الرّبع الثاني

كتاب الدّال

دء ء ـ ليلة دَأْدَاءٌ (دَأْدَأَةٌ) و يمان
شب سخت تاريك ❊
(دَأْدَاء) كه صداح آخر ماه شب بيست
و پنجم و ششم و هفتم و شب بيست و هشتم و نهم يا
سه شب از آخر ماه و در آن دو لغت ديگر
آمده دِيْدَاءٌ بالكسر و دُئْدُؤٌ كهدهد
دَآدِي كلآلي جمع ❊ و قضا و قرار اتلو (?)
و دو و بهار دَأْدَأَ البعير دَأْدَأَةً و دِئْدَاءً
بالكسر و المدّ شتاب رفت و بدويد شتر بانيز رفت (?) ❊
و نيز دَأْدَأَة دويدن اسپ ❊ و دَأْدَأَ
فِي اِثْرِهِ رفت بر نشان قدم وے ❊
و دَأْدَأَ الشَّيْءَ جنبانيد آن را و ساكن
گردانيد از لغات اضداد است و پوشيد
آن را بچيزے ❊ و نيز دَأْدَأَة آواز افتادن
سنگ بر سيل و از دحام و انبوهي و آواز
جنبانيدن كودك در گهواره ❊
(تَدَأْدُؤ) پنهان شد بچيزے ❊ و
تَدَأْدَأَتِ الاِبِل آواز گردانيدند شتران
در جوف ❊ و تَدَأْدَأَ الخَبَر درنگ كرد
در رسيدن ❊ و تَدَأْدَأَ حِمْلُهُ خميد
و كج گرديد ❊ و تَدَأْدَأَ فِي مَشْيِهِ
چميد و خرامان راه رفت ❊ و تَدَأْدَأَ
القَوْمُ انبوهي كردند ❊ و تَدَأْدَأَ عَنْهُ
برگشت از آن ❊ و نيز تَدَأْدُؤ مائليدن (?)
و دور گرديدن از جاے بسوے چيزے
و منه الحديث فَتَدَأْدَأَ عَنْ فَرَسِهِ ❊

دأب (دَأْب) بالفتح كار و عادت
و خو و يحرك فيهما ❊ و عبد الرحمن بن دأب
مردے است ❊ و محمد بن دأب
كذاب است ❊ و عيسى بن يزيد بن
دأب مردے بود هالك ❊
(دَائِبَان) روز و شب ❊
(ف) دَأَبَ فِي عَمَلِهِ دَأْباً بالفتح
و يحرك و دُؤُوباً بالضم رنج ديد در كار ❊
(دَائِب) لغت است از آن ❊ و نيز
دُؤُوب نيك نيك (?) ❊ و دَأَبَتِ الدَّابَّةُ
مانده شد ❊ و نيز دَأْب سخت راندن
و دفع كردن أَدْأَبَ الرَّجُلُ فِي عَمَلِهِ
مانده شد از كار كردن و رنج ديد ❊ و نيز
إِدْآب در رنج انداختن و مانده گردانيدن
يقال أَدْأَبَ الرَّجُلُ الدَّابَّةَ اي أَتْعَبَهَا ❊
دأث (دَأْث) بالفتح گراني و چركناكي
و چركناك شدن و چركناك گردانيدن
و خوردن و الفعل من فتح ❊
(دِئْث) بالكسر كينه كه از دل نرود ❊
(دَأَثَاء) كثمراء كنيزك و قد يحرك
لحرف الحلق و هو نادر لان فَعَلَاء بفتح
العين لم يجيء في الصفات و انما جاء
حرفان في الاسماء فقط و هما قرماء
و جنفاء موضعان دأث محركة
مخففة جمع ❊ و ابن دأثاء احمق
(دَأْيَث) اصول
(دِئْثَان) بالكسر خواب ناك كه از جا
نجنبد و كابوس ❊

(دُؤْثِي) بالضم و يوث (?) ❊
(دَأْدَاث) ريگ است ❊
دأدء (دَأْدَأَ دَأْدَأَةً و دِئْدَاءً) بجلب (?)
مشغول شد بلهو و لعب ❊
دأص (س) دَئِصَ نيرو و
سخت شادان شد ❊ و دَوِيصَ الْمَالُ
آگنده گوشت شدند شتران از فربهي ❊
دأص (دَأَص) محركة فربهي آگندگي
گوشت و بے نقصان بودن پوست ❊
دأظ (ف) دَأَظَ فُلَاناً دَأْظاً
سخت خشم گرفت بر فلان ❊ مَدْأَظ
لغت است از آن ❊ و دَأَظَ فُلَانٌ
فربه شد ❊ و دَأَظَ السِّقَاءَ پر كرد مشك
را ❊ و دَأَظَ القَرْحَةَ افسرد آن را ❊
و نيز دَأْظ گلو گرفته شدن از خشم ❊
دأل (دَأَل) بالفتح گرگ ❊
(دُئِل) بالضم و كسرة الهمزة شغال
و لا نظير لها و قد تضم الهمزة و جانورے
چون راسو و حيي است رهط ابي الاسود
در كنانة ❊ قال الاخفش و الى المسمى
بهذا نسب ابو الاسود الدؤلي الا انهم
فتحوا الهمزة على مذهبهم في النسب
استثقالا لتوالي الكسرتين مع ياء
النسب فقالوا دُؤَلي كما قالوا في
النسب الى نَمِر نَمَري و الى مَلِك
مَلَكي بفتح الميم و اللام ـ و گاہے
همزه را از جهت انفتاح وے و انضمام
ما قبل بواو بدل كنند و يقال دُوَلي و

قال ابن الکلبی هو الدیلی بالیاء
کغنیمی وقد یجمع بین کسر الدال و
فتح الهمزة فیقال الدِئلی گفته ہے دِئلی
بکسرتین ہم آمده واین نادر است +
و دُئِل بن مُحلِّم بن غالب پدر قبیله
ایست و قبیلۂ بون بن خزیمه +
(دُئِل) کعنب قبیله ایست غیر قبیلۂ
دُئل مذکورۂ سابق ومنسوب است
بدان ابو الاسود ظالم دُئلی کعنبی ابن عمر
قاله الاصفهانی فی شرح اللمع +
(ابن دَأْلان) مردے است
مذکور است در دول +
(دَأَلان) بالتحریک شغال +
(دَأْلی) بجمزی نوعے است از رفتار
ست وگام نزدیک نهاده ودویدن
مانند گران باران ورفتار شادمان +
(دُؤلول) بالضم سختی وشدائد والیل
[illegible] - داختلال وترود ویقال وقع القوم
فی دُؤلول ای فی اختلاط من امرهم +
(ف) دَأَل دَأْلا بجرف دَأَلی
بجمزی رفت برفتار دألی + ودَأَل لهُ
(دألا ودألانا) ختل وفریفت او را
(استدأملة) فریب آوردن بکسے
(دُؤلول) بالضم
امر عظیم والبیت جمع +
(دام) دام بالفتح ہرچه پوشد ترا +
داما [illegible] دریا
ابن میّاوم [illegible] کمبرای [illegible]
کل شئے +
ف دام [illegible]
تدأمّ الماء الشئ [illegible]
[illegible] ثم الفضل الدامة [illegible]
[illegible] ویقال تدأمّ [illegible]

علیه - وتدأمت السّماء پے ہم
بارید - وتدأمت علیه الامواج و
الاهوال - ای تتابعت
(مُتَدأَم) مبنیا للمفعول متهم وبدنام
(متدأمة الاکثر) انبوہی کرد کاو بروے
دو (ف) الذئب دَأَدَأ ودَأْوا ترفت
گرگ وچپ داد وروباه بازی کرد یقال
الذئب یدأی للغزال لیاخذه ای
یختله مثل یادو +
دأی (دأی) بالفتح و دَئی
کغضبان ودِئی - تهای پشت ومیان
دو ملغاء مقدم وغضروف تهای سینه آن [illegible]
فی ملتقاه وملتقی الجنب دائیه یکی
دأیات جمع - ونیز دأیات - سه
ضلع کتف از ہر سو +
(ابن دَأْیة) بالفتح زاغ بدان جہت
که بر پشت ریش شتر نشیند ومنقار زند
دأیات بالتحریک جمع
(ف) دأی للشئی دأیا +
دبء (دباءة) بالفتح گریز
(ف) دَبَأ - ساکن شد وآرمید - و
دبأه بالعصاء - زد او را بعصا +
(دبّأه) وعلیه تدبیئا - پوشیده آنرا
وپنہان کرد +
دبب (دَبّة) بالفتح کدو
[illegible] آوندی ست [illegible]
رنگ [illegible] توده سرخ وریگ [illegible]
ہموار - ویک بار نرم گام زدن اسم ستاره
[illegible] دبب دباب [illegible] جمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(دُبّ) [illegible]

دِبَاب ودِبَبَة کعنبة جمع - ونام مرد
وطریق نیک پاشد باید ویقال فعلت
کذا من شبّ الی دُبّ ویبنیان علی
الفتح ایضا ای من الشباب الی وقت
الدبیب بالعصاء یعنی از جوانی تا پیری
(دُبّة) حال وطریقه ومذہب یقال دعنی
ودُبّتی ای دعنی وطریقتی وموضعی
ست نزدیک بدر ولفتح - ودُبّ اکبر
ستاره ہست از بنات النعش ونزد بعضے
دو صنف ہم از بنات النعش است ونزد بعضے فرق
کنند دب اکبر ودب اصغر گویند
مبارک بن نصر الله بن دُبّی فقیه
حنفی ست - ومابالدار دُبّی نیست
در خانه کسے وبکسر وبدون کلمه نفی
مستعمل نشود +
(دِبْقة) بالکسر نرم گام زنی ورفتار
نرم اسم ست نوع را چنانچه جلسه
یقال هو خفیّ الدِّبَّة +
(دِبْجَل) بالکسر باز بچه است
عربی +
(دَبَب) محرکة گوساله نخست زاده
وموئے اولین کوچک ونرم وانبوہی موئے
(دَبَبة) کفرحة زن بسیار موئے و
زن که موئے اولین وکوچک ونرم دارد
(دَبْبان) محرکة موئی اولین کوچک
ونرم وانبوہی موئے +
(دُبّی) کربی موضعی است [illegible]
(دَبّاب) السحاب [illegible]
[illegible]
یعنی دِبّی یعنی نرم گام زدن +
(دِبَاب) [illegible]
[illegible] +
(دبّاب) [illegible] +

(دَبّابَة) بتشدید: از آلات جنگ است و آن از پوست وچوب باشد ومردان در آن درآورده ودر پای قلعه فرستند تا درون آن بوده در قلعه نقب زنند ونرم راه روند.

(دُبّاء) بالضم والمد کدو، دُبّاءَة یکی

(دَبُوب) کصبور ودرشت وفربه از هرچیز است للذکر والانثی وموضعی است ببلاد هذیل ومرد سخن چین موذی + وطعنة دَبُوبٌ یعنی روان گرداننده خون + وجراحةٌ دَبُوبٌ جراحت که خون ازان برآید بسیلان

(دَابَّة) کام زنده از حیوان وستور برنشست وهو الاکثر واستعمالش بر مذکر نیز آمده + ودابة الارض از علامات قیامت است یا نخستین علامت است که کوه صفا بشق شود وازان برآید به مکه ومردم بسوی شنے روان باشند وقیل از طائف یا دیگر مکان سه مرتبه برآید وباوی عصاے موسے و خاتم سلیمان باشد مومنان را بعصا زند ودر روے آنها بنویسد که هذا مومن ودر روے کافران مهر کند وبنویسد که هذا کافر

(ادبّ) بسیار موے ومرد که موے ابروی وکوچک برتن وی برآمده باشد وشتر بسیار موے ودرین حدیث صاحبة الجمل الادبب ینبحها كلاب الحوأب مفک او نام است جهت حوأب

(دَبّاء) زن بسیار موے وزن که موے ابروی وکوچک برتن وے برآمده باشد

(مَدَبّ السَّیل) مجرای است توجیه د کذلک مَدَبّ النمل وفتح دال وکسر آن هر دو جائز است درحالت کسره اسم ظرف باشد ودر صورت فتحه مصدر و کذا المفعل من کل ما کان علی باب ضرب

(ارض مَدَبَّة) زمین خرس ناک

(دَبْدَبَة) رفتار مورچه از پاے

(دَبْدَبَة) هرآوازکه با آواز برخوردن سم بر زمین سخت ماند وماست که برآن شیر دوشند وشیر نیک سطبر

(دَبْدَبی) بجیمی شیر نیک سطبر

(دَبْداب) کذحلاح طبل

(دُبادِب) کعلابط وضخم بسیار بانگ

(ض) دَبَّ دَبًّا ودَبِیبًا نرم رفت + وقولهم هو اکذب من دَبَّ ودَرَج یعنی کاذب ترین زندگان ومردگان است + و دبّ الشراب والسقم فی الجسم سرایت کرد وشراب وبیماری در بدن و کذا دبّ البلی فی الثوب یعنی کهنگی در جامه + ودبّت عقاربه سرایت کرد سخن چینی وایذاے او ودَبّ الشیخ دَبًّا آهسته خرامید

(ادبّ الصبی اذبابًا) نرم راند کودک را + وادبّ البلاد پر کرد آنرا از عدل که نرم رفتن گرفتند اهل آن

(دَبَّبَ تَدْبِیبًا) نیک نرم رفت شد و للمبالغة.

دب ث (دُبَیْثی) بضم الدال مقصورًا دیهی است بواسط

دب ج (دَبْج) بالفتح نقش ونگار

(دَبّاج) کشداد دیبا فروش

(دِیباج) بالکسر دیباه معرب از فارسی است دَیابیج ودیابج جمع + والاخیر علی ان یجعل اصله دبّاج

کما قیل فی دینار دنانیر وشتر زاده جوان

(دِیباجة) رخساره ودیباجتان دو رخسار

(ما فی الدار دِبِّیج) کسکین نیست در خانه کسے

(مُدَبَّج) کمعظم آراسته بدیباج و احمق زشت سر وخلقت وچند ونوعے از مرغ آبی است

دب ح (ما بالدار دِبِّیح) کسکین نیست درخانه احدے.

(اکل ماله بابدح ودُبَیدَح) خورد مال را بباطل ومذکور است در ب د ح

(مُدَبِّحَة) کمحدثه ریگ توده کوز مَدابح جمع

(دَبَّح تَدْبِیحًا) گسترد پشت را وسر پست فرود آورد در رکوع وجز آن

(دَبَّح فی بیته) لازم گرفت خانه را وجدا نشد ازان ودبّحت الکمأة نفخ شد زمین از سماروغ وهنوز بر نیامده ونیز تدبیح ذلیل وخوار شدن

(اندبح) گسترد پشت را وسر پشت فرود آورد در رکوع وجز آن

دب ح س (دُبَحْس) کشمز سطبر بزرگ خلقت وشیر که اسد است

دب خ (دُباخ) کرمان بازیچه

(دَبَّخ تَدْبِیخًا) گوژ کرد پشت را و سر پست فرود آورد وسرین بیرون کرد.

دب خ س (دُبَخْس) کشمز سطبر عظیم الخلقة وشیر که اسد است

دب ر (دَبْر) بالفتح ویک سر گروه زنبور عسل ولا واحد له ادبر و دبور جمع + ونیز زنبوران ومنه قیل لعاصم بن ثابت الانصاری حمی الدبر

ذلك لات المشركين لما قتلوه
اراد وا ان يمثلوا به فسلّط الله
عليهم الزنابير الكبار تأبر الدارع
فارتدعوا عنه حتى اخذه المسلمون
فدفنوه + و بچهائے ملخ و بکسر + و
سپس آینده هر چیز و مرگ و کوه و
منه الحديث النجاشي ما اُحِبّ
ان لى دَبرًا ذهبًا و انّى اذيت رجلا
من المسلمين + و خواب بر ساعت نوشتن
و رنج و پاره زمین درشت و دریا مانند
جزیره که آب بر آن آمده و فرو رفته باشد
و مال بسیار و بکسر یقال مال دِبْر و کلان
دیر و اموال دِبْر یستوی فیه الواحد
الجمع و المثنى + و کوهے است میان
تیما و میان سلمی و اجا و بایں معنے
بدون الف و لام آید + و یقال جعل
کلامك دبر اذنه یعنے گوش نکرد سخن
ترا و نه ایستاد بر آن + و ذات الدّبر
وادی ست معروف قال ابن الاعرابی
وهذا صحّفه الاصمعی فقال ذات الدبر
بالیاء + و پشته است در بذیل را
(دَبرة) بنقیض دولت و پایان کار
شکست و کار زار + و پره نیابان یاب
از زمین زراعت دَبر جمع
(دُبر) بضمتین و بضم پس پشت خلاف
قبل و پس و آخر هر چیز ادبار جمع
و جئتك دبر الشهر و فى
دُبر الشهر و على دبر الشهر و ادبار
الشهر و فى ادبار الشهر آمدم ترا
آخر ماه + و کون و پشت و گوشه خانه
(دِبرة) بالکسر نقیض قبله + و گویند
ماله قبلة و لا دبرة یعنے راه نیافت
برائے کار خود و لیس لهذا الامر قبلة

و لا دِبرة یعنے کار بی پشت و روئے
است
(دَبِر) گلتف ستور پشت ریش دَبِرة
مؤنث و فى المثل هان على الاملس
ما لاقى الدّبر در حق شخصے گویند که
از امور یار و مصاحب خود بد تدبیر باشد
(دَبر) محرکة معرفتے دہے است بیمن
دبری منسوب است بوی و منه اسحق
بن ابراهیم بن عباد المحدث + و نیز
دبری راینکه بعد فوت حاجت در ال
آید + و نماز که در آخر وقت گزارده
شود و درین معنے بسکون وسط هم آید نه
بفتحتین که آن لحن محدثانست
(دَبرة) ریش پشت ستور دبر و ادبار جمع
(دَبران) محرکة یکے از منازل قمر
و آن پنج ستاره است در ثور
(دِبار) بالکسر جویها با نهائے زراعت
و تره دِبارة یکے + و روز چهارشنبه در قدیم
و در کتاب عین خلیل شب چهارشنبه است
+ و دو شمنے و جویها که در زراعت
روند و حوادث و هزیمتها
(دَبار) بالفتح هلاک
(دُبار) کغراب روز چهارشنبه
(دَبور) بالفتح باد پس پشت خلاف صبا
(دَبِیر) کامیر ریسمان که برکشند
بوقت رشتن سپس او را + و قبیل آنکه
فرود آرند بوقت پیچیدن بر دوک
و چیزیکه آنرا از سینه پس بری + و گویند
عرف دبیره من قبیله ای معصیته
من طاعته
(دَبیری) مقصوراهی است بعراق
و بایں معنے بدون الف و لام آید
(دُبیر) کزبیر پدر قبیله ست از اسد

و نام جمارے لقب کعب بن عمرو
اسلمے و معرفة دہے است بنیشاپور
منها محمد بن عبد الله بن
یوسف و جد محمد بن سلیمان
القطّان المحدث
(دُبَیرة) دہے است بحرین
(دابر) سپس رود آخر هر چیز و بیخ
و تیرے که در گذرد از نشانه و خلاف فائز
از تیرهائے قمار و بنا کرد که بر زمین نرم
باشد و طاقهائے بنا -
(دابرة) آخر ریگ توده و هزیمت
و بدفالی و پی پاشنه مردم و نوعے از
بندهائے کشتی و چیزے که محاذی آخر
حز گاه چار وا افتد و ناخن که بر باز دی
سته بر آید و پنجم انگشت که بر پائے
مرغان بر آید بر تر از دیگرها -
(مَدبور) مجروح و مرد بسیار مال
(رجل اُدابر) کعلابط مرد قاطع رحم
و سخن ناشنو
(ادبر) لقب حجر بن عدی و لقب
جبلة بن قیس کندی و قیل صحابی
(اُدَیبر) نوعی از مار
(دَبوره) کتنور جنبیدن لباس یقال
لیس هو من شرج فلان و لا من
دَبوره ای من جربه و زیه
(دبوریه) شهریست نزدیک طبریه
(ن) دَبَر پشت داد و سپس رفت +
و دَبَر بالشیّ برد آن چیز را + و دَبَر
الرجل دبورا پیر شد
+ و دَبَر الحدیث نقل کرد
حدیث را از روے بعد مرگ او
+ و دَبَرت الریح باد دبور
گردید هوا + و نیز دَبَر دبورا + در

گذشتن تیر از نشانه - و (دَبِرَ) مجهولاً باد دبور زده باشد
(س، دَبِرَ بَعِیرُهٗ) پشت ریش گردید ستور او
(اَدْبَرَ) پشت داد و پس رفت و مرد - (وَاَدْبَرَ البَعِیرُ) پشت ریش گردید ستور
(وَاَدْبَرَ الرَّحلُ) خداوند پشت ریش شد ستور شده ود، باد بور درآمد و بسفر رفت در روز چهار شنبه -
(اَدْبَرَ القَتَبُ) پشت ریش کرد آنرا پالان - و نیز ادبار دوتا شدن گوش ناقه بسوے پشت
(مُدَابِرٌ) کصاحب خداوند تیر دبیر که ضد قامز است - و یقال هو مُدَابِرٌ وَمُقَابِلٌ بفتح الباء اذا کان محضًا من ابویه و اصله من الاقبالة والادبارة وهو شق فی الاذن ثم یفتل ذلک فان اُقبل به فهو اقبالة وان اُدبر به فهو ادبارة والجلدة المعلقة من الاذن هی اقبالة و ادبارة کانها زنمة والشاة مدابرة ومقابلة وناقة ذات اقبالة و ادبارة
(دَابَرْتُ الشَّاةَ وَقَابَلْتُهَا) صاحب ادباره وصاحب اقباله گردانیدم آنرا -
(وَدَابَرَ الرَّجلُ) مرد مرد و غفلت نمود از حاجت یار خود و پشت ریش گردید ستور او وصاحب مال بسیار گردید - و نیز مُدَابَرَة) دشمنی و دشمنی کردن با کسے -
(تَدْبِیر) پایان کار نگریستن و آزاد کردن بنده پس از مرگ روایت کردن حدیث از دیگرے -
(تَدَبُّر) اندیشه کردن و حقیقت چیزے دریافتن و منه قوله تعالی اَفَلَمْ یَدَّبَّرُوا القَوْلَ یعنی نه فهمید چیزے را که بدان مخاطب شدند
(تَدَابُرٌ) بریده شدن از همدیگر
(اِسْتِدْبَارُ الاَمْرِ) در آخر کار نگریستن چیزے را که در اول آن ندیده بود - و اسْتَدْبَرَهٗ اختیار نمود آنرا - و نیز اِسْتِدْبَار ضد استقبال است -

د ب س - (دَبْس) بالفتح سیاه از چیزے
(دِبْس) بالکسر و بکسرتین دوشاب خرما و انگبین - و بکسر گروه مردم و بفتح
(دُبْسِیّ) بالضم مرغی است مائل بسیاهی که بانگ کند - دُبْسِیَّة مؤنث
(دُدَبِیٌّ دُبَس) کصرو آسمان را گفته گویند که متعدد باران باشد
(دُبَاس) کغراب نام اسپ جابر بن قرط
(طَیْرٌ اَدْبَسُ) پرنده سرخ سیاه رنگ و فرس ادبس کذالک دُبْس بالضم جمع
(دَبُّوس) کصبور رب خرما که در روغن داغ نداز ندتا گداخته شود و روغن را به گرداند -
(دَبُّوس) کتنور گرز آهنی معرب است دبابیس جمع
دَبُوسِیَة وبخفف دهی است بصغد سمرقند
(دَبْسَاء) بالفتح اسپے بوده است تیز دومر مجاشع بن مسعود الصحابی را
(دِبَاسَاء) بالکسر والمد بفتح ملخ ماده دِبَاساة یکے
(اَدْبَسَتِ الاَرْضُ) ظاهر کرد روئیدگی را -
(دَبَّسَه تَدْبِیسًا) پوشید آنرا - و دَبَّسَ پوشیده شد لازم متعدد - و دَبَسَ خفّهٗ خوره خود راز دبر چیزے تا آواز برآمد از آن
(اِدْبَسَّ العُرْسُ اِدْبِسَاسًا) سرخ سیاه گشت

د ب ش (دَبْش) بالفتح پوست بازکردن و خوردن والفعل من نصر
(دَبْش) محرکه متاع خانه و متاع روی خانه
(اَرْضٌ مَدْبُوشَةٌ) زمینے که ملخ خورده باشد نبات آنرا

د ب غ (دِبْغ) بالکسر آنچه بوے پوست پیرایند دبغة مثله
(دَبْغَة) بالفتح یکبار پوست پیراستن
(دِبَاغ) بالکسر آنچه بدان پیرایند
(دِبَاغَة) دباغی کردن
(دَابِغ) که صاحب مردے است معروف از ربیعه له حدیث
(مَشْکٌ دَبِیغٌ) کامیر پوست پیراسته
(مَدْبَغَة) کمرحله جاے دباغت و بضم باء - والجلود التی جُعلت فی الدباغ کالمشیخة للمشائخ
(دَبُوغ) کصبور بارانی که زمین را آب خود پیراند -
(دَبَاغ) کشداد پوست پیرا
(ن ف ض) دَبَغَ الاِهَابَ دَبْغًا و دِبَاغًا و دِبَاغَة - بکسرها پیراست پوست را - و دَبَغَ الثَّوبَ - رنگ سبز داد جامه را - و فی الحدیث دباغها طهورها -
(اِنْدَبَغَ الاِهَابُ) پیراسته شد پوست -

د ب ق (دِبْق) بالکسر سریشم که بدان مرغان را شکار کنند -

(دَابِق) کصاحب وهاجر دهی است
بحلب و فی الاصل اسم نهر و قد
یونث فیمنع عن الصرف ۔
(دَبِیق) کامیر ریسمانی یصنع بها الثیاب الدبیقیة
(دَبیقی) کسکری جامهٔ است بمصر
(دَبِقیة) بکسر بادهی است به نهر عیسی
(دَبیق) کطاؤس سرشیم کبدان مرغان شکار کنند
(دَوِیق) بمصغر آبریست نزدیک دابق
(دَبُوق) کتنور بازی است معروف
(دَبُوقه) حورے بافته لعنت مورازه
(دَبُوقا) بفتح دال وضم با ممدود بمعنے
دابوق است که گذشت ۔ و پلیدی
هر چیز گنده و درازگرده ۔
(س) دَبِق به) براغالانیده شدبآن
پس جدا نشد ازان ۔ وگویند ما اَدْبَقه
ای ما اضرّه
(اَدْبَقَه) چسپانید آن را
(دَبَّقَه تَدْبِیقاً) شکار کرد آن را
بسریشم
(تَدَبَّق) شکار شد بسریشم
دب ک (دُبَاکَة) کثمامه بچه زن
بچه
دب ل (دَبْل) بالفتح طاعون و
حوض و نهر خورد دُبُول جمع
(دِبْل) بالکسر سختی و بے فرزندی زنان
و دِبْلٌ دَابِلٌ و دِبْلٌ مبالغه
(دُبْلَه) بکدسته از هر چیز و نوعے
از بیماری شکم و بفتح ۔ و لقمه بزرگ و
سوراخ تیر دُبَل کتب جمع
(دُبَیل) کصرد سختی و زنان فرزند مرده
(دَبَال) کغراب سرگین و مانند آن
(دُبُول) ر ر ر سختی و زنان فرزند مرده
(دَبِیل) کا ۔ درخت عضاکه در زمین

بسیار بود و زمین پست و برگ درخت طلح
پراگنده شده دُبُل ککتب جمع ۔ و
موضعی است بسند
(دُبَیل) کزبیر یا بر وزن امیر یا کتب
موضعی است بشام ازاں موضع است
عبد الرحیم بن یحیی و احمد بن محمد بن هارون
و شعیب بن محمد
(دُبَیلَه) مصغر یقال دَبَلَتْهُ الدُّبَیلَة
ای اَصَابَتْهُ الدَّاهِیَةُ ۔ و ریش
سر سیلاک و نوعے از بیماری شکم
(س ص) دَبَلَهُ دَبْلًا) گرد آورد آنرا
و دَبَل بالعصا) پے در پے زد بر و بعصا
و نیز دَبْل بپیچیدن و بزرگ کردن لقمه
برائے فرو بردن ۔ و دَبَّل الاَرض دَبْلًا
و دُبُوْلًا) نیرو داد زمین را بسرگین
و مانند آن ۔ و نیز دُبُول پیراستن
هر چیز و مانند آن ۔ دَبَلَتْه الدُّبُول
رسید او را حوادث و سختی ۔ و ایضا
بمعنے ثکلته الثکلی یعنے گم کنا داورا
مادر او
(دَبَّلَ اللُّقْمَةَ تَدْبِیلًا) بپیچید و
بزرگ کرد لقمه را برائے فرو بردن
دب ک ل (دَبْکَل) کجعفر
درشت پوست زشت روے ۔ دام
دَبْکَل) گفتار
(ابن ابی دباکل) کعلابط شاعری
خزاعی است
(دَبَکَّل المال) آنکه آورد و نشتران
پراگنده را از اطراف
دب ن (دِبِن) بکسر اول جای پنهان
(دُبْنَه) بضم لقمه بزرگ ۔
دب ه
(دَبَه) محرکه ریگستان و طریق نیک

(دَبَاهَة) بالفتح دهی است بسواد
(دَبَّه تَدْبِیهاً) در ریگستان افتاد و
اختیار کرد راه نیک را
دب ی (دَبَی) رفتار نرم و
آهسته و ملخ پیاده دَبَاة یکی ۔ و موج
و جای دَبَاة دُبَی و دُبّ بادُبْیَیْن آورد
مال بسیار بسیار چون ورود ملخ در کثرت و کعلے
بازارے ست مر عرب را
(ابو دُبَیه) بضم و تخفیف شاعریست
(ارض مَدْبَاة) زمین ملخ ناک
(دُبَی) کسمی موضعی است نرم زمین
در دهنا که ملخ دراں بسیار باشد و بداں
الفت بیدا رد ۔
(ارض مَدْبِیَّة) کمرمیة و مَدْبَاة
زمین ملخ خورده
(ارض مدبیة) کمحسنة زمین ملخ
ناک و مور چه ناک
(دُبَّاء) در دب ب مذکور شد
(اَدْبَی الغَرْفَج) برگ شوره گیاه
چنداں برآمده که ملخ مانند گردیده
(تَدْبِیَه) کاری گری
دث ع (دَثْع) بچه آوردن گوسپند
دو گر با و الفعل من فتح
(دَثَأی) کعرنی بارانی که بعد سختی
گرما بارد
دث ث (دَثّ) بالفتح باران
ریزه در مے متقارب ازپس جامه و
ضرب درد ناک در پهلو و پیچیدگی در بدن
و دفع کردن و سخن بگمان گفتن ۔
و الفعل من نصر
(دُثَّه) بالضم زکام اندک
(دَثَاثَه) باران ریزه
(دَثَاث) کسحاب شکار کننده مرغان

نغلاغن
دث ر - (دَثْر) بالفتح مال بسیار یکسان ست
فیه الواحد و الاثنیة و الجمع یقال
مال دَثر و مالان دَثر و اموال
دَثر
(هو دَثُر مالٍ) بالکسر او نیک
سرانجام دهنده مال است
(دَثَر) محرکة چرک - و عکر دَثور)
ای ابل کثیر - و قلعه است به یمن و
بدین معنی بدون الف و لام آید
(دَاثِر) هالک و غافل - و سیف
داثِر شمشیر زنگ زده
(آدثر) هالک و غافل
(دِثار) بالکسر جامه برتن و هو ما
فوق الشعار من الثیاب - و نیز
دِثار) قطان جنی است - و زید بن
دِثار تابعی است و محارب بن دِثار
و پسر او دِثار) از محدثانند -
(دَثور) بالفتح مرد گرانجان و بی
نام و خواب ناک
(ن) دَثر الشجر دُثورا) برگ آورد
و دَثر الوسم) کهنه گردید - و دَثر الثوب
چرگین شد - و دَثر السیف) زنگ
آلوده گردید - و نیز دُثور ناپدید شدن
نشان - و دُثور النفس) زود فرا
آن - و دُثور القلب) از یاد رفتن ذکر
آن
(دَثر الطائر تدثیرا) درست ساخت
آشیانه خود را - و دُثِّر علی القتیل)
بهولا بر هم نهاده شد بر وی نگها
(اندثار) ناپدید شدن نشان
(متدثر) نهان
(تدثر بالثوب) پوشید جامه را و نیز
تدثر پوشیدن دثار برا من کشن بر ماده
و برجستن مرد بر پشت اسب و بر نشستن
(ادّثر) برگزید مال بسیار را
(تداثر الوسم) کهنه گردید
دث ط - (ن) دَثط القرحة)
شگافت زخم را پس روان گشت چیزیکه
در آن بود -
دث ع (دَثع) بالفتح زمین نرم و
سخت سپردن و الفعل من فتح
دث ق (دَثق) ریختن آب و الفعل
من نصر -
دث م - (دَثِیمة) کفینه موش
دث ن (دَثنة) بالفتح آب اندک
(دَثِنة) بکسر دوم پدر زید صحابی
(دِثین) کامیر کوهی ست -
(دثینة) کجهینه و کسفینة موضعی ست
با آبی است مر بنی سیار بن عمرو را و کان
یدعی الدفینة فتطیروا فغیروا والدثینة
(دَثَن الطائر تدثینا) پرید و نشتاب
فرود آمد جای متقارب - و نیز
تدثین) آشیانه گرفتن مرغ در درخت
دج ب (دَجوب) کصبور آوند و غراره
و جوالی کوچک که برای طعام و غیره با
زنان در سفر باشد -
دج ج (دُجُج) بضمتین شدت
تاریکی و کوههای سیاه
(دُجّة) بالضم شدت تاریکی
(دَجاجة) کسحابة ماکیان و خروس
مذکر و مونث در آن یکسان ست و
مثلث و کرومه ریسمان و عیال و از
اعلام ست -
(ذو الدجاج حارثی) کسحاب شاعر
است
(ابو الغنائم ابن دجاجی - و سعد
الله دجاجی ابن نصر - و پسران وی
محمد دجاجی - و حسن دجاجی -
و خفیدوی عبد الحق دجاجی
ابن حسن و عبد الدائم دجاجی
ابن عبد المحسن) محدثانند
(اسود دُجاجی) کغرابی نیک سیاه
(دَجوج) کصبور کوهی است مر قیس
را و بدون الف و لام آید
(لیل دُجوجی) شب تاریک -
و بعیر دجوجی و ناقة دجوجیة)
سخت سیاه و کذالک شعر دجوجی
(دُجوجی) کهیولی موضعی ست -
(ناقة دجوجاة) شتر ماده منبسط
بر زمین
(دجّان) کرمضان کودک شیرخوار
روان پس مادر دجانه مونث
(داجّ) آنانکه خر و شتر و غیره را بکرایه
دهند و اعوان و تاجران و منه الحدیث
هولاء الداج و لیسوا بالحاج
(دج دج) کلمه است که بدان مجاجه
را خوانند
(اسود دجدج) نیک سیاه
(بحر دجداج) دریای سیاه
و تاریک
(لیلة دجداجة) شب تاریک
(ض) دجّ دجیجا و دجاجانا) نرم
رفت بر زمین - و دجّ البیت
دجا) چکید خانه - و دجّ فلان)
تجارت کرد و فروشت برده را
(مدجّج) کمحدث و معظم مرد مسلح و
خارپشت -
(دججت السماء تدجیجا) ابرناک

گردیدن سحاب

(دَدَنْدَج فی ثیابه) اپنے زرہ پوشید

تمام صلاح - و ان حجب الشمس (یعنی

وجبت السماء است

(دَجَاجَه) [illegible]

دج - و [illegible] شان و باران

شب

[illegible]

انداز [illegible]

(دَجْر) [illegible]

مثله دجو

استوار کنند

(دجر) [illegible]

لشا ھے خیرہ [illegible]

(دجران) بالکسر حیرت منصوب

اوسج

(دَجْران) کسکر حیران و مستہ

و نشا ھے [illegible]

دَجا [illegible]

سکر ستہ [illegible]

(س) دَجِر دَجَرًا) بالتحریک حیران

شد - و نیز دَجَر (آشوب و فتنہ

افتادن و مستہ شمن

(دَاجِر) گرستہ

(دَجِیل) مُدَجَّج) رسن زم و سست

د ج ل - (دَجْلَه) بالفتح والکسر

معروفه نهر بغداد

(دَجَّالُ الناس) مردم فرومایه

(دَجَّال) سحاب سرگین

(دُجَالَه) کثمامه قطران

(دَجَّال) شداد حو ہر شمشیر گروہ

رگ و رد آب زر و فریبنده تلبیس کننده

و دروغ گوئی نقش هیچ کذاب [illegible]

[illegible] و دعوے الہیت کند

[illegible] دَجَّل الحقّ [illegible]

بقطران [illegible]

[illegible]

(دَجَالَة) کثمامة [illegible]

(دَجَل) [illegible]

[illegible]

[illegible] فستوب

[illegible]

[illegible] شتران

اِ [illegible] اقطران مالید

(بَعِیر مُدَجَّل) کمعظم قطران

مالیده - وسیف مُدَجَّل [illegible]

(دَجَّ تدجیله) [illegible]

و زرات و درگرد بر سے فریب [illegible]

(دَجَل) [illegible] اقطران

مالیدن

د ج م - (دَجْم) [illegible]

[illegible]

جمع - و مخنث [illegible]

[illegible]

(دَجْن) [illegible] و غرات نسق

[illegible]

[illegible]

[illegible] شان و باران ہوا

[illegible]

[illegible] ریب شد

[illegible] اندوه گین شد و

[illegible]

د ج ن - (دَجْن) بالفتح باران

[illegible] دکان جمع

[illegible] شسند - و نرم دجن

[illegible] و درست

(دُجُن) [illegible] تاریکی و ابر تاریک

ابر [illegible] باران و فرو پوشیده

ابر تاریکی [illegible]

(دُجُنَّة) کعرقہ [illegible] تاریکی و

[illegible] تاریک بے

[illegible] جمع - و

فرو پوشیدگی ابر تاریکی و نراکم - دنوم

[illegible] و صف ہر دو

[illegible] الّلیلة نضافرة

و شعث

(دُجُنَّة) بالضم [illegible] تیره رهی

[illegible] اسود - بعیر اَدْجَن

(ناقة دَجْنَاء) [illegible] است از ان

(ابو دُجَانَة) کثمامة کنیت سماک

صحابی انصاری ابن خرشه بن لوذان

است

(دَجَّانَة) کشداده شتر بارکش

(جمع [illegible]) کصبور شتر آب کش

(دَجْنَان) معروف [illegible] است به زنله

ازاں دہ است ابوبکر مقری
(جَمَلٌ دَاجِن) شتر آب کش۔ و
شاۃ دَاجِن) گوسپند انس گرفتہ۔
دواجن جمع
(دَاجِنَۃ) باران نیکو بارندہ بلافصل
(دُجَیْن بن ثابت) کز بیر
ابوالغصن جحی است یا جحی غیر اوست
(دُجْنَی) بالضم و بالکسر و قد یدیسین
کہ ازاں آدم علیہ السلام آفریدہ شد یا
آں بجائے مہملہ است۔
(لَیْلَۃ مِدْجَان) بالکسر شب تاریک
(مَدْجُوْنَۃ) ناقہ خوگرفتہ با بکشی
(ن) دَجَنَ بِالْمَکَان دُجُوْنًا) مقیم
گردید در جائے۔ و دَجَنَ الحَمَامُ
انفت و انس گرفتند کبوتران۔ و
کذلک دَجَنَت الشاۃ۔ و نیز
دَجْن) بالفتح فرو پوشیدن ابر آسمان و
زمین را بفعل دَجَنَ یَوْمُنَا دَجْنًا و
دُجُوْنًا یعنے تاریک شد روز از ابر
(سَحَابَۃ مُدْجِنَۃ) کمحسنۃ ابر پیوستہ
بارندہ بلافصل
(اَدْجَنُوْا) در باران بسیار در آمدند۔
و اَدْجَنَ المَطَرُ) پیوستہ بارید باران
و اَدْجَنَ الحُمّٰی) پیوستہ ماند تب۔
و اَدْجَنَت السَّمَاءُ) پیوستہ بارید۔ و
ابرناک گردید۔ و اَدْجَنَ الیَوْمُ) ابرناک
گردید روز۔ و اَدْجَن بِالْمَکَان) مقیم
گردید در جائے۔
(مُدَاجَنَۃ) کار بمدارا کردن
(اِدْجَوْجَنَ الیَوْمُ) کاخشوش ابرناک
گردید روز

د ج ہ۔ (دَجَّۃ تَدْجِیْھًا) خفت
دکارہ صیاد۔

د ج و۔ (دَجَۃ) کثبۃ سہ انگشت
بالفتح و کوبک پیراہن دُجات و دُجَی جمع
(لَیْلَۃ دَاجِیَۃ) شب تاریک دَوَاجِی
جمع۔ و یقال انہ لفی عیش داج
کانہ یراد بہ الخفض و الدعۃ۔
و نِعْمَۃ دَاجِیَۃ) نعمت تمام و فراخ۔
(عَنْزٌ دَجْوَاء) یعنے تمام موئے۔
(دَیَاجِی اللَّیْلِ) تاریکی ہائے
شب گویا جمع دیجات است
(ن) دَجَا اللَّیْلُ دَجْوًا و دُجُوًّا۔
بضمتین تاریک گردید شب۔ و دَجَا
شَعْرُ الماعِزَۃ) فرو پوشید بعض آں
بعض را و واخیدہ نشد۔ و دَجَا
فُلَانٌ) جماع کرد فلان۔ و دَجَا الثَّوْبُ
تمام و فراخ گردید جامہ۔ و دَجَا الاِسْلَامُ
قوی گردید فرو پوشید ہر چیز را
(اَدْجَی اللَّیْلُ) تاریک گردید شب
(تَدَجَّی اللَّیْلُ) بمعنے اَدْجَی اللَّیْلُ
است۔
(مُدَاجَاۃ) مدارا کردن یقال
داجَیْتُہٗ اذا داریتہ کانک ساترتہ
العداوۃ و المُدَاجَاۃ ایضا المنع
بین الشدۃ و الرخاء
(اِدْجَوْجَی اللَّیْلُ) تاریک شد شب

د ج ی (دُجْیَۃ) بالضم کازۂ
صیاد و تاریکی و من القوس قدر ا
صبعین یوضع فطرف السیر الذی
یعلق بہ القوس دُجَی جمع
(لَیْلٌ دُجَی) کغنی شب تاریک۔
(دَجِی) نہاں دشمنی داشت

د ح ب۔ (دُحَلِبَۃ) کجمنیۃ زنے است
(دُحْبَۃ) کہمزۃ انبوہ گوسپند
(ف) دَحَبَہ) دفع کرد آنرا۔ و دَحَبَ
جَارِیَتَہٗ دَحْبًا و دُحَابًا) بالضم گائیدن را

د ح ب ع۔ (دَحْبَعَ جَارِیَتَہٗ)۔
گائید آنرا۔

د ح ث (دَحْث) بالفتح مرد نیک
گویا

د ح ج

(ف) دَحَجَہٗ) کشید آنرا بر روے
زمین۔ و دَحَجَ الجَارِیَۃَ) گائید آنرا

د ح ج ب

(دِحْجَاب) بالکسر آنچہ بر آمدہ باشد
از زمین مانند حرہ۔ دُحْجُبَان) بالضم
کذلک

د ح ح (دَحّ) بالفتح پنہان کردن
چیزے در زمین و گائیدن و کردنی زدن
و الفعل من نصر و یقال دَحَّهَا دَحًّا۔
ای دَعَمَهَا مَعْہا

(دَحُوْح) زن کلان جثہ و مادہ شتر
کلان خلقت
(اِنْدَحَّ) فراخ گردید

د ح د ح (دَحْدَاح) کوتاہ بالا
دَحْدَاحَۃ و دَحْدَح و دُحَادِح
بالضم و دُحَیْدِحَۃ مصغرا و دَوْدَح
و دَحْدَحَۃ۔ بالفتح مثلہ۔ و یقال
للسفر دح دح و دح دح ای اقررت
فاسکت

د ح د ر (دَحْدَرَہ) غلطانید آنرا
(تَدَحْدَرَ) غلطید

د ح ر (دَحْر و دُحُور) راندن
و دور نمودن و الفعل من نصر دَاحِر
و دَحُوْر بالفتح لغت ست از دحر
(دُحْرُوْجَۃ) بالضم کوبک کوہ گردان
(مُدَحْرَج) بفتح را چیزے گرد۔
اِدْحَرَجَہ دَحْرَجَۃ و دِحْرَاجًا گردگردانید آنرا (تَدَحْرَجَ)
گرد گردید۔

دحرش (دَحْرَش) کجعفر پدر قبیله است از جن ح

دحرض (دُخْرُض) بضم نام جای ونیز دُخْرُض وَوَسِیْع) دو آب اند تنا کھا عَنْتَرَةُ بن شداد بلفظ احل حما تغلیبًا فقال ـ

شَرِبَتْ بِمَاءِ الدُّحْرُضَيْنِ فَاَصْبَحَتْ زَوْرَاءَ تَنْفِرُ عَنْ حِيَاضِ الدَّيْلَمِ ـ

دحس (دَحْس) کشت زاری که بیاز دانه باشد

(دَاحِس) ریشه یا دانه است که میان ناخن وگوشت پیدا شود وازان ناخن بیفتد ـ ونام اسپ قیس بن زُبَیْر عبسی ومنه حرب داحِسٍ) گردیدند قیس وحذیفة بن بدر برسبت لخترو معین کردند محمث دوانیدن اسپان صد پرتاب تیرو مدت براق شدن اسپ چهل شب پس قیس داحس وغبراء در میدان انداخت وحذیفه خطا روخفعاء او بنو فزارة از گروه حذیفه درراه کمین نشستند وغبرا درا که سبقت نموده رد کردند وطبانچها زدند پس برعاست میان ذُبیان وعبس جنگ چهل سال وآن اسپ را داحس بدان گویند که مادرش جلوی که بود گذشت بر ذی عُقال که نرکریم و نجیب بود و همراه آن دو دختر خرد سال قبیله بودند پس هرگاه دید ذی عقال جلوی را مستی نموده ودی انداخت پس جوانان قبیله خندیدند وآن دختران شرمگین شدند ذی عقال را گذاشتند پس جهید بر جلوی وجلوی نطفه را قبول نمود پس حوط مالک ذی عُقال هرگاه چشم اسپ خود را دید دانست که بر ماده جهیده است وبود حوط مرد بسیار بد پس طلب کرد از آنها آب نر خود را وچون میان ایشان امر بد شواری رسید ـ گفتند حوط را بگیر آب منی اسپ خود را آنگاه حوط بر جلوی حمله کرد ودست خود را بخاک وآب تر کرده در بچه دان آن ماده اسپ انداخت بجدیکه گمان کرد که آب منی اسپ خود را از بچه دانش درگرفت ـ اما چیزی از آن که در بچه دان باقی مانده اسپ کره قرواش پیدا شد وازینجاست که آن اسپ کره را داحس گفتند وآن اسپ کره مانند ذی عقال پدر خود بر آمد وضرب به المثل فقیل اَشْأَمُ مِنْ داحِسٍ ـ

(دِحَاس) بکسر خانه پر از اهل آن ـ بَيْتٌ مَدْحُوسٌ) خانه پر از اهل آن ـ واِصْبَعٌ مَدْحُوسَةٌ) انگشتی که ناخنش بعلت داحس افتاده باشد

(دَاحُوس) که طاؤس ریشه یا دانه است که میان ناخن وگوشت پیدا شود از آن ناخن بیفتد ـ

(دُحَاس) کرمان وکتان کرمکیست زرد رنگ که در جاهای نرم ونمناک منا کها سازد وطفلان آنرا جهت شکار گنجشکان در دامها می بندند ـ دَحَاحِيس جمع ـ

(ف) دَحَسَ بَيْنَهُمْ دَحْسًا) بدی افگند میان قوم ـ ودَحَسَ الشيءَ) پر کرد آنرا ـ ودَحَسَ السُّنْبُلُ) پر شد خوشه از دانها ـ ودَحَسَ بِرِجْلِهِ) لغزید ـ ودَحَسَ الحَدِيثَ) پوشید سخن را ـ ودَحَسَ بِالشَّرِّ) بطوری پنهان کرد بدی را که معلوم نه شد ـ ونیز دَحَس) دست بدر پوست بالا ئین وپوست تنگ گوسپند کردن بوقت سلخ (اَدْحَسَ السُّنْبُلُ) پر شد خوشه از دانها ـ

دحسم ـ (دُحْسُم) بالضم مرد گندم گون فربه گرد اندام ـ دُحْسُمَان ودُحْسُمَانِي) مثله ـ وانّه لَدُحْسُمَانُ الاَمْرِ) بدرستی او فساد کننده در کار است

دحص ـ (مَدْحَص) بالفتح خانه شنک خوار ـ

(ف) دَحَصَ المَذْبُوحُ بِرِجْلِهِ دَحْصًا) جنبانید مذبوح پای خود را وکاوید ـ

دحض ـ (مَكَانٌ دَحْضٌ) ویحرک جای لغزان ـ

(دَحُوض) کصبور موضعی است بحجاز وَمَكَانٌ دَحُوضٌ) جای لغزان دَحَاض جمع

(مَدْحَضَة) بالفتح جای لغزان

(دُحَيْضَة) کجهینه آبی است مر بنی تمیم را

(ف) دَحَضَ بِرِجْلِهِ دَحْضًا) کاوید پای خود ـ ودَحَضَ عَنِ الاَمْرِ) تفتیش نمود در کار ـ ودَحَضَتْ رِجْلُهُ) لغزید پای او ـ ودَحَضَتِ الشَّمْسُ) در گشت آفتاب بزوال

دَحَضَتِ الشَّمْسُ عَنْ كَبِدِ السَّمَاءِ - وَدَحَضَتِ الْحُجَّةُ دُحُوضًا) باطل شد
(اِدْحَاض) باطل کردن حجت ولغزانیدن پاے
دح ق (دَاحِق) ناقہ کہ زہدان آں بیروں آمدہ باشد بعد از ولادت ومرد خشمناک وکول دَحِقُوْن جمع
(دَحُوْق) کصبور درختان چشم و ناقہ کہ زہدان آں بیروں افتادہ باشد بعد از ولادت
(دَحِيْق) کامیر دور - وَغَلِيْقٌ دَحِيْقٌ) چشم سست نگاہ
(ف) دَحَقَهٗ) راندو ودر گردانید آنرا - وَدَحَقَتِ الرَّحِمُ بِالْمَاءِ) انداخت زہدان آب منی را و قبول نکرد - ویقال ایضا قَبَّحَ اللّٰهُ اُمًّا دَحَقَتْ بِهٖ) ای وَلَدَتْهُ -
وَدَحَقَتْ يَدُهٗ عَنْهُ) کوتاہ شد دست وے از آں - وقَدْ دَحَقَهُ النَّاسُ) ای لا یبالی بہ - ونیز دَحْق ودِحَاق) برکتاب بر آمدن زہدان ناقہ بعد از زائیدن
(اِدْحَاق) راندو ودر گردانید آنرا (اِنْدَحَقَتْ رَحِمُ النَّاقَةِ) بیروں افتاد زہدان ناقہ
دح ق ب (دَحْقَبَهٗ) سخت راند آنرا از پس پشت وے -
دح ق ل (دَحْقَلَة) دمیدہ شدن شکم -
دح ق م - (دُحْقُوْم) کعصفور بزرگ خلقت -
(دُحْقُوْق) علی القلب مثلہ

دح ل (دَحْل) وبضم مغاک تنگ دہان فراخ شکم کہ دراں بنوان رفت ولبا است کہ مے روبا ند درخت کنار را وکاواکی در زیر آب کندو کاواکی در عرض پہلوی تنگ چاہ وتنگا فے کہ ساختہ شود در خانہ ہاے بادیہ نشینان براے داخل شدن زنان وقت کہ در خانہ کسے در آید و استادن گاہ آب
اَدْحُل وَاَدْحَال وَدِحَال بالکسر و دُحُوْل وَدُحْلَان بالضم جمع - وموضعی نزدیک حرہ بنی یربوع
(دَحْلَة) چاہ
(دُحْل) بالضم جزیرہ است میان یمن و بلاد بجتہ
(رَجُلٌ دَحِلٌ) کَکَتِف مرد فروہشتہ گوشت کلان شکم وبسیار مال وزیرک و وبسیار فریبندہ وتشویش کنندہ در بیع تا قادر شود بر حاجت خود وفربہ کوتاہ بالا بر آمدہ شکم والفعل کفرح فی الکل
(دَحُوْل) کصبور چاہے کہ کندہ شود پس یافتہ نشود آب آں نہ بر کنارہا ے وے پستر کندہ شود تا بر آید چشمہ آب وچاہ فراخ جوانب وناقہ کہ پیش آید شتران را ویکسو شود از انہا -
(دَاحُوْل) پاے دام صیاد کہ براے شکار گورخر بزمین فرو نشانند گویا کمان گردیدہ راندہ شدہ است بہر شکار دَوَاحِيْل جمع
(دُحْلَان) بالضم وہی است
دَحْلَمٌ) بالفتح چاہ تنگ سر
(ف) دَحَلَ) کند در طرف چاہ - یا در جانب خیمہ گردید - وَدَحَلَ عَنِّی) دوری گرفت از من یا گریخت وپوشیدہ گردید و تنرسید ودر آمد در نقب -

(اَدْحَلَ) در آمد در نقب وپوشیدہ شد -
(دَاحَلَهٗ) بر زمین زد او را در کشتی و فریب داد وظلم کرد ونقصان نمود در حق او وپوشید چیزیکہ میدانست آنرا وظاہر کرد غیر آں - ونیز دِحَال بازداشتن کسے را
دح ل ط - (دَحْلَط) خلط ملط کرد در سخن
دح ل م - (دَحْلَمَهٗ دَحْلَمَةً) انداخت آنرا از کوہ یا در چاہ
دح م - (دِحْم) بالکسر نیخ
(دَحْم ودَحْمَان) بالفتح ہر دو دُحَيْم) کزبیر از اعلام عربانست - ودَحْمَة ودُحَام) کرحمۃ وغراب از نامہاے زنان - ونیز دَحْمَة) دختر خدیج مادر یزید بن مہلب وحرک حَاءَ هَا اَبُو النَّجْمِ للضرورۃ
(دَامُحْوْم) دام روباہ
(ف) دَحَمَهٗ) سخت راندن را -
وَدَحَمَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد با او
دح م ر - (دُحْمُوْر) بضم دابہ است کوچک
(دَحْمَرَ الْقِرْبَةَ) پر کرد مشک را
دح م س - (دَحْمَس) کجعفر وزبرج وبرقع سیاہ از ہر چیزے وکیل دَحْمَسٌ وَلَيْلَةٌ دَحْمَسَةٌ) شب تاریک - ورجل دَحْمَسٌ) بالفتح مرد گندم گون در شب فربہ ومشک سرکہ (رجل دُحَامِسٌ) کعلابط مرد گندم گون درشت فربہ دُحْمُسَان و دُحْمُسَانِیّ) بالضم مثلہ - ونیز دُحَامِس شجاع ودُحْمُسَان احمق
(دَحَامِس) بالفتح شبہاے تاریک

وسه شب آخر ماه - وآنرا ضادس نیز گویند -

دح م ق (دُحْمُوق) کعصفور کلان شکم بزرگ خلقت

دح م ل (دَحْمَلَة) زن لاغر فروهشته - پوست وزن وفربه نازک اندام از لغات اضداد ست

(دُحَامِل) کعلابط درشت خلقت پرگوشت

(دَحْمَلَ بِهِ) غلطانید آنرا بر زمین و دَحْمَلَ الْقَوْمَ) گذاشت قوم را برابر شدگان بزمین افتاده پامال

دح ن (اَلرَّجُلُ دَحِنٌ) گکتف و گربز بدباطن وفربه کوتاه بالا کلان شکم دِحَنَّة) بالکسر وتشدید نون ودِحَنَّة بکسر دال مع شد النون ودِحِنَّة بکسرتین والنون مشددة مثله

(دَحْنَة) بالفتح نام جد احمر شاعر (دُحَين) اکز میرابن زبیست تابعی

(دُحْنی) بالضم والقصر مذکورست در دح ن

(دِحَنَّة) بکسر دال کنجدة زمین بلند

(س) دَحِنَ دَحَنًا) محرکة فربه کوتاه بالا کلان شکم گردید

دح ن دح (دِحِنْدِح) بکسرتین است کوچک وبازی ست مر طفلان عرب را وآنچنان باشد که میگویند آن کلمه را لبهم بهر که خطا کند یک پا بر داشته جهان جهان راه رود هفت بار -

دح و - (اُدْحِیّ) بالضم وبکسر جاے بیضه نهادن شترمرغ در ریگستان وجاے چنبره آوردن وے وهو اُفْعُول -

(اُدْحِیَّة و اُدْحُوَّة) مثله

(مَدْحِیّ) بالفتح جاے بیضه نهادن شترمرغ

(ن ف) دَحَا اللّٰهُ الْاَرْضَ دَحْوًا) گسترد وفراخ گردانید آنرا - ودَحَا الْمَطَرُ الْحَصٰی) گسترد وبرابر گردانید - و دَحَا الرَّجُلُ) جماع کرد ودَحَا الْبَطْنُ بزرگ شد وفروهشته گردید - ویقال یجیء بالجوز الجید المدحی - و اَدْحُه ای اِرْمِ الجوزة - ونیز دَحْو دست وپا انداختن رفتن است

(اِدْحَوَی) کارعوی گسترده گردید

دح ی - (دَحْیَة) بالفتح بوزن مادة دحی

(دَحْیَة و دَحْوَة) نام دو پسر معاویه بن بکر بن هوازن

(دِحْیَة) بکسر سردار لشکر - ودِحْیَه بن خلیفه کلبی وبفتح صحابی ست وهو الذی کان یاتی جبرئیل علیه السلام علی صورته وکان من اجمل الناس

(دَحِیّ) کغنی موضعی ست

(دُحَیّ) کسمی بطنی است از عرب

(مِدْحَاة) بالکسر چوبے است که بداں طفل را بغلطانند پس آن چوب گذرانیده شود بر زمین وروان گردد وبگذرد بر چیزے مگر آنکه ببرد آن چیز را

(اُدْحِیّ) بالضم وبکسر منزلے است مر قمر را

(ف) دَحَیْتُ الشَّیْءَ دَحْیًا) گسترد آنرا - ودَحَیْتُ الْاِبِلَ) راندم شتران را

(تَدَحّٰی) وارفت بهر طرف

دخ ب ش - (رجلٌ دَخَبَّش) بالفتح مرد کلان شکم دُخَابِش بالضم مثله

دخ ت ن س - (دَخْتَنُوس) کعصفور نوط قبیله است از عرب ونام دختر لقیط بن زراره تمیمی معربه دختنوش اصلها دختر نوش ای بنت الهنی سماها ابوها باسم ابنة کسری ویقال دخذنوس بالدال -

دخ خ - (دَخّ) وبالضم درد لغة فی الدخان -

(دَخَخ) محرکة سیاهی وتیرگی

دخ د ب - (جَارِیَة دَخْدَبَة) بفتح الدالین وبکسرهما دختر برگو

دخ د خ - (رجلٌ دُخْدُخ) کقنفذ مرد کوتاه بالا (دُخَادِخ) کعلابط مثله - و کلمه است که بدان مردم را خاموش گردانند وآنرا از کسے بازدارند (دُخْدُوخ) کعصفور مثله

(دَخْدَاخ) بالفتح دابه است کوچک ونام برادر بشار بن برد ونام پدر خداش تلمیذ مالک

(دَخْدَخ دَخْدَخَةً) مانده شد ونیز دَخْدَخَه) خوار گردانیدن وبازداشتن ونزدیک گذاشتن گام در رفتار وسرعت نمودن - ویقال دَخْدِخْ عنی الدخان) یعنی بازدار از من دود را

(تَدَخْدَخ) منقبض وگرفته شد

دخ د ر - (دَخْدَار) جامه سپید یا سیاه در تخته بسته معرب تخت دار وزر

(دَخْدَارُ القُرْط) زر اندود کرد گوشواره را

دخ ر - (ف س) دَخَرَ دُخُورًا و دُخْرًا) بالضم خرد گردید وخوار شد

(اِدْخَار) خرد وخوار گردانیدن

دخ ر ش (دَخْرَش) کجعفر نام شخصے ودُعْلَه وتصحیف دَخْرَبِش بالمهملة -

دخ ر ص - (دِخْرِص) بالکسر دانا ومطلع وآشنا در کار ویقال دِخْرِیص

فِي الأُمُورِ اسعد اخل فِيهَا علم الإبها
(دِخْرِيص) بالکسر تریز جامہ
(دَخْرَصَ الأَمرَ) ظاہر کرد کار را
دخ ز (دَخز) بالفتح بسیار سخت و
جماع کردن و الفعل من فتح
دخ س (دَخس) بفتح مرد فربہ
باریک پوست و خرس جوان و پنہان
شدن چیزے در خاک ہمچو دیگدان در
خاکستر - و از اینجاست کہ دیگدانہا را
دواخس گویند
(الدُّخَس) کصرد خوک ماہی کہ بہندی
سوس گویند
(دَخَس) محرکہ علتی ہست کہ در استخوان
سم ستور عارض شود - و نیز اماس شدن
سم ستور و الفعل من سمع
(دَخِیس) کامیر گوشت فربہ آگندہ
و پیوند دست و پائے ستور و استخوانکے
ست میان سم ستور و گوشت اندرون
کف دست و عدد بسیار از ہر چیز و بسیار
از تودہ ریگ و از متاع خانہ و گیاہ
بہم پیچیدہ
(دِخَاس) بکسر عدد بسیار تقال
عَلَيْهِ دِخَاسٌ وَنَعَمٌ دِخَاسٌ
ای کثیر - و دِرْعٌ دِخَاسٌ) درع
با ہم نزدیک حلقہا
دخ ش (دُخْشُش) کسکر نوعے
از ماہی و فلان بن سیدہ با مہان ذکر ست
(ص) دَخِشَ دَخْشًا) پر گوشت شد
وکانه اخذ منه الدخشم للغلیظ
وکذا الدخش والمیم والنون
زائدتان
دخ ش م (دَخْشَم) کجعفر و
تنفذ سطبر صفت و سیاہ و کوتاہ و بلا

نام مردے
دخ ش ن (دَخْشَن) کجعفر کوزے
پشت و مرد درشت و کقنفذ نام مردے و
دخ ص ف (دَخَصَتِ الجَارِيَةُ
دُخُوصًا) پیہ ناک شد دختر خوب
بالفتح لغت است ازان - و صَبِيَّةٌ
مُدَخَّصَةٌ کمکرمہ مثلہ
دخ ض (دَخض) بالفتح پلیدی
دو پلیدی کودک و پلیدی انداختن
آنہا و الفعل من فتح
دخ ل (دَخْل) بالفتح علت و
عیب و تہمت و مکر ہیک - و چیزے کہ
حاصل شود ترا از محاصل زمین و خراج
ضد خرج - و یقال تری الفتیان
کالنخل وما یدریک ما الدخل -
و دَخْلُ الرَّجُلِ) و بکسر نیت مرد و
مذہب آن و دل و نہانی و جمیع امور آن
(دَخَلَة) دہی ست بسیار خرما و جائے
شہد نہادن زنبوران
(دَخْلَةُ الرَّجُلِ) مثلثہ نیت مرد
نہانی آن -
(دِخْلَة) بالکسر رنگے آمیختہ در رنگے
و آمیختن آن - و هو حسن الدخلة)
او نیکو روش ست در کارہائے خود -
(دَخَل) محرکہ فساد عقل و فساد جسم
مکر و فریب و بیوفائی و عیب سبب
و بیماری است و درختے درہم پیچیدہ و تو
کہ منسوب کنند خود را بسوے کسانیکہ نیستند
از ایشان یقال هُمْ فِي بَنِي فُلَانٍ دَخَلٌ
ای یَنْتَسِبُونَ مَعَهُمْ وَلَيْسُوا مِنْهُمْ -
(دُخَّل) کسکر درشت اندام مجتمع
خلقت و گوشت بہم آمیزد و محنت
کہ از بیخ درخت ست [illegible]

کہ داخل بود در ظہران و بطنان از پیہا و
مرغابیست کوچک تیرہ رنگ دَخَاخِیل جمع
و موضعی ہست نزدیک مدینہ میان ظلم و
تختیین - و دُخْلُ الرحل) نیت
مرد و نہانی آن -
(دُخْلُل) بضم لام و فتح آن مرغے
ست تیرہ رنگ - و دُخْلُلُ الرَّجُلِ) نیت
داد و مذہب و دل و نہانی آن - و
دُخْلُلُ الحُبِّ) کجندب صفائی درون
خم - و نیز دُخْلُل) کقنفذ و درہم آنکہ
کار کسے مداخلت کند و کز تریج گوشتے کہ
داخل گوشت باشد
(دَاخِل) لقب زہیر بن حرام شاعر
ہذلی است - و داخلِ الحُبِّ صفائی
درون خم -
(دَاخِلَةُ الازار) حرف لنگ ازان سر
نزدیک جانب راست - و دَاخِلَةُ
الأرض) نہانی آن دَوَاخِل جمع
و دَاخِلَةُ الرَّجُلِ) نیت و مذہب
آن و دل و نہانی او
(مَدْخُول) کسے کہ در عقل وے فساد
بود و لاغر
(النَّخلة مَدْخُولَةٌ) خرما بن میان پوسیدہ
و امراة مدخولة) زن شوی دیدہ
هو حسن المَدخَل) بالفتح او نیکو روش
ست در کارہائے خود
(دَخِیل) کامیر آنکہ در کار کسی مداخلت
کند - و دَخِیلُ الرَّجُلِ) نیت مرد و
مذہب و دل و جمیع امور آن و حُبٌّ
دَخِیلٌ) دوستی دلی و هو دخیل فیهم
یعنی از غیر قوم ست و داخل شدہ است
در آنہا - و نیز دَخِیل - ہر کلمہ کہ داخل
کردہ شود در کلام عرب و از کلام عرب نباشد

وحرفیکه میان حرف روی والف تاسیس
بود واسپے که خاص بکپاه باشد واسپ
کلج کرازبنی ضبه است - ومِنَ الْفَاصِلِ
مادَخَلَ بَعْضُهَا فِی بَعْضٍ
(دَخِیْلَةُ الرَّجُل) نیت مرد ونهانی
(دَخِیْلِی) کامیرے آهوخانه پرورد
(دَخَیْلاءُ) او بالتصغیر بازی ست
مرعربان را
(دَخُوْل) کصبور موضعی ست
(دِخَال) ککتاب شتر آب خورده را
میان دو شتر تشنه درآوردن در آبخور
تا بخورد قدرے که نخورده باشد وگیسوئے
اسپ وبفتح - ودرآمدن بعض مفاصل
دربعض - ودِخَالُ الرَّجُلِ) نیت مرد
ونهانی او -
(دُخَّلَة) بالضم والتشدید کقبره هر
گوشت جمع شده وگرد آمده
(دُخَیْلَی الرَّجُل) بضم دال وخای
مشدد مفتوح ودُخَیْلاؤُهُ) بالخفیف
ممدود نیت مرد ونهانی او
(ن) دَخَلَ دُخُوْلاً وَمَدْخَلاً) درآمد
ضد خرج - ودَخَلْتُ بِهٖ) درآوردم اورا
(س) دَخِلَ دَخَلاً) بالفتح و
التحریک فاسد شد عقل او وجسم او - و
کذالک دُخِلَ) مجهولاً) ودَخِلَ
أَمْرُهٗ) تباه شد داخل کار او
(مُدْخَل) کمکرم ناکس ودپسر خوانده
(أَدْخَلْتُهٗ إِدْخَالاً وَمُدْخَلاً)
آوردم اورا وقوله تعالٰی رَبِّ أَدْخِلْنِیْ
مُدْخَلَ صِدْقٍ ای مُدْخَلاً مرضیا
(المُدَاخِل) کُپشته لهنه مشرف بر زمین
سیراب
(مُتَدَخِّل) فی الامور کسیکه تکلف
دخل کند در کارها
(تَدَخَّلَ) درآمد یا اندک اندک درآمد
(اِدَّخَلَ) بالتشدید درآمد - تَدَاخَلَ
وانْدَخَلَ) مثله

دخم

(ف) دَخَمَهٗ) بزور راند وازجاے
برکند آنرا - ودَخَمَ المرأة) جماع کرد با او
دخمر - (دَخْمَرَ الْقِرْبَةَ) پُر
کرد مشک ودَخْمَرَ الشَّیْءَ) پنهان کرد وپوشانید
آن را

دخمس (دَخْمَسَة) بالفتح مرد گریز
(دُخَامِس) کعلابط سیاه سطبر
(اَمْرٌ مُدَخْمَسٌ) کار پنهان - هو
یُدَخْمِسُ علیک) ای لایبین لک
مایرید

دخن (دُخْن) بضم ارزن که بهندی
کنگنی یا چینا ست وکاورس که هندی چرا
گویند ودر اول سرد ودر آخر دوم خشک حابس
طبیعت بسیار قابض وقلیل الغذا وارزن
لطیف تر وسریع الهضم مقوی بدن ودبا
روغن غذا ئیت آن بیشتر شود
(دُخْنَة) تیرگی است ودار وی است
خوشبو که خانه را بدان دود کنند ونام مردی
وابودُخْنَة) مرغے است
(دَخَن) محرکة دود وتیرگی وهُدْنَةٌ
عَلٰی دَخَنٍ) ای سُکُوْنٌ لِعِلَّةٍ لا لِلصُّلْح
وکینه وبدخلقی وجوهر شمشیر وتغیر عقل ودین
وتغیر حسب
(رجل دَخِنُ الخلق) ککتف مرد
تلخ خو
(دُخَان) کغراب دود ادخنة جمع
دَوَاخِن ودَوَاخِیْن کذالک علٰی
غیر قیاس - وابنا دُخَان) غنی و
باهله اند -
(دُخَان) کرمان دود
(دُخْنَان) بضم گنجشکے ست ودَخْنَاءُ)
بالفتح مثله
(یوم دَخْنَان) بالفتح روز گرم
(ولیلة دَخْنَانَة) کذالک
(مِدْخَنَة) کمکنسه بوے سوز
(دُخَیْن) کزبیر ابن عامر تابعی ست
(دَوَاخِن) دودکشهاے مطبخ وگلخن
(ن) دَخَلَ الْغُبَارُ دُخُوْنًا) بالا برآمد
(ف ن) دَخَنَتِ النَّارُ دَخْنًا ودُخُوْنًا
دود برآمد از آتش ودَخَنَتِ الدَّابَّةُ) تیره
گون گردید ستور وکذالک دَخَنَتِ الْبَیْتُ
(س) دَخِنَ الطَّعَامُ) بوے دود گرفت
ودَخِنَ خُلُقُهٗ) بد شد خوے او وردی
وپلید گردید - ونیز دَخَن) بالفتح وبحرک
تیره گون شدن - کَنَسْتُ دَخَنًا ونحوه
دَخْنَاءُ) لغت است از آن - ودَخَّنْتِ النَّارَ)
هیزم انداختن بران فاسد گردانید که
تا دود برآورد -
(ک) دَخُنَ دُخْنَةً) بالضم تیره گون گردید
(اَدْخَنَ الزَّرْعُ) سخت شد دانه آن -
وادْخَنَتِ النَّارُ) دود برآمد از آتش -
(دَخَّنَتِ النَّارُ تَدْخِیْنًا) دود برآمد
از آتش
(اِدَّخَنَتِ النَّارُ) بمعنی دخنت النار است
(تَدَخَّنَ) بوے دود گرفت

دخنس - (دَخْنَس) کجعفر
درشت از مردم وشتر باشتر بسیار گوشت
ودرشت

دخی (دَخْی) بالفتح کرمی تاریکی
(لیلة دَخْیَاءُ) بالفتح شب تاریک
ددو (دَد) بازے وفی الحدیث

مَا اَنَا مِنْ دَدٍ وَلَا الدَّدُ مِنِّی - وفیه لغات
هذا دَدٌ وددًا کقفا وَدَدَنٌ ودَدٌ -
موضعی ست نام زنے و پاره از زمان و دَوْدِ
کلتف فی قول الطرماح -
وَاسْتَطْرَقَتْ ظُعْنُهُمْ لَمَّا احْزَأَلَّ بِهِمْ
آلُ الضُّحَى نَاشِطًا مِنْ دَاعِبٍ دَدِ -
مجد الدین کسعة بدال ثالثة لان
النعت لا یتمکن وحتی یلزم بثلثة احرف
اراد بالناشط الشوق النازع
ددن (دَدَن) محرکة بازی دَدٌ ودَدًا
وکَیْد و دیگر ان محرکه شد
(دَدَان) کسحاب مرد بیفائده وشمشیر
کند وشمشیر بران از دست اضداد است -
ولم یُوجَدِ الفاءُ والعینُ فی کلمة من
جنس واحد بلا فاصلة بینهما
وهما متحرکان الا فی دَدَنٍ ودَدَانٍ
ددو - (دَدًا) بازی ولهو دَدٌ ودَدَنٌ
درع - (دَرَعَ) بفتح کمی وکمی نیزه و مانند آن
ونام مردے وآنچه از کوه برافتد - وجاء
السیل دَرْءًا وبضم بشتاب آمد تو جبار
دور که جائش معلوم نشد
(دَرَأ) محرکة نام شخصے
(دَرِیئة) ککریمة حلقه که به تیر و نیزه
بربایند آن را برائے آموختن - دستور
وجز آن که در پس آن تیرانداز پنهان شود
وجهت انداختن صید را -
(دَارِئٌ) شتر بشت آماسیده وغدود
ناک یستوی فیه المذکر والمونث
یقال بعیرٌ دَارِئٌ وناقةٌ دَارِئٌ -
(کوکبٌ دُرِّیٌّ) ستاره روشن درخشان
قال ابو عبیدة ان ضممت الدال
قلت دُرِّیٌّ علی وزن فُعْلِیٍّ غیر مهموز
فیکون منسوبا الی الدُّرِّ لانه لیس فی

کلامهم فُعِّیلٌ ومن همزه من القراء
اراد فُعُّولٌ مثل سُبُّوحٍ فاستثقل فرد
بعضه الی الکسر وحکی الاخفش عن
بعضهم دَرِّیٌّ بالفتح علی فَعِّیلٍ من دَرَأْتُهُ
مهموزا کذا قال الجوهری وفی القاموس
کوکب دُرِّیٌّ کسکّین وبضم ولیس
فُعِّیلٌ سواه ومُرِّیقٌ انتهی کلام ادی جمع
(دُرِّیٌّ) بالضم منسوبا کوست در ددد
(دُرُوءُ الطریق) بالضم شکافها و آب
کندهاے راه
(رجل دُوتَدَرِءٍ وتَدْرَأَةٍ) بضم تا
یعنی دفع کننده خصم ست با قوت وشوکت
وکذلک السلطان ای ذو عدة وقوة
علی دفع اعدائه وهو اسم موضوع
للدفع والتاء زائدة کما زیدت فی
تَرْتُبٍ وتَنْضُبٍ وتَتْفُلٍ -
(ف) دَرَأَهُ دَرْءًا ودَرْأَةً) دور
کرد و دفع نمود وفی الحدیث اِدْرَءُوا الحدود
بالشبهات - ودَرَأَ السیل از دور رسید
توجیه و دور شد - ودَرَأَ الرجل دُرُوءًا -
ناگاه برآید یا عام ست - ودَرَأَتِ النار
روشن شد - ودَرَأَ البعیر غدود ناک
شد شتر و آماسید پشت وی با غده - و
دَرَأَ الشیء گستر و فراخ گردانید آنرا
(ن ف) دَرَأَ الکوکب دُرُوءًا) روشن
شد و درخشید -
(مُدْرِئٌ) کمحسن ناقه که فرود آرد
شیر را و فرو گذارد پستان را نزدیک
ولادت یقال اَدْرَأَتِ الناقة لضرعها
ای انزلت اللبن واَدْخَت ضرعها
عند النتاج
(مُدَارَأة) یکدیگر را دفع کردن خلاف
نمودن - و بنرمی و حسن اخلاق پیش آمدن

یکدیگر را از لغات اضداد ست یقال کادأته
وداذیته بهمز ولا اذا اتقیته ولا ینته
(ادَّارَأْتُ الصَّیْدَ) علی افتعلت
دریه ساختم برائے آن -
(اِنْدَرَأَ السیل) از دور رسید توجه
ونیز اِنْدِرَاء پریشان و پراگنده شدن
و دور رفتن سیل
(تَدَارُؤ) همدیگر را دفع نمودند در خصومت
وادّارأتم اصله تدارأتم ای اختلفتم و
تدافعتم ادغمت التاء فی الدال واجتلبت
الالف لیصح الابتداء بها -
(تَدَرَّؤُا علیهم) دست ظلم دراز کردند
برانها - ونیز تَدَرُّؤ پنهان شدن از چیزے
جهت فریب دادن آنرا -
درب (دَرْب) بالفتح دروازه فراخ از
کوچه خرد و دروازه کلان - واصله المضیق
فی الجبال دِرَاب بکسر جمع و سرا که بروم
رود و بار راه نافذ از ان بتحریک ست وغیر آن
بسکون - وجاے خشک کردن خرما و
دهے ست بیمن و موضعے ست بنهاوند
(دُرْبَة) بضم عادت و خو یقال ما زلت
اعفو عنه حتی اتخذتها دُرْبَةً) - و دلیری
بر حرب و بر کار و کوهان گاو بد اصل -
(عُقَابٌ دَرِبَةٌ علی الصید) کفرحة
حریص دلیر بر شکار
(عقاب دَارِبٌ علی الصید) دلیر
وحریص بر شکار
(دَارِبَة) زن عاقله هنرمند و زن
طبل نواز
(دُرَابَة) بضم دلیری بر حرب و بر کار
(دُرْدُب) کعصفور ستور رام مذکر و مونث
در وے یکسان ست یقال جمل دُرْدُبٌ
وناقة دُرْدُبٌ - ای هی التی اذا اخذت

بیشتر جا و کلمنت عینیہا تہتک یعنے
شترمادہ کہ ہرگاہ بگیرے تو لب او را دیدن
چشم او را در پے تو رود۔
(دَ دْ بلے) لشکری موضعی ست بعراق
(دُرَیْبیِّ) گز بیری احمد بن عبد اللہ محدث
(دَرَکُوْب) بالتحریک بمعنے در وب است
فی الکل دَرَبُوْت بالمثناۃ مثلہ۔۔
(دُرَّبَت) بضمتین و تشدید با ماہی
ست زرد رنگ
(مُدَرَّبٌ) کمعظم مرد از ما ثش دیدہ
و شدت رسیدہ و سختی چشیدہ۔ و کل
ما فی معناہم ملجاء علی مُفَعَّل بالفتح
و لکنہ مجاء زان فی عینیہ الا المدرّب
فانہ بالفتح۔ و شیر و شترِ رام ادب یافتہ
بیواری کہ چہار الموزنٹ بالساد
(س) دَرِبَ کَدَرِبًا محرکۃ و دُرْبَۃً
بالضم خو گر شد بان و حریص گشت
(دَرِبَ فلانًا دَرَبَابَۃٌ) بر بادت بانداخت ایدا
(دَرَّبَہٗ بِہٖ و عَلَیْہِ و فِیْہِ تَدْرِیْبًا) خو گر
گردانید او را بر آں۔ یقال دَرَّبَتْہُ الشدائد
حتّٰی قَوِیَ و مَرَنَ علیہا۔ و بر اخلاء بند
و بعیر ساخت یقال دَرَّبَتْ البازی
علی الصّیاد اذا ضُرّیَ بِہٖ۔ و نیز
(تَدْرِیْب) شکیبائی نمودن در کارزار
وقت شدت و فرار
(اَدْرَبَ القَوْمُ) علی افتعل در آمدند
زمین دشمنان را از بلاد روم۔
(تَدَرَّبَ بِالشَّیْءِ) خو گر و حریص
گردید بآں
و ب ع (دَکْدَبًا الشَّیْءُ) کتدحرج
غلطید۔
درب ج (دُرَابِج) کعلابط نادان
و خرامان در رفتار
(دَرْبَجَ دَرْبَجَۃً) بعد سختی نرم گردید
و دَرْبَجَتِ النَّاقَۃُ عَلٰی وَلَدِہَا) مہربانی
نمود شتر مادہ بر بچہ خود
درب ح (دَرْبَحَ) دو بیداز ترس و
پست و خم کرد پشت خود را و ذلیل و خوار گردید
درب خ (دَرْبَخَتِ الحَمَامَۃُ لِذَکَرِہَا)
تن داد و رام گردید برائے سفاد (دَرْبَخَ
الرَّجُلُ) پست و خم کرد پشت خود را و خوار گردید
درب ق۔ (دَرْدَبَق) کسفرجل
دودہ است در مرد
درب س۔ (دِرْبَاس) کقرطاس شیر
درندہ و سگ گزندہ
(دُرَابِس) کعلابط شتر سطبر
(تَدَرْبَسَ تَدَرْبُسًا) پیش گردید
درب ص۔ (دَرْبَصَ کَدَرْبَصَۃً)
خاموش ماند از ترس
درب ل (دَرْبَلَۃ) نواختن دہل
و نوعی از رفتار۔
درب ن۔ (دَرْبَان) بالفتح و کسر
نگاہ دارندہ در دَرَابِنَۃ جمع فارسی معرب
(دَرَابِیْنَہ) مرکۃ نوعی از گاو با ریک
سم تنگ پوست کہ مید کوہان دارد
درث ع۔ (دَرْثَع) کجعفر شتر سالخوردہ
درج (دَرْج) بالفتح کاغذ نبشتہ و
پیچیدہ و نوردنامہ۔ یقال انفذتہ فی دَرْجِ
الکتاب ای فی طیّہ۔
(دُرْج) بضم دوک دان و طبلہ زنان
کہ پیرایہ و جواہر در وے نہند دُرْجَۃ
یکے اَدْرَاج و دِرَجَۃ کعنبۃ جمع
(دَرَجَۃ) پایہ و نردبان لغۃ فی
دَرَجَۃ و چیزی یا چیزے کہ در کس ناقہ
مادہ فشتر گذاشتہ چند روز چشم و بینی وے
رابستہ دارند پس او را ازیں حال آگاہ
و در وے بچہ اندہ و در روز مطلاس گیرد
بعد ہذا ما میکشانند آں حعبہ الرکس
محل با آوردہ بچہ دیگرے را بیا لاینداش
شتر مادہ آں بچہ را می بویند بچہ خود گمان
میکند و بر وے مہربانی مینماید۔ و یقال
لِلَّذِیْ یُشَدُّ بِہٖ حِیْقَاءُ الغَاسَۃِ وَالَّذِیْ
یُشَدُّ بِہٖ اَنْفُہَا الصِّفَاعُ وَالَّذِیْ یُحْشٰی بِہٖ
الدُّرْجَۃُ۔ و پارچہ کہ در آں دوا نہادہ در
کس ناقہ گذارند جہت بیماری کہ در آں عارض
گردیدہ دُرَج کصرد جمع۔ و فی الحدیث
یَبْعَثْنَ بِالدِّرَجَۃِ فِیْہَا الکُرْسُفُ تَحْتَشِیْ
بِہَا الحَائِضُ تَحْتَشُوْہُ بالکرسف مُعِیْدِ رَجْعَۃِ
النِّسَاءِ وَدُوِیَ بِالدِّرَجَۃِ کعنبۃ و تقدم
(دَرَج) بالتحریک راہ یقال خَلِّ دَرَجَ
العَقَبَۃِ ای طریقہ۔ وَرَجَعَ فلانٌ
الٰی دَرَجِہٖ او الٰی اَدْرَاجِہٖ اَوْ رَجَعَ اَدْرَاجَہٗ
اَیِ الطَّرِیْقَ الَّذِیْ جَاءَ مِنْہُ۔ و
میانجی کہ میان دو کس برائے صلح باشد۔
(ذَہَبَ دَمُہٗ اَدْرَاجَ الرِّیَاحِ) یعنے
خون او رائگان رفت۔
(دَرَجَۃ) نردبان و پایہ دَرَج جمع و پاگاہ
دَرَجَات جمع
(دُرَجَۃ) کہمزہ مرغی و نزبان شنیدہ
(تُرَابٌ دَارِجٌ) خاک کہ بران بادستان
خانہا را بپوشد و برانگیزد و بر دار ترا۔
(دَرُوْج) بفتح باد تند و نیز یقال رِیْحٌ
دَرُوْجٌ و تَدْرِیْجٌ دَرَّاجٌ ای سریع۔
(دُرَیْج) کزبیر نام جد شعیب بن احمد
(اُدْرُج) کسکر کارہائے سخت مشکل کہ
صاحبش را عاجز گرداند
(دَرَّاج) کشداد سخن چین و خارپشت
و ہو ضعی ست۔
(دَرَاجَۃ) حالت برفتن آمدن کودک

خرد و آلهٔ است از آلات حرب و آنچنان باشد که عزاره از کاه و چوب و جز آن بر ساخته مردان در پس آن شده تا به پای قلعه رسند و در قلعه نقب زنند.

(دُبّاج) کرمان مرغی ست رنگین با تند تندو و کیستوی فیه المذکر و الموث دُرّاجة مثله و جمع آن الدُّراج) و قد یفتح موضعی است و ابو الدّراج) علی بن محمد محدث.

(مَدْرَج) بالفتح جائے رفتن و آمد شدن و راه مَدْرَجة مثله و نیز

مَدْرَجة) زمین دراج ناک

(دِرْیَج) سکین طنبور یا چیزیست مانند طنبور که نواخته میشود

(دَوَارِج الدّابّة) پایهائے ستور

(مِدْرَاج) بالکسر ناقه که عادت آن چنین باشد که در گذرد از یک سال و بچه نهد.

(اُدْرُجّة) بضم اول و ثالث و تشدید جیم نردبان.

(مُدَرَّج) کمعظم موضعی است میان ذات عرق و عرفات

(ف ن) دَرَجَ دُرُوجًا و دَرَجَانًا) بحرکت رفت. یقال درج الرجل الصبيّ ای مشی. و دَرَجَ القومُ) بآخر رسیدند. و فی المثل اکذب من دبّ و درج ای اکذب الاحیاء و الاموات. و دَرَجَ فلانٌ) پس نگذاشت و براه خود رفت. و دَرَجَتِ الناقة) در گذشت از یک سال و بچه نداد. و دَرَجَ الکتاب در نورد نامه را و دَرَجَتِ الریح. باد سخت وزید باد.

- - - - - - -

- - - - - -

.

(س) دَرِجَ فلانٌ) براه خود رفت و ترقی نمود. و در ترتیب لازم گرفت میانه راه را از دین و کلام و بر خوردن گوشت و راج و عکم (اَدْرَجَتِ الناقةُ) در گذشت از یک سال و بچه نداد. و اَدْرَجَ الکتاب) در نوردن نامه را و اَدْرَجَ الدّلو) بسے کشیدن آب چاه را با دلو. و ادرج بالناقة) بست سر پستان ناقه را

(دَرَّجَ الکتاب تدریجًا) در نوردن نامه را و دَرَّجَه الی کذا) فریب گردانید او را بسوی آن تدریج و دَرَّجَنی الطعام و الاکل) تنگ روزی و بے طاقت گردیده ام

(تَدَرَّجَ) اندک اندک فریب گردید.

(اِسْتَدْرَجَه الی کذا) قریب گردانید او را بسوی آن تدریج و فریب داد او را و مضطر گردانید تا آنکه بے غلطد بر زمین. و استدرج الناقة) در پے بچه خود رفت بعد از زائیدن و استدرجت الریح الحصی) گردانید باد سنگریزه ها را که می غلطد بر زمین. و نیز استدراج الله العبد) نعمت دادن او تعالی است بنده را العبد از حد در خطا از وے و فراموش کنانیدن او را استغفار و گرفتن کردن او را اندک اندک هلاک ساختن ناگاه بیک بار.

(اِنْدَرَجَ القومُ) بآخر رسیدند.

درج ب (دَرْجَبَتِ الناقةُ وَلَدَها) مهربانی نمود بچه خود را

درج رج (دُرْجُرُج) بضمتین و ضم راء دوم جانوریست سرخ و سیاه یقال الله اکبر من نعجة تلفه تصیبه عافیة علی الدرجرج

درج ع (دُرْجُع) کبرقع نوعی از علف که بگاوان دهند.

درج ل - (دَرْجَلَة) بالفتح و دال بازی ستک که آن را صاله سازند و بر لکه پیچند

(دَرْجَلَ قوسه دَرْجَلَة) پیچیده بر کمان خود

درج ن - (دَرْجَنَتِ الناقةُ علی وَلَدِها) مهر آمد ناقه بر بچه خود لغت در سیکی

درح ف (دَرْحَفَ دَرْحَفًا) راندن

(س) دَرِحَ دَرَحًا) بالتحریک پیر شد - ناقة دَرِحَة کلکتف لغت ست از آن

درح ب (دِرْحَابَة) بالکسر کوتاه بالا

درح ی - (رَجُلٌ دِرْحَایَة) بالکسر مرد کوتاه بالا فربه کلان شکم.

درخ ب ل (دُرَخْبِیل) بالضم کشرجبیل سختی و بلا

درخ ب ن (دَرْخَبِین) کشرجبیل سختی و بلا و مرد سست رو در هر کار

درخ م ل - (دُرْخِمْلَة) بضم اول و فتح ثالث کی شگفت آرنده خفا تنده

(دُرَخْمِیل) کشرجبیل سختی و بلا و مرد سست گران سر

درخ م ن (دُرَخْمِین) کالدّ د خبین وزنا و معنی

درد - (دَرَد) بالتحریک بے دندان شدن و الفعل من سمع. و فی الحدیث اُمِرتُ بالسّواک حتی خفت ان اُدْرِدَ اَرَادَ بالخوف الظنّ. اَدْرَد لغت مذکر ست و دَرْدَاء لغت مونث از آن و نیز کذ دکه ریگ توده بوده است مرعرب را و ناقة دَرْدَاء) ماده شتر کلان سال یا آنکه دندانهایش از پیرے به بن دندان نشسته باشد. و ابو الدرداء و ام الدرداء) از صحابهٔ پیغمبر اند صلی الله علیه وسلم.

دُرَیْدٌ) مصغر اَدْرَد کمتها نام مردے

(دُرْدِیّ) بالضم آنچه تک نشیند ماتحت از روغن و زیت و غیر آن خلاف صافی.

دردب - (دَرْدَبَ) بجنفر زیکه بلعب آمد وفت نماید
(دَرْدَبَة) نوعے از دویدن باشد۔ دویدن ترسان که دود واز ترس چیزے ببس بیش ے نگرد۔ وبیز خواری وفروتنی نمودن۔ وفی المثل دَرْدَبَ لما عَضَّهُ الثِّقَافُ یعنی ہرگاہ در سختی گرفتار شد فروتنی آغاز کرد
(دَرْدَبِی) طبلک ماز
(دَرْدَاب) آواز طبل
دردبس - (دَرْدَبِیس) کر زنبیل سختی وبلا وپیر زن وپیر کلان سال و مہرہ افسون است برائے دوستی
دردج - (دَرْدَجَة) مہر آوردن شتر اوہ بچہ خود را باہم یکے شدن رہستی کردن دو کس در دوستی
دردح - (دِرْدِح) بکسرتین بینہا ساکن وپیر زن وچیزے وگنده پیر وپیر فانی
(دَرَادِح) جمع وا فتر سکد ماندانش از پیری زنده دیگر بیچیہا شد
(دَرْدَحَة) زنگیدہ طبل و مرض اجرا باشد
دردق - (دَرْدَق) بالفتح کودک وبستر ریزہ وہر آن وپیاد است ے را دَرَادِق جمع
(دَرْدَاق) بالفتح دو کانچہ وزمین کوفتہ وہموار کردہ
دردقس (دُرْدَاقِس) بالضم استخوانیست میان سر وگردن بلغت رومیت
دردقص (دُرْدَاقِص) بالضم کناره زیرین از گردن کز قصات جمع یا استخوانیست کوچک در مغز سر نہ۔
دردم - (دِرْدِم) الکرسیے زنیکہ بلعب آند ورکیب نماید۔ دَرْدَم (دَرْدَم) کسترسه

کلان سال اَدِالتِی تحِیضُ اَسنانُہا یکُرْدُ دِہَا والمیم زائدہ
درر - (دَرّ) بالفتح خون وغیرہ ونغیمت وبسیارے بخیر وخوبی ونیکوئی ومنہ اسالف فی نمدحتہ للہ دَرُّہٗ ای عملہ وخیرہ وکذا للہ دَرُّ لُہٗ مِنْ رَجُلٍ وَفی الذّمِّ لَا دَرَّ دَرُّہٗ ای لاکثر خیرہ وبار سینیت بدیاریمن
(دُرّ) بالضم از اعلام مردان است
(دُرَّة) مروارید بزرگ حکردکر دُرَّر و دُرَّات جمع۔ ودُرَّة بنت ابی لہب وبنت ابی سلمۃ ہر دو صحابیہ اند
(کوکبٌ دُرِّیٌّ) ستارہ روشن تر ملیت ودَرَّیُ السَّیفِ درخشندگی شمشیر وروشنی آن۔
(دِرَّة) بالکسر آرزو وق وغیرہ خون ونباخیر ر والی آن و ریزندگی باران اسم مصدر است۔ دِرَر بالکسر جمع ویقال للسَّاف دِرَّۃ ای سَیلٌ للجری
(دَرَرُ الطَّرِیقِ) محرکۃ میانہ راہ۔ و یقال ہما علی دَرَرٍ وَاحِدٍ ای قصدٍ واحد والقوم علی دَرَرِ الطَّرِیقِ ای قصدہ ودَرَرُ البیت پیش گاہ خانہ ودَرَرُ الرِّیح جائے وزیدن باد
(کَانَّہٗ دَرٌّ عَوَزٌ) بالفتح بسیار خیر دکانو دَرُوزَ اینہوے فیہ الواحد والجمع کالکدار) بسیار شیر۔ دوتوں دُرّ و دُرَّر خل کافر وکفر ونعمہ۔ وسراج دَارٌ چراغ روشن
(دِنْدِرَار) بالکسر زیراں
(دَرِیّ) کامیر مرد گرد اندام توانا و ستور تیز رو۔ وسراج دَرِیٌّ چراغ روشن
(اَدْرَ) درانحایہ
(دَرَّارَة) کجیانہ دوک
(تِدِرَّة) بکسر تا وفتح دال وتشدید را

شیر بسیار
(دَرْدَرَات) بالفتح وتشدید الراء مفعلا آنکہ بدون حاجت آمد وشد نماید
(دَرْدَرَاوَت) بالفتح دراز خایہ
(دُرْدُر) بضم نشستگاہ دندان طفل بیش از برآمدن یا عام است دَرَادِر جمع ویقال اَعْیَیْتَنِی بِاُشُرٍ فَکَیْفَ بِدُرْدُر ای لم تقبل النصح شابًا فکیف وقد بدت دَرَادِرُک کبرا
(دُرْدُور) بالضم گرداب کہ غرق کند وتکنا بیست بکنار دریا ے عمان۔
(دَرْدَار) بالفتح آواز طبل ودرختیست قولہم یُحِبُّک دَرْدَبِی مذکور است درہ در
(دُرَیْرَات) مصغر آمر صغی است
ان ض دَرَّتِ النَّاقَةُ بِلَبَنِہا دَرًّا ودُرُورًا بسیار داد شیر را۔ ودَرَّ النَّبَاتُ بسیار شد در ہم پیچید۔
ض دَرَّ الفَرَسُ دَرِیرًا تیز دوید یا نرم دوید۔ ودَرَّ العَرَقُ روان شد خوے ودَرَّتِ السَّمَاءُ بِالمَطَرِ دَرًّا ودُرُورًا ریزان کرد باران را۔ ودَرَّتِ السُّوقُ رواں گرم گردید۔ ودَرَّ الشَّیءُ نرم شد۔ ودَرَّ السَّہمُ دُرُورًا بر ناخن گردید تیر۔ ودَرَّ السَّہمَ بناخن گردانید تیر را لازم متعدد۔ ودَرَّ السِّرَاجُ روغن شد۔ ودَرَّ الخَرَاجُ دَرًّا بسیار شد باج۔ دَرَّ خیلات بہ عدد وتوعد بسیار نیک گرد ی دَیَّة بالفتح وبضم
(اَدَرَّتِ النَّاقَةُ) بسیار داد شیر را۔ واَدَرَّتِ المَرْأَةُ المِغْزَلَ بسیار سخت بر گردانید دوک را حتی کانہ واقف من ... آنحضرت ادرّ اللقحة بسیار ... الشی جراحت داد آنرا واَدَرَّتِ الرِّیحُ السَّحَابَ بدوشید ابر را وبیرون آورد

گردانیدن تیر بر ناخن۔
(استدراد) بسیاری تیر و تیر خواستن
استدرت المعزی) خواہش نر کرد
(ادر در اللبن) [illegible]
(تکل ادرت [illegible]) [illegible]
درز۔ (درز) بالفتح [illegible] نعمت دنیا
ولذات آن۔ و درز الثوب) تنگا نہا
کہ دوختہ باشند [illegible] است درزون جمع
وبنات الدروز) سپش و بیضہ آن
(اولاد درزہ) فرومایگان مردم [illegible]
دوزندہ و جولاہہ
(ص) درز) دست یافتہ بر متاع
دنیا و لذات آن۔
درس (درس) بالفتح [illegible] پنہانی
و کہنہ شدن
(درس) بالکسر دم شتر بفتح و جامہ کہنہ
اذراس و دِرسان۔ بالکسر جمع۔
(درسہ) بالضم ریاضت
(دراس) حائض
(دریس) کاسیر دم شتر و جامہ کہنہ
(ادریس) بالکسر نام پیغمبرے
وهو لیس من الدراسة کما توهمه کثیرون
لانه اعجمی و اسمه خنوخ او اخنوخ
(ابوادریس) کنیت ذکر
(ابو اذراس) کنیت فرج زن
(درواس) بکسر [illegible] سگ بزرگ
سر و شتر [illegible] کردن [illegible]
(دریاس) بالکسر شیر
(مدرسة) بالفتح جائے درس
(مدرس) [illegible]
(مدروس) دیوانہ و جامہ کہنہ
(مدراس) بالکسر جائے درس قرآن
[illegible] ست [illegible] یہود

(ل) درس الزرع [illegible]
[illegible]
درسا و درسا [illegible]
[illegible] درس الکتب [illegible]
دراسا [illegible] گفتن [illegible]
ودرس [illegible] جماع [illegible]
درس الحنطة [illegible]
خوردن گندم را۔ ودرس [illegible]
گرگین و قطران مالیدہ [illegible]
(درس الثوب) کہنہ [illegible]
(درسه) کہنہ کرد [illegible]
[illegible]
(اذرس الکتاب) [illegible]
(مدرس) [illegible]
و معظم [illegible]
(درس الکتاب [illegible]) [illegible]
(ادّرس) علی افتعل یعنی ادرست
(تدارس) سبق گفتن
(اندرس) ناپدید گردید
(مدارس) بکسر [illegible]
(مدارسة) سبق گفتن و درس کتاب
کردن باہم مذاکرہ کردن۔ ومنه قراءة
ابن کثیر و ابی عمرو ولیقولوا دارست
اے خواندی تو قرآن را بر یہود و خواندند
یہود تو توریت را
درست (درست) [illegible]
ابن رباط [illegible] شاعرست [illegible]
پسر زاید [illegible] و زکریا بن [illegible]
و ابن حکیم بن سہل ابن [illegible] ابراہیم
بن جعفر بن درست و جعفر بن [illegible]
محدثانند و ابو محمد عبداللہ [illegible] بن جعفر
بن درستویہ نحوی [illegible]
[illegible] (درشة) [illegible]

(دلیش) [illegible] سیاہ [illegible]
درص۔ (درص) بالفتح و بکسر [illegible]
بچہ موش دشتی و بچہ خرگوش و بچہ گربہ و
[illegible] مانند آن۔ دراص جمع و
[illegible] درص [illegible]
[illegible] تدارک کار [illegible]
[illegible] الخضر [illegible] عند الحاجة
[illegible] واذراص و دِرصان
[illegible] و اذرص و درصات و
[illegible] اذارص جمع
(درص) بالکسر بچہ افگندہ مادہ خر
[illegible] خرگوش و کلاکموش [illegible]
[illegible] سگ ماده و مانند آن [illegible]
[illegible] (درص) [illegible]
(ام اذراص) سختی و بلا و موش [illegible]
(ابو اذراص) احمق
(درصاء) بالفتح مادہ شترے کہ از پیری
دندان ریختہ باشد والفعل من سمع
[illegible] الناقة درصا) [illegible] از
پیری ریخت دندان را
درع۔ (درع الحدید) بکسر زرہ
[illegible] مونث است و گاہیکہ [illegible] و
[illegible] ادرع جمع (دریع) مصغر آن
علی غیر قیاس القیاس دریعة بالهاء
(درع المرأة) پیراہن زن مذکرست
[illegible] جمع۔ (والدرع الحصینة) لقب
مدینہ منورہ شرفها اللہ
(ذوالدروع) لقب [illegible] کندی کہ از
[illegible] بن عمرو ست
(درع) [illegible] سپیدی گردن و سیاہی [illegible]
[illegible] و سیاہی [illegible]
(درع) [illegible]
(درعاء) بالفتح [illegible]

فرو کرت حیلات و اکثر تاجران آنجا بهم رسانند
(مُدَرَّعَةُ النَّخلِ) بالضم درخت خرما بن که مدینه ذرت پوشیده باشد
(دِرْع) بکسر جمع ادرع و دروع نیز آید و گویند کیا از خواب برخاست
(دُرَّع) بضم شبی است که بعد ایام بیض آید یعنی شانزدهم و هفدهم و هژدهم از جهت سیاهی اول و سپیدی تمامه آنها
(دَارِعٌ دَالِعٌ) مرد زره دار
(اَدْرَع) اسپ سپید سر و گردن سیاه — و نشان ... و اسم اصل و لقب ... محمد بن عبید الله کوفی ... که از علویه اند
(دَرْعَاء) گوسپند سپید گردن و سینه سیاه ...
(دَرْعَاء) شبی که ماه در سیم طلوع کند درع بالضم جمع — و بنو الدرعاء قبیله است
(دُرَيْعَاء) بضم ... است نمبید
(دُرَيْعَة) بضم ... ست ... بمین.
(دِرْعِيَّة) بکسر ... که در زره در آید دراعی جمع
(مِدْرَعَة) بکسر جامه است و لا یکون الا من صوف
(مِدْرَاعَة) بضم و تشدید الیعنی مدرعه ... که پیش شکافته باشد
(مُنْدَرِع) ... که گیاه خورده باشد ... اندک بعید گردد
(ف) (دَرَّعَ الشَّاة) پوست گوسپند از جانب گردن — و دَرَّعَ (دَرْعَتَه) جدا کردن گردن ... شکستن و دَرَّعَ الزَّرعَ خورده شد ...
(اَدْرَعَ فُلَانٌ) ... و اَدْرَعَ القوم تجاوز کردند ... و اَدْرَعَ الفرس ... داخل کردن کف دست خود از جانب ... و نیز (اِدْرَاع) داخل کردن چیزی با چیزی —
(دَرَّعَهُ تَدْرِيعًا) زره پوشانید او را کذلک الدرعة والادراعة و دَرَّعَ المرأة پیراهن پوشانید او را و دَرَّعَ الرجل ... مرد ...
(اِدَّرَعَ الرَّجُلُ) علی افتعل پوشنده آهن
(وَاِدَّرَعَ فُلَانٌ اللَّيلَ) داخل شد در تاریکی شب برگشتن
(تَدَرَّعَ الرَّجُلُ) پوشید زره آهن را — و نیز تدرع پوشیدن زن پیراهن و پوشیدن مرد دراعه را
(اِنْدَرَعَ يَفْعَلُ كَذَا) بشتاب رفت — و اندرع العظم از جای خود بر آمد — و اندرع البطن پر شد شکم — و اندرع القمر من السحاب بر آمد ماه از ابر
(تَمَدْرَعَ) مدرعه پوشید.

درع ب (اِدْرَعَبَّتِ الْاِبِلُ) بطور خود رفتند یا بشتاب رفتند.

درع ث (دِرْعِث) کجعفر کلان سال از شتر ...

درع س (دِرْعَوْس) کقرطعبک خو ...

درع ش (دَرْعَش) کجعفر شهریست در کوره دوا از کوره های سجستان
(اِدْرَعَشَّ مِنْ مَرَضِهِ) شفا از بیماری نیکو گردید

درع ف (اِدْرَعَفَّ الرَّجُلُ فِي الْقِتَالِ) از صف ها پیش آمد در کارزار — و ادرعفت الابل بطور خود رفتند یا بشتاب رفتند
(نَاقَةٌ مُدْرَعِفَّةٌ) پیوسته آماده سیر و ...

درع م — (دِرْعِم) بالکسر ... بد زبان

درف — (دَرَف) بالفتح پناه و سایه جای بقال هو تحت دَرَفِ فلانٍ ای کنفه وظلّه ...

درف س — (دِرَفْس) که بزرگ شتر کلان جثه و درفش و علم و نشان بزرگ و جامه ابریشم —
(دِرْفَاس) بکسر شتر کلان ... شتر کلان ...
(دَرْفَس) سوار شد شتر کلان جثه را ...

درف ص (دُرَافِص) بالضم کلان فرک

درق (دَرَق) بالفتح سخت از هر چیز و ... ابو جعفر الدرقی شیخ السمعانی —
(دَرَقَة) محرکه سپر درق و ادراق و دراق بالکسر جمع — ... سپر است
(دَرْقَاء) بالفتح ...
(دَرَاق) ... و دراقن ...
(تَدَرَّقَ) ... .

درق ع — (مُدْرَنْقِع) کمحرنجم گریزنده
(دُرَنْقَع) کعصفور مرد بد دل
(مُدْرَنْقِع) بکسر قاف آنکه طعام خوردن جوید و دشنام دهد.
(اِدْرَنْقَعَ) بشتاب گریخت از سختی — و اِدْرَنْقَعَ المال گوشش کردند شتران از جهت ...
(مُدْرَنْقِع) بمعنی مدرنقع است و نیز بشتاب گریزنده از سختی —
(اِدْرَنْقَعَ) بشتاب گریخت از سختی

درق ل — (دِرْقِل) کسجل نوعی از جامه و نوعی خرام
(دَرْقَلَة) بازیست مر طفلان را
(دَرْقَلَ دَرْقَلَةً) بشتاب رفت و پای کوبی نمود و کشاده گام رفت و بناز خرامید
و (مُدَرْقَلَة) ...

درق م — (دَرْقَم) ... و نام دجال کذاب —

درق ن — (دُرَاقِن) کعلابط ... زرد آلو و شفتالو بلغت شامیه

درک — (دَرَک) محرکه ... آنچه از بیخ ... پدید آمد ... الدَّرَکُ الاسفلُ من النار درکات ای منازل اهل النار والجنّة درجات ... نهایت هر چیزی — اَدْرَاک جمع و رسن ... که در طرف رسن بزرگ یا ... گوشه ... بندند — و بالتحریک ... من ... و یوم الدرک ... جنگ ...
(دِرْکَة) بکسر حلقه زه و دوالی که بدان زه کمان را پیوند کنند و پاره از رسن و جز آن که بدان تنگ اسپ و جز آن را اگر کوتاه باشد پیوند نمایند —

(دَرَّاك) کَکتّان در رسیدن اسپ و جانور وحشی را و پیاپی شدن چیزی بر چیزی و در پی آواز رفتن و نام سگی - و لَفظَامُ اسْمٌ بِفِعْلِ الْأَمْرِ اَیْ اَدْرِکْ کُسِرَتِ الْکَافُ لِاجْتِمَاعِ السَّاکِنَیْنِ
(دَرَبَکَة) کسفینه را مذه از صید و جراب
(دُرْدَرِیَاحِ) کزبیر موضعیست که در آنجا میان اوس و خزرج جنگ واقع شده در جاهلیت و آن را درک بالتحریک هم گویند و نیز یوم الملک که مذکور شد - و خطائی
(دُرِیك) تابعیست قولهم بَارَكَ اللهُ دَرَاكَ وَلَا دَارَكَ ازاتباع است
(دَرَّاك) کشداد نام مردی ست از رجل
(دَرَّاك) نیک دریابنده
(مُدْرِك) کمحسن نام اسپی - و مُدْرِكُ بْنُ زِيَاد و مُدْرِك بن حارث و مُدْرِكُ غِفَارِی ابو الطفیل صحابیانند و مدرک بن عوف و مدرک بن عمارة در صحبت ایشان با نبی صلی الله علیه وسلم اختلافست و مدرک بن سعد محدث است - و رَجُلٌ مُدْرِكَة نیک دریابنده
(مُدْرِكَة) بالتاء آیتیست مرسینه بربوع را و بلندی میان دوشانه و لقب عمرو بن الیاس و مذکور شد در حرف - و رجل مُدْرِكَة نیک دریابنده والهاء للمبالغة
(مُدَّارِكَة) بکسر از نیکه اجماع سیر شود
(مُتَدَارِك) از قوافی است آنکه دو حرف متحرک میان دو ساکن واسطه است چنانکه در بادو فنا بتحریک دال در بیت مثنوی خاقانی جوشن صورت برون کن در صف مردان درا دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشاه و در مستفعلن فعولن فعلاتن فعولن فاعلاتن بعض الحرکات ادراك بعضا ولم يعقه اعتراض ساکن بین المتحرکین - و نام بحری از بحور شعر که آن را ابو الحسن اخفش برآورده شعر و آن هشت فاعلن تمام مثبود نظیره فعلاتن حسن لطف ترا بنده مه و ماه خط و خال ترا غنچه خاک ره کَأَنَّ السَّبَبَ اَدْرَكَ الْوَتَدَ
(اِدْرَاكٌ) در رسیدن او را - وَاَدْرَكَ الْغُلَامُ بالغ گردید - وَاَدْرَكَ الثَّمَرُ رسیده شد وَاَدْرَكَ الْاَنِیقُ و فنا پذیرفت - وَاَدْرَكَ الشَّیْءُ رسید وقت آن و منتهی شد - و اَدْرَكْتُهُ بِبَصَرِی ای رَأَیْتُهُ
(تَدْرِیك) پیاپی باریدن باران شَدِّدَ لِلْمُبَالَغَةِ
(تَدَارُكٌ) در رسیدن آخر ایشان اول ایشان را - وَکَذَا تَدَارَكَ الْقَوْمُ ای تَلَاحَقُوا و منه قوله تعالی حَتّٰی اِذَا ادَّارَكُوا فِیهَا جَمِیعًا اَصْلُهُ تَدَارَكُوا اُدْغِمَتِ التَّاءُ فِی الدَّالِ وَاجْتُلِبَتِ الْهَمْزَةُ لِیَسْلَمَ السُّکُونُ و تَدَارَكَ الثَّرَیَانِ ای اَدْرَكَ ثَرَی الْمَطَرِ ثَرَی الْاَرْضِ یعنی رسید خاک نم زمین را - و قوله تعالی بَلِ ادَّارَكَ عِلْمُهُمْ فِی الْاٰخِرَةِ ای جَهِلُوا عِلْمَهَا وَلَا عِلْمَ عِنْدَهُمْ مِنْ اَمْرِهَا و نیز تَدَارَك یافتن چیزی را بچیزی
(اِسْتِدْرَاكُ الشَّیْءِ بِالشَّیْءِ) اراده کردن تدارک مافات آن چیز

درکل

(دَرْكَلَة) بالفتح بازیست بچه مجم را یا نوعی از بازی ست یا بن الحبشیه است
درم

(دَرَم) کالنصف خشیست و نام مردی ست که گشته گردید و قصاص آن گرفته نشد فضرب بالمثل اذ فقد ذکا فقد کد القاذظ العنزی
(دَرْبَلَة) بالتاء بالفتح خرگوش ودیع
(دَرِمَة) زرة تابان و نرم و فراخ
(دَرْدَم) یا ابر بهار و موضعیست - و رَجُلٌ اَدْرَمُ کسیکه دندان نداشته باشد و کَعْبٌ اَدْرَمُ آنکه بسبب پیه گوشت حجم آن معلوم نشود - دُرْم بالضم جمع - وَالْاَدْرَمُ مِنَ الْعَرَاقِیبِ الَّذِی عَظُمَتْ اِبْرَتُهُ
(وَبَنُو الْاَدْرَمِ) قبیله است از قریش
(دَرْمَاءُ) بالفتح خرگوش و شوره گیاهیست سرخ برگ - و امرأة دَرْمَاءُ زنیکه تا انگشت رنج وی بسبب پیه و گوشت ظاهر نمی دُرْم بالضم جمع
(دَارِم) درختیست صحرائی مانند درخت کنار - و دَارِمُ بْنُ اَبِی دَارِمٍ تابعی است و دَارِمُ بْنُ مَالِكِ بْنِ حَنْظَلَةَ پدر قبیله است از تمیم وَکَانَ یُسَمَّی بَحْرًا لِاَنَّ اَبَاهُ اَتَاهُ قَوْمٌ فِی حِمَالَةٍ فَقَالَ یَا بَحْرُ اِئْتِنِی بِخَرِیطَةٍ فَجَاءَ یَحْمِلُهَا وَهُوَ یُدَارِمُ تَحْتَهَا
(دَرْدَم) بروزن کوتاه بالا برنا
... آنکه اشبه ... شد
(دَرْبِیم) نامبر رگوت خوش اندام
(دَرْمَاء) کحمراء ... پیش زن کوتاه بالا یا زن کوتاه بالا قدر فتار در خردگی
(دَرْدَنِیف) ... بلغت ...
(دَرْدِیم) ... عضو ... یا نسب
(دُرَاعِم) ... بود و حرکت ... از نعیم ... زرة تا بان ... بالتحریک همواری شدن وَدَرِمَ الْکَعْبُ پوشیده شد از گوشت بحدی که حجم آن معلوم نشود وکذالک العظم ... و اللحم ... دَرِمَ - و درم ... سوده و ریخته شد و دَرِمَ الْعَیْنُ ...

وقریب ریختن شد وندانهاے وے۔
(ض) دَرَمَ القُنفُذ دَرَمًا) بالفتح
ودَرِمًا بکسر الراء ودَرَمًا ودَرَمانًا بتحریکهما
ودَرَامَة) بالفتح گام نزدیک گذاشت در
شتاب روی۔ ودَرَمَ الارنب کذالک
ودَرَمَ البعیرُ آهسته ونرم رفت
(ادرَمَ الصَّبِیُّ) جنبیه دندان شیرکے
تا بجائش دیگر برآید۔ وادرَمَ الفصیلُ
جذعه یافتنی شدن گرفت سترسیجه وآں
درسال پنجم وششم باشد۔ وادرَمت کلاه)
برُورد دربار
ادرَمَ الظلۃ ندیمًا) برسر آمده گرد
درمج (ادرَمجت الناقة علی ولدها
مهر آورد بربچه خود
(الدِرَمج) بمعنی دستوری درآمد۔ ونیز
اِدرِمجاج) درچیزے پنهان درآمدن و
استوار شدن درآں۔
درمس۔ (دَرَمَس) کفدوس مار
(دَرمَس) خاموش شد ودَرمَسَ الشیءَ
پنهان کرد آنرا
درمق (دَرمَق) جعفر آرد نیک سپید
درمک۔ (دَرمَک) بجعفر آرد سپید
وشسته وخام نرم
(دُرمُوک) بضم پارچه گستردنی۔
(دَرمَکة) دویده ونزدیک
نهادگامها را۔ ودَرمَکَ البناءَ) نیکو وبرابر
گردانید۔ ودَرمَکَ الاِبلُ الحوضَ)
شکستند حوض آب را
درن۔ (دَرَن) بحرکه گوسپیت برِ بر
وریم وچرک واصل وجاے باش۔ وامّ
دَرَن) دنیا
(دَرِن) ککتف ریمناک وچرک آلوده و
جامه کنه وبقال هم دَرِنُ الثیاب۔ و
یک امه کردِنتان بالخبر وابن بهم بدات
یعنے آلوده نجز اند۔
(دَرِیث) کامیر علف ریزه خشک وجامه
کهنه۔ وامّ دَرِین) زمین قحط زده۔
(دُرَیبنا) بجهینه کول وثقة الدولة
علی بن محمد دُرَینی وثقه مدرسه نظیب ت وروایت هم شد داره
(اَدران) کسواب روباه
(دِرانه) کثمامة علف ریزه خشک ریزه
خشک هر چیز از شوره گیاه ودرخت ونحو
(دُرّانة) کرمانة نام زنے
(مِدران) بالکسر چرک آلوده تیز
فیه المذکر والمؤنث مدادین جمع
وظلبتی مِدران) آهو درین خوا
(دُرانی) کبشری ضعیف ... القدره اند
مؤنثی ودُرنته (دارِنین) موضعیت ...
... ...
(اِدرَون) کفرعون علف جاے واخیه
(حَظب مِدرِن) کمحسن هیزم خشک
(س) دَرِنَ الثوبُ دَرَنًا) بالتحریک
چرکین گردید وریمناک شد۔ ودرِنته
بکسره بالشیء) آلوده گردیده
(اَدرَنَ الثوبُ) چرکین گردید۔
وادرَنته) چرکین گردانیدم آنرا لازم
شد۔ وادرَنت الابل) چریدند علف
ریزه خشک را
درنج۔ (دُرانج) کعلابط نادان و
ناطان وخرامان در رفتار
درنس۔ (دِرناس) بالکسر شیر
کواسد باشد۔
(دُرانس) کعلابط سخت سطبر از مردم
درنف۔ (دَرنُوف) کزنبور اشتر
بزرگ هیکل وفربه
درنفق۔ ادرنفقا)۔
کسفرجل تیزرفت
(اِدرَنفق) پیش درآمد وشتابی کرد۔
دررفتار ونیک رفت وبقال اِدرنفق
مُدرَنفِقًا) ای امض داشا،
درنک۔ (درنوک) کزبرج نوعے
از گلندی۔
(دُرنوک) بالضم نوعے از جامه یا گلندی
ویا پارچه گستردنی
(درنیک) بکسر گستردنی
درنی۔ (دُرنی) بالضم موضعیست
دروج۔ (دَروابج) بالفتح
معرب دروازه گام چیزے که پیش کوه زمین
از زیادت پهلوے زمین ست
درول۔ (دَرولِیّة) شهریست برهم
وعوام الناس آزاد ولوگویند
درون۔ (دَردان) کبرگ گفتار ناهار گرگ
دره۔ (مِدرَه) کمنبر رئیس ومانگاه
قوم وچرب زبان وجانب دست رقت
خصومت وکارزار مکادره جمع۔
هُوَ دُوَ تَلّ رَهِیم) بالضم یعنے او رانده
ودور کننده است از ایشان وحمایت کننده من
(دَارِهَات الدهر) هواجم زمانه حوادث
(دَرَهرَهة) ستاره بسیار روشن که کارد
سرکج معرب است
(ف) دَرَه علیهم) ناگاه درآمد وبرآمد و
نمایان شد۔ ودَرَه عنهم دفع نمود از ایشان
درانده۔ وکذالک دره لم مثل دره
وهو مبدل منه نحو هراق الماء
اراق دَرَه علی کذا اذا هجمها یا کرد
دکره فلان فلانا) دیگرکون وناشناخت
خود را برای او
درهس۔ (دِرَهوس) کفردوس
سخت ودرشت۔

ادراهس) بفتح تحتیها - دبضم بسیار
گوشت ا' ہر فربہ والحیم وسخت
درہم - (دِرْهَم) بالکسر وفتح ہا وکراں
درم وہو فارسی معرب دوزن آں شش
دانگ است ودانگ دو قیراط باشد وقیراط
دو طسوج وطسوج دو جو میانہ ودو درم
شرعی دو مثقال باشد ودرم شرعی را درہم
بغلی ہم گویند دِرْهَام بالکسر مثلہ دَرَاهِم
وَدَرَاهِيم جمع - ومرغزار با درخت وبوستان
با دیوان ذلم اسپ حداق بن زہیر
- درہم ابوزیاد وابو معاویہ) ہر دو صحابی
اند وحماد بن زبلین درہم) محدث است
(رجل مُدَرْهَم) بفتح ہا مرد بسیار درہم
ولم یقل دَرْهِم لکنہ اذا وُجِدَ اسم
المفعول فالفعل حاصل
(ادْرَهَمَتِ الخُبَازَى) برگہاں مانند
درہم گردید -
(قَنْبَعٌ مُدَرْهَمٌّ) بکسر ہا وتشدید میم
برجاے ماندہ
(ادْرَهَمَّ بَصَرُهُ) تاریک گردید - نیز
اِدْرِهْمَام کلان سال شدن برجاے افتادن از پیری
دری - (مِدْرَى) بالفتح دہیت [illegible]
(مِدْرَى) بالکسر سیخ وشانہ باریک کہ
زناں بوے موے سرا است کنند مِدْرَاةٌ
ومِدْرِيَةٌ) مثلہ مَدَارِي ومَدَارٍ جمع
(دَرِيَّةٌ) علے فعیلۃ بالہمزہ وبغیر الہمزہ
چیزے کہ براں تیر ونیزہ انداختن را
آموختن ودستور وجز آں کہ در پس آں صائد
پنہاں شود جہت قدرت یافتن بر صید
رض) دُرْيَةٌ ودِرْيَةٌ بِلِهِ دَرَيَا ودِرْيَةً
وبکسرات دِرْيَانًا بالکسر بجرات دِرَايَةً
بالکسر کرِدَايًا) بجاے دانستم آنرا یا دانستم نوعے
از حیلہ - دکا ادْرِی) ہل اعلم یقال لا ادری

الیا بالکثرۃ استعمالہم - ودَرَى الصَّيْدَ
دَرْيًا) فریب داد آنرا - ودَرَى كَارَاسَهُ
شانہ زد سر را بمدری
(اَدْرَاهُ وَبِهِ) آگاہانید او را اعید یا عام
وقُرِئَ وَلَا اَدْرَاكُم بفتح الہمزہ - وادَّرَى الصَّيْد
فریب داد آنرا ونیز ادَّرَاء خار بین بر
(ادَّرَتِ المَرْأَةُ) شانہ کرد موے را -
ونیز ادَّرَا فریب دادن - وقولہم ادَّرَؤ
اَمَّكَا نَاكَانَہُم اِعْتَمَدُوهُ بِالغَزْوِ وَالْغَارَةِ
(مُدَارَاة) بالکسر نرمی کردن بہم ولا
(تَدَرَّى الصَّيْدَ) فریب داد آنرا - و
تَدَرَّتِ المَرْأَةُ) شانہ کرد موے را
ذرر (اَدْرَر) بالفتح رامن والفعل من نصر
ذرق (دِرْق) کعنب دہی ست بمرو ازاں
دہ است علی بن جعفر دہے ست
ازاں دہ است ابو جعفر محمد بن علی دہے
بسمرقند ازاں دہ ست ابو بکر احمد بن خلف و
دہ است دیگر بمرو - ودَرَقُ العُلْيَا) دہے
بمرو دازاں دہ است حسن محمد بن جعفر
دزم ر - دِرْمَاذَة) بکسر موضعے است
ازاں موضع ست فقیہ احمد بن کناشب
شافعی
دس ت (دَشْت) بالفتح دشت
ودست جامہ ودست کاغذ ودست خانہ
ومسند ملوک وجز آں معرب است
(دُشْت) بالضم لقب قاسم بن نصر غازی
وجد جد عبد الکریم بن عثمان بن محمد بن
یوسف العلاف واصحاب کوہ وابو زرعۃ
محمد بن محمد بن دستویہ محدث ست
دَسْتَوِيّ) بالفتح والقصر دہے
با ہواز ونسبت ببوے وے دستوائی
بنون ودستوائی بہ ہمزہ است
دس ت ج - (دَسْتَجَة) بالفتح

دستہ معرب است دساتج جمع
(دَسْتِيْج) آوندی ہست کہ آنرا بدست
تواں برداشت معرب دستی
(دَسْتَبِيْلَج) ابر با درخش
(دُسْتُوْر) بالضم کنایہ در وا الجناج
چیزے نوشتہ شدہ باشد ونسخہ جامع کہ کل حساب
کہ نسخہ ہاے دیگر از آں بردارند وآنکہ در نشست
امور برو اعتماد کنند معرب دستور بالفتح دساتیر
دس ح (مُدَسْبِح) کحسن محدث
جانور کلی ست کہ برآب مے دود وماننہ کنندہ
متینہ وبفارسی آنرا خس میگویند
(مُدَسِّح) بر روے افتاد
دس ر - (دَسْر) بالفتح نیزہ زدن
وتنکافتن در اندل وجماع کردن واصلاح
نمودن کشتی بدسار وسخت سپوختن میخ
آہن بچیزے والفعل من نصر
(دِسَار) میخ آہن ورسیماں از لیف خرما یا
رسن ازاں کہ بداں تختہاے کشتی را استوار
کنند دُسُر ودُسْر جمع
(ناقۃ دامیرۃ) مادہ شتر شتاب رو
(دَسْرَاء) بالفتح کشتی کہ بسینہ خود آب را
دفع کند دُسُر بالضم جمع
(دِسْمَر) کمنبر مرد بسیار جماع کنندہ
دس س - (دَسّ) بالفتح پنہان
کردن وقطران مالیدن شتر را - وفی المثل
لیس الہناء بالدس - وزیر خاک دفن
کردن چیزے یا عام ست دَسِيسَى)
مثلہ والفعل من نصر
(دُسُس) بضمتین بوے گندہا و
بہا کاراں کہ خود را افاری نمایند وکار نباشند
دُسَّة) بالضم بازیچہ است کودکان را
(دَسْبِيْس) کامیر گندہ ومطلے کہ بدوا
نرود وکسیکہ او را پنہاں بجاے فرستند تا خبر

بیارد و کباب و پوشیده داشتن کرو حیله را و الفعل من نصر
(دَمّاس) کشنده مارے ست خبیث که دهن ندارد و اژدهی گزد و دم را از زهر فرق نتوان کرد
(دَسّاسة) بالثاء سماروغ سپید یا جانوریست سپید یا خراطین ست۔
(تَدْسِیَة) پوشیدن و گم کردن وَقَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا ای دَسَّسَهَا وَابْدَلَ مِنْ احَدی السِّینَیْنِ یاءٌ کَتَظَنَّیْتُ وَفی تَظَنَّنْتُ لِاَنَّ اَلْبَخِیْلَ یُخْفِی مَنْزِلَهُ وَمَالَهُ اَوْمَعْنَاهُ دَسَّ نَفْسَهُ مَعَ الصَّالِحِیْنَ وَلَیْسَ مِنْهُمْ اَوْخَابَ نَفْسٌ دَسَّاهَا اللّٰه
(اِنْدَسّ) نہاں شد در خاک
دس ع - (دَسْع) بالفتح راندن و قے نمودن و پر کردن و بند ساختن سوراخ را در یک بار و پوشیده شدن رگ در گوشت و بخشیدن و برآوردن شتر نشخوار از شکم بدهان والفعل من فتح
(دَسِیْع) کا میر بن کردن
(دَسِیْعَة) بخشش یقال فلان ضخم الدسیعة یعنے بخشش بزرگ و بخشیدن و راندن و برآوردن شتر نشخوار از شکم بدهان
و پیوستن گردن مردم بپشت و چنبرهٔ پره شده و جو دو فی الحدیث الم اجعلک تربع و تدسع ای تعطی المرباع و تعطی الجزیل - و کاسه کلان و پنجانه و خوان بزرگ و فوت و توانائی
(مِدْسَع) بالفتح تنگنائے و منتهائے مرئے که مجری طعام ست دراز تحول سینه
(مِدْسَع) کنسر یادی ور اه تما
دس ق - (دُسْعَة) بالضم ست جنب و قلتبانی
(دُسْغَان) بالضم جاسوس و میانجی بمیانه دو زن آنکه سانی که تا جمع - ورایت خلف قلتبانی
(دِشْغَاق) بالکسر جاسوس و میانجی بر میان مرد و زن - دَسَاقِیْن کمصابیح جمع
(اِدْسَاف) قلتبانی کردن
دس ق - (دَسَق) محرکة پر شدن حوض بحدیکه آب از کنارهاش بریزد و سپیدی آب حوض و درخش آن
(اَدْسَق) بالفتح فراخ دهن
(اَدْسَقَهُ اِدْسَاقًا) پر کرد آنرا
دس ک ر - (دَسْکَرَة) بالفتح ده و معابد اتصاف زمین هموار و برابر و میخانه و خانها عجمیان که در آن شراب و ملاهی باشند یا بنائے ست مانند کوشک گرد آن خانها باشند - دساکرة جمع - و دهیست بنهر الملک از آن ست منصور بن احمد بن حسین و دهیست نزدیک شهرابان از آن ست محمد بن بکران شیخ خطیب بغدادی و دهیست میان بغداد و واسط ازان ست ابان بن ابی حمزه و دهیست بخوزستان
دس م - (دَسْم) بالفتح موضعیست نزدیک مکه و ... (الأمر) یعنے بر کنارم ازان کار
(دَسَم) محرکه چربش و چربش گوشت و چرب شدن و درم و چرک والفعل من فرح - و منه یا ما من الدسم سلیطة
(دَسَمَة) مورچه - او هی دَلِیْسَة بالفتح و بکسر
(دُسْمَة) بالضم مرد فرومایه و آنچه بدان شگافها ے مشک را بند و تیرگی مائل بسیاهی
(دَایِم) صاحب رفیق کار مهربان
(دِسَام) کتاب سر پوش شیشه و مانند آن و آنچه بدان گوش و جراحت با استوار بند مد۔
(رَجُلٌ دَسِیْم) کامیر مرد بسیار ذکر یا کم ذکر - و منه الحدیث الضعیف لایذکرون الله الا دسما یحتمل ان یکون ... ای الذکر حشو قلوبهم و افواههم وان یکون ذما ای یذکرون قلیلا ماخوذ من تدسیم نونة الصبی
(دُسْمَان) بالضم موضعے است
(ن) دَسَمَهُ اَنْفًا (و دَسْمًا) بالفتح سر بند بست شیشه را - و دَسَمَ المَرْأَةَ جماع کرد با او - و دَسَمَ الاُذُنَ ناپدید غدد و دَسَمَ المَطَرُ الاَرْضَ اندک تر کرد و دَسَمَ البَابَ بند کرد در را - و دَسَمَ الجُرْحَ داخل کرد در آنچیزے که بند کند آنرا۔
(ص) دَسَمَ البَعِیْرَ قطران مالید شتر را
(س) دَسِمَ دُسُمَةً تیره گون گردید
(اَدْسَم) لعنت مذکر و دسماء لعنت مونث است ازان
(اَدْسَمَ القَارُوْرَةَ) سر بند بست شیشه را
(دَسَّمَ المَطَرُ تَدْسِیْمًا) نزد رانیه تدلیه البالغه و نیز تدسیم بروغن تر کردن سیاه کردن گوش نرم بچه را تا چشم زخم نرسد بوے
دس و - (دَسْو) بالفتح کم شدن ضد زکو و پوشیده شدن
(هُوَ دَاسٍ لَاذَاكٍ) یعنے او کم شونده است نه فزاینده
دس ی (دَسِی) ... شد ضد دَسَا و تَدْسِیَة او هانیه و مهلکه ... سر آنرا ... عنه حلیتها ... بعض کرد
دش ت - (دَشْتَا) بالفتح ... بابان فارسی ست یا توار دعتیبون و

غهرسیت میان اربل و تبریز و قریه ایست
باصفهان ـ دَشْتُ الْاَرْزَن نام موضعیست
بشیراز
دش ش ـ (دَشْ) بالفتح رفتار
و رفتن و شبیه ساختن و آن آشی ست
که از گندم کوفته ترتیب دهند والفعل من
نصر و ضرب
دش م ـ (دُشْمَة) بالضم مردے خبر
یا عام ست
د ش ن ـ (دَاشِن) کصاحب
جامه نو که پوشیده نشده و خانه نو تیار که سکونت
کرده نشده معرب دشن ست که دستلاف اشتقاق
(دَشْتی) لشکرے شهرے ست
بصعید مصر اعلا ازان شهرست فقیه
پرهیزگار احمد بن عبدالرحمن
(دَشْتاوی)
(داشان) شهرے ست
ن (دَشْنَه دَشْنًا) بخشیدن او را
(تَدَشَّنَه) گرفت او را
دش و س ـ ان (دَشَادَشْوَة)
نیک درامد در جنگ
د ص د ص (دَصْدَصَة) غربال
را بدست زدن تا آرد را فرو ریزد
د ص ص ـ ان (دَصَّ دَصًّا)
خدمت کرد یار عایت آداب او
د ص ق ـ (دَصْق) بالفتح شکستن
آبگینه و جز آں والفعل من نصر
د ض ض ـ (ن) (دَضَّ دَضًّا)
خدمت کرد یار عایت حقوق و آداب
د ظ ظ ـ (دَظّ) بالفتح راندن و تنگ
کردن و دور بردن والفعل من نصر
د ع ب ـ (رجل دِعْبٌ) ککتف
مرد با مزاح

(اَدْعَب) بالفتح کول
(دَاعِب) کصاحب آبے که بر جیده در
جریان ـ و رجل دَاعِب مرد با مزاح
(دُعَابَة) بالضم بازی و مزاح و مزاح
کردن اسم ست و مصدر و مورچه اشتر
(دُعْبُب) کقنفذ بازیگر و مزاح کننده و
کوسے نیکو و جوان نازک بدن تنگ
پوست و مرد با مزاح و خرما گیاهیست
یا آں عنب ثعلب ست
(دُعْبُوب) راه و فهم کوفته و مرد
ضعیف سخره و مورچه است سیاه دانه
است سیاه که خورده شود و بیخ نبات
که مقشر کرده مینمودند و تنست تاریک کوتاه
بالا زشت هیات ـ شادمان و مخنث و
کول و سپ دراز بیل
(ریح دُعْبِیَة) بالضم باد تند
(رجل دُعَابٌ) کشداد مرد با مزاح
دَعَابَة بالنادر مثله
(ف) دَعَبَ دَعْبًا بالفتح راند و
مجامعت نمود و مزاح کرد
(دَاعَبَهٗ مُدَاعَبَةً) مزاح کرد
بروے
(تَدَاعَبُوا) باهم مزاح کردند ـ
د ع ب ث ـ (دُعْبُوث) بالضم
بابون که صاحب علت پشت باشد
کول
د ع ب س ـ (دُعْبُوس) بالضم
د ع ب ع ـ (دَعْبَع) حکایت
آواز بچه شیرخوار
د ع ب ل ـ (دِعْبِل) کزبرج
بچه غوک و ناقه توانا و ورزده و نام
شاعرے خزاعی که رافضی سنت نشر
(دَعْبَلَة) ماده شتر توانا و ورزده
د ع ت ـ (ف) دَعَتَهٗ دَعْتًا)

بالفتح سخت راند او را
د ع ت ب ـ (دَعْتَب) کجعفر صحرائیست
د ع ث ـ (دَعْث) بالفتح اول
بیماری ـ
(بنو دَعْثَة) بطنے ست از عرب.
(دِعْث) بالکسر باقی مانده آب در حوض
و جز آں و کینه و دشمنی اَدْعَاث و دِعَاث
بالکسر جمع
(ف) دَعَثَ) باریک نمود خاک بر زمین
بدست یا بپا ـ و دُعِثَ الرجل مجهولاً
رسید او را فراخ و سستی
(اِدْعَاث) باقی گذاشتن و اختیار کردن
حوزے لتوان و دور رفتن در سیر
(تَدَعْثَتْ ضَلَّ ذُ دُهْم) [illegible]
د ع ث ر ـ (دَعْثَر) کجعفر کول
(دَعْثَرَة) ویران کردن و شکستن بنا
و فی الحدیث کان اول [illegible]
[illegible]
[illegible]
(دِعْثَر) کسجل شتر قوی که هر چیز را
بشکند و ویران سازد ـ
(دُعْثُور) کعصفور حوض گرد آگرد برآورده
یا حوضے که اماشتگی آں تمام و خوب نباشد
یا آنکه گرد آگرد آں شکسته و ریخته باشد و بسیار
از جا برباید ـ و دُعْثُور بن الحارث
صحابی ست نقله العسکری
د ع ج ـ (دَعَج) محرکة نیک سیاهی
چشم سیاهی چشم در فراخی آں یا نیک سیاه
سیاهی چشم در نیک سپیدی آں
(دُعْجَة) بالضم بعنے دعج ست
(اَدْعَج) سیاه ـ و رجل اَدْعَج مرد سیاه
(دَعْجَاء) جنون و اول از سه شبهائے
محاق و آں شب بیست و هشتم ست

ودوم آں سرار وسوم آں فلتۃ وھی لیلۃ
الثلثین - وعینٌ دعجاء چشم نیک
سیاہ - وامرأۃٌ دعجاء زن سیاہ چشم
(دُعَیْج) کہ بیرنام شخصے
(مَدْعُوج) دیوانہ
دعد - (دَعْد) بالفتح لقب ام
حُبیں کہ جانوریست ونام زنے وتمنع
دُعْد ودعدات وادعُد جمع
دعدع - (دَعْدَع) بمعنی زمین
بےنبات - دعدع مبنیا علی السکوت
وکذا دعدعا بالتنوین بکسے گویند کہ
لغزیدہ وافتادہ باشد یعنی برخیز وبماں
(دُعْدُع) بالضم کلامست کہ بدیں گوسپند
را ازجر کنند یا امرست بزجر گوسپندان
(دَعْدَاع) بالفتح کوتاہ بالا ونوعے از نرم
وآہستہ دویدن
(دعاع دعاع) کلامست کہ بداں گوسپندان
را خوانند یا زجر کنند -
(دَعْدُوع) بالفتح گیاہیست کہ دراں
آب بسیار باشد وگرما آنرا گاودان بخورند -
(دَعْدَع دَعْدَعَۃً) باہتنگی دوید
ودعدع الجفنۃ پرکرد کاسہ را -
ودعدع بالمعز بانگ بر زد بزرا
ونیز دعدعۃ جنبانید پیالہ وخور را
تا بخسپد
(تدعدع) رفتار پیر کلاں بحال
دعر - (دَعَر) بحرکۃ بتاہے فسق
وپلیدی سعرۃ ولیکن مثلہ
(عودٌ دعِرٌ) تکثف دیجرکہ کھرہ
دودے بسیار رود - وتکثف چوب وجزآں
کہ سوختہ شود ونا افروختہ فرو میرد وچوب
بوسیدہ وردی
(دُعْرٌ) بالضم کرمک چوب خوار -

ومالک بن دُعْر او بفتح برارندہ یوسف
علیہ السلام از چاہ ست وبالذال تصحیف
(داعر) کہ صاحب کشتی ست نجیب
بسیار نتاج ونام پسر حماس کہ پدر قبیلہ
است از بنی حارث بن کعب - و
ھذا ھو خبیث داعر یعنی پلید
تبہ کار - وھو ذو داعر چوب پوسیدہ ردی
(نخلۃٌ داعرۃٌ) خرما بنیکہ کش پند بر
مداعر مداعیر جمع - وخبیثۃ
داعرۃ زن پلید تباہ کار
(ابل داعریۃ) منسوب ست بفحل داعر
یا داعر بن حماس -
(زندٌ ادعر) آتش زنہ کہ آتش ندہد
(دُعْرُور) بالضم ناکس
(دِعَارۃ) بالفتح والکسر تباہی فسق وپلیدی
(فی خلقہ دعارۃ) مشددۃ الراء
بدا بست در خوے او
(س) دَعِرَ العود دَعَرًا) بحرکۃ
دود برآورد وافروختہ نگردید - ودعر
الزند) آتش ندادآتش زنہ
(اُمکعر) کمعظم رنگ پیل وہر رنگ زشت
(تدعر دعجمہ) زشت گون پیسہ
گرد بدروۓ او
دعرب - (دَعْرَبۃ) بالفتح سختی
دعرم - (ادعرام) از برج زشت
روۓ کوتاہ بالا کہ بیچ کارہ وشتر سسک
آب پس خوردہ شتران را خورد -
(دَعْرَمۃ) بالفتح کوتاہ اندامی
کام مدسرعت -
دعز - (دَعْز) بالفتح راندن وجماع
کردن والفعل من الفتح -
دعس - (دَعْس) بالفتح اگندن
غورد سخت سپردن ودست سیاں کوفت

بالائین وپوست تنگ گوسپند انباختہ پرکردن
ونیزہ درزدن بجاۓ - وقد کنی بہ
عن الجماع والفعل من فتح - ونشان
وطریق دعس - راہ بسیار نشان سپردہ
(دعس) بالکسر پنبہ در یک تودہ رود
لغۃ فی الدعص
(مَدْعس) بالفتح امیدگاہ وجماع
(مِدْعس) بالکسر نیزہ کہ بداں رشد
ومرد بسیار نیزہ زن
(مِدْعاس) بالکسر نام اسپ اقرع
بن حابس رضی اللہ عنہ ونیزہ میانہ ست
کہ دوتا نشود وراہ نرم سپردہ مداعس جمع
(رجل دعوس) کہ صبور بردنیک
درآیندہ درکارزار
(مُداعسۃ) نیزہ زدن باہم
(مُدَّعِس) کہ خرجلے کہ ماج
پختن درباد یہ وتنور بریانی
(تدعیس) نشان کردن ونیزہ
درزدن بجاۓ
دعسب - (دَعْسَبۃ) بالفتح
نوعے از دویدن
دعسج - (دَعْسَجۃ) شتابی کردن
وتیز رفت -
دعسر - (دَعْسَر) بکی شتاب
دعسق - (دُعْسُوقۃ) بالضم
جانوریست
(لیلۃٌ دعسقۃ) بالضم مشددۃ القاف
کہ طبیعۃ شب دراز
(دعسق علیہم) حملہ آورد - ودعسقت
الابل) پامال کردند حوض را نوکسکستند -
ودعسقت الجمال) راست ودرست
شد ونیز دعسقۃ کوشش کردن
در رفتار وبعض آمدن ابن فتی یا اندامی

دع س م - (دَغْسَم) کجعفر نام مردے

دع ش ب - (دَغْشَب) کجعفر نام مردے -

دع ش ق - (دُغْشُوقَة) بالضم جانورکی ست یا جانورکے ست کہ بکوکال مانند ویقال للصبیة وللمرأة القصیرة یادُغْشُوقَة

دع ش م - (دَغْشَم) کجعفر نام مردے

دع ص - (دِعْص) بالکسر و دِعْصَة بالهاء) ریگ تودہ گرد یا پشتہ ریگ مجتمع یا بچہ خرد از ریگ دِعَص و اَدْعَاص و دِعْصَة جمع

(اَدْعَصَاء) بالفتح زمین نرم تفسیدہ بآفتاب

(ن) دَعْصَه) کشت اورا گرما یا سخت گرم ودَعَص برجله) للذرد یا آنکہ پا ازش ازگرما دریدہ و آماسیدہ باشد -

(اَدْعَصَهُ) کشت اورا - واَدْعَصَهُ الحرّ) کشت اورا گرما

(اَخَذْتُهُ مُدَاعَصَةً) گرفتم اورا بقهر

(مُنْدَعِص) مردہ از ہم پاشیدہ -

(تَدَعَّصَ اللحمُ) تباہ و ریزہ ریزہ گردید

دع ظ - (دَعْظ) بالفتح داخل کردن تمام نرہ در کس والفعل من فتح - یقال دَعَظَهَا بِه و دَعَظَه فِيهَا) یعنی پر کرد آنرا بآن و تمام انداخت آنرا در آن

(دِعْظَايَة) بالکسر کوتاہ بالا و بسیار گوشت کو دراز بالا باشد

دع ع -

(دَعّ) بالفتح سپوختن و سخت راندن والفعل من نصر قوله تعالیٰ فذلك الذی يَدُعُّ الْيَتِيمَ - ودَعْ مبنيا على السكون وكذا دَعًا بالتنوين - یکسے گویند کہ بعزیمہ افتادہ باشد یعنی

برخیز و بماں او لم ينتعل الا دع دعا

(دَعَاع) کسحاب عیال ریزہ و خرد

(دُعَاع) کغراب تحا ما - ے متفرق و پراگندہ و مورچہائے سیاہ بازو دعاعة یکے و واد درخت برے ست مانند شونیز و بکار نا آن ہم آید

(دَعَاع) کشداد گرد آرندہ دعاع یاکہ داد است

دع ف س - (دِعْفِس) کزبرج ستر بکہ آب پس خوردہ شتران خورد

دع ف ص - (دِعْفِصَة) بالکسر زن لاغر

دع ف ق - (دَعْفَقَة) بالفتح گول

دع ق - (طَرِيقٌ دَعِقٌ) بالفتح لگد کوفتہ و پاسپردہ

(دَعْقَة) گروہ شتران و باران کہ یکبارہ آید

(دَاعِق) کصاحب نام اسپ بن اسد

(طَرِيقٌ مَدْعُوق) راہ کوفتہ و پاسپردہ

(رَمَكٌ اعِقُ الوادی) جاکہ گرد آمدن رود

(خَيْلٌ مَدَاعِيق) اسپان کہ مردم را فرو کوبند در جنگ و غارات

(ف) دَعَقَ الطَّرِيقَ دَعْقًا) بالفتح سپرد و کوفتہ کرد راہ را - ودَعَقَ الغارة) پراگندہ کرد و نہاد مثک را - ودَعَقَ الفرس) پاشنہ زد اسپ را تا شتاب رود - و نیز دَعَق برانگیختن و مانیدن - ودَعَقَ الابلُ الحوضَ) پامال کردند حوض را تا شکستہ گردید کنارہائے آن - ودُعِقَ الطَّرِيقُ) مجہولا کوفتہ و پاسپردہ گردید

(اَدْعَقَ الفَرَسَ) پاشنہ زد اسپ را تا شتاب رود - و نیز ادعاق نوعے از دویدن

دع ق (دَاعِق) گنگف مرد پیاپی نیہندہ و کوتہ دست و کوکال و مرغے ست و بالنحریک کولی و کول خوردن

والفعل من سمع

(دَغْلَة) بالفتح گروہ شتران و باران کہ یکبار آید لغة فی الدعقة و جانب و راہ

(رجل دَاعِك) کصاحب مرد کول

(اداعِكَة) کول یستوی فیه المذکر والمؤنث و زن کول بے باک دلیر

(اَرْضٌ مَدْعُوكَةٌ) زمینیکہ از باعث کثرت مردم و کثرت تاخت و گیر شتران فاسد گردیدہ باشد و انہا نا خوش دارند آنرا

(مِدْعَك) کمنبر سخت خصومت

(دِعْكَايَة) زن پر گوشت و مرد پر گوشت دراز بالا باشد یا کوتاہ بالا

(ف) دَعَكَ الثوبَ بِاللُّبْس) نرم گردانید و شستی جامہ را بپوشیدن - و دَعَكَ الخصمَ) نرم گردانید دشمن را - ودَعَكَهُ في التراب) غلطانید اورا در خاک - ودَعَكَ الاديمَ) مالید چرم را

(خَصْمٌ مُدَاعِكٌ) دشمن سخت

(تَدَاعَكُوا) سخت دشمنی شدند وتَدَاعَكُوا فِي الحَرْب) سودہ و خاریدہ شدند در کارزار

دع ک س - (دَعْكَسَة) بالفتح نوعے از بازی ست مجوس را و نیز ہاری آنرا دست بند گویند و آں چناں باشد کہ باہم دست گرفتہ رقص کنند -

(اَدْعَكْسُوا) دست بند بازیدند

(تَدَعْكَسُوا) بمعنی دعکسوا است

دع ک ل (دَعْكَلَة) نرم کردن زمین را یا سپردن

دع ک ن - (دَعْكَن) کجعفر نرم و نیکو خو و ستور رام

(دَعْكَنَة) و یکسر شتر مادہ فربہ درشت

(دِعَكَّنَه) بالکسر و شد النون کارہ و بکن سطبر

دعل - (دَعَل) محرکہ فریب
(دَاعِل) کضارب گریزندہ
(مُدَاعَلَة) باہم فریب دادن -

دعلج (دَعْلَج) کجعفر جوال
پرہ جاجہاے رنگ رنگ و کیسہ بلاکہ آن
رود و بسیار خوار و گیاہ در ہم پیچیدہ بعض
آن از بعض قوت گرفتہ و جوان خوب
روے نازک بدن و تاریکی و کرک و
خرد شتر مادہ کہ اہلاش راہ زرد و نام
اسپ عامر بن طفیل و اسپ عمرو بن
شریح و نشان پے آمدہ و روندہ و نام
جامے -
(دَعْلَج فی حوضہ) گرد آورد آب را
در حوض و نیز (دَعْلَجہ) رفتن و
آمدن و تاریکی و بسیار گرفتن و غلطانیدن

دعلق (مُدَعْلِق) در آیندہ
و فرو شوندہ در کارہا
(دَعْلَق فی الوادی) در رفت
و نیز (دَعْلَقَة) خساست و فرومایگی و
کافتن و جستن چیزے

دعم - (دَعَم) بالتحریک قوت
و فربہی و منہ قولہم لادعم بفلان اذا
لم تکن لہ قوۃ وکا سمن
(دِعْمَة) بالکسر ستون خانہ و چوبیکہ
بر آن داربیج انگور ماند ونہند و جمع
کعنب جمع
(دُعْمَة) بالضم آب است در کوہ اجا
(اَدْعَم) اسپیکہ در سینہ یا در سر سینہ
آن سپیدی بود
(دَعَامَة) بالفتح شرط
(دُعَام) کغراب بطنی است بزرگ از عرب
(دِعَام) بالکسر ستون خانہ و چوبیکہ برآن
داربیج انگور ماند آن نہند و عائم جمع
و نام مردے -
(دِعَامَة) ستون خانہ و چوبیکہ بر آن
داربیج انگور و ماند آن نہند دعائم جمع
و مہتر قوم کہ بروے تکیہ کنند در کارہا
و چوب چرخ و بہاء دعامة شان و ابن عزیز
و پسر او قتادہ بن دعامة صحابی اند -
(دُعْمِیّ) بالضم دررو دگر و راہ فراخ
یا میانہ و سخت و محکم از ہر چیز و اسپیکہ
در سینہ یا سر سینہ آن سپیدی باشد
(دُعْمِیّ) ابن جدیلہ پدر قبیلہ است
(دَعْمَان) بالفتح موضعے است
و باین معنے بدون الف و لام آید
(دَعَمَہ دَعْمًا) بالفتح فرا نہاد
ستون را یا ستون کج شدہ را راست
کرد - و (دَعَمَ المرأۃ) مجامعت کرد
یا سپوخت نرہ را در کس زن یا تمام
انداخت آن را در آن
(اِدَّعَم) کافتعل تکیہ کرد بر دعامہ
یا عام ست

دعمس - (اَمْرٌ مُدَعْمَس) و مخمس
کار پوشیدہ امر مُدَغْمَس و مدہمس
و مُدَهْمَس و مُنْهَمِس مثلہ

دعموص - (دُعْمُوص) بالضم
جانور کیست یا کرمے است سیاہ کہ در
پارگینہا وقت فرو رفتن آب آن پیدا
شود و آنرا بفارسی کفچلیز نامند -
دَعَامِیص و دَعَامِس جمع و
بسیار درآیندہ در کارہا و زیارت کنندہ
ملوک و سلاطین و منہ الاطفال دعا
میص الجنۃ ای سیاحون فی الجنۃ
لا یمنعون من بیت و مردے بود
بسیار زنا کنندہ کہ او را خداے تعالے
بصورت دعموص مسخ کردہ
(دُعَیْمِیص الرَّمْل) بالتصغیر مرد
بندہ سیاہ زیرک کاروان رہبر دانا
یُضْرَبُ بِہِ المثل فیقال هو دعیمیص
هذا الامر یعنے او داناست بآن
کار و نبود احدے غیر او کہ در بلاد وبار
درآمدہ باشد - فقام فی الموسم و
جعل یقول من یعطنی تسعا و
تسعین بکرۃ ہجانا و ادمًا اهدها
لوبار - الادم من الابل البیض
فقام مہری و اعطاہ و تحمل معہ
باهلہ و ولدہ فلما توسط الرمل
طمست الجن عین دعیمیص فتحیر
وهلک فی تلک الرمال -
(دَعْمَص لِمَاءُ دَعْمَصَة) موص کک
گردید -

دعمظ - (دُعْمُوظ) کعصفور جو
(دَعْمَظ) داخل کرد تمام زہ در فرج زن

دعن - (دَعَن) بالفتح برگہاے
خرما کہ بعض را با بعض برسنی از پوست
خرما بافتہ بر آن خرما گسترند
(دَعِن) ککتف بدخو و بدغذا
(دَعَان) کسحاب وادی است میان
مدینہ و ینبع
(دِعَانًا) بے باکے
(دِعَن) کعنب بے باک دعنۃ بالتا جمع
(مُدْعَن) کمکرم بدخو و بدغذا
(ما ادعنہ) چہ بے باک است آن

دعنکر - (اِدْعَنْكَرَ السَّيْل)
ناگاہ پیش آمد - ادعنکر علیہم بالفحش
ناگاہ ببدی پیش آمد دعنکو ولعت
منہ دَعَنْكَران مثلہ

دعنم - (دَعَانِیم) آبی است
مر بنی عبس را از خثعم

ودعو - (دَعْوَة) بالفتح سوگند و بطعام
خواندن و بضم يقال كُنّا في دَعْوَة
فُلاَنٍ و بالفتح اسم است اِدِّعَاء او بكسر
دَعَاوَة بالفتح و بكسر مثله و يقال
هُوَ مِنِّي دَعْوَةَ الرَّجُلِ اي قدر ما
بيني و بينه ذاك - ولهم الدّعوة
علي غيرهم يعني بابتدا ايشان است
در دعا
(دِعْوَة) بالكسر پسرے خواندن و
دعوے نسب كردن هذا كلام
اكثر العرب و بعضهم يفتحون الدّال
في النّسب و يكسرونها في الطعام
(دُعَاء) بالضم و المد خواهاني بسوے
خدا ادعية جمع - و اَصْلُهُ دُعَاوٌ
لِاَنَّه مِن دَعَوتُ اِلَّا انّ الواو
لمّا جاءت بعد الالف همزت
(دَعْوَى) بالفتح خواهاني
(داعي الله) رسول خداست صلى الله
عليه و سلم و بر موذن هم اطلاق كنند
(داعية) آواز اسپان در كارزار -
و داعية اللَّبَن) شيرے كه در
پستان باقي گذارند تا ديگر شير را بخواند
و في الحديث دَعْ داعِيَ اللَّبَن
(دَعِيّ) كسي كه پسر خوانده اَدْعِياء
جمع - قال الله تعالى و ما جعل
اَدْعِياءَكُم اَبْناءَكُم و آنكه در نسب
خود متهم بود
(دَعَّاءة) كهانه انگشت سبابه
(مَدْعَاة) بالفتح بطعام خواندن
و منه قولهم كنّا في مدعاة فلان
(دَوَاعِي الدَّهْر) حوادث زمانه
يقال ما بالدّار دُعْوِيّ كسي كه
نيست در خانه كسے و لا يُستعمل الّا

مع الجحد
(اُدْعِيَّة و اُدْعُوَّة) مضموم تين
مشددة الياء و الواو چيستان
(ن) دَعَاهُ دُعاءً و دَعْوى
بالفتح خواهاني نمود و خواند او را - و يقال
للمرأة انت تَدْعِين و انت تدعوين
عَلَى الاَصْل و انتِ تدعِين باشمام العين الضمة و هما انتن
تَدْعُون كالرّجال الّا انّ مذ تفعلن
كما تقول تنصرن بلا اعلال
و ذلك تفعلون كما تقول تنصرون
بالاعلال - و دَعَوت لَه دعاء
خير كردم او را - دَعَوت عليه
بد كردم او را - و دَعَاه) راند آن را -
و دَعَا في الضّرع) باقي گذاشت شير را
در پستان تا ديگر فرود آيد - و دعاه الله
بمكروه) فرود آورد بر وے سختي ناپسند
و دعوته زيدا او دعوته بزيد)
ناميدم او را بزيد - و دعوته دعوة)
بالفتح بطعام خواندم او را
(داعيت الحائط) شكستم آن را و
ويران كردم - و نيز مداعاة) با هم چيستان
گفتن -
(ادّعى كذا) على افتعل دعوے كرد
حق باشد يا باطل - و ادّعاه) گردانيد
او را بسوے غير پدر خود خوانده ميشود -
و نيز ادّعاء) نسب و نام خويش گفتن
پيش حريف در كارزار تداعى العدو پيش آمد
(تداعي الحيطان) شكسته شد
و ويران گرديد - و تداعوا عليه جمع
شدند بروے - و نيز تداعے چيستان
گفتن -
(اِسْتَدْعاه) خواند او را
(ادّعاء) جواب دادن يقال لو

دعونا لا تدعينا اي لا تجلينا
دعي - (دَعَبْتُ) لغة في دعوت
دغبج - (دغبج) كجعفر مشيت
نزديك بران
(مدغبج) گرعقرا مسيده هر چشم
(دغبج المال) برآب خورآمد ز
شتران را هر روز
(هم يدغبجون انفسهم) در
نازو نعمت اند
دغت - (ف) دغته دغتا)
خبه كرد تا آنكه كشت او را - گول
دغثر - (دغثر) كجعفر
دغدغ - (مدغدغ) بفتح
هر دو دال آنكه در حسب با نسب خود معيوب باشد
(دغدغ بكلمة طعن كرد در وے
و نيز دغدغة) سستي كلام و
فسوس پنهان كردن چيزے و جنبش چيزے
مشك را جهت كشادن و نرم ماليدن
چيزے و خارش در دن كلو و بغل و در فرج
زن و نزد وقت انزال و در جاے كه
از كف پا و قد لا يكون للشخص الّا الانسان
دغر - (دغرة) بالفتح ربوده
گرفتن چيزے را و في الحديث لا قطع
في الدّغرة -
(ذهب صلقا دغرا) رفت
خوار و ذليل - و صغير بن داغر)
مردے بود از قريش
(مدغول) بچه كه كام آن را برداشته
باشد بانگشت -
(دغري) بالفتح و بحرك روا و در آمدن
در حرب جاے - يقال دغرے لا
صفى اي ادغروا عليهم لا تصافوهم
و كذا دغرا) بالفتح والمد - ومغرا

بهم صفا) بالتنوین
(مَدْغَرَة) بالفتح کارزار سخت کہ بے برجا نماند دراں
(دُغْرُور) بالضم آنکہ مردمان را بسیار بفحش کنایہ کند و بہ بدی پیش آید
(ف) دَغَرَه دَغْراً) بالفتح فشردا ورا تا آنکہ مرد ـ دَغَرَ فی البیتِ دُغُوراً) درآمد در خانہ ـ و دَغَرَ علیہم) درآمد برایشاں ناگاہ
و نیز دَغَر بالفتح راندن و سپوختن در حلق و برداشتن زن کام کودک را بانگشت
ومنہ الحدیث علامَ تُعَذِّبْنَ اولادکنّ بالدَّغَر ـ ز درآمیختن و ناگوار شدن غذا کودک را سزا دادن شیر کودک را بالتحریک ناسودن شکم بیمار و بدخوے در دارو در آمدن ند رب جاے ـ
(لَوْنٌ مُدْغَر) کمعظم رنگ زشت

درغ ش ـ دَغَش) محرکہ تاریکی
(ت) دَغَشَ علیہم) ناگاہ درآمد
و دَغَشَ فی الظلامِ) در تاریکی درآمد
(اَدْغَشَ فی الظلامِ) بمعنی دَغَش فی الظلام است
(مُدَاغَشَة) نوبت کردن بگرداب گشتن از تشنگی و جستن و خواستن تمام و بازداشت و کنبانیدن دیگران و نقاب زدگی خوردن آب کم خوردن
(تَدَاغَشُوا) درآمیختند بہ گیر و کارزار یا در انگشت زیاد

درغ ص ـ (دَاغِصَة) آنیہ تا دو آب صاف تنگ دَوَاغِص جمع
(دَغْصَان) خشمناک
(س) دَغِصَت الابلُ دَغَصاً) بسیار خورد گیاہ صلیان را لیس گمو

گرفتہ شد از پیچیدہ شدہ آن گیاہ در اطراف حلقوم ـ ابل دَغَاصَی) بالفتح نعت است از آں ـ و نیز دَغَص) برچشم شدن و امتلا آوردن شتر را چنانکہ نشخوار نزند ـ
(اَدْغَصَه) بگرداں رانجشم و کینش نمود
(مُدَاغَصَة) شتابی نمود

درغ ف ـ (دَغْف) بالفتح گرفتن بسیار و الفعل من فتح
(دَغْفَاء) بالفتح والمد کاریست کہ چوں برکسے فسوس کنند و تمیش نمایند گویند یا ابا دغفاء والذہ قفاء اے شیئاً لا اسرائہ ولا ذنب والمعنی کلفہ ما لا تطیق ولا یکون ـ

درغ ف ر ـ (دَغْفَر) بالفتح تیز سطبر
درغ ف ش ـ (دَغْفَش) کجعفر نام مردے ـ
درغ ف ص ـ (دَغْفَصَة) بالفتح فربہی و افزونی گوشت ـ
درغ ف ق ـ (عَیْشٌ دَغْفَقٌ) کجعفر زندگانی فراخ ـ دَعَامٌ دَغْفَقٌ) سال ارزانی و فراخی ـ دَعَامٌ مُدَغْفِقٌ) بکسر الفاء مثلہ
(اَدْغَفَقَ الماءَ) بسیار ریخت آب را
و دَغْفَقَ المطرُ) سخت بارید دم ابتدا باریدن

درغ ف ل ـ (دَغْفَل) کجعفر بچہ پیل یا بچہ کرگ و زندگانی فراخ باز را و بیابے بسیار ـ و دَغْفَل بن حنظلہ بیان کنندہ نسب ست از بنی شیبان ـ

درغ ل ـ (اَدْغَل) محرکہ فساد و تباہی در درخت انبوہ در ہم پیچیدہ و بیابی گیاہ و در ہم آمیختگی آن و جاے خوف ہلاک اَدْغَال و دِغَال جمع
(مَکَانٌ دَغِلٌ) کتف جاے درختناک با جاے پنہاں مخوف
(دَاغِلَة) کینہ نہانی و مردم عیب جو و خیانت
(دَغْبَلَه) کنیفہ تباہی ـ
(مَدَاغِل) جا ناک از رود بارہا
(دَغَاوِل) سختیہا و بلاہا لا واحد لہ
(ف) دَغَلَ فیہ دَغْلاً) دو ولاد در آمد
(مَکَانٌ مُدْغِل) کمحسن بمعنی مکان دغل است
(اَدْغَلَ بہٖ) خیانت کرد او را و ناگاہ گشت و سخن چینی نمود
(و اَدْغَلَ فی الامر) درآوردن چیزے را کہ تباہ کند و برا ـ و نیز دغال در جاے درختناک در آمدن و پنہاں و تباہی آوردن در کارے ـ

درغ م ـ (اَدْغَم) محرکہ دیزہ و آں نیک سیاہ بودن است روے اسپ و تیغوز ہائے بہ نسبت بہ رنگ سائر بدن
(دَغْماً دَغْماً فِعْمَا) از اتباع است
(دُغْمَة) بالضم دیزہ
(رَاغِمٌ دَاغِمٌ) از اتباع است
(اَدْغَم) اسپ دیزہ و فی المثل الذئب ادغم ـ و سیاہ بینی و فی الحدیث انّہ ضحّی بکبشین اَدْغَمَ ہو ما یکون فیہ اَدْنی سواد سیما فی اُذنیہ و تحت حنکہ و کسیکہ در بینی سخن گوید سیاہ چرہ و سپید چرہ از لغات اضداد است دُغْم جمع ـ
(دَغْمَاء) بالفتح مادہ است دیزہ و شاۃ دَغْمَاء) گوسپندیکہ ہر دو گوش و زیر کام و سیاہ باشد
(دُغَام) کغراب بیماری است کہ بلقوم عارض شود

(دُغمان) بالضم سیاه جرده یا سیاه فرک
ونام مردے و نعتح
(دُغیم) کزبیر نام مردے
(ف س) دَغَمَہُم الحَرُّ والبرد
دَغمًا) بالفتح فراگرفت بسیار آگرمی وسری
(ف) دَغَمَ اَنفَہ) شکست بینی
وبیرو مال کرد بسوے باطن۔ ودَغَمَ الاِنَاءَ
پوشید آن ندراء
(اَدغَمَہُم الحَرُّ وَالبَرْدُ) فراگرفت
آنہارا گرمی و سرمی۔ واَدغَمَہُ اللّٰہُ
سیاہ کند خدا روے اورا واَدغَمَ الفَرَسَ
اللِّجَامَ) درآورد لگام را در دہن اسپ
واَدغَمَ الحَرفَ فی الحَرفِ) درآورد حرف
را در حرف۔ واَدغَمَہُ اللّٰہُ اَدغَمَ اللّٰہُ
از اتباع است۔ ونیز اِدغام لقمہ را
بے خائیدہ فرو بردن۔ بترس اینکہ دیگران
در طعام بر وے سبقت برند۔
(اِدّغَمَ الحَرفَ فِی الحَرفِ) کافتعل
درآورد حرفے را در یک یا زبانفظ آورد
اِدغام ادغِمَامًا برنگ تیرہ گردید
(دغم ر) دَغمَرَ)
بالفتح سوفتہ دسے ست بکنارہ یک ماکیان
(دَغمَرَۃ) درآمیختن خلق وعیب
بدخوئی
رُخُلق دغمری ودُغمُرِیے
بفتح الدال والمیم وبضمہا خوہائے
درآمیختہ بد
رجل دُغمُور) بالضم مرد بصفت بدخو
(دَغَامِر) مردم زیرک تیزفہم و
بیباک دلیر +
(مُدغَمِر) کمدحرج پنہان
دغم ش) دغمشی فی المشی
شتاب کرد در رفتار +

دغم ظ دَغمُوظ) کعصفور
مدخو ر دَغمَظَ دَغمَظَۃً داخل کرد
نام زرہ را در فرج زن یا بعین مہملہ
است وگذشت +
دغ ن (دُغَیْنَہ) کجہینہ نام
احمقے ست با نام زنے مشہور بحماقت
عبد اللہ داغونی ابن محمد کہ شیخ
ابی الہیثم ست وابراہیم داغونی ابن
احمد محدثان اند منسوب بداغون نام
مردے یا جائے۔
(دَغَانِین) چند کریوہ است ببلاد
عمرو بن کلاب +
(دُغُنّہ) کرقۃ ابر برہم نشستہ وابر
تاریک بے باران ونام مادر ربیعہ بن
الذی اجاد ابا بکر الصدیق رضی
اللہ عنہ وھی کلمۃ ادخرمۃ بالضم
والاول ہو الصحیح
(ن) دغن یومنا دغونا۔ ابرناک شد
دغ ن ج (دَغنَجَۃ) سطبری
زن وگرانی آن ومیل کام نزدیک گذشتہ
رفتن ومیل کردن شتران لبوے آب
وبیشتر آمدن و لیس رفتن۔
(دَغنَاس) مرغکیست از انواع
گنجشک طوق سیاہ وبرپشت خطوط
سرخ دارد
دغ وش (دَغوَشُوا دَغوَشَۃً)
درآمیختند بہ دیگر در کارزار یا در بانگ وفریاد
دغ وی بالفتح خوئے بد دَغیۃ
بالیا مثلہ دغوات ودَغیات جمع
یقال فلان ذو دغوات ودَغیات
اے اخلاق ردیہ +
(دُغَۃ) کثبۃ لقب زنے کول از
قبیلۂ عجل وھی مثل فی الحمق یقال

احمق من دغۃ وقد مر فی ح ع
واصلہا دغوۃ ودَغیِ والہاء عوض
دف ء (دِفء) بالکسر شدت گرما
وبیرک وناخوشی اَدفاء جمع وشیر ونتیجہ
بچہ ستور یا سندان کہ نفع گیرند ازو سے
قولہ تعالیٰ والانعام خلقہا لکم فیہا
دفء وہر شے پس پردہ دیوار یقال
اقعد فی دِفء ھذا الحائط ای
فی ذکنہ وآنچہ بدان پوشش نمایند
از پشم وصوف ومانند آن +
(دَفَاء) کحرکۃ خیمہ
(دَفَئِیّ) باران آخر بہار واول
الدفائی وقوع الجبہۃ والخرۃ الشرفہ
(دَفَئِیَّۃ) ہر خار بار وستاج بیش
تابستان
(دَفَاءَۃ) شدۃ گرما
(دَفِیء) گستف جامہ گرم پوشیدہ
ارض دَفِئَۃ) زمین گرم
(دِفاء) بالکسر جامہ گرم
(اَدفَاء) بالفتح مرد خیمہ نشین
ارض مَدفَاۃ بالفتح زمین گرم
یوم دَفِیء علی فعیل روز گرم و
کذلک الثوب والبیت
ارض دفیئۃ زمین گرم ولیلۃ
دفیئۃ کذلک۔
(رجل دفآن) کسکران مرد جامہ
گرم پوشیدہ دفآء مؤنث
(دَفئی) کسکرے زن خیمہ نشین
(س) دفئ دفاءۃ و دفأ بالتحریک
جامہ گرم پوشید۔
(ک) دَفُؤَت لیلتنا) گرم شد
اِبِلٌ مُدفِئَۃ بکثرۃ شتران بسیار
لان بعضہا یدفی بعضا بانفاسہا

و بسیار پشم و پیه - ابل مُدْفَأَة ، گکرمت مثله -
(اَدْفَأَهُ) جامه گرم پوشانید او را و داد او را پشم و صوف بسیار - و اَدْفَأَهُ الثَّوْبُ ، گرم کرد او را جامه - و اَدْفَأَ القوم گرد آمدند -
(اِبِلٌ مُدَفِّئَة) بتشدید فاء مکسور یعنی ابل مدفئه بتخفیف ست -
و ابل مُدَفَّأَة ، بفتح فاء مشدد یعنی مدفئ مکرمة -
(تَدَفَّأَ) جامه گرم پوشید
(اِسْتَدْفَاء) بمعنی تدفأ ست
(اِدَّفَاء) مثل تدفأ جامه گرم پوشید

د ف ت ر

(دفتر) بالفتح و بکسر نامها فراهم آورده - دَفَاتِر جمع
(دَفْدَفَة) بسته زمین دَفادِف جمع - و شتاب نمودن و فریب زمین پرید مرغ با پر زمین نشسته جنبانیدن مرغ بال را .

د ف ر

(دَفْر) بالفتح سوختن دست در سینه زدن انسان و الفعل من نصر و گنده شدن یقال دَفْراً ای نَتْناً له و ام الدفر دنیا بسختی و بلاده
(دَفِر) گنده شده و المومن بالهاء
(اَدْفَر) گنده -
(دَفْرَاء) بالفتح مونث اَدْفَر و گیاه بدبو اشتران را خورند - و کَتِیبَةٌ دَفْرَاء لشکرے کہ از و بوئے زنگ آهن آید
(دَفَار) کقطام داه و دنیا هم دفار مثل
(جَيْشٌ مِدْفَر) کمنبر لشکر قوی ست
(مِدْفَر) بالکسر موضعے ست مر بنی سلیم را دفر داللطعام بو شد و نیز دفر مرکے افتاد و کرم در طعام خوار

(مُدَّافِن) کمضارب موضعے ست

د ف س

اِدْفَنَّ الرجل اِدْفِنَاسًا سیاه شد رو ئے وے بدون بیماری

د ف ص

(دفص) بالفتح تابانی و نرمی و فعل آن مستعمل نیست

د ف ض

(ض) (دفض) پاره کرد و شکفت .

د ف ط

(ض) دَفَطَ الطَّائِرُ برجست زیر ماده یا صواب بذال معجمه و قاف ست -

د ف ط س

دَفْطَسَ الرَّجُلُ ضائع کرد مال خود را .

د ف ع

(دفعه) بالفتح یکبار
(دُفْعَة) بالضم باران که یکبار آید دفع کصرد جمع - و الحِصه بریزد از مشک یا آوند یکباره .
(ناقة دَافِع) شتر ماده که فرا بازگیرد ولیستان پیش از زادن -
(دَافِعَة) رود بار و نهر جاری و جمیع زمین نشیب نرم که در آن آب رود و افتد دَوَافِع جمع - و ناقة دَافِعَة بمعنی ناقه دافع است - و قوتیست که فضلا باقی غذا که صلاحیت اغتذا ندارد دفع کند تا متعفن نگردد -
(دَفُوع) کصبور بسیار راننده و دافع کننده .
(دَفَاع) بالفتح معرفة علم ست مر ماده گوسپند را -
(دَفَّاع) کشداد کسیکه استخوان کاسه را بلیسو کند تا بجای وے گوشت پاره گیرد
(دُفَّاع) کرمان موج بزرگ از دریا و سیل بزرگ و هر چیز بزرگ که بدان مثل وے دفع کرده شود .

(مَدْفَع) بالفتح موضعے ست و کب رود بار و جائے گرد آمدن آب مَدَافِع جمع .
(مِدْفَع) کمنبر بسیار دفع کننده راننده و قوی بر حرب ست
(ناقةٌ مِدْفَاع) بالکسر ناقه که فله باز گیرد در پستان پیش از زادن -
(ف) الیه دفعا و مُدْفعا - بالفتح داد او را چیزے و دَفَعَهُ اِذن آن را و سوخت - و دَفَعَ عنه (الاذیٰ) دور کرد از وے بخش را -
(مُدَفَّع) بالفتح شتر بخیب خوار و بمعنی از لغات اضداد ست - و مردم رانده و حقیر و آنکه در نسب خود معروف نباشد کانه دفع عنه و دور و لیست و مهمانے که او را قوم یکے بر دیگرے دفع کنند و حواله نماید -
(مُدَافَع) بفتح فا مشتر غیر مزهم
(مُدَافَعَة) واپا دار کردن حق کسے را و مهد یکدیگر راندن و دور کردن از کسے صلته بعن دِفَاع بالکسر مثله و منه قوله تعالیٰ ان الله یُدافع عن الذین آمنوا اندفع فی الحدیث حوض کرد در سخن و اندفع الفرس بشتاب رفت و نیز اندفاع - دور شدن و ناگاه رسیدن .
(تدافعوا فی الحرب) یکدیگر را دفع کردند در کارزار - و نیز تدافع -
دفع نمودن هر یکدیگر چیزے را و حواله کردن
(اِسْتِدْفَاع) دفع کردن خواستن یقال اِسْتَدْفَعَ الله الاسواء یعنی طلب کرد و خواست از خدا دفع بدیها

د ف غ

(دفغ) بالفتح کاه

ارزن و آنچه از باد بر داده به سکو جدا گشته

دف ف . دَفّ ، بالفتح بلوازم چیزی یا کناره آن • آواز کشش و رفتن رفتن - و دَفّا لیعیره • دو پہلوے شتر - و موضعی ست نزدیک کرسیان حرمین و لیتنه - یک دلیته زمین نرم از رفتار شتر - رفتار سبک و سازے که در سور بازنند و یضم و هو الاشهر دفوف جمع - جنبانیدن مرغ هر دو بال را در پریدن • و منه قول کل مادف ی جواک جناحیه من البهر کالحمام ما صف کالنسور • و برداردن چیزی را از بیخ برکندن و نرم رفتن والفعل من ضرب •

دَفّه ، جانب یا کناره هر چیزی و سوی آن - و دَفّتا المصحف • هر آن دو آنچه بدان مصحف را فراهم آرند و دَفّتا الطبل دو پوست که بالاے سر طبل باشد •

رداقه ، لشکر که بسوئ دشمن مرو رکند ، عقاب دفوف - که بسوئ زمین نزدیک شده باشد وقت فرود آمدن - احمد بن نصیر دُفوفی - بالضم محدث ست -

ردفاف ، کشاد دف ساز -

(ص) دَفّ الطائر دَفیفا - قریب زمین پرید یا بر زمین نشسته جنبانید هر دو بال را و نیز دَفیف نرم از رفتار شتر و نرم رفتن و دفتا نرم را دف الطائر - یعنی دف الطائر ست و ادفت علیه الامور پیاپی رسیدند •

سنام مُدَوِّف - کمحدث کوهان فرو فتاده بر دو پہلوے شتر -

دفق (ن) دفقا شتاب رود و نیز ماء دفیق شتاب کردن و گشتن خسته دافقه مدافقه • دفاقا . شتاب بگشتن خسته • و منه داق ابن مسعود رضی الله عنه ابا جهل یوم بدر •

(تدافقوا) به یکدیگر شستند -

استدف الامر - تمام و مهیا و راست شد • استدف الطائر یعنی دف الطائر ست و استدف بالمومنی یحوز آنچه دریقال مُحَمّد استدف لک - یعنی بگیر چیزے را که مهیا موجود بود و به سهولت بدست آید -

دفق (دَفَق) ، آمد کی دندان شتر -

(دُفقه) بالضم یکباره به الجاء جاء القوم دُفقة واحدة ے یکموته واحدة • ماء دافق اے مدفوق آب جهیده کقولهم سر کاتم اے مکتوم و هو من قولك دفق الماء مجهولا لان دفق متعد عند الجمهور -

(ادفق) کج در مردم گرفته ا زبری و اندوه و شتر دندان بیرون بر آمده و شتر یکه آرنج دست از بر دو پہلوے او جدا باشد و ثلاثل برابر و سپید مایل بطرفی - و نیز آدفق فقن بشتاب

(دَفوق) آمبوراسپ ماده نیکو رفتار شتاب رو -

ناقة دفاق - کتاب جهیان و شتاب رو و فرسة دفاق کذلك و جمل دِفاق - شتر شتاب رو و یا کشاده کام یا آنکه کاهے برین پہلو و و گاہے بر آن پہلو -

دُفاق ، کغراب سو ضعیست یا رود یا بیست - • سیل دُفاق تو جیه که برکند و دیار را - • ناقة دفاق جهیان و شتاب رو -

(دِفق) کعیف شتر تیز رو • جمل دِفقی یعنی جمل دفاق ست و فرس دِفق و شتر الفا اسپ نیکو رفتار شتاب رو • والمونث بالهاء -

ردفقی بالکسرتین و شد الفاء المفتوحة کزمکی و تفتح الفاء ناقه یا روکربنه النسب یا ناقه که خوزیچه او باشد و اسپ ماده نیکو رفتار شتاب رو و مشی الدفقی - نیکو شتاب رفت یا گاہے برین پہلو و گاہے بر آن پہلو پہلو یا کشاده کام رفت -

ن ض . دفقه - ریختن آنرا والدعاء دفق الله روحه اذا دعی علیه بالموت یعنی بمیراناد او را خدا - و دَفَق الکوز پریشان کرد آنچه در آن بود پکبار و دفق الماء دفقا بالفتح و دفوقا ریخته شد یکباره حکاه اللیث و دافق دفق الکوز ، یعنی دفق لکوز ست دفقت کفاه بالندی تدفیقا - بسیار ریختند هر دو کف دست او عطا را شد و للکثرة -

(اندفق) ریخته شد -

(تدفق) ریخته شد -

دفل (دِفل) بالکسر گیا ہے ست تلخ که بفارسی خرزهره نامند آن زهر قاتل ست و شکوفه اش باشد گل سرخ و باران مانند زبیب و آن انواع می باشد و آخر سوم گرم و خشک

طلا ے بجتہ آن بعد انکہ سائیدہ باشند
جہت جرب و حکہ نافع و مطبوخ شاخ
و برگش ... جہت جرب سبع حیوانات
و ضماد آن جہت ورم و درد زانو و پشت
و حذے مغز آن دوازدہ بار بعد صاف
کردن جہت ازالہ برص و پاشیدن آب
جوہ مطبوخ آن برائے دفع کیک و
... قطران کہ شتران گرگین اند
... مانند آب ... بدازہ
(دِفْلی) بالکسر ... معنے دفلیت
... باشد ... و احد و
... جمع الف
... للنزۃ
... التانیث لاینون۔
دف ان (رَجُلٌ دَفْنٌ) بالضم
مردم نام و بے قدر۔
(دِفْن) بالکسر ضعیف و داءٌ
دِفْنٌ بیماری کہ معلوم نگردد مگر بعد
... فساد و بدی آن۔
(دَفْنیٌ) ... نوعے از جامہ
... بقرۃ داهنة الجلام
... سودد ... ببری۔
(مَدْفُون) ...
(دَفُون) ... تر
رسیدہ ... بے حاجت ...
... ناقۃ
دَفُون ... عادتش جنبان باشد
... میان شتران بود۔
(دَفِین) ... پنہان ادفان
و دُفَناء جمع ... دفین
جامہ ... تمام آن ... باشد
والعوض والمنهل کذلک و امرأة
دفینة ... پنہان ... جمع

و داءٌ دَفِینٌ۔ بیماری کہ معلوم نشود
مگر آن بوقت کہ فساد وے منتشر گردد و
ابلہائے بر اطراف و لب برآید۔
(دَفِینَة) پنہان و گنج دفائن جمع
و موضعیست منزلیست مر بنی سلیم را۔
و امراءة دَفِینَة زن پنہان رگ کبۃ
دِفَانٌ بالکسر چاہ انباشتہ۔
دُفُن بضمتین جمع۔
(مِدْفَان) بالکسر خیک کہ نہ وستر
رسیدہ و بندہ گریختہ یا آنکہ بے حاجت
مانند گریختگان ہر سو رود از مردم و
شتر۔ و رکیة مِدْفَان چاہ انباشتہ
دفناء الامر میان کار۔
(ض) دَفَنَهُ دَفْنًا۔ بالفتح پوشید
و پنہان کرد در خاک یا عام ست۔ و
دفنت الابل۔ رسیدند۔ و دفنت
الناقة۔ میان شتران دید برآب خورد
(ادَّفَنَهُ) علی افتعل پوشید پنہان
کہ او را۔ و ادَّفَنَ العَبْدُ۔ گریخت
و رفت پیش رسیدن بشہرے کہ فروختہ
شود در آن۔
(انْدَفَنَ) پنہان کردید۔ و نیز
انْدِفَان انباشتہ شدن چاہ و مانند آن
(تَدَفَّن) پنہان گردید۔
(تَدَافُن) پنہان شدن یقال
لونکاشفتم لما تدافنتم ای لو
تکشف عیب بعضکم لبعض۔
دف ان س (دِفْنِس) الزنیج
زن کول و مرد کول فرومایہ و زن گران جسم
(دِفْنَاس) بالکسر مرد کول و دوایہ
و مرد بخیل و راعی کاہل کہ بخواب رود
و شتران را گم کند تنہا چرا کنند۔
(مُدَفْنِس) مرد گران جسم کہ از جا نجنبد

دف ہ (دَافِه) مسافر۔
دف ی (دَفْنًا) عصا
والفعل من سمع۔
(اَذْفُوا) بالضم دیہے ست نزدیک
اسکندریہ و شہریست میان اسوان و
اخمیم از آن شہر است محمد بن یحیی
الادفوی نحوی و او التفسیر ست طویل
(رَجُلٌ اَدْفَی) مرد کوژ و طائر اَدْفَی
دراز بال۔
(دَفْوَاء) بالفتح درخت بزرگ و
عقاب دفواء کج منقار۔ و
ناقة دفواء دراز گردن۔
(ن ض) دَفَوْتُ الجَرِیحَ وَدَفَیْتُهُ
بالیا دَفْوًا و دَفْیًا۔ بالفتح خستہ را
کشتم و فی الحدیث انہ عم اتی
باسیر فقال للقوم منہم اذہبوا به
فادفوه یرید الدفاء من البرد
یعنی گرم کردن فذہبوا به فقتلوه
فوداه رسول الله صلی الله علیه وسلم
یعنی دیت داد او را رسول الله صلی
الله علیه وسلم۔ (ادفی الظبی) دفاءً
دراز شد شاخہائے وے تا آنکہ نزدیک
سرین آن رسید۔ و ادْفَیْتُ الجَرِیحَ
خستہ را کشتم۔ و اذفیته۔ جامہ گرم
پوشانیدم لغة فی ادفات بالہمز۔
دافیت الجریح مدافاة۔ خستہ
را کشتم۔
(تَدَافِی) دریافتن و نوبت گرفتن
و کشادہ رفتن شتر۔
(اِسْتَدْفَیْت) جامہ گرم پوشیدم
لغة فی ادفات بالہمز۔
دق دق (دَقْدَقَة) بالفتح
شور و غوغا و آواز سم ستوران۔

(دَقْدَاق) قطعہ ہائے ریگ بعض بر بعض نشستہ۔

دقر (دَقَر) بالفتح مرغزار نیکو بسیار گیاہ۔

(دَقْرَة) بالتاء مثلہ۔

(دِقْرَة) بالکسر معرفۃ نام مادر عبدالرحمن بن اُذَینہ کہ تابعیہ است

(دَقْرَی) محرکۃ مرغزار است قالہ الاصمعی وقال غیرہ رَوْضَۃٌ دَقْرَی یعنی مرغزار نیکو بسیار نبات

(دَقْرَان) بالفتح نام وادی ست نزدیک وادی صفرا۔

(دُقْرَان) بالضم چوبہائے وادیج از دُقْرَاتَۃ یکے

(دِقْرَان) بالکسر از کشتیبان دَقَارِیرُ جمع

(دِقْرَارَة) سخن چینی، خلاف عادت بدو خصومت وسختی ودروغ یقال فلان یفتری الدقاریر ای الاکاذیب والفحش۔ وسخن چین تاز از کشتیبان و ازارو مرد کوتاہ بالا پلید زبان وسخن بد دَقَارِیر جمع۔

(دُقْرُوْد) بالضم از ادقادیر جمع

(دَقِبْرَہ) کسفینہ مرغزار نیکو بسیار گیاہ

(س) دَقِرَ) پر شد از طعام دَقِرَ المکان گیاہ ناک گردید وتراوت گرفت ودَقِرَ الرَّجُل، تی کرد از پری شکم ودَقِرَۃ النبات بسیار شد و نرم ونازک گردید۔

دقرس (دَقَارِیس) روباہہا

(دُقْسَة) بالضم دانہ ہست مانند گاورس و دابہ ہست کوچک بفتح او الصولب بالفتح۔

وجمل مِدْقَس، کمنبر شتر درشت راندہ مَدَاقِیس جمع وکرم ابریشم

(دَقْیُوْس) بالفتح بادشاہے بود کہ بر غار اصحاب کہف مسجدے بنا ساخت

(دقیانوس) بالفتح بادشاہے ظالم کہ اصحاب کہف از وے گریختہ بودند۔

(ن) دقس فی البلاد دُقُوْسًا شتاب رفت در شہرہا ویقال ما ادری این دَقَسَ ای ذہب وکذلک دقس بہ مجہولا یعنی کجا بردہ شد ودَقَسَ الوتدُ۔ فرو رفت میخ در زمین۔ ودَقَسَ خلف العدوّ حملہ کرد پس دشمن۔ ودَقَسَ البئرَ پر کرد چاہ را

دقش (دَقْش) نقش ست وزنا ومعنی۔

(دَقْشَة) دابہ ہست کوچک تراز سنگ خوار کہ خوانہا دارد یا مرغیست ہمچنان وسال یونس مالدقیش فقال لا ادری انما ہی سماء انسمعہا فنسمی بہا۔

(اَدْقَع) بالفتح خاک۔ وجوع اَدْقَع گرسنگی سخت کہ درد سر آرد۔

(دَقْعَا) از زن روئے وہیچ کارہ وزمین بے نبات وخاک۔

(داقِع) آنکہ مداق کسب جدید وطلب اندک از معیشت نماید۔

(دَقَاع) بالفتح والضم خاک۔

بَعِیْدٌ مَّوْضِعُ الْیَدَیْنِ کعصفور می اندازد ہر دو دست را بر زمین ومی کاود وبر می انگیزد خاک را۔

(مِدْقَاع) بالکسر آزمند۔

(مَدَاقِیْع) شترانیکہ علف را از روئے خاک ببرد وقت خوردن۔

(دِقْعِم) بالکسر خاک والمیم زائدۃ

(س) دَقِعَ دَقْعًا محرکۃ بر خاک چسپید از خواری۔ وفی الحدیث اذا جُعْتُنَّ دَقِعْتُنَّ ای خَضِعْتُنَّ وَکَزِفْتُنَّ بالتراب۔ ودقع الفصیل ناگوار شد شتر بچہ از شیر ونیز دَقِعَ محنت ودرویشی وراضی بودن باندک از معیشت وبدحالی وتحمل شدائد وخواری فقر

(مُدْقِع) محسن گریزندہ وشتاب کنندہ وسخت لاغر وفقر مُدْقِعٌ چسپانندہ بر زمین۔

(دَقْف) بالفتح برخاستن شہوۃ علت پشت دُقُوْف بالضم مثلہ والفعل من نصر۔

(دُقْفَانَة) بالضم ہنر کوفی

دقق (دِقّ) بالکسر ریزہ وشکستہ از ہر چیز وباریک منہ حُمّی الدِّق۔ وشی اندک یقال ما حدثت دِقّہ وجلّہ ای قلیلہ وکثیرہ۔

(دِقَّة) باریکی ونیہات شکستن وفرومایگی وخردی ضد بزرگی۔

(دُقَّة) بالضم خاک نرم کہ بباد برو رفتہ شود از زمین دُقَق جمع۔ ونیک افزار ونمک یا دیگ افزار آمیختہ با نمک کوفتہ ومنہ قولہم ما لہا دُقَّۃ یعنی نیست او را نمک او ہی قلیلۃ الدقۃ یعنی غیر ملیحہ ست و زیوریست مر اہل مکہ را و جمال وحسن و دُقَّۃ بن عبابۃ مردے بودہ کہ بدیوانگی وے مثل زنند فیقال احمق من دُقَّۃ۔

(دَاق) عیبگوی مسلمانان۔ دَقَقَہ بتحریک جمع۔

(دُقَاق) کغراب ریزہ وشکستہ از ہر چیز وباریک ودقاق العیدان

دیک سر ریزه‌ها ئے چوب -
(دفاقه) بالفتح کوبه که بدان پنج
بانانیان کوبند -
(دقوق) بضم ورد اولیست که
برائے چشم کوفته شود و شهریست
میان بغداد و اربل و آنرا دقوقی
بقصر دقوقاء بسیار گویند ازان
شهرست عبد الله بن محمد بن محمد المصاحف
وتقی الدین محمود بن علی بن محمود دقوقی
بغداد که اوستاد حریریست شعر من قرأت
فصیح +
(دقوقه) که‌ان وخران خرمن کوب
(دقیق) کامیر آرد و باریک و
هر چیز ضد غلیظ و کار پوشیده و دور
و خلاف واضح و ابو خیر محمد بن ...
دقیقی ستاذ ... ست -
ابو محمد دقیقی سبقه تعصیر
نساخراج ست +
دقیقة کوسپند و منه قولهم
ماله دقیقة ولا جلیلة -
نمیر و ابل و در اصطلاح نجومیان
و بخش شصتم ست از درجه -
(دقاق) کشد آرد فروش -
(مدق) بکسر میم کوبه مدق
و مدق عبستین نیز و اینها ورست
مداق نیز و مدقق مصنوعات ست
ن، دقه دقا بالفتح کوفت آنرا
و شکست باز و ریزه ریزه نمود
و دقائق الشیء ... کرد -
ص دق دقة بالکسر باریک شد
(ادقه) باریک گردانید آنرا و ادق
فلانا - کوسپند غیر مد دیمال
آتیته فما اَدَقنی ولا اَجلّنی،

ای ما اعطانی دقیقا ولا جلیلا
منزله دقاق نرم کردن آرد -
(مدقّقة) نوعی از طعام
کرازخرما و نان کوفته و روغن ترتیب
دهند لغت مولده ست -
(دقق) انکو کوفت و باریک گردانید
شد و باب تفعل ... قیق نرم
کردن آرد -
(مداقّة) باهم باریکی ...
حساب عامست و اندکردن -
(اندقّ) کوفته و شکسته گردید -
(تداقّ) باهم دقت کردن -
... دق اساعد مقدم بازو
... بدو ست -
(استدقّ) باریک شد -
دقل) بالفتح ناتوانی -
(دقل) محرکه خرمای بسیار ردی قلة
مل - خرمائے بدکه آنکرا واسمے
مخصوص وازانواع مشهور نباشد و
... - و منه ... ست بیمامه
شاة دقلة کوسپند لاغر خورد
و خوارد مال بکسر جمع -
شاة دقلة بفتح شاة دقلة
ست - شاة دقیلة - یعنے
شاه دقله ست
ن، دقل دقلا بالفتح باز داشت
او را و محروم گردانید و زد بینی و دبر
او را باد لس سر وریش و - و دقل
دقولا غایب شد و در آمد -
(مدقل) کمحسن کوسپند لاغر خورد
ادقل النخل خرما بد با آورد و
ادقلت الشاة لاغر خرد گردید -
دقم (دقم) بالفتح اندوه کت

بدوام و حزن ان -
(دقم) موزه ...
(دقمة) کفرحة تنه کسینه که
... باشد
(دقیم) ... ست -
(اَدْقم) ... شکسته
(دقمه) کغرفه ... تا
عام ست ...
(دقمان) ...
...
(س) دقم ...
(مُدقّم) ...
... آواز کند ووقت جمع -
اندقمة الریح علینا - و آمد باد
بروے و وزید -
دقمس (دقمس) کقمطر
ابریشم -
دقن (ن) دقنه دقنا -
بالفتح باز داشت او را و محروم گردانید
و نیز دقن بر روئے زدن کسے را
عامست ویقال دقن فی الحی اذا
اذا ضرب فیه -
دقی (س) دقی الفصیل
دقی چندان خورد شیر که نا گوارد
گردش - دقی کفرح لغت منکرست
ازان - و دقیة و دقوان و دقوی
بسار لغت ست -
دکک (دک دکا بالفتح ...

(مُدَکَّأ) انبوهی کردن و زحمت دادن و گرد آمدن قوم بر کسی.
(تدکّوا) گرد آمدند بزحمت و انبوه واندند.

دك ب (مَدْکُوبَة) لسان آزموده و آزمون کرده شده و مدکار زن الهبا للمبالغة

دك دك (ارضٌ مُدَکدَکَة) زمینی که از کثرت اینکه کمیز شتر فاسد شده باشد و زمین هموار و برابر.
(دَکْدَاك) و بکسر دِکْدَاك بالفتح ریگ نباشته و بر شده با ریگ چفسیده بر هم نشسته و فی الحدیث انه علیه السلام سال جریر بن عبد الله عن منزله فقال سهل و دکداك. سلم و اداك یا زمین درشت که دکادیك جمع
(تدکدکت الجبال) ای صارت دکاوات.

دك ر ر (دکر) بالکسر آوازه و ثنا و شرف لغتیست در ذکر مر ربیعه را قال اللیث تغلط ربیعة فی الذکر و بالمعجمة فتقول ذکر بالمهملة انما الذکر بتشدید الدال جمع ذکرة اذا ادغمت لام التعریف فی الذال فجعلت دالا مشددة فاذا قلت ذکر بغیر لام فبالذال المعجمة انتهی و نام ایست مرسیاهان زنگیان را.

دك س (دکس) بالفتح خاک زدن بر روی کسی و بالتحریک نشستن بعض چیزی بر بعض
(داکس) کسامب ظلی که از علسه و جانور و مانند آن گیرند و هی لغة فی کادس
(دکاس) کتراب خوابی که غلبه کند بر کسی

(ادکیس) سفینه گروه مردم.
آداست لا اصل طرار دگماه را
(متداکس) انبوه خوار مردم بسیار

دك ع (دُکاع) کغراب بیماری سینه است و شتر.
(دُکِعَ) بناء المجهول ای ابتلا بعلت
(دکع) گردید و مدکوع گرفتار بعلت دکاع آنست از آن.

دك ك (دَكّ) بالفتح یکسان هموار و توده. دکاك بالکسر جمع. و (ارض دكّ) زمین کوفته و هموار کرده و (دکّ) کان دکّ دکوك جمع. قوله تعالی جعله دکا یحتمل ان یکون مصدرا ای دکّه دکا او اراد جعله ذا دکّ و یقرأ دکّاء بالمدّ ای جعله ای جعله دکّاء یحدث لان الجبل مذکّر.
(دَکّة) یکسان هموار و دکانچه برابر و هموار که بر وی نشینند و موضعیست خوارزم و دمشق.
(دُكّ) بالضم درشت و سطبر و کوه نرم دکِکَة جمع کجحر جحرة.
(دَکَك) محرکه بی کوهان بودن شتر مصدریست یا اسم مصدر.
(دادك) اسپ پیناپشت عامست دُكّ بالضم جمع. و شتر بی کوهان یا آنکه کوهانش بلند نبود.
(دَکّاء) پشته زمین از خاک نرم و زمین هموار دکاوات جمع اولا واحد لها شتر ماده بی کوهان یا پست کوهان فرس مدکوك. اسپ که استخوان سر سرینش بلند نباشد و رجل مدکوك ای به دکّة الحمقی

ارض مدکوکة. زمین برابر و نشیب و فراز و درشت. و یا بدکه شوره گیاهست
(دُکّان) بالضم دکانچه هموار و برابر که بر وی نشینند و دو بیست همدان
رجل مِدَكّ بالکسر مرد توانا بر کار امة مِدَکّة داه توانا بر کار.
(یوم دکیك) کامل روز تمام حول دکیك کذلك دکّه المرض دکّا بالفتح کوفته کردن آن را بیماری. و دککت الرکیة انباشتم آن را بخاک و پنهان کردم و دُكّ الرجل مجهولا بیمار گردید. و نیز دکّ کوفتن و ویران کردن و هموار نمودن قال الله تعالی فدکتا دکة واحدة و هموار شدن زمین در بلندی و پستی و روفتن خاک و برابر و هموار کردن آن حنظل مُدَكّك کدظهر آنکه خورده شود با خرما و غیر آن دُلك الحنظل تدکیکا بیامیخت آن را تدکك المکان برابر و هموار گردید.
(دِلك دِلك) بالکسر کلمه ایست که بدان خروس را زجر کنند.
(دَکْلَة) محرکة کل سیاه و لاسی تنگ و گروهی که بسلطان گردن ننهند جهت عزت خود.
دَکَلَة من میلیان بالفتح بقیه از میلیان رگیاهیست وحشی یا مانند آن ابزار نج.
تجبر ادکل مائل بیاهی.
(دُکّالة) کربانه شهریست مغربیه بربره (دکالی) بالفتح و بالضم کسکاری نام سلیمان رضی د، دکل الطین فراهم آمد گل نابینا آید و دکل النعی با سپر کرد دکل الارضة درس کیلا. خاک ها بر زا

فدلّ علیه) ناز نمود برو ے و گستاخی کرد و خود را برداشت و بزرگ پنداشت و عزت گرفت و تکبیر کرد و درنگی نمود۔
دل م (دُکمۃ) بالفتح شهریست بمغرب۔
(دُکیم) کز سیرنام مردے۔
(ن) دکم فی صدرہ دست در سینه زده راند و را و سوخت و دکم الشئ۔ کوفت بعض آن را بر بعض۔
دکم تدکیما و را و چیزے را در چیزے۔ و دکم فلانا برا سپه پس غود و زخشک نکوے زد۔
(اندکم) درآمد۔
(تداکموا) همدیگر را رانند۔
دک ن (دُکنه) بالضم رنگ که بسیاهی زند و ثوب ادکن مائل بسیاهی و ثرید ادکن (دکنا) بالفتح اشکنه بسیار فلفل۔
(دُکین) کزبیر از علاء است و دُکین بن سعید مزنی صحابی است
(دُکیناء) معفراء نیز است کو جلب العنبس سوام۔
(دُکّان) کرمان ۔۔۔ ان مرتبه است دکاکین جمع و دکانة الفعال الدکا ... الابل قوائم الذ ... فی معناه
(ن) دکن المتاع دکنا بالفتح برهم نهاد رخت را۔
(س) دکن التوثب دکنا۔ خوکه مائل بسیاهی شد۔
دکن المتاع تدکینا۔ یعنی دکن المتاع است۔
دک ن ص و دَکنکص کسی کز هل معرف و جمیت در مسند۔

قالہ ابن عبّاد وقال ابن عُزیزہ کنکوص دکاتہ وہم لان الصّاد لیس فی لغۃ غیر العرب واصطلحوا علی ان یقولوا للمائۃ صدا الے تسع مائۃ اقول لعلہ تعریب دیونکا
دک ہ (دکہ فی وجہہ دکھہ) بالفتح همه کرد در روئے وے۔
دل ب (دُلب) بالضم درخت چنار (دُلبۃ) بالتاء یک درخت چنار سیاه
(دالب) کصاحب خشک آتش که فرو میرد۔
(مدلبۃ) بالفتح چنارستان و صنفی است از سیاهان۔
(دولاب) مذکورست در دول ب
دل ب ث (دلبوث) کقربوس گیاهیست۔
دل ب ح (دلبح ظهرہ) خم واپست کرد پشت خود را۔
(دُلثہ) بالضم گروه۔
(دلاث) بالکسر شتاب رو از ناقه و جزآن۔ دُلُث بضمتین جمع
(دلثا) بالفتح قدم که از ضعف کردن خود را از ... ت۔
(مدالث) جاهای کارزار۔
(ن) الث الوادی آب رود و ها
(ص) دلث دلثا نزدیک شد راه خود را ... فتار۔
(ادلاث) پریشان شدن۔
(تدلث) درآمد و بر روئے افتادن۔
(مندلث) مرد خود را سخن ناشنوا۔
(اندلاث) در افتادن در کسے

ویقال اِندَلث علینا فلان لیشتم ای اعرف وانصب۔
و لیے فکر در وے ... دکارے در آمدن
دل ث ع (دلثع) کجعفر بالثاء و بالتاء مرد ۔۔۔ کہ بن دندان وے بسیار گوشت ناک باشد و مرد بسیار آزمند و یکسرینها و راه نرم در زمین نرم یا سخت که در آن نشیب نباشد و کربرح مرد پدبو آلوده بنجاست و مرد برگشته لب۔
دل ث م (دلثم) کجعفر و عُکلبط و عُلابط شتاب رو۔
دل ج (دلج) محرکة شب روی اول شب اسم ست ادلاج را من الافعال۔
(دُلجة) بالضم و الفتح شب روی آخر شب اسم ست ادلاج را من الافتعال
(دالج) کصاحب مردے که دلو پُر آب را تا حوض برد و در آن تهی کند و آنکه شیر شتران را از ... شیدان جائے لبو لے کا سہا نقل کند۔
(دلیجۃ) ... علام ست۔
(دُلجان) ... ابن ... بسیار
(دکالج) کسدار ... علام ست
(مَدلج) بالفتح جائے تهی کردن دلو از حوض و جزآن۔
(مدلجة) خانه وحش و سیج و جائے تهی کردن دلو از حوض و جزآن
(مدلجہ) کمکنسة شیر دوشه چیر مین بزرگ که بدان شیر سوئے نقل کرده شود یا علم ست۔
(ن) دلج دلوجا۔ یعنی کہ شیر دوشه را از شیر ... کاسه۔ و نیز دلوج تهی

[illegible] آب

مُدلج ... بنت ابو مُدلج

قبیله - و بنو مُدلج - قبیله ایست از

کنانه - مُدلج بن ... بالفتح

دال ... [illegible]

ادّلاج ... اول شب رفتن

ومنهم من یجعل الادلاج ... و

[illegible]

... یجعل ... فی السحر

ادِّلاج بتشدید دال آخر شب رفتن

د ل ح د دُلَّح ...

بسیار ... آرد سحاب دَالِح -

کصاحب ابر بسیار باران - لُحّ کرُکَّع

و دَوَالِح جمع - ... دَلُوح

کصبور ابر بسیار آب دُلُح بضمتین جمع

... رفت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

د ل خ د دَلَخ بالتحریک فربهی

د دَلِخ کتکف فربه -

امرأة دَلِخَة - لغزه زن کلان

سرین - رجل دَالِخ مرد روانخ

سال سال درآینده و دالخون جمع

امرأة دُلَاخ کغراب زن کلان سرین

دِلَاخ ککتاب جمع -

د دَلُوخ کصبور فربه بسیار بار و

بعیر دَلُوخ - شتر فربه دلخ کرکع

و دَوَالِخ جمع -

دس، دَلِخ دَلَخًا بالتحریک فربه گردید

د ل خ م د دِلَخْم کجردحل

شتر و فزک کلان جثه و بیمار سست

و شکر خوابی یا خواب گران و گران از

هر چیز -

د ل ع د دُلَاع بالضم

بلغت شام نباتیست برگش به برگ سیب

ماند جهت سم مار و اسهال دموی و

رعاف مفید -

د ل د ل د دُلْدُل بالضم

خارپشت بزرگ یا جانوریست مانند آن

و نام استر نبی صلی الله علیه وسلم که

سبز خنک بود و امر عظیم - و قوم دُلَادِل

ای تدلدلوا بین امرین فلم

یستقیموا -

د دُلْدُول کعصفور خارپشت

بزرگ یا عام است و نوعی از جانوران

دَلْدَلَة بالفتح رفتن یقال دَلْدَل

فی الأرض - ای ذهب و مر - و

... کردن و جنبانیدن سر و اعضا

در رفتار دِلْدَال بالکسر مثله

و بالفتح اضطراب کردن و اضطراب اسم

... - و قوم دَلْدَال بمعنی

قوم ذلیل است -

د تَدَلْدُل فرو هشته شدن و آویزان

جنبیدن و نیز تدلدل دودله و

مضطرب شدن -

د ل س د دَلَس بالتحریک

تاریکی و تاریکی در تاریکی و روئیدگی

که در آخر گرما برگ آرد و باقیمانده و

روئیدگی اَدْلَاس جمع - و مالی

دَلَس - نیست مر اکرو فریب -

د دُلْسَة بالضم تاریکی -

اَدْلَسَتِ الأرض سبز شد بقایای

روئیدگی افتادن قوم - یقال الدلس

اذا وقعوا فی الدلس لبقایا النبت

د تَدْلِیس پنهان کردن عیب متاع

بر خریدار - و منه التدلیس فی

الاسناد وهو ان یحدث عن الشیخ

الأکبر ولعله ما رآه وانما سمعه

ممن هو دونه او ممن سمعه منه

ونحو ذلک وفعله جماعة من الثقات

د مُدَالَسَة فریفتن و ستم کردن

یقال هو لا یدالس ولا یوالس یعنی

او ظلم نمیکند و خیانت نمی نماید -

د تَدَلُّس پوشیده داشتن و

اندک اندک گرفتن طعام و لیسیدن

شتران بزبان اندک چیزی را در چراگاه

و در تاریکی فرود آمدن قوم -

د ادلاسّت الأرض ادلیساسا

گیاه قلیل رسید شتران آنرا زمین

د ل ص د ارض دَلِص کلتف

زمین هموار - و رجل دَلِص -

مرد بسیار لغزنده - دِلَاص جمع

د ارض دَلِصَة زمین هموار و ناقة

دَلِصَة شتر ماده افتاده پشم -

رجل اَدْلَص - مرد بسیار لغزنده

و حمار اَدْلَص - خر پشم فرو ریخته

حمار اَدْلَصِی مثله -

د دَلْصَاء زن لغزنده و ناب دلصاء

ماده شتر کهن سال دندان ریخته -

د دَلِیص کامیر نرم تابان درخشان

و آب زر -

د دِلَاص بالکسر نرم تابان - و درع

دِلَاص زره نرم و تابان دلاص

علی صورة المفرد جمع -

آرض دَلّاص، کشداد زمین نرم وہموار۔ و ناقۃٌ دَلاص، شتر ماده رام ونرم۔

ردِلّوص، کسنور حرکت کننده۔

(ن) دَلَصَتِ الدِّرعُ دَلاصَةً۔ بالفتح ودَلُوصًا۔ نرم وتابان گردید

(س) دَلِصَتِ النّاقۃُ کہن سال ودندان ریختہ گردید۔

(ت) تَدَلَّصَ۔ نرم وتابان گردانیدن گردیدن

رانْدَلَصَ من یدی۔ لغزید از دست من وافتاد۔

دلظ (دَلِيظ)، کامیر رانده از بہائے ملوک وسلاطین۔

ردَلَنظی، بجمزے کسیکہ سیگریزے ازان وبجنگ وے ایستادن نتواند۔

رمِدْلَظ، کمنبر سخت رانده۔ ومِدْلَظ کسِجَل مثلہ۔

(ض ن) دَلَظَہٗ دَلْظًا، بالفتح زد اورا یاسپوخت درسینہ وے۔ ودَلَظَ فی سَیْرِہٖ بشتاب رفت۔

ردِلاظ، لکتاب بہمدیگر راندن۔ اِدَّلَظَ المَاءُ۔ تدافع نمود۔

دل ظ م (دِلَظْم) کسجل شتر توانا ومرد درشت۔

ردَلَنْظَم، بجعفر شتر ماده کلان سال۔ دِلَنْظَم کزِبْرِج وسِبَحْل وجِرْدَحْل اودیت مثلہ۔

دلع (دُلَعَة)، بالضم گیسٹ درزه وشاخ و فنج ماده

دُوَلَّع، کسرو نوعے از خار پشت بزرگ۔

آمِرٌ دَالِعٌ۔ کار پیدا شده۔ والحمق دالِعٌ مرد بسیار گول۔

(ناقۃٌ دَلُوعٌ)۔ کصبور ماده شتر یکہ پیش رو می کند شتران را۔

ردَلِيع، کامیر راه فراخ ونرم۔

راَدْلَعِیّ، کیر سطبر دراز۔

(دُوَلَّع) کرمان صدف کرد یا نوعے از صدف دریا وبالتخفیف لطیخ ہندی

ودُلّاعَة، بالضم سیب نیم رس مائل بشیرینی۔

(ف)، دَلَعَ لِسَانُہٗ دَلْعًا، بالفتح بیرون کرد زبان از دہن۔ فَدَلَعَ لِسَانُہٗ دَلْعًا ودُلُوعًا۔ کمنع ونصر بیرون آمد لازم متعد۔

اَدْلَعَ لِسَانَہٗ۔ بیرون کرد زبان را۔ واَدْلَعَ بَطْنَہٗ کذٰلک وفی الحدیث یُبْعَثُ شَاہِدُ الزُّوْرِ مدلعًا لِسَانَہٗ فی النّارِ ای مخرجا۔

رادَّلَعَ لِسَانُہٗ۔ کافتعل بیرون آمد

اِنْدَلَعَ بَطْنُہٗ۔ کلان شد وبیرون آمد وفروہشتہ گردید۔ واِنْدَلَعَ السَّیفُ من غِمْدِہٖ بیرون آمد از نیام ونیز تَدَلَّاع بیرون آمدن زبان

دلعب (دِلَعْب)، کسجل شتر وفرک۔

دلعث (دَلْعَث)، بجعفر شتر توانا پر گوشت رام۔ ودِلْعَانِعٌ کقرطاس

دَدَلْعَث، کسطبر مثلہ

ردِلْعَوث، بجرد حل سطبر دَلَعْثی بالتحریك مقصور امثلہ۔

دلعس (دَلْعَس) بجعفر شتر ماده وفرک ست فروہشتہ گوشت۔ دِلَعْس کہزبر ودِلَعْيَس۔ کتعذیل مثلہ

(دَلَعوس)، کفردوس زن دلیر خود رائے نافرمان وشتر ماده دلیر در شب خوگر سیر ال شب وکہن سال توانا و درفرک وفروہشتہ گوشت ست۔

(جمل دِلْعَاسٌ)، بالکسر شتر رام۔ وناقۃٌ دِلْعَاسَۃٌ۔ وفرک فروہشتہ گوشت۔ جملٌ دَلاعِسٌ۔ کعلابط شتر رام وناقۃٌ دُلَاعِسٌ شتر ست وفرک فروہشتہ گوشت۔

دلعك (دَلْعَك)، بجعفر ناقہ درشت فروہشتہ اندام۔

دلغطان (دَلْغَطَان)، بغین معجمہ وہیست بمر دازان ده است فقیہ متفضل ابوعبد محمد بن ابراہیم ولغاطی ورشاطی بدال معجمہ گفتہ۔

دلغف واِدْلَغَفَّ اِدْلِغْفَافًا، دزدیده آمد تا ببرد چیزے را۔

دلغمظ (دِلَغْماظ)، بکسرتین مرد آزمند وغیبت گوے۔

دلف (دِلْف)، بالکسر مرد دلیر وشجاع۔

ردُلُف، بضمتین ماده شترے کہ بابار بخرد

دابُودُلَف کزفر از کنیتہائے عربان ست معدول از دالف۔

ردَالِف، کصاحب تیرے کہ نزدیک نشانہ رسد وازجائیکہ افتاده دور شود وکام نزدیک نہنده وبسبب بارگران کہ برداشتہ باشد دلف کرکع وکتب جمع

ردَلُوف، کصبور عقاب تیز پرواز دُلُف بالضم جمع۔

ردُلَفِین، بالضم جانوریست دریائی کہ غریق را نجات دہد در دریا از غرق۔

(ض)، دَلَفَ الشَّیخُ دَلْفًا ودیرا دَلِيفًا ودَلَفَانًا۔ بالتحریک آہستہ رفت برفتار قیدیان۔ ونیز دَلِيف رفتار پیر۔ ودَلَفَتِ الکَتِیبَۃُ فی الحَرْبِ پیش درآمد درکارزار

وَدَلَفْنَا ثُمَّ پیش فرستادیم
اَدْلَفَ لَهُ الْقَوْلَ اِدْلَافًا - درشت
گفت او را -
د مُتَدَلِّف (شیر آهسته و نرم رفتار
د تَدَلُّف) رفتن و نزدیک شدن
صلته بالی یقال اِنْدَلَفَ الیه یعنی رفت
و نزدیک گردید •
د مُنْدَلِف) شیر خرامان و آهسته رفتار
اِنْدَلَفَ عَلَيَّ اِنْدِلَافًا بیخبر شد
دل ف ق (طریق دَلَنْفَق)
بجعفر راه روشن و نمایان دِلْفَاق
بالکسر مثله - مر دَلَنْفَقًا - کسفرجل
رفتن و بگذشت بشتاب •

دل ق (دَلَق) محرکة دابه ایست
که جلک او پوستین سازند معرب
سَیْفٌ دَلِقٌ - ککتف شمشیر که باسانی
برآید از نیام -
د دَالِق) کصاحب لقب عمار بن
زیادة العبسی لکثرة غلطاته -
وسَیْفٌ دَالِقٌ - باسانی برآینده از
نیام -
د دَلُوق) کصبور اسب استوار خلقت
سخت دونده که بیکباره و ناگاه برسد
دُلُق بضمتین جمع یقال غارة دَلُوق
وخیل دُلُق - ای مُنْدَلِقة
شَدِیدة الدَّفْعَة وبسیار دونده
ریخته از پیری وسَیْفٌ دَلُوقٌ) آنکه
باسانی برآید از نیام -
سَیْفٌ دَلْقَاءُ - کمرا باسانی برآینده
از نیام و نَاقَة دَلْقَاءُ شتر ماده دندان
ریخته از پیری که چون آب خورد از دهن
بیرون افتد -
دن) دَلَقَ الشیءَ مِنْ غِمْدِهِ
دَلْقًا - بالفتح بیرون کرد شمشیر از نیام
ولغزانید -
اَدْلَقَ الدَّالِقَ - برآورد آنرا ونیز
اِدْلَاقٌ - بهم سودن دندان از
شدت سرما -
دث) اِنْدَلَقَ السَّیْلُ - بیکبار رسید
اِنْدَلَقَ اِنْدِلَاقًا - پیش شد و بیرون
آمد از جای خود وفی الحدیث یُلْقَى
فِی النَّارِ فَتَنْدَلِقُ اَقْتَابُ بَطْنِهِ
ای تخرج امعاؤه من جوفه -
ویقال طعن فاندلقت اقتابه
ای خرجت امعاؤه - واندلق السیل
بناگاه رسید - یقال اِنْدَلَقَ السَّیْلُ
وَالْغَارَةُ عَلَى الْقَوْمِ ای هجم - یا
بشتاب رفت و دور گردید - واِنْدَلَقَ
السَّیْفُ - برآمد از نیام بدون کشیدن یا
نیام را پاره کرده بیرون آمد و کل ما انداء
خارجا فقد اندلق -
اِسْتَدْلَقَ الدَّالِقَ - برآورد و ولد را

دل ق م (دِلْقِم) کزبرج
کننده پیر و شتر ماده دندان ریخته از
پیری والمیم زائدة - ویقال
للناقة بعد البزول شارف -
ثم عوزم - ثم لطلط ثم جحرش
- ثم جعماء - ثم دلقم اذا سقطت
اضراسها هرما -

دل ک (دَلَک) محرکة نرمی و
شستی -
د دُلْکَة) کبجره دابه ایست کوچک
د دَلُوک) کصبور بوی خوش که
بخود در مالند و مضیعت بجلب -
د دَلَاکَة) کثمامه شیری که دوشیده
شود پیش از فیقه اول وفیقه آن شیری است
که در پستان میان دو دوشیدن گرد آید
د دَلِیق) کامیر خاکی که بادانرا بیخته
و برده باشد وطعامی ست که از مسکه
و شیر یا از مسکه و خرما ترتیب دهند و
درو نبید گرم است و با گل سرخ که سپس
گل آید وشیرین مے باشد و بخرمای تر
مے ماند و اهل شام آنرا حُرْمُ الدیک گویند یا
درو گوهریست که بغوره خرما ماند در کلانی
و سرخی و بخرمای تر در شیرینی و درمین
یکدیگر را هدیه دهند - ومرد آزموده کار
دُلُک کعنق جمع -
د فرس مَدْلُوک) اسپی که استخوان
سر سرینش بلند نباشد و مرد یکه بروی
در سوال ستهیده شود و شتر سفر آزموده
یا شتر یکه در دو زانوی وسی نرمی و سستی باشد
(ن) دَلَکَهُ بِیَدِهِ دَلْکًا - بالفتح
مالیده آنرا و نرم و تابان گردانید - و
دَلَکَ الدَّهْرُ فُلَانًا - ادب داد
اورا و آزموده کار گردانید - وَ
دَلَکَتِ الشَّمْسُ دُلُوکًا - زرد شد
یا زرد رنگ گردید یا برگشت - وَ
قوله تعالى اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِدُلُوْکِ
يُرَادُ بِهِ زَوَالُهَا عَنْ کَبِدِ السَّمَاءِ
وَغُرُوْبُهَا اَیْضًا وَاَصْلُ اللَّیْلِ -
دَالَکَهُ مُدَالَکَةً - وارا و مارنود حق
اورا د تَدَلَّکَ بِهِ) دلوک
مالیده بدن خود را و نیز تَدَلَّکَ
خویشتن خویشتن مالیدن بوقت
شستن اندام -

دل ل (اَلدَّلُّ) ناز و ناز نمودن زن بر شوهر
خود - ای تُرِیَ جُرَاَةً عَلَیْهِ فِی تَغَنُّجٍ وَ
تَشَکُّلٍ کَاَنَّهَا تُخَالِفُهُ وَمَا بِهَا خِلَافٌ
والفعل من یقال دلت المرأة دَلًّا

برونش نیکو سیرت و قال ابو عُبَیدة الدَّلُّ قریبُ المعنی من الهَدْیِ وهما عبارةٌ عن حالةِ الانسانِ من السکینةِ والوقار فی الهیئةِ والمنظرِ والشمائل [illegible] رأیتُ امرأةً تعجبنی [illegible] حسن [illegible] کان اَصحابُ عبدِ اللّٰهِ یرحلون الی عمر فینظرون الی سَمْتِهِ وهَدْیِهِ ودَلِّهِ فیتشبَّهون بِهِ ودل بالکسر بالفارسیة [illegible] عرّبوا فقالوا دَلّ بالفتح [illegible] و از اعلام ست ـ و دلویه [illegible] زیاد بن ایوب طوسی که محدث است ـ

دَلّة، معرفه نام دختر [illegible] دالّة [illegible]
[illegible]
دَلیل، راه نماینده و رهنمائی ادلّه جمع دالّة و [illegible] الاطبّاء النوّل [illegible] الدلیل [illegible] فلان [illegible]
[illegible]
دُلَیل [illegible]
دَلّال [illegible] و موضعی [illegible]
دلال بن عدی حمیری [illegible] ـ
دِلالة بالکسر والفتح دلالی اسم مصدر ست و بالکسر اجرت دلال و اجرت [illegible] بفتح ـ
دَلّال، کسیکه او فراهم آرنده بایع و مشتری و نام حیا [illegible] ـ
داله، ناز ـ

دِلّیلی، بکسرتین مشددة اللام مقصورا بمعنی دلالة ست یا علم راه بر در دلالت یا رسوخ وی در آن [illegible] الدلیلی [illegible]
[illegible] کسیکه راه [illegible]
[illegible] دَلّه [illegible]
والفتح [illegible] نام رهنمونی کردن و توفیق راست کردن وی داد ـ
مُدِلّة، معرفه نام دختر [illegible] حمیریست خواهر [illegible] ـ
وادَلَّ علیه، گستاخی نمود و جرأه کرد ـ یقال ادلّ فامل ـ و ادلّ بمحبته از حد درگذشت در محبت وی ـ
وادلّ علی [illegible] گرفت [illegible] ازبالا [illegible] ادلّ البازی [illegible] صید [illegible] ـ
ودَلّ الذِئبُ گرگین [illegible] ونیز دلال نازنمودن و دلیری جستن و اعتماد کردن بر کسی ـ یقال هو یدلّ به ای [illegible] بتدلّل علیه، ناز [illegible] گستاخی نمود ـ
اِندَلّ، [illegible] و توفیق راست کرده [illegible] یقال دلّه علیه فاندلّ
واندلّ، ریخته گردید ـ
واستدلّ [illegible] دلیل خواستن و دلیل آوردن ـ

دلهم
دَلْهَم، محرکة اندک [illegible] لب [illegible] بماند [illegible] مضروب فی المثل فیقال هو اشد [illegible] من الدلهم ـ و نام مردی و [illegible] اهل بصره ـ
دلهم [illegible] نام [illegible]

اَدْلَم، سیاه از مردم و خر و جز آن دُلْم بضم جمع ـ و منه فی صفةِ النارِ لسعتهم عقارب کامثال البغال الدُّلم [illegible]
[illegible]
[illegible] سیاه ـ
[illegible]
ابو [illegible] نام شاعری [illegible]
[illegible] ـ
دُلَیم [illegible] علامت ـ
[illegible] سیاه شد [illegible] دَلِمَتْ [illegible]
اِدْلامّ و اِدْلِیمام [illegible] سیاه شد
وادلامّ [illegible] ـ

دلمث
[illegible]

دلمز
دِلَمْز [illegible]
[illegible]
دُلامِص [illegible] توانا [illegible] بالفتح جمع [illegible] و بفتح [illegible] ـ
دُلَیمِزان [illegible] و دُلْمِزان بالضم نوجوان [illegible] ـ
دَلْمَز دَلْمَزةً ـ کلان کرد لقمه را ـ تدلمز علی الامر ـ آهنگ کرد بر کار ـ

دلمس
دَلْمَس، کجعفر نام مردی ـ
دِلْمِس، کزبرج سختی و بلا ـ
دُلَمِس، کعلبط بلا و سخت تاریکی
دُلامِس، کعلابط [illegible] ـ

اِدْلَمَسَّ اللَّیْلُ اِدْلِمْسَاسًا سخت
تاریک شد۔
دلمص دُلَامِص) کعلابط
درخشان و براق۔
دُلَمِص ...
آن رفته باشد ۔
دُلَاهِص ... درخشان۔
دُلَاهِص ... درخشان۔
دُلَمِص ... بوسیدن و ...
دلمظ دِلْمِظ ... پیر ماده
شتر کهن سال۔
دلنظ دَلَنْظَى بالتحریک
... تیز رو ... فربه
... الالف للالحاق والمؤنث بالہاء
دِمَدْلَنْظِى سخت گوشت۔
ادْلَنْظَى) ... فربه شد۔
دلنع دِلَنْع) ...
... جمع
دله دَلَه) بالفتح والکان
یقال ... یعنی
... رفت۔
دَلَه ... نفسر
و ناتوان۔ ... مشلہ
دُلُوه ... بجهد و الفت آن۔
دَلَهَ دَلْهًا ۔ تسلی یافت از
اندوه وعشق۔ ودَلِهَتِ النَّاقَةُ
عن وَلَدِهَا تسلی یافت از بچه
و نیز دَلَه۔ بالفتح وبحرک و دُلُوه
رفتن دل وعقل وسرگشته و دیوانه
شدن از عشق واندوه ومانند آن و
الفعل من سمع۔
دُمَدَلَّه) کمعظم مرد دل فراموش

وعقل رفته از عشق ومانند آن وکسیکه
با وندار وکه چه کرده وچه کرده شد باو
ابو مُدَلَّهَة) کمحدث تابعی ست۔
... العشق تَدَلُّهًا ۔ بیوده دل
...
تَدَلَّه ... بیخود ودل بیوده عقل
رفته گردید۔
دلهث دَلْهَث دُلَاهِث) کجعفر
ودُلَاهِث ۔ کعلابط ودِلْهَاث
کعلباب شیر ومرد جری و پیش رونده
در کارزار۔
دَلْهَثَة) شتابی و پیش روی
دلهم دَلْهَم) کجعفر تیره
وتاریک و گرگ وسنگخوار تیز و مدہوش
بیعقل رفته از عشق ونام مردی۔
دِلْهَام) بالکسر شیر ومرد بسیار بیباک
اسود مُدْلَهِم ۔ مبالغه هست یعنی
بسیار سیاه ولیلة مدلهمة ۔
شب تاریک شد ۔ اِدْلَهَمَّ الظَّلَامُ
اِدْلِهْمَامًا ۔ کثیف و بسیار سیاه شد۔
ونیز ۔ دُلْهَمَام) کلان سال شدن
دلهمس دَلَهْمَس)
کسفرجل مرد دلیر و دلیر وشب رو و
شیر ... امر و ورد وعنبر و اضح وشب سخت
تاریک ومرد جابک بسطر۔
دلهو اِدْلَهَنَّ اِدْلِهْنَانًا
پیر شد وکلان سال گردید لغة فی ادلهم
دلو دَلْو) بالفتح آوند آبکش
و قد یذکر دِلَاء) بالکسر و دُلِیّ بالضم
ودِلِیّ بکسرتین جمع اَدْلٍ جمع قلت
ست علی افعل غلبت الواو یاءً فاذا
لو قوعها طرفا بعد کسرة ۔ وبرجی
ست در آسمان وداهیه است مرشتر لهذا

وسختی وبلا یقال جاءنا بالدّلو
ای بالدّاهیة ۔
دَلَاة) بالفتح دلو خرد یا عام ست
دلی کاصلی جمع ۔
دالی) آنکه دلو را از چاه برکشد
وتهی کند دُلَاة جمع ۔
دالیة) دولاب وکوزه دولاب
ومانند دلو که در سر آن یکطرف رسن از
برگ خرما ومانند آن بندند و دو طرف دیگر
دلو ونحو آن بسته بدان آبیاشی نمایند و
انگور نیم رس اندک سیاهی گرفته وغوره که
بجای آویخته شود تا پخته گردد و نحو دان
در آید دوالی جمع والواو غیر منقلبة
عن الالف ۔
دن) دَلَوْتُ دَلْوًا ۔ در چاه فرو رها
کردم دلو را ۔ وکذا دلیت و دلاها
برکشید دلو را از چاه ۔ و دَلَوْتُ النَّاقَةَ
آهسته راندم آنرا ۔ ودَلَوْتُ فُلَانًا
نرمی کرد باو ۔ و دَلَوْتُ بِفُلَانٍ
اِلَیْکَ ۔ شفیع گرفتم اورا بسوی تو
ادلی الفرس وغیرها ۔ برآورد نره را
تا کمیز اندازد یا برای دهد و اَدْلَى فُلَانٌ
فِی فُلَانٍ ۔ دشنام و زشت
گفت ۔ و اَدْلَى بِرَحِمِه ۔ وسیله
وخویشی جست بقرابت رحم ۔ واَدْلَى
بِحُجَّتِه دلیل آورد و اَدْلَى اِلَیْه
بِمَالِه داد او را مال خود ومنه قوله
تعالی وتُدْلُوا بِهَا اِلَى الْحُکَّامِ ای
الرّشوة لیقضوا والکم الحکم ونیز ادلاء
بچاه فرو رها کردن دلو ۔ دَلَاة بغز فی
ای اوقعه او قربه قوله تعالی
فَدَلّٰهُمَا ای قربهما الی المعصیة او
دلاهما من الجنة الی الارض او دلهما

اى جرأ ما على الأكل من الدل و
الدلالة اے الجرأة و دالیته مدالاة
نرمی و مدارا کردم باو -
تَدَلّٰى) اى تدلل یعنی خرامید
اے کقوله تعالے ثم ذهب الى اهله
یتمطی اے یتمطط فرود آمد از بالا
بہ نشیب و قریب گردید و تدلّٰى من
الشجر آویخته شد -
ر اَدْکُوْلى) شتابی کرد وهو افوعل
دل ى (س) دَلِىَ دِلًى)
سرگشته گردید -
ر دَالِیَة) دوا کردم او را -
ر تَدَلّٰى) نزدیک شد و فروتنی نمود
دم ث ر دَمِث) کالکتف جائے
نرم ریگناک دِمَاث جمع -
ر دَمِیْث) کامیر نرم و نرم خو -
و دَمِیْث بَلِیْث) از اتباع ست
ر دَمَاثَة) بالفتح نرم یقال
ماکان ادمث فلانا و الینه
یعنی چه نرم خوست -
ر اُدْمُوْث) بالضم جائے کوباچ
نهادن در آتش دان -
رس) دَمِثَ المکان وغیره دَمَثًا
بالتحریک نرم گردید -
ر تَدْمِیْث) نرم گردانیدن و منه
دمث مضجعه ذکر کردن حدیث
دم ث ر) دِمْثَر) کجعفر شتر بسیار
گوشت ر دمثر کعلبط و دمثر کسحل نیز
ر دُمَاثِر) بالضم زمین نرم و شتر
بسیار گوشت -
ر دَمْثَرَة) نرم سپرده شدن بستر -
ر دَمْج) بالفتح موئے فتد و بالکسر
دوست و همتا -

لَیْلٌ دَامِجٌ) کصاحب شب تاریک
و رجل دامج - مرد توانا -
ر دُمَاج) کغراب صحیح ست - و
صلح دماج - صلح پنهان یا صلح کامل
و استوار - صلح دماج ککتاب مثله
ر دِمْن مَامِجَة) بالکسر دستار سر
ر دُمَّیْجَة) بضم اول و فتح میم مشدد
مرد بسیار خواب که همواره ملازم خانه باشد
ر دَمَجَ دُمُوْجًا) در آمد در چیزے و
استوار شده در آن یقال دمج الشئ
و اندمج و ادّمج قال ابو عبیدة
هذا اذا دخل فی الشئ و استتر فیه
و دمج الارنب - گام کوتاه زد و شتاب دوید
ر مُدْمَج) کمکرم تیر قمار ناتراشیده و
بیکان نانهاده و سلک همواره - ادمجه
ادماجا - پیچید آنرا در جامه -
ر مُدَمَّج) کمعظم سخت محکم در آمده
در چیزے -
ر مُنْدَمِج) کرد یقال انصل مندمج
اے مدور در آینده در چیزے -
ر اِنْدَمَج) در آمد در چیزے و استوار
شد در آن و مدور گردید -
ر مُدَامَجَة) مدارا کردن با کسے -
ر اِدَّمَج) علی افتعل بمعنی اندمج ست
ر تَدَامُج) یکدیگر را یاری کردن یقال
تدامجوا علیه اذا تعاونوا -
ر دُمَحْمَج) کسفرجل مرد گرد سخت
توانا ر دَمْحَج تدمحجا - فرود
آورد و پست نمود سر خود را -
دم ح س ر دُمَاحِس) کعلابط
اسد کو شیر باشد -
ر دُمْحِیّ) مرد سیاه جعد و [illegible]
دم ح ق ر دُمْحُق) کقنفذ

دار و دان بینی -
ر دُمْحُوق) کعصفور کلان شکم -
ر دَمْحَقَ الثوب) فرکرد جامه را یا آب
سبوس -
دم ح ل ر دُمْحُلَة) کعلبطة
زن فربه یا زن نیکو خلقت متناسب اعضاء
ر دِمْحَال) بالکسر البثری و
ای یفتش -
ر دَمَاحِل) بالضم گرد و بهم آمده -
ر فلان دمحلة - غلطانید آنرا -
دم ح ج ر دَمَخ) بالفتح کوهیست
لیل دامخ - شب مستدل و گرم یا سرد
ر دِمَاخ) ککتاب کوهها اند به نجد -
ر دُمَاخ) کغراب بازیست مرتاز یان
بیابان باش را -
ر ف) دمخ دمخا - بالفتح بلند گردید
و دمخ راسه شکست سر او را -
دم خ ق ر دمخق فی مشیه
گران یا رفت -
دم دم ر دَمْدَم) کجعفر ضعیف
ر دِمْدِم) بالکسر گیاه خشک و بیخ
صلیان مجیل -
ر دُمَادِم) کعلابط نوعے از لوبیائے
هندی ست و آن دو صنف میباشد
نیک سرخ و سرخ شفاف و بر سر او
نقطه سیاهی بود گرم و خشک و قاطع
سیلان آب دهن و خوردن نیم دانگ
از آن به دو مقوی ست مرد و ملاهی
اطفال را و بالفتح پشتهائے نرم خاکین
ر دُمْدَامَة) بالفتح گیاهیست که بیخ
آن مانند گندم خورده مے شود و نهایت
شیرین میباشد دمدام جمع دمدم
دمدم علیهم - هلاک نیست گردانید آنرا -

ودَمْدَامٌ عَلَيْهِ۔ گفت او را در خشم
ونیز دَمْدَمَةٌ خشم و برزمین جنبانیدن
چیزے را واندوهگین کردن۔

دم ر ر دَمِيرَةٌ ، کسفینہ و دو
است کشتنوده یه از یکے آنہاست عبد
الوهاب بن خلف و عبد الباقی
بن حسن که محدثان اند۔

ر دَمَرَاءٌ ، بالفتح گوسپند کم شیر و ناگاه
درآینده از زنان و جز آن۔

(دمثی) لشکرای پر سبب بدمشق
دمثی کنفذ نام دختر حسان بن ادینه د شهر
بنام نوزمر مذکور که با بنیا آسن تا امیره شد

ر تَدْمُرِيٌّ ، منسوب اسپ بنی ثعلبه
بن سعد و مرد ناکس۔ و نیز نوع
تَدْمُرِيٌّ۔ کلاگوش خرد و کوتاه
وما بالدار تَدْمُرِيٌّ۔ و بضم
نیست در خانه کسے۔ گویند مرزن جسار
را۔ ما رأيت تَدْمُرِيًّا احسن منها
یعنی ندیدم کسے را نیکوتر از آن۔
اُذُنٌ تَدْمُرِيَّةٌ۔ گوش خرد

(ن) دَمَرَةٌ دُمُورًا۔ بید ستوری
درآمد و بدی ناگاه درآمد۔ ونیز دمور
هلاک کردن دَمَارًا و دَمَارَةً بالفتح
مثله و ناپدید شدن نشان جائے
ومکان۔

ر تَدْمِيرٌ ، هلاک کردن و هلاکی
افگندن بر کسے و بیشم دو کردن صیاد
کازه را تا صید بوے وے در نیابد
دَامِرَاتُ اللَّيْلِ۔ رنج کشیدم و بیدار
ماندم آن شب۔

دم ر غ ر دُمْرُغٌ ، کجعلبط مرد
بسیار سرخ (ابیض دُمْرُغِي)
کقبیلی سخت سپید

دم س (دَمْسٌ ، بالفتح کالدفن
مردم و جز آن۔

ر دَمَسٌ ، محرکة چیز پنهان کرده شده
و هو بمعنے مفعول کالنقض بمعنے
منقوض۔

(دُمْسٌ ، بالضم کارهائے بزرگ
يقال جاءنا بأمور دُمْسٍ اعظام
كانه جمع دامس مثل بازل و بزل
لَيْلٌ دَامِسٌ۔ شب سخت تاریک

(دَمُوسٌ ، کصبور شخصے که پوست را
جهت برکندن موئے آن در خاک
پنهان کند دُمس بضمتین جمع۔

(دَمِيسٌ ، کامیر چیز پنهان کرده شده

(دِمَاسٌ ، بالکسر چیزے که ترا او شده پنهان
کند۔

(دَامُوسٌ ، کطاوس کازه صیاد
لَيْلٌ أَدْمُوسٌ۔ بالضم شب تاریک

(ن ض) دَمَسَ الظَّلَامُ دَمْسًا
بالفتح دُمُوسًا۔ سخت تاریک شد۔ و
دَمَسَهُ في الارض دَمْسًا۔ پنهان
کرد آنرا در خاک۔ و دَمَسَ لموضع
دُمُوسًا ناپدید گردید جائے۔ و
دَمَسَ بَيْنَهُمْ۔ اصلاح کرد میان آنها
و دَمَسَ عَلَى الْخَبَرِ۔ پوشیده داشت
آنرا۔ و دَمَسَ الاهاب در خاک
جز آن پوشید پوست را تا برکند موے آنرا

(مُدَمَّسٌ ، کمعظم چرکین آلوده
دَمَّسَهُ تَدْمِيسًا۔ پنهان کرد چیزے
را در خاک۔

(مُدَامَسَةٌ ، پوشیدن۔

(اِنْدَمَسَ ، مثله مر دو پاس۔
تَدَمَّسَتِ المرأة۔ کذا آلوده گردید

دم ش و دَمَشٌ ، محرکة شور دل
از گرمی یا از خوردن دوا و الفعل من سمع

(مُدَمْشَشٌ ، کمعظم و استوار آمده
در چیزے۔

دم ش ق ر دِمَشْقٌ ، کهزبر و
قد تکسر المیم نام شهرے که جائے باش
حاکم شام۔ سمیت باسم بانیها
دِمَشَاق بن کنعان بن حام بن
نوح۔ ذکره القضاعی یا دامشقیین
و ناقه دِمَشْقِيٌّ۔ و کجعفر و زبرج
و علابط۔ بسیار شتاب رو۔
جمل و رجل کذلک۔ و رجل
دَمْشَقُ اليَدَيْنِ۔ کجعفر مرد شتاب
کار و چابک دست۔

(مُدَمْشَقٌ ، بفتح شین گوشت بریان
نیم پخته۔

ر دِمَشْقِيَّيْن ، بالکسر کفلسطین جائے
ست بمصر۔

دَمْشِقُوا الامر۔ بیا سیدآن کار را شتاب

دم ص ر دَمَصٌ ، بالفتح شتاب
کردن در هر چیز و افگندن ماده سگ بچه
را و ما کیان تخم را و الفعل من نصر

(دِمَصٌ ، بالکسر رسته بنا یا چینه دیوار
هر چه بر تر از رسته بنا باشد و رسته بنارا
بعض گویند۔

(دَمَصٌ ، بالتحریک باریکی دنباله
ابرو و سطبری پیش آن و کمی موئے
سر و الفعل من سمع۔

(رَجُلٌ اَدْمَصُ ، مرد باریک دنباله
ابرو لغت مذکرست و دَمْصَاءُ
لغت مونث ست۔

دم ع ر دَمْعٌ ، بالفتح اشک چشم
از اندوه یا از شادی عدموع و ادمع و دموع
دوانیست۔

ر دَمْعَة) قطره سرشک و علتے ست که بدان چشم همواره تر و پُر آب باشد - و دَمْعَة العشاق - حب النیل ست و دَمْعَة الشجر - لبلاب ست بغایت حالی و جهت ستردن موئے مجرب - و دمعة الکرم آب تاک که در ایام بهار چکد - و ذو الدَّمْعَة - لقب حسین بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضوان الله علیهم -

ر دُمُع) بضمتین نشان و اثر آب چشم بر رخسار -

امرأة دَمِعَة - کفرحة زن زود سرشک

ر دَامِع) کصاحب خاک نمناک -

ر دَامِعَة) شکستگی سر چنانکه خون از وے روان باشد بعد دامیه است

ر دِمَاع) بالکسر داغ و اثر آب چشم بر رخسار نابینی -

ر دُمَاع) کغراب ، ویدگی ست -

قَدَحٌ دَمْعَان - بالفتح کاسه لب ریز

ر دَمْعَانَة) کیے ست مرینی بجر را

ر دُمَاع) کریان آب که از تاک چکد در بهار آن و جان دانه و آب چشم که از علتے یا از پیری باشد -

ر دَمَّاع) تشداد خاک نمناک و روز باران نرم ریزه -

بَعِيْرٌ مَدْمُوْعٌ - شتر که بر رخساره دُمع یا دِماع باشد -

ر مَدَامِع) کنجهائے چشم جمع مَدْمَع

ر ف س) دَمَعَتِ الْعَيْنُ دَمْعًا بالفتح - و دَمَعًا - بالتحریک اشک باریدن چشم -

ر اِدْمَاع) پر کردن خنور و جز آن -

ر دَامِغَة) کصاحبة شکستگی سر که بدماغ رسد وَهِيَ آخرة الشجاج و شجاع که احکام شرعی بوے متعلق ست ده نوعے ست - قاشرة و آنرا حارصة نیز گویند آنگاه بَاضِعَة پس دَامِيَة پس مُتَلَاحِمَة - پس سِمْحَاق - پس مُوْضِحَة - پس هَاشِمَة - پس مُنَقِّلَة پس آمَّة - پس دَامِغَة - و زاد ابو عُبَيْد دامعة بالمهملة بعد الدامية او قبلها و شگوفه مانندی ست دراز بسیار سخت که خرما بن بیرون آید اگر آنرا بگذارند و ترک دهند خرما بن را تباه کند و خشک گرداند و آهنی ست که بر دنباله پالان نصب کنند و چوبکه میان دو جوان در پهنا نهند تا مشک را بدان آویزند

ر دِمَاغ) بالکسر مغز سر یا پوست تنک که زیر کاسه سر ست - (و اُمّ الدِّمَاغ) خریطه مانندے از پوست تنک که در آن مغز سر ست - اَدْمِغَة جمع -

ر دَمِيْغ) کامیر سر شکسته و آنکه دماغ او را آفتے رسیده باشد - و دَمِيْغ الشَّيْطَان لقب مردے -

ر مَدْمُوْغ) سر شکسته و آفت زده دماغ -

حَجَرٌ دَامُوْغٌ - سنگ سر شکن چنانکه شکستگی را بدماغ رساند - حَجَرٌ دَامُوْغَةٌ - مثله و الهاء للمبالغة

ر ف ن) دَمَغَهُ دَمْغًا - بالفتح سر شکست او را چنانکه بدماغ رسید و دَمَغَ فُلَانًا - زد بر دماغ او - و دَمَغَتْهُ الشَّمْس - رسید ماندید دماغ او را و دَمَغَهُمْ بِمَطْوِشَة الدَّهْن - یعنی زد بریک که بجهت جهانیدن آنها گوسه ند الطریا و فیل گویند [illegible]

اَدْمَغَهُ اِلٰى كذا - محتاج گردانید او را بسوئے آن -

ر مُدَمَّغ) کمعظم احمق و ذامن لحن العوام و صوابه الدَّمِيْغ او المَدْمُوْغ - دَمَّغَ الثَّرِيْدَ بالدسم تَدْمِيْغًا - نرم کرد اشکنه را بچرب

دمق

ر دَمَق) محرکة باد و برف معرب دمه و دزدی و الفعل من سمع دَمَقَةُ الحَدَّاد - دمه آهنگران نیز معرب دمه -

ر دَامِق) کصاحب تباه بے خیر

ر دَمِيْق) کامیر در چیزے در آمده مدموق مثله -

ر دَمُوْق) کصبور تباه بے خیر و يَوْمٌ دَامُوْقٌ - روز بسیار گرم -

ر ن) دَمَقَ دُمُوْقًا - ناگاه در آمد بے دستوری و دَمَقَ فَاهُ شکست دندان او را - و نیز دَمُوْق - در آمدن صبا در کانه و بسیار نوشیدن شراب را یقال دَمَقُوْا فی الخمر اذا تمالئوا فی شربها و اکثروا منه - و دمق الشیء فی الشیء کنصر و ضرب ، آمد چیزے را در چیزے -

اَدْمَقَ الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ - در آورد چیزے را در چیزے -

دَمَّقَ الْعَجِيْنَ تَدْمِيْقًا - پوشید خمیر را آرد تا خمیر و دست نچسپد - و دمق الشیء فی الشیء بمعنی اَدْمَقَ الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ ست -

ر مُنْدَمَق) منیا للمفعول جائے در آمدن -

ر اِنْدِمَاق) ناگاه در آمدن بے دستوری -

ر اِنْدَمَقَتِ الْبَعُوْضَة - زایل گردید از جائیکه بود

ونیز اِنْدِماق درآمدن صیاد در کازه

دمقس (دِمَقْس) کهزبر ابریشم یا ریسمان بید کہ نوعے از ابریشم رومی ست یا دیبا یا کتان -

دِمَقّاس بالکسر بمعنی دِمَقْس ست

ثوبٌ مُدَمْقَسٌ - جامه ابریشمی

دمقص (دِمَقْص) کهزبر ریسمان بید -

دِمَقاص کقرطاس مثله -

دمك (دامِکَة) سختی و بلا

دَوامِك جمع یقال اصابتهم دامقة من دوامق الدهر ای داهیة من دواهیه

دَمِیك کامیر برف - و شهر دَمِیك ماه تمام -

دَمُوك کصبور نام عقبة بن شیبان و امله في قول الراجز - انا ابن عمرو و هي لدموك - نصفة السريعة كما تسرع الرحى او اسم وصف به - و بكرة دموك

چرخ دلو سبک رو یا بسیار سخت یا چرخ بزرگ کہ بران آب بیشتر آب کش کشیده شود و هر چه تیز رو و سریع باشد دُمُك بضمتين جمع - و رحى دَمُوك آسیا آرد زود کننده

مِدْمَاك کمنبر لغز و چرخ ریسمانی

چوبکه غیر نان را بهان بهمن سازند -

دِمْدَمَاك بالکسر رسته بناو رشته

راز کہ بدان دیوار را راست کنند و رشته

درودگر کہ وقت تراشیدن چوب

بدان خط کشد -

دَمَكْمَك کسفرجل سخت و توانا

رحى دَمَكْمَك - نیک آرد کننده

(ن) دَمَكَ الارنب دَمْكًا شتاب

دوید خرگوش - و دَمَكَ الشيئ

تابان و نرم گردید - و دَمَكَت

الشمس في الجو - بلند برآمد - و

دَمَكَ الشيئ دَمْكًا - بالفتح سائید

و آرد مانند کرد آنرا - و دَمَكَهُ استوار

کرد - و دَمَكَ الفحل الناقة -

برجست بر ناقه -

دمل (دَمَال) کسحاب خرما بوئے گرفته و کهنه و آب آورده و سرگین و پا سپرده ستوران - از پشک و خاک تباهی غوره خرما پیش از رسیدن چنانکه سیاه گردد -

دُمَّل کسکر ریش دُملان بالکسر جمع -

دُمَّل کسکر نوعے از ریش یا عام ست دَمَامِیل جمع -

(ن) دَمَلَ الارض دَمْلًا بالفتح و دَمَلَانًا - بالتحریک اصلاح کرد آنرا یا سرگین داده بہرا لسبرگین - و دَمَلَ بینهم - اصلاح نمود میان آنہا - و دَمَلَهُ الدواء - بہ گردید ... و قابو نجشید - ونیز دَمَل - نرمی و نرمی کردن -

اِدْمَلَ الجرح - بہ شد و نیکو گردید و منه قولهم دمل جرحه على بغي و لا يُدري اے اختتم على فساد و لم يُعلم -

مُدَامَلَة مدارا کردن با کسے

تَدَمَّلَت الارض - صالح گردید و نیز و بافت -

تَدَامَلُوا همدیگر صلح نمودند -

اِندَمَلَ الجرح - بہ شد و نیکو گردید

دملج و دملوج (دُمْلُج) بضم دال و ضم لام و فتح

آن بازوبند دَمَالِج جمع - و لقب نام اسپ سعاذ بن عمر بن جموح -

دُمْلَج بفتح لام سلک هموار -

دُمْلُوج بالضم بازوبند و حجر دُمْلُوج سنگ تابان - دَمَالِج جمع

درعت یقال القى دماليجه اى ثقله و متاعه - ونیز دَمَالِج زمینهائے سخت -

دَمْلَجَة هموار کار و دست صنعت

دِملاج بالکسر مثله یقال دَمْلَجَ الشيئ دَمْلَجَة و دِمْلاجًا اذا سَوّاه و احسن صنعته -

دملح (دُمْلُحَة) بالضم زن فربه پر گوشت - دَمْلَحَة دُمْلُحَة غلط الليد آنرا -

دملص (دُمْلِص) کعلبط درخشان و دُمَالِص کعلابط مثله

دملق (دُمْلِق) کعلبط سنگ تابان کرد دَمَالِق جمع

دُمَالِق کعلابط سنگ تابان کرد و رجل دُمَالِق الراس - مرد سر سترده - و فرج دُمَالِق - کس فراخ -

دُمْلُوق کعصفور سنگ تابان کرد و نباتے ست کوچکتر از عرعون کہ در ... و مرغزارها روید -

دُمَّلَق بفتح لام سنگ تابان کرد و سم لغزان کرد -

دَمْلَقَ الشيئ گرد و تابان گردانید آنرا

دملك (دُمْلُوك) بالضم سنگ تابان کرد حجر مُدَمْلَك -

بمعنی حجر دملوک ست و سهم مدملك درست تیر پیچیده - و لفظ مدملك

پیکان کرد تابان - وحافر مدملک
سم لغزان کرد - دملک الشیء
کرد تابان گردانید آنرا -
وتدملک ثدیها - گرد شد
و برآمد -
دم م (دم) بالفتح زبانیت و
خون لغة فی الدم المخففة و کرده
ویکسر ذکره فی المعجم -
(دِمَم) بالکسر دابه خایه -
(دِمَّة) سپش و سرچه و مرد کوتاه
حقیر و گربه و گوسپند و آغل گوسپندان
منه الحدیث لا بأس بالصلوة فی
دمة الغنم ای مربضها کانه دم
بالبول والبعر و بیکل شتر و گوسپند
(دِمَم) کعنب جمع یکی بدان و یک
شکسته بسته شود از خون و مانند آن خون
(دُمَّة) بالضم روشن و بازیچه
و یکی از سوراخهای کلاکموش -
(دُمَمَة) کهمزة یکی از سوراخهای
کلاکموش -
(دِمام) کغراب اردیست که بر
چشم خانه ولیشت و بر پیشانی کودک مالند
و هر چیزی که طلا کرده شود و ابر لیاب
(دَمامة) بالفتح زشت رویی و فعل
من ضرب و نصر و سمع و کرم یقال
دممت یا فلان و دممت علیه
ای صرت دمیما -
(دَمِیم) کامیر بخیر و زشت ج دملم (?)
بالکسر جمع و قد دُمِّیم - دیگ
شکسته سبز و جزآن طلا کرده بروے
(دَمِیمَة) زنی مثل دمام و دمام
جمع - وقد دمیمة بمعنے قد دمیمت
(مُدَمْمُوم) سخت فربه بسیار گاز

شتر و جزآن و سرخ رنگ -
و قدر مدمومة - دیگ شکسته
سبز و خون و جزآن طلا کرده بروے
(مِدَمَّة) بکسر میم چوبے دندانه دار
که بدان زمین را هموار کنند -
(دُمَمَاء) کنفساء سوراخ کلاکموش
(دامّاء) بالتشدید علی ما ساحل یکے
از سوراخها کلاکموش و خاک که کلاکموش
آن را از سوراخ برآورده بیرون جمع
کند و در سوراخ را بدان برابر و هموار
سازد و دوامّ علے فواعل جمع -
(دِمّی) کزکی دهیست برفرات
دَمَّه دمّا - بالفتح طلا کرد و مالید
آنرا - ودمّ البیت خانه را گچ اندود - و
دمّ الثوب رنگ کرد جامه را - ودمّ
السفینة - قیر مالید کشتی را - ودمّ
العین - طلا کرد دمام را بر چشم خانه -
ودمّ فلانا سخت شکنجه کرد و شکست
او را و زد آنرا و بشافت - ودمّ القوم
هلاک کرد و نیست گردانید - ودمّ الیربوع
و جحره - بخاک انباشت سوراخ را و برابر
گردانید - ودمّ الحصان الحجر
بر جست اسپ نر بر ماده - ودمّ
الکماة - هموار کرد و برابر ساخت
بر ساروغ خاک را - ودمّ بالنجم
مجهولا آگنده بهیه و گران بار کردید (?)
ادمّ فلانا - زشت آورد از سخن
و جزآن یا بچه زشت روئے زاد و نیز (?)
(ادمام) کار بد و زشت کردن -
(مُدَمّم) کمعظم چاه خورده سر برآورده
دمّم العین تدمیما - طلا کرد
دمام را بر چشم خانه -
دم ن (دَمَن) بالفتح پوسیدگی

و سیاهی که بخرمابن رسد -
(دِمْن) بالکسر سرگین تو بر تو نشسته
و پشک شتر و گوسپند و جزآن و یقال
هو دمن مال یعنی او نیکوست در
سیاست شتران -
(دِمْنَة) آثار خانه و سواد مردم و
آثار باشش مردم و کینه دیرینه یا عام
و جایے نزدیک خانه دمن بحذف
تاء و دمن کعنب جمع - و نام شغالی
رفیق کلیله که سعایت شتر به پیش شیر کرده
او را بقتل رسانید و کتاب کلیله و دمنه
که ابدابید یا ئے پندت در وقت رائی
داب شلیم راجه گجرات بر زبان حیوانات
تالیف نموده محتوی ست بر آن قصه
و دیگر امور سیاست مدن و جزآن و
وازینجاست که بدین نام موسوم ساخت -
ویقال هو دمنة مال یعنی او نیکو
سیاست کننده شتر انست -
(دِمان) کسحاب خاکستر و سرگین و
پوسیدگی و سیاهی که بخرمابن رسد و
نیرو دهنده زمین را بسرگین -
عبد الله بن دمینة کجهینة
شاعرست -
(ادمان) بالفتح درختیست که در
که در گرما می روید و آفتیست که
بخرمابن عارض شود و بالتحریک لغه سیکی (?)
و سیاهی که بخرمابن رسد عن ابن القطاع
(دکامان) بدیهیست و سیب درانجا
بسیار پیدا میشود -
(دُمُّون) کتنور مرد زشت و نام جاے (?)
(دُمَّیقی) کسمیهی یکے از سوراخهای
کلاکموش -
(دَمامِین) دهیست بالصعید

دمن، دَمَنَ الارضَ - سپید داد
زمین را بسرگین و اصلاح آن کرد
دس، دَمِنَ - کینه ور گردید -
وادمن الحق، همواره کرد آنرا
وادمن الخنفس - پیوسته خورد آنرا
دمُدَمِن، کنفذ، موضعی ست
دَمِنَتِ الدار ... (دمنا، دمناً)
سرگین ناک گردانیده مکان را - و کذا
دمن القوم الدار و دمن الخلل
المکو - و دَمَّنَهُ القوم دستوری
دادا ورا - و دَمَّنَ بابه لازم
گرفت درا ورا -
دمتکدمن، مکان سرگین ناک
وماء متکدمن - آب پلیک ناک
دم عن، کمان شنوم ملا لبط شهریست
بمصرو دهی ست بتفلیس -
دم ر دم، خون تثنیه دمان
ودمیان وجمعه دماء بالکسر
دُمِیّ علے فعول وتصغیره دُمَیّ
والنسبة الیه دمی او دَمَوِیّ و
اصل دم دَمَوٌ بالتحریک و انما
قالوا دَمِیَ یَدْمیٰ بالکسرة التی قبل الیاء
کما قالوا رضی یرضی وهو من
الرضوان وقال سیبویه دَمْیٌ
بسکون المیم لانه یجمع علی دماء
وکذلک مثل ظباء وظبی لکنی و
لو کان مثل عصا لم یجمع علی ...
وقال المبرد اصله فعل بالتحریک وان
جاء جمعه مخالفا لنظائره والذاهب
منه الیاء ودل علیها قولهم فی
التثنیة دمیان ... قال الشاعر
فلو انا علی حجر ذبحنا ... جرى الدميان بالخبر اليقينا
... فلسنا علی الاعقاب تدمى كلومنا

منظر الثانی - وگربه دیناگلم
گیاهی ست و دم الغزلان گیاهیست
و دم الاخوین - خون سیاوشان آن
صمغ درختیست سرخ خالص بالفرع
بنفشی و قوتش متشابه باشد گویند
عصاره گیاه سرخ ست و از سقطره
و نواحی هند خیزد در سوم سرد و خشک
قابض قوی و قاطع خون از جمیع اعضا
و مقوی معده و نفث دم آن باشد
بیضه نیم برشت سحج را دفع کند و شکم را بند
نماید و اکتحال آن جلیم را قوت دهد - ذ
ذُوَدَم، موضعی ست -
ردمة، پارهٔ خون و صفه خشمگین
می الاثم کما قالوا هیاش ومیاش
او لغت فیه +
ردُمیة، بالضم پیکر منقوش از سنگ
مرمر وعاج ومانند آن یا پیکر منقوش
که در آن سرخی هم باشد یا عام ست
وبت دُمیَ جمع -
هو دَاهی المقلة - او بقیر ست
ردامیة، شکستگی که خون پیدا آید
از وی و نرود -
ردامیاه، شهر و برکت -
دس، دَمِیَ دَمًا و دُمِیًّا - خون
آلوده گردید -
وادماه تدمیة، خون آلوده گردانیدم
او را +
ردُمَکاک، تیری که بر آن سرخی خون
باشد یا تیری که بر آن خون خشکیده
خشک گردید و نیمهٔ سرخ از اسپ
و جز آن +
ردَکدَمَة کنفذ و ... - خون ...
گردانیدم او را - و دَمَّیتُ له -

آسمان کردیم ... اوطان...
با بیه و ساختم برای او ...
گردانیدم آنرا ... از ...
خاک ... مار ...
... داوم ...
ردمشکَدَهی، انگشتری سیاه است
خود را از زخم بستد و خون کننده...
خود سرایت کننده متخالفات +
رادیتنامیا، بیرون خواستن حق خود
را از غریم -
دم ه ردَمَمَة، محرکه سخت گرم شدن
ریگ والفعل سن منع و باز بچه است
مرکودکان را -
رادمومَمَهُ، اجماعا - بمعنی که ...
که از شدت و سختی گرما بیهوش کند -
وادمومه فلان - بیهوش گردید
دم ه ک ر ردمهکر، کسفرجل
دم گیر معرب دم گیر +
دم ی ط ردِمیاط، بالکسر
شهریست بر ساحل نیل از مضافات مصر +
د ن ع ردَانِع، کصاحب ناکس
وبیباک - وجمع آن دُنَّع بالضم مرد
گوزپشت +
ردَنّاءی، بالکسر موثث +
کاهم مرد فرومایه پلید و بیباک و حقیر
وخوار آدنَاع و دُنُّع جمع - و منه
الحدیث مافیهم دَنِع ای الحسیس
فی اهل الجنة دَنِعٌ ای خسیس
وانما فیهم آفل ای اهل ...
ردقیقة، ... ملتصقة
ملاصق ... من الخصلة المذمومة -
د ن ق، دَنَا دُنُوًّا و دناءة ...

وبیباک گردید -
دس، دَنِیءَ دَنَأً - محرکة کوزپشت گردید *
اَدْنَأَ اِدْنَاءً - مرتکب عیب و نقیصه گردید *
(دَنَّأَهُ)، بر الخیبث او را بر فرومایگی
دن ب (دِنَّبٌ) بکسر و تشدید نون مفتوح کوتاه بالا چو نَبَّةٌ و دِنَّابَةٌ مثله - احمد بن محمد بن علی بن ثابت الازجی دُنَابِی - بالضم محدث ست
دن ب ح (دُنْبُحٌ) کسنبل بدخلق *
دن ب ل (دُنْبُل) کقنفذ قبیله است از اکراد بنواحی موصل از آن قبیله است احمد دُنْبُلِی ابن نصر فقیه شافعی و علی دُنْبُلی ابن ابی بکر بن سلیمان محدث -
(دُمْنُج) بضمتین دانشمندان کانرجع دُنُوج بالفتح *
(تُرَابٌ دَانِجٌ) - خاکے که بدان یا دونشان تا نهار ابو شد و برانگیزد و بیرون آرد -
(دِنَاج) بالکسر استواری و استوار کردن کار و الفعل من ضرب *
(دَانَاج)، دانشمند معرب دانا - و لقب عبد الله بن فیروز بصری
(دِنْج) بالکسر جید لیست مر ترسایان را -
رف، دَنَجَ دُنُوجًا - رام گردید -
دَنَّجَ تَدْنِیجًا - رام گردید -
(دَنْحَبَه) بکامهمل خیانت
(دنح) بکسر (دِنْحٌ) عیدیست گرفت تو بند
دن خ (بدخشان)، محرکة کبرا بن یار مانند دیگران باز و الفعل من نصر
(مُدَنِّخٌ) کمحدث بسیار مید زبان

آنکه در سروے بلندی و پستی باشد
(دَنَّخَ تَدْنِیخًا) - فروتنی نمود و رام گردید و پست کرد سر خود را و دَنَّخَ البیت ملازم خانه گردید - و نیز تَدْنِیخ نشیب و فراز پذیرفتن خربزه -
یقال دَنَّخَتِ الْبِطِّیخَةُ اذا انهزم بعضها وخرج بعضها وکذا اَدْنَخَتْ ذِفْرَاءُ یعنی بلند گردید قمحدوه و تندی پس هر دو گوش را در آمد پس هر دو گوش
دن د ک (دُنْدُك)، بالضم تخار یکه چون بر فتار آید گوشت وے بلرزد از فربهی *
دن د م (دِنْدِم)، کزبرج گیاه کهنه سیاه *
دن د ن (دِنْدِن)، بالکسر علف سیاه خشک شده یا درخت سیاه خشک و بیخ صلیان سخن یا آواز خفی که مفهوم نشود
(دَنَادِنُ الثِّیَاب)، عطف جامه
(دَنْدَنَ الذُّبَابُ دَنْدَنَةً) بانگ کرد مگس - و دَنْدَنَ الرَّجُلُ و درجائے آمد و شد کرد و منه الحدیث حولهما نُدَنْدِنُ ای فی طلبهما و نیز دَنْدَنَه آواز مگس و زنبوران و سخن یا آواز خفی که فهم نشود و یا آواز خفی سخن گفتن که بفهم نیاید -
دن د ق (دَنْدَانِقَان) بالفتح و کسر النون شهریست بنواحی مرو *
دن س (دَنَس)، ککتف آلوده آبرو و زشت خو اَدْنَاس و مِدْنَاس جمع -
(دَنَس)، محرکة ریمنا کی و ریمناک شدن و الفعل من سمع یقال دَنِسَ الثَّوْبُ دَنَسًا و دَنَاسَةً - بالفتح ریمناک

گردید - وکذا دَنِسَ الْعِرْضُ و الخُلُق - معیوب و زشت گردید -
دَنَّسَ ثَوْبَهُ تَدْنِیسًا - ریمناک گردانید جامه وے را - و دَنَّسَ عِرْضَهُ معیوب و زشت کرد آبروے او را -
(مُتَدَنِّس)، ریمناک و بدخلق -
تَدَنَّسَ الثَّوْبُ - ریمناک گردید -
و تَدَنَّسَ عِرْضُهُ - زشت و معیوب گردید
دن ع (دَنَع)، محرکة آنچه بیندازد و شتر کش از شتر و خواری و فرومایگان و ناکسان -
(دَنِع)، ککتف ناکس بے خیر و بے عقل و بخیل *
(دَانِع)، کصاحب فرومایه و بخیل
(دَنِیع)، کامیر ناکس بے خیر و بے عقل (دَنِیعَة) مثله -
رف، دَنَعَ دُنُوعًا و دَنَاعَةً - ناکس و بخیل گردید -
رس، دَنِعَ الصَّبِیُّ دَنَعًا - خواهان طعام و گرسنه گردید و آرزومند و امیدواران گشت و فروتنی نمود و خوار شد و ناکس و بخیل گردید -
دن غ (رَجُلٌ دِنْغٌ) مرد فرومایه و ناکس و لغتة محرکة جمع -
دن ف (دَنَف)، محرکة بیماری دائمی یستوی فیه المذکر والمؤنث والتثنیة والجمع نقول رجل و دنف و امرأة دنف و هما و هم و هن دنف فاذا کسرت النون انثت و ثنیت و جمعت نقول رجل دنف و امرأة دنفة و هما دنفان و دنفتان و هم دنفون و هن دنفات
و بیماری محرکة را هم تثنیه و جمع کنند *

(ن)، دَنِفَ الْمَرِيضُ دَنَفًا بالتحریک بیمار گران شد - و دَنِفَتِ الشَّمْسُ نزدیک شد بفروشدن و زرد گردید و دنف الامرُ نزدیک شد ... دَنِف بیماری ملازم -

(مُدْنَف)، کمکرم بیمار گران ... کمحسن شد -

(اَدْنَفَ الْمَرِيضُ) بیمار گران شد - (وَاَدْنَفَهُ الْمَرَضُ) - بیمار گران کرد اورا بیماری لازم متعد واَدْنَفَتِ الشَّمْسُ نزدیک بفروشدن گردید زرد گشت واَدْنَفَتِ الْاَمْرُ ... گردانیدم کار را +

دنفخ (دَنْفَخَة)، ... سطبر و نام مرد ست -

دنفس (دِنْفِس) ... زن کول +

(دُنَافِس)، کعلابط ... (دِنْفَاس)، و فناس ست وزن و معنی -

دنفس (دَنْفَسَة)، یقال دنفل الرجل اذا نظر و کسر عَیْنَیْه -

(دِنْفِصَة)، بالکسر دایه است ... و زن لاغر

(دَنْق)، بالفتح سپستان در اول ... و در حرارت و برودت معتدل مسهل معتدل المزاج و مواد سوداوی و مسکن حدت صفرا و عطش و مقوی امعاء و جهت حرقت بول و ... کرم معده نافع -

(دَنْقَة)، دانه است روئے سیاه نخ او گنم رو بیه بهندی سمنایا

اکراست -

(دَنْقَة)، محرکة گندم دیوانه و آن نوعے از دَنْقَه است +

(دَنُوق) کصبور کسیکه نفقه را بر عیال خود تنگ کند - دُنُق بضمتین جمع

(دَانِق)، کصاحب کول و دزد لاغر ضعیف و فرومایه از مردم و ستور و دانگ که شش یک درهم ست و یفتح النون فی هذا المعنی -

(دَانَاق)، دانگ لغتے ست در دانق -

(دُنَیْق)، کسیکه تنها خورد در روز و در شب در روشنی ماه تا نهان ... -

(ن)، دَنَقَ دُنُوقًا. تتبع و جستجو ... دقائق امور را -

... تَدْنِيقًا، ظاهر شد ... لاغری از رنج یا مرض ... عَیْنُهُ فرو شد چشم وے ... بستن ... استقصا ... یقال لا تدنقوا فیدنق علیکم ... نگریستن در چیزے و نزدیک شدن آفتاب بفروشدن

دنقر (دَنْقَر) کجعفر شوره ... قرص بقوة الملح حاد جلّا

(دَنْقَرِي) بالفتح اسپ کوتاه زشت و حقیر (دِنْقَرِي) بالکسر مثله و رجل دنقری و دِنْقِری کذلک

(دَنْقَرَة)، بالفتح حبت و جو گرد کرده ... مشکل باکارها ئے حقیر و رکیک را ... عند والد ... اذا کان کریمًا -

دنقس (دَنْقَسَة) تباهی افگندن میان قوم و پست نمودن

از فروتنی و خواری و خوابید چشم و دیدن

دنقش (دَنْقَش)، کجعفر نام شخصے (دَنْقَشَ دَنْقَشَة) بود چشم فرو خوابانیده دید - و دَنْقَش ... تباهی انداخت میان آنها +

دنکس (دَنْکَس ...)، پنهان گردید در خانه خود و بیرون نیاید برائے حاجت قوم و آن عیب ست +

دنل (دَانَال)، اسم عجمی ست و دَانیال نام پیغمبرے یا بمعنی دانال ...

دنم (دَنَمَة)، بکسر دال و تشدید نون مفتوح زن کوتاه بالا و مورچه - دِنَّامَة بالکسر و شد النون مثله فیهما

(تَدَنُّم)، فرومایگی و آواز کمان و آواز مست مانند ترنیم برائے مهمله -

دنن (دَنّ). بالفتح خم بزرگ که اندود یا دراز تر از سبو و اَصْغَرُ لَهُ عُسْعُسٌ لا يَقْعُدُ الا ان يُحْفَرَ لَهُ دِنَان بالکسر جمع - و مراتبه ... و ابن سیده ست و دَنَان شنی ...

(دَنِّيَّة الْقَاضِي)، کلاه قاضی ست شبهت بالدّن -

(دِنَّة)، بالکسر دایه است کوچک بپشه مانند قاله ابن سیده -

(دَنَن)، محرکه کوژ پشتی و پستی و فرو رفتگی سینه و گردن و یکون ... فی کل ذی اربع وهو اسوء الحدب -

(الدَّنَّة) ... وشهر ست -

(رجل آدَنّ)، مو کوژ پشت ... (آدَنّ)، اسپ کوتاه ... و ... خادم ست -

(ظالم بن دُحَکَین)، ... نام شخصے که ... ماریه ... و مجاشع و ...

نیز لقب فارع بن مالک بن حنظله است
نحش، دَنَّ فلانٌ دَنیناً- آهسته
سخن گفت که فهمیده نشد از آن - و
دَنَّ الذُباب- بانگ کرد مگس و نیز
دَنّی سخن باواز خفی کرد که بفهم نیاید
و آدَنَّ؛ اقامت نمود و دَنَّ النحل
دَنینها، بانگ کرد مگس +
دن و و دَنْو ، موضعی ست
و ادنی ، نزدیک تر و فرومایه و کمتر و
منه با دنی من صداقها سے
اکل من تمر منها و فروتر و محمد
ادنی خیبراء اسفلها و لکنه
ادنی منه کحتی و اهلی حریم -
کمتر ملاقات کردم باو اول هر چیز
و ادنیان ، دو وادی اند
و دُنیا ، این جهان نزدیک نقیض
آخرت و قد یکون دُنی جمع مثل کُبَر
و کبرا اصلها دُنوی فحذفت الواو
لاجتماع الساکنین دنیاوی و دنیوی
و دُنیی منسوب ست بوی - و مونث
ادنی بمعنی نزدیکتر - و یقال هو
ابن عمی دنیا و ابن خالتی و ابن عمتی دنیا
بالکسر والضم و دنیة بالکسر یعنی
او پسر عم من ست لاصق النسب
فاذا اضمرت لم یجز الاجراء وصف
الکرهان الاجراء و السکون و اذا
اضفت الغم الی معرفة لم یجز الخفض
فی نحو قولک هو ابن عمه
دنیا و دنیة لکن دنیا نکرة لا یکون
صفة لمعرفة و الشام الدنیا این
اسمان لقریة من ساکنی الاقصی
و کذا اسماء الدنیا بالاضافة -
دکرانی ، قریب و فرومایه -

فاکهة دانیة ، میوه قریب که دست
بدان تواند رسید و معرفة شهریست
بمغرب از آن شهرست جماعتی از علما
از آن جماعت ست ابو عمرو مقری +
دَکَرِی ، کنعنی ناکس و ضعیف و نزدیک
و حقیر -
دن ، دَنا منه دُنُوًّا و دَناوَةً ،
بالفتح نزدیک شد - و نیز دَناوة خویشی
و قرابت یقال ماتزداد منا الا قربا
و دناوة - و دنا و دنیّة بالکسر
ناکس و ضعیف و نزدیک و حقیر گردید -
دناءة مُدنی ، شتر ماده که نتاج آن
قریب شده باشد - ناقة مُدنیة
بالتاء مثله - و ادنی منه ادناءً
نزدیک گردید - و ادناه - نزدیک
گردانید او را لازم متعدی - و ادنت
الناقة - نزدیک شد نتاج وے
و ادنی فلان - بزیست تنگ
زندگانی نمود +
دانیت بین الامرین - قرین
یکدیگر گردانیدم - و دانیت القید
تنگ گردانیدم زنجیر را +
مُدَنّی ، مرد ضعیف ، دنّاه
تدنیة - نزدیک گردانید او را - و
دنی بالکسر جمع کرد مرکار خود و
بهنگ را و در الحدیث اکلتم
فدنوا ... الیکم -
دانی علی الفعل نزدیک گردید -
(تدنّی) اندک اندک نزدیک شد
(تدانوا) همدیگر نزدیک شدند
و استدنی ، نزدیک شدن خواست
از وے -
دکوس ، بضم دال و فتح نون و

سین شهریست نزدیک ماردین +
دن ی ل س (دَنیلِس)
نوعی از صدف -
دن ی ن و د (دُنیاوَند)
کوهیست بکرمان والعامة تقول
دماوند - و کوهیست بنواحی ری
که عثمان رضی الله عنه ابو حنکة را در آنجا
برای دیدن نیز نجات فرستاده بود
دوء (داء) بیماری ادواء
جمع و داء الذئب گرسنگی و داء
الاسد خوره - و داء الثعلب علتی
ست که موی بریزاند - و داء الحیة
بیماریست که موی و پوست را بگیرد
و داء الکلب جنون سگی ست - و
داء الفیل بیماریست که ساق و پای
را سطبر گرداند - و قولهم به داء ظبی
یعنی لیس به داء کما لا داء
بالظبی -
(داءة) کوهیست نزدیک مکه و موضعی
ست مرهذیل را +
(رجل داء) ، مرد بیمار دائیة مونث
و ادواء علی الجمع موضعی ست
رجل دَیِّء - کجیّد بیمار و المونثة بالهاء
دس ، داء دَاءً و دَاءً - بیمار گردید
و یقال ... یداء ... بیمار شدی
مُدنی ، کحسن بیمار و بیمار کننده و
المونث بالهاء ... و ادوا و ادواءً
بیمار گردید - و اداءه بیمار ساختم
... کذا اداه ادواءً
علی النقص و اداءه اداءً
علی التمام تهمت نهاد مر او را +
دوءب ودءاب ، بضم ...
اسپ است ...

دوب (دُوْبان) بالضم وجہے بشام نزدیک طور۔
(ن) دَابَ دَوْبًا۔ بالفتح کوشش نمود ورنج دید درکار ٭

دوبل (دَوْبَل) بجوہر خوک یا خوک نر یا خوک بچہ دَوَابِل جمع ومنہ کتاب ومعاویۃ الی مُلکِ الرُّوم لَاَرُدَّنَّكَ اِرِّیسًا مِنَ الْاَرَارِسَۃِ تَرْعَی الدَّوَابِلَ وخصّ الصغار لان راعیہا اوضع وخر بچہ یا خر خطائی خرد اندام وگرگ سیاہ آمیختہ بسپیدی ورو باہ ولقب اخطل نصرانی شاعر ٭

دوث (دَوْثَۃ) بالفتح شکست شکستن لشکر را والفعل من نصر۔

دوج (دَاجَۃ) پس رواں لشکر وچیز اندک وحقیر از حاجت یا حاجۃ داجۃ از اتباع است ومنہ الحدیث ما ترکت حاجۃ ولا داجۃ وروی بالتشدید
(دُوَاج) کغراب لحاف کہ پوشیدہ شود دُوَّاج۔ کرمان مثلہ۔
(ن) دَاجَ دَوْجًا۔ خدمت کرد۔

دوح (دَاح) نقشے ست نگین کہ بلوح کشند برائے مشغولی کودکان فارسیہ ومنہ الدنیا دَاحَۃ۔ ودست رنجن تافتہ با بریشم ونوعے از بوئے خوش ونقش وخطوط کہ بر گاو وغیر آن باشد
(دَوْحَۃ) بالفتح درخت بزرگ وتنہ درخت دَوْح جمع۔
(دَائِحَۃ) درخت بلند وبزرگ دَوَائِح جمع۔
(ن) دَاحَ بَطْنُہ۔ کلان شد شکم آن وفروہشتہ گردید۔ ودَاحَتِ الشجرۃ بزرگ گردید۔
دَوَّحَ مَالَہُ تَدْوِیحًا۔ پراگندہ نمود شتران خود را۔
اِنْدَاحَ بَطْنُہ۔ برآمد شکم او۔

دوخ (لَیْلٌ دَائِخٌ) شب تاریک
(ن) دَاخ رام گردید۔ ودَاخَ البلاد چیرہ شد بر بلاد ودست یافت بر اہل آن
دَوَّخَہُ تَدْوِیخًا۔ رام گردانید او را ودَوَّخَ البلادَ۔ یعنے دَاخَ البلادَ است

دوخل (دَوْخَلَّۃ) بالفتح وتشدید لام وتخفیف آن زنبیل از برگ خرما کہ دران خرما نہند یا عام ست۔

دود (دُوْدَۃ) بالضم کرم دُوْد ودِیْدَان جمع۔
(دُوَاد) کغراب کرم ریزہ وکرخشک ومرد تیز رو وشتابندہ۔ وابو دُوَاد نام شاعرے از ایاد۔ واحمد بن ابی دُوَاد قاضی بودہ۔ وابو دواد یزید الرامی۔ وجُوَیْرِیَۃُ بن الحجاج۔ وعدی بن الرقاع شاعرانند ومحمد بن علی بن ابی دواد۔ محدث ست
دُوَیْدُ بن زید کزبیر نام شخصے معمر کہ چہار صد وپنجاہ سال عمر داشت وَ اَدْرَكَ الاسلامَ وَهُوَ لا یعقل وَ اُرْتُجِزَ مُحْتَضَرًا بقولہ۔ الیوم یُبْنٰی لِدُوَیْدٍ بَیْتُہ۔ لو کان لِلدَّہْرِ بِلًی اَبْلَیْتُہ۔ اَوْ کَانَ قِرْنِی وَاحِدًا کَفَیْتُہ۔ یَارُبَّ نَہْبٍ صَالِحٍ حَوَیْتُہ وَرُبَّ غَیْلٍ حَسَنٍ لَوَیْتُہ ومِعْصَمٍ مُخَضَّبٍ ثَنَیْتُہ۔ ودُوَیْد بن طہمان محدث ست ٭
(دَوْدَاۃ) شور وغوغا وبانوج واثر گہوارہ طفل ٭
(دَاوُد) نام پیغامبرے علیہ السلام وهو اسم اعجمی لا یهمز وابو سلیمان داؤد بن حصین۔ مولائے عثمان بن عفان ست وداؤد بن صالح وداؤد بن عمرو۔ وداؤد بن ابی هند تابعیانند۔ وداؤد بن طائی زاہد از اصحاب ابوحنیفہ رح۔
(دَوْدَاء) بالمد موضعے ست
(دُوْدَان) بالضم وادی ست۔ وپدر قبیلہ از بنی اسد۔
(س) دَادَ الطَّعَامُ دَوْدًا کرم ناک شد
اَدَادَ الطَّعَامُ اِدَادَۃً۔ کرم ناک گردید
دَوَّدَ الطَّعَامُ تَدْوِیْدًا کرمناک شد
دَوَّدَ الغُلَامُ بر بانوج نشستہ در ہوا آمد ورفت نمود۔

دودح (دَوْدَحَۃ) بالفتح فربہی۔

دودر (دَوْدَرِی) بالفتح کمثوطری دختر کوتاہ بالا وبتشدید را مذکور ست در درو۔
(دَوْدَم) کعلابط ودُوَدَم کعُلَبِط آب سرخ کہ از درخت طلح یا درخت نیز بیرون آید۔ ویقال حاضت السمرۃ اذا خرج منہا ذلک واکثر از کوہ سرو از بلاد شام خیزد وگویند در جوف درختہا کہن سکون میگردد افعال قائم مقام سوہاست ودربدل وے مستعمل شود۔

دودمس (دُوْدَمِس) بالضم وفتح الدال وکسر المیم مار لیست اما سیدہ گلو سوخت بدبر ہر چیز کہ بدمد بسوزد آن را دُوْدَمِسات ودَوَادِمیس جمع۔

دودن (دُوْدِن) کسیبویہ خوان سماع

ذودی (دَاذِی) شرابیست مرفاتی ما وعدلہ ست تلخ۔

دور (دَار)، سرائے و قد یذکّر علیٰ
معنی المثوی والموضع قال الله تعالیٰ
وَلَنِعْمَ دَارُ المُتَّقِین - آدُر بالهمزة و
آدُور علی الاصل و آدُر علی القلب
دِیَار و دِیَانَة و دِیَارَة و دِیَارَات و
دِیْرَان و دُوْرَان و دُوْرَات و آدْوَار و
ادوِرة جمع و شهر مدینه منوره شرّفها الله موضع
است قبلیه است نام بیته یسمی عبد الدار که پدر
بطنی است و ابن ابی بکر بن حبیب که بطنی ست از انها است
ابو رقبه تمیم داری و ابن اوس ابو هند بن برید دار
ابن رزین که صحابیانند و دار البقر
موضعی است بمصر و دار القضا خانه بود که عمر رضی
الله عنه وصیت کرده که بقیمت آن ادای دین کنند
و دار السلام بهشت و دار عمارة
دو محله اند در بغداد شرقی و غربی - و
دار القطن - محله ست ببغداد از آن محله
محله است امام ابو الحسن علی بن عمر - و محله
است بحلب از آن محله است عمر بن علی
بن قشام صاحب تصانیف مبسوط در
فنون شتی - و دار شیشعان - درختی
ست خاردار - و دار صینی - معرّب
دارچینی ست و دار فلفل - پلپل دراز
(دَارِین)، موضعی ست بشام
و جائے در آمدن کشتی بحرین - و بها
سوق یحمل المسك من الهند الیها
(دَارَة)، سرائے و هی اخص من الدار
و قبیله است و زمین فراخ میان کوهها
و هر چیز که محیط چیزے باشد و ریگ گرد
دارات و دور جمع - و شهریست
بجابور و خرمن ماه و هاله و معرفة سختی
و بلا - و دارات العرب، تنیف علی
مائة و عشر و هی مذکورة بذکر ما
اضیفت الیه الدارات مرتبة علی
الحروف وهي دارة الآرام و أبْرَق
و أجد و الأرجام و الأسواط و الأكليل
و الأكوار و أهوى و باسل و بحثر و بنعتين
و البيضاء و التلى و تيل و الثلماء و الجاب
الجثوم و جدتى و جلجل و الجلعب و
الجمل و جودات و الجوكاء و جولة و
جمد و جيمون و جلجل و كليتين مصغرين
جلجل - و حرق و الخرج و الخلاوة
و الخنازير و خنزر و الخنزرتين و
الخنزيرتين و خو و داثر و دمخ و دور
و الدور و الذويب و ذات عرش و رابخ
و الرجلين و الرتم و ردمة و رفرف
بمهملتين مفتوحتين او بمعجمتين
مضمومتين و الرمح و الرمر و رهبى
و الرهط و سعر و يكسر و السلم و شبيث
و القلوليس بتصحيف الصفائح و صلصل و
صمة ل و عبس و عسعس و العليا
و عوارض و عوار و العوج و عويج و
و الغمير و الغزيل و الغمير و فتك و
الفروع و فرزدح كجد ول و هي غير دارة
الفروع و القداح ككتاب و قرح و
القطوط بكسرتين و بضمتين و القلتين
و القنعة و القموص و كو و كامس و
كبد و الكبشات و الكور و الكور و هي
غير الاولى و الانط و ماسل و متالع
و المثامن و محصن و المراض و المرتمة
و الموررات و معروف و معيط و المكامن
و مكسن و ملحوب و الملكة و منور و مواضيع
و موضوع و النشاش و النصاب و الهدف
و اسط و وسط بسراجه و يحنى و يضم
و هضب و اليعفية و يمغون و يمعون
و ابن دارة - از دلاوران عرب ست -
(دُوْر)، بالضم دو ده اند بمصر میان
منهم من دامی و تکریت علیا و سفلی
از آن ده است محمد بن فرحان بن روزبه
و ناحیه است از دجیل و محله است نزدیک
مشهد امام ابو حنیفه رح از آن محله است -
محمد بن مخلد بن حفص و محله است بنیشاپور
از آن محله است ابو عبد الله دوری -
و شهریست با هواز و موضعے ست بباديه
(دُوْرَة)، دهے ست میان قدس و
خلیل از آن ده است بنو الدوری که قومیست بمصر
(دَوِیْرَة)، کسفینه دهے ست بنیشاپور
از آن ده است محمد بن عبد الله بن یوسف
بن خورشید -
(دُوَیْرَة)، کجهینه شهریست برلعیه
موضعے ست که سکونت کرد در آن کشون
دوری بن هیثم مقری -
(دَمْکَادَة)، نوعے از دلو و آن پوست
گردست که دوخته از آن آب کشی کنند و ازار منقش
(دُوْدَوَرَان)، کحوران موضعے ست
میان قدید و جحفه -
(دَارَانی)، منسوب ست بسوئے داریا
که ده است -
(دَارَیا)، بالقصر شهریست میان نصیبین
و ماردین بناه دارا بن دارا الملک و
قلعه است بطبرستان و وادیست
بدیار بنی عامر و ناحیه است بجرین و بمید
(دُوْدَان)، بالضم موضعے ست و بفتح
دال و واو مشدد دهے ست بساحل
نیل -
(دُوَار)، بالضم و بفتح گشتن سر بعلتے
و هو لازم لهذا المرض و هو حالة
یتخیل لصاحبها ان الاشیاء تدور
علیه و ان بدنه و دماغه یدوران
فلا یملك ان یثبت -

(دَارِیّ) بوئے فروش منسوب ست بسوئے دارین کہ جائے درآمدن کشتی ہند بجرین و فی الحدیث مثل الجلیس الصالح مثل الداری ان لم یجذك من عطره علقك من ریحه - و خداوند نعمت و کشتیبان کہ متصل با دبان باشد و مرد ملازم خانہ و شترے کہ بعد رفتن شتران در نشستن گاہ شتران پس بماند و کسے یقال مابه داری نیست در آن کسے
(دَارِیَّة) مرد ملازم خانہ والتاء للمبالغة
(دَارِیًّا) و بکسر الراء دہے ست بشام دارانی منسوب ست بوے بر غیر قیاس
(دُورِیّ) بالضم منسوبا کسے یقال مابه دُورِیّ نیست در آن کسے -
(دَائِرَة) خط گرد و یقال فی الفرس ثمانی عشرة دائرة و ہر چیز کہ محیط چیزے باشد و حلقہ و موہائے گرد بر جانب سر آدمی یا بر جائے گیسو بر میت قال الله تعالی علیهم دائرة السوء دوائر جمع - و کوکب بالاشین کہ زیر ہیئی ست -
(دَوَّار) کشداد روزگار و گردندہ و یقال الدهر دوار به - و زندانی ست بیمامہ و کعبہ شرفها الله تعالی و بضم و بے ست و بضم و بخفف -
(دَوَّارَة) پرکار و کوکب بالاشین و ہر چیز ساکن را دوارة و فوارة گویند و چون حرکت دور کنند دوّارة و فوّارة بضم -
(دَوَّارِیّ) روزگار و دور کنندہ یقال الدهر دواری به -
(دُوَّار) کرمان موضعے ست *
(دُوَّارَة) ریگ تودہ گرد کہ وحوش گرد آن گردند - و دوّارة الرأس

پارہ گرد از سر و یفتح - و دوّارة البطن شکنبہ گوسپند -
(دَیَّار) کسے و یقال ما فیها دیار نیست در خانہ کسے اصله دیوار قالوا و اذا وقعت بعد یاء ساکنة قبلها فتحة قلبت یاء و ادغمت مثل ایام و قیام و مابه دیور کسے نیست در آن کسے -
(ت) دار دورا و دورانا - محرکة گردید - و دیر بالرجل - مجهولا و کذا دیر علیه مبتلا بعلت دوار گردید - و ادرته ادارة - گردیدم و اداره گردانیدم او را لازم متعد - و ادیر به مجهولا مبتلا بعلت دوار شد - و ادارته عن الامر و کذا اداره علی الامر نگریست در کار کہ چگونہ سر انجام دہد آنرا -
(دَاوَرَه) مداورة و دوارا - گردید با او - و داوره علی الامر نگریست در کار کہ چگونہ سر انجام دہد - و نیز مداورة - معالجہ کردن -
(تَدَوَّرَة) ریگ گرد و سرائیست میان کوہہا -
(مُدَوَّرَة) مادہ شتر اینکہ بگردد در آنہا راعی و شیر دوشد اخرجت علی الاصل -
(دَوَّرْتُهُ) تدویرا - گردانیدم او را و کذلك دورت به و نیز تدویر گرد و مدور گردانیدن چیزے را یقال دوّره فتدوّر -
(اِسْتَدَارَة) گردیدن -

دورق (دَوْرَق) بالفتح سبوی گوشہ دار و شہریست بخوزستان از آن

شہریست بشیر بن عقبه و قلعہ است بر جوئے از دجلہ و پیمانہ شراب آن ہشت رطل یا چہار رطل بغدادیست و ہو معرب من الفارسی - و الدورقی الانطاکی - بیست و چہار قسط است
(دَوْرَقَة) شہریست باندلس یا آن بتقدیم راست از آن شہر ست عبد العزیز بن محمد -
(دَوْرِقِسْتَان) شہریست میان عبادان و عسکر مکرم -
دورم (دَوْدَم) بجوہر زن نو جوان کوتاہ بالا بد رفتار -
دوس (دَوْس) بن عدنان بن عبد الله بالفتح پدر قبیلہ است از یمن -
(دُوْس) بالضم زنگ زدائیدگان
(دَائِس) کصاحب خرمن گاہ و مرد خرمن کوب - و قولهم اتتهم الخیل دوائس - یعنی یکے بعد دیگرے آمدند آنہا را پاسبان -
(دُوَیْسَة) کجهینة جماعت مردم
(دُوَاسَة) کثمامة او کسحابة جماعت مردم *
(مِدْوَس) بالکسر آلہ زنگ زدودن و چوب خرمن کوب -
(مِدْوَاس) بالکسر چوب خرمن کوب و مداس کسحاب پائے تابہ و مانند آن -
(مَدَاسَة) بالتاء خرمن جائے -
(دَوَّاس) کشداد شیر و مرد دلیر و ماہر - و دَیَّاس * بالیاء مرد خرمن کوب -
(مُدَاسَة) کجبانة بینی -

ن ، دَاسَ دَوْسًا بالفتح و دِيَاسًا
و دِيَاسَة بالکسر کوفت بپا۔ و نیز
دَوْس ، خواری و جماع نمودن
بمبالغہ و زنگ زدودن و روشن کردن
شمشیر و مانند آن و گل اندود و نرم کردن
گل بپا ۔

دوسر ر دَوْسَر ، بالفتح شتر
بزرگ ہیکل و توانا و نام لشکر نعمان
بن منذر و شیر سخت و قوی جثہ و چیز
قدیم و کہنہ و اسپ و فزک و نرہ
سطبر و گندم دیوانہ و تک و گیاہے
ست کہ دانہ آنرا ماش گویند۔
ر دَوْسَرَة ، شتر مادہ بزرگ ہیکل و
تیز رفتار و بن ہر دو فرغ ۔
ر دَوْسَرِيّ ، شتر بزرگ ہیکل توانا
ر دَوْسَرَانِيّ ، مثلہ کانّہما
منسوبان الی دوسر۔
ر دَوَاسِر ، کعلابط شتر بزرگ
ہیکل توانا قوی جثہ

دوسق ر دَوَاسِق ، بالفتح
نام مردے ۔

دوسک ر دَوْسَك ، کجوہر
شیر بچہ اسد ر باشد۔

دوش ر ادوش ، کاحمر مرد تباہ
چشم ۔ دَوْشَاء مونث۔
رس ، دَوِشَت عَیْنُه ۔ تباہ شد
چشم او از علت چشم و نیز دَوَش ۔
محرکہ ضعف بصر و تاریکی آن و کوچکی
چشم و تنگی وے یا کجی چشم ۔

دوشق ر دَوْشَق ، بالفتح
خانہ سیانہ یا خانہ کلان سطبر یا شتر
و فزک سطبر۔

دوشل ر دَوْشَلَة ،

بالفتح سرنرہ ۔

دوص ر دَوْص ، بالفتح آب
غلیظ و سیاہ کہ در آن آہن گران حدید
گرم را سرد کنند۔
ر دَوَّص ، تَدْوِيصًا فرود آمد
از بالا بہ نشیب ۔

دوصر ر دوصر ، بالفتح
گیاہے ست کہ بالائے زراعت میباشد
دواکہ ابن قطان ۔

دوطر ر د وطیرہ ، بالفتح و
وکسر الطاء بن کشتی و سکان آن ۔

دوع ر دُوع ، بالضم ماہی ست
سرخ خورد بقدر انگشت دُوعَة
یکے دُوَع کصرد جمع ۔
و یوم الدَّوَاع ۔ کوابے از روزہائے
عربان ست ۔
ون ، دَاعَ دَوْعًا ۔ بالفتح جہان و
دوان با شتابان رفت ۔

دوغ ر دُوغ ، بالضم جغرات
فارسی ست و ہو یغذو غذاءً
صالحًا و یقوی اصحاب المعدۃ
الحارۃ ۔
ر دَوْغَة ، بالفتح بیماری عام و شت
آن یقال ہم فی دَوْغَةٍ مِنَ المرضِ
و سردی و کول و رعونت ۔
ن ، دَاغَ الْقَوْمُ ہمہ بیمار شدند۔ و
دَاغَهُ الحَرُّ ۔ تباہ کرد او را گرما۔
و دَاغَ الطَّعَامُ ۔ ارزان گردید ۔
و داغ القَوْمُ بَعْضُهُمْ اِلٰی بَعْضٍ
ہمدیگر آرسیدند ۔
ر دَوْغَان ، بالفتح دہے ست
براس عین ۔

دوف ر دوف ، بالفتح آمیختن

و تر کردن دارو بآب و مانند آن و
الفعل من نصر یقال دُفْتُهُ
اَدُوْفُهُ ۔ یعنی سودم و تر کردم
آنرا و قد جاءَ دَافَ یَدِیْفُ
علی الشذ و ذ مِسْكٌ مَدُوْفٌ
و مَدْوُوْفٌ ، بالنقص و التمام
مشک سودہ و تر کردہ شدہ و لا
نظیر لہ سوی مصواف فیقال
ثَوْبٌ مَصُوْنٌ و مَصْوُوْنٌ وھذان
نادران و قد حذفت احد الواوین
لثقل الضمۃ علی الواو و الیاءُ اقوی
علی احتمالہا منہا فلہذا جاء ما کان
من بنات الیاء بالتمام و النقصان
نحو ثوب مَخِیْطٌ و مَخْیُوْطٌ ۔
ر دُوْفَان ، بالضم آنچہ در خواب بر سر
آدمی افتد و آنرا کابوس گویند۔

دوفص ر دَوْفَص ، بالفتح
پیاز مُمِّی بِهٖ لِمَلَاسَتِهٖ و منہ
قول الحجاج لِطَابِخَةٍ اکثری دَوْفَصَہَا
و قیل ہو البصل الابیض ۔

دوفن ر دَوْفَن ، کجوہر
مردے و زنے بودہ است ۔

دوق ر دَوْقَة ، بالفتح تباہی
و حماقت ۔ دَوْقَانِیَة مثلہ ۔
ر دَائِق ، کصاحب کول ۔ و منہ
اَحْمَقُ دَائِقٌ مَائِقٌ یعنی کول سخت
و متاع مائق دائق ، متاع کہ قیمت
ندارد جہت ارزانی یا نا سزائی آن ۔
ر مَدَاقُ الحَیَّة ، بالفتح جائے گرد
نشستن مار یا جولانگاہ آن ۔
ر مَدِیْقَة ، کسفینہ گوسپند بیمار
و تخمہ زدہ ۔
ن ، دَاقَ دَوْقًا و دَوَاقَةً ، بالفتح و دُوْقًا

داد وقة ، بالضم کول شد - و
داقت المالُ لاغر گردید شتران
وداق الفصيلُ من اللبن عن
امّه - ناگوار شد از شیر تا آنکه
برگشت از مادر - وداق الطعام
چشید آنرا - و دیقت غنمك
مجهولاً سر باز زد گوسپند از علف
از ناگواری و بیمار گردید -
اداقوا به - گرد گرفتند آنرا -
واندلق بطنه - وسیده گردید
شکم وے -

دوق ر ، دَوْقَرَة ، بالفتح
جائیست میان کوهها که گیاه ندارد

دوق ع ، دَوْقَعَة ، بالفتح
درویشی وخواری -

دوق ل ، دَوْقَل ، کجوهر
سر کشتی و نره و نام مردے -
، دَوْقَلَة ، سر نره سطبر و نام شاعر
، دَوْقَلَه ، گرفت آنرا و خورد -
دوقل المرأة جماع کرد - و
دوقلت خصيتاه - برآمدند هردو
خایه وے و فروهشته برپشت هردو
ران افتادند -

دوق و ، دُوقُو ، بالضم
تخم کرز دشتی یا کوهی ست لغة یونانیه
دَوْكَة ، بالفتح وبضم بدی وخصومت
یقال وقعوا فی دوكة
اے فی شر وخصومة وجمع ابن ...
دوك جمع +
دولك ، بالفتح سنگ صلایه و
بوئے سای -
مِدْوَك ، کمنبر سنگ صلایه
وسنگ بوئے سائے +

دن ، داكه دوكاً ومداكاً
بالفتح سالید وسائید آنرا وكذلك
داك الطيب - اے سالید و سائید
بوئے خوش را - وداك المرأة
جماع کرد - وداك القوم - در
حیص وبیص افتادند ومریض گشتند
ویقال بات القوم یدوكون
دوكاً - اے باتوا فی
اختلاط ودوران ومنه حدیث
خیبر لأعطين الراية رجلاً يحبه
الله فبات الناس يدوكون
اى يخوضون فيمن يدفعها
اليه - وداك فلاناً غوطه داد
او را در آب یا در خاک -
تداوكوا ، باهم تنگ
شدند درخصومت وشر و حرب و مانند
آن +

دوك س ، دَوْكَس ، کجوهر
یکے از نامهاے شیرست و عدد بسیار
از چارپایان وگوسپندان - ولمعة
دوكس - پاره از گیاه پژمرده
یا گیاه ترپیچید -
لمعة دوكسة ، یعنی لمعة دوكس ست

دوك ن - ، دَوْكَن ، کجوهر
از اعلام ست +

دُوَل ، بالضم نام مردے از بنی
حنیفه بسیار گوشت دُولی منسوب
ست بوے رحیم است از بکر بن وائل
از ان حی ست فروة بن نعامه
که شام را مالک شد در جاهلیت
و در ازد دول بن سعد مناة
بن حامد و در قبیله ذیاب
دُول بن حبل بن عدی -

دول ، دَوْل ، بالفتح انگشت افتادن
الدلو و او گردیدن از حالے بحالے
، دَوْلَة ، وا گردیدن زمانه وگردش
نیکی و ظفر و غلبه بسوئے کسے یقال
لنا عليه الدولة - و نوبت در غنیمت
ومال ویضم یقال صار الفیء دولة
بینهم یتداولونه مرة لهذا ومرة لذلك
یا بضم در نوبت مال ست و بفتح در
نوبت حرب او هما سواء او بالضم
فى الآخرة و بالفتح فى الدنيا دُوَل
ودِوَل مثلثة جمع - وبالفتح سنگدان
مرغ و چینه دان آن و باءین شکم
و جای از آن و شکل مانندی ست
که شتر از دهن بیرون آرد +
، دُوَل ، محرکة فضل ابائی +
، دُوَلة ، کهمزة سختی و بلا +
، دالة ، شهرة دال جمع +
، دَوِیل ، کامیر گیاه سالخورده
یا گیاهی که بر آن دو سال گذشته باشد
یا خاص بگیاه بیهی و سبطاست
، دالان بن سابقة - از محدثست
وابن دالان - مردے بوده است
و بنو دالان - بطنی ست بکوفه
از ان بطن ست یزید بن عبد الرحمن
بن خالد محدث +
، دُوْلان ، بالضم موضعیست
وضباع بنی دولان و بنو دولان مذکور
در دول -
، دَوالیك ، نوبت بنوبت گرفتن
و نوبت برکارے بودن و تداولوا
نداول ، وهو مثنی [illegible] دوالیه التثنية
و قد [illegible] مع
الكاف فيقال دواليك

یعنی بر سر پائے نشستن و خویشتن را درچیدن جهت رفتار. دالِیلٌ، بکسر لام مثله و بر سر پائے آمدن کسے در رفتار پیش تو.

دَوْلی، نوعے از انگور طائف و علتے ست که عروق ساق و قدم فراخ گردد جهت فرود آمدن خون سوداوی یا خون غلیظ یا بلغم لزج +

(ن) دال الثوب. کهنه گردید. و دال دَوْلاً و دَالَةً. شهرت گردید. و اشکار گشت. و دال بَطْنُهٗ. فروهشته گردید. و دَالَتِ الاَیّامُ. و اوگردید. دَالَه اِدَالَةً. دولت مند و غنیمت داد او را. و دَالَنَ اللّٰهُ مِن عَدُوِّنَا چیره گردانید ما را خدائے بر دشمن ما. من الدَّوْلَةِ وَهِیَ الغلبة.

مُدَاوَلَة، گردانیدن گردانندهٔ روزگار را و منه قوله اللّٰه تعالیٰ نُدَاوِلُهَا بَیْنَ النَّاسِ یعنی خدائے میگرداند روزگار را میان مردم +

تَدَاوُلٌ، فراگرفتن ... به نوبت. و تَدَاوُل ازیکدیگر فرا گرفتن نیزه در حرب. و تَدَاوَلَهٗ بنوبت گرفت آنرا.

اِنْدَال القوم. از جائے بجائے شدند. و اَنْدَال مَا فِی بَطْنِهٖ. برآمد آنچه در شکم وے بود. و اَنْدَالَ البَطْنُ. فراخ شد شکم و فروهشته و نزدیک بزمین گردید. و اَنْدَالَ الشَّیْءُ او یزان گردید.

دول ب

دَوْلَاب، بالضم نام جائے جهت چرخ چاه که در آن کوزها بسته آب کشند معرب سه و بفتح دَوَالِیب جمع.

دَوْلَابِیَّة، بالفتح زیابیس ست

دول ج

دَوْلَج، کجوهر خانه وحش و سبج.

دول ح

دَوْلَح، سوفقه نام زنے.

دول س

دَوْلَسِیٌّ، بالفتح منسوبا آنچه بوئے بدیگرے پیوندد و منه حدیث ابن مسیب رحمه اللّٰه عمر تُوُلِّمَ بَیِّنَهٗ عَنِ المُتْعَةِ لَا تَّخِذُهَا النَّاسُ دَوْلَسِیًّا اے ذریعة الی الزنا.

دول ع

دَوْلَع، کجوهر راه فراخ و نرم +

دَوْلَعَة، صدف دریچون آنرا بخستر کرم انکے گرم کنند از آن چیزے برشکل ناخن برمی اید و چون آنرا بکشند بقدر انگشت حاصل شود و آن همین اظفارست که در قسط یافته می شود و آنرا اَظفَارُ الطِّیب گویند و بهندی نکه ست +

دَوْلَعِیَّة، دهیست نزدیک موصل از آن ده است فقیه عبد الملک بن زید +

دوم

دَوْم، بالفتح درخت بوئے جهودان و بهندی گوگل ست و درخت کنار و هر درخت بزرگ و همیشه ارسیده از هر چیز. و ظِلٌّ دَوْمٌ. سایه آرسیده و دوم بن حمیر بن سبا ست و ما زالت السَّمَاءُ دَوْمًا دَوْمًا و دَیْمًا دَیْمًا. یعنی پیوسته بارنده است.

دَوْمَه، خایه وزنے بود مے فروش +

دِیْمَة، بالکسر باران پیوسته بے باد و بے رعد و برق یا آنکه درنگ کند پنجروز یا شش روز یا هفت روز یا یک روز و یکشب و کمتر آن بهر ایام که برسد. دِیَم لغتیست و دیوم جمع.

دَائِم، همیشه آرسیده و ساکن و فی الحدیث نهی علیه السلام آن یُبَال فِی المَاءِ الدَّائِم. ای الساکن و ظِلٌّ دَائِمٌ. سایه آرسیده +

دَام، موضعیست و عیب و منه الیهود عَلَیْکُمُ السَّلَام و الدَّام.

دَوْمَةُ الجَنْدَل. بالضم و یفتح و یقال دُوْمَاءُ الجَنْدَل. بالضم موضعے یا شهریست نزدیک تبوک. و در آن حصنی ست محکم.

دُوْمَان بن بَکِیل بن جُشَم بالضم پدر قبیله ست از همدان.

دَوَمَان، بالتحریک گرد چیزے برگردیدن مرغ. دَوْمَاء بالفتح مثله +

دُوْمِلِین، بالضم و یفتح و کسر المیم و قد تفتح دهے ست نزدیک حمص

دُوْمِیّ، کرومی ابن قیس بن ذهل صحابیست.

دُوَام، کغراب گردش سر یقال اَخَذَهٗ دُوَام اے دَوَار +

دَامَاء، دریا اصل آن دوما بفتحتین یا بسکون واو ست و بر تقدیر ثانی تعلیل آن شاذ بود +

مُدَامَة، بالفتح معرفه موضعیست

یَدُوْم، کوهے ست یا وادیست

دُوْبَکُوْم، دهے ست بیمن یا شهریست

دُوَّامَة ، کرمانکره ایست
چوبین که طفلان بدان بازی کنند
افکنند آنرا بر زمین پس مے گردد و
آواز می کند بفارسی باد برست-
دُوَّام جمع -
دیامه ، کمنیه ، گمیست که بان
جوشش دیگ فرونشانند - مِدْوَام
سحراب مثله
دَیْمُوم ، مذکورست در دیم
دَیْمُوم ، کتنو ، همیشه آرمیده
دت دن ، دَامَ دَوْمًا دَ دَوَامًا و
دَیْمُومَة - همیشگی بود - و دِمْتُ
بالکسر تَدُوم نادرة او مِتَ
لتداخل - و دَامَ دَوْمًا ساکن
شد و آرام گرفت و اقامت نمود بجای
و دامَتِ الدَّلْو - بگردید - و دِيْمَ
بِه ، مجهولاً مبتلا ببلت دوام گردید
رض ، دَامَتِ السَّمَاءُ دَیْمًا -
پیوسته بارید -
مُدِیْم ، کمقیم آنکه ازبینی وے
خون آید -
اَرْضٌ مُدِیْمَةٌ - زمین باران
پیوسته رسیده -
دَیْام ، بالضم باران پیوسته و
در اشعاری مثله ای انس شرابه
یُسْتَطَاعُ اِدَامَة شربه الا فی
آداء و اَدَامَة - همیشه داشت اورا
و درنگی نمود در آن - و اَدَامَ الدَّلْوَ
پرکرد دلو را - و اَدَامَتِ السَّمَاءُ
پیوسته بارید - و نیز اَدَامَة
فرو نشانیدن جوشش دیگ را آب
سرد و آرامیدن و نشو کردن
و بگردانیدن تیر بر ابهام و بهوار
کردن آن و باقی داشتن دیگ بر
دیگ پایه بعد از پختن - و اُدِیْمَ بِهِ
مجهولاً مبتلا بدوران سر گردید -
د دَوَامَهُ ، همیشه داشت او را و
درنگ نمود در آن - و نیز مُدَاوَمَة
برکار - البستن دَوَّمَتِ السَّمَاءُ
تَدْوِيْمًا - پیوسته بارید - وکذا
دَیَّمَتِ السَّمَاءُ تَدْيِيْمًا -
دَوَّمُوا الْحَمَائِمَ - ای دادوها
حول دُوْنِهِمْ - و دَوَّمَتِ الکلاب
دور رفتند و دور دویدند - دَوَّمَتِ
الشَّمْسُ - برگردید - و دَوَّمَتْ
عَیْنُهُ - ای دارت حدقتها
کانها فی فلکة - و دَوَّمَ المَرَقَةَ
بسیار کرد در شوربا و چربش گوشت
را تا آنکه می گردد و چربش بالا شد
شوربا - و دَوَّمَ الشَّیْءَ - ترکرد
آنرا - و دَوَّمَ الزَّعْفَرَانَ - سود
آنرا - و دَوَّمَ القِدْرَ - فرونشانید
جوشش دیگ بآب سرد یا شکست جوش
دیگ بچیزے - و دَوَّمَ الطَّائِرُ
نیک برآمد مرغ در هوا یا پرید و برد و
بال را حرکت نداد - و یقال دَوَّمَ
فی الارض و فی الهواء ایضًا و
انکره الاصمعی یقول دوّی فی
الارض و دَوَّمَ فی السماء و منه
سُمِّیَتِ الدُّوَّامَة لانها تدوم
او هی مشتقة من دَوَّمْتُ القِدْرَ
ای سکنتها من غلیانها لانها
تری کانها ساکنة - و دَوَّمْتُ
الدُّوَّامَة - بازی کردم بدوامه -
و نیز تَدْوِیْم گرد برگشتن و همیشه
بودن بر جائے یقال دَوَّمَتِ
الشَّمْسُ فی کَبِدِ السَّمَاءِ کانها
لا تمضی و ست کردن مے و سر
برگشتن از مستی و زبان گرد دهن
در آوردن -
د اِسْتِدَامَة ، همیشه داشت او را
و درنگ نمودن و دوام خواستن او
و اِسْتَدَامَ الطَّائِرُ - نیک برآمد مرغ
در هوا یا پرید و هر دو بال را حرکت نداد
و اِسْتَدَامَ غَرِيْمَهُ - نرمی و ملاطفت
کرد با غریم خود و بنرمی خواست حق
خود را از اوے -
د تَدَوُّم ، انتظار نمود -
د تَدَاوُم ، گرد برگشت -

دوم س د دُوْمِیْس ،
ناحیه است باران -

دوم ص د دَوْمَص ،
بالفتح خود آهنی -

دوم ل د دومل بینهم
دَوْمَلَةً - صلاح نمود میان قوم

دون د دُوْن ، بالضم فرود نقیض
فوق معناه تقصیر عن الغاية
و می آید ظرف بمعنے عند و منه من قبل
دون ماله ای عنده - بمعنے پیش
و سپس فهو از لغات اضداد ست -
و بمعنے قبل و منه دون غد اللیلة
اے قبل الغد و فی الحدیث اذا
رکع المصلی دون الصف ای قبل
وصوله الی الصف کره - و بمعنے
غیر قلیلاً ، منه لیس فیما دون
خمس اواق صدقة یعنی در غیر
پنج اوقیه - و همچنین بمعنے سوئے
و حزو منه الحدیث اجاز الخلع
دون عقاص را سها یعنی جائز داشت

خلع جز بقصاص سر زن یا معنے حدیث آنست کہ جائزست خلع بہر چیزے یا آنکہ بقصاص سر زنان ہم۔ بمعنے مرد بزرگ و مرد فرومایہ از لغات اضداد ست۔ وبمعنے امر نحو دونہ یعنی بگیر اورا۔ و دون بدو چیزے حقیر و اندک و دہے بد بنور۔ و هٰذا دُوْنَه این نزدیکترست از وے۔ و دُوْنَكَ کلمہ امرست یعنی بگیر آن را وکذالک دُوْنَه۔ وادُن دُوْنَكَ یعنی نزدیک شو بمن۔ قولهم دُوْنَ النَّهْرِ جَمَاعَةٌ۔ درحق شخصے گویند کہ کار را نیکو نتواند کرد یا تحریص ست برکارے یعنی پیش از آنکہ برسی بر نہر جماعتے ست۔ و تَدْخُلُ عَلَى دُوْن من نحو من دُوْنِهِم والباء قليلا ويقال هٰذا رجل من دون ولا يقال رجل دُوْنٌ ولا ما أدْوَنَهُ۔

(دُوْنَكَة) بالتاء دہے ست بنہاوند و دہے بہمدان وگاہے در نسبت بوے قاف زیادہ می کنند ازان دہ است عمرو و نقی ابن ہرداس +

(دُوْغَان) کفرابیہ ناحیہ است بعمان

(دُوِيْن) بضم دال و کسر واو دہے ست بہ نیشاپور و شہریست بارمینیہ ازان شہریست نصر اللہ محدث ابن منصور و عبد اللہ محدث ابن رزین

(دَوْكَان) کشداد موضعے ست ببلاد فارس۔

(دِيْوَان) بفتح فراہم آمدنگاہ کتب دکتاب کردان لشکریان واہل عطیہ مکتوب باشند واوّل من وضعه في الاسلام عمر رضي الله عنه واصله دِوَّان فعوّض من احدى الواوين ياء وهو على الاصل دواوين ودياوين جمع۔

(دَوْن) دَانَ دَوْنًا۔ دون وخسیس گردید یا ضعیف و سست شد۔ أدَانَهُ إدَانَةً۔ فرومایہ وضعیف گردانید اورا۔ وأُدِيْنَ۔ مجهولًا۔ خسیس و فرومایہ گردید وضعیف و سست شد۔ دَوَّنَ الدِّيْوَانَ تَدْوِيْنًا۔ ترتیب داد آنرا۔

(تَدَوُّن) غنائے تام و کامل

دون ق (دَوْنَق) بجوہرے ست بنہاوند +

دون ک (دَوْنَك) بجوہر موضعے ست وقد ثُنِّيَ وجُمِعَ قال ابن مُقبل بصيف ظلِيمَيْن بشدة العدو يكادان يبلين الدَّوْنَكَيْنِ والوَرَق۔ وذات القتاد الشُمْرُ يَنْسَلِخَان۔ اے يَنْسَلِخَان من جلودهما۔ وقال كثير كُثَيِّرٌ أقولُ وَقَدْ جَاوَزْتُ أعلامَ ذي دَمٍ وذي وَجَمَى أوْ دُونَهُنَّ الدَّوَانِكُ۔

دوه (دَوَّه) بالفتح وتشديد شتر را در نوبت چہار روزہ خواندن بآب +

(تَدْوِيْه) شتر را بسوئے بچہ خواندن بلفظ داهِ داه بالكسر يا بتسكين يا بلفظ دُهْ دُهْ +

(تَدَوُّه) متغیر شدن و سطبر گردیدن +

دوو (دَوّ) بالفتح بیابان و شہریست +

(دَوَّة) موضعیست و نام مردے

(دَوِّي) منسوبا بیابان دَوِّيَّة وداوِيَّة۔ وبخفف مثله قلبوا الاولى لساكنة الفا لانفتاح ما قبلها ولا يقاس عليه ويقال ما بها دَوِيٌّ۔ یعنی نیست در آن کسے۔ (دَوِّي)

(تَدْوِيَة) در بیابان در آمد و نیز تدویہ بسوئے بیابان رفتن واقامت نمودن در آن و بیابانے گفتن کسے را +

دوی (دَوًى) گرمی بیماری و بیمار ویستوي فيه المذكر والمؤنث يقال رجل دَوًى وامرأة دَوًى ومرد کول و ملازم جائے خود و يقال تركت فلانًا دَوًى اے ما أدري به حيوة رجلٌ دَوٍ ككتف مرد بیمار وامرأة دوية زن بیمار و تباہ شکم از بیماری۔ أرْضٌ دَوِيَّةٌ وبضم زمین بسیار مرض ناموافق مزاج +

(دَوَاة) سیاہی دان دَوِيٌّ بحذف تا ودُوِيٌّ بالضم والكسر جمع و پوست حنظل و پوست دانہ انگور و پوست خربزہ لغتے ست در ذال معجمہ۔

لَبَنٌ دَاوٍ کصاحب شیر سربستہ وطعامٌ داوٍ طعام بسیار۔

(دَوَاء) بالمد مثلثہ دارو و دوا و دُواء فربہی زن و دارو ئے لاغری و باریکی اسپ و آن غیرست کہ سید ہد اسپہا

که می عورد و باریک می شود ادوایه
جمع و یقال، یالکسر هو مصدر
مثل مداواة و دواء ۔
(دُوَایَة) کثمامة ویکسر، سر
شیر و جغرات و سر شوربا و هر لیسه
و مانند آن و آن پوست تنک ست
مانند پوست انده و ن بیضه که انر
و زیدن باد بشوربا و مانند آن
بسته گردد و بالضم کبودی دندان
دوی الریح، کامیر وزش و بانگ
باد ۔ و دوی النحل ۔ بانگ
مگس و دوی الطائر ۔ آواز
پرهائے مرغ وقت مرور آن ۔
ما بها دَوِیّ بالفتح و دُوِیّ
بالضم و بتحقیقان نیست در آن کسے
(دَوِیَ) بالتحریک مثله ۔
رس) دَوِیَ دَوًی ۔ بیمار گردید
و دَوِیَ صدره ۔ کینه ور شد
و دَوِیَ فلان ۔ مرد از بیماری باطن
طعام مُدْوٍ ۔ کحسن طعام بسیار
(اَدْوَیْتُهُ) مریض گردانیدم
اورا ۔ و نیز اِدْوَاء ۔ خوردن سر
شیر و یا بیمار بودن ۔
(دَاوَیْتُهُ) درمان کردم اورا
و معاینه نمودم یقال هو یُدَاوِی
و یُدَاوِی ای یمرض و یعالج ۔
دووي الشي جمهولا اے عولج
و لا یدغم فرقا بین فوعل و فعل
و منه ما ای شی دُوِیّ جرحه
صلی الله علیه و سلم اصابه فی
احد ۔
(مُدَاوِیّ) کمحسن سر شیر خورنده
و ابر بارنده ۔ و اٰخر مُدْوٍ ۔ کار

پنهان دَوَّی تدویة سر بست
جغرات و شیر ۔ و دَوَّیْتُهُ ۔ دادم
اورا سر شیر ۔ و دَوَّی الکلب
فی الارض، نیک دوید و گرد
چیزے برگشت ۔ و دَوَّی الماء ۔
بالائے آب چیزے نمودار شد که
باد آنرا ببرد + و دَوَّی النحل
شنیده شد بانگ مدیران ۔
(اِدَّوَاء) گرفتن سر شیر و خوردن
آن + تداوی به ۔ خویشتن
را دارو کرد بآن +

د ه ب (دَهْب) بالفتح
لشکر شکست خورده +

د ه ب ر ج (دَهْبَرَج) بالفتح مشددة الراء سر بیده بره
یعنی ده پر +

د ه ب ل (دَهْبَل) کجعفر
مرغیست و نام جد شریک قاضی بست
و دهبل بن کادة ۔ مردے بود
که کلان لقمه میخورد و ابو دهبل
دو شاعر بود ماند جمحی و دبیری
دهبل دهبلة ۔ کلان لقمه خورد
تا بر دیگران در خوردن سبقت برد ۔

د ه ث (دَهْثَه) بالفتح
نام مردے ۔
رف) دهثه دهثا ۔ راند آنرا

د ه ث م (دَهْثَم) کجعفر
شیر توانا و سخت و مرد نرم خوئے و
زمین نرم ۔ و دهثم بن قران
محدث ست و بدین معنی بدون
الف و لام آید ۔

د ه ج (اَدْهَج) بالفتح علت
مرادہ میشرا ۔ اِدْهَج آدهج

کلمه ایست که بدان میش ماده را
برائے دوشیدن خوانند ۔

د ه د ر (دُهْدُرّ) بالضم
مشددة الراء اسم ست مر دروغ
و باطل را ۔ و همچنین دُهْدُرَّیْن ۔
مثنی اسم ست مر باطل و دروغ را
و مر تقابل را بلفظ ماضی و صیغه
دهدرّین سعد القین ۔ یعنی
باطل و لیے کار شد سعد آهنگر باینکه
کسے کار او دمی فرماید حیث تشاغل
مردم بقحط سال ۔ یا آهنگرے مدتے
دعوے کرد که نام او سعد ست پس
آن دروغ وے ظاهر شد فقیل له ذلک
یعنی جمع کردی باطل را بسوئے باطل
اے سعد آهنگر ۔ و نیز دهدرین منفصلا
دُه و آن امر ست از دهی اصله
دهو لام کلمه که واو بود بجائے کلمه
آوردند د و لا شده ثم حذفت
الواو للساکنین فبقی دُه و دُرَّیْن
از دَرّ ست بمعنی تابع یعنی مبالغه کن
در کذب اے سعد آهنگر یا آهنگرے
بود عجمی و در یمن گشت میکرد پس هرگاه
درد ہے از دیہا ئے یمن کساد بازاری
او شدی بزبان فارسی گفت ده بدرود
یعنی خبر رسید بد بوداع ده خروج خود
ازان بقریه اہل قریه کار را باو فرمایند
فغربوه و ضربوا به المثل فقالوا
اذا سمعت بسری القین فانه
مصبح یعنی اگر شنوی که بسبب خواهد
رفت او تحقیق همین جا صبح کننده است
یعنی کاذب ... و نگوئے صبت +

د ه د ع (دَهْدَاع) بالفتح
کلمه ایست که بدان بزغاله را ... میخوانند

دَهْدَاعِ بِهَا ـ زجر کنند بکلمهٔ دَهْدَعِ

ده دق ، دَهْدَاق ، بالفتح
جوشش دیگ و خنده بدو رفتاری
ست بالاتر از عنق که نوعی از رفتار
ستورست +

، دَهْدَقَةٌ ، شکست آن او بریدن
، دَهْدَقَ اللَّحْمَ دَهْدَقَةً وَ
(دَهْدَاقًا) ، وبکسر برید گوشت و شکست
استخوان آنرا و تَدَهْدَقَتِ البَضْعَةُ
گرد گردید گوشت پاره از جوشش دیگ

ده دم ، دَهْدَمَهُ دَهْدَمَةً
شکست دیوار ویران ساخت و برانداخت
و برگردانید بعض آنرا بر بعض ـ
، تَدَهْدَم ، بیفتاد +

ده دم ز ، دَهْدَمُوز
کعصفور بسیار خوار +

ده دن ، دَهْدَن ، کجعفر
مردم و خلق ـ
، دُهْدُنٌ ، بضم هر دو دال و
تشدید نون باطل و دروغ لغتی
فی دُهْدُرٍّ ـ

ده ده ، قولهم الادَهٍ فلادَهٍ
ویسکن یعنی اگر نباشد این امر این
ساعت پس نخواهد شد جدا ازان
یعنی اگر این ساعت فرصت را غنیمت
نشماری پس نخواهی یافت آنرا کاسته
قاله الاصمعی و قال و لا ادری
ما اصله و قیل اصله فارسی ای لم
تُعطِ الان فلم تُعْطَ ابدا ـ
، دَهْدَهَة ، بالفتح صد شتر و زیاده
ازان +
، دَهْدَاه ، بالفتح شتران ریزه دَهَادِه
جمع و یقال ما ادری ای الدَّهْدَاه
هُوَ ـ ای ای الناس هو و حکی الکسائی
ای الدَّهْدَاءِ هُوَ بالمد ـ
، دُهْدُوَّة الجُعَل ، سرگین
دُهْدُوَّتُهُ و دُهْدِیَّتُهُ و غیره
کوی که گرداند ـ
، دُهْدُهَان ، بضمتین بفتحان
صد شتر و زیاده ازان دُهَیْدِهَان
مصغر اشد ـ دَهْدَهَ الحَجَرَ
دَهْدَهَةً ، غلطانید سنگ را ـ
و دهدة الشیء برگردانید بعض
آنرا بر بعض ـ
، تَدَهْدَهَ الحَجَرُ غلطید و قیل
تُبْدَلُ من الهاء یاءٌ فیقال
تَدَهْدَی الحجر و غیره تَدَهْدِیًا
و دَهْدَیْتُهُ دَهْدَاةً و دِهْدَاءً

ده ر ، دَهْر ، بالفتح یکی
از اسمای الهی ست جل شانه
و نکره الخطابی و فی الحدیث
لا تسبوا الدهر فان الله هو
الدهر ای جالب الحوادث لانهم
کانوا یضیفون النوازل الیه فقیل
لهم لا تسبوا فاعل ذلک بکم فان
ذلک هو الله ـ و روزگار دراز همیشه
ست هزار سال ج اَدْهُر و دُهُور
دهور جمع ـ و بمعنی زمانه و همت و
ارادت و غایت و عادت و غلبه معروف
وادیست نزدیک حضرموت و پدر قبیله
است دَهْرِی بالضم آنکه عالم را قدیم
گوید و بالفتح منسوب ست بقبیله و نیز
بر غیر قیاس و مرد سال خورده ـ
، دَاهِر ، کصاحب از ناحیهٔ
عمان ست و دَهْرٌ دَاهِرٌ ـ
روزگار سخت و قولهم لا آتیه
دَهْرَ الدَّاهِرِین ـ یعنی نخواهم آمد
اورا گاهی ـ
عبد السلام داهری ـ از رواة
حدیثست و عبد الله بن حکیم داهری
در روایت ضعیفست ـ
، انها لداهرة التطول ـ یعنی
بسیار درازست ـ
، دَاهِر کماجر پادشاهی بود مر
قصبهٔ دهل او کشت اورا محمد بن
قاسم ثقفی ـ
، دُهَیْر ، کاسد از اعلام است
و دَهْرٌ دَهِیرٌ روزگار سخت ـ
، دَهَادِیر ، اول زمانه
واحد ندارد و در گذرنده ـ و دَهْرٌ
دَهَادِیر روزگار سخت ـ و دهاریز
دهادیر ـ اربان مختلفه از شدت و خ
قوم مَدْهُورُون و مَدْهُورُون
گروه فلک زده آفت رسیده ـ
، ف ، دَهَرَهُم امر ـ فرود آمد
بر آنها مکروهی ـ
، عامله مداهرة و دهارا ـ معامله
کرد با او مدت و دهر کما یقال عامله
مشاهرة یعنی معامله ماهانه کرد ـ

ده رج ، دَهْرَجَة ، بالفتح
سیر شتاب ـ

ده رس ، دهرس ، کجعفر
سختی و بلا دهارس جمع و سبکی
و نشاط دانی +

ده رش ، دَهْرَش ، بالفتح
نام پدر قبیله است از جن +

ده رط ، دُهْرُوط ، کعصفور
شهریست بصعید مصر +

ده س (دَهَس) بالفتح گیاه
نو رسته که هنوز بران سبزی غالب نشده
باشد و جائے نرم که نه ریگ باشد و نه
خاک -
(دَهَس) محرکة سرخی مائل بسیاهی
(دُهسة) بالضم ویفتح مثله
(دَهَاس) کسحاب جائے نرم که
نه ریگ باشد و نه خاک - وامرأة
دَهَّاس) زن کلان سرین -
(دَهِسَة) نرم خوئے -
(رَمل اَدْهَس) ریگ سرخ رنگ
دُهْس بالضم جمع -
(عنز دهساء) بز سرخ [illegible]
کذلک [illegible] دهساء زن کلان سرین
(دَهُوس) کصبور شیر درنده -
(دَهَّاس) کشداد نرم خوئے -
(اِدْهَنسوا) در آمدند در جائے نرم
اِدْهَاست الارض اِدْهِیساسًا -
دُهسا گردید -

ده س م (دَهْسَم الشیئ)
پنهان کرد آنرا +

ده ش (دَهِش) ککتف متحیر
و عقل رفته -
(مَدهُوش) بخود حیران -
(س) دَهِش متحیر و سرگشته شد
یا عقلش برفت از فراموشی یا از بیخودی
و سرگشتگی از عشق و یقال دُهِش
مجهولا فهو مَدهُوش -
(اَدْهَشَه) در حیرت انگند اورا
دَهَّشه تَدْهِیشا در حیرت
انداخت اورا +

ده ش ر (دَهْشَرة) بالفتح
ناقه کلان و بزرگ و کلان کردن بے
آهنگی و نرمی و نرم گرفتن در بستن
و جماع +

ده ش م (دَهْشَم)
کجعفر نام مردے

ده ض (اَدْهَضَت الناقةُ)
افگند بچه تمام خلقت که پشم برآورده بود

ده ع (دَهَاع) کقطام
کلمه ایست که بدان بزغالگان ماده
را زجر کنند -
(دَهْدَاع) مثله و قد مرّ -
(ف) دَهَعَ بها الراعی زجر
کرد بکلمه دَهَاع یا بکلمه دَهْدَاع -
دَهْدَع - [illegible]

ده ف (داهِفة من الناس)
مرد مسافر دور از اهل - و داهِفة
من الابل شتر مانده از دراز سفر
(ف) دَهَفَه دَهْفًا بالفتح
سخت گرفت اورا +

ده ف ش (دَهْفَشة)
بالفتح مکر و فریب و سخن گفتن مرد
با زن و عشقبازی کردن -

ده ق (دَهَق) محرکة دو
چوب است که بدان ساق را شکنجه کنند
(دَهْقَلة) بالفتح اول و لام و
ویقال لی دَهْقة من المال
ای اعطانی منه صدرا -
(کاس دِهاق) ککتاب جام پر
یا جام پے در پے - و ماء دهاق
آب بسیار - (نطفة دهاق)
سخت ریخته -
(ف) دَهَقَ الشیئ دَهْقا
بالتحریک شکست آنرا و برید یا سخت
فشرد آنرا و شکنجه کرد [illegible]
دُهْقا) [illegible] و دَهَق الکاس
پر کرد جام را و دَهَق الماء سخت
ریخت آنرا از لغات اضداد است -
و دَهَّق لی من المال بخشید مرا
[illegible] مال را +
(اَدْهَق الکاس) پر کرد جام را
و اَدْهَق الماء سخت ریخت آنرا و صد
وادْهَقَه برانگیخت اورا [illegible]
(مُدْهَق) [illegible] منفعل [illegible]
[illegible] شکسته و افشرده - اِدْهَقت
الحجارة - علی افتعلت یکے در
دیگرے درآمد و پیوست +

ده ق ع (دُهقُوع) [illegible]
گرسنگی که صاحب خود را بیکند -

ده ق ل (دَهْقَل)
کجعفر نام جد قبیصه و جد جمیل که هر دو
صحابی اند -
(دَهْقَلة) گرفتن پوست دابه
تا برابر درست گردد و ستردن موئے آن

ده ق ن (دِهْقان) بالکسر
والضم قادر و توانا بر تصرف کارها و یا
سبکی چستی و دانائی کار و بازرگان
یا می فروش و کشاورز و مهتر کشاورزان
و رئیس اقلیم و رئیس ده معرب دهگان
دَهاقنة و دَهاقین جمع و دِهقانة
مؤنث و (لو الدهقان) موضعے است
بنجد +
(دَهْقَنُوه) دهقان گردانیدند
اورا - ونیز دَهْقَنة کشاورزی
یقال له دَهْقَنة بموضع کذا -
(تَدَهْقَن) کشاورزی نمود -

ده ک (دَهَک) محرکة [illegible]
بشهر [illegible] بواسطه از آن ده است

علی دہکی محدث و ہارون دہکی
محدث کہ عمرو و پسر رسیده اند۔
دَہُوک، کصبور بسیار شکننده
و آس کننده دُہُک لکتب جمع۔
دَہَکَہٗ دَہکًا۔ بالفتح
آس کرد آنرا و شکست۔ و دہک
الارض۔ پاسپرد آنرا۔ و دہک
المرأۃ۔ جماع کرد با وے ۔

د ہ ک ش دَہکَش،
بالفتح کوتاه بالا۔

د ہ ک ر تدہکر
بعظمہ و تدغکر علیہ۔ مستولی
شد بر آن و شتافت و تدہکرت
المرأۃ۔ جنبید و لرزید۔

د ہ ک ل دہکل، کجعفر
سختی و بلا و سختی از سختیہائے
روزگار ۔
دَہکلۃ، پاسپر کردن زمین را
و [illegible]

د ہ ک م دہکم، کجعفر
پیر [illegible] خورده ۔
تدہکم، بنا است در آمدن
چیزے [illegible] سخت [illegible]
و تدہکم علینا۔ خلاف نمود
و گردن کشی کرد بر ما ۔

د ہ ل دہل، بالفتح وقت
ماننده و چیز اندک ۔
داہِل، کصاحب سو گشته
دِہلی، بالکسر نام دار الخلافہ
ہند ست و آن بزرگترین شہرہائے
ہند بوده و حالا اکثر آن خراب و ویران
ست و در آن مسجدے ست
جامع از نوادر روزگار ۔

د ہ ل ب دہلب، کجعفر
مردِ گران و کسیکہ صحبت وی را ناخوش
دارند و نام شاعرے ۔

د ہ ل ث دِہلاث،
بالکسر شیر درنده ۔

د ہ ل ز دِہلیز، بالکسر
مکانیکہ میان دروازه و خانہ باشد
و تجویف میانہ دل و ایستادن گاه
آب ست یا زرد آب دہالیز جمع
و ابناء الدہالیز۔ کسانیکہ از راه
برداشتہ شده باشند ۔

د ہ ل ق دہلقۃ، بالفتح
گرفتن چیز [illegible] و ستردن موئے آن
تا صاف و درست گردد ۔

د ہ ل ک دہلک، کجعفر
جزیره است میان دشت یمن و دشت
حبشہ ۔
دہالک، چند پشتہ اند سیاه
در بلاد عرب ۔

د ہ م دہم، بالفتح عدد
بسیار از ہر چیز دہوم جمع۔ و
خلق یقال ای الدہم ہو و
ای الدہم ہو و ای دہم اللہ
ہو یعنی کدام خلق ست و امر عظیم
و بدی ۔
دُہم، بالضم سہ شب ست از ماه
دُہمۃ، سیاہی ۔
اَدہم، بالفتح سیاه و آثار نو
و آثار کہنہ و پوسیده از لغات اضداد
ست و شتر نیک خاکستر گون کہ سیاہی
بر سپیدی غالب باشد۔ و کذلک
فرس ادہم۔ و انیز اعلام ست و قید
اداہم جمع قال الشاعر۔ اوعدنی
بالسجن والاداہم۔ و نام اسپ
ہاشم بن حرملہ مری و اسپ عنتره
بن شداد عبسی و اسپ خفاف
بن مرداس سلمی و اسپ دیگر ہم
بوده است مر بنی بجیر بن عباد را۔
و لیل ادہم۔ شب سیاه۔
دہماء، شتر ماده نیک خاکستر
گون و دیگ دیرینہ و گوسپند
سرخ خالص و عدد بسیار۔ و ہیات
مرد و گونہ وے و گیا ہے ست پہنا
کہ بدان دباغت کنند و نام اسپ
معقل بن عامر و اسپ حباشۃ کنانی
و شب بیست نہم۔ و حدیقۃ دہماء
مرغزار نیک سبز کہ بجہت شدت سبزی
و طراوت بسیاہی زند و ابو الدہماء
قرفۃ بن بہیس تابعی ست ۔
دُہیماء، آزمایش و بلا و منہ
الحدیث اتتکم الدہیماء ترمی
بالرضف ای الفتنۃ المظلمۃ و ہو
تصغیر الدہماء للتعظیم ۔
دُہام، کغراب سیاه گون و
نام کشتی از شتران و از اعلام ست
دُہَیم، کزبیر سختی و بلا و مرد
کول و نام ناقہ عمرو بن زبان ذہلی
قتل ہو و اخوتہ و حملت
رؤسہم علیہا فقیل اشام من
الدہیم۔ و کذا اثقل من حمل الدہیم
و ثوابۃ بن دہیم و قاسم بن دہیم
ہر دو محدث اند و ام الدہیم۔
سختی و بلا ۔
اِدہمان، بالضم از اعلام ست
(س، ق) دہمہ الامر دہما۔
بالفتح فرو گرفت او را ابوہی بناگاه [illegible]

وکذا ادهمتهم اللیل ای غشیتهم
(ادهمه) اندوگین گردا ورا
(دهمت النار القدر تدهیما) سیاه کردن آنرا آتش
(متدهم) پوشیده و فرا گرفته شده
(ادهم الفرس ادهماما) ادهم و خاکسترگون گردید و ادهم اللیل سیاه گردید ومنه لم یمنع ضوء نورها ادهمام سجف اللیل المظلم
(روضة مدهامة) مرغزار نیک سبز که جهت زیادت سبزی و تراوت بسیاهی زند ومنه قوله تعالی مدهامتان ای سوداوان من شدة الخضرة والری والعرب تقول لکل اخضر اسود ومنه سواد القری لکثرة خضرتها۔
(ادهام الشیٔ ادهیماما) سیاه گون شد

د ہ م ث

(دهمثة) بالفتح زمین نرم
(دهموث) بالضم جوان مرد

د ہ م ج

(دهمج) بالفتح فراخ نرم بزرگ خلقت از هر چیزے۔
(دهامج) کعلابط شتر و کوهانه و شتاب رو کام نزدیک گزارنده و کلان هیکل از هر چیزے۔
(دهمج البعیر) زیاده کرد در آن ونیز دهمجة متردوانه رفتن با کام نزدیک شتاب بنا ور تجدوار رفتن پیر

د ہ م ر

(مدهمرة) بمبنیا للمفعول زن کوتاه بالا گرد اندام

د ہ م س

(دهمسة) باهم راز گفتن و سرگوشی کردن و در گرفتن دامر مدهمس ومتهمس کار پوشیده

د ہ م ش

(دهمش) کجعفر نام شخصے۔

د ہ م ص

(صنعة دهماص) صنعت استوار و محکم۔

د ہ م ق

(قدح مدهق) بفتح میم و دوم لطیف و هموار و نیک سده است و پاک از عیوب نیز تیر شگافته و طعام مدهق) خام پخته و کتاب مدهق نیک و پاکیزه و وتر مدهق زه نرم
(مدهق) بکسر میم لقب مدرک فقعسی جهت فصاحت وے۔
(دهامق) کعلابط خاک نرم
(دهمقه دهمقة) شکست آنرا و برید
ودهمق الوتر۔ نرم گردانید زه را۔
ودهمق الطعام نیک پخت آنرا و نرم گردانید ومنه حدیث عمر رضی الله عنه لو شئت ان یدهمق لی لطعام لفعلت ولکن الله عاب قوما فقال تعالی اذهبتم طیباتکم فی حیاتکم الدنیا وخام پخت آنرا از لغات اضداد است ودهمق الکلام آراست و نیک گردانید آن را۔

د ہ م ن

(دهمن) بالفتح لقب پادشاهان فارس همچو قیل برائے پادشاهان یمن دهامنه جمع

د ہ ن

(دهن) بالضم روغن و باران ضعیف که روئے زمین را ترکند وبفتح دهان بالکسر جمع و بنو دهن حیی است از ان حیی است معاویة بن عمار دهنی۔
(دهنة) پاره از روغن وهی اخص من الدهن ادهان و دهان بالکسر جمع ویقال هو طیب الدهنة یعنے او بوئے خوش دارد
(دهن) بالکسر و ختی ایدان سنگان کشته شوند. دهنة یکے ونیز دهنة بطنے ست از ازد و ازان بطن است حکیم دهنی بن سعد و خالد و هی بن زیاد۔
(لحیة داهن) کصاحب ریش چرب روغن مالیده و بنو داهن حی است
(مدهن) بالضم روغن دان و شیشه روغن وهو شاذ والقیاس مدهن بالکسر و مغاکی در کوه که آب در وے گرد آید یا هر مغاکے که سیل آنرا کنده باشد ومنه حدیث طهفة النهدی نشف المدهن مداهن جمع۔
(دهان) ککتاب چرم سرخ ومنه قوله تعالی فکانت وردة کالدهان
(ارض مدهونة) زمین اندک باران رسید
(دهناء) بیابان و گیا ہے است سرخ و موضعے است بنجد مر تمیم را و مقصور و نام دارا لامارة بصره و موضعے است نزدیک منبع دهی و دهناوی منسوب است بوے و نام زن عجاج و نیز مشتمل که یکے از پسران مالک بن سعد بن زید مناة است
(ناقة دهین) کامیر ناقه کم شیر و لحیة دهین ریش چرب روغن آلیده
(دهنی) کحبلی موضعے است بسواد
(ن) دهن دهنا بالفتح نفاق کرد و دهن راسه و غیره دهنا و دهنة بالفتح چرب کرد بروغن و تدهن آنرا ودهن فلانا زد او را بعصا و

دَهَنَ المَطَرُ الأرضَ تر [illegible] زمین را اندکے

(ن س ق) دَهَنَ [illegible] دَهَانَة بالفتح ودِهَانًا بالکسر [illegible] و ادِّهَان [illegible] فلان [illegible] وسستی کردن و [illegible] آن و خیانت نمودن [illegible]

دمُدَاهَنَة [illegible] ظاہر کردن خلاف باطن و خیانت نمودن و [illegible] کردن و برپافتن [illegible] و پوشیدن [illegible]

دقوم مُدهَنون [illegible] آنہا [illegible]

(ادَّهَنَ بِهِ علی [illegible]) و طلا کرد بروغن [illegible]

(تَدَهَّن) [illegible] بروغن [illegible]

(تَمَدهَّن [illegible]) ساخت۔

د ہ ل ج (دَهْلَج) [illegible] جوہریست [illegible] وبیشہ [illegible] دُهَیج [illegible]

(دُهَابِج) [illegible] صنعت از ہر چیزے [illegible] فارسی معرب [illegible] گذارندہ

(دَهْنَجَ الحَمَلُ) [illegible] وَدَهْنَجَ الشَّیخُ بندی وار رفت پیر ودَهْنَجَ فلان [illegible] رفت با گام نزدیک [illegible] بشتاب رفت

د ہ ن ق (دَهْنَقَة) شکست آنرا و بریدہ ودَهْنَقَ الوتَرَ [illegible] گردانید زہ را ودَهْنَقَ الطَّعامَ [illegible] وتنک و نرم گردانیدہ آنرا [illegible]

د ہ و (دهو) بالفتح رسیدن [illegible] و الفعل من فتح یقال ما دهاك ای ما اصابك و یوم دَهْوٍ [illegible] روزہائے عرب است کہ در آن جنگ واقع شدہ

(دَاهِیَةٌ دَهْوَاء) مبالغہ بلائے سخت داهیة دَهْوِیَّةٌ بالضم مثلہ

د ہ ور (دَهْوَرَى) بالفتح [illegible] سخت

(دَهْوَرَةٌ دَهْوَرَةً) فراہم آورد [illegible] انداخت آنرا [illegible] و ریخت [illegible] و دَهْوَرَ [illegible] خواند کلام را [illegible] راند و [illegible] یقال هو یدهور [illegible]

[illegible] آنرا رسید شب [illegible]

د ہ ی (دَهْی) بالفتح زیرکی [illegible] و تیزی ذہن و جودت [illegible] جودت فہم دَهَاء بالفتح [illegible] و الهمزة منقلبة عن الیاء

(رَجُلٌ دَهٍ) [illegible] مرد زیرک [illegible] تیز فہم

(دَاهِی) [illegible] شیر درندہ و رَجُلٌ داهٍ مرد زیرک و تیز فہم دُهَاة و دُهُون جمع

(دَاهِیَة) سختی و بلا و کار سخت و دشوار و امر بزرگ دَوَاهِی جمع و داهیة دهیا بلائے سخت و کذلك قولهم ادهی وامر ای اشد و انکر و رَجُلٌ داهِیَة مرد زیرک و تیز فہم

(دَهِیَ) بمعنی عاقل [illegible] ادهیة و دُهَوَاء جمع

(س) دَهِیَ دَهْیًا و دَهَاءً او دَهَاءَةً زیرک گردید

(ف) دَهَاهُ دَهْیًا زیرک و تیز ہوش گفت اورا و منسوب کرد بزیرکے یا عیب و نقص کرد اورا یا آفت و بلا رسانید بوے و یقال دهته الداهیة ای اصابته و ضم حین المضارع لغة فیه

(دَهَّاهُ تَدْهِیَة) زیرک گفت اورا یا عیب و نقص کرد یا آفت رسانید بوے

(تَدَهَّی) [illegible] زیرکان و تیز ہوشان کرد

د ی ب [illegible] (دَیْسُوب) خیشوم [illegible] و [illegible] جلب

د ی ب ذ (دَیْبُوذ) بالفتح جامہ [illegible] معرب است دَیْبُوذ [illegible] دَیابُوذ [illegible] معرب بدال مہملة

د ی ب ل (دَیْبُل) بالفتح و ضم [illegible] قصبہ ایست ببلاد سند یقال لہ دیبلان علی التثنیة منہا محمد بن ابراهیم الدیبلی المکی

د ی ث (دِیث) بالکسر مرے

(دِیَاثَة) نرمی التوائی زبان

(دَیَثانی) محرکة والیاء مشددة کابوس و آن بیماری است کہ بشب مردم خفتہ را فرو گیرد و آن مقدمہ صرع است۔

رادیان، وادی است
رادیون، موضعی است
دیوث، کشنوکسیکه ور حق زن
خود غیرت نداشته باشد
ومدثث ... نرم را م ا ... هر چیزے
دیگر نق مدثث را ... کوفته یا سپرده
ولبیا ... ای مذلل بالریاضة
ردیثه تدییثا، رام و نرم گردانید
او را و دیوث گفت آنرا
رتدیث، لتفعل از جلبی نمودن
دی ج دلیلة دیجوج، کیشوم
شب تاریک
ودیجان، محرکة عیال ریزه مرد
پاره کلان از انبوه ملخ.
رض، داج دیجا بالفتح ودیجانا
بالتحریک اندک برفتار آمد
دی ج ر دیجور، بالفتح خاک
وتاریکی وتیره رنگ مایل بسیاهی ونیک
مایل بسیاهی ونیک تاریک وانبوه
از نبات خشک والیا ... ایده
دی ح دیحان، بالفتح ...
دی ح س دیحس، بالفتح
بسیار از هر چیزے
دی خ دیخ، بالکسر خوشه خرما
دیخه مثل دلیة جمع
دیخ البلاد دیخا، چیره شد بر
بلاد ودست یافت بر اهل آن لغتے
است در دوخ وقال الاصمعی دیخه
دیخه ای ذلله
دی خ س دیخس، بالفتح
گیاه بهم پیچیده
دی ذ دیذ الطعام تذییدا
کرم افتاد در طعام لغة فی دود

دی د ب دیدب، بالفتح
گورخر ونگاهبان دیدبان بالفتح
مثله معرب است
ردیدبون، بالفتح بازی است
معرب را
دی د ج ردیدجان، بالفتح
شتران بار ...
دی د ن (دیدن)، بالفتح خو
وعادت دیدان ودیدن مثله
دی دی ردی دی، آوازی
است که از ان حدے برآورده ...
واصل آنست که بود راستهٔ مریم حدے
پس ... اعرابی غلام خود را وزد انگشتان
او را پس ... غلام ومیلغت دی دی ...
... ...
کرده شتران ... زان غلام ...
گفت اعرابی مر غلام را لازم گیر این
آواز را وخلعت داد آن غلام پس
این ... اصل حداد
دی ... دیر، بالفتح کلیسیای ترسایان
... ... الاعراف ...
للرهبان ... اصحاب ...
... ... ودیر الزعفران دو
موضع ... نزدیک ...
است ... حالا ... بل آن با ترسایان
ترسا ند نوشت ... ان
برآید مانند شیر وروغن آن را
میخورند ودیر معرفة چاہے است
ودہے است بدمشق ودیر سمعان
محلہ است بدمشق ودر آن دهست
قبر عمر بن عبد العزیز وحالا مجهول است
وموضعے است ببصره گویند در آن
موضع است قبر مذکور واول صحیح

ترہت وموضعے است بحلب ودیر
العاقول ... موضع اند ودیر عبدون
... ... ودیر هند
... ود ... آن ... ودیر مرحش
... ... مریم ...
دی ... صاحب دیر ...
... باشد
دی ر ج دیزج، اسپ که از کاکل
تا دم خط سیاه داشته باشد معرب دیزه
بالکسر ... تیره ...
دی ر س ردیرس، بالفتح پستان
لغة عراقی ست
ودیمة ... بسیار درخت
ودیس ... دیس ... جمع
... دیسان ... الکسر ...
دی س ع ردیسع، بالفتح ...
... بسیار ... کننده
دی ق دیبق، کصیقل
... معرب ... است
... ... نام اسپ است ...
... ... جوش برآب ونام
... ... گاو
و ... ... از نقره
سپید ... وسن وسپیدے
ردیسقة، نام مردے وشہریست
ودر ... است میان
عرب ... آن جنگ واقع شده
دی س م ردیسم، کحیدر
روباه ... ماده سگ یا
بچه گرگ از ماده سگ قاله الجاحظ
خرس یا بچه آن وبچه گرگ وبچه
روباه قاله فی المحکم وجوزه زنبور
وتاریکی وسیاهی وگیاہے است

و نام ابو الفتح صاحب قطرب و رفیق کار شفق
(دَیْنَصَة) مورچه
دی ش (دِیش)، بالکسر خروس و نام پسر هون بن خزیمة و بفتح
(دَائیش)، کصاحب از نامهاے ترسایان است
دی ص (دَائِص)، کصاحب و زود اهتز جسم و کسیکه پیروی و ایمان و حکام نماید و گرد چیزے بگردد
(دَیَّهُل دَیَّاص)، کشداد مردے که بهدے دست نتوان یافت یا مرد فربه
(دَکّماهَمَلَة) زن پر گوشت کوتاه بالا
(دَمَکّاص)، بالفتح فرود آمدن در آب یا بلائے فرود آمدن در آن عام است و ناگاه بر چیزے فرود آمدن
(دَص)، دَاصَ دَیْصَانًا بالتحریك کج شد و مایل گردید از راه و
دَاصَتِ الغُدَّة بیرون رفت با غده زیر انگشت و دست حرکت دهنده
و دَاصَ شادمان گردید و فرومایه شد و خوار گردید بعد رفعت و عزت و گریخت از جنگ
دَانْدَاصَ الشیٔ، بیرون رفت و افتاد از دست و انْدَاصَ عَلَیْنَا بالشر ناگاه آمد و بر ما بدی را د
منه اِنّه لمنداص بالشر یعنی او بسیار آرنده بدی است و در آینده در آن
دی ض (مشیة دِیضی) بکسر

دال و یا و تشدید ضاد مقصور از نوعی از رفتار با تکبر و ناز
دی ف (دِیَاف)، کتاب دهے است بشام یا بجزیره و اهل آن ده نبطی شام اند تنسب الیها الابل والسیوف و او یاء ها منقلبة عن الواو
دی ف ق (نافة دَیْفَق) صیقل شترها ده جهان و شتاب رو
دی ق (ض)، دَاقَهٔ دَیْقًا بالفتح کج و مایل گردانید آنرا تا برگشت
دی ق ع (دَیْقُوع)، بالفتح گرسنگی سخت که و ... آرد
دی ک (دِیک)، بالکسر خروس، دُیُوك و اَدْیَاك و دِیَکَة
کقِرَدَة جمع ... برایان هم اطلاق کنند لغرا ... رقت الدیك یصوت ... و شفق و مهربان و بیدار کانّه لتلوب ... و دیک یا ... یستوی فیه الواحد والجمع و تندی ... گوش ... لقب ... روان بن موسی محدث و دیك الجن لقب عبدالسلام شاعر است و جانورے است که ... یافته شود قالم الغزوینی ... بود دیك الکرم ... است
و دائرص مدّاكة ... زمین خروس ناك ارض مدیكة کسفینة مثله
دی ک س (دَیْکَس)، بالفتح عدد بسیار از چارپایان و گوسپندان
دِیْکِس کقطر
(دَیْکَسَاء)، بکسر دال و فتح یا و کاف بزرگ

از گوسپندان و چارپایان دَیْکَسَاء بالفتح و دِیکِسَاء بالکسر مثله
دی ل (دِیل)، بالکسر حے است از عبد القیس اَدْ هُمَا دیلان دیل بن شن بن افصی بن عبد القیس و دیل بن عمرو بن ودیعة بن افصی بن عبد القیس و موضعے است ببلاد فزارة و در بنی از و دِیلُ بن زَید و دِیل بن عَمرو و ذرارے دیل ابن اُمیّه و بَنُو الدِیل نیز از بنی بکر بن عبد مناة اند و نیز دِیل حے است از تغلب و غیرهم
(تَدِیل)، کتمیل پسر خثعم ست و در قبیله بنذام
دی ل م (دَیْلَم)، کحیدر گروهی است و سختی دها و دشمنان و جماعت مردم و جماعت مورچگان و کنه بر کناره حوض و آب خور ستوران و در خوابگاه شتران نزدیک آب و دراج نر و درخت سلام و لقب بنی ضبة جهت سیاهی رنگ آنها و آبے است مرینے عبس را و نوعے از سنگ خوار یا نر آن و ابن فیروز یا فیروز بن دَیلم صحابی و آن غیر فیروز دیلمے قاتل اسود عنسی است و جبل دَیْلَمی کوهی است مشرف بر مروه
دی م
(دِیْمَة)، بالکسر باران پیوسته و اَدْیِمَة یا دِیَمَة و ذکر فے دوم
(دَیْمُومَة)، بالفتح بیابان فراخ بے آب دَیْمُوم مثله

دی م ر (دَیْمُورِیٌّ) بالفتح وضم المیم منسوب است بنوعی از حریر رنگ ذات و رآویزنده بهم و جز آن

دی م س (دَیْمَاس) بکسر خانهٔ سخت تاریک و گلخن و حمام دَمَامِیْس جمع مثل قیراط و قراریط وان بفتح الدال جمعش دَیَامِیس مثل شیطان و شیاطین و نام زندان حجاج بن یوسف جهت تاریکی آن

دی ن (دَیْن) بالفتح وام که اداے آں را مدت معین باشد یا عام است و آنکه ادائش را مدت معین نباشد قرض نامند و مرگ هر چیزے که حاضر و موجود نبود (اَدْیُن و دُیُون) جمع

(دِین) بالکسر پاداش و اسلام و عادت و کار و عبادت و باران پیوسته یا باران نرم و نرم از هر چیزے و خوارے و بیمارے و حساب و قهر و غلبه و رفعت و سلطان و ملک و حکم و سیرت و تدبیر و توحید و تمام چیزے که بدان پرستش خدائے کرده شود و کیش و پرهیزگاری و معصیت و اکراه و باراں که در جائے خاص پیوسته بارد و عادتش همانجا باریدن گردد و حال و قضا و قوم دین ای قضاء اثنون وفی الحدیث کان صلی الله علیه وسلم علی دین قومهم ای علی ما بقی فیهم من ارث ابراهیم و اسمعیل علیهما السلام فی حجهم و مناکحهم و بیوعهم واسالیبهم واما التوحید فانهم کانوا قد بدلوه والنبی صلی الله علیه وسلم لم یکن الا علیه

(دِیْنَة) وام که اداے آن را مدت معین باشد و باران نرم و گردن داون

(رَجُلٌ دائِنٌ) صاحب وام دار و وام گیرنده و وام خواه

(رَجُلٌ مَدِیْنٌ) کامیر وام دار و پاداش یافته و قوله تعالی ءانا لمدینون ای مجزیون محاسبون و بنده لِاَنَّ العَمَلَ اَذَلَّه

(مَدِیْنَة) شهرستان و شهر هجرت رسول علیه السلام و واه و قوله وَاَنَا ابْنُ مَدِیْنَتِهَا یعنی من ابن امتهم

(رَجُلٌ مَدْیُونٌ) مرد وام دار و مرد بسیار وام

(دَایَان) قلعه است بیمن

(مِدْیَان) بالکسر کسے که عادت وام داون و وام گرفتن دارد ازلغات اضداد است و یستوی فیه المذکر و المؤنث یقال رجلٌ مِدْیَانٌ وامرأةٌ مِدْیَانٌ مَدَایِیْن جمع

(دَیَّان) کلتان بسیار جزاء و غالب حاکم و قاضی و نگهبان و حساب کننده و پاداش دهنده که ضائع نسازد عملی بلکه پاداش دهد بر خیر و شر

(دِنْتُه دَیْنًا) بالفتح وام دادم او را و دان فلان وام گرفت و وام خواست و رام گردید و فی الحدیث ویدهم لیدینون بهای یطیعونها کرها و (دِنْتُه دِیْنًا) بکسر پاداش دادم او را ومنه کما تَدِیْنُ تُدَانُ ای کما تجازی بفعالک و نیز دین کردن و داون بدین اسلام و رام شدن یقال دنت به و بوام خریدن چیزے را و دنته خدمت کردم او را و احسان نمودم بروے و مالک آن شدم و رام گردانیدم و بنده ساختم او را و فی الحدیث الکیس من دان نفسه و عمل لما بعد الموت و قرض داوم او را و قرض گرفتم از وے

(وَدَانَ دِیَانَةً) بالکسر راستی نمود و دینداری کرد و دان دینًا ارجمند شد و خوار گردید و گردن نهاد و نافرمانی نمود و خوگر خیر یا خوگر شر گردید و بیمار شد

(وَدَانَ فُلَانًا) برانگیخت او را بر چیزے که ناخوش دارد او را و خوار و حقیر گردانید

(رَجُلٌ مُدَّانٌ) بتشدید الدال مرد وام دار یا آنکه بر وے وام بسیار باشد

(دَانَه اِدَانَةً) وام دادم او را

(ادَّانَ هُوَ) وام گرفت و نیز ادانة بعلت چیزے خریدن و بسیار وام دار شدن یقال منه ادّان عشرة دراهم

(مُدَایَنَة) همدیگر خرید و فروخت کردن بوام و معامله بنسیه نمودن و یقال داینته اذا اقرضته و اقرضک و وام دادن و وام خواستن

(دَیَّنَه تَدْیِیْنًا) بدین خو گذاشت او را و دُیِّنَتْ امره ای ملکت

(ادّان) مثل افتعل وام گرفت و خرید بوام یا فروخت بوام از لغات اضداد است و فی الحدیث ادّان معرضًا ویروی دان و کلاهما بمعنی اشتری بالدین معرضا عن الاداء او مَعْنًا و داین کل من عرض له

(اِسْتَدَان) وام گرفت
(مُتَدَیِّن) راست کار و دیندار
(تَدَیُّن) راستکار و دیندار شدن و بعدی بالباء و وام خواستن
(تَدَایُن) بنسیه و وام خرید و فروخت کردن

دی ان ب

(دَنْبَدُ الدِّینَاباذ) موضعے است بیمن که دران کرگان بسیار پیدا میشود

دی ن ر

(دِینَار) بالکسر و نیم ماشه طلا است اصله دِنّار بالتشدید فابدل من احدیهما یاء لئلا یلتبس بالمصادر کذّاب الا ان یکون بالهاء فیخرج علی اصله مثل صِنّارة و دِنّامة لانه امن من الالتباس ٭ و دِینَار الانصاری صحابی است و عمرو بن دینار تابعی و ابوه و قیل صحابی
(دِینَارِی) لیسپے بود
(دِینَوَر) بالکسر و فتح النون شہرے است
(دُمَانِیر) کمعظم اسپ با خجکہا زاید از برش و دِینَار مُدَنَّر دینار سکه زده و رجل مُدَنَّر مرد بسیار دینار اخرج علی الاصل
(دَنَّر) وجهه تنزیر آورخشید روے او و دُنِّرَ فلان مجهولا بسیار دینار شد

الکتاب التاسع فی الذال

ذ أ ذ أ (ذَأذَأَة) کدحرجه باز داشتن و نہی کردن و دست انداز ان رفتن ذَأذَاء و ذَأذَاءَة کدحاح و دحاحة ٭ (تَذَأذُؤ) کتدحرج شتاب

ذ ء ب (عَرَبُ ذَأْب) بالفتح دلو بسیار جنبان در بالا آمدن و فرورفتن
(ذِئْب) بالکسر گرگ و یترک همزه اَذْؤُب و ذِئَاب و ذُؤْبَان جمع و خانه خر و دَاءُ الذِّئْب گرسنگی و لا داء له غیره ٭ و اظفار الذئب چند ستاره خرد اند پیش ذئبان و دَارَةُ الذِّئْب موضعے است بنجد مر بنی کلاب را و نام دو دارة است مر بنی اضبط را و ابن ابی ذئب محمد بن عبد الرحمن محدث است و بنو الذئب بطنے است
(ذِئْبَة) گرگ ماده و موے پیشانی و نام مادر ربیعه شاعر و نام اسپ حاجز ازدی و بدین معنی بدون الف و لام آید ٭ و آزارے است که در گلوے شتر عارض شود فینقب عنه بحدیدة فی اصل اذنه فیستخرج شیٔ کحب الجاورس و کشادگی ما بین دو پہلوے پالان و زین و چیزیکه زیر مقدم ملتقاے دو کوہه زین باشد و میکن و فرود سرکتف ستور را و ابن ذئبة شاعر است
(ابو ذُؤَیب) کزبیر قطیل خویلد بن خالد هذلی ٭ و ابو ذؤیب ایادی شاعر اند و ذؤیب بن حبیب بن حلحلة صحابی است
(ابو ذُؤَیبة) شاعرے ست
(ذُؤَابَة) بالضم گیسو و موے پیشانی یا جاے روئیدن موے پیشانی در سر و موے بالاے پیشانی اسپ و ارجمندے و شرف و اعلاے ہر چیزے و پوست پاره آویزان بر مؤخر پالان ٭ و ذُؤَابَة النعل گیسوے نعل و ذوائب جمع و الاصل ذاءب لان الالف التی فی الذؤابة کالالف التی فی رسالة و حقها ان تبدل منها همزة فی الجمع لکنهم استثقلوا وقوع الف الجمع بین همزتین فقلبوا الاولی واوا
(اَرْض مَذْأَبَة) بالفتح زمین گرگ ناک
(رَجُلٌ مَذْؤُوب) مردے که در گوسپندان وے گرگ افتاده باشد و بِرْذَوْنٌ مَذْؤُوبٌ اسپ گرفتار بعلت ذِئْبَة و المؤنث بالهاء
(ذِئَابُ الغضا) بنو کعب بن مالک بن حنظله اند
(ذُؤْبَانُ العرب) بالضم دزدان عرب و درویشان آنها۔
(ذِئْبَان) بالکسر کسرجان باقی مو و باقی پشم بر گردن و لب شتر و مثنے دو ستاره اند میان عوائد و فرقدین
(ذُؤَیْبَان) مصغرا نام دوآب است۔
(ل ص س) ذُؤِبَ ذَأَبَة ہمچو گرگ شد در خبث و دہا و ذُئِبَ الرجل مجهولا در گوسپندان وے گرگ افتاد و ترسید و ترسید از گرگ
(ف ت) ذَأَبَه ذَأْبًا بالفتح فراهم آورد او را و ترسانید و از پس راند و حقیر پنداشت و دفع نمود و ہموار ساخت و ذَأَبَ القتب پالان ساخت و ذَأَبَ الغلام گیسو ساخت بجہت غلام

وذأب لي الشيء شتاب کرده و
نیز ذأب بالفتح نکوهش و آواز سخت
ونکوهش کردن
د اذأب اذابا، ترسید و اذأب الغلام
گیسو ساخت برای وی
وغلام مذأب، بمعنی طفل با گیسو
وغبیط مذأب پالان دو آبه دار
تذأب الغلام تذئیبا، گیسو ساخت
برای او و ذأب الرحل ذؤبه
ساخت برای پالان
د تذأب، همچو گرگ شد و خبث و دها
وتذأب الرجل للناقة، همچو گرگ
ساخت خود را بلباس و پوشیده شد
ترسانید ناقه را تا بر بچه غیر مهربان
گردد و تذأبت الریح نرم و مختلف
وزید باد و تذأب الشیء بنوبت
گرفت آن را
د استذأب النقد، گوسپندگی گرگ
شد مثل است در حق شخصی گویند که
خوار و حقیر باشد و خود را بزرگ برتر نماید
د تذاؤب، بلباس مانند گرگ
شده پوشیده شدن برای ناقه تا بر
بچه غیر مهربان گردد و نرم و مختلف
وزیدن باد و گرفتن چیزی
بنوبت
ذ ء ت (ف)، ذأته ذأتا
سخت خبه کرد او را
ذ ء ج (احمر ذؤج، کصبور،
نیک سرخ
(ف س)، ذأج الماء ذأجا،
سخت بدم در کشید آب را یا اندک
اندک خورد و از لغات اضداد است
و ذبح کرد و پاره ساخت و نیز

ذأج پاره کردن مشک و فضیحتا
و روی
د انذأجت القربة، پاره گردید
مشک
ذ ء ر (ذئر، ککتف دلیر و خشمناک
وامرأة ذئر زن ناسازوار با
شوی خود
د ذئرة، ناپسند و سختی و سختی حرب
وقولهم شؤونك ذئرة یعنی در
سرشکهای تو دم زدن خشمناک است
د ذائر، کصاحب زن ناسازوار
باشوی خود
د ذئار، ککتاب سرگین خاک آمیخته
که بر پستان ناقه مالند تا بچه شیر نخورد
د ذئر ذأرا، ترسید و عار و ننگ
داشت و دلیری نمود و خشم گرفت و
یعدی بعلی و ذئر الشیء ناخوش داشت
آنرا و رسید و رو گردانید از آن و
ذئر بالامر خوی گرفت بآن و
عادت کرد و ذئرت المرأة علی
بعلها ناسازواری کرد زن با شوی
خود و فی الحدیث ذئر النساء علی
ازواجهن ای نفرن واجترأن و
نشزن
(ف)، ذأر الناقة ذئارا مالید
پستان ناقه را
د اذأره، در خشم آورد او را و
ترسانیدم و حریص و دلیر گردانیدم
و برا غالانیدم آنرا و اذأره الیه
مضطر کرد آنرا بسوی وی
د مذائر، کمصاحب زن ناسازوار
باشوی خود و ناقة مذائر شتر ماده
که چون بچه برآید او را بگریزد و نفرت کند

آنرا بانکه میبوید و دل مهر نیاید
بروی
د ذأرت المرأة، ناسازواری
کرد زن باشوی خود
ذ ء ط (ذأطه ذأطا وذأطه،
ذبح کرد او را و سخت خبه کرد چنانکه زبانش
بیرون افتاد و ذأط الاناء پر کرد
آوند را و ذأط پر گردید لازم شد
ذ ء ف (ذأف، بالفتح سرعت
موت
د ذؤاف، کغراب سرعت موت و
زهر هلاهل و کشنده و موت ذؤاف،
موت شتاب و زود کشنده
د ذأفان، بالفتح مرگ و زهر هلاهل و
کشنده و در آن لغات است با همزه
د ذئفان، بالکسر و ذؤفان بالضم
بیای مثناة تحتیة ذیفان بالفتح
و ذیفان بالکسر و ذیفان محرکة
و ذوفان بالضم والواو
(ف)، ذأفه ذأفا، برد
د انذأف فؤاده، بریده شد دل او
ذ ء ل (ذؤالة، کثمامة اسم
گرگ را و هی معرفة غیر
منصرف و منه خشن ذؤالة
بالمبالغة، ذئلان و ذؤلان
جمع و نام مردی
د ذألان، بالفتح و بضم شغال یا
گرگ و بالتحریک بمعنی گرگ ذؤالة
باللام جمع و هو نادر فی القیاس
ذالين ملعون
(ف)، ذأل ذألا بالفتح و ذألانا
بالتحریک سرعت نمود یا سبک و نرم
رفت و دوانید

و تذاءل، خرد و حقیر شود

ذءم دذأمة، بالفتح سخن و منه ماسمعت له ذأمة ای کلمة

دذأم، ذأمه ذأما بالفتح خرد و حقیر داشت او را و عیب کرد و نکوهید و لا یقال ذأمه وذامه فهو مذؤم وراند و یرا و رسوا نمود

دإذآم، ترسانیدن و بنا خواست و ستم برکاری واشتن یقال اذأمنی علی کذا ای اکرهنی علیه

ذءن دذؤنون، گز بورگیاهی است ذآنین جمع

دتذأؤن، گیاه ذؤنون چیدن

دتذأون بمعنی تذون است یقال خرجوا یتذأونون ای یجتنونه

ذءی دذأوة، بالفتح گوسفند لاغر

دذأی، ذأی الابل ذأوا ذأیا، دور کرد و راند شتر از راه و ذأی المرأة جماع کرد با وی و ذأی البقل پژمرده شد تره

ذب دذباة، بالفتح و حرا لاغر بدن ملیح و نمکین سبک روح

ذبب دذب، بالفتح گاو وحشی و یقال له ذب الریاد ایضا لانه یذهب ویجیء ولا یثبت فی موضع و رجل ذب الریاد مرد بسیار زیارت کننده زنان و آمد شد نماینده و درآینده بر آنها

دذبق، بالکسر شو بار سرهنگ شحنه

دبنیه ذاب، شتری که وره کارها بر آن نگیرد

دذباب، بالضم مگس زنبور عسل ذبابة یکی اذبة وذبان بالکسر

وذبب بالضم جمع و دیوانگی و مردم چشم اسپ و شوم و بدفالی و بدی پیوسته یا بدی که بوی است بدینه و ازار ملام است وذباب السیف تیزی او یا کرانه آن که باریک و هر دو طرف تیز باشد و بندی پیپله است وذباب الاذن تیزی طرف گوش و ذباب الحناء اول شکوفه وی و ذباب العین مردم چشم و ذباب الاسنان تیزی دندان وابوذباب جد ایاس بن حارث است

دذبابة، بقیه وام و جز آن و موضعی رست بعدن ابین و موضعی است با جاء

دذبابی، برآمدگی طبقه عنکبوتی است از جراحت و مانند آن

دذاذب، گاو وحشی و مردود را زیاد عام است و شترماده کلان سال

درجل مذب، بالکسر مرد بسیار دور کننده از حریم خود

دمذبة، مگس ران

دارض مذبة، بالفتح زمین مگسناک

دمذبوب، دیوانه و بعیر مذبوب شتر مگس گزیده و مقال فی باب الغرامن الابل

دارض مذبوبة، زمین مگسناک

دذبّاب، کشنده بسیار دفع کننده از حریم خود و ازار ملام است

دشفة ذبابة، لب پژمرده

دذب، ذب عنه راند و دور داشت

و ذبب فلان آمد و رفت کرد و قرار نگرفت در جایی و ذب الغدیر خشک شد حوض در آخر گرما

دذب، ذبت شفته ذبا و ذببا بالتحریک و ذبوبا بالضم خشک شد لب او از تشنگی یا جز آن و ذبت جسمه لاغر گردید و ذبت النبت پژمرده و ذبت النهار گذشت باقی ماند از روز و ذب فلان متغیر شد گونه او و ذب مجبولا دیوانه گردید

دمذبب، شتابان و راکب مذبب سوار شتابنده تنها و ظمأ مذبب تشنگی دراز که جهت آن از دور بسوی آب شتافته شود

دذبب، ذببت شفته تذبیبا خشک لب او از تشنگی یا عام است و ذببنا لیلتنا سیر کشیدیم و ماندیم امشب و رسیدیم بر آب مگر بعد از قطع یک شب مسافت را و ذبب عنه بسیار دفع کرد و شدید المعنیا لغة

ذبح دذبح، بالکسر آنچه ذبح کرده شود و فی الحدیث من کان له ذبح ای کبش یذبحه و قال الله تعالی وفدیناه

بذبح عظیم ۔
(ذِبح) بکسر نوعے از سماروغ و
آنرا رستنی و گیاہے ست کہ خورش
نعمہ مرباشد ۔
(ذُبَحَة) درد گلو یا خون ست کہ
خناق پیدا کند پس بکشد یا ریشے
ست کہ در حلق برآید و وان بفتح
ست ذبحة کعنبة بالکسر والضم
۔ ذباح کتاب و غراب ۔
(ذِبَح) کعنب نوعے از سماروغ
(مَذبوح) ذبح کردہ شدہ و پاک
وحلال ۔ ومنہ کل شی فی البحر مذبوح
ای لایحتاج الی الذابح و مذبوح
بمعنی ...
(ذَبیح) مذبوح ذبیحہ مونث
وانما جاءت بالہاء لغلبة الاسم
ولقب اسمعیل علیہ السلام و منہ
الحدیث انا ابن الذبیحین لان
عبد المطلب لزمہ ذبح عبد اللہ
لنذر فقداہ بمائة من الابل فی قربانی
(ذابح) کصاحب داغ گلوئے ستور
یا ہمن داغ ست کہ بدان جانب
گردن ستور داغ کنند و موئے کہ میان
بند سر و گردن و جائے ذبح رستہ باشد
وسعد ذابح یکے از منازل قمرست
وآن دو ستارہ اند روشن و میان
ہر دو مسافت بقدر یک گز ست
و در جائے ذبح یکے ازان ہر دو
ستارہ ست کوچک کہ نہ بذبحہ +
(مَذبح) بالفتح جائے قربانی کردن
و شگاف در زمین بمقدار یک بالشت
ومانند آن و محراب بمعنی بذلک
لتقربین ۔ و کوشک و کتب خانہ

نصاری مذابح جمع ۔
(مِذبح) بکسر آنچہ بدان ذبح کنند
(ذُباح) بکسر ب گیاہے ست زہردار
و ازاریست در حلق +
ذُبّاح بکرمان کفتگیهائے شکم
انگشتهائے پائے و بخفقتہ و منہ
قولہم مادونہ شوکة ولا ذباح
(ذُبحان) بالضم شہریست بیمن
ونام جماعت ست ونام جد والد عبید
بن عمرو صحابی +
(ذَبَح ذبحا و ذَبَحا) بالفتح
شگافت و پارہ نمود و گلو بریدہ حیوان
کرد و دہک ساخت ومنہ حدیث
القضاء من ولی قاضیا فقد ذبح
بغیر سکین ای اہلک نفسہ
من اسرع اسبابہ ۔ و ذبح
الدن سوراخ کرد خم را و شگافت
و ذبحت اللحیة فلانا ۔ و از گشت
و فرو ہشت ریش زنخ وے پس نمودار
شد پیش فوز آن ۔ و ذبح الخمر الملح والشمس
والنینان ای طہرہا وآباح
استعمالہا ۔ والنینان جمع نون
وہی اسمکة ۔
(تذبیح) گستردن پشت و پست
گردن سر +
(اِذّبحة) کافتعل مذبوح ساختن
(تذابحوا) ہمدیگر را ذبح نمودند
ویقال التمادح التذابح +
ذب ذب (ذَبذب) بالفتح
نرہ و جائے ست +
(ذَبذَبة) نادیدن چیز او کان
و جنبیدن آن و حمایت ہمسایہ و
اہل خانہ و رنجانیدن مخلوق را و حرکت

دادن ۔ و زبان و نرہ ۔ و فی الحدیث
من وقی شر ذبذبہ دخل الجنة
و خانوچیزیکہ بہ ہودج آویزند برائے
زینت ذباذب جمع ۔ و رجل
مُذَبذَب بکسر ذال دوم و فتح
آن مردد و منہ قولہ تعالے
مُذَبذَبین بین ذلک ۔
(ذباذب) علی صورة الجمع نرہ
(تَذَبذُب) جنبیدن +
(ذَبر) بالفتح بشکستن الفعل
لغ و ذبر و حک زدن حروف را
وآہستہ خواندن یا شتاب خواندن و
شتاب بلغت حمیر ہر شاخ خرما کہ برگ
نیاوردہ باشد نوشتہ شود و دانست
چیزے و دانستن و نامہ یاد بالکسر
جمع ۔ وسخن و زبان و منہ الحدیث
اہل الجنة خمسة اصناف منہم
الذی لا ذبر لہ ای لا نطق لہ و
لا لسان یتکلم بہ من ضعفہ و
یروی بالزاء ۔ و کو لغت حبشہ و
منہ ما احب ان لی ذبرا من ذہب
ویروی بالدال و قد مر ۔
کتاب ذبر کلف آنکہ بآسانی
خواندہ شود +
(ذابر) کصاحب استوار در علم ۔
رض (ذبر) ذبارة بالکسر نیکو گرفت
ذبر الخبر ۔ در یافت آنرا ۔ و ذبرہ
محکم کرد آنرا و نیکو یا دگرفت و روان خواند
ومنہ قولہم ما احسن ایذبرہ الشعر
یعنی چہ نیکو روان میخواند شعر را یعنی
(ذبر)
(ذَبِر) خشمناک شد +
(مُذابر) کصاحب ...

كوكب مُذَنَّبٌ كه عظم حامه آلسته وستمش •
(تَذَبْذُبٌ) نغختن -
(ذَبْل) بالفتح پوست مانند دریائی یا بری یا كوش ماهی یا استخوان پشت واپه دریائی ست وازان دست برنجن وشانها سازند وخاصیتش آنست كه غمانه كردن بان بیضه سپش و سبوس سر را زایل گرداند - وكوهیست - و ذَمَلًا ذَامِلًا وذَبْلًا ذَبِيلًا - كلمه است كه بدان دعاے بد كنند ای الزمه الله هلاكا -
(ذَبْلَةٌ) فعل وباد گرم پژمرده كننده وبالضم خوشبوئی پهلا خشكی وخشكی آن •
(ذِبْل) بالكسر بیرزندی تر وذبل ذبیل - اه فعل فاعل مبالغة رذابل بن طفيل حكما ست - وقنا ذابل - نیزه باریك چسپیده پوست ذُبُل كتب و ذُبَّل كركع جمع -
(ذُبَال) كغراب پیتها كه بر پهلو برآید وبجانب نام سوراخ نا بود -
(ذُبَالَة) بیه ذُبَال - كهذونا جمع -
(ذَبْلَاء) مراه زن خشك لب
سوالذبول - سن شیخوخة ست لان البدن ینذبل فیه ویخرج طبیعة الانقصاء من النواحے النقصان ومنه الذبول الدق -
(ذُبَالَة) كريانه پلیته -
(تَذَبُّل) كنسعر ويقال الله ذبلا كوهیست •

دن لى، ذَبَلَ النَّبَاتُ ذَبْلًا بالفتح وذُبُولًا - بالضم پژمرید وذَبَلَتْ بَشَرَتُهُ خشك پوست گردید وذَبَلَ الفَرَسُ - باریك گردید - وذَبَلَ ماله پنكل لدغت
رِيحٌ مُذْبِلَةٌ - باد گرم كه نبات را پژمرده گرداند -
أَذْبَلَهُ إِذْبَالًا - پژمرانید اورا و لاغر گردانید - وأَذْبَلَتِ الرِّيحُ النَّبَاتَ - پژمرانید گیاه را -
تَذَبَّلَتِ المرأة - برفتار رفت مانند باریك بدن ست یا خرامید
ذ ب ن (ذُبْنَة) بالضم خوشیدن لب از تشنگی لغة فى الذُبْلَة
ذ ب ى ن (ذُبْيَان) بالضم والكسر قبیله است
ازان قبیله است زیاد بن معاویه ذبیانی •
ذ ج ج (ض، ذَجَّ - نوشید وذَجَّ مِنَ الشُّرْبِ - باز آمد ذاج لغت ست از آن •
ذ ج ل (ذَجْل) بالفتح ستم وستم كردن والفعل من ضرب •
(ذَاجِل) ستمگار -
ذ ح ج (مَذْحِج) كمجلس پشته است و بدان نامیده شد مالك وطیب لانهما ولدتهما عندها فسمیا باسمها والميم اصلية وهو التصحيح وقال سيبويه هى من نفس الكلمة -
(ف، ذَحَجَهُ ذَحْجًا - بالفتح خراشید آنرا - و ذَحَجَتِ الرِّيحُ فلانا كشید او را از جائے بجائے

رانده ذاحاج، آرام كردن بجائے -
ذ ح ح (ذَحّ) بالفتح سپلے زدن وجماع نمودن وشگافتن و كوفتن والفعل من سمع •
(ذُحْذُح) كهدهد كوتاه بالا كلان شكم ذَحَاذِح كدحارج مثله -
(ذَحْذَحَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ - برد باد خاك را - ونیز ذَحْذَحَة كام نزدیك گذاشته شتاب رفتن
ذ ح ل (ذَحْل) بالفتح موضعیست وكینه و دشمنی اَذْحَال وذحول جمع وكشنده را باز كشتن وكین خواستن - يقال طلب بذحله یا طلب پاداش گناهے كه بران رفته بود یا پاداش ودشمنی خواستن والفعل من فتح
ذ ح ل ط (ذَحْلَطَ فِى الكَلَامِ، خلط ملط كرد در سخن -
ذ ح ل م (ذَحْلَمَهُ) ذبح كرد آنرا و فراهم آورد -
(تَذَحْلُم) فراهم آمدن يقال ذَحْلَمَهُ فَتَذَحْلَمَ -
ذ ح م (ذَحْمَهُ) عیب كرد اورا وحقیر پنداشت وراند ورسوا نمود
ذ ح م ل (ذَحْمَلَه) غلطانید آنرا و ذَمْحَلَه - على القلب مثله
ذ خ ذ خ (ذَخْذَاخ) كدحارج مرد گریزان ومحترز از سخن
(ذَخْذَخَان) . . دگویا فصیح زبان
(ذَاذِخ) . دیهیست از اعمال حلب
ذ خ ر (ذُخْر) بالضم یخنی
(ذَخِر) كلكتف كوهیست بیمن
(ذَاخِر) كصاحب فربه ونام مرد وبخنی نهفته -

(ذَخِيرَةٌ) کسفینه یعنی اذخار جمع
وموضعیست کر بسوئے آن خرما را
نسبت کنند فیقال تَمْرٌ ذَخِيرَةٍ
(اِذْخِر) بالکسر گیاہیست خوشبو
کہ آنرا کوم خوانند اَذاخر جمع
(مَذَاخِر) بالفتح سیم شکمها و
رودہا و رگہا و اسافل بطن۔
(اَذَاخِر) بالفتح موضعیست
نزدیک مکہ۔
(ف) ذَخَرَهُ ذُخْرًا۔ بالضم
یعنی نہاد۔
(مُدَّخِر) مبنیا للفاعل من
افتعل اسپیکہ باقی دارد تک خود
را بعد انقطاع تک اسپان دیگر۔
(اِذَّخَرَهُ) برگزید آنرا یا یعنی ساخت
یا یعنی نہاد واصله اذتخر من
الذخر ویقال اذتخر یذتخر فهو
مذتخر فلما ارادوا ان يدغموا
ليخف النطق قلبوا التاء الى ما يقاربها
من الحروف وهو الدال المهملة لانهما
من مخرج واحد فصارت اللفظة
مذدخرا بذال ودال ولهم فيه
حينئذ مذهبان۔ قلب الذال
المعجمة دالا فيدغم فيها وهو الاكثر
فيصير دالا مشددة وقلب الدال
المهملة ذالا فيدغم فيها فيصير ذالا
مشددة وذالك مطرد في امثاله
نحو اِدَّكَرَ واِذَّكَرَ
ذخ وذخا الابل سخت راند
شتران را یا راند و دور کرد وذخا
المرأة جماع کرد باوے۔
ذخي (مَذْخَاةٌ) زمین بے
درخت۔

(ض) ذَخَى ذَخْيًا۔ شتابی کرد
وذختهم الريح۔ رسید بآنها باد
ونیست ایشانرا ازآن پردہ ومانع
ونیز ذَخْي واخیدہ شدن پشم
بکمان ندافی۔
ذرأ (ذَرْءٌ مِنْ خَبَرٍ) بالفتح
اندک از نیکی وَ فِي الحديث وهم
ذَرْءُ النَّارِ اي خُلِقُوا لَهَا ويُروي
بالواو يعني الذين يُفَرَّقُونَ فِيهَا
من ذَرَتِ الريح التراب اِذَا
فَرَّقَتْهُ و حائل و پردہ مابیننا
ذَرْءٌ اي حائل +
(ذُرْءَةٌ) بالضم پیری یا اول
سپیدی موئے کہ در مقدم سر ظاہر
شود۔
(ذِرْءَةٌ) بالکسر کعبرة کلمہ ایست
کہ بدان میش را برائے دوشیدن
خوانند فیقال ذِرْء ذِرْء مَبْنِيًّا
عَلَى الفتح۔
(رَجُلٌ اَذْرَأُ) کاحمر مرد پیر
دَکَبْشٌ اَذْرَأُ قچقار کہ در سر او
سپیدی باشد یا آنکہ ہر دو گوش وے
خال دار و سائر بدنش سیاہ بود
فرسٌ اذرأ۔ وجدي اَذْرَأُ كذالك
(ذَرْآء) کحمراء زن پیر وعناق
ذَرْآء آنکہ ہر دو گوش وے خجک دار
و سائر بدنش سیاہ بود یا آنکہ در
سر وے سپیدی باشد
ذَرْءٌ ذَرِيءٌ۔ باالهمزة وتركها
اصح فيه کشت تخم انداختہ۔
(ذُرِّيَّةٌ) مثلثة الاول وتشديد
الراء والياء فرزندان جمع النسل
هو مَنْ ذَرَأَ الشَّيْءَ الا ان العرب

قد تركت همزتها ذراري جمع و
زنان ومنه الحديث نهى عن قتل
الذراري يعني النساء لاجل المراة
المقتولة وفي معالم التنزيل في قوله
تعالى وحَمَلْنَا ذُرِّيَّتَهُمْ فِي الْفُلْكِ
الْمَشْحُونِ اسم الذرية يقع على
الاباء كما يقع على الاولاد۔
مِلْحٌ ذَرَآنِيٌّ۔ بالفتح ويحرك نمک
نیک سپید وهو من الذرءة ولا
تقل اندرانی۔
(ف) ذَرَأَ آفرید۔ وذرأ الشيء
بسیار کرد آنرا وذرأ فوه سخن
بد و بیہودہ گفت وذرأ الارض
تخم انداخت در زمین۔
(س ف) ذَرِئَ فُلَانٌ ذَرْأً۔ پیر
گردید و سپید موئے شد وذرئ
شعره۔ سپید شد۔
مُذْرِئٌ کمحسن ناقہ شیر در پستان
فرود آوردہ اِذْرَأَهُ اِذْرَاءً در
خشم آورد اورا و ترسانید وَ
اَذْرَأَهُ بِالشَّيْءِ۔ حریص گردانید
وی را بآن چیز و مضطر کرد بسوئے
وے واذرأه۔ روان کرد آنرا
واذرأت النَّاقَةُ فرود آورد
شیر را در پستان۔
ذرب (ذَرْب) بالفتح نش
کردہ کفش دوزان۔
(ذِرْب) بالکسر سنگریزہ مانندے
ست کہ در گردن انسان یا ستور
باشد یا مرضے ست از امراض جگر۔
(ذِرْبَة) کرہ گوشت وزن زبان
دراز و خیانت کار ذرب کعنب
جمع وسنگریزہ مانندے ست کہ

و گردن مردم یا ستور پید اگردد
و ذَرِب گلگف تیز از هر چیزے
و تغیر کرده و مرد زبان دراز والمؤنث
ذربة تیز زبان ذُرْب لفظ جمع
ولسانٌ ذربٌ وسَیفٌ ذَرِبٌ ای
حَدِیدٌ -
و ذَرَب محرکة بد زبانی ذَرَاب
جمع و تباه شدن [illegible] و [illegible]
آن و روان شدن زرد آب از وے
و تباه شدن معده و صلاح رفتن آن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الذرب
[illegible]
[illegible]
یا الذربی مثنی متهم کردا ورا [illegible]
[illegible] -
و ذَرِبی کمرے سختی و بلا
و ذَرَبی شدة بیاه شده -
ذُرَاب [illegible]
مِذرب کمنبر زبان -
سیف [illegible] تیز -
[illegible] منسوب ست بسوے
[illegible] -
ذَرَبیَّا بفتحات شدة بلا
عیب و سختی و بلا ذَرَبیَّا بعد
[illegible]
و ذُرَیب بتصغیر [illegible]
[illegible] -
و تَذرب کمنع سوے ست
[illegible] ذَرِبَ کذبا و ذرابة تیز

گردید - و ذرب الجرح - [illegible]
نپذیرفت -
و [illegible] ذَرَّبَهُ تیز کرد آنرا -
سِنَانٌ مُذَرَّبٌ - کمعظم سنان تیز
و سَیفٌ مُذَرَّبٌ شمشیر زهر داده
ذَرَّبَ سِنَانَه تذریبا - تیز کرد
سنان را - و [illegible]
برداشته و [illegible]
حاجت کند و زهر دادن شمشیر و خنجر آنرا
ذ ر ح (ذَرَح) محرکة درختے
ست که چوب آن بالان سازند
ذَرَح [illegible]
و ذَرِیح [illegible] ست و [illegible]
و ذَرِیحَة [illegible]
[illegible] را بوے منسوب کنند [illegible]
ابلٌ ذَرِیحِیَّاتٌ [illegible] ست
و خمر ذَرِیحِی سرخ ارغوانی
ذَرِیح [illegible]
و اذرح [illegible] شهریست
بشام [illegible] بسوے جربا
[illegible] ذرح [illegible]
[illegible]
و ذُرَح کرمان و بخفیف
جانوریست زهردار سرخ رنگ
[illegible] سیاه [illegible] و آن
[illegible] ذُرُّوح [illegible]
[illegible] و تنور و صبور و ذُرَیح
[illegible] و ذُرَّح کسکر و ذرنحه
کسنة و ذُرْنُوح بالنون و
ذُرْحُوح کعصفور و ذُرَحْرَح
علی فعلعل بالضم و فتح الراء
مع شد الاولی و بخفیف ذَرَارِیح
جمع و قال سیبویه واحد الذراریح

ذُرَحْرَح بضم الفاء و تسکین اللام
مفتوح العینین و لیس عنده
فی الکلام فُعْول بواحدة و کان
یقول سبوح و قدوس بالفتح
ذَرَیْح حذف لام اول معرب است
و قال [illegible] حار [illegible]
[illegible] و باقی
[illegible] بکل والمثانة
و طسوح منه [illegible] ضر الکلب
الکلب [illegible] و دهنه بزیل العصم
و ذو ذراریح [illegible]
[illegible] سیت [illegible] را -
و [illegible] ذرح الطعام - [illegible]
در آن - و ذرح الشیء فی الریح
پراشید از [illegible] -
[illegible] مُذَرَّح کمعظم تیر که
[illegible] غالب باشد - و عسل
مُذَرَّح کذلک -
اذرح الطعام تَذْرِیحًا - [illegible]
[illegible] و نیز تَذْرِیح
زعفران در آب تر کردن و گل آلود
[illegible]
[illegible] -
ذ ر ذ ر (ذَرْذَرَة) پراگندن
ذَرْذَار [illegible] بسیار گو و
لقب [illegible] -
ذ ر ر (ذَرّ) بالفتح مورچه
ذرة یکے و صد مورچه بوزن یکدانه
جو ست و قیل لیس له وزن و
یحکی ان رجلا وضع خبزا حتی
علاه الذر و ستره ثم وزنه
فلم یجد شیئا و ابو الذر کنیت عنبسة بن
حادة و کنیت زن والغالب ذرة [illegible]

(ذَرِّي) شمشیر بسیار آب و جوهر
شمشیر و آب شمشیر
(ذَرَّة) نام مردی و آنچه از روزن
پیدا آید در آفتاب + و ابو ذرّة
کنیت حارث بن معاذ صحابی است
+ و ابو ذرّة هذلی صاحبی شاعر است
یا آن بضم دال مهمله است
(ذَرُور) کعبور دارو پراگندنی
و بوی خوشی است اذرّة جمع
(ذَرِيرَة) کسفینه بوی خوشی است
و داروی پراگندنی
(ذُرِّيَّة) بکسر فرزندان [illegible]
و ذراری جمع + و فرزندان بسوی
نسب الواحد و الجمع
(ذَرَاري) نام آنچه [illegible] پراگنده
چیزی برآیند
(صِيذرة) [illegible]
[illegible]
(مُذَرذَرة) پراگنده
(ن) (ذَرْذَرَة) ترنجیده گردید
+ (ذرّ البقل) برآمد تره + و
ذرّت الشمس [illegible]
الارض النبت) برآورد زمین
نبات را + و ذرّ الرجل پیر شد تمام
سر او + و عین ذریه بالفتح [illegible] + و
نمین ذکی جدا کردن دانه و نمک و مانند
آن و دانه [illegible] دارو پراگندنی در
چشم و پراگندن
(ناقة مُذائِر) بلا ناقه بدخو
(ذائرت الناقة مذائرة و ذِئارا)
بدخو گردید + و نیز (ذِئار) خشم
و اعراض یقال فی فلان ذِئار)
ای اعراض و غضبا.

ذ ر س (ذرذی) بزرگترین تباهی دنیا
[illegible]
ذ ر ط (ذرطاة) بالفتح نوعی [illegible]
اخوردن یقال ذرطت یا فلان [illegible]
بطور زشت خوردی
ذ ر ع (ذرع) بالفتح قوت و طاقت
و سیرت و خو و منه هو واسع الذرع ای
الخلق یقال بطرت فلانا ذرعه ای
کلفته اکثر من طوقه + و ضاق بالامر
ذرعه ای سست و ضعیف شد طاقت او بعقوبت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ذرعات بالکسر جمع + [illegible]
منه قول + و قد نفوذ الذرع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(ذرعات) [illegible] فراخ
گام [illegible] زمین
[illegible] ای [illegible]
ذرعة بالضم وسیله و آنچه [illegible]
بوی [illegible] پیوند نمد
(ذراع) الصاحب خیک خرد شراب
ذوارع جمع + و گز کننده
(اذرع) بالفتح اسب بدنژاد و آنکه
پدرش بنده و مادرش آزاد بود یا
آنکه پدرش عربی و مادرش واه آزاد باشد
و مرد فصیح + و یقال قتلوهم اذرع

قتیل ای اسرع و افحش
(ذراع) کسحاب زن سبک دست
و کمیسر و نشاد بسیار دو [illegible] ذراع اندک
زنان [illegible] بود + و ابو ذراع [illegible]
است + و ذراع [illegible]
(ذراع) بالکسر دست [illegible]
و [illegible] معانی [illegible] ذراع
و (ذرعان) بالضم جمع + و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الذراع بطمع فی الذراع [illegible]
[illegible] طاقت [illegible]
الذراع [illegible] است + و ضاق
بالامر ذراعه [illegible] سست ضعیف شد
طاقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گذشت چهار روز از کانون اول و یقال هو منی
علی حبل الذراع یعنی مستعد و حاضر است +
و ذوالذراعین لقب [illegible] شاعر
مالک بن حارث
(ذریع) کامیر شفیع و تیز رو و فراخ گام
و منه فی صفته علیه السلام کان
ذریع المشی ای واسع الخطو مولم

ذراع و صیع بہ کار کی + و فیل
ذَرِیعٌ ای سریع و فی الحدیث کلّ
کلّ ذَرِیعاً ای سریعاً کثیراً و فرس
ذَرِیعٌ اسپ سبک سیر تیز و فراخ گام
بعیدُ ذَرِیع کند بلے
(ذَرِیعَة) وسیلہ آنچہ بدو بہ کسی
پیوندند [illegible] و شتر [illegible] آن کر
[illegible] ذَرَائِع [illegible] اسپ و شتر سباب
[illegible] فراخ گام
ذرعات [illegible]
[illegible] وھی معروفة منصرفة
[illegible]
منسوب است [illegible]
ذَرَاع [illegible]
خود [illegible]
اسمعیل بن صدیق [illegible] احمد
بن [illegible] حدیث
[illegible]
مِذْرَع [illegible]
ذرعت و دشت + مذاریع [illegible]
و فوائد [illegible]
[illegible]
ذرع الثوب ذرعاً بالفتح گز
جامہ + و ذرع القیء فلاناً [illegible]
[illegible] و ذرع عناقہ
شفاعت [illegible] و ذرع البعیر
پا نہاد بر ذراع شتر تا سوار شود [illegible]
کسے و ذراع فلاناً خبر کرد اورا

بذراع انیس وے
رس ذرع آب خورد از خیک
ذراع یا عام است و ذرع الیہ
شفاعت کرد بسوی او و ھو ذریعت
بجلالہ [illegible]
و اذرعت البقرة گوسالہ زادہ
[illegible] صاحب [illegible]
مذرع [illegible] و اذرع
فی الکلام [illegible] + و اذرع فلان
[illegible]
[illegible]
[illegible] حدیث
من الاقوال [illegible]
[illegible] ذرع منھا
[illegible]
مذرع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
القیمات فی ذراع البغال [illegible]
[illegible]
مذرعة [illegible]
مذرع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ذرعة تذریعاً [illegible]

[illegible] و ذراع بکذا اقرار نمود
[illegible] و ذرع لی [illegible]
[illegible] + و ذرع [illegible]
[illegible]
ذرع فی الشباحة [illegible]
[illegible] + و ذرع
فی التقی [illegible]
[illegible]
[illegible] + و ذرع الاثنین [illegible]
[illegible] + و ذرع فی
المشی [illegible]
(مذارعة) [illegible]
[illegible]
اذرع [illegible] من تحت الجبة
من الافعال [illegible]
[illegible]
تذرع فی کلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و تذرع
[illegible]
[illegible] الابل الکرم
[illegible]
تذرعت المرأة [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
استذرع [illegible]
[illegible]
[illegible] اذرعت الابل
[illegible]
لغة فی الدال المھملة
ذرع م (ذرعم) بالکسر [illegible]

کاره پلید زبان انتهی فی المهذب

ذ ر ع م ط (ذرعط) کقذعمل

شبه سطبر و مرد آزمند و نیز ابنده بر چیز

ذ ر ف (ذریف) کامیر شاشیدن

(ذرفان) محرکة بفارسی ست

ویرم

(مذروف) شاب روان

(مذارف) جای شاشیدن اشک

(ض) ذرف الدمع ذرفا بالفتح و ذرفا محرکه و ذروفا و ذریفا و تذرافا روان گردید شاب + و ذرفت عینه روان شد آب چشم + و ذرفت العین دمعها روان نمود چشم اشک خود را

(ذرف دمعه تذریفا و تذرفا و تذرفه) بحت اشک را + و ذرف علی المائة فزون آمد بر صد + تذذرفت علی خمسین ای زدت علیها + و ذرفه للموت

شرف گردانید او را بر مرگ

ذ ر ق (ذرق) بالفتح سرگین مرغ

(ذرق) بالضم دگیاهی است که آن را حندقوق گویند بفارسی سه ست بیتی است و بهترین وی بستانی بود طبیعت آن گرم و خشک است

در آخر دوم

(ن ض) ذرق الطائر ذرقا بالفتح سرگین افگند

(اذرق الطائر اذراقا) سرگین افگند + و اذرقت الارض رسیت ولمید

(اللبن مذرق) کمعظم شیر آب آمیخته

(اذرقت به) علی افتعلت سرمه

کشیدم با سپست یا عصارهٔ آن

(رنذ ذرقت بالذرق) سرمه کشیدم با سپست

ذ ر ق ط (ذرقط الکلام) سخن گفت

ذ ر م (اذرمه) بالفتح رهی است بادنه

(ن) ذرمت المرأة بولدها انداخت زن بچه خود را

ذ ر م (ذرمادی) محمد بن نفیس محدث است که از ان ابوحفص عمر بن شاهین سمرقندی روایت می کند.

ذ ر م ل (ذرمل) ای زن ناآن خاکستر آلود بر او و نابینا شدن آنجا

ذ ر و (ذرو) بالفتح پاره تمام از کلام

(ذرا) بالفتح پناه و پوشش یقال انا فی ذراك ای فی کنفك و سترك و آنچه بر باد شود و نثر شد بجهت از چشم

(ذروة الشیء) بالضم والکسر بالای هر چیز ذری بالضم جمع بالای کوه و کوهان بیار و مه ای بیت قول من تبذ شالها ذروة و رروة لا بعطی حق الله من مالهم ای ذو ثروة

(ذری) بالضم که هدی تخم آنچه بر افتد

(ذرة) کثبة ارزن بیو ذرو او نحو و الهاء عوض

(ذرایات) بادها

(ذراوة) بالضم کشمانه آنچه از چیزی بر افتد و ریزه کاه و جز آن که از گندم جدا افتد وقتیکه بر باد دهند آنرا + و ذروة النبت ریزه کاه

خشک که باد برداشته و برده باشد

(مذری) بالکسر کو

(مذروان) بالکسر دو کرانه سرین + لا واحد لها او هو مذری بالکسر کما قیل + و مذروان الرأس دو جانب سر + و مذروان القوس دو جای کمان که زه بر آن نشیند + و جاء فلان ینفض مذرویه

(اذا جاء باغیا متهددا)

(ذری ذروان) بالفتح جای است بمدینه او هو ذو اروان بسکون الراء و قیل بجهت اصح

(ن) ذرت الریح الشیء ذروا بر بادا انرا و برانید و برد + و ذرا الشیء بنفسه بر رفت و ذرا الحنطة بر باد کرد گندم را تا از کاه پاک شود و نیز

ذرو بر باد دادن خرمن را

(ذرا الشیء) شکست آن را و ذرا الفلان شتاب رفت و یقال مر فلان یذرو ای یمر مرا سریعا + و ذرا فوه خاک ریخت و نام گفت + و ذرت الشیء فلا اذرته الریح التراب برداشت باد خاک را و پراکنده + و نیز

اذرت انداختن تخم در زمین و اشک بختن چشم + و یقال صعة فاذراه عن ظهر دابته ای القاه

(ذرت الریح التراب تذرو و تذریة) برداشت باد خاک را و پراکنید و برد + و ذرته اذا ای طیرته و اذهبته + و ذرته تذریة ستودم او را + و ذریت تراب المعدن بر باد کردم خاک کان را طلب زر + و

عیش تذریة) برباد کردن خرمن و
ستودن حسب خود او برداشتن خود
را و فربه کردن گوسپند و مانند آن و
مانند پاره ابریشم بر گوسپند جهت نشان
(تذرّیت الذروة) بر آمدم بر بالای
آن + و تذرّت الحنطة) از کاه
و پاک گردید گندم + و نیز تذرّیة
زن ابریزان قبیله خواستن
(استذرت المعزی) کشن خواه
شد بز + و نیز استذراء بسایه
درخت شدن و پناه گرفتن بچیزی
صلته بالباء

ذ ر و د (ذرود) [illegible] نام کوهی
ذ ر ی (ابو الذری) بالفتح کنیه
خالد بن عبد الرحمن افریقی صاحب
ذری جعفر بن ابی القسم بن ذری
شیبانی محدثان [illegible]
(ض) ذعنا الریح التراب ذریا
بفتح برد باد خاک را + و نیز ذری
بباد کردن خرمن + و [illegible]
التاب الحنطة [illegible]
ذ ر ی ط (ارض ذریطة) بالکسر
زمین بربک سرشت
ذ ر ی ط س (اذریطوس)
داروئیست [illegible]
تعریب
ذ ش ش (ض) ذشّ للنجل
سیر کردن و رفت لغة فی ذش
ذ ط ط (اذط) کج زنخ
ذ ع ب (ذعبان) بالضم گرگ
جوان
(مذعابین) [illegible] یقال رأیتهم
مذعابین کانهم عرف ضبعان

دیدم قوم را که تفتی دیگر گویا که آنها
مال کفار نزاند
(تذعّبته الجن) بترسانید او را
پری
(انذعب الماء) پیوسته جاری شد آب
ذ ع ت (ف) (ذعته) سخت
خبه کرد او را و مالید آن را در خاک
و سخت راند وی را
ذ ع ج (ف) (ذعجه) سخت راند
آن را + و ذعجه [illegible] کاوید آن را
ذ ع ذ ع (مذعذع) کمدحرج
[illegible]
[illegible]
جعفر العبادی [illegible]
انسب المذعاع و الواو و ما
قال و لدت الزنا
(رجال ذعاع) [illegible]
[illegible] گشتن و سخن چین
(ذعاذع) [illegible]
+ و تفرقوا ذعاذع) متفرق پراگنده
شدند [illegible] آنجا
(تذعذع) [illegible] ذعاعة
[illegible] آن را +
(ذعذع الشیء) [illegible] آشکار آورد
او را و کذلك ذعذع الخبر و
ذعذعت الریح الشجر) سخت
جنبانید باد درخت را
(تذعذع المال و غیره) پراگنده
و جدا گردید
ذ ع ر (ذعر) بالفتح ترسانیدن و
الفعل من فتح + و ذعر بهو الترسانید
شد
(ذعر) بالضم ترس و بیم + و مالك

بن ذعر بدال مهمله است و قد قیل
(ذعرة) حلقه و بر
(سنة ذعریة) منسوبا سال سخت
(ذعر) محرکة تحیر و سرگشتگی
(ذعر) کصرد امر مخوف
(ذعرة) [illegible] مرغکی است که در درخت
آشیانه دارد و همواره دم خود را میجنباند
(ذعور) کصبور ترسناک و زن ترسنده
از تهمت و سخن بیهوده که چون بشنود
وی دست نهد بر خویشتن و ترسد
(ذاعر) ترسناک و منه الحدیث
لا تزال الشیطان ذاعر من المؤمن
ای ذا ذعر و خوف و هو فاعل بمعنی
مفعول
(مذعور) ترسانیده شده
(مذعورة) ناقه دیوانه
(ذعرآء) بالفتح والمد ناقه و بر
(ذو الاذعار) لقب پادشاهی از
پادشاهان یمن لانه سبی قوما عجیبة
الاشکال فذعر منهم الناس [illegible]
انکه مردمان را بیمین آورده پس
مردم از ایشان [illegible]
(تفرقوا ذعاریر) کشعاریر ای
پریشان و پراگنده شدند + و ذعاریر
[illegible]
(اذعار) ترسانیدن
(مذعرة) بکسر ناقه دیوانه
(رجل متذعر) [illegible] ترسناک
(تذعّر) ترسیدن
ذ ع ط (موت ذاعط) مرگ شتاب
موت ذعوط) بالضم کذلك
(ف) (ذعطه) سبک گلو برید
آن را یا عام است

ذ ع ع (ذعاع) بالفتح فرقه‌ها و گروهها

(ذعاعة) یکی و خرما بن ... و مسافت از خرما بنی تا خرما بنی دیگر در رسته

ذ ع ف (ذعف) بالفتح زهر یکساعت یا عام است + وحیّة ذعف اللعاب مار زود کش

(ذعاف) کغراب زهر یکساعت ذعف ککتب جمع + و موت ذعاف مرگ سریع و زود کش

(ذعفان) محرکة مرگ

(طعام مذعوف) طعام زهر آمیخته

(ف) (ذعفه) زهر خورانید او را و ذعف الرجل مرد و هلاک شد

(س) ذعف ذعفا و ذعافا مرد و هلاک گردید

(موت مذعف) کمحسن مرگ زود کش

(اذعفه اذعافا) زود کشت او را

(انذعف انذعافا) ناسزا دمه برافتاد او منقطع گردید دل او

ذ ع ق (ماء ذعاق) کغراب آب تلخ سطبر که خورده نشود + و داء ذعاق بیماری کشنده

(ف) ذعقه ذعقا بانگ بر زد براو و ترسانید وی را

ذ ع ل (ذعل) محرکة اقرار نمودن بعد از انکار والفعل من سمع

ذ ع ل ب (ذعلب) بالکسر شتر ماده شتاب و تیز رو

(ذعلبة) شتر ماده تیز رو و شترمرغ و جامه کهنه پاره پاره یا آنچه از جامه پاره شده آویزان باشد

(ذعلوب) بالضم کنانه و جامه پاره پاره خرقه یا آنچه از جامه پاره شده بدان آویزان باشد و جامه کهنه ذعالیب جمع

(امذعلب) بالکسر رام در رفتار جامه و پنهان رونده و بر پهلو خفته

(اتذعلب) پنهان رفتن و بر پهلو خفتن و جامه سبک پوشیدن

ذ ع ل ف (ذعلفة ذعلفة) گذشته کردو هلاک نمود آنرا

ذ ع ل ق (ذعلوق) کعصفور تره است تیزبو بجوکنبانا که جوکنگ چالاک تیز فهم سبک رو و شیر نیست که توعی از سماروغ و گوسپند سبک جثه تنگ دهن و نام شمشیر خالد بن سعید بن عاص + و بشیر بن ذعلوق تابعی است + و ذعاوق ذعلوق کلمه است بدان گوسپند را بر دوشیدن خوانند

ذ ع م ط (ذعمطه) بالفتح زدن بلند باز (ذعمطه ذعمطة) سبک گردانیدن آن

ذ ع ن (ناقة مذعان) بالکسر شتر ماده رام

(مذعانة) بیابانی تعال ابنهم مذعانین یعنے دیدم ایشانرا ابیابیل و صوابه بالباء الموحدة کما مرّ

(س) ذعن له گردن داد او را و رام گردید

(اذعن له اذعانا) فروتنی نمود و خوار گردید و اقرار کرد و شتافت در فرمانبرداری وی و گردن داد

ذ ع ر ع (ذعرجه ذعرجاة) تاجر کرد او را

ذ ع م (ذعموط) کعصفور مرد کینه ور که کینه اش از دل نرود

ذ ع ی (ذاعیة) ... ...

زن کو است حیثین تا خوشتن را

ذ ف ذ ف (ذفذفه ذفذفة) کشت شتر را + و ذفذف خرامید کعذف فذعل القلب

ذ ف ر (ذفر) محرکة بوئی تیز تند خوش یا ناخوش و فرق بوالفباز بمعنا اسیر یا بصوف توان کرد ذفر البیاه مثله + یا بهر دو خاص اند بوی گند بغل و بوئی ناخوش آب مرد + و حلید بن ذفوق روایت حدیث دارد

(ذفر) کلتف بوی گنده بغل و مسک ذفر مشک تیز بوی

(ذفرق) گیاهی است + و روضه ذفرة مرغزار بویا

(اذفر) گنده بغل + و مسک اذفر مشک تیز بوی

(ذفری) بالکسر پس سر و گردن یا پس گوش شتر که خوی کند یا عام است یقال هذه ذفری اسیل لانها لا تنون کان الفها للتانیث و قد تنون و یجعل الالف للالحاق بدرهم و هذه الا فی تقدیر الانقلاب عن الیاء ذفریات و ذفاری جمع

(ذفراء) بالفتح تره است زعیه بدبوی که شتر آنرا نخورد + و کتیبة ذفراء لشکر که بوی زنگ آهن دارد

(روضة مذفورة) مرغزار ذفراک

(ذفران) بالکسر وادی بهت نزدیک وادی صفرا یا تصحیف و قران است

ذو لغوقرین بالکسر و فتح را ابو شمر یت ... است

(ذفر) بالکسر تن تشدید الراء شتر بزرگ ذفر سخت و شدید ...

الفارو بندگی خلقت وجوان چابک
و یا ز بالا تمام بدن
(ذِفِرَّة) ماده شتر نجیب وماده شتر
بندگی ذفری وخرد فرک درشت خلقت
بس. (ذَفِرَ ذَفَراً) بوے آمد
ذ ف ر ق (اذفروق) بالضم جمع
خرا ذفاریق جمع
ذ ف ط (ذَفوط) کصبور سست ناتوان
(ض) ذَفَطَ الطَّائرُ برجست مرغ
بر ماده وكذلك ذَفَطَ التَّيسُ +
وذَفَطَ الذُّبابُ ریدمگس او الصواب
فيهما بالقاف
ذ ف ل س (ذَفلَسَ الرَّجلُ ماله)
كرد مال خود را که فلس بالدال المهملة وتقدم
ذ ف ف (ذَفّ) بالفتح گوسپندان
ذفه یکے + وآواز کفش با وقت رفتن
ومنه قوله عليه السلام لبلال اني
سمعتُ ذَفَّ نعليك في الجنة اي
صوتهما عند الوطي عليهما ويروي
بالدال المهملة وتقدم
(ذُفّ) بالضم آب اندک
(ذُفاف) بالضم آب سبک بر
کننده + وخفافٌ ذُفافٌ سبک
زود یا از اتباع است
(ذُفافة) نام مردی
(ذِفاف) ککتاب زهر کشنده وآب
اندک یا نم وتری ذُفُف ککتب جمع
+ وما فيه ذِفافٌ نیست در آن
چیزے که تعلق گرفته شود بدان + و
ما ذاق ذِفافاً ونچشید آماده ومهیا
نمی چیزے یا چیزے نکرد
(ذَفوف) کصبور نام اسپ سلمان بن منذر
(ذَفيف) کامیر سریع سبک یا سبک

بر روے زمین وسبک سبک شدن + نام
مردی + وطعنونٌ ذَفيفٌ مرگ
وبازه وکشنده والفعل من ضرب + و
خفيفٌ ذَفيفٌ سبک زود یا
از اتباع است
(ذَفيفة) سریع وسبک منتحک
سهل تخلت على اليس وهو يصلي
صلوة خفيفة ذفيفة کانها صلوة
مسافر
(ن) ذَفَّ على الجريح ذفّاً بالفتح
وذِفافاً بالكسر وذَفَفاً بالتحريك
خسته را کشت + والاسم الذَّفاف
بالفتح + وذَفَّ في الامر سرعت نمود
در آن + وخذ ما ذَفَّ لك یعجوز
یعنے بگیر آنچه موجود ومهیا بود وزود
بدست آید
(اذَفَّه اذفافاً) کشت خسته را
(ذافَّه مُذافَّة وذِفافاً) کشت خسته را
+ وكذا اذافَ عليه وذافَ له
(سهم مُذَفَّف) کمعظم تیر سبک شتابنده
(ذَفَّفه تذفيفاً) کشت خسته را
+ وگویند ذَفَّفَ جهاز راحلته
سبک گردانید رخت ویا شتر خود را
(استذفَّ امرنا) آماده وساخته شد
کار ما + وخذ ما استذفَّ لك
یعنے بگیر چیزے را که مهیا وموجود
بود وبسهولت بدست آید لغة في
الدال
ذ ف ل (ذِفل) بالكسر والفتح
قطران تنک
ذ ق ح (ذَقّاحة) کریمانه متهم کننده
کسے را بگناهے که نکرده است او
(هو مُتَذَقِّح للشرّ) بالکسر

مشد و یعنے او بتکلف خود را شریر
نماینده است
(تَذَقَّح له) متهم بگناهے کرد که او
مرتکب آن نشده
ذ ق ذ ق (ذَقذاق) که حراج
تیز زبان زود گوئی که در آن شتاب
زدگی باشد او هو بالفاء
ذ ق ط (ذَقِط) ککتف مرد
خشمناک
(ذُقَط) کصرد مگس ریزه ذِقطان
بالكسر جمع
(رجل ذُقَطة) کهمزة مرد پلید
(اللحم مَذقوط) گوشت مگس ریده
(رجل ذَقيط) کامیر مرد پلید
(ذَقَطان) کسکران مرد خشمناک
(ض) ذَقَطَ الطائرُ ذقطاً ويضم
برجست مرغ بر ماده + ذَقَطَ
الذُّبابُ ریدمگس
(تَذَقَّطه تَذَقُّطاً) گرفت آنرا
اندک اندک
ذ ق ن (ذِقن) بالکسر پیر فانی
(ذَقَن) بالتحريك زنخ ویکسر
مذکر است اذقان جمع + وفي المثل
مُثقَلٌ استعان بذَقَنِه در حق کسے
گویند که از خوار تر خود یاری جوید
واصله البعير يحمل عليه ثقل فلا يقدر
ينهض فيعتمد بذقنه على الارض
(ذاقِن) کصاحب دهی است
بحلب
(ذاقِنة) آنچه زیر زنخ است یا
سر حلقوم یا تندی حلقوم یا چنبر گردن
یا فرو و شکم متصل ناف یا پاره سینه
یا بالائی شکم ذواقن جمع + وموضعی است

(اذقن) کاحمر مرد دراز زنخ وزن کج فرج یا ناقه که زنخ وبار آن مائل و کج گردیده باشد ذقن بالضم جمع
(ذقناء) زن دراز زنخ
(ناقة ذقون) شتر ماده ست زنخ که در رفتن زنخ خود را فرو هشته دارد + ودلو ذقون) دلو کژ لب
(ذقان) ککتاب کوهی است
(ن) ذقنه) کم کرد اورا یا زد بر زنخ آن + وذقن علی یده) نهاد زنخ خود را بر دست خود + وکذا ذقن عصاه
(س) ذقنت الدلو، کج لب گردید وقتی دوختن تو آن را
(ذاقنه مذاقنة) تنگ گرفت اورا
(ذقن علی یده او علی عصاه تذقینا) نهاد زنخ خود را بر دست یا بر عصای خود
ذ ق ی (فرس اذقی) اسپ فروهشته گوش سست بینی ذقواء مؤنث
ذ ک ب (مذکوبة) زن پارسا
ذ ک ذ ک (ذکذکة) بالفتح زنده دلی یقال له او فیه ذکذکة ای حیات القلب
ذ ک ر (ذکر) بالکسر ... تذکار بالفتح مثل والفعل من نصر ... چیزی که بر زبان رود یاد و آوازه و ستایش و بلندی و شرف قال الله تعالی (ص) والقرآن ذی الذکر ای ذی الشرف و نماز و دعا و کتابیکه در آن تفصیل دین و وضع و نهاد کیش و ملت باشد و مرد توانا و دلاور سرباز زننده و باران سخت و بزرگ قطره و سخن بلند و استوار و رکن السود مجر ومنه حدیث عائشة فجلسوا عند ابن کرحتی بدا حاجب الشمس والقرآن فاذکروه ای جلیل نبیه خطیر فاجلوه واعرفوا له ذلك وصفوه به واذا اختلفتم فی الیاء والتاء فاکتبوه بالیاء کما صرح به ابن مسعود رضی الله عنه + ونام مردی + وذکر الحق، حك
(ذکرة) پسران ومنه قولهم کم الذکرة من ولدك ای الذکور
(ذکری) بالکسر والقصر اسم مصدر ست مر ذکر را + تقول ذکرته ذکری غیر مصروف + واسم است تذکیر را قال الله تعالی ذکری للمومنین + و پند ومنه وذکری لاولی الالباب ای عبرة لهم + وتوبه وبازگشت از گناه قال وانی له الذکری ای من این له التوبة + وذکری الدار ای یذکرون بالدار الآخرة ویزهدون فی الدنیا فانی لهم اذا جاءتهم ذکریهم ای کیف لهم اذا جاءتهم الساعة بذکریهم یعنی پس چگونه خواهد بود حال آنها وقتیکه بیاید آنها را روز قیامت
(ذکر) بالضم وبکسر حفظ ویاد آوری یقال هو منی علی ذکر ای تذکر ومنه اجعله منك علی ذکر ای لا تنسه
(ذکرة) آوازه وپاره پولاد که بر سر تبر وجز آن باشد و تیزی و جودت مرد و شمشیر
(رجل ذکر) ککتف ویعنم نیکو یاد گیرنده
(ذکر) محرکة مرد خلاف زن ذکور وذکورة جمع ذکار وذکارة وذکران وذکرة کعنبه مثله + وآهن نوع لادو پولاد وماننده آن خلاف انیث ونره ذکور جمع مذاکیر مثلا علی غیر قیاس کانهم فرقوا بین الفحل والعضو
(سیف ذکر) شمشیر آب دار
(امراة ذکرة) بالفتح زن که بمردان ماند
(ذکور البقل) تره که دراز و سطبر باشد
(ذکورة الطیب) بوی خوشی که در آن رنگ نباشد همچو عود و کافور و عنبر
(رجل ذکور) کصبور نیکو یاد گیرنده
(رجل ذکیر) کامیر نیکو یاد گیرنده و آهن پولاد و نیکو
(ذاکرة) قوت حافظه است
(رجل ذکیر) کسکین نیکو یاد گیرنده
(مذکر) بالفتح نام مردی + و ابو مذکر صحابی است انصاری
(مذکار) بالکسر زن که همیشه زاید و عادتش پسر زادن باشد + وفلاة مذکار دشت هولناك که در آن جز مردان دلاور نروند
(هو اذکر منه) آن تیزتر است از آن و رسا ومنه حدیث طاوق لابن الزبیر حین صرع والله ما ولدت النساء اذکر منك ای شهما ماضیا فی الامور وفی الحدیث انه یطوف فی لیلة علی نسائه ویغتسل من کل واحدة منهن غسلا فسئل عن ذلك فقال انه اذکر منه ای امد
(ذکارة) کریمانه حرمابان تر

(یذکر) کیقصر وطنی است از یمنه (ت) ذکر ذکراً) نر داو ابرزه وی + وذکر الفلاتة ذ کرا) بالکسر خطبه کرد یا متعرض خطبه وی گردید + وذکر حقه) یاد داشت حق او او رعایت آن کرد و ضائع نساخت (مذکار) المحسن زن که پسر زاید + و روز سخت و راه خوف ناک و بلای سخت و کمرمه زن که بمردان ماند (اذکره) یاد داد او را + و نذکرت امرأة بسر زاد + وما سماء آذکره) بقطع الهمزه انکار علیه یعنی چه نام داری بیاد بده (سیف مذکر) معظم شمشیر آبدار (ویوم مذکر) روز سخت و راه خوفناک و بلاے بزرگ (مذکرة) بلاے سخت + و امرأة مذکرة) زان که بمردان ماند + و ذنه مذکرة) ماده شتر مانند نر در خلق و خلق + و ناقة مذکرة النشیا) ماده شتر بزرگ سر لان الراس مما یستغنی فی العرب بعضها (ذکره) یاد داد او را + و نیز تذکره) یادکار و آنچه بدان حاجت بیاد آید + و نیز تذکیر) بنری منسوب کردن خلاف تانیث و بند دادن و نصیحت کردن و پولاد نهادن بر سر تبر و جز آن (امرأة متذکرة) زن که بمردان ماند (تذکر) یاد کرد آنرا + و نیز تذکر) پند گرفتن و مذکر شدن کلمه که مونث بود (اذکره) یاد کرد آنرا بیاد آورد

(اذکره مثله (استذکره) یاد کرد آن را + و نیز (استذکار) درس گفتن و نشانه بستن را یاد گرفتن

ذ ک و (ذکوة) بالفتح فروزینه که بدان آتش را برافروزند و تیز کنند و بمعنی اشتعال و همیشه است شیر اک (طیب ذکی) بوی خوش تیز و قوی بوے (مسک ذاکی) مشک تیز و باند بوی (مسک ذکیة) بمعنی مسک ذاکی است (ذکی) یعنی مرد تیز خاطر + و ذکیة + و مسک ذکی) مشک تیز و باند بوے (ذکا ذکیة) آتش شعله زدن (ذکاء) بالفتح والمد حدت شعله زدن تیزی خاطر و تمام شدن دندان بال و غیرها بلغت الله بنت الذکاء (ذکاء) بالضم معرفة غیر منصرف آفتاب یقال هذه ذکاء طالعة و در حدیث حرقنی ذکاؤها ای شدة حرها والتهابها + و ابن ذکاء صبح بدان جهت که از وضوء آفتاب پیدا شود (ذکوان) بالفتح پدر قبیله است + و ابو صالح ذکوان السمان تابعیست + و ابو عمرو ذکوان مولى عائشة زوج النبی صلی الله علیه وسلم + و ابن ذکوان راوے ابن عامر است (ذکوانة) زینه خرد ذکاوین جمع (ت) ذکت النار ذکوا بالفتح و ذکا بالقصر و هو المشهور و ذکاء بالفتح والمد عن الزمخشری سخت شد زبانه

آتش + و ذکا الطیب ذکا) پراکنده شد بوی آن + و ذکا الشاة ذکاءً و ذکاة) کاو برید گوسپند را (س ن ک) ذکی ذکاء) تیز خاطر گردید (سحابة مذکیة) لحنته ابر بار بار بارنده (اذکی النار) برافروخت آتش را + و نیز اذکاء) دیدبان برگماشتن یقال اذکیت علیه العیون (فرس مذکی) کمیت اسپ از میانه سال در گذشته مذاکی و مذکیات جمع + و فی المثل جری المذکیات غلاء (ذکی النار تذکیة) برافروخت آتش را + و ذکی الرجل) کلان سال گردید + و نیز تذکیة) گلو بریدن گوسپند و جز آن (استذکت النار) سخت شد زبانه آتش

ذ ک ی (ذکیة) بالفتح والضم فروزینه که بدان آتش را برافروزند و تیز کنند

ذ ل ح (ت) ذلح الماء ذلحا) بهفت جرعه نوشید آب را

ذ ل ح (اذلح) کرمان غیر آمیخته

ذ ل ذ ل (تذلذل) مضطرب و فرو هشته گردید و نیز تذلذل) فروتنی نمودن و زاری کردن

ذ ل ع (اذلعی) بیایی مشد و نیز دراز سطبر و هو لیس تصحیف اذلعی بالمهملة

ذ ل ع ب (رجل مذلعب) مرد به پهلو خفته (اذلعب) بیکشت شتافت + و نیز اذلعباب) تو بعی شته قاشته

ذ ل غ (ذَلْغ) بالفتح نام مردی
و نیز اَذْلَغ بیای شدید و منه نعت
کمنبر مثله تأکیده نسبة الی بنی اذلغ
وهم قوم من بنی عامر یوصفون
بالنکاح
(ذَالِغ) صاحب نعت است مرآنرا
پرخنده را + و امرد الغ کاری و
(ف) ذَلَغ الجارِیَة گایید آنرا
+ و ذَلَغ الطَّعَامَ خوردن آن یا
چرب کرد یا خورد طعام نرم را
بس (ذَلِعَتْ شَفَتُه) برگردید
لب او
راه (مَذْلُغ) بمعنی امر ذالغ است
(اِذْلَاغ) رسیدن غوره خرما و
برکشیده شدن پوست پشت او از بار

ذ ل ف (ذَلَف) محرکه خردی بینی
و راستی تیغ آن یا خردی بینی یا با یکی یا
اندک سطبری بینی و راستی طرف آن
و الفعل من سمع + النعت اَذْلَف و
کذا الرجل اَذْلَف نعت مذکر است
از آن و ذَلْفَاء نعت مونث و ذُلْف
بالضم جمع + و نیز ذلفاء از اسمای
زنان عرب است

ذ ل ق (ذَلْق) بالفتح مجرای محور
در بکره و تیزی زبان و تیزی سنان و تیز
هر چیزی + و لسان ذَلْق تیز و فصیح
+ و لسانٌ طَلْقٌ ذَلْقٌ بود و آن لغات
است و مذکور است در ط ل ق +
حروف الذَّلْق حرفهایی که از کرانه
زبان و لب برآید و آن شش است
مجموعها (مُرْ بِنَفْل) سه از آن ذولقیه
است لام و را و نون و سه از آن شفهیه باو
فا و میم

(اَذْلَقَة) تیزی هر چیزی + ذَلَقَة
بتحریک شعله
(ذَلِق) ککتف زبان تیز و سنان تیز
+ و خطیب ذَلِق فصیح زبان
(ذَلِقَة) زن فصیح زبان
لسان ذَلْق بالضم و لسان تیز و فصیح
(ذَوْلَقِیَّة) بفتح ذال و سکون واو و فتح
لام و یای تحتیه مشدده نسبت است بدو لم
(اَذْلَق) زبان تیز و سنان تیز ذُلْق
بالضم جمع
خطیبٌ ذَلِیق کامیر فصیح زبان +
و لسان ذَلِیق تیز و فصیح
(ذَلِیقَة) زن فصیح زبان
(ذَلَّقَ السِّکِّینَ) تیز کرد کارد را
+ و ذَلَّقَ الصَّوْمُ فلاناً سست
گردانید او را و لاغر کرد + و کذالک
ذَلَّقَ الصَّوْمُ فلاناً + و ذَلَّقَ الطَّائر
سرگین انداخت مرغ
(تَذَلُّقُ الرَّحمان) ذَلَق بالتحریک
نیز شد + و ذَلَقَ السنان کذلک
و نیز ذَلَق بی آرام و بی آرام
شد او + و ذلق السراج روشن شد
+ و ذَلَقَ الضَّبّ برآمد سوسمار از سوراخ
درشت ببوی نم و تری + و ذَلِقَ فلان
من العطش بی برگشت از تشنگی
زبان ... ذَلِقَ اللِّسَانُ ذَلْقاً و
ذَلَاقَةً تیز و فصیح گردید + و نیز
ذَلَاقَة تیز زبانی و فصاحت
(اَذْلَقَ السِّکِّینَ اِذْلَاقاً) تیز کرد
کارد را + و اَذْلَقَ الصَّوْمُ فلاناً
سست گردانید او را روزه + و اَذْلَقَ
الطَّائر سرگین انداخت مرغ + و
اَذْلَقَه بی آرام کرد او را + و

اَذْلَقَ الضَّبَّ آب ریخت در سوراخ
سوسمار تا بیرون آید
(مُذَلَّق) کمعظم شیر آب آمیخته + و
ابن المُذَلَّق مردی بود از عبد شمس
که نمی یافت جای شب باش و نه
پدرش و نه اجداد او و فقیل افلس
من ابن المذلق
(ذَلَّقَ السِّکِّینَ) تذلیقاً تیز
کرد کارد را + و ذَلَّقَ الفرس لاغر
گردانید آن را + و ذَلَّقَ الضَّبَّ
آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون
آید
(اِنْذَلَقَ الغُصْنُ) تیز گردید شاخ

ذ ل ل (ذِلّ) بالکسر روش و طریقه
و عادت اَذْلَال جمع + و منه امور الله
جاریة اذلالها و علی اذلالها ای مجاریها
+ و جاء علی اذلاله یعنی بطور و طریقه
خود آمد + دعه علی اذلاله
بگذار وی را بر حال او و واحد ندارد
+ و اذلال الناس مردم کم پایه
+ و ذلاذل الناس و ذُلْذُلاتهم
بالضم و ذُبَيْذِلاتهم بالتصغیر
وهو الصواب سفله + و ذِلُّ الطریق
میانه راه و نرمی و همواری و بضم
و بهما در یک اصطلاح کرده جناح
الذل و اتکه علی الله مسند التوکل
(ذُلّ) بالضم خواری ضد عز ذل شد
+ و ذل ذلیل خواری خوار کننده
یا بسیاری خواری و قوله تعالی و
لم یکن له ولی من الذل یعنی نگرفت
دوستی را که یاری نماید و بر خلاف
وی را رسید جهت خواری وی + و
فی حدیث ابن الزبیر بعض الذل

معنى الاهل والمال معناه ان الرجل
اذا اصابته خصاصة ضيم سالم بها
ذل فصبر عليها كان الذى له ولاهل
وماله + وبالضم والكسر نرمی و رام شدن
شدن ستور

(ذَلول) کصبور رام + و سحاب
ذَلول ابر بی رعد و برق ذُلُل
ککتب و اذلّة جمع

(ذَلولی) بیای شد نیکو خو و نرم
خو و ذلولیات جمع خوار و رام

(ذَلیل) کامیر خوار ذلال و اذلاء
و اذلّة جمع

(ذُلّان) بالضم خوار

ذلاذل القمیص عطف دامن
یا عطف دامن دراز + ذلذل
مقصور ازانست + ذُلذُل کهدهد
یکی + و دران لغات ست ذِلذِل
کزبرج و ذِلذِلة کزبرجة و ذُلذُل
کعلبط و ذُلذُلة کعلبطة

(مَذَلّة) بالفتح خواری +
عنز مذلة بیخ

(ض) ذلّ ذُلاً و ذلالة) بالضم و
ذِلّة بالکسر و مَذَلّة و ذلالة بالفتح
خوار گردید + و ذلّ ذلاً نرم و رام
گردید

(مُذِلّ) خوار دارنده و نام …
هو الذى یلحق الذل من …
من عباده و … عنهم نوع العز
کلها

(اذلّه ذلاً) خوار پنداشت او را
و خوار داشت و نرم گردانید + و
اذلّ ابعین الصعب …
… سرکش … و بادی

الفت و انس گیرد + و اذلّ صاحب
یاران خوار گردید + و اذلّ فلانا
یافت او را خوار

(مُذَلّل) کمحدث انگور خوشها که خرما
بن … شاخ … گذارند + و کمعظم
خرمابنی که خوشهای وی را بر
شاخ او گذاشته باشند و انگور که میوه او
قریب باشد و بسهولت بدست آید
+ یعنی مُذَلّلة) کذلک

(ذَلّله تذلیلاً) خوار پنداشت او را
و نرم گردانید + و ذُلّل الکرم …
آویخته و قریب … گردیده
شد خوشه های انگور + و ذُلّل
النخل بخوده شد خوشه خرما بن
بر شاخ بی برگ تا بردارند آن را

(استذلّه) خوار پنداشت
او را و نرم گردانید

(اذلولی) سرعت نمود … و
… و هو ذلّی … عنه
و زیدت الواو للمبالغة

ذ ل م (ذَلَم) محرکة جای فرو رفتن
آب رود بار

ذ ل ی (ن) (ذلی الرطب) چید
خرمای …

(ابذلی الرطب منه) چیده شد …

(تذلّل) فروتنی نمود

(اذلولی اذلیلاء) پنهان رفت و
خوار … + و اذلولی فلان
شکسته خاطر شد + و اذلولی الذکر
سست و نرم ایستاد

ذ م ء (ف) … بشور آمد …

ذ م ت (ض) ذمت دیگرگون
و متغیر شد و لاغر گردید

ذ م ح ل (ذمحله) ذمحلة
غلطانید آن را

ذ م خ (ذمخ) محرکة بار درختی
ست …

ذ م ذ م (ذمذم … عطیته) کم کرد
بخشش خود را

ذ م ر (ذمر) بالفتح …
انگیختن بجنگ … و بانگ کردن
شیر و الفعل من نصر

(ذِمر) بالکسر … دواهی
و بلا است

(ذمیر) …
و رسا و بسیار یاری گر … جمع

(ذمرة) بانگ و فریاد

(ذامر) کصاحب … و خشمناک
و منه …

(ذمیر) کامیر دلیر مرد صاحب جمال

(ذمار) بالکسر آنچه سزاوار بود نگاه
داشت آن مرد + و یقال فلان
حامی الذمار ای اذا ذمر و غضب
حمی + و کسحاب نام ملکی از ملوک یمن و
باسم او نامیده شد دهی بر دو منزل
است از صنعا …
گویند … فی المنتهی …

(ذمارة) بالفتح …
…

(ذمر) …

(ذمر) …
… حسن
وجوهاً من بنائه …

(ذمرمر) کسفرجل …

(مذمر) کمعظم …
تا … + …

(مُذَمِّر) محدث کسیکه دست خود را در فرج شتر آبستن کند تا بداند که بچه وی نرست یا ماده
(تَذَمُّر) اندازه کردن کاروان دست در فرج شتر آبستن کردن تا بشناسد بچه وی نرست یا ماده
(تَذَمَّرَ) نکوهش کرد نفس خود را بر غضب یا بر چیزی که فوت کرد — و تَذَمَّرَ عَلَیه) دیگرگون و ناآشنا گردید و خشم گرفت و ترسانید و وعده بد کرد یقال اَقبَلَ فُلانٌ یَتَذَمَّرُ عَلی فُلانٍ اِذا اَنکَرَلَه و وَعَدَه
(تَذَامُر) یکدیگر را بر انگیختن بر جنگ و بر انگیخته شدن

ذمط (طعام ذَمِیط) الّتف طعام نرم و هضم
(ذُمَطَة) کهمزة بسیار خوار و مرد و زن، (ذَمَطَه ذَمطاً) گلو برید آنرا

ذمق (اِذمَقَّ اللَّبَنُ) پاره پاره گردید

ذمل (ذَامِل) بکصاحب از اعلام است
(ذَمِیل) کامیر رفتار نرم یا رفتار بر تر از عنق که نوعی از رفتار ستور است
(ذَمِیلَة) زن عیب ناک
(ذُمَیل) کزبیر از اعلام ست
(ناقة ذَمُول) کصبور شتر ماده نرم رو ذُمُل ککتب جمع
(ض ن) ذَمَلَ ذَملاً و ذُمُولاً و ذَمِیلاً و ذَمَلاناً) بالتحریک نرم رفت
(ذَمَّلتُه تَذمیلاً) بر انگیختم او را بر رفتار نرم

ذملق (ذَملَقَه) چاپلوسی و با هم دیگر نرمی نمودن
(ذُملُق) کعلس مرد چاپلوس مرد سبک تیز زبان و شمشیر تیز

(ذُمَلِقِی) منسوب بدو فصیح زبان (رجل ذُمَلقَانیٌّ) مرد دو لوی

ذمم (رجل ذَمّ) بالفتح مرد نکوهیده و بکسر و نا لیش + وقال ابن السکیت رجل ذَمٌّ و خلاف ذم اخذ من الذم یعنی بکن آن کار را نکوهیده نشوی بران
(بِئرٌ ذَمَّة) چاه کم آب و چاه بسیار آب از لغات اضداد ست ذِمَام جمع
(ذِمّ) بالکسر بسیار آب و مالک و امان و عهد و پذرفتاری
(ذِمَّة) امان و عهد و زنهار و پذرفتاری و منه ذِمَّةُ المُسلِمِینَ واحِدَة اَی هُم کَنَفسٍ واحِدَةٍ فَلِذا آمَنَ اَحَدٌ اِن کانَ اَدنی لا یَنقُضُه اَحَدٌ +
(قَضَی بِذِمَّتِه) احسان وی بسوی تا نکوهیده نگردد و بفتح + و طعام مهمانی یا طعام عروسی و مردم با عهد و پیمان + و اَهلُ الذِّمَّةِ جهود و ترسا لدخولهم فی عهد المسلمین و امانهم
(ذِمَام) بالکسر و بفتح حق و حب و حرمت و ابرو اَذِمَّة جمع
(ذِمَامَة) امان و عهد و ضمانت و کفالت و حیا
(ذُمَامَة) کثمامة باقی مانده چیزی
(ذَمِیم) کامیر دمیدگی پوست که بر روی از گرما یا کرپید آید و نم یا شب نم که بر درخت افتد و از خاک که بروی نشیند پاره گل کرد و سپیدی بینی بز غاله باشد و چیزی مانند بیضه سپید که از مسام زره بینی بیرون آید و آب ناخوش و

گروه و کثیر و آب مانند آب سپید که از حزه آنکه برآید و شیری که از پستان گوسپند چکد + و رجل ذَمِیم) مرد نکوهیده + و بِئرٌ ذَمِیمٌ) چاه کم آب و چاه بسیار آب مانند
(ذَمِیمَة) بر جای ماندگی یقال به ذَمِیمَة ای بَتامَة تمنعه الخروج و فی حدیث السوم والطیرة ذروها ذمیمة ای مذمومة و بئر ذَمِیمَة) چاه بسیار آب از لغات اضداد ست
(مَذمُوم) نکوهیده
(ذَمُوم) کصبور بسیار عیب نماینده مردم را
(مَذَمَّة) بالفتح حق و حب و لحدیث ما یذهب عنی مذمة الرضاع ای ذمامه حتی اکون قد ادیته کاملا و حرمت و ابرو + و رجل ذُو مَذَمَّةٍ) مرد گران بر مردم + و لخذتنی منه مذمة و بکسر ذاله یعنی گرفت مرا رقت و مهربانی و ننگ از ترک حرمت و اذهب مذمتهم بشیء ای اعطهم شیئا فان لهم ذماما یعنی برکوهش آنرا بچیزی یعنی بده که ایشانرا حق ست
(مِذَمّ) بالکسر و فتح الذال اسپی که حرکت ندارد و جنبش نتواند
(ن ذَمَّه ذَمّاً و مَذَمَّة) بالفتح نکوهید او را + و ذَمَّ الانف الجدی روان گردید آب بینی وی + و کذ ذم المخاط ونحوه
(مُذِمّ) کمحسن آنکه حرکت ندارد و شی مذمم اجیر معیب

(ذَمَّهُ ذَمًّا وَمَذَمَّةً) نکوهیده یافت
او را یقال اَتَیْتُهُ فَاَذْمَمْتُهُ ای
وَجَدْتُهُ ذَمِیْمًا + وَاَذَمَّ بِهِ) خوار
مند نمود او را یعدیه بِالْبَاءِ + و ترکه
مَذْمُومًا فِی النَّاسِ + وَاَذَمَّ فُلَانٌ)
کاری کرد که بران سزاوار نکوهش گردید
+ وَاَذَمَّ لَهُ وَعَلَیْهِ) گرفت برای او
زینهار + وَاَذَمَّ فُلَانًا) زینهار داد او را
و رنج نیده + وَاَذَمَّتْ رِکَابُهُمْ) مانده
گردیدند شتران آنها سپس ماندند
از جماعت شتران + وکذا اَذَمَّ بِهِ
بَعِیْرُهُ
(رجل مُذَمَّم) کمعظم بسیار
نکوهیده شدد للمبالغة
(تَذَمَّمَ) عیب کرد و ننگ داشت
از وی یقال لو لم اَتْرُكِ الْکَذِبَ
تَاَثُّمًا لَتَرَکْتُهُ تَذَمُّمًا
(تَذَامُّوا) همدیگر را نکوهیدند
(اِسْتَذَمَّ اِلَی النَّاسِ) کاری
کرد که بران سزاوار نکوهش گردید
ذ م ه (س) ذَمِهَ الْیَوْمُ) سخت شد
گرما + وَذَمِهَ الرَّجُلُ بِالْحَرِّ) سخت
شد گرما بر مردم + والمعجمة لغة
فی جمیع معانی المهملة وقدمر
ذ م ی (ذَمًی) بوی ناخوش
(ذَامِی) شکار بتیر افکنده
(ذِمَاء) بالکسر والمد جنبش و باقی
جان در نکوهیده یا قوت دل
(ذَمَیَان) محرکة شتافتن و ناخوش
گردن بوی کسی را و الغمام [illegible]
[illegible] ذمتنی [illegible]
[illegible]
[illegible] توی دل [illegible]

اشکار کرد قوت دل را جنبید + و
یقال خُذْ مَا ذَمَی لَكَ) ای
ارتفع لك
(س) ذَمِیَ ذَمَاءً) جنبید
و حرکت نمود ظاهر کرد قوت دل را
(مَذْمَاة) شکار بتیر افکنده
(اَذْمَاهُ) سخت زد او را و بر باقی
جان گذاشت آن را
(اِسْتَذْمَیْتُ مَا عِنْدَهُ) جستم
چیزی که نزد وی بود و گرفتم آنرا
ذ م ی ط (ذِمْیَاط) بالکسر لغتی
ست در دمیاط بدال مهملة و گذشت
ذ ا ن ب (ذَنْب) بالفتح گناه و بزکار
که کردن آن ناروا باشد. ذُنُوب جمع
ذُنُوبَات جمع الجمع
(ذَنَب) محرکة دنب اَذْنَاب جمع
+ و دنباله چشم و دراز از هر چیزی
+ وَذَنَبُ الْفَرَسِ) ستاره ایست که
بدم اسپ ماند + وَذَنَبُ الثَّعْلَبِ)
گیاهی ست که بدم روباه ماند + و
ذَنَبُ الْخَیْلِ) گیاهیست + وضرب
فُلَانٌ بِذَنَبِهِ) آرام گرفت و
ثابت گردید + و رکب ذنب الریح
پیشی کرد و کسی باو در نرسید +
و رکب ذَنَبَ الْبَعِیْرِ) بهره ناقص
و ناتمام راضی و خشنود گردید + و
ذَنَبُ الْخَلِیْفِ) آبیست مرنبی
عقیل را
(ذِنَبَة) آبکیست میان امره و ضلفع
+ وَذِنَبَةُ الْوَادِی) جای منتهای
سیل وی + و ذِنَبَةُ الدَّهْرِ) او
آخر زمانه
(ذَانِب) مصاحب پس رو

(ذِنَاب) بالکسر رشته که بدان
دم شتر را به تنگ آن بندند تا آن
راکب و راست نزند و راکب را
بدان آلوده نگرداند و سپس
و آخر هر چیزی و آب در میان
دو پشته ذَنَائِب جمع
(ذِنَابَة) میانه راه یا عام ست
خویشی و قرابت و موضعیست + و
ذِنَابَةُ الْعِیْصِ) موضعیست دیگر
(ذُنَابَة) بالضم پس رو و نوک
کفش و موضعیست و بالضم والکسر آب
راه در پشتی و نهری که از و بجز ابجانب
دیگر رود + وذُنَابَةُ الْوَادِی) جای
منتهای سیل وادی + وهو اکثر من
ذِنَبَةُ الْوَادِی) و آبراهه در پشتی
+ وذُنَابَةُ الدَّهْرِ) او آخر زمانه
(ذَنُوب) کصبور اسپ دراز دم
بسیار موی و روز بسیار شر و دلو یا دلو
پر آب یا دلوی که در آن آب باشد یا
دلوی که آبش قریب پری آن بود
یا کر ویونث + و بهره اذنبه و
ذنائب و ذناب جمع + و کوز و
گوشت پشت یا گوشت سرین و
گوشت سرین و آنچه و است
(ذُنُوبَان) دو پشت یا دو گوشت
پاره ما بین سرین و مهره و پهلوی
پشت ست
(ذَنَبَان) بالتحریک گیاهیست
یا گیاهی است که بار زن ماند + و
(ذَنَبَانَة) یکی + و آبیست در
عیص
(اَذْنَابُ النَّاسِ) مردم کم پایه
و حواشی و خدم پس روندگان

(ذَنَبَاتُ النَّاسِ) محرکۃً مثلہ
(ذُنَابیٰ) بالضم والقصر دم و دم مرغ و دم غزه و پس روندگان و آب که از بینی شتر فرود آید
(ذُنَیْبَاءُ) مصغر دانه است که در گندم باشد و گندم را از آن پاک سازند
(تَذْنُوبٌ) و یضم غوره خرمای نیم رس که از دنباله رسیدن آغاز کرده باشد تذنوبة یکے
(ذُنُبَّیٰ) بضمتین مشددة الباء مقصوراً دم
(ذِنِبِّیٌ) بالکسر و الیاء مشددةً دم
(ذُنَیْبِیٌّ) کزبیری نوعی از جامه
(مِذْنَبٌ) کمنبر کفلیز و آب راهه بسوے زمین یا در پستی و نهرے که از مرغزار بجانب دیگر رود
(ذَنَائِبُ) موضعیست
(مَذَانِبُ) موضعیست
(ض ن) (ذَنَبَهُ) سپس وی رفت و ملازم وی گردید و نگذشت آن را
(مُذْنِبٌ) کمحسن گنهکار
(مُذَیْنِبٌ) مصغر او ولیست نزدیک مدینه قال ابن حبیب
(اَذْنَبَ الرَّجُلُ اِذْنَاباً) گناه کرد
(مُذَانِبٌ) شتر که در آخر شتران باشد
+ و فرس مُذَانِبٌ) اسپ ماده که بچه اش در استخوان کرگاه اگر دکون ست و آب زرد قریب بر آمدن گردید
(ذَانَبَتِ الفَرَسَةُ مُذَانَبَةً) بچه اش در استخوان کرگاه گردو برسیت افتاد و آب زرد قریب بر آمدن گردید
(مُذَنِّبٌ) کمحدث ماده شتر که از شدت درد زه ذنب خود را بجنباند
(ذَنَّبَ العِمَامَةَ تَذْنِیباً) دنباله وار کرد عمامه را + و ذَنَّبَتِ البُسْرَةُ) رطب شدن گرفت غوره خرما
(تَذَنَّبَ الطَّرِیقَ) گرفت راه را و
تَذَنَّبَ المُعْتَمُّ) دنباله گذاشت عمامه خود را
(مُسْتَذْنِبٌ) سپس رو و آنکه در سپس شتران باشد
(اِسْتَذْنَبَ الاَمْرُ) کامل و درست شد کار + و استَذْنَبَهُ) سپس وی رفت
(ذُنْبُبٌ) کقنفذ گاو دشتی
ذ ن م (ذُوذُنَّمٌ) محرکۃ لقب سعد بن قیس همدانی
ذ ن ن (ذُنَانٌ) کغراب آب بینی تنگ یا آب بینی روان یا عام ست
(رجل اَذَنُّ) مرد یکه آب بینی از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد
(ذَنَّاءُ) مونث اَذَنّ و زنیکه حیض وے نه ایستد
(ذَنِینٌ) کامیر آب بینی تنگ یا آب بینی روان یا عام ست
(ذُنَانَةٌ) کثمامه حاجت و باقی مانده چیزے هلاک شده و باقی مانده وام و وعده و باقی مانده چیزے ضعیف و سست
(ذُنَانیٰ) بالضم و القصر آب بینی شتر + لغت فی الزاء او الصواب بالدال
(ذَنَاذِنُ ثَوبٍ) عطف جامه
(س ض) ذَنِنَ فُلانٌ ذَنَناً والتعريك ... وَذَنَّ ذَنِیناً) بینی وی ذنین آورد + ویقال انه لیَذِنُّ) یعنے بدستی آن سست و هلاک شونده است
از نهایت پیری یا از مرض یا سست میرود + وهو یَذِنُّ علاتاً علی حاجتی) یعنے او از وے حاجت خود میخواهد و سوال میکند + و ما ذال یذن فی تلک الحاجة) یعنے همواره در جست و جوی آن بوده تا آنکه بر آمد آن حاجت و پیروزے یافت
(ذَنَّنَ فلانٌ تَذْنِیناً) یعنے وے ذنین بر آورد
ذ و ب (ذَوْبٌ) بالفتح شهد یا هر چه در خانه زنبور است عسل باشد یا خلاصه موم
(ذَوْبَةٌ) باقی مال
(ذَآب) عیب مثال ذام و ذیم و ذان و ذین
(ذَؤُوبٌ) کصبور شتر ماده فربه
(ذُوَیْبُ بن حبیب بن حلحلة) کزبیر صحابی ست
(ذَوَّاب) کشداد صحابی ست
(ذُوبَان) بالضم باقی چشم یا موی بر گردن شتر یا اسپ ذیبان بالکسر مثله + و
ذُوبَانُ العَرَبِ) درویشان و دزدان آنها والاصل فیه الهمز و هو مهموز و لکنه خفف فانقلبت واوا
(مِذْوَبٌ) کمنبر روغن داغ
(مِذْوَبَةٌ) چمچه کفلیز
(ن) ذَابَ ذَوْباً وذَوَبَاناً) بالتحریک گداخته شد + و ذابَتِ الشَّمْسُ) سخت شد گرمی آن + و ذابَ فلانٌ) وام کرد بر خوردن شهد و کول گرو یعنی در یافت + و ذاب علیکم حق) واجب ثابت گردید + و یقال ماذاب فی یدی منه

خیر یعنی حاصل نشود از وی نیکی
(اذابه اذابة) گدازانید آن را + واذابوا امرهم) نیکو کردند کار خود را + ونیز (اذابة) غارت کردن یقال اذاب علیها بنو فلان ای اغاروا
+ واذواب) بالکسر سای در دیگ کردن جهت روغن شدن آن +
(ذوابة) بالباء مثله فلا یزال ذلك اسمه حتی یحقن فی سقاء
ذوبه تذویبا) گدازانید او را + وذوبه له) ذوابه ساخت برای او + و فی حدیث ابن الحنفیه انه کان یذوب امه ای یضفر ذوابتها والاصل الهمز ولکنه جاء غیر مهموز علی خلاف القیاس
(استذابة) گداختن خواستن و طلب شهد یا موم کردن
(انذیاب) گداخته شدن و منه قوله لا انذاب ای لحل و تلاشی
ذوج (ذوج) بالفتح آشامیدن و خوردن آب و مانند آن والفعل من نصر
ذوح (ذوح) بالفتح سخت رفتن و رفتار درشت و گردانیدن گوسپندان و مانند آن والفعل من نصر
(مذوح) منبر بی ملامت گر درشت گوی سرزنش کننده
(ذوح الابل تذویحا) پراکنده گردانید آن را + وذوح ماله) پریشان و متفرق گردانید آن را
ذود (ذود) بالفتح راندن و دور کردن والفعل من نصر یقال ذدته عن کذا وذدت الابل ای سقتها وطردتها + و جماعت شتر ماده تا ده یا پانزده یا بیست یا سی یا مابین دو و ده مونث

ست ولا یکون الا من الاناث قال ابو عبید والحدیث علم فیها و یستوی فیه الواحد والجمع او جمع لا واحد له من لفظه کالغنم او واحده جمعه اذواد وقولهم الذود الی الذود ابل یدل علی انها فی موضع تثنیة لان التثنیة الی التثنیة جمع والی هٰهنا بمعنی مع ای اذا جمعت القلیل مع القلیل صار کثیرا
(ذیاد) بالکسر راندن و دور کردن + ومحمد بن ذیاد صحابی ست + وذیاد بن عزیز) شاعر ست
(ذائد) صاحب راننده و دور کننده + ذاده کطلبة وذود کرکع وذواد کغراب جمع + واسپی ست از نسل حرون که فحل معروف ست و نام شمشیر خبیب بن اساف و لقب امرء القیس بن بکر لقوله + اذود القوافی عنی ذیادا + ذیاد غلام غوی جراد + ورجل ذائد) ای حامی الحقیقة دفاع
(عبد الله بن معقل بن ذوید) که پدر صحابی ست + وعبد الله بن ذوید) شیخ ست مر ولید بن مسلم را + وفروة بن مسیك بن ذوید صحابی ست
(ذواد) شداد شمشیری مرحب نقیل و نام شاعری + ورجل ذواد) ای حامی الحقیقه دفاع + وذواد بن علبه) محدث ست + وذواد بن المبارك) له ذکر) وابو الذواد) مهتری بود و روایت دارد
(مذود) کمنبر زبان و جای علف ستور و علفدان آن و شاخ گاو کوهی ست
(مذاد) بالفتح چراگاه
(اذدته) اعانت کردم او را در راندن شتران
(تذوید) راندن و دور کردن
ذوذ (ذاذی) نباتیست یا خوشه دراز جاء علی النسب و لیس بنسب
ذوذخ (ذوذخ) بجوهر سیکه حدث کند وقت جماع یا پیش از ادخال انزال نماید یا آن نامرد ست
ذور (ذور) بالضم خاک
(ذورة) مقدم چینه دان مرغ که در آن آب بر می دارد + ذور جمع
(ذورة) بالفتح موضعیست
(ذورود) کسفرجل چیز اندک یقال ما اعطاه ذورودا ای شیئا
(ن) ذرته ذورا) ترسانیدم او را
(اذرته) ترسانیدم او را
ذوط (ذوطة) بالفتح تننده زرد پشت اذواط) جمع
(اذوط) ناقص زنخ از مردم و جز آن یا آنکه جانب زیرین او دراز و حنك زیرین وی ناقص و کوتاه باشد
(ن) ذاطه ذوطا) خبه کرد او را چنانکه بر آورد زبان خود را
ذوع (ذوع) بالفتح از بیخ بر کندن و هلاك نمودن والفعل من نصر یقال ذعنا ماله ای اجتحفناه واهلکناه
(اذاع الناس بما فی الحوض) خوردند همه آب حوض را + واذاع بمتاعه) برد آن را
ذوف (ذوفان) بالضم زهر
(ن) ذاف ذوفا) نزدیك و گشاده

گام گذاشته رفت
ذوق (ذَوَّاق) کشداد مرد ملول
(ذَوقی) تخم زردک دشتی
(ن) ذَاقَ الطَّعَامَ ذَوقاً وذَوَاقاً
ومَذَاقاً ومَذَاقَةً) چشید و امتحان
نمود مزهٔ آن را + وذَاقَ الفَرَسَ
کشید زه را تا دریابد سختی و نرمی کمان
را + وذُقتُ مَا عِندَهُ) ای چشیدم
چیزی را
(اَذَاقَ زَیدٌ بَعدَكَ كَرَماً)
کریم وسخی گردید + ونیز اَذَاقَه)
چشانیدن و بامتحان وادن چیزی
را و مکافات امری نمودن ومنه
اذاقه الله وبال امره
(تَذَوَّقَه) پاره پاره چشید آن را
تَذَاوَقُوا الرِّمَاحَ) بهم دیگر فرا گرفتند
نیزها را
(مُستَذَاقٌ) امر مجرب معلوم
ذول (ذَال) حرفی ست از حروف
هجا
(ذُوَیلَة) مصغر ذال ست
(ذُوَیل) کامیر خشک [illegible]
(ذَوَّلتُ ذَالاً) نوشتم ذال را
ذولق (ذَولَق) گوهر تیزی
هر چیزی + وذَولَقُ اللِّسَانِ والسِّنَانِ)
کرانهٔ زبان ونیزه وتیزی آنها
(ذَولَقِیَّة) سه حرف ست را ولام
ونون وقد مر
ذون (ذَان) عیب
(تَذَوُّن) توانگری ونعمت
ذوو (ذُو) صاحب اصلش ذوو
مذکور خواهد شد + وذو الثُّدَیَّة)
لقب مردی که نافع نام داشت

وذو الجوشن) لقب شرحبیل
پدر شمر که قاتل حسین بن علی بن
ابی طالب رضی الله عنهماست وانما
لقب بذی الجوشن من اجل ان صدره کان
ناتیا وهو صحابی وکان شاعرا وذو
السُّوَیقَتَین) لقب سیاهی که پیغمبر
خدای صلی الله علیه وسلم خبر داده
که او کعبه را ویران خواهد کرد وله
ذکر فی مفصل سکه وذو الخُوَیصِرَة)
لقب مردی وله ذکر فی الخوارج
صحابی وهو الذی قال للرسول الله
صلی الله علیه وسلم اعدل
فقال ویحك ومن اعدل اذا لم اعدل
+ وذو الشهادتین) لقب خزیمة بن
ثابت صحابی شهد بدراً وما بعدها
وکان مع علی یوم صفین فلما قتل
عمار بن یاسر جرد سیفه فقاتل
حتی قتل رضی الله عنه + وذو
مِخبَر) لقب برادرزادهٔ نجاشی
ست ومذکور ست در خ ب ر
ذوی (ذِوِیّ) بالکسر کالی گوسپندان
ریزه
(ذُوَاة) بالضم پوست گندم یا پوست
دانهٔ انگور یا پوست خربزه
(ذَاوِي) پژمریده + وذائك
الرجل) بمعنی ذلک الرجل است
(ض س) ذَوَی البَقلُ ذُوِیّاً)
بالضم پژمرید تره
(اَذوَی البَقلَ الحَرُّ) پژمرانید
تره را گرما
ذهب (ذَهَب) معروف زر و نیز
اَذهَاب وذُهُوب جمع ذُهبان بالضم
مثله عن النهایة + وزردهٔ تخم مرغ و

پیمانه است اهل یمن را وذهاب و
اذهاب جمع اذاهب جمع الجمع
اذاهیب مثله
(ذَهَبَة) قراضه وتکالهٔ زر وهو
اخص من الذهب
(ذِهبَة) بالکسر باران ریزه یا باران
بسیار ذِهَاب بالکسر جمع
(ذَاهِب) کصاحب رونده و در
گذرنده + والطویلُ الذاهب)
بسیار دراز
(ذِهَاب) ککتاب کوهی ست وبفتح
(ذَهَاب) کسحاب روز زیست
از روزهای عرب ونام قبیله
(ذُهَاب) کغراب موضعیست
(ذَهُوب) کصبور نام زنی و رونده
و در گذرنده
(ذَهِیب) کامیر زر اندود
(ذَهبَان) کسحبان موضعیست بیمن
(ذَهَّاب) کشداد لقب عمرو یا لقب
مالک بن جندل شاعر
(ذَهَبِیُّون) جماعتی ست از محدثان
(مَذهَب) بالفتح وضوگاه وفی
الحدیث کان اذا اراد الغائط ابعد
المذهب هو الموضع الذی یتغوط فیه
و روش وطریق ومعتقد و اصل
مذاهب جمع
(ف) ذَهَبَ ذَهَاباً) بالفتح وذُهُوباً
ومَذهَباً) رفت گذشت + وذهب
به) برد او را و دور گردانید
(س) ذَهِبَ وربما یقال ذِهِبَ
بکسرتین ناگاه در آمد در کان بر زر
بسیار پس متحیر گردید وخیره
شد چشم او از بسیار دیدن زر در کان

(مُذْهَب) کمکرم کعبه و اسپ ابرہتہ بن عُمَیر و اسپ غنی بن اعصر و دیو وضو که بر اسراف آب انگیزد قال ابو الطاهر وکثرها بئر الصواب ومنه قولهم به مُذْهَب یُوَسْوِسُ فی الماءِ وکثرة استعماله فی الوضوء

و زر اندود و اندود و ال جز آن مذاهب جمع ٭ وکُمَیْتٌ مُذْهَبٌ) الذی یعلو حُمرتَه صُفرةٌ و اذا اشتدّت حُمرتُه فهو المُذَنَّی مُنعبتهموث

(اَذْهَبَه و بِهِ) برد او را و دور گردانید ٭ و اَذْهَبَه) زر اندود کرد آن را

(مُذَهَّب) کمعظم زر اندود

(ذَهَّبَه) زر اندود کرد آن را

(اِسْتَذْهَبَه) رفتن خواست از وے

ذ ه ب ن (ذَهْبَن) با موحده کجعفر نام صحابی ست که پسر وضم بود

ذ ه ر (س) ذَهِرَ فُوه) سیاه شد دندانهاے او

ذ ه ف (اِبِلٌ ذَاهِفَةٌ) شتران بستوه آمده از بسیاری سفتن لغة فی الدال

ذ ه ل (ذَهْلٌ مِنَ اللَّیْلِ) بضم ساعتی از شب و یقال جاء فلانٌ بعد ذَهْلٍ مِنَ اللَّیْلِ ای بعد هدءٍ

(ذُهْل) بالضم درختی ست خوش بوی که آن را بشام هم گویند ٭ و ذُهْلُ بْنُ شَیْبَان) معرفة پدر قبیله است از ان قبیله است نجیب حافظ و امام احمد بن حنبل قوار صحیح و امام قرشی ابو طاهر ذهلی ز قبیله س ویس ست

(ذُهْلان) بالضم بعقان از علام ست و مثنی دو ذهل اند ٭ ذُهْلُ بْنُ شَیْبَان ٭ و ذُهْلُ بْنُ ثَعْلَبَةَ بن عکابة و هر دو از ربیعة اند

(ذُهَیْل) کزبیر ابن عطیه است ٭ و ذُهَیْل بن عوف) تابعی ست

(ذُهْلُول) بالضم اسپ نیکو رو

(ف) ذَهَلَه و عَنْه ذَهْلاً بالفتح و ذُهُولاً) گذاشت او را بر عمد یا بسبب یا فراموش نمود از راحت ناپروائی یا آن غور رسندگی نفس ست و بی غمی از دوستی

(س ع ذَهِلَ ذُهُولاً) غافل شد و فراموش کرد

ذ ه ن (ذُهْن بن کَعْب) بالضم بطنی ست از مذحج

(ذِهْن) بالکسر فهم و دانست معقل و دریافت و یاد داشت قلب و زیرکی و تیزے خاطر و توانائی و تحرک و پیه اذهان جمع

(ن) ذَهَنَنِی عنه) فراموش گردانید مرا از آن و مشغول کرد ٭ و نیز ذِهْن) غالب آمدن کسے را در تیزی خاطر و حفظ قلب

(اَذْهَنَنِی عنه) فراموش گردانید مرا از آن و مشغول کرد

(مُذَاهَنَة) نبرد کردن با کسی در زیرکی و تیزی خاطر یقال ذَاهَنَنِی فَذَهَنْتُه

(اِسْتَذْهَنَنِی عنه) فراموش گردانید مرا از آن و مشغول کرد

ذ ه و (ن) ذَهَا ذَهْوًا) بزرگ وا نمود خود را و گردن کشی کرد

ذ ه و ط (ذَهْوَط) بالفتح کجدول موضعیست

(ذِهْیَوْط) بالکسر و فتح الیاء کعِضْیَوْط موضعیست و آن را ذُهْیُوط کعصفور هم گویند

ذ ه ه (ذَهٌّ) تیزی خاطر و نیک دانائے و زیرکے

ذ ی ء (ذَیَّأَه تَذْیِیئًا) پخت آن را چنانکه بریان و نیک پخته یا از استخوان جدا گردید

(تَذَیَّأَ الجرحُ وغیرُه) پاره پاره و تباه شد یا آن جدا شدن گوشت ست از استخوان بفساد و خون جز آن ٭ و تَذَیَّأَ وجهُه) آماسید

ذ ی ب (ذَیْب) بالفتح عیب

(اَذْیَب) بالفتح آب فراوان و بیم و شادمانی

ذ ی ب ط س (ذِیَابِیطُس) بیماری که صاحب آن از آب سیر نشود یونانیة

ذ ی ت (ذَیْتَ و ذَیْتَ) چنین و چنین و هو من الکنایات یقال کان من الامر ذیت و ذیت معناه کیت و کیت و در آن لغات ست ذیت مثلثة الآخر عن ابن القطاع و عنیة و ذیة و ذیا و ذ

(و عبد الرحمن بن احمد بن علان بن ذاتم) فقیه است و محدث ٭ و ذاتُ الشیئ) نفسه و حقیقته والمراد ما اضیف الیه و منه صلاح ذات البین ای صلاح احوال بینکم حتی یکون احوال الفة و محبة ولا ید خله الالف و اللام علی الصحیح و سینه کرده فی ذاتُ الصُّدور) مضمرات دل ٭ و ذاتُ الجَیْش) وادی ست بیک منزل از مدینه ٭ و ذاتُ العُشَیْرة) موضعیست ٭ و ذاتُ المَظْبی) از بلاد بنی سلیم ست

* وذات عرق) موضعیست تعلق بعراق + وذات الجنب) ورمی ست عارض که در حوالی سینه پیدا گردد + وذات الصدر) ورمی ست در پرده سینه یا گرد آمدن ریم ست در فضای سینه + وذات الکبد) آماس جگر + وذات الریه) آماس شش + وذات اللفائف) روده‌های باریک ست + وذات الحماط) موضعی ست + و ذات النطاق) پشته است مرنبی کلاب را + وذات النطاقین) لقب اسماء بنت ابی بکر صدیق مادر عبدالله بن زبیر صحابیه رضوان الله علیهم اجمعین بدان جهت که شب غار نطاق خود را دو پاره کرده بیک پاره توشه‌دان و پاره دوم را دوال مشک آنحضرت صلی الله علیه وسلم ساخت اخرج علی اللفظ

ذ ی ج (ذَیج) بالفتح و بکسر آشامیدن خوردن آب را ماندن و الفعل ضرب.

(ذِیاج) بالکسر بیمی کردن

ذ ی خ (ذِیخ) بالکسر گرگ و مرد لشکر بسیار خیب نیکو رفتار و بندگی و بزرگ سالی و ستاره است سرخ رنگ و خوش رفتار بسیار موی المؤنث بالهاء ذیوخ و اذیاخ و ذیخة کعنبة جمع (مُذیخة) گرگان

(اذاخ بالمکان) گرد آن گردید (ذیخه تذییخا) رام گردانید او را + وذیخت الفلانة) قبول نکرد کشتن را

ذ ی ر (ذِیار) بالکسر سرگین [illegible] که برپستان ناقه مالند تا بچه شیر نخورد

(ر س) ذار [illegible]) ناخوش داشت آن را

(ذیر الناقة تذییرا) بستان ناقه را بپارچه تا از چوب پارها که برپستان بندند آسیبی نرسد یا سرگین بپشک از خلط سبخاک که خفته است بالغنم و بعد از مخلوط شدن ذیرة بالکسر و بعد از آنکه طلا کنند بآن ذیار + وذیرت الاطباء) آلود پستان را بذیار + ونیز تذییر سیاه کردن علت دندان [illegible] بقال ذیر بخوه معجمه ای اسودت اسنانه

ذ ی ع (مِذیاع) بالکسر آنکه راز نتواند نگاه داشت

(ض) ذاع الخبر ذیعا و ذیوعا و ذیوعة و ذیعانا) بالتحریک پراگنده گردید

(اذاع سره و اذاع بسره) فاش کرد راز را و ظاهر آشکار نمود یا ندا داد بدان در مردم + و اذاع الناس بما فی الحوض) خوردند همه آب حوض را + وذالک اذاع القوم بما فی الحوض + و اذاعوا بما لی) بردند مال مرا [illegible]

ذ ی ف (ذیفان) بالفتح و بکسر تحرک زهر کشنده و فیه لغات و تقدمت فی ذ ء ف

ذ ی ل (ذیل) بالفتح دامن آخر هر چیزی و پس آن + وذیل الریح) آنچه زمین را روبد از باد و نشان آنچه در ریگ از ورش باد بجو نشان کشش دامن نماید + وذیل الفرس وغیره) دم اسب و جز آن و آنچه فرو هشته از هر چیز باشد اذیال و ذیول و اذیل جمع + وذو ذیل) لقب اسپ شیبان + وذیل ذائل) خواری و رسوائی

(ذائل) کصاحب حلقهای زده باریک و لطیف + وفرس ذائل) اسپ دم دراز + ودرع ذائل) زره دامن دراز

(ذائلة) اسپ ماده دراز + ودرع ذائلة) زره دامن دراز

فرس ذیال) کشداد اسپ دراز دم یا ذیال دراز بالا دراز دامن خرامان بنازست

(اذیال الناس) مردم پس [illegible] وپس ماندگان یقال جاء انا اذیال من الناس ای اواخرهم

(ض) ذال ذیلا) دامن کشید و خرامان و بتکبر [illegible] رفت و صاحب ذیل و دامن گردید + وذال [illegible] دامن [illegible] + وذالت [illegible] گردید + وذال السنع) [illegible] و سبک گردید + وذالت حاله) فرو تر شد حال او + وذال ابه) گستاخی نمود (مذال) [illegible] بحر بسیط و کامل و جز آن انست که در [illegible] مجموع آن [illegible] آخر بیت یک حرف زیاده کنند کان ذالک الحرف بمنزلة الذیل للعروض [illegible] فی مستفعلن مستفعلان و فی متفاعلن متفاعلان

(مُذالة) [illegible] خزان [illegible] للناس اخیل من مذالة لانها تعاف [illegible] + و درع مذالة) زره [illegible] دراز

(اذیل) صاحب ذیل و دامن گردید + واذالة) سبک خوار داشتن او را و بی‌پروا [illegible]

وی بخرعم و فی الحدیث هو من اذالة الخیل
و هی امتهانها و الحمل علیها + و اذالت
القناع) فرو هشتم پرده را + و نیز
اذالة) لاغر گردانیدن و رام نمودن
(مُذَیَّل) بکسر خط آنکه رها و روزه دارد
خود را و کار نفس خود کند + و رداء
مُذَیَّل) چادر دراز دامن + و ملاءة
مُذَیَّلٌ) کذلک
(مُتَذَیَّل) بنیا للمفعول زمین اندک
باران رسیده
(تَذَیَّل) خرامید + و تذیّل الیه)
گستاخی نمود و میل کرد + و تذیّل
الغصن) سایه افکند
(تذابلت حاله) فروتر گردید حال او
ذی م (ذیم) بالکسر و بفتح و ذام بالهمز
و بغیر الهمز عیب و منه حدیث عائشة قالت
لیهود علیکم السام و الذام و یروی
بالدال و قد مر + و نکوهش و فی المثل
لاتعدم الحسناء ذامًا
(مَذِیم) معیوب نکوهیده + و مذیوم)
مثله
(من) ذامه ذیمًا و ذامًا) عیب کرد
او را + و یقال ذَمْتُه و ذَأَمْتُه و ذَمَمْتُه
کله بمعنی عن الاخفش
ذی م ر (ذیمری) مرد تیز
خاطر آشفته او
ذی م ن (ذیمون) بالفتح کلیمون دهیست
بر دو نیم فرسنگ از بخارا از آن دهست
فقیه ابو محمد حکیم بن محمد ذیمونی
ذی ن (ذین) بالکسر عیب و نقیتم

الکتاب العاشر فی الراء

ا ر ا د (رأد) بالفتح زن آراسته چشم

و رجل رأد) مرد تیز نگرنده و بر
گرداننده سیاهی چشم را
(رأداءة) نام دختر عمرو بن اودیان شاعر
است کصلصال + و امراة رأداءة) زن
آراسته زیبا اوده چشم + امراة رأدأء
کصلصال مثله
(رأدأ) که چشم برگرداند سیاهی چشم
را یا حرکت داده و تیز نگریست + و رأرأ
الغنم) خواند گوسفندان را بلفظ
رأرأ + و رأرأ السحاب) درخشید
و رأرأ السراب) کذلک + و رأرأت عینها)
برگردیدند + و رأرأت المرأة
بعینیها) آراست و زینت داد به رو
چشم را و رخشانید + و رأرأت)
دید در آیینه + و رأرأت الظباء)
جنبانیدند دمهای خود را
ر أ ب (رأب) بالفتح کاسه بزرگ
و شگاف خورد رآب جمع
(رُؤبَة) بالضم کفشبیر و چوب پاره
که بدان پیوند کنند بر ظرف شکسته
رِئاب جمع + فیل و به سمی رؤبة
بن العجاج بن رؤبة
(رِئاب) ککتاب هارون بن رئاب
صحابی بدریست + و رئاب بن عبد الله
محدث ست و جد جابر بن عبد الله
صحابی ست و جد زینب بنت جحش ست
که از ازواج مطهرات بود رضی الله عنهم
(رأاب) کشداد مرد مصلح و شکسته بند
(مِرْأَب) کمنبر مرد شکسته بند و صلاح کن
(ف) رأب صدعًا رأبًا) بالفتح پیوند
کرد شکاف را و فراهم آورد دندان را
و رأب بینهم) صلاح و نیکو کرد
میان آنها + و رأبت الارض) روئید

سبزه زمین بعد بریدن
(ارتأب الصدع) پیوند کرد شکاف را
(مُرتأب) پیوند کرده و پوشیده
و بخشیده شده
(ارتأب الصدع) پیوند کرد شکاف را
ر أ ب ل (رَأبَلَة) آهسته خرامان
و ناو نادان رفتن و گربزی و زیرکی یقال
فعل ذلک من رأبلته ای من خبثه و دهاه
(رِئبال) کقرطاس شیر و گرگ
و پسر یکبار زادن که بعد آن دیگر نزاده
باشد را بل و رآبیل جمع + رئبال
و قد یترک همزه
(ترأبلوا) دزد شدند یا بطور خود
بی سردار و حاکم کارزار کردند
ر أ د (رأد) بالفتح زن جوان نیکو + و رأد الضحی
غایت چاشت + و رأد الارض) خلاات
(رأدة) زن جوان نیکو
(رِئد) بالکسر همزاد و همسال همه
و فیق و تنک از هر چیز و نوباوه
(رُؤد) بالضم زن جوان نیکو بی
ریش و بفتح آرآد جمع
(رُؤدة) زن جوان نیکو
(رائد الضحی) ساعت غایت چاشت
(رَوْدَة) زن جوان نیکو + رادة
مثله + و بی ریش + و بالضم آهسته
(ترأدت الریح) بحرکت آمد و وزید
+ و ترأد زید) برخاست پس لرزه
گرفت او را + و ترأد الغصن)
سایه افکند و میل کرد + و ترأد العنق)
پیچیده شد + و نیز ترأد شادمانی
نمودن از نعمت
(ارتیاد) شادمانی نمودن از نعمت
راس (رأس) بالفتح سر و سر هر چیز

وسرور وسروران یقال هو رأسهم ورئیسهم
ورأسهم اذا کثرو اعزوا آرؤس وروس و رءوس
جمع + و لعقن کلامک من رأسی
از سر گوی + و رأس آیة آخر آن ومنه
الحدیث توفا علی رأس ستین آ
آخره و الاصح انه توفی علی رأس ثلث
وستین + وانت علی رأس امرک
تو بر سر کار خویشی + و رمیت منک
فی الرأس) بدشواری تو درحق من
واعراض کردی از من و سر نه برداشتی
سوی من و ناخوش داشتی و گران
شمردی مرا + و بیت رأس) موضعی
ست بشام و می را بوی وی نسبت
کنند + و رأس عین) موضعیست
بجزیره + و رأس الأکحل) موضعی
ست بیمن + رأس الانسان) کوهی
ست مر دوس را + و رأس الجمکه)
شهریست نزدیک حضرموت + و
رأس الکلب) رمیست بقومس
ولیشته هست + و رأس الکلاب)
مهتر و سگان یقال هو رأس
الکلاب یعنی هو فی الکلاب بمنزلة
الرئیس فی القوم + و رأس الکفر)
دجال ست یا شیطان + و رأس
الشیطان) گیاهیست + رؤس
الشیاطین) مثله + و رأس کیفا)
موضعیست بجزیره از دیار مضر + و
ذو الرأس) لقب جریر بن عطیة
وذو الرأسین) خشین بن لأی
وامیة بن خشم + و رأس المال) اصل
مال ست
رأس) کصاحب کوهی ست جای
ست و سردار و حاکم

(آرأس) بزرگ سر + شاة آرأس)
کذلک
(نعجة رأساء) میش سپید سیاه سر
و روی رآس جمع
(بنو رؤاس) بالضم قبیله ایست از ان
قبیله ست داود و وکیع و حمید بن
عبد الرحمن بن حمید رؤاسیان
(رؤاسی) بیای مشدد بزرگ سر
(رواسی) اعلای رود بارها وانچه
پیش پیش رود
(ترئیس) کامیر سرور و مهتر کردن و ترئیس
بن سعید) محدث ست + و شاة
رئیس) اصیب رأسها من غنم رأسی
(الاغنیاء الرئیسة) دل و دماغ
وجگر و خایه است
(رئاس السیف) دسته شمشیر یا
حلقه نقره یا آهن که بر سر قبضه شمشیر
باشد و بند شمشیر + و رئاس الأمر)
اول آن + وانت علی رئاس امرک)
تو بر سر کار خویشی
(رؤوس) کصبور شتر که جز در سر او
قوت و چربش نمانده باشد
(مرؤوس) رعیت و عامه مردم آنکه
شهوت او در سر او بشد و لیس بزرگ سر
(رآس) کشداد سر فروش والعرب
لحن منه عمر بن عبد الکریم الدهستانی
الرواسی
(رئیس) کلیس سرور و مهتر
(رئبیس) کسکیت بسیار مهتر شونده
و مهتری گیرنده
(مرأس) کمنبر او کمحراب اسپی که
سر مادیان ستاید در با هم رفتن یا آنکه
بر سر زند اسپان دیگر یا در وقت تقدم

وپیشی خود و کمنبر مهتر قوی و سرکوب
مرائس جمع + رئوس کرکع مثله یقال
رأس مرآس ای مصاک رؤس مرائس
(مرآس) کمصباح شتر که جز در
سر او قوت و چربش نمانده باشد
(ف) رأسه رأساً) بالفتح بر سر زدش
برسید سر او را + و رأس ریاسة
سروری کرد
(مرائس) کصاحب سپس مانده
درکارزار و شتر که جز در سر او قوت و چربش
نمانده باشد
(مرآس) کمعظم شتر که جز در سر او
قوت و چربش نمانده باشد
(مرئس) کمحدث شیر درنده
(رأسته ترئیسا) مهتر گردانیدم
او را بر قومی
(ارتأس) مهتر گردید + و ارتأس
زیداً) مشغول کرد او را واصله اخذ
بالرقبة وخفضها الارض
(ترأس) مهتر گردید
رأف (رأف) بالفتح می ورد مهربان
یا سخت و بسیار مهربان رئف کلتف
وندس + و رؤف) کصبور و رائف)
کصاحب مثله + و معرفة موضعی
ست بادیگی ست
(ف ک س) رأف الله بک) مهربانی
کند بر تو خدای + و رأف افة و رآفة
ورأفاً) محرکه مهربان شد + و نیز رأفة)
سخت بخشودن و مهربانی کردن و سخت
و بسیار مهربانی و هی ادق من الرحمة
ولا تکاد تقع فی الکراهة والرحمة قد
تقع فیها المصلحة
(رآوف) مهربان شد

رأل (رَأْل) بالفتح بچه شترمرغ یا بچه
یکساله آن رَألة مؤنث آن و اَرْؤُل و رِئلان
و رِئال و رِئالة جمع
(رُؤال) کغراب آب دهن اسب یا
کف دهن آن
(رِئال) بالکسر ستارگانند + و حَقُّ
الرِّئال موضعیست + و ذات الرِّئال
مرغزاری
وحابِس بن رِئالٍ السِّنبِسی) بالفتح
شاعریست از بنو سنبس که پسر معاویة
بن جَرْوَل بود جیست از علی رِئال که
منسوب ست بوی
(رائول) کطاوس یا دندانهای
ستور و کف دهن اسپ یا آب دهن آن
(مُرَئِّلَة) کمحسنة شترمرغ ماده با بچه
(مَرَّ فلانٌ مرائلاً) گریخت شتاب
(استَرْأَلَ النَبات) کوالید و دراز شد
شبیه بعنق الرأل + و استرأل الرِّئال
بزرگ و کلان شدند شترمرغ بچگان
رأم (رَأْم) بالفتح شتربچه و پوست شتر
بچه و بچه آن آگنده بکاه برای تسلی شتر
ماده و غیر آن + موضعیست
(رَأْمة) مهره افسون برای محبت
(رِئم) بالکسر آهو سپید خالص آرام
علی الاصل ءآرام علی القلب جمع
ردارة الآرام یکی از دارات عرباست
(رُؤْمة) بالضم بریشم بهم کرده ولا
(رائم) کصاحب شتر ماده مهربان
بر بچه و بران پوست رائمة مثله
(رُئم) کدُئل حلقه دبر و موضعیست
(رُؤام) کغراب لعاب دهن
(رِئام) ککتاب شهریست معروف حمیر را

(رِناقةٌ رَؤُوم) کصبور شتر ماده مهربان
بر بچه و بران پوست + و شاةٌ رَؤُوم
گوسپند لیس گرفته که جامه و هر چیز
لیسد و مهربانی نماید
(رَوائِم) دیگ پایها
(س) رَئِمَ الشیءَ) دوست داشت
آن را و الفت گرفت بوی + و رَئِم
الجرح رأماً بالفتح و رئماناً بالکسر
فراهم آمد بسر ریش و نیکو و به گردید و
رَئِمَت الناقةُ ولدَها) مهربانی آورد
بر بچه خود و لازم گرفت آن را + و کذا
رَئِمَت الرَّأم + و رئِمت الروائمُ الرَّمادَ
در برخود داشت دیگ پایها خاکستر را
و مهر آورد بر وی لانَّ الرّماد کالولد لها
(ف) رَأَمَ الحبلَ رأماً) بالفتح سخت
تاب داد رسن را + و رَأَم القدحَ)
کفشیر کرد و صلاح نمود آن را + و نیز رأم
بریشم استوار کردن چیزی را
(ارأم الناقةَ) مهربان گردانید ناقه را
برام یا بغیر بچه او + و ارأم الجرحَ
علاج و دارو کرد ریش را تا بچه به شد
و نیکو گردید + و ارأمه علی الشیء
بنا خواست و ستم داشت او را
بر چیزی + و ارأم الحبلَ سخت تاب
داد رسن را
رَثَأْمتة) بجشود و مهربان شد بر وی
رأن (ف) رَأَنَه رَأْناً) بالفتح گوش
کرد سخن وی را و قبول نمود + هذا تفسیر
ما فی النسخ المصححة من القاموس
قال إنه رُغْنَه عن النضر بن شمیل
عن الخلیل و فی الترجمة اخمق و
سست گردانید او را و قلت لعله قرأ
بالمهملة و هو لازم فی هذا المعنی

کما لا یخفی
رأی (رَأْی) بالفتح اعتقاد و
بینایی دل آراء جمع اَرْآء و آرِیّ
و رِئیّ و رُئیّ کغنی مثله + و جعلته
رَأْیَ عینیک) ای حذاءک و
مقابلك حیث تراه و ذو الرأی
لقب عباس بن عبد المطلب و حُباب
بن المنذر + و ربیعة الرأی)
شیخ مالک ست + و هلال الرأی
از اعیان حنفیه + و اصحاب الرأی
صاحبان قیاس اند لانهم یقولون
برأیهم فیما لم یجدوا فیه حدیثاً
او اثراً
(رُؤْی) بالضم نیک تاریکی یقال جاء
حین جَنَّ رُؤْیٌ و رُؤیا مضمومتین و
مفتوحتین ای حین اختلط
الظلام فلم یترآأوا
(رُؤیة) دیدن بچشم و این متعدی
بیک مفعول ست و دانستن و این
متعدی بدو و الفعل من الفتح یقال
رأه رأیاً و رؤیة و راءة و رایة
و رؤیاناً) دید او را + و رآه عالماً
دانست او را دانشمند و راءه مثل
راعه علی القلب کذلك و قد ترکوا
الهمزة فی مستقبل لکثرة استعماله
فی کلامهم و ربما احتاجوا الیها
فهمزوه ایضاً و گاهی ماضی آن هم
بدون همزه آید فیقال اهل ریت
و هل سمعت و الامر من الاصل
اِرْءَ و من الحذف رَ و تقول فی خطاب
المؤنث مثلث تَرَیْنَ و فی جمعها
انتن ترین سواء الا ان النون
التی فی الواحد علامة الرفع و التی فی

الجمع للجماعة فلم تسقط بحال و تقول
انت ترینني و ان شئت قلت تریني
بتشدید النون کما یقال تحجیني
فوظیم لا ترما بمعنے لا سیما است و
کذا الم ترما و او ترما و یقال بعین
ما اراک ای اعمل کانی انظر الیک
(ریي) بالکسر دیدار نیک قال الله
تعالی هم احسن اثاثا و رئیا اذا
قرئت بالهمز فهو من حسن المنظر و من الرؤیة
و هو ما رأته العین من حال حسنة
و کسوة ظاهرة و اذا الهمز فاما ان یکون
علی تخفیف الهمزة او یکون من
رویت الوانهم و جلودهم ریا امتلاء
و حسنت + ریة بالتاء کنیة مثله و منه
الحمد لله علی ریتک ای رؤیتک
(ریئة) بالکسر شش و الهاء عوض
من الیاء ریات و رئون جمع
(رؤاء) بالضم دیدار و دیدار خوب
(رؤیا) بالضم علی فعلی بلا تنوین
خواب که دیده شود رؤی بالتنوین
کهدے جمع
(رئاء) بالکسر مقدار یقال هم رئاء الف
یعنے بقدر هزار اند در چشم و مقابل
در و برو یقال قوم رئاء و بیوتهم
رئاء ای یقابل بعضهم بعضا
(رئي) کغني و بکسر ری که دیده شود
پس دوست گردد و الکسرة للحیوب
منهم و یقال هو رئي من الجن ای مس
و مار بزرگ شبیها بالجني و جاے
که پیش مشتری جهت فروخت و انهاند
(رؤي) بالضم کسلی دیدار و
دیدار خوب
(رأي) بالفتح دیدار و یقال

رجل حسن الرأي یعنی خوب دیدار
و کذلک امرأة حسنة المرأى +
و قوله و منّي مرأى و مسمع یعنی او
مقابل و روبرو من بجایست که می بینم
او را و می شنوم سخن او را و هو مرفوع
او منصوب علی المصدر ای کانه
اراه مرأى عین و قد یجلله الالف
فیقال هو منی بمرأى و مسمع بالجر
(مرآة) دیدار و الرؤی و الروئ حسن
المنظر و المرآة المنظر و المفاء و یقال
امرأة حسنة المرأة یعنی خوب دیدار و
کذلک رجل حسن المرآة و فی المثل
تخبر عن مجهوله مرآته ای ظاهره
یدل علی باطنه و سزاوار یقال هو مرآة
بکذا ای مخلقة
(انا آرآئی به) سزاوارترم
(مرآة) بالکسر آیینه مراء و مرایا جمع
(رآء) و کشنده و بسیار رویة
(سرّ من رأى) شهریست بنا کرده
معتصم بالله و در ان لغات ست
و ما کوریست در سر رر
رف (رأى الرایة) در زمین زد
نیزه را + و رأى الزند برافروخت
چوب آتش زنه را + و رأى الزند
افروخته گردید + و رأى الریة
رسیدش او را + و رأی فی الفقه
رأیا فکری و قولی اندیشید + و رأیته
سنکاش کردم با او و روبروی دیدم
او را یقال قابلته فرأیته
(مرئ) کحسن باده که اثر باران
در بستانش دیده شود مرئیة بالتاء مثله
(راس مرأى) کمضی سرد رازبینی
بلند آواز

(راء أي ارآء) صاحب رای و دریافت
گردید و حماقت و کولی او نمایان شد
از لغات اضداد است و دید در آئینه
پس شد او راس از پری و کاری کرد تا
او را نیک بیندارند و بیمارشش گردید
و جنبانید سر و پلک را در دیدن و
بی روقول بعض فقعا گردید و بسیار
شد خوبی و نیکوی دیدار وی + و
(ارأى العین) برگشته بینی گردید
یعنی برگردید سر بینی شتر بجانب
حلق وی + و ارأت الناقة دیده
شد شیر بستان و پستانهای وی و
بزرگ گردیدند + و کذا ارأت الشاة
اذا انظم ضرعها و هو یختص فی الحال
من غیر الحافر و السبع + و ارأى
الرایة در زمین زد نیزه را + و اری
الله بفلان نماید خدای مردم را
عذاب و هلاک او را + و فی الحدیث
ارایتک و ارایتکما و ارایتکم
و هو کلمة تقولها العرب بمعنی اخبرني
و اخبراني و اخبروني و التاء مفتوحة
فی المذکر و المؤنث و الواحد و الجمع
+ و کذلک الم تر الی کذا کلمة یقال
عند التعجب و یقال فی ارایت و
ارایتک اریت و اریتک بالحذف و منه
اریتک الشئ اراءة و اراء و اراءة بنمودم
او را چیزے پس دید آن را
(مرائي) ریاکار مراؤن جمع
(رایته مراءاة و ریاء) بنمودم
او خلاف اعتقاد + و نیز ریاء
خویشتن را بنیکی بخلق نمودن و کاری
برائے دیدار کسے کردن یقال
فعل ذلک ریاء او سمعة

(تَرْبِئَة) اندک زردی و تیرگی که حائض را بعد از غسل بینید.
(رَأَیْتُهُ تَرْئِیَةً) بنمودم او را خلاف اعتقاد + و رَأَیْتُهُ الْمِرْآةَ) پیش کردم او را آئینه یا پیش داشتم آن را تا به بیند در آن + و نیز تَرْئِیَة) خوبی و دیدار خوب
(اِرْتَأَیْتُهُ) دیدم او را و دانستم تدبیر آن را + و اِرْتَأَیْنَا فی الْاَمْرِ) نگریستم در کار
(تَرَاءَیْتُ فِی الْمِرْآةِ) دیدم خود را در آئینه + و تَرَاءَی لَهُ مِنَ الْجِنِّ شَیْءٌ) نمودار شد چیزی و پیش آمد او را از پریان + و تَرَاءَی لِی) ظاهر شد تا که دیدم یا پیش آمد تا به بینم او را + و تَرَاءَوْا) دید بعض آنها مر بعض را + و کذا تَرَاءَی الْجَمْعَانِ) یعنی دو چار شدند + و تَرَاءَتِ النَّخْلُ) سرخ و زرد شد غوره خرما + و فی الحدیث لا تَرَاءَی نَارَاهُمَا) یعنی لازم ست مر مسلم را که همسایگی نکند با مشرک و خانه خود را از خانه مشرک دور دارد بحدی که اگر برافروزد آتش را نه بیند آن را آتش مشرک و اصله تَتَرَاءَی فحذفت احدی التائین تخفیفا + و تَرَاءَیْتُ فی الْاَمْرِ) نگریستم در کار
(تَرَاءَیْتُ فی الْمِرْآةِ) دیدم در آئینه + و تَرَاءَی لِی) پیش آمد تا بینم او را
(اِسْتَرْئَیْتُهُ) دیدم او را و دانستم و دیدن خواستم او را و نیکو شمردم از دی و یقال فلان نسیة ای من الرؤیا

کما تقول یستحوق و یستعقل
رب ء (رِبَاءَة) بالفتح آب دستان سه پهلو که از چهار پاره چرم سازند
(رَبِیئَة) کسفینه طلایه ربایا جمع
(مَرْبَاء) کمقعد جای دیدبان + مَرْبَاة) بالتاء مثله یقال رَبَأْتُ الْمَرْبَاةَ) ای علوتها
(مَرْقَاء) بالفتح والمد پایه نردبان
(ف) رَبَأَ الْقَوْمَ وهم رَبْءًا) بالفتح طلایه آنها شد و دیدبانی نمود + و رَبَأَ) بر بلندی بر آمد و بلند گردید و برداشت چیزی را از چیزی و بلند بداشت یقال انی لا اَرْبَأُ بِكَ عن هذا الامر ای ارفعك عنه + و نیز رَبْءٌ) اصلاح نمودن ربودن چیزی و فراهم آوردن هر نوع طعام را و گران بار رفتن و چشم داشتن و نگاهبانی کردن و از بالا بزیر نگریستن و مطلع گردیدن بر چیزی + و یقال ما رَبَأْتُ رَبْأَهُ) یعنی ندانستم او را و پروای او نکردم
(رَابَأْتُهُ مُرَابَأَةً) پرهیز کردم و ترسیدم از وی و نگریستم آن را و نگاهداشت و نگاهبانی او کردم
(رَبَّأْتُهُ تَرْبِئَةً) برداو را و دور گردانید
(مُرْتَبَأ) مبنیا للمفعول جای دیدبان
(اِرْتِبَاء) دیدبانی کردن و بر بلندی برآمدن و از بالا بزیر نگریستن و مطلع گردیدن بر چیزی و چشم داشتن
رب ب (اَلرَّبُّ) بالفتح پروردگار و خداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی و لا یطلق بالالف واللام لغیر الله و یقال لغیره الا بالاضافة و قد قالوا فی الجاهلیة

للملك قال الحارث بن حلزة فی معلقته + وهو الرَّبُّ والشهید علی یوم الحیارین والبلاء بلاء + اراد به الملك و هو المنذر بن ماء السماء و گاهی مخفف آید + و نیز گاهی بای دوم را یا بدل کنند در قسم و منه قولهم لا و رَبْیك لا افعل کذا یعنی قسم پروردگارت ست + و رَبُّ كُلِّ شَیْءٍ) مالك و مستحق آن خیر و صاحب یار آن ست و برادر کلان قوله تعالی یا موسی انا لن ندخلها ما داموا فیها فاذهب انت و ربك فقاتلا ای انت و هارون و نیز منعم و مولی و سید و منه حدیث اشراط الساعة و ان تلد الامة ربها یعنی ان الامة تلد لسیدها ولدا فیکون لها کالمولی لانه فی الحسب کابیه اراد کثرة السراری بکثرة السبی و ظهور النعمة یا مراد آن ست که کنیزکان ملوک را زایند پس مادر از جمله رعایا باشد یا مراد از فساد زمان ست از جهت کثرت امهات اولاد و شیوع فروخت آنها پس گاه افتد که شخصی نادانسته مادر خود را خرید کند یا مراد عقوق اولاد ست یعنی پسران با مادران بطوری پیش آیند از اهانت و ستم که سیدان با داهان و بیوی بتها و التانیث باعتبار النسمة لیشمل الذکر والانثی ارباب و ربوب جمع
(رَبَب) محرکة آب بسیار خوش
(رَبَّة) کعبه بود مذحج را در جاهلیت و لات در حدیث عروة بن مسعود خانه بزرگ و کلان
(رِبَّة) بالکسر گیاهی ست و درختی

یاآن درخت خرنوب ست او جماعت
کثیرہا (رِبَّة) جمع ربّ و رباب بالکسر
مثله یا ده هزار و بضم
(رُبّ) بالضم شیره سطبر از سر تمر بعد
فشاردن آن و دردو روغن و آب سطبر
از هر چیز و معرفة نام جمادی الاولے
و (رُبّ) بسا و آن حرف جار ست و در
نیاید مگر بر نکره یا اسم ست و قیل
کلمة تقلیل او لهما او فی موضع
المباهاة للتکثیر او لم یوضع لتقلیل
ولا لتکثیر بل یستفاد من سیاق
الکلام و تدخل علیه الماء فیقال رُبّتَ
و تدخل علیه ما لیمکن ان یتکلم بعدہ
بالفعل مشددا او مخففا فیقال رُبَّ
و رُبَّتَ و رُبَّما و رُبَتما بالضم و بالفتح
و ربما جاء رُبُ بضمتین مخففة و رُبْ
مکذ و قد تدخل علیه الهاء فتقول
ربه رجلا قد ضربت فلما اضفته الی
الهاء وهی مجهولة نصبت رجلا علی
التمییز و هذه الهاء علی لفظ واحد فی
کل حال و حکی الکوفیون ربه رجلا
قد رأیت و ربهما رجلین و ربهم
رجالا و ربهن نساء فمن وحد قال انه
کنایة عن مجهول و من لم یوحد قال
رد کلام کانه قیل له ما لک جوار
فقال ربهن قد ملکت و رُبَّ
جواب عند النحویین
(رُبْلَة) فراخی زندگانی و فراخی
عیش و شیره و هی اخص من الرباب
بالکسر جمع و نیز رُبَّة نام جمادی
الآخر و ذو القعده
(رُبّی) شیره فروش و حسن بن علی
ربی محدث ست کانه نسبة

الی بیع الرُّب
(رَابّ) شوهر مادر و فی حدیث
مجاهد کان یکره ان یتزوج
الرجل امراة رابّه
(رابّة) زن پدر
(رَبّاب) کشداد احمد بن موسی
فقیه بن رباب و ابو الحسن بن عبد الله
صیرفی بن رَبّاب ست
(رَبّانی) مرد خدای متعبد عارف
بالله عز و جل منسوب الی الرب بزیادة
الالف والنون للمبالغة + و دانشمند
راسخ در علم و دین دانشمند با عمل
و آنکه بعلم خود خدای طلبد و
محمد بن العلاء ربانی شیخ بود مر
صوفیه را در بعلبک
(رَبّانیّة) آبی ست بیمامه
(رِبّی) بالکسر و تشدید با واحد
ربیّین ست و هم الوف من الناس
قال الله تعالی و کاین من نبی قاتل
معه ربیون کثیر
(رَبُوب) کصبور پسر زن مرد از غیر
او + و غلام (رَبُوبِی) بفتح و تشدید
یا علم خدای منسوب الی الرب
علی غیر قیاس
(رَبِیب) کریم پرورده و عهد و
پیمان داده و پادشاه و پسر زن
مرد از غیر او و شوهر مادر و نام حسین
بن ابراهیم محدث
(رَبِیبَة) دایه و آنچه بجای مادر باشد
و پرورنده و دختر زن مرد از غیر او
و گوسپند خانگی جهت شیر و بره
در خانه پرورده ربائب جمع
(رَبَاب) کسحاب ابر سپید و گاهے

سیاه را هم گویند تا به یکی + و اصبع فی
موضعیست بمکه و کوهیست میان
مدینه و فید و نام محدثے و سازیست
که نواخته شود و محمد و د ربابی ابن
عبد الله واسطی شخصی بوده که در
معرفت فن رباب نوازی بے مثال شد
(رُبَاب) کغراب موضعیست + و
ابو الرباب محدثی ست که از معقل
بن یسار روایت میکند
(رِبَاب) بالکسر پیمان و عهد و ده یا بها
و یاران و پنج قبیله از عرب که یکے
شده اند و هم ضبّة و ثور و عکل
و تیم و عدی و اثماثة و ابذلک لانهم
غمسوا ایدیهم فی رُبّ و تحالفوا علیه
والنسبة الیه رُبّی بالضم لان الواحد
منهم رُبّة لانک اذا نسبت الشیء الی
الجمع رددته الی الواحد کما تقول فی المساجد
مسجدی الا ان تکون سمیت به رجلا فلا ترده الی
الواحد کما یقال فی انمار انماری و فی کلاب کلابی
و نزدیک ادن سید گوسپند و الفعل من ضرب
(رِبَابَة) ملک و سلطنت یقال طالت
ربابته ای مملکته و مالک و رب و شدن
ربوبیة مثله و الفعل من ضرب و عهد
و پیمان و دسته و جعبه تیرهای قمار
یا رشته که بآن تیرها را بندند یا پارچه
که در آن تیرها را پیچند یا پوست تنک
که بر دست بر آرنده تیرهای قمار
بپیچند تا مس تیر دست خود را که
مے خواهد در نیابد
(رُبَّان) کرمان مهتر کشتیبانان
ربابی مثله و کرانه است بزرگ از کوه
اجاء و جماعت و بفتح و تمام یا اول از
هر چیزے یقال اخذه برباته و بفتح

بے بنام گرفت آنچیز را اول آنرا
(رُبّیٰ) بالضم کحبلی گوسپند
بچه آورده و گوسپند بچه مرده و
گوسپند نوزاده و هو من المعز والضأن
جمیعاً وربما جاء فی الابل اونیه رُبَب
بالضم جمع و هو نادر قاله فی النهایة
ونیکوئی ونعمت وحاجت وگره محکم
+ ونیز رُبّیٰ نام جمادی الاولے
وجمادی الآخرة
(اَرِبّة) اهل عهد وپیمان
(مَربُوب) بنده ومملوک وپرورده
(مَرَبّ) بالفتح زمین گیاه ناک و
محل وجاے اقامت ومردی که گرد
آید مردم را
(مَرَبّة) سلطنت یقال طالب مَربّته
ای مملکته
(مِرباب) بالکسر زمین گیاه ناک
(ن) (رَبّ) فراهم آورد وافزون کرد
ولازم گرفت وآرام نمود واقامت
ورزید ومهتری کرد بر قومے + و
رَبَّ الامرَ نیکو کرد کار را و تمام
کامل گردانید آن را + وکذا رَبَّ
ضَیعته ای اصلحها + ورَبَّ الدهن
خوشبو کرد روغن را + ورَبَّ الشیءَ
مالک آنچیز گردید + وکذا ربَبتُ القومَ
ای سُسْتُهم وکنتُ فوقهم قال ابو نصر
هو من الرُّبوبیة + ورَبَّ النعمة ربّاً
ونعیم نیکو کرد نعمت را + ورَبَّ
الصَّبیَّ پرورد کودک را تا بالغ
گردید + ورَبَّت الشاةُ بچه آورد
گوسپند
(س) رَبِبتُ الصبیَّ پروردم
کودک را تا بالغ گردید فی بعض
(ارباب) نزدیک آمدن بچیزے و
اقامت نمودن شتران بجائی یقال
اَربّت الابل بمکان لذا لزمته و
اقامت به + ونیز پیوسته بودن
جنوب وابر
(مُرَبّب) کمعظم پرورده + و
زنجبیل مُرَبّب ومُرَبّیٰ پرورده
برب مُرَبّبات جمع + ونیز مُرَبّبات
داروهاے پرورده برب
(رَبَّبَ الدهنَ) خوشبو کرد روغن را
+ ورَبّب الصبیّ تربیباً ربّبه
کتحلّة پرورد کودک را تا بالغ گردید
(مُرِبّ) نعمت دهنده ونعمت
یافته
(اِرتَبَّ الصبیّ) پرورد کودک را
تا بالغ شد
(تَرَبَّبَ الصبیّ) بمعنی ارتبّ
الصبیّ ست + ونیز تَرَبُّب
گرد آمدن چیزے وخواهش پیشی
نمودن بعال ترتبّا ه ریش یعنی
دعوی کرد که او مالک آن ست و
کذا تربّب العبدَ ونحوه
رب ت (رَبَت) بالفتح پروردن
والفعل من نصر وبالتحریک بسته شدن
سخن یا عام ست والفعل من سمع
(تَرْبِیت) پروردن ودست زدن
بر پهلوے بچه زدن تا بخواب رود
رب ت س (رَبْتَس) کجعفر نام
نام مردی ست که برسولی آمده و
کتب الیه النبی صلی الله علیه
وسلم
رب ث (رَبْث) بالفتح باز داشتن
کسی را از حاجت والفعل من نصر یقال
ربثه عن الحاجة
(رُبَّیْت) کز نام پسر قاسط است در
قضاعه
(رَبِیْث) کامیر باز داشته شده
از حاجت
(رَبِیْثه) کار باز دارنده رَبائث
جمع و فی الحدیث اذا کان یوم
الجمعة بعث ابلیس جنوده الی
الناس فاخذوا علیهم بالربائث
ای ذکّروهم الحوائج التی تربّثهم عن الصلوة
(رُبیثا) بفتح را وکسر با مقصورا نوعی از ماهی خرد
(رِبّیثیٰ) کدلیلی کار باز دارنده
(مَربُوث) باز داشته شده
از حاجت
(تَربِیث) باز داشتن کسے را از
حاجت ودرنگی کردن
(اِربَنثّ) پراگنده گردید
(تَرَبَّثَ) درنگ کرد
(اِربثّ اِربثاثاً) پراگنده گردید
(اِربَاث) کاقشعر باز ایستاد از حاجت
+ ونیز اِرباثّ سست شدن کار
ودرنگ نمودن یقال اِربأث امرهم
ای ضعف وادبطلحتی تفرّقوا
رب ج (رَبج) بالفتح درم خرد
سبک رَوبج مثله
(رَبَاجَلة) بالفتح
کولے وسستی وکندی
خاطر
(رَابج) کصاحب پرو
سیراب
(رَبَاجِی) سطبر تند ودرشت خو
که میان قریه وبادیه باشد
(رَبَاجِیلة) بالتخفیف کراهیة

زن کول
ادبجان - بالکسر گیاہیست
ارتجے اِدبَاجًا - پسران کوتاہ بالا آورد
ترتجت علی ولدہا - مہربان شد بر بچۂ خود
رب ح ربح - بالکسر و بحرکت سود و بفعل من سمع یقال ربح فی تجارتہ یعنی سودمند گردید
ربح - بالتحریک دو اسپان و شتران کہ از شہرے بشہرے برند برای فروختن و پیہ و شتران ریزہ رابح کہ صاحب بچہ یا شتر بچہ از مادر جدا شدہ رباح بالکسر جمع
ربح کصرد شتر بچہ و بزغالہ و مرغے ست
تجارۃ رابحۃ - خرید و فروخت باسود
رباح - کسحاب سود و نام جانورے ست بیان نوی ست مانند گربہ و ہی التی یجلب منہا الزباد قال الدمیری فی حیوۃ الحیوان ہذا ہو الصواب فی التعیین و وہم الجوہری فقال فی النسخۃ التی ہی بخطہ الرباح اسم دویبۃ یجلب منہا الکافور وہو عجیب فان الکافور صمغ شجر بالسند یکون داخل الخشب یتخشخش فیہ اذا حرک فینشر و یستخرج والرباحی نوع منہ وکان الجوہری لما سمع ان الزباد یجلب من الحیوان سری ذہنہ الی الکافور فلما رای ابن القطاع ہذا الوہم اصلحہ فقال والرباح بلد یجلب منہا الکافور وہو ایضا وہم انتہی و نام جماعتی و قلعۂ ست باندلس از ان قلعہ است محمد بن سعد لغوی و قاسم بن شارب فقیہ و محمد بن یحیی نحوی و رباح بن ربیع صحابی است یا آن رباح ست بکسر راو بیائے مثناۃ تحتیہ + و رماح

الاسود - مولای نبی ست صلی اللہ علیہ وسلم و ابوبکر رباح بن عبد الرحمن تابعی ست
رُباحی - نوعے از کافور و قدم
رُبیح - کزبیر پسر عبد الرحمن بن سعید خدری ست
رُباح - کرمان بزغالہ و کپی نر و فی المثل ہو اجبن من رباح + و بچہ شتر لاغر + و دب رُباح نوعے از خرما. اربح علی سلعتہ
اِرباحًا - سود داد او را بر متاع او + و نیز ارباح - ذبح کردن شتر بچہ برای مہمان + و دوشیدن شتر مادہ صبح و در نیم روز رابحتہ علی سلعتہ سود دادم او را بر متاع او + و نیز مرابحۃ بسود فروختن چیزے را
ربح تربیحًا - جای داد کپی را
تربح - سرشتہ گردید
ربحل - ربحل - کقمطر پرگوشت و درازہ بالا یا تمام اندام یا بزرگ ہیکل از مردم و شتر
جاریۃ ربحلۃ - دختر فربہ شگرف اندام دراز بالا
ربخ - رابخ کصاحب و بفتح موضعی ست بنجد
ربوخ کصبور زن کہ وقت جماع بیہوش گردد
ربیخ - کامیر پالان بزرگ
(س) ربخت الابل - دشوار شد شتران را رفتن در ریگ + و ربخت المراۃ کفرح و کمنع ایضا بیہوش گردید وقت جماع
مربخ کمحسن ریگستانی ست ببلویہ
ارتبخ ربیہا؟ اذا باخ - در سختی او فتاد؟ و نیز خورد؟ دیکر در بوخ را + وارتبخ الرجل ... برہم نشست و سطبر گردید + تربخ نرم و

فرو ہشتہ گردید و یقال مشی حتی تربخ ای استرخی
رب د - ربد - بالفتح و بحرکت گل تنک و منہ ہو یعل … بالزاء
ربدۃ - بالضم خاکستر گونی و تیرگی
ربد - کصرد برنگ و جوہر شمشیر و جز آن
رابد کصاحب نہینہ دار
اربد - بالفتح مارسیت خبیث و شتر بیشہ + و ظلیم اربد - شترمرغ خاکستر گون + و اربد بن صابی و ابن شریح و ابن ربیعہ شاعرانند + و اربد تمیمی تابعی ست یا آن اربدہ تابعی ست
داہیۃ ربداء - بلای بد + و لعقاء ربداء - شتر مرغ مادہ خاکستر گون +
ربد - بالضم جمع و عنہ ربداء - بز مادہ سیاہ کہ نقطہای سرخ داشتہ باشد قال الجوہری و ہی من شیات المعز خاصۃ
ربید - کامیر خرما برہم نہادہ کہ آب پاشند بر آن
ربیدۃ صندوقے کہ در ان محضرہا و چکہا گزارند
رُبّاد - کشداد گل ساز و بانی از گل
مربد کمنبر جای بازداشت شتران و غیرہ آن و جای خشک کردن خرما و نام موضعیست ببصرہ + و مربد النعم موضعیست نزدیک منزل از مدینہ در وقت عمر رضی اللہ عنہ گوسپند را در آنجا نگاہ میداشتند
مرابد - علی الجمع موضعیست در عقیق مدینہ
(ن) ربد بالمکان بود او اقامت کرد بجای + و ربدہ ربدا - بالفتح

درا
ترمیل - پستان کردن گوسپند و جز
آن لغة فی الترمید.
مترتل - شیر بشیه
تربّد وجه فلان متغیر گردید از غضب
و ترش روشد + و تربدت السماء
ابرناک گردید
مربّد - به تشدید دال خاکسترگون
ارمداد - خاکسترگون و تیره رنگ
شدن + ادبیداد - مثله فیهما
ر ب ذ - ربذ - بالتحریک سبکی دست
ربذة پشم پاره که قطران بوے
مالند بر شتر درکوے که زرگران
پیرایه رابوے مالند تا روشن شود
و در هردو معنے بکسر هم آمده + و نام
جائے بر چهار منزل از مدینه که خاک
ابوذر غفاری رضی الله عنه آن جاست
که از آن موضع ست موسی ربذی بن
عبیده و هردو برادرش عبدالله ربذی و
محمد ربذی و چابک تازیانه و شدت
ربذ سبک پا در رفتار + و
ربذ العنان تنها گریزنده
لثة ربذة - بن دندان کم گوشت
ربذات جمع + و ذو ربذات - مرد بسیار
غلط گوے
ربذة - مرد بے خیر و سرند ششیت
و پشم پاره رنگین که بگوش و گردن شتر
و غیر آن آویزند و پارچه زن حائض
و هر پلیدی - ربذ و رباذ جمع فی الکل
ربذی بجم کمان و تازیانه
ربذانی بسیار بیهوده گوے
ربذا و خنزیر جبیش بن خطفے و عماتی
ست + و ابو الربذاء از کیننلے
عربان ست
ربادیة کعلانیة بدی یقال بینهم
ربادیة اے شر
مرباذ - بالکسر بسیار بیهوده گوے
(س) ربذت یده بالقداح ربذا
سبک شد دست وے در قداح
ارباذه برید آن را + و نیز اربذا
تازیانه چابک وار ساختن
ر ب ر ب - ربرب - بالفتح پاره
کاوان دشتے
ر ب ر ق - ربرق کجعفر انگور کش
توزه
ر ب ز - ربیز - کامیز زیرک دانا
کچقاره گنده گوشت فربه و جز آن
و ماهر بزرگ در فن خود - و فی الحدیث
فوضعناله قطیفة ربیزة ای ضخمة
(ك) ربز الرجل ربازة زیرک گردید
و ربز الکبش - آگنده گوشت و فربه
شد
ارباز - زیرک گردانیدن و فربه نمودن
گوسپند مانند آن
ربّز القربة تربیزا پر کردن مشک را
اربئز الامر - کامل و تمام گردید
ر ب س - رُبس - بالضم سختی
و بلا و یقال جاء فلان بامور ربس
ای شدائد کانه جمع ربیس ای
کبلازل و بزل
ربسة - محرکة زن بدهیات و
چرکناک
ربیس کجعفر ابن عامر طائی صحابی
ست
ربیس - کامیر دلیر و خوشه پرانده
قچقار آگنده گوشت دکار سخت و
مشتبه مضروب و کسیکه شتران و
مال او آفت رسیده باشد و سختی و
بلا و بسیار از شتران و جز آن
ام الربیس - کژدم مار بزرگ + و
ابو الربیس - عباد بن طهمه ثعلبی شاعر
ست
ربسا - کسکرے نام اسپے
داهیة ربساء کحمراء بلاے سخت
ربیس - کسکیت بزرگ و مهتر افغانان
گویان -
ربیباس - بالکسر گیاهے ست که
جلدی، حصبه و با را نفع بخشد و معده
را قوت دهد و اکتحال عصاره آن جهت
تقویت باصره مفید -
(ن) ربسه ببیده و ربسا - بالفتح
زد او را بدست + و ربس القربة پر کرد
مشک را
تربیس - در آگندن مشک و جز آن
ارتباس - باهم دور آگنده شدن
از گوشت و جز آن
ارتبس اربسّاسا - رفت در زمین
+ و نیز اربسّاس - خشم کردن باهم
و قدرت یافتن و سپس ماندن و
درنگ کردن + و اربس امرهم
سست شد کار ایشان تا آنکه متفرق
شدند -
ر ب ش - ربش - محرکة سپیدی
که بناخن نوجوانان پدید آید
ربشة - بالضم اختلاف لون
رجل اربش - کاحمر مرد مختلف
رنگ + و رجل ارمش بالمیم کذلک
ارض ربشاء کغبراء زمین بسیار
گیاه

أربَشَ الشجرارباشا - برگ
آورد و شگافته شد

ربص - رُبصَة - بالضم
گوناگونی رنگ و چشم داشت و مدت
انتظار زن در خانه شوی و قتیکه
او جماع را نتواند - یقال اقامت
المرأة رُبصتها فی بیت زوجها
فان اتاها والا فرق بینهما
مَرْبُوص منتظر
(ن) رَبَصَ بِهِ رَبصًا - انتظار
آن نمود و چشم داشت نیکی و بدی
را که فرود آید برو و بر انتظار داشت
او را یقال ربصنی امرًا - یعنی در
انتظار انداخت مرا کارے را
تربُّص - چشم داشتن و انتظار نیز
نمودن و بند کردن غله بانتظار گرانی و
درنگ - ترابص لغت ست از ان
ربض - رَبَض - بالتحریک
روده یا هرچه در شکم ست سوای دل
و دیوار گرد شهر و جاے باش گوسپندان
و رسن پالان یا رسن پائین پالان
که بجانب زمین ست نه رسن بالائین
پالان و زن مرد و هرچه لبسوے وے
جاے گیرد و بدان آسایش یابد
از اهل و مال و خانه و جز آن اربَاض
جمع + و قوت انسان از شیر که
بسنده و بسنده باشد و منه
المثل منك ربضك و ان كان
حمارًا ای منك اهلك و خدمك
وان كانوا مقصرين و هذا اكقولهم
انفك منك و ان كان اجدع
+ و کرانه چیزے و کمر بند شدے
تنگ پالان که در هر دو تهیگاه ناقه
انداخته از هر دو سرش بگذرانند
رِبْض - بالکسر گروه گاوان و جاے
باش خود من صاحب المزدوج
فقط.
رِبْضَة - بالکسر کشتنگاه هر قوم که
کشته شده باشند در یک جا و تن و
شخص و منه ثرید کانه رِبضة
ارنب ای جثتها جاثمة - یعنی
شخص خرگوش نشسته + و جماعت
مردم و نوعے از نشست گوسپند
رُبض - بالضم میانه چیزے و بنیاد
بنا و هرچه زمین را مس کند از هر چیزے
و زن مرد و درین معنے بضمتین و
بالفتح و بفتحتین هم آمده زیرا که زن جاے
و آسایش مے دهد شوے را یا مادر
یا خواهر که قریب میکرداند صاحب
قرابت را + و چشمه آبے ست
و پاره از درختان طلح و سمر
رُبَضَة - بالضم پاره گوشت و مرد
اشکنه ساز
رُبَضَة - کهمزة مرد اشکنه ساز
رجل رُبُض عن الحاجات -
بضمتین مرد باز مانده از حاجات
رَابِض - کصاحب مقیم و ساکن
و منه لا تبعثوا الرابضین ای
الترك والحبشة
رابِضَة - فرشتگانی که با آدم علیه
السلام بر زمین فرود آمدند و گم شدگان
را براه آرند و قال الجوهری الرابضة
بقية حملة الحجة لا يخلو منهم
الارض و هو فی الحدیث + و
مرد حقیر عاجز از طلب معالی امور
باز مانده و تا برائے مبالغه است
رُوَیبِضَة مصغر آن و فی حدیث
اشراط الساعة وان ینطق
الرُّوَیبِضَة فی امر العامة قیل
وما الرُّوَیبِضَة یا رسول الله
فقال الرجل التافه ای الخسیس الحقیر
و یقال فلان ما یقوم رابضه
یعنی انداخته وے بچشم کرده وے
بخیزد یعنی در حال میرد و این لفظ
در چشم زدگی بیشتر مستعمل ست
رَبُوض - کصبور درخت بزرگ
سطبر فراخ شاخها - رُبُض کتب
جمع + و ده بسیار اهل و زنجیر بزرگ
و زره فراخ
مَرْبِض - کامیر گوسپندان با آغل
گرد آمده باشبانان و گرد آمدن
گاو چرب و روده
مَربض - کمجلس جاے باش
گوسپندان مرابض جمع + و در آغل
آوردن و خوابیدن آن + و کمجلس و
مقعد گرد آمدنگاه چرب و روده
تَرْبَاض - گلستان شیر درنده
تِرْبَاض - بالکسر غضنفر
(ض) رَبَضَت الشاة رَبضًا و رُبوضًا
بزانو در آمد گوسپند + و کذلك
البقر والفرس والكلب كبروك
الابل و جثوم الطير + و نیز رُبوض
اقامت نمودن بجاے و منه الحدیث
انه صلی الله علیه وسلم بعث
الضحاك بن سفيان الى قومه
و قال اذا اتيتهم فاربض فی
دارهم ظبيا ای اقم فیها امنا
لا تبرح كانك ظبی فی كناسه
قد امن حيث لا يرى انسانا

وگویند که آن حضرت اورا امر کرده که
چون میان کافران مسکن خواهد کرد
باید که پر حذر و بیدار و متوحش
باشد و هرگاه از ایشان چیزے
خلاف بیند از انها بیچو آهو رم کند ✤
و ربض الکبش عن الغنم باز ایستاد
قچقار از گشنا عاجز آمدازان ✤ ربض
الاسد علی فریسته زیر گرفت
شیر شکار خود را و بر نشست بر آن ✤
ربض القرن علی قرنه کذلک ✤
و ربوض اللیل اذا صنت بچه کرد
خود را بر زمین۔
(ن ض) ربضه۔ جاے داد
یا جاے گرفت لبوے وے
اربض اهله۔ خبر گیری نمود نفقه
عیال خود را ✤ و اربضت الشمس
سخت گرم شد ✤ و نیز ربا ض
فروخوابانیدن ستور و بیپ و
سگ۔ منه الحدیث فدعا
باناء یربض الرهط یعنی سیراب
کند وزین ساز و چنانکه بخواب
روند و راز بر زمین ✤ و گوسپندان را
در آغل آوردن و خوابانیدن آن
توبیض۔ جاے دادن و آن قدر
آب در مشک کردن که قعر آن را
بپوشد
تربض۔ شکند ساختن
رب ط رابط۔ کراهب زاهد
یعنے و مرد زاهد و حکیم از دنیا رمیده
و رابط الجاش۔ مرد دلیر که از جا
نرود ✤ و نفس رابطة فراخ پهنا ✤
و جیش رابطة۔ بالها لشکر گران
رباط۔ بالکسر آنچه بوے بند ند

ستور و مشک و جز آن را ربط کتب
جمع و منه جاء فلان وقد قرض
رباطه اذا انصرف مجهودا ✤ و بل
و دوام نمودن بر کاری و نگهداشتن
و ملازمت کردن جاے مد آمدن دشمن
مرابطه مثله او المرابطة ان یربط
کل من الفریقین خیولهم فی ثغره
معد للصاحبه فسمی المقام فے
الثغر رباطا و منه قوله تعالے و
صابروا و رابطوا و معناه انتظار
الصلوة بعد الصلوة لقوله علیه
السلام فذلکم الرباط ✤ و نیز
رباط پنج عدد و زیاده از اسپان
بسته و بمعنے سراے رباطات جمع
ربیطة ستور بسته و خرماے خشک
در انبان نهاده آب بران پاشیده
و خورده خرما تر نهاده و بار ساید
نیز رباب ... نهد و حکیم که خود را از
... دنیا باز داشته و لقب غوث
بن مر بن ... زیرا که مادرش را
فرزندے نمے زیست پس نذر کرد
که این فرزند زنده ماند بر سر او
صوف بندم و او را ربیط کعبه
کنم پس زنده ماند و او را خادم خانه
کعبه گردانید تا بالغ گردید پس آن
بسوے خود کشید و ملقب بربیط شد
✤ و ربیط الجاش۔ مرد دلیر که نه
گریزد
ربیطة۔ ستور که آن را بندند۔
مربط کمنبر آنچه بوے بند ند
ستور را
مربطة۔ آنچه بوے ستور را
بندند و دوال باریک که بالای

چوب پالان بندند
مربط۔ کمقعد و منزل جاے بستن
یقال لیس له مربط عنزها
مرباط کمحراب شهریست بساحل
بحر هند
مربوط۔ بسته و معرفة دهی ست
باسکندریه و اهل آن درازترین
مردمانند از روے عمر مجد الدین
رأیت منهم انسانا یا کل السمکة
(ن ض) ربطه ربطا بالفتح
بربست آن را
(ن ربط جاشه رباطة۔ بالکسر
سخت شد دل او ✤ و ربط الله علے
قلبه۔ الهام کرد او را صبر و قوی دل
گردانید او را خداے
ماء مترابط۔ آب که بر پیرے
نشود
ارتبط فرسا۔ معین کرد اسپ را
براے رباط
رب ع ربع۔ بالفتح سراے
رباع و ربوع و اربع و ارباع۔ جمع ✤
و محله و فرود آمدنگاه و تن و جماعت
مردم و جاے اقامت در ایام بهار
و مرد میانه
ربعة۔ و بتحریک مرد میانه و زن میانه
ربعات بالتحریک جمع و هو شاذ
لان فعلة صفة لا تحرک عینها
فی الجمع و انما تحرک اذا کانت اسما
و لم یکن موضع العین واوا و یا
بالفتح طبله عطار و صندوق اجزاے
مصحف و هذه مولدة کانها ماخوذة
من الاولی و حی ست از اسد از ان
جمع ست اوس بن عبد الله بلقے

تابعی و بالتحریک سخت فتن یا سخت
ترین و دیدن شتر با نوعی از دیدن
شتر که سخت نباشد و قبیله ایست
از دو مسافت ابین پایهای دیگیایه
دران غدرک آتش فراهم شود
ربع - بالکسر تب که یک روز گیرد
و دو روز گزارد و نام مردی از هذیل
ربعی - بالکسر منسوب ست بسوی
ربیع رابع و ربعی بن ابی ربعی و ربعی
بن رافع و ربعی بن عمر ربعی زرقی
صحابیان اند و ربعی بن حراش
تابعی ست
رُبُع - بالضم و بضمتین چهار یک
رُبَع کصرد اول نتاج بهاری و
آخر نتاج را هبع گویند و منه ماله
هُبَعٌ ولا رُبَعٌ رباع و ارباع جمع رُبَعة
مونث رُبَعات و رباع جمع
اربع بالفتح چهار زن و اربعة
چهار مرد اربعون چهل
رَبیع کامیر هفت صحابی اند و جماعت
محدثان و ربیع ابن سلیمان مرادی
و ربیع بن سلیمان جیزی از اصحاب
امام شافعی اند و کوهی ست یا مناره
و بد و باران بهاری و بهره از
زمین را یقال لفلان من هذا
الماء ربیع و نهر خرد و چهار
یک رُبُع بضمتین جمع و الربیع
ربیعان ربیع الشهور و ربیع الازمنة
فربیع الشهور شهران بعد صفر و
لا یقال فیه الا شهر ربیع الاول
و شهر ربیع الآخر و اما ربیع الازمنة
فربیعان الربیع الاول الذی یاتی فیه
النور و الکماة و الربیع الثانی الذی

تدرک فیه الثمار و من الناس من
یسمیه الربیع الاول و السنة ستة
ازمنة شهران منها الربیع الاول و
شهران صیف و شهران قیظ و شهران
الربیع الثانی و شهران خریف و شهران
شتاء و ربیع رابع - مبالغه ست یعنی
بهار بسیار فراخ با ارزانی و ابو
الربیع - هدهد و یوم الربیع -
از روزهای اوس و خزرج ست
ربیعة - سنگ آزمائی و خود
آهنی و مرغزار و توشه دان و ظرفی
ست که دران طیب و غیره نهند و
دهی ست بصعید مربی ربیعه را و
و ربیعة الفرس - ابن نزار بن معد
بن عدنان پدر قبیله ست و ذکره
در ح م ر و ربعی محرکة منسوب
ست بسوی و عقیل دو ربیعة
اند ربیعة بن عقیل ابو الخلفاء و ربیعة
بن عامر بن عقیل پدر ارض
و مخارق و عرعرة و قرة ست
و در تمیم نیز دو ربیعه اند یکی کبری
و آن ربیعه بن مالک ست و آن را
ربیعة الجوع خوانند دوم صغری و
آن ربیعه بن حنظله بن مالک ست
و نیز ربیعه پدر حی ست از هوازن
و آن ربیعه بن عامر بن صعصعه ست
و اینها پسران مجد اند و مجد نام مادر
اینها بوده و نیز ربیعه کس
از صحابیان اند
ربائع - چند کوه و مناره بلند اند
نزدیک شمیراء
رُبیع بن قُرَیع غطفانی ست
کوفی و رُبَیع بن حارث بن عمر

بن کعب بن سعد بن زید مناة و
ربیع بن عمرو تیمی و نام شیخ قائل
قوله الا ابلغ بنی بنی ربیع
فاشرار البنین لکم فداء
رُباع - بالضم چهار گان و هو معدول
من اربعة اربعة و لذلک ترک
صرفه و قرأ الاعمش مثنی و ثلث
و ربع کزفر علی اراده رُباع
رَباع - کثمان آنکه دندان رباعیه
افگنده باشد و اذا اصبحت اتممت
فقلت رکبت بردونا رباعیا و جمل
رباع و رباع و کذلک فرس رباع و
رباع و لا نظیر لها سوی ثمان و یمان
و شناح و جوار رُبُع بالضم و ضمتین جمع
رباع و ربعان بکسرهما و ربع کصرد
و ارباع و رباعیات مثله رباعیة
بالتخفیف مونث و چهار دندان که
میان دندان ثنایا و انیاب باشد
رباعیات جمع
رَباعة - و بکسر شان و حال بران
باشی و لا یکون فی غیر حسن الحال و
و منه مالی من یضبط رباعة غیر
فلان ای امری و شانی الذی انا
علیه و یا طریقه و روشی و استقامتی
که داری یا قبیله یا ماخوذ از اشاعر و قبائل
و یقال هم علی رباعتهم و بکسر و
رباعهم و ربعاتهم محرکة و ربعاتهم
ککتف و ربعتهم کعنبة یعنی اینها بر
حالت نیکو اند یا بر امری هستند که
بودند بران یا ربعاتهم محرکة و بکسر الباء
فرودگاه ایشان و رباعة بالکسر نوعی
از دوال شمشیر
رُبیع مصغر ربیع نام مسعود دختر

حارثه و دختر طفیل و دختر نضر خواهر
پدر انس و اُمّ الرُّبَیِّع گفته بود مراد از
رسول الله صلے الله علیه وسلم یا اُمّ
الربیع کتاب الله القصاص صحابیات اند
• و عبد العزیز بن رُبَیِّع و ابو العوام باهلی
و پسرش رُبَیِّع محدثان اند –
رُبَیْعَة بن حصن و ربیعة ابن عبد
شاعران اند و عبد الله بن رُبَیْعَة در
در صحبت وے بنی صلے الله علیه
وسلم اختلاف ست
رَبْعَان – بالفتح از اعلام ست
رَبَّاع – کسیکه او بسیار خرید کننده
خانها و منزلها –
رَبْع بکسر ضعیف و فرمایه
رَبْعَة – کوتاه بالا و صاحب صحاح
بزلے معجمه گفته + و کوتاهی پاشنه
یا علتے ست مر شتر بچهار ا
یَرْبُوع – بالفتح کلاکموش برابیع جمع
و گوشت پشت یا آن بضم ست یا
یَرَابِیعُ المَتْن موش گوشتهای پشت
ست و حد آن نیامد + و یربوع
بن حنظلة بن مالک پدر قبیله ست
از تمیم و از آن قبیله ست تمیم بن نویرة
صحابی + یربوع بن غیظ پدر بطنی
ست از مرة از ان اعلی ست حارث
بن ظالم مرّی
رابِع کصاحب چهارم و ستور نوبت
آب رسیده – روابع جمع و نام وادی
ست + تخفیف و چاپت ست [illegible]
کوه نقف که آتش که تر خوشک سعد
و در قدیم رالیوع گفتند آن را –
مَرْبَع – بالفتح کوهے ست نزدیک
مکه و جائے اقامت در ایام بهار

و موضعے ست
اربعة مَرْبَعَة – بالفتح زمین سبزناک
مِرْبَع – بالکسر چوبے که دو کس طرف آن
بگیرند و بران تنگبار انداخته بر پشت ستور
بار نهند و نام پدر عبد الله و پدر عبد الرحمن
و پدر زید و پدر مرارة صحابیان + و نیز
مِرْبَع منافقے بود کور و لقب وعوعة بن
سعید راویه جریر
مِرْبَعَة – بالکسر چوبے که بران
تنگبار انداخته دو کس دو طرف آن
برگیرند و بر پشت ستور بار نهند
ذو المرابع یکے از بادشاهان
حمیر بود
مِرْبَاع – بالکسر جائیکه بهار رویندگی
را در اول بهار و چهاریک غنیمت
که آنرا در جاهلیت رئیس میگرفت
و ماده شتر که همواره در بهار بچه آرد
یا ماده شتر که اول نتاج آورده باشد
و مرد میانه
مَرابِیع سبارانهای اول بهار
مُرْبُوع – مرد میانه و مرد تب ربع
رسیده
اَرْبُعَاء – مثلثة الباء ممدود و اخیرها اشهر
اَرْبُعَاءان تثنیه وے ست
و اربعاءات جمع + و قعد الاربعاء
نشست چهار زانو و تضم الهمزة و
الباء و کذلک قعد الاربعاوی
بضم همزه و با + و نیز اربعا ستونے
از ستونهای بنا + و جمع بیع ست
اَرْبُعَة و رِباع کذالک + اوجع مربع
الکلأ اربعة و ربیع الجدا و اکر بعلہ
بیت اُربُعَاواء بضم خانه یک
ستون، دو ستون و سه ستون

و چهار ستون
رَبِیعَةُ القَوم – خوار بار قوم در
اول سرما
(ف) رَبَع رَبْعًا – بالفتح باز ایستاد
و خود را باز کشید از کارے و منه
قولهم اِرْبَعْ علیك او علی نفسك
او علی ظلعك – ای دفو نفسك
و کف و فی الحدیث اربعوا علی
انفسکم ای ارفقوا بانفسکم فانکم
لا تدعون سمیعا قریبا + و نیز
رَبْع بدست سنگ برداشتن جهت
آزمائش قوت و چهار تو یافتن
زه کمان و جز آن بهر چهار و زیک بار
نوبت آب یافتن شتر و آن چنان باشد
که شتر آن را سه روز یا چهار روز و سه
شب از آب باز دارند و در چهارم
بر آب آیند + و در فراخی سال رسیدن
قوم و تب ربع گرفتن کسی را و الفعل
کعنی و بمربعه بار بر شتر نهادن و
چشم داشتن و چهاریک مال گرفتن
از قوم و چهارم قوم شدن و درین
هر دو معنی ضم عین مضارع و کسر آن
نیز لغتی ست و چهاریک غنیمت
ستدن و این در جاهلیت بود و در
اسلام خمس ست و ربع علیه میل
و مهربانی نمود بروے + و ربع
ضنه – باز ماند و کوتاهی نمود از وی
+ و ربعت الابل بچرا گذاشته
شد مر شتران و خوردند بطوریکه
خواستند و آب نوشیدند +
و ربع الرجل المکان کذلک فی المانعولی
و او بهر جیکه خواست و ربع القوم جبل ای
ساخت قوم را بدست خود یا چهار گو

وربع بالمکان - قرار گرفت
و آرام نمود + و ربیع القوم مجهولاً
باران ربیع رسید ایشان را
مربع - کمحسن ماده شتر که در ربیع بچه
آورده باشد یا آنکه بچه او با او
باشد و بادبان کشتی پر از بار +
و غیث مربع باران بهاری
علف رویاننده - مرابیع جمع
مربع - کمکرم تب ربع رسیده
اربعت الناقة - بند شد بچه دان
وے پس قبول نکرد آب نر را +
واربع ماء الرکیة - بسیار شد آب چاه
واربع الورد - نوبت آب خوردن
زود باز آمد + واربع الابل -
گذاشت شتران را تا آب خورند هرگاه
خواسته باشد + واربع فلان
بسیار کرد نکاح را + واربع السائل
سوال کرد و رفت و باز آمد + و
اربع المریض - ترک داد عبادت
را دو روز و بروز سوم آمد + و نیز
ارباع - بچهارم سال در آمدن
گوسپندان و پنجم گاو و اسپ و ششم
شتر و در علف بهاری در آمدن قوم
یا چهار عدد شدن و مقیم بودن بمنزل
بهاری و در علف بهاری رها کردن
ستور را + خداوند شتران ربع یعنی
نوبت آب شدن و در پیری فرزند
شدن کسی را و بهار در نتاج آمدن
شتر
مرابعة و رباعا - بهار مزد
کردن مثل مشاهره و مصانعه یعنی
تابستان مزد کردن + و نیز مرابعة
دو کس دست یکدیگر گرفته تنگ بار

بر شتر نهادن چون مربعة نباشد
مربع - کمعظم چهار گوشه از هر چیزے
و لقب محمد بن ابراهیم انماطی حافظ
بغداد و محمد بن عبد الله بن
عتاب محدث که مشهور ست بآن
مربع نیز
تربیع چیزے را چهار سو ساختن و
از چهارمین خانه نظر کردن کواکب
بیکدیگر
مرتبع - بکسر الباء و فتحها مرد میانه +
و مرتبع - مبنیا للمفعول فرود آمدن
گاه در بهاران
ارتبع بمکان کذا - اقامت نمود
در بهاران بجاے + و ارتبع
البعیر - خورد علف بهارے را
و فربه گردید + و نیز ارتباع سنگ
بدست برداشتن جهت آزمایش
قوت بچهار زانو نشستن و هنگام
خرامیدن رسیدن خرابن و
سخت دویدن شتر و کردن اندام شدن
متربع - بفتح الباء فرود آمدن گاه
در بهاران
تربع البعیر - خورد علف بهارے
را + و نیز تربع بچهار زانو نشستن و
یعنی بی بغی و بهر ران جدے بود
و کوهان دراز بر آوردن شتر
رجل مستربع بعمله - مرد شکیبا
قوی و بجودی خود بکار ایستاده شونده
استربع الرمل - تو بر تو نشست
ریگ + و استربع الغبار - بلند
گردید + و استربع البعیر السیر و
گردید بر سیر
رب غ - ربغ بالفتح سیرابے

و خاک باریک -
ربغ - محرکه فراخی زندگانی و
اخلاف + و ربغه گرفت آنرا بوقت
حادث و پیدا شدن آب پیش
از آنکه فوت کند -
ربغ ککتف تباه کار بے باک
اربغ بالفتح بسیار از هر چیزی +
دباغة کسحابة اسم محدث ست
انسان
رابغ - آنکه مقیم باشد بر امر یکه قدرت
دارد بران و معرفة وادیست
میان حرمین نزد و یک بحر و
و رابغ بن یحیی صنهاجی دمشقی از
متاخرین ست و وے و پسرش
محمد بن رابغ روایت حدیث دارند
+ و عیش رابغ زیست با ناز و نعمت
+ و ربیع رابغ - بها یا ارزانی و فراخی
یربغ - کیمنع موضعیست میان
عمان و بحرین
(ن) ربغ القوم فی النعیم - آرام
نمودند و ثبات ورزیدند در مال
و نیکی و نعمت
اربغ ابله - گذاشت شتران را
تا بوقت و بے وقت آب خورند +
و منه ترکت ابله هملا مربغا
رب ق
ربق - بالکسر رسن با گوشهاک
بره و بزغاله بندند
ربقة - ربق یک گوشه از ربق
و منه الحدیث خلع ربقة
الاسلام من عنقه ربق بضم
و ارباق کاصحاب و رباق کجبال
جمع + و حل ربقته - بالکسر

گشتاده و دور کرد از وریخ و شدت او را

اُرْبِق - بضم با و هی است برامهرمز

رُبَيْق - کزبیر وادی است بحجاز و اُمّ الرُّبَیق - بلا

رَبِیقَة - کسفینة ستور ریزه گردن بسته و در ربقه کشیده و صید بدام افتاده

(ض ن) رَبَقَه رَبْقًا - بالفتح و بکسر بست و در ربقه کشید سر آنرا و رَبَقَ فی الامر - انداخت او را در کاری

تَرْبِیق - بکسر تار رشته که بدان گوسپند را بندند

مُرَبَّقَه - کمعظمة نان چرب

تَرْبِیقُ الکلام - آرایش سخن و قولهم رَبَّقْتُ الظّان غَرْیَقْ رَبِّق یعنی آماده کن ربقه ها را زیرا که قریب ست که نتیجه و بهند و فی المغرب یقال رَنِّق رَنِّق بالنون ای انتظر لانها تری تضع بعدُ مَدّ و یقال رَمِّق بالمیم ایضا

ارْتَبَقَ الظبی فی حبالتی - در دام من بسته شد گردن آهو و ... ا- تناق - درکاری افتادن و ... مدن - یقال رَبَقَهُ فارتبق

تَرَبَّقْتُهُ مِنْ عُنُقِی - در آویختم آنرا بگردن خود

ر ب ک - رَجُلٌ رَبِکٌ - ککتف مرد سست حیله

رَجُلٌ رُبَاکٌ - کصرد مرد شوریده عقل در کار خود

اَرْبَک - بالفتح شتر سیاه تیره رنگ یا شتری که هر دو پهلو و گوشها ی وے سخت سیاه و سوای آن تیره رنگ باشد رُبْک بالضم جمع

اُرْبُک - بضم با و یقال اُرْبُق بالقاف دهی ست بخوزستان از ان ده است علی اربکی ابن احمد بن فضل

رَبِیک - کامیر طعامے ست که از خرما و روغن و ماست سازند و گاهی بران آب ریزند پس نوشیده شود یا خرما و قروت ست یا شیر و با آرد یا پست آمیخته یا طبیخ خرما و گندم یا آرد و قروت بروغن آمیخته و رَجُلٌ رَبِیکٌ مرد شوریده عقل در کار خود

رَبِیکَة - بمعنی ربیک ست که طعامے باشد از آب آمیخته بگل تنک و مسکه که ازیشیر جدا نشود

رَجُلٌ رِبَاکٌ - کهجف بمعنی رجل ربیک ست

(ن) رَبَکَه رَبْکًا - بالفتح در آمیخت آنرا و رَبَکَ الثرید نیکو ساخت شکنه را و رَبَکَ فلانًا انداخت او را در گل و لائی و رَبَکَ ... ربیک ساخت و فی المثل

فَارْبُکُوا لَهُ ثم اتی اعرابی اهله بغلام ولد له فقال ما اصنع به کله ام اشربه فقالت مُرَاتُهُ ذلک فلما شبع قال کیف الطلاوا امه

ارْتَش، رَبِکَ - شمهه شده رسم گردید که ... وی

ارْتَبَکَ فِی کلامه - در ماند در سخن و ارْتَبَکَ الصَّیْدُ فِی الحِبَالَة - مضطرب و تپان گردید شکار در دام و ارْتَبَکَ - شوریده و برهم شد کار بر وے و نیز ارتباک در آمیخته شدن یقال رَبَکْتُهُ فَارْتَبَکَ - و در گل تنگ در آمدن و در افتادن دران و در آویختن چیزے یقال ارْتَبَکَ الرَّجُلُ فِی الامر ای نَشِبَ فیه و لم یکد یتخلص منه

ارْبَاکٌ عَنِ الْاَمْر - بایستاد از کار و اَرْبَاکَ رَایُهُ - شوریده شد عقل او

ر ب ل - رَبْل - بالفتح نوعی از درختان که در آخر ابستان بسبزی بے باران برگ بیرون آرد رُبُول جمع و رَبْلٌ اَرْبَلُ مبالغه است

رَبَلَة - بالفتح و بحرک هر گوشت پاره سطبر یا آن شکم ران ست یا گرداگرد پستان ... گرداگرد کس رَبَلَات جمع

رَجُلٌ رَبِلٌ - با ... بسیار گوشت

رَبَل - محرکة نباتی ست سخت سبز و آن در دیار بلبیس بسیار باشد و درهم ازان تریاق ست مر زهر مار را

امرأة رَبِلَة - کفرحة زن فربه بسیار گوشت و زن بزرگ ربلات یا باریک ران خرد کس

حفص ربالی ابن عمرو بن ربال کسحاب - محدث ست

رَبَالَة - بالفتح بسیار گوشت

اِرْبِل - کاثمد شهریست نزدیک موصل و زمین ست و دشت بشام

امرأة رَبْلَاء - بالفتح زن بزرگ بلت

دُبَیل - کامیرو ز د خبیث که تنها در بیج وزدی باشد و بی سرجنگ نماید
رَبِیلَة - سفینه فربهی و تن آسانی و فراخی نعمت
رِبِّیل - کسایست برادر حمال سعدی ست لہما آثار فی حرب القادسیّة
رِئبال - بالکسر شیر که اسد باشد و گرگ و بالیده در جسم پیچیده و گنهگار و تنگ و رَآبِیل جمع ز و ترا توان و رُبَیب دِئبالٌ ولصٌ دِئبالٌ ای خبیث
رَبِیل - بحیدرن پر گوشت بناز و نعم پرورده شتر ماده فربه
تَرْبُل کتنفر موضعیست
اَرضٌ مِربالٌ - بالکسر زمین بلناک ارض و رَبَلَ القومُ بسیار شدند یا بسیار شد شتران و اولاد آنها و رَبَلَتِ الاَرضُ - و یا نیدگیاه ربل را یا بسیار شد درخت ربل دران
اَرْبَلَتِ الاَرضُ - بمعنی ربلت ارض ست
اَرْبَلَ مالُهٗ بسیار شد شتران او
تَرَبَّلَ - خورد گیاه ربل را و تربّل الشجرُ - بزرگ آورد و سبز گردید و تربّل القومُ - چرا کنانیدند نبات ربل را و تربّل فلانٌ شکار کرد و تفحّص و جست وجوی نبات ربل نمود یا عام ست و تربّلتِ الارضُ - نبات آورد و سبز گردید و تربّلتِ المرأةُ بیار گوشت شد - مُتَرَبِّلَة لغت ست

ازان
تَرَابَلَ شیری نمودن یقال هو یتَرابَل یعنی او شیری مینماید
ر ب م - رَبَم - محرکه گیاه باهم پیوسته
ر ب ن - علی طبری بن رَبَّن - محرکه موئف کتاب مثال وحزان ست
رَابِن - کصاحب جائی ست از مرو که نوعی از موزه باشد
رُبُون - بالضم بمعنی اُربان و اُربون بضمها مثله
رِبّان - کرمّان نام شخصی از قبیله جرم ولیس فی العرب رِبّان بالراء غیره ومن سواه بالزای
اَربُونَه - بالضم شهریست بمغرب
اَرابِن - کعلابط منزلی ست نزدیک وادی صفرا
رَبّان - کرمان رئیس از کوه و جماعت کشتیبانان که کشتی رانند و مذکور ست در ربب
رُبَّانیَّة - بیست مرنی کلیب بن یربوع را
اَربَنته الترهُون - دادم او را بیعانه
مُرْبَن - بسرای بلند بر ایشده
تَرَبَّنَ السفینة - روان کرد کشتی را
ر ب و - رَبْو بالفتح پشته و بلندی - رُبْوَة و رَباوة مثلثتین و رَبَاة مثله و تاسه و جماعت مردم ارباء جمع
رِبًا - بالکسر و القصر بیشی یعنی بنسیه خریدن و فزون گرفتن در دام و

جمع رُبوان و رُبیان تثنیه
رِبْوة - بالکسر ده هزار درهم ز مثله
رُبَی - کهدی موضعی ست
رُبَیبه - بالضم و التخفیف نوعی از حشرات و گربه رُبَی جمع
رَبَاء - کسماء منت نهادن و فزونی نمودن برکسی
رَابِیه - بلندی و پشته و فزونی قال الله تعالی فاخذهم اخذة رابیة ای زائدة شدیدة
اُربیان - بالکسر و التخفیف نوعی از ماهی و بهندی جهینگا ست
اُربیّة - کاثفیه بیخ ران یا مابین اعلی و اسفل شکم و اهل خانه مرد و لیس عمی سلاله اربیّة فاستثقلوا الشدة علی الواو و یقال جاء فلان فی اربیّة قومه - ای فی اهله وعشیرته من الاعمام و نحوهم ولا یکون الاربیّة من غیرهم
(ن) رَبَا رُبُوًّا بالفتح و رُبُوًّا بالضم کعلو و رباءً - بالفتح فزون شد و گوالیده شد و رباءً و رابیة - بر بلندی و پشته بر آمد و ربا الفرس ربواً - منتفخ گردید و دیدن یا از ترس و وحشت و گرفت آنرا تاسه و ربا السویق - ریخت بر آن آب پس بالیده گردید
رَبوت فی حجره رَبوا و رُبوًّا و رَبیت رَباءً و رُبیًّا - پرورش یافتم در بر او
مُرْبِی - آنکه بیشی خرید نماید
اَرْبَیتُهٗ - فزون گردانیدم او را و اِرباء - زاید گرفتن از آنچه داده باشد

زنابیله - مدارا کردم با او
زنجبیل مرہبی و مرتبب -
پرورده به رُب ذکر فی دب ب
رَبَّبْتُهُ تربیتاً - غذا دادم او را و
پروردم و ورببّیتُ عن خناقہ -
آسایش دادم و خلاصی بخشیدم او را
از خبہ گلو
تربّبتُه - غذا دادم او را
رت ع - رتاق - کسکران پویه
دویدن شتر
(ف) رتأ العلة رتوءً را - بالضم
سخت کرد گره را و ورتہا فلاناً -
خبہ کرد او را و ورتأ - آرام کرد ورتأ
آمد و رتاة - بر پای نمود او را و
ویقال ما رتأ کبدہ بطعام یعنی
نخورد طعامے کہ دفع کند گرسنگی
معدا خاص بالکبد
ارتأ فی قتوبہ ارتاءً - خندید
رت ب - رتب محرکۃ سختی و
ریختگی زمین بلند و برآمده و سنگہا
نزدیک بہم افتادہ بعض بلند تر از
بعض
مرتبہ - کذلک و درشتی زندگانی
و میان دو انگشت خنصر و بنصر
و وسطی و سبابہ و وسطی و بر چہار
انگشت را فراہم آوردن
رُتبۃ - بالضم پایہ من مرتبہ
… منزلہ و جای دیدبان بر سر کوہ
… و هو قال الخلیل المراتب فی
الجبل و الصحاری هی الاعلام التی
… فیها العیون و الرقباء
مترتب کامت ثابت و بر جای
ارتب - … ایستادہ و ثابت

در سیر و آنکہ ہمہ شب رود
ترتب - بالضم ہر دو تا و بضم اول
و فتح دوم ثابت بر جای و نفخ دوام
ہمیشہ و روزگار و بندہ بد و خاک و
بضم و تاء - یقال جاءوا ترتباً یعنی آمدند
ترتبۃ - بضم ہر دو تا و تشدید بارہ
مانندی کوفتہ و پاسپردہ یقال
الحق ترتبۃ - ای شبہ طریق بطائ
(ن) رتب رتوباً - ثابت شد و بر جای
ایستاد و نیز رتوب - قد وادی
بودن و ورتب کعب رتوب الکعب
ای انتصب انتصابہ
ارتب ارتاباً - سوال کرد بعدے غنی
بود و نیز ارتاب ریختہ و سودہ شدن
رتبہ ترتیباً - ثابت و استوار گردانید
او را و نیز ترتیب راست کردن
درجات ہر چیزے
ترتب ترتباً - بر جای ایستاد
رت ب ل - رتبل کجعفر کوتاہ
بالادام مرد و صالح بن رتبیل بالضم
محدث است
رت ت - رتة بالفتح مہتر زمانہ
بالضم رتوت جمع یقال ہولاء رتوت
البلد ای روساؤها و خواصہا رتوت
جمع
رتۃ - بالضم کند زبانے کہ بیان سخن
را نتواند یقال فی لسانہ رتۃ و
در ماندن در سخن -
ارت - کلکن و خباب بن الارت
صحابی است بدری و ایاس بن الارت
شاعرے است سخی
رتی - بالضم و القصر شکستہ زبانی
… لام یا ضین یا سین را تا گوید

(ض) رت رتوتاً - کند زبان گردید
ترتت - درماند در سخن و متردد و
دو دلہ گردید
ارتہ اللہ - کند زبان گردانید او را خدای
رت ج - رتج محرکۃ در بزرگ
مال رتج - بالکسر مال بند و وسیلہ
رتج کوہ مربنہ
راتج - اطمی است کہ آن ناحیہ باسم آن
مسمی شد و آن شہرے ذو باب است مائل
بشام و طبری گفتہ کوہی است در پہلوی
کوہ بنی عبید پس اگر این قول صحیح باشد
آنچہ بالا گذشتہ غیر آن خواہد شد
رتاج - بالکسر در بزرگ کہ بر آن در
کوچک باشد منہ رتاج الکعبۃ و نام
دو ناقہ رتاج الصلاۃ - سترادہ استوار
خلقت پر گوشت
رتاجۃ - بالکسر سنگ رتائج جمع
مرتاج - بالکسر راہ تنگ و کلید
مراتیج - جمع
رُتیج - بالتصغیر موضعیست
(ن) رتج الباب بند کرد در را و رتج
رتج الصبی رتجاناً - مہر کہ برفتار آمد
(س) رتج - بستہ شد بر کسی سخن
ارض مرتجۃ - کم گرمتہ زمین بسیار گیاہ
ارتج الباب - بند کرد در را و ارتج
علیہ - … بستہ شد بر وی سخن و ارتجت
الناقۃ - اغلقت رحمہا علی الماء و ارتجت
الدجاجۃ - … شکم او از بیضہ و ارتج البحر
زد و بسیار شد آب آن پس فرو برد ہمہ
چیز را و ارتجت السنۃ - تمام سال اول
گذشت و ارتج الثلج پیوستہ بارید برف
و ارتج الخصب - تمام گرفت زمین را
ارزانی و فراخی و ارتج الاتان

باردار شده ماده خر

اُرْتِجَ عَلَیهِ مجهول بسته شد بروی سخن وکذلک اُسْتُرْتِجَ علیه مجهولا

رت خ - قُراد رَتِخٌ کتف کنه که بالای پوست نشگافته چسپیده باشد والرَّتِخُ بالفتح التَّرَخ فی المعنیین کذا فی النسخ

رَتَخَة - محرکه گل تنگ سخت

عَجِینٌ رَاتِخٌ کصاحب ای رقیق وکذلک طِینٌ رَاتِخٌ

جِلدٌ اُرتِخٌ پوست خشک

(ن) رَتَخَ الطِّینُ رَتْخًا - بالفتح تنگ گردید گل وکذلک رَتَخَ العَجِینُ و رَتَخَ بالمکان اقامت نمود دران و رَتَخَ عَنِ الامر پس ماند و تخلف ورزید از کار

رت ع - رَتْعَة - بالفتح فراخی در ارزانی ومنه المثل القید والرتعة ویحرک قاله عمرو بن الصعق وکانت شاکر بن ربیعة قبیلة من همدان اسروه فاحسنوا الیه وقد کان یوم فارق قومه نحیفا فهرب من شاکر فلما وصل الی قومه قالوا ای عمرو خرجت من عندنا نحیفا وانت الیوم بادن فقال القید والرتعة ای الخصب

جمل رَاتِعٌ شتر چرنده رِتَاع بالکسر جمع کنائم و نیام رُتَّع کرکع و رُتُع ککتب و رُتُوع مثله

مَرْتَع - کمقعد چراگاه

رَأَیْتُ اِرْتَاعًا مِنَ النَّاسِ یعنی دیدم جماعت بسیار از مردم

(ف) رَتَعَ رَتْعًا - بالفتح و رُتُوعًا و رِتَاعًا - بالکسر چرید بستور و آب خورد و

وسرخود در فراخی یا چرید بحرص تمام در زمین با علف یا عام ست

فُلَانٌ مُرْتَعٌ - کمحسن یعنی فراخ روزیست هرچه میخواهد اورا حاصل ست ولقب عمرو بن معاویه بن ثور جد امرء القیس بن حجرست یا آن بروزن محدث ست ولقب به لانه کان یقال له ارتعنا فی ارضک فیقول قد ارتعت مکان کذا وکذا

اَرْتَعَ فُلَانٌ - چرانید شتران خود را و قرئ نرتع و یلعب ای نرتع نحن دوابنا ویلعب هو وقرئ بالعکس ای یرتع هو دوابنا ونلعب جمیعا و قرئ بالنون فیهما وبالیا فیهما ای یتنعم ویلهون لان الرتع کقولهم خرجنا نلعب ونرتع ای نتنعم ونلهو - ونیز

اِرْتَاع - روئانیدن باران علف چرید نی

رَاعِیَت مرتع لغت ست

رت ق - رَتْق - بالفتح بستن ضد فتق والفعل من ضرب وبسته ومنه قوله تعالی کانتا رتقا ففتقناهما و بالتحریک بسته شدن بکارت زن ای شرمگاه

رَتَقَة - محرکه پایه وپاتگاه رَتَق جمع

رُتْقَة السَّرِیرِ - بالضم بستنگاه تختها ست بحرین

رِتَاق - بالکسر دو جامه که انها را بهم بسته

مُرْتَوق - بعزت وغلبه وشرف

رَتْقَاء - کحمراء زنی که کسی جماع آنرا نتواند اوالتی لا خرق لها الا المبال

اِرْتِتَاق - بسته شدن بکارت وبهم پیوسته گردیدن هر چیزی

رت ق ن - تُرْتُقُلِین - دیهی ببلاد عجم و آن قصبه کردون ست

رت ک - رَتَکَ - رَتْکًا - بالفتح کقعد مرد ارسنگ

(ض) رَتَکَ البَعِیرُ رَتَکًا و رَتَکَانًا - محرکتین بدویه دو بدویدن شتر ولا یقال هذا الا للبعیر خاصة

ارتکت البعیر - بدوانید شتر را و ارتک الضحاک نرم خندید

رت ل - رَتَل - محرکه خوبی و آراستگی و نیکوئی هر چیزی و سپیدی دندان و بسیاری آب آنها و رسته دندان هموار ویقال ثغر رَتَل - وسخن هموار نیکو رَتِل - ککتف سخن هموار نیکو وخوب و نیکو از هر چیزی و رَجُلٌ رَتِلٌ مرد کشاده دندان و ثغر رتل دندان نیکو هموار سخت سپید بسیار آب و

مَاءٌ رَتِلٌ - آب خوش شیرین و سرد

رَاتِلَة - زن کوتاه بالا

اَرْتَل - مرد کلاج کند زبان

رُتَیلاء - بالمد مصغر ویقصر جانوریست زهردار بالفارسی آنرا دلمه گویند و آن انواع ست اسم ها مشبه الذباب الذی یطیر حول السراج - ونوعی از ان ست سیاه با نجک سپید ونوعی ست زرد تیره سنگ زغب دار ونیز گیاهی ست کرفتگوفه آن باشکوفه سوسن ماند گزیدن رتیلا و عقرب را فائده بخشد

رَتَّلَ الکَلَامَ تَرْتِیلًا - نیکو کرد تالیف آن را وهویدا کرد آنرا بی تکلف و نیز ترتیل هموار و آرمیده و پیدا خواندن وقال الله تعالی ورتل القرآن ترتیلا

تَرَتَّلَ فِی الکَلَامِ - آهسته خواندن کلام را

رت م - رَتْمَة - بالفتح رشته که

براگشت بندند جبت یاد داون چیزی
که گفته باشد رتم جمع وقد نهی عنه
رتم محرکه گیاهی است کانه من
دقته شبیه بالرتم رتمه یکی شگوفه
آن مانند خیری است وثمر آن مانند
لوبیا و دانه آن مانند عدس ودو درم
از ثمر آن مقئ است قوی وآشامیدن
عصاره آن بر ناشتا برای اخراج
نوع کرم شکم وجنین مرده وادرار
بول بقوت وعرق النسا نافع وجنین
حقنه بوقوع آن با آب دریا ومفر
بر [illegible] بیست ویکدانه آن بر ناشتا
نوع [illegible] میل نافع [illegible] توشه دان
[illegible] راه روشن وکلام پوشیده وخفی
[illegible] فهم نیاید ومنه الحدیث فی
[illegible] صدقة حتی فی بیانك
[illegible] الرتم ونیک شرم وحیا
رتیمه [illegible] میر سیر نرم ورجل رثیم
[illegible] شکسته بینی
رتیمة سفینه بمعنی رتمه است که رشته
[illegible] شده فاتم جمع رتائم بالکسر مثله
[illegible] رتم ورتیمه گمراهی باشد که
[illegible] مسافر وقت سفر دو شاخ
[illegible] بهم می بست و هر گاه از
سفر [illegible] آمد اگر آن هر دو شاخ را
[illegible] می یافت می گفت که از اهل
[illegible] خیانت واقع نشده واگر بحال
[illegible] می گفت که بتحقیق از اهل او
خیانت واقع شد
رتم [illegible] صاحب ثابت بر جای
یقال هو ملازم رتمًا
ارتم [illegible] آنکه بیان سخن را نتواند
بجهت آهستگی سخن زبان یا دندان [illegible]

وو خالد بنت ارتم [illegible] مادر کژدم است
وکژدم دریدبن ضمه را نیز زده
رتماء [illegible] بالفتح ناقه که رتم خورد و
بدان الفت دارد وشیفته آن باشد
وناقه که توشه دان [illegible] از باد برد
رتام [illegible] کغراب شکسته وریزه شده
مرتوم [illegible] شکسته بینی
رتامی [illegible] کسکاری قومیکه از خوردن
رتم بیهوشی آنها را عارض باشد
شتر توتم [illegible] گفتند و جندب شتر ابت
و دائم
رتمه رتمًا [illegible] شکست و ریزه
[illegible] باریک گردانید آن را یا خاص است
[illegible] ستن بینی [illegible] ورجل رثم [illegible] بالفتح
[illegible] شکسته بینی وصف علی المصدر
[illegible] ورثم فی بنی فلان [illegible] پرورش
یافت دران قبیله [illegible] ورتم فلان
بیهوش گردید از خوردن رتم [illegible] و
[illegible] المعزی چرید نبات رتم را
[illegible] نکفت حرفی را
[illegible] ارتماء [illegible] رتیمه [illegible] بست
[illegible] انگشت [illegible] ارتم الفصیل [illegible]
[illegible] ورده شتر بچه در کوهان
ارتتام [illegible] بسته شدن رتیمه
ترتم [illegible] بمعنی ارتتام است
رت ن [illegible] رتن بفتح آمیختن
[illegible] والفعل من ضرب
ابو الرضا بابا رتن [illegible] محرکه ابن
کربال بن رتن بترمذی هندی است
قیل انه لیس بصحابی وانما هو
کذاب ظهر بالهند بعد ستمائة
وادعی الصحبة وصدق [illegible] عند
البعض وذوی احادیث قال فی

القاموس سمعناها من اصحاب
اصحابه
رائین [illegible] ضیعه است که رئیس سازان
ظرف بیوند کنند
مرتنه [illegible] گلکنسته نان روغن
رانونا [illegible] صوابه رانونا بنونین [illegible]
است میان مدینه وقبا
مرتنه [illegible] بمعطفه نان بغنی پیدا آمیخته
رت و [illegible] رتوه بالفتح گام [illegible] فی الحدیث
فی معاذ انه یتقدم العلماء یوم القیامة
برتوة او بخطوة ویقال بدرجة
گام زدن وجای بلند از زمین و
اندک ساعت از زمان ودو خوه [illegible] نظر
ویک تیر پرتاب [illegible] یک گروه یا منتهای
مد بصر است
راتی [illegible] عالم خدای
رن [illegible] رتاه [illegible] بست آنرا وسخت کرد
وسست وفرو هشته گردانید آنرا
از لغات اضداد است ورتا القلب
قوی گردانید آنرا ومنه الحدیث
ان الحریرة ترتو فو [illegible] المریض ای
تشد وتقویه وآن نوعی از طعام
بیماران [illegible] ورتا [illegible] کشید
آنرا به نرمی ورتا برأسه [illegible] رتوا
رتوا [illegible] اشاره کرد بسر خود وگام زد
ورتا فی ذرعه [illegible] ست باز گردید
وکذا ارتی فی ذرعه مجهولا
رث ء [illegible] رثاء [illegible] بالفتح گولی و
کم عقل
رثاء [illegible] بالضم سیاهی وسپیدی
آمیخته کیش [illegible] رثاء
لغت است اندان
رثاثه [illegible] بالفتح بیماری است که درد [illegible]

شتر عارض شود و باعث لنگی آن گردد

(رَثِيئَة) سفینه است ونی المثل الرَّثِيئَة تَفْثَأُ الغَضَب در حق شخصی گویند که خشم را بیافتن چیزی فرو خفت و منه هو اشهی الیّ من رثیئة

وکولے وکم عقلے

(ف) رَثَأَ اللَّبَنَ رَثْأً. دوشید شیر را بر ماست پس سطبر گردید

رَثَأَ المَيِّتَ ستایش کرد مرده را و گریست بران لغتی ست در رثی و رَثَأَ دایة آمیخت آرا و خلط کرد و رَثَأَ اللَّبَنَ ماست گردانید شیر را و رَثَأَ القومَ رثیئة ساخت برای ایشان رَثَأَ غضبه فرو نشست خشم او و رَثَأَ الرهیئة ماست واد او را و رَثَأَ البعیر بیمار رثأة گردید شد و رَثَأَ اللبن سطبر گردید

(ا) ارْتَثَأَ اللبنُ سطبر گردید

ارتثأ فی رأیه خلط کرد و تباه عقل گردید و یقال ارتثأ علیهم امرهم ای اختلط و نیز ارتثاء ماست شدن شیر ماست خوردن

رث ث (رَثّ) بالفتح کهنه و بلایه از رخت خانه و جامه کهنه رِثَاث بالکسر جمع و یقال فلان رثّ الهیئة یعنی بدحال بدهیأت است

(رِثَّة) بالکسر رسی و بلایه از متاع خانه رِثَث کعنب جمع رثاث بالکسر مثله و وزن کول و فرومایه و ضعیف از مردم

(الرّثاث) الکهنه

(الرَّثِيث) کامیر کهنه و مجروح یا اندک جان

(الرَّثاثة) بالفتح و رثوثة بالضم کهنگی و بوسیدگی و بدحالی والفعل من ضرب یقال فلان فی هیأته رثاثه و رثوثة ای بذاذة

(رجل مُرِثّ) مبنیا للفاعل مرد کهنه رسن و کهنه رخت

(ارثّ الثوب) کهنه و سوده گردید و ارثّه کهنه گردانید آنرا لازم متعد

(مُرْتَثّ) افتاده سست یقال حبل مُرِثّ و ناقة مرثّة ای ساقطة ضعیفة

(ارْتَثَّ ناقةً له) ذبح کرد آن را از لاغری و نیز ارتثاث فراهم آوردن و منه ارتثاث القوم ای جمعتها کسی را که از معرکه خسته و مجروح برداشتن که هنوز زنده باشد یقال فلان ارتثّ ای حمل من المعرکة رثیثا ای جریحا و به رمق یستعمل مجهولا

رث د (رَثَد) متاع رفته بر هم نهاده

(رثد) بالتاء مردم ضعیف رثدة بحذف تا جمع یقال ترکنا علی الماء رثدا ما یطیقون تحملا و اما الذین لیس عندهم ما یحملون علیهم فهم مرتثدون و لیسوا برثد یقال ترکت بنی فلان مرتثدین ما یحملون بعد ای ناضدین متاعهم یعنی گذاشتم قوم را در حالیکه بر هم مے نهادند متاع را

(رِثْدة) بالکسر جماعت مردم که مقیم باشند

ارثاد جمع رثد مثله

(الرثید) کا حمد وادی ابوا است

(مرثود) متاع بر هم نهاده

(الرَّثِیْد) کامیر بمعنی مرثود است

(مرثد) بالفتح مرد جوان مرد و شیر و نام مردی و بادشاهی از بادشاهان یمن که ششصد سال بادشاهی کرد

(نیز کلیمنع) رود باری است

(ن) رَثَدَ المتاع رثدا بالفتح بر هم نهاد رخت را و نیز رثد درنگ کرد در انتظار چیزے نمودن و پهلو سے همدیگر نهادن متاع را

(س) رَثِدَ تیره رنگ گردید

(ارثدوا) آرام گرفتند و نیز ارثاد تیره رنگ شدن و نیم زمین رسیدن یقال احتفر حتی ارثد یعنے کند زمین را تا نم رسید

(ارتثد المتاع) بر هم نهاد رخت را

رث ط (ن) رَثَطَ رثوطا فی قعوده نشست خود ثابت ماند و بر پا

(المرثط) کمحسن آنکه در نشست و سواری نرم و سست باشد

(ارثط ارثاطا) بنشست خود ثابت و قرار ورزید

رث ع (رَثَع) بفتحتین حرص و طمع سخت و ناکسی و فرومایگی والفعل من سمع

(رَثِع) ککتف سخت حریص و طامع و ناکس و خسیس رثعون جمع

(راثع) کصاحب بسیار حریص و طامع و آنکه بدهش اندک و حقیر قانع و راضی باشد و بد انرا دوست گیرد و دروے دناءت و فرومایگی و خساست باشد در چیزها بحرص و آز تمام نظر کند

رث ع ن (مرثعن) ابر فرو هشته دامنها

ارثعن المطر ثابت ماند و پایید باران و نیک بارید و ارثعن الشعر فرو گذاشته شد و نیز ارثعنان سستی و فرو هشتگی یقال ارثعن اذا ضعف واسترخی

رث غ - رثغ محرکة شکستگی زبان یعنی حرف را را لام یا غین یا سین را ثا گفتن لغتی ست در لثغ

رث م - رثم محرکة سپیدی سر بینی اسپ یا سپیدی که تا لب بالائین اسپ رسیده باشد یا سپیدی بینی اسپ رثمة بالضم مثلها فی الکل رثمة بالفتح یا بتحریک باران نرم ریزه رثام بالکسر جمع و رثمة من خبز بالفتح کناره نان

(ارثم) اسب سر بینی سپید یا سپید لب بالائین و آنکه بیان سخن را نتواند بجهت آفتی که در زبان دارد و منه الحدیث بیا نات عن الارثم صدقة ویروی بمثناة وقد مر (رثماء) مونث ارثم و نعجة رثماء گوسپندی که سر بینی آن سیاه و سائر بدن سپید باشد

(رثیم) کامیر شکسته بینی خون آلوده و شکسته و خون آلوده از هر چیزی (رثیمة) کسفینة موش

(مرثوم) شکسته بینی خون آلوده و خف مرثوم سپل شتر که بر سنگ آید و خون آلوده شود و خون آلوده و شکسته از هر چیزی

(مرثم) کمنبر بینی (مرثم) کمجلس مثله ثوقم کمنبر گوبی ست مر بنی سلیم (ض) ارثم انفه رثما بالفتح

شکست بینی او را خون آلوده کرد و کذلک رثم فاه یعنی دهن او را شکست و خون آلوده گردانید و نیز رثم طلا کردن زن بوی خوش بر بینی و آلودن آن و الفعل من نصر

(س) رثم الفرس سپید لب گردید یا سپید سر بینی شد رثم کتف لغتی ست ازان

ارض مرثمة کمعظمة زمین باران رسیده

(ارثم الفرس ارثماما) سپید لب یا سپید سر بینی گردید

رث ن - رثان سحاب باران پیاپی که مابین آن اندک سکون باشد (ارض مرثونة) زمین باران رسیده (ارض مرثنة) معظمة بمعنی ارض مرثونة ست

(ترثین) نیک باریدن باران و تر کردن زمین را شدد للمبالغة (ترثن) طلا کردن روی را بعمزة که نوعی از طلاست که زنان بر روی مالند

رث و - رثو بالفتح ماست (ن) رث المیت و رثاه بالهمزة ستائش کرد و گریست بر مرده و نیز رثا الحدیث یاد گرفت آنرا یا بیاد آورد

رث ی - رثیة درد زانو و مفاصل و درد دستها و پایها یا ورمی ست در قوائم ستور رثیات جمع و باز داشتن التفات بجهت کلان سالی یا دردی یا ضعفی و کولی رثیة مثله و در دو معنی اخیر و الفعل من سمع فی الکل رجل ارثی مردی که استواری و احکام کار را نتواند امرأة رثاء بالهمزة و رثاءة علی الاصل بالتشدید فیهما زن گریانندة بر مرده

(ض) رثیت المیت رثیا بالفتح و رثاء و رثایة هر دو و مرثاة و مرثیة مخففة و هو نادر و مرثوة گریستم او را و ستایش وی نمودم و در ان نظم آوردم و فی الحدیث و رثی النبی صلی الله علیه و سلم سعد بن خولة یرید توجعه و تحزنه علیه لموته بمکة بعد الهجرة منها لا مدحه و ذکر محاسنه الباعث علی تهیج الحزن فانه منهی و ذکر المحاسن او نظم الشعر فیه من غیر تهیج الحزن و اظهار التبرم و الاکثار غیر منهی و رثیت حدیثا عنه رثایة یاد گرفتم حدیث را از وی بیاد آوردم و نیز رثی له رحم کرد بر وی و مهربانی نمود

(رثیت المیت ترثیة) ستودم میت را و گریستم بر وی (ترثیت المیت) بمعنی رثیت المیت ست

رج ء - رجل مرجأ کمکرم مرد واپس داشته

(ارجأ الامر ارجاء) درتاخیر انداخت کار را و ارجات الناقة نزدیک رسید وقت نتاج آن و نیز و ارجأ الصائد شکاری نرسید و دو معانی ترک همزه هم آمده منه قوله تعالی آخرون مرجون لامر الله و مرجئون

بالهمز یعنی وآخرون من المتخلفین
موقوف امرهم حتی ینزل الله
فیهم امرًا و منه سمیت المرجئة
یعنی فرقه عمل را پس افگنده اند یا تهدید را
بر معاصی پس افگنند یعنی میگویند
که با ایمان معصیت ضرر نکند
چنانچه با کفر طاعت و رجل
(مرجئ) بالهمز کمرجع و مرج بلاهمز
کمعطٍ و فی النسبة اذا لم تهمز فرجلٌ
مرجی بالتشدید و اذا همزت
فرجل مرجئ کمرجعی ای منسوب الی
المرجئة بالهمز والمرجیة بالیاء
مخففة

رج ب (رجب) بالتحریک
نام ماهی و آن را رجب مضر هم گویند
لانه کانوا اشد تعظیمًا له ارجاب
و رجوب و رجاب بالکسر و رجبات
بالتحریک جمع
(رجبان) ماه رجب و شعبان ست
(رجب) بالضم ما بین استخوان پهلو
و سر سینه
(رجبة) بالضم دام گرگ و ستون
یا دیوالیست که زیر درخت پربار بنا
کنند تا بران اعتماد کند رجب
کصرد جمع
(مرجوب) معظم و بزرگ داشته
(رجبیة) کعمریة درخت ستون نهاده
منسوب است بسوی رجبه که ستون
ست و به تشدید جیم از نوادر نسب
(ارجاب) روده ها واحد ندارد یا
واحد آن رجب ست بالتحریک یا
بالضم
(رواجب) پیوندهای بیخ انگشتان
یا شکنهای مفاصل انگشتان یا
استخوان انگشتان ست یا پیوندهای
استخوان آن یا پشت استخوانهای
انگشتان یا مابین پیوندهای انگشتان
و استخوانهای آن یا پیوندهای نزدیک
سر انگشتان واحد آن راجبة ست
کضاربة و رجبة بالضم و رواجب
الحمار رگهای مخارج آواز خر
(ن) رجب رجبًا حیا نمود ز و
رجبه رجبًا و رجوبًا بزرگ داشت
اورا ز و رجب العود تهابر آمد
چوب ز و رجب فلانًا بسخن بد متهم
کرد اورا و دشنام داد
(س) رجب ترسید و حیا کرد ز
و رجبه مهابت او نمود و بزرگ
داشت اورا و منه اشتقاق رجب
شهر الله الحرام لانهم کانوا یعظمونه
(ارجبه) ارجابًا تعظیم نمود اورا و
بزرگ داشت
(رجبه) ترجیبًا بزرگ و باشکوه
داشت اورا ز و نیز ترجیب ستون
نهادن درخت زیر بار را دگاه باشد
که زیر آن درخت دیواری بنا نمایند
تا بران دیوار اعتماد نماید و این از
جهت ضعف درخت و کثرت باران
ست و منه المثل انا عذیقها
المحکک و جذیلها المرجب یعنی
من رجبه الیشائم که بعقل و فکر من
تقویت حاصل مینمایند و از مکروهات
نجات می یابند و خوشهای خرمای
را با شاخهای وی به برگهای آن بستن
تا باد خوشهارا نه ریزاند یا در حوالی آن
خارها نهادن تا دست کسی بدان
نرسد و شاخهای انگور را برابر و هموار
کرده بجاهای آن گذاشتن و
ترجیب العتیرة ذبح کردن قربان
ست در ماه رجب

رج ج رج بالفتح جنبانیدن
و جنبیدن سخت و باز داشتن و
دروازه ساختن والفعل من
ضرب
(ناقة رجاء) کشداد ماده شتر
بزرگ کوهان که در رفتن کوهانش
بجنبد
(رجاج) کسحاب گوسپندان لاغر
رجاجة مثله و ضعیف و ناتوان از
مردم و شتر و فرومایگان و جهال و
منه الناس رجاج بعد هذا الشیخ
ای میمون بن مهران
(الارجان) بالفتح شهریست یا آن جان
ست کلتان و نیز رجان وادی ست
بنجد
(ارتجت الفرس) نزدیک بزادن
رسید و بجنبید و فرو هشته گردید
سرین آن و مرج لغت ست از آن
(ارتجاج) بالفتح جنبان و لرزان
(رجراج) لرزان و جنبان از هر
چیزی و پالوده
(رجراجة) لرزان از هر چیزی یقال
کتیبة رجراجة ای تمخض من
کثرتها و امرأة رجراجة التی
یترجرج علیها لحمها او یترجرج
کفلها و نیز رجراجة هی ست
بجرین
(رجرج) کهدهد و بنبع گیاهی ست
(رجرجة) لرزیدن و مانده کردن

رجراجة کتیبة تمیل باتی آب بسیار که لای ای ایستد تیرگی و بسیار یخ حوض که ازان نفعے نباشد منه الحدیث لاتقوم الساعة الا علی شرار الناس کرجراجة ویروی کرجرجة فان صمت فلا انتما طینته وقیعة خبیثة تترجرج

ترجرج آب دهن و گول

ترجرج لرزیدن و جنبیدن

استرجرج لغت ست ازان و یقال ترجرج الشیٔ اذا جاء و ذهب

ارتجاج لرزیدن و موج زدن دریا منه الحدیث من رکب البحر حین یرتج فلا ذمة له ای اذا اضطربت امواجه و در جنبید کردن و در جنبید گردیدن

رج ح رجحان رجح گرانی کاسهائے پر از شکنه و گوشت و کنایت

رُجُح لشکرهائے گران

(رَاجِح) جهیده و نام مردے و امرأة راجح زن بزرگ سرین

(أُرجوحة) بالفتح و بانیج

(ارجُوحَة) بالضم بانیج و آن ریسمانی ست که از جانبی آویزند و زنان و دختران و کودکان بران نشسته در هوا آیند و روند

(امرأة رجاح) کسحاب زن کلان سرین رجح بضمتین جمع

(مرجاحة) کمرماتة بانیج

(مرجّح) بالفتح نام مردے

(مراجیح) صحرا و جنبش ستان

(ابن مراجیح) شتر اینک مدد پویه دویدن بجنبند و قوم مراجیح دانشمندان و حکیمان و دو حلیم مراجیح خرما بنان گران بار

(ف من ن) رجح المیزان رجحا و رجحانا چربید ترازو و مایل گردید

(ارجح له) داد او را راجح و مایل

(رجّح له ترجیحا) بمعنی ارجح له است

(راجحته) نبرد کردم با وے در اندازه چیزے فرجحته پس غالب برآمدم او را در آن

(ارجحنّ البعیر) جنبید شتر در پویه دویدن و ارجحنت دوانها جنبید سرینهای زن و نیز ارجحن گرائیدن و مایل گردیدن

(ترجّح) گرائید جنبید و ترجحت الارجوحة بالغلام مایل گردانید

و ترجّح البعیر جنبید شتر در پویه دویدن

رج ح ن رجحنّ مرجحنّ شد گران و بسیار و رحی مرجحنة آسیائے گران

(ارجحنّ ارجحنانا) مایل گردید و گرائید و جنبید و آن بار رفت و ارجحن الشرب جنبید و تمایل گردید او رده الجوهری فی الثلاثی علی انها اصلیة و تبعه ابو الطاهر و اما غیره فمن رجح

رج د ل ارجاد لرزانید و آنکه خوشها را از کشت خرمن گاه برد رن ندجد رجاد که بالفتح خوشها را بخرمن گاه برد و رُجِد مجهولا یعنی لرزانیده شد

(رجّد ترجیدا) مجهولا لرزید شد للمبالغة

رج ز رِجز (رُجز) بالکسر و الضم پلیدی و بت پرستی و بت و منه قوله تعالی والرجز فاهجر و شرک و طاعون و عذاب قال الله تعالی رجزا من السماء ای بالعذاب و رجز الشیطان وسوسه شیطان ست

(رجز) محرکة نوعے از بحور شعر و فاعله مستفعلن ست مرات سمی لتقارب اجزائه وقلة حروفه و زعم الخلیل انه لیس بشعر و انما هو انصاف ابیات و اثلاث و نوعے از بیماری سرین شتر

(راجز) ارجوزه خوان

(رجازة) بالکسر مرکبی ست زنان را کوچک تر از هودج یا گلیم ست که دران سنگ کرده و بر یکسو آویزند که سبک باشد یا بر هر دو سو مویی یا پشم که بر شعیب بر هودج آویزند

(ارجوزه) بالضم قصیده مانندے از بحر رجز اراجیز جمع

ارجّز ریگستان و دیمی ست رجاز ارزان شد

(ن) رجز و به ارجوزه خواند

(س) رجز البعیر بیمار رجز گردید

بعیر ارجز لغت مذکر ست ازان

و ناقة رجزاء لغت مونث

(ارتجز ترجیزا) ارجوزه خواند

(مرتجز) ارجوزه خوان و مرتجز نیز ...

الملاءة نام یکی از اسپ رسول الله

صلی الله علیه وسلم نامیده شد
بآن از جهت خرابی آواز و خرید کرد
آنرا از سواد بن حارث ظالم
(ارتجز) ارجوزه خواند
(ارتجز الرعد) آواز کرد تند
(ترجز الرعد) آواز کرد تند و
ترجز السحاب - جنبید باهستگی
و درنگ جهت کثرت آب و و
ترجز الحادی - حدی کرد برجز
(تراجزوا) خصومت کردند باهم در
شعر خواندن

رج س (رجس) بالفتح آواز
بلند تند و بانگ شتر
(رجس) بالکسر پلیدی و بجرک و
گلنف و گناه و کفر و هر کار پلید
و زشت و کارے که موجب عذاب
باشد و شک عقوبت و خشم و لعنت
و منه قوله تعالی و یجعل الرجس علی الذین
لا یعقلون قاله الفراء
(راجس) کصاحب آنکه مجاس
در چاه اندازد و سحاب راجس
ابر غرنده
(بعیر رجوس) کصبور شتر بانگ
کننده
(رجاس) کشداد دریا غرنده سحاب
رجاس - ابر غرنده و بعیر رجاس
شتر بانگ کننده
(البعیر مرجس) کمنبر شتر بانگ کننده
(مرجاس) بالکسر سنگی که بر دلو
بندند و بدان لای چاه را بشورانند
و آن آب برکشند تا بدان طریق لای
برآید و چاه پاک شود یا سنگیست
که می اندازند آنرا در چاه تا معلوم
شود باواز آن عمق چاه را برای
اینکه دانسته شود که در چاه آب هست یا
(مرجوسة) فساد و آمیزش کار یقال
هو فی مرجوسة من امره ای فی اختلاط
والتباس
(ن) رجست السماء رجسا - بالفتح
سخت غرید ابر و جنبید و رجس
البعیر بانگ کرد و رجس فلان -
اندازه کرد آب را بمرجاس
(ص ن) رجسه عن الامر
باز داشت او را از کار
(س) رجس کار زشت کرد و
(ك) رجس رجاسة - کار زشت
نمود و پلید گردید
(ارجس فلان) اندازه کرد آب را
بمرجاس
(ارتجس البناء) لرزید و منه ما
ورد صلی الله علیه وسلم ارتجس
ایوان کسری ای اضطرب و تحرک
و ارتجس السماء غرید و ارتجس
البعیر بانگ کرد شتر
(نرجس) بکسر نون و بفتح آن و کسر
جیم نرگس معرب است والنون زائدة
لانه لیس فی الکلام فعلل وفی
الکلام تفعل و بوئیدن آن زکام
و درد سر که از سردی باشد نفع بخشد
و بیخ آن را دو شب در شیر تازه تر
دارند و بدان نره مرد نامرد را طلا
کنند در نعوظ آرد و اثر عجیب نماید

رج ع - (رجع) بالفتح باران
که بعد باران آید و منفعت و منه
قوله تعالی والسماء ذات الرجع و رجعان
بالضم جمع و و شیدگی ایام بهار نام مخصوص
استادنگاه آب و پارگین یا زمینی که
در آن سیل دراز کشد و در گذرد و رجاع
بالکسر جمع رجعان بالضم والکسر
مثله و یا آب و سرگین سگ و جز
آن و غائط و طاعون و بالای شیبه
رجعان بالضم جمع و و زیر کتف و
خط زدن و انگشت و کام زدن ستور
یا رو کردن دو دست خود را در سیر
و فروختن ناقه و بهای آن دیگری
خریدن مثل آن و جواب کتاب و
و ناقة رجع سفر شتر مانده که از سفر
بازگردد لسفری
(رجعة) بالفتح بازگشتن بسوی دنیا
و منه هو یؤمن بالرجعة یعنی ایمان
می آرد به رجعت بسوی دنیا بعد مرگ
و جواب یقال هل جاءك رجعة
کتابك و بازگردیدن طلاق دهنده
بسوی زن مطلقه خود و بکسر
(رجعة) بالکسر شتر زبرکان که به
بهای آن دیگری خرید نماید یعنی بردارند
(رجعة) بالضم جواب مکتوب
(راجع) زنیکه شوهرش بمیرد
و او بخانه پدر و مادر خود بازگردد و اما
المطلقة فهی المردودة و رجع که از کار
خود بازگردد و ناقه را ماده خرکه دم بردارد
و کنیز نظر سی اندازد که آبستن نماید و
چنان نباشد رواجع جمع و والمصدر
رجاع بالکسر والفعل من ضرب
(راجعة) پارگین و ناقه در دم که از بهای
ناقه اول مثل آن خریده باشند
(رجاع) ککتاب مهار یا چیزے از مهار
که بر بینی شتر باشد ارجعة و رجع ککتب جمع
(رجوع) کصبور جواب رساله

(رجیع) کامیر سخن که بطرف
صاحب خود باز گردد و سرگین و پلیدی
لانه رجع عن الحالة الاولی
بعد ان کان طعاما او علفا و منه
نهی ان یستنجی برجیع او عظم قال
النووی ویلحق بالرجیع جنس
النجس و بالعظم جمیع المطعومات
والمحترمات کاجزاء الحیوان
واوراق کتب العلوم و کلام
شکم و ستور که از سفری بسفری باز
گردد بسفری و لاغر و آنچه که شتر و مانند
آن وقت نشخوار از شکم باز آرد و هر
چیزی که باز گردانیده شود و هر چیز که باز گردد
آنرا از سفر رجع کتب جمع فرو جات
کهنه خط دار و آبی ست مر هذیل را
بر سفت که وه از هدة و درانجا غدر
کرده شده بمرثد بن ابی مرثد و سر
و سرگاه آن سریه پیغامبر خدای
صلی الله علیه وسلم با قوم عضل و
قارة فرستاد و عرق و خوی و سن
که بار دیگر تافته شود و هر طعام سرد
که باز آن را به آتش گرم نمایند
آهن و دراز نکام و خرما بنان و
و ناقة رجیع سفر شتر ماده که از
سفری باز گرد و بسوی سفری پایین
(رجیعة) آبی ست مر بنی اسد را
و شتر ماده که از سفری باز گرد و بسوی
سفری دیگر رجائع جمع و نات
دوم که از بهای ناقه اول خریده باشد
(مرجع) بکسر جیم زیر کتف
مراجیع جمع
(مرجعة) کمرحلة نام مردی
(رجوع) باز گشتن والفعل من ضرب

رجعی و رجعان بضمها و مرجع و
مرجعة بکسر جیمها - مثله و هما
شاذان لان المصادر من نحو
ضرب انما یکون بالفتح - و باز
گردیدن مرغ از سردسیر بگرمسیر
(مرجوع) جواب خط یقال ما کان
من مرجوع فلان علیک ای من
مردوده و جوابه
(رجعی) بالضم مکتوب رجعان
بالضم مثله یقال ارسلت الیک
فما جاءنی رجعی رسالتی ای
مرجوعها و کذا جاءنی یعنی رسید
جواب کتاب من
(ض) رجعت الناقة رجاعا
بالکسر دم بر داشته بول کرد و
رجع الشیء عن الشیء - بر گردید
ازوی و رجع الیه رجعا و مرجعا
بالفتح و مرجعا بالکسر باز گردانید
بسوی وی لازم ست و متعدی ف
قوله تعالی یرجع بعضهم الی بعض
القول ای یتلاومون و رجع
العلف فی الدابة - گوارد شد خورش
ستور و رجع کلامی فیه فایده دلو
(سفرة مرجعة) کمحسنة سفری که
دران ثواب و عاقبت نیک باشد
ارجعه الله ارجاعا باز گردانید
آنرا بسوی وی و ارجع الله
تبیعه نفع بخشد خدای عقد بیع او را
و ارجعت الابل فربه شدند
بعد لاغری و ارجع الشیخ دور
بیمار شد پیر تا یکماه جسم و طاقت
او بحال نیامد و نیز ارجاع تمام
کردن و دست سپائی و ادانز

کردن و بگرفتن چیزی و خریده را
باز گردانیدن و در مصیبت انا لله و انا
الیه راجعون گفتن
(ترجیع ترجیعا) انا لله و انا الیه
راجعون گفت و نیز ترجیع گام
زدن ستور و خط کردن زن و شمه
و ترجیع الاذان بلند گفتن شهادتین
را بعد آهسته گفتن و باز گردانیدن
آواز در حلق و باز گردانیدن ستور
دستها را در رفتن و نگار را دوباره
تازه کردن
(مراجع) زن که بموت شوی بخانه
پدر و مادر خود باز گردد
(مراجعة الکلام) باز گردانید او را آن
و راجعت الناقة از یک نوع سیر
بنوع دیگر باز گردید و نیز مراجعة
زن را بخانه آوردن
(ارتجاع) فروختن ناقه و بهای
آن دیگری خریدن مثل آن و یقال
باع فارتجع منها رجعة صالحة
بالکسر و نیکه بهای آنرا در چیزی صرف
نماید که از ان فایده نیک عاید گردد
(تراجع) سپاهی باز گشتن و
همدیگر باز شدن هر دو خلیط تا آنچه
حاصل گرفته است میان هر دو برابر گردد
(مترجع) فروختن ناقه و بهای آن
دیگری خریدن مثل آن
(استرجاع) انا لله و انا الیه راجعون
گفتن و استرجع منه الشیء
باز گرفت لذوی داده را
رج ح ن - (ارجحن) ناوید
و جنبید و کیا افتاد و لغة فی ارجحن
بمعانیه

ر ج ف - (رَجْفَة) بالفتح لرزه
(رَاجِف) کصاحب تپ لرزه
(رَاجِفَة) نفخهٔ اولین و نفخهٔ ثانیه
نیز هم ازوست
(اِرْجَاف) علی الجمع خبر که بگمان
خود گویند اَرَاجِيف جمع
(رَجَّاف) کشداد دریا بجهت اضطراب
آن و روز قیامت و حشر و نوعی از سیر
(نیز) رَجَفَ رَجْفًا و رُجُوفًا -
جنبانید و جنبید لازم متعدی
و رَجَفَ رَجَفًا محرکةً و رَجِيفًا
سخت جنبید و رَجَفَت الاَرْضُ
جنبید و بلرزه درآمد و رَجَفَ
القَوْمُ بجنگ و بهم پیوستند یا مستعد
جنگ شدند و رَجَفَ الرَّعْدُ برش
و بانگ درآمد تند و ابر یقال رَجَفَ
الرَّعْدُ اذا تَرَدَّدَت هَدَّتُه
فِی السَّحَابِ خوض کردند در خبرهای
(اَرْجَفَ القَوْمُ) خوض کردند در
خبرهای فتنه و مانند آن و منه
والمُرْجِفُونَ فِی المَدِيْنَة نیز و اَرْجَفَ
القَوْمُ فِی الشَّیْءِ وَبِه در آمدند در کار
و خوض کردند دران و اَرْجَفَت
الاَرْض بلرزه درآمد - اُرْجِفَت
مجهولاً مثله و اَرْجَفَت النَّاقَةُ ناقه
ماده شتر ماده سست و فروهشته
کوشها که می جنبید
ر ج ل - (رَجَل) بالفتح براد خود
پستان مکیدن شتر بچه و الفعل من
نصر و برجستن نر بر ماده و رَجِلَ
رَجِلَ الشعر - بالفتح و بکتف و فرس
و تدس موی فروهشته موی یا آنکه
موی او میان فروهشته و مرغول باشد

اَرْجَال و رَجَالی جمع و شعر رَجِلٌ
بالفتح و تثلیث العین کذلک
(رَجُلٌ رَجِلٌ) بکسر الجیم و ضمها
و بالفتح مرد پیاده رَجَالة کشداده
جمع و رِجَال و رُجَّالی بالضم و
التشدید و رَجَالی و رُجَالی بالتخفیف
مقصورا و رُجْلان بالضم و
رَجْلَة بالفتح و رِجْلَه بالکسر
و اَرْجِلَة و اَرَاجِل و اَرَاجِيل مثله
(رَجُل) بضم جیم و سکون آن مرد
خلاف زن و آن وقتی باشد که بالغ
و محتلم گردد یا آن رجل ست هرگاه پیدا
شود و مرد بسیار جماع و راجل کامل و
پیاده رُجَيْل مصغر آن ست
رُوَيْجِل مثله علی غیر قیاس کانه
تصغیر راجل رِجَال و رِجَالات
و رِجْلَة و رَجِلَة کعنبة و مَرْجَل
اَرَاجِل جمع
(رَجُلَة) بالتا زن خلاف مرد یقال
کانت عائشة رضی الله عنها رَجُلَة
بالراء
(رِجْل) بالکسر پای یا از بیخ ران تا پای
اَرْجُل جمع و پاره از هر چیزی و نصف
مشک از شراب و از روغن زیت یا
بزرگ از ملخ و هو جمع علی غیر لفظ
الواحد و هو کثیر فی الکلام کصوار
لجماعة البقر و خیط لجماعة النعام و
عانة لجماعة الحمیر و ازاریکت و بهره
و حصه چیزی و مرد بسیار خواب و
کاغذ سپید و هلاکت و عذاب و فقر و
پیشی مردم و لشکر و بیش رسی اَرْجَال
جمع نیز و نام مردی و عهد و زمانه یقال
کان ذالك فی رِجْل فلان یعنی در

عهد و حیات و زمانهٔ وی و یقال فلانٌ
قائم علی رِجْل یعنی مستعد و آماده است
برای آن و رِجْلُ القوس گوشه
برگشته زیرین کمان و رجل البحر
جوئی و شاخ دریا و رِجْلُ السَّهم
هر دو طرف تیر و رِجْلُ الطَّائِر
آهن داغ و رِجْلُ الجَرَاد تره
است که به ترهٔ یمانی ماند و در خواص
بدل وی آید و رِجْلُ الغراب
نباتی ست و نوعی از بند پستان شتر
ماده بچه اش شیر نمکد و ذوالرِّجْل
لقمان بن نوبه شاعر ست
(رِجْلَة) بالکسر جای روئیدگی
خرفه و مرغزار و آب راهه سیل از
زمین درشت بسوی زمین نرم
رِجَل کعنب جمع و نام مردی نیز
ازتره و خرفه و منه المثل هو احمق
من رِجْلَة لانها لا تنبت الا فی
مسیل والعامة یقول من رَجْلَة
التیس موضعی میان کوفه و شام و
رِجْلَةُ اَحْجَار موضعی ست در شام
و رِجْلَتا بقر موضعی ست باسفل
زمین درشت بنی یربوع
(رِجَل) کعنب موضعی ست در یمن
(فرس رَجِل) محرکة اسب گذاشته
شده بر گروه اسپان و خیل رَجِل
کذلك
(رَجْلَة) بالفتح و بکسر رفتار سخت یا
بضم قوت رفتار ست
(رُجْلَة) بالضم سپیدی که در یک
پای ستور باشد و محرکة و رُجُولَة
و رُجْلِيَة بضم هر دو و رَجُولِيَة
بالفتح مثله یقال هو رجل بیّن

الرَّجُولِيَّة وقوت در رفتار وسپیدی یک پاے اسپ
(رَاجِل) پیاده خلاف فارس رَجْل بالفتح جمع رَجَّالَة رُجَّال کرمان مثله وناقةٌ راجل علی ولدها شتر ماده بے پستان بند با بچه خود
(رَاجِلَة) آنکه راعی که بران متاع خود را بار کند
(اَرْجَل) بالفتح مرد قوی یقال هو اَرْجَل الرجلین ای اشدهما و مرد کلان پای واسپ پای سپید
(رَجْلَاء) بالفتح آبیست مر بنی سعید بن قره را و حَرَّةٌ رَجْلَاءُ سنگستان هموار زمین سنگناک و شاةٌ رجلاء گوسپند یکپای سفید (امرأة رَجْلَی) لشکری زن پیاده رجال جمع و حَرَّةٌ رجلی و تَمْدُ زمین سخت که دران پیاده رفته شود یا زمین هموار سنگریزه ناک
(رَجِیل) کامیر سپ که پای و سوده نشود و مرد پیاده بسیار رو رَجْلی جمع رُجَالَی لسکاری مثله و مرد سخت قوی که در اندو از جای نرود یا بزودی در دفع آن کوشد و مکانٌ رَجِیلٌ جای دور از دو راه و فرسٌ رَجِیلٌ اسپ رام سواری یافته که عرق نیارد و کلامٌ رَجِیلٌ سخن بدیهه
(ذو الرُّجَیلَة) کجهینة سه کس اند عامر بن مالک تغلبی و کعب بن عامر نهدی و عامر بن زید مناة
(ابو الرِّجَال) ککتاب سالم بن عطاء تابعیست ومحدث روایت کرد از مادر خود که عمرة است و عبید بن رجال شیخ ست مر طبرانی را
(رَجَّال) کشداد بن عنفوه است که بخدمت حضرت صلی الله علیه وسلم با گروه بنی حنیفه برسولی آمده سپس ازان مرتد گردید و پیروی مسیلمه کذاب شد و در جنگ یمامه بردست زید بن الخطاب کشته گردید و رجال بن هند شاعریست
(رَجْلَان) بالفتح پیاده و یضم رَجْلَی و رِجَال جمع
(رُجَیلَاء) مصغراً تیلاء و رَجْلُون محرکة قومے بوده از پیادگان واحد آن رَجْلیست وهم سُلَیك المقانب و المنتشر بن وهب الباهلی و اوفی بن مطر المازنی و قولهم ولدت الغنم الرُّجَیلَاء و قتی گویند که بزاید بعض آن بعد بعض
(مِرْجَل) کمنبر شانه و دیگ سنگین و دیگ مسین مذکریست و نوعے از چادرهای یمنی و یفتح
(تَرْجِیل) کرش و آن تره ایست
(اَرْجِیل) شد ریان
(ن) رَجَلَه بر پای اوزد و رسید پای او را و رَجَلَ الشاةَ بست هر دو پای گوسپند را یا بیک پا او عقال بست یا بیک پای آویخت او را و رَجَلَت المرأةُ ولدها زائید بچه را که برون آمد پاهاے او پیش از سر و رَجَلَ الناقةَ رَجْلاً بالتحریک بچه شتر را با مادر وے گذاشت تا شیر مکد هرگاه خواهد و
رَجَلَ البَهْمَ اُمَّهُ مکید شتر بچه شیر مادر را بهمة رَجَلٌ بالفتح و تحریک و کتف شتر ریزه با مادر گذاشته لغت است از الف ارجال جمع
(س) رَجِلَ رَجَلاً بالتحریک بزرگ پا گردید و رَجِلَ بسیار باشد رُجِلَ رِجْلَةً و رِجْلاً مجهولا شده و رَجِل پیاده رفت و رَجِلَت الدابةُ یکپای سفید شد ستور و رَجِلَ شَعَرُهُ میان فرو هشته و مرغول شد موی و رَجْلٌ رَجُلُ الشَعَرِ کندس و جبل و کتف لغت ست ازان و کذا شعرٌ رَجِلٌ بالحرکات و امرأةٌ مرجل کمحسن آنکه همه پسر زاید
(مُمَرْجَل) جامهاکه دران صور تهای مرجل باشد
(اَرْجَلَ الناقةَ) ناقه را با بچه گذاشت و نیز رجال فرو گذاشتن و مهلت دادن و پیاده گردانیدن
(مُرْجَل) کمعظم چادر نگارین و مشک که از یک پاے سلخ آن کرده باشند و مشک پر شراب و ملخ که انار پاهای وی در زمین دیده شوند و چادری که دران صور تهاے مردان باشد
(رَجَّلَ شَعَرَهُ) فرو هشته گردانید موی را یا میانه فرو هشته و مرغول گردانید آنرا و نیز ترجیل موی گردانید و سپیدی که در یک پاے ستور باشد
(مُرْتَجِل) کسیکه پاره از ملخ برسد پس بریان کند ازان و آنکه بگیرد زند را بهر دو دست و بهر دو پای

(ارتجل الرَّجُلُ) بند دست را در
زیر هر دو پا گذاشت ﴿ و ارتجل
الشاة بست هر دو پای گوسپند را
﴿ و ارتجل الکلام بی‌اندیشه گفت
سخن را ﴿ و ارتجل الخطبة کذلک
و ارتجل برایه منفرد شد در رای
خود ﴿ ارتجل الفرس گاه پویه
و گاه گام رفت اسپ یا میانه روش
رفت ﴿ و گویند ارتجل رجلك
یعنی لازم بگیر حال خود را و یقال
امرك ما ارتجلت یعنی کار تو
آنست که دران منفرد هستی برای
خود ﴿ و ارتجل الطعام پخت طعام
را در دیگ سنگ با مس ﴿ و نیز
ارتجال پا سے کسی گرفتن
(ترجّل) سوده پا گردید از پیاده رفتن
و ترجّل الرجل بند دست را در
زیر هر دو پا گذاشت ﴿ و ترجّل
النهارُ برآمد و بلند شد روز ﴿ و
ترجّل البئرَ در چاه فرود آمد و
کذا ترجّل فی البئر ﴿ و ترجّل
فلانٌ پیاده رفت ﴿ و ترجّلت
المرأةُ همچو مرد گردید ﴿ و نیز
ترجّل موی شانه کردن

رجم (رَجْم) بالفتح امری که
حقیقت آن معلوم نشود و ظنی و بدگوئی
عیب و لعنت و دشنام و اسم چیزی
که بدان رجم کنند رُجُوم جمع جدائی
و کشتن و سنگسار کردن و بفاحشه
نسبت کردن کسی را و بگمان سخن
گفتن و راندن و دور کردن و دشنام
دادن و جدائی و الفعل من نصر
(رَجَم) محرکة چاه و تنور و جائی
فراخ گرد و کوهی ست یا جای گور
برادران و احد آن رجم بالفتح
است یا بفتحتین قاله کراع النعوی
فی القاموس و لا ادری کیف هو
قلتُ هو جمع علی صورة المفرد
کالخشب قاله ابوحیان
(رَجمة) بالفتح و ضم گور و بالضم سنگها
که بر گور نهند و علامت و نشان و
خانهٔ گفتار و خارها و چیزها که گرداگرد
خرما بن نیک مثمر نهند تا دست کسی بدان
نرسد
(رُجُم) بالضمتین شعلهای که بدان
دیوها رانند و سنگهای کلان است
که بر گور نهند تا خراشیده شود و رجم
کصرد و رجام کجبال جمع و منه
فی وصیة لا ترجموا قبری ای
لا تجعلوا علیه الرجم اراد ان لا یسنم
قبره و یروی بالتخفیف و الصحیح انه
مشدد و علامت و نشان
(رجمان) بالضم و همی ست بخاربوس
(رجام) کتاب موضعی است و
سنگی که بر ریسمان بندند و بچاه اندازند
تا آب را معلوم نمائیند و سنگی
که بر طرف دلو بندند تا زود فرو شود
و آنچه بر چاه بنا کنند تا در عوض
آن چوب گذارند برای چرخ
(رجامان) بالکسر دو چوب ست
که بر سر چاه نصب کنند و بران
چوب چرخ گذارند
(رَجِیم) کامیر کشته و سنگسار و
رانده شده
(ارجام) بالفتح کوهی ست
(مرجوم) کشته و سنگسار و رانده
شده و قربان گاهی ست حاجیان را
در بادیه ﴿ و مرجوم عصری از اشراف
قبیله عبد القیس ست و مرجوم دیگر
از مهتران عرب بوده که با پادشاه
حیرت مفاخرت کرده پس گفت
او را قد رجمتك بالشرف
(رَجُلٌ مِرْجَمٌ) کمنبر مرد قوی و سخت
گویا آله رجم دشمن ست ﴿ اسپ که سم
خود زمین را رجم کند
(مِرْجام) بالکسر شتری که دراز کشد
گردن خود را در رفتار یا شتر سخت سیر
و آنکه در رفتن بسم خود سنگریزها انگیزد
(مراجم) سخت زشت و قبیح و مراجم
بن عوام محدث ست
(رَجَمَ القبرَ) نشانه دار ساخت
گور را یا سنگها نهاد بران ﴿ و رجم
فلانٌ تیز تند رفت
(ترجمان) بالضم کعنفوان و ترجمان
بالفتح کزعفران و ترجمان بضم جیم
کالیهقان قیلما جی تراجم جمع
(ترجم کلامه) بیان کرد زبانی را
بزبانی دیگر و تمام ترجمه در فی ت ر ج
(تراجم عنه) نبرد کرد باوی در سخن
﴿ در کتاب دی یا عام ست ﴿ و تراجم
فی الحرب سخت مبالغه کرد در مفاخرت
در حرب جائی
(رحلوبت مرجم) کمعظم سخن که بر
حقیقت آن آگهی نشود
(ترجیم) سنگ بر سر گور نهادن
و به پنداشت سخن گفتن
(ارتجم الشیء) بعض آن بر بعض نشست
(تراجموا بالحجارة) سنگسار کردند
کردند باهم

رج ن (رَاجِن) کصاحب
خو کرده والفت گرفته بجای
(رَاجِنَین) کامبر زهر کشنده
(رَاجِینَة) کسفینه جماعت
(رَجِینَة) کجینه موضعی ست
بمغرب
(رَجَّان) کشداد وادیی ست بنجد
و شهریست بفارس و یقال فیه ارجان
ایضا از ان شهر ست محمد رجانی بن
حسن و احمد رجانی بن ایوب عبدالله
رجانی بن شعیب و برادرش احمد
رجانی که محدث اند
(مُرجُونَه) کدوی خشک میانه
تهی که زنان در وی پنبه نهند
(ن) (رَجَن بالمکان) رَجْناً اقامت
کرد بجای و رَجَنَت الابل و
غیرها خو کردند و الفت گرفتند
بجای و بتثلیث جیم مضارع
و رَجَنَ و بَسَّة رَجْناً بفتح
بازداشت ستور را از چرا و آخور
خورش داو نداد یا بازداشت ستور
را در خانه بر علف و رَجَنَتِ
الدَّابَّة رُجُوناً باز ایستاد ستور
از چرا و رَجَنَ فلاناً
شرم داشت از وی
(ارجنت الدابة) بازداشتم ستور
را جبت علف
(رَجَّنَ الدَّابَّة ترجیناً) بازداشت
ستور را در خانه بر علف
(ارتجن امرهم) آمیخته و شوریده شد
کار ایشان و ارتجن الزبد چون
یافت مسکه و صافی نشد از ان
و تباه گردید و نیز ارتجان برهم

نشستن چیزی و اقامت نمودن
بجای
رج ه (رَجْه) بالفتح بمردم
چنگل در زدن و در آویختن بان
و کوالیدن کودک الفعل من فتح
(اَرجَهَ اِرجاهاً) پس گذاشت
کار را از وقت آن
رج و (رَجَا) امید ضد یاس و
امید داشتن رَجو بفتح و مَرجاة
و رَجاء بالمد رجاوة مثله والفعل
من نصر ترسیدن و منه قوله
تعالی و ما لکم لا ترجون لله وقاراً
ای لا تخافون عظمة لله و کرانه چاه
یا عام ست و بمعنی رجوان تثنیه آن
و منه فی الاستهزاء رمی به الرجوان
اراد و انه وقع فی المهالک ارجاء
جمع و دهی ست بسرخس و موضعی ست
بو جره
(رَجوی) بالفتح و القصر جایی ست
(اُرجوان) بالضم سرخ و جامهای
سرخ و رنگی ست سخت سرخ و سرخی
و نشاسته و درختی ست که شگوفه
سرخ دارد معرب ارغوان
(ارجوانی) منسوب است بوی
یقال هو احمر ارجوانی یعنی سخت
سرخ
(اُرجِیَّة) بالضم والتشدید کاثفیه
امید داشتن رجیة مثله یقال مالی
فی فلان رجیة ای ما ارجوه و رجا
مشدده نام صحابیة غنویه
بصریه است روایت کرده از وی
ابن سیرین حدیثی را در باب تقدیم

سه فرزند
(س) (رَجِیَ عن الکلام) باز ایستاد
از سخن و رُجِیَ علیه مجهولا بند
شد بروی سخن
(مُرجِیَة) گروهی ست از مسلمانان
که قول کلمه شهادت را مقدم کردند و
عمل را پس انداختند و میگویند که
با ایمان معصیت ضرر نکند چنانچه با کفر
طاعت و مذکور ست در رج ء
(اَرجَی البیر) کرانه ساخت برای
چاه و وارجی الصید نرسید
صیاد بشکار و ارجت الناقة
قریب بزادن رسید ناقه مرجیه
لغت ست از ان مرجی مثله و نیز ارجا
پس انداختن کاری را یقال
ارجیت الامر لذا اخرته بهمزه
و بلا و مرجٍ و مرجیٌ و مرجیٌ و
مرجائی لغت است از ان
(ترجیة) امید داشتن
(ارتجاء) ترسیدن را و نیز ارتجا
امید داشتن
(ترجی) امید داشتن
رح ب (رَحب) بالفتح فراخ
و المونث بالهاء یقال بلد رحب
و ارض رحبة از اعلام ست
(رحبة المکان) بالفتح و بحرکه
کشادگی جای و ساحت آن و
رحبة الوادی آب راه آن از
دو جانب و رحبة الثمام فراهم
آمدنگاه آن و نیز رحبه
جای خشب و جای گیاه ناک
و زمین فراخ بسیار رویاننده گیاه
که در وی مردم بسیار فرود آیند

(رِحاب) بالکسر رحب و رحبات بتحریک هر دو و تسکین آن هاجمع و
رحبه است مر مالک بن طوق را برکنار فرات و دهی ست بدمشق و محله ست دران و محله ست بکوفه و موضعی ست بغداد و وادی ست که بجانب ثبوت (?) می رود و موضعی ست بباد[illegible] و دهی ست بیمامه و صحرای ست دران بسیار آب و بسیار درختها
(رحبی) بالتحریک منسوب ست بوی و و بنو رحبة بالفتح بطنی ست از قبیلۀ حمیر
(رحبتان) دو استخوان اند متصل هر دو بغل در اعلای پهلو یا مرجع مرفق آرنج یا جائی جنبش دل ست
(بنو رحب) محرکة بطنی ست از همدان
(رُحب) بالضم موضعی ست مر هذیل را
(رُحبه) بالضم آبی ست باجاء و جایی ست برذی ذروان از زمین مکه بوادی کوه [illegible] و دهی ست و در برابر قادسیه و وادی ست نزدیک صنعاء و ناحیه ایست میان مدینه و شام نزدیک وادی القری و موضعی ست بناحیه لجاة
(رحیب) کامیر فراخ و بسیار خوار و فراخ سینه یقال هو رحیب الصدر ای واسعه
(رحاب) کغراب موضعی ست بحوران و فراخ از هر چیز و و قدر رُحابٌ دیگ فراخ و کذا امرأة رحابٌ
(رُحابة) بالضم موضعی ست بمدینه
(رحاب الکتاب) ناحیه ایست باذربیجان

و در نبود و اکثر آن مبنیه
(ارحب) قبیله است از همدان یا شتر نری بوده است یا جائی است و منه النجائب الارحبیات و نام مردی
(رُحبی) بالضم و القصر بین ترین استخوانهای پهلو و سینه و داغی ست در پهلوی شتر
(رحائب التخوم) فراخی اطراف زمین
(مرحب) کمقعد از اعلام ست و نیز نام اسپ عبدالله بن عبد الحنفی و نام بتی که در حضرموت بود و ذو مرحب ربیعه بن معدی کرب مالک آن بت ست و قولهم مرحبا و اهلاً یعنی باهل و جائی فراخ رسیدی پس الفت پذیر و وحشت مگیر و کذا [illegible] و منه مهلاً و مرحبا گویند مرحبک الله و مسهلک یعنی وسعت دهد ترا خدا و آسان گرداند و کذا مرحبابک الله و مسهلا
(رحُب) رحُب رحبا بالضم و رحابة بالفتح فراخ گردید و و رحبکم الدخول فی طاعة الکرمانی الکرم بتضمین معنی وسع ست یا لغت هذیل که تعدیه آن را جایز دارند قاله ابو علی یا بحذف جار ست ای رحب بکم
(ارحب ارحابا) فراخ گردید و ارحبه فراخ گردانید آنرا لازم متعدی و و ارحب و ارحبی بصیغه امر کلمه است که بدان اسپ و شتر را زجر کنند یعنی گشاده شو و دور باش
(مُرحَّب) کمعظم نام مردی
(رحّب به ترحیبا) خواند او را بسوی فراخی و و رحّبه فراخ گردانید او را و مرحبا گفت

رح ح (رحّه) بالفتح مار بصورت طوق پیچ خورده و سلة رحیة
(رحح) محرکة فراخی سم و هی محمود
(رُحُح) بضمتین کاسهای بزرگ فراخ
(ارحّ) بز کوهی فراخ سم شگافته و کذا ظلفی و و رجل ارحّ مرد فراخ کف پا که همه بزمین رسد صدحیص رحّاء مونث
(شیء رحرح) چیز فراخ پهناور رحراح مثله و و عیش رحراح زیست فراخ و قدح رحراح کاسه فراخ نزدیک تنگ
(رحرحان) کوهی ست نزدیک عکاظ و اینجا میان بنی عامر جنگ واقع شده و و شیء رحرحان چیز فراخ پهناور
(رحرح رحرحة) تک چیزی خود است نرسید و و رحرح بالکلام سخن سربسته گفت و بیان نکرد آنرا و و رحرح عن فلان پوشید روی
(ترحرحت الفرس) فراخ کرد پایها را آمیز اندازد
رح ض (رحض) بالفتح مشک دریده و توشه دان کهنه
(خُفاف بن ایماء بن رحضه) بالتحریک صحابی ست غفاری
(ثوب رحیض) کامیر جامه شسته
(رُحضاء) کعشراء عرق که در پی تپ آید یا عرق بسیار که جلد را بشوید
(ارحضیة) بالکسر و بالضم دهی ست که نزدیک مدینه مر انصار و

بنی سلیم را و آن را ارحضیه نیز گویند

(رحاض) کشداد از علامست

(رحضة) بالکسر کمکنستة آب دست وال

(مرحاض) بالکسر جامه کوب و جای دست و روی شستن و جای پلیدی انداختن مراحیض جمع ومنه الحدیث فوجدنا مراحیضهم قد استقبل بها القبلة

(مرحوض) نوی کرده و توب

(مرحوض) ابر رشسته

(ف) رحضه رحضا شست از ومنه الحدیث فی اوانی المشرکین ان لم تجدوا غیرها فارحضوها بالماء و رحض بعضهم مجهولا عرق آورد و تب زده و رحاض بالضم سم ست از آن

(ثیاب مرحضة) بالکسر جامهای شسته

(ارحضة ارحاضا) شست

(ارتحض) رسوا شد.

رح ف ارحف ارحافا تیز کرد کارد و مانند آن کان الحاجر مبد له من الها

رح ق (رحیق) کامیر می یا خوشترین و بهترین وی یا خالص بی آمیغ یا صفت بی درد و نوعی از خوشبوی

(رحاق) کغراب می خالص و صافی

(رحقان) کعثمان موضعیست بحجاز نزدیک مدینه

رح ل (رحل) بالفتح پالان شتر ارحل و رحال جمع ومنه التمثیل ابن ملقی الرحال و ملقی ارحل الرکبات دجای باش مرد و رخت واسباب همراهی

(رحلة) بالفتح پشته است و بالکسر هیأت پالان نهادن ومنه انه لحسن الرحلة یعنی نیکو پالان نهنده است و بضم کوچ شتران عامست و نیز بالکسر کوچ ست و بضم جانب کوچ و مقصد ومنه انتم رحلتی ای الذین ارتحل الیهم و یک سفر

(بعیر ذو رحلة) بالضم بکسر شتر توانا بر سیر و قوی

(رحال) کتاب گستردنی یمنی

(رحالة) بالکسر زین یا زین چرمین بی چوب که سخت تاختن آن را بهست رحائل جمع و قولهم استقدمت رحالتک نفتنی گویند رحق یا رحو در بدی و اذیت تعجیل کنند و نام اسب عامر بن طفیل و ذو الرحالة معاویه بن کعب بن معاویه و رحاله رحاله کلمه است که بدان میش را خوانند

(رحیل) کامیر کوچ و منزلیست میان مکه و بصره و لقب رحیل شتر پالان بر نهاده و جمل رحیل شتر توانا بر سیر والمونث بالها

(ارحل) بالفتح اسب سپید پشت

(شاة رحلاء) بالفتح والمد گوسپند سیاه بدن سپید پشت یا برعکس آن

(ارتحال) کوچ فرا رحل کمعاجع

(راحلة) الصاحبة ستور بارکش وفی الحدیث تجدون الناس کابل مائة لیس فیها راحلة هی البعیر القوی علی الاسفار والاحمال والنجیب الکامل الاوصاف یستوی فیه المذکر و المؤنث و هاؤه للمبالغة ای الناس کثیر والمرضی منهم قلیل

(رحول) الصبور ستور بارکش رحولة مثله

(بعیر مرحول) شتر پالان نهاده

(راحیل) نام مادر یوسف علیه السلام

(رحال) کشداد نیک دانا و ماهر در پالان نهادن و ابو الرحال خالد بن محمد تابعی و عقبة بن عبید طائی و رحال بن منذر و عمرو بن الرحال و علی محمد بن رحال محدثان اند و رحال بن عزوه شاعرست

(مراحول) پالان شتر مراحولات در قول فرزدق پالان منقش است

(مرحل) کمنبر شتر قوی

(مرحلة) بالفتح فرود آمدن گاه (مراحل) جمع

(ف) رحل البعیر رحلا بالفتح پالان بر نهاد بر شتر و رحلت له نفسی بر اذیت او صبر کرد و رحل کوچ [illegible]

(رحل مرحل) کمحسن مرد بسیار شتر

(ارحل) الرجل البسیار شتر شد مرد و ارحل البعیر قوی پشت گردید بعد ضعف و ارحل الابل فربه شدند بعد لاغری و توانا گردیدند بر کوچ و ارحل فلانا داد او را ستور بارکش و نیز ارحال یافت

داون ومام کردن ستور را
(رحاله مراحله) پاری داد در کوچ
(مرحل) کمعظم جا در که در نگاه ن
صورت پالان باشد
(مرحلة) کمعظم شتر که بران پالان
نهاده و آنکه پالان او را فرود آورده
باشند از لغات اضداد است
رحله ترحیلا کوچ فرمود او را
و رحل فلانا بسیفه بر داشت بر
وے شمشیر را و نیز ترحیل سپیدی
سیاهی آمیخته یا سرخی بر هر دو شانه
ارتحل البعیر پالان بر نهاد بر شتر
و ارتحل القوم عن المکان کوچ
کردند و ارتحل البعیر سیر کرد و
رفت و نیز ارتحال کوچ و ترحل مثله
(ترحل) سوار شد ستور را و ترحل
القوم کوچ کردند و ترحله بمکروه
پیش آمد او را نا پسند
(ناقة مسترحلة) شتر ماده نجیب
(استرحاله) کوچ خواست از وے
رحم (أم رحم) بالضم مکه ام
الرحم مثله
(رحمه) بالفتح و بحرک بخشودن و
مهربانی کردن مرحمة بالفتح و رحم
بالضم و بضمتین مثله والفعل من سمع
و نبوت و منه یختص برحمته ای
بنبوته و نیز رحمه از اسما و اعلام
عربان ست
(رحم) بالکسر و ککتف زه دان و نیز
مونث و خویشی و قرابت یا اصل قرابت
و اسباب آن ارحام جمع
(رحوم) کصبور شتر ماده یا زنیکه بعد
وضع بسیار رحم کرده و بمیرد یا علتی است

که در زه دان عارض و مانع قبول
آب منی گردد یا آنکه بزاید و سلامتی
آن برنیاید رحامة بالفتح مصدر
است از ان والفعل من کرم رحم
بالفتح و بالتحریک مثله والفعل من سمع
یقال رحمت رحامة و رحما کذا
رحمت مجهولا یعنی بسیار رحم گردید
(شاة رحوم) گوسپند آماسیده زهدان
محمد بن رحمویه کعمرویه محدث ست
(رحمان) بخشاینده رحیم مثله و
هما اسمان مشتقان من الرحمة الا
ان الرحمن مختص بالله تعالی و لا
یجوز ان یسمی به غیره و رحمان
الیمامة مسیلمه کذاب است
(رحیم) بن مالک خزرجی کزبیر و رحیم
بن حسن دهقان محدثان اند
(رحمی) بالضم والقصر مهربانی
(رحماء) بالفتح بمعنی رحوم است
(مرحوم) مهربانی کرده شده و مرحوم
عطار محدث ست
(مرحومة) مدینه شرفها الله تعالی
(رحموت) بالتحریک من الرحمة یقال
رهبوت خیر لك من رحموت ای
ترهب خیر من ان ترحم یعنی ترسانیده شدن تو
بهتر است برائے تو ازینکه مهربانی کرده شوی
و لم تستعمل الا مزدوجا
(مرحم) مبنیا للمفعول مهربانی کرده
شده شد و للمبالغة
(رحم علیه ترحیما) مهربانی نمود
بروی و نیز ترحیم رحمك الله
گفتن کسی را
(ترحم علیه) مهربانی نمود بروے
و رحمك الله گفت او را و این معنی

در ترحیم بیشتر است
(تراحم القوم) یکدیگر مهربانی کردند
رحمس (مرحامس) کعلابط
مرد دلاور
رحو (رحا) سنگ آسیا
مونث ست رحوان تثنیه
(ن) رحوت الرحا ساختم آسیا
را گردانیدم آنرا و رحت الحیة
گرد شد مار
(ترحت الحیة) بمعنی رحت الحیة
است
رحی (رحی) بالقصر سنگ آسیا
مونث است رحیان تثنیه و ارحاء
و ادحی و رحی و رحی جمع من مدها
قال رحاء و رحاءان و ارحیة مثل
عطاء و عطاءان و اعطیة و سینه
و نجم سپل شتر و پاره زمین گرد بلند مقدار
یک گرده یا عام است و سخت ترین
جاے جنگ و مهتر قوم و جماعت
عیال و دندان و قبیله بزرگ بر سر
خود و تره است و شتران که به انبوه
گرد آیند و سپل شتر و پیل و شتران
بسیار فراهم آمده ارحاء جمع و رحیه
نام اسپی و کوهے ست میان یمامه
و بصره و موضعے ست بسجستان از ان
موضع ست محمد بن احمد بن ابراهیم و
و رحی بطان زمین ست به بادیه
و رحی البطاریق موضعیست به بغداد
و رحی جابر موضعی ست ببلاد عرب
و رحی السحاب مستدارها و
و رحی عمارة دهی ست بکوفه
کذا فی النسخة الصحیحة و رحی المثل
موضعی است و احمد بن عباس بن سکه

محدث است
(ابو رحی) کمسمی احمد بن خنیش محدث است
(رحیّة) کسمیه جاهی ست نزدیک جحفه
(ارحاء) دهی ست بواسط ازان
ده است علی ارحائی بن ابی الکرم محدث
(رحی) بالفتح سخت ترین جای جنگ
(من) (رحیت الرحا) بمعنی رجوت
الرجاست واز نصر هم در هر دو معنے
بسبیل ندرت آمده
(مُرَحّح) کمحدث آسیاگر
رح ب ز (رحبَز) کجعفر نام
مردے
رخ خ (رُخ) بالضم گیاهی ست
نرم یا گیاه تازه و مهره ست در شطرنج
رخاخ و رِخَخَة کعنبة جمع و مرغی
ست بزرگ جثه که کرگدن را بمنقار
یا بچنگال برداشته می پرد قال الجاحظ
وهذا الطائر فی جزائر الصین یکون
جناحه الواحد عشرة آلاف باع
(رخ) بپشته است از پشتهای نیشاپور از آنجا
است هارون رخی ابن عبد الصمد
نیشاپوری
(رَخَّة) بالفتح موضعی ست
(رَخلخ) کسحاب زیست فراخ و
زمین نرم یا فراخ یا زمین دمیده که
زیر پا شکسته گردد و رخالخ جمع
(رَخَان) کرمان دهی ست به د
طِینٌ رَخْرَخٌ (گل تنک) طِینٌ رَخراخٌ
مثله
(ن) (رخه) یا سیه کرد او را و رخ
الشراب آمیخت آنرا
(ارخلخ) مبالغه کردن در چیزے
(ارخاخ) فرو هشته و نرم شدن

وشوریده گردیدن ریسمے
(سکرانٌ مرتخٌّ) نیک مست
رخ د س (رَخودة) نرمی و نازکی و
فراخی و ارزانی و فراخی زندگانی و
الفعل من نصر
(رِخوَدّ) بالکسر و تشدید الدال
کاروب مرد نرم استخوان بسیار گوشت
والمونث بالهاء و یقال ایضاً رجل رخود
الشباب امرءةٌ رخودة الشباب ای ناعمة
رخ ش (عتبة بن سعد بن رخش) بالفتح محدث است
(اورخش الشعار رخاشا) ارزان کرد نرخ
رخ ش (اسمعیل بن رخش) بالفتح محدث است
(رخشه) بالفتح جنبش
(ارتخش) مضطرب شد و جنبید
(ترخش) جنبید
رخ ص (رَخْص) بالفتح نرم
و نازک یقال هو رخص الجسد یعنی او
نازک اندام است وکذا اصبعٌ رَخصَة
انگشت نازک رخاص جمع ث
و ذ (رخوصة و رخاصة) مصدر
ازان والفعل من کرم
(رُخص) بالضم ارزانی و ارزان
شدن والفعل من کرم
(رُخصة) بالضم و ضمتین آسانی
و فراخی در کارے و آسان فرمودن
کارے را و دستوری دادن خداے
بنده را در تخفیف کارے و نوبت
آن دادن
(رَخیص) کامیر ارزان و نرم و نازک
از جامها و مرگ زود کش
(رخاص) کغراب از اسمای زنان
عرب است
(ارخصه ارخاصاً) ارزان

گردانید آن را یا ارزان شمرد و ارزان
یافت و ارزان خرید
(رخّص له فی کذا ترخیصاً)
رخصت داد مر او را در کارے
(ارتخصه ارتخاصاً) ارزان شمرد آنرا
و ارزان خرید
(ترخّص) آسان گرفتن بعدی بفی
و یقال رخّص له ترخیصاً فترخّص
ای لم یستقص
(استرخصه استرخاصاً) ارزان
دید و ارزان شمرد آنرا و ارزان
خواست
رخ ف (رَخف) بالفتح
مسکه تنک یا نرم و سست رَخفه
مثله وقد یحرک الاجل حرف
الحلق رخاف جمع و نوعی
از زنگ
(رَخفة) بالفتح والضم تنکی و سستی
خمیر و مانند آن رخفة محرکة
مثله و یقال صار الماء رخفة
یعنی گل تنک گردید آب
(رخیفه) کسفینه خمیر تنک و سست
و مسکه تنک رخاف جمع و
حجارة رخاف بالکسر سنگهاے
نرم و سست قال فی القاموس
کانها جوف هکذا الخط للتقیین
وعند بعضهم کانها حرف فانهی
(ن س ل) رخف العجین
رخفا و رخافة و رخوفة
تنک و سست گردید
(ارخفت العجین ارخافا)
تنک و سست گردانیدم خمیر را
و افزودم آب را دران

رخ ل (الرِخل) بالکسر بچه ماده مثله رِخِلة بالکسر و کتف مثله ارخِل رِخال و بضم و رِخلان و رَخلة و رِخلة جمع

(رِخلة) بالکسر نام جد صالح بن مبارک که محدث است

(رُخیل) کزبیر نام اسب بنی جعفر بن کلاب

(بنو رُخیلة) کجهینة بطنی است

رخ م. (رَخَم) محرکة شیر سطبر و مهربانی و دوستی و نرمی و منه قولهم القی علیه رَخمَتَهُ و رَخَمَتَهُ ای محبته و لینه موضعیست میان شام و نجد و آب را بهی است بکه یا راه درکوه است و ران و مرغی است مردارخوار که بفارسی آن را کرگس گویند رَخَمَة یکی زهره و ریوت آن قاطع نزف الدم و لتیام دهنده جراحت و باسرکه جهت قوبا و خنازیر نافع و تلخه آن طلاءً جهت زهرمار و جز آن و بخور گوشت خشک آن با خردل جهت ما رجهت مل النعقاد مروی که آنرا زنان بسته باشند و جهت تسهیل ولادت نیز و نهادن پر بازوی راست یا چپ آن میان سه دو پاے زن جهت تسهیل ولادت و قطور سرگین آن باسرکه در چشم جهت رفع بیاض و درد گوش و بازیت جهت ازالهٔ کری و ثقل سامعه و طلاے سرگین آن باسرکه انگوری به برص باعث تغیرلون و جگر بریان یا خام آنرا سائیده در روزے سه بار و هربار سه دانگ باسرکه بنوشند تا سه روز متوالی جهت رفع جنون

(رَخمَه) بالفتح موضعی است ببلاد هذیل.

(دُخُم) بضمتین پاره از فله

(فرس اَدخَمُ) اسپ سپید سر سیاه بدن

(شاة دُخما ء) گوسپند سپید سر سیاه بدن

(رَاخِمٌ) کصاحب ماکیان بیضه در زیر بال گرفته

(رَخِیم) کامیر کلام نرم و آسان و نام مردے و وادی است و جاریة رَخِیم دختر نرم و آسان گوے و سست آواز

(رُخَیم) کزبیر نام مردے و رَخِیم بصری بروزن امیر یا زبیر و حسن بن رخیم محدثان اند

(رَخِیمَة) کسفینة آبے است بیمامه مرنبی و علهٔ را ؛ و جاریة رَخِیمَة دختر نام و آسان گوے

(رُخَیمَة) کجهینة نام آبے

(رُخام) کغراب نام موضعی و سنگی است سپید و نرم و آن انواع است برنگ مے و زرد و برنگ زرد روز که مرغی ست سیاه رنگ زرد و سوخته آن جهت قطع خون جراحت در حال و خوردن یک مثقال سائیده آن با شهد سه روز جهت انواع دمامیل و خوردن سائیده آن که از ان لوح قبرے ساخته باشند بر نام معشوق تسلی بخش عاشق از عشق

(رُخَامة) بالضم گیاهے ست

(رُخامی) بالضم والقصر گیاهے ست و باد نرم

(اَرخمان) موضعی ست و در انجا تابطشرا کشته گردید

(ارخُمان) بالضم جا شهرے ست بفارس

(یَرَخم) کینصر و بفتح کرگس نر و دران لغات ست یرخوم تیجه و تَرخُوم بفوقیه ؛ و یقال ما ادری ای تُرخُمٍ هو. بالضم و ضم الخاء و فتحها و کذا ای تَرخِمٍ و ترخمة و تُرخَمَةٍ و ترخمة هو یعنی نمیدانم که کدام کس ست آن ؛ و نیز تُرخُمُ بالضم و کجندب قبیله ایست از حمیر ؛ و ذو ترخم بن وائل بن غوث ترخمی و محمد ترخمی بن سعید و عمرو ترخمی بن ابهر محدثان اند

(ن ف) رَخمَةَ المرأة وَلَدَهَا بازی کرد با بچه خود ؛ و رَخمَتِ الشئَ نرم گردانیدنرا ؛ و رَخمَتِ الکلامَ نرم و آسان دید و رَخمه رَحمَة مهربانی نمود بروے و محبت کرد ؛ و رخمت الدَّجاجة البَیضَةَ و عَلَیه رَخمًا و رَخَمًا و رَخَمَة. محرکتین بیضه را زیر بال گرفت

(ك) رَخُم الکلام رَخَامَةً نرم و سهل گردید و رخمت الجاریة نرم و آسان گوئی شد

(مُرخِم) کمحسن ماکیان بیضه در زیر بال گرفته مرخمه مثله

ارخمت الدجاجة علی بیضها
بیضه را زیر بال گرفت ماکیان
(مُرخمة) کمعطی ماکیان بیضه در
زیر بال داده
(ترخیم) بیضه را در زیر بال ماکیان
دادن و انداختن حرف و آخر
کلمه در ندا و در غیر آن بضرورت
لانه تسهیل للنطق بها
رخ ن - (رخان) بالفتح وهی
ست ازان ده است حسن
رخانی ابن قاسم
رخ و (رخو) مثلثه نرم
و سست هر چیزی رخوة
مونث و بالکسر والضم سستی و
نرمی رخوة مثله و حروف
رخوه سیزده است یجمعها خس
حظ شص هز ضغث فذ
(رخاء) بالفتح والمد سستی
و نرمی و بالقصر سست و
نرم شدن رخاوة بالفتح
و رخوة بالکسر مثله والفعل
من کرم و سمع و فراخی زیست
فراخ زیست شدن والفعل من
کرم و نصر و فتح و سمع بالضم با
نرم قال تعالی فسخرنا له الریح
تجری بامره رخاء ای جعلنا
ها رخاءً
(رجل رخی) مرد فراخ زیست رخی
کغنی مثله
(مرخاء) بالکسر سخت رونده یستوی
فیه المذکر والمونث یقال
فرس مرخاء و اتان مرخاء و
خیول مراخ

(ارخیة) کاثفیه هر چه فرو داند اخته
شود از پرده و مانند آن و هر چه
نرم و سست کرده شود از
چیزی
(مرخیة) کمحسنة لقب جساس
بن مالک بن شداد
(ارخاء) ارخاء سست و
نرم گردانید آنرا و ارخی
عمامته آرمیده و بی‌غم گردید
و ارخی الفرس دراز کرد
رسن آنرا و کذالک ارخی
للفرس و ارخی الستر فرو گذا
پرده را و ارخی دابته سخت راند
ستور را و ارخی الناقة فرو هشته
گردید بارک آن و نیز ارخاء
نوعی از دویدن سخت یا آن دویدن
مراد است
(اراخاء) مراخاة نرم و سست
گردانید آنرا و راخت الناقة
قریب بزادن رسید ماده شتر
و راخاه دور گردانید آنرا
(تراخی) درنگی و سستی و درنگ
کردن یقال تراخی السماء ای
ابطأت
(استرخت الناقة) فرو هشته
گردید بارک آن و نیز
استرخاء سست شدن و
فروهشتن هر چیز یقال استرخی
اللحم یعنی فروهشت و سست
گردید و سستی و نرمی و فروهشتگی
رد ء (ردء) بالکسر یار قال
الله تعالی ارسله معی ردءاً
یصدقنی و فزونی پیوسته

و تنگبار گران
(ردی) کامیر تباه و هیچ کاره
اردیاء بمد و همزه جمع
(رداءة) بالفتح تباهی و تباه
شدن والفعل من کرم
(ف) ردأ الابل - یاری گردید
او را و ورداه یار او گردید و
قوت داد و عماد ساخت او را و
وردأ الحائط ستون نهاد
دیوار را و ورداه بحجر سنگ
انداخت او را و ورد الابل
نیک سیاست نمود شتر
ان را
(اردأه) اعانت نمود او را و
واردأ علی ماله افزود بر صد
و اردأ الستر فرو گذاشت
پرده را و نیز اردأ یا کسی شدن
و منه اردأته بنفسی و آرام
دادن و تباه کردن و بگفت
برخود ثابت کردن چیزی
را برقرار داشتن و کار هیچ کاره
کردن و هیچ کاره رسیدن و
ستون نهادن دیوار را
ردب - (اردب) بالفتح
راه سربسته
(اردب) بالکسر و فتح دال و
تشدید با پیمانه است بزرگ مصر
که بیست و چهار صاع و شش
ریبات را گنجائش دارد و
کاریز روان بر روی زمین
(اردبة) بارکین بزرگ که از
خشت و مانند آن ساخته باشد
و خشت پخته بزرگ

(رَتَوُّب) مهربانی و نرمی نمودن

ردج - (رَدَج) بالتحریک سرگین بره و بزغاله نوزاد و سرگین اسپ کره و مانند آن که هنوز چیزی نخورده باشند و آن مانند عقی ست مر کودک را

(اَرْدَاج) چرم سیاه وهو المراد فی قول رؤبة العجاج کأنما مسرولن فی ارداج

(اَرْنَدَج) و بکسر اوله چرم سیاه معرب رنده

(یَرَنْدَج) پوست سیاه و سیاهی که بدان موزه را سیاه رنگ کنند یا آن زاک ست

(ن) (ردج ردجاناً) محرکةً رفت و گذشت

ردح - (رَدْح) بالفتح سکی درد اندک

(رَدَح) محرکةً زمانه دراز و منه اقام عنده ردحاً من الدهر

(رُدْحَة) بالضم پاره زائد که در دامن خیمه یا سپش خرگاه درارند یا پرده که در آخر خیمه بیفزایند و فراخی و منه لك عنده ردحة ای سعة

(رَدَحِی) لگرهی تره فروش ده

(رَدَاح) سحاب زن گران سرین و کاسه بزرگ و لشکر گران و درخت بزرگ سبز ورق فراخ شاخ و شتر گران بار و تغاره از سنگ یا از چوب که دران جامه شویند و غسل کنند و گویند بزرگ سرین و فتنه بزرگ و سخت بد ردح کُتُب جمع و منه قول علی کرم الله وجهه اِنّ مِن وَرائکم اموراً متماحلة رُدُحاً و بلاءً مُردِیاً رُدُحاً کُسُکُیا

(رَدْلحه) بالفتح خانه که برای کعتا بنا کنند

(رُدَیح) کزبیر از اعلام است

(ردحان) بالفتح از اعلام است

(ف) (رَدَح البَیْت) پاره را در دامن خیمه و سپش خرگاه درآورد و نیز ردح گرداگرد خانه را بگل گرفتن و یقال ما صَنَعتَ فلانه فیقال ردحت و ردّحت یعنی بیاورد فرزند آورد و ثابت و برجاے ماند در خانه شوے و کذالك الرجُلُ اذا اَصَاب بحاجته والمرأة اذا احظیت عنده

(اَرْدَحَهُ اردحاً) پاره در سپش خرگاه درآورد یا گرداگرد خانه را در گل گرفت

(مُرَدّح) مبنیا للمفعول فراخی

ردخ (رَدْخ) بالفتح سر شکستن و هر چیز که میان کاوک باشد والفعل من فتح . بالتحریک گل تنگ

ردخل - (رِدَخْل) مرد نازک اندام پرگوشت

ردد - (رَدّ) بالفتح ردی و هیچکاره مخالف سنت و گرفتگی زبان یقال فی لسانه رَدّ ای حُبسةٌ

(رَدَّة) بالفتح زشتی روی یقال فی وجهه ردة ای قبح مع شیء من الجمال وفی الحدیث ویکون عند ذلك القتال ردة شدیدة ای عطفة قویة

(رِدَة) بالکسر عما و هر چیزی و قوام آن

(رِدَّة) بالکسر برگشتگی از دین و جز آن و پر شدن پستان از شیر پیش از زادن و درآمدگی زنخ و آواز کوه و دوباره آب خوردن شتران

(رُدُد) بضمتین مردم زشت

(رادّه) چوبی ست در مقدم کردن پهنا بسته میشود میان دو چوب و فائده یقال هذا الامر لارادّة فیه ای لا فائدة

(رِداد) بکسر او فتح آن بازگرد اسم ست ردرا

(رَدّاد) کشداد اسم مجبری ست ینسب الیه فیقال لکل مجبر ردّاد

(رادّ) نافع تر

(رُدّی) بالضم والقصر زن مطلقه که بخانه مادر و پدر خود بازگردد

(ردید) کامیر باران ریخته

(مَرَدَّة) فایده یقال هذا الامر لا مرده فیه یعنی فایده نیست دران

(مَرْدُود) آنکه مدت سفر وی دراز شده باشد

(مردوده) استره زیرا که سوی دسته خود باز گردانیده میشود و زن مطلقه که بخانه مادر و پدر خود بازگردد

(ن) رَدَّهُ رَدًّا ورِدَّةً بالکسر ومَرَدًّا ومَردُودًا ورِدِّیدَی بازگردانید آنرا ورُدَّ علیه قبول نکرد آنرا و منسوب بخطا کرد ورُدَّ علیه حجّتُه یعنی بازگردانید

مُرِدّ کمقر [illegible] آرزومند جماع و دریای بسیار موج و [illegible] خشمناک [illegible] و یا سفیدی [illegible] شیده باشد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آب بسا گردن [illegible] [illegible] [illegible] کردن گوسپند [illegible] [illegible]

ارتِدادُ [illegible] [illegible] [illegible] مُرتَدّ [illegible] شده گشته که بیرون شد کار زندان و هلاک شونده

تَرداد بالفتح بسیار گردانیدن [illegible]

تردید بسیار گردانیدن شدّد للمبالغة ومنه الحدیث فقرأ علیهم الله ویردّدها ای یکرّرها دودله نمودن یقال ردّده فتردّد

ارتِداد برگشتن از دین وجز آن مُرتَدّ نعت ست ازان

مُتَرَدِّد دو دل وفی صفته صلی الله علیه وسلم لیس بالطویل البائن ولا القصیر المتردّد ای المتناهی فی القصر کانه تردّد بعض خلقه علی بعض وتداخلت اجزاؤه

تَرَدُّد دودل شدن وشد آمد

کردن ویعدی بالی

استرداد بازگردانیدن خواست ازوی یقال استردّه الشیء ای طلب ردّه

ردجل (ردوس)

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ولا اورد حو [illegible] [illegible] القوم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دیوار [illegible] بر دس [illegible] لادص یعنی کوفت وهموار کرد [illegible] ردس [illegible] کوفته وریزه کرد سنگ ریسنگ [illegible] باشی بر وآن را ویقال ما ادری این ردس هوای این ذهب

مِرداسه [illegible] سنگ اندختن

تردس عن مکانه فرو افتاد ازان

ردع (ردع) بالفتح کردن و زعفران یا اثری از رنگ وبوی زعفران یا خون واثری از بوی دربدن و اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی یقال به ردع من زعفران اودم ای لطخ واثر ویقال القتیل رکب ردعه یعنی بروی افتاد در

خون خود

رَداع کصاحب آنکه در و اثر بوی خوش باشد

رَدِیع [illegible] پیراهن پیسه بزعفران یا بدیگر بوی خوش

[illegible] گوسپند [illegible] [illegible] رُدعاء مونث رُدع بالضم جمع [illegible] کغراب اثری از بوی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بیماری و [illegible] اندام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

رَدِیع کامیر تیر پیکان فتاده مِردَع کمنبر تیر پیکان فتاده و آنکه بی [illegible] مقصود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سوفار [illegible] [illegible] کوتاه بال آنکه بروی اثری از بوی خوش باشد

مَردُوع آنکه بروی اثری از بوی خوش [illegible] بنگردانیده [illegible] وثوب مَردُوع جامه رنگ داده بزعفران

(ف) رَدَعَهُ عَنهُ رَدعًا بازداشت اورا ورد کرد بازایستانید از چیزی وردع جنبه عنه گشاده کرد گریبان خود را ازان وفی الحدیث ردع لها ردعةً ای رجمها حتی تغیر لونه الی الصفرة وردعه بالشیء درمالید و آلوده ساخت اورا آن چیز یقال ردعته ملطخة فارتدع ای لطخته فتلطخ وردع السهم زد پیکان تیر را بزمین تا بجای خود نشیند وردع المرأة جامع کرد

باوی بود دُوع مجهولا برگرد دیگوند
او مُرَدَّع کمعظم آنکه درو اثر بوی خوش
باشد
(مُرتَدَع) مبنیاً للفاعل تیرے کہ برنشانہ
رسد و بکفد و شتر تمام سال مرد آنرا
بزعفران یا ببوے خوش دیگر
(ارتدع) بار الیسا ده برگردیده
آلوده شد بچیزے
ردع ل (ارد غل) مرد کمنفل از عمل بیکاره
خرد
ردغ (ا) مکان ذَرِغ گلناک
جاے گلناک
(الرَدغَة) بالتحریک بسکون آب و
گل تنگ و گل ازبخت ردغ بحب
وخدم و رِداغ کجبال جمع و
ردغة الخبال و بحریک ترداب
دوخیان و منه الحدیث من قال فی
مؤمن مالیس فیه وقفه الله فی ردغة
الخبال حتی یخرج مما قال
(ذَدِیغ) کامیر آنکه بهمه اقران خود را
اندازد و کول
(مَردَغة) میان گردن و ترقوه
وے و مرغزار نیکو و گوشت پاره میان
سر بازو و استخوانهای سینه مرادغ جمع
و ناقة ذات مرادغ ماده شتر فربه
(اَردَغَت الارض) گلناک
شد زمین
(مُرتَدَغ) در گل تنگ افتاد
ردف (الردف) بالکسر در پس سوار
نشیننده هر چه درپس چیزے لازم
باشد و ستاره ایست نزدیک نسر
واقع و اسم بدان کاری و بحریک و
سرین و کوهی است و شب و روز

وجلیس بادشاه که بطرف دست راست
نشیند و در کل مصالح تا نشست
برخاست و خوردن و آشامیدن
و بالجمله در هر کار دوم ملک باشد
و پیدل تاک در جنگ رود او
بجاکش نشیند و یکی از حروف
علت ساکن که پیش از حرف روی
بی فاصل آرند در شعر
(الردفان) بالکسر روز و شب قول
لبید که در وصف کشتی گوید فالتام
طائفها القدیم فاصبحت ما ان تقوم
درأها ردفان و دو ملاح اندکه در آخر
کشتی باشند در قول جریر و منهم
عتیبة والمحل وقعنبُ والحنتفان
و منهم سمّ الردفان و قیس و عوف و دو
پسر عتاب بن هرمی ست یا مالک بن
نویرة و مرد دیگر از بنی رباح بن یربوع
(ردفة) بالکسر موضعی ست
(ردفان) محرکه موضعی ست
(ردیف) سپس سوار نشیننده بدرافی
کسکاری جمع و ستاره ایست دیگر
نزدیک واقع و ستاره که از مشرق برآید
بعد فرو شدن رقیب آن در
مغرب و آنکه تیر خود را بیار دیعد
پیروزی یکی از الیسار یا دو از انها و بخواهد
که مزد دیگر در تیرہائے خود در آرند و
ستاره ناظر و مقابل ستاره طالع
(مرادفة) شاخ فرو فی که از تنه خرما
بن برآمده باشد و بیه ذوادف جمع و
دو سرین و لفخه دوم صور اسرافیل
علیه السلام و کار سخت تر از اول
(رکاف) گلکاب جاے برنشست
ردیف بر ستور

(ردافة) بالکسر ردیفی ملک شدن خلافت
(ردفانی) کسکری گوسپندان برنم
که در خریف و گرما در آخر نتاج گوسپند
زاده شده باشد
(ردافی) کبحاری سپس سوار نشیننده
یستوی فیه الواحد والجمع و مرد
گویان شتر و باری گران و یقال
جاؤا ردافی ای یتبع بعضهم بعضا
(ابن رادوف) کعطوس نام مردے
عن ابی عباد و بیه تردادیف جمع
(ا س ن) تردفه پس روی کرد او را و
پی رواو شد و یقال نزل بهم امر فردف
لهم اخر اعظم منه و منه قوله تعالی
تتبعها الرادفة
(اردفه) پس روی کرد او را و در پے
او رفت و اردفه معه سوار ساخت
او را با وی و کذا اردفته ایاه بر نشانم
او را پس وے و اردفت النجوم
در پی یکدیگر برآمدند ستارگان
(مرادفة الملوک) مفاعله است
از ردافت و مرادفة الجراد
برنشستن نر بر ماده و سوی بر هر دو و
و قولهم هذه دابة لاترادف و لا
تردف یعنی ردیف را برنمیدارد و لغت
قلیل است یا لغت مولده
(مُرتدف) سپس سوار نشیننده
(ارتدفه) ردیف خود ساخت او را
و پس وی برنشست و ارتدف العدو
از پس گرفت دشمن را
(مترادف) قافیه است که دران دو
ساکن جمع آیند و شریک جز سخن یکی
(ترادفا) یاریکدیگر و پی یکدیگر شدند و
مساعت نمودند و نیز ترادف پیاپی

شدن و یک چیز یا دو اسم بودن و
این لغت مولده است
(اِستَردَفَهُ) ردیف کردن خواست ازوے
ردق (رَدَق) محرکه روج است
و آن پلیدی باشد که شتر بچه یا اسپ کره
مانند آن نوزاد و پیش از خوردن چیزی ریزد
ردق (رَدِق) بحرکت فعل آن
نیامده و مستعمل از آن جاریه رودکه و
مُردُوکة دختر نوجوان خوبصورت
غلام رَوْدَک و مُرْدُودک کودک نوجوان
خوش شکل و یُقطَع مِیمُهُما فعلوک ترخیم
(مَرْدَک) بالفتح نام مردے
(وَرَدَّکه) نیکو آراسته کرد آن را
ردم (رَدْم) بالفتح وهی است بحرین و
موضعی است که مردی قرار و منسوب
است بنی جم و آنچه برافتد از دیوار
و شکسته و سد یاجوج و ماجوج و آواز کمان
یا عام است و مرد بے خیر و تیز
(رَدَم) محرکه بندش رخنه اسم است
ردم را ردوم جمع
(رِدْم) بالکسر موضعی است
(رِدْمَة) بالکسر بقیه باقیمانده در خنور
(رَدِیم) جامه پاره دلاوے
مثل بعضم خلقه و ثوب ردیم
جامه کهنه رُدُم کتب جمع
(رَدِیمَة) سفینه ... دو جا
جامه دوخته رُدُم ... جمع
(رُدْم) بالفتح تتبان مهر
(اَرْدِمُوان) جمع
(محمد یوسف بن ردام) بالکسر
محدث است
(رُدَّام) کغراب تیز و مرد بے خیر و
تیز دادن والفعل من نصر

(دائرة المُرْدِمَة) و بکسر داره است
مر بنی مالک بن ربیعه را
(مِرْدام) بالکسر مرد بی خیر
(رَدْمان) بالفتح موضعی است به
یمن و ردمان بن ناجیه و ردمان
بن وائل و ردمان بن رعین پدران
قبائل اند
(ض) رَدَمَ الباب رَدْمًا بند کرد
در را و رَدَمَ الثُّلمة برآورد رخنه را
و محکم کرد تمامه آن یا سه یک یا ردم
زائد از سدست و نیز ردم در پے
کردن جامه و بآنگ آوردن کمان را
(ن) رَدَمَت السحاب ساکن و برجاے
ماند و رَدَمَت الشجرة برگ ورد و
سبز گردید بعد خشک شدن و ردم
الشی جاری و روان گردید
(رَدَم) بحسن ساکن و برقرار
(اَرْدَمَت السحاب) ساکن و برجاے
ماند و اَرْدَمَت الحمی کذلك
و اَرْدَمَت الشجر برگ آورد و سبز
گردید پیش از آن که خشک بود و
اَرْدَمَ البعیر بیاز داشته را تا تیز رود
الثوب مُرَدَّم معظم جامه که دو بین گرد
(رَدَّمَت علی ولدها تردیمًا)
مهربانی نمود مایل گشت
(مِتردم) بالکسر جامه ... بالفتح جای در پے کردن جامه
(تَرَدَّم ثوبه) در پے کرد جامه خود را
(تَرَدَّم الثوب) کهنه و پاره آمده
... لازم متعد و تَرَدَّمَت علی
ولدها مهربانی نمود و مایل گشت
و تَرَدَّم فلانًا پس روئی وی کرد
و از پس وی درآمد و تَرَدَّم علی ما
فیه) اطلاع یافت بر چیزے که در آن

بود و نیز تَرَدُّم دور دراز کشیدن
خصومت و پیکار
ردن (رَدَن) بالفتح آواز کردن
سلاح بر یکدیگر و دراز کردن و بر یکدیگر
نهادن رخت و برهم بافتن والفعل من نصر
(رُدْن) بالضم تریز و بن آستین
اَرْدان جمع و خطیة رُدُن یعنی
نیزه نرم و لرزان
(رَدَن) بالتحریک تنگی یا پوست تنگ
که بروی شتر بچه درکشیده یا بچه بیرون
آید از رحم وقت زادن و خز و ریسمان
(رادن) کصاحب زعفران و سرخی
و زردی آمیخته و منه بعیر رادنی
و ناقة رادنیة ای خالطت حمرتها صفرة
(اَرْدَن) بالفتح نوعی از ابریشم یا آن
خز سرخ است
(رُدَین) کزبیر نام اسب بشر بن
عمرو بن مرثد
(ردینی) بتشدید یا نام شخصی
(رُدَینة الجهینیة) نام زن سمهره
و هر دو نیزه راست میکردند
و از اینجاست که گویند قناة ردینیة
و رمح ردینی یعنی منسوب بردینه
(اُرْدُنّ) بضمتین و تشدید نون خواب
و لم یستعمل منه فعل و شهریست بشام
از آن شهر است عبادة بن نسی حکم
بن عبدالله و جز آن و خوبی ست
(مِرْدات) کمنبر دوک
(مردون) در پے کرده و وصل یافته
(س) رَدِنَ رَدْنًا محرکه گرفت
و درکشیده شد پوست بر اندام
(ردن ردنة) مانده گردید
(مُرْدَوْن) کمحسن تاریک و عرق

ردن خوے گنده بوے
(اردن القمیص) ردن ساخت
برای پیراهن و واردنت
الحمی ثابت و برقرار بود تپ
(ردن القمیص تردینا) ردن
ساخت پیراهن را
(ارتدنت المراة) ساخت دوک
رده - الرجل رده الکتف مرد
سخت استوار خلقت سپهنده که
مغلوب نشود
(ردهة) بالفتح مغاکی در زمین بلند
درشت یا در سنگ که آب دروے
گرد آید رده و ریاداه و رده ها جمع و
و پشته مانندی از زمین درشت
سنگناک رده محرکة جمع و و خانه
بزرگ ترین خانها و هر سنگ که دروے
آب باشد و آب برف و جامه کهنه
باف و مدفن بشر بن ابی حازم
وفی الحدیث انه علیه السلام ذکر
المقتول بنهروان فقال شیطان
الردهة قیل فی ذی الثدیة و قیل
اراد به علیه السلام معویه بن
ابی سفیان لما انهزم اهل الشام
یوم صفین
(ردیمه) وادی ست در عقیق
(ف) (رده بجیم) سنگ انداخت
او را و رده البیت - بزرگ و کلان
ساخت خانه را و رده فلان القوم
بشجاعت و جوانمردی مهتر شد قوم
را
(ردن ملرحا ه بجیم) سنگ انداخت
او لغة فی الیاء
ردی - (رجل ردی) الکتف مرد

هالک والمونث بالهاء
(ردی) بالقصر هلاکی
(تردی) بالقصر هلاکی
(ردیه) بالکسر نوعی از برافکندن
چادر ومنه هو حسن الردیه
(رداة) سنگ بزرگ ردی جمع
(رادی) شیر غرنده
(رداء) بالکسر والمد چادر ردو قنشله
و شمشیر و کمان و عقل و جهل و هر چیزکه
زینت دهد یا عیبناک گرداند از
لغات اضداد است و رام و جمیل و
یقال هو عمر الرداء ای یعنی او
بسیار احسان و فراخ عطیه است و
و خفیف الرداء کم عیال و کم وام و هما
رداءان بإثبات الهمزة مثل الاصلیة
و هو اجود و رداوان بقلبها واوا
مثل التانیث
(مردی) بالکسر سنگ انداختنی
و منه یقال الشجاع انه لمردی الحرب
و هم مرادی الحرب
(مرداة) چادر و سنگ انداختنی و
تشتبه بها الناقة فی الصلابة فیقال
ناقة مرداة ای صلبة قویة علی
السیر
(موادی) آزارها و سیل شتر و پیل
(ض) (ردی الفرس ردیا و
ردیانا) - جهان رفت یا بنوعی از
رفتار میان رفتن و دویدن شد و ردی
الغراب - جهان رفت زاغ شد و
ردت الجاریة یکپا بر داشته بر پاے
دیگر جهان رفت دختر در وقت بازی
شد و ردی الشی بشکست آن را و ریزه
گرد شد و ردت غنمه بسیار شدند.

گوسپندان او و کذا ردی ترید
علی الخمسین یعنے فزون شد سال ع
بر پنجاه شد و ردی فلانا کوفت او را
شد و ردی فلانا بحجر سنگ انداخت
او را شد و ردی غلاما - برفت
و منه ما ادری این ردی ای
ذهب شد و ردی فی البئر - فرو
افتاد در چاه
(س) (ردی ردی) هلاک شد
(مردی) بالضم و تشدید الیاء
چوبے ست که بدان کشتی رانند
مرادی جمع
(اردیت الفرس) برفتار ردی
راندم اسپ را شد و اردت غنمه
بسیار شدند گوسپندان او شد و
اردی علی ستین در گذشت
از شصت و ارداه فی البئر
در چاه افکند او انزاس داه هلاک
ساختن و لاغر نمودن و در مشقت
انداختن
(ترداه تردیة) در چاه انداخت او را
شد و حملت اردیهم بالحجارة
ای ارمیهم معا
(راداه مراداة) طلب کرد او را
مدارا نمود با وی و رادی عن القوم
سنگ اندازی کرد با ایشان
(ارتدت الجاریة) چادر بر افگند
و جمیل نمود اخت
(تردی فی البئر) در افتاد در چاه
و تردت الجاریة آهو ست خود را
بجمیل و چادر بر افگند
مرزج - (ارنجان) بالفتح
شتر بادستر بدرفتار

رذذ (رَذَاذ) کسحاب باران
نرم ریزه وهو فوق القطقط یا باران
پیوسته ریزه که بغبار ماند
(ن) رَذَّتِ السَّمَاءُ) باران
رذاذ بارید
(یوم مُرِذّ) کمقرّ روز ذاذناک
(ارذّت السَّماءُ) ارذاذًا باران
رذاذ بباریدن او ذستلا وضن باران دائمی
سیلور ارضن مَرْذُوذة یعنی الزامطت ازان
قال ابو عبیدة ارضٌ مرزعلیها
ولایقال مرذة ولا مرذودة مر
ونیز ارذاذ روان شدن جراحت
آنچه در مشک باشد
رذس (رُوذس) بالضم الراء
وکسر ذال جزیره است بدریای روم
برابر اسکندریه بر مسافت یک شب
ازان فتحها معاویه بن ابی سفیان
رذق (رُوذق) کجوهر پوست
باز کرده از گوشت و بره پاکیزه موی
بر کنده جهت بریان وگوشت پخته
با دیگ فزار آمیخته رواذق جمع
رذک (رَوذکه) کجوهره
گوسپند لن ریزه رواذک جمع
(راذکان) بالفتح ذال دهی ست نزدیک
ازان دوست احمد بن حامد فقیه
رذل (رَذل) بالفتح ناکس و
فرومایه و بلایه از هر چیزے ارذال
ورذول جمع رذال مثله
(ارذل) بالفتح ناکس و فرومایه و
بلایه از چیزے ارذلون جمع هو
(ارذل العمر) آخر عمرو آن بدترین
عمرست که دران عقل از کلان
سالی اندرد و صاحب آن قمره
علم کرتفکر در آیات ست و قیام بموجب
شکرش عاجز ماند و آن هفتاد و
پنج یا هشتاد یا نود ست
(رُذال) کغراب ناکس فرومایه و
بلایه از هر چیز اُرذِلَة جمع و آنکه
بهتر و جیده آنرا گرفته باشند
رُذالة بالضم مثله
(رَذالة) بالفتح ناکسی فرومایگی و
ناکس و فرومایه شدن رُذُولة
مثله والفعل مَن کرم وعلم
(رَذیل) کامیر ناکس و فرومایه و
ردی و بیچاره از هر چیز رُذلاء
ورذالی کجباری جمع
(رَذیلة) ناکسی ضد فضیلت
(ن) رَذَلَهُ ناکس و فرومایه گردانید
اورا مرذول فرومایه لعنت است
ازان
(ارذل) ارذالًا ناکس و فرومایه
گردانید اورا و نیز ارذال صاحب
ناکسان و فرومایگان گردیدن یقال
اَرذَلَ فُلانٌ اِذا صارَ اَصحابُهُ
رُذَلاءَ
(استرذله) ناکس و هیچ کاره یافت
آنرا
رذم (رَذم) بالفتح روان ز
هر چیز یا ناکس و قلتُ رَذَمَة
دیگ پُر که از سرش پریدا آمد
(رَذَم) بالتحریک پریشان متفرق
یقال رایت رَذَمًا من الناس ای
متفرقین و کهنه وردی و منه توهم
صار بعد الخزفی ردم یعنی بعد لباس
خز و دیبا و لباس کهنه و بلایه گر بد
در حق شخصی گویند که نعبوه انح
عیش و تنگ زیست مبتلا گردد
(رذم) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رَذُومٌ کاسه پر آب و مانند آن
ز سرش بیرون آید رُذُم
کتب ورذم محرکة جمع
(رَذَمان) محرکة جماعت اندک
یقال هو فی رذمان من الناس
یعنی او میان مردمان است که اندک اند
(ناقة رَاذِم) شتر ماده که شیر راند
وکذا شاة راذم آنکه شیر ریختن آن
باشد از کثرت
(رَوذَمَة) بالفتح نوعی از رفتار
اسب تاتاری
(ن ص) رَذَم انفه رذمًا ورُذُومًا
ورُذَمانًا روان گردید بینی او
(س) رَذِمَتِ القصعة بیرون
شد آب از سر آن
(ارذمت القصعة) بیرون شد
آب از سر آن و نیز ارذام زیاده
شدن هر چیزے یقال ارذم علی
الخمسین یعنی عمرش زائد از
پنجاه سال شد
رذن (رَذان) کسحاب دهی ست
به نیشابور
(راذان) موضعی ست و موضعی ست
باصفهان اصله روذان ذکره
فی روذ و یاقوت گفته که از نواحی
مدینه منوره است و در حدیث
ابن مسعود مذکور ست و دو قریه است

ازسواد عراق شود ابن رزاذان
زرقتر یلان عبدالله بن محمد فرو آنست
رازکانات از روستاها ست
رذ ... ناز و ذ ...
مانده گیر ...
رذو از رذی ... بسیار گران شد
بیماری و ضعیف سست از هر چیز
و شتر لاغر از رفتن و فرو ماند براه
رذیه مونث در همه رذایا و رذا
جمع - و منه فی حدیث الصدقة
فلا تعطی الرذیة ای الهزیلة
(ص) ارذی رذاوة بیمار و
ضعیف سست گردید
(مرذی) مبنیا للمفعول مانده برراه
افگنده
(ا) ذاه غیره بیمار و سست گردانید
اورا و آرذا فلان ناقة اورا ناقة
رذیة شد وارذی ناقته پس گذاشت
ناقه خود را و براه انداخت و لاغر
و نزار گردانید آن را و نیز ارذاء
صاحب شتران رذایا گردیدن
و ملاک ساختن و در شکنه
انداختن
رزق (سابرق) بالفتح و کسر یک
انگور
رزء (رزء) بالضم مصیبت
ارزاء جمع
(رزیة) کنفیصه مصیبت و کمی و
عیب رزایا جمع
(مرزئة) کمحمدة مصیبت
(ف س) رزأه ماله رزءا
بالضم رسید از ان چیزی را و کذا
رزأه رزءا و مرزئة رسید از ان

خیرا و فی حدیث سراقه فلم یرزأنی
شیئا ای ما یاخذ امنی شیئا و رزأ
لشی کم کرد آن را و رزانه رزیة ای
اصابه بمصیبة ... ما رزئته
بالکسر و ما ارزأته ... کم ... را
رسانید ... و ... و چون
... مردان بخیه ... سد
مرزؤن جمع و فی الحدیث المومن
مرزأ ای مفعول بالرزیه ای المصیبة
مصاب بالبلا و و ... مرزئی
و قوم مرزؤن گروهی که مردم
خیار آن در گذشته باشند
(ا) رتزأه ماله بسید از ان چیزی
را و ادتزأ ماله لم ... دید
نقصان پذیرفت
رزب (ارزب) بالکسر و
تشدید الیا کوتاه و هو ملحق
بجحادل و کلان و بزرگ و
درشت و سخت و سطبر و کس زن
یا کس سطبر و زها رزن
(ا) رزبة ... متینا کلوخ
کوب آهن یا عام ست
(مرزبة) بالفتح مهتری اهل فرس
(مرزبة) بالکسر مشددة الباء
کلوخ کوب و تخفیف و آهن کوب
حدادان
(و) مرزاب بالکسر نادوان لغة
فی میزاب و لیست بصحیحة و
کشتی بزرگ یا کشتی دراز مرازیب
جمع
(مرزبان) بالضم الرئیس فارسیان
و مهتر آنها مرازبة جمع و مرزبانات
المزادة شیر لانه رئیس لاجمة

و ... اصل المرزبان موضعی ست
نزدیک بلخ
(مرزبانیه) دهی ست ببغداد
(ا) ن ... مرزبه نام گرفت و ... از
جای گرفت
رزح (رزاح) الصاحب شتر
افتاده از لاغری رزح کرکع جمع و نام
قبیله ست از خولان و عاصم بن
رازح محدث ست و احمد بن علی
رازح جاهلی ست
(ا) رزاح بالفتح نام پسر عدی بن کعب
و بالکسر نام پسر عدی بن سهم بن ربیعه
ابن حرام
(ا) رزیح کامیر لاغر یقال بعیر رزیح
و ناقة رزیح و ابل رزحی بفتحتین یعنی
شتران لاغر رزاحی و مرازیح و ...
کرکع منه مرزح کمقعد مقطع زمین
زمین هموار
(مرزح) کمنبر چوب و شاخ که تاک
رز را بوسیله بر گیرند از زمین و آواز
سخت یا آنکه سخت نباشد مرزیح
بالکسر مثله
(ف) رزحت الناقة رزوحا
و رزاحا افتاد از ماندگی و لاغری
و لاغر گردید و رزح فلانا بالرمح
زد حا نیزه زد او را و سست کرد
(ترزیح) لاغر و نزار گردانیدن شتر
یقال رزحت البعیر اذا هزلته
رزخ (رزخ) بالفتح درخستن
به نیزه والفعل من فتح و آهن بن نیزه
رزز (رز) بالضم برنج و قد
مرت لغاته
(رز) بالکسر آواز که از دور آید در گیر

که لیسی شد یا مامست یا آواز شد یا بانگ شتر و فی الحدیث من وجد فی بطنه رذا فلینصرف والیتوضأ اراد به الحدث

(رذة) بالفتح رزغین در

(رذیز) کامیر گیاهی ست که بوی رنگ کنند

(رذیز) کزبیر ابو البرکات مسلم بن کامل بن رذیز استاذ دمیاطی ست

(رذاذ) سحاب علی ست

(رذیز) بالکسر لرزه وخستگی بیزه و بیخ ریزه و مرده رادز آواز

(رذاذ) کشداد لقب ابو جعفر بن بختری و عثمان بن احمد بن سمعان و علی ابن احمد بن محمد بن بیان و سعید بن محمد بن سعید مدرس مدرسه نظامیه و نیز ابن سعید واحمد بن محمد بن علویه و محمد بن نفیس بن منجب که محدثان اند

(ن ص) رذت الجرادة رذا سپوخت و فرو برد ملخ دم خود را در زمین تا خایه نهد و رذ الرجل خته کرد وی را بنیزه و رذ الباب نیلو کرد زرفین در ا و رذ الشئ فی الشئ ثابت واستوار کرد چیزی را در چیزی و رذت السماء بانگ کرد

(رذ رذه رذ رذة) جنبانیدن او و رذ رذ الجمل برابر کرد بار را

(ارذاذ) دم بزمین فرو بردن ملخ جهت بیضه نهادن

و طعام مرذوذ بمعنی طعام یا برنج پخته و هو فیما سمی مرذوذ کاغذا

و مهره یافته

(ترذیز) آسان مراد کردن کار را یقال رذذت فلک الامر ترذیزا اذا وطأته و مهدته و مهره را کردن ...

وارذ الجمل عند المسئلة ارذاذا بخیلی کرد و ارذ السهم فی القرطاس در نشست تیر بنشانه و نیز ارذ ثابت بودن بجائی و پشیمانی و ترنجیده شدن

رزع - (هو ارذع منه) او بددل تر ست ازوی

رزع (رذع) کتف مرد افتاد و فرو شده در گل و در دشواری بالتحریک مصدر رهنه و الفعل من سمع

(رذغه) محرکة گل آر ولای سمان

(ارذاغ) محرکة ورذاغ کجبال جمع

(ارذغ المطر الارض) ارذاغا گلناک کرد زمین را باران و ارذغ الماء کم استباب و ارذغ فی فلان طمع کرد دران و بسیار رنجانید او را یا خوار داشت و عیب نمود و طعن کرد در وی و ضعیف شمرد آنرا و ارذغت الارض گلناک گردید و ارذغ الخف بگل زمین رسید کننده و ارذغت الریح نم آورد باد سرد

(مراذغة) کشتی گرفتن و طعن کردن یکدیگر

(استرذاغه) ضعیف وخوار شمرد آنرا

رزف - رذافة رذوف ...

... کشاده گام وسریع

(رذفات بلد کذا) جائی است نزدیک شهر

(من) رذف الجمل رذفا و رذیفا بانگ کرد و نیز رذیف شتابی کردن لذیم و رذف الناقة

بشتافت و پویه و ویدو رذف الیهم نزدیک شد کار ... و رذف الیه پیش در آمد او را

(ارذف الجمل ارذافا) بانگ کرد شتر و ارذفت الناقة - پویه دوانید مرا آنرا و ارذف الیه پیش در آمد وی را و ارذفه الیه مضطر کرد آنرا بسوی او و ارذف شوخ گر - بدو شتافت نزدیم و ارذفوا مجهولا شتابانیده شدند در هزیمت و مانند آن

(رذف الیه ترذیفا) پیش در آمد او را و تقدیم الزاء لغة فی الکل

رزدق - رذدق کجعفر صف مردم و رسته از هر چیزی معرب رسته

(رذداق) بالضم روستا و سواد شهر معرب است

رزق - (رذق) بالکسر روزی و هر چیزی که انسان نفع بردارد و مرسوم قوله تعالی و فی السماء رزقکم هو تساع فی اللغة کما یقال التمر فی قعر القلیب یعنی به سقی النخل و باران و منه قوله تعالی وما انزل الله من السماء من رزق و شکر ارذاق جمع و رذق الله بن سلام و رذق الله بن موسی و رذق الله الکلوذانی و رذق الله بن الاسود محدثان اند و مدینة الرذق یکی ز سرحدهای عجمیان بوده در بصره پیش از انکه نشان و حد پیدا کنند مسلمانان

(رذقة) یک بار دادن رذقات بالتحریک جمع و رذقات الجند و ارذاقهم مدقق و مرسوم ایشان

(رجل مرزوق) مرد بابخت و مرزوقی حمصی و مرزوق باهلی و مرزوق تیمی محدثان اند و والی صنعان
(رازقی) هست و ضعیف از هر چیز و نوعی از انگور سپید دراز
(رازقیه) جامه سپید کتانی و
(رُزَیق) کزبیر یا بروزن امیر نهری است بمرو و بوئی منسوب ست احمد یعنی ابن عیسی تلمیذ ابن المبارک و رزیق کزبیر قلعه است بیمن و نام دو کس تابعی و نام پسر سوار و پسر عبد الله و پسر حکیم و پسر ابی سلمه و رزیق ابو عبد الله الهانی و ثقفی و الحکمی و رزیق ابو جعفر و رزیق ابو وهب مولی عبد العزیز بن مروان و رزیق بن حیان ایلی و رزیق ابن حیان فزاری و رزیق ابن سعید و رزیق بن هشام و رزیق بن عمرو بن مرزوق و رزیق بن نجیح و رزیق بن کریم و رزیق بن ورد و اما کسانیکه نام پدر ایشان رزیق ست حکیم و عبد الله و هیثم و سفیان و عمار و حسین و جعد و علی و محمد و آنکه نام جد یا پدر جد او رزیق ست سلیمان بن ایوب است و احمد بن عبد الله و یزید بن عبد الله و سلیمان بن عبد الجبار و سعید بن قاسم بن سلیه و طاهر بن حصین بن مصعب و حسین بن محمد بن مصعب و حسین و ابو رزیق راوی ست از علی بن عبد الله بن عباس
(رزّاق) کشداد پیدا کننده روزی و دهنده آن
(محمد بن احمد بن رزقان) کعنبرست
(احمد بن عبد الوهاب بن رزقون) بالضم اشبیلی مالکی متاخر و احمد بن علی بن رزقون مرسی
(رزاقی) امی
(ن) رزقه الله رزقا روزی داد او را خدای و رزق فلانا شکر کرد او را لغت ازدی ست و منه قوله تعالی و تجعلون رزقکم انکم تکذبون ای شکر رزقکم او تکذبون معطیه و تقولون مطرنا بنوء کذا و نیز رزق بالفتح دادن و بکسر و منه فی حدیث خدیجة رضی الله عنها رزقت حبها یعنی ان حبها فضیله خصلت لی نو و لغه بخشیدن
(مرتزق) هر چیزکه ازان نفع بردارند
(ارتزاق) مرسوم گرفتن لشکر و روزی یافتن
(رزق) بالفتح او کدر هم سنگ انگور یا آن مهمله است
رزک - (رزیک) بالضم و التشدید نام پدر ملک صالح و طلائع بن رزیک وزیر مصر بوده
رزم - (رزم) بالفتح موضعیست بدیار مراد و خوارزم شهریست قیل اصله خوار رزم باضافة خوار الی رزم مخفف
(رزمة) بالفتح یک بار خوردنی
(رازم) کنصر ثابت قائم بزمین و شیر بیشه
(رزمة) بالتحریک آواز ناقه از حلق بی دهان کشاده مثل بچه بر شتر نالد و هو اخفی من الحنین و فی المثل لا خیر فی رزمة لا درة فیها در حق کسی گویند که وعده کند و بجائی نیارد و رزمة السباع آواز آن
(رزمة) بالکسر پشتواره جامه و ضرب شدید و بفتح فیهما
(رازم) کصاحب شتر بر زمین مانده از لاغری رزام ککتاب جمع و ناقه رازم ای ذات رزمه
(رزیم) کامیر آواز شیر
(رزام) ککتاب مرد درشت سخت و رزام بن مالک و بن حنظله پدر قبیله است از تمیم
(نوء المرزم) کمنبر ستاره مرزم و ام المرزم باد شمال و باد سرد و مرزمان دو ستاره اند یا هر دو شعری و آنها را منحوس دانند و منه لا خیر فی الزمان ما طلع المرزمان
(مرزامه) بالکسر شتر ماده جوان یا بسیار خوار و رام
(ن ض) رزم البعیر رزوما و رزاما بضم هر دو بر زمین ماند شتر از لاغری و رزم الشیء گرد آورد آنرا در جامه و رزم الشتاء رزمة سرد گردید و رزم الرجل مجهولا بر جای ماند از بیماری
(ن) رزم فلان برد و رزم بالشیء گرفت آنرا و رازم رزما یک بار خورد و رزمت الام بزاد آنرا و رزم علی قرنه غالب شد

برحریف خود برنشست بران
(متوزم) محسن شیر بیشه
وازم الرعد ازمّا) سخت
بانگ کرد تندیا غام ست وأذزمت
الناقة - نالکرد وآرزومند بچه گردید
و وأذزمت الریح آواز چنین شتر
کرد و و فی المثل لا افعله مّا
ازمّت ام حائل یعنی تا وقتیکه نالد
کند ماده بچه نوزاده یعنی گاه
(رزم الثیاب ترزیما) پشوارهٔ
جامها بست و رزم القوم - بزمین
زدند خود را و دوسیده بزمین و
از جای نرفتند
(موازمه) بریک طعام مداومت نا
کردن یعنی یک روز گوشت خوردن
ویک روز شهد ویک روز شیر
ویک روز خرما و مانند آن و
خوردن ولقمه فرو بردن را لشکر
و حمد آمیختن یا خوردن نرم وخشک
و با نان خورش و باین همه معانی تفسیر
کرده اند قول عمر رضی الله عنه
اذا اکلتم فرازموا - و بی یکدیگر خوردن
و چیزها را جمع کردن میان دو چیز
در خوردن چون نان و تمر و مانند آن
ویقال رازمت الابل اذا خلطت
بین مرعیین و رازم بینهما - اذا
جمعهما و رازم الدار اقامت دران
کرد در خانه و موازمة السوق
خریدن چیزے را از بازار شت
(ترکته بالمترزم) مبنیا للمفعول
گذاشتم اورا دوسیده بزمین
(ارزم بالمکان) سخت بخشم شدن
رزن ل (رذن) بالفتح جاے

بلند هموار که آب ایستد برو
رزون و رزدان بالکسر جمع
(رزنه) بالکسر کرانه
(رزنه) بالکسر جاگرد آمدن آب باران بالکسر جمع
(ارزن) بالفتح درختی ست سخت
چوب که ازوی عصا سازند [illegible]
بارمینیة و آنرا ارزن الروم هم
گویند ازان شهرست عبد الله ارزنی
ابن احمد محدث و شهریست دیگر
بار بیعه و دشت ارزن موضعی ست
میان شیراز و کازرون برسی فرسخ
از شیراز
(ارزمان) دهی ست باصبهان
(روزنة) بالفتح روزن خانه و
روشندان معرب ست
(رزین) کامیر صاحب و فروزند بار
و نام مردی و وشی رزین گران ناید
باسنگ
(رزان) کسحاب زن باوقار
(رزانه) بالفتح آهنگی و وقار
(ارزنجان) شهریست بروم
(ک رزن رزانه - بردبار و
صاحب وقار گردید
(ن رزنه رزنا - بدست برداشت
آنرا تا گرانی وسبکی وے معلوم شود
و رزن بالمکان - اقامت کرد دران
(موازنه) هم منزل شدن و فرود
آمدن باهم خود یقال هو مرازنه
ای محاله
(ترزّن فی الشیء) وقار پیدا کرد و در
وثبات ورزید
(ترازن) هم دیگر مقابل و برابر
شدن یقال الجبلان یترازنان

ای یتناوحان
رر ورر (رذا) کعلی نام جد
ابو الخیر محمد بن احمد امام
جامع اصفهان
رذی (رض) رذی فلانا
قبول کرد احسان اورا
(ارذی الیه) پشت باز نهاد بدو
و پناه گرفت بوے
رس ب - (رسب) محرکه شمشیر
در گذرنده در ضریبه
(رسب) کصرد نام شمشیر نبی صلی الله
علیه وسلم و مرد عاقل بردبار
(راسب) کصاحب مرد عاقل
بردبار و زمینی ست و جبل راسب
کوه ثابت واستوار و بنو راسب قبیلهٔ
است
(رسوب) کصبور سر نیزه و شمشیر
ماضی در گذرنده و ضریبه
(مرسب) کمنبر مرد عاقل و بردبار و
نام شمشیر نبی صلی الله علیه وسلم یا آن
یکے از شمشیرهای هفتگانه است که بلقیس
بسلیمان علیه السلام هدیه فرستاده و
نام شمشیر حارث ابی شمر و فیه یقول حضرت
بالمرسب راس البطریق
(مراسب) ستونهای مرسب یکی
(رسب) کجوهر بلا
ن ل رسب فی الماء رسوبا
تنک نشست چیزی در آب و و
نیز رسوب فرو رفتن چشم مغاک
(ارساب) فرو رفتن چشم مغاک
گرسنگی یقال ارسب ای ذهب
عینیه فی راسه جوعا و تنک برون
چیزی) و منه فی وصف اهل النار

اذا لصقت بهم النار وسبتهم الاغلال
ای اذا رفعتهم وطرحتهم حطتهم
الاغلال بثقلها الی اسفلها
رس ت س (رُستُه) بالضم لقب
عبدالرحمن بن ابو الحسن هروی اصبهانی
رس ت ب (ابو شعیب
رُستُبی) بضم و فتح ثالث صالح بن
زیاد محدث ست
رس ت ق (رُستاق) رستا
رساتیق جمع
رس ت م (رُستُم) بالضم و
فتح التاء وقد تضم اسم جماعت
محدثان و اسم جماعت
رس ت ن (رَستَن) کجعفر
شهریست میان حماه و حمص از ان
شهرست عیسی بن سلم رستنی
رس ح (رَسَح) محرکة لاغری
سرین و لاغری هر دو ران والفعل
من سمع و فتح
(اَرسَح) لاغر سرین و کرک لخفة ورکیه
(رَسحاء) مونث ارسح ست و زن
رشت باعام ست رسح بالضم جمع و
فی الحدیث لا تسترضعوا اولادکم
الرُسحَ ولا العمش فان اللبن یورث
رس خ (رسوخ) استوار و پا
برجا ست و منه الراسخون فی العلم
(ن) رَسَخَ رُسُوخًا ثابت و استوار
و پائی برجائی شد و رسخ الغدیر
فرو رفت آب در زمین و سپری
گردید و رسخ المطر فرو رفت نم
باران تا نم زمین
(اساخ) ثابت و استوار گردانیدن
چیزے را

رس د ق (رسداق) بالضم
روستا
رس س (رَسّ) ابتدائی چیزے
و اول آن و منه رس الحمی الحمی
اول تپ و چاه بسنگ آورده و نام چاه
بقیه ثمود که تکذیب نبی خود کرده بودند در آن
چاه بند ساختند تا آنکه مرد یا دی ست
و آن قوم را اهل الرس گویند و نام
وادی و نام ابی و حرکت حرفے که
بعد الف تاسیس ست یا قبل آن
یا فتحه قبل تاسیس پاره از چیزے
یقال بلغنی رَسٌّ من خبر ای شیء منه
و بند کردن و باز داشتن کسی را و صلاح
کردن میان قومے و فساد کردن از
لغات اضداد ست و چاه کندن و
و در زیر خاک پنهان کردن چیز و در
گور کردن مرده را و دانستن امور
خبر آنها و فرو بردن میخ دم را به
زمین تا بیضه نهد و دیدن کسی را
والفعل من نصر و گذشتن اندیشه
بدل یقال فلان یَرُسُّ الحدیث
فی نفسه ای یحدث نفسه و محمد
بن اسمعیل رستی علوی ست
(رَسّه) بالفتح ستون استوار
(رُسّه) بالضم کلاه
(رسیس) کامیر ثابت و استوار و
مرد زیرک خردمند و خبر که بصحت
نرسیده و اول دوستی و اول تب
(رساسی) رسمی رشته یا باران بزرگ قطره
(اُرسوسه) بالضم کلاه
(رَساریس) اعلالطا نام پیمساحس
(رسرس البعیر) رشه بسا) جنبید
تا برخیزد

(مُراسّه) کسی چیزی ابتدا کردن
یا با کسی بحاکم شدن
(اِرتَسّ لخلف فی الناس) فاش
و ظاهر گردید
(تراسّ) با یکدیگر راز گفتن
رس ط ن (رسطالون) امی
لغت رومی ست مستعمل عرب
رس ع (رَسَع) محرکة و رد مندی
نیام چشم والفعل من سمع
(ارسع) درد مند نیام چشم
(رَسعاء) چشم بر چفسیده نیام
چشم
(رساعه) بالکسر دوال یا فته که زیر
دوال شمشیر باشد رسائع جمع رسیع
کامیر مونث ست
(رسوع) بالضم دوالهائی بافته که در میان
کمان بندند
(مُرَیسیع) مصغر مرسوع چاهیست
با آبیست مر خزاعه را بریک روزه راه
از فرع البعضاف غزوة بنی
المصطلق و فیها سقط عقد عائشة
رضی الله عنها و نزلت آیة التیمم
(س ف) رَسَعَت عینه بر چفسید
نیام چشم وعلت یا عامست و برگردید
چشم و تباه شد
(ف) رسع الصبی در پاے یا
در دست او مهره و دفع چشم بست
و رسع اعضاء الرجل تباه و
فرو شد و سست گردید اعضای مرد
(رسع) کمحدث درد مند نیام چشم
مُرسَعة بالتاء مثله و عین مُرَسَّعة
چشم بر چفسیده نیام
(ترسیع) درد مند کردن نیام چشم

و برچسپیدن آن و دوال را شکافتن
دران دوال دیگر داخل کردن جهت
بندش چیزے چنانکه در مصاحف
می باشد

رسغ - (رُسغ) بالضم وضمتین
خردہ گاہ دست و پاے ستور و آن
جاے باریک پیوند ستوست و یا
بود یا پیوند میان ساعد و کف و ساق
و قدم و همچنین از هر دو ابہ اَرْسَاغ و
اَرْسُغ جمع
(رَسَغ) محرکۃ سستی و فروهشتگی
دست و پاے ستور
(رِساغ) بالکسر رسن که بر رُسغ ستور
و جز آن بندند سپس آن میخ استوار
کنند تا رفتن نتواند یا عام ست
(رُساغ) کغراب موضعی ست
(رَسیغ) کامیر فراخ از هر چیز و
طعام رَسیغ طعام بسیار
(مُراسَغة) کیدیگر رسغ گرفتن در
کشتی و یقال راسغه ای اخذ رسغه
فی الصراع رساغ بالکسر مثله
(راعی مرسِغ) کمعظم راعی ست
نادرست
(ترسیغ) فراخ گردانیدن و سخن بجا
بهم آوردن و ترکردن باران زمین را
تا برسغ رسیدن آب باران
(ارتساغ) فراخ شدن و فراخ گردیدن
و منه قولهم ارتسغ علی عیالک یعنی
فراخ گردان نفقه را بر عیال خود

رسف (رُسُوف) بالضم بسته
بساحل بحر شام
(رَسَف رَسفاً و رَسیفاً)
و رَسَفاناً محرکۃ رفتن رفتار پای بند
بر پاسے و منه فی حدیث الحدیبیة
فجاء ابوجندل یرسف فی قیوده
ای یتحامل برجله مع القید
(رِسافُ الابل) راندن با قید شتران
(اِرتَسف ارتسافاً) بند کردن ...
ارتسفا ماکفهر مثله کذا فی نسخة
من القاموس بخط من لیس ثلثة
قراءة الی المؤلف

رسل - (رَسْل) بالفتح رفتار نرم
و شتر نرم رو و موئی فروهشته
(رَسَلة) بالفتح زنیکه در سر دو ساق
وے موئی بسیار و دراز باشد و شتر ماده
نرم رو و کاهلی و سستی
(رِسل) بالکسر روش نرم و نرمی و
آهستگی و گران باری و منه علی رسلک
بفتح یعنی آهسته و با وقار باش
و منه الحدیث فی الصدقة الا من
اعطی فی نجدتها و رسلها یرید
الشدة و الرخاء و شیر و سر بار و ...
(رِسلة) بالکسر آهستگی و گران باری
و یقال علی رسلتک یعنی آهسته باش
(رَسَل) محرکة پاره از هر چیز اَرسال
جمع و یقال جاءت الخیل ارسالا
ای قطیعا قطیعا و شتران یا شتران
از ده تا بیست و پنج و کذلک فی
الغنم یا گله شتران و گوسفندان
و جاریة رَسَلٌ بفتحتین دختر خورد
سال که معجر نپوشد
(رَسیل) کامیر فراخ و چیز لطیف که
کشش و پیغام کننده و آب خوش و
پاکیزه و پیغام و رسیل الرجل الذی
یواقفه فی النضال و غیره
(رَسول) کصبور رسول و پیغام بر
و پیغام بر را رُسل و رُسلاء و رُسلاً
جمع و قوله تعالی انا رسول رب
العٰلمین و لم یقل رُسل رب
العلمین لان فعولا و فعیلا یستوی
فیهما المذکر و المونث و الواحد و
الجمع کعدو و صدیق و موافق و
باهم و زنیر اندازی و مانند آن
(رِسال) کتاب قوائم ستور
(رِسالة) بالکسر کتابت و پیغام و پیغام
بری و بفتح پیغام رساله بالکسر رحمت
(مِرسال) بالکسر تیر کوتاه و ناقه
مرسال شتر ماده نرم رو مراسیل
جمع و قولهم لا یکون الغنی مرسالا
ای مرسل اللقمة فی حلقه او
مرسل الغصن من یده لیصیب ملبسه
(رُسَیلی) مصغرا مقصورا جانوریست
و دالتقی الکلام علی رُسَیلاته
خوار داشت آنرا
(راسلان) هر دو شانه یا دو رگ
است در هر دو شانه یا حکم هر دو ران
(رَسِل) رَسِل البعیر رسلا و رسالة
نرم رفت یا نرم رو گردید و رَسِل
فلان کفرح رسلا فروهشته موئی شد
(مُرسَل) مبنیا للمفعول فرستاده
و پیغام بر و حدیثی که آخر اسناد آن
محذوف باشد ای الذی یرویه
المحدث الی التابعی ثم یقول التابعی
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم
هکذا و لم یذکر صحابیا فیقال
حدیث مرسل و احادیث مرسله
و موی فروهشته
(موسلة) با الثاء گردن بند دراز
که بر سینه افتد یا گردن بند دران

مهره و جز آن باشد و مُرسَلات بادها یا فرشتگان یا اسپان اند
ارسَلَ فلانٌ بسیار شیر گردید و صاحب گلّه‌ها باشد و نیز ارسال برگماشتن و فروگذاشتن بجوددها کردن و فرستادن به پیغام
(مُواسِل) مبنیا للفاعل زن که در سر و ساق وی موی بسیار دراز بود و زنیکه بخطبه کنند کان نامه و پیغام کند یا آنکه او را شوهر وی است جدا کرده باشد یا زن کلان سال یا زن شوی مرده او التی احتشمت من المزوّج الطلاق فتزیّن لآخر و تراسله و فیها بقیة
(مُراسَلة) نامه و پیغام کردن باهم
(رَسَل تَرسیلاً) بسیار شیر گردید
+ و رسلت فصلانی شیر دادم شتر بچگان را و نیز ترسیل هموار و آرمیده و پیدا خواندن
(تَرَسُّل) آهستگی و گرانباری نامه و رسالت ساختن از خود و ترسل فی قراءته آهسته و پیدا خواند
(تَرَاسُل) بهمدیگر فرستادن نامه و جز آن یقال تراسلوا اذا ارسل بعضهم الی البعض
(شعر مسترسل) موی فروهشته
(اِستَرسَل الشَّعر) فروهشته گردید موی نیز و استرسل الیه گستاخی نمود و موانست جست و استرسل ای قال ارسل الی الابل ارسالاً او قطیعاً قطیعاً
رس م (رسم) بالفتح چاه پنهان کرده بخاک و نشان و بقیه آن یا نشان ناپیدا ارسم و رسوم جمع و طریق و آیین و چیزیست که بدان دینارها را جلا دهند و منقّا و آن چوبیست کنده که بدان انبارها را مهر کنند
(رَسَم) محرکه خوبی رفتار
(راسم) آب روان
(رسوم) آنکه باقی ماند بر سیر یک شبانروز و ناقه رسوم شتر ماده که نشان سپل و بر زمین ماند از سختی
(رسیم) کامبر نوعی از رفتار شتر والفعل من ضرب یقال رسم البعیر یعنی بر فتار رسیم رفت و نام صحابی است هجری عبدی
(مِرسَم) کمنبر بمعنی رسیم است که نوعی از رفتار شتر باشد
(مُرَوسَم) کجوهر بلا و مهری که بدان مهر خم و مانند آن را مهر نمایند و علامت و نشان بد آیین
(رَواسیم) بمعنی روسم است که مهر باشد
(رَوسیم) کتابهاست و قت جاهلیت
(ن) رَسَم العَیثَ الدِّیارَ رَسماً محو و ناپدید ساخت دیار را و باقی گذاشت نشان آن را چسپیده بزمین و نیز و رسم منشیین یقال رسم علی کذا ای کتب و رسمت له کذا اکاره و داورا و رسم الدار نشان سرای بزمین هموار شد و رسم فی الارض غائب شد و در آن و ارسمت الناقة رسیماً
نشان سپل خود بزمین گذاشت
(اَرسَمَتِ النّاقَةُ) راندم ناقه را تا نشان سپل بزمین گذاشت
(ثوبٌ مُرَسَّمٌ) کمعظم جامه خط دار بخطوط خفیف
(تَرَسُّم) ملازمان تمغادار یا عام است و گماشتن نرسیم رالغة مغربیه
(اِرتِسام) فرمان بردن و تکبیر آوردن و پناه جستن و باز داشت خواستن و دعا کردن بر چیزی یا علمت
(تَرَسُّم) نشان سرای جستن یا عامه است و نظر کردن بسوی آن نرد و یقال ترسّم هذه القصیدة یعنی درس بگو این را و بیاد آر
رس ن (رَسَن) بالفتح نام پسر عمرو و نام پسر عامر است
(رَسَن) محرکه رسن و آنچه بر بینی شتر باشد از مهار ارسان و ارسن جمع و ذوالرسن نام پدر حارث
+ و رمی برسنه علی غاربه یعنی بگذاشت و رها کرد راه او را
(راسِن) کهاجر بوئے از سپیل کوهست و آنرا زنجبیل شامی هم گویند و بیخ آن خشبی خوشبوی تند طعم یا قوت... مائل بسبزی و ساق آن منشعب و برگش عریض و دراز شبیه برگ فلوس و گل آن مائل بکبود و حب آن شبیه بقرطم و بیخ آن مستعمل است مفرح با قوت تریاقیت مقوی قلب و فم معده و ها ضمه و باه و مثانه و دافع مالیخولیای مراقی و مفتح سده جگر و سپرز و محلل ریاح و نفخ و مسکن اوجاع بارده

کبد و مفاصل و ظهر و نقرس و عرق النسا و بخور آن از امراض باره لعوق یکی دم آن با عسل جهت سرفه و ربو و عسر النفس و تنقیه سینه از بلغم و رطوبت و قطور آن در گوش جهت دوی و طنین و بخور آن بر دند ان جهت انداختن کرم آن مجرب

(مَرْسِن) بالفتح و کسر السین و فتحها جای بستن رسن از بینی ستور ثم کثر استعماله حتی قیل مَرْسِن الانسان ومنه فعلت ذالک علی رغم مرسنه ای انفه

(مَرْسُون) ستور بسته برسن

(اِرْسَان) رسن در بستن

(رُسُن) رسن البعیر رسن ساختن برای شتر یا بست آنرا برسن

(اِرْسَان) رسن ساختن ستور را برسن بستن

رس و (رَسْوَة) بالفتح بارکی نوعی از شبه و مهره که در رشته در کشند رقلید (رَاسِیَه) دیگ رگ که همواره بجهت کلانی بیک جای بماند رواسی و راسیات جمع و راسی من الجبال کوههای محکم و استوار جبال راسیات کذالک

(رَاسِی) الکفنی ستون استاده در خیمه و مرد ثابت و استوار در نیکی و بدی

(مِرْسَاة) بالکسر لنگر کشتی مراسی جمع و یقال اَلْقَتِ السحابة مراسیها یعنی بر جای ماند و پیوسته بسیار بارید

(رَنْسِیَانَه) بکسر النون الزائد نوعی از خرما

(ن) رَسَا رَسْوًا و رُسُوًّا بالفتح والضم ایستاد و بجای استوار شد و رَسَت السفینة بر جای ایستاد کشتی به لنگر در دریا و رَسَت اقدامهم فی الحرب بر جای ماند پایهای ایشان در جنگ و رَسَا الصوم نیت روزه کرد + و رَسَا بینهم اصلاح کرد میان ایشان و رَسَا من الحدیث رَسْوًا ذکر کرد پاره حدیث را و رَسَا عنه حدیثا رفع کرد حدیث را بسوی وی و نقل کرد آن را از وی + و نیز رَسْو بانگ کردن کشن ماده شتران رسیده تا نفرت را تا بسوی وی میل کنند و آرمیده شوند یقال رسا الفحل بشوله اذا دعا علیها فتعرفت عنه

(مُرْسِیَه) کمحسنة شهریست بمغرب

(قوله تعالی بسم الله مجریها و مُرسیها) مصدراند بمعنی اجرا و ارسا و حیث تجری و ترسی و بفتح میم هم مصدر جرت و رست و قری مجریها و مرسیها مبنیا للفاعل نعتا لله تعالی + و ایان مرسیها کدام وقت وقوع آن و کی ثبات و قیام آنست

(اِرْسَاء) ایستاد بر جای و استوار شد و ارست السفینة بر جای ایستاده کردم و لنگر دم کشتی را لازم متعدی

(تَرَاسِی) همدیگر شاوری کردند

رش ء (رَشَأ) محرکة آهو بره که قوی گردد و با مادر برفتار آید ارشاء جمع + و درختی ست مقدار قد مردم و گیاهی ست مانند قرنوه

(ف) رَشَأَت المرأة رشاء بالفتح جماع کرد + رَشَأَت الظبیة بچه داد آهو ماده

رش ب ـ (رَشْنَبه) نارجیل خالی از مغز که بدان آب بر دارند

(مَرْشَب) کلها که بدان سر خم اندایند تا بوئیش بیرون نرود

رش ت ق ـ (رَشَاتِیق) بطنی است از قبائل سامان

رش ح ـ (رَشَح) محرکة خوی ومنه حدیث القیامة یبلغ الرشح الی اذانهم

(رَاشِح) الصاحب شتر بچه رفتار آمده با مادر و هر چیز که بزمین رود و سوام و هوام و حشرات و کوهی که بن آن تر باشد رواشح جمع + و خوئی مانندی ست که از سنگها بر آید و نیز رواشح دندان زاید گوسپند خاصة

(رَشِیح) تیز خاطر ومنه هو اَرْشَح فؤادا ای اذکی

(رَشِیح) کابیر خوئی و گیاهی ست

(مِرْشَح) بالکسر تر لیک یعنی جامه که در زیر پوشند بجهت خو بلی و خوی گیر که در زیر نمد زین بر پشت ستور نهند مِرْشَحَة بالکسر مثله فیهما

(ف) رَشَح رَشْحًا خوی کرد + و رَشَحَ الاناء تراوید ومنه قد لم یَرْشَح له لشیء یعنی نداد او را چیزی + و رَشَح الظبی برجست و خرامید

(مُرَشِّح) کمحسن شتر ماده که بچه وی بر فتار آید

(ارشح ارشاحاً) خوئی کرد
(ترشیح) تربیت و نیکو سیاست
شتران و اصلاح نمودن درخت
تا بار آرد ولیسیدن آهو ماده بچه
ورسم بچه نوزاده را و اندک اندک
شیر دادن مادر فرزند را تا آنگاه که
بمکیدن قوت یابد و پروردن و
ادب دادن ومنه هو یرشح للوزارة
او للملک ای یربی و یودب
(ترشح) قوت رفتار گرفتن شتر بچه
با مادر یقال ترشح الفصیل اذا قوی
علی المشی مع امه علی الاصمعی
(مترشح) مبنیاً للمفعول جائے
تربیت ستور بزرگان
(استرشح البهمی) بالیدن
بلند و دراز شد گیاه بهمی و دنیز
(استرشاح) انتظار گیاه کردن
تا دراز شود بچریدن آید یقال هم
یسترشحون البقل ای ینتظرون
ان یطول فیرعوه و پروردن ستور
ریزه تا بزرگ شود
رش د - (رشد) محرکة نام مردے
در راه راست
(رشدی) بجمزی جست وجوئے
راه اسم ست مر استرشاد را
(رشد) بالضم راست ایستادن
بر راه حق بااثبات و قرار و نام مردے
(رشد) بالفتح وبکسر حلال زاده خلاف
ریحا ابن رشده مثله یقال انه ولد
لرشدة وفی الحدیث کنا نسمّی
ابی لا ودنا لحب علی بن ابی طالب
فاذا راینا انه لا یحب علی بن
ابی طالب علمنا انه لیس منا و
انه لغیر رشدة و یوید انه ولد
لزنیة
(راشد) کصاحب نام مردے
وام راشد موش وفی الحدیث
علیکم بسنتی وسنة الخلفاء
الراشدین اراد بهم الخلفاء الاربعة
(راشدیة) دهی ست ببغداد
(ارشد) راه راست تر و قریب تر بمطلب
(رشید) راه یافته و در صفات
باری هادی و راه نما ست بسوئی
راه راست و راست کار و ماهر در
تقدیر و اندازه اشیا و نام مردے
و دهی ست یا آن رشیدت بتا است
(رشیده) دهی ست نزدیک
اسکندریه و نام مردے
(رشیدیة) نوعے از طعام که بفارسی
آن را رشته گویند
(رشید) کزبیر نام مردے و رشید
ثقفی تابعی ست
(رشاد) کسحاب راستی و پیروے
و نام مردے و وادی ست و حب
الرشاد حرف ست و بفارسی سپندان
سموه تفاؤلا لان الحرف معناه الحرمان
(رشاده) بالفتح سنگ بزرگ سنگی
که پرکند کف دست را رشاد جمع
(رشدان) نام مردے و بنو
رشدان وبکسر بطنی ست و اولاً
آنها را بنو غیان می گفتند فغیر النبی
صلی الله علیه وسلم وفتح الراء لیسمای غیان
(رشیدین بن سعد) بالکسر روات ست
(مرشد) بالفتح نام مردی و معنی مرشد راه دی بیکار ست و بغداد
(رشد من) رشد رشداً و رشداً و رشاداً ابر مشد
(مرشد) کمحسن نام مردے
(ارشدک الله ارشاداً) راه نمود
او را خدائے
(استرشد) براه شد و نیز استرشاد
راه جستن
رش ش - (رشّ) بالفتح چکیدن
آب وخون و اشک و ترشاش بالفتح
مثله و آب زدن جائی را و الفعل
من نصر و ضرب و باران اندک
(رشاش) جمع و مضرب و درون‌اک
و ریزه باریدن یقال رشت السماء
رشاً یعنے باران ریزه بارید
(رشاش) کسحاب چکیدهای خون
و اشک و آب و جز آن
(رشراش) نان خشک و نرم خبزة
رشراشة مثله و نیز
(رشراشه) نرمی و توانستن تو بچه
کرمی ترسی او را
(رشراشف) استخوان نرم وگوشت
فربه بریان و نان خشک نرم خبزة
رشراشة مثله
(ارشت السماء) باران ریزه
بارید و ارشت الطعنة فراخ
شد زخم پس پراگنده گردید خون
آن و ارشّ الفرس عرقناک
گردانید اسپ را بدوانیدن و
ارشّ الفصیل دم خود خاریده
دراز کرد شتر بچه گردن را در مهره
ران مادر خود تا شیر خورد
(استرشاش) دراز کردن شتر بچه
گردن را در مهره ران مادر تا شیر
خورد
(ترشش) چکیدن آب و مانند
آن

رشط (رشاطی) نام شخصی
رشف ـ (رشف) محرکة آب اندک که در ته حوض باقی ماند و هو وجه الماء الذی ترشفه الابل بافواهها
(رشوف) کصبور زن خوش مزه دهن خشک فرج و ناقه که علف را بلب گیرد و خورد
(رشیف) کامیر خوردن آب بهر دو لب
(ن ض س) رشف الماء رشفا مکید آب را ومنه المثل الرشف انقع یعنی مکیدن آب اندک اندک تسکین دهنده ترست مر تشنگی را و رشف الاناء تمام آب نوشید و خالی گذاشت آوند را
(ارتشاف) مکیدن آب و نحو آن
(ترشیف) مکیدن آب و مانند آن
(استرشف الماء) مکید آب را
(ترشف) مکید آب جز آن
رشق (رشق) بالفتح تیر انداختن و جز آن والفعل من نصر
(رشق) بالکسر تیراندازی و هرچه بر آن گروکنند و جانب و وجه آن ومنه قولهم رمینا رشقا اذا رموا کلهم دفعة فی جهة واحدة و یک رشته تیر و بانگ قلم و بالفتح
(رشق) محرکة کمان خوش قامت رو و تیر انداز ند و در تعجب گویند ما ارشق القوس یعنی چه خوش قامت ست کمان وکذا ما اخفها وما اسرع سهمها یعنی چه سبک و چه زود تیر انداز ست
(ارشق) کاحمد کوهی ست بنواحی موقان
(رشاقة) نیکو و باریک قد شدن والفعل من کرم
(رجل رشیق) کامیر مرد نیکو و باریک قد (رشق) محرکة جمع و حسن بن رشیق محدث ست
(رشیق) کزبیر زاهدی ست مصری ونام جد ابی عبدالله بن رشیق فقیه مالکی متاخر
(ارشاق) تیز نگریستن و انداختن تیر و جز آن بجانبی و دراز کردن آهو گردن را
(راشقة مراشقة) باهم و برابر رفت
رشک ـ (رشک) بالکسر ریش و مردی که ریش او کلان و انبوه باشد و کژدم و بعضی ذکره القرطبی و آنکه سبقت را بر رماة برشمارد و هر چیزیکه بر سبق گروکنند و اصله القاف و لقب یزید قاسم بن ابی یزید ضبعی بصری که یکی از ائمه نحو صاحب زمانه خود بوده است و یقال له القسام و هو الرشک بلغة اهل البصرة و قیل انه لقب به لانه کان ماهرا فی قسمة الاراضی و ذرعها او لکثرة لحیته و کثافتها لان الرشک اللحیة الکثیفة و قیل الرشک العقرب و لقب به لانه قیل ان عقربا دخلت لحیته و مکثت فیها ثلثة ایام ولا یدری بها لکثافة لحیته وقال ابو حاتم الرازی لقب به لانه کان غیورا فکانه عنین لغیرة والرشک
رشم (رشم) محرکة سیاهی که در روی گفتار باشد و علف که نخستین بر آید و نشان باران در زمین و باران و تسکین تشبیه
(ارشم) بالفتح هرچه که بروی خطها و سیاهی و نگارها باشد و آنکه بوی طعام برد و حریص بر بوی گردد و باران مذموم اندک و سگ و هر چیز نکوهیده اندک
(ضبع رشماء) گفتار که در روی آن سیاهی باشد
(راشوم) کطاوس مهر چوبین که بدان بر انبار و جز آن مهر کنند
(روشم) کجوهر مهر چوبین که بدان بر سر خم و جز آن مهر کنند
(ن) رشم رشما بالفتح نبشت و نگار کرد و نیز رشم الطعام مهر کرد انبار گندم را
(س) رشم رشما محرکة بوی طعام برد و حریص گردید بر آن
(ارشم ارشاما) مهر کرد خنور را بمهر چوبین و نیز ارشام دیدن ستور و جز آن علف نخستین بر آمده را و چریدن در آن و یقال ارشمت المهاد الرشم فرعته یعنی و دید گاو وحشی علف نخستین بر آمده را پس چرید آنرا و ارشم الشجر برگ آورد و ارشم البرق درخشید
(ترشیم ترشیما) نوشت نگار کرد شد للمبالغة
رشن (رشن) بالفتح دانه جوئی و کرم
(راشن) کصاحب آمدنده و ثابت بر طعام روز ادنی که استاد بعد از اجرت بطریق انعام بشاگرد دهد و بفارسی آنرا شاگردانه گویند

وناخوانده مهمانی آمده وهو الطفیلی
فاما الذی یتحین وقت طعامه فیدخل
علی القوم وهم یاکلون فهو الوارش .
ابوعبدالله بن محمد راشتی ادیب شاگرد
حریری است
(رشتین) اگر بیرونی است ازان وهاست
ادریس بن ابراهیم رشتینی جرجانی
(روشن) ، روزن .
غنم رشون گوسفندان چرنده
(الخ) ، دشن دشانة ناخوانده
مهمان گردیدن وستوری درآمد
ودشن الکلب فی الاناء دشنا
ودشونا داخل کرد سر خود را در آوند
رشی و رشوة ، مثلثة وفرد رشی
درمثی پاره دهنده
(راشی) ، پاره دهنده وفی الحدیث
لعن الله الراشی والمرتشی والرائش
یعنی دهنده وگیرنده وسعی کننده رامیان
آنها
(رشاء) ، بالکسر والمد رسن دلو یا عام
است ورشته مانندی است مرکدو وحنظل
ومانند آن را که بدان بر درختی وجز آن
برآمد ارشیة جمع + ومنزلی است
مر قمر را وآن چند ستاره اند خرد در برج
حوت .
(رشاة) ، گیاهی است رشا - جمع
(مرشی) ، یعنی شتربچه وشتری که بالسید...
بانگ نزند شان بران ارشته ارشیه ارش
ارشه وآن چنان باشد که کون شتر آید...
بحارد وارشه ارشه گویند تا شتر تیز رود...
(رشا) ، بالکسر رسن
(ت) ، رشاه رشوا بالفتح پاره داد
او را .

ارش الدلو - رسن بیست بر دلو
وارشیت الفصیل شیر داد مر
شتربچه را + وارش القوم فی
دمه شریک شدند در خون وی
وارش القوم بسلاحهم فی
دمه راست کردند سلاح خود را
در خون وی و ارش الحنظل
دراز شد شاخهای حنظل + ونیز
(ارشاء) ، رشوت دادن وکون شتر
خاریدن ارشه ارشه گفتن راعی تا شتر بدو...
(ارشاه مراشاة) - رشوت داد
او را ویاری بخشید وهم پشت وی
گردید .
(ارتشی) ، رشوت گرفت
(ترشاة) همدیگر نرمی نمودند
(استرشی) ، رشوت خواست
استرشی الفصیل شیر خواست
شتربچه + استرشاء اطاعت
کردن وخوشنودی وی جستن ومنه
انک لمسترش لفلان یعنی فرمان
بردار وتابع رضای او هستی
رص ب (رصب) ، محرکه تابین
سابه وو سطی از نهای آنها
رص ح (رصح) محرکة نزدیکی
هردو ران ونزدیکی شدن آنها ولاغر
سرین شدن والفعل من سمع ارصح
نعت مذکر است ازان ورصحاء
نعت مونث
رص خ (رصخ) ، بالفتح ثبت
وبرجائی ببودن در کاری والفعل
من نصر
رص د (رصد) ، محرکة گروه
چشم دارندگان یستوی فیه الجمع

والجمع والمذکر والمؤنث وربما قالوا ارصاد
ملتقطا الجمع وگیاه وباران اندک ارصاد
جمع
(رصدة) ، بالفتح یکدفعه باران
(رصاد) بالکسر جمع
(رصدة) ، بالضم کانه میان و حلقه
مس یا نقره که در دوال شمشیر
باشد
(راصد) ، کصاحب چشم دارنده
وشیر غرنده
(رصید) ، کامیر سنگ وود
که خواهد برجهد بسوی شکاری
(رصود) ، کصبور شتر ماده که
منتظر نوبت آب باشد
(مرصد) ، بالفتح جای نگاه داشت
(مرصاد) ، بالکسر راه وجاییکه دران
انتظار دشمن کنند
(رصد) ، اول وکسر صاد مشدد و
وهی است یمن
(ن) ، رصده رصدا بالفتح والتحریک
چشم داشت آن را ومرصدات
الارض مجهولا یکدفعه باران رسید
آن را ارض مرصودة لغت
است ازان
(مرصدة) ، کمحسنة زمین اندک گیاه که
اندک باران رسیده شرقت انبات...
ارصدت له تهیا ساختم برای
او ویا داش وادم وی را بخیر یا بشر
ونیز ارصاد آماده چیزی شدن
(مراصدة) ، در نظر داشتن کسی را
(ترصده) ، چشم داشت آن را
رص ص (رصاص) کسحاب زریز العامة

تقوله بالکسر وآن دو قسم است سیاه و آن عربی و بازار است و هندی شیشه و سپید و آن قلعی و قصدیر است
ان طوح کیتیو منه فی قدر لم ینضج لحمها ایة وان طوقت النعیرة بلوق منه لم ینفط ثمرها و کثره
و آدرق، تقارب دندانها
دنخذ و دکاء، ران حسیده بران دیگر
درصیص، کاسه بزنهای تنگ بر دیگر نهاده و روی شیدزنان که قریب بچشم باشد
دارصوصة، بالضم کلاه که بجز بینی ماند
درصاصة مشدده تحمل و سنگ چفسیده در زمین سخت بکنار چشمه روان
درصوص، بنیاد استوار +
بیر مرصوصة چاه بارز زیر بر آورده
درصراصة، سنگ چفسیده بکنار چشمه روان در زمین درشت و سخت
دن، رص الشیء بالشیء برهم چفسانیدن یکی را با دیگری و استوار کرد
و رصف الدجاجة بیضها برابر نهاد بیضها بیضی بر خود
درصراصة البناء، استوار و محکم نمودن آن را و رص فی الکلام ثبات و قرار بر زبید بان ..
شیء مرصرص آمیزه و رگرفته قلعی نموده
دتشمق الشیء ترصیصا استوار کردن آن را درتص مصتیا آن و رمی

نهد ران نزدیک چشم نهاد + و نیز
ترصیص تقلعی فاز نیر در گرفتن چیزی را
رتراص، مرکد گر چفسیدن مردم ورصف بقال تراصوا فی الصف
اذا تلاصقوا و انضموا
رص رع درصع، بالفتح درست زدن و نیزه در نشاندن در چیزی و سخت خستن آن و آرام کردن بحلق و میان دو سنگ کوفتن دانه را و فرو بردن سنان در مطعون والفعل من فتح
درصع، محرکة خرمابان ریزه
دصعه یکی او الصواب بالضاد
درصیع، کاسه کونک گوشه مصحف
درصیعة، کسفنته گره لگام تر و یک عذار اسپ که بفلس ماند و حلقه گرد با حلقه گرد که در شمشیر باز بن باشد
و جای سوراخ صلاع از انگشت تکیب
ونوعی از طعام که از گندم کوفته تر نهاده باروغن ترتیب دهند و جوالهای کاور انشانده باشند در چیزی
درصایع جمع
رالرصع، لاغر سرین در آن و طعن ادصع، که انگشتان او فرو دو ور مطعون
درصعاء، زن لاغر سرین و لاغر هر دو کناره فرج
درصاع، بالفتح مماع
درصاع کشادن و بسیار جماع
دم صاع محراب ادبر و سر چوب کسبان چیزی را بهن سازند
درس، رصع به رصعا بالتحریک هر چفسید بچیزی + و رصع

بالطیب المرده بوی خوش +
و رصع المرأة رصاعا کسماک بیدان آن را
و نیز رصع لاغر سرین و لاغر هر دو کناره فرج
فشیردن زن
درصع، بحسن خرماین بچه دار
درصاع، جمع سخت
دارضاع، سخت خستن به نیزه و نشاند آن در چیزی و صاحب بچه شدن خرمابن
قرس مرصع الثفن که مفضل اسپ که سوی تنسی باشند وی در هم باشد
و تاج مرصع کلاه در نشانده بجواهر
سیف مرصع کذلک
دترصیع، در نشاندن جواهر در چیزی و اندازه کردن و بافتن و به ترتیب نیک و درست در نشاندن چیزی و شادمانی و خوشدلی کردن و سخن را بخش بخش کردن هر کلمه بمقابل خود در وزن و روی یکسان
دارتصع به، چفسیدن بان +
دارتصعت الشنانه پیوسته و باهم قریب شدند و نیز ارتصاع میان دو سنگ کوفتن دانه را
وترصع، نشاط و خوش دلی کردن
دتراصع، برخستن گنجشک نر بر ماده
یقال تراصعت العصافیر اذا تسافدت
رص رغ درصغ، بالضم شند دست
درصاغ، الکتاب رشتی کسبان ستوده را بندند
درصاغ بالغراب موضعی است لقد فی ناسین فی الکحل
رص ف درصف، بالفتح سنگ بهم نهادن در بناو پی بر تیر و کمان بحسدان و الفعل من نصر ویقال رصفالقسم

یعنی بپیوندی دارنیکان تیر و رصف
السهم تشدّ سنبه پای بر پای بپیوند
باهم ملاصق کرد و یقال خذ الفرق لا
یرصف بیلیه یعنی سزاوار تو نیست
رصف محرکه آبی که از کوه بر سنگی فرو
ریزد و منه مزاج هذا الشراب من
ماء رصف نازع رصفا آخر الا نز
آصفق له وادق اے مسیله من رصف
الی رصیف مآخذ عتر منبر اناه و موضعی
است رصف کعنق مثله
رصفة بالتحریک سنگ بر سنگ
در آب راه نهاده یا عام است رصف
جمع و پی که بر تیر و کمان پیچند رصاف
بالکسر جمع
عمل رصیف کار استوار و محکم
وکذا جواب رصیف آسے
رصین و متابل و برابر و ر کار و رصاف
و رفیق که همواره باوی باشد
رصوف کصبور زن خرد یا تنگ
فرج
رصوفة بالضم پی که بر تیر و کمان
پیچند
رصاف کغراب پیهای اسب جمع
رصیف است کامیر آن استخوانهای
پهلو است و یجتمع علی رصف
رصافة بالفتح نرمی و کار و استوار
و استوار شدن والفعل من کرم
رصافة بالضم پی که بر تیر و کمان پیچند و
شهری است بشام آنان شهر است
ابو بنی عبد الله بن ابی بریدو نبیره
وی حجاج و محاربیت به بغداد و آن
محله است محمد بن بشار و جعفر بن محمد بن علی
و شهری است بصره و آن شهر است

محمد بن عبد الله بن احمد و ابو القاسم
حسن بن علی و شهر است باندلس
از انجا است یوسف بن مسعود و محمد
بن خنیس و وی است بوا سطار آن
ده است حسن بن عبد المجید و وی
است به نیشاپور و وی است بکوفه
و شهری است با فریقیه و قصبات
مر اسماعیلیة را + و حنین الرصافة
موضعی است بحجاز
رهرصفة فلغز ن خرد فرج که مرد جماع
نتواند یا زن تنگ فرج
امرأة رصعاء بمعنی امرأة
مرصوفة است
رفیر رصانة سنگ آهن گر
آرصفت ادماقا آمیخت شراب با
آب رصف
مرتصف شیر غرنده رحیل
مرتصف الاسنان مرد ملاصق
دندان
ترصف تراصفا بایکدیگر نزدیک
ایستادن قوم در صف یقال تراصفوا
فی الصف یعنی بر یکدیگر پیوستند
مردم در صف
رص ق جوز مرصق گلکرم
گردگانیکه بر آوردن مغز ش دشوار باشد
جوز مرتصق بمعنی جوز
مرصق است
ارتصق ارتصاقا چسپید و
محکم گردید
رص م رصم محرکة در شعب
تنگ در آمدن والفعل من سمع
رص ن رصین کامیر محکم و بر جای
و مرد مهربان و شیهنده در حاجت یار

خورد و در رونالک یقال رصیف الجوف
یعنی او درد نالک شکم است + و
رصیفا الفرس دو استخوان
است در دو طرف استخوان سر زانو
اسب پیوسته
ذات رصاف علی الجمع موضعی است
مر بنی حارث بن کعب را
مرصن کمنبر آهنی است که بدان
ستور را داغ کنند
ساعد مرصون بازوی بسوزن
زده نیل بران پاشیده
رصنه رصنا بالفتح تمام
کرد آن را و کامل گردانید + و
رصن بالسانه و دشنام داد او را
+ و نیز رصن غالب آمدن کسی
بشناخت چیزی
رصن رصانة استوار و محکم گردید
اوصنه ارصانا محکم و استوار گردانید آن را
رصن الشیء معرفة ترصینا
چیره شد بشناخت آن چیز
رص و رن رصاه رضوا محکم
و استوار گردانید آن را
ارصی بالمکان ارصاء پایید در
جای و نگذاشت آن را
رض ب راضب کصاحب
نوعی از کنار
راضبة یکی رضبة محرکة
مثله +
و باران بیکبار فرو ریخته
رضاب کغراب آب دهن
یا آب دهن مکیده یا پارهای
آب دهن در دهن و ریزهای مشک
و پارهای برف و پارهای شکر

بارهای نحچه و شهد تنک یا عام است و تنک شهد و دانه شبنم بر برگ درخت و تری درخت از باران یا عام است
(هو اَضِيب) آب دهن های خوش مزه
(ن) رَضَب رِيقَهَا - مکید آب دهن او را + و رَضَبَ المَطَرُ تنک باران ریخت + و رَضَبَت الشَّاةُ بزانو در آمد گوسپند
(تَرَضُّب) مکیدن آب دهن یقال تَرَضَّبَ رِيقَهَا اذا رشفه -
رض ح (نوی الرَّضح) بالفتح سفال که بوقت کوفتن برجهد و پراگنده شود
(رُضَاح) بالضم اسم است رَضْح را و سفال خرما شکسته و ریزه شده همچنین شکسته و ریزه شده از هر چیزی
(رَضِيح) کامیر سفال خرما شکسته و ریزه شده
(مِرْضَاح) بالکسر سنگی که بران یا بدان سفال خرما کوبند
(ف) رَضَحَ الحَصَى ریزه کرد سنگ ریزه را + و كذا رَضَحَ النَّوَاةَ یعنی ریزه کرد سفال خرما را
(اِرْتِضَاح) عذر خواستن یقال ارْتَضَحَ مِن كذا اذا اعتذر
(تَرَضُّح) ریزه ریزه شدن سفال خرما و جز آن یقال رَضَحَ النَّوَاةَ فَتَرَضَّحَتْ -
رض خ (رَضْخ) بالضم خبری که بشنوند و باور ننمایند آن را
(مِرْضَاخ) بالکسر سنگی که بدان

سفال خرما را ریزه کنند و فَخّة که مکنسة مثله و مِرْضَخ جمع
(ف) رَضَخَ الحَصَى رَضْخًا بالفتح ریزه کرد سنگ ریزه را و كذا لك رَضَخَ النَّوَى - و رَضَخَ لَهُ عطائی اندک داد او را و رَضَخْتُ رأس الحَيَّةِ بِالحِجَارَةِ کوفتم سر مار را بسنگ و رَضَخَ بِهِ الأَرْضَ زد زمین را بدان - و رَضَخَتِ التُّيُوسُ سرون زدن گرفتند نکه ها + و نیز رَضَخ همدیگر را سنگ انداختن
(هو اَضِخَة) کسی را نا السندی چیزی دادن یقال رَاضَخَ زَيْدًا شَيْئًا اذا اعطاه كارهًا - و راضخ فلانا بِالحِجَارَةِ - همدیگر را سنگ انداختند
(اِرْتِضَاخ) سخن غیر فصیح آوردن منه قولهم هو يَرْتَضِخ لُكْنَةً عجمية اِنّما نشأ مَعَهُم ثم صار الى العرب فهو ينزع الى العجم في الفاظ و لو اجتهد
(تَرَاضُخ) همدیگر را سنگ و جز آن انداختن یقال تراضخنا اى ترامينا
(تَرَضُّخ) شنیدن خبری که باور ندارند یقال ثم يَتَرَضَّخُونَ الخَبَرَ اى يَسْمَعُونَهُ وَلَا يَسْتَيْقِنُونَه -
رض د (مَتَاعٌ رَضَدٌ) محرکة رخت بر هم نهاده مَتَاعٌ رَضِيدٌ و مَرْضُودٌ مثله -
(ن) رَضَدَ المَتَاعَ بر هم نهاد رخت را
(اِرْتِضَاد) بر هم نهاده شدن رخت یقال رَضَدَ المَتَاعَ فَارْتَضَدَ -

رَضْرَض (رَضّ) کوفتن و ریزه کردن والفعل من نصر + و خرما که بکوبند و از هسته پاک کرده در شیر تر نهند یا عام است
(رَجُلٌ اَرَضّ) مرد نشسته که از جای نجنبد تعبیره اَرَضّ كذا لك
(رَضِيض) کامیر کوفته مَرْضُوض مثله
(رُضَاضُ الشَّيء) بالضم ریزهای چیزی و انچه از کوفتن برجهد
(رَضْرَض) بالفتح سنگ ریزهای که در کوفتن گرد
(رَضْرَاض) بمعنی رضرض است و زمین کوفته شد و سنگها و مرد بسیار گوشت تعبیره رَضْرَاض -
كذا لك و المؤنث بالهاء و قطرهای خرد از باران و سرین لرزان و جنبان
ابل رَضَارِض شتران که بجا گذاشته
(هو رَضَّة) یک خوردنی یا نوشیدنی که خوردن یا نوشیدن آن عرق آرد و شیر بریده زرد آب جدا شده و از وی و خرمای کوفته از خسته پاک کرده در شیر تر نهاده یا عام است و بکسر الميم و بفتح الراء
(ا) اَرَضّ اِرْضَاضًا - درنگی نمود و آهسته و گران گردید و سخت دوید از لغات اضداد است
(ا) اَرَضَّتِ الرَّثِيئَةُ سطبر گردید ماست + و نیز اِرْضَاض دون کردن خوی و بریده شدن شیر
(تَرَضْرُض) بعضی بشکست و ریزه آن بلا
(تَرَضُّض) شکسته و ریزه شدن یقال الحجارة تَرَضْرَض على جبر الارض اى تتكسر
رض ع (رَضَع) محرکة شیر مکیدن زیره و مخیلی

(رضیع) مختصر شیرخواره ... تجمیلی (رضیع) بالکسر ... است که شتران می خو...

(رضیع) لعنب خرماستان ریزه

(راضع) شیرخوار و مرد بخیل ناکس

رضع کرکع و رضاع ککتاب و رضع بالفتح

بخیل از پستان مادر خورده و شبانی

که از بخل با خود شیر دوشد تا آواز و هرگاه

از وی احدی شیر طلبد عذر عدم

شیر دوشیدنش آرد و آنکه خلاله دندان

خود را بخورد تا از طعام چیزی فوت

نشود و ایل ستهنده و تمثال الیهم

(راضع) در حق کسی گویند که در

بخل بغایت رسیده اصله انه کان لا

کان یرضع ابله وغنمه ولا یحلبها

لئلا یسمع صوت حلبه فیطلب

منه و راضعان و دندان شیر

کودک و راضع یقال سقطت

رواضعه -

(رضیع) کامیر شیرخواره و برادر

هم شیر یقال هذا رضیعی ای اخی

من الرضاعة و بخیل و ناکس

(رضوعة) بالفتح گوسپند با شیر

(رضاعة) سحابة بادی پس نشست

که باد و بوراست یا میان دبور و

جنوب

(رضاع) کشداد بخیل ناکس

(س ض) رضع الصبی امه

رضعا و رضعا و رضاعا و رضاعة

و تکسران و رضعا - لکتف شیرکید

بچه مادر را و کرضعه یرضعه رضعا -

سوال کرد و را شیر با مام است

(ل ف) رضع رضاعة لئیم و

بخیل شد

(ارضع) کحسن زنی که بچه شیرخواره

دارد و (رضعة) بالهاء زنیکه

کودک غیر خود را شیر دهد

ارضعت المرأة ارضاعا شیر

داد زن

(رضع) بچه را بدایه داد و شیر

داد زن بار دار کودک را و شیر

دادن کودک با کودک دیگر رضاع

بالکسر شد

(ارتضاع) شیر خود را خود مکیدن

یقال ارتضعت العنز اذا شربت

لبن نفسها -

(استرضاع) شیر خواستن

یقال استرضعه ایمکنت مرضعة

(رضف) (رضفة) بالفتح سنگهای

تفسیده که شیر را بوی در جوش آرند

رضفة و بحرکت یکی و فی المثل

خذ من الرضفة ما علیها و استخوانها

است در زانو یکی با دیگری

پیوسته مانند انگشت های فراهم آمده

و در سر ساعد پاچه و دست

و (مطوفة) الرضف بلای سخت که

فراموش گرداند بلاهای سابق را و

به کوهان سنگ تفسیده رسد گرانه

گرمی سنگ را فرو میراند و مار

است خبیث که هر گه بر سنگ

تفسیده گذرد و زهر آن حرارت

سنگ را فرو نشاند

(رضفة) محرکة داغی که بسنگ

تفسان کرده باشند و (رضفات)

العرب چهار قبیله اند شیبان

و تغلب و نهرا و ایام

(رضیف) کامیر شیر سنگ تب

کرده

(رضوف) کباب بر سنگ تفسان

بریان کرده و هر طعام که بر سنگ تفسیده

پخته باشند

(رضیفة) شکنبه که آن را پاکیزه کرده

در سفر همراه دارند و بوقت حاجت

هرگاه دیگ نباشد در آن پارهای

گوشت اندازند بعده از آن سنگریزه ها

را گرم نموده در همان شکنبه نهند

تا گوشت پخته شود

و (مرضوفة) دیگ

بسنگریزه های تفسان پخته

(رضافة) بالکسر سنگ تفسیده

که شیر را بوی در جوش آرند

(رض) رضفه رضفا داغ کرد

آن را بسنگ تفسان

(ن) رضف بسلحه ریخ زد

و رضف الوسادة - دوتا کرد

تکیه را

(رض ک) ارضاک عینیه

ارضاکا فروخوابانید چهار چشم

خود را و باز کشاد

(رض م) (رضم) بالفتح موضعی

است میان زباله و شقوق و موضعی

است بنواحی تیمار و ذات الرضم

موضعی است بوادی القری

(رضم) بالفتح و بحرک سنگهای

بزرگ در عمارت بر هم نهند

رضمة یکی

(رضام) بالکسر بمعنی رضم است

که سنگهای بزرگ باشد که در عمارت

بر هم نهند -

(رضیم) کامیر بنا سنگ بر آورده

رضام ، کغراب کیاهی است
و اندک از هر چیزی و منه رضام تبن
یعنی اندکی از آن
رضمان بالتحریک کام نزدیک
گذاشته رفتن و بعیر رضمان
ولیکن شتر گران
بعیر مرضم - کمنبر شتر که
می اندازد بعض سنگ را بر بعض
در رفتن
مرضوم ، بالسنگ بر آورده
و برذون مرضوم العصب کانه
قد رضخ عصبه -
رضیم ، کامیر رضیم مرضی است
رض ، رضم الشیخ - گران و
سست شد و رضم الارض
شیار کرد زمین را و رضم علیه
الصخر برهم نهاد بران سنگ را
و رضم بیته بالحجارة برآورد
خانه از سنگ ریزها و رضم
فی بیته لازم گرفت خانه را و
رضم به الارض - زمین را بوی زد
و رضم العبد بنفسه - خود را
بر زمین زد و رضمت الطائر
ثابت شد بر جای مانند مرغ در پریدن
یا ملم است طائر رضمة کهمزه
لغت است از آن
رضن ، رضون ، رصون تو بر
تو نهادن سنگ و جز آن با هم تو
در نهاد جز آن
رضی و رضی) مانند غنی
و نام پدر عنیة بالضم و لقب علی بن
موسی بن جعفر الصادق بن علی بن
الحسین بن علی بن ابی طالب رضی

عنهم و لقب جعفر بن علی بن ولوقاء و
مرضی مثل رضوان
رضی مرد خوش و پسندیده و
رضی محمد بن ناصر و عنید
رضی خولانی مرد او را صحبت است
و صحابیه است مر رضیه را
رضوة ، بالکسر خوشنودی یقال
ما فعلت الا عن رضوتک
رجل رضی کتف مرد خوشنود
رضون جمع
رجل راض کقاض مرد خوشنود
رضاة کقضاة جمع
عیشة راضیة ای مرضیة یعنی
زیست خوش و پسندیده فاعلة بمعنی
مفعولة لانها من رضیت
معیشة مجهولا -
رضی ، کغنی مرد خوشنود و ارضیاء
جمع رضاة کماة مثله
رضوی ، کسکری کوهی است
بمدینه رضوی منسوب است بآن
و نام اسپی و شهری است
رضوان ، بالکسر کوهی است و نام خازن
بهشت
مرضی ، خوش و پسندیده
مرضو علی الاصل مثله -
س ، رضی عنه و علیه رضی
رضیان رضا بالفتح خوشنود
گردید و رضیته و رضیت به
گردم آن را رضی به
گردان و رضیت معیشته
مجهولا یعنی پسندیده و خوش است
معیشت و لا یقال رضیت بالفتح
ارضاء ، دادن چیزی که خوشنود

کند او را
مراضاة ، از یکدیگر خوشنود شدن
رضا ، بالکسر والمد مثله و بالقصر
المرضاة بالفتح - و شبر کردن با کسی
بخوشنودی یقال راضانی فرضوته
ارضوه یعنی شبر کردیم او را بخوشنودی
پس غالب آمدم او را و ...
ترضیة ، خوشنود کردن
ارتضاه لصحبته و خدمته
برگزیدن آن را برای صحبت و خدمت
خود
ترضاه خواست خوشنودی او را و
خوشنود کرد
تراضی ، بیکدیگر خوشنود شدن و
خوشنودی یقال وقع به التراضی
استرضاه خواستن از وی تا خوشنود
کند او را و خواست خوشنودی
وی را
رطع ، رطأ ، محرکه گول و احمق
ر ، ورطی ، کغنی احمق و گول
رطاء کتاب جمع
رطیئة ، کسفینة زن گول نادان کند
مثله رطء بالضم و رطآت جمع
رف ، رطأ رطأ - جماع کرد و
رطأ لیلته رتنک زد و رطأ القوم لازم
گرد آمدن ... را تا النسد
ارطاء ، بانع شدن و بنری رسیدن
و خبر یقال ارطات الجاریة اذا
بلغت ان تجامع -
استرطاء گول گردید
رطب ، رطب ، بالفتح ترشده خشک
و شاخ تازه و نازک و کذا الغصن
الرطب و غصنه رطب و غلام رطب -

کودک که بنرمی و تنانکت بزنان مانند

رطابة ، بالفتح سست تر رطاب بالکسر جمع و جاریة رطبة ، دختر نازک ؛ و کنیزک رطبة بگرزنده

رُطب ، بالضم و بضمتین علف سبز و کنشت الخضر من البقل و الشجر یعنی گیاه سبز

رطیب کامیر تر و تازه ؛ و رطیب تر و تازه

رطیب خرمای رسیده رطاب جمع رُطَب کصرد خرمای تر رُطَبَة ، یکی آن رطاب جمع ؛ و احمد بن سلام رطبی یکی از اکابر شافعیه است و نبیره او قاضی ابو اسحق ابراهیم بن عبد الله بن احمد نبیره او زاده اش احمد بن عبد الله رطبی روایت کرده از ابو القاسم بن بسری

و رطاب کقطام دشنام است مرزنان را

رطبة بالفتح جای شیرین میان شورها و ارض مرطبة زمین گیاه سبزناک

رطوب صاحب رطوبت و تری

رطب س ، یرطب رطوبة و رطابة ترو تازه گردید

رن رطب الرطب رطب گردید و رطب الله بتره رطبا و رطوبا

سست تر خورانید ستور را

رطب القوم رطب خورانید ایشان را

رس ، رطب تر و خشک گفت

ارطب النخل ارطابا نزدیک رسیدن رسید یا رطب شد آنچه بر خرمابن است و ارطب القوم قریب برسیدن رسید خرمابنان

آنها ؛ و ارطب البسر رسید خوره خرما و ارطب الثوب تر کرد جامه را

ر رطب الرطب رطبا رطب گردید و رطب الثوب تر کرد جامه را و رطب القوم رطب خورانید ایشان را

رطز رطز ، محرکة سست از موی و از هر چیزی

رطازات ، بضم و تخفیف خرافات که حکایات شب است

رطس رطس ، بالفتح سیاطی کف زدن و الفعل من نصر

ارطست علیه الحجارة بعض سنگریزه بر بعض موافق شد و هموار انشست

رطط رطط ، بالفتح موضعی است میان فارس و اهواز

رطیط ، کامیر بانگ و فریاد و کلیل و مرد کول رطاط بالکسر و رطائط جمع

رطرط ، بالضم امر است که خود را احمق نماید ای احمقی

رطرات ، بالفتح آنچه باقی گذاشته باشند آن را شتران در حوض

ارط ارطاطا کول گردید و بقولهم ارطی فان خیرك ارتطاط مثل است یعنی احمق باش که خیر تو در حماقت است و در حق شخص احمق گویند که در حماقت بخت بلند و با روزی بود و در وقت تغافل محروم و بی نصیب و ارط فی مقعده لازم گرفت نشستن گاه

را و شهید و مانند

رطاط استرطاطه کول شمردن کسی را یقال استرطاطه اذا استحمقه

رطع رطع ، بالفتح زکام و مانند آن

رف ، رطع المرأة گائید زن را

رطل رطل بالفتح صدل و مرد سست و فرو هشته ؛ و بالفتح و الکسر نیم من و آن دوازده اوقیه و اوقیه چهل درهم است و نو جوان باریک بدن و کودک مراهق یا کودک استخوان سخت ناشده و مرد نرم و سست و مرد کلان سال سست و ضعیف مایل بنرمی و فرو هشتگی و پیری و مرد احمق و اسپ سبک رو و بکسر و المونث یالها

رطلة بالفتح موضعی است

رن ، رطل رطلا و رطولا شناخت وزن

و رطل الشیء آزمود تا بشناسد وزن آن را

مرطل مرد نرم و سست و مرد دراز بالا

ارطل ارطالا سپید سست و نرم گردانید فرو هشته هر دو گوش وی ترطیل نرم گردانیدن مو بر روغن و شکستن و فرو هشتن و گذاشتن آن و وزن کردن برطل

رطم رطمة بالضم کار مشکل و فتنه که جهت آن شناخته نشود

مرطم کصاحب لازم چیزی

رطم کغراب باز داشته اسم مصدر استرطم البعیر

رطوم مرد کول و زن فراخ فرج هذا ما قال الجوهری و فی القاموس المرأة الضیقة الجهاز لا الواسعة کما توهم الجوهری و شتر ماده جرب و زن بسته فرج که کسی جماع آن نتواند

رطومة زن ستیهنده

(ن) دطمه دطم بالفتح و رنگ تار
شده خفت او را که نتوان از زبان بیرون
شد و در گل افکند - و دطم لتسلیجه
ریح زد و دطم المرأة نیک گاید
زن را + و دطم البعیر مجهولاً
و باز داشته شد شتر مدطوم لغت
مذکر است از آن و ناقة مدطومة
لغت مؤنث
(ا) انطلم ازطاماً خاموش گردید
و ساکت ماند + و ازطم البعیر
مجهولاً باز داشته شد شتر
(ا) ازتطام، در کار فرو ماندن که نتوان
از آن بیرون شد یقال ازتطم علیه
امرکم بقدر علی المخرج منه و
انبوهی کردن چیزی بر روی و در گل فرو رفتن
یقال د سمه فازتطم و
باز داشتن پلیدی، و فی الحدیث
المحجرة فارتطمت به القدم فرو شد
اسب و فرو رفت در زمین سخت
(ت) ترطم السلح باز داشت پلیدی
(م) رطانة و کسر سخن جز زبان
عربی گفتن والفعل من نصر یقال
رطن له رطانة اذا تکلم بها
قال الفراء ابل اذا کثرت و کانت
رفاقاً و معها اهلها فهی الرطانة بالفتح
ما رطینا لک هذه بالضم وقد
تخفف ای ما کلامک فیه
(م) مراطنه، سخن جز زبان عربی گفتن
و تراطن القوم با همدیگر سخن بجز زبان عجم
گفتند
(ن) رطا المرأة رطواً جماع کرد با زن
رطی و مراطیة کصاحب نام موضعی
(ا) ارطی، درختی است از درختان

ریک که از ارطا یکی و مر که راست
ارطی رمرطی نام موضعی [illegible]
(ض) رطی المرأة رطیاً گاید زن را
رع ب رعب بالفتح افسون
و سحر جنان و وعده بد و عذاب و سخن
عرب مقفی والفعل من فتح -
(ن) رعب بالضم جای در نشاندن پیکان
در تیر رعبة کغرفة جمع + و بالضم و بضمتین
ترس و ترسیدن و ترسانیدن و
الفعل یجی یقال منه رعبته ای فزعته
ولا تقل ارعبته
(ف) راعب کصاحب [illegible]
[illegible]
راعب توجبه که بر گرد [illegible] و را
رعیب کامیر مرد ترسنده و ترسانیده و فربه
که حرکتش حکد از وی +
سنام رعیب کوهان فربه
(ت) ترعابة بالکسر بسیار ترسنده
ترعیبة بالکسر پاره از کوهان رعابیب مجموع
[illegible] سخن گوی
(ت) دعباء موضعیست
(م) موعبة بالفتح جست ناگاه که از آن
ترسند صوتة انیث واحد
فیقعد عندک ولکن قال فی تفزع
مرعوب، ترسانیده
رعبوب بالضم مرد بد دل و ترسنده
والمونث بالهاء و دراز بالا پر گوشت [illegible]
[illegible] المذکر والمونث [illegible] النساء
رعبوبة بالضم پاره از کوهان +
و جاریة رعبوبة و دختر دراز بالا پر
گوشت نازک اندام یا سپید رنگ
خوب صورت نازک اندام پر گوشت سپید
شیرین گفتار و زن بد دل و ترسنده [illegible]

شتر سبک رو و بن شکوفه نخستین برون رست
خرما یا عام است
(م) رعیب، کجندب بن شکوفه خرما
جاریة رعبیب بالکسر دختر دراز
بالا نازک اندام پر گوشت
(ف) رعب الحوض - پر کرد
حوض را و رعب السهم بشکست
جای پیکان نشاندن تیر را و رعبت
الحمامة بانگ کرد کبوتر +
و رعب السنام و غیره بریدن آن را
(م) رعیب مثال الفاعل نیک فربه
که حرکتش حکد از وی
سنام مرعب - کمعظم کوهان
بریده
(ت) ترعیب ترسانیدن نوعاب
بالفتح مثله یقال رعبته ترعیبا
(ف) رعب رعباً بالضم یعنی ترسانیدم
او را پس ترسید + و بریدن کوهان و
جز آن دراز است و نیکو کردن جای پیکان
نشاندن تیر را
(ا) ارتعب ارتعاباً بترسید
رع ب ل (م) رعبل بن عصام
+ و عمرو بن رعبل یا آن نیز از است
هر دو شاعرانند + و ابو ذبیان بن الرعبل
[illegible] الرعبل [illegible] او را
مادر وی + و امرأة رعبل زن کول
با جامه لباس
ریح رعبلة - بالفتح باد سخت
که برگ [illegible] خورد ریح رعبیلی
مثله -
(م) رعبلة بالکسر جامه کهنه رعابیل
جمع و منه جاء فلان فی رعابیل
اسمه فی اطمار و اخلاق + و

زن کهنه لباس یا کول فروهشته گوشت
(رُعْبُولَة) بالضم خرقه پاره شده
(رُعْبُل) پاره پاره
رعبل رَعْبَلَةً - بزنی گرفت
زن حمقا سست را + و رَعْبَلَ
اللحم پاره پاره کرد گوشت را + و
رَعْبَلَ الثوب پاره کرد جامه را +
رَعْبَلَ الخباء - برید خیمه را
(تَرَعْبَلَ الثوبُ) پاره گردید
یقال رَعْبَلْتُ الثوبَ فترعبل و نیز
کهنه شد

رعبلب (رَعْبَلِيب)
کز نحیل انکه پاره پاره کند هر چیز را که
بران قادر شود و زن لطف کننده و
نرم سخن

رعث (رَعْث) بالفتح اندک
گرفتن و الفعل من فتح یقال رعثت
الحيّة اذا قومته ونالت منه قليلا
(رَعَثَة) بالفتح و بحرک گوشواره
رعاث بالکسر جمع + و منبت خروس
و موهای زیر منبع آن و ناخن خروس
و کوزه که از پوست طلع نخل سازند
(رَعَث) بالتحریک و تسکین سهدی
اطراف و پاره گوشت که زیر نرمه بز
آویزان باشد و سپید شدن آن و
الفعل من سمع و فتح - و تشیم
رنگین که بهودج آویزان سازند
(رُعْثَة) بالضم تشیم رنگین که از
هودج آویزان سازند
(رَعْثَاء) بالفتح زنی از انگور دراز دانه
و گوسفند که هر دو کرانه گوش وی کفاینه
معلق مانده باشد
(رُعْبُوثَة) سنگی که آنش بر آن ایستاده
شود یا سنگی که در تنگ چاه وقت کندن
گذارند تا بر آن پاک کننده چاه نشسته
چاه را پاک سازد
(رُعْثُوثَة) بالضم بمعنی رعوثه است
(مُرَعَّث) کمعظم نام شاعری
(ارْتِعَاث) با گوشواره شدن زن
(تَرَعَّثَتِ المرأة) با گوشواره شد زن

رعج (رَعَج) بالتحریک بسیار شدن
مال و اولاد و الفعل من سمع و بالفتح
بی آرام و مضطر گردانیدن و پی هم
درخشیدن برق و توانگر گردانیدن خدای
کسی را و الفعل من فتح
(اِرْعَاج) بی آرام و مضطر نمودن کسی را
و توانگر شدن و پی هم درخشیدن
برق
(اِرْتِعَاج) لرزیدن و بسیار شدن
مال و شتران و اولاد و نیز شدن رود

رعد (رَعْد) بالفتح تندر و بانگ
ابر یا نام فرشته موکل بر ابر و باد که میراند
آن را یا نام فرشته که زجر میکند ابر را
یا بادی است زیر آسمان و ذات
الرعد جنگ یقال جاء بذات الرعد
و الصليل ای الحرب و سختی و بلاذات
م رواعد مثله -
(رِعْدَة) بالکسر و الفتح لرزه
و سحاب راعدة ابر با بانگ
یا ابر غرنده بی باران و منه المثل
صلف تحت الراعدة در حق پر
گوی بی خیر گویند + و بنو
راعدة - بطنیست از عرب
(رَعّاد) کشداد نوعی از ماهی که بسودن
او دست و بازو لرزان گردد چندانکه
آن ماهی زنده باشد و مرد بسیار گوی
(رُعَيْدَاء) - مصغرا آنکه
وقت پاکیزه کردن گندم از آن برآید
و آن را دور کنند
(رِعْدِيد) بالکسر مرد دل
ترسان و زن لرزان گوشت و پالوده
(رِعْدِيدَة) بالکسر مرد دل
ترسان
(رَعَدَد) نام ماده شتری
با آن رعود است
(ن) رَعَدَتِ السماء رَعْدًا
بانگ کرد و غرید + و رَعَدَ زيد
و برق ترسانید - و رَعَدَتِ
المرأة آراست خود را و زینت کرد
(رَعِد) ستهنده و رسول
کثیب مُرْعَد - مبنیا للمفعول
ت ریگ ریزان
(ارْعَدَ زيدٌ اِرْعَادًا) ترسانید
یا وعده بد کرد یا رسید او را رعد و
برق - و أُرْعِدَ مجهولا لرزه
گرفت او را و کذا أرعد الكثيب یعنی
ریزان گردید و ارعدت الفرائص
عند الفزع -
(اِرْتَعَد) مضطرب و
بی آرام گردید و لرزید یقال ارعده
فارتعد -
(تَرَعَّد) جنبیدن و لرزیدن یقال
ترعّدت الالية اذا ترجرجت

رعز (رِعِزَّى) بکسرتین
مشددة الزاء موهای ریزه
بن پشم گوسپند و در آن لغات است
مِرْعِزَّى بالقصر و کسر المیم و العین
و مِرْعِزَاء بالکسر و التخفیف ممدود
و قد تفتح المیم في الكل -

مَرْعُوبٌ مُمَرْعَزٌ جامهٔ نشمین از زیر بن پشم گوسپند

(ف) دَعِزَ الجَادِيَة كاثیدان یا

(م) مُرَعِزٌ خشمگین

(م) مُرْعَوَة) تر نجیدن و در کشیده شدن

رع س (رَعَس)، بالفتح لرزیدن و فشاندن و راه رفتن آهسته از ماندگی و ضعف والفعل من فتح

(ناقة رَعِسَةٌ) ناقه بانشاط

(رَعَسَان) محرکة جنبانیدن سر از کلان سالی

(رَعُوس) کصبور آنکه سرش از غلبه خواب بجنبد و مادهٔ شتر که سرش از نشاط لرزان باشد و ناقه شتابرو که دست ها زود زود بردارد و آنکه سر او لرزد از پیری و نیزهٔ نرم و جنبان

(رَعِيس) کامیر شتری که دست او را پای وی بسته باشند یا شتر که در رفتن مضطرب و جنبان باشد

(رَعَّاس) نیزهٔ نرم جنبان

(رُعَس) کمنبر ناقص فرومایه که از مزبله ها دانه چیند

(إرْعَسَة) لرزانید او را

(ارتعاس) لرزیدن یقال ارعسه فارتعس یعنی لرزانید او را پس لرزید

رع ش (رَعِش) کتف مرد بد دل و ترسنده و مع ذلک شتاب در جنگ و در بی... [illegible]

(ناقة رعشاء) ... [illegible] از کلان سالی

(رَعْشَا)، بالمد شتر مرغ شتاب رو و ماده شتر جنبان در شتاب رفتن و نام اسب جد لبید که مالک بن جعفر است و شهر یست بشام

(رِعْشِيش) بالکسر مرد بد دل و ترسنده و شتاب در جنگ و در نیکی ضد

(مُرْعَش) کمقعد شهری است بشام نزدیک انطاکیه و نوعی از کبوتر دور پرواز و ذو مرعش پادشاهی بوده از حمیر یبلغ بیت المقدس فکتب علیه باسمك اللهم اله حمير انا ذو مرعش الملك بلغت هذا الموضع ولم يبلغه احد قبلي ولا يبلغه احد بعدي

(س ف) رَعِش رَعْشًا و رَعَشًا لرزه گرفت او را و لرزید

(مُرْعِش) کمکرم نوعی از کبوتر دور تر رود در هوا.

(إرعاش) لرزانیدن یقال ارعشه الله یعنی بلرزاند او را خدای

(ارتعاش) ارتعاشا لرزید

رع ش ن (رَعْشَن) کجعفر والنون زایدة مرد با تیز از رونده و بد دل و شتر و شتر مرغ شتاب و باتیز از رونده والمونث بالهاء و نام اسب مراد و لقب پادشاهی از حمیر

(رَعْشَنَة) آبیست مربنی عمرو بن قریط را از بنی بکر بن کلاب سُمِّيَتْ بِرَعْشَنٍ مَلِكِ الحِمْيَرِ كانه به ارتعاش.

رع ص (رَعْص) بالفتح افشاندن و جنبانیدن و حرکت دادن و کشیدن والفعل من فتح.

(ارعاص) جنبانیدن

(ارتعاص) در تپیدن افشانده شد

وارتعص کلبون ای اعتراض

و نیز (ارتعاص) جنبیدن و لرزیدن و در تپیدن مار از زخم خورده و گران شدن نرخ و بر جستن بزغاله از نشاط و سخت جنبان شدن نیزه

رع ظ (رُعْظ السَّهم)، بالضم جائی در نشاندن پیکان در تیر که بالای آن می پیچند

إنَّ فلانًا لَيَكْسِرُ عَلَيْكَ أرْعَاظَ النَّبْلِ

در حق شخصی گویند که سخت خشم باشد

کانه یقول اذا اخذ السهم نکت به الارض وهو واجم نکتا شديدا حتى ينكسر رعظه یا معنی این است که فلان دندان ها بر تو از خشم شکند مداخل الانياب و منابتها بمداخل النصال من النبال و در مثل دیگر ما قلت علی کذا حتى تعلقت علی ارعاظ النبل یعنی کوشش تمام و تحمل شدائد تا بر حقیقت امری دسترس یافتم

(رَعَظ) بالتحریک شکستن سوراخ تیر که پیکان در وی کنند والفعل من سمع

سَهْمٌ رَعِظٌ کتف نعت از آن

(ف) رَعَظَهُ رَعْظًا بالفتح سوراخ ساخت تیر را که در آن پیکان نهند و اصلاح آن کرد و شکست آن را از لغات اضداد است

(إرْعَاظ) سوراخ ساختن تیر را که پیکان در آن کنند

(ترعيظ) شست گردانیدن و بر انگیختن و شتابانیدن ... [illegible] و جنبانیدن ... [illegible]

در ... [illegible] معلوم شود

تزعّظ برابر کردن خواستن بار شتر تا تیز رود
رع ع رعاع ، بالفتح آرام وسکون
رعاع) کسحاب مردم نو دیده فرومایه تاکس رعاعة یکی ؛ و نیز رعاعة شتر مرغ و مرد بیدل و بیهوش و بیعقل
رعرع ، کجعفر و بهدهد کودک بالیده نیکو قامت نیکو جوانی
رعراع ، کصداح کودک بالیده نیکو و راست قامت نیکو جوانی و مرد بدول و نی دراز رعارع جمع
رعرعة جنبیدن آب صافی بر روی زمین و بر بالیدن کودک و بالیده گردانیدن کودک را یقال رعرعه الله یعنی برویاند و بالیده گرداند اورا خدای ؛ و رعرع الفارس دابته . سوار شد بر ستور نخست در ریاضت آمد تا رام گرداند آن را و ریاضت دهد
ترعرع الصبي جنبید و بر بالید ؛ و ترعرع السن جنبید و حرکت یافت دندان
رع ف رعاف کغراب خون بینی رعف بالضم لغة فیه ردیة
رعّاف) بتشدید یا مرد بسیار ره‌یش
راعف ، تیزی بینی و بینی کوه و اسپ سبقت گیرنده بر اسپان
رعوفه بار انتهائی سنگ
رعیف ، کامیر اسپی که پیش پیش اسپ رود
راعوفة البئر سنگی که در تک چاه گذارند وقت کندن تا بر آن نشسته گل ولای آن را پاک سازند و فی الحدیث انه صلی الله علیه وسلم حین سحر جعل سحره فی جف طلعة و دفن تحت راعوفة البئر و یروی بالثاء المثلثة وقد مر . یا سنگیست بر سر چاه که بر آن آب کش ایستاده شود
رادعوفة البئر بالضم بمعنی راعوفة البئر است
رعف بینی و گرداگرد آن یقال فعلت ذلك علی الرغم من رعفه مثل مراغمه
رن ف ك س) رعف رعفا بالفتح و رعافا بالضم رفت و روان شد خون از بینی و کذا رعف مجهولا .
رف ن) رعف الفرس رعفا بالفتح پیشی نمود و در گذشت ومنه الحدیث سمع جاریة تعرض بالدف فقال لها ارعفی ای تقدمی و رعف بالباب در آمد ؛ و نیز رعف ، خون آلود کردن سنگریزه سم ستور را
رس) رعف الدم - روان شد خون
ارعفه - شتابانید او را ؛ ارعف القربة ، پر کرد مشك را
ارتعف الفرس بمعنی رعف الفرس است ؛ و نیز ارتعاف توانا و با قوت شدن
مسترعف بمعنی الفاعل اسپ در گذرنده از اسپان و پیش شونده
استرعف الفرس پیشی نمود و در گذشت ؛ و نیز استرعاف چکانیدن بینی و گرفتن گداخته آن را و خون آلود کردن سنگریزه سم ستور را
رع ق رعاق) کغراب آواز شکم ستور که شنیده شود وقت دویدن آن یا آواز نره ستور چون در غلاف خود بجنبد
رعیق کامیر مثله فیهما و الفعل من فتح
رع ل رعل) بالفتح بینی کوه و جامهای مرد و منه فلان یجر رعله ای ثیابه موضعیست و آنچه از گوش گوسپند و شتر ماده بریده آویختگان گذارند
رعلة ، بالفتح شتر مرغ و آنچه از گوش گوسپند و شتر ماده بریده آویختگان گذارند و غلاف سر نره و نخله بلند یا خرابن نر یا ملائه بار آور و عیال مرد یا عیال بسیار و آنچه اول بر آید از شاخ و برگ و جز آن و تیزی و هر جزئی و گله اسپان اندك یا بیش رو گله یا گله مقدار بیست یا بیست و پنج رعال بالکسر و ارعال و اراعیل جمع و گاهی گله گاو و شتر را هم رعله نامند
اراعیل الریاح - اوائل باد
رعل بالکسر خرابن نر هذا - تفسیر ما فی اکثر النسخ من القاموس و فی بعضها بالمهملة و الظاهر انه است در منازل بنی عبد الاشهل ؛ و رعل و ذکوان دو قبیله اند از سلیم ؛ و رعل بن مالك بن عوف - شخصی بوده که بر آن نبی صلی الله علیه وسلم دعا کرده هرگاه قراء را رضی الله عنه شهید کردند
رعلة ، بالضم تلج ریحان و آس

ارقا بن رعله گرگ و کنیز
وهو الاکثر -
(رعل)، خرمابنان نرینی سبے بریا بلایه بار آور
(ارعل)، بالفتح گول وگیاه بالیده و فروهشته شاخها و همچنین هرگیاه که دراز ونیکو و دوتاه گردد
(شاة رعلاء) گوسپند که گوش آن را شکافته معلق گذاشته باشند
ناقة رعلاء هم‌کذلک وگوسپند گوش دراز رعل بالضم جمع + و عدی بن رعلاء شاعراست
(رعالة)، گولی والفعل من سمع
رعال کغراب آب بینی -
(رعیل)، کامیر گله اسپان اندک
(رعلة) کزبیرن ابد بن صدف از حضرموت است
(امرعل)، کمنبوشنع تران
شولو رعولی کباب نبک ناپخته
(رعلول)، بالضم وبالفتح وهو شاذ تره است یا آن تره غلفے است که بیخ برمی آن عاقرقرحا باشد
(رف)، رعله سخت نیزه زدو او را ورعل بالسیف بشمشیر زدو او را
(ارعال)، سبک وسخت زدن نیزه ویقال ارعلت العوسجة ای خرجت رعلتها.
(مرعل) کمعظم گزین مال
مسترعل بکسر عین آنکه همراه گله همی آید وگله کش وگله بان یا صاحب شتران وپیش رو گله
(استرعال)، در پی گله گرفتن گوسپند وپیش رو گله شدن

ر ع م (رعَم)، بالفتح معرفة کوهیست
(رِعم)، بالکسر سیه وتام زنی +
رِعم گفتار
(رعوم)، کصبور گوسپند لاغرکه از بینی آن آب رود وسیاهی دوات وسخت لاغر + ومعرفة زنیست
(رُعوم) بالضم زن نازک اندام
(رُعیم)، کزبیر نام مردی
(رعام)، بالفتح تیزی نظر
(رُعام)، بالضم آب کراز بینی اسپ یاگوسپند رود یعنی یاعام است از هر دو آرعمة جمع
(رُعامة) بالضم درختیست
(رعامی)، کجاری درختی است و فزونی جگر
(رعمان)، کسکران نام مردی
(ف)، رعمت الشاة رعاما سخت لاغر گردید پس روان شد آب بینی آن واین معنی خاصی از کرم هم آید و رعم الشیٔ خاص ساخت آن کرد و رعم الشمس انتظار فرو شدن آفتاب نمود
(ارعمت الشاة)، بمعنی رعمت الشاة است
(ترعیم)، آب از بینی گوسپند پاک کردن

ر ع ن (رعن)، بالفتح بینی ساکن کوه رعون بالضم ورعان بالکسر جمع + وکوه دراز وموضعیست بحجاز وموضعیست بحرین وموضعی هست منزدیک حضر ابی موسی
(ارعن)، مرد کول زود سخن فروهشته گوشت وسست + وجنبش آرعن لشکر گران وبسیار
(رعناء)، نام بصره سمیت بها تشبیها برعن الجبل وزن کول وسست ونوعی از انگور طائف
(رعون)، کصبور سخت ودرشت از هر چیزے وبسیار جنبان وتاریکی شب
(رعین)، کامیر اسپان اندک
(رُعین)، کزبیر قلعه است یاکوهی است وبرآن قلعه است وروستائی است بیمن + ودو رعین لقب یکی پادشاهان حمیر صاحب قلعه رعین
(رعنک)، لقبیست در لعلک
(ف س) رعن رعونة ورعنا بالتحریک احمق وسست گردید + وفی التعجب ما ارعنه یعنی چه گول وسست است او +
رعنته الشمس درد رسانید دماغ اورا خانکه سست وبیهوش گردید مرعون سست فروهشته نعتست ازان
رع ورعو ورعوة ورعوة وتثلیثها پردازتن از جهل وبدی وبازایستادن ازان و منه فلان حسن الرعوة رعوی و یفهم رعیا بالضم مثله مصدر است و اسم ازان والفعل من نصر
(ارعوی)، بالضم یوغ وآن چوبی است که بر گردن گاو زراعت وگاو گردون گذارند
(ارعواء)، باز ایستادن از بدی ونادانی ولعدامی یعنی یقال فلان قد ارعوی عن القبیح - وپشیمان شدن بر ترک چیزے یعنی بعلی
رع ی (رعی)، بالکسر علف وگیاه ارعاء جمع　　بالفتح چیدن علف وگیاه

بلند و برآمده باشند چنانکه ملخ لونه و
پوست کلے گرو ند کذا فی الشرح + و بدون
الف و لام نام صحابی است و بمعنی
با آن رعیة است کسیته
(رَاعِی) والی و امیر و چراننده و نگاه
دارنده و منه قولهم لیس المرعی
کالراعی رُعاة و رُعیان و رِعاء
ممدود دیکسر جمع و نام شاعری
و راعی البُستان نوعی از ملخ
و راعیة الاُتن نوعی از ملخ
و راعیة الخیل مرغی است
و راعیة الشیب اول پیری
و رَوَاعِی الشَّیب مثله
(رَعِیَّة) کغنیة عامه مردم و ستور چرنده
و بچرا گذاشته از هر که باشد
رَعَادِیَة مثله رَعَایا جمع و
هر چیز که حفظ و رعایت آن لازم باشد
رَجُلٌ تَرْعِیّ بالکسر مرد نیکو
چراننده و نیکو سیاست کننده شتران
یا آنکه شتر بانی فن او و پیشه پدران او
رَجُلٌ تِرْعِیَّة مثلثة و قد
یخفف یعنی رجل ترعی است
و رَجُلٌ تِرْعَایَة بالکسر و بالضم بمعنی
رجل ترعیاست + رجلٌ تُرَاعِیَة
بالضم و الکسر مثله
(رَعَاوَی) بکاری و بضم شتر گرد اگرد
قوم و دیار آنها چرا کننده
(اَرْعَاوِیَة) ستور پادشاهی بچرا
گذاشته
(مَرْعَی) بالفتح گیاه و علف و چریدن
و چراگاه و فی المثل مرعی
ولا کالسعدان۔
(مَرْعَاة) بالفتح چراگاه

(رَعَت الماشیة رَعْیًا) بالفتح و رِعَایَة بالکسر چرید ستور را
و رَعَی الماشیة چرانید ستور
را لازم متعدی رِعْیَة بالکسر اسم
مصدر است از آن + رَعَاه
نگاه داشت حق او را + اُرْعِیا بالضم
نگاه داشت اسم است از ان رَعِی
بالفتح و الضم مثله - رَعَی
النجوم چشم داشت غروب آنها
و یقال فلان یرعی علی ابیه
ای یرعی غنمه رِعَایَة
پاسبانی و پاس رعیت داشتن امیر
و حرمت کسی نگاه داشتن یقال
رَعَیت علیه حرمته
ارعی الماشیة اِرْعاء ا چرانید
ستور را + و اَرْعاء المکان چراگاه
گردانید برای او مکان را + و اَرْعَت
الارض بسیار شد علف آن + و
اَرْعَیتُ عَلَیه مهربانی نمودم بر
وی و باقی داشتم و بخشودم و یقال
اَرْعَی الله الماشیة یعنی بر رویاند
خدای علف را تا بچرد آن را ستور +
و نیز ارعاء گوش بکسی داشتن
یقال اَرْعِنِی سَمْعَک یعنی گوش خود را
بمن دار - و اَرْعَیتُه سَمْعِی
ای اصغیت الیه
رَاعَیتُه مُرَاعَاة به نیک نظر کردم
او را و راعیت الامر دیدم
پایان کار را و راعیت علیه
بخشودم و مهربانی نمودم بر وی همچنین
مُرَاعَاة باهم چرا کردن یقال
مراعی الحمار الحمر یعنی چرید خر
با خران و نگاه داشتن حق کسی را و چشم

داشتن یقال راعیت النجوم
ای رقبت غروبها گوش بکسی داشتن
یقال راعنی سمعک ای استمع مقالی
و ارعت الارض بسیار گیاه شد
اذ نعت الماشیة چرید ستور
استرعاه نگاه بانی کردن و نگاه داشتن
خواستن یقال استرعاه ایاهم یعنی نگاهبانی
آن خواست از ایشان و منه المثل من استرعی الذئب
فقد ظلم (ترعت الماشیة) چرید ستور
رعب (رُغُب) بالضم و بضمتین
بسیار خوردن و شره و آز نمودن
و الفعل من کرم + و نرم شدن هر چیزی
+ و ارض رُغُب - بجنب
زمین نرم فراخ ریگناک یا آنکه
روان نه شود مگر به باران بسیار +
و وادی رُغُب رودبار فراخ
بسیار آب بردار
ارض رُغاب کسحاب زمینیکه
آب روان نشود بر آن مگر بباران
بسیار یا زمین نرم فراخ ریگناک
و رَغِیب کامیر مرد بسیار خوار
و حریص و از مند و اشتر بسیار
شیر و بسیار رِغاب جمع +
و فراخ شکم از مردم و جز آن +
و حوض رَغِیب حوض فراخ +
کذا للصغرئی رغیب
الشحوة - اسب گشاده
گام - و وادی رَغِیب
رودبار کلان و فراخ بسیار آب بیکدگر
و سیف رَغِیب تیغ بسیار آب
عریض رخسار
(رَغِیبَة) کسفینة امر مرغوب و
خواسته و عطای بسیار رَغَائِب جمع +

و فراخ شکم از هر چیزی
(رَغَبُوتٌ) بالتحریک خواهانی
و رَجُلٌ رَغَبُوتٌ مرد خواهان
و طلبکار عبد العظیم بن حبیب
بن رَغْبان کسحبان از ابی حنیفه
روایت میکند و منکر گشت
(رُغْبانة) بالضم گرو بند نعل
(رُغْباء) جامه
(رُغَابی) بکماری فزونی جگر
(مَرْغَب) بالفتح موضعیست و نهریست
بروشاهجان و دهیست بهراة
(مِرْغاب) بالکسر نام شمشیر مالک بن
جماز + و دیر رَغَابین منی
موضعیست ببصره
(مَرَاغِب) زنان پریشان مضطرب
در معاش
(مَرْغَبون) دهیست به بخارا
(س) رَغِبَ فیه رَغْباً و بضم و
(رَغْبَة) بالفتح خواهانی آن نمود +
(رَغِبَ عنه) اعراض کرد از آن
و نخواست آن را و ترک داد + و
رَغِبَ الیه رَغَباً محرکة و رَغْبَة و بضم
و رَغَبُوتاً کصحرا و رَغَبُوتی
و رَغَباناً محرکات و رَغَبَةً محرکة
و بضم زاری نمود بسوی وی یا آن
سوالست بخواری و مذلت + و
رَغِبَ بنفسه عنه مزیت
نهاد خود را بر وی
(ک) رَغُبَ الوادی رُغْباً بالضم
و بضمتین فراخ و کلان گردید
نیز بچار
(مَرْغُوب) کمحسن توانگر و سخت
شد

(ا) رَغَبَه راغب کرد او را
و طالب گردانید
رَغَّبَهُ تَرْغِیباً راغب کرد
او را و خواهان گردانید
اِرْتَغَبَ فیه ارتغاباً خواهانی
آن نمود

ر غ ث (اَرْضٌ مُرْغِثَة) کغراب
زمینیکه روان نگردد مگر باران بسیار
(رَغُوث) کصبور هر ماده با شیر
و قولهم هو اکل من بزذون نکو رَغُوث
فهی فعول بمعنی مفعول لانها
مرغوثة
(رُغْثاء) کعشراء رگهای شیر در
پستان یا پی زیر پستان قاله ابن
السکیت
(ف) رَغَثَ الجدی امَّه برکید
بزغاله شیر مادر را رُغِثَت مجهولا
دردناک رگ پستان گردید + و
کذا رُغِثَ الرجل بسیار شد بروی
سوال چندانکه سپری شد هر چه پیش
او بود + و رَغَثَه نیزه بر نیزه
زد او را
(مُرْغِث) کمحسن ماده باشد
(رِغَاث) یقال رَغَثَت
المرأة ولدها ای رضعتها و شیردار
شدن ماده و نیزه زدن در رگهای
شیر و نیزه بر نیزه زدن کسی را
(مُرْغَث) کمعظم جای انگشتری
از انگشت
(اِرْتِغَاث) شیر مکیدن
ر غ د (عِیشَةٌ رَغْدٌ) بالفتح و
بحرک زیست خوش و فراخ و
الفعل من سمع و کرم یقال رَغِیدٌ

عیشهم ای طاب واتسع
(رَغَد) محرکة مرد فراخ زیست
یستوی فیه الواحد والجمع والمؤنث
والمذکر یقال قوم رَغَدٌ و نساء رَغَدٌ
(رَغِیدة) کسفینة نوعی از آش که
بشیر و آرد ترتیب دهند
(مُرْغَئِدّ) زعیدار است و ترنا معنی
اِرْغَدَّ ارغاداً بفراخ سال رسید
+ و نیز ارغاد ستور را بر سر خود
گذاشتن بچرا + یقال ارغدوا
مواشیهم اذا ترکوها و سومها
(مُرْغادّ) بالضم مشددة الدال
مرد سخت خشمناک که هیچ نشنود و بیمار
اندک که در آن سستی و ناتوانی باشد
و خوابیده ناتمام خفته و بشک در کاری
نشونده و مرد در آمیخته رای که وجه آنرا در
نیاید و مصدر این ارغیداد است + و نیز ارغیداد
بریده شدن شیر و تمام ناختن آن و در
آمیخته و مشتبه شدن هر چیزی
(ارْغَدَّ) انقلت از زبد
ر غ ز (اِسْتِرْغاز) سست و نرم
یافتن کسی را یقال اِسْتَرْغَزَهُ اذا
استضعفه واستلانه

ر غ س بالفتح دست و بسر
ازغاس حج و نیکوی و برکت و گوالیدگی
(مَرْغُوس) مبارک و گوالیده و مرد بسیار خیر
و یقال رایت وجه علی المرغوس
المیمون المبارک
(مَرْغُوسَة) فساد و آمیختگی کار یقال
مرغوسة من امر فیه اختلاط و التباس
(ف) رَغَسَه الله مالاً زیاده گردانید
مال او را و برکت داد در آن

رَغُوس، کمسن نازو نعمت پرورنده خود را و زیست فراخ و تفسیح الغین
ارغسه الله مالاً زیاده گرداند خدای مال او را و برکت دهد دران
استرغسه نرم یافت او را یا نرم شمرد

رغ ش رغش، کمدث بنازو نعمت پرورنده خود را لغة فی السین المهملة و گویند لا ترغش علینا کلا تفتح یعنی فتنه میگیزد و تباهی مریز

رغ ط رغاط، کغراب موضعیست

رغ ع رغیغة، کسفینة زید على نیکو و آشامیدنی از کشک شیر یا آشتی است برای زچه که از شیر و آرد ترتیب دهند
رغرغة، بالفتح فراخی زیست و فرو رفتن کسی در نیکوی و همه وقت آب یافتن شتر یا آب دادن شتر را بعضی بصبح و روزی بشام یا سیر نادادن آب آن را و نهان کردن چیزی و لازم گردانیدن شوره گیاه شتر را با عدم رغبت آنها و خوردن شتران آب را بعد چریدن شوره گیاه که در حوالی آب باشد

رغ ف رغیف، کامیر نان گرده کلیچه ارغفة و رُغُف و رُغفان بضم جمع تراغیف مثله شدو ذا
رف، رغف البعیر رغفا بالفتح فرو خورانید آن را دانه و آرد و مانند آن ✦ و نیز رغف گرد آوردن خمیر یا گل را و کشیدن آن بدست تا فراهم آید
ارغف، تیز کرد نظر را و شتاب رفت

رغ ل رغل، بالفتح آگندگی و پری خوشه از دانه
رغلة، بالفتح ستور ریزه چون بز و بزغاله
رُغل، بالضم نوعی از علف شور یا آن ... جمع
رُغلة، بالضم غلاف سر نره
ارغل، بالفتح ختنه ناکرده و دراز خایه ✦ و عیش ارغل زیست فراخ و کذلک من الزمان
ناقة رغلاء، بالفتح والمد شتر ماده که پاره از گوش وی بریده او فکان گذاشته باشند
رغول، گوسپند که شیر دهد گوسپند را ✦ و برام رغول. آنکه غنیمت شمرد هر چیز را و بخورد آن را
رغال، کقطام داء ✦ و ایضاً رغال. کسحاب دو کوه اند نزدیک ضریه ✦ و ابو رغال بالکسر باخراج ابو داؤد در سنن و بیهقی در دلائل النبوة و غیر آن لما اترابن عمر ابو ثقیف است از ثمود قال سمعت رسول الله صلى الله علیه وسلم حین خرجنا معه الی الطائف فمررنا بقبر فقال هذا قبر ابی رغال وهو ابو ثقیف وکان من ثمود وکان بهذا الحرم یدفع عنه فلما خرج اصابته النقمة التی اصابت قومه بهذا المکان فدفن فیه الحدیث و بقول جوهری و بطلیموس مرشده را در راه مرد و قبیله متوجه که بوند و قال ابن سیدة کان عبدا لشعیب وکان عشارا جائرا.
مرغلان کعثمان نام مردی
رف رغلت امه رغلة بالفتح مکید شیر مادر را یا آن خاص است بخوردن بزغاله شیر مادر را بی اگند ناکرده باشند
ارغلت الارض. رویانید گیاه رغل را ✦ و ارغلت المرأة ولدها شیر داد زن بچه را و ارغل الزرع نیک دانه آگنده شد خوشهای آن ✦ و ارغل الیه. مایل گردید بسوی وی و ارغل فلان خطا کرد و ارغلت الابل عن مراتعها گم شدند شتران از چراگاه ✦ و ارغل الشیء مور غیر جای وی نهاد آن را

رغ م رغم، بالفتح سختی و ناپسندی و خاک آلودگی و خاک آلود شدن و مثلثه رغمة مثله والفعل من سمع و فتح یقال رغمه و رغما و مرغمة ای کرهه و رغم فلان ای لم یقدر على الانتصاف و قال النبی صلى الله علیه وسلم بعثت مرغمة در خاک بقال فعلت ذلك على الرغم من انفه
و پوست باز کردن از خرت و حرارت
رغیم داغم، از اتباع است
رغام، بالفتح خاک و خاک نرم ریگ آمیخته بخاک و نام ریگستانی است
مرغام، کمغراب آب بینی لغة فی المهملة او لثغة
مُرغمة، کثمامه خواسته و مطلوب

رُغامی، گیاهی فزونی جگر شتر بالمهملة ۔ و گیاهیست لغة فی الرخامی و منی ورگهای شش که مجرای نفس است

رَغمان، بالفتح ریگستانی است

رُغَیم، کزبیر نام مردی

رُغَیمات، موضعیست

وشاة رَغماءُ، گوسفندی که بر کناره بینی وی سپیدی باشد یا رنگی دیگر مخالف رنگ سائر بدن

رَغَم، کفقد و مجلس بینی

مَرغَمة، کمرحلة بازی است مر غرمان را

مُراغَمة، بالکسر زن بخشم آورشوی

رَغَّمَهُ تَرغیماً، گرد ما نگ آن کار را برغم او ۔ و رَغِمَ اَنفی لله مثلثة یعنی بکره و نا پسندی حقیر و خوار گردید

اَرغَمَهُ الله ۔ خشم نماید بروی خدای ۔ و اَرغَمَهُ الله بالذال سیاه گرداند او را ۔ و اَرغَمَهُ الذُّلُّ خاک آلود کرد بینی او را خواری ۔ و اَرغَمَ الله اَنفَهُ ۔ ای الصقه بالرغام و منه حدیث عایشة فی خضاب ... و اَرغِمیه ۔ و نیز اِرغام، بخاک افگندن چیزی را و منه حدیث شاة مَسمومة فلما ارغم صلی الله علیه وسلم ارغم بِشرُ بن البراء مافی فیه ای لقی اللقمة من فیه فی التراب ۔

رَغَّمَهُ تَرغیماً گفت او را رغما و رغما و فی الحدیث سجدتی السهو کانتا ترغیماً للشیطان ای اغاظة له و اذلالا ۔

مُراغَم، بالضم و فتح الغین رفتن جای و گریز و قلعه مضطرب

راغَمَهُم، آشکارا جنگ کرد با ایشان و جدائی نمود و عداوت کرد ۔ و نیز مُراغَمة ۔ جدائی و دوری و خشم کردن باهم

تَرَغَّم، خشم گرفت

رغن

رَغَن، بالفتح گوش داشتن و قبول کردن سخن و خوردن و نوشیدن در ناز و نعمت و الفعل من فتح و طمع و آز و میل کردن و یعدی بالی یقال رَغَنَ الی الصلح ای رکن الیه

رَغَنة، بالفتح زمین نرم

رَغَن، لغة فی لعل ۔

رِغِینان، بکسرتین شهری است بماوراء النهر از آن شهر است علی بن محمد مولف کتاب هدایه

اَرغَنَه، خورانید او را ۔ و اَرغَنَ الامرَ آسان آسان و سبک گردانید کار را ۔ و نیز اِرغان گوش داشتن و قبول کردن سخن

رغو

رَغو و رَغوة، بالفتح سنگ بزرگ

رُغوة، بالضم نام اسپی و رُغوة اللبن مثلثة کفک و سر شیر رُغی جمع

وناقة رَغوة کعدو شتر ماده بسیار بانگ و فریاد

رُغاوة اللبن و رُغایة مضمومتین و بکسرهما کفک شیر و سر آن

راغی، بانگ کننده و کسی یقال مابالدار ثاغ ولا راغ یعنی نیست در خانه کسی

راغِیَة، شتر ماده و منه ماله ثاغیة و لا راغیة یعنی نه گوسپند دارد و نه شتر ماده و قد مر فی ث غ و

رُغاء، بالضم و المد بانگ شتر مانند آن و بحیرة الرُّغاء ۔ موضعی است به لیة طائف نحر بها النبی صلی الله علیه وسلم مسجدا

قال الذین ولی الیوم عام یزاد

رَغضاء، مشدودة مر ضیست

رَغان، بالفتح لقب سجاح سمی به لفصاحته

رِغاة، بالکسر کفک گیر

وابل مُرغی، شترانیکه در شیر آنها بسیار کفک برآید

رَغا البعیر رُغاءً بالضم بانگ کرد شتر و منه المثل کفی برغائها منادیا و کذلک رغا الضبع والنعام و رغا الصبی سخت گریست کودک ۔ و رغا اللبن کفک برآورد شیر

اَرغَی اللبن کفک برآورد شیر و سر بست ۔ و نیز اِرغاء بانگ و فریاد آوردن یقال ارغیت الناقة اذا حملها علی الرغاء ناقه دادن کسی را و منه قولهم اتیته فما اثغی و لا ارغی یعنی نه گوسپند داد و نه ناقه ۔ و ارغی البائل بسیار رغوة و کف آورد کمیز بول کننده

کلام مُرغ سخن که معنی خود ظاهر نسازد

رَغَّی اللبن تَرغیة کفک برآورد و یقال مست ابکم ترغی و تستفدله بها شلغته رغوة ۔ و نیز

تَرغِیَة تحشم آوردن کسی را

اِرتَغی الرغوة گرفت کفک

شیر را خورد و فی المثل یُسِرُّ حَسْوًا فی اِرْتِغَاءٍ در حق شخصی گویند که امری را ظاهر نماید و غیر آن مراد او باشد

تَرَغِّي، بالمد غریو بانگ و فریاد کردن و یقال تَرَاغَوْا اِذَا رَغَا وَاحِدٌ هٰهُنَا وَوَاحِدٌ هٰهُنَا۔

رف ء رَفَاء، کشتی را و رفو کردن

یَرْفَأ، بمنع نام مولائی عمر بن الخطاب رضی الله عنه

یَرْفَئِی، بیلمی بیرون رفته دل باز هم و ترس و جرانده و سیندان و شتر مرغ تر رمنده و آهو، جمهان گریزان و نام بنده سیاه

مَرْفَأ، بالفتح و بضم جای بلب آمدن کشتی

رفء رَفَأَ السَّفِینَةَ رَفْئًا بالفتح نزدیک کرانه کرد کشتی را و رَفَأَ الثَّوبَ پینه کرد جامه و پوست و نیکو کرد و ریسمان بر بست آن را و یقال مَنِ اغْتَابَ خَرَقَ وَمَنِ اسْتَغْفَرَ رَفَأَ و رَفَأَ الرَّجُلَ رِفَاءً بالکسر و المد آرام داد او را و رَفَأَ بَیْنَهُمْ صلح کرد میان آنها و نیکو نمود و نیز رِفَاء سازوار آمدن و یکسان شدن

اَرْفَأَ اِرْفَاءً میل کرد و شاد نمود و نزدیک گردید و نزدیک گردانید و تنگسری کرد در معامله و مدرا نمود و اَرْفَأَ اِلَیْهِ پناه گرفت بوی و اَرْفَأَ السَّفِینَةَ نزدیک ساحل گردانید هم آن را

تَرْفِیَة، بالراء و السین گفتن بجه و عا در زناشوئی یعنی مجتمع و بر چسپان و بالارام و طمانیت باشند تر فی مثله و قد نُهِیَ عنه لانّه کان من عادتهم اولیاء فی من التذنیب عن البنات و کان اذا رَفَأَ قال بَارَکَ اللهُ لَکَ وَعَلَیْکَ وَجَمَعَ بَیْنَکُمَا عَلیٰ خَیْرٍ۔

مُرَافَأَة، مدارا نمود

تَرَافُؤ، بیکدیگر موافقت نمودن و قوت دادن یقال تَرَافَوْا اِذَا تَوَافَقُوا وَتَظَاهَرُوا

رف ت رُفَت، کعر دکاه و شکسته و ریزه ریزه کننده هر چیزے

رُفَات، بالضم ریزه و شکسته هر چیزے

مَرْفُوت، شکسته و ریزه شده

ن ض، رَفَتَهُ رَفْتًا بالفتح شکست و ریزه ریزه نمود آن را و شکسته و ریزه ریزه گردید لازم متعدی و بریده شد

اِرْفَات، شکسته و ریزه شدن

اِرْفِتَات، بریده شدن و ریزه ریزه گردیدن

تَرَفُّت، شکسته گردیدن

رف ث رَفَث محرکة جماع و فحش گفتن و سخن زنان در جماع و الفعل من سمع

رُفُوث، بضمتین جماع و فحش گفتن و سخن زنان در جماع یا فحش سرود یا سرود آشکارا و الفعل من ضرب و نصر و کرم

اِرْفَاث، فحش گفتن

رف ج رَفُوج، کصبور بن شاخهای خرمابن لغة از ذی نسخه

رف ح رَفَّحَ تَرْفِیحًا بالفتح دایه کمهیره و شاخ آن بجانب هر دو گوش او برنده باشد و دوری میان هر دو شاخ

رَفَّحَهُ تَرْفِیحًا بالرفاء و البنین گفت او را قَلَبُوا الْهَمْزَةَ حَاءً۔

رف خ عَیْشٌ رَافِخٌ کصاحب زیست فراخ

رُفُوخ، بالضم سختی و بلاها

رف د رَفْد، بالفتح دادن یاری دادن و الفعل من ضرب یقال رَفَدَهُ ای اَعَنْتُهُ وَاَعْطَیْتُهُ و رفاده سلمنتن و رفاده بستن

رَفْدَة، بالفتح آمیتن ابو رفیده

رِفْد، بالکسر دهش و عطا و کاسه بزرگ که در آن شیر دوشند یا عام است و یفتح + و هُم رِفْق رِفْدَة یعنی بهرد

رَافِد، کصاحب دهنده و یاری کرد از اسماست رَوَافِد ات و جله دولت

رَفُود، بالفتح ناقه که بیک دوشیدن یک قدح شیر پر کند

رِفَادَة، بالکسر فوم زین و پالان و رگ بند و جراحت بند و ملے که قریش در جاهلیت بجهت حاجیان بیرون آورند و بدان برای ایشان گندم و توبر خرید ندی کانت الرِّفَادَةُ وَالسِّقَایَةُ لِبَنِی هَاشِمٍ وَالسِّدَانَةُ وَاللِّوَاءُ لِبَنِی عَبْدِ الدَّارِ

رُفَیْد، کزبیر از اسماست

رُفَیْدَة، کجهینه قبیله است و یقال لهم الرُّفَیْدَات۔

بَنُو اَرْفِدَةَ، بکسر الفاء و قد تفتح گروهی از حبشه و هو لقب لهم و قیل هو اسم اَبِیهِمُ الْاَقْدَمِ یُعْرَفُونَ بِهِ

رَوَافِد، چوبهای سقف جمع رافد

یا رافدة . است
رَفْرَفَد ، کمینر قدح بزرگ و
بالشچه زنان که بر سرین بندند تا کلان
نماید
رَفَّآفِید ، گوسپندان که شیر
خشک نکنند در تابستان و زمستان
کلاهما جمع مرفاد -
رَفْرَفِد ، کحسن باز گر و رفاده
سازنده و از اسماء است
اِرْفَاد ، یاری دادن و دادن
چیزی و رفاده ساختن برای ستور
مُرَافَدَة ، همدیگر را یاری
دادن و معاونت نمودن
ترفید ، وبترو بزرگ گردانیدن
و بزرگ رشتن یقال رَفِدَ
فلان جمهوها ای سود ... و نوعی از رفتار
ارتفاد ، ...
ترافُد ، یعنی ... همدیگر
یاری دادن
استرفاد ، یاری خواستن
رف زد ... رافِد ، ...
جهنده و یقال ...
رفس ، رفزه ... بالفتح ...
رف س ، رفسه ، بالفتح ...
بپای بر سینه
رِفَاس ، بالکسر رسن که بدان سر
دست شتر را باز بندند
رفس ، رفس رفسا - بالفتح
و رفاسا بالکسر بپای زد او را + و
رفس العیر ... رفاس بست شتر را
رف ش ، رفش ، بالفتح والضم
بیل و منه المثل الرفش ... یعنی
سلطنت بعد از عمل بجرفه در حق ...

گویند که بجاه و عزت رسد بعد از خواری
و ذلت رجل اَرْفَش الاذنین مرد
کلان گوش قیل کان سلمان ارفش
الاذنین
ترفیش ، کشیدن آنکه گندم را به بیل از
انبار برزند و بیک کنار ریزد
مِرْفَشَة ، بالکسر
رف ، رفش الشئ رفش الشئ
رُفُوشًا بالضم فراخ گردید و رفشه
رفشا بالفتح کوفت آن را + و نیز
رفش ، براغالانیدن و نیک خوردن
و نشستن در فراخی و نعمت
رس ، رفش رفشا ، محرکة کلان
شدن گوش وی و بزرگ گردید
ارْتَفَشَ بالبلد ارتفاشا اقامت
نمود در آن و لازم گرفت + وارتفش
ما صوتع فی الاهیفین هما الرتش
والعمش یعنی الاکل و لنکاح
ترفیش اللحیة شانه کردن ریش را
و ... نمودن چند انکه بر بیل ماند
رف ض ، رُفْضَة ، بالضم نوبت
آب یا عام است منقوب ...
رَفِیض ، کامیر ، آب خور یقال
هو رفیضك یعنی او هم آب خور تست
که ستوران هر دو بیک نوبت آب خورند
ارتفض السعر ارتفاضا
گران شد نرخ
ترافض ، با هم نوبت کردن آب
یقال ترافضوا الکلاء اذا تناوبوه
رف ض ، ابل رافض ، بالفتح و
یحرک شتران پراشده بارعی ارفاض جمع
رَفَض ، محرکة آب اندک و
ایضا و بمعنی رفض اسم فرق

رجل قبضة رفضة کهمزة انکه
چیزی را بگیرد و بماند
رافضی ، که صاحب تارک ...
چیزی و در قول بالی مرد با سنگ اند از
قتال اذا بالجهاد ثبات
اعلقن طنبت بمیثاو ...
رافضها مخزا ای ذا علقن
استعمهن بالشحو خیمت هی بارض
سهلة لا یستطیع الواحی بها الکر
ترمی صخرة لیفقد انبها -
رافضة ، گروهی از لشکریان که
قاید و سر خود را مانند و ترک داده و
باز گشته از وی روافض جمع و
جماعتی از شیعیان یا بعوا زید بن علی بن
الحسین رضی الله عنهم قالوا لم تبرأ عن
الشیخین فاتی وقال کانا وزیری
جدی فرفضوه و ترکوه فسموا ...
ای لترکهم ایاه وارفضا ...
عنهم رافضی منسوب بآن + و
ابل رافضة شتران پراشده بارعی
رُفاض ، بالضم شکسته و پراکنده از هر
چیزی + و رُفاض الحطب هیزم ...
رِفاض ، بالکسر راههای پریشان
رُفُوض ، بالضم گیاه پریشان و
متفرق + و رفوض الناس گروههای
مردم + و رفوض الارض -
زمین که در ملک احدی نباشد
رفیض ، کامیر شتر بچرا گذاشته
شده و خوی و نیزه شکسته + و شئ
رفیض ای متروک
شئ مرفوض متروک مانده
شده از هر چیزی + وابل مرفوضة
شتران بچرا گذاشته شده

(رَفّاصَة) بالتشدید کیانه قومی که گیاه رفوص را بچرانند.
(مَرافِضُ الوادی) جایهای پریشان شدن سیل در وی
(ر ف ض) رَفَضَ الشیءَ رَفْضاً بالفتح والتحریک ماند و ترک داد آن را و بینداخت + و رَفَضَتِ الابلُ رَفْضاً فرَفَضَتْ هی رُفوضاً - بچرا گذاشت شتر آن را تا متفرق چرند در چراگاه پس بچرا شدند تنها و بنظر راعی + و تَرَفَّضَتِ النَّفْس - برآمده آ دید خوشه خرما و سپید گشت آن + و رَفَضَ الوادی فراخ شد رودبار
(ارْفَضّ) بچرا گذاشتن شتران را در چراگاه و فراخ شدن وادی
رَفَضَ فی القِرْبَةِ تَرْفیضاً باقی گذاشت آب اندک را در مشک و رَفَضَ الفرسُ برآورد نره را تا بر جهد و محکم نشد اخلاق
(تَرَفَّضَ) برشاخید و پریشان شدن و رفتن و شکسته گردیدن
اِسْتَرْفَضَ الوادی فراخ شد رودبار
(شیءٌ مُرْفَضٌّ) پریشان و متفرق
(ارْفِضاض) برشاشیده و پریشان شدن، سرشک و پریشان و برشاشیده شدن و رفتن هر چیزی و روان شدن خوی
رف ع (رِفْعَة) بالکسر بلندی قدر و مرتبه و بلند قدر و مرتبه شدن والفعل من کرم
(رافِع) صاحب برفع کننده کلمه و بردارنده و قریب گرداننده و بر

دارنده قصه بر والی و نام سی و پنج صحابی است رضی الله عنهم و بر دارنده و رساننده حدیث از آن حضرت صلی الله علیه وسلم و منه الحدیث کل رافعة رَفَعَتْ علینا مِنَ البلاغ آ یه کل نقل جماعة مبلغة تبلغ عنا لِلتبلیغ اِلی حَرَمَتُ المدینةَ و ناقةٌ رافع شتر ماده که غله بر کشد در پستان +
و بَرْقٌ رافِعٌ برق بلند
(رَفاع) بالفتح والکسر ایام غله درود را بخرمنگاه آوردن یقال هذه ایام رُفاع + و نیز رفاع پر شدن زراعت از دانه
(رِفاعَة) بالضم و بکسر بکغده که زنان بر سرین بندند تا کلان و فربه نماید و رشته که بندی بان زنجیر و قید خود را بسوی خود کشد و بالکسر نام بیت و سه صحابی است و بالضم و مثلث بلندی آواز و بلند آواز شدن والفعل من کرم یقال رَفَعَ رَفاعَةً ای صار رفیعَ الصوت و فی صوته رفاعة ای بلند جهانه
(رَفیع) کامیر شریف و بلند قدر و مرتبه و بلند و بلند آواز
(رُقَیْمة) کسفینة قصه که بر دارند
(رُفَیْع) کزبیر ابو العالیه ریاحی تابعی است
(رُفَیْعَة) بنت وزر جهینة محدثه است
(رَفّاع) کشداد نام پدر پدر محمد بن عبد الله اندلسی محدث
(رُدَیْفِع) بتصغیر رافع مولای رسول الله صلی الله علیه وسلم + و رُدَیْنِع بن حارث صحابی اند

(مَرْفوع) نوعی از دویدن یقال هذه دابّةٌ لیس لها مرفوع وهو مصدر مثل المجلود والمعقول
(ر ف ع) رَفَعَه رَفْعاً بالفتح برداشت آن را خلاف وضع و رفع البعیر فی السیر مبالغه نمود شتر در رفتن + و رَفَعْتُه مبالغه نمودم در راندن شتر لازم متعد + و رَفَعَ القومُ بشهرها شدند + و نیز رفع برداشتن غله درود و بخرمنگاه آوردن و برفع گردان کلمه را و آن در اعراب مثل ضم است در بنا و قصه برداشتن بر والی و نزدیک گردانیدن کسی را بکسی و مثلت بالی و منه قولهم رَفَعْتُه الی السلطان رُفعاناً بالضم ای قرّبته و قوله تعالی فُرُشٍ مرفوعة یعنی نزدیک گردانیده شده برای ایشان یا بعض آن فوق بعض یا مراد از زنان مکرمات است
رَفَعْتُ تَرْفیعاً برداشت آن را + و نیز تَرْفیع دور شدن و دور نمودن یقال رفّعهم لی باعلامهم فی الحرب و مختلف دویدن خر یقال رفّع الحمار اذا عدا عدواً و بعضُه ارفع من بعض و نیک راندن شتر را
(رافَعَه) الی الحاکم شکایت برد پیش حاکم و نزدیک آن شد با خصم + و دافع بهم باقی گذاشت آنها را و مهربانی نمود + و نیز مرافعة معامله کردن با کسی و در مشقت و جهد انداختن یقال رافعنی و خافضنی ای داورنی کل مکاورة
(ارْتِفاعه) برداشته و بلند کرد آن را

قاذ ترفع بس بلند گردید + و
ترفع از ترافع، نزدیک حاکم شدن
با خصم
(استرفعه) برداشت آن را و
رفع وبرداشتن خواست از وی + و
استرفع الخوان سیری شد انچه بر خوان
بود ووقت برداشتن آن رسید
رف غ (رفغ) بالفتح نکوهیده
ترین وادی وبدترین آنها از روی
خاک ونواحیه
(ارفغ) بالضم تا جمع + وزمین نرم
(رفاغ) کجبال جمع + ونشک رقیق
بنمک پوست متوسط میان جید ردی
وزمین بسیار خاک وجای خشک بی
نبات ومرد ناکس وفرومایه
(رفاغ) جمع + وریم باطن وبضم
یا ریم بنهای ران وفراخی عیش و اندانی
وبن ران وهر فراهم آمدنگاه ریم از بدن
وبضم ارفاغ ورفوغ جمع
وتراب خاک نرم و ذو رفغ و
کذلك طعام رفغ وکلش رفغ
(رفغ) بالضم بغل وگرداگرد غیب ناف
وبمعنى اذا التقى الرفغان وجب
الغسل يريد التقاء الختانين
(ارفغ) بالفتح موضعیست
(رفغاء) بالفتح والمد زن باریک
ران خرد فرج خرد بن یه و رانت
(رافغ) عیش فراخ خوش (ترافغ)
جمع
وترفغ عیش فراخ یش خوش
العلق من کرم.
(رفیغ) کامیر عیش فراخ وخوش
(رفاغیة) زلیبه فراخی متنعمانی

یقال هو فی رفاغیة من العیش
ای رفاهیة (رفغنیة) کبلهنیة مثل
(ورفوغة) زن خرد کس که کسی
جماع آن نتواند
(ترفغ) میان هردو ران زن
نشستن جهت جماع یقال ترفغ المرأة
اذا قعد بین فخذیها او فراخی نمودن
در عیش + وترفغ فلان فوق
البعیر - ای خشی ان یرمی به
فلف رجلیه عند ذنبه
رف ف (رف) بالفتح چوبی
باشد پهنا که هر دو طرف آن در دیوار
کرده بر آن متاع شکرف خانه نهند و
هو شبه ارطاق لهذا تفسیر النهایة
+ جمع وشتر کلان هیکل وکبیر وگله
وگاوان وجماعت از میش یا از مطلق گوسفند
وپاره ریگ توده بلند وجای باش شتر
وگوسفند که از شاخ درخت وچوب سازند
ونوعی از خوردن شتر وگوسفند وآب بن
ونیکوئی وخواربار وجامه تنگ نرم وفراخی
دامن جامه شوب دیگر
(رفف) بکیار شیر خوردن
(رفة) بالکسر بهره آب بروز
تب هر روزه ویفتح
(رفف) بالضم کاه وریزه آن رفته شکل
(رففت) محرکة رفت وتنگی
(رفیف) کامیر آسمان خانه
برد درخت ترجنبان و سبزی فراخ سالی
وسوسن وروشن وجامه تنگ
(ذات الرفیف) کشتیهای آهن
باهم بسته بر دریا جهت عبور ملوک وامرا
(رفرف) بالفتح جامه های سبز که
از آن گستردنی ومجالس سازند و

دامنهای خرگاه وکرانهای زره که او تمام
باشد (رفرفه) یکی + وشاخهای
افتاده وفرو هشته از درخت کنار بطائر و
پیلو وکناره مجسها و فرشها که بر آن
باشد + وکذ اکل الفضل ثنی -
وگستردنی وافکند نیها وماهی است دریای
ودرختی است که در یمن روید ورزن
وبالشتو وتلاق ودرخت تازه فرو هشته شاخها
ومرغزار و پاره که در مابین سرا پرده وخرگاه
دو زند وپیانی تنگ وازرده آنچه آن را
بخو ولبسته بر بیت اندازند وچوبی باشد
پهنا که هر دو طرف آن در دیوار گذاشته
متاع شکرف خانه بر آن نهند (رفرفه)
(ذات رفرف) وبضم وادی است مر
بنی سلیم را + (ذات رفرف) بضم الراء
واده است مر بنی نمیر را
(رفراف) بالفتح شتر مرغ نر و مرغی
است که آن را خاطف ظله گویند
(ف ن) (رف رفا) بالفتح بسیار
خورد + و(رف المرأة) بوسه داد
آنرا باطراف لب + و(رف فلانا)
نیکوئی واحسان کرد بوی + و(رفت
الابل) بچرید ونی رفا خورد و
کذلك الغنم - و(رفت العین) و
(عینها) بپرید وبرجست چشم بغزان
(س) (رفت) تو که رففا ورفیفا
درخشید وروشن گردید گونه او +
(رف له) نیک کوشش کرد در
خدمت وی + و(رف القوم به)
کمر گرفتند آن را حف البلل حففنا و رففا
ذلك بقتیبة ای من کنف عظینا
احاطنا وقیل هذا حدیث فی وبدنا
امعة و(رفت الحواد آمنه) تمکید

شیر او را شتر کره + ورفقت الجملان گرامی داشت ویرا + ورفقت الیه کذا فرستاد ملی شود + ورفقت الطائر جناحیه بال جنبانید و گسترد مرغ وقت فرود آمدن + ونیز رفت درخشیدن برق بی آنکه پراگنده شود و رابر وهر روزه شیر خوردن و روزه گرفتن تب در رفت الطائر جناحیه بال گسترد و جنبانید مرغ وقتیکه خواهد تا فرود آید وهذا اکثر ونیز رفرفة بانگ کردن و جنبانیدن شتر مرغ نر بال خود را وقتیکه خواهد بر چیزی فرود آید

(ارفاف) گستردن ماکیان بال را بر بیضها یقال عرفت الدجاجة علی بیضها اذا بسطت الجناح ۔

آرتشف گونه درخشید و روشن گردید گونه آن

رف ق (مِرفق) بالکسر چیزی که بدان یاری خواهند ونرمی خلاف عنف وسود و نفع ونرمی در کار و نیکو کرداری و نیکوئی

(رَفَق) بالتحریک بر تافتگی آرنج رفقته مثله ومآء رفق آب سهل حصول یا کوتاه رسن ومرتع رفق چراگاه زود حاصل + وحاجة رفقی مطلوب سهل وآسان + ونیز رفق بدون اللام ازدهام حی وفسادی است که در سوراخ پستان ناقه عارض شود از بد دوشیدن و رفتن او من عزلو تنقضیه ایاه فیترکه اللبن فالتزق فیتوحه او غیرها

(رفقة) مثلثة گروه همسفر رفاقه کتاب و ارفاق و رفق کصرد جمع

ناقة رفقة کفرحة ناقه که سوراخ سر پستانش بند شده باشد

(رافقة) کصاحبة شهریست بعراق وآن را رقّة گویند بنا نهاد المنصور دوسیت بحرین

بعیر ارفق شتر آرنج بر تافته ناقة رفقاء شتر ماده آرنج بر تافته وانکه سوراخ سر پستانش بند شده باشد

(رِفاق) بالکسر رسن که بدان بازوی شتر بندند تا آهسته و دور روی فسرده الکرمانی

(رفاقة) بالفتح همراهی کردن والفعل من سمع وبالضم گروه همسفر

(رفیق) کامیر همراه رفقاء جمع فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة لا اسم الرفیق وهو واحد وجمع مثل الصدیق قال الله تعالی وحسن اولئک رفیقا او الرفقة اسم للجمع وایضا رفیق ضد اخرق بیمی کول و درشت ومهربان وآسان کار

(رُفیق) بن عبد الله کزبیر وابو رفیق محدثان اند

(مِرفق) کمنبر و مجلس آرنج و آرنجه بوی تکیه یا بند از کاری ومنه قریء قوله تعالی ویهیئ لکم من امرکم مرفقا جعل مثل مقطع ومن قرأه مرفقا جعله اسما مثل مسجد و یجوز مرفقا بفتح الفاء مثل مطلع لم یقرأ به ۔

(مرفقة) کمکنسة نازبالش بعیر مرفوق ۔ شتر آرنج بدر آمده

جمل مرفاق بالکسر شتر که آرنج آن به پهلوی وی در خورد + ناقة مرفاق شتر ماده که پستانش از بستن پستان بند در دگرده باشد وچون بدوشد آن را از پستانش خون بر آید

مرافق البلاد ۔ جای آب وبر آمد انختن و مانند آن و خلاجائی ها و منه وجدنا مرافقهم قد استقبل بها القبلة جمع مرفق بالکسر ویروی مراحیضهم وقد مر

(رفق) کنصر رفق به و علیه رفقا ومرفقا بکسر الفاء وفتحها نرمی کرد باوی

(رفق) فلانا سود رسانید او را و زد بر آرنج وی + ورفق الناقة رفقا بست بازوی شتر ماده را تا آهسته رود وکذلک اذا خیف ان تنزع الی وطنها

(ارفقه) ، سود رسانید او را و نفع

(ارفاق) ، نرمی کردن با کسی شاة مرفقة کمعظمة گوسپند که هر دو دست آن تا هر دو آرنج سپید باشد

(مرافق) همراه موافق

(مرافقة) باکسی همراهی کردن یقال رافقته فی السفر ای صرت رفیقه

(مرتفق) ثابت و بر جای + وبات فلان مرتفقا ای متکیا علی مرفق یده وبفتح الفاء منزل و تکیه جای کذا فی العزیزین

(ارتفاق) تکیه کرد بر آرنج خود یا بر نازبالش + وارتفق الحوض پر گردید

ترفق به نرمی کرد باوی

(ترافقا) ، همدیگر همراه شدند در سفر

ترفق کتمکن لغة فی رفقه

رف ل (رِفل) ، بالکسر دامن

(رفل) کتف کول

و رفل الاکیکة - بالتحریک جامه
زرت از جامه و رعبل رعلی کلمه ایست
که بدان عیش امیرا ابرامی دو شیدن
خوانند
امرأة رفلة کفرحة زن بطرز
نیکو دامن کشان + و زن زشت و بکسر الرا
+ و معیشة رفلة زندگانی فراخ
شعر رفال کسحاب موی دراز
رفال التیس، بالکسر چیزی است
که بر سر غلاف نره تیچتار نهند تا کشی نتواند
رفلاء، زن بد رفتار دامن کشان
رفیل، کزبیر سلمه است و بسوی
آن منسوبست نهر رفیل
رفل، کجوهر نام مردی
رعل، کجذب دراز دامن و اسپ
دراز دم بسیار گوشت و جامهٔ فراخ و
شتر فراخ پوست
رفال، بالکسر مرد بسیار خرام
ترفل، کتنصر ابن عبد الکریم و
ابن داود که محدث اند
(ن ص)، رفل رفلاً - و بحرک
نیکو نتوانست جامه را پوشید و نتوانست
هر کاری را نیکو کرد ارفل بالفتح
و رفلاء کلتف لغت مذکر است از آن
رفلاء و رفلة - لغت مونث
(ن)، رفل رفلاً و رفلانا محرکة
خرامید و دامن کشان رفت یا باهتزاز رفت
یعنی برداشت دست را باری و فرو کرد
آنرا بار دیگر + و نیز رفل . پر کردن
چاه را از آب
ترفل ترفلة بتکبر خرامید
ارفل ارفلة - فروهشت دامن را
+ و نیز ارفال خرامیدن و دامن

کشان رفتن یقال ارفل فی مشیه
و ارفل فی ثیابه کذلک
ناقة مرفلة کمعظمة شتر ماده که
پستان آن را بخرقه بسته و آن خرقه را بر سر
پستان وی گذارند تا بپوشد سر پستان را
رجل ترفیل کتمتین مرد خرامان
رفل الولیة ترفیلاً پر کرد چاه را
از آب + و نیز ترفیل بزرگ داشتن
و خوار و حقیر نمودن از لغات اضداد است
و مالک چیزی گردانیدن کسی را و بهتر نمودن
و زیاده کردن و بحر کامل سبب را بر متفاعلن
پس متفاعلاتن گردد
رفن رفن، بالفتح بیننه
رافنة، زن فیر بده ناز خرامان
رفن کبخدت اسب دم دراز
رفان، بالکسر ران سست فطرو
مرفانیة، کطانینة خوشی زندگانی و
فراخی -
ارفان ارفینانا - رمید و بلع
آرمید و سست و فروهشته گردید و
ارفان غضبه فروشد خشم او
رفه رفه، بالکسر تن آسانی و خوا
خرمانبان ریزه
رفهة، کصروکاه و منه المثل اغنی
من التفة عن الرفة التفه السبع
رفهة، محرکة رحمت و مهربانی
رافه، کصاحب مرد فراخ عیش
تن آسان + و بعیر رافه شتر سیر
علف و آب و سیر آب آینده هر گاه خواهد
ابل روافه جمع و مرد مهمان
یقال هو رافه بهم ای راحم لهم
یقال بیننا و بینهم لیلة رافهة ای لیالی
روافه یعنی نرم و آسان سیر

رفیه، کامیر فراخ عیش تن آسان
رفهان، فراخ عیش تن آسان
رفاهة رفاهیة مخففة
و رفهنیة کبلهنیة فراخی عیش از زن و
دلک، رفه عیشه فراخ و آسان
شد زندگانی او
(ف)، رفه الرجل رفها و بکسر
و رفوها فراخ و آسان زندگانی شد
+ و رفهت الابل برآب
آمدند شتران هر گاه خواستند + و نیز
رفه و رفوه سیر علف و آب شدن
شتران
ارفههم الله برآسوده و
تن آسان دارد ایشان را خدای + و
ارفهت الابل برآب آورد دم
شتران را هر گاه که خواستند + و ارفهه
ای رفهت ماشیتهم و نیز ارفاه
اقامت کردن شتران نزدیک آب و تن
آسان و سیراب و علف ماندن و روغن
مالیدن مرد هر روز و همچنین موی شانه کردن
و قد نهی عنه + و برآسودن و پیوسته
بودن در ناز و نعمت
رفههم الله ترفیها برآسوده
و تن آسان دارد ایشان را خدای +
و رفهت الابل برآب آورد دم
شتران را هر گاه که خواستند + و نیز ترفیه
رهانیدن دادن از غم و اندوه و آسایش دادن
یقال رفه عنی ترفیها ای نفس عنی
مترفه بر آسوده و تن آسان
استرفاه برآسودن
رفهن زبرج رفهنیة کبلهنیة فراخی
وسعت زندگانی و النون زائدة و تقدم
رفو و ارفی بزرگ گوش نرمی

رَفُوّاء مونث

یحیی بن رُفَیْع تصغیر بر و ملم شخصی

د اَرْفیٰ ، کتر کے شیر آهو ماده یا شیر خوش سے آبخ

رت رَفَا الثوبَ - رفو کرد جامه

و رَفَا فلانا - تسکین و آرام

واداورا از ترس

د رِفَاء ، بالکسر والمد کف شیر گرفتن و بر جعیان شدن و پیوستگی و اتفاق و سازواری هر افاه تمثل و منه با لرّفاءِ والبنین دعا للمتزوج رَفّیتُه ترفیة - بالرفاء والبنین گفتم اورا

رق ء د رَقُوء ، کصبور آنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد و منه قول اکثم لا تسبّوا الابل فان فیها رقوء الدم لے تعطی فی الدیات فیحقن بها الدماء

د رِقَاء ، کسار فساد

د مِرْقَاة ، بالکسر و بفتح زینه و نردبان

رف ، رقأ الدمع رقاء رقوءا خشک شد اشک ایستاد و کذلک الدم رقأ الدم

ویقال اِرقأ علی ظلعک خاصة فی قولک اذ ق اصادق بنفسك ولا تحمل علیها اکثر مما تطیق و رقأ العرق رقعا و رقوءا برآمد و ملبند گردید و رقأ بینهم رقئا اصلاح کرد میان قوم و فساد انداخت از لغات اضداد است + و رقأ فی الدرجة بالا بر آمد

الـ ارقأ الله خشک و ساکن گرداند اشک وی را خدای - وارقأه

العرق بر داشته او را

رق ب د رَقَب ، محرکه سطبری گردن

د رَقَبة ، محرکه پس گردن یا بن گردن یا گردن رقب و رقاب وارقب و رقبات جمع و ذات چیزی و مردم و بنده و نام مردی و رقبة معرفة مولای جحدل تابعیست و رقبة بن مصقلة تبع تابعی و ملیح بن رقبة محدث است والعرب تلقب العجم برقاب المزاود لانهم حمر-

د رِقْبَة ، بالکسر نگهبانی و ترس و بی فرزندی هم

د رُقْبَة ، بالضم مغاک که بجهت شکار پلنگ چنانکه زینه مغاک که جهت شکار شیر

د اَرْقَب ، بالفتح شیر بیشه و مرد سطبر گردن

د رَقُوب ، کصبور زنی که چشم بر مرگ شوی دارد بجهت میراث و شتری که آب خورد حوض تنردیک نیاید ز انبوهی و زنی که او را بچه نزید و کذلک الرجل و زنی که او را فرزندی باقی نباشد یا زن فرزند مرده

و ام الرقوب بلا و سختی

د رَقِیب ، کامیر یکی از اسمای باری تعالی شانه و نگهبان و چشم دارنده و پاسبان و موکل و امین اصحاب قمار بالمیسر بر قداح زننده و تیر سوم از تیرهای قمار و ستاره از ستارگان باران که انتظار دیگر کنند و ستارهٔ مشرق که بطلوع مقابل خود فرو شود مثل الثریا رقیبه الا کلیل اذا طلعت هم غایت تا لعدا و منازل

الرقوبی مینامت شطامها و هو نام اسپ زبیر کلب هو پسر سلیم سیاهی بود داری است مر دقیبات و رقب بضمتین جمع و پس تثنیه است از نیر و قبیله

د رَکِیبَة ، سفینه و جیکوس است مشرف بر جبیر و ذو الرقیبة - کمیت لقب مالک قشیری و لقب ابن عبدالرحمن بن کعب بن زهیر

د رُقْبی ، بالضم والقصر فظا کردن چیزی باشد بکسی بدین شرط که هر کس از آن اول بمیرد آن چیز از دیگری بود و آن خانه یا زمین کسی را که تا حیات خود از آن نفع گیرد و بعد مرگش به گیرنده بر سد او آن تقول ان مت قبلی فهی لی وان مت قبلک فهی لک و هی من المراقبة لان کل واحد منهما یرقب موت صاحبه

د رَقَبَان ، محرکه مرد سطبر گردن و معرفة موضعی است + و الاشعر الرقبان شاعری است قیل ورث مالا عن رقبة بالکسر ای عن کلالة ولم یورثه عن آبائه

د رَقَبانی ، محرکه مرد سطبر گردن

د رَقَابَة ، کشداده مرد ناکس و فرومایه و آنکه نگهبانی رخت و بار کاروان کند در قافله

د مَرْقَبَة و مَرْقَب ، بالفتح جایی دیدبان بر بلندی

رن ، رَقَبَه رِقْبَة و رِقْبَانا بکسرهما و رُقُوبا بالضم و رَقَابَة و رقوبا و رقبة بفتحتین چشم و داشت از او و انتظار کرد + و رقب الشیء نگهبانی کرد آن شیء او سوم رقبه ترقیبا رسن در گردن او انداخت

ر ترقب ، مرقب گردن یا کسی دیگا ر تقبه مکانا او ارصدا - یعنی بو قبی بدوم اورا نشاند زمین را

رهوقب ، کمنظر پوستی که از جانب گردن باز کرده باشند

راقبه مراقبة ورقابا نگهبانی کرد آنرا ، وراقب الله فی امره ای خافه ونیز مراقبه یکدیگر را نگهبانی کردن وچشم داشتن + و مراقبه در عروض مضارع و مقتضب آنست که جزو آن گاهی مفاعیل وگاهی گاهی مفاعلن شد

ر ارتقب ، بالا بر آمد ودیدبانی کرد + وارتقبه چشم داشت آنرا وترقبه ، چشم داشت آنرا

رق ح رقاحة ، بالفتح ورزیدن والفعل من فتح وبازرگانی ومنه جنّا لعلی للنفاحة ولم تات للرقاحة فلان قایم لی یعنی تیمار دار شتران است

رترقیح المال - نیکو سیاست وتیمار داشتن شتران

ر ترقح ، ورزیدن وفراهم آوردن برای عیال یقال هو یترقح لعیاله ای یکتسب -

رق د رقد ، بالفتح کوهیست که سنگ آسیا از وی گیرند وخواب وبخواب شدن رقادو رقود - بالضم مثله والفعل من نصر ورقاد خفتن اللیل بیز رقاد هم مثله

رقدة ، بالفتح غفلة من الرقاد یعنی یکبار بخواب شدن یقال اصابتنا [illegible] من حر ای فترة

عشرة ایام

رراقد ، خوابنده ورقد گرکع جمع ومعرفة نام مردی

ررقدات ، محرکة بر جستن بره وبزغاله از شادمانی ونشاط

رراقود ، خم بزرگ یا دراز تنگ یا خم قار اندوده شکم یا جام است رواقید جمع وماهی است کوچک ونوعی از پیمانه

ر مرقیکات ، مصغر آبی است منی کلب را

رجل مرقدی بالکسر و شد الدال مقصوراً مرد شتاب کار

رجل یرقود مرد بسیار خواب

ر مرقد ، کمسکن خوابگاه وگور

ر مرقد ، کمحسن داروئی است که خورنده را خواب آرد وراه روشن

ر ارقده ارقادا بخواب برد اورا وارقد المکان اقامت کرد دران جای

ر ترقد ، نوعی از رفتار

ر ارقداد ، شتافتن

رق ز د رقز ، بالفتح پا کوفتن والفعل من نصر وبرجستن یقال ما برقز منه عرق یعنی نمی جهد از وی رگی

رراقز ، کصاحب رگ جهنده

رق س د مرقس ، کمقعد لقب شاعری طائی است نامش عبد الرحمن وقتل کی بنی معن بن عتود است

رق ش د رقش ، بالفتح نگاشتن ونگارین کردن چیزی را بد ورنگ باز آید ازان والفعل من نصر

د رقاش ، کسحاب مار وکیلام طمر

اسم مرز تمثرا وهو مبنی علی الکسرة بمعنی بر فعال که معدول از فاعلة باشد نزد اهل حجاز بر وی الف ولام در نیاید وجمع کرده نشود چون حطام وحذام ورقاش واهل نجد آنرا حکم لا ینصرف دهند چون عمر وزفر وهو القیاس لانه اسم علم وفیه العدل والتانیث غیر ان الاشعار جاءت علی لغة اهل الحجاز فاذا کانت فی اخره راء مثل حضار وجزا اسم حبیح وکوکب سفار ووبار اشعار والرحیر بوافقون اهل الحجاز فی البناء علی الکسر مثو

ررقاش ، در قبیله بکر بن وائل ودر کلب ودر کنده منسوب اند بسوی مادر [illegible]

ررقاشان ، دو کوه اند با علائی شریف

ررقشاء ، بالفتح والمد به شتر کردن گلو سرا رود جانوریست که در گیاه باشد

رحیة رقشاء - مار

رقیش وارقش تصغیر ارقش رقش است یعنی آنکه نقطهای سیاه وسفید داشته باشد

مرقش الاکبر لقب عمرو بن سعد + مرقش الاصغر - ربیعة بن حرملة دو شاعراند

ررقش کلامه ترقیشا - آراست سخن را وبرست وسخن چینی کرد

ارتقشوا فی القتال در هم پیوستند جنگ

ترقش زینت داد وآراست

رق ص د رقص بالفتح وبحرکة بسیار

ررقصان ، بالتحریک شد ولا یکون الرقص الا للاعب والابل علی ما استوی الفقر والنفر -

(مرقاص) کشداد پای کوبنده
بازیگر
(مرقاصة) مشدده بازلیست مر
عربانرا و زمین که هیچ نرو یا ندکور
باران رسیده باشد
ن - رقص الرقاص رقصا -
بالفتح بازی کرد و پای کوفت +
(رقص الآل) درخشید سراب +
(رقصت الخمر) جوشید می +
(رقصت فی نرو سهم) ست کرد
ارقص البعیر - پویه دوانید
شتر را + و نیز (ارقاص) برجهانیدن
و بازی داشتن کودک را
ترقیص) برجهانیدن و بازی
داشتن کودک را
ترقص) بلند شدن و برآمدن و
پست گردیدن و فرودشدن ضد
رق ط - رقطة) بالضم سیاهی
نکهای سپید آمیخته یا برعکس آن
و شاخ درخت عرفج که برگ آوردن
گرفته باشد
ارقط - سیاه نکک سپید آمیخته
دپیسه رقطاء مونث + و پلنگ و توز
پیسه و لقب حمید شاعر که ابن مالک
است بدان جهت که بروی وی
نشانها بود
رقطاء) مار پیسه و فتنه سخت
یقال جاءت فتنة رقطاء ای
مظلمة تشبیها بالحیة رقطاء +
و لقب السلالیة التی فیها کانت
قصة المغیرة و ماکیان پیسه
برنگ و اشکنه بسیار رومن
عبدالله بن ارقط مصغرا

دلیل و راهبر نبی است صلی الله علیه
و سلم در روز هجرت
ترقطو نبه - چکید بر جامه
او نکهای سیاهی یا مانند آن
ارقط ارقطاطا - پیسه گردید + و
ارقط العرفج برگ بر آوردن گرفت
شوره طاق
ارقیطاط - بمعنی ارقطاط است
و برود
رق ع - رقیع - آسمان هفتم و سوی
یقال لا احظی رقعتک ای لا اکرم ذی الله
زوجا + مجد الدین او تصحیف و تفسیر
الراقع بانه درج ظن و تخمین والصواب
رفقت بالفاء والقین
رقعه - بالفتح آواز تیر در نشانه
رقعه - بالضم نوشته موجز و ریجی
و بوف رقاع بالکسر جمع + و اول
و آغاز بیما
رقعة - نبهره درختی است بزرگ
ساقش همچو ساق چنار و برگش مثل برگ
کدو و بار آن مانند بار انجیر رقع
بالکسر جمع
عدی بن رقاع - لکتاب شاعر
است + و علی بن سلیمان بن ابی
الرقاع محدث + رذات الرقاع
کوهیست و در آن کوه جای جای
سرخی و سپیدی و سیاهیست و منه
غزوة ذات الرقاع و بالفتح وا
لکسر انصو ای لانهم کفوا علی
ارجلهم الخرق لما نقبت
ارجلهم او لشجر هناک
وقیل رقع المسلمون فیها
رایاتهم

رقیع - کا بیر گول و آسمان دنیا
یا آسمان ارقعة جمع + و فی الخبر
من فوق سبعة ارقعة فجاء به
علی لفظ التذکیر کانه ذهب
به الی السقف
رقیع - کز بیر شاعریست والبی
اسلامی + و ربیعة بن رقیع
تمیمی یکی از منادیان از پس حجرات
است یا آن بغاست و بسوی می
منسوب است رقیعی که آببیت
میان مکه و بصره
ارقعاء - بالفتح والمد گوسپند که در
پهلوی آن سپیدی باشد و زن
لاغرسرین و نام اسپ عامر با هلی
و زن گول
مرقعان - بالفتح مرد گول
مرقعانة مونث
جوع مرقوع - بالفتح گرسنگی سخت
ف - رقع رقعا - بالفتح تشبهات
درقع الثوب در پی نهاد جامه را
درقع فلانا هجای او کرد و نکوهید مر
رقع الغرض بسهم تیر بهدف رسید
ورقع الرکیة دیرانی چاه را تا رسید مقدار
یک مد قامت برآمد آنرا + و نیز رقع)
مقدار زد و نیزه پدیا فته نیزه زدن کسی را
یقال رقع خلة الفارس اذا ادرکها
فطعنه و الخلة الفرجة بین
الطاعن و المطعون - دست چپ
کردن زیر لقمه وقت خوردن و منه
کان معاویة یلقم بید و یرقع
بالاخری ای یبسطها تحت یدیه
لیلتقط علیها ما سقط من اللقمة
و رقاعة) کسیا گرے والفعل من

(ارتقع ارتقاعاً) حاجت آورد - وارقع الثوب) در پی خواه شد جامهٔ (طارق بن حوقع) کمنظم و (مرقع بن صیفی) حنظلی تابعی است ٭

(رقّع الثوب) در پی نهاد جامه را - و نیز (ترقیع) تیار کردن شتران را و در پی نمودن بر جامه شد و للمبالغة

(مراقعة) پیوسته خوردن می وهو قلب معاقرة

(ارتقاع) باک داشتن وهو الاکتراث والمبالاة و یستعمل فی النفی یقال ما ترقّع له وبه ای ما اکترث له وما بالی به وکذا ما ارتقع یا فلان برقاع کقطام وسحاب وکتاب یعنی باک نمی خورد و التی مانمیکنی با التفات نمی نمائی یا قبول نصیحت مانمی کنی -

(استرقع الثوب) در پی خواه شد جامه (مسترقع) چیزی که بدان نکو بند و دشنام دهند یقال اری فیه مسترقعا ای موضعا للشتم والهجاء

(ترقّع) ورزیدن و فراهم آوردن -

رق ف (رقوف) برعدن و معنی رکو است و یقال رأیته یرقف من البرد یعنی می لرزد از سرما -

(ترقف) کقنفذ نام زنی یا شهری است از آن شهر است عباس بن ولید

(ارقف ارقافاً) مجهولا لرزه گرفت او را از سرما -

(رقفقة) بالفتح لرزه ابن اخذ از رقف است قاف را در اول آن کمرر کردند بر وزن فعفل -

رق ق (رقة) بالفتح و بکسر پوست تنک از آن جهت آن که بر وی نویسند و منه قوله تعالی فی رقٍّ منشور صحیفه روشن و تنک از هر چیزی ضد غلیظ و سنگ پشت بزرگ و نوعی از چارپایان آبی که بتمساح ماند رقوق جمع

(رقّة) بالفتح هر زمین بر لب رود که آب بر آید بر وی در وقت مد سپس آن فرو رود رقاق بالکسر جمع ٭ و شهری است بر فرات مقابل دیار ربیعه و شهر یست دیگر غربی بغداد و دو دیهست در اسفل بغداد و بریک فرسنگ و شهری است بکوهستان و دو موضع دیگر است و زمین نرم هموار که آب آن فرو رفته باشد

(رقّتان) رقّة و رافقه است

(رقّ) بالکسر ملک و بندگی و گیاهی است خار دار و برگ درخت یا شاخهای نرم که شتر بر آن خوردن تواند و چیزی تنک زمین نرم و فراخ و بعضی و بندگی

(رقّة) بالکسر مهربانی و بعدی بالام ٭ و تنگی والفعل من ضرب ٭ و شرم داشتن

(رُقّ) بالضم آب تنک در دریا یا رود و نیز

(رقق) محرکه زمین نرم هموار که آب آن فرو رفته باشد و سستی و کمی یقال فی عظمه رقق ای ضعف و فی ماله رقق ای قلة

(رقاق) کسحاب بیابان و زمین هموار و پست که سعی آن نرم و زیر روی سخت باشد یا زمین که آب آن فرو رفته باشد و بعضی گویند زمین نرم فراخ ٭ و یوم رقاق روز گرم

(رُقاق) کغراب نان تنک یقال منه ای غلام یخبز الجردق والرقاق یعنی گرده نان تنک رقاقة یکی و لا یقال رقاقة بالکسر رقاق کتاب جمع - و تنک و نرم از هر چیزی و لشدو

(حذف الرقاق) بالکسر موضعیست بشام

(رقیق) بنده یستوی فیه الواحد والجمع وقد یجمع علی ارقّاء بالکسر و تنک از هر چیزی و نرم

(رقیقان) هر دو خصیه است و هر دو رگ پشت و هر دو کرانه هر دو سوراخ بینی در میان تهیگاه و بیخ ران

(امیمة بنت رقیقة) کجهینة صحابیه است

(رقّی) بالضم والقصر پیه تنک که آن را توان اشامیدن فی المثل یحسبها شحمة الرقّی علیها الماء شخصی گوید که دیدار اساسش ضعیفی ناتوان انگاره

(مرقاق) بالکسر چوبی که نان را تنک نمایند -

(مراق البطن) تنک و نرم جاهای شکم واحد آن مرقّ است یا واحد ندارد

(رقراق) بالفتح درخش سراب و درخش هر چیزی و نام شمشیر سعد بن عبادة انصاری رضی الله عنه و آبیست بالای قادسیه و نام پدر زاد غطفانی است

(رقراقة) زن درخشان رخی

(رقارق) بالضم آب تنک در دریا یا دکنار که بسیاری نباشد آن را و شراب تنک و تمیز بسیار آب

(رقرقان السراب) بالضم آنچه درخشان و جنبان باشد از وی

(رق البعیر رقاقاً) کغراب نرم دست رفت یا سبک رفت - و رقّ الشیء رقّة) نرم و تنک گردید

(رقرق الماء وغیره) ریخت آن را ٭ و رقرق الثرید بالسمن) تنک گردانید شکنبه را بروغن ٭ و نیز (رقرقة) جنبانیدن کنده آب و بر گشتن آب در چشم

(فرس مرقّ) اسپ رقیق و تنک سم

(ارقّه ارقاقاً) تنک گردانید آن را ضد غلظه ٭ و بنده کرد او را ٭ و ارقّ فلان) بد حال گردید - و ارقّ العنب) به آخر رسید پختگی آن خاصه بالابیض

(رقّقه ترقیقاً) تنک گردانید آن را ٭ و

و رَقَّقَ الکَلامَ) نیکو کردن سخن را - و نیز
ترقیق) کنایه کردن از چیزی و منه
المثل اَعَن صَبوحٍ تُرَقِّقُ و الاصل
فی جابان نَزَلَ بقومٍ فاضافوه و
غبقوه فلمّا فرغ قال اذا اصبحتمونی
کیف آخذ فی طریقی فقیل له المثل ای
تکنی عن الصبوح
(تَرَقَّقَ لَهُ) مهربانی نمود بروے +
و نیز تَرَقَّقَ) تنگ دل شدن
(اِسْتَرَقَّهُ) بنده گرفت او را - و اَسْتَرَقَّ
الماءُ) فرو رفت آب در زمین گر اندک
+ و اَسْتَرَقَّ الشَّیْءُ) تنگ گردید
(رمالٌ مُتَرَقْرِقٌ) شتران آمده براے
فربهی یا لاغری
(تَرَقْرَقَ) جنبید و درخشید و آمد و رفت
+ و تَرَقْرَقَ الدَّمعُ) برگشت آب در چشم
و بهر سو رفت در آن + و تَرَقْرَقَ الشَّیْءُ)
درخشید + و نیز تَرَقْرُق) گردان معلوم
شدن آفتاب یقال تَرَقْرَقَتِ الشَّمْسُ
اِذا صارت کانها تدور
رق ل (رَقَلَة) بالفتح خرما بن بلند که
دست بدان نرسد رَقْل و رِقال بالکسر
جمع
(رَاقُول) رسن که آن بر درخت خرما
بر آیند
(ناقةٌ مِرْقالٌ) بالکسر شتر ماده شتاب رو
و لقب هاشم بن عتبه رضی الله عنه
کان علیا کرم الله وجهه اعطاه
الرایة یصفین و کان یُرقِل بها
والمِرقال) کنیت رکبان است
(و ناشی عطاء بن ارشید که یکی از بنی
عواقه است
(ناقة مُرْقِل) همچنین شتر ماده شتاب
رو مُرقِلة بالتاء مثله
(اَرْقَلَ اِرْقالاً) بشتافت و پوییدن رفت +
و اَرْقَلَ المفازةَ) طی کرد بیابان را
رق م (رَقْم) بالفتح نوعی از نگار خط
دار یا نوعی از دیبا یا از چادرها و کتابه و سختی
و بلا + و جاءَ بالرَّقْمِ) و چیز کی بسیار
آورد
(رَقْمَة) بالفتح مرغزار و کرانه رود یا فراهم آمدن
گاه آب رود و خبازی که بفارسی نان کلاغ است
و موضعیست نزدیک وادی القری و موضعیست نزدیک البصره
(رَقْمَتان) دو تندی است در پایهای گوسپند
که بناخن مانند یا نشان و داغ کرانه ران
خر یا دو تندے در بازی ستور یا دو گوشت
پی موے متصل باطن دراع است یا
دو کرانه ران ستور و دو مرغزار است بناحیه
عمان و دو پشته است از پشتهای حره که
رنگش سرخ بر روی مالکست و موضعیست
در زمین بنی اسد
(رَقَم) محرکة سختی و بلا و موضعے است
بمدینه و منه اسهام الرَّقَمِیّات +
(وَیَوْمُ الرَّقَم) و لیکن روزیست از روزهای
عرب عرفیه فرزل فرس عامر
بن الطفیل
(رَقِمَة) محرکة گیاهیست
(رُقَم) کلف سختی و بلا + و جاءَ بالرَّقِم)
ای بالکثیر + و بِنْتُ الرَّقَم) بلا و سختی
و یقال وَقَعَ فی الرَّقِمِ) و الرُّقَما و اذا
وقع فیما لا یقوم به
(اَرْقَم) بالفتح بد ترین مارها است
یا مار سپید یا مار نر که ماده آن رَقْشاء
است اَرَاقِم جمع + و هی است از
تغلب و هُم الاراقِم ایضا
(رُقَیم) کاسه نقشه و دوات و تختیه صحیفت
و اسپ حرام بن و ابعه و نام قریه اصحاب
کهف یا کوه ایشان یا سگ ایشان یا
وادی یا سنگ بزرگ یا لوح از زر که بر آن
نام و نسب و دین و قصه ایشان نوشته
(رَقِیمَة) کسفینه زن عاقله با عفت و
پارسائے
(حُنَیضة بن رُقَیم) کزبیر صحابے
بدریست
(مِرْقَم) کمنبر قلم و یقال للشدید
الغضب طَفَا مِرْقَمُکَ و کذا اجاش
وغلا و طفح و اِرْتفَعَ و قذف مِرْقَمُکَ
(مَرْقُوم) خط دار + و کتاب مَرْقُوم)
نامه مهر کرده + و ثور مَرْقُومُ القوائم)
آنکه پایهایش خط دار سیاهی باشد
(مَرْقُومَة) خط دار و زمین کم نبات +
و دابة مَرْقُومَة) ستور که بر پایها سے
آن خطوط داغ باشد
(ن) رَقَمَ رَقْمًا) نبشت و منه قولهم
هو یَرْقُمُ فی الماءِ یعنی حاذق و قادر
بر تصرف هر امور است + و رَقَمَ الکتابَ)
نقطه نهاد کتاب را و واضح و بیان نمود و
مهر کرد بر آن + و رَقَمَ الثوبَ) خط دار
یافت جامه را + و نیز رَقَم کتابت کردن
(رَقَّمَ الثَّوْبَ تَرْقیمًا) خط
بافت جامه را و خط دار کرد + و نیز
ترقیم کتابه کردن و آراستن
خط و نقطه نهادن تا واضح گردد
و نیز و یک باهم نمودن سطور را
+ و ترقیم در حساب نشان و
علامتیست مر اهل دیوان خراج را
که بر رقاع و توقیعات در افراد
حساب کنند تا گمان نباشد که
جای سپید و خالیست که در آن

حساب و اتشو
رق ن (رَقَن) محرکة سینهٔ مرغ
مردارخوار
(رَاقِنَة) کصاحبه زن خوش و نیکو
رنگ و زن خضاب کرده
(رَقُون) کصبور حنا و زعفران
(رِقَان) ککتاب بمعنی رقون است
(رَقِین) کامیر درهم
(رِقَان) بالکسر حنا و زعفران
(مَرْقُون) بمعنی مرقوم است
(ارْقَنَ لحیته ارقانا) خضاب
کرد ریش خود را بحنا یا زعفران + و
(ارْقَنَ الطعام) نیک مرغن کرد
آنرا + و نیز ارقان آلوده شدن
بزعفران
(رَقَّنَ لحیته ترقینا) بمعنی
ارقن لحیته است + و نیز ترقین
قریب باهم کردن سطور و نقطه نهادن
خط را و معجم گردد و آراستن و زینت
دادن آنرا و ترقین در افراد حساب
سیاه کردن مواضع آن باشد تا توهم
نشود که جای خالی و سپید است
تا دو آن حساب و اتشو
(ارتقن ارتقانا) آلوده شد بزعفران
(ترقنت المرأة ترقنا) خضاب
کرد بزعفران و فی الحدیث
ثلثة لا تقربهم الملئکة المترقن
ای المتلطخ بالزعفران
(رَقْو) بالفتح ریگ توده کرانهٔ
کلان از رص رَقْوَة مثله
(رَقْوَة) بالفتح ضبر کردن تراقی
جمع
رق ی (رُقْیَة) بالضم افسون
و تعویذ رُقی جمع + و آن مباح است
اگر بزبان عربی و باسماء الهی و صفات
وارده او تعالی باشد و نیز هر رقیه تمیمه
نبود
(رجل رَاقٍ) کقاض مرد افسون گر
او کذا رجل رَاقِیَة و الهاء للمبالغة
رَقّاء کشداد مثله و محمد مرادی
ابن ابراهیم معروف به رقاء محدث
است
(رُقَیّ) کسمی موضعیست + و عبد الله
بن شقی بن رُقَیّ صحابی است
(رُقَیَّة) کسمیه نام دختر نبی صلی الله
علیه و سلم و نام دو صحابیه دیگر رضی
الله عنهن + و (رُقَیّات) علی
الجمع لقب عبد الله بن قیس بدان
جهت که او را چند زن یا چند جده یا
چند حبیبه بودند بنام رقیه
(مِرْقَاة) بالفتح و یکسر پایه نردبان
من کسرها شبهها بالآلة التی یعمل
بها و من فتحها قال هذا موضع
یفعل فیه مراقی جمع
(مرقی الانف) بالفتح دو طرف بینی
(ض) (رقاه رقیا و رُقِیًّا و رُقْیَة)
ودمید بروی افسون خوانده
(س) (رَقِیَ الیه رَقْیًا) بالفتح و
(رُقِیًّا) برآمد بروی + (رَقِیَ فی
السلم) برآمد بر نردبان ومنه
قولهم ارق علی ظلعک ای
امش و اصعد بقدر ما تطیق
و لا تحمل علی نفسک ما لا
تطیقه
(تَرْقِیَة) برداشتن کلام از کسی
ونقل کردن و برخواندن پیش وی
یقال رَقّی علیه کلاما ترقیة
اذا رفعه
(ارْتِقَاء) برآمد بر نردبان
(تَرَقّی) برآمد بر نردبان + و ترقّی
فی العلم ای رقی فیه درجة درجة
(استرقاء) رقیه خواستن ومنه
استرقیته فرقانی رقیة
رک ب (رَکْب) بالفتح شترسواران
ده عدد و افزون اسم جمع است یا جمع
راکب است برای اسب سواران هم باشد
ارکب و رکوب جمع + و موش +
و (رَکْب مصری) و یکی صحابی است
یا تابعی و پدر قبیلهٔ است
(رِکْبَة) بالکسر نوعی از برنشست
و برنشست اسم است رکوب را
(رَکَب) محرکة زهار یا بن آن یا
فرج یا ظاهر آن یا رکبان بن بر دوران
که بر آن گوشت فرج است یا خاص
است زنانرا قاله الخلیل و قال
الفراء هو لهما جمیعا ارکاب و
اراکیب جمع
(رَکَبَة) بالتحریک شترسواران
کمتر از رکب
(رُکْبَة) بالضم بیخ بریده صلیانه
که نباتی است وحشی و زانو یا جائی
باریکی ساق و ذراع ستور یا آرنج
از هر حیوان رُکَبات بسکون کاف
و ضم و فتح آن جمع + و رُکَب کصرد
مثله و کذلک کل ما کان علی
فُعلة الا فی ذوات الیاء فانهم
لا یحرکون موضع العین منه
بالضم و کذلک فی المضاعف +
و معرفه و لویت بطائف + و

(ذو الرُّکَبة) لقب شاعری است + و
(رُکْبَة) نام زنی که نام قبیله بنت رُکْبَة) مادر کعب
بن لوی است
(رُکَب) کصرد شهریست بیمن + و
محمد بن علی بن سعید بن لب رُکَبی از
کبار نحویان مغرب است همچنین
پسروی که ابو ذر مصعب است
(رَکّاب) کشداد صاحب شتر سوار خاصة
واذا کان علی فرس او حمار یقال
فارس او فارس علی حمار و قیل لا
یقال لراکب الحمار فارس بل یقال
حمّار + و راکب عام است رُکّاب و
رُکْبَان و رُکُوب بضم همه جمع رِکْبَة بکسر
اول و فتح ثانی مثله + و نهال خرما برتنه کلو
رسته تا زمین نرسیده یا شاخ خرما برتنه
نخل برآمده و سرکوه + و هم (رَکّاب
السفینة) کلفار یعنی کشتی سواران
(راکِبَة) نهال خرما برتنه مادر رسته
و تا زمین نرسیده
(رَکُوب) کصبور ستور برنشستنی رَکُوبَة
بالتاء مثله و منه قولهم ماله رَکُوبَةٌ
ولا حَمُولَةٌ ولا حَلُوبَةٌ او الرکوب
المرکوبة والرَّکُوبَةُ المعینة للرکوب
واللازمة للعمل + و طریق رکوب)
راه پاسپرده + و رجلٌ رَکُوبٌ) مرد
شتر سوار
(ناقة رَکُوبَةٌ) شتر ماده صالح برنشستنی
یا شتر ماده رام و پشته است میان مکه و مدینه
تندیک عرج
(رَاکِب) بالفتح سرکلان زانو شتر بعیر اراکب
شتر که یک زانوی آن بزرگ از دیگر
باشد
(رُکُوب) بالضم شتر سواران زیاده
از رکب است
(رِکَاب) بالکسر شتران که بدان سفر کرده
شود واحد ندارد یا واحد آن راحلة است
رُکُب کتب و رِکَابات و رَکَائِبُ
جمع + و رکاب زین رُکُب کتب جمع
+ و جد ابراهیم خباز محدث + و رِکَاب
السحاب) باد + و زیت رِکَابی)
روغن زیت که از شام آید و انما قیل
رِکَابی لانه یحمل من الشام علی
الابل
(رِکَابِیَّة) بالکسر موضعیست نزدیک مدینه
(رَکِیبٌ) کامیر چیزی اندر چیزی نشانده
و آنکه با دیگری هم سوار باشد
و کردزمین یعنی پاره از زمین که کنارهای
آنرا بلند کرده در آن سبزی یا زراعت
کارند یا جوی میان دو کردزمین یا جوی
میان دو بستان خرمابن یا کشت زار
رُکُب ککتب جمع + و نخل رکیب)
خرمابنان بر یک رسته بر جدول و غیر
آن نشانده
(رجلٌ رَکّابٌ) کشداد مرد شتر سوار
و لقب جد علی محدث بن عمر
(رَکّابَة) بالتاء بمعنی راکوب است
(رَکْبَان) بالفتح موضعی است
بحجاز
(ناقة رَکْبَانَةٌ) بالفتح شتر ماده
صالح برنشستنی یا شتر ماده رام رَکَبَانَة
مثله
(رُکْبَانُ السُّنْبُل) بالضم آنچه
از غلاف گندم اول برآید و آن
ریشها است که بر خوشه باشد
(رَوَاکِبُ الشحم) پارهای پیه برهم
نشسته در مقدم کوهان و آنکه در موخر
کوهان باشد آنرا روادف گویند
(رَاکُوب) نهال خرمابن بر مادر رسته
یا شاخ خرما برتنه خرمابن برآمده
رَاکُوبَة مثله
(ناقة رُکْبُوتٌ) بالضم یک شتر ماده
برنشستنی یا شتر ماده رام
(مَرْکَب) بالفتح برنشستنی از ستور و
کشتی مَرَاکِب جمع
(مَرْکُوب) بمعنی مرکب است و
معرفة موضعیست بحجاز
(رکب الفرس) رَکِبَه رُکُوبًا و مَرْکَبًا)
بالفتح برنشست آنرا + و رَکِبَ الذَّنْب)
گناه ورزید + و رَکِبَ) کلان زانو
گردید
(رکبه) رَکَبَه رَکْبًا) بالفتح زد بر
زانوی او یا سوی او گرفته زانو خود را بر
پیشانی وی زد یا پیشانی او را بزانوی
او زد
(اَرْکَبَ المُهْرُ) نزدیک بسواری
رسید اسپ کره + و اَرْکَبْتُ
الرجل) ستور برنشستنی دادم او را
(مُرْکَب) کمعظم اصل و منبت
چیزی یقال فلان کریم المرکب
ای کریم الاصل و اسپ عاریت
گیرنده بر نصف غنیمت و چیزی اندر
چیزی نشانده
(رکبه ترکیبا) برهم نشاند آنرا یقال
رَکَّبْتُ الفصّ فی الخاتم والنصل
فی السهم + و نیز ترکیب)
اسپ را بر نصف غنیمت عاریت
دادن
(ارتکبه) برنشست آنرا + و
ارتکب الذنب) گناه ورزید

(مُتَرَاکِب) چیزی در چیزی نشسته
(تَرَاکُب) برهم نشست واستوار گردید
(تَرَکُّب) بمعنی مرکب است
رکح (رُکْح) بالضم پهنی کوه وکرانه وناحیه
آن رُکُوح واَرْکاح جمع + وساحت
خانه ومیان سرای وناحیه پس سرای
وبنیاد اَرْکاح جمع
(رُکْحَة) بالضم ساحت وکشادگی
سرای ودرمیان آن دپارهٔ ترید که درین
کاسه مانده باشد
(رُکَاح) کسحاب موضعیت
(اَرْکَاح) علی الجمع قا نها سی
رابیان
(رَکْحَاء) بالفتح والمد زمین درشت
بلند
(رُکَاح) کشداد نام سگی ونام اسپ
شخصی از قبیلهٔ ثَعْلَبَة بن سعد
(سَرْج مِرْکَاح) بالکسر زین که
سپس رود از پشت اسپ وکذلك
الرَّحْلُ اذا تأخّرَ عَنْ ظَهْرِ الْبَعِیْر
(ف) رَکَحَ) اعتماد کرد وتکیه نمود +
ورَکَحَ اِلَیْهِ ارْکُوحًا) میل کرد
بسوی وی وباز گردید وآرام گرفت
بوی
(اَرْکَحَ ارْکَاحًا) اعتماد کرد وتکیه
نمود + واَرْکَحَهُ اِلَیْهِ) تکیه‌گاه
بسوی آن یا مضطر گردانید او را بآن
(جَفْنَة مُرْتَکِحَة) کاسه پر از
ترید
(اِرْتَکَحَ) تکیه کرد واعتماد نمود
(تَرَکَّحَ) فراخ شدن وفراغ نشستن
در مجلس ودوست در کار سر کردن و
درنگ نمودن وتصرف کردن در کار

رکد (رَکَدَ) ثابت درجای از هر
چیزی
(رُکُود) کعبور شتر ماده پیوسته
شیر دهد وقطع نکند آنرا وکاسه پر
(مَرَاکِد) پستادن گاه مردم و
غیر آن
(ن) رَکَدَ الْمِیْزَانُ) راست ایستاد
ترازو + ونیز رُکُود) آرمیدن
وبرجای بودن وایستادن آب وباد
وکشتی وآفتاب بنصف نهار + ورُکُودُ
الصَّلٰوة) سکون ست میان دو
حرکت آن مانند طمانیت بعد رکوع
وجلسه میان دو سجده
رکز (رِکْز) بالکسر حس وآواز نرم و
مرد دانا عاقل جوان مرد
(رِکْزَة) بالکسر ثبات عقل ورای
وپاره بزرگ از سیم یا زر
(رِکْزَة) وبکسر خرمابن برکنده
از تنه
(رِکَاز) کجبال ملیکه حق سبحانه
در کانها پیدا کرده ومال پنهان کردهٔ
اهل جاهلیت در زمین وپاره‌های
سیم وزر در کان رِکْزَة بالکسر واحد آن
است رِکَاز جمع
(رَکِیْزَة) کسفینه آنچه حق سبحانه
در کانها پیدا کرده رَکَائِز جمع ÷ ودر
اصطلاح اهل رمل نام شکلی است و
آن مشتبه داخله باشد
(مَرْکَز) بالفتح میانه دایره وجای
باش مردم وجای که لشکر را قیام
لازم باشد
(مَرْکُوز) موضعی است
(ن ض) رَکَزَ الرُّمْحَ) در زمین زد

نیزه را وسپوخت در آن ورَکَزَ
الشِّرْقُ) برجست رگ وبجهید
(اَرْکَزَ الرَّجُلُ) یافت رکاز را
در زمین + واَرْکَزَ الْمَعْدِنُ)
صاحب رکاز گردید کان
(اَرْکَزَ الرُّمْحَ تَرْکِیْزًا) سپوخت
نیزه را در زمین
(اِرْتَکَزَ الْعِرْقُ) برجست رگ و
بجهید + واِرْتَکَزَ) ثابت شد + و
اِرْتَکَزَ عَلَی الْقَوْسِ) گوشهٔ آن را
بر زمین نهاد وتکیه کرد برآن
رکس (رَکْس) بالفتح بسپایگی
برگردانیدن در حالت نخستین بردن
واول چیزی را بر آخر آن نمودن
ودکاس بستن شتر را واضعف من نفر
(رِکْس) بالکسر پلید ومردم بسیار
(رَکَاکِس) وادی است دکاوی که
در مرکز خرمن بندند بوقت کوفتن
رکسة مونث
(رِکَاس) بالکسر رسنی است که در
مهار شتر نر بسته بند بر دو دست آنرا
بدان بندند وتنگ کنند تا سر او
معلق ماند
(رَکَاسَة) وکیسه علی سرکج یا
رسن ومانند آن که در زمین نیک فرو
برده شود مانند آخیه
(رَکُوْسِیَّة) گروهی است میان
ترسایان وصابئین
(اِرْکَاس) بسپایگی برگردانیدن
وقوله تعالی وَاللّٰهُ اَرْکَسَهُمْ بِمَا کَسَبُوْا
ای رَدَّهُمْ اِلَی کُفْرِهِمْ + وارکستها
برآمدن گرفت پستان وی واذا
اجتمع وضخم فقد نهد

(ارتکس) نگونسار شد و پیچیدا و انبوه گروه فراهم آمد + ونیز (ارتکاس) باز گشتن بچیزی که ازان خلاص یافته باشد و بجای خود گردیدن و گرداگرد مرکز گشتن

رکض (رکضة) بالفتح راندن وجنبش ومنه قولهم هو لا یرکض المحجن ای لا یدفع عن نفسه وفی الحدیث هی رکضة من الشیطان ای دفعة منه

(قوس رکوض) کصبور کمان زود تیر تند

(مرکض) کمنبر فروزینه

(مرکضة) کمکنسة بازوی کمان و هامر کفتان واسپ که زمین را به پای لگد کوب کند

(مراکض الحوض) اطراف آن

(ترکضاء) بالفتح وضم الکاف وترکضاء بالکسر وکسر الکاف مجد الدین مثل بهما النحاة ولم یفسر وعندی انهما الرکض

(ت) رکضة البعیر برجله) لگد زد او را شتر + ونیز رکض بالفتح پای جنبانیدن ومنه ارکض برجلک یعنی بجنبان و راندن اسپ تاختن مال جنبانیدن مرغ در هوا گریختن ومنه فاذا هم منها یرکضون گریختن دویدن + و رکض الفرس) مجهولا فرکض هو یعنی رانده شد پس دوید ارکض ومرکوض نعت ازآن

(ارتکضت المرأة) بزرگ شد بچه در شکم آن وجنبید ولگد زد

(تراکضوا مراکضة) باهم دوانیدند اسپهای خود را

(مرتکض الماء) جای بیاری آب

(ارتکض) اضطراب کرد در کاری + ونیز (ارتکاض) بزرگ شدن بچه در شکم ماوینه وجنبیدن ولگد زدن آن

(تراکض) دوانیدن اسپان را بسوی چیزی حملته بالی یقال تراکضوا الیه خیلهم

رکع (رکعة) بالضم مغاک زمین

(راکع) سرفرود آرنده فروتنی نماینده

(رکاع) کشداد اسپ زید بن عباس که یکی از بنی ستاک است

(ف) رکع الشیخ) بروی افتاد از پیری + و رکع فلان) محتاج گردید بعد توانگری و فروتر شد حال او و فروتنی نمود + ونیز (رکوع) پشت خم دادن یقال رکع الشیخ ای انحنی من الکبر ومنه رکوع الصلاة و آن پشت کردن سر است بعد قومة قرأت چنانکه برسد هر دو کف دست بهر دو زانو یا هموار و برابر کردن پشت + ویقال رکع المصلی رکعة ورکعتین وثلث رکعات محرکة یعنی نماز گزارد یک دو و سه ومنه الحدیث رکعتان لم یکن رسول الله صلی الله علیه وسلم یدعهما ای صلاتان

رکف (ارتکاف) افتادن برف وجای گرفتن آن بر زمین یقال ارتکف الثلج ای وقع فثبت فی الارض

رکک (رک) بالکسر وبفتح باران سهم ریزه یا آن زاید از باران ریزه است ارکاک ورکاک بالکسر جمع + وارض رکة) بالکسر زمین باران ریزه رسیده

(رک) بالفتح آبی است بجانب شرقی سلمی وفلک اذ غامه زهیرة وقد قال شعر لهم استمهار قالوا الان علیهم بما عبشر فی سلمی فیدا ورکا

(رکاک) کغراب مرد ناکس وسست رای وآنکه بر اهل خود غیرت ندارد ویا اهل او مهابت او نکند ذکاکة بالتاء مثله ومنه الحدیث انه صلی الله علیه وسلم لعن الرکاکة

(رکیک) کامیر مرد ناکس سست رای و ضعیف عقل وآنکه بر اهل خود غیرت ندارد یا آنکه اهل او مهابت آن ندارد یستوی فیه المذکر والمونث

(رکاک) بالکسر جمع + ورجل رکیک العلم مرد کم علم وکم دانش

(رکیکة) کسفینة باران ریزه یا آن خرد تر از آن است + وارض رکیکة) زمین باران ریزه رسیده

(رادک) بمعنی رکاک است کغراب

(رکاء) وبخفف آواز بوم

(رکی) بالضم والتصریه نرد و گداز و منه المثل شحمة الرکی یضرب لمن لا یعینک فی الحاجات

(سقاء مرکوک) مشک مرسیده اصلاح یافته

(رکرکة) سستی وضعف هر چیزی

(رکراکة) بالفتح زن بزرگ سرین و بزرگ ران

(ض) رک رکاکة سست رای و بغیرت گردید + ورک الشیء) سست و تنک شد

(ن) رکه) جزوی را بر جزو آن چیز افگند یقال رککت الشیء بعضه علی بعض ای طرحته + ورک الذنب فی عنقه) گناه را بر گردن وی لازم کرد + ورک الشاة بیده) دست خود را بر دنبه وپهلوی گوسپند نهاده تا فربهی و لاغری

آن معلوم شود کذ ارکّ الشیٔ بیدہٖ اذا غمزہ لیعرف حجمه + ورَکَّ المرأةَ) نیک جماع کرد آنرا + ونیز رَکَّ) دست را بگردن بهم غل کردن
(ارکّت السماءُ) باران ریزه بارید
وارکّت الارضُ) بجهد باران ریزه رسید آنرا ارضٌ مرکوکٌ علیها نفست از آن
رَکّکت السماءُ ترکیکًا) باران ریزه بارید
(مُرتکّ) کسیکه بلیغ نتواند وقت مخاصمت [illegible] + ومن الجمال الرّخو المنزل النقی + وسکران مرتکّ) آنکه بیان سخن نتواند
[illegible] مرتکّ گردید + وارتکّ) [illegible] + وارتکّ فی امره) [illegible] بعد آن
(استرکّه) سست وضعیف شمرد آنرا یا سست وضعیف یافت
(ترکّرک) جنبانیدن مشک شیر و مسکه آن گرفتن یقال ترکرک السّقاء ای تمخّضه بالزّبد
رک ل (رَکْل) بالفتح گندنا خوردن آن بعد از غذا تا ترش شدن طعام است + وپای زدن اسپ را تا بدود وبیکپای لگد زدن والفعل من نصر
(رُکلة) بالضم بند تره
(رَکّال) کشداد گندنا فروش
(مِرکل) کمنبر پای
(مَرکَل) کمقعد راه وپهلوی ستور که بروی لگد رسد در راندن وتاختن مَراکل جمع
(مِرکلان) موضعیست
(ارضٌ مرکّلةٌ) کمعظمة زمین کوفته بسمهای اسپان

(تَراکَلَ القومُ) جنگ لگد کردند با یکدیگر
(ترکّل الرّجل بمسحاته) لگد زند بیل تا در زمین فرو رود
رک م (رَکْم) بالفتح برهم نشاندن وفراهم آوردن چیزی را بر چیزی تا توده گردد تا برتو ریگ والفعل من نصر
(رَکَم) محرکة ابر برهم نشسته
(رُکمة) بالضم گل تنک فراهم آورده وگرد آمده
(رُکام) کغراب ریگ توده وابر برهم نشسته + وقطیعٌ رُکامٌ) گله بزرگ
(مَرکوم) برهم نشانده وفراهم آمده
(مَرتکم الطریق) بالفتح تا شاهراه
(ارتکم الشیٔ) گرد آمد وبرهم نشست
(تراکم الشیٔ) گرد آمد وبرهم نشست
رک ن (رَکْن) بالفتح کلاکموش وموش کذا فی النسخة المصححة
(رُکن) بالضم کرانه قوی تر چیزی وقوله تعالی اَوْ آوی الی رُکنٍ شدید ای الی الله تعالی الذی هو اشد الارکان واقواها شبّه القوی العزیز بالرکن من الجبل + وموضعیست بیامه وامر بزرگ وحجر اسود ومنه فلما مسحوا الرکن حلّوا والمراد المسح والطواف والسعی والحلق والا فبمجرد مسحه لا یحصل الحل + وهر امر که باعث قوت وغلبه وشوکت باشد مثل ملک ولشکر ومانند آن وارجمندی وقوت وغلبه + وفی الحدیث الحساب ویقال لارکانه انطقی ای جوارحه

(رُکان) کغراب نیز از اعلام است
(رُکانة) کثمامة ابن عبد یزید بن هاشم بن مطلب صحابی است ودر روز فتح که ایمان آورد وکان من اشدّ الناس وقد صارعه النبی صلی الله علیه وسلم + ورُکانة) بصری کندی غیر منسوب در صحبت او اختلاف است
(رُکین) کامیر کوه بلند اطراف بزرگ جوانب ومرد استوار رای وآهسته وآرمیده
(رُکَین) کزبیر کلاکموش وموش واز اعلام است
(ارکون) بالضم کشاورز بزرگ
(مِرکن) کمنبر لگن وتغاره بزرگ که در وی جامه شویند
(رن س ف) رَکَنَ الیه رُکونًا) میل کرد بسوی او وآرمید قال الله تعالی ولا ترکنوا الی الذین ظلموا
(رک) رَکُنَ رَکانةً) بالفتح ورکونة بالضم استوار رای وآهسته وآرمیده گردید وصاحب وقار شد
(مُرکّن) کمعظم پستان بزرگ + وناقةٌ مُرکّنة الضرع) شتر ماده پستان دراز
(ترکّن ترکّنًا) استوار گردید وصاحب وقار شد
رک و (رَکْوة) مثلثة کشتی خرد وقطعه که زیر سنگهای انگور فشار گسترند وفرج زن رُکی ورِکاء یا ورَکَوات جمع + وبالفتح حوض بزرگ ودیر طولکوچک وکوزهٔ آب خوردنی ومشک آب رکاء ورکوات جمع + وفی

انشایضا ارکت القوس رکوءً یضرب فی الادبار و انقلاب الامور

(رِکَاءٌ) بالکسر والمد موضعی است
(رَکِیَّةٌ) کفنیة چاه رکی و رکایا جمع
(رَکَاءٌ) کشاده و اویست
(مُرْکُوٌّ) حوض بزرگ و جر موز کوچک
(ن) رَکًا رُکُوًّا) بالفتح چاه کند + و نیز رَکُو) بصلاح آورد و گناه برکسی نهادن و بزشتی صفت کردن و یعدی بعلی و تاخیر کردن در کاری و آرام کردن بجای و بار برافزودن برستور و استوار کردن خلل و باقی روز باشیدن بجائی یقال رکوت بقیة یومی ای اقمت
(مُرَاکِی) همیشه و برجائی
(مُرَاکِیَة) نوعی از درخت شوره مراکی جمع
(اَرْکَی اِلَیْهِ) پناه گرفت بوی + و ارکی لهم جُنْدًا) ساخته و آماده کرد برای ایشان لشکررا + و ارکی علیه) گناه نهاد بروی و بد گفت + و نیز اِرْکَاءٌ) تاخیر و درنگ کردن در کاری و مهلت دادن و منه ارکیته الی کذا
(مُرْتَکِی) همیشه و برجائی و یقال انا مرتک علی کذا) یعنی اعتماد کننده ام بروی + و مالی مرتکی الا علیک) نیست مرا اعتمادی مگر بر تو
رک ی (رَکِیکٌ) کفنی ضعیف و سست یقال هذا الامر رکیک ذاک یعنی سست و ضعیف تر است از آن

رم و ا ف) رَمَا و رَمْوًا و رُمُوءًا) آرام کرد + و رمأت الابل بیک جائی ماندند شتران + و رمأ علی مائة) زیاده شد بر صد + و رمأ الخبر) گمان کرد آنرا و تحقیق نبود
(اَرْمَأ الیه) نزدیک وی گردید + و ارمأ علی مائة) زیاده شد برصد
(مُرَمَّأت الاخبار) بشد المیم و تهما خبرهای باطل
رم ش (رَمْشٌ) بالفتح اصلاح کردن چیزی و مالیدن بدست و الفعل من نصر
(رِمْثٌ) بالکسر چراگاه شتر از شوره گیاه و درختی است مشابه درخت طاق و مرد کهنه لباس و شست پشت
(رِمْثَة) بالکسر نام شخصی + و ابو رِمْثَة) رفاعة بن یثربی تیمی صحابی است
(رَمَثٌ) بالتحریک چوبها که برهم بندند و بهم سازند و بران نشده عبور دریا نمایند و باقی شیر در پستان و خرد و نیز علاقه مشک شیر مسکه برآورده یا عام است رِمَاث جمع
(رِمْثَة) کهنیة موضعی است و نام شخصی
(رَمَاشَة) بضمومة المیم ماده گاو وحشی

(حَبْلٌ اَرْمَاثٌ) رسن کهنه ریزیز
(مُرْمُوثَة) چاهی کهای آب آنرا از چوب گرفته باشند یقال هم فی مرموثاء) ای اختلاط
(س) رَمِثَ امرهم) آمیخته و شوریده شد کار ایشان + و نیز رَمَث) بحرکة خوردن شتر شوره گیاه را و رنجور شدن آن از وی ابل رمثة) کفرحة شتر رنجور از خوردن گیاه رمث لغت است از آن رَمِثی کسکری و رماثی کسکاری مثل
(اَرْضٌ مُرْمِثَةٌ) کمحسنة زمین که گیاه رمث رویاند
(اَرْمَثَ فی الضرع اِرْمَاثًا) باقی گذاشت در پستان ناقه شیر را + و ارمث فلانا فی ماله) باقی گذاشت او را در مال او + و نیز اِرْمَاث) افزون گردانیدن و زیاد گرفتن از آنچه که داده باشد و نرم گردانیدن
(رَمَّثَ فی الضرع تَرْمِیثًا) باقی گذاشت در پستان ناقه شیر را + و رمث علی الخمسین) زیاده شد بر پنجاه
(استرمث فلانا فی ماله) باقی گذاشت او را در مال وی
رم ج (رَمْجٌ) بالفتح پیخال کردن مرغ و الفعل من نصر
(رَامِجٌ) کصاحب مرغی که بدام بندند تا بدان مرغان شکاری را شکار کنند یا چیزی است که پای آن بندند تا باز را شکار کنند
(رِمَاج) کسحاب گرههای نیزه و میان دو پیوندهای آن

(ترميج) کشه کردن سطور بعد نوشتن آن

رمح (رُمْح) بالضم نیزه و رِماح بالکسر و اَرْماح جمع + و نام مردی و درویشی و فاقه + و رُمْح بن مَيَّادة) شاعر است + و ابن رُمْح) مردی بود + و دارة رُمْح) در بنی کلاب راست + و ذات رُمْح) لقب ایشان و بهی است بشام + و ذو الرُمْحَيْن) لقب عمر بن مغیرة بدان جهت که هر دو پا دراز داشت و لقب مالک بن ربیعه بن عمرو زیرا که نیزه در هر دو دست گرفته جنگ میکرد و لقب یزید بن مرداس سُلَمی و عبد بن قطن بن شمر

(رامح) صاحب نیزه و نیزه زن + و ثور رامح) گاو دو شاخ دار + و السماك الرامح) ستاره است پیش نعش و پیش وی ستاره است که آنرا نیزه وی گویند

(رماح الجن) بالکسر طاعون + و رماح العقوب) کثر دم که دروا باشد + و ذات الرماح) اسپی بود مر ضبه را و کانت اذا ذعرت تباشرت بنو ضبة بالغنم + ویقال اخذت الابل رماحها یعنی فربه شدند یا شیر وار گردیدند و درین حالت گویا صاحب خود را از نحر خود باز میدارند وکذلک البهمی اذا امتنعت من الراعیة

(رِماحة) بالکسر نیزه گری

(رِماح) لغراب مرغیست

(عبید الرماح و بلال)

(الرماح) دو مرد اند از عرب + و ملاعب الرماح و یکسر عامر بن مالک بن جعفر است والمعروف ملاعب الاسنة وجعله لبيد رماحا للقافية

(رُمَيْح) کز نیزه + و ذو الرُمَيْح) نوعی از موش که دو پای دراز دارد + ویقال اخذ فلان رُمَيْحا ابی سعد یعنی بر عصا تکیه کرد از پیری وابو سعد هو لقمان الحکیم او کنیة المهرم والکبر او مرثد بن سعد احد وفد عاد

(رَمّاح) کشنده نیزه گر و نام مردی

(قوس رَمّاحة) کمان سخت

(اَرْماح) بالفتح دو راه در کوه اند در انبه منار

(ف) رَمَحه رَمْحا) بالفتح نیزه زد او را + و رَمَحه الفرس) بپای زد او را اسپ وکذا رمحه البغل والحمار اذا ضربه برجله + و رمح الجندب) زد ملخ سنگریزه را بدو پای خود + و رمح البرق) درخشید

رمحس (رُماحس) کعلابط مرد شجاع دلیر و شیر بیشه + و رُماحس بن عبد العزیز بن رُماحس) شخصے بود سرهنگان مروان بن محمد

رمخ (رِمْخ) بالکسر درختان انبوه در فراهم آمده

(رُمْخة) بالضم غوره خرما رُمَخ

(رِمْخة) کنبته یعنی رُمخه است رِمَخ جمع

(اَرْمَحاء) بالفتح والمد گوسپند مریض بخوردن برنج

(اَرْمخت النخلة) غوره بر آمده خرما بن + و اَرْمخ الرجل) نرم شد و رام گردید + و اَرْمخت الدابة) دندان بر آمد و یا فربه گردید

رمد (رُمْد) بالضم پشه بدان جهت که خاکستری رنگست

(رَمَد) بالتحریک درد چشم یادری است که در طبقه ملتحمه حادث شود و بدرد آمدن چشم والفعل من سمع

(رَمِد) گلنف آب سبزه برگشته و آب شور + و رجل رَمِدٌ) مرد دردگین چشم وکذ عین رَمِدة بالتاء

(رِمْدة) بالکسر شی اندک و حقیر منه ما ترکوا الا رِمْدة حتان ای لم یبق منهم الا ما تملک به یدا ک ثم تنفخه فی الریح بعد حتة

(رَماد) بالفتح خاکستر و رَماد رِمْدِد کزبرج نیز هم خاکستر نیک باریک یا هلاک شونده رَمادٌ رِمْدِيدٌ بالکسر مثله

(رَمادة) بالفتح موضعی است بین فلسطین و بمغرب و شهریست میان مکه و بصره و محله است بحلب و دهی است بلخ و دیهست یا محله است به نیشاپور و شهریست میان برقه و اسکندریه + و عام الرمادة) سال هلاکت ستور و مردم وهی اعوام جدب تتابعت

فی ایّام عمر رضی الله عنه فهلک فیه النّاس وهلکت الاموال

(رَمَادَات) موضعیست

(اَرْمَدَ) بالفتح خاکستر گون + و رَمَادٌ اَرْمَدُ) خاکستر ریک باریک یا هلاک شونده + و رجلٌ اَرْمَدُ) مرد بیمارچشم

(رَمْدَاء) بالفتح شترمرغ سمیت به لارمداء + وبنوالرَّمْدَاء وبطن است ازعرب + والوالرَّمْدَاء البَلَوی) صحابی است

(رِمْدِدَاء) بکسرتین والمد خاکستر

(اَرْمِدَاء) بالفتح وکسرالمیم کاربعاء مثله

(رض) رَمَدَت الغنم رَمْدًا) بالسکون ورَمَادَةً بالفتح هلاک شد ازسرما یا ازبرف ریزه + ویقال قد رَمَدنَا القومَ اذا اتینا علیهم وضم الغایر فیه اکثر

(اَرْمَدَ اِرْمَادًا) محتاج ودرویش گردید + واَرْمَدَ القومُ) بقحط وخشکسال رسیدند قوم وهلاک شدند مواشی آنها + واَرْمَدَت النّاقةُ) پستان گرد شتر داده وکذلک اَرْمَدَت الشّاةُ والبقرةُ + واَرمد الله عینَه دردگین گرداند خدای چشم اورا

(رَمَّدَ) کعظّم بریان کرده درخاکستر گرم وخاکستر آلود

(رَمَّدَت النّاقةُ تَرْمِیدًا) پستان گرد شتر داده + ورَمَّدَت الضّأنُ والبقرُ کذلک + ونیز تَرْمِیدٌ) در خاکستر کردن چیزی را ومنه المثل شوی اخوک حتی اذا انضج رمّد + ودر خاکستر بریان کردن

(رَجلٌ مِرْمِدٌ) مرد بیمارچشم

(اِرْمِدَاد) بدرد آمدن چشم ودرد چشم و خاکستر گون شدن

(مُرْمَئِدٌ) بکسر همزه کمقشعر بددان و جاری ومرور سا

رم ز (رَمْز) ویضم ویحرک بلب یا بچشم یا بابرو یا بدهن یا بدست یا بزبان اشارت کردن والفعل من نصر وضرب

(رابلٌ رُمَّزٌ) بالضم شتران فربه

(رَمِیزٌ) کامیر بسیار جنبان ومرد بزرگ داشته وخردمند وبزرگ واصیل و مرد گرانمایه باسنگ + ورجلٌ رَمِیزُ الفؤاد) مرد تنگدل والفعل من کرم فی الکل

(رُمَیز) کزبیر چوب دستی

(رَامُوز) دریا واصل چیزی ونمونه

(تِرَامِز) کعلابط توانا وسخت که توانا او با نتهار رسیده باشد

(رَمَّازَةٌ) کجبانة زن بلایه کار وبن مردم که سوراخ مقعد باشد ونیز است درچشم زانو ولشکر گران وانبوه که گوئی اطراف ونواحی می جنبید بحرکت ایشان

(ن) رَمَزَ الظبی رَمْزًا ورَمَزَانًا) بالتحریک برجست ورمید + ورَمَز فلانًا بکذا) برخلانید اورا بآن + ورَمَز القوبةَ) پرکرد مشک را + ونیز رَمْز) بالفتح جنبیدن وبرجای جنبیدن وزفتن ازگرانی وفربهی یقال هذه ناقة تَرْمُزُ ای لا تکاد تمشی من ثقلها وسمنها + وگوسپند از اندامی جهت برجهانیدنی او گرفته برای دیگر دادن یقال رَمَزَ غنمه آنا لم یرض رعیة الرّاعی فحولها الی داع آخر

(ارْتَمَزَ) جنبید اضطراب کرد + ونیز ارتماز) جنبیدن قوم در مجلس برای برخاستن یا برای خصومت

(تَرَمَّز) جنبیدن واضطراب کردن یقال تَرَمَّزَ من الضربة ای اضطرب + وتَرَمَّزَ القومُ فی مجالسهم) جنبیدند جهت برخاستن یا برای خصومت + وتَرَمَّزَ فلانٌ) آماده گردید وسخت تیز داو

(ازْمَأَزَّ ازْمِئْزَازًا) درگشت و دور شد ازجای وثابت ماند ولازم گرفت جای را ازلغات اضداد است و ترنجید ومنقبض گردید + ونیز ازمیزاز) جنبیدن لشکر

رم س (رَمْس) بالفتح گور ارمَاس ورُمُوس جمع + وخاک گور وپوشیده داشتن خبر ودفن کردن مرده وسنگ انداختن وهموار وناپدید کردن پشته گور وسر در آب فرو بردن والفعل من نصر

(رَامِس) کصاحب موضعیست

(رَمِیس) کامیر خبر پوشیده ومرده دفن کرده

(رَامُوس) گور

(رَوَامِس) بادها که راه وپی را ناپدید کنند سَوَامِسَات مثله + و مرغ که بشب پرد یا هر جانور که بوقت شب بیرون آید

(تَرْمُس) کقنفذ وادی است مر بنی اسید را

(مَرْمَس) بالفتح گور و جای گور
(ارْماس) دفن کردن مرده
(ارْتِماس) در آب فروشدن
رم ش (رَمْش) بالفتح دستهٔ ریحان
و مانند آن و سنگ وجز آن انداختن
و اندک چرانیدن گوسپند را و
بدست سودن و بسر انگشتان گرفتن
چیزی را والفعل من نصر و
ضرب
(رَمَش) بالتحریک سپیدی
که بر ناخن نوجوانان پدید آید و
مانند گرد موی و سرخی پلکها که
با سیلان آب باشد
(اَرْمَش) آنکه پلک او سرخ
و با سیلان آب باشد + و رجل
اَرْمَش) مرد مختلف رنگ
(اَرْض رَمْشاء) بالفتح والمد
زمین بسیار گیاه یا زمین خشک بی
نبات از لغات اضداد است
(مِرْماش) بالکسر زن آراینده
چشم خود یا آنکه وقت نگاه چشم را
بسیار جنبانَد
(اَرْمَش الشجرُ) بزرگ برآورد
و شکافته شد + و نیز (ارماش)
بسیار نگریستن بسستی و برهم زدن
چشم یقال اَرْمَش الرجل اذا
طرف کثیرا بضعف کذا فی النسخة
الصحیحة وفی البعض طرق بالقاف
+ و اندک اشک ریزه ریختن یقال
اَرْمَشَ فی الدمع ای ارسل قلیلا
(رجل مُرَمَّشٌ) کمعظم مرد تباه چشم
که پلک وی ریخته شود
رم ص (رَمَص) محرکة غم چشم که
در گوشهٔ چشم گرد آید و خشک شود
(رُمَیْص) کامیر موضعیست
(رُمَیْصاء) مصغرا بنت ملحان
صحابیه است مادر ام سلمه رضی الله
عنهما بر قولی
(ن) رَمَصَ اللهُ مُصیبَتَهُ رَمْصًا)
بالفتح در بندد مصیبت او را خدای
+ و رَمَصَ بینَهُم) نیکو کرد میان
قوم مصلح بود + و رَمَصَت
الدجاجةُ) سرگین انداخت
ماکیان رَموص کصبور نعت
از آن + و رَمَصَتِ السِّباعُ)
بچه زادند و کان ماده و قال
ابن السکیت قبح الله اُمًّا رَمَصَت
بِهِ ای وَلَدَتْهُ + و رَمَصَ غلانٌ)
کسب کرد و دزدید + و نیز (رَمَص)
شکسته را بستن
(س) رَمِصَتْ عینُهُ) غم چشم
آمد چشم او اَرْمَص نعت مذکر است
از آن و رَمْصاء نعت مونث
رم ض (رَمِضَة) کفرحة زن که
رانهای او با هم ساید در رفتن +
و ارض رَمِضَة الحجارة) زمین
سنگریزهای تفسان ناک
(رَماضَة) تیزی هر چیزی
(رَمْضاء) بالفتح زمین تفیده و
ریگ تافته از گرمی آفتاب که چون پای
بروی نهند بسوزد
(شفرة رَمیض) کامیر کارد نیک
تیز و هر چه تیز باشد آن را رمیض خوانند
(رُشیل بن رُمَیض) بتصغیر هردو
شاعر است
(شهرُ رَمَضان) محرکة ماه روزه
رَمَضانات و رَمَضانون و اَرْمِضَة
و اَرْمِضاء و اَرْمُض جمع سمی به
لانهم لما نقلوا اسماء الشهور عن اللغة
القدیمة سموها بالازمنة التی
وقعت فیها فوافق ناتق زمن الحر
والرمض او من رمض الصائم
اشتد حر جوفه او لانه یحرق الذنوب
+ و رمضان اگر صحیح باشد که
از اسمای الهیست درینصورت غیر
مشتق است یا راجع بسوی معنی غافر
است ای یمحو الذنوب و یمحقها
(رَمَضی) محرکة ابرها ان که در آخر
صیف و اول خریف باشد
(مَرْمِض) مجلس جای که مرموض
سازند
(س) رَمِضَتْ قَدَمُهُ) سوخت
پای او از گرمی زمین سخت گرم +
و رَمِضَ یومُنا) سخت گرم شد
روز + و رَمِضَتِ الفِصالُ)
سوخت سپل آن از گرمی زمین تفیده
ومنه الحدیث صلوة الاوابین اذا
رَمِضَتِ الفِصالُ من الضحی ای
اذا وجد الفصیل حر الشمس من
الرمضاء یعنی صلوة ضحی این وقت
+ و نیز (رَمَض) بالتحریک سخت تافتن
گرمی آفتاب بر ریگ وجز آن و بگرما
چریدن گوسپند و سوختن دل و دردناک
شدن جگر و بیمار گردیدن وی از آن
(ض) رَمَضَ الشاةَ رَمْضًا) بالفتح
شکم کفانیده با پوست آن در مغاکی بر سنگریزه
های تفیده زیر خاکستر گرم پخت گوسپند را
و این نوع گوشت بریان را مرموض نامند
+ و رَمَضَ الغَنَمَ) چرانید گوسپند آن را

در زمین تفسیده

(ن ض) رَمَضَ النَّصلَ رَمَاضَةً پیکان میان دو سنگ هموار نهاده کوفت تا تنک و تیز گردید

(ا) اَرمَضَ الغَنَم یعنی رمض الغنم است + و اَرمَضَه دردناک ساخت او را و سوخت آنرا + و اَرمَضَ الحرّ القوم سخت شد گرما بر ایشان پس ایذا رسانید آنها را + و نیز ارماض بسوزانیدن ریگ و زمین پای را

(رَمَّضَ الغنم ترمیضًا) چرانید گوسپند را در زمین تفسیده + و رَمَّضَ الصوم نیت روزه کرد + و نیز ترمیض اندک انتظار کردن یقال انتظرته ترمیضًا ای انتظرته شیئا و مضیت

(ا) ارتمض فلان من کذا ای سخت شد بروی و دل تافته و بی قرار گردید + و ارتمض له اندهگین گردید برای وی + و نیز ارتماض جستن اسپ یقال ارتمض الفرس به ای وثبت + و تباه شدن جگر و سوخته و اندوهگین گردیدن از درد

(ترمّض) صید کردن آهو بوقت گرمگاه و شوریدن دل

رم ط (رَمْط) بالفتح فراهم آمدگاه عرفط و مانند آن از درختان بلند بخار او الصواب الرّمطه بالهاء

(ض) رَمَطَه رَمطًا عیب کرد او را و طعنه زد بروی

رم ع (رَمَع) محرکة شیث ماؤه موضعی است + و بالتحریک زردی که در روی زنان پیدا آید از بیماری که عارض شود

(رِمَع) کعنب رهیست به یمن و آن جای باش اشاعره است از آن رواست ابوموسی اشعری

(رُمعَة) بالضم پاره از گیاه و جز آن

(رامِع) کصاحب آنکه سر را فرو و آرد پس آن بر دارد

(رُماع) کغراب موضعیست و بیماریست که در پشت ساقی عارض شود چنانکه از سقی منع کند آن را و زردروی و تغیر بیشتر که در روی زنان پیدا آید از بیماری فرج

(رَمّاعة) مشددة الميم و برم دم ... منه قولهم کذبت رماعتک اذا حبق + و آن جای از سر کودک که می جنبد

(یَرْمَع) کیمنع باد فرکه بازیچه است کودکان را و سنگریزهای سپید تابان نرم که از شکستن شکسته و ریزه گردد و قولهم ترکته یَفُتُّ الیرمع برای اندوهگین شکسته دل گویند

(ف) رَمَعَ انفه رَمَعانًا محرکة جنبید و لرزید سر بینی او از خشم یا عام است + و رَمَعَ بیدیه اشاره کرد بدست + و رَمَعَت المرأة بالصبیّ زاد کودک را + و رَمَعَت ... بالبکاء روان گردید + و رَمَعَ راسه اشارت سر را + و رَمَع الساقی بیماری رماع گردید + و نیز رَمْع بالفتح و رَمَعان بالتحریک شتافتن

(س) رَمِعَت المرأة رَمَعًا بالتحریک زرد شد روی او از بیماری فرج

(رَمیرَمعة) کمرزنة بیابان

(مُرَمِّعات الاخبار) کمعظم خبرهای باطل یقال اتی فلان بمرمعات الاخبار ای بالباطل

(رَمَّعَت المرأة ترمیعًا) بهولا زرد شد روی وی از بیماری فرج + و نیز ترمیع بچه ناتمام افگندن

(ترمّع) جنبید یا تهدید کرد از خشم و گویند هو یترمّع فی ظلمته یعنی یکذارید تا حیران و سرگشته باشد در گمراهی های خود یا آلوده در پنجال خویش

رم ع ل (ارمعلّ الصبیّ) آب دهن رفت از دهان کودک + و ارمعلّ الثوب تر شد جامه + و ارمعلّ الشواء چکید روغن از بریان گرم + و ارمعلّ الکفل شافت مرد و منه قولهم ... مرمعلا ای اصل راشلا + دفریاد و نعره زد + و ارمعلّ الادیم نیک تر شد روی پوست + و ارمعلّ الدمع پیاپی افتاد قطرهای اشک از چشم + و ارمعلّت الابل متفرق و پراگنده شدند

رم ع ن (ارمعنّ ارمعنانا) روان شد اشک او

رم غ (رُماغ) کغراب موضعی است

(ف) رَمَغه رَمغًا بیچو انبان مالید آنرا بدست

(رمّغ الکلام ترمیغًا) بیم آورد سخن بر سبب باطل گفت و ...

+ ونیز ترمیغ سر را بروغن نیک تر کردن
+ وترمیغ الطعام نیک تر کردن
طعام را بنان خورش

رم غ ل (رمغل) بکسر غین پوست
که درو داغ نهاده باشند
(ارمغل الدمع ارمغلالا) پیاپی
قطار قطرهای اشک از چشم

رم ق (رمق) محرکه باقی جان
ارماق جمع + ودره گوسپندان
معرب آن است رماق جمع وآنچه که
باقی جان نگاه دارد و آن قدر که بدان
روز گذرد و بسکین
(عیش رمق) کثیف اندک
از معیشت که باقی جان را نگاه دارد
(رمقه) بالضم اندک از قوت
که جان را نگاه دارد و یا آنچه بدان
روز گذارند یقال ما فی عیشه
الا رمقه ای بلغة
(رمق) بضمتین درویشان که روزگار
را باندک معیشت گذارند و بدحالان
واحد آن رامق است ورموق
کصبه
(رامق) کصاحب مرغی که صیاد
در دام بندد آنرا تا بازها شکار کند
(رماق) بالکسر وبفتح آنچه بدان
روز گذارند یا اندک از معیشت که باقی
جان را نگاه دارد
(حبل ارماق) بالفتح رسن
سست شل ثوب اخلاق واسمال
(رموقان) بالضم موضعیست
کجولان
(رمق م) کرکع منعف و سست
(رجل زموق) مرد سست
بیننا
(ن) رمقه رمقا نگریست آنرا
بانگاه سبک نگریست وفی الحدیث
لارمقن صلوة رسول الله صلی الله
علیه وسلم ای لانظرن واحفظنها
حتی اری کم صلی
رجل مرمق العیش کمعظم مرد
تنگ زندگانی یا اندک وخیر دوده
آن
(رمقه ترمیقا) پیوسته نگریست
آنرا + وگویند رمقت الغنم فرق
رمق) بالامراء ای شرب لبنها
قلیلا قلیلا لانها تضع بعد ما ...
وقد مر فی رب ق + ونیز ترمیق
کار را سست و محکم ناکردن که کافی وبسنده باشد
+ وترمیق الکلام بهم آوردن
سخن و بر بستن و دروغ و باطل
گفتن
(مرامق) بکسر میم آنکه اندک
اندک دوستی تو در دل او مانده باشد
(رامق الامر) محکم نکرد کار را
+ ونیز رماق) دوروئی ومنه
الحدیث ما لم تضمروا الرماق
ای النفاق + وبنظر [illegible] ت
دیدن + یقال رامقته اذا
نظرت الیه شزرا نظر العداوة + و
یقال هذه النخلة ترامق بعرق
یعنی نه زیستی بمرد
(ترمق اللبن) خورد شیر را اندک
اندک + ونیز ترمق) آشامیدن
آب و جز آن + ویقال ترمق الماء
اذا حساه حسوا بعد حسو +
(رجل مرمق العیش) کمحسنی
مرمق العیش کمعظم است
(ارمق الاهاب) کاحمر تنگ
شد پوست + وارمق الشیء سست
گردید + وارمقت الغنم) بمروند
لاغر گوسپندان
(ارماق) هلاک شد از لاغری
+ وارماق الحبل) سست شد
رسن + ونیز ارمیقاق) سست
شدن کار

رم ک (رمکه) بالتحریک
اسپ و مادیان اسپ تاتاری
که برای نسل باشد یا عام است
رماك ورمك جمع ارماك
جمع الجمع + ومرد ضعیف وسست
(رمکه) بالضم نوعی از رنگهای
شتر جمل ارمك نعت مذکر
است از آن وناقه رمکاء نعت
مونث + ونیز رمکا زمینی است ویلیای
مدینه بدان جهت که رنگ تیره دارد
(ارمك) بضم میم جزیره است
بدریای یمن
(رامك) کصاحب چیزی است
سیاه که بمشک آمیزند وبفتح + واقامت
کننده بجای او خاص بالمهد
(رمکان) محرکه موضعی است
(یرموك) بالفتح وادی است
بناحیه شام یا موضعیست ومنه
یوم الیرموك
(ن) رمك رموکا آرام گرفت بجای
+ ورمکت الابل) مقیم گردید شتران
بر آب + ورمك الشیء) ثابت شد مایه
ومنه کو کو ابرامکه فما دولتکم برامکه
ای بثابت تریدان مما علیك ان

تکون نزواهیو فان دولتک من
قریب ذاهبة
(رِمَاك) عظیم کردن دیگری را کهای
(اِشتَرمَكَ القَومُ) با عیب شدند و سپاهی خود
(اِرمَكَ اِرمكَاکًا) نرم و لطیف و باریک شد + و ارمكَ البَعیرُ لاغر و نزار گردید + و نیز اِرمكَاك) برنگ رمک شدن شتر
رم ل (رَمْل) بالفتح ریگ رِمَال و اَرمُل جمع
(رَمْلَة) بالفتح ریگ وَهِیَ اَخَصُّ مِنَ الرَّمل و بها سُمِّیَت امُّ حَبیبَة زوج النبی صلی الله علیه و آله و سلم و غیرها + و نیز نام موضعست و مشهور آنها شهری است بشام از آن شهر است ادریس رَملی و کی بن عبد السلام رُمیلی سمعنا
(رَمَل) محرکة نام بحری است از عروض مشتق از رملان بالتحریک بیت وی آن بشت فاعلاتن تمام شده و غیر القصید و الرجز + و باران اندک + و قرمل می چیزی و خطهای پای گاو دشتی مخالف سائر رنگ وی و علمی است پیدا کرده دانیال علیه السلام بدان جهت که جبرائیل علیه السلام بر ریگ نقطها چند کرده بود
(رُمْلَة) بالضم خط سیاه رَمَل کصرد اَرمَال جمع
(رُمَالُ الحَصیرِ) کغراب و کمیسر برگهای خرما و رسن و مانند آن بافته و آن تنزیلها رشته و بهاست در جامه + و اُمُّ رِمَال بالکسر گفتار
(اَرمَل) مرد بی زن و نتاج وی در دریش و بیچاره اَرامِل و اَرامیل و اَرمَلَة جمع + و سال کم نفع و کم باران یا سال بی باران
(اَرمَلَة) زن بی شوی و بیوه و محتاج و بیچاره اَرامِل و اَرامیل جمع + ولا یقال اَلعزبَة المُوسِرة اَرمَلة + و ربابا و محتاجان و ضعیفان از مردان و زنان
(نَعجَة رَملاءُ) میش سیاه پایها که سائر بدن آن سپید باشد + و سنة رَملاءُ سال بی باران
(رُمَیلَة) کجهینة موضع است و نام مردی
(اَرمُولَة العَرفج) بالضم پاره از شاخ عرفج که برتنه مانده باشد بعد از بریدن اَرامِل و اَرامیل جمع + و غلامُ اُرمولة محتاج مسکین
(اَرمَلُول) کعصفوط شهریست بمغرب
(رَنیمَل) کینبع موضع است یا ناحیه است باندلس یَرمَلة مثله
(رَیمُول) برگ خرما ریگ آلوده
(رِیوامِل) کعلابط وادی است
(رِمثَمَل) کسمندر کوچک از آهن
(ت) رَمَلَ الطَعامَ رَملًا) ریگ انداختن در آن + و رَمَلَ الثوبَ) آلوده بخون جامه را + و رَمَلَ النَسیجَ) باریک بافت بوریا را + و رَمَّلَ السّریرَ) آراست و زینت داد تخت را بجواهر و مانند آن و کذلک رَمَلَ الحَصیرَ + و نیز رَمَل) برگهای خرما تافته پشت تخت گردانیدن و بافتن آن بدان یقال رمل سریره اذا رمل شریطا فجعله ظهرا له + و رَمَلَ فلانٌ رَمَلًا و رَمَلانًا) محرکتین و مَرمَلًا بالفتح شتافت و پویه دوید و جنبانید هر دو دوش را
(رَمُّومِل) کشمن شیر بیشه + و سرید
(مُرَمَّلٌ) کمکرم تخت بافته از رسن و مانند آن
(اَرمَلَ النَسیجَ) باریک بافت بوریا را یا عام است + و اَرمَلَ سَریرَهُ) برسن برگ خرما بافت سریر را + و اَرمَلَ القَومُ) سپری شد زاد ایشان + و اَرمَلوا الزادَ) سپری کردند زاد را + و اَرمَلَ الحَبلَ) دراز کرد رسن را + و اَرمَلَ السَهمُ) آلوده بخون شد تیر + و اَرمَلَتِ المَرأةُ) ارمله گردیدن
(مُرَمَّل) کمحدث شیر بیشه + و جبیص مُرمَّلٌ) کمعظم افروشه که عقد وی آن بسیار کرده باشد
(رَمَّلَ النَسیجَ تَرمیلًا) بمعنی رمل النسیج است + و رَمَّلَت المرأةُ تَرمیلًا) ارمله گردیدن زن + و نیز تَرمیل) نهان و آلوده آلوده بخون و ناچیز گردانیدن
(تَرمَّل) آلوده و حقیر گردیدن
(اِرتِمَال) آلوده گردیدن و خوار و حقیر شدن
رم م (رَمّ) بالفتح نام پنج ده است بشیراز + و یقال مَالَهُ ثُمٌّ وَلا رَمٌّ یعنی نیست او را چیزی + و کذا مالی منهُ حَمٌّ وَلا رَمٌّ) بالفتح و الضم فیهما یعنی نیست مرا چاره از آن
(رُمّ) بالضم اندوه چاه است که تعمیر کننده مرّة بن کعب بن سنات و بنای است بحجاز + و یقال مَالَهُ ثُمٌّ وَلا رُمٌّ و ما یملك ثُمًّا وَلا رُمًّا فالرم مرمة البیت و قد مر
(رُمَّة) بالضم پاره رسن بوسیده و کهنه علم است و به سُمّی ذو الرمة رُمَم و رُمَم و رِمَام جمع و دشتی است پست و هموار بنجد که در آن

ربود ارمی ریزه و محقّقه ومنه
المثل تقول الوتر بل شیئ مجتنب
الا الجونة فانه یرمّ ویتی الجریب
اینما یجب فیه + ویستانی دحلة وسائر
والاضلاع ان رجلا دفع الی
آخر بعیرا بحبل فی عنقه فقیل
بکل من دفع شیئا بجملته اعطاه
برمّته + وبطن الرُّمّة در بلاد
غطفان است

(رِم) بالکسر آب وآورد ویا آنچه
بر زمین است از کاه ریزها ومغز
استخوان وتری ونمی وگویند جاء
بالطم والرّم یعنی آورد بری
وبحری را یا خشک وتر را یا خاک و
آب را یا مال بسیار را + ویقال
کنا اهل ثمّه ورمّه
ثلث لغات فالثم من الاصلاح
والرّم من الاکل

(رِمّة) بالکسر استخوان بوسیده و
موریسه پوادار و کرمک چوب خوار رِمم
ورِمام جمع + وخاک مناک ومغز
استخوان

(رَمَم) محرکة وادی است

(رُمْسم) بضمتین دختران بزرگ

(حبل رِمَم) کعصب رسن کهنه
وبوسیده

(حبل رُمام) کغراب رسن کهنه
وبوسیده رُمام کغراب مثله

(رُمامة) کثمامة آنچه بدان روز
گذارند

(نعجة رُمام) میش ماده سپید

(رَزْمام) بالفتح موضعی است +
وحبلٌ رُمام رسن کهنه
بوسیده

(رَمیم) کامیر استخوان بوسیده قال الله
تعالی من یحیی العظام وهی رمیم
رمّة جمع

(مِرَمّة) بالکسر سم گاو وجز آن یا مرمّة
بالفتح لها تنها یه تاکل + و... مرمّة
فیه کذا قال الجوهری وفی القاموس
المِرَمّة وتکسر راوها

(مَرامیم) تیرهای برار استواصلاح

(رُمّان) بالضم موضعی است

(رُمّانتان) بحتنی موضعی است

(رَمْرَم) بالفتح گیاهی است وربما قالوا یکلم باللام

(داره الرمرم) کسسرم موضعی است

(رَمرام) بالفتح گیاهی است تیره گون

(رمّ) رمّه رمّا ومرمّة
اصلاح نمودن و نیکو کردن چیزی با خلل را + و
کذا ارمّ شانه نیکو کرد حال او را +
ورمّت البهیمة گرفت ستور چیزی
را بدهن خود وخورد ومنه الحدیث
انّ البقر ترمّ من کل شجر + ورمّ
الشیئ خورد آنرا

(رمّ) رمّ العظم رِمّة بالکسر و
رَمّا ورمیما بوسیده شد استخوان

(ناقة مُرِمّ) شتر ماده فربه با استخوان
مغزدار یا ناقه که در استخوانش اندک مغز
مانده باشد

(مرمّات) بلاها

(ارمّ العظم) با مغز شد استخوان
ویقال للشاة اذا کانت مهزولة
ما یرم منها مضرب ای کسر
عظامها لم یصب فیه مخ + و
ارمّ خاموش شد + وارمّ الی الشیئ
مائل بهازی شد + نیز ارمام) بوسیدن
استخوان ومنه الحدیث کیف تعرض
صلاتنا علیک وقد ارمت ای
بلیت اصله ارممت فحذف فت
احدی المیمین کاحست فی
احسست

(ارتمّت البهیمة) بمعنی رمّت
البهیمة است + ونیز ارتمام) خوردن
ویقال ارتمّ الفصیل وهو
اکل ما یحمل لسانه منا

(ترمّم) متفرق وپراگنده شدن

(استرمّ الحائط) مرمت خواه شد
+ ونیز استرمام) عمارت خواستن
از کسی

(ترمرم) جنبانیدن لبها بجهت
سخن ویقال ترمرموا ای تحرکوا
للکلام ولم یتکلموا

(رم ن) (رُمّان) بالضم والتشدید انار
(رمّانة) یکی وآن قسمی میوه دار مانند
سیب وهو مجوّد لوقته وسوقه
الخلاله ولطافته حلوه حار رطب
ملیّن للطبیعة والسعال + وحامضه
بالعکس ومزه نافع من التهاب
المعدة ووجع الفؤاد وقیل ومن اکل
من اقماعه ثلثة امن من الرمد
سنة + ورمّان السّعالی خشخاش
سپید یا نوعی است از آن + و
رمان الانهار نوعی بزرگ از
هو فاریقون که بنا تی است + و
قصر الرمان دهی واسطه است لنان
است ابو هاشم رمانی یحیی بن دینار و
علی رمانی بن عیسی نحوی وصدقه و
حسن بن منصور وعبد الکریم بن

محمد طلحه بن عبد السلام و محمد بن ابراهیم
رمانیان که محدثان اند
(رمانتان) مثنی موضعی ست
نزدیک هجر
(رمان) کشنده او پسر کعب ست در
مذحج و پسر معاویه جد قبیله سکون و کوهی
ست مرطی را
(مرمنة) بالفتح رویدن گاه انار
و جائیکه بسیار باشد
(ارمینیه) بالکسر و گاهی یای
اخیر مشدد هم آید شهریست بر روم یا چهار
اقلیم ست یا چهار شهرست متصل باهم و
هر شهر را از آنها ارمینیه گویند ارمنی
بفتح میم منسوبست بآن
عبد الوهاب بن محمد بن عمر بن محمد
(رومین) بالضم استادست مر شیخ
ابی اسحق را
حسن بن حسین بن رامین فقیهی
بوده است

رمن س (رومانس) بالضم
و کسر النون نام مادر منذر کلبی شاعر و
مادر نعمان بن منذر فهما اخوان لام

رم ه ز (مرمهز) کمقشعر سنگ
بفتح الهی جای طمع و آز + ویقال هو
لا یومهز لشیء) یعنی او نمیرسد به چیزی

رم ی (رمی) بالکسر کانی آواز سنگ
که طفلان اندازند
(رمیة) بالفتح یکبار انداختن و یک
پرتاب تیر و مانند آن وقولهم رمیة
من غیر رام یعنی درا مرسے گویند که ناگاه رسد
(رمیة) بالضم کشته و رمی ست
(رماء) بالفتح والمد یا و افزونی
قال عمر رضی الله عنه لا تشتروا الذهب
بالفضة الا یدا بید هاء وهاء
انی اخاف علیکم الرماء
(رمی) کغنی ابر پارهاے کوچک یا
ابر بزرگ قطره سخت بار ارماء و
ارمیه و رمایا جمع
(رمیة) شکار به تیر افگنده ومنه
الحدیث یمرقون من الدین کما
یمرق السهم من الرمیة یعنی از
دین در آیند زود و از آن بیرون
شوند و اثری از دین ندارند چنانکه
تیر در صید نشست و صاف از آن بیرون
رفت و چیزی از صید آلوده نگشت وقولهم
بئس الرمیة الارنب ای بئس
الشیء مما یرمی به وانما جاءت
بالهاء لانها صارت فی عداد
الاسماء
(رمی) کسمی موضعیست
(رمیات) بالکسر و تشدید میم
موضعی ست
(مرماة) بالکسر تیر خردست یا
تیریکه بدان تیراندازی آموزند و پیکان
گرد و یا پیچ ستور و سم شکافته و تندی
که میان دو ظلف ستورست و بفتح و
منه الحدیث علی ما قال لو
ان احدکم دعی الی مرماتین
لاجاب وهو لا یجیب الی الصلوة
(ارمیا) بالکسر والتخفیف نام نبی
ست علیه السلام
(مرمی) بالفتح مقصد ومنه الحدیث
لیس وراء الله مرمی ای مقصد
ترمی الیه الآمال
(ض) رمی الشیء و به رمیا بالفتح
انداخت آنرا از دست + و رمی
علی الخمسین) افزون شد بر پنجاه
+ و رمی الله له) یاری داد او را
خدا سے و نیکو نماید + ورمی فی یده
ورم کرد دست وکذلک رمی فی
انفه وغیر ذلک + ورماه
بقاحشة) دشنام داد او را ومنه
قوله تعالی والذین یرمون
المحصنات + و رمی السهم عن
القوس رمیا و رمایة) بالکسر
تیر انداخت + وکذلک رمی السهم
علی القوس) قال ابن السکیت
و قال ولا یقال رمیت بها الا
ان تلقیها من یدک
(ارمی الشیء) انداخت آنرا ویقال
طعنه فارماه عن فرسه ای
القاه عن ظهر دابته + وارمی علی
الستین) افزون شد بر شصت و
یقال سابه فارمی علیه
ای زاد + وارماه) انداخت
آن را از دست + وارمت
به البلاد) بیرون آورد او را
و دور انداخت از وطن + و نیز
(ارماء) رباداون
(رامیته مراماة و
رماء او ترماء) بالفتح
تیر انداختم با او + و نیز
مراماة بهم دیگر را تیر انداختن
(ترامی) نگهبان ومنه هو
مرتمی لنا یعنی او طلایه دیدبان
ماست
(ارتمی الشیء) افتاد و انداخته شد
+ و نیز (ترامیا) بهمدیگر تیر انداختن
ویقال خرجت ارتمی اذا

رمیت القنص
(ترامی) همدیگرے را تیر انداختن واند خته شدن چیزے و بیرون شدن از وطن و یتعدی بالباء یقال ترامی به البلد ای اخرجه ✦ وترامی الامر) درنگ کرد کار ✦ وترامی امرہ الی الظفر والخذلان) مایل گردید بسوے پیروزی یا بسوے هزیمت ✦ وترامی الجرح الی الفساد) تباه گردید ✦ وترامی السحاب) پیوست بعض آن با بعض و فراهم آمد ✦ وترامیة) تیر انداختن او را (رمیّا) بالکسر و تشدید میم و یا همدیگرے را تیر انداختن و هی للمبالغة یقال کانت بینهم رمیّا

ج ۲ مصادر والی جیزی
(مرمی) تیر در رشتہ و جهت آن انداختن یقال خرجت اترمی اذا خرجت ترمی فی الاغراض وفی اصول الشجر

رن و (یرنّا) به تشدید نون حنا یا رنگے ست مانند حناء مذکورست در یحب

رن ء
(ف) (رناء الیه رنوءا) بالفتح دید او را و یقال جاء یرنأ فی مشیته یعنی گران بار آمد

رن ب
(ارنب) بالفتح خرگوش نر ماشد یا ماده یا خرگوش ماده و نر را خزز گویند (ارانب و اران) جمع ✦ و کلاکوش کوتاه دم و نوعی از حلی و نام زنے ✦ وذات الاراسب) موضعیست

(ارنبة) طرف بینی و خرگوش ماده (اریئبة) بتصغیر یا ارنبة گیاهی ست که گیاه نفی ماند

(ارنبانی) جامه خز مایل بسیاهی (مرنبوئیة یا رنبوئیة) دهی است بری که در آن کسائی فوت کرد

(مرنب) کمقعد نوعی از موش بزرگ ✦ وکساء مرنب) گلیم که شبیه پشم آن مخلوط به پشم خرگوش باشد ✦ ارض مرنبة بالفتح زمین خرگوشناک

(کساء مرنبانی) بالفتح و الضم گلیم خرگوش رنگ

(یرنب) کینع کلاکوش کوتاه دم (کساء مؤرنب) مبنیا للمفعول یعنی کساء مرنب است (ارض مؤرنبة) بکسر نون و فتح آن زمین خرگوشناک

رن ج (مرانج) کصاحب خرما ئیست سیاه نرم تابان (مرانجة) یکی منه جوز هندی یعنی چارمغز که هندی اخروث است

(رنجان) بالفتح شهریست بمغرب از انشهرست محمد الرنجانی بن اسمعیل بن عبد الملک

رن ج ح (ترنجح) برگردانیدن تحمن

رن ج ن (رنجان) شهریست به مغرب و ذکر فی

ر ن ت ج

رن ح (رنح) بالفتح دوران سر و پاره بر شکل عصفور ازدهان جدا از آن

(مرنحة) بالفتح سینه کشتی (مرنح) کمعظم بیهوش و سرگشته

ونا و ناوان رونده از جهت سستی استخوان و نیز جید ترین عود بخورست

(ترنیح) بیهوش شدن یقال رنح مجهولا اذا غشی علیه ✦ ونا و ناوان رفتن بجهت سستی که عارض استخوان ویست و سستی و مست کردن شراب و مانند آن کسے را (ارتناح) ناویدن و خم شدن (ترنح ترنحا) پاوید از سستی و جز آن ✦ و نیز (ترنح) اندک نوشیدن شراب

رن خ (رنخ) (ترنخ ترنوخا) سست و ضعیف شد

(مرنخه ترنیخا) خوار و ذلیل گردانید او را

(ترنخ) سست و حقیر شد ✦ و (ترنخ به) چنگ در زد و در آویخت بآن

رن د (رند) بالفتح نوعے از درخت خوشبو بوے و عود که بهندی اگرست و آس که بفارسی مورد و جوال مانندیست که از برگ خرما سازند ✦ و (ذو رند) موضعیست در راه حاجیان بصره و از آن موضع است ابراهیم بن شبیب

(رندة) قلعه ایست از تاکرنی باندلس از آنجاست خطیب آن عبید الله بن عاصم و شیخ الشیوخ احمد بن ابو حافیه

رن ز (رنز) بالضم بیخ لغة فی الارز

رن ع (رانع) بازی کننده

رَانِفُونَ جمع

(مَرْنَعَة) آوازہاے بازیے وفراخی ومرغزار وپارہ از صید وطعام وشراب و فراہم آمدگاہ از جہت خصومت ومانند آن ویقال للحمقاء اذا اثرت وقعت فِی مَرْنَعَةٍ تَعِیثِي اي خصب + وفی المثل اِنَّ فِی المَرْنَعَةِ لِکُلِّ قَوْمٍ مَقْنَعَةً ای غنی

(ف) رَنَعَ لَوْنُهُ رُنُوعًا برگردید گونہ او + ونیز (رُنُوع) بزمین زدن وکاسیدن ولاغر شدن + ورَنَّعَتِ الدَّابَّةُ راند مگس را از سر خود + رَنَعَ فُلَانٌ بازی نمود

(تَرْنِیع) سر جنبانیدن

رن ف (رَنَف) بالفتح وتحریک بید مشک بری

(مُرَانِفَة) کرانہ استخوان نرم بینی وگوشت بن کفدست وپوست پارہ طرف بینی وطرف باریک از جگر وکرانہ آستین وفرود سرین مردم وقت قیام وے یا عام ست وفرود دنبہ وگلیم کہ بر شگاف خانہاے اعراب تا زمین آویزند روانف جمع

(مِرْنَاف) بالکسر نام شمشیر حوفزان بن شریک

(اَرْنَفَ البَعِیرُ) رفت وجنبانید سر را پس وپیش ودر آمد پوست سراو + وَاَرْنَفَ الرَّجُلُ شتافت + ونیز (اِرْنَاف) بسست گردن وستور گوش را از ماندگی وفی الحدیث کان اذا نَزَلَ عَلَیْهِ الوَحْیُ وَهُوَ عَلَی القَصْوَاءِ تَذْرِفُ عَیْنَاهَا وَتُرْنِفُ بِاُذُنَیْهَا مِنْ ثِقْلِ الوَحْیِ

رن ق (عَیْشٌ رَنِقٌ) ککتف زیست مکدر وناخوش

(رَوْنَق) بجوہر آبدار + ورَوْنَقُ السَّیْفِ آب تیغ وخوبی ودرخشان آن وکذلک رَوْنَقُ الضُّحٰی ورَوْنَقُ الاَمْرِ

(مُرَوْنَقَة) آب مکدر یقال صار الماءُ رَوْنَقَةً یعنی گل تنگ غالب شد بر آب رَوَانِق جمع رَنَائِق مثله

(رَنْقَاء) بالفتح والمد مرغ بر بیضہ نشستہ وآبیست مرتمیم آدم بن ظالم را و زمین کہ ہیچ نرویاند رَنْقَاوَات جمع

(تَرْنُوق) بالفتح وبضم گل تنک وتنکی آب نہر یا آب آب رو فرو شود در زمین تُرْنُوقَاء بالضم والمد مثله

(س ن) رَنِقَ الماءُ رَنْقًا بالفتح و بالتحریک ورُنُوقًا بالضم تیره شد آب مَاءٌ رَنْقٌ کعدل لغتیست از آن مَاءٌ رَنِقٌ ککتف وجبل مثله

(اَرْنَق) جنبانیدن علم را از بہر حملہ کردن + وَاَرْنَقَ الماءَ تیره کرد آب را + وَاَرْنَقَ اللّٰهُ قَذًى اَتْلَفَ پاک گرداند خداے چشم ترا از خاشاک + وَاَرْنَقَ القَوْمُ بِالمَکَانِ اقامت نمودند بیک جا + وَاَرْنَقَ فِی الاَمْرِ شوریده راے شد دران وبازماند + وَاَرْنَقَ الطَّائِرُ جنبانید بال را وثابت ماند در ہوا + وَاَرْنَقَ النَّوْمُ فِی عَیْنِهِ آمیخت خواب در چشم وے

(تَرْنِیقُ الماءِ تَرْنِیقًا) تیره کرد آب را + ورَنَّقَهُ صاف نمود آن را از لغات اضداد است + ونیز تَرْنِیق سستی تن وبینائی ومنه لَقِیتُ فلانًا مُرَنِّقَةً عَیْنَاهُ ای منکسر النظر مِنْ جُوعٍ وَغَیْرِهِ + وسست کار وشوریده راے شدن قوم ودیر نگریستن در چیزے وانتظار کردن ومنه قولهم رَمَّدَتِ المِعْزَی فَرَنِّقْ رَنِّقْ اي انتظر الولادة و قد مر فی رب ق + وشکستن پر مرغ بہ تیر یا بیماری چندانکہ بمیند طائر مُرَنِّق کمعظم لغتیست از آن + و آرامیدن بجاے وواداشتن وبال جنبان وثابت ماندن مرغ در ہوا یقال رَنَّقَ الطَّائِرُ اذا خفق بجناحیه فی الهواء وثبت ولم یطر

(تَرَنُّقُ الماءِ) تیره شد آب

رن ک (رَانَک) کصاحب قبیلہ است

رن م (رَنَم) محرکة آواز وسرائیدن والفعل من سمع

(رَنَمَة) بالتحریک گیاہیست

(رَنْمَة) بالفتح آواز نیکو وتحریک یقال ترنم وله رَنْمَةٌ حَسَنَةٌ

(رُنُم) بضمتین زنان نیکوسرود گویان کانه جمع رَنُوم

(رَنُوم) کصبور موضعیست

(رَنِیم) کامیر آواز سرود وکشیدن ونیکو کردن آواز

(تُرْنُومَة) وبضم آواز نیکو

(تَرْنَمُوت) بالفتح وزیادت واو وتا بمعنی ترنم کردن + وقوس ترنموت کمان کہ بانگ کند در کشیدن

(تَرْنِیم) کشیدن ونیکو کردن وبرگردانیدن آواز وبانگ کردن کبوتر ومرغ وکمان و آنچہ آواز وی لذیذ وخوش آید

(تَرَنُّم) آواز نیکو سرائیدن وبرگردانیدن

ج ۲

آواز دبانگ کردن کمان و در کشیدن وجز آن یقال ترنّم الحمام یعنی بانگ کرد کبوتر کذلک الجندب والعوس و کل ما استلذ صوته و نیکو کردن آواز در تلاوت قرآن

رن ن (رَنَن) محرکة قال فی الصحاح شیٔ یصیح فی ایام الصیف و ترة فی الصحاح جانوری که در تابستان بانگ کند در آب و فی القاموس شیٔ یصیح فی الماء ایام الشتاء

(ترانة) آن زن که آواز گریه را در حلق بگرداند

(مرنان) کبوتر... و هی ست باصفهان از آن ده ست احمد بن محمد بن احمد بن حالة مقری

ج ۲

(رُنّی) آخری تامه مخلوق و نام جمادی الآخره بدین معنی بدون الف ولام آید

(مرنان) بالکسر کمان

(رانوناء) کعاشورا رودی ست وسیل آن بوادی بطحان میریزد و آنرا رانون گویند

(ض) رنّت الیه رنینا گوش کرد بسوی او + و رنّت فلانة رنّة و رنینا فریاد کرد + و کذا ارنّت القوس یعنی بانگ کرد کمان + و رَنّة بالفتح آواز و آواز گریه در حلق باز گردانیده

(مُرِنّة) کمسنه کمان و کمان با آواز

(ارنّت ارنانا) فریاد کرد و منه تجبراذنه مغنیة و اطیاذه مرنّة ای صیاحة + و ارنّت الیه گوش کرد بسوی او + و ارنّت القوس

بانگ کرد کمان

(ترنان) بانگ آوردن چیزی را

رن و (رَنْوَة) بالفتح پاره گوشت رنوات جمع

(رَهنا) بالفتح و الکسر چیزی که در روی نگرند از جهت خوبی و حسن آن

(رُناء) بالضم والمد آواز و طرب نا

(رجل رَنُوّ) کعدو پیوسته بسوی چیزی نگرنده و آنکه سخن کسی را برغبت تمام بشنود و گوش آید یقال هو رنوّ فلانة ای یدیم النظر علیها و یرنوا الی حدیثها و یعجب به

(رجل رانٍ) مرد پیوسته نگرنده بسوی چیزی

(رجل رَنّاء) کشداد بمعنی رجل رنوّ است و مرد پیوسته نگران بسوی زنان

(کاس رَنوناة) علی فعلعلة کاسه که پیوسته بر شراب باشد رنونیات جمع

(ترنی) گگبری زنان حرام کار و قولهم یا ابن ترنی کنایه از ناکس و لئیم ست + و ریکتا نیست و بفتح

(ن) رنا رنوّا کد نو شادمان گردید + و نیز رنوّ پیوسته بسکون چشم نگریستن رنا بالفتح والقصر مثله + و لهو و لعب با شغل دل و شغل مبالی و غلبه هوا

(ارناء) بر پیوسته نگریستن داشتن یقال ارنانی حسن ما رایت + و بر طرب آوردن و شادمان کردن

(مرَاناة) با همدیگر نرمی کردن مدارات نمودن

(ترنیة) سرود و ناله و شادمان کردن و بر پیوسته نگریستن داشتن کسی را

(ترنّی) پیوسته نگریستن بسوی محبوب خود

ر و ء (مَرَاء) کماء درختیست از وی که یکی + و کف دریا

(اروأ المکان ارواءً) درخت از ما شد جای

(مَروِیَة) بالهمزه و بالیاء کغنیة فکر و اندیشه اسم ست ترویة را

(رَوَّأ فی الامر ترویة و تروّأ) اندیشید در کار و نگریست یا بی آن و تحمل کرد در جواب

روب (لبن رَوْب) بالفتح شیر خفته یا شیر مسکه بر آورده

(رُوبة) بالضم مایه شیر تا بعد شیر فی المثل شب شوبا لک روبته لما یقال احلب حلبا لک شطره + و آب منی گشن گرد آمده از ترکشی یا آب منی آن گرد آمده در زه دن و منه اعرنی روبة فرسک + و حاجت یقال فلان لا یقوم بروبة اهله ای بحاجتهم + و ماده زندگانی و فراهم آمدن نگاه کار و یقال انا اذ ذاک غلام لیس لی روبة ای عقل + و پاره از شب و منه ابن العجاج فیمن لا یعقل + و پاره گوشت و سیخ آهن سرکج که بدان شکار را از سوراخ آن بیرون کنند و نیز درخت چنار و کابلی دستی و زمین نفس خیر بسیار گیاه و هر چیز که صلاح آرد چیزی را

(مراب) کقاب مقدار یقال رأب کذا ای عکم...

(مُروب) بالضم وهی ست به بلخ

(مرایب) کصاحب سرگشته شوریده عقل ست گران جسم گران جان از سیری شکم یا از غلبه خواب یا از ماه خفتن + و لبن رائب شیر خفته جغرات شده یا شیر مسکه بر آورده و آب بیخته

(مَرُوْب) کمنبر خنور یا مشک شیر خوابانیدن
(مروبا) کطوبا دہی ست بیغداد
(ن) رَابَ اللَّبَنُ رَوْبًا وَرُؤُوْبًا)
خفت شیر و خفرات شد + وَرَابَ فُلَانٌ
سرگشته شد و درماند و سست گردید
از خواب و جز آن و سست شد از سیری
شکم یا از غلبه خواب یا گران جسم و گران جان
و بسته خاطر بر خاست رَجُلٌ رَائِبٌ)
لغت ست نا آن اَرْوَبُ وَرَوْبَان
کسکران شد ور وبی کسکری جمع رَوْبَا
ست و قال الاصمعی واحدُ ذائب
مثل هالِك و هلكی + (اراب) مانده
شد و در روغ گفت + وَرَابَ رِمَّةً) نزدیک
هلاک رسید + وَرَابَ فُلَانًا) جزات ام
او را + و نیز (تعب) آمیختن و منه
الحدیث لا شَوْبَ ولا رَوْبَ فی
البیع والشری ای لا غش ولا تخلیط
(أَرَابَ اللَّبَنُ إِرَابَةً) جزات ساختن
شیر را
(سِقَاءٌ مُرَوَّبٌ) کمعظم مشک شیر
خوابانیده و فی المثل اَهْوَنُ مظلوم
سقاءٌ مروَّبٌ واصله السقاء یکفأ
حتی یبلغ اوان المخض
(رَوَّبَ اللَّبَنَ تَرْوِیبًا) جزات ساختن
شیر را و نیز (تَرْوِیب) عاجز و مانده گردانیدن
و سست کردن
روبج (رَوبج) اکوهر درم خرد
سبک و قیل معرف ربع +
روت (رَات) کاه بینیه رَوَات
جمع کذا افسرع الشارح و فی نسخة مصححة
من القاموس لوات البشین یعنی بیای
تحتانی
روث (رَوْثَة) بالفتح سرقین
روث بجذف تا جمع ارواث مثله +
و گاو ریزه گندم که در سبوس بماند
بعد بیختن گندم دکرانه سر بینی یقال ملاو
بضرب بلسانه رَوْثَةَ انفه و سر قبضه
شمشیر که متصل انگشت خرد باشد وقت
گرفتن
(رَاعُوثَة) بجهینه سو صنعت میان حرمین
(مَرَات) کمبال رود و سستور یا آنکه درشتن
و بر ست
(مَرْوَث) بالفتح یعنی مراث ست
(ن) رَاثَ الفَرَسُ) سرقین انداخت
و فی المثل اَحَشُّكَ وَتَرُوثُنِی ای
اُعلِفُكَ الحَشِیشَ وَتُعطِینِی الروث
روج (رَاجَ) روان و جاری
(رَاوَاج) کشداد آنکه تشنه گرد حوض
گردد و تا آب نرسد
(ن) رَاجَ رَاجًا) روائی یافت و
نیز رواج روانی متاع و درم و مختلف
و مختلط و وزیدن باد یقال تَاجّت الریح
ای اختلطت فلا تدری من ای
تجیءُ
(مُرَوَّج) کمعظم روائی یافته و کمحدث
روائی دهنده
(رَوَّجَهُ تَرْوِیجًا) روائی داد او آنرا
(تَرَوُّج) روائی یافتن و گرد چیزی
گردیدن
روح (رَوْح) بالفتح آسایش و
باد نرم و خوش آینده + و یوم روح
ای طیّبٌ + و مهربانی قال الله تعالی
فَرَوْحٌ وَرَیْحَانٌ ای رحمة و رزق
+ و نام مردے
(ولیلة رَوْحَة) بالاضافة وعلی
الوصف قلیلا شب خوش + و نیز
رَوْحَة سرور که بحصول الیقین حاصل
شود
(رُوح) بالضم جان و یونث ارواح جمع
+ و قرآن و منه قوله تعالی وکذلک
اَوْحَیْنَا اِلَیْكَ رُوْحًا مِنْ اَمْرِنَا
و پیغام خدا و جبرائیل و منه و نزل
به الرُّوحُ الاَمِیْنُ و عیسی علیه السلام
و نفخ و امر و کار نبوت و حکم خدا و فرشته
او و مخلوقی و فرشته ست بصورت
انسان و بر تن ملائکه
(رِیح) بالکسر باد اَرْیَاح و اَرْوَاح
و رِیَاح و رِیَح کعنب جمع اَرَاوِیح
و اَرَایِیح جمع الجمع + و چیرگی و نانی
قال و تَذْهَبَ رِیْحُكُم ای
و یاری کردن و بوے و دولت و
توانگری و چیز پاکیزه و خوش
(رِیحَة) کحیلة باد و هی اخص
من الریح و گیاه باقی مانده از اول
سال که در بیخ عضاه بر آید یا گیاه که
از سر دی شب بروید بے باران
(رَوَح) بالتحریک فراخی و کشادگی
میان هر دو پا در رفتن غیر فحج که پیش
پاے نزدیک و پاشنها دور
نهاده رفتن ست والفعل من سمع
+ و مرغهاے پراگنده و متفرق نیز
مرغها که بسوے آشیانه باز گردند
شبانگاه
(رَاح) مِی و شادمانی یقال فقد
راحی و خیالی ای ارتیاحی و
اختیالی + وَیَوْمٌ رَاحٌ) روز
سخت باد
(رَاحَة) پنجه راح و راحات
جمع و زمین هموار پست نیک . و با تعدد

ج ۲

گیاه و زن باشوے و کشادگی سرائے و نورد جامه و موضعی ست به یمن و موضعے ست نزدیک عرض و موضعے ست به بلاد خزاعه و آن را روزیست مر عرب را و شادمانی و آسایش و سرور که بحصول یقین حاصل شود و گویند ترکته علی اقل من الراحة یعنی بے چیزے گذاشتم او را + و راحة الکلب گیاهی ست + وذوالراحه لقب شمشیر مختار بن ابی عبید

(رایح) شبانگاه آینده روح جمع

(رائحة) مونث رائح و باران شبانگاه روائح جمع + ونیز بوی یقال فی وجهه رائحة ای دم و بوے خوش یا ناخوش + وقولهم ماله سارحة ولا رائحة یعنی نیست او را چیزے

(اروح) کاحمد اند هرزه و با رائحه و داروی در گشتن دکان عمر رضی الله عنه ا روح روحاء مونث + و محمل

(اروح) بالکسر فراخ محل اریح بالیاء کذلک + ونیز اریح دهی ست بشام

(یوم ریوح) کصبور روز خوش باد

(اریحی) جایے مشد و مرد فراخ خو و فرشنده بخوشی

(اریحیة) فراخ طرفی و شادمانی و خوشخوی که به بخشش احسان کردن حاصل شود و یقال اخذته الاریحیة ای الارتیاح بالندی

(اریحا) بفتح همزه و کسر را کزلیخا شهریست بشام و آن را اریحا بالفتح کزکریا هم گویند

(روحاء) بالفتح والمد موضعے ست میان حرمین برسی یا چهل میل از مدینه و دهی ست از مضافات رحبهٔ شام و دهی ست از مضافات نهر عیسی و شهریست ذکره الفراء + و قصعة روحاء کاسه نزدیک تنک

(روحه) کسفینه سرور که بحصول یقین حاصل شود

(ابو رویحه) کجهینه برادر بلال حبشی ست

(رواح) بالفتح شبانگاه یا از وقت زوال تا شب و شبانگاه شدن ضد غدو و سرور که بحدوث یقین حاصل شود و با ضم آن سرور + و یقال فعله فی سراح ورواح یعنی بسهولت و آسانی کردن کار را

(ریاح) بالفتح می + و یقال خرجوا برباح من العشی و بکسر یعنی برآمدند اول شب و کذلک برواح من العشی او ارواح منه

(رواحة) بالفتح سرور که به یقین چیزے حاصل شود + و عبدالله بن رواحة صحابی ست + و بنو رواحة بطنی ست از عرب

(ریاح) کشداد ابن حارث تابعی است + و ریاح بن عبیده باهلی و ریاح بن عبیده کوفی هم عصر ثابت بنانی اند و ریاح بن یربوع جد بسیف ست و نام جد عمر بن الخطاب رضی الله عنه و نام جد بریدة بن الحصیب و نام جد جعفر اسلمی و مسلم بن ریاح صحابی ست و دیگر تابعی و اسمعیل بن ریاح و عبیده بن ریاح و عمر بن ابی عمر بن ریاح بصری و حباز و موسی پسران ریاح و ابو ریاح منصور بن عبد الحمید محدثان اند + و در ریاح بن ربیع صحابی اختلافست در مشناة و موحده و ریاح عبسی بن عمرو زیاد بن ریاح تابعیست قال و لیس فی الصحیحین سواه و حکی فیه البخاری بموحدة و عمران بن ریاح کوفی و زیاد بن ریاح بصری و احمد بن ریاح قاضی بصره و ریاح بن عثمان استاذ امام مالک و عبدالله بن ریاح تلمیذ عکرمه و ایں گروه بیائے موحده هم روی است و سیار بن سلامة ریاحی و ابن ابو العوام ریاحی و ابو العالیة ریاحی منسوب اند بسوے ریاح که بطنی ست از تمیم

(ریاحیة) بالکسر و تشدید یائے دوم و تخفیف موضعی ست بواسط

(یوم ریح) کلیس روز با کینه و خوش باد و کذا مکان ریح و شیء ریح ای طیب الریح

(ریحه) کلیسه گیاه که برآید در بیخ غضاه که باقی ماند از اول سال یا گیاه که بسبب باران از سردی شب بروید

(مروحان) بالفتح موضعی ست ببلاد بنی سعد.

(رَوْحَان) بالتحریک موضعی ست

(مکان رَوْحَانِیّ) بالفتح جای پاکیزه و خوش

(رُوحَانِیّ) بالضم صاحب روح و جان وکذلك النسبة الملك والجن روحانیون جمع

(رَیْحَان) بالفتح گیاهی ست خوش بوی بفارسی شاهسپرم وبهندی نازبو ست بوی آن دافع وباو مانع درد سر محرورین ست و یا هر گیاه که بوی خوش دارد و یا اطراف و شاخ آن یا ورق آن و فرزند و رزق و رحمت و راحت + وسبحان الله و ریحانه منصوبان علی المصدر ای تنزیها له واسترزاقا منه

(رَیْحَانَة) بالتاء گیاهی ست خوشبو که در زمین نرم روید و دسته ریحان

(رَیْحَانِیّ) منسوب با محمد بن عبد الوهاب ست و عبد المحسن بن محمد غزالی و علی بن عبیده متکلم مصنف و اسحق بن ابراهیم و زکریا بن علی و علی بن عبد السلام که محدثان اند

(رُوَیْحَان) مصغر او ضمنی ست به فارس

(رُوَیْحِیّة) بالضم و کسر حاء نامی ست به کوه لبنان و در بن آن کوه گورقیس بن ساعده ست

(مَرْوَحَة) بالفتح بیابان و جای بادگذر مراوح جمع

(مِرْوَحَة) کلکنته بادکش مِرْوَح بدون تاء مثله مَرَاوِح جمع

(مُرَاح) بالفتح جای شب آمد و شد وکردن نقیض مغدی و یقال ما ترك فلان من ابیه مغدی و لا مراحا اذا اشبهه فی احواله کلها

(س) رَاحَ الْیَوْمُ رَیْحًا) بکسر سخت بادگردید روز + وَرَاحَتِ الرِّیحُ الشَّیْءَ) رسیدن آن را باد و وراح الشجر) یافت باد را و برگ آوردن گرفت + و رِیحَ الْغَدِیرُ) مجهولا باد رسیده شد چاه مَرُوحٌ و مَرِیحٌ مثل مشوب و مشیب لغت ست از آن + و رَوْضٌ مَرِیحٌ مرغزار باران رسیده وراح القوم) در آمدند در باد یا رسید ایشان را باد و هلاک کرد و از بیخ برکند ایشان را + وراح للمعروف رَاحَة) شادمانی و سبکی گرفت از احسان کردن + و رَاحَتْ یَدُهٗ لکذا) سبک دست شد + ومنه الحدیث ومن راح فی الساعة الثانیة الحدیث یعنی چست و سبک شد بسوی آن وراح الفرس) اسپ نر و نجیب گردید + و رَاحَ الشَّجَرُ) برگ پیدا ورد ...اح منك معروفا رسید از تو احسان + و راح

لذلك الامر رَوَاحًا و رُوُوحًا و رَاحًا و رَیَاحَة) بالا بر آمد و شادمان گردید

(س ض) رَاحَ الشَّیْءَ) بوئید آن را ومنه الحدیث من قتل نفسا معاهدة لم یرح رائحة الجنة

(ن) رَاحَ رَوَاحًا) شبانگاه شد بجای باکاری که کرد در آن + ورُحْتُ القومَ رَوْحًا و رَوَاحًا وکذا ارحت الیهم و عندهم) شبانگاه رفتم نزدیک ایشان + و رَاحَتِ الابل رائحة) شبانگاه باز گردیدند شتران و الرائحة مصدر علی فاعلة ولم یجی سواها وسوی کاذبة و عافیة + و نیز مراواح) آمدن شدن در هر وقت که باشد ومنه الحدیث من راح الی الجمعة فی الساعة الاولی ای مشی وذهب الی الصلوة

(مُرَاح) بالضم شب جای ستور

(اَرَاحَ القومُ اِرَاحَةً) در آمدند در باد + و اراح منك معروفا) رسید از تو خیر را + و اراح علیه حقه) رد کرد بروی حق او را کاره بالتصحیح + و اراح الله العبد) در راحت رساند او را و خدای و آسایش ده + و اراح الابل) باز گردانید شتران را بسوی مراح + و اراح الماء) بوی گرفت آب وکذا اراح اللحم و غیره +

وأراح زيدٌ) بر روی وم سرو رزد
و بازگشت بسوی او دل و بعد
ماندگی شادمان و صاحب راحت
گردید + وأراح الشئ إراحة
وإرواحا) دریافت بوی او را
+ وأراح الصيدُ یافت بوی
مردم را أروح على الأصل
(مراحة) سروری که بحصول
یقین حاصل شود
(مراوحة) گاه این کار و گاه
آن کار کردن همچنین گاهی برین
پا و گاه بر آن پا ایستادن يقال
راوح بين الرجلين اي قام
على كل مرة وكذا راوح بين
جنبيه إذا انقلب من جنب
إلى جنب
(دهن مروّح) کمعظم روغن خوش
بو یافته والحديث انه صلى الله عليه
وسلم امر بالإثمد المروح عند
النوم
(روّحت لقوم ترويحا) شبانگاه
آمدند بکیاشیان وكذلك
(روّحت اليهم وعندهم)
ونیز ترویح راست دادن ومنه
ترويحة شهر رمضان سميت
بها لاستراحة بعد كل أربع
[illegible] خوشبو گردانیدن چیزی
[illegible]
(مرتاح) [illegible] اسپان
[illegible] نام اسپ قیس جنون [illegible]
(ارتياح) شادمان شدن و شادمانی
ويعدى باللام رحمت ويقال ارتاح

الله له برحمته یعنی از بلاها نجات
بخشید و از اعدائی + وهما
يتراوحان عملا باهم بنوبت
می کنند کاری را
(تروّح النبت) بالید گیاه + و
تروّح القوم) شبانگاه آمد ایشان
را + و تروّح الماء) بوی چیزی را
گرفت از جهت قرب + ونیز تروّح
دوباره برگ برآوردن درخت و
شبانگاه رفتن بجائے وبمروحه باد
کردن
(تراوح) بنوبت کاری راکردن
ويقال يداه تتراوحان با
المعروف یعنی گاهی ازین دست
می بخشد و گاهی از آن دست
(مستراح) جاے برآمدن وجای
آسایش
(استرواح) برآسودن وبوئے
بردن تن وآسایش جستن وآسایش
یافتن وبیار رامیدن ويعدى بالى
يقال استروح اليه إذا استنام
استراحة) مثله في كل
روغ (تروّغ في الطين) درگل
و لائی غلطیدن
رود (مَرْود) بالفتح جستن بر یاد
بالکسر میل سرمه و آب و علف جستن و نقل
من [illegible] شد آمد کردن يقال راد
الشئ اذا جاء وذهب + و رائد
الإبل) جائی آمد و شد کردن شتران
[illegible] چراگاه و [illegible] رود
باد نرم
(رجل مراد) مرد آب و علف جوینده
اصله مرود بالتحریک بمعنی فاعل کالفرط

بمعنى الفارط
(رُود) بالضم آهستگی و نرمی يقال
امش على رود اي على مهل یعنی آهسته خرام و
تصغیر آن رويد است
(امرأة رادة) بدون همزه زن که
در خانه‌های همسایه بسیار آید و
رفت نماید
(رائد) کصاحب جوینده و یابنده
و خواهنده و في المثل لا يكذب
الرائد اهله ج رادة ج ومنه
انا هو من رادة اي نرود [illegible] الخير
والدين لاهلنا و دسته دستاس
و آن چوبی باشد که طاحن آن را گرفته
آسیا بگرداند و آنکه او را جهت طلب
آب و علف فرستاده باشند + و رائد
العين) خاشاک چشم
(امرأة رائدة) زن که در همسایه
خوب بیار آید و رفت نماید + و ريح
رائدة) باد نرم
(إرواد) آهسته کار ومنه قولهم الدهر
ارود ذو غير اي يعمل عمله في سكون
لا يشعر به
(امرأة رواد) کثمامه بمعنی امرأة رادة
+ ونیز رواد) مونث مست آیر او [illegible]
هم گویند
(رويدا) بالتنوين اي امهل رويدا +
ورويدك عمرا اي امهله والكاف
للخطاب لا محل لها من الاعراب ورويد
غير مضاف اليها وهو متعد الى عمرو
لانه اسم سمي به الفعل وانما تدخله الكاف
بمعنى أفعل دون غيره وحركته لذا ال
لالتقاء الساكنين ونصبت نصب المصدر
+ و رويد بر چهار وجه آمد + اسم فعل نحو

رُوَیْدَ عمرًا ای امہلہ + وصفت نحو
سَارُوا سَیْرًا رُوَیْدًا ای لینا + حال
و تشبیہ بہ نہ متصل شود نحو ساروا
القوم رُوَیْدًا ای مصدر نحو
رُوَیْدَ عمرٍو بالاضافة علی حد
قوله تعالی فضرب الرقاب و یقال
رُوَیْدَکَ بفتح کاف در واحد مذکر
و رُوَیْدَکِ بکسر کاف در واحد مؤنث
و رُوَیْدَکُمَا در تثنیہ مذکر و مؤنث
و رُوَیْدَکُمْ در جمع مذکر و
رُوَیْدَکُنَّ در جمع مؤنث
(راوند صینی) بکسر اول و فتح
دوم و سوم ساکن دوای ست
معروف و اطبا الف زیاده می کنند
پس راوند صینی گویند + و احمد بن
یحیی روندی از مردم وی ست
(رَاوَنْد) موضعی ست به نواحی
اصبہان
(عبد العزیز بن ابی رَوَّاد)
کنیت او تابعی ست
(مَرَاد) بفتح جای آمد و شد کردن
شتران + و مَرَادُ الریح جای آمد و
شد باد
(مِرْوَد) بالکسر میل سرمہ و آہن
حلقہ لگام کہ گردان باشد و چرخ
و بوار آہن
(مَاوَید) محلہ ایست بسمرقند
یا دہی است در آن
(ف) تَرَادَتِ المرأة رَوَادًا
بالتحریک طواف کرد ہمسایگان را + و
رَادَ وِسَادُہ آرام نہ گرفت +
و رَادَہ رِیَادًا بالکسر خواست آنرا
(اَرْوَدَہ اِرْوَادًا و مُرْوَدًا) بالضم
و مَرْوَدًا بالفتح و رُوَیْدًا و
رُوَیْدِیَة و یخفف نرم رفت و
نرم راند
(ارادة) خواستن و اصلها الواو
لقولک راودته الا ان الواو
سکنت فنقلت حرکتها الی ما
قبلها فانقلبت فی الماضی الفاء
و فی المستقبل یاء و سقطت
فی المصدر لمجاورتها الالف
الساکنة و عوض منها الهاء فی
آخره
(مُرَاوَدَة) خواستن رود و مثله
و فی الحدیث حیث یراود
عمه ابا طالب علی الاسلام ای
یراجعه
(ارتیاد) جستن و فی الحدیث
اذا بال احدکم فلیرتد
لبوله ای یطلب مکانا لینا
او منحدرا
(مُسْتَرَاد) جای آمد و شد
کردن شتران
روذ (رَوْذَة) بالفتح آمد و رفت
و آمدن و رفتن والفضل بن نصر
(رَاذَان) موضعی ست به مدینه از آن
موضع است ولید بن کثیر محدث و دو
شهرستان ست به عراق یکی اعلی و
دیگر اسفل از آن جاست محمد بن
حسن زاهد
روز (رَازٌ) مهتر بنایان
رازة جمع + و فی الحدیث
کان رازَ سفینة نوح
جبرئیل ای رأس مدبری
السفینة
(رِیَازَة) پیشه بنا
(محمد بن رویز) کزبیر محدث است و
(رویزی) منسوب باوی
(رَازَان) بالفتح بستان و جاهای انبار +
و یقال هو خفیف الرازنة و الرازنة
و تشدید یا زاید آنرا یا ثقل وی معلوم کند
(رَازِیَان) کهاجر و بدوی ست باصفهان
ولیس بتصحیف رازان فلا تر تابن
از آن ... ست خالد بن محمد محدث شهر
یزدجرد از آن محمد است بدر بن صالح بن
عبد الله
(ن) رَازَه رَوْزًا آزمود او را + و راز
الرجل ضیعته بر پا می داشت از
اصلاح وی کرد + و راز ما عنده
خواست آنرا و طلب کرد
(مُرَاوَزَة تَرَاوُزًا) قصد کرد چیزی
را بعد چیزی
روس (انه لَرَوْسُ سوءٍ) بالفتح
یعنی بد مرد است
(روس) بالضم گروهی ست و بلاد آنها بجنب
صقالبه و ترک پیوسته
(رُوَیْس) کزبیر لقب محمد بن متوکل مقری
راوی یعقوب بن اسحاق
(رَاس رَوْسًا) بالفتح خرامید + و راس
السیل الغثاء بر داشت و برد خس و
خاشاک را + و راس بسیار خورد
و نیکو گردانید
روش (رَوْش) بالفتح بسیار خوردن
و کم خوردن از لغات اضداد است و الفضل بن نضیر
(جمل راش) شتر صاحب گوشت بسیار شود
یا شتر سست پشت + و کذا جمع راش و
المؤنث بالهاء
(رجل رُوَیْش) کصبور مرد صاحب گوش

بسیار موی یا شتر سست پشت + وکذا امرأة مراش) والمؤنث بالهاء
(رجل مروش) کصبور مرد صاحب گوش بسیار موی و سست
(ن) راشه المرض مروشا) بالفتح سست کرد اورا بیماری
روض (ن) راض روضا) بالفتح عاقل گردید بعد سفاهت و نادانی
روض (روضة) بالفتح مرغزار و فراهم آمدنگاه آب و نیم مشک آب و آن قدر آب که تک حوض را فرا گیرد روض و ریاض و روضان جمع + وروضة الحاط) وادی ست از وادی های عقیق
(ریضة) بالکسر جایی فراهم آمدنگاه آب
(رائض) رام راضة وروّاض جمع
(ریاض) بالکسر موضعی ست میان مهره و حضرموت + وریاض الروضة) موضعی ست بمهره + وریاض القطا) موضعی ست دیگر
(فرس مروض وناقة مروضة) اسپ و شتر رام کرده
(ریض) نخست در ریاست آمده یستوی فیه المذکر والمؤنث یقال ناقة ریّض وغلام ریّض اصله ریوض فقلبت الواو یاء و ادغمت
(مراض) صلابتی که در سطح زمین لازم باشد که آب را بگیرد مرائض و مراضات جمع + ونیز مرائض) مواضع اند مراضات مثله
(ن) راض المهر ریاضا و

ریاضة) ریاضت داد و رام کرد اسپ کره را
(اراض اراضة) ریخت شیر را بر شیر + واراض الوادی) سیراب شد رود بار و گرد آمد آب دران + واراض القوم) سیراب گردانید ایشان را ومنه فدعا بإناء یریض الرهط فی روایة و الاکثر یریض کحامر) + ونیز اراضة) گرد آمدن آب زیر آبی جای و دوباره خوردن آب را و مرغزارناک شدن جای یقال اراض المکان واروض اذا کثر ریاضه
(روّض ترویضا) ریاضت داد شد للمبالغة + ونیز ترویض) لازم گرفتن مرغزار را و مرغزار ساختن زمین را
(مراوضة) مدارات او نمود + و نیز مراوضة) نرمی کردن با یکدیگر در کاری تا او را بکشد صلته بعلی یقال فلان یراوضه علیه + والمراوضة المکروهة فی البیع وهی ان تواصف الرجل بالسلعة لیست عندك وهی بیع المواصفة
(ارتیاض) رام شدن
(استراض الوادی) سیراب شدن و گرد آمدن آب دران + و استراض المکان) فراغ گردید جای و سیراب شد + ونیز استراضة) خوش شدن نفس و خوش آمدن جای و آنقدر آب در حوض ریختن که بپوشد زمین را

روط (روط) بالضم نهر و جوی معرب رود
(روطه) موضعی ست باندلس
(ن ض) راط الوحشی بالاکمة میل کرد بسوی پشته و پناه جست بآن
روع (روع) بالفتح شهریست بیمن نزدیک نجع و ترس و بیم و ترسیدن و الفعل من نصر و ترسانیدن لازم متعد ویقال هذه شربة راع بها فؤادی ای برد بها غلة روعی وکذا افرخ روعه ای سکن فزعه وذهب قولهم لا تراع ای لا تخف ولا یلحقك خوف
(روع) بالضم دل یقال وقع ذلك فی روعی ای فی خلدی وبالی + یا جای ترس و بیم از دل یا خیال دل و ذهن و عقل ومنه الحدیث افرخ روعك من ادرك افاضتنا هذه فقد ادرك یعنی الحج ای خرج الفزع من قلبك + ویروی روعك بالفتح ادهی الروایة فقط ای زال عنك ما ترتاع له وتخاف وذهب عنك وانکشف کانه مأخوذ من خروج الفرخ من البیضة وفی قول معاویة الی زیاد لیفرخ روعك بالضم ای اخرج الروع من روعك یقال افرخت البیضة اذا اخرج الفرخ منها والروع الفزع لا یخرج من الفزع انما یخرج من موضع الفزع وهو الروع بالضم + و یقال افرخ روعك من الامر او علی الامر یعنی ساکن گردان و مامون دار دل خود را
(روع) محرکة شگفت
(روعة) بالضم بیم وهی اخص من الروع و بهره از حسن و جمال و ابوروعة جهینی

بوکه بر سوی آمد نزد آن حضرت صلی الله علیه وسلم
(رائع) کصاحب نام جایی است نزدیک مدینه و به شگفت آرنده کسی را از حسن جمال
(رائعة) نام بیت میان مکه و بصره یا آن آبیست مر بنی نمیلة را میان امرة و ضربة یا آن جایی وحده است
+ و (دار دائعة) به مکه است و در آنجا است دفن آمنه مادر نبی صلی الله علیه وسلم
(اروع) بالفتح بشگفت آرنده کسی را از حسن و جمال یا از شجاعت و مانند آن ارواع و روع بالضم جمع
(روعاء) بالفتح ناقه تیز هش و کذلك الفرس ولا یوصف به الذکر + و زن بشگفت آرنده از حسن جمال
(ناقة رواعة الفؤاد) بالضم تیز باد و تیز خاطر و تیز هش ناقه رواع الفؤاد مثله
(رواع) کشداد نام زنی که باو نسبت کرده بود ربیعة بن مقروم یا آن رواع است کغراب
و (رواع بن عبد الملك) کشداد و سلیمان بن رواع حشنی و احمد بن رواع مصری محدثان اند یا آن بغین است و قد اورد صاحب القاموس فی الموضعین ولم یتعرض
(ن) (راع فلانا) بشگفت آورد او را + و (راع فی یدی کذا) یعنی فایده داد
(ن ض) (راع الشیء رواعا) بالضم باز گردید
(اروع بالغنم) مجهولا لغة فی کعنه شد گوسپند را و ان کلمه زجر است مر گوسپند را + و کذا اروع بالغنم علی الامر الی لعلم
(مروع) بالضم مرد درست و راست فراست

یا آنکه در دل او صواب انداخته باشند
(روعه ترویعا) ترسانیدن آنرا + و (ترویع) نیک سیراب کردن نان را بروغن
(ارتیاع) ترسیدن
(تروع) ترسیدن
روغ (رواغ) کسحاب بویه
(ریاغ) ککتاب ارزانی و فراخی + و میلان اسم میلان است روغ را
(طریق رائغ) راه میل و کژ
(رواغة) بالکسر کشتی گاه ریاغة بارا و رشاد یقال هذه رواغتهم و رایغتهم ای مصطرعهم
(رویغة) کجهینه مکر و حیله یقال اخذنی بالرویغة
(رواغ) کشداد روباه و نام پدر سلیمان حشنی و پدر احمد مصری محدثان
و (رواغ بن عبد الملك) قیس از قبیله تمیب است
(ن) (راغ الثعلب روغا) بالفتح و (روغانا) بالتحریک بویه دوید + و نیز (روغ) و روغان میل کردن بدل یا عام است قال الله تعالی فراغ الی اهله + و برگردیدن از چیزی و روی آوردن بر کسی به بهانه و فی المثل روغی جعار وانظری این المقر
(اراغ الصید راغه) خواست جست صید را
(روغ الثرید ترویغا) نیک تر کرد ترید را به روغن
(مراوغه) همدیگر کشتی گرفتن و فریب دادن در کاری
(ارتیاغ) خواستن و جستن

(تراوغ) همدیگر کشتی گرفتن و شتاب آوردن
(تروغ) غلطیدن ستور در خاک

روف (روف) بالفتح آرمیدن و بخشودن و مهربانی کردن و مهربانی روفه ولیس من الرأفة والفعل من نصر + و راف یراف لغة فی رأف یرأف

روق (روق) بالفتح شاخ او رواق جمع + و پاره از شب طرف یا ثلث از خانه و آغاز هر چیزی و جوانی و اول هر چیزی و عمر و زندگانی و منه قولهم فلان اکل روقه یعنی کلان یعنی کلان سال گردید تا آنکه همه دندان بریخت و اسب نیکو خلقت و پرورده پرده که در زیرا مهمان خانه کنند و ضمی صیاد و کاشانه و پیش خانه و دلاوری که کسی با او نتواند خر... و منه الحدیث حین ضرب الشیطان روقه و مد طنابه + و عزم مرد و کار و همت او و مهتر و صاف و لی آیج از آب جزآن و خوش آیند از هر چیزی و نزع و کشش و شگفت از هر چیزی و جماعت و دودکی بی آمیغ + و معرفة دهی است بجرجان و نام پدر محمد بن حسن روقی محدث و بدل جسم و جثه و بدن + و (روق الفرس) نیکوی نور آن را میان دو گوش اسپ دراز کرده باشد کانها روق له + و (داهیة ذات روقین) شی بلای سخت و جنگ سخت
(روقه) بالفتح حسن و جمال خوب
(رمی بارواقه علی الدابة) سوار شد بر وی + و (رمی بارواقه عن الدابة) فرود آمد از آن + و (القی ارواقه) سخت دوید و آرمیده جای گانه من الاضداد + و (القی فلان علیك)

ارواقه) یعنی نیک و دست سداری را
وی را + والقت السحابة ارواقها)
یعنی باریدباران بزرگ قطره خود را بآب
همانی را + ارواق اللیل اثنای یکی
شب + وارواق العین جوانب چشم
واسبلت ارواقها [illegible]
اشک های چشم
(روقة) بالضم خوب [illegible]
فیه المذکر والمؤنث فیقال غلام
روقة وجاریة روقة ویمان روقة
ایضا ای حسان جمع را [illegible]
کفار + فرهة وصاحب وتحفه
وچیز اندک ونیک خوب روی
(روق) محرکه [illegible] دندان
علیا از دندان سفلی
(رتیق) کسید وخفیف سبک خلقت
وبهتر از هر چیزی وریق [illegible]
از جوان [illegible] بدو نیز [illegible]
بالفتح باندک باران رسیدن [illegible]
[illegible] ست
(رائق) خوب روی وچیز خوب
رُوق بالضم جمع
(اروق) [illegible] سواران
نیزه را میان سر دو گوش [illegible] ازکرده
باشد وان لم یفعل ذلک [illegible]
ذلک فهو اجم یعنی [illegible]
[illegible] ان علیک [illegible]
باشد روق بالضم جمع یقال جلب
اروق وقوم روق
(روقاء) گوسپند ماده شاخدار
(رواق) بالکسر والضم خانه که چرگاه
مانند یا آن سایبان ست وپیش خانه
وخرگاه ومنه الحدیث ضرب

رواق فیخرج الیه کل مناوئ
ای ما [illegible] وموضع جارسه
از ورنه و روق بالضم جمع + [illegible]
گوسپند ماده شاخدار و اول آب
و آخر شب
(روقان) کشدا و مردیست بود [illegible] مستقیل
(رواق) [illegible] باشد [illegible]
[illegible] کاسه [illegible]
[illegible]
(تروق) [illegible]
(ریوقان) [illegible]
[illegible] ست [illegible]
(ف) [illegible] ریق [illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
زیاده [illegible]
(اراق) [illegible] غیره [illegible]
وخون [illegible]
هراق الماء هراقه [illegible]
بفتح الهاء [illegible] علی [illegible]
بدل من الهمزه
ایضا [illegible]
(روق) التکان تروقیا [illegible]
کرد ست [illegible] + وروق بفلان
فی سلعته [illegible] وقیمت آن و
[illegible] خواه [illegible] را + ونیز تروق)
پالودن و [illegible] کردانیدن [illegible]
وجز آن [illegible] بهتر آن
[illegible]
(مراوق) کمساحة [illegible] بقال هو
مراوقی یعنی [illegible] ومقابل [illegible]
روک (روک) بالفتح آواز [illegible]
روکاه بالفتح والمد [illegible] وصوت

لغته بدنی ادیه
رول (رائیل) کصاحب [illegible]
وچکان [illegible] چیزی
(رؤال) کغراب [illegible] ستور
(راول) کطاوس [illegible] وخاص
[illegible] وروال زائل [illegible]
[illegible] ران زاید که [illegible]
[illegible] روال [illegible]
[illegible] تلات [illegible] سلیم
[illegible] لعاب [illegible]
[illegible] ست
[illegible] بالدس
[illegible] الخبزة ترویلا) بیگداخته
[illegible] ساخت یا چرب کردن [illegible]
[illegible] وبسیار ترکرد [illegible]
[illegible] الفرس [illegible]
[illegible] + وترویل)
[illegible] سیدن [illegible]
[illegible] تو به
رهم (رهم) بالفتح [illegible]
والفعل من نصر + [illegible]
وحرکتی ست خفی [illegible] حرکتی [illegible]
تخفیف سیان دو حرکت خواندن و
وهی اکثر من الاشمام
لانها تسمع وهو لا تسمع و
هی بزنة الحرکت وان کانت
مختلسة کهمزة بین بین
(مروم) بالضم [illegible] ست از اولاد روم
بن عیص رومی منسوب بآن
یقال رجل رومی وقوم
روم مثل زنجی زنج الواحد و
الجمع الا الیاء + وابو الروم
بن محمد صحابی ست

(رُوْمِيّ) بالضم بادبان کشتی خالی و (رُوْمِيّ بنُ مالك) شاعر است ❊ و ابنُ الرُّومِيّ) از شاعران است ❊ و ابو رُومی) صحابیه است
(رُوْمِيَّة) شهری است بود این که ویران شد و شهریست بزرگ بروم و بخفف او هو الصواب که بانام ماکیاں و راں یک فرسنگ است و بازار گندم یا جامه سه فرسنگ قال فی القاموس و تقف المراکب فیه علی دکاکین التجار فی خلیج معمول من النحاس و ارتفاع سوره ثمانون ذراعا فی عرض عشرین فیما ذکره ابن خرداذبه فان یك کاذباً فعلیه کذبه
(رُوْمَة) بالضم سریشم که بدان بهم تیر چسپانند و چهی است بظاهریه و چاهی است بمدینه
(رَام) درختی است
(رامة) موضعی است بادیه منه المثل تسألنی برامتین سلجماه و اکثر در شعر آن را مثنی آورده اند
(رامی) منسوب است بآن و جبوی رام هرمز که شهری است
(رُوْمان) بالضم موضعی است ❊ و رُوْمان الرومی و رُوْمان بن نعجة) صحابیان اند ❊ و ام رُوْمان) مادر عایشه رضی الله عنها صحابیه
(رُوْمانی) منسوبا موضعی است بیمامه
(رُوْام) لعاب کفك دهن شتر
(رَوْم) بالفتح خواستن و جستن و جای جستن
(ترویم) درنگ کردن ❊ رَوَّم فلانا و به طالب و جوینده چیزی گردانید آنرا ❊ و رَوَّم الرجل (راحته) اراده چیزی کرد و بعد چیزی
(تَرَوَّمَ به) سخریه گرفت بآن

رون

(رَوْن) بالفتح نهایت مشارق که گرد زمین باشد
(رُوْن) بالضم سختی و شدت رُوُوْن جمع
(رُوْنَة) بالضم معظم چیزی
(محمد بن رُوْن) کز بیراز شعبه روایت دارد
(رَاوَان) کهاجر شهری است بطخارستان
(راوان) دهی است بحجاز زیاد را داست
(اَرْوَنان) بالفتح آواز و روز سخت ❊ و یوم اَرْوَنان) بالاضافة والنعت روز سخت و روز نرم از لغات اضداد است ❊ و لیلة ارونانة شب سخت
(رَیْوَن) کتنوری از باغ نیشاپور است
(مَرُوْن) مغلوب یقال هو مرُوْن به ای مغلوب مقهور

روه

(رَاهَ) جنبید بر روی زمین ❊ و نیز (روه) بالفتح جنبش و جنبیدن آب بر روی زمین (رُوَاه) لعاب شتر

روی

(رِيّ) بالکسر سیرابی و تانگی و یقال من این ریتکم و بفتح ای من این ترتوون الماء
(عَیْنٌ رَیَّة) بالکسر چشمه بسیار آب ❊ بالفتح (رایة) علم
(رَوِيّ) فراخ سالی و ارزانی ❊ و (ماء رِوِيّ) آب شیرین سیراب کننده
(رَوَاء) کسماء چاه زمزم ❊ و (ماء رَوَاء) آب خوش گوار سیراب کننده
(رُوَاء) بالضم والمد منظر و دیدار
(رُوَاوة) کثمامة موضعی است نزدیک مدینه
(رِوَاء) کلسار رسنی است که بدان بار بر شتر بندند (اَرْوِيَة) جمع
(رَاوِي) نگاهبان اسپان ❊ و باز گوینده شعر و سخن از کسی (رُوَاة) جمع
(رَاوِيَة) کصاحبة توشه دان و مشك که در آن آب باشد یا عام است و ستور آب کش ❊ و باز گوینده شعر و سخن از کسی والتاء للمبالغة
(آزْوَدِي) بالفتح دهی است بمرو ❊ آزوادي منسوب است بوی ❊ و آبی است در راه مکه نزدیک حاجر و نام زنی
(رَیّان) مرد سیراب (رِوَاء) بالکسر والمد جمع ❊ و (جَبَلُ الرَّیّان) کوهی است در بلاد طی که همواره از آن آب جاری است و نیز کوهی است دیگر بزرگ و سیاه در حد ایشان و دهی است بنسا از آن ده است محمد بن احمد بن ابی عوف قال غلط من خفف و محله است بمدینه و وادی است بحمای ضریة و کوهی است به دیار بنی عامر و دهی است بیمامه و محله است به بغداد از آن محله است ابیة الله بن حسین مشهور به ابن التل و عبد الله بن صالح ❊ و موضعی است نزدیک معدن بنی سلیم ❊ و رَیّان و ابیه رَیّان بن مسلم و حجاج بن ریان

ج۲

وحماست یوسف بن ریّان همدان
اندلس و غالب من شرح به ایشان
یذکر بل سواهم
(ریّا) زن سیراب شونده. رَیّان و
ریّا [illegible] اسماء و اوّل توامشتق
اند [illegible] لونه [illegible]
[illegible] کثیر ری متوی
[illegible] و نفس [illegible] خوش
یقال [illegible] طیّبة من [illegible]
[illegible] و غیره
(رَوِیّ) یعنی حرف قافیه شعر و ابر بزرگ
[illegible] سخت بار [illegible] شرب تمام
[illegible] شرب [illegible] تاروّیا. وماء
رَوِیّ آب بسیار و شیرین و سیراب
[illegible]
(رَوِیّا) آکنده [illegible] اندیشه در کار و
حاجت [illegible] رام
(رَوِیّة) آکنده آبی است
(رَوِیّة) بالضم و تکسرها مشدّدة [illegible]
ا[illegible] اَرْدِی جمع قلّت است
[illegible] و آرْدِی بالفتح جمع کثرت
بر غیر قیاس یا آن اسم جمع است
[illegible]
(مَرْوِیّ) بالفتح موضع است [illegible]
(مَرْوَرِیّ) بالکسر رستی است که دان
بار بسته استوار کنند [illegible] جمع
[illegible] من الماء و اللّبن [illegible]
[illegible] گرفتی سیراب گردید
[illegible] الشجر تازه شد و سیراب گردید
[illegible] روی الحدیث روایة بالکسر
بازگفت سخن را. وروی الشعر
کذلک. وروی الحبل تافت
رسن. وروی علی اهله

آب آورد و ایشان را کذلک روی
لاهله. وروی علی الرّحل
محکم بست آنرا بر شتر برسن روا تا بر
نیفتد. وروی القوم آب کشی
کرد برای ایشان
(مَلَّیٌّ مُرْوٍ) آب سیراب کن
(اِرْوَاء) بر روایت شعر واداشتن
کسی را و سیراب گردانیدن
(مَرْوِیّ) کمعظم موضعی است
(رَوَّیْتُهُ الشِّعْرَ تَرْوِیَة) برروایت
شعر واداشتم او را. وروّیت فی الامر
اندیشه کردم در کار. و نیز ترویة
سیراب گردانیدن. ویوم الترویة
روز هشتم از ماه ذی الحجه لانهم کانوا
یرتوون فیه من الماء لما بعد او
لان ابراهیم علیه السلام
کان یتروّی و یتفکّر فی
رؤیاه فیه وفی التاسع عرف
وفی العاشر استعمل
(اِرْتِوَاء) سیراب شدن و تافته
و سطبر گردیدن رسن و معتدل و سطبر
شدن شدها [illegible] مرد
(تَرَوِّی الحدیث) بازگفت سخن راه
(تَرَوِّی فی الامر) اندیشید و [illegible]
و نیز تروّی سیراب شدن و تازه
گردیدن درخت و معتدل و سطبر و درشت
گردیدن شدهای مرد یقال ترّوت
مفاصله اذا اعتدلت و غلظت
ره (رَهِیَاة) که حرکة ضعف
و سستی و گران گردانیدن یک
تنگبار نسبت بتنگبار دیگر و به آب شدن
هر دو چشم از شقت و تعب یا از پیری
و تباه و نا استوار کردن رای و نا

استوار کردن بار چنانکه یک جانب ثقل
و کج باشد و آماده ابیدن گردیدن بر
(تَرَهْیَأ) کنده مرج جنبید و تا
تاوان رفت. وترهیأت السحابة
آماده باران گردید. وترهیأ فی
امره) اراده کاری کرد و سپس
آن باز ماند و اراده کردن آن دارد
ره ب (رَهَب) بالفتح شتر
ماده لاغر یا شتر قوی کلان جثه و
پیکان تنگ رهاب بالکسر جمع
(رَهْبَة) بالفتح ترسیدن رُهْب
بالضم و بالفتح و بالتحریک و رُهْبَان
بالضم و یحرک مثله و الفعل من سمع
(رَهَب) بالتحریک آستین و فی
الصراح قال السجاوندی فی عین
المعانی الرّهب بالضم الکم فی
قوله تعالی واضمم جناحک من
الرّهب ای من الکم وهی لغة
بنی حنیفة و حمیر
(رَاهِب) کصاحب ترسنده و نام
مردی و پارسائی ترسا یان
رُهْبَان بالضم جمع. و نیز رهبان
گاهی مفرد آید رهابین جمع
رهابنة و رهبانون مثله.
رَهْبَة بالفتح و رَهْبَانِیَّة بتشدید یا
مصدر است از آن و لا رهبانیة فی
الاسلام هی کالاختصاء و
اعتناق السلاسل و لبس المسوح
یعنی بیضه برآوردن و در زنجیر گردن
داشتن و پلاس پوشیدن
(رَاهِبَة) حالیکه از آن ترسند
(رَهَابَة) کسحابة و بضم و هر مازه
[illegible] را شد و گفته استخوان [illegible]

سینه رَحَاب بحرف تا مبع
(رَهْبوا) بالفتح والضم و بمد ترسیدن و نیز ترس
اسم است رهبة را بکسر یای سوّمی
است
(رَهَبُوت) بالتحریک ترس
(رَهَبُوتی) محرکة مقصورًا مثله +
در مثل رَهَبُوتٌ مرو ترسناک و یقال
رَهَبُوتٌ خَیْرٌ لَکَ مِنْ رَحَمُوتٍ ای
لان تُرْهَبَ خیرٌ لک من ان تُرْحَمَ
(اَرْهَبَ) بالفتح مرغی که شکار کند
(مُرْهُوب) شیر بیشه و نام مردی و
اسب حجیح بن طماح عرب که نام مرد
(اَرْهَبَهٗ) ترسانید او را + و سر
(اِرْهَاب) بر تشتر رستن و وا زشدن
آستین و باز داشتن شتر را از حوض
(تَرْهِیب) بر جال شدن ناقه از
رفتن عسپس آن بحال آمدن او از
خوردن علف
(تَرَهَّبَہٗ) وعده بد کرد او را و ترسانید
و نیز ترهب پرستش
(اِسْتَرْهَبَهٗ) ترسانید او را
ره ب ل (رَهْبَل) بالفتح
سخن کرفهمیده نشود
(مُتَرَهْبِل) بالفتح با کسر آن سخن
سبحر کر فهم نیاید
(رَهْبَلَة) بالفتح نوعی از رفتار
(تَرَهْبَلَ) بروش رهبلة رفت و
منه قولهم جاءَ یَتَرَهْبَلُ
ره ج (رَهْج) بالفتح و بحرکت کرد و
و ابر بی آب رهجة یکی + و نیز انگیختن
شر و فتنه والفعل من فتح
(رَهْوَجَة) بالفتح نوعی از رفتار که
سواری باشد معرب است

(رَهْوَج) بالفتح سست و نرم
(رِهْجاج) بالکسر سست و نرم نازک
(مُرْهِج) کمحسن ستاره بسیار
باران
(اَرْهَجَ) بر انگیخت گرد را و بسیار
شد نحو رفته + و اَرْهَجَتِ السَّمَاءُ
باریدن گرفت باران
ره د (رَهَادَة) بالفتح نازکی
(رَهِیدَة) کسفینة زن جوان نازک
اندام تازه روی و نوعی از طعام که
از گندم کوفته و شیر ترتیب دهند
(رَهْوَدِیَّة) بالفتح و تشدید یا نرمی
و ملایمت
(اِذْ مُرْهُودِیّ) کار نا استوار و یقال
تَرَکْتُهُمْ مُرْهُودِیْن یعنی گذاشتم
ایشان را خبر عازم بر کار ربی
(ف) رَهْدَمٌ و رَهْدَنٌ) بالفتح و بحرکت
سخت ساییده آن را
(رَهْدَ تَرْهِیداً) سخت ناوا فی
و حماقت شود
ره دل (رَهْدَل) کجعفر گول
ناتوان و مرغی است دوران لغات
است رُهْدُل کقنفذ و رهدِل
کزبرج نظایر هدلن
ره دن (رَهْدَن) ثلثیث را
مرغی است بکه مانند کنجشک رهدنة
بالتاء و رُهْدَانَة بالضم و تشدید
النون و رُهْدُدن کزنبور مثله
مرادن جمع + و مرد بددل و گول
(رَهْدَنَة) بالفتح درنگ و تاخیر
کردن و گرد شدن در رفتن و باز
ماندن
(رُهْدُون) کزنبور دروغ گوی

ره س (رَهْس) بالفتح سپردن
والفعل من فتح
(رَهْوَس) کجرول بسیار خوار
(وارْتَهَسَ الوَادِی) پر شد سیل از آن
و ارْتَهَسَ القَوْمُ) انبوهی کردند
در جنگ افتادند + و ارْتَهَسَ
رِجْلَا الدَّابَّةِ) بریکدیگر زد سم ستور
در رفتن + و ارْتَهَسَ الجَرَادُ)
بعض بر بعض برنشست + و نیز
(ارْتِعَاس) جنبیدن و مضطرب
شدن
(ترهّس) جنبیدن و حرکت
نمودن و مضطرب گردیدن
ره ش (رُهْشَة) بالضم
کرم و حیا رُهْشُوشَة بالضم
مثله ضیا
(رَاهِشَان) نام دو رگ باز و یا دو
باطن بر دو ذراع
(رَوَاهِش) رگهائی درون باز و
یا رگهای ظاهر پنجه و احد آن ر
اهش است
(رَهِش) کامیر سودگی و جرح پنجه
و سم ستور که از بریکدیگر زدن سم
بهم رسد در رفتن و شتر بسیار
اشتر مایانه کم گوشت پشت
و خاک ریزان که نه ایستد و سست
لاغر بدن کم گوشت و شمشیر و پیکان
تنگ و تیر باریک که زمین آن را
خراشیده باشد و کمان باریک
و سست سرها بهم در آید
کشیدن
(رَهْشُوشَة) کسفینه شتر شیر ناک
(رُهْشُوش) بالضم شتر بسیار قیمت

و رجل (رَهْشُوش) مرد جوانمرد با حیا

(قوس مرتهشة) کمان نرم و سست که سر ایش بهم در آید بکشیدن

(ارتهشت القوس) نرم و سست گردید + و نیز (ارتهاش) لرزیدن وازین بر کندن و نوعی از نیزه زدن وانهاد در جنگ فتادن قوم ونیال (ارتهشوا اذا وقعت الحرب) بینهم + و سم بر یکدیگر زدن ستور و در رفتن و مجروح شدن آن وفی حدیث العرنیین و عظم بطونا وارتهشت اعضاؤنا ای اضطربت و یجوز بالشین والسین

ره ص

(رِهْص) بالکسر چینه بن و دیوار و گل که بدان دیوار رسانند و بعض آن بر بعض نهند

(رَهْصَة) بالفتح سودگی سم ستور از سنگ و جز آن

(رَهِیص) کامیر سخت گیر + و (الاسد الرهیص) لقب حبار بن عمرو بن عمیره گویند که او قاتل عنتره بن شداد است + و فرس (رهیص) اسپ که سم آن از سنگ و جز آن سوده باشد + و جحف (رهیص) سیل سنگ خورده

(رهاص) کشدار و چو [illegible] سازند

(رواهص) سنگهای بهم نشسته استوار سنگها که سیل شستنه را کوبد

(مرهوص و مرهوش) اسپ سوده سم از سنگ و جز آن

(مراهص) پایگاه و مرتبها و احد آن مسموع نشده یا مرهصة است

بالفتح (ق) (رَهَصَنِی بحقه رَهْصًا) بالفتح سخت گرفت مرا به تقاضا + و (رَهَصَ الحائط) دیوار گل ساخت + و نیز (رَهَصَ) سخت افشاردن و نکوهیدن و در پیش شدن و شتابانیدن بگل دیوار گرفتن و بعض آن را بر بعض نهادن

(س) (رَهِصَ الفرس رَهْصًا) بالتحریک و (رهص) مجهول سوده سم گردیدن اسپ از سنگ و جز آن و کذلک الابل و [illegible] و (رهصه الله) [illegible] سوده [illegible] گردانیدن سم ستور را [illegible] + [illegible] (ارهص الحائط) مثل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نگاه [illegible] گردانیدن [illegible] و نیز (ارهاص) [illegible] سنجیدن [illegible] چیرسته شدن [illegible] ان [illegible] و [illegible] و [illegible] (ارهص) [illegible] [illegible] کان غاب

(راهص غریمه) [illegible] سخت گرفت قرض وار خود را به تقاضا و در نظر داشت او را

(تراهص) [illegible] بر هم نشستن [illegible] و [illegible] [illegible] سنگها

ره ط

(رَهْط) بالفتح و تحریک گروه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و ارهاط و (اراهط) بالکسر جمع اراهط و اراهیط جمع الجمع [illegible] و [illegible] موضعی است و پوست پاره بشکل میزر که زنان حائض و کودکان بر میان بندند و پوست پاره که آن را دوال تراشیده [illegible] [illegible] ازار زند (ارهاط) جمع (ارهط) [illegible] [illegible] و [illegible] اراهیط جمع و نیک بسیار خوردن [illegible] [illegible] + و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] فراهم شوند که نیم

(ارهط) [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

(رهطة) [illegible] یکی از سوراخ [illegible] [illegible] از آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رهطا و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بالکسر رخت خانه

(ارهاط) [illegible] موضعی است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] موضعی است در [illegible]

(راهط) [illegible] [illegible] است [illegible] [illegible] نزدیک مدینه + [illegible] [illegible] موضعی است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آن را روز [illegible] است

(رهطی) [illegible] مرغی است

(رهطوط) بالضم بسیار خوار

(رهوط) [illegible] موضعی است

(رجل مرتهط الوجه) کمعظم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

(ترهیط) [illegible] خوردن شدن للمبالغه

[illegible] [illegible] بهم آمدن و [illegible] [illegible] [illegible] (ارتهاط) [illegible] [illegible] [illegible] آینده که نیم

ره ف رُهَافَه - کشماسته و معنی است
رَجُلٌ مَرْهُوفُ البَدَن - مرد باریک اندام
ف - رَهَفَ السَّيْفَ رَهْفًا - تنک کرد شمشیر را
ك - رَهُفَ رَهَافَةً - محرکه وَرَهَافًا باریک تنک گردید مُرْهَف کمکرم شمشیر تنک + و فرس مُرْهَف اسب باریک شکم در هم استخوان پهلو عیب است
اُرْهِفِ السَّيْفَ - تنک کرد شمشیر را
ره ق رُهَاق - بالضم والکسر مقدار یقال القوم رهاق مائة یا بالاضافة ای رُهَاء مائة یعنی نزدیک صد اند
رَهْنُوق - کعصفور شترماده نجیب فراخ گام اندام نرم عنان
رَهِيق - کامیری
رَهَقًا - بجز شتاب و ی یقال هُوَ فَتًى غَوَالٌ رَهِقٌ ای یسرع الی ... و تحقی یرهق طالبه
رَهْمَقَان - بالضم زعفران
س - رَهِقَهُ - دو پوشید آن را و لاحق و متصل گردید بوی و کرد ار بشتاب ... رهق با ... کوچک سبکی و نشه انگیزی و بدی و ظلم و ستم و طغیان و نافرمانی و خود را بر مردم و تباهی داشتن و ارتکاب منهیات کردن و دروغ و شتاب زدگی و تکلیف دادن کسی را بکاری که طاقت آن نداشته باشد
اسم است ارهاق را و در یافتن چیزی را یقال طلبته حتی رهقته ای ادرکته - و ستم کردن
مُرْهَق - کمکرم آنکه بکشتن رسیده باشد
ارهقه طغیانا و کفرا ای فرمان در او طغیان و کفر را ... و نیز ارهاق نزدیک کردن چیزی گردانیدن چیزی را و نافرمانی نمودن و تکلیف کردن و تکلیف دادن ... کسی را آنچه از طاقت بیرون باشد و تاخیر کردن نماز تا نزدیک وقت نماز دیگر رسد تا انیدن کسی را از نماز یقال ارهقه ای یعلی ای عجلته عنها و دشوار کردن یقال لا ترهقنی لا ارهقک الله ای لا تعسرنی لا اعسرک الله.
مُرَهَّق - کمعظم مرد ستم زده و ستم رسیده دستر آنکه او را مردمان و سپاهیان بسیار فراهم آیند
تَرَهُّق - متهم داشتن کسی را به بدی و ستم کارکردن
مُرَاهِق - کودک نزدیک بلوغ رسیده و آخر تتبع رکود در آینده یقال دخل مکة مراهقا ای متضایقا لآخر الوقت حتی یکاد یفوته النفر
مُرَاهَقَة - نزدیک رسیدن کودک به لوغ ... آخر رفتن ... رسیدن
ره ك - رَهَكَ بالفتح کاریک بالصالح
رَهَكَة - بالفتح سستی و ناتوانی
رَهَكَة - محرکه تتر او سست و ناتوان که گری ... او نباشد و مرد بی خیر
رَهَكَة - کهمزة مرد بی خیر
رَهِيك - کامیر سخت سوده و شکسته
رَهُوك - بالفتح شتر ... فربه و کذلک من الظباء و جوانی خوش
رَهْوَكَة - بالفتح فربهی و گی و سستی شدن ... اعضا در رفتن و مضطرب شدن یقال تَرَهْوَكَ القوم اذا اضطربوا
مَرْهُوك - شکسته و سخت سوده امر مرهوك مبنی للمفعول که بر وی کار سست و مضطرب
ف - رَهَكَه - گرفت و شکست او را میان دو سنگ یا سخت سود آن را - و رَهَكَتِ المرأة سخت گائید آن را و رهك بالمكان اقامت نمود در آن
تَرَهْوُك - جنبان رفتن یقال مر فلان یترهوك ای کانه یموج فی مشیته
ارتهاك - فرو شکستگی مفاصل و سستی آن در رفتن
ره ل - رِهْل - بالکسر ابر تنک که پیش شبنم مانند
رَهَل - محرکه زرد آب که با بچه بر آید از زهدان
رَهَل - گلتف سست و جنبان گوشت
س - رَهِلَ لحمه سست و جنبان شد گوشت آن را بسبب علت و بیماری
مُرَهَّل - کمعظم آماسیده یقال اصبح مرهلا اذا تهیج
رَهَّلَه تَرْهِيلًا - سست و جنبان گردانید آن را
ره م رُهْم - بالضم نام زنی ...

یعنی است و ابورهم انماری
و ابورهم سمعی و ابو رهم
غفاری و ابورهم بن قیس
اشعری و ابورهم بن مطعم
ارحبی صحابیان اند
ابو رهمة - بالضم صحابی است
رهمة - بالکسر باران نرم
پیوسته
رهم کعنب و رهام کجبال جمع
و نرمی و نعم
رهام - کغراب مرغی که شکار
نکند و عدد بسیار
رهام - کسحاب گوسپند لاغر
ارهم - بالفتح فراخ - یقال
کنا فی ارهم جانبی فلان ای
اخصبهما
شاة رهوم - کصبور گوسپند لاغر
و رجل رهوم مرد سست کار
سست رای که بسوی گمان برد
رهیمة - کجهینة چشمه است میان
شام و کوفه - و ابو رهینة صحابی
است یا همان ابو رهمة بالضم
است
رهمان - کسکران موضعی است
و قوی از رفتار ستر که دران تمایل باشد
مرهم - بالفتح آنچه بر جراحت
نهند معرب است یا مشتق از
رهمة که بمعنی نم است بدان
جهت که طلائی نرم است که بر جراحت
مالند -
مرهوم - باران نرم رسیده
یقال روضة مرهومة یعنی مرغزار
باران نرم رسیده و لا یقال مرهمة

کمکرمة
ارهمت السماء - باران نرم بارید
ره م ج - رهمج - بالفتح فراخ از
هر چیزی
ره م س - رهمسة باهم راز گفتن
و بدی تعریض کردن
امر مرهمس و ملاهمس
کار پوشیده و مستور
ره ن - رهن - بالفتح گرو
رهان بالکسر و رهون و رهن
بالضم جمع رهین کعبید و رهن کعنق
شاذ یا رهن جمع رهان جمع رهن
است
هو رهن مال - بالکسر او برابر مال
است
رهنة - بالضم دهی است بکرمان
راهن - ثابت و آماده و لاغر از
مردم و ستور - و طعام راهن
طعام دایم -
راهنة - ناف و گرداگرد ناف
اسپ ای -
رهین - کامیر گروی و لقب حارث
بن علقمه که از تبع تابعین است - و
نضر بن الرهین نیز از تبع تابعین - و
رهین الشیء - آنچه بدان آن
چیز را باز دارد
رهینة - کسفینة همین معنی است
و گروی یستوی فیه المذکر والمونث
و منه الحدیث کل غلام رهینة
بعقیقته یعنی ان العقیقة لازمة
لا بد منها کالرهن
رهنان - بالفتح موضعی است و
بالضم موضعی دیگر

جاریة ارهون - بالضم دختر
حائض
راهون - کوهی است در سرانديب
که آدم علیه السلام بران فرود آمد
مرهون - گروی
ف - رهنه الشیء رهنا - بالفتح
و رهنه عنده الشیء - گرو کرد
نزد او آنرا - و رهنه لسانه بند کرد
زبان را و باز داشت از ذکر غیر -
و رهن فلان رهونا ثابت و دایم
گردید و لاغر شد - و رهنه ثابت و دایم
داشت آنرا
ارهنه الشیء ارهانا گرو کرد او را
آن چیز و ارهنه ثابت و دایم داشت
آن را و ارهنه سست گردانید
آنرا و بها پیش داد او را
و ارهن فی السلعة گران کرد متاع
را و ارهن لهم الطعام والشراب
ثابت و دایم داشت برای ایشان طعام
و شراب را و ارهن المیت القبر در
آورد مرده را در گور و ارهن فلانا ثوبا
[illegible] تا
گرو گیرد و ارهن ولده بدیه گرو
بست با او فرزند خود را
مراهنة و رهان بالکسر گرو
بستن تباختن یقال راهنت فلانا
علی کذا
مرتهن مبنیا للمفعول گروی و
ارتهن الشیء بمعنی رهن الشیء است
ارتهن منه گرو گرفت از وی
تراهن - باهم گرو کردن
ره ن ج - رهنج و رهناج
کتابی که بدان کشتیبانان راه دریا سپارند

وبسوت لنگرگاه جزان پے بر بند معرب راه نامه

ره ه طشت رهه - بالفتح طشت فراخ نزدیک تنک

طشت رهرهة - بمعنی طشت رهه است - وجسم رهرهة تن تر وتازه سرخ سفید ناز پرورده

رهرهة - خوبی درخش رنگ بشره وبشاشت چهره و جزآن ونعومت وتازگی بدن ونزاکت آن

جسم رهروهة بالضم تن نازک سرخ سپید ناز پرورده

جسم رهراه بمعنی جسم رهرهة - وطست رهراة - بمعنی طست رهرهة است -

رهرهة ما بلته رهرهة - فراخ کرد خوان را از جود وسخاوت

ترهره جسمه سرخ سپید شدن او از نعمت وترهره السراب - اپی هم درخشید سراب

ره و - رهو بالفتح کشادگی میان هر دو پای وهر دو پای کشاده رفتن ونرم رفتن یقال جاءت الخیل رهوا وکستردن مرغ بال را وآرمیدن وساکن وآرمیده شدن دریا ومنه قوله تعالی واترک البحر رهوا ای ساکنا علی هیئته والفعل من نصر ویقال ارهٔ علی نفسک یعنی آهسته باش ونرمی کن بالنفس خود - وجای بلند وپست که در آن آب ایستد از لغات اضداد است وزن فراخ فرج وکلنگ که نوعی از مرغان است وجماعت مردم وآب راه میان محله وفی الحدیث انه علیه السلام قضی ان لا شفعة فی فناء ولا طریق ولا منقبة ولا رکح ولا رهو رهاء جمع

رهوة - بالفتح جای بلند وپست که در آن آب فراهم آید من الاضداد وآب راه میان محله ولپشته است وبکسر

رهی - کهدی شطرنتی از آن شهر است زید رهاوی بن ابی انیسة ویزید رهاوی بن سنان وحافظ عبد القادر رهاوی

عیش رهاء - زیست فراخ وطعام رهاء - طعام دائم وپیوسته وخمس رهاء یعنی آسان ونرم

رهاهیه - می وردی ساهنه وزنبور عسل میان جهت که دو پیدن ساکن می باشد

رهاء - کسماء زن فراخ کس وجای وسیع وفراخ وهی است از مذحج ویمن از آن هی است مالک رهاوی بن مرارة ویزید رهاوی بن شجرة که صحابیان اند وعمر بن عبد المومن رهاوی

رهوی - بالفتح والقصر زن فراخ فرج وموضعی است ویمد

رهیه کسفینة طعامی است که خوشها بدست مالیده دانه برآورده کوفته باشیر آمیخته طبخ کنند

فرس مرهاء - بالکسر اسپ شتاب رو مراهی جمع

ارهی اِرهاءً بنکاح درآورد زن فراخ فرج راو دام کرد برای

تنک مدسید جای فراخ را وارهی لهم الطعام والشراب همیشه داشت برای آنها طعام وشراب را

راهاه - نزدیک او شد وسخن نرم گفت وگرد آمد با وے

ارهاء آمیخته شدن و دیپه ساختن وشوریده مانی گردیدن یقال ارهوا اذا اختلطوا

تراهیا بهم صلح نمودند و آرمیدند

ری ء (رهمی) بالکسر بهد اسم است ونیز ری ء - کسباع نعت است مدد انهی وکذلک

ترییة ترییة رمانید او را از شبه وترییا فی الامر اندیشید در کار و فکر نمود

تراییا تراییاة پرهیز کرد آنرا وانگاه داشت

ری ب (ریب) بالفتح حوادث زمانه وحاجت وشک وتهمت وآنچه در شک افگند وموضعی است - وریب تهیب قلعه است بیمن - وریب المنون ستمهای زمانه

ریبه - بالکسر تهمت وشک وآنچه بشک افگند

رائب - کار مشتبه ومکدر

ارتیاب کشمکش کار ترسانید وشک افکنده

صن رابنی فلان دهشت افکند مرا گمان بردم در وے شک را وتهمت کرد. مرا و نابپسند دیدم از وی ومنه حدیث فاطمه رضی الله عنها یریبنی ما یریبها یسوءنی ما یسوءها ویؤذینی ما یؤذیها

وفیما یخرّم بینی اُوْحِم صلی
اللہ علیہ وسلم وان تولا من
مُباج وتراجیح اُمرہ ریبا و
ریبۃ بالکسر ناخوش آمد مرا کار
او و در شک افگند
مُریب صاحب شک و تہمت
و در شک افکننده
ارابنی فلان - در شک افگند
مرا و تہمت کرد و ناپسندی دیدم
از وی و قیل ارابنی بمعنی کذا ای
شککنی و اوهمنی الریبة فیه
فاذا استیقنته قلت رابنی
بغیر الف - واراب الرجل صاحب
شک و تہمت گردید - وکذلک
اراب
الامر - ای صار ذا ریبة
ارتاب - شک کرد و اتہام بہ
تہمت کرد او را
استراب به - دید در وے
کاری را که در شک افکند ترا
ری ث - ریث - بالفتح درنگ
و درنگ کردن یقال راث علی خبرک ای ابطأ
والفعل من ضرب و فی المثل رب عجلة
وهبت ریثا ای التعجب ما
الاثک علینا ای ما ابطأک عنا
و مقدار یقال لم یلبث الا ریثا
کذا ای کم است بیشتر یا انفذ آید
فیقال ما یلبث الا ریثما کذا ای
قدره و ریث بن غطفان از
قبیلات -
تریث - کرد درنگ کار
رجل مُریث العینین -
کم نگرست درست نظر

ترنیث - زرم گردانیدن و فاجر
نمودن و بطی گفتن کسے را
تریث - درنگ کردن
استراث - بطی یافت او را و بطی
شمرد و درنگ کرد و درنگ خواست
ری غ - ریغ - بالکسر موضعی است
بخراسان یا ناحیه است به نیشاپور
ریغی - منسوب است بآن ازان
ناحیه است محمد بن قاسم بن حبیب
صفار و اولاد او که محدثان اند
مریغ - کامیر استخوانک نرم اندرونی
شاخ دابه امرغة جمع -
ض - راغ - سست و فروشته
گردید - و نیز ریغ دوری با بین
هر دو ران و فراخ و کشاده گردیدن
میان هر دو ران چندانکه باهم نه پیوند
مریغ - کمعظم مرد ار ستاخ و ستخوانک
نرم اندرونی شاخ دابه
ترنیغ - ست کردن
ری د - ریید - بالفتح کرانه بلند
و بیرون جسته از کوه ریود جمع
ریدتا - بالفتح شهری است بین
و دهی است بصیعه و دو ده اند بحضر
موت و دهی است بتفسرین و
فی الحدیث ان الشیطان یرید
ابن آدم بکل ریدة ای بکل مطلب
و مراد هو اسم للارادة واصلها
الواو ذکره هنا للفظه و ریح
ریدة ای نرم ریح رادة مثله
ریدان - بالفتح قلعه است بتفسرین
و موضعی است و محلی است بمدینه مرتع
عاید بن سهل را
ریح ریدانة - باد نرم

دئی ار - ریار بالفتح آبی که از دهن کودک
براید و پیه استخوان که تنک و آب
سیاه شده باشد یا مغز استخوان
تباه شده و گداخته از لاغری یا علم
است
ریر - بالکسر مغز استخوان تباه شده
و گداخته از لاغری رار مثله اصله
دیر یا التحریک
رائرة - پیه زانو و آن نفیس است
مانند مغز
راران - دهی است باصفهان
ازان ده است زید بن ثابت
و پسرش خلیل و برادر زاده او محمد
بن محمد بن یید که محدثان اند
ف - ریر القوم مجهولا در ارزانی
و فراخ سالی رسیدند
ارارة - تنگ گردانیدن مغز را
یقال ارار الله مخه ای رققه
ریر القوم تریرا - غالب شد بر
ایشان فربهی - و دیرت البلاد
با ارزانی و فراخ سالی شد و ریرت
اولاد المال - فربه شدند شتر
بچگان بحدیکه از جنبش عاجز ماندند
و ریر القوم مجهولا در ارزانی و فراخی
رسیدند - و کذلک ریروا یعنی فربه شدند
و غالب شد بر ایشان فربهی
ری س - ریسون - بالفتح دهی
است با ردن
ض - راس ریسا - بالفتح و
ریسانا بالتحریک خرامید و
راس الشیء ریسا ضبط کرد آن را
چیره شد بران و راس القوم برتبه
و بلند گردید بر ایشان و بهتر شد

ری ش ریش ـ بالکسر پر مرغ
اریاش و ریاش بالکسر جمع
و جامه و لباس پاکیزه وارزانی و قال
و معاش و نیقال اعطاه مائة بریشها
یعنی داد او را صد شتر بالباس و ساز
وسامان آن او لان الملوک
کانوا اذا حبوا حباء جعلوا فی اسنمة
الابل ریشا لنعامة لیعرف
انه حباء الملک ـ وذو الریش
لقب اسپ سیح بن هند الخولانی و
ذات الریش نباتی است مانند گیاه
قیصوم
ریشة ـ بالکسر یک پر مرغ و پدر
قبیله است یا آن دختر معاویه
بن بکر مادر مالک حید بن عبد الله
بن سهل است
ریش ـ محرکة بسیاری موی در
هردو گوش و روی
راش ـ پر مرغ جمل ذو
راش ـ شتر بسیار موی در هردو
گوش و روی و سست ـ و رمح راش
نیزه سست و ضعیف ـ و ناقة
راشة ـ ناقه سست و ضعیف شبهه
بالریش ضعفا ـ
ریاش ـ بالکسر جامه و لباس پاکیزه
ناقة ریاش ـ کسحاب شتر ماده
بسیار موی در هردو گوش و روی و ست
رجل اریش مرد بسیار موی در هر گوش و روی و دست
رجل اراش کذلک فیهما
رائش ـ میانجی میان پاره و
دهنده و پاره گیرنده و غیرها پراو
الحارث الرائش ـ یکی از پادشاهان
یمن

کلا ریش ـ کهین و یخفف گیاه
بسیار برگ
ریشان ـ قلعه است از اعمال
ابین و کوهی است مشرف بر یحیم
سهم مریش ـ کمعیر تیر پر نهاده
ومنه قولهم ماله اقل و لا مریش
ای شیء
ض راش السهم ریشا بالفتح
پر نهاد تیر را ـ و راش المال و
الاثاث فراهم آورد مال و متاع را
و راس الصدیق طعام و آب
خورانید و دستخور او کسوت داد
و نیکو کرد حال او را و نفع داد ـ
و راشه مالا داد او را مال
مریش ـ کمعظم شتر بسیار پشم
و کم گوشت و چادر منقش و مرد
سست پشت و بیهوده اصلاح یافته
از زوال و مانند آن ـ و سهم
مریش ـ تیر پر نهاده
ناقه مریشة اللحم ـ شتر ماده کم
گوشت
ریش السهم تریشا پر نهاد تیر را
ارتیاش نیکو شدن حال کسی
ری ش ه ر مریشهر ـ بکسر اول
و فتح شین نقطه دار شهریست
بخوزستان
ری ط ریطة بالفتح چادر یک لخت
یا هر جامه نرم و تنگ که زنان بر
سر اندازند یا عام است ریط
و ریاط جمع و معرفة موضعی است
به ارض شنوءة و نام دختر منبه و
دختر حارث که هردو صحابیه اند
رائطة ـ چادر یک لخت کنزلان

بر سر افگنند و نام دختر سفیان و دختر
عبد الله و دختر حارث یا آن بیای
موحده است و دختر حبان که صحابیه اند
قال و قول ابن درید رائطة فی
اسماء النساء خطا و خطاء
ری ع ریع ـ بالفتح اول هر چیزی
فضل آن و روشنی و جانب و خوبی و درخش آن
و لیس له ریع ای جواب و ریع بالکسر و فتح زمین
بلند یا هر راه کشاده میان دو کوه یا هر راه
که باشد یا راه کشاده در کوه و کوه بلند
ریعة یکی آب راهه ـ وادی از جای
بلند ریاع جمع و بالکسر عبادتگاه
ترسایان و برج کبوتران و پشته بلند
و نام اسب عمرو بن عصم ریعة بالکسر جماعت فراهم آمده
فرس رائع کصاحب اسپ
نیکو ـ و رائع بن عبد الله مقدسی
محدث است
رائعة ـ موضعی است بمکه
و در آن موضع است قبر آمنة
مادر نبی صلی الله علیه وسلم بیک
روایت
ریعان ـ بالفتح اول هر چیزی
و بهتر آن ومنه ریعان
الشباب و شهریست یا
کوهی است و نام مردی
و ریعان السراب ـ
نمایش آن
ریعانة ـ شتر بسیار شیر
ریاع ـ گکتاب موضعی است
ارض مریعة بفتح المیم
زمین با فراخی و ارزانی سال
ناقة مریاع کمحراب شتر
ماده زود سیر یا زود فربه

شو یا فستر ماده که خود در چراگاه رود
و باز آید بدون راعی
ض - رَاعَ رَیْعاً - بالفتح گوالید و
افزون شد و باز گردید و رَاعَت الحِنطَة
میل کرد و برگشت و رَاعَتِ الحِنطَة
پاکیزه شد گندم و نیز رَیْع - بالفتح
فزونی استین زره و فزونی هر چیزی
مثل خمیر و آرد و تخم و مانند آن
و نیکو بر آمدن نان از تنور و طعام
از دیگ یقال رَاعَ الطَّعَامُ اِذَا
صار له زیادة فی العجن و الطبخ
و جنبش و درخشش سراب و ترس و بیم
اَرَاعَ القَومُ - بسیار شد و افزون
گردید طعام ایشان - و اَرَاعَتِ
الابل گوالیدند و بسیار بچه شدند
شتران - و اَرَاعتِ الحِنطَةُ
پاکیزه شد گندم
رَیَّعَ القَومُ فراهم آمدند
مُتَرَیِّع - آنکه دست از بدن او
لغزد بسبب بسیار آلودن بدن را
بروغن -
تَرَیُّع - درنگ کردن و توقف نمودن
و سرگشته گردیدن - تریع السراب
نمایان و ناپدید شد سراب
و تَرَیَّعَ القَومُ فراهم آمدند و نیز
تَرَیُّع درخشیدن و جنبیدن
روغن بر سر طعام
اِستِرَاع - سرگشته گردید
ر ی غ رَیْغ - بالکسر غبار و گرد
و خاک و گرفتن و رسیدن و الفعل
من ضرب - و ابو محمد ریغی این
عبد الله بن ابراهیم داود از اولاد
قاضی اسکندریه بوده اند

مَرِیع - کمعظم خاک آلوده از
هر چیزی
رَیَّعَ الثَّرِیدَ تَرْیِیعاً تر کرد ترید
را بروغن
تَرَیَّعَتِ الثَّرِیدُ تر گردید ترید
ر ی ف رِیف - بالکسر زمین
با کشت و علف اَرْیَاف جمع -
و فراخی در ماکل و مشرب و سبز زمین
عرب که قریب آب باشد یا جای
سبزه و آب و کشت
رَاف - ...
اَرض رَیِّفَة - کلیسه زمین علف
ناک با فراخی و ارزانی
ض - رَافَت البَدْوُ و نحو رَیْفاً
بزمین گیاه ناک رسید - و رَافَتِ
الماشیة - چرید ستور زمین
علف ناک را
اَرَافَت الارض و اَرْیَفَت علی
الاصل با فراخی و ارزانی شد
زمین و علف ناک گردید و نیز اِرَافَة
دار یافتن بزمین علف ناک
رسیدن
مُرْیِفَة - تهمت کوفی [illegible]
یقال رَیَّفَ المَظَلَّة اِذا اقامها
و طنف لها
تَرَیُّف بزمین علف ناک رسیدن
ر ی ق رَیْق - بالفتح جنبش و [illegible]
آب اندک با آب بر روی زمین
و تر و دان و درخشش و درفشش سراب
و باطل و اول هر چیزی و آب
و خبز رِیق - نان بی نان خورش
رِیق - بالکسر آب دهن رِیقَة
اخص منه اَرْیَاق جمع و [illegible]

- مَارِیق کصاحب طالع و بی آمیغ
و آنچه ناشتا خورده شود و از آب
و طعام و جز آن و مرد تهی دست
و آنکه بناشتا باشد و منه اتیته
ماریقا ای علی الریق لم اطعم شیئا و [illegible]
رائق - نان بی نان خورش
رَیِّق - کلیس آنکه بناشتا باشد
و اول هر چیزی و افضل آن و یخفف
و منه ریق الشباب و المطر
رِیقَان - بالکسر شهری است
رَیُّوق - کتنور اول هر چیزی
ض رَاقَ الماء ریخته شد و
رَاقَ السراب - درخشید و نمایان
گردید بر روی زمین و نیز رَیُوق
جان دادن یقال هو یریق بنفسه
ای یجود بها عند الموت
اراقه اِرَاقَة ریخت آن را
مُرِیق - کمعظم آنکه او را هر چیز خوش
آید و شگفت آرد
تریق الشهب - نمایان شد و
درخشید -
ر ی ک ریکتان - بکسر را و فتح
مثناة تحتیه دو پوست پاره خرد از
اسپ که طرف آن از طرف کبد بر آید
و بن آن با علای آن ثابت و
مستقر ریکة یکی
ر ی ل ریال - کتاب آب
دهن -
ض - رَالَ الصبی ریلا و
ریالا - آب دهان ریخت
کودک از دهن
ر ی م رَیم - بالفتح فزونی یقال
لهذا علی ذاک ریم و سر بار میان

دو سنگبار و کوهمای خرد و گور یا وسط
گور وودوری و آهو سپید یا آهو بره و
یکسر آرام جمع - و آخر روز تا در
آمدن تاریکی و یک ساعت در از
یقال قد بقی ریم من النهار
و کرشی بار شتر و بهره یا استخوان که بعد
از قسمت جزور باقی ماند و آنرا بجزار
دهند و پایه نردبان و نیز ریم - بالفتح
ور گشتن از جائے و دور شدن والفعل
من ضرب یقال ما ریمت افعل
وما ریمت بالمکان ای ما زلت
ومنه اریم ما برحت یعنی همواره
دورم و کن لا ریمت فلانا و ریمت
من عند فلان و یقال ریم به
مجهولا اذا قطع - یعنی در و بس ماند
از قافله - و فراهم آمدن سر جراحت از
به شدن ریمان بالتحریک مثله و کژ
شدن بار شتر
ریمة - بالفتح قصبه است بیمن و
قلعه است دران و ابو ریمه صحابی
است بصری
ریم - بالکسر موضعی است ببلاد
غرب و شهری است نزدیک سقه شوه
و وادی است مر مزینه را که بهقان
می ریزد سپس آن ملاقی می شود
وادی عقیق
ریمه - بالکسر وادی است
مر بنی شیبه را بحرینه
ریمة - دهی است بحضرموت
تریم - بالکسر و فتح الیاء شهری است
بحضرموت و موضعی است
بریم - بیمن قلعه است و ثهیک بن
بریم - محدث

ریمان - بالفتح دو موضع اند
مریم - کمقعد نام مادر عیسی علیهما السلام
و هر زن پارسا که حدیث مرد آنرا
دوست دارد
ریم علیه تریمًا - افزون شد بران و نیز
تریم مقیم بودن بجای و تیره بودن مقیم بدن ابریشم آ بار
ری ن - ران - وزنه مانندی است
دور از ترازان مگر قدم ندارد و
شهری است بسر حد آذربیجان
و آن غیر ازان است ازان شهر است
ابوالفضل احمد رانی بن حسن و ولید
رانی بن کثیر
رینة - بالفتح ن رینات جمع
ریان) - کوهی است بحجاز و دهی
است بهمدان و دهی است بناحیه
اعلم
رویان - بالضم شهری است
بطبرستان ازان شهر است امام
ابوالمحاسن عبدالواحد بن اسمعیل
صاحب بحر و غیر آن و محله است
بری و دهی است بحلب
ض - ران ذنبه علی قلبه رینًا
و ریونًا - غالب و چیره شد گناه
بر دل او ومنه کلا بل ران علی قلوبهم
ای غلب و رانت نفسه - شورید
دل او - و رانت النعاس و ران به
الخمر - یعنی غالب شد او را
وکذا کل ما علیك فقد ران بك
و ران بك و ران علیك -
و یقال رین به -
مجهولا یعنی در کاری افتاد که
بیرون شدن ازان نتواند -
وکذا اریب به - ای انقطع به

و نیز رین - بالفتح و ریم زنگ
و ریم و زنگ گرفتن و تیره و سیاه
شدن دل از تکرار اثم
مرینا - کمقیم آنکه مواشی او
هلاک شده باشند مرینون جمع
ارات القوم - هلاک شد مواشی
ایشان -
ری ه - ض ریه السراب -
نمود و ناپدید شد
سراب مریه - کمقر سراب نمود
و ناپدید شونده
تریه السراب - درخشید و نا
پدید شد
ری ی (ری) بالفتح شهری است
رازی منسوب است بوی برخلاف
قیاس
ریة - بالفتح موضعی است
ریی - بالکسر دیدار نیکو و صورت
نیکو و خوب
رایه - نیزه و گذشت رای و
رایات جمع و گلو بند یا آنچه در
گردن بنده آبق افگنند و شهری
است سر هذیل را و دهی است
بدمشق و رایه الاعمی و رایة
الغراب دو وادی اند از دیهای
عقیق
ریا - موضعی است
وادی ریا - دهی است بشام و مذکور است در دو
ارایت المرایة - در زمین زدم
نیزه را
الکتاب العادی عشر فی التاء
ز ه ز ه - قد زه زه زاره - کعلابطت
دیگ بنگ که یک عشر گرفت نزد قلندر

زَأَزَئَہ کعلبلۃ۔ مثلہ قال ر
ذکرہ فی المعتل وہم للجوہری
زَأزَأَہٗ زَأزَأۃ ترسانید اورا۔
وزَأزَأَ الظلیم۔ ہردو بازو و
سر و دم برداشتہ تیز رفت شتر
مرغ نر۔ وزَأزَأَ الشیئَ۔ حرکت
داد آن را
تَزَأزَأ۔ جنبید واز جای رفت
وسرین جنبان رفت۔ وتَزَأزَأ
منہ۔ خم نمود خود را از ترس
او وترسید وپوشیدہ گردید
زءب۔ زُؤاب۔ کغراب
تغیر وبرگشتگی یقال للدہر ذو
زُؤاب ای انقلاب قال التصحیف
وصوابہٗ زواۃ وقال رابہ
یزوء یعنے اجوف واوی ومہموز
اللام است
ف۔ زَأَبَ القربۃ برداشت
مشک را سپس آن شتافت یقال
زَأَبَ الرجل اذا حمل ما یطیق واسرع
المشی وزَأَبَ الماءَ نیک نوشید
آب را۔ وزَأَبَ الابل راند شتر
را وزَأَبَہ برگردانید آنرا وکن ازأب
الدہر بہ ای انقلب بہ۔
ازدأب القربۃ۔ برداشت مشک
را سپس آن شتافت۔ ونیز از دواب
بارحسب طاقت خود برداشتہ شتافتن
زءب ب۔ کَزَأبب۔ بہ ذقبا بہا
واحد ندارد
زءبج۔ اخذہ بزأبجہ گرفت
آن را ہمہ
زءبر۔ زِئبِر کزبرج وقد
تضم الباء پرزہ جامہ ولیکن فصل

بضم اللام سواء وقیل خرج
ہذا اقالوا وہو لحن۔ زُؤبُر
کقنفذ وزَأبَر بالفتح مثلہ وآخذہ
بزأبرہ۔ بالفتح یعنے گرفت ہمہ اورا
زأبر الثوب۔ پرزہ دار گردید
جامہ۔ وزأبر الزمَنَ پرزہ برآورد
ثوب مُزأبَر۔ بفتح الباء وکسر
ہا جامہ پرزہ دار لغت است ازان
ازبأرّ۔ برپای خاستن موی
براندام وتیغ برآوردن سگ
ورستن پشم ونبات وآمادہ شر
وبدی شدن مرد
زءبق۔ زئبق کدرہم وزرج
سیماب معرب است بہمزہ نوعی
ازان مانند آب کشیدہ میشود
از معدن ونوعی ازان از سنگہای
معدنی بآتش برآوردہ شود ودود
آن مار وکژدم را گریزاند واگر نہ
گریزد بکشد
ہبۃ اللہ بن علی بن زئبقۃ
بالتاء واحمد بن محمد بن زئبقۃ نمار
واسمعیل زئبقی بن عبد الملک
ومحمد زئبقی بن عبدہ محدثان اند
زءت۔ ف۔ زَأَتَہٗ غیظا سخت
خشمگین کرد اورا
زءج۔ ف۔ زَأَجَ بینہم زأجا
برانگیزانید قوم را وبرانگیخت بعض
را بر بعض
زءجل۔ زِئجیل۔ بالکسر مرد سست
اندام وضعیف۔ زئجیل کعلابط مثلہ
زءد۔ زُؤد۔ بالضم ترس زُؤُد
بضمتین مثلہ
مزؤد۔ ترسانیدہ شدہ

ف۔ زَأَدَہٗ زَأدا۔ بالفتح ترسانید
اورا۔ وزئد فلانٌ مجہولا ترسانیدہ
شد۔
زءر۔ زَأر۔ بالفتح وبتحریک بانگ
شیر وغرش وبانگ کردن آن زئیر
کامیر مثلہ فیہما۔ واسد زَئِر ککتف
لغت است ازان والفعل من فتح
وسمع وضرب۔ وبانگ کردن
شتر نر وغرش وی یقال
زأر الفحل ای ردد صوتہ فی
جوفہ ثم مدہٗ۔
زأرۃ۔ بالفتح بیشہ وقلعہ ایست بصعید
ودہی است لطرابلس مغرب ودہی است
بحرین ودران چشمہ ایست مشہور ومرزبان
الزأرۃ۔ شیر بیشہ
زائر۔ شیر با غرش وبانگ یا عام
است ومنہ رب زور زائر
اشد من زأرۃ زائر ودشمن
زائرین جمع
زئیر۔ شیر با بانگ وغرش وبانگ
شیر وغریدن وی
مزئر۔ کمحسن شیر غران
ازار۔ بانگ کردن وغریدن شیر
تزار۔ بانگ کرد شیر وغرید
زءط۔ زأط۔ سخت بانگ
وخروش کردن والفعل من
فتح یا زأط زنگا است کہ
بر اسپ وشتر آویزند
زءف۔ زُؤاف کغراب
شتافتگی۔ وموت زؤاف
مرگ شتاب
ف۔ زأفہ زأفا۔ بالفتح
شتابانید اورا۔

(ذَأَفَ) خسته راکشتن یقال ذأف علیه ای اجهز • وَذَأَفَ فلانًا بَطْنُهُ گران و بے حرکت کرد او را شکم او

ذ ء ک (ذأکان) محرکہ خرامیدن والفعل من فتح

(تَذَاءَفَ) شرم داشتن

ذ ء م (رجلٌ ذَئِمٌ) ککتف مرد ترسناک (ذِئْم) بالکسر چشم یقال یَرْمُوْن فی ذِئْمِكَ یعنے مے اندازند در چشم تو • وطعنوا فی ذِئْمِهِ طعن و عیب کردند در حسب او

(ذَأْمَة) بالفتح آواز سخت و حاجت ذَأْم جمع • و سخت خوردن و نوشیدن باندازه آن قدر از طعام کہ بسند باشد و کلمة یقال وما یَعْصِیه ذَأْمَةً ای کلمةً • و کلمه کہ حق و باطل آن معلوم نہ شود یقال لام ذَأْمَة اِذَا اَطْرَحَ کَلِمَةً لَا یُدْرٰی احق هی ام باطل

(ذُؤَام) کغراب مرگ بد یا مرگ شتاب

(ذُؤَامی) بالضم قتال

(ف) ذَأَمَ ذَأْمًا بالفتح وذُؤُمًا بالضم بد و یا شتاب مرد • وذَأْمَه) نیک خورد آن • وذَأَمَ الرَّجُلَ) ترسانید او را • ذَأَمَ لِی) سخنی گفت مرا کہ حق و باطل آن معلوم نمی شود • وذَأَمَهُ البَرْدُ) پر شد شکم او از سردی تا آنکہ لرزه گرفت آن را

(س) ذَئِمَ ذَأَمًا) بالتحریک ترسید • وذَئِمَ) مبهلا شد • وذَئِمَ به) بانگ بر زد بروے اَذْأَمَهُ عَلَی الْاَمْرِ) بنا خوشی بر کاری داشت او را • ونیز اَذْأَمَ خشک شد آنچه در جراحت بود تا آنکہ بچسپید پوست آن و خشک گردد خون بر آن یا داغ کردن تا کہ بہ شود

(ذَأَمَهُ تَذْئِیمًا) ترسانید آن را

(اِذْدَأَمَ) ترسید

ذ ء م ج (اَخَذَهٗ بِذَأْمَجِهٖ) گرفت آن را همه

ذ ء ن (کلبٌ ذِئْنِیٌّ) بالکسر و تشدید یا سگ خرد و کوتاه

(رُمْحٌ اَذْاَنِیٌّ) وکذا یَزَأْنِیٌّ ختنان فی یزنی نیزه منسوب بسوی یزن کہ وادی است یا قبیله از حمیر

(ذُؤَان) مثلثة دانه کہ بگندم آمیخته شود

ذ ء ی (ف) ذَأْیًا) تکبر نمود

(اَذْأَاهُ بَطْنُهُ) پر شد شکم او چندان کہ جنبش را نتواند

ذ ب ء (ذَبْأَة) بالفتح پوست برزه ماهی یا پوست ماهی و پوست پاره گرد از شتر

ذ ب ب (ذَبَب) محرکة موئی ریزه زرد و درازی وابروهی موی مردم وابروهی موی روی شتر و موی زیر زنخ آن

(ذُبَب) بالضم برزه مرد یا عام است او نیست وازباب وزاببة محرکة جمع • و ریش یا سر ریش بلغت یمن و مینی

(اَذَبّ) بسیار موئی از مردم و شتر زباء مؤنث ولا یکون الاذب الا نفورا لانه تنبت علی حاجبیه شعیرات فاذا ضربته الریح نفر • و نام شیطانی و ازان است حدیث ابن الزبیر انه وجد رجلا طوله شبران فاخذ السوط واتاه فقال من انت فقال ازب قال وما ازب قال رجل من الجن فقلب السوط فوضعه فی راس ازب حتی باص ای هرب • و در حدیث العقبة هو شیطان اسمه ازب العقبة • و علم

ازب بہال نواحی همدانی و سلمی بیمار

(وو دمج ازب) نیزه باریک سر

(ذَبَّاء) زن دراز موی مؤنث ازب است و بمعنی سخت ذَبَّاء بزدات وبر مشله • و شهری است بر فرات و نام اسپ صیدف طائی و آبی است مر طلبیه را و نام ملکہ جزیره کہ یکے از ملوک طوائف و صاحب جزیره بود و آبی است مر بنی سلیط را و چشمه است بیمامه

(ذَبَّاوَان) دو مرغزار اند مر آل عبد الله بن عامر بن کریز را

(ذُبَاب) کسحاب موش کلان کر یا موش سرخ موی یا بی موهی ذَبَابَة یکی لغی الشل اسرف زبابة ذباب بالضم جمع • و نام و بلع کیر و زباب بن رمیله شاعر برادر اشهب است

(ذَبِیب) کامیر مویز و انجیر زبیبه یکی و بسوی فروخت آن منسوب اند ابراهیم زبیبی بن ابراهیم بن جعفر و ابو نعیم زبیبی و محمد بن شریک و علی زبیبی سمرقندی بن عمر کہ محدثان اند و کف آب و زهر دهن مار • و زَبِیبُ الجَبَل) مویزک است منقی بلغم و رافع لکنت زبان

(ذَبِیبَة) کسفینة یک مویز و قرحه کہ بر دست بر آید و کفک دو کنج دهن کہ از بسیاری سخن بهم رسد • و عبد الرحمن بن زبیبه از ثقات است

(ذَبِیبَتَان) کفک دو کنج دهن یا کنج دهن مار یا آب دهن بسیار گوی و دو نقطه سیاه اند بالای

ببرو و چشم مار و سگ یا و زوبطرف
دهن مار و ونکو و الکو بلنی نکیتین
مار
(ذَبیبی) آب مویز تر نهاده و
نبید آن و آن در امر باه بهتر از
انگوریست و مویز فروش
(ذبیبیة) محله است ببغداد از ان
محدثیست ابوبکر عبد الله زبیبي
بن طالب
(ذُبیَب بن ثعلبة) کز بیریا
زنیب بنون صحابی است عنبری
+ و عبد الله بن زبیب جندی)
تابعی
(ذَبَاب) کشداد مویز فروش +
و مجیر بن زباب) در بنی عامر بن
صعصعة است و علی زباب بن ابراهیم
محدث است
(زبیبی) بکسر زا و بای اول نام
جد پدر محمد زبیبی بن علی بن ابی
طالب بن زبیبی محدث
(ذبزب) بالفتح جانوری است مانند
گربه و نوعی از کشتی
(ص) زَبَّ البَعِیرُ) بسیار موی
گردید + و زبت الشمس (
قریب بغروشدن گردید + و زَبَّبَ
شِدْقَاه) کفک ا... و کنج دهن
او و کذا ، زُبِّ شِدْ قَاهُ بالادغام
(ان) زَبَّتَ القِرْبَةُ) پر گرد مشک را
(زَبزَبَ) خشم گرفت یا گریخت
از جنگ
(مُزِبّ) کمقر مرد بسیار مال
(ازَبَّتَ الشمس) قریب بغروب
شدن شد + وازَبَّ العِنَبَ

مویز گردانید انگور را
(مُزَبِّب) کمحدث مرد بسیار
مال
(زَبَّبَتِ الشمسُ تَزْبیباً)
قریب بغروشدن گردید ویقال
تکلم فلانٌ حتی زَبَّبَ شِدْقَاه
یعنی کفک بر آورد و کنج دهن او
و کذا اَزْبَبَ فمه + و زَبَّبَ
العِنَبَ) مویز گردانید انگور را
(ازْدَبَّتِ القِرْبَةُ) پر گردید
مشک
(تزبّب) با کف شدن دهن
وقت سخن

زبتل

(زَبْتَل) کجعفر
کوتاه بالا

زبج

(زَبَج) محرکة دهی
ست بجرجان ازان ده است
ابو الحسن علی محدث ابن ابی
بکر بن محمد

زبد

(زُبْد) بالفتح اندک مال
و اندک دادن والفعل من ضرب
یقال زَبَدَ لَهُ یعنی داد او را اندک
از مال و فی الحدیث انا لا نقبل
زَبْدَ المشرکین ای رفدهم وهو
العطاء قال الخطابی یشبه ان
یکون هذا الحدیث منسوخا
لانه قد قبل هدیة غیر واحد
من المشرکین + و نام پسر سنان
(زُبْد) بالضم کفک شیر و سر شیر
والبوالزبد) محمد بن مبارک
عامری است
(زُبْدَة) بالضم کفک شیر و سر
آن دهی اخص من الزبد

و مسکو نام دختر حارث و حسن
بن محمد بن زبدة محدث است
(زَبَد) محرکة کفک آب و شیر
و سیم و جز آن و کوهی است
بمین و دهی است بقنسرین و نام
قلعه و نام حمص یا دهی است در حمص
و موضعی است غربی بغداد و نام
ام ولد سعد بن ابی وقاص و بدین
معنی بدون الف و لام اید + و
زَبَدُ البَحرِ) کف دریا + و زبد
البورق) کف بوره + و زَبَدُ
القَصَبَةِ) رطوبتی است که از بیخ
نی جمع شود + و زَبَدُ القمر
حجر القمر است و آن سنگی است
شفاف و سبک که نقره را جذب
می کند
(زَبَد) ککتف نام اسپ حوفزان
(زُبَید) کامیر شهریست بیمن
ازان شهر است موسی بن
طارق و محمد بن یوسف و محمد بن
شعیب که محدثان اند
(زُبَید بن الحارث) کزبیر از
رواة حدیث است ولیس فی
الصحیحین غیره + و بطنی ست
از مذحج قوم عمرو بن معدیکرب
و از ایشان است محمد بن ولید
صاحب زهری و محیة بن جزء
و محمد بن حسین و هر دو پسرش
که لغویان اند
(زُبَیدَة) کجهینة نام زن
هارون الرشید که دختر جعفر بن
منصور است
(زُبَیدِیه) حوضی است در راه

مکه نزدیک مغیثه و دیهی است
بسجال و بواسط و محله ایست به بغداد
و دیگری اسفل آن
(زَبَاد) کسحاب نوعی از بوی
خوش قال و غَلِطَ الفُقَهاءُ واللُغَوِیّون
فی قولهم زباد دابّةٌ یُجلَبُ منها الطیب
وانما الدّابة السِنّور والزَبادُ الطِیبُ
وَهُوَ وَسَخٌ یجتمعُ تحتَ ذَنَبِها علی
المَخرج فتُمسَکُ دابّةٌ وتُمنَعُ الاضطرابَ
ویُسلَتُ ذٰلِکَ الوَسَخُ المجتمعُ هُنالِکَ
بلیطةٍ او بخِرقةٍ + ونیز زباد
شهری است بمغرب و زَبَاد بن کعب
و زَبَاد دختر بسطام بن قیس ومحمد بن
احمد بن زَبَاد است یا زبدا د ثانی مشهور
تر است
(زَبَادم) کرمان کفک شیر وگیاهی
است زبادی کحواری وتخفیف مثله
+ وزُبَّادُ اللّبَن) آنچه لی خیر باشد
وفی المثل اختَلَطَ الخاثِرُ بالزُبّاد
(زَبَیْلان) کایقان موضعی است
(زَبَدَه) سرشیر خورانید
اورا + وزَبَدَ السِقاءَ) جنبانید
مشک شیر را تا مسکه برآید
(بحرٌ مُزبِدٌ) کمحسن دریای
موج کف انداز
(اَزبَدَ البحرُ) کفک برآورد دریا
وکذا ازبدت السَرابُ ونحوها +
وَازبَدَ السِدْرُ) شکوفه آورد
درخت کنار
(مُزَبِّد) کمحدث نام مردی
(زَبَدَ شِدقاهُ) کفک برآورد کنج
دهن وی + ونیز تزبید) پنبه زدن
(مُزبِد) مبینا للفاعل مسکه

برآینده وصاحب مسکه
(تَزَبَّدَ الزُبْدَ) فرو برد مسکه را یا خلال
آن گرفت + وتَزَبَّدَ الیمینَ)
شتابی نمود در سوگند وتَزَبَّدَ
فَمُهُ) کفک برآورد دهن او
زب ذ (زَبَاذِیَة) کعلانیه شر و
بدی یقال بینهم زَباذِیَةٌ ای
شرٌّ والصواب بالراء
زب ذب (زَنْدَب) حیوانی ست
بقدر سگ کوچک پوشیدن پوست
آن جهت نقرس ومفاصل ورعشه
وضرر نافع
زب ر (زَبْر) بالفتح قوی وتوانا
وعقل ورای وسنگریزه وسخن وشکیبی
+ واَخَذَهُ بزبره) ای بجمیعه +
وابو زبر عبد الله بن علاء بن زبر
از تبع تابعین است + ونیز زبر)
سنگ انداختن وبرآوردن گردا
گرد چاه بسنگ والفعل من نصر
+ ونهادن بنا بعض آن بر بعض و
نشستن و بازداشتن ونهی کردن بانگ
بر زدن و زجر کردن ودرشت گفتن والفعل من ضرب
ونصر زبره) بالفتح خط وکتابت و زبر بالکسر نوشته
زبور جمع (زبرة) بالضم وفتح پاره از آهن
زُبَر کصرد و زُبُر ککتب جمع + وکتف
مرد وشیر وموی انبوه میان هردو
شانه شیر وجز آن وتیک آهنگر ودو
ستاره روشن بود دوش اسد وآن از
منازل قمر است
(ازبر) بالفتح مرد بزرگ دوش
وکتف وموذی از هر چیزی
(زَبْرَاء) بالفتح والمد جای است
نزدیک تیماء ونام دایه احنف بن

قیس وفی المثل قد هاجت
زَبْراءُ وکانت سَلیطَةً کُلّما
غَضِبَت قال الاحنفُ
کذالک فصارت مثلاً
وحارثة وحصین هردو پسر
قطن بن زابر) کصاحب
اصحابی اند
(محمد ذبابری بن زیاد بن
زابر) کشداد اخباری ست
(زَبُور) کصبور نبشته وهو فعول
بمعنی مفعول زُبُر ککتب جمع
+ وکتاب داود علیه السلام وهر
کتاب حکمت
(زِبِرّ) بکسرتین وتشدید رانیک
قوی و توانا
(زِبْیَر) کامیر بلا وکوهی که بران
حق سبحانه با موسی علیه السلام
بسخن در آمده وگل سیاه وبد بو ونام
پسر عبد الله که شاعر است ونام پدر
پدر آن وعَبدُ اللهِ هُوَالقائِلُ
لعبدِ اللهِ بنِ زُبَیرٍ حینَ حَرَمَهُ
لعن اللهُ ناقةً حَمَلَتنی الیکَ
فقالَ اِنّ وراکبها + وموضعی
ست نزدیک ثعلبیه وچیز نبشته
وگوش عبد الرحمن بن زبیر بن باطی
صحابی ست
(زَبیرتانِ) دو آب است مر
طهیه را
(زُبَیر) مصغرا نام پسر عوام
و پسر عبد الله و پسر عبیده والیزلی
که اکثر صحابیان اند و زبیر بن
عبد الرحمن و زبیر بن عدی
تابعیان

(زَبَرَان) محرکة وهي است سبجندازان وه است زید بن عبد الله فقیه وزیاد بن میسور

(زَوْبَر) بالفتح نام اسپ سطیر بن الهیم واسپ جمیع منقذ بن طماح واسپ برادرش عرفطة + واَخَذَهُ

بِزَوْبَرِهِ) گرفت آن را همه +

و (جمع بَزَوْبَرِهِ) یعنی بچیزی نرسید + وقال ابن احمر عدلت

اَلَیَّ بِزَوْبَرٍ ویقصر ای نسبت الی بکلها وکمالها + و(زَوْبَرُ الثَّوب) پرزه جامه + واَخَذَهُ بِزَابِرِهِ) گرفت آن را همه

(زُوبُرُ الثَّوب) بضمتین پرزه جامه

(اَخَذَهُ بِزَابُوبَرِهِ) گرفت آن را همه

(مِزْبَر) کمنبر قلم

(اَرْضٌ مُزْبَرَةٌ) زمین زبونناک حذفوا الزبا دات کما قالوا ارض مَعْقَرَةٌ ومَثْعَلَةٌ ای ذات عقارب وثعالب

(مَزْبَرَانِي) بالفتح مرد کلان دوش وکذالک سد مزبراني

(مَزْبُور) نبشته + وبئر مزبورة چاه بسنگ بر آورده

(ثَوبٌ مَزْبُور) جامه پرزه بر آورده ثوب مزبر با پیار رشله

(زَبَرَ الثَّوبَ زَبْرًا) پرزه بر آورد جامه

(اَزْبَرَ الرَّجُل) بزرگ جثه و دلیر گردید

(زَبْرَةٌ) طشتن خط یقال انا

اَعْرِفُ تَزْبِرَتِي اي خطي وكتابتي

(اِزْبَئْرَار) بر پای خاستن موی بر اندام و کنج بر آوردن سگ رستن پشم و نبات وآماده شر و بدی شدن مرد

زبرج (زِبْرِج) بالکسر آرایش از نگار و جواهر و جز آن و ابر تنک اندک و سرخ و زر

(مُزَبْرَج) بفتح زا و را آراسته یقال

زِبْرِجٌ مُزَبْرَجٌ ای مُزَيَّن

زبرجد (زَبَرْجَد) کسفرجل گوهری است سبز مایل بزردی و معدن آن زمین مصر و شام است و آن نزدیک فارابی و اکثر حکما مغرب زمرد است نه جنس علیحده و بعض برانند که زبرجد غیر زمرد است +

ولقب قیس بن حسان لقب به لجماله

زبردج (زَبَرْدَج) زبرجد است وزنا و معنی

زبرق (زِبْرِقَان) بالکسر ماه و مرد سبک ریش و لقب حصین بن بدر صحابی لجماله او لصفرة عمامته او لانه لبس حلة و راح الی ناديهم فقالوا زبرق حصين

(زَبَادِقُ الْمِنْيَة) لمعان و اضطراب آن و زرد پیا کرده شود

(زَبْرَقَ ثَوْبَهُ) رنگین کرد جامه را برنگ سرخ یا زرد

زبرن (زَبَرَان) محرکة وهي است سبجند و مذکور ست در زبر

زبزر (زَبَازَاة) بالفتح زن کوتاه بالا زَبَازَاء مثله

(زَبَازِيَة) کعلانية بدی و فساد یقال في القوم زبازية ای شر

زبطل (زَبَطَانَة) بالفتح نیزه میان کاواک که بدان سفان شکار کنند

(ض) زَبَطَ البط زَبْطًا بالفتح و زَبِيطًا بانگ کرد بط

زبطر (زِبَطْرَة) بکسر اول و فتح دوم شهری است میان ملطیه و سمیساط و آن ثغری است از ثغور روم و خانه است به تنها مرروم بن یقن بن سام بن نوح را

زبع (زَوْبَع) کجوهر مرد کوتاه بالا هذا ما في الصحاح وقال في القاموس الزوبع المقصير لحصير بالراء المهملة لا غير و تصحف علی الجوهري في اللغة وفي المشطور الذي انشده محتلا مصحفا قال مؤمن هم زناعة تبركعا على سنه زوبعة اوزوبعا + وهو بالرويه والرواية + ومن هم زناعلة تلعلعا و من الجنان عزة تبركعا على استه زوبعة او زوبعا + انتهى

(زَوْبَعَة) بالفتح نام قیطانی است یا رئیسی از پریان و از ینجاست که گرد باد را زوبعه و ام زوبعة و ابو زوبعة خوانند زعموا انه شیطان مارد

(زَبِيع) کامیر مرد پر خشم عربده جوی

(تَزَبُّع) خشمگین شده و عربده و بدخلقی نمود و سخن درشت و رنجش و رنج گفتن گرفت و بمراه راست

وفاق ونیکو اخلاق زفت ومتغیر گردید

زبعبق (ذَعبَق) کسر بدخلق از مردم جز آن زبعباق بکسر طرا امثله

زبعبک (ذَعبَك) کسر مرد شوخ چشم بی باک زبعبکی بیای مشدد مثله

زبعر (ذَبعَر) کجعفر گیاهی است خوشبوی زبعری کجعفری مشدد نوعی از مرد

(زبعر) کدرهم گیاهی است خوشبوی

(ذِبَعرَی) بکسر زا و فتح با و را بدخو درشت وبفتح وانکه بر روی موی بسیار دارد از مردم و شتر مرد انبوه ابر و وریش و درختی است حجازی و تمساح ماده یا حیوانی است دیگر که پیل را شاخ خود بردارد و نام پدر عبد الله قرشی صحابی شاعر

(ذِبَعرَاة) زن بدخو و درشت

اذن ذِبَعرَاة) گوش سطبر بسیار موی

(ذبعریت) منسوب بکهپٹکی نوعی از تیر دراز پر

زبغ (اَخَذَهُ بِزَبَغِهِ) محرکت بجملة همه آنرا گرفت

زبغر (ذِبَغر) کدرهم لغتی است در عین مهمله بایمان صواب است

زبق (لِحيَةٌ زَبِقَة) بسکت ریش برکنده شده لحیة مزبوقة مثله

(زَابُوقَة) موضعی است نزدیک بصره و در اینجا جنگ جمل واقع شد

وگوشه خانه او شبه دغل فی بیت یکون فیه زاویا معجمة

(ن ض) ذَبَقَ لحيته) برکند ریش آنرا ✦ وَذَبَقَ الشيء) آمیخت آن را ✦ وَذَبَقَ فلاناً) سند کرد آنرا و باز داشت

(اِنزَبَق فی البیت) در آمد بخانه

زبل (زِبل) بالکسر سرگین

(زُبلَة) بالضم لقمة (زُبلَة) محرکت چیزی یقال مَا رَزَأته زُبلة یعنی کم نکردم چیزی را

(ذُأبِل) کجعفر وبکسر الباء کوتاه بالا و ترک همزه در آن اکثر است ✦ و ذابل) کهاجر شهری است بسند

(ذبیل) کزبرج و سهل بلا و داهیه

(زِبَال) ککتاب آنچه مورچه بدهان برداشته برد و چیز اندک حقیر یقال ما اصاب زبالا و لیغیم یعنی نرسید چیزی را

(ذَبَالَة) کسحابة موضعی است از آن موضع است محمد بن حسن بن عباس ✦ ومحمد بن حسن بن زُبَالَة) محدث است ✦ ونیز زِبالة) نام و عقبة بن مرداس که شاعره است

(زُبَالَة) بالضم نام جد پدر مالک بن حویرث بن سلیم و موضعی است و چیز اندک یقال ما فی البئر زُبالة یعنی نیست در چاه چیزی از آب ✦ وکذا ما فی الاناء زبالة ای شیئ

(جعفر بن محمد زُبالی) محدث است

(زِبیل) کامیر سرگین و دلوی خشک میان تهی که دو وی زنان پنبه نهند و ابنان یا خنور زُبُل ککتب زُبلان بالضم جمع

(زِنبیل) کسکین کدوی خشک میان تهی کرده زنان در وی پنبه و جز آن نهند و ابنان یا خنور ✦ و فی الحدیث لا تقبل صلوة الزبیل ای الذی یدافع الاخبثین کذا ذکره و المشهور بالنون

(زِنبیل) کقندیل و قد یفتح بمعنی زِبیل کسکین است ✦ و احمد نهاوندی بن حسین بن احمد بن زنبیل راوی تاریخ بخاری ست از ابو القاسم اشقر اد بخاری

(مزبلة) بالفتح و قد تضم الباء سرگین جای

(ض) ذَبَلَ ذَرعَهُ) نیرو داد کشت را بسرگین ✦ وکذا اَذبَلَ الارض

زبن (ذبن) بالفتح راندن و فروختن بار درخت را بر درخت بتخمین بجز با پیمانه والفعل من ضرب ✦ وسپوختن و بزانو زدن شتر کسی را یقال زَبَنَت الناقة اذا ضربت بثفنات رجلها عند الحلب والزبن بالثفنات والرکض بالرجل والخبط بالید ✦ وسخت راننده ✦ و بَیتُ زَبن بالفتح خانه که در روی یک سو باشد از خانها

(ذِبن) بالکسر جانب یقال قد اخذ زِبنه من المال ای حاجته

(ذبن) بالتحریک جای که برقطع خانه باشد مانند جهد و مثل آن و ناحیه و کرانه

(ذابن) کصاحب دیو سرکش و چاوش و دوزخ بان

(ذاننة) پشته است در وادی
و آن منعطف آن وادی است
(ابو الذبان ذُبانی) کسحاب
محدث است + وذبان بن مرکه)
و رازدست + و نیز ذبان) نام
پسر امراء القیس و سرکش از مردم
و پری
(بنو ذبینه) کسفینة حی است
ذبانی بتخفیف با منسوب است بوی
(ذبن) کعتل سخت راننده + و
(ذبنتا الناقة) کعتله دوپای شترماده
(ذبون) کصبور گول و نادان و
حریف و مقابل و بدین معنی مولد است
+ و چاه که در تور دیا در میانه آن که آب
گرد آید و پس رفتگی باشد + و ناقهٔ
ذبون) شترماده بسیار راننده
و زننده مردم را + و حرب ذبون
جنگ که در آن بجهت کثرت و انبوه
بعض مردم دفع کنند بر بعض را
(ذبنیة) بالکسر و التخفیف دیو سرکش
و مردم سخت و درشت و سرهنگ
سلطان و دوزخ زبان ذبانیة
جمع + یا واحدان زبان با زابن است
یا زبنی
(زبین) کسکین آنکه بول و غائط
را از خود دفع کند و تصنا نماید
و منه الحدیث لا تقبل صلوة
الزبین و یروی باللام و قد مر +
یا آنکه بنا پسندی باشد و حبس نماید آنرا
(ذبانیان) بالضم دو ستاره اند
روشن بر دو شاخ برج عقرب و آن
از منازل قمر است + و ذبانیا العقرب
هر دو شاخ کژدم است

(ذبونة) بالفتح مشددة الباء و
بضم گردن و گردن کشی و کبر + و
رجل ذو ذبونة) ای مانع جانبه
(ذبان) کشداد لقب ابی عمرو بن العلاء
مازنی + و زبان بن فائد و محمد بن
زبان بن حبیب احمد بن سلیمان بن
زبان راویانند
(ذابنه مزابنة) سه دیگر را راندند
+ و نیز مزابنة) خرمای تر بر درخت
بتخمین بخرمای خشک بیوه فروختن
+ و عن مالک هو کل جزاف لا یعلم
کیله و لا عدده و لا وزنه بیع بمسمی
من مکیل و موزون و معدود او
بیع معلوم بمجهول من جنسه
او بیع مجهول بمجهول من جنسه
او هی بیع المغابنة فی الجنس
الذی لا یجوز فیه الغبن
(انزبان) یک سو شدن یقال انزبنوا
ای تنحوا
ز ب ن ج (ابن زبنج) کسفنج
از ابن هرمه روایت دارد
ز ب ت ر (زنبتر) کغضنفر مرد
کوتاه بالا و مرد زشت روی کوتاه و
داهیه و بلا
(زنبتری) بلا و فتنه
(تزبتر) تکبر کردن یقال مرّ
یتزبتر علینا ای مرّ متکبراً
ز ب ع م (زبعمل) بالفتح کرمله
کردن و نوعی از شتاب رفتن
ز ب ی (زبیه) بالضم پشته
بلند که آب بر آن نرود و زبی جمع
و فی المثل و قد بلغ السیل الزبی
در حق شخصی گویند که از حد خود درگذرد

و همچنین در امری که در شدت
بحدی رسد + و مغاکی جهت شکار
شیر و دد و وادی ست و لفتح
او هو الصواب
(ذابیان) دو نهر اند در پایین
فرات و آن را زابان هم گویند
(اُذبی) بالضم شتاب زدگی
و شادمانی و سبکی در رفتار
مختلف و شر و بدی کاری
بزرگ و هو افعول بالضم اذابی
جمع
(زبیام) بکسر زاده بای
اول جد والد محمد بن علی
بن ابی طالب که شیخ سلفی
است
(ض) ذباه زبیاً) بالفتح
بار کرد آن را و از پس راند
و برا + و ذباه بشر) بدی
رسانید آن را + و من باه
الی هذا) خواند آن را
(اذباء) بار کردن
(ذباه تزبیة) از پس راند
آن را + و ذبی اللحم) گوشت
را در زبیه گذاشت جهت
شکار + و نیز تزبیة) زبیه
ساختن برای شکار شیر و دد
(ازدباء) بار کرد آنرا و از پس راند وی را
(تزبی) زبیه ساختن برای شکار دد
(تزابی) نوعی از رفتار آهسته با تکبر و ناز
و تکبر و تکبر کردن
ذ ت ت (ذت) بالفتح آراستن
والفعل من نصر یقال ذتت العروس
اذا زینتها

(تزنیت) آراستن
(تزنّت) آراسته شدن یقال زنّتت العروس فتزنّتت هی وکذا زنّیت العروس فتزنّتت بالابدال

زتخ (ن) زتخ الفراد زتوخا) وا ریخت کنه بچیزی که چسپید بآن

زجب (زجبة) بالضم کلمه یقال ما سمعت منه زجبه ای کلمة

زجج (زجّ) بالفتح بن نیزه زدن کسی را و الفعل من نصر یقال زججت الرجل اذا طعنته بالزج) و تیر انداختن و دویدن شتر مرغ
(زجّ) بالضم تیزی آهنی که در بن نیزه و پیکان تیر زجاج ککتاب وزججة) بکسر زا و فتح جیم جمع + و موضعی است در ناحیه ضریه و آبی ست + وزجّ لاوة موضعی است
(زجج) محرکه درازی و باریکی ابرو
(زجج) بفتحتین خران رام و چوب و ستهای سنان و ابا آلات جنگ با پیکان
(ازجّ) شتر مرغ دراز گام زجّ بالضم جمع + و آنکه بالای هر دو چشم آن پر سپید باشد و رجل ازجّ) مرد باریک کشیده ابرو
(زجّاء) شتر مرغ ماده دراز گام و زن باریک کشیده ابرو
(زجاج) کغراب و مثلث آبگینه زجاجة یکی + و قوله تعالی المصباح فی زجاجة هی القندیل
(زجاجی) بنیای مشدد آبگینه فروش و ابوالقاسم بن ابی حرث صاحب اربعین یوسف بن عبد الله لغوی محدث صاحب التصانیف مفیده و عبد الرحمن بن احمد طبری و ابو علی حسن بن محمد بن عباس و فضل بن احمد بن محمد
(زجاج الفحل) بالکسر دندان نیش شتر + و اجماد الزجاج) موضعی است ابطمان
(زجّاج) کشداد آبگینه ساز و ابوالقاسم عبد الرحمن زجاجی ابن اسحق صاحب الجمل منسوب است بسوی شیخ خود که ابو اسحق زجاج است
(مزجّ) بالکسر نیزه خرد و کوتاه
(مزجوج) دلوی که گرد ناتراشیده هر دو لب آن را باهم دوزند
(زجج مزجّج) نیزه بازج
(ازججت الرمح) آهن را در بن نیزه در آوردم
(زجّج الحاجب) دراز و باریک گردانید ابرو را + و نیز تزجیج) راست و برابر کردن چیزی را
(ازدجّ الحاجب ازدجاجا) تمام و تاو دنباله هر دو ابرو بچشم رسید

زجح (ف) زجحه زجحا) بالفتح خراشیدن آن را

زجر (زجر) بالفتح نوعی ماهی بزرگ و بسیار کرک زجور جمع
(البعیر الاجر) شتری که در مهرهای پشت او شکستگی و بریدگی باشد از بیماری یا از پشت ریش
(زجور) کصبور شتر ماده که بچه شناسد و ببوی کردن ناشناسا کرده و ناقه که شیر ندهد تا آنکه زجر کرده شود و ناقه که بچه دیگر را بوی کند و شیر ندهد
(زاجر) برانگیزنده بر کاری
(زاجرات) ملائکه موکل برابر و باد و منه قوله تعالی فالزاجرات زجرا ای الملئکة تزجر السحاب زجرا
(ن م زجره زجرا) باز داشت او را و نهی کرد + و زجر الکلب و به) باز داشت سگ را و راند + و زجر البعیر) از پس راند شتر را + و زجرت الناقة بما فی بطنها) انداخت آنچه در شکمش بود + و نیز زجر) فال گویی کردن بمرغان و بانگ بر زدن بر آن یقال زجر الطائر اذا تفأل به بان یکون کذا او کذا انتهی + و فال گویی بمرغان و بستارگان جز آن بانگ بر زدن بر ستور تا تیز رود
(ازدجره) باز واشت آن را و نهی نمود + و ازدجر هو) باز ایستاده لازم متعد + و ازدجر الطائر) فال گویی کرد بمرغ
(انزجر) باز ایستاده

زجل (زجل) محرکه بازی و آواز نشاط و طرب و برداشتن بانگ و فریاد و الفعل من سمع
(زجل) ککتف مرد بلند آواز + و بیت زجل) خانه که در آن بانگ بسیار کنند + و سحاب زجل) ابر با بانگ
(زجلة) بالضم پوستکی که میان دو چشم است و حالت و آواز مردم

وتقسیم واثر واندک از چیزی
و پاره از هر چیز و جماعت مردم یا ما
ست و بفتح زُجَل کصرد جمع . نام
دختر منظور که زن زبیر است یا نام
مولاة معاویه یا مولاة عائشه دختر معاویه
(زَاجِل) کصاحب مرد بلند آواز
و حَمَامُ الزَّاجِل کبوتری که آن را
از دور رها کرده باشند و آنکه
پیش پیش گله رود و کبوتر و در
پرواز چه سر بند مشک و بفتح
زَوَاجِل جمع + حلقه آهن بن نیزه
و قائد لشکر و نام اسپ زید الخیل +
و نیز زَاجِل بفتح جیم آب منی
نر یا منی شترمرغ نزد کاهی درین
معنی مهموز العین هم آید + و آبیکه
از کون شترمرغ برزود در ایام
حضانت بیضه و نوعی از انواع کردن
شتر یا عام است
(حَمَامُ الزِّجَال) بالکسر کبوتری
که آن را از دور رها کرده باشند
(عقبةٌ زَجُولٌ) کصبور پشته
دور و بلند
(ناقةٌ زَجْلاءُ) شتر ماده
تیز رو
(زِئْجِيل) بالکسر و بالهمزه مرد
ضعیف اندام زِنْجِیل بالنون مثله
(زَوَاجِل) کعلابط مرد ضعیف
سست اندام
(زَجَنْجَل) زنجل مثله
(مِزْجَل) کمنبر سر نیزه یا نیزه
خرد
(مِزْجَال) محراب تیر پیکان دار
بید تا نهاده

(ن) زَجَلَهُ وَ بِهِ زَجْلًا) بالفتح
انداخت آن را و دور انداخت + و یقال
لَعَنَ اللّٰهُ اُمًّا زَجَلَتْ بِهِ) ای
وَلَدَتْهُ + و زَجَلَ بالرُّمح) آهن
بن نیزه زد او را + و زَجَلَ الحَمَامَ)
رها کرد کبوتر را از دور + و زَجَلَ الماءَ
فِي رَحِمِهَا) ریخت آب منی
زهدان آن

زجم (زَجْم) بالفتح شنیدن سخن
خفی و نرم و الفعل من نصر و بجنبیدن
گفتن سخن یقال سکت فما زجم
بحرف ای ما نبس
(زُجْمَة) بالفتح و بالضم کلمه خفی
و نرم یقال ما سمعت له زجمة
ای نبسة و ما یعصیه زجمة ای
کلمة + و نیز زجمة رطوبتیکه
با بچه بر آید از شکم مادر
(زَجَم) سر مرغ است
(بعیرٌ أَزْجَم) شتر که بانگ نکند
یا آنکه آواز بلند نکند
(زَجُوم) کصبور کمان سست
آواز و دیوانگی شتر ماده خلق
کو بر بچه غیر مهربان نشود و بوی کند
و وحشت گیرد

زجن (زَجْنَة) بالفتح سخن نرم
خفی و در نفی استعمال کنند آنرا
فیقال ما سمعت له زجنة ای
کلمة و نبسة

زجو (زَاجِي) حقیر و اندک
(زَجَاءٌ) روانی کار
(یقال هُوَ أَزْجَى بِهِ مِنْهُ) یعنی
او نافذ و رساتر است در آن
از آن

(زَوَاجِي) وهی ستة انجم
(ن) زَجَاهُ زَجْواً) بالفتح راند
آن را و دفع کرد + و زَجَا الأمر
زَجْواً و زُجُوّاً و زَجَاءً) بالفتح
روان گردید کار و آسان و راست
و درست شد و پایید و منه عطاءٌ
قلیلٌ یزجو خیرٌ من کثیرٍ لا یزجو
+ و زَجَا الخَرَاجُ زَجَاءً) آسانی
گرد آمد خراج + و زَجَا فلانٌ
منقطع گردید خنده او یقال ضَحِكَ
فلانٌ حتّى زَجَا ای انقطع ضحكه
(مُزْجِي) کمکرم چیز اندک
مُزْجَاةٌ مونث و منه بضاعةٌ
مُزْجَاةٌ ای قلیلة او لم یتم صلاحها
(إِزْجَاءٌ) راندن یقال الرِّیح
تُزْجِي السَّحَابَ و البقرة تُزْجِي ولدها
ای تسوقه + و أَزْجَى بِهِ العَیْشَ
بسر برد بآن زندگانی را
(رجلٌ مُزْجًى) آنکه خویشتن را
بقومی چسپانیده باشد که نه
از ایشان بود
(تَزْجِیَةٌ) بنرمی راندن آنرا
و یقال کیف تُزْجِي الأیّام ای
کیف تدفعها
(تَزَجِّي) بچیزی بس کردن
یقال تزجیت بکذا ای اکتفیت به

زحب (ف) زَحَبَهُ زَحْباً) نزدیک گردید

زحح (زَحْزَح) بالفتح دور یقال هو
بزحزح منه ای ببعد
(زُحْزَاح) بالضم دور و موضعی است
(ن) زَحَّهُ زَحًّا) دور کرد او را از جای
خود راند و کشید آن را
(زَحْزَحَهُ عَنْهُ) دور کرد او را از وی

(تزحزح) دور شدن یقال زحزحه عنه فتزحزح ای باعده فتباعد

زحر (زحر بن قیس) بالفتح و زحر بن حصین و زحر بن الحسن محدثان اند

(زحر) کنصر و بخل زفت

(زحیر) ناسیر آواز و دم سرد بالا بر آوردن و سخت روان شدن شکم و پیچاک شکم که خون برآرد والفعل من فتح وضرب

(زحار) کغراب بمعنی زحیر است و ریسه زحارة مثله و علتی است مر شتران را

(زحران) کسکران بخیل

(ضمیمه) مرد زفت

(ف) زحرت به امه) زاد او را مادر او (وزحر النجیل) دم آورد بر آورد از گرانی سوال کسی *

(وزحره بالرمح) سر شکست و خسته کرد به نیزه * و (زحر) مجهولا بیسل گردید من خود نعت است از آن

(زاحر و مزاحرة) دشمنی کردن با او

(تزحیر) سخت پیچاک کردن شکم و روان شدن آن و سخت مبتلا گردیدن بعلت پیچاک * و نیز

(تزحیر) خوردن بچه ناقه یک ماه پیش از ایام ولادت پس کوی را در مغاک کرده یک شب در پس آن گذارند و بینی وی را بند کنند پس آن کوی را از فرج آن برآرند و بچه ناقه دیگر را بوی نمایند پس ناقه گمان می برد که حالا بچه زاده است و بینی آن را بگشایند پس آن ناقه بوی کند آن بچه را و مهربان شود پس می دوشند آن را و این فعل تزحیر است یقال زحرت الناقة اذا فعلت معها ذلك

(تزحر) پیچاک کردن شکم و دم بر آوردن و به بیماری زحیر مبتلا شدن و روان شدن شکم و زادن زن بچه را یقال تزحرت عنه امه ای ولدته

زحف (زحف) بالفتح لشکر رونده سوی دشمن و جهاد و لشکر گران

(نار الزحفتین) آتش شیح که گیاهی است و آتش الاء که درختی است بدان جهت که آتش بدین دو چیز زود در گیرد

(زحفة) کهمزه آنکه در بلا رساند زود و سفر نکند

(زاحف) کصاحب شتر سیل کشان رونده از ماندگی * زواحف جمع * و سهم زاحف) تیر غیران رونده تا نشانه (و نام مردی و آنکه لشکر راه رود

(زحوف) کصبور شتر ماده سیل کشان رونده از ماندگی زاحفه مثله

(زحیف) کز بیر کوهی است و جایی است

(زحاف) کشداد نام مردی

(زحنقف) آنکه بر دو پای نشسته او بهم و یگر زند در رفتن و آنکه بر زمین غیرد

(زحیفة) بتصغیر و بیست برید

(زحاف) بالکسر شتری که عادت آن سیل کشان رفتن باشد

(مزاحف الحیات) جای بر ائی غژیدن ماران * و مزاحف السحاب جایهای افتادن قطره‌های باران

(ف) زحف الیه زحفا) بالفتح و (زحوفا و زحفانا) محرکه رفت بسوی وی * و زحف الدبی) پیش گردید ملخ پیاده * و زحف الصبی) غژیدن کودک * و زحف البعیر) سیل کشان رفت شتر از ماندگی * و نیز زحف) غژیدن تیر که فرود نشانه افتاده تا نشانه

(مزحف) کمحسن سست مانده شده * و رجل مزحف) صاحب شتر مانده

(ازحف لنا بنو فلان) زحف گردیدند برای ما * و ازحف غلام نهایت مطلوب خود رسید * وازحف البعیر) مانده گردید شتر * و نیز ازحاف) صاحب شتر مانده سیل کشان شدن یقال ازحف الرجل اذا اعیت دابته وکذا ازحف علیه غیر مسمی للفاعل

(زحاف) بالکسر و شعر افتادن حرفی است میان دو حرف پس یکی بدیگری نزدیک شود

(شعر مزاحف) بفتح الحاء شعری که در آن زحاف واقع باشد

(ازدحف) رفت بسوی او

(تزحف الیه) بتکلف رفت بسوی او یا عام است

(تزاحفوا فی القتال) همدیگر نزدیک گردیدند

زحقف

(زحنقفا) جعنفل آنکه بر زمین غیژد و آنکه بر دو پی پاشنهٔ او بر همدیگر زند در رفتن قال والقیاس من جهة الاشتقاق ای یکون بفائین وتقدم

زحک

(زحک) زحک بعیره زحکا وزحوکا مانده شد شتر او
(زحک بالمکان) اقامت کرد بدان و نزدیک گردید ٭ و (زحک عنه) دور شد از وی ازلغات اضداد است
(ازحک فلان) صاحب شتر مانده گردید
(زحکه عن نفسه) دور گردانید اورا از خود
(تزاحکوا) همدیگر نزدیک شدند و دور گردیدند

زحل

(زحل) زحل کصرد مردی که از کار دور رود بسیار باشد و ممنوع است ٭ است از ستارگان و از زیر سیاه بلغت اکسیریان ٭ و غلام (زحل) ابو القاسم معجم است
(زحلة) کهمزة جانوری است که در سوراخ از طرف دم در آید مردی که بسیار حرکت بلاد نکند و سفر نه گزیند و زنی که خود را از کار دور دارد و گردان نگردد
(زحل) کلکتف دور از جای خود
(زحیل) کامیر دور از جای و متعه خویش
(زحول) کصبور شتر ماده که چون بر حوض آید راند بر رو پیش زند پس روی بگرداند از آب و ازان باز همواره از آب خوز بر حذر و بر کنار باشد ٭ و عقبة (زحول) پشته دور و بلند
(زحل) به تشدید لام کجذب شتری که بر آب خورشتران را راند و خود آب خورد
(زحلة) بالفتح نوعی از رفتار تکبر
(زحلول) بالضم جای تنگ و لغزان از ملاست و صفائی
(زحلیل) بالکسر جای تنگ و لغزان از صفای و ملاست و شتاب و دور از جای خود
(مزحل) بالفتح جای که ابخره روند چون دور شوند از جای یعنی مقصد و قد یکون مصدرا یقال ان لی عنک لمزحلا ای منتدحا
(ف) زحل عن مقامه زحلا دور گشت از جای خود و مانده گردید ٭ و زحل عن مکانه زحولا دور گردید از جای خود و یک سو شد ٭ و زحلت الناقة پس ماند در رفتن و درنگ کرد و فی حدیث ابی موسی فلما اقیمت الصلوة زحل وقال ما القهم رجلا من اهل بدر ای تاخر ولم یؤم القوم
(تزحل عن مقامه) در گشت از جای خود و دور گردید
(ازحله) مضطر کرد اورا بسوی وی و دور گردانید آن را
(زحله تزحیلا) دور گردانید او را
(تزحل) دور شدن از جای

زحلط

(زحلوط) بالضم مرد تنگ و فرومایه

زحلف

(زحلوفة) بالضم جای لغزان از بالا به نشیب که کودکان بر وی بلغزند یا جای نشیب تا بان وهی لغة اهل العالیة ٭ و جانوری است کوچک که بر پائی میرود و بسو رچه می ماند زحالف و زحالیف جمع
(زحلفه زحلفة) غلطانید آن را و دور کرد او را ٭ و زحلف الاناء پر کرد آن را ٭ و زحلف لفلان الفا داد او را هزار ٭ و زحلف فی الکلام شتابی کرد در سخن
(تزحلف) غلطیدن دور شدن
(ازحلف ازحلفافا) دور شد و کناره گزید

زحلق

(زحلق) کزبرج باد سخت و تند
(زحلوقة) مثل زحلوفة لغا جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب وهی لغة تمیم زحالق و زحالیق جمع ٭ و کودوا بالوج چوبین که آن را بر جای بلند نهند و بر هر دو طرف آن جماعت کودکان نشینند و هرگاه یکی از دو طرف آن جهت گرانی میل یافتادن کند همه بآواز بلند گویند الاخلوا الاخلوا
(زحلقه) غلطانیدن
(تزحلق) غلطیدن

زحلک

(زحلوکة) بالضم جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب

بفارسی رمزک است وآن بازی باشد مرکودکان را زحالیکه جمع
(زَغلکَةٌ) غلطانیدن آن را
(تَزَحلکَ) غلطید

زحم (زحم) بالفتح مردم فراهم آیندگان ونام مردی
(زَحمَةٌ) بالفتح انبوهی ❊ وزحمة الولادة زحمة آن است وگذشت
(زُحَم) بالضم مکهٔ معظمه یا آن آخم انزحم است
(زُحمَةُ بن عبد الله کلبی) بالضم قاتل ضحاک بن قیس است در جنگ مرج راهط
(زکریا بن یحیی بن زَحمَوَیه) کعمرویه محدث است
(مِزحَم) کمنبر بسیار انبوه یا سخت انبوه
(ف) (زَحَمَهُ زَحمًا) بالفتح وزِحامًا بالکسر انبوهی کرد او را و تنگی نمود
(ابو مزاحم) بکسر حا کنیت پیل و گاو شکسته سرو شاخ وکنیت تخفه از حکام ترک که اول با عرب جنگ کرده ❊ ومزاحم بن ابی مزاحم زفر کوفی ومزاحم بن ابی مزاحم مولای عمر بن عبد العزیز ومزاحم بن زواد محدثان اند ونام اسپی
(مُزَاحَمَةٌ) فزودن ونزدیک شدن یقال زاحم علی الخمسین یعنی قریب به پنجاه رسید انبوهی کردن همدیگر
(ازدحم القوم علی کذا) انبوهی نمودند بران وفراهم آمدند
(تَزَاحَمَ القَومُ عَلَیهِ) انبوهی نمودند بران وگرد آمدند

زحمر (زَحمَرِیَةٌ زَحمَرِیٌّ) پیر کوشک را

زحمک (زُحمُولٌ) بالضم کشوثله است زحامیک جمع

زحن (زَحن) بالفتح مرد کوتاه بالا زحن کعصر ومثله
(زَحَنَةٌ) بالفتح گرانی شدید و قافله با یار وتوابع خود
(زُحنَةٌ) بالضم خم وادی ❊ و (زحنة بن عبد الله) قاتل ضحاک بن قیس است در جنگ مرج راهط یا آن بمیم است وگذشت
(زُحَنَةٌ) کهمزة زن کوتاه بالا
(زِحِنَّبَةٌ) بالکسر وفتح حا وتشدید نون کسفینة مرد درنگ کار وسست در حاجت که طلب کرده شود بسوی آن
(ف) (زَحَنَ زَحنًا) بالفتح درنگ کرد ❊ وزحن فلانًا عن مکانه) دور کرد او را از جای وی
(تَزَحَّنَ) درنگ کرد ❊ ونیز (تَزَحَّنَ) ناپسندی کاری کردن یقال تزحن الشراب وعلیه اذا تکاره علیه بلا شهوة یعنی باکراه وبیخواهش خورد آب را

زخب (زَخبَاءُ) بالفتح والمد شتر ماده قوی وتوانا بر سیر

زخبر (زَخبَر) کجعفر نام مردیست

زخخ (زَخّ) بالفتح سخت درخشیدن آتش زخیخ مثله والفعل من ضرب یقال زخ الجمر زخا وزخیخا ای برق
(زَخَّةٌ) بالفتح زن وکینه وخشم
(زُخَّةٌ) بالضم گوسپندان ریزه
(امرأة زَخَّاخَةٌ) گلکتانه زنی که وقت جماع آب راند
(مِزَخَّةٌ) بکسر المیم وفتحها زن و بالفتح فرج زن
(ن) (زَخَّهُ زَخًّا) سپوخت و انداخت او را بمغاک واز پس راند ❊ وزخ الحادی) تیز راند شتران را ❊ وزخ المرأة) گائید زن را
(ض) (زَخَّ زَخیخًا) خشم گرفت وکینه در زید وجست ❊ وزخ ببوله) انداخت کمیز را ❊ و (زَخَّتِ المرأة بالماء) آب راند در وقت جماع
(زخزخ المرأة) جماع کردن زن را

زخر (زُخَارِیّ) گلکری وا نه از هر چیزی
(زَاخِر) شرف بلند ومرد شادمان ❊ وبحر زاخر) دریای لبالب آب ❊ وعرق زاخر) اصل نیکو ونامی
(نبات زَخِر) بالفتح گیاه تازه نیک دراز بهم پیچیده
(زَخورِیّ) بیای مشدد وعلف تازه بهم پیچیده ❊ وکلام زخوری) سخن تکبر
(نبات زُخَارِیّ) بالضم وتشدید یا گیاه تازه نیک بالیده بهم پیچیده ❊ وزخاری النبات) بالفتح شگوفه گیاه ونضارت وتازگی آن ❊ ومکان زخاری النبات)

جایی که علف بسیار و پیچیده باشد
(ف) زَخَرَ البحرُ) بالفتح و زُخُوراً پر شد دریا از آب و موج زد و زَخَرَ الوادی) نیک و رانده بسیار آب گردید رود را و زَخَرَ الشیءُ) پر کرد آنرا و زَخَرَتِ القِدْرُ) بجوشش آمد دیگ و کذا زَخَرَتِ السحابُ یعنی بجوشش آمد و گرم شد و زَخَرَ القومُ) بجوشش آمدند جهت نفیر و برآمدن یا جهت جنگ و زَخَرَتِ النباتُ) کوالید گیاه و شگوفه آورد و زَخَرَ الرجلُ بما عنده) فخر کرد بانچه او داشت و زَخَرَهُ غالب آمد او بر فخر و این معنی از نصر بیشتر است و زَخَرَ الرجلَ شرمان گردانید او را و زَخَرَ العشبُ المالَ فربه گردانید گیاه شتران را و رونق داد و زَخَرَ الدقَ) بر باد داد ریزها را
(زاخَرَهُ) نبرد کرد او را در فخر
(تَزَاخَرَ الرجلُ) فخر کرد بچیزی که داشت
(تَزَخَّرَ البحرُ) پر شد دریا از آب
زخ رط (زِخْرِط) بالکسر آب بینی شتر و گوسپند و آب دهن آن و نوعی از گیاه
(زُخْرُط) بالضم شتر کلان سال
(زِخْرِیط) بالکسر آب دهن گوسپند و شتر و آب بینی آن و گیاهی است
زخ رف (زُخْرُف) بالضم زر و کمال خوبی چیزی و آراسته و آبدار از

هر چیز و خوبی سخن بآرایش و دروغ و الوان نبات زمین و جانوری است مانند مگس چهار پایه که بر آب می پرد و کشتی زخارف جمع و نقش و نگار زرین و منه الحدیث لم یدخل الکعبة حتی امر بالزخرف فنُحّی
(زخارِفُ الدنیا) آرایش و متلذذات آن است و زخارف الماء) راه روهای آب
(مُزَخْرَف) آراسته ظاهر
(زَخْرَفَ الکلامَ زَخْرَفَةً) آراست سخن را و پیراست و نیز زخرفة نگارین کردن چیزی را بزر و مانند آن
زخ رب (زُخْرُب) بالضم و اشتد الماء درشت و توانا و دیر گشت و منه صار ولد الناقة زُخْرُباً اذا غلظ جسمه و اکتنز لحمه
زخ ف (زَاخِف) مرد متکبر
(ف) زَخَفَ زَخْفاً) بالفتح و زَخِیفاً فخر کرد و تکبر نمود
(مِزْخَف) بکسر میم مرد متکبر
(ازخف ازخافاً) تکبر کرد
(تزخیف) بسیار گفتن بتکلف فصاحت نمودن و بانگشتان از کسی گرفتن
(تزخّف) نیکو آراسته شدن
زخ ل ب (مُزْخَلِب) الفاعل مرد استهزا کننده و مردم
زخ ل ط (زُخْلُط) بالضم مرد ناکس و فرومایه یا صواب بجاست
زخ م (زَخْم) بالفتح موضعی است و بالضم کوهی است نزدیک مکه کذا فی النهایه
(زُخْم) کلنف کندیده و تباه شده
(زَخَمَة محرکة بوی حریش تباه شده تقال فیه زخمة او حامض اللحم النسع
(زُخماء) زن کنده بو
(ف) زَخَمَهُ زَخْماً) بالفتح سخت انداخت آنرا
(س) زَخِمَ اللحمُ) تباه شد و کندید گوشت
(اَزْخَمَ اللحمُ) کندید و تباه شد گوشت
(اَزْخَمَ الحملَ) برداشت بار را
زخ ی (زُخَیّ عنکوتی) کسی از اولاد قرط بن عبد مناف صحابی است توالی علیه النبی صلی الله علیه وسلم و مسح راسه
زخ ی ر (زُخَیْر) کجعفر نام مردی
زدب (زِدْب) بالکسر حصه و بهره از هر چیزی از ذ ب جمع
زدر (زَدْر) بالفتح بازگشتن الفعل من نصر و منه فی قراءة یومئذ
(ازدران) بردو شانه و یقال جاء یضرب ازدریه) یعنی آمد فارغ و تهی دست از هر چیز
(ازدرد ازدرادا) باز گردانید انرا النغة فی الصدر
زدرم (ازدرام) از حلق فرو بردن یقال ازدرمه اذا ابتلعه
زدع (زَدْع) بالفتح کاییدن و الفعل من فتح یقال زدع المراة ای جامعها

زدع) بکسر رسا وزود دریا
بنده کار و درآینده در آن
زوغ د زدغ) کمسر نازبالش
لغة فی المصدغ
د تزدّغ) نازبالش گرفتن و
نازبالش ساختن
زدق د ازدق اللیل ، تاریک
شدن شب لغة فی اسدف
زدق د زدق) بالکسر راستی
لغة فی الصدق و منه انا ازدق
منه اصدق -
زدو د زدو) بالفتح گوز باختن و
انداختن آن در مغاک والفعل من
نصر یقال زدا الصبی الجوز زدا یم
اذا لعب به ... المزداة فی
المثل ابعد المدی وازدو ... تحریص
بر چیزی گویند + و دست دراز کردن
بجانب چیزی
د مزداة) بالکسر مغاک گوز انداختن
بفارسی خانج ست
د احمد بن مزدی) محدث حرم است
و آن را مسدی هم گویند
د المزداء) احسان کردن یقال
ازدی الیه ای صنع معروفا
زذب . زذابیة ، کثمانیة
دو واسی است بیمامه
زهوب د زذب) بالفتح جای
در آمدن آغل گوسپندان و بکسر زروب
جمع و کازه صیاد
عین زربة بالفتح بلغیند
زنا ... کنگی سودمی است
نزدیک مصیصة
د زذب) بالکسر آب ...

ذات الزراب بالکسر از مساجد
نبی است صلی الله علیه وسلم بر دو روزه
از تبوک و آن را زراب هم گویند
د زربیة کسفینة آغل گوسپندان
و کازه صیاد و جائی بود و باش دده
د زرباب ، بالکسر زریاب زر معرب است
د زرائب ، علی الجمع شهری است
به یمن
یوم الزرنب ، کامیر از روزهائی
عرب است
د زرابی ، بالشهبا و گستردنیها و هر چه
که گسترده و تکیه بر آن کرده شود و احده آن
زربی ست بالکسر و بضم و گیاه زرد یا گیاه
سرخ سبزی آمیز
د مزراب ، بالکسر ناودان
(ن) د زرب بعصم زربا بالفتح
آغل ساختن برای گوسپندان
(س) زرب الماء زربا روان گردید
آب
د انزرب النبت انزرابا زرد شد
گیاه یا سرخ سبزی آمیز گردید
د انزراب) در کمین نشستن
صیاد
زربع د زربع ، کجعفر نام
پسر زید بن کثوة
زربن د زربون) بالضم
پالوش لغة مغربیة و یحرک
زرت د انزرات ، صمغ ...
است ... دار ... آن او ... در ... و
... را نافع
(ف) د زرتة - ...
زرج د زرج ، بالفتح شوربا ...
اسپان

د زرجون ، محرکة کقربوس درخت
رز یا شاخهای آن و می و آب باران صافی
که بر سنگ گرد آمده باشد و رنگی ست سرخ
قال و ذکره الجوهری فی النون
و هم الا انتهی الی قول الراجز - هل
تعرف الدار لام الخزرج - منها فظلت
الیوم کالمزرج - ای کالنشوان انتهی
هذا ما فی الجیم وقد ذکره فی النون
ایضا -
د زرجنة ، گرفتن بعض شرکا ...
سینه را و بعض زمین را و کرنیزی و فریب
والنون زائدة
(ن) د زرجه ... آهن بن نیزه زد او را
د مزرج ، کمعظم مست شراب
زرح د زرح ، کجعفر پشته
خرد یا پشته ... ست ... زرحی
زروحة بالتاء ... زراوح جمع
د زرداء ، کرمان خوش حرکات
د مزراح ، کمسکن زمین پست ...
(ف) د زرحه زرحا ... سنگ ...
(س) زرح زرحا - در گشت
از جای بجای دیگر
زرد د زرد) بالفتح دهی ست
با سفراین
د زردة) بالفتح قلعه است
بدر تنک و کوهی است بشیراز
د زرد ، ... زره و فرو برنده بحلق
د زرد) بالتحریک زره بافته
د زرود) کصبور موضعی ست
د زردان ، محرکة کس یدان
است که فرو می برد نره را یا از جهت
آن که خرد ... کند آن را
د زراد) کشاد زره گر

(زَرَّاد) گلکاب ریسمان که بوی گلوی شتر بندند تا نشخوار بدهان نیارد و موره و تا زبانه جوشن

(زَرَنْد) بکسر نیز شهری است بکرمان و دهی است باصبهان و ازان ده است محمد بن عباس نحوی و موضعی است نزدیک مدینه

(زَرَاوَنْد) فارسی است مستعمل عرب و آن بیخی است بسطبری انگشتی و زرد اندازان و آن دو قسم است زراوند طویل و زراوند مدحرج که زراوند گرد نامند نفس مدر بول و حیض و تریاق سموم حیوانی و نباتی و قاتل اقسام کرم معده

(هَزَرْد) بالفتح گلو و شک نای گلو

(هِزْرد) بکسر ریسمانی که بدان گلوی شتر را بندند تا نشخوار از شکم بدهان نیارد

(مَزْرُود) حلق فنبه کرده

(ت) (زَرْد) زَرْدًا بالفتح حبه کردن را ذَرَدَ الدِّرْعَ بافت زره را دو رسم فکند حلقها را

(س) (زَرِدَ) اللُّقْمَةَ زَرْدًا بالسکون و بحرکت فرو برد لقمه را

(هُزَيْرِد) محدث لقب برادر شماخ

(ازْدِرَاد) فرو بردن بگلو لقمه و جز آن

زرر (صه) (زَرْدَمَة) بر تنوم و تنع تن بامعنی فرو بردن از گلو

(مُزْرَدِمَة) خبر دار آن را یافته نگلوی ی را و بگلو فرو بردن را

زرر (زَرّ) بالفتح نام پدر عبدالله خواری است + و دوام بن زرر صحابی است + و زر بن کرمان رازی مراو را ذکر است و را ثار + و نیز کوبک نیستن پیراهن را یقال أَزْرِرْ عَلَيْكَ قَمِيصَكَ و زَرَّةٌ ثلث لغات و راندن و منه هو يَزُرُّ الكتائب بالسيف و نیزه زدن و موی بر کندن و گزیدن بدندان و تنگ کردن هر دو چشم و سخت کرد آوردن و نگریستن یا حرکت دادن متاع را والفعل من نصر و زیره شدن عقل یقال زَرَّ عَقْلُهُ و نیز

(زِرّ) بکسر کوبک گریبان و جز آن ازرار و زرور جمع + و تخم مرغ و استخوانی زیر قلب و آن قوام و عماد است و مغاکچه که در آن کناره شانه از سه بازوی گرد دو کناره سر سرین که در مغاکچه است و چوبی است از چوبهای خیمه و تیزی تیغ + و زر بن حبیش تابعی است و گویند انه لزر من ازرارها یعنی او نیکو چراننده شتران است

+ و الزرین لقب سفیان بن الحجم البجلی است + و زر الدین قوام و عماد دین + و گویند هو زِرُّ مَالٍ یعنی او ماهر و دانا است بصیانت شتران + و زِرُّ الوَرْد غنچه گل یا ثمر آن است یا چیزی است که بعد از ریختن برگ گل باقی باشد

(زِرَّة) بالکسر نشان گزیدگی و نام اسپ عباس بن مرداس صحابی و بالفتح وکان يقال له في الجاهلية فارس زرة - و نام اسپ جميع بن منقذ و فرهی شتران یقال بها زرة اذا كانت الابل سمانا و قال في القاموس هو تصحيف و موضعه فصل الباء

(زَرَد) محرکه ستم کردن و افزونی جستن بر کسی والفعل من سمع يقال زَرِدَ فلانٌ اذا تعدى على خصمه - و عاقل شدن بعد گولی

(زَرِير) کامیز تیز خاطر سبک روح و گیاهی است که بوی رنگ کنند و بر افروخته و سرخ شدن چشم والفعل من سمع و سلم بن زریر عطاردی البصری از تبع تابعین است

(زَرِيرَات) جای است ببغداد (عبدالله بن زریر) که زبیر تابعی است

(زُرَّاقة) بکسر کبود یا سرخ که بر شتر نشیند

(زُرْزُر) بالضم نوعی از مرغان + و زرزر بن صهیب محدث است

(زُرَارَة) بالضم آنچه بیندازی در دیوار تا بچسپد بدان + و زرارة بن ابی اوفی یا اوفی و زرارة بن عمرو و زرارة بن قیس بن حارث و ابو عمر و زرارت غیر منسوب صحابیان اند + و نیز (زرارة) محله است بکوفه و نام پسر یزید بن عمرو کلابی

(زَرْزَار) بالفتح تیز خاطر سبک روح

(زِرْزَار) بالکسر سرهنگ عجم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشند زرا زرة جمع

(زُرْزُور) کعصفور بروزن خنگ مرغی است زرا زیر جمع + و گویند هو زُرْزُورُ مَالٍ یعنی او

دانا و ماہر است بمصالح شتران

(زُرْزُوْرِیّ) بیای نسبت سبز رنگ

(زُرْدَارِز) کعلابط نیز خاطر سبک روح

حِمَارٌ مِزْرٌ - بالکسر خر گزنده

زَرَّ زَرَّ بالمکانِ ثابت گردید دران جای + ونیز ستادن زده بانگ کردن مرغ ودوام کردن کسی برخوردن زرزور

(تَزَرْزُر) جنبید و متحرک شد

(ازْرِاد) دم فروبردن ملخ بزمین تا بیضه نهد

(مُزَارَّة) یکدیگر را گزیدن

زرزر (زَرْدِیْز) کامیر سبک وپاکیزه وحاقل استوار رای

زرط (زِرَاط) بالکسر راه لغة فی الصراط

(ض) زَرَطَ اللُّقْمَةَ زَرْطًا فروبرد لقمه را

زرع (زَرْع) بالفتح کشت و فرزند زروع جمع + وخوشه وتضم زرعة یکی

(زُرْعَة) بالضم تخم ومعرفة نام مردی وزرعة بن مسلم بن جرهد الاسلمی از رواة حدیث است + ویقال مَا فِی الاَرْضِ زُرْعَةٌ مثلثة ویحرک یعنی نیست در زمین جای که کشته شود دران

(زَرَّاع) کصاحب نام سگی ومنه قیل للکلاب اولاد زارع - وزارع بن عامر صحابی است محمد بن مکی بن زُرَاع -

کغراب راوی صحیح بخاری ست از ابو عبدالله محمد فربری بن یوسف بن مطر

(زُرَیْع) کزبیر نام مردی

(زَرِیْعَة) کسفینة آنچه کشته باشند آن را

(مَزْرُوْع) کشت وکشته + و

(مَزْرُوْعَان) از بنی کعب لقب کعب بن سعد ومالک بن کعب است

(زَرْعَان) بالفتح نام مردی

(زَرْعُوْنِی) نام معجونی است

(زُرْعَان) بالضم نام مردی

(زِرِّیْع) کسکیت آنچه خود بروید از دانه افتاده وقت درو ودر زمین ناهموار نا راست

(مَزْرَعَة) بتثلیث را کشت زار

(ف) زَرَعَ زَرْعًا کاشت تخم را

(و) زَرَعَهُ اللهُ رویانید آن را خدای ویقال للصبی زَرَعَهُ اللهُ ای جبره - وزُرِعَ له بَعْدَ شَقَاوَةٍ مجهولاً رسید مال را بعد حاجت وفقر

(ا) اَزْرَعَ الزَّرْعُ دراز شد زراعت

وَاَزْرَعَ النَّاسُ قدرت یافتند مردم بر زراعت

(مُزَارَعَة) بایکدیگر کشاورزی کردن وزمین را ببعض حاصل آن بکسی دادن وتخم بر ذمه مالک باشد

(مُزْدَرَع) کشت زار

(اِزْدِرَاع) کاشت تخم را اصله اِزْتِرَاعٌ ابدلوها دالاً لتوافق الزای

(تَزَرُّع) شتافتن بسوی بدی و یعدی بالی یقال تَزَرَّعَ الی الشر اذا تسرع الیه

زرعب (زَرْعَب) کجعفر کیمخت

زرف (زُرُوْف) کصبور ناقه شتاب رو

(زَرَافَة) کسحابة وقد تشدد فاؤها جماعت مردم باده کس از ایشان

زَرَافات جمع وجانوریست بفارسی آن را شتر گاو پلنگ گویند لِاَنَّ فیها تشابُهُ مِنَ البَعِیرِ وَالبَقَرِ والنَّمِرِ من زَرَفَ فی الکلام ای زاد لطول عنقها زیادة علی المعتاد و دُبِّهِمْ اَوْلُهَا فیها زراقی جمع

(زُرَافَة) کلناسة بسیار رو و نکو و عظیم ست

(زَرَّافَات) کشدادات موضعی است وچوبی که در سر آن رسن بندند ودر طرف دیگر دلو و مانند آن بسته بدان آب پاشی نمایند

(مَزْرَفَة) کمرحلة دهی است به بغداد ویران وخراب

(ن) زَرَفَ زَرْفًا بالفتح برجهید + زَرَفَ اِلَیْهِ پیش درآمد وزَرَفَ فِی الْکَلَامِ زیاده کرد در سخن + وزَرَفَتِ النَّاقَةُ بشتافت وتیز رفت وزَرَفَ الرَّجُلُ زَرِیْفًا - آهسته ونرم رفت کانه ضد

(س ن) زَرِفَ الجُرْحُ زَرَفًا بالتحریک تازه شد زخم بعد به شدن

آزْرَفَ اِزْرَافًا - زرافه خرید وآزْرَفَتِ النَّاقَةُ بشتافت وازرفتها انا براگیختم آن را وشتابانیدم لازم متعد + وآزْرَفَ

الرّجل پیش در آمد

زَرَّفَ فی الکلام تزریفاً۔ زیاده کرد در سخن ؛ ونیز تزریف پاک کردن ودور نمودن وافزودن

وانزرف ، درگذشت وانزرفت الریح رنگ گذشت

وانزرف القوم۔ در طلب آب وگیاه رفتند

زرفن ، زَرْفِین ، بالضم والکسر زنجیر در یا حلقه است معرب است

و زَرْفَنَ صُدْغَه ، همچو زنجیر ساخت زلف را مویهای صدغ مأخوذة من الزرفین

زرق ، زَرْق ، بالفتح دهی است بیمامه یا بمرو از آن ده است محمد بن احمد بن یعقوب محدث

زَرْقَة ، بالفتح مهره است افسون که زنان شوهر را بدان بند کنند

زُرْق ، بالضم بجا نها وشاهنهای نیزه و یک تو ده است بدینسا واحد آن ازرق است یا ازرقاء

زُرْقَة ، بالضم ازرقچشمی

زَرَق ، محرکة ازرقچشم شدن والفعل من سمع یقال زرقت عینه

ستور ودرازی موی ازرد سم وسپیدی بعض استخوان که تمام آن را گرفته باشد

والزُّرْق ، ازرقچشم ونابینا زرق بالضم جمع ومنه تؤمنی زرقا ای عمیا ونصل ازرق پیکان نیک صاف ونافع بن الازرق مردی بود که گروه ازارقه از خوارج منسوب اند بوی

زَرْقاء ، ازرقچشم مؤنث ازرق است وموضعی است بشام وبضم ومی ونام اسپ نافع بن عبد القرای

زرقاء الیمامة ، زنی بود از قبیله جدیس که از سه روزه راه می دید

زُرَیْق ، گزبیر مرغی ست

وزُرَیْق خصی ، الشیخ است مر عباد بن عباد را ونام مردی از بنی طی ونام پسر آبان وخیابری وپسر محمد کوفی وپسر وردو پسر عبد الله مخزومی ؛ وابو مالک نام پدر ایشان زریق است ... است وعبد الله وعمر ووهر دو محمد موصلی وبدی وحسن واسحق ویحیی موصلی ؛ وانکه جد او زریق است یوسف بن مبارک وحسن بن محمد واحمد بن حسن وحسن بن عبد الرحمن ومحمد بن احمد وعبد الملک بن حسن بن محمد ودر مسلم بن زریق اختلاف است بعض بتقدیم رای مهمله گویند ؛ وبنو زریق جماعتی است از انصار والنسبة زرقی

وزریقی بیای نسبت شاعری بوده است

زُرَّق ، کسکر مرغی است شکاری وآن باز سپید است یا چرغ یا باشه زرازیق جمع ؛ وسپیدی در پیشانی است

زُرْقان ، بالضم لقب ابو جعفر زیات محدث وپدر ابو عمرو نقیع اصمعی ؛ ومجمر الزرقان - بالفتح محضر موت است

زُرَیْقا ، مصغر اثر بیاز شیر وزیت ساخته وجانوری است کوچک مانند گربه

زُرَّق ، گوهر کشتی خرد

زرقیّ ، استخوان پاشنه

زِرّاق ، بالکسر نیزه خرد وشتری که رحل را سپس افکند

زرق ، زَرَقَه زرقاً بالفتح مزراق زد او را ؛ وزرق البعیر رحل را سپس افکند شتر ؛ وزرق الطائر سرگین افکند مرغ ؛ وزَرِقَت عینه نحوی برگردید چشم او بجانب من وظاهر سپیدی آن

وزَرَّق ، انداخت آنچه در شکم او بود و ریخ زرد

وازرقت عینه برگردید چشم او وظاهر شد سپیدی او ؛ وازرقت الناقة ... باسپر انداخت ماده شتر بار خود را

وانزرق ، بر پشت خفت ؛ وانزرق الرّجل پس ماند و درنگ کرد ؛ وانزرق السّهم - در گذشت تیر

وازراقّت عینه ازرقاقاً برگردید چشم او وظاهر گردید سپیدی او ؛ ونیز ازرقاق کبود شدن چشم وصاف گردیدن پیکان وسنان از زرقاق مثله فی الکل

زرقف ، زَرْقَفَت ، ... شتافت

وازرنقعت ، بمعنی زرقفت است

زرقل ، زَرْقَل لی بحقّی زرقله وادا حق مرا ؛ وزرقل الشعر واخید موی را

زرقم ، زُرْقُم ، بالضم سخت کبود چشم للمذکر والانثی

زرک ، زِرْدِیک ، بصرع

یعن زُرَیک کز بیر محدث است

دس، زرک زَرَکا بالتحریک بد خلق گردید

زرم دزَرَدْم، بالفتح ترس و پرهیز و رودباری است که در دجله می ریزد

دزَمادِم، اکلنت مرد خوار کم بار کم گروه و آنکه بریک جا قرار نگیرد و تنگ خوی و بخیل

دآزرم، بالفتح تجربه

دس، زدم الکلبُ والسنّورُ خشک شد بیخال آن یرکون آن

ودزَرِم بَوْلُه منقطع گردید کمیز او وکذلک زرم دَمْعُهُ وکلامُهُ وکل ما وَلِیَ انقطع

رض، زَرَمَهُ قطع کرد کمیز او را

+ وزَرَمتُ بِهِ امُّهُ زاد او را مادر او و نیز دزَرَام قطع کردن اشک و سخن و حزان

دآزرَمَهُ، قطع کرد کمیز او را بیرون

+ وازرام کلامه قطع کرد سخن او را + و فی الحدیث لا تزرموا ابنی یعنی الحسن بن علی رضی الله عنهما ای لا تقطعوا علیه بوله

دزَرَمَهُ تزرِیما قطع کرد کمیز او + تزریم قطع کردن اشک و سخن و جز آن بر کسی و تنگ کردن و بخیل نمودن

دخزَرِعم، کمقشعر تر نجیده و گرفته

زمزامیم مثله

اِزرَام بَوْلُه ازرِیماما منقطع شد کمیز او و بایستاد + و نیز

دازرَیمام، زاد و شدن بچه و تر نجیده

وگرفته شدن

زرم ج دزَرْمُوج، کعصفور پاپوش

زرم ق دزَرْمانِقَه، بالضم جبه است از صوف بی آستین معرب اشتربانه ای متاع الجمال وقیل هی عبرانیة و فی الحدیث اَتی موسی اتی فرعون وعلیه زُرْمانِقَه

زرن ب دزَرْنَب، بالفتح گیاهی است خوشبوی شبیه بوی ترنج و آن را رجل الجراد هم نامند بفارسی سرو ترکستانی ملطف و لغایت مفرح و باقوت قابضه و مقوی معده و جگر و جهت اسهال و تقویت هضم و رفع سردی مثانه و دفع سموم نافع + و نوعی از خوشبوی و زعفران و بشکل جانور دشتی و فرج زن یا فرج بزرگ یا ظاهر فرج یا گوشت پاره پس خنده فرج

زرن ب د دزَرَنْباد، بضمتین بیخ نباتی است مقوی دل و محلل ریاح و مسمن بدن

زرن ج دزَرَنْج، کسمند قصبه است بسجستان

دزَرْنُوج، بالضم شهر است و رائی او زرنبند و آن را زرنوق هم نامند

زرن خ دزَرْنیخ، بالکسر دهی است بصعید و سنگی ست بفارسی و هندی آن را هرتال گویند و آن پنج قسم است زرد و سرخ و سپید و سبز و سیاه و اقسام آن از سمومات است

زرن ق دکزرنقه، پیشی

وخریدن چیزی با کثر قیمت بجهت عدم شناس آن فروختن آن را بکمتر قیمت بر دست بائع یا بر دست دیگری و دین معرب زرنکه ای الذهب لیس معی.

و افزونی و حسن نام و آب کشیدن بزرنوق و بیع سلم و بنا کردن زرنوق را بسر چاه

دزُرْنوق، بالضم کوچک و نام شهری است + وَدَیوُ الزُّرْنوق برکوهی است که مشرف بر وحبلاست بجزیره + دزُرْنوقان بالفتح دو دیوار چه دو طرف چاه که نعامه را بر وی نهند و آن چوبی باشد که بکره را از وی در آویزند فان کانتا من خشب فنعامتان وقیل نعامتان الّتی علیهما هی العجلة والعرب بمعنی بالعجلة.

دزَرْنَق، بکسر زبیخ معرب ست

دزَرْنَقتُهُ، پوشانیدم او را جامه و پنهان کردم

دتَزَرْنَق، متغیر و دگرگون گردید + و تزرنق فی الثیاب

پوشید جامه را و پوشیده شد در آن + و نیز متزرنق برزرنوق با جرت آبکشی کردن

اِزْرَنْق فی الحَجَر در آمد در سوراخ و پنهان گردید + و ازرنق الفرخ در گذشت

زرن ک دعبد الرحمن بن زَرْنک کسمند و پسرش ابو بکر محمد و نبیره اش حسن بن محمد محدثان اند

دزَرْنوک، بالضم سنه آسیا

زرده م دزَرْدَاهِمَه، کعلابطة داه زرد و زن فربه نوجوان

زری دزِرَاة ، بالکسر والتخفیف قریهٔ
دسِقَاء ذَرِءٌ ، کفنی خنک میانه
درَجُلٌ مِزْدَاء ، بالکسر مرد بسیار عیب کننده مردم
دمش ؛ زری علیه زَرْیًا بالفتح وزِرَایَةً بالکسر ومَزْرِیَةً ومَزْرَاةً وزُرْیَانًا بالضم عیب کرد وعتاب نمود وخشم گرفت بروی
ازری علیه اِزْرَاءً ، خشم گرفت وعتاب نمود وعیب کرد + وازری بِأَخِیه عیبناک کرد او را وافگند بروی عیب را یا امری را که اباء و تلبیس او بدان دارد + و ازری بالامر خوار داشت آنرا وحقیر شمرد
دمُزْدَرِی ، حقیر وخوار وشبیر بیشه
د ازدری ، حقیر داشتن کسی را ولم تمیز بن عیب کردن
دمُسْتَزْرِی ، حقیر وخوار
د اِسْتِزْرَاء ، حقیر شمردن کسی را
دتَزَرَّی علیه ، عتاب کرد بر او و عیب نمود
زری ن دزَرِّین ، مشدّدة الراء قریه‌ای است سیبد ولقب احمد بن علی محدث + وعبد الله بن زرین
دزُرَیْنِی ، شیخ است مر ابن ابی لقمه امری است ومعناه ذهبی یعنی ساخته از زر
دعَدَاة مُزَرَّشَة ، با ملاد تنک
زرزر قال اهتمله جمهور المصنفین وفی بسیط النحو زرزه یزرزه زرزاً یعنی سیلی زد او را
زرک ذُرْزُکَت المسْتَرْعَة تُزَرْزَکَة جنبانید هر دو سرین وهر دو پهلوی خود را در رفتار
د زَرَوَنْزَک ، کوتاه بالا متکبر زشت روی خرامان رفتار
زرو دزَرْدَا ، نام جد جد محمد بن محمود بن ابراهیم بن سنا القارقانی ونام پدر ابو الخیر زرا که محدثان اند
زطط دزُط ، بالضم گروهی از هند معرب جت بالفتح والقیاس یقتضی فتح معربه ایضاً
دزُطِّیَّة ، جلبیا یا چیزی است بر شکل جلبیا منسوب بزط
د ازَّطَّ ، مرد کج زنخ وهموار روی و کوسه
دن من ذَطّ الذُّبَابُ ، بانگ کرد مگس
زطن دزطنی ، محرکة عبد الله بن محمد بن فرج مکی محدث است
زعب دزِعْب ، بالکسر پدر قبیله است
دزُعْبَة ، بالضم پاره از مال وخری بود
دزَاعِب ، کصاحب شهری است یا نام مردی که رماح زاعبیة وسنان زاعبی منسوب است بدان او هی الرماح التی اذا هزت کان کعوبها یجری بعضها فی بعض + ونیز زاعب مردی بسیار رونده وسیر کننده در زمین
دزَعَابَة ، کسحابة وهی است بمدینه
زُعَاب ، کغراب موضعی است بمدینه
دازعب ، نانکس کوتاه بالا وزشت هیات وزبر
زعیب النحل ، کامیر بانگ زنبور عسل
دزُعَیْب ، کزبیر نام مردی
دزعیب ، کقنفذ نام مردی
دزُعْبُوب ، بالضم نانکس کوتاه بالا
زُعْب ، بالضم جمع شکل وذا محمد بن نعمة بن محمد
بن زُعْبَان بالضم شاعری است متاخر
دزِعْبَان ، بالکسر نام مردی
دف ، زعب الاناء زَعْبًا بالفتح پر کرد آن را ونیز را و برید و پاره کرد آن را + وزعب الوادی پر گردید و دوبار + وزعب القربة پر داشت مشک پر را + وزعب المرأة کائیدن آن را پس پر ساخت وی را از منی + وزعب البعیر بحمله گران بار رفت یا دفع نمود آنرا و دور کرد یا برداشت آنرا و راست ایستاد + وزعبته عنی راندم آن را
وزعب له من المال زعبة ونیم داد و برید برای او پاره از مال + وزعب الغراب زعیبا بانگ کرد زاغ ونیز زعب راندن وتقسیم نمودن چیزی را در خود
دازْدَعَبَه ، برید آن را + وازدعب البعیر بحمله گران بار رفت با دفع کرد آن را و دور نمود
دتزعب ، شادمان شدن و خشم گرفتن و در اکل وشرب کثرت کردن و زیادت نمودن ومال را در خود تقسیم کردن یقال تزعب القوم المال اذا اقتسموا بینهم

ز ع ب ج (زَغْبَج) بجعفر و نوعی ابر سپید یا ابر تنک سبک نیکو از هر چیزی و زیتون

ز ع ب ر (زَغْبَرِی) بجعفر نوعی از زنبیر

ز ع ب ق (زَغْبَقَ القَوْمُ الشَّیْءَ) پریشان و متفرق ساختند آنرا

ز ع ب ل (زَغْبَل) بجعفر هر که هر چه خورد ناگوار دارد او را و شکم کلان می شود و گردن باریک و مار بزرگ آفتاب پرست و مادر یا زن کول و درخت پنبه و نام زنی کول و محدثی است که ابو قدامه حارث بن عبیدا زوی روایت میکند ✦ و زَغْبَل بن وَلِید بنانی و فاطمه بنت زَغْبَل روایت حدیث دارند

(زَغْبَلَه) آنکه بدن او فربه و گردن او باریک شود

(زَغْبَل زَغْبَلَةً) علائی نیکو و خوب داد او را

ز ع ج (زَعَج) بحرکت بی آرامی

(زَعِج) بالکسر زنی که بر یک جائی قرار نگیرد

(ف) (زَعَجَهُ) بی آرام و از جای برکند آن را و راند و بانگ برزد ✦ و زَعَجَهُ من بَلَدِه برآوردن از دست او

(ازْعَجَهُ) از جای برکند آن را و بی آرام ساخت

(انْزَعَج) بی آرام و از جای برکندیده شدن

ز ع ج ل (زَعْجَلَة) بدخلقی و تنگ خوئی

ز ع ر (زَعَر) بالفتح موضعی است بحجاز و کاییدن و الفعل من فتح (زَعِر) کتعب تنک موی و موئی تنگ و پریشان و جائی کم نبات و پیکن (زُعْرُورَة) کجمزة مرغی ست ترسان و بیم ناک

(زُعْرُور) کجدول پدر بطنی است

(ازْعَر) تنک موی زُعر بالضم جمع ✦ و موی پریشان و تنگ جای کم علت

(زَعْرَاء) بالفتح نوعی از شفتالو و موضعی است ✦ و امرأة زَعْرَاء زن کم موئی

(رجل زَعِر) بالفتح مرد کم بال

(زَعَارَّة) بالفتح و تشدید الراء و عفت بدخوئی و تندی مزاج و منه فیه زَعَارَّةٌ ـ

(زُعْرُور) بالضم تندخوی بدخلق و میوه ایست که بفارسی آن را الج گویند

(س) (زَعِرَ الشَّعْرُ زَعَرًا) بالفتح و بحرکت کم شد و پراگنده گردید ✦ و زَعِرَ الرِّیشُ ـ کذلک ای قل و تفرق ✦ و زَعِرَ الرَّجُلُ تنک موی شد زَعَر بالجنس تَزَاعِیرًا ـ خواند خر خر را تا بر ما در جهد

(ازْعَرَّ الشَّعْرُ ازْعِرَارًا) کم شد و پراگنده گردید

(ازْعَارَّ الشَّعْرُ ازْعِیرَارًا) کم شد و پریشان گردید

ز ع ر ف (جعفر زَعْرَف) کجعفر دریای بسیار آب یا آن نفس است

ز ع ز ع (سَیْرٌ زَعْزَع) بالفتح سیر شتاب که در آن جنبش بسیار باشد ✦ و ریاح زَعْزَع او سخت جنبانندهٔ اشیاء ریح زَعْزَاع و زَعْزَعَان و زُعَازِع کعُلابط مثله

(زَعْزَعَة) جنبانیدن و سخت جنبانیدن باد درخت و جز آن را

(زَعْزَاعَة) بالفتح لشکر بسیار اسب

(زَعَازِع) شهری است نزدیک عدن و حوالی شهر مانه

(زُعْزُع) بالفتح پالوده

(تزعزع) جنبیدن

ز ع ف ر (زَعْفَر) بجعفر دریای بسیار آب

ز ع ط (موت زُعَاط) موت شتاب

(ف) (زَعَطَهُ زَعْطًا) بالفتح خبه کرد او را ✦ و زَعَطَ الحِمَارُ ـ بانگ کرد خر

ز ع ف (سَمٌّ زُعَاف) کغراب زهر کشنده

(زُعُوف) مهالک جایهای هلاک

(زَعُوفَة) سنگی که در تک چاه گذارند وقت کندن تا بران نشسته گل و لای چاه را پاک سازند

(مِزْعَافَة) بالکسر مار

(ف) (زَعَفَهُ زَعْفًا) بالفتح بجای کشت او را

(حَیَّة مُزْعِفَة) مثل کرم چابک شو آب

(مُزْعِف) بمحسن نام شمشیری یا آن حرب است ✦ و موت مُزْعِف مرگ شتاب کش ✦ و سیف مُزْعِف آنکه زند هلکنار و ضربه بخورد را

(ازْعَفَهُ ازْعَافًا) ـ بر جای کشت آن را ✦ و نیز ازعاف خسته را

کشتن یقال ازعف علیه اذا اجهز. ازعفه ازعافا بر جائی کشت اورا

ز ع ف ر د زعفرة، رنگ بزعفران

د مزعفر، آلوده و شرح که اسد بود باشد

د زعفران، بهندی کیسر است مفرح قوی و مقوی جوانش و مصلح عفونت خلط بلغمی و مدر بول و محرک باه و مقوی جوهر روح حیوانی و جگر و احشا و آلات تنفس و اورث نشاط و ضحک ما دامیکه در خانه باشد جلپاسه دران خانه در نیاید + و زنگ آهن زعافر جمع + و نام اسپ حوفزان بن حارث بن شریک و اسپ ... بن قیس + د زعفران الحدید زنگ آهن است

(زعفرانیة) دهی است بهمدان ... ازان وه است قاسم بن عبد الرحمن ... قطنی و ... ست بغداد ازان دو ... حسن بن محمد صباح تلمیذ شافعی + الیه ینسب ... الزعفرانی

ز ع ف ق د زعفوق، عصفور بدخوی تند مزاج

ز ع ق د زعاق، آب تلخ ... خوردن نتوانند ... + و یقال ابنا وعلی زعاق یعنی ... شده

د زعیق، ... ترسان ... خوف

د مزعوق، ترسان و بیم ناک + ... طعام ... نمک ... شد

ازعق ... مزعوقة، زمین باران ... قطره ...

فرس زعاق کشد و اسپ شتاب بسیار رو

د زعقوقة، بالضم جوزه کبک

د مزعق، کمنر آله که بدان زمین کاوند + سیر مزعق سیر شتاب + و یقال نزع فی القوس نزعا مزعقا یعنی بسرعت کشید کمانرا

لغ، زعق الماء شور و تلخ و سطر ... ذ ت زعقه زعقا بالفتح ترسانید اورا و بانگ و فریاد کرد + و زعق بدوابه راند آن را + و زعق القدر بسیار نمک کرد دیگ را + زعقت الریح التراب برانگیخت باد خاک را + و زعقت العقرب فلانا گزید کژدم فلان را

دس، زعق زعقا بالتحریک ترسید شب در حالت نشاط و کذا ... زعق مجهولا. زعیق گفتن لغت است ازان

د ازعقه، ترسانیدن را و ازعق القدر بسیار نمک کردن دیگ را + و ... ازعاق زمین کندن پس ناگاه بر آب شور رسیدن یقال ازعقوا اذا حفروا فهجموا علی ماء زعاق و ترسانیدن و شتاب رفتن

انزعق فلان ترسید شب + وانزعق الفرس پیشی گرفت از اسپان دیگر + وانزعقت الدواب شتاب رفتند و سرعت کردند در رفتار

ز ع ک د زعکة، بالفتح درنگ و توقف یقال لهم زعکة لبثة

د زعکوک، بالضم شتر فربه و کوتاه بالا ناکس زعالک و زعالیک جمع

د ازعکی، کوتاه بالا ناکس

ز ع ل د زعل، بالفتح نام مردی

د زعلة، بالفتح آنکه در یک سال بچه دهد و در سال دوم نه و شتر مرغ ماده

د زعل، بالکسر موضعی است و نام مردی

د مزعل، بالکتف سخت گرسنه و در هیجان از گرسنگی و شادان

د زعیل، کزبیر نام اسپ قیس بن مرداس

د زعلان، بالفتح نام مردی

د زعلول، بالضم سبک

د ازعیل، بالکسر شادمان

دس، زعل زعلا بالتحریک شادمان شد + و زعل الفرس بجست و نومستی کرد بر غیر سوار

د ازعله، نشاط آورد اورا + و ازعله من مکانه برکند اورا از جای وی

د مزاعلة، از جای برکندن کسی را

د تزعل، شادمان شد

ز ع ل ج د زعلجة بدخلقی و تندخوی

ز ع ل ق د زعلوق، عصفور شادمان و گیاهی است یا صواب بذال است در هر دو

ز ع م د زعم، بالفتح پندار گفتار و ...

د زعم، مثلثة گفتار ... باشد یا باطل و دروغ ضد و اکثر ما یقال فیما یشک فیه.

د زعمی، بیائی مشدد کاذب و صادق

د شولة زعوم. ... بریانی بسیار چرب ... شونده ...

دزعیم ، کامیر ضامن وپذیرفتار ومهتر ورئیس قوم یا آنکه از طرف ایشان سخن گوید زعماء جمع
دزعامة ، بالفتح پذیرفتاری و بزرگی ومهتری وسلاح وزره وگاو ونشد وبهرهٔ مهنا از غنیمت وگزین مال واکثر آن از مال میراث ومانند آن و تقول هذا ولا زعمتک ولا زعامتک ای لا اتوهم زعماتک تذهب الی رد قوله -
دزعوم ، کصبور درمانده بسخن وزن کم پیه وبسیار پیه از لغات اضداد است وشتر ماده وجز آن که دران شک کنند که پیه دار و یانه پس بدست امتحان کرده شود
دمزعوم ، بالضم درمانده بسخن
دمزعامة ، بکسر یار
دمزعم ، بالفتح کاری که بر آن اعتماد نباشد وجائی طمع
دمزاعم ، علی الجمع خصومت و منازعت یقال هذا امر فیه مزاعم
(ن) ، زعم یزعم زعما وزعامة بالفتح ضامن وپذیرفتار گردید ومنه زعیم وزعمتنی کذا گمان بردی و دانستی مرا چنین یا تهمت کردی ✦
دزعم اللبن ، خوش شدن گرفت
وزعم فلان کذا یعنی او چنین گفته و این را در سخنی آرند که حجت ندارند ومحض بر زبان غیر نقل کنند ومنه الحدیث بئس مطیة الرجل زعموا یعنی بد است که وسیلهٔ غرض خود را عسی کنند گرواند ونسبت کذب بسوی بهادر خود کنند گر آنکه کذبش متیقن واراده تحذیر
مردمان باشد
(س) ، زعم زعما محرکة امید داشت وحرص نمود
دمزعمة ، کمکرمة زن کم پیه وبسیار پیه ضد
دازعم ، امیدوار کرد وآزمند نمود وفرمان برداری کرد ✦ وازعم الامر دست داد کار ✦
وازعم اللبن خوش شدن گرفت
وازعمت الارض برآمد اول سوئیدن آن
دمزاعمة ، انبوهی کردن
دتزعم ، دروغ بربست وکاذب گفت
دتزاعم ، بهمدیگر سخن ناموثوق به گفتن واختلاف نمودن
زع ن دابو زعنة ، عامر بن کعب یا عبد الله بن عمرو صحابی بدری است وشاعر
(ف) ، زعن الیه میل کرد بسوی آن ومنه حدیث عمرو بن العاص یزعنون الیها ای یمیلون قال ابو موسی اظنه یرکنون الیها فصحف
زع ن ف دزعنفة ، بالکسر والفتح کوتاه بالا از مرد وزن وکوتاه دست وساق ها وپارهٔ از حریری وکناره پائین ادیم که بر شکل اطراف باشد وناکس فرومایه وپارهٔ از قبیله که جدا شده باشد یا قبیله اندک که با غیر خود منضم بود وپارهٔ جامه یا پائین جامه دریده و با زعانف جمع ونیز دعانف سرهای ماهی وهر جماعت که از یک اصل نباشد وآنچه از اسافل پیراهن
که جنبان باشد
دزعنفت العروس زینت داد آن را وآراسته کرد
زع و دن ، زعا زعوا بالفتح عدل نمود و دادگری کرد
زع ب دعبد الله بن زغب بالضم صحابی است ✦ وفراخ زغب چوزهای زرد موی
دزغبة ، بالضم جانوری است مانند موش ومعرفه خزری بود ومرجر بیر شاعر را وموضعی است وبفتح ولقب عیسی بن حماد استاد مسلم وجد پدر احمد محدث بن عیسی بن احمد بن خلف
دزغب ، محرکة موی ریزه زرد چوزه وجز آن وهمچنین پر ریزه یا آنچه اول نمایان شود از موئی و پر وآنچه باقی بمانده از موئی بر سر پیر بعد افتادن وتنک گردیدن موی سر او ویقال اخذه بزغبه یعنی گرفت اول وآغاز آن را
دزغب ، کصرد کوه سپید سیاهی آمیخته وشتر خاکستری رنگ
دازغب ، بالفتح انجیر بزرگ وخیار کوچک زغب دار واسپ ابلق وکوه که سپیدی او بسیاهی آمیخته باشد وشتر خاکستر گون زغب بالضم جمع
دزغبا ، کوهی است بقبیلهٔ و تاممرهٔ
دزغابة ، بالضم ریزه ترین موی ریزه زرد زغابی بالضم مثله ✦ واندک یقال ما اصبت منه زغابة یعنی چیزی از وی نیافتم و موضعی

است نزدیک مدینه غربی مشهد سید
حمزه رضی الله عنه و بفتح
د زغکب ، کقنفذ کوتاه بالا
د زغیبة ، کجهینة آبی است
شرقی سمیرا
دس ، زَغِبَ الفرخ زَغَبًا
محرکة موئی ریزه زرد بر آورد
جوزه
أزغب الکرم - برگ آوردن
گرفت درخت رز بعد سیرابی و
بعد جاری شدن آب در آن
زغّب الفرخ تزغیبا بمعنی
زغب الفرخ است
إزغابّ الفرخ بمعنی زغب
الفرخ است ازغاب الفرخ
زغ ب ج د زغبج ، بجعفر درخت زیتون دشتی و آن مانند
کنار خرد است سبز می شود پس
آن سپید گردد بعد از آن سیاه پس
شیرین گردد با اندک تلخی و آن را رب
می باشد و در آن خورش بکار برند
زغ ب ر د زغبر ، کجعفر
نمکی از هر چیز و نوعی از درخت مرو با برگ
و بکسر الزاء + و زغبر الثوب
بالفتح و زغبرة بالضم پرزهٔ
جامه
د زغبوب ، بالضم نوعی از دوده
د زغبر الثوب ، پرزه بر آورد
زغ ث د زغثی ، بالضم
والقصر لقب عمرو بن عثمان جهنی حمصی
محدث که از علقمة بن نفیه روایت
کند وضبطه ابوالفرج البغدادی
بالراء وغلط

زغ ب و د زغبد ، بجعفر
مسکه
زغ د د زغد ، بالفتح زیست
و بانگ شتر
د زغبد ، کامیر مسکه بیرون
گرفته از مشک
نهر زغّاد کشداد جوی بسیار
آب
دف ، زغد البعیر زغدا -
بالفتح سخت بانگ کرد شتر +
و زغد السقاء فشرد مشک را
تا مسکه بیرون برآید + و زغد فلانا
بفشرد گلوی او را + و زغده بالکلام
بر او غالب شد او را بسخن
د ازغده ، شیر داد او را
د مزغئد ، کمطمئن خشمناک
زغ د ب د زغدب ، بجعفر
بانگ سخت و کفک بسیار و پیه گداخته
و چربش
د زغدبة ، خشم گرفتن و تنهیدن
در سوال
د زغادب ، کعلابط کفک بسیار
و مرد سطبر روی زشت منظر گنده
لب
زغ ر د زغر کل شیء بالفتح
بسیاری آن چیز و افراط آن است
د زغر ، کزفر پدر قبیله است که
ترکشهای زرین از چرم سرخ دارند
و نام دختر لوط علیه السلام و از آنست
زغر وهی بشام لانها نزلت بها
و در آن ده چشمه است که فرو رفتن
آب آن علامت بر آمدن دجال
است

زغر الوادی ثمره و فایده
آن و نوعی از خرما و بضم
د زغار ، کغراب خراطین
دف ، زغره زغرا - بالفتح بستم
گرفت آن را + و زغرت دجله
بسیار آب و فراخ گردید
زغ ر ب د زغرب ، بالفتح آب
بسیار و بول بسیار + و بحر زغرب
دریای بسیار آب + بحر زغربی
بیای مشدد مثله و همچنین بئر
زغرب یعنی چاه بسیار آب و رجل
زغرب المعروف مرد بسیار
احسان و بسیار عطا
زغربة بالفتح خنده + و بئر
زغربة چاه بسیار آب
زغ ر د د زغرده ، بالفتح بانگ
شتر که در جوف خود گرداند
زغ ر ف د بحر زغرف ،
دریای بسیار آب
بحر زغرف بالمعجمه مثله
زغ غ د زغ ، بالضم کند بغل
سابان یا عام است
د زغزغ ، بالفتح مردم سبک و
جست و موضعی است بشام
د زغزغة ، سستی سخن و نهان
کردن چیزی و فسوس و اراده گشادن
سر مشک
د زغزغیة ، بالفتح نوعی از طعام که از
آرد و روغن ترتیب دهند
د زغیغ ، کهدهد مرغی است کوتاه
بالا خرد و حقیر و دلو کوچک
د زغزغیلة بالضم لغتی است
مر بعض عجم را و یقال کلمه بالزغزغیة

زغ ف زغف ، بالفتح
ابر آب ریخته که پوشاننده آسمان است
و بسیاری آب چاه و افزونی سخن و دروغ
و نیزه زدن والفعل من فتح + و زره فراخ
زغفة ، بالفتح و بحرک زره نرم
فراخ استوار یا زره تنگ تنگ
جمعها ازغف بالفتح و زغف
بالتحریک و ازغاف و زغوف
جمع
زغف ، محرکة ریزه هیزم و سرشاخهای
درخت که نرم و سست باشد و سرگیاه و سرشاخ
وار فج
زهزغف ، کمنبر حریص بسیار آز
ازدغاف ، بسیار گرفتن چیزی
را یقال ازدغف فلان اذا
اخذ کثیرا ـ
زغ ف ل زغفل ، کجعفر
درختی است
زغفل و زغفلة ـ دروغ گفتن
و آتش افروختن از درخت زغفل
زغ ل زغلة ، بالضم دفعه از کمیز
و جز آن و آنچه از دهن اندازی از شراب
و مانند آن و گوی و اندک از چیزی یقال
ازغل لی زغلة من سقائک
ای صب لی شیئا
زغول ، کصبور شتر و گوسپند
حریص شیر
زغیل الشماد ، کزبیر شیخ است
مراین شاهین را
زغولی محمد بخد یعنی
ابن حسین بن محمد بن حسین است
مصنف کتاب الفید لاداهد در چهار صد
مجلد مشتمل بر تفسیر و حدیث و فقه و لغت

زغلول ، بالضم کسر سور مرد سبک
و کودک و تام مردی
زغلة ، ریختن آن را یکبار
و از دهن انداختن آن را +
زغل الاثم ـ شیر داد مکید +
و زغلت الناقة ببولها کمیز
انداخت شتر داده دفعه دفعه
ازغال ، بول انداختن شتر دفعة
دفعة و ریختن آب و مانند آن +
و هنا ازغل لی زغلة من اناتک
چیزی بده و بریز + و دانه دادن مرغ بچه را
و خون سر دن جهانیدن زخم از جراحت
زغ ل ج زغلجة ،
بالفتح بدخلقی و تند خوئی
زغ ل م زغلمة ، بالفتح و بضم
گمان و وهم و کینه و دشمنی دلی
زغ م زغمة ، بالضم موضعی
است
زغوم ، کصبور فرو مانده در سخن
زغیم ، کزبیر مرغی است
زغمم ، بالضم در ماننده در سخن
تزغم ، بر گردانید ابن شتر بانگ
را در گلو و سخن گفتن در خشم و نالیدن
شتر بچه
زغ م ل زغمل ، کقنفذ کینه و
دشمنی دلی
زغ ن زاغونی علی بن عبیدالله
محدث حنبلی است
زغنبی ، کجوشی محمد بن عبدالعزیز
فقیه موصوف احکام القضا است
زغ و زغی ، کجعی کوهی سیالان
زاغیة ، کصاحبه زن خشمی که
خود را بر سر دالی اندازد

زغاوة ، بالضم صنفی از سیاهان
زغوان ، بالفتح کوهی است
ن، زغا الصبی ـ گریست
کودک
زف ت زفت ، بالکسر قیر که
در خم و کشتی مانند تا آب نیز بدارد وی
ن، زفت الحدیث فی اذنه
زفتا ـ بالفتح ریخت سخن را در گوش
او + و نیز زفت بالفتح پر کردن
و پری و خشم و خشم آوردن و راندن
و دور کردن و باز داشتن و تعبیت کردن
و دشوار نمودن و مانده گردانیدن
مزفت ، کمعظم قیر انده و دوار
وی است
جرة مزفتة سبوی قیر انده و
زفت ، زفت زدودن
ازدفات ، تمام گرفتن یقال
ازدفت المال اذا استوعبته
زف و ن، زفد الاناء زفدا
بالفتح پر کرد آوند را + و زفد فلان
فرسه شعیرا افزود جو را برای
اسب خود
زف ر زفر ، بالکسر بار پشت و بار
قال الباذع الحمل محرکة
یعنی بسعی بره گفته اتنهی و نیک و سامان
مسافر و گروه مردم
زفرة ، بالفتح و بضم دم سرد و دم بر
آوردن و بانگ کردن والفعل من ضرب
و تنفس و صاحب دم + و زفرة الشی
میانه چیز و میان اسب
زفر ، کصرد شیر بیشه و مرد
دلاور و دریا و جوی بسیار آب و هر
بسیار و بار بر دارنده یا نوانا بر

برداشتن مشکها و شتر قربه و لشکر +
و زفر بن اوس تابعی است
+ و نیز نام جماعتی که یکی از آنها از اصحاب
ابوحنیفه است رحمه الله و بدین معنی بدون
الف و لام آید
زفر، بالتحریک ستون درخت
زافرة، گروه مردم و لشکر و رکن بنا
و شتر قربه و مهتر بزرگ و کمان +
و زافرة السهم ترکیب
پیکان از تیر یا سوای جای پر از تیر یا کم از
دو ثلث جانب پیکان
و زافرة الرجل یاران و خویشان
مرد
زوافر، اسپ بزرگ پهلو
زفر بالضم جمع
زفیر، کامیر سختی و بلاء و اول
آواز خر و آخر آن را شهیق گویند
زوافر، کنیزکان که در مشک آب
کشند + و ذوافر المجد اسباب
و امور که بدان مجد قوت گیرد
زفور، ستور سخت پیوسته
بند
(ض) زفر زفرا بالفتح و زفیرا
دراز کشید دم را + و زفر الشیء
زفرا برداشت آن را + و زفر
الماء کشید آب را و آب بپاشی نمود
و آب [illegible] + و زفرت النار
شنیده شد آواز افروخته شدن آتش
+ و زفر القربة برداشت
مشک پر آب را + و نیز زفر بر پهلو
پر دمیدن آواز از سختی
ازفر، لشکر دم برآورنده و
صاحب دم [illegible] مثل فیها

زفزف، دم برآوردن نفس
و جای آواز برآوردن اسپ از سینه
زاذفار، برداشتن چیزی را
زفف زف بالکسر پر بالای ریزه
از شتر مرغ یا از هر مرغ که باشد
زفیف، حرکت بسیار زف شدن
شتر مرغ
زفة، یک بار افگندن مرغ خود را
بر زمین
زفة، بالضم گروه و منه الحدیث
فی تزویج فاطمة رضی الله عنها
انه صنع طعاما وقال لبلال
ادخل الناس علی زفة زفة ای
طائفة بعد طائفة سمیت لزفیفها
فی مشیتها و اقبالها بسرعة
هیق اذف، ای سریع الزف
یعنی شتر مرغ نر بسیار زف بهم چسپیده
زفوف، کصبور شتر مرغ
زفیف، کامیر شتر مرغ ربه
زف
زفافی، شتر مرغ نر بسیار
زف
زفافة، بالکسر محفه که عروس را
در وی برند
زفزف، باد تند پیوسته زفزاف
و زفزافة مثله و سبک هر چیز
و شتر مرغ
زفزفة، افگندن مرغ خود را
بر زمین یا گستردن هر دو بازو را و جنبانیدن
با هم یا بانگ کردن باد در گیاه و درخت
و سخت وزیدن باد و آواز جنبش لشکر
فی الحدیث مالک یا ام السائب
تزفزفین بضم اول ای ترعدین

و بفتح اول [illegible]
بالراء و معناه تتحرکین حرکة
شدیدة +
(ن) زف العروس الی زوجها
زفا بالفتح و زفافا بالکسر فرستاد
عروس را بسوی شوی + و زف
البرق درخشید
(ض) زف الظلیم و غیره زفا
و زفیفا و زفوفا بشتافت شتر مرغ
نر آن یا تیز رفت یا دوید یا شروع کرد
در دویدن + و زفت الریح
نیک وزید باد و هو مالکثر
بالمغرب ولکنه فی ذلک [illegible]
و زف الطائر زفا و زفیفا خود
را بر زمین افگند یا گسترد هر دو بازو را
ازفه ازفافا - برانگیخت او را
بر شتاب و شتاب راند آن را + و نیز
ازفاف فرستادن عروس بخانه شوی و
شتاب رفتن شتر مرغ یا تیز رفتن آن یا
شروع کردن آن در دویدن
ازدف الحمل برداشت
بار را + و نیز ازدفاف فرستادن
عروس بخانه شوی
مزفوف، سخت جنبیدن از سرما و
جز آن
[illegible]
زفقل زفقلة شتابیدن
شتافتن
زفل زفل بگوهر نام مردی
ازفل بالفتح خشم و تیزی
ازفلة، جماعت یقال جاؤا
ازفلة و بازفلتهم ای بجماعتهم
[illegible]

د ازفلی، مقصود جماعت
از هر چیزی
د ازفلة، بالکسر و تشدید اللام
سبکی عقل

زف ن د زفن، بالکسر سایه پوش
که بر بامها سازند تا از حرارت الحجره و
نمی آن نگاه دارد و بوریا مانندی که از شاخ
هائی بی برگ خرما بافته باشند
د زوفن، بجوهر نام مردی
د زافنة، شتر ماده لنگان وزن
آسان خرامی وزن رقاصه
د ناقة زفون، کصبور شتر ماده
بسیار راننده و دفع کننده یا شتر ماده
ماده لنگان
د زیفن، بالفتح نام مردی
د زیفن، کجز بیرو دراز و سخت
د زیفن، بالکسر و تشدید نون مفتوحه
د ناقة زیزفون بالفتح کحیزبون
شتر ماده شتاب رو
(ض، زفن زفنا بالفتح پای
کوفت و رقص نمود + و نیز زفن
ببازی داشتن کودک را و رقصانیدن
آن و رقص و بازی کردن بسلات

زف ی د زفیان، زن کوتاه بالا و
لغت دو شاعر و کمان زود انداز + و ناقه
زفیان شتر ماده شتاب رو
د مزفی، بمعنی مرد ترسانیده
(ض، زفت الریح السحاب زفیا
بالفتح و زفیانا - بالتحریک راند
باد ابر را و سبک و پراگنده گردانید
و زفت القوس بانگ کرد کمان
و زفت الریح سخت وزید
باد + و زفت الشراب بی بهاشت

سراب چیزی را در هوا + و نیز ذفی
برداشتن شتر مرغ بال را و ترسانیدن
کسی را
ازفاه ازفاعا نقل کرد آن را از
جائی بجائی دیگر
د متزفی، ترسانیده شده
د تزفی، ترسانیدن

زق ب د زقب، محرکة راه تنگ
زقب بضمتین شد ذقبة یکی و
واحد و جمع در وی یکسان است + و نیز رو
یقال رمیته من زقب محرکة
ای من قرب -
د ازقبان، بالفتح موضعی است
(ن، زقبت الجرذ فی حجره
داخل کردم کلاکموش را در سوراخ وی +
فزقب هو پس در آمد او و ران لازم متعدد
تزقیب المکاء در آواز آوردن
مکا را و آن مرغی است خوش آواز
انزقت الجرذ فی جحره
در آمد کلاکموش در سوراخ خود

زق ح د زقح، بالفتح آواز بوزینه

زق ر د زقر، بالفتح چرغ
د زقر، محرکة دوزخ لغتی
است در سقر

زق ط مزقاطة حب الزلم است
لغة بربریة

زق ع د زقاع، کغراب کوز خر
د زقاقیع، چوزهای کید قلب
زعاقیق است و واحد آن زقوع
است یا شاده
(ف، زقع الحمار زقعا بالفتح
و زقاعا بالضم سخت تیز داد +
و زقع الدیک بانگ کرد خروس

زق ف د زقف، بالفتح فرو خوردن
والفعل من نصر
د زقفة، بالضم لقمه و نواله و هر چه بدست
گیری آن را
د ازدقیة، بیای مشدد دهی است
بسواد ازان ده است ابوعبدالله
الازفی بن ابی الفتح و محمود زاقفی
بن علی که محدثان اند
د ازدقاف، بدست گرفتن چیزی را
و فرو خوردن و شتاب ربودن
د تزقف شتاب ربودن چیزی را
یقال تزقفه اذا استلبه بسرعة
و فرو خوردن و ربودن گوی بدست از هوا
یقال تزقفت الکرة اذا اخذتها
بالید علی سبیل الاستلاب
من الهواء

زق ق د زق، بالفتح سرگین
انداختن مرغ و خورش دادن مرغ چوزه
را بدهان
د زق، بالکسر خیک یا پوستی است
برای شراب و جز آن که موی آن را برپده
باشند نه برکنیده ازقاق
و زقاق بالکسر و زقاق بالضم
جمع
د زق، بالضم مع زقاقة محرکة
جمع
د زقة، بالضم مرغی است کوچک
د زقة، محرکة فاختها
د زقاق، کسحاب آنکه بر یک باره
آب نخورد و در دهن او طعام باشد
د مزقاق، کغراب کوچه و راه
مونث آید زقاقان بالضم و ازقة
جمع راه در یا میان طبقه و

جزیره خضرا و بمغرب
یزید بن محمد بن زُقَیق کزبیر محدث است
و ابن زُقَیقَة، بجهینه محمود بن عمر ساعاتی طبیب و شاعر است
و زُقَیقَة، و بضم موی بریده منسوب است بسوی زق که پوست بریده موئی باشد یقال حَلَقَ رَاْسَهٗ زُقَیقَةً ای کَاَنَّهٗ جِلْدٌ مُزَقَّقٌ
و زَقُّوقَا، کشروری موضعی است میان فارس و کرمان
و کَبْشٌ مُزَقُوقٌ، قچقار که پوست آن از سر بجانب پا کشیده باشد فاذا سُلِخَ مِنْ رِجْلِهٖ اِلٰی رَاْسِهٖ فَمَزْحُولٌ۔
و مُزَقْزَقٌ، کمدحرج هر کار که زود تر انجام پذیرد
و زَقْزَق، کزبرج نوعی از مورچه
و زَقْزَقَة، سرگین افکندن مرغ و خورش دادن مرغ چوزه را بدهان و خنده نرم و سبکی و بانگ مرغان وقت صبح و برجا جنبیدن مادر کودک را و لغتی است مرغ را یقال زَقْزَقَةٌ کَلْبٌ کَاَنَّمَا فِیْ مَزْعَدِہٖ کَلَامُھُمْ
و زِقْزَاق، بالکسر برجانیدن مادر کودک را
زَقْزَاقَة، بالفتح زن سبک رفتار و کذالک الناقة۔
و مُزَقِّق، کمعظم پوستکه موی آن را ببرند و بر نکنند و رَاْسٌ مُزَقَّقٌ سر موی بریده تشبیهًا بالجلد المزقق۔
و مُزَقْقَة، کمعظمه شتر ماده بزرگ خلقت

و تَزْقِیق، موئی بریدن و پوست کشیدن از جانب سر
زق ل و زُقْل، بالضم دزدان
و زَقْلَة، کسفینه کوچه تنگ
و زَوَاقِیل، دزدان و زَوَاقِیل العِمَامَةِ برآمدگی موی از زیر عمامه
ذُوقَلَ عِمَامَتُهٗ زَوْقَلَةً فروهشت هر دو طرف عمامه خود را
زق ل ب و زِقْلَاب بالکسر نام بنیر حکمت که حازل و مسخره ولید بن عبد الملک بود
زق م و زَقْم، بالفتح خوردن و فرو بردن بگلو و الفعل من نصر
و زَقْمَة، طاعون
و زَقُّوم، کتنور سکه باخرما بلغت افریقیه و هر طعام که در روغن مسکه و خرما باشد و درختی است در دوزخ قال ابن عباس رض لما نزل قوله تعالی اِنَّ شَجَرَةَ الزَّقُّوْمِ طَعَامُ الْاَثِیْمِ قال ابو جهل التمر بالزبد فتزقمه فانزل الله تعالی اِنَّهَا شَجَرَةٌ تَخْرُجُ فِیْ اَصْلِ الْجَحِیْمِ طَلْعُهَا کَاَنَّهٗ رُءُوْسُ الشَّیَاطِیْنِ - و طعام دوزخیان و گیاهی است بادیه شگوفه آن بر اطراف شاخهای او بر شکل یاسمین و درختی است باریحا از زمین غور ثمر آن سیاه رنگ شبیه بهلیله شیرین باندک عفوصت و در جوف آن دانه مثل شعیر و روغن آن بسیار منفعت عجیب افضال در تحلیل ریاح بارده و امراض بلغم و اخلاط غلیظه و مسهل آن و سعده

سپرز و اوجاع مفاصل و نقرس و عرق النسا و ریح و رگ شتر یا هفت درهم سه روز یا پنج روز و ضماد او لسیار است که لنج و بر جای ماند کمان را بر پا نموده مصدع محرور بن و سیاه کننده جلد معلمش شیر تازه + کویند که اصلش هلیله کابلی است و شواهیه آن را در اریحا کاشتند و بعد مرور ایام زمین اریحا آن را از طبیعت او بر گردانیده و دیگرگون ساخت
و اِزْدِقَام، فرو خورانیدم آن را از زقوم یا طعام است
و اِزْدِقَام، فرو خوردن آن را
و تَزَقُّم، بسیار خوردن و لقمه کردن و افراط نمودن در شیر نوشیدن
زق ن د ن، زَقَنَ الحِمْلَ برداشت بار را
و اِزْقَان، یاری دادن کسی را بر برداشتن یقال اَزْقَنْتُ فُلَانًا اِذَا اَعَنْتَهٗ عَلَی الْحِمْلِ۔
زق و و زَقَا، درختی است که برگ کوچک دارد
و زُقَاء، بالضم آواز بوم نر دن، زَقَا الصَّدٰی یَزْقُوْا زُقَاءً بانگ کرد بوم نر
زق ی و زَقْیَة، بالفتح بانگ و فریاد
و زُقْیَة، بالضم توده دراهم
و زَاقِی، فریاد و بانگ کننده و خروس زَوَاقِی جمع و منه المثل هو اثقل من الزواقی لانهم کانوا یسمرون فاذا صاح الدیک تفرقوا۔
و زُقَاء، بالضم و بالمد بانگ و فریاد یا بانگ بوم و آن یاست و بتصر

دزنقوس قال کجو جی موضعی است
میان فارس و کرمان و قد مرفی
زق ق رض، زقی زقیا، بانگ کرد
زک ء دجل زکاء کصرو مرد ولیا
سیم و توان گر تر و نقد + دجل
زکاءة بالثاء و زکاء بالمد
مثلی فیهما
رف، زکاء زکأ زکأ بالفتح زد و را
دزکاه الفا داد او را هزار یا زود تر
داد نقد او را + وزکاء الیه
پناه گرفت بسوی او و تکیه کرد بر آن
+ وزکأت جاریته کایدان را +
دزکأت الناقة بولدها -
انداخت بچه را در پای خود
دازدکاء گرفتن وه ازدکأ منه
حقه ای اخذه
زب دزکب، بالفتح انداختن
زن بچه را بیک دفعه و نکاح کردن و پری
و پر شدن و الفعل من نصر
دزکبة، بالضم نطفه و فرزند و فی
المثل هو الام زکبة ای الام شیء
لقطه من شیء -
دزکیبة کسفینة ظرفی است مانند
جوال لقتیت مصری است
دزکوبة، زنیکه آن را از زمین برگرفته
باشند
دازکب، در آمد در زمین
بست یا در مغاک
زک ت دزکت، بالفتح گرانبار
کردن مشک و الفعل من نصر و موضعی
است
دهو زکوت ام که در شکم سینه
جار و سردی زده و اندوهگین و پیر

ومنه فی صفة علی کرم الله وجهه
کان مزکوتا ای مملوا علما
قربة مزکوتة مشک پر
ازکتت المراة ازکاتا بچه
زاد زن + و نیز ازکات پر کردن
مشک و بیاد دادن حدیث کسی را
یقال ازکته الحدیث اذا
اوعیته -
دتزکیت، پر کردن مشک
زک ر دزکرة، بالضم خیک
شراب و سرکه
دعنز زکریة، بالفتح و التشدید
و تحرک بز ماده سخت سرخ
دزکریا، بالتحریک مقصورة نام
پیغامبری علیه السلام و در آن لغات است
زکریاء بالمد و زکری کعربی و
یخفف فان مددت او قصرت لم تصرف
وان حذفت الالف صرفت و
تثنیة المد و زکریاوان و جمعه
زکریاوون و فی الخفض و النصب
زکریاوین النسبة زکریاوی و اذا
اضفت الیک نقل زکریائی بلا
واو و فی التثنیة زکریاوای و
فی الجمع زکریاوی و تثنیة القصر
زکریان و رایت زکریین و تم
زکریون حذفت الالف لاجتماع
الساکنین لم یحرکها لانک اذا حرکتها
ضممتها و لا تکون الیاء منه منه و لا مکسور
وما قبلها متحرک و تثنیة زکری
مخففة زکریان و جمعه زکرون
دابو زکریا، بالتصغیر کنیة
یحیی بن محمد است
دن، زکره زکرا - پر کردن آن را

دزکره تزکیرا - پر کردن آن را
و زکر بطن الصبی - کلان
گردید شکم کودک و نیکو شد حال او
تزکر القراب - فراهم آمد
+ و تزکر بطن الصبی کلان
گردید شکم کودک و نیکو شد حال او
+ و نیز تزکر پر شدن و پر شدن
شکم کودک
زک ک دزک، بالفتح لاغر و نزار
د زک، بالضم جوزه فاخته
دزکة، بالکسر سلاح
دزکة، بالضم خشم و اندوه
دمشی زکیک کامیر رفتار تنگ
تنگ
دزکازک کعلابط مرد حقیر و زشت رو
زکوکة زن بزرگ سرین
رض، زک زکا و زکیکا و زکا
و زکیکا تنگ تنگ رفت یا بجهت
سستی و ناتوانی کوتاه گام رفت +
دو زک زکیکا، دوید + و زک
بسلحه ریخ زد + و زکت
الدجاجة شتاب رفت و کذا
الدراجة - و زک القربة پر کرد
مشک را
زکزک زکزکة تنگ تنگ رفت
زاک علی الشیء اصرار کرد
بران و تهدید و چیره شد بروی +
وازک بولده - باز داشت کنیز او را
ازدک الزرع سیراب شد کشت
دتزکزک گرفت ساز و سامان خود را
زک م زکمة بالفتح [illegible]
و قد مرفی زج م - و زکمه [illegible]
سر و دل [illegible] است

و زُکْمَة ، بالضم مرد گران جان درشت خوی و پس فرزند مادر و پدر را یقال فلانٌ زُکْمَةُ اَبَوَیْهِ اذا کان اٰخِرَ وُلْدِهِمَا -

و زُکَام ، کغراب بیماری سر و دماغ وهو تحلّبُ فضولٍ رطبةٍ من بطنَی الدماغ المقدمین الی المنخرین .

(ن) ، زَکَمَهُ ، بیمار زکام گردانید او را + و زَکَمَ بنطفته انداخت آن را + و زَکَمَ القربة پر کرد مشک را + و زُکِمَ الرَّجُلُ مجهولا زکام زده گردید

و اِزْکَام ، مبتلا بزکام گردانیدن کسی را یقال اَزْکَمَهُ اللّٰه فهو مَزْکُومٌ هذا هو الاکثر و قد یقال زَکَمَهُ فهو مَزْکُومٌ -

و تَزَکُّم ، پنهان داشتن کار بر کسی و بُعد تنی بعلی یقال زَکَّمَ عَلَیْهِ اذا لبس -

زکن (ن) زَکْن ، بصر و نیک فهمیدن

و اَزْکَن ، زیرک تر و فی المثل هو اَزْکَنُ من ایاس -

و زَاکان ، قبیله است از عرب که در قزوین سکونت ورزیدند

(س) ، زَکِنَهُ زَکَنًا بالتحریک دانست آن را و دریافت و گمان برد یا زکن گمان قوی است یا طرفی از گمان

و اَزْکَنَهُ ازکانا ، دانست آن را و دریافت و آگاه گردانید آن را یقال اَزْکَنْتُهُ اِیَّاهُ حتی زَکِنَهُ اَیْ اعلمته حتّٰی علم و نیز ازکان بمعنی گفتن چیزی را و راست بر آمدن

زَکَانِیَةٌ اسم مصدر است از آن زکانیة کعلانیة مثلة -

و مُزَاکَنَة ، بهم گرد و یک شدن و برابر و بهم زانو نشستن کسی را یقال هذا الجیش یُزَاکِنُ الفا ای یقاربه و بنو فلان یُزَاکِنُونَ بنی فلان ای یکادونهم و یتافونهم یعنی قریب و بهم زانوی نشینند ایشان را + و گمان گفتن چیزی را

و تَزَکُّن ، پوشیده و پنهان داشتن کار بر کسی و مشتبه گردانیدن یقال زَکَّنَ علیهم اذا لبس - و حدیث نفس و جای دادن حدیث نفس را در دل

زکو زَکّ و زَکًا ، بالفتح والقصر جفت از عدد و یقال خَسًا او زَکًا یعنی طاق یا جفت

و زَکٰوة ، خلاصه چیزی و پاره از مال که جهت تطهیر آری و پاکیزگی و نما و برکت و پاکیزه کردن مال را

و رَجُلٌ زَاکٍ ، مرد پاکیزه و نیکو و زَکِیٌّ کغنی پاکیزه و نیکو و خوش عیش اَزْکِیَاءُ جمع

(ن) ، زَکَا زَکَاءً بالفتح والمد و زُکُوًّا بالضم گوالید و افزون شد + و زَکَا الرَّجُلُ نیکو و لایق آمد + و منه هذا الامر لا یَزْکُو بفلان ای لا یلیق به و خوش عیش گردید

و اِزْکَاء ، گوالیدن و پاکیزه گردانیدن

و تَزْکِیَة ، زکات دادن از مال و پاکیزه گردانیدن و ستودن خود را و زکات از کسی گرفتن

و تَزَکِّی ، گوالیدن و صدقه کردن

زکی و زَکِیَّة ، کغنیة دیهی است میان بصره و واسط

(س) ، زَکِیَ زَکًا گوالید و افزون شد و تشنه گردید

و تَزَکِّی ، گوالید و افزون گردید و صدقه کرد

زلب و زُلْبِیَة ، بالضم تیر

و زَلَابِیَة ، بالفتح نوعی از حلوا

و زُوْلَاب ، بالضم موضعی است بخراسان

(س) ، زَلِبَ الصَّبِیُّ بِاُمِّهِ زَلَبًا بالتحریک چسپید بچه بمادر خود و جدا نگردید از وی

اِزْدَلَبَهُ ازدلابا ربود آن را

زلبنع زِلِبْنَاع ، بکسر تین مرد پریشان گوی

زلج و زَلَج ، محرکة جای لغزان و سیکن

و زُلُج ، بضمتین سنگهای هموار

و زَلَالِج ، رستگار از شدائد و سخت نوشنده آب و مانند آن + و سَهْمٌ زَالِجٌ تیر لغزنده از کمان

و زَلُوج ، کصبور تیر لغزنده از کمان و سریع و شتاب و نام اسپ عبداللّه بن جحش کنانی یا نام ناقه او +

و قِدْحٌ زَلُوجٌ کاسه زود لغزان از دست + و عَقَبَةٌ زَلُوجٌ راه کوه دور و دراز

و ناقة زَلْجَة شتر ماده سریع تعز رفتار

و ناقة زَلَجِی ، کجمزی شتر ماده شتاب رو

و زُلَّاج ، کلکتاب کلیدان که بی کلید گشاده شود

زلجان - محرکة پیش در آمدن و
پیشی
مزلاج - بالکسر کلیدان که بی
کلید کشاده شود و زن لغزسرین
ض - زلج زلجا - بالفتح و لیجا
سبک رفت یقال مر یزلج اذا خف
علی الارض
ن - زلج الباب بند کرد در را
بمزلاج یا عام است
مزلج المحسن لقب عبد الله
بن مطر لقوله - تلاقی بهالیو
الصباح غدوة - اذا اکرهت فیها
الاکسنة تزلج
ازلج الباب - بند کرد در را
مزلج کمعظم چیز اندک و آنکه خویشتن
را بقومی چسپانیده باشد که نه از
ایشان بود و مرد ناقص و فرومایه
از هر چیزی و رفت و بخیل و حب
مخلوط غیر خالص
زلج الکلام تزلیجا برآورد سخن
را در روان گردانید - و نیز تزلیج
باندک چیز زندگی را بسر بردن
تزلج النبیذ - ایستاد و اصرار
کرد بر شرب نبید - و نیز تزلج
لغزیدن -
زل ج ب - زلجب - بالفتح
لغزنده
تزلجب عنه - لغزید از ان
زل ح - زلح - بالفتح باطل و هیچ
کاره
زلح بضمتین کاسه های بزرگ
فراخ
زلحلح - کسفرجل مرد سبک اندام

و رود و بار نزدیک تنگ
زلحلحة - نان تنک و کاسه فراخ
نزدیک تنگ
ف - زلحه زلحا چشید آن را
تزلح چشیدن یقال تزلحه اذا
تطعمه
زل ح ف - زلحفه زلحفة تیم
سو گردانید آن را و دور کرد
تزلحف - یک سو گردید و دور شد
ازلحف ازلحفافا - یکسو گردید و دور شد
زل خ - زلخ - بالفتح جای لغزیدن
پای جهت نرمی یا ملاست آن
یقال مکان زلخ ای دحض - و
یک پرتاب تیر مسافت
زلخ - ککتف و بحرک جای لغزیدن
پای
زلخة - بضم و تشدید لام جای لغزیدن
از بالا به نشیب که کودکان بر وی
بلغزند و بیماری است که در پشت
عارض شود و بدان لب پشت طبر
گردد تا انکه حرکت را نتواند
بئر زلوخ - کصبور چاه که بر آن
هر که رود پایش بلغزد
زلیخا - بفتح زا و کسر لام صاحبه
یوسف علیه السلام
زلخان و یحرک پیشی در رفتار
ض - زلخه بالرمح - خسته کرد
او را به نیزه -
س - زلخ زلخا - بالتحریک نرم
گردید
زلخه تزلیخا - هموار گردانید
آن را و تابان کرد
تزلخ - لغزیدن

زل د ب - زلدب اللقمة
ازلدبه فرو برد لقمه را
زل ز - زلز محرکة رخت خانه و
کارهای آن در آنچ -
زلز - ککتف بمعنی زلز محرکة است
زلزة - بالفتح زن سبک که بخانه
های همسایگان آمد و شد کند
زلزاء - بالفتح و المد کار یقال جمعوا
زلزاءهم یعنی جمع کردند کار خود را
س - زلز زلززا آرام گردید
زل ط - زلط - بالفتح رفتار شتاب
زلیطة - کسفینه لقمه لغزنده از
عصیده و مانند آن لغت مولده
است -
زل ع - زلع محرکة کفتگی پای ظاهر
ینهم یا شکافتگی پوست فاما اذا
کان فی باطن الکف فهو الکلع -
زلعة - بالتحریک زخم تباه و فاسد
شده
زولع کجوهر مرد کفته پاشنه ها
زیلع کحیدر بالفتح نوعی از مهره سپید
شهری است بساحل دریای
حبش -
س - زلعت رجله زلعا -
بالتحریک کفته گردید پای او
و زلعت جراحته - تباه شد زخم وی
و فاسد گردید
ف - زلعه زلعا - بالفتح ربود
آن را بفریب - و زلع رجله بالنار
سوخت پای او را با آتش
ازلعه ازلاعا - در طمع چیزی انداخت
او را که بگیرد
ازدلعه ربود آنرا بحیله

و ازدلع لحقه پاره از حق خود جدا کرد
منزلع - کمعظم آنکه پوست پای او
از گوشت رفته باشد
تزلع - شکستن و گفتن یا گفتن
پوست

زل ع ب - سیل زلعب
کمقشعر سیل بسیار
ازلعب السحاب - کثیف شد
ابر - و ازلعب السیل بسیار شد
توجه و تدافع نمود

زل غ ن - زلغت الشمس
زلوغا - بر آمد آفتاب - و زلغت
النار بلند گردید
ازلغ الجلد - سوخته شد پوست
تزلعت رجله - کفته گردید پای او

زل غ ب
ازلغب الشعر ازلغبابا - روئید
موی بعد ستردن - و ازلغب الفرخ
بر آمد پر چوزه

زل ف - زلف - بالفتح نزدیکی
و منزلت و پیش شدن والفعل
من نصر -
زلف - بالکسر مرغزار
زلف - محرکه نزدیکی و مرتبه و پایگاه
زلفة - بالتحریک حوض پر آب
زلف - بحذف تا جمع - یا زلف
حوض پر آب است - و زلفة جای
گرد آمدن آب باران یا آب کاسه
بزرگ و پنگان سبز و صدف و کاسه
نزدیک تمام و کرانه کوه و سنگ
هموار تابان و زمین درخت و
زمین درو فته و جای برابر و هموار
از کوه نرم و منزل با سوی آن و
مرغزار
زلفة - بالضم آب یا قنفری سیراب
و کاسه و پنگان و کرانه چیزی و
نزدیکی و منزلت و پاره از شب
یا از اول شب زلف کغرف
و زلفات کغرفات بالضم جمع
زلفات کغرفات بضمتین و زلفات
کغرفات بفتح دوم مثل - او الزلف
ساعات اللیل الآخذة من
النهار و ساعات النهار الآخذة
من اللیل وقرئ زلفا
من اللیل بضمتین اما مفردة
کحلم و اما جمع زلفة کبسرة بسر
بضم سینهما او زلفا من اللیل
بضمه جمع زلفة کدرة و درر و
و زلفی من اللیل کحبلی و الالف
للتانیث
عقبة زلوف کصبور راه کوه
دور و دراز
زلیف - کامیر پیش در آینده از
جای بجای
زلیفة - کجهینة بطنی است یمن
زلفی - کحبلی نزدیکی و منزلت
ومنه قوله تعالی وما اولادکم
بالتی تقربکم عندنا زلفی وهی
اسم المصدر ایضا ای تقربکم
عندنا ازدلافا
مزلفة - بالفتح کمرحلة هر ده که
میان دشت و زمین کشت باشد
مزالف جمع و نیز مزالف
بالکسر جمع مزلفة است بالکسر
یا بالفتح -
ازلاف - نزدیک گردانیدن
چیزی را
زلف فی حدیثه تزلیفا -
زیاده کرد در سخن خود و افزود
مزدلف - بکسر ابو عمرطای
ولقب خنیب یا عمرو بن ربیعه
لقب به لانه القی رمحه بین
یدیه فی حرب فقال ازدلفوا الیه
او لاقترابه عن الاقران فی الحرب
و ازدلافه الیهم
مزدلفة - موضعی است میان
عرفات و منی لانه یتقرب فیها
الی الله تعالی او لاقتراب الناس
الی منی بعد الافاضة او لمجیء
الناس الیها فی زلف من اللیل
او لانها ارض مستویة مکنوسة
قال وهذا اقرب
ازدلاف - پیش نمودن و پیش در
آمدن و متفرق شدن و نزدیکی و
نزدیک گردیدن و نزدیکی جستن
ومنه الحدیث فاذا زلت الشمس
فان ذلف علی ... برکعتین الی
تقربا
تزلف - پیش در آمدن و متفرق شدن

زل ق - زلق - بالفتح جای لغزان
زلق - محرکه جای لغزان و سرین ستور
وقوله تعالی فتصبح صعیدا زلقا
ای ارضا ملساء لیس بها شیء
و زلق الامعاء بیماری است در
معده یا روده ها - و زلق الکلیة
ذیابیطس است -
زلقة - بالتحریک سنگ تابان و زلق
زلق ککتف جای لغزان و اجل زلق
آنکه وی را از جماعت انزال کند و بعد خشم

زالِق کصاحب روستائی است بسجستان

ناقةٌ زَلُوق کصبور شتر مادهٔ تیز رفتار - وعقبةٌ زَلُوقٌ - عقبهٔ دور و دراز

زَلّاقةٌ - بالفتح جای لغزان - ... ونیز زلّاقة - زمینی است بقرطبه ... نهری است بواسط

زُلَیق - کامیر بچه ناتمام افگنده

زُلّیق - بالضم والتشدید شفترنگ و آن نوعی شفتالو است تابان بی پشم

مَزْلَق - بالفتح جای لغزان مَزْلَقة ...

مِزْلاق - بالکسر کلیدان که بی کلید کشاده شود و قرس ...

مِزْلاقٌ - اسپ ماده که بیشتر بچه ناتمام افگند

س ن - زَلِق زَلَقاً - بالتحریک لغزید - زَلِقَ بمکانه - دل تنگ شد از جای پس کناره گزید از آن

ض - زَلَقه عن مکانه زَلْقاً دور گردانید آن را یک سو کرد وزلق فلاناً - لغزانید او را وزَلَقَ رأسه ستره موی سر او را

نَزَلِق - کمکرم لقب اسپ مغیره بن خلیفه

أزلقه إزلاقاً لغزانید او را ونیز ازلاق بچه افگندن ناقه وجز آن و بنظر تیز نگریستن کسی را یقال فلاناً بصره اذا نظر الیه نظر متغضب ... موی ستردن زلّق رأسه تزلیقاً ستره موی سر او را وزلّق الحبّ بدیل ... پیوسته تیز داشته آن را - وزَلَق المتنعّم لغزان گردانید جای را ونیز ... نمک آلودن بدن بروغن وما نند آن بجدی که دست را بلغزاند

تَزَلَّق - زینت گرفت وخوش عیش شد تا آنکه گونه او سرخ وسپید ودرخشان گردید -

زلقم

زُلقوم - بالضم حلق نای گلو

زلل

زَلّ - زُلّ - بالضم لغزان یقال مقامٌ زُلٌّ جای لغزان و کذا حلوفة زُلٌّ یعنی جای لغزیدن لغزان

مَزَلّة بالفتح لغزش پای ... لغزش وسخن ... واسعف زلیل را ونیکوئی وهنر و کار ویضم - وزن مرد یا بمهمانی عروسی وگناه وخطای بی اراده و آنچه از مادهٔ دوست یا خویشان بهمدارے لغت عراقیان یا عامیان است

زِلّة - بالکسر سنگریزه یا سنگریزهای تابان

زَلَل - بالتحریک لغزش اسم است زلیل را از لیلی اشد و گناه -

ومکانٌ زَلَلٌ - جای لغزان و ... کمی یتکلّف فی میزانه زلل ای نقصان درهمٌ زالٌّ درم ناقص وکم درن

أزَلّ سرو شتاب و آنکه سرینهائی اش سبک یا از اندازه شتر و ارد و مرد سبک سرین و گرگ لاغر سرین و آن از گفتار و گرگ پیدا شود - ومنه المثل هو اشمع من الذئب الازلّ وهن ما الصقه ... از مکة للذیب

زُلّام - زن سبک سرین - وقوس زُلّاءُ - کمانی که تیر از آن بتند و بلغزد و برآید

زَلُول - کصبور شهری است بمغرب وماءٌ زَلُولٌ - آب خوش شیرین -

زُلَیل کامیر پالوده - وماءٌ زلیل آب شیرین خوشگوار ... کجانه عقبه است بتهامه

زِلّیه - بالکسر و یای مشدد گستردنی زلالی جمع

ماءٌ زُلالٌ - کغراب آب شیرین خوشگوار -

ماءٌ زلالِلٌ - کعلابط آب شیرین خوش گوار زود فرو شونده بحلق

مَزِلّة - بفتح زا و کسر آن جای لغزیدن

زَلنْزَل - کغضنفر معنی بوده که در عود نوازی بدان مثل زنند لسوی او منسوب است حوض زلزل که در بغداد است

زَلَنزَل - کغضنفر طبل ... پروران ... بفتحتین و کعلابط متاع و رخت

زُلزُل - بالضم کسر سور سبک ظریف و سبکی و خنگ و بدی

زلازل بلاها و سختی ها

اِزلزل - بکسر همزه و کسر هر دو زاء کلمه است که بوقت زلزله گویند

ض س - زَلّ فی طینٍ زلّاً ... وزلیلاً ومزلّة بکسر الزاء وزلولاً و زللاً محرکة وزلّیلی کلیلی ویمدّ لغزید پاے او در گل و کذا زلّ فی منطق یعنی لغزید در سخن و خطا کرد -

وزل عمره - سپری شد عمر او - وزلّ فلان زَلیلاً و زُلولاً - شتاب رفت و دوید -

وزلّ الیه زَلیلاً از جایی بجائی شد - و زلّ الدرهم زُلولاً کم شد درم در وزن یا ریخته و ناقص گردید -

س - زَلّ زَلَلاً - سبک سُرین گردید

زَلزَله زِلزالة و زَلزالاً مثلثة نیک جنبانید آن را

اَزَلّ الیه شیئاً من حقه داد اوراچیزی از حق او - و نیز ازلال نعمت دادن یقال اَزَلّ الیه نعمة اذا اسداها وفی الحدیث مَن اُزلّت الیه نعمة فلیشکرها - و بر گناه انگیختن کسی را

مُزِلّ - محدث مرد بسیار احسان

اِستَزَلّه اِستِزلالاً لغزانید اورا

تَزَلزُل - جنبیدن

زِلزال - جنبش اسم است تزلزل را

زل م - زَلم - بالفتح مانا و مشابه در حق و قد و جز آن

زَلَم - محرکه جانوری است مانند گربه از لام جمع و سم شکافته یا انچه از پس ظلف است و تیری بی پر و تیر قمار از لام جمع و قوائم گاو وحشی یا عام است و کوهی است نزدیک شهر روز و نباتی است که تخم و شگوفه ندارد و در رگهاش بیخ آن که در زیر زمین است دانه است پهنا شیرین باهی

زَلَمة - بالتحریک نشان و در وش گوش بز و بهما زلمتان و یقال هو العبد زلمة و کذا زُلمة بالفتح و کسره ای قدّه و قد العبد و حذوه حذوه او یشبهه کانه هو و کذلک الامة

زُلَم - کصرد اسم شگافته یا آنچه از پس ظلف است و جانوری است مانند گربه و تیر قمار از لام جمع -

الازلم الجذع - بز کوهی و روزگار و سختی و بلای بد و یکسر از لمه - شتر کناره گوش بریده

(زَلماء) شتر ماده کناره گوش بریده و تیر نیک تراشیده و درست بر ماده گوسپند و چرغ ماده

(زَلیم) کامیر نیک تراش

(زُلَیم) کزبیر نام مردی

(زَلّام) کشداد نام مردی

ن - زَلَم (م) خطا کرد - و زلّم الاناء (ی) پر کرد آوند را - و کذا زلّم الحوض - و زلّم عطاءه کم کرد بخشش را - و زلّم انفه برید بینی او را

اَزلَم - کمعظم سبک و چست و ظریف و اسپ گرد اندام توانا و شتر کناره گوش بریده یفعل ذلک بکرام الابل و الشاء - و تیر نیک تراش و بز کوهی خرد اندام

اِمرَأة مُزَلَّمة - زنی که دراز نباشد

(زلمه تزلیماً) راست و درست گردانید تیر را و نرم و تابان کرد

و زلّم الرحیٰ) بگردانید آسیا را

و گرفت کنارهای آن سو زلّم الجذع بد کرد غذای آن را

و ازدلم انفه) انبیخ برید بینی اورا - و ازدلم راسه - برید سر اورا

مُزلَئِمّ - کمقشعر رونده و در گذرنده و بلند برانیده در سیر و جز آن و کوچ کنند و ثابت و بر پای

و ازلام الضحی ازلیماماً) بلند بر آمد چاشت و روشن گردید

و نیز - اِزلِیمام - زود برگشتن و کوچ کردن و بر پای شدن چیزی و بلند برآمدن روز

زل ن ب ر - زَلَنبُور یکی از اولاد پنجگانه ابلیس است که بدان ها تفسیر کرده اند قول او تعالی را افتتخذونه و ذریته اولیاء و کار وی آن است که میان سوی زن فساد انداخته تعزیق کند و عیوب زن را بر شوی ظاهر نماید و مطلع گرداند

زل ن ف ح - زَلَنفَح مرد بدخوی

زل ن ق ط - زُلُنقَطة بضمتین و ضم قاف برودن کدبذبه و لا ما ملش لهما زن کوتاه بالا و نیز مرد

زل ه - زَله - بالفتح شگوفه ریحان و حسن و خوبی آن و سنگی که بر آن آب کش ایستاده شود و سر گشته

(زَلَه) محرکه غم و اندوه که بذات کسی برسد

زل ه ب - زُلهُب) کجعفر مرد سبک ریش و سبک گوشت

زل ه م - مُزلَهِم - کمشعل خفیف سبک

زل ی - زلیته - گلیمچه گستردنی
زلالی جمع معرب زیلو وقدمر
زم ت - زمیت ، کامیر صاحب
وقار و آهسته و بردبار
(زمت) کسکر مرغی است کهنگ
برنگ سی گردد
(زمیت) کسکیت نیک آهسته
و باوقار
أزمت ، آهسته و باوقار تر
یقال غلام ازمت الناس
ای اوقرهم -
ک - زمت زماتة - آهسته
و صاحب وقار گردید
تزمت ، آهستگی و وقار و
منه ما اشد تزمته
ازمئنات - رنگ برنگ شدن
یقال ازمأنت … المولف
متغایرة
زم ج س - زمج - ککتف خشمناک
زامج ، کصاحب زنگی
زمج ، کسکر مرغی است بفارسی
دوبرادر … لانه اذا عجز عن صید
اعانه اخوه
اخذه بزامجه - گرفت آن را
بهمه … الخ
کله و لم یدع منه شیئا -
زمجة الظلم - بکسرتین و تشدید
جیم … گرفتن
زمجی ، بکسر زا و میم و فتح آن و تشدید
…
ان … گردن …
و … دستوری
و … پریشان

س - زمج زمجة - مکرکه سخن گفت
… خشمناک
زمهجر - زمهجر کجعفر تیر باریک
ازنی و کلک دراز …
جان جمع -
(زمجوال) بالفتح نی که می نوازند
وزن زانیه و آوازنی و بانگ و
فریاد بسیار
(زمجر) کهزبر آواز
(زمجار) بالکسر شهری است
(زمجر الاسد) غرید شیر
(تزمجر الاسد) - غرید
ازمجار - بانگ و فریاد کردن
زم ج ل - زمجل - بالکسر …
زم ح - زامح … اسم است مانند
کاهل
(زمح) بالضم و تشدید میم ناکس
و فرومایه و پست و کوتاه بالا
زشت روی و سیاه فام بدخلقت
زمح - کرمان مرغی است که
کودک را … برمیگیرد
زمحنی - کسجل مرد بدخلق بخیل
زمحنة مثله والنون زائد
(زوح) - سیاه فام زشت روی
… کشتن … مرغی است
زم خ - زامخ کصاحب بلند و
… زمخ کرکع جمع
عقبة زمخ - مرکه عقبة سخت و
دور دراز
عقبة زموخ - کصبور بمعنی عقبه
زمخ است
زمخشر - بالضم و تشدید میم …
… دهستانی است به بیهق -

ف - زمخ زمخا - تکبر کرد و
گردن کشی نمود
زم خ ر - زمخر - بالفتح نای و
تیر ازنی و درخت انبوه …
و فراخ و … درون کاواک نازک
و تازه و کلک … ازو باریک
زمخرة - زن زانیه
زمخری - باریک و دراز و
میان کاواک از هر چیزی - و
ظلیم زمخری السواعد …
باریک ساق
زمخر - بالکسر چیزی اندک -
و منه ما ارزأته زمخیرا ای
ما نقصته شیئا -
زماخری - بالضم میان
کاواک
زماخیر - … نیل
بصعیدا …
زمخر الصوت زمخرة - سخت شد
آواز - زمخر النهر - در خشم آمده
بانگ بزد - تزمخر اسم است
ازان - و زمخر القسب - شکوفه
آورد گیاه -
(ازمخر الصوت ازمخرارا) …
سخت شد …
زم خ ش - زمخشر ، کسفرجل ده
است بنواحی خوارزم قیل …
اعرابی …
قیل … والده …
… زمخشری …
جار الله ابو القاسم محمود بن عمر و فیه
یقول …
جمیع قری الدنیا سوی القریة

التی شیبها وآزام اذا اخضر و
حریان تزهی (حکمه بالمیم - اذا
عمل فی اشد الشی زمر الشی
زم ر - زمر) ککتف کم موی وکم شیم
(زمر) مونث و کم مروت و مرد شکو
روی
(زمرة) بالضم فوج و گروه یا گروه
متفرق از مردم زمر کصرد جمع
زمن) کامیر کوتاه بالا زمار
بالکسر جمع - و کودک خوب روی
و حنا (زمیر) سرو شکو
شو زمیر اگر بر بطنی است
زمور) کصبور کودک نیکوروی
مزمار) آلت سرنای مزامیر جمع
... نای ... سرود و ... زنگو
وسرود - و مزامیر داود آنچه
از کتاب زبور می سرائید بدان
را و انواع ... حمد ان مزمار
... مزمور
(زمار) بالکسر بانگ شتر مرغ
و بانگ کردن آن و الفعل من
ضرب
(زمارة) بالکسر نای نوازی
(زمارة) بالفتح والتشدید پالهنگ
و چوب که بر گردن سگ بندند
تا از سوراخ رز نتواند در شدن به
انگور خوردن و زن زانیه یا زن
زانیه خوب روی - و منه الحدیث
نهی عن کسب الزمارة - و عمود
آهن میان دو حلقه گردن بند
آهنی
(زمیر) کطمر سخت درشت
(زمیل) سکیت نوعی از ماهی

(زمارا) بالمد والتشدید یکی
است
(زومر) بالفتح کودک نیکوروی
(زیمر) بالفتح و ضم میمه نام مردی
و ناقه شماخ و پاره زمین است
در جبال بنی طی
(زیمران) بالفتح وضم میم موضعی
است
(مزمور) بالفتح میم وضم آن
نای و سرود
ن ض - زمر زمرا بالفتح
و زمیرا نای زد زمار کشدا
نای نواز زامر مثله قلیل لعت
منکر است از آن زامرة لغت
مونث
ات - زمر النعامة بره کردن شتر
را - وزمر بالحدیث نشر ساخت
و آشکار کرد سخن را - و زمر
فلانا بفلان - برآغالانید فلان
را برفلان - وزمر الظبی زمرا
رمید آهو -
س - زمر زمرا محرکة کم
موی شد و کم مروت گردید -
زمر تزمیرا نای زد - وزمر
(النعامة) بره کرد مشک را
(متزمر) ترنجیده و خرد و
حقیر نماینده
(ازمیرار) سخت خشمگین شدن
یقال ازمار اذا غضب واحمرت
عیناه
زم ر د - زمرد بالضمتین و
تشدید الراء وقد تفتح المیم جوهری است
معروف و آن انواع است

ذبابی و ریحانی و سلقی و صابونی
انگشتری او جهت منع صرع مشهور
که مصروع نباشد موثر و گویند
چون افعی را نظر برا افتد کور گردد
(زماورد) بالضم طعامی که از تخم
مرغ و گوشت ترتیب دهند
زم ر ق - زمرق بضمات و
تشدید را و زبرجد معرب است
زم ز ر - لحمة زمازیر
گوشت منقبض و ترنجیده است
زمزرا لوعاء زمزرة
جنبانید آن را بعد پر شدن تا نیک
پر شود
زم ع - زمع بالتحریک دم
فرومایه یقال هو من زمع الناس
و من زمعانهم - و موی
دراز بر تنده پاشنه اسپ و توجبه
هست و لرزه مانندی است که
بر مردم عارض شود و کرهای جای از دل
خوشه انگور زمعة یکی - و جمع
زمع مرد رسا و دراموز و ثابت نام
مرد کاری - و نیز زمع - زاید شدن
انگشت از معتاد و سر گشته بن خود
شدن از ترس یا از لرزه است و ترس
و بیم و الفعل من سمع
(زمعة) محرکة تندی پس سم
ستور یا ناخن مانندی است در پی
دست گوسپند و آن دو هر پای
دوتا است گویا مخلوق از پاره
شاخ یا موی فرو هشته در پس پای
گوسپند و آهو و خرگوش و جز آن هم
جمع زماع جمع الجمع و پشته
و آب رابه یا زمین نشیب

اي هو دون الشعثة والشيصة دون التلعة او تلعة صغيرة ليس لها مسيل قريب + يا زمين پست كه آب بروي گرد آيد أزماع جمع
و آب راهه كوچك و تنگ نزع جمع
زَمَعة) بالفتح و بحركة نام پدر سوده ام المؤمنين و پدر برادرش عبد الله كه صحابي است رضي الله عنه وعنها ۔
(زَمِع) ككتف كه وقت خشم لرزه گيرد يا اشك آيدش
زُمعة) بالضم پاره از گياه
زَمَعيّ) مردم فرومايه و زود خشم و مرد زيرك و رسا
أزمع) آنكه انگشت زايد در رسته باشد و بلا و امر بد و قبيح أزامع جمع
زَماع) بالفتح شتاب زدگي و زيركي و ثبات عزم و استواري راي و مرد رسا در گذرنده در امور و مرد ثابت عزم بر كاري و يليه فيه
زَمُوع) كصبور مرد شتاب زده و خرگوش كه نزديك گام گذارد
و وكانها تعدو على زماعها او لانها اذا قربت من حجرها مشت على زمعها لئلا يقتفى اثرها
فتمها دسه زن شادمان و شتاب
زَميع) كامير شتاب زده و مرد دلير كه چون عزيمت كاري كند برنگردد و لازان و نيكو استواري راي بسيار اقدام كننده بر امور زُمعاء جمع
زَمَعان) محركة سبكي و شتابي و ... و عمر رفتن از لغات اضداد است و ثابت بودن بر كاري ما لفعل ...
فتسيم

زمع كمعظم بنبي ريش و تنگ در حاجت خود جست نباشد
زمّاعة) بالتشديد كون
مُزمع) كمحسن ثابت عزم بر كاري
إزماع) دويدن خرگوش و جاي جاي بر آمدن گياه و برابر باشدن آن و بزرگ شدن گره انگور كه جائي بر آمدن خوشه آن است و ثابت عزم بودن بر كاري و عزم كردن كاري را يقال أزمعت الامر و عليه إذا اجمعت عليه و اثبت عزمك عليه
مُزَمّعة) كمحدثة نوعي از جماع و هو ان يعوم على اطراف الثلية
زَمَّعت الناقة تزميعاً) شتابي نمود و تيز رفت
زمق ـ زَمَقة) بالحركة چيزاندك و حقير و سته ما اغنى عنى زمقة اي شيئاً)
لحية زَمِقة) ريش بركنده منزمقة مثله
ض ن) زمق لحيته زمقاً) بالفتح بر كند ريش او را ـ و زمق القفل) كشاد كليدان را
زمك ـ زَمَك) محركة سخشم رجل زُمّكة) بالتحريك مرد شتاب زده خشمناك يا كوتاه پست بالا
زِمِك) كطمر بن دم جا نور پرنده
زِمِكّى) بكسر الزاء و الميم مقصورا مشددا و مغزة جانور پرنده يا تمام دم آن يا بن دم
ن ـ زَمَكه عليه زَمكاً) يا انگيخت آن را تا سخت خشمگين شد بروي و زمك القربة پر كرد مشك را
ازماك ـ سخت خشم گرفت

زمل ـ زِمْل ـ بالكسر رديف و بار پست و نيم جوال نيم خرسه و منه ما في جوالقك الا زمل اذا كان نصف الجوالق ـ و عبد الله بن زمل تابعي غير ثقة است و آنكه صغاني گفته كه صحابي است غلط است و زمل بن ربيعة يا زميل بن ربيعة يا زمل بن عمرو بن عنز بن خشاف صحابي است
زِمْلة) بالكسر خرما بان در از در هم پيچيده و خرماشان ريزه انبوه و نهال خرما آن قدر كه دست بدان رسد
زُملة) بالضم گروه مردم زُمَر اُمّان
زَمَلة) محركة بسيار عيال اُترك زملة ـ يعني گذاشت بسيار را
زامل) كصاحب پيرو تلميج (?) ستوري كه از نشاط لنگان راه رود و اسب معاوية بن مرداس سلمي
زاملة) شتر كه رخت و توشه دان بروي نهند
أزمل) بالفتح آواز يقال سمعت لها أزملاً اي صوتاً يا مر آواز مخلط يا آواز كه از غلاف تيره ستور بر آيد
أزامل جمع أزاميل مثله والياء للاشباع و بمعنى كفم سيم يقال اخذه بازمله اي بتمامه ـ و ترك له او يعني گذاشت عيال بسيار
أزملة) بالفتح بسيار يقال تركت ازملة اي گذاشت عيال انبار و لدان همان ـ

واخذته بازملتی ای بملازمته
وسکه —
زومله) بالضم الفتن شتر و لندن
خرکه بران بار باشد و قولهم هوا
بین ازومیلتهما یعنے بود ا ملک
آن است - و نیز این زومله بسیار
داده است
زمال) بالکسر لنگی شتر و لفافه
نوشته دان و جمع زمل ککتب و ازمله
کاشریه جمع
زمیل کامیر کسیکه سوار نشیند
وهم سفر و یار و در سفر قال الاخر عمل
الرجلان علی بعیرهما
میلان فاد اکان ذا عمل
فرفیقان
زمیل بن عباس اکز بیراز
موالای خود که عروه بن زبیر است
روایت دارد
زمل) کسکر و بخفف ضعیف
ترسنده و بیدل و یار درخت
زمیل - کقبیط و بخفف ضعیف
بیدل ترسنده و زمیلة کقبیطة
و زمیل بالکسر و تشدید اللام کخنیب و
زمیلة کجمیزة و علاة مثله و نیز
زمیلة کجهینة لیلی است از قبیله
تجیب الذان بطن است مسمی
زمیل بن عمرو العجمی محدث
ازمیل) بالکسر کشکسیر الشکر ان
که بیدان چوم تراشند و آهن بای
که در طرف نیزه کنند برای صید
وحفاکیک آهنگران و مرد
سخت و قوی و مرد سست و ضعیف
از لغات اضداد است

زمال) کرمان ضعیف بددل
ترسنده زماله کرمانه مثله
ازمول) بالضم آهو و گوزن
بانگ کننده
ازموله) کبر زونة آهو و گوزن
بانگ کننده ازمول مثله
ن ض ب زمل زمالا بالکسر
و بفتح لنگان بر یک پهلو دوید
ن - زمله تزمیلا) بریعت
خود ساخت او را یا عدیل گردانید
وزمله) او در پی او رفت - و زمل
زملا) بالفتح و زمالا و زملانا
بالتحریک لنگان راه رفت از نشاط
مزمله) کمعظمة کوزه و مانند آن
که در آن آب سرد کنند لغت
عراقی است
تزمیل) در پیچیدن بجامه و پنهان
کردن
مزاملة) عدیل کردن بریک
راحلة
ازدمله) برداشت او را یکبار
بار برداشت
تزمل) در پیچیده شد بجامه
ازمل) در پوشید جامه را و پیچیده
شدن -
زم ل ق - زملق کعملس وقد
شده و الیم انکه پیش از جماع منی انزال
کند و زمالق کعلابط مثله
زم ل ك - زملکان بالفتح
دهی است بدمشق از آن ده است
شیخ الشیخ ابو المعالی و صحرائی است
بعید اطراف بلخ
زم م - زم) بالفتح شهری است

برکنار جیحون و بضم
زم) بالضم موضعی است
زمم) بحرکة مقابل و قریب یقال
وجهی زمم بیته ای تجاهه و دار
زمم دار ای قریب منه و امرهم
زمم ای قصد متوسط معتدل
او بن خاتم
زمام) بالکسر مهار و رشته که در
چوب بینی شتر بندند و بروی مهار بندند
ازمه جمع - و زمام النعل آنچه
دوال بعی بندند
زام) متکبر گردن کش زمم کرکع
و مرد ساکت و خاموش از تکبر - و یقال
اخذ الذی یستحق فذهب
بما ز امار اسه ای رافعا.
زمان) کرمان گیاه بالیده و بلند
زمزم) بالضم چاهی است نزدیک
خانه کعبه شرفها الله و نام نا ضرورها
زمزم) آب بسیار
زمزمة) بالفتح آواز که از دور آید
دران بانگ باشد مانند بانگ کسی
بانگ رعد یا بانگ ر پیدرپے یا جد
و هو احسنه رعد صوته و انشده مطرا
و کلام مجوس وقت طعام خوردن که زبان ابدآن
بجنبانید بیکه باوازی که از خیشوم و حلق آید
بعض آن ابعض مطلب نمیشود و ازدشیر
بیشتر آواز حتی که فهمیده نشود
زمزم) بالکسر گروه شتران شش سال
زمزمة) بالکسر گروه مردم و نیز
جماعة شتر و پاره از دلوان یا
و دون جماعت شتران که در آن
شتر ریزه نباشد
زمزیم) بالکسر جماعت شتران شش سال

(زِمْزِم) کدر، هم موضعی است
بخوزستان
(زُمازِم) کعلابط چاهی است
نزدیک خانه کعبه شرفها الله تعالی
ویخفف + وماء زُمازِم)
آب بسیار
(مَزْمُوم الابل) شتران برگزیده
یا صد مهار ازان و زَمْزُوم القوم)
بدترین آنها
(زَمِیم) بالکسر شبی است از شبهای
محاق و موضعی است وماه آخرماه
ن - زَمَّه زَمًّا) بست آنرا -
وزَمَّ البَعِیرُ بانفه) برداشت و بلند
کرد شتر سر خود را از دردبینی +
وزَمَّ الرَّجُلُ براسه) بلند کرد
سر خود را - وزَمَّ بانفه) تکبر کرد و
گردن کشی نمود + وزَمَّ القِرْبَة
پر کرد مشک را یقال زمها زمًّا
فزمت هی زمومًا لازم متعد +
وزَمَّ البَعِیرَ) مهار کرد در بینی شتر
وزَمَّ النَّعْلَ - زمام ساخت نعل را
ونیز زَمَّ - پیش شدن در رفتن و
سخن گفتن و سر برداشته بردن گرگ
بزغاله را -
(زُمَّم) کسکّر چاهی است نزد کعبه
شرفها الله تعالی -
(تَزْمِیم) مهار در بینی شتر کردن -
یقال زُمِّمَ الجِمالُ شدد للکثرة
(تَزَمْزُم الجمل) بانگ کردن شتر
ویقال ما تزمزمت به شفتای
یعنی نگفتم آن را -
(ازدِمّ) تکبر نمود + ونیز ازدِمام
سر برداشته بردن گرگ بزغاله را

یقال ازدم الذئب السخلة
اذا اخذها رافعًا راسها -
(انزِمام) بسته شدن
زم ن - زَمَن) محرکة روزگار
ووقت قلیل باشد یا کثیر ازمان
وازمن جمع
زَمَنَة) محرکة روزگار یقال ما رأیته
من زمنة ای من زمان -
زَمِن) ککتف برجای مانده
زَمْنُون جمع + وبیمار که بیماری
آن از مدت دراز باشد
(زَمان) کسحاب روزگار ووقت
اندک بود یا بسیار ازمنة جمع
(زَمانة) بالفتح - برجای
ماندگی و آفتی در حیوانات و
بشر بن منذر بن جبلة بن زمانة
واحمد بن ابراهیم بن زمانة محدثان اند
(زُمَیْن) کزبیر اندک وقت و
گاهی تراخی اراده کنند و منه
لقیته ذات الزمین یعنی بعد
وقت و زمانکی - وقتیل برجای
مانده زَمْنَی کقتلی جمع -
(زِمّان) بالکسر والتشدید نام
جد الفند زِمّانی و نام ابو قبیل بن
شیبان بن ربیعة بن زمان بن مالک
بن صعب بن علی بن بکر بن وائل
یا زِمّان بن تیم الله بن ثعلبة است
وازیشان است عبد الله زِمّانی
بن سعید تابعی و اسمعیل زِمّانی
بن عباد و محمد زِمّانی بن یحیی بن
فیاض که محدثان اند
س) (زَمِن زَمَنًا وزَمْنَة) بالضم
وزَمانة) بالفتح برجای ماند

وازمن علیه ازمانا) آمد بروی
روزگار + ونیز ازمان انکار کردن
و ویران شدن
(مُزامَنَة) بروزگار معامله کردن
یقال عامله مزامنة کمشاهرة
ومیاومة
زم ه) (زَمَه) محرکة شدت گرما
س) (زَمِه الحرّ) سخت شد گرما و
(زَمِه الرجل بالحر) سخت شد گرما
بر مرد
ف) (زَمَهَتُهُ الشَّمْسُ) اذیت
داد او را گرمی آفتاب کل ذلک لغة
فی الدال والذال
زم ه ج) (کلاء مُزْمَهِجّ)
کمقشعر گیاه تر و تازه بسیار خوش
آینده
زم ه ر) (ازمهرار) سختی سرما و ماه
(مُزْمَهِرّ) مرد سخت خشم
(ازمهرت العینان) سرخ شد چشم
از غضب
(ازمهر الوجه) ترش گردید
روی + وازمهر الیوم) سخت سرد
شد روز + وازمهرت الکواکب)
درخشید ستارگان + وازمهرت
العینان) سرخ شد چشم از خشم
زم ه ل) مُزْمَهِلّ) آب صافی
درست و برپای ایستنده
(ازمهل المطر ازمهلالا) بارید
باران + وازمهل الثلج) جاری
وروان شدن برف پس از گداخته
شدن
زن ء) (زَناء) بالفتح والمد کوتاه
گرد اندام و آنکه او را کمیز شتاب گرفته

باشد ویقال رجل زناء یعنی مرد تنگ آمده بقضای حاجت ؛ وفی الحدیث نهی ان یصلی الرجل وهو زناء ای حاقن ؛ وظل زناء سایه تنگ وموضعی است
(زنی) کفنی خبک مرد
(ف زنا الیه زنأ وزنوءا) پناه گرفت بوی ؛ وزنا فی الجبل برآمده بر کوه ؛ وزناء الظل الم شد سایه ودرهم گشت وزنا الیه قریب شد بوی ؛ ویقال زنأت الخمسین ای دنوت منها وازنا فلان شادمان گردید وشتافت ودو سپید به زنی ؛ ومزن ء وزنوء جنبه کردن وشتاب کردن بول وغایط یقال زناء لبوله ای احتقن
(ازناه ازناءا) ملتجی گردانید او را مضطر کرد وبالا برد وبازداشت وی را
(تزنیه) تنگ گردانیدن یقال ازناء علیه اذا ضیق
زن ب) (زنبة) بالفتح نام زنی
(ازنب) بالفتح فربه
(زنیب) بالفتح بددل ودرختی است خوش منظر خوش بوی ؛ ومنه سمیت المرأة زینب او من الزنب للسمین او من زناب العقرب لزنابها او اصلها زین اب
(زناب) بالضم لقب زینب بنت ام سلمه بدان جهت که نبی صلی الله علیه وسلم او را بلفظ زناب یاد می فرمود

(عمرو بن زنیب) که بیرتابعی است
(ابو زنیبه) کجهینه از کنیت عربان است
(زنیابه) بالکسر ماهی است بارکیک تن
(زانبی) بالفتح کقهقری نوعی از رفتار در تنگ
(س) زنب زنبا بالتحریک فربه شد
زن ب ر) (زنبر) بالفتح مرد حاضر جواب وشیر بیشه
(زنبر) بالضم کودک حاضر جواب وخرد ریزه
(زنبری) بیای نسبت گران از مردم ونوعی از کشتی بزرگ
(زنبرته) مثله
(زنبور) بالضم کبت انگبین
زنبوة بالهاء مثله ؛ ومرد سبک حیست ظریف حاضر جواب وخر کره توانا بربار بردن وموش بزرگ ودرختی ست مانند درخت چنار وانجیر حلوانی وکودک حاضر جواب
(زنبار) بالکسر کبت انگبین ودرختی است بزرگ وانجیر حلوانی
(زنبیر) بالکسر درختی است مانند چنار وانجیر حلوانی
(زنوبر) کسفرجل همه یقال اخذه بزنوبره ای کله
(ارض مزبرة) زمین زنبورناک
(تزنبر) تکبر نمود وگردنکشی کرد
زن ب ع) (زنبوع) باردرخت پیوندی از نارنج وترنج ولیمون است که بایکدیگر پیوند کنند
(زنباع) کقنطار از اعلام است
(زنباعة) بالتا نوک موزه ونوک کفش
زن ب ق) (زنبق) کجعفر روغن یاسمین که بهندی چنبیلی است درد وم گرم ودر اول خشک ملطف وملین ومقوی اعضا وطلای آن جهت رفع قشعریره وسردی دماغ واعضای تناسل نافع ؛ وگل سوسن آزاد ونای ؛ وام زنبق می
(بنو ابی زنبقة) واسطی اند از ایشانست ابو الفضل محمد بن محمد بن عبد الکریم بن محمد بن ابی زنبقة وپسرش حسین وپسر پسرش یحیی که محدثان اند
(زنباق) بالفتح تره است گرم تند طعم زبان گزد ودرسر آرنده
زن ب ل) (زنبیل) بالکسر لیسیه وانبان وجزدان وبفتح ؛ واحمد بن حسین بن احمد بن زنبیل نهاوندی راوی تاریخ بخاری است از ابو القاسم شعر از بخاری
زن ت) (زناتة) بالکسر قبیله است بمغرب از ان قبیله است زناتی منجم
زن ت ر) رفاعة بن زنتر کجعفر صحابی است ومبشر بن عبد المنذر بن زنتر بدری است قتل یوم بدر ؛ وابو زنتر جد است مر سعید زنتری بن داود بن ابی زنتر را ؛ واحمد بن مسعود زنتری محدث است ؛ واما محمد بن بشر الزنبری فوهم فیه ابن نقطه والصواب بالباء الموحدة لانه من الزنبر

(زنتوة) بالفتح تنگی و عسرت
(تزنتو) حز اسید
زن ج) (زنج) و بکسر زنگ که گروهی
است از سیاهان زنجی یکی (زنوج
جمع) و (مزنجة) بالفتح مثله
(زنج) بالضم دهی است بنیشاپور
(زنج) محرکة شدت تشنگی تا آن
درهم شدن رودها است از تشنگی
و درین وقت صاحب آن از خوردن
و نوش زاید باز ماند
(زنلج) کزبیر ابی عنسان محمد بن
عمرو محدث
(زناج) بالکسر پاداش
(زنجان) بالفتح شهری است بآذر
بیجان ازان شهری است محمد زنجانی
بن احمد بن شاکرد امام سعد زنجانی
بن علی شیخ الحرم و ابوالقاسم یوسف
زنجانی بن حسن و ابوالقاسم یوسف
زنجانی بن علی
(عطاء مزنج) کمعظم بخشش کم
و اندک
(تزنیج) کم دادن کسی را
زن ج ب) (زنجب) بالضم
کمربند
(زنجبة) بالفتح بالشوکه زنان
بر سرین بندند تا کلان نماید
(زنجبات) بالفتح اول و ضم جیم
کمربند
زن ج ب ل) (زنجبیل)
هی و بیخ بناتی است که بفارسی
انوجه و بهندی سونتهه نامند
برگ آن شبیه به برگ نی و برد
و له قوة مسخنة هاضمة
ملینة یسیرا باهیة مذکیة ۲ کا
خلط برطوبة کبد المغ مجففة و
سحق والتحل به ازال الغشاوة و
ظلمة البصر ؛ و زنجبیل الکلاب
تره است تند که برگش به برگ بید
ماند و شاخهای سرخ دارد و بسیار
گرم و خشک کلف و نمش را زائل
نماید و سنگ را می کند ؛ و زنجبیل
العجم و کذا زنجبیل الفارسی
اشترغار است ؛ و زنجبیل الشام
راسن
(زنجبیلة) گیاهی است و آن
را اقتایل المرسان نامند لغت مصری
است
زن ج ر) (زنجرة) انگشتک
زدن ؛ و یقال زنجر فلان اذا
قرع بین ظفر ابهامه و ظفر
سبابته
(زنجیر) بالکسر انگشتک و سپیدی
که بر ناخن نوجوانان ظاهر شود
(زنجیرة) بالهاء مثله
(زنجار) بالکسر شهری است و
بالفتح زنگار معرب است
(زنجور) کعصفور نوعی از
ماهی
زن ج ع) (زنجع) کقنفذ
قبیله است از ذی الکلاع
زن ج ف ر) (زنجفر) بالضم
زنجرف است معرب شنگرف
زن ج ل) (زنجیل) بالکسر رد
سست اندام و ضعیف ؛
(زنجیل) بالضم مثله
زن ح) (زنح) بفتحتین پاداش
و دهنگان برخیره و شر
(زنوخ) کصبور ماده شتر تیزرو و
شتاب
ف) (زنخ زنخا) ستود و راند و
تنگی نمود در معامله و تنگ گرفت
(تزنیخ) بار بار آب خوردن
(التزنخة) همدیگر را ستودن
(تزنخ) واکشاده شدن در سخن و
مره بعد اخری آب خوردن و برداشتن
و بلند کردن نفس خود را زاید از مرتبه
خود و تکبر نمودن
زن ح ف) (زنحفة) بالضم و
بفتح از اسمای دواهی است
زن خ) (زنخ و زنوخ) برداشتن
بزغاله سر خود را وقت شیر مکیدن از
در ماندن شیر بگلو با خشکی حلق و
الفعل من ضرب و نصر
(دهن زنخ) کتف روغن متغیر و
مزه برگشته
(زنخة) کفرحة شترانیکه شکمهای
آنها از شدت تشنگی تنگ شده
باشند
س) زنخ الدهن زنخا محرکة متغیر
و مزه برگشته گردید روغن ؛ و زنخ
السخل و) برداشت بزغاله سر خود را وقت
شیر مکیدن از در ماندن شیر بگلو یا از خشکی
حلق
(ترنیخ) برداشتن بزغاله سر خود را وقت
شیر مکیدن از گرفتگی گلو یا خشکی حلق
(تزنخ) و کشوده شدن در سخن و
تکبر نمودن
زن خ ر) (زنخر و زنخرة) بموی دو
سوراخ بینی او

زن د) زَنْد) بالفتح بند دست و
هما زَنْدان ؛ و چوب یا آهن آتش
زنه واین بالایین است اما چوب یا سنگ
زیرین را زندَه بالتا گویند وقیل هما
زَنْدان اذا اجتمعا ولا یقال زَندتان
زناد جمع اَزْنُد و اَزْناد مثله ؛ ومنه
نفول لمن اعانك ورت بك زنادی
یعنی روشن بتو آتش گرفت زناد من و
این کنایه از نجح مرام است ؛ و در غنی
است خاروار و دهے است بجارا از
ده است احمد بن محمد بن حمدان بن عازم
وازان است نوث زند بنجی و کوهے
است بنجد ؛ و طویل الزندین) آنکه
استخوانهای هر دو ذراع آن دراز و بزرگ
باشد ؛ و زَنْدَرُوْد) نام نهر صبهان
است ؛ و زند ورد) شهرے است
نزدیک واسط حالا ویران و خراب است
و ناحیه است در اواخر عراق ؛ و زندُ
بن الجون) ابو دلامه شاعر است ؛ و نیز
(زَند) نام پسر برے بن اعراق الثری
(زَندَة) بالفتح شهرے است بروم
(زَنَد) محرکه موضعی است و خرقه که
در پس ناقه نهند تا بر بچه غیر مهربان گردد
(زندَنَة) بالفتح دهی است دیگر به بجارا
(زَنْدِینا) دهے است بنسف
(زَنْدان) بالفتح دهے است بمالین و
دهے است بمرو و ناحیه است بمصیصه
(ن) (زَنَدَه) پر کرد آن را
(س) (زَنِد زَنَدًا) تشنه گردید
(اَزْنَد اِزناداً) افزود ؛ ومنه ما یزند
حد علیه ای ما یزید ؛ و ازند
فی وجهه) بر گردید در رد خوز
(مُزَنَّد) کمعظم رفت تنگ خوے

وبسیر خوانده و جامه کوتاه پهن
(زند تزنیدا) دروغ گفت و عذاب
کرد و زاید از جرم آن و تنگ نمود ؛ و
زنده) پر کرد آن را ؛ و نیز تزنید) آتش
بر آوردن از آتش زنه و افزودن ؛ یقال
ما یزندک احد علیه ای ما یزیدک ؛ و
باهم دوختن کنارهای فرج ناقه را بمیلهای
خرد و فتیله زهدان آن بعد ولادت
بیرون افتاده باشد یقال زندت الناقه
اذا خلت اشاعرها باخلة صغار
ثم شددت بشعر ذلك اذا اندحقت
رحمها بعد الولادة
(تَزَنَّد) تنگ آمد بجواب و خشم گرفت
زن د ب ل) (زَنْدَبِیل) کخندریس
پیل عظیم معرب است
زن د ق) رجل زندق) بالفتح مرد
سخت بخیل رجل زندقی بیای مشدد مثله
(زَنْدَقة) بالفتح زندیقی اسم است
تزندق را
(زُنْدُوق) بالضم لغتی است در صندوق
(زِنْدِیق) بالکسر گروهی است از
مجوس که خدائے را دو گویند یا قایل
بنور و ظلمت را به آثر و ردانند
یا آنکه بآخرت و بر بوبیت رب ایمان
ندارند یا آنکه بظاهر مومن و بباطن
کافر باشند یا آن معرب زن دین
است یعنی بدین زن است وهو
ماخوذ من الزند وهو کتاب
الفهلویة كان لزردشت المجوسی
ثم استعمل لكل ملحد في الدين وقيل
قوم من السبائية من اصحاب عبد الله
بن سباء اظهر الاسلام ابتغاء
الفتنة وتضليلا للاسلام فسعى
اولا في اثارة الفتنة على عثمان
رضي الله عنه ثم انضوى الى الشيعة
واخذ في تضليل جهالهم حتى
اعتقدوا في علي كرم الله وجهه
المعبودية فاستتابهم على فلم يتوبوا
فاحرقهم مبالغة في النكاية
زنادقة جمع والهاء عوض من
الياء اصله زناديق وقد جاء
(تَزَنْدَق) زندیق شد
زن د ن) (زَنْدَنَه) بالفتح دهی
است یا دهے است به بجارا و قدم
ازان ده است ابو حامد احمد بن
موسے و محمد بن سعید که محدثان اند
و محمد بن محمد که مقرئے ماوراء النهر
است و محمد بن احمد بن عازم یا
آن از زندنست نه از زندنه
زن ر) (زُنْبَر) کنه بر نام پسر عمرو
که شاعر است خثعمی
(زُنّاد) کرمان آنچه ترسایان
و مجوس و وثنی بر میان
بندند زُنّارة بالتاء مثله
(زُنْبُر) کقبیط بمعنی زنار
است
(زَنانِیر) سنگریزها و مگس ریزها
و نام زمینی و چاهے است
و ریگستانے است میان
جرش و زبیر بنی عقیل
(زِنّیرة) بالتشدید کسکینة
واهے است رومیه
صحابیه و کانت
تعذب في الله فا
شتراها ابوبكر رضي الله
عنه واعتقها

(زن ز) زنوءه (زنوء زنا) پر کرد آنرا
و (زنوء الرحل) زنار بست اورا
(اسواء ة موتوة ة) کمعظمة زن
درانه بالاستدار
(بيت التوالتكي م) باریک و کوفته
گردید و منه الزنار
زن ط) (زناط) بالکسر انبوهی
و انبوهی کردن والفعل من نصر
(تزانط) انبوهی کردن
زن ف) (زنف) بالفتح از
اعلام است
(س) (زنف زنفا) خشمگین
شد
(تزنف) خشمگین گردید
زن ف ج (زنفجة) بالفتح
سختی و بلا
زن ف ل) (زنفل العرفجي)
کجعفر یکی از فقهای مکه است
و عنبر ثقه * و ام زنفل
سختی و بلا
(زنفل فی مشیته) گران
بار رفت و شتابی کرد
زن ف ل ج) (زنفلجة)
بالکسر وفتح اللام مثل بیر است زنفالجة
بالکسر و زنفیجة بالفتح
مثله
زن ق) (زنق) محرکة لوک
پیکان تیر زنوق جمع *
وجای زناق معرب زنخ
(زنقة) کوچه باریک تنگ
(زنق) بضمتین عقول کامل
و صائب
(زناق) بالکسر گلو بند

زنان از زیور و حلقه است
که در زیر حنک ستور کرده برشته
در سر وی بندند تا سر کشی نکند
(زناق) کغراب آنچه در زیر
حنک باشد از رسن و دوال و
جز آن و رسن پاره که بدان پایهای
ستور بندند
(زنیق) کامیر کار محکم و استوار
(مزنوق) اسپ زناق بسته
و نام اسپ عامر بن الطفیل و
اسپ عتاب بن ورقا
(ص) (زنق علی عیاله زنقا)
تنگی کرد در نفقه بر عیال خود
از نفقه یا از دوبهئ * و زنق
فرسه) زناق بست در زیر
حنک اسپ خود * و (زنق
البغل) پای بست استر را
بپای بند
(ازناق) تنگی کردن در نفقه
بر عیال خود
(تزنیق) بر عیال خود در
نفقه تنگی کردن
زن ق ب (زنقب) بالضم
آبی است مر عبس را
زن ق ر (زنقیر) بالکسر
تراشه ناخن و پاره از ان و پوست
تنگ سفال خرما * و منه یقال
ما ازرئته زنقیرا ای شیئا
زن ق ل) (زنقل فی مشیته)
گران بار رفت
زن ک) (زنک) بالفتح و
یحرک نام جد احمد بن احمد محدث
(زنکتان) محرکة یعنی زیکتان

است
(زانکی) بکسر نون و تشدید یا شوخ
و بیباک
(زونک) کعلمس پست بالا متکبر
زشت روی و آنکه خود را زاید از قدر
خود شناسد و در اطوار خود چنان
بنماید که خیر و نیکوئی دارد و حالانکه
ندانسته باشد
زن م) (زنم) محرکة تندی
پس سم گوسپند و مانند آن
(زنمة) بالتحریک تر واست در دو
گوش گوسپند و شتر که پاره از گوش
آن بریده معلق گذارند و یفعل
ذلک بالکرام من الابل و
غیرها * و (زنمتا الاذن) دو تندی
متصل نرمه مقابل خرک گوش * و
(زنمتا الفوق) هر دو طرف سوفار
تیر بسکون نون * و قولهم هو العبد
زنمة مانند هو العبد زلمة است
در لغات و معانی و گذشت * و
(زنمة الشجر) تندی که پیش از خوشه
یا برگ پدید آید
(العیر زنمه) گلستف شتر که پاره از گوش
آن بریده معلق گذاشته باشند زنمة
مونث * واما الذی فی الحدیث
الضائنة الزنمة فهو الکریمة لا ان
الضان لا زنمة لها و انما یکون
ذلک فی المعز
(ازنم) بطنی است از بنی یربوع *
و (ازنم بن جشم) پدر بطنی است
از تمیم و موضعی است * و (الا ازنم
المجدع) روزگار یا روزگار سخت
و سختی و بلا * و بعید از ازنم شتر

زنه وار ذَنَمَاةٌ مؤنث

(زُنَامٌ) کغراب سختی وبلاو نام نے نوازی ہارون الرشید کہ درین فن بسیار ماہر وحاذق بود

(زَنِيمٌ) کامیر مردے بقومے چسپیدہ کہ نہ ازیشان بود وپسر خواندہ وکہیں وسخت فرومایہ وبدخوئے کہ در ناکسی معروف باشد وخصم جواب از طرف قوم

(زُنَيْمٌ) کزبیر نام بیار یہ صحابی کہ اورا عمر رضی اللہ عنہ بنہاوند فرستادہ ودر خطبہ اندا کرد یا ساریۃ الجبل والنیا ہند شنیدن آن آواز مکر دشمن را دریافت ٭ ونام شخصے بسیار پست بالاکہ او رابنی صلی اللہ علیہ وسلم دید وسجدہ شکر بجائے اورد کہ حقتعالے ازین قدر کوتاہی محفوظ داشتہ ٭ ونام پدر ذؤیب لہوی وجد انس بن ابی ایاس شاعر ونام سامر ہارون الرشید

(اَزْنَمَ الشَّجَرُ) برگ برآوردن گرفت

(مُزَنَّمٌ) کمعظم شتران ریزہ ونام فحلے ٭ وبعیر مُزَنَّمٌ شترکہ پارہ از گوش آن بریدہ معلق گذاشتہ باشند والمؤنث بالہاء ٭ وپسر خواندہ ومردے بقومے چسپیدہ کہ نہ ازیشان بود

(تَزْنِيمٌ) وکیل مخاصمت فرستادن بسوے کسے یقال زَنَّمُوا الی ہذا الخصم ای بعثوہ لیخاصمو

زن ن (زِنٌّ) بالکسر ماش یا گندم دیوانہ

(حِنْطَۃٌ زِنِّيَّۃٌ) بالکسر گندم روے ناخوش مزہ ٭ وابو زِنَّہ ویفتح کپی

(مَاءٌ زَنَنٌ) محرکۃ آب کم وتنک وکذا امیاہٌ زَنَنٌ یا چاہ کہ در وے آب ہست یا نہ معلوم نہ باشد

(ظِلٌّ زَنَانٌ) کسحاب سایہ کوتاہ ظِلٌّ زُنَاءٌ بالضم مثلہ

(زَنِينٌ) کامیر آنکہ اورا المیز بشتاب گرفتہ باشد ٭ ومنہ الحدیث لا یصلین احدکم وہو زَنِينٌ ای حاقن وقیل ہو من یدافع الاخبثین معا

(رجل زُنَّائِیٌّ) مرد کافی وبسندہ ذات خود را

(زِنْبَن بن کعب) کزبیر بطنے است ٭ ومحمود بن زُنْبَن مردے بود معروف

(زُنَانِی) آب بینی ماندے کہ از بینی شتر برآید

(ن ض) زَنَّ عَصَبُہ زَنًّا وزُنُونًا خشک شد پے آن ٭ وزَنَّ فلانا بخیر او شر گمان کرد اورا بخیر یا شر وتہمت نمود

(اِزْنَانٌ) گمان بردن بکسی نیکے یا بدی را وتہمت کردن یقال اَزْنَنْتُہ بکذا اذا اتہمتہ بہ وہو یُزَنُّ بکذا

(تَزَنُّنٌ) پیوستہ ماش خوردن

زن ہ ر (زَنْہَرَ الیہ) سخت تیز نگریست بسوے ما

زن و (عقبۃ زَنِیَّۃٌ) کغنی تنگ خو

(ن) زَنَا زُنُوًّا تنگ شد لغۃ فی الہمز

(زَنَّی علیہ تزنیۃ) تنگ گرفت بروے وتنگ کرد

زن ی (زِنْيَۃٌ) بالکسر پسین فرزند مرد ٭ وبنو زِنْيَۃ حے است ٭ وابن زَنْیَۃ بالفتح ویکسر پسر زنا خلاف ابن رَشْدَۃ

(زِنَوِیٌّ) نسبت از زنا مقصور است وزِنَائِیٌّ از ممدود

(زَنَّاءَۃٌ) بالتشدید ممدود ہ مادہ

(زَوَانِی) سہ کوہ خرد اند بیمامہ

(ض) زَنَی زِنًی وزِنَاءً بکسرہما بازن حرام جمع آمد ٭ وزَنَّی فلانا بزنا نسبت کرد اورا

(مُزَانَاۃ) بازن حرام جمع آمدن زِنَاءٌ مثلہ ٭ ویقال ہذہ تُزَانِی مُزَانَاۃً وزِنَاءً ای تباغی

(تَزْنِیَۃ) بزنا منسوب کردن وزانی خواندن کسے را

زوء (زَوْءُ المَنِیَّۃ) بالفتح آنچہ از مرگ پیدا وحادث شود

(ن) زَاءَ الدَّہرُ بہ زَوْءًا بر گردانید آن را ومنقلب ساخت

زوب (زَوَاب) شہری است باندلس یا روستائی است دران ازان است محمد بن حسن تیمی وجعفر بن عبد اللہ صباح ونہری است بموصل ونہری است باربل ونہری است میان سوراء وواسط ونہری است دیگر نزدیک آن وبرہر واحد آن روستائی است وآن ہر دو روستا را زابان گویند یا اصل زابیان است منسوب بزاب وعامہ زابان گویند از یکے آن دو روستا است عبد المحسن بن احمد بزاز محدث و

تجمع بما حوالیها من الانهار الزوابی ؛ ونیز زاب نام بادشاهے از بادشا فارس که این همه انهار کنده او ست

ذاب ذوبًا) بیرون آمد از روے گریز ؛ وذاب الماءُ) روان گردید آب

زوب ر) زَوْبَر) کجوهره یقال اخَذَهٗ بِزَوْبَرِهٖ ای کله وکذا بِزَوْبَرِهٖ ؛ وزجع بزوبره یعنی نیسپ چیز برا ؛ وزِئْبِرُ الثوب) برزه جامه زُؤْبُرُ الثوب بالضم مثله

زوج) زَوْج) بالضم شوے و زن یقال هو زوجها وهی زوجه وزوجتهٗ ؛ وجفت خلاف فرد و یقال زواج وفرد یعنی جفت باطاق ؛ ویقال للاثنین هما زوجان وهما زوج کما یقال هما سِیّان وهما سَوَاءٌ و اشتریت زوجی حمام یعنی ذکر او و انثی وعندی زوجا نعل ؛ ونوعی شے که بر هودج افکنند ورنگ از دیبا ومانند آن وقرین ویار ازواج جمع

(زاج) زاک معرب است وآن انواع است ولقب احمد بن منصور حنظلی

(زِیج) بالکسر رشته بنایان معرب است

(امرأةٌ مِزْوَاجٌ) بالکسر زن که بسیار شوی کند وزن بسیار شوے

(زاج بینهم) فساد انداخت میان قوم وبر آغالانید ایشا نرا

(تزویج) مرد را زن دادن وزن را شوے دادن ویتعدی الی مفعولین یقال زوّجته امرأةً ؛ وحکی عن الکسائی زوّجته امرأةً وبامرأةٍ ایضًا ؛ وجفت وقرین کردن ویتعدی الی المفعول الثانی بالباء قال الله تعالی وزوّجناهم بحورٍ عینٍ ای قرنّاهم

(مُزاوجة) همدیگر جفت وقرین شدن

(ازدواج) باهم جفت وقرین شدن

(تزوّجه النوم) در آمیخت او را خواب ؛ ونیز تزوّج زن کردن وشوی کردن ویتعدی بنفسه یقال تزوّجت بامرأةٍ ؛ والمراد زوجنا امرأة جفت از شوی است که تعدیه بزا را با گویند

(تزاوج) جفت وقرین شدن باهم

زوح) زَوْح) بالفتح پراگنده کردن شتران وفراهم دگرداوردن آنها از لغات اضداد است ورفتن ودور شدن والفعل من نصر

(زواح) بالفتح رفتن وموضعے است ونضم

(ازاح الامر) تمام کرد کار را وبانجام رسانید وازاح الشیّ) دور گردانید آنرا از جاے آن ومایل کرد

زوخ) زواخ) کغراب موضعی است ویصرف

زود) زَوْد) بالفتح آماده ومهیا کردن توشه والفعل من نصر

(زاد) توشه ؛ وزاد الرکب) نام اسپی که سلیمان علیه السلام آنرا به ازد عطا فرموده فتیکه ایشان پیش آن حضرت برسولی آمدند

(ذُو زُود) بالضم لقب سعید است که بسوے او حضرت ابو بکر رضی الله عنه در شان ردت دوم از اهل یمن نوشته

(زوّاد) گلتان لقب پسر علون محدث شیخ وپسر محفوظ تزنیعی که محدثان اند

(زُوَیدة) کجهنیه زنے بود مهالیه

(ازواد الرکب) لقب مسافر بن ابی عمرو وزمعة بن اسود وابو امیة بن مغیرة لانه لم یکن یتزوّد معهم احد فی سفر یطعمونه ویکفونه الزاد

(مِزْوَد) کمنبر توشه دان مزاود جمع ؛ ورقاب المزاود) لقب است عجبان را

(ازادة) توشه دادن

(تزوید) توشه دادن یقال زوّدته فتزوّد

(تزوّد) توشه گرفتن

زوذ) زاذ) نوعی از خرما

(ابو عبد الله زاذان کندی) از مشاهیر تابعان است ومنصور بن زاذان محدثے بود بزرگ ؛ وبنات زاذان) خران ومحمد زادانی بن ابراهیم بن علی بن عاصم بن زاذان حافظ ومسند اصبهان است

زور) زَوْر) بالفتح میانه سینه یا برسوئے آن تا هر دو شانه یا جائے باهم شدن اطراف استخوانهای سینه وزیارت کنندگان یستوی فیه المذکر والمؤنث یقال رجلٌ زائرٌ وقومٌ زَوْرٌ ونسوةٌ زَوْرٌ وقد جاء رجلٌ زَوْرٌ ایضًا ای زائرٌ ؛ وشاخ خرما که برگ نیاورده باشد وعقل ورای ویضم ومهتر وخیال که در خواب آید وعزیمت قوی وسنگے که در چاه کندن

برآید وچاه کن شکستن آن نتوانند وهمچنان نماهر نماهر بگذرد آن راو وادے است نزدیک سوارقیه و یوم ابذور) روزی است مر بکر را بر تمیم که انهم اخذ و بعیر یتعقلو هما وقالوا هنایه ذورا ما لن نفر حتی نفرا زائر) مرد زیارت کننده زائرون جمع زوار) للغار وزور کرکع مثله

(زورة) بالفتح دوری ویکبار زیارت کردن و شتر ماده که جبه شدت و صلابت و حدت بدنباله چشم نگرد

(زور) بالضم دروغ و کفر و شرک با خداے عزوجل وعیدهاے جهودان و ترسایان ومهنه و عقل و نفخ فیهما بومنه ماله زور و لا صیور ای رای یوجع الیه ۞ ومجلس سرود و آنچه بجداے گیرند آنرا مشرکان و زور و توانائی وهذه وفاق بین لغة العرب والفرس ۞ و نهرے است که در دجله ریزد و باطل از هر چیزے و لنت طعام و خوبی آن و نرمی جامه و پاکیزگی وی و نام پادشاهی که شهر زور بنا کرده اوست

(زورة) بالضم و بفتح موضعے است نزدیک کوفه

(زبر) بالکسر کوریک و کتان و خم بزرگ ستار انه. و دو سبوے کلان و نوی و علامت و مردے که سخن گفتن و هم نشینی با زنان دوست دارد زنجر ری یستوی فیه المذکر و المونث او خاص بالمذکر و زیرة

کعنبة وازیات جمع ۞ و تار باریک تر رود جامه یا یک تار رود جامه باریک باشد یا گنده

(زیرة) پاره از کتان و هیات زیارت کردن

(زور) بالتحریک میل کژی و کژی اعلاے سینه و ازدو تندی سینه اسپ یکی بیرون و یکے درون درآمده و بکم و یه نگریستن والفعل من سمع

(زال) دهے است از شیخن از ان ده است یحیی بن خزیمه زارے

(زارة) جماعت شتران و چینه دان مرغ و دهے است از اذر بیجان و دهے است بجرین از ان ده است مرزبان

(الزارة) و دهے است بصعید و دهے است باطرابلس الغرب از ان ده است ابراهیم زاری بازرگان مال دار

(ازور) لشکر مایل و کژ و آنکه یک جانب سینه او برآمده و جانب دیگر درآمده باشد زور بالضم جمع ۞ و سگ باریک سینه و یک رو یه رو بدنباله چشم نگرنده والذی یقبل علی شقه اذا اشتد السیر و ان لم یکن فی صدره میل

(زوراء) زمینی بود مر احیحه بن الجلاح را و چاه مغاک دور تک و زمین دور و قدح و کمان و آوندے است از نقره و دجله بغداد و بغداد لان ابوابها الداخلة جعلت مزورة عن الخارجة ۞ و موضعے است بمدینه نزدیک مسجد و نام بازار مدینه و خانه بود در حیره و زمینی است نزدیک

ذی خیثم و خانه است عثمان بن عفان را رضی الله عنه

(زوار) کتاب هر چیز که صلاح چیزے باشد و رسن که میان پالادم و سینه بند شتر بندند و لبیتہ سیور زیار بالیاء مثله فی الکل زورة جمع

علی زیاری بن عبد الله بن بهرام) محدث است

(زوز) کز بیر مهتر و پلر نگاه قوم و یوم الزوین) روزے است مر عرب را

(زور) بکسر و تشدید را مهتر و سیر سخت و سخت و شدید و شتر آماده سفر

زیرکسید خشمناک

(زاورة) چینه دان مرغ

(زورة) بالضم بمعنے زاوره است

(زوران) بالفتح نام جد محمد بن عبد الرحمن تابعی

و عبد الله گازرونی بن زوران بالضم و اسحق سیرافی بن زوران محدثان اند

(مزار) بالفتح جاے زیارت و زیارت کردن

ن - زاره زورا و مزار و مزارة بالفتح و زیادة بالکسر و زوار و زوارة بالضم زیارت کرد او را ۞

(زار العیش) زوار بست بر شتر (ازاره ایتها) بر زیارت بر انگیخت آنرا

(مزور) کمعظم کژ و شتر که سینه آن از دست مرد وقت برآوردن از شکم مادر کشیده باشد و بعد صلاح و زیارت کردن هم گفته باشد

(تَزْوِیْرٌ وتَزْوِیًا) آراست و زینت دادن چیزی را - و نیز تزوین آراستن برپای داشتن چیزے و راست و نیکو گردانیدن و مائل گردانیدن گرامی داشتن زائر را و باطل گردانیدن شهادت را و نشان و علامت کردن بزور و بهتان یقال زوّر نفسه اذا وسمها بالزور

(اِزْدِوَار) زیارت کردن از زوّار شدن

(تَزَاوُرٌ) برگشتن از چیزے و مائل شدن از آن و همدیگر را زیارت کردن

(اِسْتِزَارَهٌ) زیارت خواست از وے

(اِزْوِرَار) برگشتن از چیزے و میل کردن از آن و کژ شدن

(اِزْوِیْرَار) بمعنے ازورار است

زوزک رامرأة زوزکة ای زن شتاب میتی و در آمده سبقت گرفته

(زَوْزَکَةٌ) زن شتاب میتی و سبقت گرفته

(تَزَوْزُکٌ) پست بالا خرامان رفتن

(تَزَوْزَکَتِ المَرْأَةُ) جنبانید سرو و سرین و پهلو را در رفتار

زوزن (زَوْزَنٌ) بالفتح شهرے ست میان هرات و نیشاپور

(زُوْزَان) بالضم نام جد محمد بن ابراهیم اطاکی

زوزی (زَوَازِیَةٌ) بضم و تخفیف یا کوتاه درشت و فربه بزرگ + و یقال قِدْرٌ زُوَازِیَةٌ ای ضَخْمَةٌ و رَجُلٌ زُوَّزٌ و زُوَازِیَةٌ ای قصارٌ غلاظٌ

(زَوْزَی الرَّجُلُ زَوْزَاةً) مرد زیرکے نمانید و لاف زن رجل زَوْزیٌ مثله

(زَوْزَیْتُ بِهٖ زَوْزَاةً) اندک و حقیر شمردم آنرا و راندم و برنج مودم

زوش (زَوْش) بالفتح بندهٔ ناکس و لئیم و العامة تضم الزاء

(اَزْوَش) بالفتح مرد مستکبر مختار

زوط (زَوْطی بن ماه) کیلے نام جد امام ابوحنیفه

(زَوَاط) کغراب موضعی است

(زُوَاطِی) کسکارے شهرے است میان بصره و واسط

(تَزْوِیْط) بزرگ و کلان کردن لقمه را یقال زَوَّطَ الرَّجُلُ اذا عظم اللقمه

زوع (زوع) بالفتح نام زنے

(زُوْع) بالضم منداه زوع کصرد مثله

(زُوْعَة) بالضم پاره از گیاه خشک میان گیاه و تر و گوشت بر هم نشسته و سبک و جیبت از مردم و جز آن زوع کصرد جمع

(زُوْعَة) گروه مردمان و ناکه اول از لشکر براے پیکار روشن آماده شوند

(زَاعَ البَعِیْرَ زَوْعًا) جنبانید مهار شتر را تا تیز برود. و زاع الفرس کلف یعنے جنبانید عنان اسپ را تا شتاب رود + و زَاعَ الشَّیْءَ مائل گردانید آن را + و زَاعَ لَهٗ زُوْعَةً مِنَ الطَّبِیْخ داد او را پاره از طبیخ + و زَاعَ الثَّرِیْدَ و نحوهٗ کشید شکنه و مانند آنرا بدست + و زَاعَ لَحْمَهٗ دور شد گوشت او از پے

(تَزَوُّعٌ) برگردانیدن اشتران را و فراهم آوردن باد گاه ریزه را تا ببراند

(تَزَوَّعَ لَحْمُهٗ) دور شد گوشت وے از پے

زوغ (زان) زاغ زَوْغًا بالفتح و زَوَغَانًا بالتحریک خمیده وار راه چمید و خم داد و مائل گردانید + و زاغ الناقة کشید آن را به مهار و زاغ فی المنطق زوغانًا ستم کرد و درگذشت از حد در سخن

زوف (زَوْفُ الجُشَمانی) بالفتح مرد است که از اکابر روات است سکند و زُوْفُ بن عدی بن

(زُوَف) از پدر خود و دیدرش از پدر خود + دعف من زهریا از زهیر بن عامر بن غوثیان بد.

قبیله است
(زوفی) کطوبی گیاهی است
که در کوههای قدس خیزد و این را
زوفای یابس گویند طبیخ آن با
سکنجبین بیرون آرد اخلاط غلیظ بلغمیه
را ... سکنجبین باشند جهت درد
دندان بخور آن جهت درد گوش
نافع چرکی است در پشم گوسپند
زیر شکم و شیخدان گویند که با آب
... چند بار بشویند و پشم
را از آن ... اگر ... این را
زوفای رطب نامند ... ورم
... سپرز و درد اعضا و جگر
... مشتق ... بموت
(زواف) کغراب مرگ زود ...
و شتاب
(ازوف) (زافت الحمامة) باز ... کردن
کرده دم ... رفت کبوتر و
زاف فلان ... رفت ... غضب
رفت فلان
(تزاوف) بازی است مر کودکان
را * یقال الغلمان یتزاوفون
وهو ان یجئ احدهم الی
رکن الدکان فیضع یده
علی حرفه ثم یزوف زوفة
فینتقل عن موضعه و
یدور حوالی الدکان فی الهواء
حتی یعود الی مکانه یتعلمون
بذلک الخفة للفروسیة
زوق (زوق) بالضم دهی
است بدجله میان جزیره و موصل
و گلیها زوقان بالضم
(زئبق) کعرس سیماب
(زاووق) کطاوس سیماب
(مزوق) کمعظم آراسته و درست
منقش از هر چیزی
(تزویق) آراستن و درست کردن
سخن و کتاب را و هو من الزاووق
لانه یجعل مع الذهب فیطلی به
فیدخل فی النار فیطیر الزاووق
و یبقی الذهب
زوک (زوک) بالفتح رفتار زاغ و بر جهان
زاغ رفتن و جنبانیدن هر دو گوش در
رفتن و خرامیدن والفعل من نصر
(زوک) بالضم دهی است بیمن
(زواک) کشداد نیک جنبان و تحرک
در رفتن
(زوکات) محرکة خرامیدن
(زونک) بالفتح ... شتاب ... و
سبقت گرفته
زول (زول) بالفتح شگفت
و چیزی و فوج مرد ... و در
و کریم و موضعی است بیمن و
اسپ نیکو ... و کابه ... و
سخی ... و ... سبک ... طریف
و هر چیزی که شگفت نماید و ظریف و
خردمند و المونث بالهاء ازوال جمع
(زائلة) هر زنی حیات و هر جنبنده
و رونده و آینده
(زویل) کامیر جنبش یقال اخذه
الزویل والعویل ای الحرکة
والبکاء بحیث لا یستقر علی
مکان * و شال زویله
پراگنده شد از بیم و از جای رفت
(زویلة) کسفینة شهری است
و شهری است نزدیک افریقیه
(زویل) کزبیر شهری است و موضعی
است نزدیک حاجز
(زویلة) کجهینة موضعی است یا نام
مردی * و باب زویلة در قاهره است
(زوال) کشداد نیک متحرک و
جنبان در رفتن
(زوائل) ستاره زنان و ستارگان
(زوال) بالفتح در گذشتن و دور شدن
از جای والفعل من نصر و من
سمع قلیلا عن ابی علی یقال زال
زوالا و زوولا و زویلا و زوالا و زوالانا
در گذشت و دور گردید از جای * و
زال زواله هلاک باد او را * و زال
النهار بالا بر آمد * و زالت الشمس
زوالا و زوولا بدون و زیالا
بالکسر و زوالانا بالتحریک مائل گردید
از میانه آسمان * و زالت الخیل
برکبانها برخاستند و کوچ کردند
و زال زائل الظل ای الساد نصف النهار
* زال ظعنهم زیلولة جای گرفتند
بمکانهای خود پس از آن بر آمدند
از آن جای * و زواله باهم جدائی
نمود * و زال زواله برسید
از جای گرفت از بیم * و ما زال
یفعل کذا یعنی پیوسته میکند چنین *
و کذا ما زیل یفعل کذا
(س ض) (زاله) دور کرد او
را از جای و بر گردانید
(ازلته ازالة) دور کردم او را از
جای و بر گردانیدم * و ازال الله
زواله هلاک گرداند او را
(زولته تزویلا) دور کردم آن را
از جای و بر گردانیدم * و زوله

نیکو کرد آنرا و اصلاح وے نمود
(مزاولة وزوال) استعمال
ورزیدن در کارے و مرو سیدن و رنج
کشیدن در آن و اراده کارے کردن
(ازدیال) دور کردن از جائے
(تزاول) اشتغال نمودن در کار
و باہم را کوشیدن
(تزوّلہ) نیکو کرد آن را و صلاح
وے نمود و نیز تزوّل) زیرک
زیرک گردیدن و بنہایت در زیرکی
و ظرافت رسیدن و ممتاز شدن
(انزال عنہ) جدا شد از وے
(ازول ازولا) در گشت و
دور شد از جائے۔
زوم (زوم) بالفتح نوعے
از طعام لذیذ سرا اهل بین را که از شیر
ترتیب دهند
(زام) چهار یک از هر چیز و شهرے
است از نیشاپور و عوام آنرا جام
گویند + وزام من النهار چهار یک از روز
(زامان) نصف روز که و چهار یک شب
(زامة) فرقه و گروه زامات جمع
(زوم) بالضم موضعے است در
حجاز و ناحیه است بارمینیه
(زومان) بالضم گروهے است از اکراد
(زویم) کا سیر و اتم اندوه از هر چیز
زون (زون) بالضم بت و آنچه آنرا
بخدائی گیرند مشرکان و مردیست بالاو
بفتح و جائی که در آن بتها را فراهم آرند و
آراسته و برپا کرده شوند بتان جائے
(زونة) بالضم زینت و آرایش و
زن حاقله
(زان) درختے است که از وے کمان سازند

(زوان) مثلثة دانه تلخ که با گندم آمیزد
(هبة الله بن زوین) که صاحب تفسیرے
است اسکندرانی
(زون) کذب کوتاه بالا از وقته نوش
زون زک (زونزک) کوتاه
بالا زشت روے خرامان رفتار
زون زی (رجل زونزی) کوتاه
بالا و سرد زیرکے نماینده لاف زن
زون ک (زونک) بالفتح زن
شاب پیچ و سبقت گرفته
(زونک) کلمس کوتاه بالا زشت
روے خرامان رفتار یا مرد متکبر
لاف زن
زون ک ل (زونکل) سمندل
مردیست بالا
زوه (زاد) کجاه دهی است
نزدیک نیشاپور
زوی (زو) کنو و حریف باهم
وجفت خلاف تو و نوعے از کشتی که
که از ساخت متہ کالیست یا گوہے
است و قضا و قدر
(زای) حرف یازدهم از حروف
معجم یمد و یقصر فاذا امددت
کتبت بهمزة بعد الالف و در آن
لغات است زای و زاء و زے
کطی وزی کلی وزاء منونة ازواء
جمع ازیاء وازو وازی مثله
(زاویة) کنج و پیغوله و کرانه زوایا
جمع و موضعے است ببصره که در آن
جا میان حجاج و عبد الرحمن بن
اشعث جنگ واقع شد و دهی است
بواسط و موضعے است نزدیک مدینه
که در آن قصر انس است و موضعے است

باندلس و دیہے است بموصل
(قدر زوزیة) کعلبطة دیگ بزرگ که
شتر گوشت پزد وقد مر فی الهمزة
وکذا قدر زوازیة کعلابطة
(زویة) کسمیة موضعے است ببلادعبس
(زواوه) بالفتح شهریست بمغرب
(زی) بالکسر پوشش و هیأت
اصله زوی + ویقال منه
زیّنته والقیاس زوّیته ازیاء جمع
(الارض) زواه زیّا وزویّا دور کرد
+ وزوا سره عنا) پوشید راز را از وے
وزوا الشی) فراهم آورد آنرا و گرفت
ویرا + وفی الحدیث زویت لی الارض
فاریت مشارقها ومغاربها ای جمعت
وزوی الرجل ما بین عینیه
یعنی آژنگ در افگند + وزوی
المال عن وارثه) ای صرفه
و زوی علیه زوا) مجهولا
ای قضی و قدر + وزوی
الزاویة) گوشه گرفت
(زوزی زوزاة) نیز تسبیح
کرده و کام نزدیک گذاشته رفت
وزوزی بفلان) راند آنرا
(ازوی ازواء) آمد و با خود
و بگیرے هم وار
(تزوّی) زاویه گرفت
(انزوی) دور شد و زاویه گرفت
وانزوت الجلدة) در کشیده شد پوست
زهب (زهب) بکسر بقیه
از مال (زهبة) بالضم مثله
(ازدهبه ازدهابا) بستد آنرا
زهد (زهد) بالفتح تقدیر قال
شُدَّ نَقْدَ مَا یَحْمِلُهُ ای قدر ما تحمله

(زُهد) بالضم ناخواهانی خلاف رغبت بلبیب کسب و تعرآن
(زَهَد) بحرکة زکوة
(زَاهِد) تنگ خود زاہد بن عبد الله و ابو زاہد سوطلی ہر دو محدث اند
(زَهَاد) کسی ب زمین که جز آب کثیر روان نشود
(زَهِید) کامیراندک از ہر چیز و تنگ خو و کم خوار و روباز تنگ
(ف س ک) زَهِدَ فِیهِ زُهْدًا بالضم و زَهَادَةً بالفتح ناخواهانی نمود و کذا زَهَدَ عَنهُ ورامور دنیا است و زہد در امور دین
(ف) زَهَدَ زَهْدًا بالفتح اندازه کرد آن را
(مُزهِد) محسن کم مال + و منه الحدیث افضل الناس مؤمن مُزهِد
(ازهد ازهادا) اندازه کرد آن را
(تَزهِید) برخواهانی برانگیختن کسی را و چیزی بخیر ... ترغیب و کم کردن و کم شمردن چیزی را گرامی داشتن هذا تفسیر ما فی اکثر النسخ من القاموس و فی بعضها التقلیل بنون وحاء لعله من الفضول و لم اقفه
(ازهاد) شمردن یقال فلان بن زهد تعطاء فلان ای تعده زهیدا ای قلیلا
(تَزَهُّد) عبادت کردن
(تَزَاهُد) حقیر شمردن کسی را
ز ه ب (زَهدَب) کجعفر نام مردی

ز ه د م (زَهْدَم) کجعفر نام اسپ حنتره و اسب بشیر بن عمرو باهلی و شیر بیشه و چرغ یا چوزه باز و یکی از ... که چند موضع اند و زهدم بن مضرب تابعی است ثقه
(زَهْدَمان) دو برادر اند از بنی عبس زهدم و کردم یا زهدم و قیس
ز ه ر (زُهر بن عبد الله بن زهر) اندلسی ... از فضلا و اطبا اند و احمد زهیری نبانے بن محمد بن سیفح حافظ است
(زِهر) بالکسر حاجت
(زَهرَة) بالفتح و بحرکت گیاه و شگوفه گیاه و یا شگوفه زرد و نام ... جمع ازهار مثله ازاهیر جمع الجمع + و زهرة بن حویرثه بالفتح صحابی است + و زهرة بن معبد تابعی + و زهرة الدنیا خوبی و تازگی دنیا + و زهرة الملح نباتی است + و زهرة النحاس چیزی است که از مس گداخته بر آید
(زُهرة) بالضم و بے بوده ستاره ... شرقیه و ... سانفه مدینه بغایت بزرگ چنانکه گویند سه صد زرگر در آنجا متوطن بودند و ... و خوبے و نام پسر کلاب که پدر قبیله است ... آمنه والده انبیاء ... که محدث است و ام زهرة یا زهرة زن کلاب بن مرة + و بنو زهرة گروہے است بجلب

(زَهَرَة) کهمزة و سکون الهاء نام ستاره آسمان سوم و شگوفه و موضعی است بمدینه و کهمزة نام مردی
(زَاهِر) کصاحب برگزار است ... که بنعیم و زاهر بن حرام و زاهر بن الاسود صحابیان اند و احمد زاهر ... و محمد زاهری دندانقانی بن احمد محدث است
(زاهرِیه) خراسش و چشمه است برای سن عین که تا آن رسیده نشود
(ازهر) سپید و نیکو و روشن سپید روی از کرد و ماه در یوم جمعه گاو و گاو وحشی و شیر بیشه سپید رنگ و روشن و درخشان روی ... شتر ... که بپای ... را از هم باز نهد و اطراف درختان را بگیرد ... رفتن و شتر پازه + و ازهر بن منقر و ازهر بن عبد عوف و ازهر بن قیس صحابیان اند و ازهر بن خمیسة تابعی است
(ازهران) ماه و آفتاب
(زهراء) گاو ماده وحشی و شهر کی است بمغرب و موضعی است و زن درخشان روی مایل بسفید و ... و لقب فاطمه رضی الله عنها ذکرها وصفاتها
(زهراوان) سورہ بقره و آل عمران است بجهة کثرت احکام شرعیه و اسامی که وارد شد از ان زہرا است
(زَهْران) بالفتح نام مردی
(زُهَیر) کزبیر نام مردی و زهیر بن عثمان الاعور و زهیر بن عمرو الهلالی صحابیان اند و زهیر بن عبد العزیز و زهیر بن معاویه تابعیان اند و زهیر بن حرب از ائمه ثقات است ابو زہیر بن عبید صحابی

(زُهَيْرِيَّة) بیای نسبت دهی است ببغداد
(مِزْهَر) کمبر چوبے که بدان میزنند
و مے نوازند و مرد ے که برای
مهمانان آتش افروزد
(مَزَاهِر) في الجمع موضعے است
(ف) زَهَرَ السِّرَاجُ زُهُورًا)
روشن گردید و زَهَرَ القَمَرُ)
درخشید و کذا زَهَرَ الوَجْهُ و زَهَرَتِ
النَّارُ) روشن گردید و بالا گرفت
و زَهَرَتْ بِكَ زِنَادِي) قوی و
بارکردید زهرت الشمس الابل
متغیر گردانید آفتاب شتران را
(س ک) زَهِرَ) سپید و نیکو و خوب
گردید
(اَزْهَرَتِ النَّارَ) روشن گردانیدم
آتش را و نیز اِزْهَار) شگوفه
بیرون آوردن گیاه
(اِزْهِيرَار) شگوفه برآوردن گیاه
(ا) زْدَهَرَ الوَجْهُ) درخشید
روی و روشن گردید و نیز اِزْدِهَار
نگاهداشتن چیزے یقال اِزْدَهِرْ
به ای احتفظ به و شادمان شدن
بچیزے و بدان نگاهداشت کردن
و دوست داشتن چیزے را و کوشش
فرمودن صاحب را در کارے
زهزج (زَهْزَج) بالفتح آواز
پریان و بانگ زنجها الجمع زهازج
زهزف (زَهْزَفَ الکَلَامَ)
جاری گردانید آن را و روان نمود
و زَهْزَفَ الشَّيءَ) تیره کرد آن را
و نارسان گردانید
زهزق (زَهْزَقَة) سخت خندیدن
و برجهانیدن مادر بچه را ببازی
داشتن و الزَّهْزَقَاتُ بالفتح
اسم ذلك الفعل
زهط (زَهْوَطَة) کلانے
لقمه و کلان لقمه خوردن
(ذِهْيُوط) کبزوان موضعی است
او الصواب بذال معجمة
زهنع (زَهْنَعَة) آرایش کردن
دختر یقال زَهْنَعَ الجارِيَةَ اي
زینها و کذا زَهْنَعَ المرأة) یعنی
آراست زن را
(تَزَهْنَع) لباس پوشیدن
و آماده شدن
زهف (مِزْهَف) کمینه گوینده شیوه
(س) زَهِفَ زَهَفًا) بالتحریک
سبک گردید و زَهَفَتِ الرِّيحُ
الشَّيءَ) سبک یافت آن را و سبک برد
و نیز زَهَف) محرکه سبکی و برجستن
(ف) زَهَفَ زُهُوفًا) خوار و حقیر
گردید و زَهَفَ لِلْمَوْتِ) قریب بمرگ
شد و نیز زُهُوف) دروغ آوردن
و هلاک شدن
(مُزْهَف) کمکرم برده شده و خبر دروغ
(اَزْهَفَ اِزْهَافًا) بدی اندرخت
و اَزْهَفَ اِلَيْهِ الطَّعْنَةَ) قریب
وی گردانید نیزه را و اَزْهَفَ لَهُ
حَدِيثًا) دروغ آورد برای او
و اَزْهَفَ عَلَيْهِ) و دکشت او را
و اَزْهَفَ بِالشَّرِّ) برانگیزانید
بدی و اَزْهَفَ بِمَا طَلَبَهُ) روا
کرد حاجت او را و اَزْهَفَ الخَبَرَ
زیاده کرد در آن و دروغ گفت
و سخن چینی نمود و نیز
(اِزْهَاف) خلاف و اشتغال خیانت نمودن و
بسوی بدی شتافتن و بردن چیزے
را و هلاک گردانیدن و خسته
کشتن و تکلف داشتن چیزے
و نسبت کردن سخن بیچاره را
بسوی کسے و تکلف آوردن
--- ابهاما ا زحفت لانه البه
ا ذا تجهبته ا از ندان سوری را
(ا زدِهَاف) برداشتن و برگشتن و
مین کردان ور و ے گردانیدن
و شتافتن و سبک بردن و
شتابانیدن و تعنیف و درشتی
در شدن و دروغ گفتن و
تکلف افزودن در سخن و
بردن چیزے را و هلاک کردن و
سختی و درشتی نمودن بسخن
و بلند کردن آواز یقال ازدهف
فی قوله اذا اشتد و رفع صوته
و سخن باطل کردن سخن کسی را
و دشمنی ورزیدن و افکندن
ستور کسی را و نزدیک مرگ
رسیدن یقال ازدهف فلان الموت
یعنی بمرگ نزدیک رسید
(تَزَهَّف) روے برگردانیدن
(اِنْزِهَاف) برجستن ستور از
رمیدگی یا ضرب
زهق (زَهَق) محرکة
زمین پست
(زَهِق) گنگ سبک
(زَاهِق) کعاحب باطل و خشک
و هلاک شونده و ستور فربه پر
مغز و سخت لاغر از لغات اضداد
است و مرد هزیمت یافته زُهْق
بالضم و بعضتین جمع و آب سخت

روان و تیر که وراے نشانه افتد و بر نشانه نرسد

(زهوق) کقعود باطل و هلاک شونده و جانور تنک رانیکو فراخ و بلند

(زهاق) کغراب و تیر مقدار یقال انهم زهاق مائة ای نحوها

(فرس زهق) بکسر ای اسپ پیش رو

(ازاهیق) ... اسپ زیاد بن شداد و این نام ... است و ... ذات از اهیق اسپ ... تند ...

(ف) زهق العظم زهوقاً مغز اگنده شد استخوان ذهق المخ پر شد مغز زهق الباطل نیست و ناپدید گردید زهقت الراحلة زهقاً و زهوقاً پیشی نمود و سبقت گرفت بر دیگران وکذلک فی الفرس وغیره و زهق السهم در گذشت تیر از نشانه و بهدف نرسید و زهقت نفسه بیرون آمد جان او و این معنی از سمع هم مسموع شده و زهق الشیء باطل شد و هلاک گردید مزهق کمحسن شتاب رو یقال رأیت فلاناً مزهقاً ای مغذاً فی سیره

(ازهق العظم) مغز آگنده شد استخوان و ازهق الله الباطل نیست و ناپدید گردانید آنرا خداے و نیز (ازهاق) پر کردن خنور و در گذرانیدن تیر از نشانه و شتافتن در رفتار یقال ازهق فی سیره ای اغذ

و پر کردن آوردن ستور زین و جل را (انزهق) سبقت نمود و پیش گردید و نیز (انزهاق) بر جستن و رسیدن ستور بر دن یا بوحشت و رمیدگی و پیش شدن آن

زهک (ف) زهکة زهکا کوفت آن را و زهکت الریح الارض برد و بر انید باد خاک را

زهل (زهل) بالفتح دور شدن از کسی و الفعل من فتح

(زهل) محرکه سپیدی و تابانی و سپید و تابان شدن و الفعل من سمع

(زاهل) کصاحب ثابت دل

(زهلول) بالضم نغزان و تابان و نام کوهی

زهلب (زهلب) کجعفر مرد سبک ریش

زهلج (زهلجة) بایکدیگر نرمی کردن

(تزهلج الرمح) در گذشت و راست شد نیزه

زهلف (زهلف الشیء) روان کرد و روا داشت آنرا

زهلق (زهلق) کزبرج مرد سبک شتاب و باد سخت و تند و چراغ مادام که در قندیل باشد

(زهلقة) سپید گردانیدن جامه و نوعے از رفتار

(زهلوق) کعصفور فربه زهالیق جمع و منه زهالیق خران فربه

(زهلقی) بالفتح و القصر مکیدنی از مجامعت انزال کند و اسپ

نریست که بوے اسپان نجیب را نسبت کنند

(تزهلق) سپید گردیدن و صاف و روشن شدن و فربه گشتن

زهم (زهم) بالضم باد گنده و پیه جانور دشتی یا پیه شتر مرغ و آب یا عام است و خوشبوی است مشهور بزباد و آن چیزیست که از زیر دم سنور الزباد بر آید

(زهمة) بالضم باد گنده و بوے پیه و چربش و بوے گوشت چرب بر گشته بوے زهومة بالضم مثله فیهما

(زهم) محرکه چرب شدن دست و پیه گرفتن و بوے بد و بوے بد گرفتن باد و الفعل من سمع

(زهم) ککتف فربه بسیار پیه یا آنکه در و بقیه پیه باشد

(ید زهمة) دست چرب پیه گرفته

(زهزمة) آواز که از دور آید و بانگ و بو بر دویدن

(زهام) کغراب موضعے ست

(زهمان) کسکران سر و تخمه زده و نام سگی و موضعیست و یضم فیهما

(ف) زهم العظم مغز دار شد استخوان و زهم عن کذا باز داشت او را از آن و نهی کرد و زهم فلاناً بسیار گفت او را و افزود سخن را بر آن

(س) زهم نا گوار شد او را طعام

(ازهم العظم) مغز دار شد استخوان

(مزاهمة) باهم دشمنی نمودن و باهم دوستی کردن و بهدیگر جدا شدن و باهم نزدیک گردیدن از لغات اضداد است و نزدیک شدن در رفتار و خرید و فروخت

وجز آن * ویقال ذاهم الخمسین) یعنی نزدیک پنجاه رسید

زه م ق (زهمق) کجعفر بیت بالاکرد اندام

(زهمقة) گنده بوی بدبو از گند بغلی یا بوی بد دیگر

زه م ل (زهمل المتاع) تو بر تو نهاد رخت را

زه و (زهو) بالفتح روی نیکو وخوب وگیاه تر وتازه وشگوفه گیاه وتازگی ودرخش آن ودیدار نمایندگی خوب وباطل ودروغ وسبک داشتن کسی را وجنبانیدن باد گیاه ترشده را وغوره خرما زرد وسرخ وکبر وگردن کشی ونازو نازیدن

(زهوة) بالفتح نام واه از آزاد احمد بن بدر که محدث است

(زهو) بالضمة ... تازگی ودرخش شگوفه گیاه وغوره خرما زرد وسرخ

(زهی) کهدی موضعیست یجی ... و زهو الدنیا آرایش دنیا وخوشنمائی آن

(زاهیة) شترانیکه شوره گیاه را چرا کنند

(زهاء) بالفتح تازگی ودرخش شگوفه گیاه وغوره خرما زرد وسرخ

(زهاء) بالضم مقدار یقال هم زهاء مائة یعنی بقدر صد اند

(زهزهو) مرد متکبر

(زهلوق) بالکسر مرد متکبر

(زها الرجل) نازید وآین کم ...

والاکثر زهی مجهولاً * زهاه الکبر نازنمود وزها النخل دراز شد وصاحب غوره رنگین گردید * وزها البسر رنگ گرفت غوره خرما * ومنه نهی عن بیع الثمر حتی یزهو وروی وحتی یزهی * وزها الغلام جوان شد کودک * و زهت الشاة پستان کرد گوسپند نزدیک زادن * وزهی السراب الشیء برداشت سراب چیزی را ونمایان کرد * وزهت الابل رفتند شتران بعد در دیگ تشنه روز یا دو شبانروز * وزهوتها انا یعنی راندم آنها را لازم متعدیست * وزهت الناقة در طلب گیاه رفت بعد خوردن آب * وزها السراج روشن کرد چراغ را * وزها بالسیف درخشانید تیغ را * وزهاه بالعصا زد او را بچوب دستی * وزهاه بمائة رطل اندازه کرد آنرا صد رطل

(ما ازهاه) چه متکبر است و کلنسی هذا من زهی مجهولاً لانه لا یتعجب من فعل للمفعول

(ازهی الرجل) نازکرد * وازهی النخل دراز شد وصاحب غوره رنگین گردید * وازهی البسر رنگ گرفت غوره خرما

(تزهیة) رنگ گرفتن غوره خرما

(ازدهاء) سبک سنگ داشتن کسی را وتکبر کردن یقال ازدهی الرجل مجهولاً فهو مزدهی ولحوب احرف یتکلمون بذلک الا علی سبیل المفعول به وانکان بمعنی الفاعل مثل قولهم زهی الرجل وعنی بالامر ونتجت الناقة واشباهها

زه ه (زهزاه) بالفتح مرد متکبر زشت هیأت

زی ب (زیب) بالفتح وهیست بکنار دریای روم

(ازیب) بالفتح باد جنوب یا باد نکبا که میان صبا وجنوب وزد ود شنیده وخارپشت وشادیانه وشادمان وکوتاه بالا که در رفتن گام نزدیک نهد وناکس ودبیر خوانده وامر بد ودیو وبلا ونیم ومال بسیار وآب بسیار ویقال هو ازیب منکر یوصف بالتانیث ای هو متوا سرعا من النشاط

(رجل ازیب) گفرشب زها بزرگ * وانه لازیب البطنی) یعنی سخت گرفت است

(ازیبة) زن بخیل

(تزیب لحمه) فراهم آمد وتجمیع کردید گوشت او

زی ت (زیت) بالفتح نام اسپ معاویه ... وروغن زیتون * واحجار الزیت) موضعیست بمدینه

(قصر الزیت) موضعیست به بصره

(زیتیة) بیای نسبت نام اسپ لبید بن عمرو غسانی

(زیتون) درخت زیت ومسجد دمشق وکوههای شام وشهریست به چین ودهیست بصعید ونام مردی * عمر زیتونیة منسوب بآن ده یا بزیتونه

(زیات) کشداد لقب حمزه بن

حبیب کوفی نماری بدان جهت که
زیت را از کوفه بحلوان مے برد
(زیتونة) یک زیتون و بیعے است
بباریه شام و عین
(زیتونة) چشمه است در افریقه
(طعامٌ مزیتٌ علی النقص ومزیوتٌ) علی التمام طعام روغن دار
(رضی) زات الطعام زیتاً)
روغن زیت کرد در طعام و (زات القومَ) زیت نان خورش کرد ایشان را
(ازات القومُ ازاتة) بسیار زیت گردیدند
(تزیّت) روغن زیت توشه دادن
تقول زیّتهُ اذا زوّدتهم لزیت
(ازدیات) زیت آوردن یقال
ازدات اذا ادهن به
(استزاته) روغن زیت خواستن
یقال یستزیتون ای یطلبون الزیت
زیج (زیج) بالکسر رشته بنا و اصل ستاره‌شناسی
زی ح (ض) (زاح زیحاً) بالفتح
وزیوحاً بالضم وزیوحاً بالکسر و
زیحاناً بالتحریک دور گردید و رفت
(ازاحه ازاحة) دور گردانیدم آنرا
(ازاحت علته) دور کردم علت او را
(انزاح) انزیاحاً رفت و دور گردید
زی خ (ض) (زاخ زیخاً) بالفتح
وزیخاناً بالتحریک جور کرد و ستم نمود
و از راه رشد یک سو گردید
(ازاخه ازاخة) دور کرد آن را
و یک سو گردانید
(تزیّخ) جدا از ... برآگنده شد
و از جاے رفت
زی د (زید) نام مرد و موضعے

است و زید بن عبد الله زیدی
از اولاد زید بن ثابت است و
زید بن ارقم و زید بن ...
زید بن خارجه و زید بن الخطاب
و زید بن مهلهل و زید بن
الدثنة و ابو یسار زید موسے
رسول الله صلی الله علیه وسلم
و زید بن سهل و زید بن صوحان
و زید بن ابی شبه و زید بن
الصامت و زید بن مربع صحابیان
اند و نیز زید بالفتح و کسر و التحریک
افزونی و افزودن یقال هذا
القوم زیدٌ علی کذا بالفتح ای
یزیدون و افزون شدن
و افزون کردن لازم و متعدی
الفعل من ضرب یقال زاد الله
خیرا و زاد فیما عنده
(زیدان) بالفتح افزونی و نیز
است از سفاقات ... ازدهای
ت ... و منفعے ست بکوفه و
(ابوزیدان) و نیز دارویی
الصداب ... سپید رنگ
بر انگیختے ... محرک جماع و مسهل
زرد آب و تریاق سموم
بارده و منفتح سده جگر و
سپرز و مسقط جنین
(زیدی) وهیست بیمامه
(زیدیه) وهیست ببغداد و
آبیست مر بنی نمر را
(زیدیون) جماعتے است
از محدثان منسوب بزید بن
علی مذهباً و نسباً
(زیدویه) نام مردے

(زیید) مصغراً نام مردے
(زیاد) بالکسر نام مردے
و زیاد بن الحارث و زیاد
بن اسید صحابیان اند و زیاد
بن جاریه تیمی و زیاد بن جبیر
ثقفی و زیاد بن حدیر اسدی
و زیاد بن حصین یربوعی تابعیان
و زیاد بن ابی سفیان و آن را
زیاد بن ابیه و زیاد بن سمیه
هم گویند از اولاد زناست
ولد من ابی سفیان حین
وقع علی سمیة فعلقت منه
وولدته علی فراش عبید مولی
الحارث فاستلحقه معاویة و
ادعاه اخا لابیه سنة اربع و
اربعین وهذه اول واقعة خولفت
فیها الشریعة علانیة لصریح قول
النبی صلی الله علیه وسلم الولد
للفراش وللعاهر الحجر وقد بیناه
فی اخبار الادباء
(زیادا) بالکسر نهریست و
ناحیه است به بصره
(زیادة) بالکسر افزون یقال
افعل ذلک زیادة والعامة تقول
زائدة و نام مردے و حروف
الزیادة) امان وتسهیل ست
(زیادیه) محله است ببغداد
(زیدوان) وهیست بسوس
(زیّاد) نام مردے زیاده
بالتشدید
(زائدة الکبد) پاره از
جگر ... متعلق بدان
او الصواب بالراء و آن

راز یادة الکبد سم گویند ذکره الکرمانی
+ والزائدة (الخطلی) استخوان
جانور وحشی و سر پستان و بهما
زائدتان + و زائدة بن قدامة
صدوق ست و ثقه و معن بن زائد
مردی ابو جواد
(زوائد) تندیهای پس پالان
+ و زوائد الاسد شیر بیشه یعنی
به اظفاره و انیابه و زئیره
وصولته + و لقب صاحب جیبی
راس الکتیبة الزوائد) اسست
الزیادات
(یزید) نهریست بدمشق +
و یزید بن معاویه) دوم ست
از پادشاهان بنی امیه و مدت سلطنت
او سه سال و شش ماه است و یزید
بن عبد الملک بن مروان نهم و
ولید بن یزید بن عبد الملک یازدهم
و یزید الناقص پسر ولید ست
(یزیدان) نهریست ببصره
(یزیدی) دهیست بیمامه
(یزیدیة) نام مدینه شروان
(تزیدی بن حلوان) پدر قبیله ست
(تزیدیة) چادر هاست با خطوط
سرخ منسوب بسوی تزید بن حلوان
(مزید) بالفتح افزونی و مزید
بالفتح یا نام مردی
(مزادة) بالفتح توشه دان فراخ
یا عام ست مزاود بحذف تا جمع
(مزائید) مشکه و آب و ستودان
(تزید) افزون کردن
(ازدیاد) افزون شدن
(تزید السعر) گران شد نرخ

+ و نیز تزید) نوعی از رفتار و آن
فوق عنق ست و دروغ گفتن و
بتکلف افزودن در سخن و جز آن
و یا زیدن شیر در بانگ کردن
(تزاید) فزون شدن و بتکلف
افزودن در سخن و جز آن
(استزاده استزادة) مقصر
شمردن آن او فزونی خواست از وی
زی دک (زیدک) بالفتح نام مردی
زی دل (زیدل) نام مردی
زی ر (زیر) بالکسر خم بزرگ قار
اندود و عقل و رای و بزرگی موجود
و قدم
(زیار) بالکسر لیبته ستور و ندکور ست
و رزد .
زی رب ج (زیرباج) بالکسر
نوعی از آش
زی ز (زیزی) بالکسر حکایت
آواز پریان
(زیزی) بالکسر و القصر موضعی ست بشام
(زیزاء) بالکسر و الفتح و زیزی بالفتح و القصر
و زازیة تخفیف یا زمین درشت و پشته
خرد زیزاة و زیزاءة بکسرها مثله + مع
مرغ یا گراتة پر زیازی جمع
(زیازیة) کتمانیه کردن
زی ط (ض) زاط زیطا و زیاطا)
بالکسر فریاد کرد و خروش نمود و الزیاط
المنازعة و اختلاف الاصوات و
الزیاط الصیاح
زی غ (زاغ) زاغ کوچک که
بسپیدی زند زیغان بالکسر جمع
(زوغ زائغة) قوم مائل از حق
(ض) زاغ زیغا و زیغانا و زیغوغة)

میل کرد + و زاغ البصر) کند شد بینایی
+ و زاغت الشمس میل کرد بسوی مغرب
و نیز زاغ) بالفتح شک و میل کردن از حق
(ازاغة ازاغة) کشتن بها را از راه
(تزییغ تزییغا) راست کرد و میل او را
(تزیغ) خود را آراستن زن
(تزایغ) سوی یکدیگر گشایدن
زی ف (زیف) بالفتح کنگره
دیوار که بخشت فرو گرفته باشند
تا دیوار را نگاه دارد و یا پیمای
زو بان و کنگرها زیفة یکی +
و درم هم زیف) درم ناسره
او هی ردیئة زیاف و ازیاف
جمع
(زائف) شیر بیشه و درم هم
(زائف) درم ناسره
(زیاف) کشاد و شیر بیشه
(ض) زاف زیفا) بالفتح و زیفانا
بالتحریک خرامید در رفتار + و
زاف الحمام دم در زمین کشید
و سینه برداشت کبوتر نر و یک
ماده و بانگ کرد + و زافت
الدراهم زیوفا و کذا
زافت علیه) ناروان
شد درمها + و زاف فلان الدراهم
ناسره و ناروان گردانید درم را + و
زاف الحائط) برجست حائط را
و زافت الشمس) مائل آفتاب
(تزییف) ناسره و ناروان گردانید
درم را
زی ق (زیق القمیص) بالکسر
پیراهن + و زیق الشیبانی
پسر بسطام بن قیس ست و محله

اسپند به نیشاپور ❊ اما ریق الشیاطین للعاب الشمس فیالو (تزویق) سرمه کردن و آماستن زن خود را

زی ک (زیکون) درہیت به نیف (زیگان) محرکة خراسیدن

زی ل (زیل) محرکة دوری ہر دو ران از یکدیگر (زیل) بالفتح آنکه میان ہر دو ران وے دوری بود (مزیل) کمنبر مرد زیرک پاکیزه خوے (مزیال) محراب شده و آمیزنده امور (ض) زاله عن مکانه زیلا) بالفتح دور کرد آن را از جاے ❊ و نیز (زیل) پاره پاره کردن ❊ جدا گردانیدن و ممتاز نمودن یقال زلته فلم ینزل ای مزته فلم ینمز ❊ و زل ضانک من معزاک یعنی جدا و ممتاز ساز ❊ و ما زلت افعله) یعنی پیوسته میکنم آن کار را و مضارع این ازال ست ❊ و ازیل پس این زال که در ما زلت است و زال تامه ہر دو مختلف اند در ماده آن مرکب ست از ول لیکن بسبب انتقال با ناقصه تغیر داده شده است زیا خد بنا کردند آن را بر فعل بکسر عین بعد از آن که عین مفتوح بود اما الناقصة من زاله یزیله ازالة ما زال و یقال ما زلت ... و ما زلت و زید احق فعل یعنے ہمواره با زید ام تا کرد آن کار را ❊ و (زل افعل کذا) یعنے ہمواره میکنم چنین ہمو زلت افعل یعنے ما زلت افعل (ازاله عن مکانه ازالة و ازالا) نادر را دور کرد او را از جاے (تزایل) بہمدیگر جدا شدن زیال بالکسر مثله (تزییل) جدا کردن و پراگنده نمودن ❊ و منه فزیلنا بینهم ای فرقنا و پراگندگی اسم ست تزییل را (تزیلوا تزیلا) پراگنده و متفرق شدند (تزایلوا تزایلا) پراگنده شدند ❊ و نیز تزائل) جدائی و جدا شدن و شرم داشتن از کسے

زی م (زیم) کعنب گوشت متفرق بہر موضع و بر و ہمچنین متفرق و پراگنده از ستور و از وحوش و نام اسپ جابر التغلبی بن حنے و اسپ اخنس بن شہاب و بدین معنے ممنوع الصرف آید از جہت علمیت و تانیث و موضعی ست ❊ و در قول حجاج ❊ هذا اوان الحرب فاشتدی زیم ❊ نام ناقه یا اسپ ست که دویدن می فرماید بحذف حرف ندا (زیمة) بالفتح درہیت ... (زیمة) بالکسر گله شتران ... آن دو شتر سه شتر ست و اکثر آن پانزده و مانند آن (ازیم) بالفتح شتر که بانگ نکند (زیزم) بکسر اول حکایت آواز پریان (ضی س) زام له فاسکته) یعنے کلمه گفت و بہمان کلمه ساکت گردانید او را ❊ و یقال لا ازیم مکانی یعنے نخواہیم گذاشت آن را (تزیم) متفرق و پراگنده گردیده (تزیم اللحم) متفرق شده و سخت آگنده و با ہم پیوسته گردید از لغات اضداد ست

زی ن (زین) بالفتح مرزه است و در حرف که پیغمبر صلے الله علیه و سلم انجا زراعت فرموده و بال خروس و بکسر ❊ و زین بن شعیب هعافری) محدث ست و حافظ ابو عبد الله زینی بن واصل بن عبد الشکور بن زین خود و پدرش ہر دو محدث اند و سنقر زینی شیخ ست مر شیوخ ابو الطاہر مجد الدین محمد را (زینة) بالکسر آنچه بدان آرایش و آرایش دو وادی ست و نام جد محمد بن الحسن بن جعفار و نام جد محمد بن الحسین اصفهانی که محدثان اند و نام دختر لقمان که محدثه بود و بدین معانی بدون الف ولام ست ❊ و (یوم الزینه) روز عید یا روز شکستن نهر مصر ❊ و (دار الزینة) موضعے ست نزدیک عدن ❊ و خذوا زینتکم عند کل مسجد ای ثیابکم لواراة عورتکم ❊ و گیاه ❊ و منه فی صلوة الاستسقاء انزل علینا فی ارضنا زینتها ای نباتها (زانة) ناگوار (زیان) بالکسر آنچه بدان آرایند (زینبیان) کسحاب قمر نیکو و خوب (امراة زائن) زن آراسته (منصور بن نجم بن زیان) کشداد محدث ست

(ض) زَانَهُ زَيْناً) آراست آنرا + ونیز زَيْن) بالفتح آرایش وخوبی ضد شَين أَزْيَان جمع
(ازَانَهُ) آراست آن را وکذا ازْيَنَهُ)
(مُزَيَّن) کمعظم مرد پیراسته موے وکمہ یش آئینه دار
(زَيَّنَهُ وتَزْيِيناً) آراست آن را
(مُزْدَان) آراسته وان ذُعمت تلت بزان تصغیر مهدان مزین لمثل عیر تقنیم محذف ربهان تقیصا اذا عوضت کماتقول فی الجمع مزاین ومزابین
(ازْدَانَ) آراسته شد
(تَزَيَّنَ) آراسته شد
(ازَّيَّنَ) آراسته شد
(ازْيَنَّ ازْيِنَاناً) آراسته گردید
(ازْيَانَّ ازْيِينَاناً) آراسته گردید

زی ی (زِيّ) بالکسر پوشش وهیات ازْيَاء جمع + وفی الحدیث اِيَّاكم وزِيّ العجم یعنی از لباس عجمیان پرهیز باید ومقصود ازین تحریض ست بر خشونت زلیت ومحافظت طریقه عرب
(زَيَّيْتُهُ تَزْيِيَةً) پوشش دادم اورا
(تَزَيَّا الرَّجُلُ) پوشش گرفت مرد وآراسته شد + وتزیا بزی الصُّلَحَاءِ) لباس نیکان گرفت

الکتاب الثانی عشر فی السین

س ء س ء (سَأْسَأَ بالحمار سَأْسَأَةً وسَأْسَاءً) زجر کرد خر را تا باز ماند یا خواند آنرا بلفظ سأ سأ تا آب خورد یا بانگ بر زد تا بگذرد + ومنه فی المثل قَرِّبِ الحمارَ مِنَ الرَّدْهَةِ ولا تقل له سَأْسَأْ
(تَسَأْسَأَ الامورُ) مختلف شد کارها ودشوار گردید

س ء ب (سَأْب) بالفتح خیک یا خیک بزرگ یا غراره چرمین که دران خیک نهند سُؤُوب جمع
(سُؤْبَان) بالضم نگهبان یقال اِنَّهُ سُؤْبَانُ مَالٍ یعنی او نگاهبان شتران ست
(مِسْأَب) کمنبر بمعنی سأب ست ورهمه یا آن خیک شهد رت ودر شعر ابو ذویب هذلی مِسْأَب کلکاب واقع شده + ولبسیار آب خورنده از مردم وجز آن
(ف) سَأَبَهُ سَأْباً) بالفتح خبه کرد اورا وفشرد گلوے آن را یا خبه کرد اورا چندانکه بمرد + وسَئِبَ مِنَ الشَّرَابِ) سیراب گردید از شراب + وسَأَبَ السِّقَاءَ) فراخ گردانید مشک را
(س) سَئِبَ مِنَ الشَّرَابِ) سیراب گردید از آن

س ء ت (سَأَتَان) محرکه بر دو طرف گلو سَأَت یکی
(ف) سَأَتَهُ سَأْتاً) خبه کرد آن را وقال ابو عمرو سَأَتَهُ خنقه حتی یموت مثل سَأَبَهُ

س ء ر ع و (سَئِد) ککتف زخم شکسته روان
(سُؤْدَة) بالضم باقی جوانی یقال بِهَا سُؤْدَةٌ ای بَقِيَّةٌ مِنَ الشَّبَابِ + وقوت زن
(مُسْأَاد) کغراب بیماری ست که بمردم وشتر وگوسفند از خوردن آب شور عارض شود
(مِسْأَد) کمنبر خیک روغن وشهد مِسَاد مثله یهمز ولا فاذا همزت فهو مِفْعَل واذا لم تهمز فهو فِعَال
(رجل مَسْؤُود) مرد بیمار بمرض سأد
(ف) سَأَدَهُ سَأْداً) بالفتح وسَأَداً بالتحریک خبه کرد آن را وخسته نمود
(س) سَئِدَ المَاءَ) نوشید آب را + وسَئِدَ الجُرَاحُ) بشکست زخم وروان شد + وسُئِدَ) مجهولا بیمار سواد گردید
(اِسْآد) شتاب رفتن یا همه شب رفتن بے آنکه تعریس نمایند یا تمام شب رفتن باندک روز

س ء ر (سُؤْر) بالضم بقیه چیزے ولپس خورده أَسْآر جمع + وسُؤْر الاسد لقب حبیبه کوفی بدان جهت که فرو کوفت آن را شیر وزنده گزاشت
(سُؤْرَة) بالضم بقیه + ومنه فیه سُؤْرَةٌ مِنَ الشَّبَابِ یعنی بقیه از جوانی + وسوره از قرآن نعتے ست در سوره بود
(سَائِر) کصاحب باقی وهمه قلیلا + ومنه قول الاحوص مجلتها لنا لبانة لما وقذ النوم سائر الحراس + ای جمیعهم و قول اعرابی ضاف قوما فامروا الجاریة بطیبه اطَّنِي عطر بی سائری نجیا

وقولهم اسائر الیوم وقد زال الظهر
در حق شخصی گویند که طمع کاری
کند با آنکه آثار یاس از آن پیدا
باشد اصله اغیر علی قوم
فاستبصروا خوابی عمهم فاطلبوا واعنهم
حتی ساروا وذهب بهم ثم جاءوا
یسألون عنهم فقال لهم المسؤل
المثل یعنی اتطمعون فیما بعد وقد
تبین لکم الیاس لان من کانت
حاجته الیوم ما بسره وزال الظهر
وجب ان ییئس کما یئس منها بالغروب
+ وناحیه است از نواحی مدینه یا
آن بیابے موصوف است
(سار) کشادن پس خورده گزارنده
اسم فاعل ست از سار وا سار
بر غیره (س ء ر) مثل جبار من الاجبار
والقیاس مسئر وقد یجیء
(ف) سأر (سأرا) پس خورده
گزاشت
(س) سئر سأرا بالتحریک
باقی ماند
(اسأر اسارا) پس خورده
گزاشت + ویقال فی شربت فاسئر
یعنی اندکی از آن بگزار
(تسئو) بقیه شیء را خوردن
یقال تسأر اذا شرب سؤر
النبیذ
س ء س م (سأسم) درختی
ست سیاه یا آن آبنوس ست
س ء ف (سأف) محرکه شاخ
خرما موے سطر دم اسپ یا
عام ست
(زید سئفة) گوشه وست ترقیده

(سائفة) آنچه باریک باشد از
پایین توده ریگ سوائف جمع
(س ف) سئفت یده سأفا)
بالفتح وبحرک ترقید دست او +
و نیز سأف ریشه شدن پهنای ناخن
یا ترقیدن ناخن ولوست رفتگی
لب و پوست رفتن از آن وپراگنده
شدن لیف خرما و ریشه
شدن آن
(سؤات) بالضم وبفتح مرکام کے
ستور و بیماری آن لغتیست در
سواف بواو
(ك) سئف ماله در شتران او
سواف واقع شد
(انسئاف) پراگنده شدن لیف
خرما و ریشه گردیدن آن
س ء ق (سأق) لغة فی الساق
سؤوق جمع
س ء ل (سؤل) بالضم خواسته سول
شده و ترک همزه تنها
(رجل سؤلة) کهمزه مرد بسیار سوال
(ف) سأله کذا سؤالا وسألة
ومسألة وتسآلا وسألة) خواست
از وے آن را و بمعنے ست سأله
عن کذا وسأله بکذا والامر منه سل
واسئل واسئل + ویقال سال یسال
کخاف یخاف بوا قول بلال جرير
+ اذا اضفتهم او سایلتهم وجدت
بهم علة حاضره + جمع ست سیال
لغت بروزن خافات یعنی همزه
سأالة ویاء سائلة نه لغتے ست
برایه وبنی اسئال لا نظیرله
(اسئلة) سؤله و مسئلة) روا

کردم حاجت او را
(تساؤل) همدیگر خواستن چیزے را
یقال هما یتساءلان وتسهل
س ء م (سأم) بالفتح مرگ ومنه
علیکم السام والذام وترک همزه
در آن مشهور ترست
(رجل سئوم السؤم) مرد ملول بستوه
آمده سئم گلتعب شده
(س) سئم الشیء ومنه سأما
بالفتح وبحرک وسأمة وسآما وسآمة)
بستوه آمد از آن وملول شد
(اسأم) بستوه آوردن کسے را
س ء و (ساو) بالفتح وطن جاے باش
و غایت چیزے و دوری قصد و همت
[illegible] وسأواى بعيد الهم ونيت و
نور خاطر و کشش بچیزے
(سأة القوس) مثلثة سرهاے برگشته
کمان لغات فی السیة بالیاء عن ابن مالک
(ف) سأه سأوا) اندوهگین کرد
او را مقلوب سار است وسأذلیل؟
دویده + وسأالثوب سأوا وسأيا)
کشید جامه را پس دریده گردید و مسأ
بینهم فسادا انداخت میان ایشان
(اسائة القوس) سأة ساختن او کمان
س ء ب (سبا) بالتحریک نام شهر
بلقیس است [illegible] وریاو یمن ومنع و
لقب پسر یشجب بن یعرب بن قحطان
بن هود النبی علیه السلام ونامه عبد
شمس ست یا عامر واکثر قبایل یمن او
منتسبی می شوند ونام پدر عبد الله که
منسوب اند بوسے سبائیة از غلاة
شیعه که نسبت الوهیة بحضرت
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

سکینه هو قولهم تفرقوا ایدی سبا
و ایادی سبا یعنی متفرق و پریشان
شدند چنانکه پریشان شدند
پسران سبا بن یشجب و لیس
تخفیف عن سبا انما هو بدل
ضرب المثل بهم لانهم لما تفرق
کانهم و ذهبت جنتهم بالادراک
فی البلاد

(سبائیه) گروهی از غلاة شیعه
منسوب بعبدالله بن سبا
(سباءة) بالضم سفر بعید تقال یرید
سباءة ای اراد سفرا بعیدا
(سبا) کلتاب شی دمی خوردنی
(سبی الحیة) کامیر پوست مار
(مسبیة) کلریته می
(سباء) کشداد می فروش
(مسباء) بالفتح راه کوه
(ف) سباء الخمر سبا و سباء
بالفتح و مسبأ خریدن می را
جهت باز فروختن یا عام ست
و سباء الجلد سوختن پوست را
و سباء فلانا بزبانه زد او را
و سباءت النار الجلد گرفت
آتش پوست را و بر گردانید گونه
آن را و نیز سبء پوست باز
کردن و دست یک دیگر را گرفتن در
التعات و باک ناکردن بسوگند
دروغ و دلیری نمودن بدان
(انسبا لامر الله) فروتنی کرد
امر خدای را و (انسباء علی
الشیء) بزم شد دل او بر آن
و شیفته گردید و مائل شد
(استباء الخمر) خریدن می را

(انسباء) پوست باز شدن

س ب ب (سب) و تکبیر مرد
بسیار دشنام و معجر و دستار
و رسن بلغت هذیل و تیغ و جامه
کتان تنگ سبوب جمع
یا هر جامه تنگ و هم دشنام
مرد
(سبة) بالکسر انگشت شهادت
و معرفه نام جد محمد قرشی محدث
بن اسمعیل
(مسبة) بالفتح کون و گرمی و سردی
و هشیاری که چند روز پیوسته باشند
و روزگار یقال مارایته منذ سبة
ای زمن من الدهر و مضت
سبة من الدهر و نام پسر ثوبان
در حضر موت و بدین معنی بدو
الف و لام آید
(سبة) بالضم عار که بدان نکوهند
آنکه مردم او را بسیار دشنام
دهند
(سبب) محرکه رسن و هر چه بدان
بدیگری پیوسته شود و پیوند و خوشی
و از ارکان شعر یک حرف متحرک و یک
حرف ساکن و دو حرف متحرک اسباب
جمع و حبال یقال قطع الله به
السبب ای الحیاة و تقطعت بهم
الاسباب ای الوصل المودات
و (اسباب السموات) نواحی
آسمان یا درجها یا درهای آن
(ذو الاسباب) لقب ملطاط بن عمرو
بن مالک
(سبة) کهمزه آنکه مردم را دشنام بسیار
(سبب) کامیر هم دشنام مرد و موی

دم و فش و پیشانی اسب و یک دسته
موی و گیسو سبائب جمع و منه
سبائبة مجهول علی صند
(سبیة) کسفینه جامه کتان تنگ
سبائب جمع و یک دسته
موی و انبوه درختان عضاة در جای
و موضعیت و ناحیه است از
اعمال افریقیه
(سبائب العراقیب) شمشیر
(سبابة) کجبانه انگشت شهادت
(سبی) کحتی آبیست مر سلیم را
(اسبوبة) بالضم و دشنام متداو
یقال بینهم اسبوبة یتسابون بها
(سبتوبة) کتنوره لقب عبدالرحمن
بن عبدالعزیز محدث و محمد بن اسحق بن
شبتوبة می و در محدث ست یا آن
شتین معجمه است
(سبسب) بالفتح بیابان و زمین
برابر و دور و بلد سبسب
شهر دور و دراز
(یوم السباسب) روز عید جاهلیت
و (بلد سبلسب) شهر دور و دراز
(مسب) کلکر مرد بسیار دشنام
(مسبة) بالفتح آنکه مردم را
دشنام بسیار دهد
(ف) سبه سبا بریدن او را و خسته
کردن بنیزه زد و رسته او که کون باشد
منسوب بجا کرد او را و سببه سبا
و سبیبی کدیلی دشنام داد او را و
زد او را
(سبب الماء) روان و ملکه کرد آب
را و سبب الله فرو گذاشت کرد او را
(مسبب الاسباب) خدای تعالی شانه

(ابل مُسَبَّب) بمعنی آنکه اورا بسیار
دشنام دهند
(ابل مُسَبَّبة) بمعنی شتران گزیده
بدان جهت که در وقت تعجب گویند
قاتلها الله
(سَبَّه تَسْبِیبًا) دشنام داد او را
+ ونیز تسبیب سبب ساختن
(مُسابّة) با همدیگر دشنام دادن
(تَسابّ) از یکدیگر بریدند و یکدیگر را
دشنام دادند
(استباب) باهم دشنام دادن
(تَسَبْسَبَ الماء) روان و جاری گردید
س ب ت (سَبْت) بالفتح آسایش
و روزگار و قومی از رفتار رستن و سرتراشیدن
و نیکو شدن اسپ نیکو رو و روز شنبه اسبت
و سُبُوت جمع + و کودک سخت بدن و دلاور
و مرد بسیار خواب و مرد زیرک روزانه و دراز
یقال قمت عنده سبتا ای برهة
+ و بفتحه و منه فرأیت الشمس سبتا
ای من سبت الی سبت قیل داد
مدة من الزمان قلیلا او کثیرا +
(مکفر سبت) موضع ست بوشهر ونیز
سَبَتَهُ بریدن و سر تردن و موی
کشاده را گردن و گردن زدن
و شنبه کردن جهودان والفعل
من نصر وضرب
(سَبْتة) بالفتح نزد شهری ست بمغرب مانند [illegible]
(سُبت) بالضم گیاهی ست که گیاه
خطمی مانند و بفتحتین
(سِبْت) بالکسر چرم مالیده کاو [illegible]
پیراسته یا عام ست
(سِبْتیة) نعال ز سبت ساخته
(سُبات) بضم خواب مرد زیرک و خواب

یا خواب سبک خفی یا ابتدای خواب
در سرتا که بدل رسد و اکمله الراحة
+ و منه قوله تعالی وجعلنا نومکم سباتا
+ و روزگار و معرفة لقب ابراهیم بن
ابی محدث + و انا سباتی شب و روز
(سِبْتان) بالکسر احمق
(سَبَنتاة) بمعنی وحشت و گسترده گوش
در درازی یا کوچک
(سَبنت) که در تره است که بفارسی شوث
و بهندی سوا گویند
(سَنْبتت) بالفتح روزگار . در ازی نه مشدد
(سَنْبتی) مرد دلیر پیش در آینده [illegible]
الالف للالحاق لا للتانیث الا ترى
ان الهاء تلحقه فیقال سنبتاة
و ایلمک سباتت جمع
(مَسْبُوت) مرده و بیهوش و بیمارستان
خفته و چشم فراز کرده
(ن) سَبَتَ سَباتا بخواب رفت
(مُسبت) بمحسن آنکه از جای نخسبند
و در روز شنبه در آینده
(اسبات) بشنبه در آمدن جهودان [illegible]
(رطب منسبت) بالکسر رطبی که بیشتر از وی
پخته باشد
(انسبت انسباتا) دراز گردید و نرم شد
+ ونیز انسیات درازی یقال فی وجهه
انسیات ای طول و امتداد
س ب ت ل (سُنبُل) بالضم
العصفر و دانه ایست از دانهای تره
س ب ج (سَبَج) بفارسی
معرب
(سُبْجة) بالضم گلیم سیاه و شاناکچ
یا پیراهن بی آستین باشد و مسبجة
القمیص تیرزیر پیراهن

(سَبیج) کا سیر شاناکچ جامه ایست
از صوف سیاه
(سَبیجة) بمعنی گلیم سیاه
و شاناکچ
(سبابجه) قومی از سند که در
بصره زندانبانانی کردندی
والهاء للعجمة والنسب
(کساء مُسبّج) بمعنی گلیم پهن
(تَسبیج) گلیم سیاه پوشیدن یقال
تسبج الرجل اذا لبس مسبجة
س ب ح (مَسْبَحة) بالفتح جای
چریدن و نام اسپ نبی صلی الله علیه وسلم
و اسپ جعفر بن ابی طالب رضی
الله عنه و اسپ دیگر مرد دیگر را
(سُبْحة) بالضم مهره که عدد
تسبیح بر آن گیرند سُبَح جمع + و
دعا و نماز نفل یقال قضیت
سبحتی ای تطوعی + و سبحة الله
جلال و بفتح و بضمان
(سُبحی) بالضم و بفتح منسوب ست
اسپ سبحه که مهره تسبیح ست
(سابح) صاحب شنا و سُبّاح
الکفار جمع + و اسپ بدان جهت که در
رفتن شنا می کند سوابح جمع +
و برکة بن علی بن سابح شریف
محدث است
(سابحات) بمعنی یا ستاره یا
ارواح مومنان که آسانی بیرون
کرده شوند یا ستارگان یا فرشتگان
که میان زمین و آسمان تسبیح کنند
(سُبُحات) بضمتین جایهای سجود
و سبحات الله [illegible] الانوار و ذات
و جلالت وی تعالی شانه

(سَباح) کسحاب زمینے ست نزدیک معدن بنی سُلیم
(سَبّاح) کگلتان نام شترے وشناور سَبّاحُون جمع
(وسَبُوح) کصبور شناور سُبَحَاء کامراء جمع + واسپ خوش رفتار ونام اسپ ربیعه بن جشم
(سَبُوحَة) بالتاء مکه یا وادی ست بعرفات
(سُبحَانَ اللهِ) دوری وپاکے ست مرخدا یرا از زن وفرزند منصوب علی المصدر لتِلّه کا نّه قال اُبَرِّئُ اللهَ من السّوء براءةً ومعناه السرعة الیه والخفة فی طاعته او السرعة الی هذه اللفظه + ودر تعجب گویند سُبحانَ من کذا ولم ینوّن لانه عندهم معرفة وفیه شبه التانیث + ویقال انت اعلم بما فی سُبحانِکَ) یعنے تو دانی بچیزے که در طبیعت ست + وسَبحان بن احمد) از فرزندان رشید ست
(سُبُّوح) بالضم والتشدید از صفات باری تعالی ست وہمچنین قدوس زیرا که او در تسبیح وتقدیس میکنند قال ثعلب کل اسم علی فعول فهو مفتوح الاول الا السبوح والقدوس فان الضم فیهما اکثر وانکر ذالک سیبویه وقال ع لیس من الکلام فعول علی الضم بواحد ة
(سُبّاحَة) انگشت شهادت لغت اسلامی ست
(ف) سَبَحَ بالنهر وفیه سَبحًا بالفتح وسِباحة) بالکسر شنا ورد کرد + وسَبَّحَ تَسبِیحًا) سبحان الله گفت + ونیز سَبح) بالفتح فراغ از کارے وتصرف کردن در معاش وزمین کندن وخواب وآرامش وآرمیدن وآمدن ورفتن ودر گردیدن وپراگنده شدن در زمین از لغات اضداد ست + وقوله تعالی انّ لکَ فی النهار سَبحًا طویلا ای فراغا قال ابو عبیدة منقلبا طویلا وقیل الجسد والذهاب + ودور رفتن وبیان گفتن ونوعے از رفتار اسپ
(احمد مُسَبِّحی) بالضم وفتح با بن خلف بن محمد ومحمد مُسَبِّحی بن سعید وعبد الرحمن مُسَبِّحی بن سلم ومحمد مُسَبِّحی سجاری بن عثمان محدثان اند
(اَلمُسَبِّحَة) شنا کنانید او را
(مُسَبِّح) کمحدث نام مردے + وامیر مختار محمد بن عبد الله مُسَبِّحی صاحب تصانیف ست
(مِسبَحَه) انگشت شهادت لغة اسلامیه
(کساء مسبّح) کمعظم چادر کنده وسخت
(سَبَّحَ تَسبِیحًا) سبحان الله گفت + ونیز تسبیح به پاکی یاد کردن وصفت کردن خداے را ونماز + ومنه کان من المُسَبِّحِین ای من المصلین قبل ذلک + وقیل الا قبل بطن الحوت

ملیا
س ب ح ل
(سَبَحل) بالکسر وسکون ودوم وفتح سوم شتر بزرگ وخیک ضخم ودختر فربه
(سِبَحلَل) کسفرجل شتر وخیک بزرگ
(اُسبَحلَل) بکسر لام بچه شیر قتیکه بالغ گردد
(سَبحَل سَبحَلَة) سبحان الله گفت
س ب خ
(سَبخ) بالفتح خواب سخت وفراغ وقرئ انّ لکَ فی النهار سَبخًا طویلا ای فراغا ودور شدن یقال سبخ عنک الحمّی ای اخف والقطن بعضه
(سَبَخَة) محرکه وسکن زمین شوره ناک سِبخة بکسر الباء مثله سِباخ بالکسر جمع شور + وموضعیت ببصره از آن موضع ست فرزند بن یعقوب وجامه غوک یا چیزے ست دیگر که بجامه غوک ماند
(سَبِیخ) کامیر پاره از پنبه که آنرا بیرون کرده بر آن پاشند وپر افتاده از مرغ وبافنده بچیده از پنبه زده شده واز پشم واحد آن سبیخة) یک لواله ازوی سَبَائخ جمع + وخواب سخت
(اَسبَخَت الارض) شورناک گردید زمین + ونیز اَسبَاخ) برزمین شور یقال حفروا فاسبخوا ای بلغوا السباخ
سَبَّخَ الحَرّ تَسبِیخًا) پاسید وسست گردید گرما + وسَبَّخ الله عنک الحمی سبکه گردانید آنرا خدا + ونیز تسبیخ) بیچیدن پنبه را ماند آن وپیاز سیدان رگ

از نزد رحمت دور و کین و فسی لغ
و خواب سخت و سبک گروانیدن
و آرام دادن
(تسبخ الحَرّ) بار سید و سست و ضعیف گردید

س ب خ ت
(سُبُخْت) بالضم و فتح بے سختہ و لقب بو بسیدہ

س ب و
(سبل) بفتح موے ستردن و الفعل من انه
(سِبد) بالکسر گرگ و جل
و یقال ما لَهُ سبدٌ و لا لبد یعنی بسیار
حیلہ و ہمہ پست دور زدی
(سَبَد) بالتحریک اندک و منه
مَالَهُ سَبَدٌ وَلا لَبَدٌ یعنی نہ دارد
و نہ دارد و قیل السَّبَدُ مِنَ الشَّعْرِ وَاللَّبَدُ
مِنَ الصُّوف
(سُبَد) کصرد موے زہار و جامہ
است کہ بدان حوض را بند کنند
تا آب تیرہ نگردد و مرغیست
نزد یک مگ و مرغیست نرم پر اگر
در قطرۂ آب بر آن افتد در آن
گرد و سبدان جمع و دشنام و نام
پسر زرام بن مازن
(سَبَلة) کلسف باقی گیاہ
(سَبَندی) دلیر و دلیر
از ہر چیزے و پلنگ سَبَنْدَاة
مونث سَبَانِد جمع سَبَنْدَاة
(سبانده) مردم بے کار مشغول
ببازی و لطالت
(اَسْبَاد) جامہ سیاہ و سبز ہائے
گیاہ نفس کہ اول بر وید
(اسباد) موے ستردن و نو بر
آمدن گیاہ نفس و تقدیم آن
(تسبید) موے ستردن و انبیع
بر کندن و ترک نا کردن سر و
نمایان شدن پر جوزہ و موے سر
بعد ستردن و نو بر آمدن گیاہ نفس
و رفیدن آن و گشادہ و تر کردن
موے سر و فی الحدیث قدم ابن
عباس مکة مُسَبِّدًا رأسہ یعنی
ترك الدهن والغسل

س ب ج
(سَبَاج) امراہ کمی
معاد است معاہ و یقال تَجْعَلُ مُسْبَدًا
یعنی یجانیہ من لعرق یعنی
صبح و دیر کمی صعد و راست ستا
نا ہنگ فریدہ و ہمہ ابر سنگی

س ب ذ ر
(سَبَادِر) نو ہمہ جمع کارنا
و دوست دارندگان بازی و لطالات

س ب ذ ق
(اسْبَذانه) مجریست آرندہ
است اند زنبیل معرب سپد و لا تجتمع
السین والذال فی کلمة
عربية
(اسْبَذان) کارہ شہریست بہ نجف
(اسبابذه) گروہے از مجوس س
و اہم آن سبزی ست

س ب ج ف
(سَنْبَاذَج) بالضم سنباذہ معرب ست

س ب ر
(سَبْر) بالفتح
میل بجراحت فرو بردن تا گود
آن معلوم شود و آزمودن سُبُر
مشہر و الفعل من نصر و شیرد
و اصل و نہاد چیزے و رنگ و
خوبی و ہیأت نیکو و درین ہر چہار
معنے کسرہ ہم آمدہ
(سَبْرَة) بالفتح بامداد خنک
سَبَرات جمع و منه الحدیث
عن علی کرم الله وجهه اسباغ
الوضوء فی السبرات و سَبْرَة
بن ابی سبرة و سَبْرَة بن
عمرو و سَبْرَة بن فاتک و سَبْرَة
الفاکه صحابیان اند و ابو بکر
سبری بن ابو سبرة محدث
مدینه است و سبرة بن عبد العزیز
جهنی از پدر خود روایت دارد
و دخت ابی سبرة زن معاذ
صحابیه است
(سِبْر) بالکسر و شینی و رنگ
و جمال و خوبی و شیوہ و ہیأت
یقال فلان حسن الحبر و السبر
یعنی خوب و ہیأت
(سِبْرَة) بالکسر شہریست بمغرب
(سُبَر) کصرد مرغیست سُبْرَة
کقبرة مثله و نیز سُبَر احمر دیر
سبرة کقبرة یا سُبَیر کزبیر جائے
ست قدیم مرتیم رباب را
(سابری) بیائے نسبت نوعے
از جامہائے تنک گران مایہ
و منه المثل عرض سابری لقوله
من یعرض علیه الشیء عرضا لم
یبالغ فیه لان السابری من
جود الثیاب یرغب فیه بادنی
عرض و نوعے از بہترین خرما و زرہ
باریک مانند استوار ساخت و ہر
جامہ تنک و نیکو
(مِسْبَار) کمنقار میل جراحت
و عبد الملک سباری بن عبد
الرحمن راوی تاریخ بخارا است
از مولف آن کہ غنجار باشد
(مُسْبُرُور) بالضم فقیر و زمین
بے نبات

(سابور) پادشاهی بود معرب شاه پور و آن سابور ذوالاکتاف بن اردشیر است و شهرستانی است به فارس مدینه آن نوبندجان است و احمد بن عبدالله بن سابور و محمد بن شیرازی بن سابور محدثان اند

(سَبُّورَه) کتنوره تخته است که بر آن وقت حساب و مانند آن نویسند و چون مستغنی شوند از آن محو سازند آن را

(سَبَرَ) کبقم پشته است میان بدر و مدینه

(مَسْبُور) نکوهیات

(مِسْبَار) بالکسر میل جراحت

(اِسْتِبَار) میل به جراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود و آزمودن

(مُسْبِئ) کمقشعر رونده به شب

س ب ر ت (سَبْرَت)

کجعفر بازاریست باطرابلس

(سُبْرُوت) بالضم مرد درویش

(سُبْرُوت) بالضم کزنبور زمین خشک بی نبات و چیزی اندک و حقیر و مرد درویش و محتاج سُبْرُوتَة مونث + و کودک ساده زنخ سَبَارِيت جمع سبارِ مثله نادرا + و ارض سَبَارِيت علی حدثوب اخلاق زمین بی آب و گیاه

(سِبْرِيت) بالکسر مرد درویش سِبْرِيتَة مونث سياريت جمع سِبْرِيات) بالکسر مرد درویش

(سَنْبَرِيت) بدخوی

(رجل مُسْبَرُوت) بفتح مرد بی موی

(سَبْرَت سَبْرَتَة) قناعت نمود

س ب ر ج (سَابَرُوج) و

بخفیف موضعی به بغداد

(سَبْرَجَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ سَبْرَجَةً) پوشانید و مشتبه گردانید بروی کار را

س ب ر د (مُسْبَرِد) شتر

ماده که بچه ناتمام بی موی انداخته باشد

(سَبْرَد شَعْرَه) ستر دموی او را و سَبْرَدَتِ النَّاقَة) بچه بی موی انداخت ناقه

س ب س (سَابُس) کقابل

دهی است بواسطه و نهر سابُس مضاف است بسوی آن ده

س ب ط (سَبْط بالفتح و بحرک

موی فروهشته نقیض جعد + و رجل سَبْط الیدین) بالفتح مرد سخی + و سبط الجسم) نیکوقامت + و مطر سَبْط) باران ریزان

سَبْطَه) بالفتح نام مردی

(سِبْط) بالکسر پسر و گروه از یهود اسباط جمع + و فرزندان یعقوب علیه السلام و اسباط از بنی اسرائیل چون قبایل از عرب و حسین سبط من الاسباط) ای امة من الامم + و قوله تعالی و قطعناهم اثنتی عشرة اسباطا بدل من اثنتی عشرة لا تمییز لان التمییز لا یکون الا واحدا منکورا کقولک اثنی عشر درهما ولا یجوز دراهم وانما انث لانه اراد اثنتی عشرة فرقة ثم اخبر ان الفرق اسباط

(سَبَط) محرکة تر و تازه از گیاه نصی و نبات آن مانند نبات ارزن و آن نیکو مرعاست و از بیخ وی غرواشته بافندگان سازند سَبَطَه یکی از اَسْبَاط جمع + و درخت که بر یک اصل و بیخ شاخهای بسیار داشته باشد

(سَبِط) ککتف دراز و موی فروهشته + و رجل سبط الشعر مرد فروهشته موی

(سَابِط) کصاحب نام مردی

(سُبَاط) کغراب و صرف نام ماهی بر رومی که پیش آذار است

(سُبَاطَه) ککناسته خاکروبه

(سُبَاطَة المطر) کثرت باران و فراخی آن

(سَبَاط) کقطام تب

(سَبَطَانَه) محرکة میان کاواک که بدان مرغان را اندازند

(ساباط) پوشش بگذر سوابیط و ساباطات جمع + و شهریست به ماوراءالنهر موضعی است به مداین مرکسرای را معرب بلاس آباد + و منه المثل + اَدْنَغ من حجام ساباط زیرا که او حجامت کرد کسری را یک مرتبه و در غزوه پس غنی و بی نیاز گردانید او را

ج ۲

کسری پس از آن حجامت هیچکس نکرد یا برای آنکه او حجامت میکرد وهر کس را از لشکریان که پیش وی می گذشت به یک دانگ به نسیه تا وقت رجوع و باین مسابه هفته و دو هفته نی گذشت که احدی پیش وی بغرض حجامت نمی آمد داودرین هنگام بجار سرزنش بطالت و بیکاری . . . را حجامت میکرد و این داب او بود تا آنکه نا رسش به ناگاه مرد و مثل شد

(سُبَیْط) کزبیر نام مردی

(سابوط) جانوریست دریائی

(سَبَسْطِیَّه) کاحمدیة شهریست از اعمال نابلس و در آن شهرست قبر زکریا و یحیی علیه السلام

(ك س) سَبُطَ سَبْطاً و سُبُوطَة وسَبَاطَة فروهشته گردید موی * و (سُبِطَ) مجهولا گرفتار تپ گردید

(سَبِط) کتف مردیست بدن فروافگنده سر

(ارض مَسْبَطَة) زمین سبط ناک گرگیاه بسیار باشد

(اَسْبَطَ اِسْبَاطاً) خاموش شد از بیم و سر را فروافگند * واَسْبَطَ (بالارض) رسید برزمین و دراز گشت از ضرب * واَسْبَطَ فی نومه) چشم فروخوابانید در خواب * و اَسْبَطَ عن الامر غفلت نمود از کار * ونیز اسباط گوالیدن چیزی . . . و . . . زی ببنا وگسترده شدن و افتادن چنانکه حرکت را نتواند و سبط ناک شدن زمین

(مُسْبِط) کمحدث آنکه بچه ناتمام انگنده باشد از شتر یا و گوسپند

(تَسْبِیط) باطل کردن ناقه آبستنی خودرا و برفگندن میش

س ب ط ر (سِبَطْر) کهزبر مردرسا تیزخاطر وچالاک ویازیده و دراز از هر چیزی و شیر بازیده وقت برجستن یقال اسد سِبَطْر و جمال سِبَطْرات ای طوال و تاؤه لیست للتانیث وانما هی کقولهم حمامات ورجالات فی جمع المذکر

(سِبَطْرَی) بکسر اول و سکون طا وفتح را رفتاریست متبختر

(سَبَنْطَر) کسفرجل دراز و مرغیست نیک دراز گردن که پیوسته در آب باشد و ماهی گیرد کنیت او ابوالعیزار ست

(سُبَاطِر) کعلابط دراز

(اِسْبِطْرَاء) بر پهلو خفته بازیدن یقال اِسْبَطَرَّ اذا اضطجع وامتد * و شتاب رفتن شتران و درست و درست شدن بلاد و بازیدن و دراز شدن ذبیحه

س ب ع (سَبْع) هفت * و (سَبْع نِسْوَة) یعنی هفت زن * و نیز (سَبْع) وهی ست میان رقه و رس عین و موضعی ست میان قدس و کرک بدان جهت که درمیان جا هفت چاه است و جائیست که در آنجا حشر واقع شود و منه الحدیث من لها یوم السَّبْع یروی بضم الباء یعنی کیست برای آنها در روز قیامت در روز بیم و بسوی همین راجع ست قول ذیب یوم یوم لاتکون لها راع غیری و ظاهر ست که کسک در روز قیامت راعی آنها نمی تواند شد او اراد من لها عند الفتن حین تترك بلا راع نُهْبَة لِلسِّبَاع فجعل السبع لها راعیا اذ هو منفرد بها * یا یوم السبع روز عید جاهلیت ست که در آن روز از همه پرداخته به بازی و لهو مشغول می شدند * واخذه من سبع) یعنی کار سخت و شوار تشبیها بامدة اللیالی السبعة التی ارسل فیها الریح علی عاد او جمیع سنی یوسف فی الشدة * والسبع المثانی سوره فاتحه است بدان جهت هفت آیت ست یا هفت سوره طوال از بقره تا توبة * و سَبْع (الارض) پرسیاوشان و سَبْع (الشعر) افتیمون * سبع الرجال یعنی هفت مرد متحرک و بعضی تحریک را انکار کنند و گویند که متحرک جمع سلیم ست چون طالب و طلبة * و اخذه اخذ سَبْعَة) و تمنع اصل آن سَبُعَة ست لغتیم یا یعنی گرفت آن را به گرفت شیر ماده یا سَبْعَة نام مردیست سرکش که آخر اباد شاهی . . . گرفته ساخته دست و پایش . . . بر دار کشید و ازینجاست که گویند

ج ۲

لاعذبنّك عذاب سَبعَة
یا آنکه نامش سَبع ست تاء
تانیث جهت تحقیر افزوده‌اند
یا معنی آن ست که گرفت او را
به گرفت و قوت هفت مرد + وذوذن
سَبعَة) هفت مثقال ست +
حوذان بن سَبعَة) تابعی ست
+ ونیز سَبعَة) وتضم الباء ے
شیر ماده و حسن سبعی بن علی بن وهب کہ
سبعی بن محمد بن سهل بن ابراهیم و برادرش احمد
سبعی و نبیره اش محمد سبعی محدثان
اند –
(سَبُع) بضم با و فتح و سکون آن
دده اسبُع و سِباع جمع
(سَبعَین) بالفتح مثنی در قول
فرزدق + وکیف اخاف
الناس والله قابض +
علی الناس والسبعین
فی راحت الله + هفت
آسمان و زمین ست
(سَبعُون) هفتاد + ومحمد بن
(سَبعُون) مقری کی ست
وعبدالله بن سبعون
محدث
(سَبعین) وهی سب بجلب
کرسیف الدوله به متنبی عطا کرده
(سبعه) بیای مشدد آبی ست
مر بنی نمیر را
(سُبع) بالضم هفت یک
(سِبع) بالکسر نوبت آب شتر هفتم
روز یک بار
(ذات السِّباع) گیاهی
ست + ووادی السِّباع)

در راه رقه ست قال قتر + وایل بن
قاسط علی اسماء بنت دُرَیم وهُمّ
بها حین راها منفردة فی الخباء
فقالت والله لئن هممت بی
لدعوت اسبُعی فقال ما اری
فی الوادی غیرک فصاحت
به بنیها یا کلب یا ذیب یا فهد
یا دب یا سرحان یا سید یا ضبع
یا نمر فجاؤا یتعادون بالسیوف
فقال ما اری هذا الوادی الا سباع
+ وسباع بن ثابت وسباع
بن زید وسباع بن عرفط صحابیان
اند + وسباع بن عبد العزی)
مراو او کرست در غزوه احد
در حرب گاه حمزه بن عبدالمطلب
ودر حدیث جعفر بن عمرو بن
امیه ضمیری
(سابع) هفتم سبعة محرکة
جمع
(سَبیع) کامیر هفت یک
+ وسَبیع بن سبیع پدر بطنی ست
از همدان از آن بطن است امام ابو
اسحق عمرو بن عبدالله محله
ست به کوفه منسوب ست بسوی
ایشان و موضعی ست به یمن
(سُبَیع) کزبیر نام مردے +
وسُبَیع) بن حاطب وسبیع
بن قیس صحابیان اند + وسبیع
بن خالد یشکری بصری تابعی
سبیعه بنت الحارث) جهنیه
سُبَیعه بنت حبیب
صحابیه اند
(سُباعی) بالضم والیاء مشدده

شتر بزرگ و دراز سُباعیة مونث
وجمل سُباعی البدن)
مرد هفت اندام درست بزرگ
هیکل دراز بالا
(سُبُوع) بالضم هفته ویقال طاف
بالبیت سُبوعا یعنی هفت بار
(اُسبُوع) بالضم هفته اسابیع
جمع + وطاف بالبیت اسبوعا
یعنی هفت بار
(سَبعان) بالضم یا موضعی ست
به بلاد قیس لم یأت علی فعلان
شیء غیره
(ارض مَسبَعَة) کمرحلة زمین
دد ناک
(مَسبُوعة) ماده گاو که گوساله
او را دده خورده باشد
(ض ف سَبَعَهم سَبعا)
هفتم ایشان گردید + وسَبَعه
هفت یک مال او گرفت یا دشنام
داد او را و عیب او کرد یا بدندان
گزید آنرا + وسَبَعَ الذئب)
تیر انداخت گرگ را یا ترسانید
آن را + وسَبَعَ الشیء) بدزدید آنرا
+ وسَبَعَ الذئب الغنم) افکند
گرگ گوسپند را + وسَبَعَ الحبل
هفت تو تافت رسن را
(مُسَبَّع) کمکرم بچه که خود گذاشته
یا بپسر خوانده یا فرزند به حرام یا
آنکه مادرش مرده پس شیر غیر
مادر خورده باشد یا آنکه تا
هفت پشت یا چهار پشت در
عبودیت باشد یا آن که از صحبت
دوران دور گرفته باشد یا آنکه

هفت ماه زاده شده باشد + و بچه
که آن را به دایه سپرده باشد
(اَسْبَعَ اسباعًا) صاحب دد
سبع گردید + واَسْبَعَ القومُ)
هفت عدد شدند + و (اِسْبَاع)
صاحب رمه گرگ درآمده شدن
یقال اَسْبَعَ الرُّعیانُ اِذا وَقَعَ
السَّبُعُ فی مَوَاشِیْهِم +
و بدایه دادن بچه را و به گرگ دادن
گوسپند را و بیکار گذاشتن
بنده را
(سَبَّعَهُ تَسْبِیْعًا) هفت عدد
کرد او را بهفت بخش ساخت
آنرا + وسَبَّعَ الاِنَاءَ) شست
اوندرا بهفت بار + وسَبَّعَ الله
لکَ) دهد جزا خدا ترا هفت مرتبه
یا بهفت ضعف + وسَبَّعَ
القرآن) وظیفه کرد قرات قرآن
را در هفت شب + وسَبَّعَ
لامرأته) اقامت نمود نزد زن
خود هفت شب + وسَبَّعَ
دَرَاهِمه) هفتاد کامل کرد درمهای
خود را و این لغت مولده است
+ وسَبَّعَ القومُ) هفت صد
کس شدند
(سِبَاع) کتاب جماع و فخر
نمودن به کثرت جماع و فحش گفتن
و همدیگر را دشنام دادن
مسابعة مثله
(اِستَسْبَعَ الشیء) به درنده دید
آن را
س ب ع ر (سَبَعْرَة) بالفتح
شادمانی ناقه و تیزی آن و [illegible]

سر را داشته دم را بر سر و دن
زند در رفتن سِبَطْر و سِبَطْلَاة
بالکسر و بفتح مثله
س ب ع ط ر (سَبَعْطَرِی)
بالقصر بسیار دراز
س ب ع ل (رجل سَبَعْلَل)
کسفرجل مرد بی باک
س ب غ (رجل سُبُغ)
کعنق مرد با زره فراخ
(سَبْغَة) بالفتح فراخی و رفاهیت
(سابغ - دراز و تمام از هر چیز
(فحل سابغ) نر دراز نره + و سبغنه
سابغ) یعنی خود و امن داده
و ذنب سابغ) دم تمام و دراز
(سابغه) زره فراخ + و ناقة
سابغة الضلوع) شتر ماده
دراز تمام پهلو + و عجزة سابغة)
سرین دراز و تمام و کذا الیة
سابغة و نعمة سابغة و
مطرة سابغة ای تامة
طویلة + ولثة سابغة)
بن دندان زشت
(التسبغ البیضة و تسبغتها)
بالفتح و کسر الباد فتح ما فیها دامن
خود که بر زره نشیند تسابغ جمع
ان (سَبَغَ الشیء سُبُوغًا)
دراز شد ببوی زمین وسَبَغَت
النعمة) تمام و فراخ شد نعمت
وسبغ لبلده) پایل گشت سوی
شهر خود و رسید آن را
(مُسْبِغ) کمحسن آنکه بر وی
زره فراخ باشد
(اِسْبَاغ) تمام گردانیدن نعمت

را بر کسی و تمام آوردن وضو را
یقال اَسْبَغَ الوُضُوءَ اذا بلغه
مواضعه و فی کل عضو حقه
(مُسْبِغ) کمحدث شتر ماده که بچه
قریب زادن را افگنده باشد
(تَسْبِیغ) بچه افگندن شتر که زادن
نزدیک آمده باشد یقال
سَبَّغَت الناقة اذا القت
ولدها و قد اَشْعَر + و نوعی
از تصرفات عروض
س ب غ ل (سَبَغْلَل)
کسفرجل مرد بی سلاح و بی هیچ
چیز دیگر یقال اتانا سَبَغْلَلًا
ای لا شیء معه و لا سلاح
علیه
(مُسْبَغِل) فراخ و دراز
(درع مُسْبَغِلَّة) زره فراخ
(اِسْبَغَلَّ الثوبُ اسبغلالًا)
تر شد جامه + و اسبغلّ الشعرُ
بالدهن) چرب و تر شد موی
به روغن
س ب ق (سَبَق) محرکة آنچه
گرو بندند بدان در اسپ
دوانیدن و تیراندازی جستن
و جز آن اسباق جمع
(ما سبقان) بالکسر بمعنی باهم
سبقت گیرندگان
(سُبْقَة) بالضم بمعنی سبق محرکت
ست
(سابق بن عبد الله) از امام
ابوحنیفه روایت دارد
(سابقة) پیشی یقال له سابقة
فی هذا الامر اذا سبق الناس

الیه یعنی او را سبقت و پیشی ست
بر مردم در آن کار ❊ و (سابقات)
فرشتگان نیک پیشی برونده بر دیوان
در سماعت وحی
(سباق البازی) کلاب شیر
بند های باز که از چرم
و جز آن باشد
(هو سباق غایات)
کشد او فراهم آورنده نیز
های سبقت ست یعنی بر دیگران
سبقت گیرنده است ❊ و (عبید
بن سباق) و پسرش سعید
هر دو محدث اند
(ن ض) سبقه سبقاً)
بالفتح درگذشت از او پیشی گرفت
❊ (سبق الفرس فی الحلبة)
نخستین برآمد از اسپان رهان
(سبقت الشاة سبیقاً)
ناتمام انداخت بچه خود را گوسپند
❊ و (سبق فلان) گرفت
آنچه گرو بسته بود بر دوانیدن
اسپ یا داد آنرا از لغات
اضداد است
(مسابقة و سباق) باهمی
پیشی گرفتن در دویدن یا در
تاختن و نبرد کردن و در آن
یقال سابقته فسبقته و
یسابقنی فاسبقه) بالضم
(استباق) بر یکدیگر پیشی گرفتن
و درگذشتن از جایی و ترک
دادن ❊ و یقال استبقا العلم
اذا جاوزاه و ترکاه حتی
ضلاه ❊ و با یکدیگر تیر
انداختن
(تسابق) بر یکدیگر پیشی
گرفتن

س ب ک (سبک الفضة)
بالضم دهی ست بمصر ❊ و (سبک
العبید) دهی ست دیگر در آن
از آن ده است علی بن عبید
الکافی یکی از ائمه شافعیه
(سبیکة) گسینه پاره نقره
و مانند آن گداخته سبائک
جمع و نام مردی
(ض) سبکه سبکاً)
گداخت آن را پس ریخت
سبیک گداخته زر و نقره

س ب ک ر (مسبکر)
جوان تمام بالا و با اعتدال رسیده
و موی فروهشته
(اسبکرار) بر پهلو خفتن
یا زیدن و بازیدن شیر وقت
بر جستن تمام بالا شدن دختر

س ب ل (سبل) بالضم
خوشه یا خوشه پر دانه و مایل
(سبلة) بالضم یک خوشه
و باران فراخ
(سبل) محرکه باران که از ابر
بر آمده و تا زمین نه رسیده باشد
یا عام ست و بمعنی ورستنی) مرد
خوشه و نیزه ❊ جامه دراز و
فروهشته و پرده چشم که از ورم
عروق چشم که در سطح ملتحمه است
واقع شود و بدان در پیش نظر
غبار معلوم شود یا رگ سرخ
ست که در چشم پدید آید و منفی
ست نزدیک بمامه و نام اسپی
نیکو و نجیب ❊ و (سبل بن
عجلان) طایفی صحابی ست
و نام پدر شبیره محدث یا آن بنبن
ست ❊ و (ذو السبل) لقب
پسر صدقة بن بطر ❊ و (سبل
من رماح) پاره از رماح
کم باشد یا بسیار
(سبلة) بالتحریک خوشه و دایره
و مغاکچه وسط لب بالایین و بروت
یا موی که بر بروت ست یا کرانه
بروت یا فراهم آمدن گاه هر دو
بروت یا موئی که بر زنخ ست
تا سر ریش یا بخصوص سر
ریش که بر سینه فتد سبال
جمع و موی گرداگرد منخر شتر
یا آنکه در پایین منخرست ❊ و
قولهم (جر سبلته) یعنی
متکبرانه و جامه کشان رفت
و (نشر سبلته) یعنی تهدید
کنان در آمد ❊ و (ذو السبلة)
لقب خالد بن عوف بن فضند که از
ریشان عرب ست ❊ و (بعیر
حسن السبلة) شتر تنک
پوست ❊ و (ثبت فی سبلة
الناقة) نیزه زد در گو سینه
ناقه ❊ (خصیة سبلة) کوچه
خایه دراز
(مسابل) باران نیکسار یزان
(سابلة) راه یا سپرده
و بسیار سلوک و مسافران
و آینده و رونده ❊ (سبولة)
بالضم خوشه یا خوشه کج بر آمده

(سبال) کثمان موضعی ست
میان بصره و مدینه + و ذو السبال
لقب سعد بن صفیح قال ابو هریره
رضی الله عنه
(سباله) موی لب یا بن بنی گر یه
و مانند آن و موی کرانه بروت
(بنو سماله) کسحابه قبیله
ست
(سبیل) کامیر راه یا راه
روشن و یونث سُبُل ککتب
جمع + و در راه سیانه و علی
الله قصد السبیل یعنی بر ست
و می نه لقوم و منها جائر و تعمد
مذهب و حرمت و مخرج و آنچه
بدان بدیگری پیوندد و سبیل
الله قتال کافران و در راه خدا
و صرف امر خیر بدان امر رو
شد و در اوین ست + و
(ابن السبیل) مسافر یعنی آینده
و رونده و آنکه باعث مردن
یا مانده یا بیمار شدن ستور
مانده باشد
(سبیلان) قبل و دبر
قضیب عن المیمی
(سبیله) راه روشن یا
عام ست
(بنو سبیله) کجهینه قبیله
ست
(سبلل) کجعفر موضعی ست
(اسبیل) کازبیل شهری
ست
(سلسبیل) چشمه ست در
بهشت قال الله تعالی عینا فیها

تسمی سلسبیلا قال الاخفش
هی معرفة زیدة الالف فی
الآیة للازدواج
(سیبال) کشداد جد و الد ازواد
بن جمیل بن موسی محدث
(سبلان) محرکة کوهی ست و
لقب سالم مولی مالک بن اوس
و ابراهیم بن زیاد و خالد بن عبد الله
شیخ خالد بن دهقان
(عین سبلاء) بالفتح چشم
دراز مژگان
(سبال الدلو) نهایتهای دلو
+ ویقال ملاها الی اسبالها
یعنی پر کرد آن را تا لب های آن
(رجل سبلانی) با تحریک دراز
بروت
(مسبل) کمحسن مرد و سوسمار و
ششم یا پنجم تیر قمار و نام
ذو عجه و آنکه ازار در از کند
و بر زمین کشان
(رجل مسبل) کمکرم دراز
بروت
(اسبل علیه) بسیار
+ و اسبل المطر
ببارید باریدن باران + وکذا
اسبل الدمع + و اسبل
الزرع برآمدن خوشه آن و
اسبلت السماء باریدن باران
و اسبلت الطریق صاحب
بسیار آینده و رونده گردید
راه + و نیز اسبال فروگذاشتن
ازار و مانند آن بتکبر و سست
کردن بند ازار و باریدن اشک

و باران و بیرون آمدن خوشه
کشت و صاحب خوشه شدن
کشت
(سنبل الزرع تسنبله)
خوشه بر آورد کشت
(رجل مسبل) کمحدث مرد
دراز بروت
(رجل مسبل) کمعظم مرد دراز
بروت و بزرگ بروت
(سبله سبلا) در حاجت
آن راه و در راه خدا

س ب ن (سبن) محرکه
جایی ست ببغداد و ثوب سبنی
و ثیاب سبنیة منسوب
ست بآن و آن ازار ست سیاه
برای زنان قال و قول الابیت
ثیاب من کتان بعض سفو
و قال ابو بردة الثیاب
السبنیة هی القسیة وهی
من حریر فیها امثال الاترج
و ابو جعفر سبنی و احمد
سبنی بن اسمعیل محدثان
اند
(اسبنان) بالفتح دو پوستهای
تنک
(سبنتة) بالکسر وفتح باء و تشدید
نون لغتی ست در سبقته و آن
مرغی ست بمصر
(اسبان) پوست جامه سبنیه
پوشیدن یقال اسبنت اذا
دامت علی لبسها

س ب ن ت (سبنتی)
بالفتح مرد دلیر پیش در آینده و

ج ۲

ولنگ سبانت جمع
(مسنبتا) بهمزه کسی که سرش
دراز باشد مانند کوچ که خانه
تنین ست

س ب ن ج (سبنجونه)
پوستین از پوست روباه و قیل معرب
آسمان گون

س ب ن د (سبندی)
بالقصر مرد دلیر پیش رونده در حرب
ولپلنگ سبانِد جمع

س ب ن ک (سبنک)
بالتحریک کسنده جد ابو القاسم عمر بن محمد
و پیره محمد بن اسمعیل بن عمر و سر دو
محدث اند سر دو معروف بابن
سبنک اند

س ب ه (سبه محرکة رفتن
عقل از پیری والفعل من سمع یقال
سبّه سَبَهًا و سُبِه مجهولاً احمق
گردید
(مسبّه) کسجاب مرد عقل رفته
وگمراه
(سُبّاه) کغراب سکته که بمردم
عارض شود
(مسبُوه) پیر خرف
(مُسَبَّه) کمعظم پیر خرف و مرد
تیز زبان

س ب ه ل ضلال بن التبهلل
بیچیز باطل و بیجا و بیهوده و بیکار گمراه
منکر آنه و بیچاره آمده نه آمده برائے
کار دنیا و نه برائے کار آخرت و
ومنه الحدیث لاکرهن ان
احدکم سبهللا و یقال هو
یمشی سبهللا یعنی بیهوده آمد

وسنگ کرد

س ب ی (سبی) بالفتح
برده در غریب وطن سبیتی جمع و
وزنان بدان جهت که دل می برند یا
برده و اسیر گردیده ملوک می شوند
وآن یقال ذلک للوحال
(سبی الحیة) بالکسر و بیمز پوست
مار
(سبیه) بالکسر و بیفتح دهی ست
برسه از آن ده است ابو القاسم
عبد الرحمن سبتی بن محمد و
ابو طالب سبیی که محدثان اند
(سبا) حی ست به یمن و یقال
ذهبوا ایدی سبا و ایادی سبا
یعنی رفتند متفرق و پریشان
هما آسمان جعلا اسما واحدا
وقتدر
(ستباه) کسماچوب که آن را آل
از جائے بجائے برد و یقصر
(سبی) کغنی برده یستوی فیه
المذکر والمونث سبایا جمع و ر
چوبے که آن را تو جبه از جائے
بجائے برد و پوست مار که بر افگند
آن را
(سبیه) می که آن را از جائے
بجائے برند و زن برده و دریگیست
بدهستان و مروارید که غواص بر آورد
باشد
(سابیاء) بالمد کقاصعاء شیمه
که با بچه بیرون آید از زندان
یا پوستیکه ست تنگ که بر بینی
بچه باشد وقت زادن وآن
دور کرده شود واگر آن را دور

نه کسنده بچه بمیرد و شتران
وگوسپندان بسیار و منه
لفلان سابیاء ای غوایش
کثیرة و نتاج و شتران
که بر آن نتاج باشند وگوسپندان
بسیار (سوابی) جمع و
خاک سوراخ موش دشتی
(اسابی الدماء) راه های
خون
(اسباءة) بالکسر
(ض) سبی العدو و سبیا
وسباء) برده کرد اورا و
سبی الخمر) خرید کرد می را تا از
شهرے به شهرے و از جائے بجائے
برد و سباه الله) غریب
کند و دورکرد اورا خدائے
و سبی الماء) کند جا
راتا باب رسید و نیز سبی
دل بردن معشوق عاشق را سبا
شد
(استبا) برده کردن و دل بردن
(تسابوا) بندی کردند
بعض آن را مر بعض را و دل
بردند

س ت ب (ستب)
بالفتح دمی از شتاب روی که فوق
عنق ست

س ت ت (ست)
بالفتح سخن زشت و عیب احمد
بن محمد بن ستة) بالفتح
محدث ست
(ست) بالکسر شش یقال
ستة رجال و ست نسوة

ج ۲

اصل آن سدس ست سین با تا بدل کردند و دال را در تا کرده در تا ادغام نمودند به دلیل سُدَیسَة واسداس که تصغیر و جمع آنست ویقال جاءَ فلانٌ سادِساً وسادِیاً وساتّاً من قال سادِساً بناه علی السدس ومن لم یکن ساتّاً بناه علی لفظ سِتٍّ ومن قال سادیاً بالیاء تبدل السین یاءً علی حدّ تقضّی فی تقضّض + و ستّة ضروریه هوا است و ماکول ومشروب حرکت وسکون بدنی وحرکت وسکون نفسانی وخواب و بیداری واستفراغ و احتباس

(سِتّی) بالکسر برای خطاب زن آید یعنی ای شش جهات من یا آن طعون ست وصواب سیدتی ونام دختر ابوعثمان صابونی که محدثه است

(سِتَیک) به کاف تصغیر نام محدثه که در حدیث مشهور بود

(سُتَیتَة) بتصغیر جماعت زنان ست که محدثه بودند

(احمد سُتَینی) بن محمد بن سلام محدث ست

قلة ابن سِتّین) درعا ابل طلیة است

س ت ج

(اِستاج) بالکسر چوبکی ست سیان کاواک که بر آن ریسمان پیچیده [illegible] یا جنی آن بیشه [illegible] سلاکسه ست بسلی [illegible] [illegible] بالکسر شده فیها

س ت د

(ساتیدما) کوه در قول یزید بن مضرغ ست

فَدَیْرُ سُوًی فَساتیدَما
فَبُصْرَی فَحُلوانُ المَخافَةِ فالجِبالُ

+ نام کوهی ست اصل آن ساتید ما بود بضرورت میم آن را حذف نمودند

س ت ر

(سَتْر) بالفتح پوشیدن والفعل من نصر و باز داشتن از سوال

(سِتْر) بالکسر پرده سُتور واستار جمع + و بیم و شرم و کار

(عبد الرحمن ستری بن یوسف) محدث ست و یاقوت خادم ستری یکی از عابدان بود

(سَتَر) محرکة سپر

(سُتْرَة) بالضم پوشش وآنچه بدان خود را از چیزی بپوشند

(سِتار) بالکسر پرده سُتُر بالضم جمع + وکوهی ست بعالیه و با عرب وکوهی ست بیمن ونیز ثنایای انصاب حرم بدان جهت که ستره اند میان حرم و میان حل + دو وادی اند در دیار ربیعه وکوهی ست بدیار سُلیم و ناحیه است به بحرین

(سِتارَة) بالکسر پوشش ستائر جمع + و پرده پوست که بر ناخن ست

(سِتّیر) کامیر پوشیده پارسا والمؤنث بالهاء و پوشنده و تفعیل بمعنی فاعل + وکان رجل سِتّیراً ای مستتراً

وهو کسکّیت ویجوز فتحه والتخفیف

(سَتّار) کشداد بسیار پوشنده ونامی از نامهای باری تعالی

(اِستار) بالکسر عدد چهار است و در وزن چهار و نیم مثقال اساتیر جمع

(اِستارة) بالکسر پوشش پرده (علی سامری مستوری بن فضل و عبد العزیز مستوری بن محمد) محدثان اند

(ساتور) نام یکی از ساحران که بموسی علیه السلام ایمان آوردند

(مَستُور) پوشیده و پوشنده + ومنه قوله تعالی حِجاباً مَستُوراً ای ساتراً علی حدّ کان وعدُه مَأتِیّاً ای آتیاً وقیل حِجاباً علی حجابٍ اراد بذلك كثافة الحجاب + ورجل مستور مرد پارسا

(مستورة) زن پردگی و پارسا

(مِستَر) بالکسر پوشش

(اِستَراباد) بالکسر و بفتح دهی ست نزدیک جرجان و شهری ست بحوار قیه و دهی است بخراسان

(جاریة مُستَّرة) کمعظمة دختر پردگی

(تَستیر) پردگی کردن دختر را

(استتار استتاراً) پوشیده گردید و در پرده شد و پرهیز نمود

(تَستّر) پوشیده شدن [illegible] (تَستُّر) پرهیز کردن و در ردا

چیزے را و دریده شدن

س ت ع

(مستع) ... و شتاب و کاهلی ورسد در امور جست و چابک مُسْتَع شد

س ت ق

(سَتُّوق) ستو و بضم درم بهرج مغشوش قلب معرب سه تو

(سُتُّوق) کعصفور درم بهرج

(مُسْتَقَة) بالضم و فتح التاء و ضمها پوستین مشاآزآستین معرب ست + و آنتی ست که بدان بگنگ و مانند آن نوازند ... اتق جمع

س ت ک

(سِتِّيك) بالکسر و کاف تصغیر نام دختر معمرو مذکور ست در س ت س

س ت ل

(سَتَل) بحرکة عقاب یا مرغی ست دیگر مشابه بعقاب یا بزرگتر سُتلان بالضم و الکسر جمع + پس روان

(تساتل) آنجا نند اشک و مروارید بقطره قطره پیکان و روان باشد

(سُتال) بالضم ملایه و روی از سر چیزی

(مَسْتَل) کمقعد راه تنگ

(مستول) آنچه که گوشت وزد سے گرفته باشد

(ن) ستل القوم ستلا) یکی پس دیگرے بیامدند

(ساتل مساتلة) پس همدیگر رو

(اِسْتِتَال) یکی بعد دیگرے برآمدن قوم

(تَساتُل) بمعنی اینست تاتل ست

س ت ن

(اَسْتَن) بالفتح بیخ درخت بوسیده آستانه مثله اسْتَنَة یکی + یا استن درختی ست که در بیخ و منبت آن تفرق و پراگنده گی باشد بروشنے که از دور بشکل کالبد مردم نماید

(اُسْتَان) بالضم چهار کوره اند بغداد عالی و اعلے و اوسط و سفل از یشان اینها ست هبة الله اُستانی بن عبد الصمد

(اَسْتَن) استانا در سال قحط درآمد مقلوب اسنت ست

س ت ه

(سَتَه) بالفتح و بحرکة کون اَسْتَاه جمع و بکسر ... بالتحریک استخوان سرین ... و الفعل من سمع

(سَتِه) ککتف پس رو قوم و آنکه سرین کلان را دوست دارد

(سه) بحذف لام فعل و تخفیف سرین با حلقه دبر و بضم و فتح العین و کان الستة بحذف العین و نیز دبری و کان الست بحذف لام الفعل

(اِسْت) کون اصل آن سته ست + و یقال کان ذلک علی است الدهر یعنی همواره بود و عن مازال فلان علی است الدهر مجنونا یعنی همواره دیوانه است و یا ابن استها کنایه است از بار گرفتن نیله زن پیش از شوهر مادر او را از کار ... + و قولهم باسْتِ فلان) دشنام ست مر عرب را + و ترکته باست الارض) که تنها او را افتاده و درویش + و مالک است مع اسْتِک) یعنی نیست ترا عون و مددگار + و لقیت منه است الکلبة) یعنی ناپسندی دیدم از وے + و یقال هم فی اضیق استاهم ان یفعلوا یعنی عاجز اند از آن کار

(سَتَهِي) بالتحریک آن که همیشه از پس قوم رود و ستهی مثاله منسوب الی الاست

(رجل مُسْتَه) بالفتح کلان سرین اُستُه ککتف جمع + سُتْهَان بالضم مثله + و آنکه سرین کلان را دوست دارد + و ابن السکیت رجل استه و ستاهی و ستهم عظیم الاست و امرأة ستهاء

(سَتْهَاء) زن کلان سرین

(اِسْتِي) بالکسر پس رو قوم نسبة الی الاست

(سُتَاهِي) کغرابی کلان سرین

(ف) سَتَهَه) از پس او رفت و زد بر کون او

س ت ه م

(سُتْهُم) مرد کلان سرین یستوی فیه المذکر و المؤنث + و آنکه سرین کلان خواهد و سرین کلان را دوست دارد و المیم زائدة

س ت و

(سَتَّا) تا رجاء

(فلان ستا) شتابی کرد و سرعت
نمود
(استی الثوب استاءً) یافت
جامه را
(ساتاه مساتاةً) همدگر
به بازی شتلق بازی کردند
(استتاب الناقة استیاءً) [illegible]
گردیدن شتر [illegible]

س ج ب (سجب) خیک
کنده سجب بالضم جمع
(سقاة ساجب) خیک خشک
سواجب جمع

س ج ج (سجة) بالفتح نام بتی
و شیر تنک آب آمیخته
(سجج) بضمتین بامهای گل
اندوده و دراتهای پاکیزه
(سجاج) بالفتح شیر تنک بسیار آب
(مسجة) بالکسر اندواه و آن چوبی
باشد که بدان گل اندایند
(سجسج) بالفتح زمین هموار
خوش نه درشت نه نرم و ما بین
طلوع فجر تا طلوع آفتاب و هوای
خوش نه سرد نه گرم + و منه
الحدیث فی صفة الجنة و
هواؤها السجسج + و کذا ظل
الجنة سجسج ای معتدل لا
حر و لا قر + و یوم سجسج روز
نه گرم و نه سرد
(س) سج بطنه) رقیق و تنک
شد شکم او و کذا سج غائطه
+ و سج الحائط) به گل کرد دیوار را

س ج ح (سجح) بالضم شاهراه
و میانه آن یقال خل له عن سجح
الطریق ای عن وسطه + و
نرم و آسان از هر چیز
(سجحة) بالضم سرشت و یفتح
(سجح) بضمتین نرم و آسان
و شاهراه و اندازه + و منه بنوهم
علی سجح و سجح و یضم ای قدلهم
واحد
(وجه اسجح) روی نیکو با اعتدال
و آسان از هر چیز
(سجحا) [illegible] اسجح [illegible]
تام خلقت [illegible] دراز پشت
(سجیح) [illegible] نرم و آسان
(سجیحة السفینة) اندازه و
سرشت و خو
(سجاح) کغراب هوا
(سجاح) بالکسر مقابل و برابر
(سجاح) کقطام نام زنی متنبیه
که در کذب بدان مثل زنند یقال
اکذب من سجاح
(مسجوح) سرشت و سوی
(مسجوحة) سرشت
(مسجح) کمنبر نام مردی
(س) سجح الخد سجاحا و سجاحة
نرم و تابان و دراز با اعتدال و کم
گوشت گردید رخسار
(ف) سجحت الحمامة) بانگ کرد کبوتر
و سجح له بکلام) تعریض کرد
مراد را بسخن
(اسجاح) آسان و خوش و عفو
نمودن و در گذاشتن + و منه
اذا ملکت فاسجح ای سهل
و کذا اذا سألت فاسجح ای
ارفق و سهل الفاظک
(تسجیح) تعریض کردن کسی را بسخن
(اسجاح) جوانمردی نمودن یقال
اسجح لی بکذا ای اسمح بکذا

س ج د (سجدة) بالکسر اسم است
سجود را + و سورة السجدة بالفتح
است
(ساجد) سر بر زمین نهنده و پشت
خم و سر فرو دارنده سجد جمع + و منه قوله
وادخلوا الباب سجدا ای رکعا
(عین ساجدة) چشم سست
و سست نظر + نخلة ساجدة
خرمابن که او را باران گران و مایل کرده
باشد
(اسجد) [illegible] ساجده باشد
(اسجاد) بالفتح در قول [illegible]
من خمر ذی نطف اغن منطق
وافی بها کدراهم الاسجاد جمع
وتر [illegible] یا مراد ازان جزیه است
یا دراهم الاسجاد نوعی از درم که بهای
صورت صنم [illegible]
می کردند + و روی بکسر الهمزة و
فسر بالیهود
(سجادة) کرمانة جای نماز
و نشان سجده در پیشانی
(مسجد) بالفتح پیشانی + و مساجد
جمع + و نماز + و نیز مساجد
اعضای هفت گانه که سجده بر زمین
رسد + و منه الحدیث امرت
ان اسجد علی سبعة آداب
(مسجد) بکسر جیم و یفتح [illegible]
مساجد جمع + قال الفراء المفعل
من امر یفعل [illegible]

مصدر مثل خَلَ مَدخلاً
وهذا مَدخله الا احرفاً من
اسماء الزموها الكسر لغيرٍ و
الفتح جائز و ان لم يسمع كمسجد
ومطلع و مشرق و مسقط
و منبت و مسكن و مرفق و منسِط و
و منسك و ما كان من باب
جلس فالموضع بالكسر والمصدر
بالفتح كنزل منزلاً ای نزولاً
وهذا منزِله بالکسر
مَسجدان مسجد مکه و مسجد مدینه
(ن) سَجَدَ سُجُوداً و سَجدة
و بکسر سر را بر زمین نهاد و فروتنی نمود
و دست بستاد از نعات اضداد است
و سجدت رجله آماسید پای او
(اِسجاد) سرنگون کردن و خم شدن
و بر یک جا شیمه چشم و ناک نگریستن
س ج ر (سَجَر) محرکه سپیدی
سرخی آمیخته
(سُجرة) بالضم سرخی سپیدی آمیخته
و آب اندک که بماند باران بر سند و
باشد سُجُر کصرد جمع
(اَسجر) بالفتح و من با نیزه گل و شیر
است
(عین سجراء) چشم سرخ شده یا چشم
که سپیدی آن سرخی آمیخته
سوجر بالفتح و معنی مستور خت
بها صواب به پیوست
(سجور) کصبور بهر ضم تنور سیمان
به تفاسته
(ساجر) کصاحب جای که بسیار
ما پر کرده باشد و نیت بیاسی
بشم سرخی

(سَجِیر) کامیر یار و دوست خالص
جمع سُجَراء
(سِجّار) الکتاب هیچ هست به بخارا
(ساجور) چوب که بر گردن سگ
بندند تا از سوراخ رنجواند و رشتن نان
با نکور خوردن و نهرے است بسمیح و صنی
است
(سَجَوری) کجهوری مرد سبک
یا احمق
(مِسجَر) کمنبر فروزینه تنور
(مَسجور) سگ با ساجور
شعر مسجور موی فروهشته
(مَسجور) افروخته و ساکن
ضد و دریایی که آتش زیاد از آن
باشد و مرد ا ریه بر بسته کشیده
و شیرے که آب بروے غالب شده
و سگ با ساجور
(ن) سَجَرَ التنّور سَجراً بالفتح
تافت تنور را و گرم کرد + و سَجَرَ
النهر پر کرد جوئے را و سَجَرَ
الماء فی حلقه ریخت آب را
در حلق او + و سَجَرَت الناقة
سَجراً و سُجوراً بانگ کرد و نالید
+ و سَجَر الکلب
ساجور بست سگ را
(سَوجَر الکلب) ساجور بست
بر گردن سگ
(شعر مُنسجِر) کمعظم موی فروهشته
(تسجیر الماء) روان کردن آب

(مُساجَرة) همدیگر دوستی
کردن
(شعر منسجم) موی فروهشته

(انسجار) پیوسته رفتن شیر با
یا جاء است و فروهشته شدن موی
(منسجر) کمقعد سحت و درشت
س ج ر د (ساجرد) بکسر
جیم دهی ست نزدیک کاشان
و دهی ست بحومه سخ
س ج ز ر (سجزر) بالفتح
نام سجستان که اقلیمی ست سجزی
بالفتح والکسر منسوب بآن کذا
فی کتاب اللواحق + یا منسوب
بسوی سجستان بر غیر قیاس
از انجاست ابوداود سلیمان
بن اشعث و ابوسعید عثمان
دارمی بن سعید و ابوحاتم بن
حبان و خلیل بن احمد قاضی و
دعلج و ابونصر عبید الله وائلی حافظ
و مسعود بن ناصر رکاب و یحیی بن
عمار و ابوعلی لیثی و ابن قشیری و عبد الکریم
بن ابی حاتم و عبد الله بن عمر با موسی
و ابوالوقت عبد الاول
س ج س (سَجس) کتعف
و بحرک و آب رنگ برگردانیده
(ساجسی) نوعی از گوسپندان
مر بنی تغلب را و گوسفند سپید
رنگ نجیب
(سجاس) ککتاب شهریست میان
همدان و ابهر
(سجیس) کامیر آب برگشته رنگ
و کدر + و گویند لا آتیک سجیس لیالی
و سجیس عجیس اللیالی و الایام یعنی تا ایام
برگردد ابداً سجیس عجیس
(سجستان) بالکسر
شهریست بمشرق معرب

ج ۱

(سَجُوس) از خرست به لغت رومی
(س) سَجَس الماء ... بگردید آب و تیره شد
(تَسْجِیس) تیره گردانیدن آب را

س ج ع

(سَجْع) بالفتح سخن مقفی یا موالات سخن بر یک روے اسجاع جمع
(ساجِع) سخن مقفی گوی و راست رو و رسخن و نیز آن ناقه دراز بالا و ناقه نشاط آور به بانگ و نالد خوررو روی نیکو و خوب
(ساجِعَة) کبوتر با بانگ سواجع جمع سُجّع کرکع مشدد
(اُسْجُوعَة) بالضم سخن مقفے اساجیع جمع
(سَجّاعَة) کعلامه سخن مقفے گو
(سُجُوع) کعصفور کبوتر با بانگ
(مَسْجَع) بالفتح مقصد و راه میانه
(ف) سَجَعَ سَجْعاً بالفتح سخن با قافیه گفت + وسجعت الحمامة بانگ کرد کبوتر + وسجعت الناقة نالید ماده شتر + وسجع ذلک صنیعه قصد کرد آن مقصد را و رفت بدان راه
(تَسْجِیع) سخن باسجع گفتن کلام مُسَجَّع کمعظم لغت است از آن

س ج ف

(سَجْف) بالفتح ... است و در پرده که با هم قرین باشند و میان آنها فرجه بود و هر در که آنرا دو پرده پوشیده باشند و هر جانب و کرانه آن را سجف گویند + و نیز سجف (بکسر) ...
سُجُوف واسجاف جمع
(سِجْف) بالکسر تابعی است و حنیف بن سجف شاعر
(سَجَف) بالتحریک باریکی کمر و لاغری شکم
(سَجْفَة) ساعتے از شب
(سِجاف) بالکسر پرده و کرانه و جانب پرده
(ن) سَجَفَ البیت فروهشت بر خانه پرده را
(اَسْجَفَ السِّتر) فروهشت پرده را + سجف اللیل تاریک شد شب + واسجف البیت فروهشت بر خانه پرده را
(تَسْجِیف) فروگذاشتن پرده را بر خانه

س ج ل

(سَجْل) بالفتح دلو بزرگ با آب و هو مذکر سجال و سُجُول جمع و ... دلو و مرد جوان مرد و پستان بزرگ و سجل سجیل سالغه است
(سِجِل) بالکسر ... و سجل پستان فروهشته فراخ پوست
(سَجْلاء) زنے که سرین آن بزرگ و کلان باشد + و ناقه سجلاء شتر ماده بزرگ پستان
سُجُل بالضم جمع
(سَجِیل) کامیر بهره و سخت و درشت از هر چیز + و دلو سجیل دلو بزرگ + و ضرع سجیل پستان دراز فروهشته فراخ پوست
(دلو سَجِیلَة) ... ضخمة
سجیلة خایه فروهشته فراخ ...
(عَیْنٌ سَجُول) کصبور چشمه بسیار آب
(سِجِلّ) بکسرتین و تشدید لام چک یا مهر و عهد و پیمان و مانند آن سجلات جمع + و نویسنده و مرد بلغت حبشه و نام کاتب نبی صلی الله علیه وسلم و نام ملکے از ملوک
(سِجِّیل) کسکیت سنگ گل معرب آن و قالوا هی حجارة من طین طبخت بنار جهنم مکتوب فیها اسماء القوم او قوله تعالی من سجیل ای من سجل ای مما کتب لهم انهم یعذبون بها قال الله تعالی وما ادریک ما سجین کتاب مرقوم والسجیل بمعنی السجین قال الازهری هذا احسن ما مر فیها عندی و ابینها و سخت از هر چیزے
(سِجال سِجالاً) بالکسر ... پیش ... دوشیدن و مانند
(اَسْجُول) ... متوسط
... بالفتح ...
(سِجِنْجِل) کسفرجل آیینه لغت ... رومیه ... زعفران
(سَجالة) بالفتح ... خوبیست ... والفعل من کرم
(ن) سَجَلَ الماء ...
سَجَّلَ السورة ...
وسجله تسجیلا ...
(تَسْجِیل) ...
والله ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

مرا مازا + واستجل الاهم ر
لهم را کار ا است نان
+ واستجل الحوض پر کرد
حوض را از آب
و مساجلة به نوبت دلو باهم
کشیدن و آب خوردن و جز آن
سجال مثله + ومنه الحرب
سجال ای سجل منها علی
هؤلاء و اخری علی هؤلاء
و تسجیل ایستاده کردن چیزی از بالا زیر
افگندن و یعدی بالباء فیقال
سجل به ای رمی به + و سجل
کردن و عهد کردن پیمان نمودن و پر
کردن حوض را
و تساجل با یکدیگر فخر کردن
انسجل الماء ریخته شد
آب

س ج ل ط
سجلاط بکسرتین
لاهمین و چیزیست از صوف که در نماز
برهودج اندازند یا آن جامهٔ کتان است
نگارین برشکل نگار خاتم و نام جائی
و سجلاط بکسر و زیادت نون
موضعیست و نوعی از ریحان

س ج ل ط س
سجلاطس
بکسر سین و جیم و تشدید لام و ضم طاء مهمله
نوعیست از بساط رومی و کلمهٔ رومی است

س ج ل م س
سجلماسة
بکسر سین و جیم جائی تخت ولایتی
است بمغرب بسیار انهار و اشجار و اهل
آن ولایت سگ را فربه میکنند و می
خورند آنرا

س ج م
سجم
مرکب
نامهٔ نمایان و اشک و برگ بید
و اسجم بالفتح شتر کم بانگ
کانه
و سجوم کصبور چشم رانندهٔ اشک
و ابر باران
و ساجوم رنگی است دوائی
ست
و ناقة مسجوم شتر ماده که وقت
دوشیدن با بهار فراخ دارد و سر را
بلند و ریزان از اشک و مانند آن
و مسجومه زمین باران رسیده
و ناقة مسجام بالکسر بمعنی ناقه
سجوم است
ن سجم الدمع سجوما و
سجاما بالکسر و سجمانا بالتحریک
روان شد اشک + و سجم عن الامر
درنگ کرد در کار + و نیز سجم
راندن چشم اشک را و ابر باران را والفعل
من نصر و ضرب یقال سجمت العین
الدمع و سجمت السحابة الماء
و اسجام روان کردن اشک
و تسجیم روان کردن اشک تسجام
مثله
و انسجام روان شدن اشک و جز آن

س ج ن
سجن بالکسر زندان
و بازداشت
و سجین کامیر بمعنی مستوی
فیه المذکر و المؤنث سجناء و
سجنی کقتلی جمع + و ضرب
سجین ضرب سخت
و سجینه کشیده زن بندی
سجنی و سجائن جمع
و سجان نگاهدارندهٔ زندان
سجین کسکین آنکه همواره بی زن باشد
و سخت از هر چیزی و ثابت و موضعیست
که در روی کتاب فجار و کفار بود و وادی
است در جهنم اعاذنا الله و سنگیست
در زمین هفتم و علامیة و کو گرداگرد خرمابن
و مسجونه زن بندی
ن سجنه سجنا بالفتح باز
داشت آنرا و بند کرد و نیز ستم نمود او را +
و سجن الهم فاش نکرد غم را
ج تسجین نیک نگاه فشن
و گرداگرد خرمابن کو کندن تا آب در آن
ایستد

س ج ر
مسجهر
مکشر
سپید
و سجابة مسجهرة ابر درخشان
آب
و اسجهر النبات بالکسر گیاه
و منبسط و گسترده گردید + و اسجهرت
التراب نمود و ناپدید شد
سراب + و اسجهرت الریاح
پیش آمد

س ج و
و ساجی ساکن
و آرمیده + و لیل ساج
شب سخت تاریک که پنهان میکند
اشیا را
و سجیة خوی و طبیعت +
سجایا جمع
و ناقة سجواء شتر ماده که وقت
دوشیدن آرام و قرار گیرد + و
امرأة سجواء الطرف زن
آرمیده چشم
ن سجا سجوا آرام گرفت
و دائم شد و پاینده و از آن است که دریا

وضم ملساجی گویند + وسجت الناقة تالیه شتر ماده

و اسجاء ، بسیار شیر شدن ناقه

و مساجاة ، اسس کردن و دوا کوشیدن و معالجت نمودن

و تسجیة المیت ، پوشانیدن مرده را بجامه و مانند آن

س ج ب

سُجبة ، بالضم پرده پوست ش و باقی آب در چاه

و سَحاب ، بالفتح نام شتر شبیه فرزبن الخطاب و نام عمامه نبی صلی الله علیه وسلم و سحاب بمعنی ابر ابریان + وسحاب بالبحر سخن است

و سحابة ، بالفتح ، سحاب و سُحُب و سحائب جمع + وحدت یقال ما افعله سحابة یوم ای بهمه روز تمام مدت روز

و سُجابة ، بالضم باقی آب در چاه

و اسحوب ، بالضم بسیار خوار و بسیار نوش

و سَحبان ، سخن نیک برنده و کشنده هر چیز + و سحبان بن وائل ، مردی بود در بلاغت بوی مثل زنند

و سُحبان ، بالضم اسپ نری بود

ف ، سَحبه سَحباً ، بالفتح کشید اورا بر زمین یقال سحبت ذیلی ای جررته یا جامه است + و نیز سَحب ، سخت خوردن و سخت آشامیدن بکشیدن بعدان شدن تو

و تسحّب ، ناز کردن و دلیری نمودن یقال تسحّب علیه ای ادلّ علیه

و انسحاب ، کشیده شدن

س ح ب ل

سَحبل ، بالفتح دلو بزرگ و سوسمار کلان و ضم و خیک فراخ و شکم بزرگ و رود بار فراخ

سَبَحلَل مثله فی الکل و قد مرّ و نام وادی

و سَحبلة ، بالفتح خایه فرو هشته

س ح ت

سَحت ، بالفتح جامه کهنه + و مال سحت ، و بضم مال برده شده + و برد سحت ، سرمای سخت + و دم سحت ، خون او را یکانست + و کذا اماله سحت

و سَحتی ، بالفتح و یای مشدد جامه کهنه

و سُحت ، بالضم و بفتحتین حرام و هر کسب بد که موجب عار و ننگ باشد اسحات جمع

و عام اسحت ، سال بی نبات

و ارض سحتاء ، زمین بی گیاه

و سحیت ، کامیه مال برده شد

و سُحیت ، کزبیر نام جد سبرة بن شهاب عیسی یکی از جماعت عبس رسول پیش آنحضرت صلی الله علیه وسلم آمدند

و سُحتوت ، بالضم پیه کم روغن و جامه کهنه و بیابان نرم خاک

و سِحتیت ، بالکسر پیه کم روغن

و مسحوت الجوف ، آنکه سیر نشود و آنکه بیشتر بتخمه مبتلا گردد و از لغات اضداد است + و فراخ شکم + و مال مسحوت مال برده و از بیخ برکنده شده

ف ، سحت الشیء ، از بیخ برکند آنرا + و سحت ، حرام ورزید + و سحت الشحم عن اللحم ، باز کرد پیه را از گوشت + و کذا سحت اللحم عن العظم ، یعنی رندید گوشت از استخوان

و مال مُسحت ، کمکرم بمعنی مال مسحوت است

و اسحت السحت ، حرام ورزید و کذا اسحت فی تجارته ای اکتسب الحرام + و اسحت الشیء ، از بیخ برکند آنرا + و اُسحتت تجارته ، بد شد تجارت او و حرام گردید

س ح ت ب

سَحتَب ، بجعفر مرد دلاور بسیار اقدام کننده بر امور و نام مردی

س ح ج

سَحج ، بالفتح رفتاریست نرم ستور را و نوعی بیماری از روده

و سحوج ، کصبور زن بسیار سوگند که قسم باز نشد

و سَیحوج ، بالفتح موضعیست

بعیر سحّاج ، کشداد شتری که بخراشد زمین را سپل خود

و مسحج ، کمنبر کارد چوب تراش + و حمار مِسحج ، خر بسیار گزنده و برفتار سحج رونده

و مِسحاج ، کمحراب زن بسیار سوگند که سوگندها نزاشد + و حمار مسحاج ، بمعنی حمار مسحج است کمنبر

ف ، سحجه سحجاً ، بالفتح خراشید آنرا و پوست باز کرد دانه‌ی

+ ویقال اصابہ شئ فسحج وجهه ✽ ونیز سحج، نرم واکردن وکشادن موئے بر پوست سر پیش از شانه کردن وشناختن
وحمار مسحج، کمعظم خر بسیار گزیده وخراشیده شده
ومسحج مسحاج، خراشیدار شده للمبالغه یقال سحجه فتسحج
وتسحج، بسیار خراشیده شدن
وانسحاج، خراشیده شدن و پوست باز گردیدن

س ح ج ل

وسحجلة، بالفتح مالیدن چیزے را وصلا دادن فرمودن آن

س ح ح

وسح، بالفتح سخت و روے با اجزائے خشک متفرق وبیختن آب والفعل من نصر ✽ روان شدن آب از بالا سحوح مثل لازم متعد
+ وروان شدن اشک وباران وزدن تازیانه زدن ونیک فربه شدن + سحوح وسحوحة مثله والفعل من ضرب
ومسح، بالضم خرمائے سخت وخشک
ولحم ساح، گوشت نیک فربه
وشاة ساحة، گوسپند بسیار فربه سحاح بالکسر جمع سحاح کرمان مثل نادرا
وسحاء، ریزان ✽ ومنه یمین الله سحاء ای دائمة الصب بالعطاء
وسحاح، کسحاب ہوا
وسحابة سحوح، کصبور ابر ریزان
وسحاح، کشداد ریزان متحاحة مونث
وسحسح، بالفتح ساحت خانه و باران سخت ریزان
وسحسحة، ساحت خانه
وسحساح، باران سخت ریزان
وعین سحساحة، چشم بسیار اشک ریزان
وفرس مسح، بالکسر اسپ خوش رفتار
وطعنة مسحسحة، نیزه که سخت خون ریزاند
وتسحسح، روان شدن آب از بالا تسحح مثله

س ح د

وسحد، کقنفذ سخت سرکش ونافرمان از مردم وجز آن

س ح د ل

وسحدل، کجعفر علم است مرشخصے را
وسحادل، کعلابط ✽ وقولهم هو لا یعرف سحادلیه من عنادلیه یعنی او نمی شناسد کیر را از خایه ✽ ثنی سحادل للمکان عنادلیه و هما الخصیتان

س ح ر

وسحر، بالفتح وبحرکتش سحور واسحار جمع ✽ ونشان پشت ریش شتر واعلائے سینه وقولهم انتفخ سحره وکذا انتفخ مساحره یعنی از حد مرتبه خود تجاوز کرد هو المنقطع منه سحری ما یوس شدم از وے + ونیز کنایه بے بد دلی را گویند قد انتفخ سحره یعنی بد دلی کرد
ومقطعة السحور وکذا مقطعة الاسحار، خرگوش است و این اسم او را بطریق تفاؤل ست یعنی شکستن پاره پاره باد ✽ و بعضهم یقول المقطعة السحور بکسر الطاء ای من سرعتها وشدة عدوها کانها یقطع سحرها
وسحر، بالضم والتسکین شش اسحار جمع ✽ ودل قاله الجرمی
وسحرة، بالضم آخر شب سحر که صبح کاذب وجائے برابر میان شکستن
وسحر، بالکسر فسون وجادو وسحر چیزے که ماخذ آن لطیف ودقیق باشد و دانستن وجادوئے نمودن مشغول ساختن کسے را بچیزے وفریفتن ومنماج ✽ باعلت کردن و دور شدن والفعل من منع ✽ وقوله وان من البیان لسحرا قال معناه والله اعلم انه یمدح الانسان فیصدق فیه فیصرف قلوب الستمعین الیه او یذمه فیصدق حتی یصرف قلوبهم ایضا الیه
وسحر، محرکه پیش از صبح یقال لقیته سحر بغیر تنوین ای سحر لیلتنا یعنی دیدم من او را این سحر لم تصرفه لانه معدول عما فیه الالف واللام فان اردت نکرة صرفته فقلت لقیته بسحر وبسحرة ✽ وسپیدی بالائے سیاهی باشد وکرانه هر چیزے اسحار جمع
وسحری، بائے نسبت بیک از صبح سحریة بتا مثله وعهد الله سحری محرکه ممنوع است
وساحر، دانشمند فسونگر و فریبد
وسحار، کتاب تره است که شتر را

و بمعنی بودوتمام صحابیت

و سَحُور ، بکسر طعام سحری

و سُحَارَۃ ، بالضم آنچہ قصاب از گوسپند جدا سازد از شش و نائے

سَحِیْر ، کابیر بمار شکم و اسپ بزرگ شکم

و سَحَّارَۃ ، کجبانہ چیزی است کہ بدان طفلان بازی کنند

و اِسْحَارّ ، بکسر و تشدید را نیز و است کہ شتر فربہ کند اسحارّۃ بالتاء مثلہ و یقال

سُوحَر ، کجوہر درخت بید

مَسْحُوْر ، کمحرزند و طعام تباہ شدہ و جائے ویران و تباہ از کثرت باران یا از قلت گیاہ و برگردانیدہ شدہ از حق

و س ، سَحَرَۃ ، آمد اور بامداد

و اِسْحَار ، در سحر شدن و بوقت سحر بی سے رفتن

و مُسْحَر ، کمعظم کاوک و میان تہی و محتاج طعام و شراب و صحت نہادہ و فریفتہ و مشغول و مسحور و قیل الذی خلق ذا سحر

و سَحَرَہٗ تَسْحِیْرًا ، فریفت آنرا و مشغول گردانید و محتاج گردانید بطعام و شراب جادو کرد شد للمبالغۃ

و اِسْتَحَرَ الدِّیْکُ ، بانگ کرد خروس بوقت سحر

و تَسَحُّر ، طعام سحری خوردن

س ح ط و سِبْحَاط ، بالکسر موضعی است یا بے یا لولی یا پشتہ یا کوہے حرد یا زمینے است

و مَسْحَط ، کمقعد خشک نا سے گلو

و مَسْحُوْط ، شراب آب آمیختہ ہر شراب کہ باشد

و ف ، سَحَطَہٗ سَحْطًا ، بالفتح و ... ، بیہوش از شتاب

و سَحَطَ الطَّعَامُ فُلَانًا ، گلو گرفت آنرا + و سَحَطَ الشَّرَابَ بِالْمَاءِ ، آمیخت آب را در شراب + و سَحَطَ النَّخْلَ ، رہا کرد بسر غالہ را با مادر آن

و اِنْسَحَطَ مِنْ یَدِہٖ ، لام از دست او لغزید افتاد + و نیز اِنْسِحَاط ، از بالا چیزے آویختہ سپس آن از دست افتاد گذشتہ فرود آمدن یقال اِنْسَحَطَ عَنِ النَّخْلَۃِ اِذَا تَدَلّٰی عَنْهَا حَتّٰی یَنْزِلَ لَا یُمْسِکُهَا بِیَدِہٖ

س ح ف و سَحْفَۃ ، بالفتح پیہ پشت و پیہ سُحُف و سِحَاف جمع + و منہ سِحَاف فیها سِحَاف ای سُحُوم ، و آواز دوشیدن شیر

و سَحْفَاۃ ، ہر دو جانب عنفقہ کہ موہائے میان لب زیرین و زنخ است

و سَحُوْف ، کصبور فربہ و بسیار پیہ یستوی فیہ المذکر والمؤنث یقال جمل سَحُوْفٌ و ناقۃ سَحُوْفٌ ای کثیرھا + و ناقہ و روز پستان و تنگ سوراخ پستان و ناقہ کہ سیل خود او زمین کشد و رفتن و گوسپند کہ پشم شکم آن تنگ باشد + و دلو سَحُوْف دلو کہ برگیرد و برد و آنچہ از آب در چاہ باشد + و باران کہ زمین را رانند و در باران

و سَحِف ، بالفتح کمیش و درفس و رحیض پیکان پہنا یا پیکان دراز

و رجل سَحِیْفُ اللِّسَانِ ، مرد چرب زبان + و رجل سَحِیْفُ اللِّحْیَۃِ ، مرد دراز ریش + و رجل سَحْفَاءُ اللِّحْیَۃِ

و ناقۃ سَحُوْفُ الْاَحَالِیْل ، بالضم ناقہ فراخ سوراخ پستان ناقۃ

و اَسْحُوْف ، کہ فزوں شدیا ناقہ بسیار شیر کہ آواز دوشیدن شیر آن شنیدہ شود

و اَسْحُفَان ، بالضم گیاہے است کہ قزوں ولرد و مانند لوبیا کہ آنرا نخورند و نیز چرانند بلکہ و تداوی عرق النساء بکار برند

و سُحَاف ، کغراب بیماری سل

و سَحِیْفَۃ ، کسفینہ پیہ چسپناک بامیں تو ہا سے تیمگاہ و مانند آن ملصق و پیوست است سَحَائِف جمع و پیہ و فربہی پشت ماددہ کہ پیوستہ باشد و باران سخت کہ زمین را رانند و آواز آسیا سَحِیْف مثلہ یقال سمعت حفیف الرحی و سحیفها ای صوتها + و آواز دوشیدن شیر

و رجل سُحْفُنِیَۃ ، کبلہنیۃ مرد موے سر ستردہ

و مَسْحَفُ الْحَیَّۃِ ، بالفتح نشان مار بر زمین

و مِسْحَفَۃ ، کمکنسہ آنچہ بدان گوشت باز کنند

و مَسْحُوْف ، مسلول

و ف ، سَحَفَ اللَّحْمَ عَنْ ظَهْرِهَا ، باز کرد پیہ را از پشت او و برداشت فربہے پشت ماددہ را +

و سَحَفَ الشَّیْءَ ، سوخت آنرا +

و سَحَفَتِ الْاِبِلُ ، برسر خود چریدند

و سَحَفَتِ الرِّیْحُ السَّحَابَ ، برد باد ابر را + و سَحَفَ رَاْسَہٗ ، سترد موے سر او را + و سَحَفَ النَّخْلَۃَ وغیرها ، سوخت آنرا + و نیز سَحَف ، بالفتح نیک برکندن موے از پوست چندانکہ باقی نماند از آن و تراشیدن و ستردن

و اَسْحَفَ اِسْحَافًا ، فروخت پیہ پشت را + و اَسْحَفَتِ الرِّیْحُ السَّحَابَ

برد باد ابر را
و اِسْتِخَاف، بردن باد ابر را و برداشتن
س ح ق
و سَحْق، بالفتح جامه کهنه و ابر تنگ
و سُحُق، بالضم و بضمتین دور شدن +
یقال سُحْقًا له ای بعدًا
و سَحُوق، کصبور خرمابن دراز و خر دراز
و خر ماده دراز سُحُق بالضم جمع +
وعبد الله بن سَحُوق محدث است
و این نام مادر وی است و نام پدر او سحق
و مکان سَحِیق، کامیر جائے دور
و سِحْمِقَة، کسفینه باران شدید که زمین را
و سَوْحَق، کجوهر دراز
و امرأة سَحَاقَة، کلنانه زن بزرگ
و فروهشته پستان و این نعت بدست نا...
و سَاحُوق، نام شخصی و موضعیست
که در آنجا میان وبیان و عامر بن صعصعة
جنگ واقع شد
و اِسْحٰق، نام پیغمبرے علیه السلام
وهو اسم اعجمی لم یصرفه
للتعریف ویصرف ان نظر
الی انه مصدر فی الاصل من اسحقه
السفر اسحاقًا ای ابعده
ف، سَحَقَه سَحْقًا، بالفتح سود
آنرا و کوفت یا ریزه ریزه کرد +
و سَحَقَتِ الرِّیحُ الارض محو و
ناپدید کرد آثار آنرا یا سخت وزید چندانکه
مے سایید خاک را + و سَحَقَ الثوبَ
کهنه گردانید جامه را + و سَحَقَ
الشیءَ الشدیدَ نرم گردانید چیز
درشت را + و سَحَقَ القَمْلَة
کشت سپش را + و سَحَقَ رَاْسَه
سترد سر را + و سَحَقَتِ العینُ
دمعها جاری کرد اشک خود را
+ و سَحَقَتِ الدابةُ سخت دوید
یا پویه رفت
ل ك، سَحَقَ الثوبُ سُحُوقَةً،
بالضم کهنه شد جامه + و سَحُقَتِ
النخلةُ دراز شد خرمابن
ل ك س، سَحُقَ سُحْقًا
بالضم دور شد
و اَسْحَقَ الثوبُ، کهنه شد جامه
+ و اَسْحَقَ خُفُّ البعیرِ سوده
شد سپل شتر + و اَسْحَقَ الضرعُ
خشک شد پستان با شیر و بر سینه شکم
چسپیده + و اَسْحَقَ فلانًا
دور گردانید آنرا
و دمع مُنْسَحِق اشک روان
مساحیق جمع نادر
و اِنْسِحَاق، سوده شدن و فراخ
گردیدن و خشک شدن پستان ناقه با شیر
س ح ك
و سَحْك، بالفتح
سودن و ریزه ریزه کردن والفعل
من فتح وفی النهایة + و
فی حدیث المحرق اذا مت
فاسحکونی او قال اسحکونی هکذا
جاء فی روایة وهما بمعنی و رواه
بعضهم اسهکونی بالهاء وهو بمعناه
و شعر سُحْکُوك، کعصفور و
قربوس موئے سخت سیاه
و شعر مُسْحَنْكِك، بکسر کاف و
فتح آن بمعنی شعر سحکوك است
و اِسْحَنْكَكَ اللیلُ، تاریک و سیاه
شد شب + و اِسْحَنْكَكَ الکلامُ
علیه، دشوار شد و متعذر گردید
سخن بر وے
س ح ل
و سَحْل، بالفتح جامه
از ریسمان یکتاه بافته ضد مبرم که دو تاه بافته باشد
و رسن یکتاب و دو جامه یا جامه سپید از پنبه و سیم نقد
اسحال و سُحُول جمع سُحُل بضمتین مثله
و اِسْحِل، بالکسر درخت مسواك
و سُحَلَة، کهمزه خرگوش ریزه که مادر را
گذاشته باشد
و ساحِل، زمین نزدیک دریا و
کرانه دریا قال ابن درید هو
مقلوب لان الماء سحله
فکان القیاس مسحولًا او معناه
ذو ساحل من الماء اذا ارتفع
المد ثم جزر فجرف ما علیه
و سُحَال، کغراب آوازے که در سینه خر بدگردد
وقت بانگ کردن
و سُحَالَه، بالضم سونش زر و نقره و فرو
مایه قوام و پوست گندم و جو و مانند آن
و روے و هیچ کاره از هر چیزے
و سِحَال، ککتاب لگام و چوبے که در
دهن بزغاله کنند تا شیر نمکد
و سَحُول، کصبور موضعیست بیمن
جامه خوب میبافند زنان و گازر +
ثوب سَحُولیة منسوب است
بدان یا بگازر که میشوید آنرا
و سِحِّیل، کامیر جامه از ریسمان یکتاه
بافته و رشته ناتافته و رسن یکتاب و دو و نوعے آواز
که در سینه خر بر گردد بوقت بانگ کردن
و سَحْلَال، بالفتح کلان شکم
و شاب اُسْحُلَان، بالضم جوان
دراز بالا یا جوان فروهشته تنگ سوے جائے جای
ستر و سر
و رجل اِسْحِلَانی اللحیة،
بالکسر مرد دراز ریش

وامرأة اسحلانية تم بالستیں زن
بشگفت آرند بزرگ بالائیکو صورت
ومسحلان م بالضم والوبست یا موضعی
است ✦ وشاب مُسحلان جوان
دراز بالا یا جوان فروهشته تنگ موی جامی
جامی ستره ✦ وشاب مُسحلانی
بیای مشدد وشلو بهما والمونث بالهاء
واسَاحِل آب رابها
ومِسحل کمر تیشه وسوهان وزبان
از هرکه باشد وزبان خطیب ولگام یا لگام
لگام وخطیب بلیغ وخر ره وگور خر وحلقه
طرف دهانه لگام دو جانب ریش پائین
رخسار تا مقدم لحیه ✦ وهما مِسحلان
ونهایت درجید وسخوت وجلاد که صدور
ربیه پاسند وساقی شاداب وپرویزن بود انه
توصله ابن و. هر قرآن وجامه پاکیزه از منبه
ولادری که تنها کار کند ونادوان سخت
رنده آب ره وصافی ورسن یکتاه ✦
ناقته دیگر اسے یقال الفتی رکب مِسحله
یعنی تبعیت کرد بی خود کرد ونه بیستاد الهنا
وکذا رکب الخطیب مِسحله ای مضی
فی خطبته ✦ باران بسیار وآزه غسار
مردو ✦ اسپ شریح بن قرواش عبسی ونام
مردے ونام حنیفه که عاشق اعشی بود
ومِسحول م منیه کوچک وجائے
به روزاخ وشترے است مرعجاج را و
رسن یکتاب واده
ف سَحَلَ الثوبَ سحلاً
بالفتح یکتاه یافت جامه ✦
وسحلهٔ پوست باز کرد از وتراشید
وسے راه وسَحَلَتِ الرِیحُ کشاد باد
وسے زمین را از خال وخاشاک
✦ وسَحَلَ الدِرهمَ بسود درم را ✦

وسَحَلَ الدَراهِمَ نقد کرد درمها
✦ وسَحَلَ الغَرِیمَ مِائةَ دِرهَمٍ
نقد کرد صد درهم اورا ✦ وسَحَلَه مِائةَ
سَوطٍ زد اورا صد تازیانه چنانکه
پوستش برخاست ✦ وسَحَلَتِ
العَینُ سَحلاً وسُحُولاً
گریست چشم ✦ الاصمعی باتت السماءُ
تُسحَلُ لیلتَها یعنی همه شب میریخت
باران ✦ وسَحَلَ البَغلُ سَحِیلاً و
سُحالاً بالضم بانگ کرد استر وایں معنی
از ضرب هم آید ✦ سَحَلَ فُلاناً
دشنام داد اورا وکوهید ✦ وفی الحدیث
افتتح سورة النساء فسَحَلَها هو بمعنی
سَجَلَ بالجیم وقد مر
ومُسحَل کمکرم رسن یکتاب داده
خلاف مبرم
واَسحَلَ فُلاناً یافت فلان را
که مردم وشنام میدهند ورا
ساحَلَ القَومُ مُساحَلَةً بکنار
دریا شدند
واَسحَلَ بالکَلامِ روان شد
✦ وکذا اَسحَلَ فِی الکَلامِ
ونیز اِنسِحَال تراشیده وسوهان
شدن وسوده وتابان گردانیدن درم و
پوست باز شدن
س ح ل ت سُحلُوت م
کز نبور زن مبارک
س ح م وسَحَم بالتحریک
سیاهی وبوزنیست وآهن
ومِسحَم بضمتین تیکهای آهنگران
وسُحَم کزفر نام اسپ نعمان
بن منذر
وسَحمَة م بالفتح بنت کعب بنت

ونیز قضاعة و ابو سحمة
شاعر است باهلی
وسُحمَة م بالضم سیاهی ونام مردے
ونام اسپ جزء بن خالد
واَسحَم م بالفتح سیاه وسبوه بنے
است وشب وخون کرده سوگند
خورندگان وقت سوگند دست خود را
غوطه میدهند وابر سیستان وخیک می
وسَحماء م بالفتح کون وارغنے است
✦ وشریك بن سَحماء صحابی
است وسُحماء نام مادر اوست
ومیدرش عبده بن مغیث است
وسُحَام کغراب سیاهی ودوستانی
است بیمن ووادی است بقلع ونام
سگے ویری بالمعجمة
وسُحامة کسحابه جماعت ممتاز است
وسُحامة کثمامة آبے است مر
کلب بن نمام
وسُحَیم کزبیر نام اسپ مسلم بن
نسوة صبی ونام مردے نبوی وخیک
✦ ومنه حملنی وبحیمًا ✦ و
ذو سُحَیم موضعیست ولقب
بسر تبع
واَسحمان م بالضم درخیست
واِسحِمان م بالکسر کوهیست سیاه
از سر جزے
واَسحَمَتِ السَماءُ اسحامًا ریخت
باران خودرا
س ح ن ویوم سَحَن
بالفتح روز جماعت بسید
وسَحنَة م بالفتح والتحریک نرمی
روے وپوست ونعمت وهیئات و
رنگ ✦ ومنه الحدیث مردم یقال

هؤلاء قوم حسن سحنتهم ، سحناء بالفتح وبحرک مثله فی الکل ٭ و نیز سحنة ، معرفه شهریست نزدیک همدان
, سحن ، بالکسر پناه جاے یقال هو فی سحنه ای فی کنفه
, مسحنة ، شکننده سنگ بوے خوش ماے و تیشه سنگ شکن
, مساحن ، سنگ زر و نقره و سنگ پاره سنگ که بدان آهن را تیز کنند
, سحون ، بالفتح نهریست بهند یا داو زاید است
. ف ، سحنة الید چوب را تا که نرم و تابان گردید ٭ و سحن الحجر شکست سنگ را
, مسحن ، کمحسن نیکو حال یقال جاء الفرس مسحنا ای حسن الحال و المونث بالهاء
, ساحن المال ، بمعنی تسحن المال است ٭ و نیز مساحنة ، موافقت و حسن معاشرت و نیکو مخالطت
, تسحن المال ، نیکو وید پیات مال را و نیکو یافت
س ح ن ط ، اسحنطر الرجل ، دراز کشیده و ناز و پهنا گشت و طویل گردید و بر روے افتاد
س ح ن ف ، مسحنفر ، شهر فراخ و مرد نادر گوی و راه راست مستقیم
, اسحنفر الرجل ، تیز رفت ٭ و اسحنفر الطریق راست و درست شد راه ٭ و اسحنفر المطر بسیار بارید باران ٭ و اسحنفر الخطیب فراخی یافت در سخن ٭ و نیز اسحنفاد ، روان و شتاب خواندن خطبه را
س ح ب و د سحابط ، بالفتح ناحیه و درختے است خاردار شبیه به سحا جمع ٭ و ساحت خانه و مانند آن و پوست هر چیزے
, ضبت ساح ، سوسمار فربه گیا و سما
, ساحیة ، سیل که زمین را بکاود و سم چیز را برد و باران سخت که زمین را زند
, سحاءة ، بالکسر هر نامه سحاء بحذف تا ، اسحیة جمع ٭ و گیاهی است خاردار که زنبور عسل از آن خورد شهد آن در نهایت خوبیست ٭ و داغ و پاره از ابر یقال ما فی السماء سحاءة من سحاب و بفتحها ای قطعه
, سحایة ، بالکسر داغ و پاره از ابر و گل گنی و تراشه و رندیده از هر چیزے ٭ و سحایة القرطاس و سحاءته و سحاءته تراشه کاغذ اسحیة جمع
, اسحیة ، بالضم هر پوست که بر استخوان گوشت باشد و احداث نیامده یا واحدش سحایة است
, اسحوان ، بالضم نیکو صورت دراز بالا و مرد بسیار خوار
, سحاء ، کشاده کند خاک و گل را از زمین رندد و باغبان که از زمین خیابه و غیره آن برداشت
, مسحاة ، بالکسر بیل آهنے و کلند مساحی جمع
, ض ن س ، سحی عن وجه الارض سحیا ، بالفتح خراشید گل او رندید و بیل خاک و گل را بر کرد از زمین ٭ و سحی القرطاس رندید کاغذ را ٭ و سحا الکتاب مهر کرد نامه را ٭ و سحا الجمر کاوید خدرک آتش را ٭ و سحا الشعر ستردموے را
, اسحی الکتاب اسحاء ، مهر کرد نامه را ٭ و اسحی بسیار شد نزد او اسحیة
, سحی الکتاب تسحیة ، مهر کرد نامه را
, استحاء ، ستردن موے
س خ ب ، سخب ، [illegible] ٭
والفعل من فتح یقال سخا النار اذا جعل هذا هبا تحت القدر سخا النار تسخیا و تسخیة بمعنی سخا النار است
س خ ب ، سخب ، [illegible]
, سخاب ، [illegible] گردن بند بے گوهر [illegible] مانند آن سازند یا رشته [illegible] گردن کودکان
, دختر [illegible] سخب بضمتین جمع
, سخاب ، [illegible]
س خ ب ر ، سخبر ، [illegible] لوعے [illegible] باشد و مار او را [illegible] ٭
یقال رکب [illegible] السخبر [illegible] ٭ و منه قول الشاعر [illegible] ینبت فی اصول السخبر
[illegible] بنت تیم [illegible] و سخبرة [illegible] و سخبرة بن عبد [illegible] صحابیان اند

وسُخَيْتِرَةٌ تصغیر سخیرہ آب ست
مرہی انضبط را

س خ ت وسَخْت بالفتح درشت
يقال هذا اخر سَختٌ اى شديد مستعمل
فى كلام العرب والعجم جميعاً
وسُخْت بالضم چیزے کہ از بطن جانور
وذوات خفاف یا ذوات حوافر برآید قبل از ان
کہ ہیچ چیزے خورند
وسِخْتِيت کامیر درشت
وسُخْتِيت گزیدہ محدث است
وسَخْتان بالفتح محدث است
وسِخْتِيان بالکسر … پوست بز
دباغت یافتہ معرب است وشہر یست
ازاں شہر است ابوایوب سختیانی
وسِخْتِيت بالکسر بیت ناآمیختہ وکم
روغن وغبار بلند رفتہ وآرد … درشت
ریز چیزے
ومَسخُوت ناتوان
واِسْخِيْتات فرو نشستن آماس
جراحت

س خ ج وسَخاوِج … جمع
زمین بے نشان وبے آب

س خ خ وسُخّ بالضم بیت
وچہار سن لغة اعجمية
وسَخاخ کسحاب زمین نیکو نرم ریگ
وبموضعیست بماوراء النهر
وسَخاء … سَخاخی جمع
وسَخاسِخ زمین نرم نیکو ریگ
ن سخ فى الحفر …
نفتہ دکندن وکذا اسخ فى السير
وسَخَّت الجراد دم … زمین
فرو برد … بیضہ نہد

س خ د وسَخْد … آماس

ومنه فيصبح والتخذ على وجهه
وسُخْد بالضم آب زرد وسطبر کہ با بچہ
برآید از زہدان
وشباب سُخْوُد کجعفر جوانے
خوش با ناز ونعمت
وسُخْدُود بالضم مرد تیز فہم
ومُسَخَّد کمعظم مرد بستہ خاطر وزرد
رنگ گران جسم آماسیدہ روئے يقال
اصبح فلان مسخداً اى مصفراً
ثقيلا موزما
وتسخيد نرم گرفتن اوراق وچسپیدن
بعض آں بر بعض يقال سخد
ورق الشجر مجهولا اذا ندى و
ركب بعضه على بعض

س خ ر وسُخْرَة بالضم مطیع
وفرمان بردار سُخْرِى وسِخْرِى
بالضم والکسر مثله يقال هو سُخْرة لى اى
مقهور منقاد وانکہ بروے بسیار
مردم افسوس کنند وسکرا ورا بر کس مقہور
وفرمان بر … زور وقد قرئ
بهما قوله تعالى ليتخذ بعضهم
بعضا سخريا اى ليخدم بعضهم
بعضا او يتخذ بعضهم عبيدا
فيحصل بينهم تالف وانتظام
وسُخَرَة کہمزة آنکہ بر مردم بسیار افسوس کند
وسُخْرِيّة بالضم وسُخْرِى بالضم وبکسر ہم
افسوس … است مصدر
وسُغُر … سکر تراست بخراسان
وسفن سواخر کشتیہای باد موافق یافتہ
س ر سخر منه وبه سخرا
محرکۃ ویسکن وسُخْرَة بالضم و
مَسخرا وسُخُرا بالضم بضمتین
افسوس …

وف سَخِرَهٗ سخريا بالکسر
وبضم تکلیف کرد اورا بچیزے کہ نمیخواہد و
چیرہ شد بروی
وسخرت السفينة باد موافق
یافت کشتی وخوش رفت و نیز
سُخْرى ناداں شمردن وسبک
داشتن کسے را ومنه ان تسخروا
منا فانا نسخر منكم كما
تسخرون اى ان تستجهلونا
فانا نستجهلكم كما تستجهلونا
وتسخره تسخيرا مطیع ومنقاد
گردانید او تکلیف کرد کاری بے مزد
وتسخر فرمان بردار کردن ودیگرے را
وزم کردن وبے مزد کارے گرفتن
واستسخار افسوس کردن و
يعدى بالباء ومن

س خ ط وسخط بالضم وبضمتین
کجبل خشم گرفتن وناخوشنود شدن ضد
رضا مسخط کمقعد مثله ويعدى
بالى وعلى والفعل من سمع
وساخط خشمناک
ومسخوط مکروه وناخوش
واسخطه اسخاطا بخشم آورد اورا
وتسخط خشم گرفتن وناخوشنود شدن
وکم شمردن وبنا جایگاه دادن ومکروه و
ناخوش داشتن

س خ ف وسخف بالفتح تنگی
زندگانی ولاغری از گرسنگی وسبکی عقل
وجز آن وبضم یا سخف بالضم سبکی
عقل خاصة وسخافة سبکی
ہر چیز و نیز سخف بالفتح
موضعیست
وسخفام بالضم … ان مشک

والفعل من کرم یقال سخف لسِقائہ
سُخفًا اِذا وهی
و سُخفَة ، بالضم سبکی عقل وتنگی و لاغری
گرسنگی ویقال به سُخفة مِن جُوع
و سَخَافَة ، سبکی عقل وجز آن و
لاغری والفعل من کرم
و سَخِیف ، کامیر مرد کم عقل و سبک
٭ و ثوبٌ سَخِیفٌ جامہ کم بافت
و ارضٌ مُسخِفَة ، کمحسنہ زمین کم گیاہ
و مُسَاخَفَة ، بکولی یاری دادن
ہمدیگر را

س خ ل و سَخلَة ، بالفتح برہ
و بزغالہ نوزادہ نر باشد یا مادہ سَخل و
سِخَال و سُخلَال جمع سَخَلَة
کعنبة مثلہ نادرة
و رجالٌ سُخّلٌ ، کسکر مردان ضعیف
فرومایگاں واحد ندارد و سُخَّال کرمان
مثلہ و واحد آں سُخّل است ٭
و نیز سُخَّل ہر چیزے کہ بجمیع وجوہ کامل
و تمام نشدہ باشد و خرماے دانہ سخت
ناشدہ در لغت اہل حجاز
و سِخَال ، کتاب موضعیست
و سُخَالَة ، بالضم برگزیدہ و بہتر از ہر چیزے
و مَسخُول ، فرومایہ وضعیف و مجہول
وکذا کواکبُ مَسخُولَة ای مجهولة
ویروی مَسحُولَة
و ف ، سَخَلَهُم صاف و پاکیزہ
کرد آنہا را ٭ و سَخَلَ الشَّیءَ
گرفت آنرا بفریب
و اَسخَلَهُ اِسخَالًا ، پیش گذشت آنرا
و سَخَّلَهُم تَسخِیلًا ، عیب کرد
ایشان را و ضعیف شمرد و بضعف نسبت
کرد آنہا را ٭ و سَخَّلَتِ النَّخلَة

ـسست خستہ بار آورد و صاحب بار
دانہ سخت ناشدہ گردید و بار آورد یا بیفگند بار

س خ م و سَخَم ، محرکة سیاہی
و سُخمَة ، بالضم کینہ سیاہی
و اَسخَم ، سیاہ
و سَخمَاء ، بالفتح والمد زمین کہ خاک
آں نرم و درشت بہم آمیختہ باشد
و سُخَام ، کغراب می نرم و آساں فرو
شوندہ سُخَامِی و سُخَامِیہ مثلہ
و انگشت و سیاہی دیگ و پر نرم ریزہ
مرغ و جامہ نرم سینہ چوں خز و قز و مانند آں
٭ و شعرٌ سُخَام موئے سیاہ ٭ و نام سگے
و سُخَامَة ، بالضم کون
و سَخِیمَة ، کسفینہ کینہ سخائم
جمع پلیدی ٭ ومنہ الحدیث
من سل سَخِیمَتَہ علی طریق
نغلیات لعنة اللہ
و مُسَخَّم ، کمعظم کینہ ور
و سَخَّمَ بِصَدرِہِ تَسخِیمًا ، بخشم
آورد اورا ٭ و سَخَّمَ وَجهَهُ سیاہ
گردانید روئے او را یا بسیاہی دیگ سیاہ
گردانید آنرا ٭ و سَخَّمَ المَاءَ گرم کرد
آب را ٭ و سَخَّمَ اللَّحمُ بوئے
بد گرفت گوشت
و تَسَخَّمَ عَلَیهِ ، کینہ گرفت بروئے

س خ ن و سُخن ، بالضم گرم
و سَخنَة ، مثلثہ و بحرک تپ یا گرمی
یا زیادت گرمی سَخَن بالفتح و
سُخُونَة بالضم مثلہ تقول لاَجِدُ
فی نفسی سَخنَةً ای حمّی او
حرارةً و فضلَ حرارةٍ ٭ و سُخنَة
العَین ، بالضم گرمی چشم و آں عبارت
از غم و حزن است خلاف قُرّة العَین

گرما و از شادی و سرور است
و یومٌ سَاخِنٌ ، روز گرم یومٌ سُخنَانٌ
بالفتح و بحرک و سُخنٌ و سُخنَانٌ
بضمہما مثلہ ٭ واللیلة بالہاء فیقال
لیلة ساخِنَةٌ و سُخنَانَةٌ و سُخنَةٌ
یعنی شب گرم
و سَخُون ، کصبور شوربائے گرم کردہ
و مَاءٌ سَخِینٌ ، کامیر آب گرم ٭ و
رجلٌ سَخِینُ العَینِ مرد گرم
اشک و محزون ٭ و ضربٌ سَخِین
ضرب دردناک و گرم
و سَخِینَة ، کسفینہ طعام گرم و نوعے
از آش کہ آرد در روغن یا از آرد و خرما نتیب
و بند و لقب بود قریش بہ آنجہت
کہ آں آش را نتیب داوہ و بداں او را سر
زنش میکردند ٭ و بیضہ رو ٭ ومنہ
الحدیث فتَنهَدَ رجلٌ علی
رجلٍ منهم نقال لا رأیت
سَخِینَتَہ تضرب استہا
و سُخَینَة ، کجہینة شہریست میان
عرض و تدمر و عامہ مردم آنرا
سَخنَة گویند
و اِسخِنَة ، بالکسر نوعے از بیماری
گرمی ضد ابردہ
و سِخِین ، کسکین بیل برگشتہ لب
سَخَاخِین جمع ٭ و کارد جزاران
یا عام است و دستہ مراث ٭
مَاءٌ سِخِّین آب گرم
و تَسَاخِین ، موزہا و چیزیست مانند
چادر کہ علما و دانشمنداں آنرا بر سر اندازند
واحد ندارد یا واحد آں تَسخَن و تَسخَان
و مَاءٌ تَسَاخِینٌ آب گرم
ولیس فی الکلام تفاعیل سواہ

مِسْخَنَة ، کمکنسہ دیگ آب گرم
کن تنور مانند ،
ن س ل ت ، سَخُنَ سَخُونَةً
وسُخْنَةً وسُخْنًا بضمتین وسُخَانَةً
وسَخَنًا محرکہ گرم گردید ،
س ، سَخِنَتْ عَیْنُہ سُخْنًا
بالفتح و یحرک وسُخُونًا وسُخْنَةً
بالضم اشک گرم گریست چشم او یعنے
محزون وغمناک شد ،
اَسْخَنَہ ، گرم کرد اورا ،، و
اَسْخَنَ اللّٰہ عَیْنَہ وَکَذَا اَسْخَنَ
بِعَیْنِہ ، دعائے بدست یعنے
گریاند اورا خدائے
مَاءٌ مُسْخَنٌ ، کمعظم آب گرم و
یخفف
سَخَّنَہ تَسْخِیْنًا گرم کرد اورا
س خ ی ، سَخِیَ بالفتح التقرلنگی
شتر و شتر بچہ والفعل من سمع ،
ونیز سَخًا معروف شہر ستانی است
بمصر از اشہر شانست مقری مشہور و
دیگران و علم الدین علی سخاوی
بن محمد عبد الصمد صاحب کتاب مفصل
شرح مفصل ،
وبعیر سَخٍ ، کلنف شتر لنگ ،
سَخِیٌّ ، کغنی جوانمرد اَسْخِیَاء
وسُخَوَاء جمع ؛ سَخِیَّة مؤنث
سَخِیَّات وسَخَایَا جمع - وبعیر
سَخِیٌّ شتر لنگ
سَخَاءَة ، بالفتح تر است سَخَاء
بحذف تا جمع ،
سَخَاوَة زمین نرم فراخ سَخَاوِی
بفتح واو وکسرہ آن جمع
سَخَاوِیَة ، بیائے مشدد زمین نرم
وفراخ و برابر سَخَاوِیّ جمع
ن ن ل س ، سَخَی سَخَاءً
وسَخَاوَةً وسَخًا وسَخْوَةً وسَخْوًا
جوانمردی نمود ، ونیز سَخَاوَة
باز ماندن از چیزے و ترک دلون یقال
سَخِیَتْ نَفْسِی عَنْہ یعنے باز ماند از ان
و ترک داد
مِسْخَاة ، بالکسر فروزینہ و آتش کا ۔
ن ف ، سَخَا النَّارَ سَخْوًا وسَخْیًا
بالفتح فروخت آتش را در زیر دیگ بہ
بیرون آوردن خاکستر زدیگدان یا مانند
+ ویقال اِسْخَ نارک ای اجعل ھا
مکانًا توقد علیہ ؛ وسَخَی
القِدْرَ ، آتش را در دیگ کرد +
وسَخِیَ فلان آرام گرد از جنبش ،
تَسَخِّی ، بتکلیف جوانمردی کردن
س دء ، سِنْدَاْوٌ کجرد حل
علی فنعلو وبالھاء ایضًا مرد سبک
ولاو پیش درآیندہ در ہر کار و پست بالا
باریک تن پہنا سر و مرد کلان سر ،
سِنْدَاُوُن جمع ، وگرگ مادہ
س د ب ، رجل سَنْدَاْبٌ ،
کجردحل شتر سخت و بہک توانا ۔
س ح ج ، سَدَاج ، شداد در دروغ گوئی
ن ، سَدَجَہ بِالشَّیْءِ کما نکرد
اورا بآن چیز ،
تَسَدَّجَ تَسَدُّجًا ، دروغ گفت و
بربافت دروغ را
اِنْسَدَاج ، برروئے افتادن ،
یقال اِنْسَدَجَ اِذَا انْکَبَّ عَلَی وَجْہِہٖ
س ح خ ، سَدْخ ، بالفتح کلو
بر بین و بزمین گستردن و بر پہلو نہادن
بہ زمین بر روئے افگندن و ستان انداختن
کسے را والفعل من فتح یقال سَدَخَہ
فَانْسَدَخَ ، وخوابانیدن
ناقہ و آرام کردن بجائے و پر کردن مشک
را و کشتن و بہرہ مند شدن زن از شوئے
و بسیار فرزند آوردن او ،
سَادِح ، کصاحب قبیلہ است ،
ورجل سَادِحٌ مرد در فراخی و ارزانی
سَادِحَة ، ابر نیک تاریک ،
سَدِیْح ، کامیرستان یا بر روئی افتاد
مَسْدُوْح ، بر روئے یا بر قفا افگندہ
تَسْدِیْح ، کشتن
اِنْسِدَاح ، بر روئی یا بر قفا افتادن
س د خ اِنْسَدَخَ اِنْسِدَاخًا ،
گسترده و پہناور گردید
س د د سَدّ ، بالفتح کوہ حایل یا مانع
است و در آیندہ میان دو چیز و یضم بالضم
چیزے کہ مخلوق خدائے است و بالفتح از
افعال ماہ دہب چو نکری وگنگی و نحو ہن
اَسِدَّة جمع برغیر قیاس والقیاس
سُدُوْد ؛ ومنہ قولھم لا یَجْعَلَنَّ
بِجَنْبِکَ الاَسِدَّة ای لَا تُضَیِّقَنَّ
صَدْرَکَ فَتَسْکُتَ عَنِ الجَوَابِ
کمن بہ عَیْبٌ مِنْ صَمَمٍ او بُکْمٍ ، و چیزے
ست کہ از شاخہا سازند و مرا آن المبقات
بود ، وسَدُّ الرَّوْحَاءِ وسَدُّ
الصَّھْبَاءِ مواضع اند
سِدَاد ، بالکسر کلام درست و صحیح
سُدّ ، بالضم ابر سیاہ سُدُود جمع
، ووادی سنگناک کہ آب بروئے ایستد
سِدَادَة + کِفْرِدَة جمع ، و سایہ و
و آب باران است در کوہ چہ کہ براے
غلظ انست و قلعہ است بیمن و سود بار
درملح بسیار کہ روئے ہوا را بستہ باشد ،

ویقال جاء ناجراد سُدٌّ ای کثیر سَدَّ الافُقَ مِن کثرتِهِ ÷ وسُدٌّ الی جراب پائین است از عقب سنی نزدیک قبور بروست راست روندہ بسوے منے ÷ و سُدُّ قَنَاۃ وادیست که بندولوی شعبته میرود موضعے است و بندی است که عبدالله بن عمر و بن عثمان آنرا بسته و ازینجاے آید ولوی را نوا۔ و سُدَّۃ بالضم در خانه و درگاه و ساحت خانه سُدَد کصرد جمع ÷ وجاے که بعد بند کردن نطاق بصورت سایبان باقی باشد و سایبان و بیماری است که بینی استوار شود و صاحب آن نفس تنگ نزد و سُدِّی لقب اسمعیل است بدان جهت که در سدہ مسجد کوفه نشسته روے بند او سر افگنده نهائے زنان مے فروخت ÷

و سُدُد بضمتین چشمهاے گشاده که بنظر قوی دیدن نتوانند ÷

و سَدَد محرکه درستی و راستی در کردار و گفتار۔ وهو مقصود من السَّداد

و امرٌ اسَدٌّ کار درست و محکم

و سَدَاد کسحاب درستی و راستی در کردار و گفتار و نام کسانے ÷ سُقِيَتْ بِهِ نَفَاوٌلا بِاِصَابَة مَا تَرمِي عَلَيهَا ÷ و سَدَاد سَبِيعِي بن سَعِيد محدث است

و سِدَاد کتاب سر بند شیشه و سِدَادُ الثَّغرِ بند کردن راه درآمد دشمن ÷ و سِدَادٌ مِن عوزٍ و هَذا سِدَادٌ مِن عَیشٍ چیزے که بدان حاجت و فقر بند گردد و بفتح ادهن ÷ و شیر که در سوراخ پستان ناقه خشک شده باشد ÷ و سداد بن الغید جُعفِی محدث است

و سُدَاد کغراب بیماری ست که به بینی استوار شود و صاحب آن در دم زدن نتواند

و سَادَّۃ ماده شتر کلان سال گیسوئی مردم ÷ و عَینٌ سَادَّۃٌ چشم گشاده که نیک نگرد یا چشم سپید که بدان دیده نشود و بنوز شکسته نشده

و سَدِید کامیر استوار و راست

و سِدِّین کسجین شهریست بر کنار دریا ÷

و ضُرِبَتْ عَلَیهِ الاَرضُ بِالاَسدَادِ یعنے طرق بر او بند کرده شد ÷

و مَسَدّ بالفتح بستان بنعام است یا بستان بثمر و هذا هو الاکثر و ذلک البستان مَا سَدَّہ

ض ، سَدَّ راست و استوار گردید

ن ، سَدَّ الثُّلمَةَ استوار کرد رخنه را و اصلاح آن نمود ÷ و نیز سَدَّ باز داشت و باز داشتن و برآوردن و قطع کردن سخن بر کسے ÷

و مُسِدّ کمقر راست کار و صواب گفتار

و اَسَدَّ اِسدَادًا بصواب و راستی رسید یا طلب کرد صواب را

و مُسَدَّد کمعظم راست و درست و استوار و هر راست کار و راست گفتار کمحو و ابوالحسن مسدد بن مُسَرهَد از شیوخ بخاریست

و سَدَّدَہ تَسدِیدًا راست و درست کرد آنرا و توفیق سداد و صواب داد او را ÷ و سَدَّدَ رُمحَهُ راست کرد نیزه را و در طول نهاد و خلاف عرض رُمحَهُ وکذا اَسَدَّدَ السَّهمَ الی الرَّمِیَّةِ یعنے راست کرد تیر را بسوے شکار ÷ و نیز تَسَدِّید توفیق صواب یافتن و صواب جستن و میانه راه رفتن در قول و فعل

و تَسَدَّدَ بسته شدن رخنه و جز آن

و اِستَدَّ اِستِدَادًا راست شد و استوار گردید ÷ و استَدَّتْ عُیُونُ الخُرُزِ بند شد سوراخهاے دوخت

و اِنسَدَّ انسدادًا بسته شدن و بند گردیدن

س در و سِدرٌ بکسر درخت کنار سِدرَۃ یکے سِدرَات بالکسر و سِدَرَات بکسرتین و سِدرَات بفتح دال و سِدَر کعنب و سُدُور بالضم جمع و اد اسماے دریا است ÷ و دو سِدر موضعے است ÷

و سِدرَۃ بالکسر نام تابعی است ÷

و سِدرَۃُ المُنتَهٰی درخت کنارے است در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهاے اعمال مردم نهایت رسیدن علم خلق از ملائکه و غیر ایشانست

و ابو سِدرَۃ سُحَیمُ الهُجَیمِیُّ نام است

و سِدرَتَان مثنے موضعے است

و سَدَر محرکه بیماری است که بدوار ماند و اکثر کشتی سوار از اعارض شود

و سَدِر ککتف سر اسیمه در دریا و خیره چشم ÷

و سَادِر کصاحب سر اسیمه و آنکه باک ندارد از چیزے و سے غم و خیره و شوخ چشم و شتر که او از شدت گرما خیره شده باشد

و سَدِیر ، کامیر نهریست بناحیه
حیره و نیز بمعنی است یمین از انهاست بلاد
یمینه و موضعی است بصره نزدیک عبابه
و نام کوشکی و نام پسر حکیم که شیخ است مر
سفیان ثوری را و نیاه
و سُدَیر ، کزبیر زمینی ست هموار
میان بصره و کوفه و موضعی است میان دیار
غطفان و آبی است بحجاز و آنرا اسد بیره
بهاهم گویند ، و ذو سُدَیر موضعیست
و اُسْدَران ، دو رگ است در دو
چشم و دو کرانه دوش و گردن ، و منه
جاءَ یَضْرِبُ اَسْدَرَیْهِ
ای عِطفَیْهِ و منکبَیْهِ یعنی فارغ
آمد از چیزی و تهدید است و بی نیل مقصود
و سَدَرَة سکر بازیچه ست مر کودکان را
و سَدار ککتاب پرده [illegible]
و سَیْدَر [illegible]
[illegible]
س ، سَدِرَ سَدَراً از باب
و سَدارَةً بالفتح [illegible] گردید
و سَدِرَ البَعیر [illegible] چشم [illegible]
[illegible] شدت گرما
ن ، سَدَرَ الشَّعرَ فروهشت
موی را ، و کذا اَسْدَرَ السِّتْرَ
لغة فی سَدَلَ
و اِنْسَدَرَ الشَّعرُ فروهشته شد موی
و [illegible] اِنْسِدار [illegible]
[illegible]
و دور شدن
س د س ، سُدْس بالضم و
بضمتین شش یک
و سِدْس ، بالکسر هر شش روز
[illegible] پنج روز [illegible] آب نوشتن شتر

قال فی الصحاح السِّدْس بالکسر
من الوِرْدِ فی اَظْماءِ الاِبِل اَنْ تقطع
خمسةً و تَرِدَ السادس و فی القاموس
اَنْ تقطع اربعةً و تَرِدَ الخامس
و سَدَس ، محرکة دندانیست که
شتر و آن پیش از بازل باشد
یستوی فیه المذکر و المؤنث لان
الاسنان کلها بالهاء الا السَّدَس و
السَّدِیس و البازل سُدُس جمع مثل
اسد و اُسْد سُدُس ککتب مثله
و سِتّ ، بالکسر شش اصله سدس
و قد مر فی س ت ت
و سَدُوس ، کصبور نام مردی
شیبانی و دیگری تمیمی و حارث بن
سدوس ربعیست و یک فرزند نرینه بود
و سدوس بن ذهل بن ثعلبه بطنی است
[illegible] منسوب است بدان
و سَدوسان ، بالفتح شهریست بسند
بهار خیز [illegible]
و سُدُوس ، بالضم نیل و نیلوفر و چادر
سبز یعنی [illegible] و نام مردی طائی
و سَدِیس ، کامیر [illegible] یک و
دندانیست [illegible] شتر سُدُس جمع
مثل رغیف و رغف ، و شتر هشت سالگی
در آمده ، و قولهم لا آتیک سَدِیس
عُجَیس یعنی نیایم ترا هرگز ، و نیز
سُدَیس نوعی پیمانه و گوسپند شش
سالگی در آمده و ازار شش ذرعی
و سُداس ، کغراب شش شش معدول
است از ستة ستة ، و سُداسی
بیاب [illegible] از شش ذرعی
ن ، سَدَسَهُم سَدْساً بالفتح
شش یک از مال ایشان گرفت

ض ، سَدَسَهُم سَدْساً بالفتح
ششم ایشان گردید
و اَسْدَس ، صاحب شتران سدس
شد ، و نیز اِسْداس دندان
افکندن شتر هشت سالگی و شش
تن شدن قوم
س د ع ، سَدْع بالفتح باهم
درخوردن دو چیز و گلو بریدن و کشتن
والفعل من فتح
و سَدْعَة ، بالفتح رنج یقال سُدِعَ
سَدْعَةً شدیدة مجهولا یعنی
رسانده شد رنج و اذیت سخت را
و ما گویند نقذک الله من کل سدعة
یعنی سلامت باد مر ترا از هر رنج
و مِسْدَع ، کمنبر راه خود [illegible]
س د غ ، سُدْغ ، بالضم میان چشم
و گوش [illegible] لغتی است
در صدغ
س د ف ، سَدَف ، بالتحریک
تاریکی و روشنائی ضد و صبح و بر آمدن صبح
و سیاهی شب و شب و میش و کاهید که
از دور نماید سُدُوف جمع القلوب
بالشین ، و سُدُوف سَدَف
کله است که میش را برای [illegible]
و سُدْفَة ، بالفتح و بالضم تاریکی
بلغت تمیم و روشنائی بلغت قیس از
لغات اضداد است او سُمِّیا
باسم لان کلا یاتی علی الآخر
و روشنائی با تاریکی در آمیخته چنانکه میان
صبح و اسفار باشد و پاره از شب و بالفتح
سیاهی شب
و سُدْفَة ، بالضم در خانه یا درگاه و پوششی
که بر دروازه سازند تا مگر از باران نگاه بدارد

و اَسْدَف ، الشیٔ سیاه ۔
و سِدَافَة ، کتابه پرده ۔ و منه قول ام سلمة لعائشة رضی الله عنها قد وجهت سدافته یعنے دریدے پرده را و گرفتے وجه و حرمت آنرا ۔
وقیل ازلتها عن مکانها الذی امرت ان تلزمیه وجعلتها امامک ۔
و سَدِیف ، کا سپیه کوهان و کوهان ۔
و سُدَیف ، بکزبیر نام پسر اسمعیل کو شاعر است ۔
و اَسْدَف اِسْدافًا ، خوابید ۔ و اَسْدَفَ اللیلُ تاریک شد شب ۔ واَسْدَفَ الفجرُ نیک روشن شد صبح ۔ و اَسْدَفَ السِتْرَ برداشت پرده را ۔ و نیز اِسْداف تاریک و ضعیف شدن هر دو چشم از گرسنگی یا از تمامیت پیری و روشن کردن چراغ و فرا گرفتن و متفقه فروهشتن زن و در سپیدی صبح در آمدن و در آنوقت بجاے شمع ۔
و یقال اَسْدِفِ الباب ای افتحه حتی یُضیئُ البیتُ

س د ق
و سَوْدَق ، بجوهر جنبیدن ۔ قال اللباب
و سَیْداق ، درختیست که یستق دار پوست انسونده است و بحاکستر چوب آن ریسمان کتان سپید کنند

س د ک
و سَدِک ، بکتف مرد حریص و سبک دست و بسیار نیزه زننده و لازم چیزے
و سَدْ نَک ، بسند علم است و النعل نایده
و س ، سَدِکَ بِه سَدَکًا دیر گرفت و لازم گرفت او را
و سَنْدِیْک ، خنوزنانے خرما ار بهیگر شنان یقال سَدِکَ جلالُ النمرِ

اذا انضد بعضها فوق بعض

س د ل
و سُدُل ، بالضم والکسر پرده اَسْدال و سُدُول و اَسْدُل جمع
و سِدْل ، بالکسر رشته جواهر که بر سینه افتد ۔
و سَدَل ، محرکه کثرت و پرده که در چشم هودج کشند ۔
و ذِکَرٌ اَسْدَل ، نر درازی و کثر سدل گکتب جمع ۔
و سَدِیْل ، کا میر چیزے که پهنا کرده شود در صحت خیمه و پرده خانه عروس و موضع است و پرده که پیش هودج در کشند ۔ سُدُول و اَسْدال و سَدَائِل جمع
و سِدِلّی ، بکسرتین و شم اللام مقصورا سدله فارسے معرب کانه ثلثه بیوت فی بیت واحد ۔
و سَوْدَل ، بروت
و سَوْدَلَة ، دراز شدن بروت یقال سَوْدَلَ اذا طال سودلُه
و ض ن ، سَدَلَ الشعرَ فرو هشت موے را ۔ و سَدَلَ ثوبه ثلاثت آنرا و فروهشت ۔ و سَدَلَ فی البلاد رفت ۔ و فی الحدیث نهی عن السَدْل فی الصلوٰة هو ان یلتحف بثوبه ویدخل یدیه من داخل فیرکع ویسجد کذلک
و اَسْدَلَ الشعرَ فروهشت موے را ۔
و شَعْرٌ مُنْسَدِلٌ ، موے فرو هشته
و اِنْسِدَال ، فروهشته شدن جامه و موے

س د م
و فحلٌ سَدِمٌ ، گشن غالب شهوت تیز شده بکشنے یا گشن که آنرا در شتران گذارند پس او میان آنها بانگ کند و شتر بالان آن بسند تعسل شد آنرا ممنوع از میان آنها بر آرند و این از جهت حد و علّت نسل او ست ۔ یا گشن بسته دهن یا باز داشته شده از گشنی هر وجه که باشد ۔
و ماءٌ سَدَمٌ ، آب ریزان ۔
اَسْدام جمع سِدام مثله
و فحلٌ سَدِمٌ ، بکتف یعنے بس سَدَم است فی الکل ۔ و ماءٌ سَدِیْم آب ریزان ماء سُدُمٌ مندرس وحق شده ۔ و رجلٌ سَدِمٌ مرد خشمگین ۔ و عاشق سَدِمٌ عاشق بسیار عشق
و رَکِیَّةٌ سُدُمٌ ، بالضم و بضمتین چاه انباشته اَسْدام جمع
و سادِم ، کصاحب اندوهگین ۔ پشیمان ۔ و منه سادِمٌ نادِمٌ ویقال هو اتباع و کذا سَدْمان ندمان
و فحلٌ سَدُوم ، کصبور یعنے فحل سَدِم است ۔ و نیز سَدُوم نام شهریست قوم لوط علیه السلام و یا آن بذال است
و سَدِیْم ، کا میر مرد بسیار ذکر و سینه تنگ یا عام ست
و سَدْمان ، بالفتح اندوهناک و پشیمان
و س ، سَدِمَ سَدَمًا بالتحریک اندوهگین گردید ۔ و نیز سَدَم اندوه یا اندوه مع پشیمانی یا خشم مع اندوه و آزوشیفتگی و آزمندی چیزے ۔
یقال ماله هَمٌّ ولا سَدَمٌ الا ذالک
و ن ، سَدَمَ الباب بنکمد و برآورد در را ۔
و فحلٌ مُسَدَّم ، کمعظم یعنے فحل

سدوم است * وماء مُسَدَّم آب ریزان * وجَمَلٌ مُسَدَّمٌ شتر مهمل گذاشته وشتر بهشت ریش کوهان شبنه هوسے تا به شود
والنِّسِدَام به شدن حرامت

س دن
وسَدَان محرکتر پرده یا پرده بارگیر اسْدَان جمع لغة فی السَّدَل
وسَادِن خادم کعبه یا بتخانه و دربان سدنة جمع
وسَدَان پرده
وسَدِین کامیابی وخون وپشم پرده
ن سَدَنَ سَدْنًا بالفتح وسِدَانة بالکسر ویفتح خدمت کرد کعبه را یا بتخانه را ودربانی نمود وکانت السِّدَانة واللِّوَاء علی عبد الدَّار فی الجاهلیة فاقرها النبی صلی الله علیه وسلم لهم فی الاسلام

ن س
سَدَنَ ثوبَهُ فروهشت جامه را * وکذا سَدَنَ السِّتْرَ

س د ی
وسَدًى تا جامه وترشح غوره سبز و تر و بید و نمسه شبکوهی وشتر بخود گذاشته شده ویضم والضم اکثر وکلاهما للواحد والجمع
وسَدَاة بالفتح تار جامه وتری.
شب اَسْدِیَة جمع
وبَلَحٌ سَدٍ گلتف غوره تر * و
یومٌ سَدٍ روز نمناک
وارض سَدِیَة زمین نمناک وکذا اللیلة سَدِیَة
وسَادِی شتر مهمل وبخود گذاشته شده للواحد والجمع وششم اصله سادس ابدلت من السین یاء
واُسْدِیّ کتر کے ویفتح تار جامه و کتر کے جامه بافته
ونوق سَوَادٍ شتر مادگان فراخ گام
وتُرمان سَدَوِیٌّ بالتحریک منسوب است بسوے سَدْیا لحمیثا بر غیر قیاس
وسَدَّی کشتی موضعیست نزدیک کلخ
وسُدَّیا کهیا شهریست نزدیک بید

س ن
سَدَی البُسْرُ سست وفروهشته شد غلاف آن * ویقال فلان یَسُدُّ وسَدٌ وفلان ای ینحو نحوه
وسدی الیه بید ٥ دراز کرد دست را بسوے وے * وسَدَی الصَّبِیُّ بالجوز بازے کرد بچهار مع المشتقه فی الزاء * وسَدَتِ النَّاقَةُ گام فراخ نهاد ناقه * و سَدِیَتِ اللیلَةُ بسیار نم گردید شب
واَسْدَی الثوبَ بافت جامه را
واَسْدَی الابلَ بخود گذاشت شتر را * واَسْدَی بَیْنَهُمَا اطلاع کرد میان هر دو * واَسْدَی الیه نیکوئی نمود بسوے وے ونیز اِسْدَا وسست شدن غلاف غوره خرما یقال اَسْدَی النخلُ اِذا اَسْدِی بُسْرُهُ
وسَدَّی الثوبَ تَسْدِیَةً بافت جامه را * وسَدَّی الیه نیکوئی نمود بسوے وے
واِسْتَدَی الیه بیده دراز کرد دست را بسوے او * واسْتَدَی العَتِیُّ بالجوز بازی کرد *
واسْتَدَّ الفَرَسُ خوے کرد اسپ
وتَسَدَّی الثوبَ بافت جامه را * ونیز تَسَدِّی بر ناقه فراخ گام سوار شدن وبر زبر چیزے شدن وپے روے نمودن

س ذ ب
وسُذَابَة بالضم نوعے از خنور *
وسَذَاب تره ایست بسیار سبز وگلشن زرد وعصاره آن مدر بول وحیض ومجفف منی ومسقط جنین * و عمر سَدَّ ابی محدث است *

س ذ ج
وسَاذَج بفتح ذال درختی است که بروے آب پیدا شود وآنرا برگ وشاخ بے بیخ بود معرب ساده است آماس چشم را نفع دهد ومصلح حال معده ومقوی احشاء واعضا وحافظ لروح

س ذ ق
وسَذَق محرکه شب آتش افروخت مغان معرب سذه وآن شب دولزدهم بهمن است ملوک وسلاطین مرغان وجانوران صحرائی را گرفته دسته‌ها که را بر پاے شان بسته آتش زنند ورها کنند تا در صحرا و هوا بدوند وبپرند وشعلهاے آتش در کوه و بیابان زنند وواضع این جشن کیومرث است وبعضے بر آنند که هوشنگ بن سایک اختراع نموده *
وسَوْذَق بالفتح یاره وقلب و چرغ ویضم اول وحلقه زنجیر *
وسَوْذَنِیّ شادمان به خدجیه ساز
وسَیْذَاق بالفتح جمع سَیْذَقَان کز عفران در دهقان مثله

س ذ ن ق
وسَوْذَنِیق کز نجبیل ویضم اول چرغ یا شاهین سَیْذَنُوق بالفتح سُوذَانِق بضم اول وفتح آن وکسر نون وفتح آن وسَذَانَق بفتح نون وبفتح سین وضم آن مثله فیهما

س ذ م
وسَذُوم محرکه شهریست بحمص ومنه قاضی سذوم

س رء (سَرْء) بالفتح تخم ملخ و تخم ماهی * سَرْأَة وبکسر مثله فیهما آو بالکسر سِرْوَة بالواو وکذلك واصله مهموز
(سَرُوءٌ) کصبور ملخ بیضه دار
سُرُؤ ککتب جمع سُرْءَة مثله نادرة فان نحوها لا یکسّر علی فُعُل
(أَرْضٌ مَسْرَأَة) بالفتح زمین ملخناک
(ف) سَرَأَتِ الْجَرَادَة سَرْءًا بالفتح تخم نهاد ملخ * وسَرَأَتِ الْمَرْأَة بسیار اولاد گردید زن
(أَسْرَأَتِ الْجَرَادَة) اسراء اما قریب بیضه نهادن رسید ملخ
(سَرَّأَتِ الْمَرْأَة تَسْرِئَة) بسیار اولاد گردید زن * وسَرَّأَتِ الْجَرَادَة بیضه نهاد ملخ
س رب (سَرْب) بالفتح ستور و پرندگان و راه و جانب و سینه و گویند اذْهَبْ فَلَا أنْدَه سَرْبَكَ ای لا اردّ ابلك تذهب حیث شاءت ای لا حاجة لی فیك * و نیز در جاهلیت در طلاق گفتند اذهبی فلا انده سربك * و در زدن و رفتن وزن و الفعل من نصر.
(سَرْبَة) بالفتح وزد و سفر نزدیک
(سِرْب) بالکسر گله آهوان و جماعت زنان وغیر آن و راه و گروه سنگ خوار و حال و نشان و دل * ومنه هو واسع السرب ای رخی البال وبروی بالفتح وهو المسلك وبنفس ومنه هو امن فی سربه نفسه و پاره از خسابنان

(سَرَب) بالتحریک سوراخ جانوران وحشی و خانه کنده زیر زمین و گیاه و راه پوشیده و کاریزکه از آن آب بباغ رود و آب که در مشک ریزند تا والعاشی آن تر و نرم گردد و آب که از مشک روان گردد و بکسر العین و آب روان * ومحمود سرنی بنعبد السید بن احمد اصبهانی زاهد واعظ و صوفی بسر خواهر او ومبشر سرنی بن سعد بن محمود محدثان اند
(سُرْبَة) بالضم مذهب و راه و جماعت اسپان ما بین بیست تا سی و رشته زرد موئے ریزه میانه سینه تا شکم و جماعت خسابنان سُرَب بالضم جمع سروب مثله * وموضعیست
(سَرَاب) بالفتح نمایش آب و سعرفته و کقطام نام ناقه بسوس * ومنه المثل هو اشأم من سراب و قد مر فی ب س س
(سَارِب) بریک جهت رونده و ظاهر نمایان در مذهب و مسلک خود
(سَرِبَی) کسکرئ موضعیست بنواحی جزیره *
(سُوْرَاب) بالضم دهی است بمازندران *
(أُسْرُب) کقنفذ تشدد الباء سرب
(مَسْرَبَة) بالفتح چراگاه مسارب جمع * وحلقه دبر بضم وصف پیشین بر واره
(مَسْرُبَة) بضم راموئے ریزه میانه سینه شکم
(مَسْرُوب) آنکه سوراخ او دخان سیم رسیده محصور کرده باشد
(ن) سَرَبَ سُرُوبًا بریک جهت رفت و رفت * وسَرَبَ الْفَحْلُ متوجه چریدن شد وسَرِبَ بهولاو سوراخ بینی او دخان سیم در آمد و او را از ان گرفتگی و تنگ نفس ما رضی گرد
(س) وسَرِبَتِ الْمَزَادَةُ سَرَبًا بالتحریک روان شد آب از آب دست دان مَزَادَة سَرِبَة بکسر الراء لغت است از آن
(تَسْرِيب) گله گردانیدن اسپ و اشتر و گله گله فرستادن یقال سَرِّبْ عَلَیَّ الْإِبِلَ ای ارسلها قطعة قطعة و ازین سوراخ سوگندن چاه و جز آنرا و آب در مشک نو ریختن تا درز ها استوار گردند
(تَسَرُّب) در سوراخ در آمدن
(مُتَسَرِّب) نهنگ در او
(انْسِرَاب) در سوراخ شدن * یقال انْسَرَبَ الثَّعْلَبُ فی جُحْرِهِ ای دخل * و دراز شدن چیزے
س رب ج (سُرْبُج) بالضم قبیله است از اکراد و از آن قبیله است ابو منصور محمد بن مهدی سُرْبُجی که او و پدر او هر دو محدث اند *
س رب خ (سَرْبَخ) کجعفر زمین فراخ و زمین که در آن راه گم شود
(سَرْبَخَة) خفت و سبکی و رفتار نرم و در نیمروز بجائے شدن *
(و مهمله سِرْبَاخ) بالکسر بیابان فراخ *
(و مضمه مُسْرَنْخ) بفتح یا بیابان دور و دراز *
س رب ط (مُسْرَنْطِه) خربزه دراز باریک
(سُرَيْطِت الْبِطِّيخَة) بهولا

ودرازو باریک گردید ٭

س رب ل دسِربال ۔ بالکسر پیراہن یا درع یا ہرچہ پوشیدہ شود ٭ وسَربلة ۔ بالفتح نبیذ یا روغن دار وسَربلة سَربلة ۔ پوشانیدن او پیراہن وتسَربل ۔ پوشانید پیراہن یقال سَربلتهٗ فتسَربل

س رب ن دسارَبان ۔ بسکون راجد علی بن ایوب حسن سیبویہی قمی که راوی اشعار متنبی ست ٭

س رت دسُرت ۔ بالضم شہر است بمغرب ٭ وسُرته ۔ شہریست در اندلس ازان شہر است قاسم بن ابی شجاع سرتی محدث

س رت ح دسِرتاح ۔ بالکسر از صفات ناقه نجیب ست و زمین نرم بسیار رویانندہ گیاہ ٭

س رج دسَرج ۔ بالفتح زین و نام پسر ابراہیم خلیل علیه السلام از قطورا بنت یقطن و نام جماعتے زان جماعت است یوسف بن سرج و صالح بن سرج و محمد بن سنان بن سرج که محدثان اند و موضعیست وسُرجة ۔ بالضم موضعے است نزدیک سمیساط دہے است بحلب وقلعه است میان نصیبین و دجلہ وسِراج ۔ بالکسر چراغ سُرُج جمع ٭ آفتاب و نام شخصے وسراج مثنی ابوحنیفه وقال الصغانی موضوع ٭ وسِراج القطرب گیاہے است که تر تازہ آن در شب مانند چراغ مے درخشد وسراج الظلام گند سی که یخ نباتے است ٭ وسراج القطرب گیل نهانے است که تاخشک نشده باشد در شب درخشد ٭ وسِراجة ۔ زین سازی وسَرّاج ۔ کشادہ زین سازو دروغ گوئے وزین فروش وسُریجی ۔ که زہیر نام آہنگرے و ابوسعید محمد سُریجی بن قاسم بن سریج وابوالعباس احمد سریجی بن عمر بن سریج دانشمند عراق وخیثم سُریجی بن خالد دانشمندان اند و سریج بن یونس بن ابراہیم محدث و نیکوترین بندگان خدائے است وسُریجیة ۔ شمشیر ہائے ساختہ سریجی منسوب است بوے وسَروج ۔ کصبور شہرے است نزدیک حران وسُرُج ۔ کتب دائم وپیوستہ وسُرجوج ۔ بالضم احمق وسُرجوجة ۔ سرشت و مردم برآن آفریدہ شدہ است سِرجیجة بالکسر مثله ومَسرَجة ۔ بالفتح چراغدان ویضم ول ۔ سَرجت شعرها بافت موئے را ٭ وسَرج دروغ گفت وس ۔ سَرِج وجهه نیکو و روشن شد روی او ٭ وسَرِج فلان دروغ گفت واسرجت الفرس اسراجا زین نهادم اسپ را ٭ ونیز اسراج روشن کردن چراغ و فرا گرفتن آن ٭ وتسریج ۔ موئے بافتن وزیبا و نکوگردانیدن ٭

س رج م دسَرجَم ۔ بالفتح دراز بالا ٭

س رج ن دسِرجین ۔ بالکسر سرگین معرب است سِرقین مثله

س رح دسَرح ۔ بالفتح ستور چرندہ و درختے است بزرگ وبلند وہر درخت بے خار یا ہر درخت دراز وبلند سَرحة یکے ٭ وگرداگرد خانه و نام موضعے و نام شخصے ٭ وذوالسرح وادیست میان حرمین وعمرو سَرحی بن سواد واحمد سرحی بنعمر بن سرح و پسرش عمرو سرحی ونبیرہ او عبدالله سرحی محدثان اند ٭ وعبدالله بن سعد بن ابی سرح شخصے است که نبی صلی الله علیه وسلم بعد فتح مکه خون او را ہدر فرمود و او در آن روز کشتہ نشد ٭ ونیز سَرح بالفتح بچرا گذاشتن ستور را و چریدن ستور سُروح مثله یقال سَرحت المال سَرحا و سَرحت هی سُروحا لازم متعد و راہ بخ زدن و رواں و جاری شدن بول و بیرون کردن آنچه در سینه بود و فرستادن و رہا کردن الفعل من فتح فی الکل وسَرحة ۔ زن دراز بالا و خرمازن نوجوان که ہنوز باردار نگردیدہ و نام کے و نام جد بن ابوسعید محدث و نام موضعے پاس بشیس وجیم است وفرس سُرح ۔ بضمتین اسپ شتاب رو ٭ وناقة سُرح شتر ماده رام ٭ وولدت سُرحا ویفتح آسانی زاد ٭ وعطاء سُرح عطا بے درنگ ٭ ومِشیة سُرح رفتار نرم ٭ وآبیست موصلی مجلانرا

و سُرخوحَلة بالضم یقال هم
علی سُرخوحَلةٍ واحدَةٍ یعنے اعیان
ایشان مساوی است و برابر است
و بر یک خلق
و مِسرَاح کسحاب مطلق ... است
تسریح را و فی المثل السرح من
النجاح و نام ... بن شاس
و کقطام نام اسپ
و سَرِیح کامیر آدرای ... و
بول سَریح کمینه روان و
نوش سَریح اسپے زرین
و سَرِیحَة کسفینه دوال که بدان
نعل و مانند آن دوزند و خط دراز ...
و راه ... بدان ... شک ... بسیار و خرقت
و پاره از جامه سرایح سریح
مثله و ابو سریحة کنیت
حذیفه بن اسید صحابیست
و سَرَاح کلتان نام اسپ محلق
بن حنتم
و سَارِح ستور چرنده سارحة
مثله گویند ماله سارحة
ولا رایحة یعنے نیست او را چیزے
و سِرحان بالکسر گرگ سرحال
مثله سرحانة مونث و شیر بیشه
و نام یکے و اسپ عماره بن حرب بحتری
و اسپ عمرو بن فضلة و میان حوض
و سراحین جمع سِرحان بالکسر والفتح
شد و نام مردے و منه المثل
سقط العشاء به علی سرحان
و اصله انه خرج یطلب
العشاء فسقط علی ذئب فاکله
و ذئب السرحان صبح کاذب
و سِریاح بالکسر دراز و ملخ و سگے

ست و ام سِریاح نام زن
... بن زرعه ... امیرکه
و مَسرَح بالفتح چراگاه مسارح جمع
و مِسرَح کمنبر شانه و سوره
بنت مینسرح صحابیه است
یا ابن ... است
و مَسرُوح نام مردے ... نمایش
آب و ذو المسروح موضعیست
س ر ح و سَرَح سهل برآمد و آسوده
و مُسَرِّح کمعظم نام شخصے و
بنو مسرّح کمحدث بطنیست
و تسریح بچرا گذاشتن ستور
و تسریح المرأة طلاق دادن زن را
و آسان نمودن و کشادن موے را
و شانه کشتن آن
و مُنسَرِح مبنیا للفاعل مرد با هم
بالکشاده ... خفته و برهنه و نام بحرست
از عروض و اسپ شتاب رو و الموث
بالهاء
س ر ح ب و سُرحُوب
بالضم اسپ بزرگ هیکل قال
الجوهری توصف به الاناث
دون الذکور و رجل سرحوب
مرد دراز بالا و شغال و دیو بست که در دریا
سکونت دارد و لقب ابو الجارود امام
فرقه جارودیه و وی را حضرت باقر صادق
رضی الله عنه بدین لقب ملقب کرده
و سُرحوب سُرحوب کلمه است
که بدان پیش ماده را برای دوشیدن خوانند
س ر خ س و سَرَخس
بفتح سین و راه شهرے است بزرگ
بخراسان و آن شهرے ندارد
س ر د و سَرد بالفتح درز ادیم

دوختن و سوراخ کردن و زره بافتن و پی
هم نقل کردن حدیث را و پیوسته
داشتن روزه و الفعل من نصر
نیز سَرد اسم جامع است مرزها
و حلقه ها او موضعیست به بلاد ...
و قیل فی الاشهر الحرم ثلثة
سَردٌ وهو ذو القعدة و ذو الحجة
والمحرم و واحدٌ فردٌ وهو رجب
و سُرُد و سرود وهیست بهمدان
و سِرَاد بالکسر زره دوختن ادیم
و آنچه بدان دوزند و خلال
و سَرَاد کسحاب غوره خرما سخت
شده و خرمابن که از تشنگی خشک ... ریزه باشد
و سَارِدَة بن تزید بن جشم
انصاری النسب ست
و سُرُد کقنفذ وادی است تهامه
... لغاتست و سُرَدد کجندب
و سَرْدَد کجعفر
و سَرِید کامیر ...
و سَرْدانیه بالتخفیف جزیره ایست
بزرگ بدریاے مغرب
و مَسرُود زره دوخته و زره بافته
و زره تنبه وار و یقال خرز مسرود
و درع مسرودة
و مِسرَد کمنبر آنچه بدان دوزند
و قولهم هو ابن مسرد
دشنام است مرعب را یعنے او پسر
کنیز یا پسر سفینه است
و س سرد ... پے رونه کرد
و اسرد النخل صاحب غوره
سخت شده گردید خرمابن
و مُسَرَّد کمعظم زره بافته و درز
دوخته

(تسريد) درزدوختن ادیم وسوراخ کردن ونیکوروان ونقل کردن سخن را پیاپی ودرپے داشتن روزه

(سَرَندی) مرد شتاب در امور خود وسخت وتوانا والمؤنث بالهاء ونام شاعری از تیم ❊

(مُسْرَنْدی) غالب وبرتر

(اِسْرَنْداه) غالب آمد اورا وبلند گردید

س ر د ب (سِرْداب) بالکسر خانه که در زیر زمین سازند برائے گرما معرب سرد آب

س ر د ج (سَرْدَجَه سَرْدَجَةً) برخود گذاشت اورا ❊

س ر د ح (سَرْدَح) بالفتح زمین نرم مستوی وهموار جائے نرم که گیاه نبصی روید یا عام است ❊

(سِرْداح) بالکسر شتر ماده دراز یا شتر ماده نجیب یا بزرگ هیکل یا فربه پرگوشت یا توانا وسخت تمام خلقت ❊ سَرادِح جمع ❊ ودرختان سوزر ... که جائے نرم که گیاه روید ... ❊

(سِرْداعة) شتر ماده بزرگ یا فربه پرگوشت ❊

(سَرْدَح) بفتح برسر خود گذاشت

(سَرْدَحَة سَرْدَحةً) برخود گذاشت اورا ❊

س ر د خ (سُرادِخ) کعلابط جائے تر نهاده

س ر د ق (سُرادِق) کعلابط سراپرده سُرادِقات جمع وخیمه از پنبه وغبار بلند رفته دود وبلند چیزے گرد گرفته یا عام است وهر چیزے که محیط چیزے باشد ❊

(وَبَيْتٌ مُسَرْدَق) خانه سراپرده یا آنکه پائین وبالائے آن هردو بردوه کشیده باشند منه قوله يذكر ابرویز وقتله النعمان بن المنذر تحت ارجل الفيلة: هو المُدخل النعمان بيتاً سماؤه صدور الفيول بعد بيت مُسَرْدَق

س ر د ل (سَرْدُوله) جوز رومی بلغت اندلسی ❊

س ر ر (سِرّ) بالکسر راز وپوشیده خلاف جهر اَسْرار جمع وفی المثل مَا يَوْمُ حَلِيمَة بِسِرّ وراه سے گویند که مشهور باشد ... دررح ل م وجماع وزره مرد ونکاح وافشائے نکاح وشنا ... زن وشب اول ماه یا آخر ماه یا میانه ماه واصل وزمین نیکو وجوف هر چیزے وخالص وگزین نسب وبهترین آن وخالص هر چیزے ومیانه آن ❊ ومنه هو فی سِرّ قومه ای اوسطهم وخط وشکن کف دست وبضم اسرار جمع ❊ ومیانه وادی وبهترین جائے درو سے اَسِرّة جمع ❊ ووادی است در راه حاجیان بعد طول آن مسافت سه روز دراست وروستائی است بین ومو ضعے ست ببلاد تمیم ووادی است دربطن مکه وموضعے است بنجد مرادرا ❊ وقولهم وُلِدَ له ثلاثة على سِرّ واحد وعلى سَرَرٍ كَعِنَب ... گویند که سفرند ... پیدا شود او را ومیان آنها خلا نشی نبود ❊ و دُقَيقَة السِّرِّين ... است بر ساحل میان ... وجده

(رَجُل بَرٌّ سَرٌّ) مرد شادمان کننده و پوشیده نیکی کننده يقال هو بَرٌّ سَرٌّ ای یبر ویسر وقوم بَرُّون سَرُّون ❊ وسَرّ جاهلاً اتب شخصے است مانند آن تابط شرا ❊

(سُرّ) بالضم دهی است برے ازان دهاست زیاد بن علی وموضعیست بجانب بهار مزینه وآنچه بریده شود از ناف کودک اَسِرّة جمع يقال عرفت ذلك قبل ان يقطع سُرُّك ولا تقل سُرّتك لان السرة لا تقطع وهي الموضع الذي قطع منه السُّرّ ❊ وسُرّ من رای بضم سین وراو شهریست ودران لغات ست سَرّ مَنْ رَأَى بفتح سین وراء وبفتح سین وبضم راء وسامرّا بالمد وبالمجتری الوكلاهما لحن وسَاءَ مَنْ رَأَى وایں بدان جهت است که بهرگاه معتصم در بنائے آن شروع کرد گران شد بنائے آن بر لشکر معتصم پس بهرگاه بالشکر آنجا رفت بر لشکر از دیدن آن مسرور شدند پس این اسم بدان لازم شد ونسبت بسوئے آن سامری آید وسامری وسری والذان است حسن سری بن علی بن زیاد که محدث است ❊

(سُرَّة) بالضم ناف سُرَر وسُرّات جمع ❊ ومیانه وادی وبهترین جائے درو سے ومیانه هر چیزے ❊ وسُرّة الحوض قرارگاه آب ودرنگ حوض ❊ وامرأة سرة زن شاد کن ❊

(سَرَر) بالتحریک خطوط هائے کف دست وشکنهائے آن وبضم اسرار جمع وآنچه بریده شود از ناف کودک ومیانه چیزے ودو رابعت کر کره و بغرین شب ... ماه یا میانه

(سُرَر) کصرد موضعیست ...

سماروغ وگل وخاک که بروے چفسیده باشد و موضعیست نزدیک مکه و در آن درختے بود که هفتاد نبی را در زیر آن درخت ناف بریده اند یعنی در زیر آن درخت متولد شده ٭ و آخر شب از ماه یا میانهٔ آن

(سِرَر) کعنب آنچه بریده شود از ناف کودک و پوست سماروغ وگل وخاک که بروے چفسیده باشد و آخر شب از ماه و شکنهاے کف دست و پیشانی اسرار جمع اساریر جمع الجمع ٭

(سُرَیْتِیَة) بالضم داه فراشی دهی منسوبة الی السریا الکسر للجماع وهذا من مغیرات النسب سرار ی جمع

(سُرُر) بضمتین سر شاخ گیاه

(سُرُوْر) بالضم شادی اسم مصدر است و اطراف شاخهاے ریاحین و معرفة شهرے است بقهستان ٭

(سَرَار) بالفتح گزین نسب و خالص آن و آنچه بریده شود از ناف کودک و غیره و آخرین شب از ماه و وادی است در بطن حله ٭ وسَرَارُ الوادی بهترین جاے وادی ٭

(سَرَارَة) بالفتح خوبے چیزے سخت وخلوص و بهتری و پاکیزگی آن و الفعل من کرم ٭ وسَرَارَةُ الوادی بهترین جاے از وادی و وادی است در بطن حله ٭

(سِرَار) الکتاب موضعے است بحجاز و آبے است نزدیک یمامه و موضعیست ببلاد تمیم و شکنهاے کف دست و پیشانی اسره جمع ٭ و آخرین شب از ماه و بفتح و آنچه بریده شود از ناف کودک ٭

(اِمْرَأَةٌ سَارَّة) زن شادمان کن ٭

(اِسْتِسْرَار) آنکه در کارکسے دخل کند و ناخواننده آینده و میان کاواک و شترگر کرده آن مجروح باشد

(سُرَّاء) ممدودة مضمومة مشددة و بفتح آبے است نزدیک وادی سلے در ریگستانے است گل آمیخته نزدیک وادی املح و نام سرمن رأی ٭

(سَرَّاء) بالفتح والتشدید شادی و نیکوئی و شترماده بسیار گرکرده و نے میان کاواک یا عام است و زمین نیکو رویانندهٔ گیاه ٭ و سَرَّاء بنت نبهان صحابیه است

(سَرِیْر) کامیر موضعیست بدیار بنی وارم یا بنی کنانه و ملکے است میان بلاد الان و باب الابواب و اورا پادشاهی است بر سر خود و دینی و ملتے جداگانه و وادیست و تخت اسره و سُرُر در گلستان جمع سُرُر کعسر و شد عند البعض ٭ و قرارگاه سر از گردن و ملک و نعمت و فراخی زندگانی و اصل قوام سر چیزے و جنازه بے مرده و آنچه بر پشته باشد از ریگ و خوابگاه و پے گیاه بردے ٭

(سَرِیْرَة) کسفینة راز سَرَائِر جمع

(سُرَیْر) کزبیر وادیست بحجاز و دو بانه جوے است نزدیک جار که کشتی هاے حبشه را که بمدینه آینده آنجا لنگر کنند ٭

(اَبُوْسُرَیْرَة) مانند ابو هریره همیان محدث است و منصور بن ابو سریره شیخ است مر ابن المبارک را ٭

(سَارُوْرَاء) شادی

(سَرِّی) کسکرلے نام دختر تیهان غنویه صحابیه است ٭

(سِیْرِیْن) کسمین موضعے است بکه ادان موضع است و دستے بن محمد کشیر که

شیخ است مر طبرانی را ٭

(سَرْسُوْر) کعصفور داناے بزرگ بسیار در آینده در امور و پیکان و نوک دو دست و یا خالص ٭ و یقال هو سرسور مال یعنی نیکو سیاست کنندهٔ شتران است ٭

(مُسَرَّة) بالفتح اطراف الریاحین ٭

(مِسَرَّة) بکسر میم آلهٔ رازوان باشوره باشد یک سرو سے در دهان گویند و یک سر آن در گوش شونده

(مَسَار) بتشدید را قلعه است سین و تخفیف آن هم است

(اَسَارِیْر) خوبی روے و بر و و غیره

(مَسْرُوْر) ناف بریده ٭

(ن) سَرَّهُ سُرُوْرًا وسُرًّا بالضم و سُرَی کبشری و تَسِرَّة و مَسَرَّة شاد گرداورا ٭ وسَرَّهٗ هُوَ بهولا شاد کرده شد ٭ وسَرَّ الزَّنْدَ سَرًّا بالفتح چوب زیر سنگ آتش زنه گرد تا آتش نمیرد ٭ و یقال سُرَّ زندک فانه اسَر ای اجوف یعنے برابر ساز زیر آتش زنه تو و میان کاواک است ٭ وسَرَّ الصَّبِیَّ ناف بریده کودک را و نیز سَرّ نیزه زدن بر ناف و چوب نهادن در میان آتش زنه ٭ وسُرَّهٗ شاد باد گفت اورا ٭

(ن) سَرَّ بیمار ناف گردید ٭ و سَرَّکَ شادمان گردید تر او نیکی نمود ٭

(سَرْسَرَ الشَّفْرَة) تیز کرد کارد را ٭

(تَسَرْسُر) تنک بافی جامه بانک ریسمان باقتن ٭

(اَسَرَّهٗ) پوشید آنرا و پنهان نمود و ظاهر کرد از لغات اضداد است ٭

(اَسَرَّ اِلَیْهِ حَدِیْثًا) سانید بسوے سخن را ٭ واسر الیه بتیر ؟

درمیان نهاد باوے راز خود را ٭
و سَرَرَةُ الماء و سَرِیرُه ٭ تا بناف رسید آب او را ٭
و مُسَارَّة ٭ با کسے راز گفتن ٭
و تَسَارُّوا ٭ با کسے راز گفتند
و تَسَرَّاهَا ٭ سرّیه گرفت آن را
تَسَرَّاهَا بالقلب شد ٭
و اِسْتِسْرَار ٭ پنهان شد ٭ و نیز
و اِسْتِسْرَار ٭ سرّیه گرفتن

س ر س و سَرِس ٭ گُنگ نامرد یا هرکه جماع نکند یا او را فرزندے نشود و کسی که با دانگر واند وست و مرد زیرک و هوشیار و نگهبان چیزے که در دست وی است ٭
سِرَاس بالکسر جمع ٭
و سَرِیس ٭ کامیر بمعنے سرس است و همه سُرَسَاء کامراء جمع ٭
و سَرُوس ٭ کصبور شهرے ست بافریقیه و اهل آن اباضیه اند ٭

س ر ق ٭ سَرِقَ سَرَقًا بالتحریک نامرو شد یا جماع نکرد یا فرزند نشد او را ٭
و سَرِقَ النخل ٭ بار وا نکرد و کشن ٭ و سَرِقَ فلان ٭ بد خوے شد و الموشید گردید ٭
و مُصْحَف مُسَرَّق ٭ سفط مصحف درست مجموع سیرز و بسته ٭

س ر ط ٭ سَرِطَ ٭ کعمر و سخت دلیر و بسیار خوار للانقم
و سَرَطَة ٭ کهمزه زود فرو برنده ٭
و سِرَاط ٭ بالکسر راه یا راه روشن ان جهت که رونده را فرو خورده میشود ٭ یا استبداد طعام فرو خورده و القصاد على المضارعة والسین لاصل ٭ و قول من قال بالزاء مخلصة خطأ حطأ ٭
و مُسَرَّاط ٭ کمحراب شمشیر ران ٭
و سُرَاطِي ٭ بالضم بسیار خواره و

سَیف سُرَاطِی ٭ شمشیر ران ٭
و سِرْوَاط ٭ بالکسر بسیار خوار
و سَرَطَان ٭ محرکة خرچنگ ٭ سه مثقال خاکستر آن که در دیگ مس بدون قلعی سوزانیده باشند با آب یا شراب یا نصف وزن آن جنطیانا بنوشند در نفع سم سگ دیوانه نفع بسیار بخشد و چشم او اگر با صاحب تب نوبت بندند شفا یابد و پاے او اگر بر درخت آویزند همه بار آن بدون علت بفتد و گویند تعلیق پاے او بر درخت بار و از جهت حفظ سقوط آن و گوشت آن مدقوق را نفع دهد ٭ و سرطان ٭ خرچنگ دریائے ست چون از آب بر آرند متحجر شوند و آن سنگے است تبه سرطان نهرے سوخته آن در سرمه مسنون جهت دمعه و ناخنه و جلاے دندان مفید ٭ و نیز سَرَطَان نام برجے ست در آسمان و ورمے است بسیار بد که از سوداے سوخته و صفرا پیدا شود و اول تبه روانه نخود نمایان شود و پیش آن تبه در فرپز ملکان ... آن هم گرد و بران عروق مانند پاے خرچنگ دیده شود و درین هنگام امید به شدن آن نیست و تدلوی برائے آنست که تا از بس کلان تر نشود و علتے است که بر پیوند ستور سُم پیدا آید و خشک کرداند یا آنکه بر گرد سم آن ٭ و تیز قدم و بسیار خوار کلان لقمه و سخت دلیر ٭ و فی المثل لاخذ سرطان والقضاء لیان ای یأخذ الدین فیستلعه فاذا طولب للقضاء اضرّ به
و سُرَفِطَا ٭ کریلا نوعے از آس مانند هریره ٭ و فی المثل الاخذ سُرَیطَی والقضاء ضُرَّیطَی مضموتین مشددتین متصف ... یمین و حتی شخصے گوید که

گو در آوا بے این نهادن و نعم فعل بیرون آرد یعنے گیف و آسانی فرو برد و فعلے تقاضا شے داد از تیز لو یعنے او ستے آن تقنع و دشوار مے شود برد ٭ و درین لغات است سُرَیط و سُرَیْط کقبیط و بخفف و سِرِطْرَانی و صِرِّیطی علوی و شرطا و تَمِرّسَامه یطلب محصصین
و سِرْطِیط ٭ بالکسر بسیار ... اولا اعتصر
و سِرْطِرَاط ٭ بکسرتین پالوده و فرنی
و مِسْرَط ٭ کمنبر راه گذر طعام و حلق ٭
مُسْتَرَط کمقعد شد ٭

ن س ٭ سَرَطَه سَرْطًا و سَرَطَانًا ٭ بکسر ... فرو خورد ان لقمه را از آن ٭
و تَسَرَّطَه ٭ فرو برد آن را ٭
و اِسْتِرَاط ٭ فرو خوردن لقمه و جز آن ٭ و فی المثل لا تکن حلوا فتسترط ولا مرا فتعفى
و انشرط فی حاتمه ٭ بآسانی فرو رفته لو

س ر ع ٭ سَرَطَع سَرْطَعَة ٭ دوید از ترس و بیم ٭

س ر ط ل ٭ و سُرْطُل ٭ کجعفر دراز فسطب القامة
و سَرْطَلَة ٭ بالفتح درازی یا نحافت جثه و اضطراب بنیه ٭

س ر ط م ٭ و سِرْطَم ٭ کجعفر و زبرج دراز بالا بلند آواز و انیع کلمات و فراخ حلق زود فرو برنده با جسامت جثه و ضخامت خلقت ٭ و کزبرج بسیار خوار و شکام بلیغ ٭

س ر ع ٭ و سَرْع ٭ بالفتح و بکسر شاخ تر و تازه بدان جهت که نازک مے شود و شاخ تر از هر درخت که باشد ٭
و سِرَاع ٭ کمنب و بجرک شتاب

یقال اعجبنی سرعۃ ؛ وقولھم السرع السرع کلمہ ایست کہ بدان بر سرعت انگیزند مثل او سے الوحے یعنے بشتاب بشتاب ؛
(سُرْعَۃ) بالضم شتاب بالفتح بجا یقال عجبت من سُرْعۃِ ذالک
(سَرِیْع) بکا سیہ شتابندہ سُرْعَان بالضم جمع وشاخ تر افتادہ واز درخت بشام سِرعان بالضم والکسر جمع ؛ وقولہ تعالی وَاللّٰہُ سَرِیْعُ الْحِسَابِ ای حسابہ واقع عاجلا ولایشغلہ حسابٌ عن حساب ولا شیءٌ عن شیءٍ او سریع افعالہ فلا یبطیٔ شیءٌ منھا عما اراد سبحانہ لا نہ بغیر مباشرۃ ولا علاج فھو یحسب الخلق بعدد بعثھم وجمیعھم فی لحظۃ بلا عدد ولا عقد وھو اسرع الحاسبین ؛ نام بحرے از بحور شعر ؛ وسریع بن عمران شاعرے ست والو سریح بنت عزیج ست با آتش عُرفج
(سَرِیْعَۃ) نوعے پرندہ ست ؛
(سُرَاعَۃ) با لضم شتاب یقال حجر سُراعۃ ای سریعۃ
(سَرْعَانِ ذَاخروجًا) مثلثۃ السین ای سَرُعَ ذا خروجا فتحہ عین سرع را بنون سرعان داوند پس مبنی بر فتح شد سَرْعَان کلمہ خبر مستقبل واقع شود وکلمہ خبر مستقبل معنے تعجب ؛ وازان ست لسرعان ما صنعت کذا ای ما اسرع ؛ واما سرعان ذا اھالۃ فاصلہ ان رجلا کانت لہ نعجۃ عجفاء ورغامھا یسیل من منخریھا لھزالھا فقیل لہ ما ھذا فقال ودکھا فقال السائل ذلک ونصب اھالۃ علی الحال ای سرع ھذا الرغام حال کونہ اھالۃ وتمیز علی تقدیر نقل الفعل کقولھم تصبّب زید عرقا والتقدیر سرعان اھالۃ ھذہ واین مثل در حق شخصے گویند کہ خبر وجود چیزے را پیش از وقت آن دہد ؛ وسَرَعَان الناس محرکۃ اوایل مردمان وسبقت وپیشی کنندگان در کارے واوایل اسپان کہ سبقت گرفتہ باشند وکلمہ ساکن ہم آید در ہر دو ؛ ودر کمان یا سرعان پے ہر دو جانب استخوان پشت است بر شکل موے مجتمع پس آنرا از گوشت پاک کنند وازان زہ کمان ہا سے غریبہ سازند سَرَعَانۃ یکے یا سرعان زہ موی ومحکم یا پے کہ فراہم میآید طراف پر ہا زیا موے فراہم آید ودر گردن اسپ یا پاشنہ آن پارہ گر از گوشت ۔ پشت سازند وما سواے مذکور ساکن الراے است ؛
(سَرْوَعَۃ) بالفتح پشتہ ریگ کثیر ومنہ ما اخذتھم بین سَرْوَعَتَیْنِ وہ دیہ است بر الظہران کوہے است تہامہ ؛ وابو سَرْوَعَۃ وقد تضم الرا عقبہ بن حارث صحابی است ؛
(سَرْعَرَع) شاخ تر از سر چہ باشد ودراز بالا وجوان نازک ونرم ؛
(سَرَاوِع) علے الجمع موضعے است
(اَسَارِیْع) شاخہاے ریزہ کہ از بن درخت زرد روید وکلمہ بے نرم وترش آن خورندہ مے شود وآب دارے مندان ودرخشندگی آن مخلوط ونشان ہا مے کمان وپارہ ہاے سیم وزر گداختہ ومنہ فی صفتہ صلے اللہ علیہ وسلم کان عنقہ اساریع الذھب اے سبائک وکرکہا است ۔ سپید رنگ سرخ سر کہ در ریگ ودر وادی ظبے یافتہ شود وبدان انگشت ہاے زنان را در نازکت وجز آن تشبیہ دہند اسروع بالضم واحد آن است لیسروع الیاء مثلہ والاصل یسروع بالفتح ضم اتباعا للراء یا اسروع پے باطن پاسنے ودست آہو است ؛
(مِسْرَاع) کمبنر مرد شتابندہ بسوے خیر یا شر ؛
(مِسْرَاع) بالکسر بسیار شتابندہ بسوے نیکی یا بسوے بدی مساریع جمع ومنہ الحدیث مساریع فی الحرب یعنے نیک شتابان ؛
(لث) سَرُعَ سَرَاعۃ بالضم وسرعا کعنب بشتافت وسرعت نمود ؛
(اِسْرَاع) شتافتن سست بنی یقال اسرع فی السیر یعنے بشتافت کسرع وھو فی الاصل متعدٍ کانہ ساق نفسہ بعجلۃ او اسرع المشی عمرانہ لما کان معروفا عند المخاطبین استغنی عن اظہارہ ومنہ الحدیث فلیسرع المشی وصاحب ستوو شتاب روشن یقال اسرعوا اذا کانت دوابھم سراعا
(مُسَارَعَۃ) شتافتن سست بانی
(تَسَارُع) شتافتن یقال تسارع الیہ یعنے بشتافت بسوے او
(تَسَرُّع الی الشر) بشتافت بسوے بدی ؛
س ر ع ب (سُرْعُوب) بالضم راسو ؛

س رع ف (سَرْعَفَة) نیکو پرورش
ولون کودک را یقال سَرْعَفتُ الصَّبِیَّ
یعنی نیکو ساختم غذائے کودک را ٭
(سُرْعُوف) کعصفور نازک و سبک
گوشت ٭ سُرْعُوفَة مونث و
اسپ دراز بالا یا عام است و زن دراز
قد نازک اندام و ملخ و کرمک جامه خوار
(تَسَرْعَفَ الصَّبِیُّ) نیکو پرورش
یافت کودک ٭
س رغ (سَرْغ) بالفتح شاخ رز
سروغ جمع ٭ و بدون الف و لام موضعے
است نزدیک شام میان مغیثه و
تبوک یصرف ولا ٭
(سَرْغَی مَرْطی) لشکرے دبیت
بجزیره و دیار مضر ٭
(س) سَرَغ سَرَغًا غوره
خوشه انگور را بر آن ٭
س رف (سَرَف) بالتحریک
فزونی کردن در خرج مال وجهه ضد قصد
و ماندن چیزے را بغفلت و فراموش نمودن
و خطا کردن و خطا و خیرگی عقل و خو کردگی
و ... بے برسے و مانند آن ٭ و فی الحدیث
ان للحم سَرَفًا کسرف الخمر ای ضراوة
والفعل من فرح ٭ و نشف ودرم ٭
و فی الحدیث لایَنتَهِبُ الرَّجُلُ
نُهبَةً ذاتَ سَرَفٍ وهو مؤمن
ای ذات شرف وقدر کبیر ویروی
بالشین ایضا ٭ نیز سَرَف نام جد محمد
بن حاتم محدث ٭ و ذَهَبَ مَاءُ
الحَوضِ سَرَفًا رفت آب حوض از
مخارج آن ٭
(سَرِف) کلتف موضعے ست
نزدیک تنعیم ٭ و رَجُلٌ سَرِفُ الفُؤَاد
مرد غافل دل غلط کار
(ارضٌ سَرِفَة) کفرحة زمین سرفه
ناک ٭
(سُرُف) بضمتین چیزے است
سپید که بافته کرمک ابریشم مانند ٭
(سُرْفَة) بالضم مور سپید که از
ریزهائے چوب خانه سازد و دران در
آید و بمیرد ٭ ومنه المثل هو اصنع
من سُرْفَة
(اُسْرُف) بالضم سرب معرب
آشت ٭
(سُرُوف) سخت و بزرگ ٭
(سَرِیف) کامیر رسنه درختان انگور
(سِیرَاف) کشیراز شهرے است
بفارس وآن بزرگ ترین سواحلهائے
ایشان است و بناهائے آن از چوب
ساج است در کمال خوبی و استحکام
و ازان شهر است قاضی ابو سعید حسن
سیرافی نحوی بن عبدالله بن المرزبان
شارح کتاب سیبویه و پسرش ابو محمد
یوسف سیرافی نحوی بن حسن معروف
بابن المرزبان ٭
(ن) سَرَفَ السُّرْفَةُ الشجرَ
سَرْفًا بالفتح خورد سرفه برگ
درخت را ٭ و سَرَفَتِ الاُمُّ
وَلَدَهَا پرورش بد کرد مادر بچه
را بافزونی شیره ٭
(مُسْرِف) کمحسن بیجا خرچ کننده
ولقب مسلم بن عقبه ٭ مری صاحب
جنگ حره و برانجهت که دران جنگ
از حد درگذشته بود ٭
(اِسْرَاف) بے اندازه و بے
گزاف خرج کردن یا بیجا و بے محل
و در غیر طاعت خرج کردن و خوردن
چیزے که از حلال نیست و در گذشتن
از حد میانه ٭
(اِسْرَافِیْن) نام فرشته ٭
س رف ح (سَرْفَح) کجعفر نام
شیطان ٭
س رف ل (اِسْرَافِیل) بکسر
همزه نام فرشته است لغة فی اسرافین
اعجمی کجبرئین واسماعین و اسرائین
مضاف الی ایل وقیل خماسی
همزته اصلیة
س رق (سَرِق) کتف دزدی
سرقة بالتاء و بفتح سُرق ٭
(سَرَق) محرکة شقهائے حریر یا حریر
سپید سرقة یکے معرب سره ٭
(سَرَقَة) محرکة قطعه آب است
بعالیه ٭
(سَارِق) دزد و نام مردے ٭ و
فی المثل سُرِقَ السَّارِقُ فانتحر
(سُرَاقَةُ بن کعب) کثمامه و سراقة
بن عمرو و سراقة بن الحارث و سراقة
بن المالک مدلجی و سراقة بن ابی
الحباب و سراقة بن عمرو سراقة ذو النون
صحابیان اند ٭ و سراقة بن جعشم نیز صحابی
است بر قول جوهرے و فی القاموس
انما هو جده ٭
(سُرَق) کسکر موضعے است باصبهان
و شهرستانی است باهواز ٭ و سرق بن
اسد جهنی صحابی است وکان
اسمه الحباب فابتاع من بدوی
راحلتین ثم اجلسه علی باب داره
لیخرج الیه ثمنهما فخرج من الباب
الآخر وهرب بهما فاخبر به النبی

صلی الله علیه وسلم فقال التمسوا
فلما اتی به قال له انت سُرَّقُ
وکان یقول لا احب ان ادعی
بغیر ما سمانی رسول الله صلی
الله علیه وسلم ۰ واحمد بن سرق
مرونے اخبار سے است ۰
(سَادُوق) دیے است بروم
(سَوَارِق) روایه پر و نضو السوارق
الجوامع جمع سارقة است ۰
(سَوَارِقِیَه) بیابانے مشد ملاے
است میان حرمین شریفین ۰
(سِرَقِین) سرگین معرب آن است
(سُرَّاق) بتشدید را نام مردے
(اِستَبرَق) دیبائے کنده و مذکور
است در ب رق
(مَسرُوق) دزدیده و نام پدر سعید
تابعے و مسروق بن اجدع تابعے است
و مسروق المرزبان محدث است ۰
(ض) سَرَقَ مِنهُ الشیٔ سَرَقًا
سَرِقَةً محرکتین و سَرِقًا و سَرِقَة بکسر الراء
و سرقا بالفتح دزدی کرد و ربما قالوا
سرقه مالا ۰
(س) سَرِقَ سَرَقًا پوشیده شد
۰ و سَرِقَت مَفَاصِلُه سست و
فرو هشته شد اعضائے او ۰
(مُسَرَّقُ العُنُق) کسے کوتاه گردن
(مُسرِقَان) لنگران و بفتح موضعے
است ۰
(استرق استراقا) سست وضعیف
گردید ۰ واسترق منهم سهمی باندازه
آنها و پنهان شد ابرو
(مُسَارَقه) دزدیده نگریستن بسوے کسے
یقال هو یسارق النظر الیه ای یطلب غفلته لینظر
الیه
(تَسرِیق) بدزدے نسبت کردن
کسے را ۰
(مُستَرِق) ناقص ضعیف خلقت
و پنهانی گوش دارنده سخن کسے را ۰ ومسترق
العنق کوتاه گردن ۰
(استراق) دزدے کردن وگوش
داشتن پنهانی سخن کسے را
(تَسَرُّق تَسَرُّقًا) اندک اندک
دزدی کرد ۰
(انسرقت مفاصله) سست
شد بندهائے او ۰
س رق س ط (سَرَقُسطَة)
بفتح سین و را و ضم قاف شهرے
است باندلس سرقسطی منسوب
است بآن ۰ و شهرے است بخوارزم ۰
س رق ع (سُرقُع) کشمش
نبیذ ترش ۰
س رک (سُرکُوک) مصغر شتر
لاغر ۰
(سَرُوکَه) بدروشی و درنگی وسستی
در رفتار از لاغری یا ماندگی ۰ تسروک
مثله فی الکل ۰
(س) سَرِکَ سَرَکًا سست
شدن او بعد قوت و توانائی ۰
س رم (سَرَم) بالفتح گره است
که بدان سنگ را بجر کنند فیقال سَرَمًا
سرمًا
(سُرم) بالضم دهان روده مستقیم
که مخرج ثقل است ۰
(سرام) بالتحریک درد کون و درد کون
کردن و الفعل من سمع
(سرمان) زنبورے است ۰
(تسریم) پاره پاره کردن ۰
(منسرمة) پاره پاره و جاءت
الابل منسرمة ای متقطعة
(تسرم) پاره پاره شدن ۰
س رم د (سرمد) بالفتح همیشه و
پیوسته وشب دراز و موضعے است
از مضافات حلب ۰
س رم ط (سرمط) بالفتح
شتر دراز هیکل سرامط کعلابط و سرمیط
بالفتح مثله ۰
(سرومط) کعصفور [illegible] دراز
هیکل و پوست گوسپند دران
خیک مے نهند و هر گلیم و مانند آن
که بدان چیزے را پوشند یا دران
پیچند ۰
(جمل مسرمط) شتر دراز
هیکل ۰
(تسرمط الشعر) اندک وتنک
گردید موے
س رم ق (سرمق) بالفتح
و کسر ثانی سرنگ وآن گیاهے است
بهمن برگ خوردن دو درهم تخم سائیده
آن سه هفته تریاق است مر استسقا
را و اکثار آن مورث هلاکت ۰ و بدون
لام شهرے است باصطخر ۰
(سرمغان) بالفتح دیهے است
بهرات و بسرخس و بفارس ۰
س رن ج (سرنج) کسمند
چیزے است مصنوع که از تکلے سوخته
و سفیداب سوخته بهم رسد شبیه بشنجرف
وازان کم سنگ تر که دیوار را
از اندرون بدان پیرایه و نگار کنند ۰ و

ودولے است کہ آن را سلیقون ہم گویند
و در جراحت بکار برند و نفع دہد ؛
س ر ن د ب (سَرَنْدِیب) جزیرہ ایست بزرگ در ہند و دران کوہی
است کہ بران آدم علیہ السلام ہبوط
نمودہ ؛
س ر ن د (سَرَنْدَی) درشت
وشتاب در امور خود وسرنداۃ مونث و
مذکر است در س ر د
س ر ن ف (سَرْنُوف)
گنجشک باشد ؛
(سُرْنَاف) ... بالا ؛
س ر و ل (سَرَاوِیل) ...
فارسی است معرب و تانیث و مذکر نیز
سراویلات جمع یا آن جمع سروال و سروالۃ
یا سرویل بالکسر است و نیست جز آن
نیامدہ ؛ و سراوین بنون لغت است
و در آن چنانکہ شروال بشین لغت است
و سروال ؛ وسروال ؛
پوشیدن آن حضرت صلی اللہ علیہ
وسلم بثبوت نپیوستہ مگر آنکہ بخرید...
خرید فرمودہ ؛ و سَرَاوِیل قَلَنْسُوَۃ
نوعے از بلات ؛
(فَرَسٌ مُسَرْوَل) اسپ سپید
قوایم آن از بند ... گذشتہ باشد ؛
(حَمَامَۃٌ مُسَرْوَلَۃٌ) کبوتر پا پر
(سَرْوَلَہ) ازار پوشانیدم او را
(تَسَرْوَل) ازار پوشید ؛
س ر ہ ب (سَرْهَب) گنجشک
حق و لیپ ... پوش و بسیار خوار
(سُرْهُبَہ) بالفتح زن تن دار دراز
بالا ؛

س ر ہ ج (سَرْهَجَہ) سرکشی و تمرد
و سخت تافتن رسن را
(حَبْلٌ مُسَرْهَجٌ) رسن سخت تافتہ
س ر ہ د (مُسَرْهَد) کوهان فربہ
و مسدد کمعظم بن مسرہد بن مجرہد بن سربل
بن مغربل بن مرعبل بن مطربل بن
سربل بن [illegible] بن مستورد اسدی
محدث ست وگذشت ؛
(سَرْهَدَ الصَّبِيَّ) نیکو پرورش
داد کودک را ؛ و سَرْهَدَ السَّنَام
برید کوهان را ؛
س ر ہ ف (سَرْهَفْتُ الصَّبِيَّ)
نیکو پرورش کردم کودک را بناز و نعمت
پرورده ؛
س ر و (مُسَرْو) بالفتح درختے
ست ... تشبیہ کنند بلند ... قد
... [illegible]
... نبات ...
... محمد بن سرو ...
موضع ... حدیث است
(سَرْو) ... است نزدیک
و ... جمع ؛
(سَرْوَۃ) ... کوتاہ یا
... جمع ؛ و ...
... باشد و
اصابعها ... ؛
(سَرَاۃ) پشت سروات جمع ؛ و
... روز ومیانہ راہ وجائے
بلند ...
(سَرِیّ) بمعنی مہتر و جوانمرد و سخی
اسریاء جمع سرواۃ ... مثل سراۃ
... است کہ جمع فعیل
بر فعلۃ بالتحریک آید یا اسم جمع است

سرواۃ جمع ؛ و سریۃ مونث سریات
جمع سرایا مثلہ ؛ نفیس از هر چیزے ؛
(سُرِّیَّہ) بالضم والتشدید کنیزک
فراش سراری جمع و قد مر
(سَرَوَان) بالفتح دہے است
بسجستان ؛
(اَرْضٌ مَسْرُوَّۃٌ) زمین سروہ
ناک ؛
(اِسْرَائِیل) بہمزہ و اسرائین بنون
نام مردیست وقد مر ؛
(ن) سَرَتِ الْجَرَادَۃُ بیضہ نهاد
ملخ مادہ ؛
(ل ث ا ن ص) سَرْو سَرَاوَۃ
و سَرْو و سُرُوّ و سَرَاء جوانمرد
گردید ... کرد ؛ ونیز
سَرَو بالفتح ... کندن چیزے
یقال سَرَوْتُ الثَّوْبَ عَنِّی ...
... جوانمرد ... وہو
سخاء فی مروۃ ؛
(اِسْرَاء) ... چیزے را
(اُسْرِیَ عَنْ اَلْهَمّ) ... دور شد
از ما اندوہ ؛ و نیز تسریۃ از خود
افکندن چیزے را شدد للمبالغۃ
(اِسْتِرَاء) اختیار کردن چیزے
را و برگزیدن آن یقال اِسْتَرَیْتُهُم
اِذَا اخْتَرْتُهُم ؛ و اِسْتَرَی الْمَوْت
الْحَیّ یعنی اختیار کرد و بہتران قبیلہ را
(تَسَرِّی) بتکلف مروت نمود
وسریہ گرفتن کنیزک را قال
یعقوب اصلہ تسرر من السرور
(اِنْسِرَی عَنِّی الْهَمّ) دور شد از
ما اندوہ
س ر ی (سُرَی) کہدی شب

روے ویذکر اسم است سرۃ بالضم والتخفیف مثلہ ❊

(سَرِیَّة) بالکسر تخم ملخ لغتہ فی السروۃ ❊

(سَارِی) موضعے است و شیر بیشہ ❊

(سَارِیَة) اصاحبۃ ابر شب سوارے جمع ❊ وستون وشہرے است بطبرستان ازان شہر است بندار سروے بن خلیل ❊ وساریہ بن زنیم شخصے است کہ در نہاوند محصور بود وحضرت عمر از منبر مدینہ او را ندا داد و مذکور است در دن م ❊ وساریہ بن عمرو الحنفی صاحب خالد بن ولید است وساریۃ بن مسلمۃ بن عبد حنفی نیز ❊

(سَرَاۃ) اعلائے ہر چیز وکوہے است از زمین تا اطراف شام رسیدہ ❊ وسراۃ بجیلہ باضافت و ہمچنین سَرَاۃ زہران وسَرَاۃ عنز وسَرَاۃ الحجر وسراۃ بنی لغرن وسَرَاۃ بنی شبابۃ وسَرَاۃ المعافر ودران دہا وکوہہا است وسَرَاۃ الکراع و دران ہم وہہا است وسَرَاۃ بنی سیف وسَرَاۃ خُتلان وسَرَاۃ الہان وسَرَاۃ المصانع وسَرَاۃ قُدُم وسَرَاۃ ہنتقم وسَرَاۃ الطائف ونشیب این کہ است وفراز این دیار رہوا زن ہمہ ہا مواضع اند ❊

(سَرَاء) کسا درختے است کہ ازان کمان سازند سراءۃ یکے

(سِرْیَاء) بالکسر سبے است بصرہ ❊ وسِرْیَا قوس دہے است بصرہ ❊

(سَرِی) کفنے جوے خرد کہ بجانب خرما بنان رود اسریۃ وسریان بالضم جمع ❊ وسرے سقطی زاہدے است معروف ونیز نام جماعتے ❊

(سَرِیَّة) کفنیۃ پارہ از لشکر از پنج نفر تا سہ صد یا چہار صد سرایا جمع ویقال خیر السرایا اربعمائۃ رجل ❊ وپیکان خرد کرد ❊

(غُنْم بن سُرَی) کسی در خزرج است واز اولاد او است طلحہ بن براء صحابی ودیگرے در بنی حنیفہ ❊

(سُرَیَّة) کمیتہ دہے است بشام

(سَرَاء) کشادہ بسیار شب رو ❊

(ض) سَرَی عِرْقُ الشجر سِرَایَةً بالکسر در آمد رگ ہائے درخت در زمین ❊ وسَرَی مَتَاعَہُ انداخت رخت خود را بر پشت ستور ❊ وسُرِّیَتْ الثوب عنی سِرْیا انداختم جامہ را از خود ❊ ونیز سِرَایَة در گذشتن چیزے در ہمہ اجزاے چیزے ❊ سَرِی سُرًی کھُدًی و مَسْرًی وسَرْیَةً ❊ وبضم وسِرَایَةً بالکسر بشب رفت ❊ وسَرَی بِہٖ شب سیر کنانید او را ❊

(اَسْرَی) بشب رفت ❊ ویقال اَسْرَاہُ واسْرَی بِہٖ یعنے سیر کنانید او را بشب ❊ وقولہ تعالی سُبْحَانَ الَّذِیٓ اَسْرٰی بِعَبْدِہٖ لَیْلًا تاکیدًا وان کان اسری لایکون الا باللیل کما فی قولہم سِرْتُ اَمْسِ نَہَارًا وسِرْتُ البَارِحَۃَ لَیْلًا او معناہ سَیَّرَہُ ❊ وہذا اسراء مصدر سراۃ در کدن

وبسوئے سراۃ شدن ❊

(مُسَارِی) شیر بیشہ

(سَرِّی تَسْرِیَةً) سریۃ بر آمد وسریۃ فرستاد ❊

(مُسْتَرِی) شیر بیشہ ❊

(اِسْتَرَی) بشب رفت ❊

س س ب (سَاسَب) بالفتح درختے است کہ ازان تیر سازند ❊ سیسب بالیاء مثلہ ❊

(سَیْسَبَان) بالفتح درختے است سیسبی مثلہ ❊ ورگویتہ آن را در شعر سیساب آوردہ ❊ ونیز سیسبان نوعے از انگور ❊

س س ب ر (سِیسَنبر) بکسر سین اول گیاہے است خوشبو کہ در آب روید وآن را نمام ہم گویند ❊

س س ت ن (سُسْتَان) در نسب بادشاہان بنی بویہ است

س س ن (سُسْتَوَیْه) بالضم لقب ابو نصر محمد بن احمد بن عمر بن مشاد بن سستویہ اصطخرے محدث است

س س ل (سَسَالی) معرب سیسالوس کرنباتے است بلغت یونانی ❊

س س م (سَاسَم) بفتح سین درختے است سیاہ یا آبنوس یا درخت شیز کہ نوعے از آبنوس است یا عقیق کہ ازان کمان سازند وبصرہ وقد مرہ

س س ن (سَوْسَن) گل جوہرے است وآن بری است و

وبستانی وبستانی دو نوع است سوسن
آزاد و آن سپید است و سوسن آسمانی
و آن آسمان جونی است نافع ستسقا
ملطف سوا و غلیظ و آنرا لطیف
است و نافع امراض بارده و
و ماقی و محلل ریاح غلیظه و را هم
آمده در دماغ و بیخ آن حالی
لون محلل ریاح و برگ آن و
سوختگی راکه از آب گرم بهم رسد
نفع و کرده ن سوام و گرد و را خاصه
سرسمه بیخ
و بوستان محسن بن محمد بن محسن
ن سسویه
معروف است
س س و (ساسا و مساساة)
سرزنش کردو راونکو هیده
س ط ر ف (سطاة الجاریة)
کا بید آنرا
س ط ب (اسطبة) بضم
وتشدید با آنچه برافند از کتان وقت
صاف کردن آن
(مُسطبة) بکسر سین و
چشره انبا شته و دو کانچه کوفته وهموار
کرده ت نشینه مساطب جمع
س ط ح (سطح) بالفتح بام
و بالای هر چیز و موضعی است
میان کسوه و عباعب و در ان موضع
ابوالقاسم قرمطی صاحب ناقه را
جنگ واقع شد
(مسطیح) کا میر کشته و راز افتاده
و سطن خفته و انکه سه ناستن بطی
بود از جهت ضعف یا بر جا ماندگی
و تو شدان کراز و چیدم ساخته باشند
یا عام است سطیحه شتر زنام کاهنی
از بنی ذئب و گویند که در بدن او
جز استخوان سر دیگر استخوانی نبود
(سُطاح) بکر مان گیا هی است
سطاحة یکی وهر گیاهی که بر زمین
گسترده باشد
(مُسَطّح) بکسر جای خرما
خشک کردن وستون خرگاه وسنگ
گرد کرده از سنگ برآورده تا در آن
آب فراهم آید و کوزه ایست یک
پهلو کرده سنه بخاره ... که از
برگ بوسی جهودان بافته باشند و
چوب کلان که در ان گندم بریان کنند
وچوب که و پهنا بر در وسطون نرده
بخشد و هر دو طرف آنرا یک گستر مضبوط
بکردن محکم کنند یا عام است و چوبی
است بر شکل محور که بدان نان را
پهن سازند و مسطح بن اثاثه
صحابی است
(مَسْطُوح) کشته و دراز افتاده
رف (سَطْحه سَطْحا) بالفتح
گستردن آن و بر زمین افگندن و بر پهلو
خوابانیدن (وسَطْح سطوحه)
کوفته بر بره و هموار کردن آن و پهن
نمودن (وسطح النخل) گذاشت
بر خال را بالا بر آن
(انف مُسَطّح) کمعظم بینی نیک
گسترده و پهن
(تسطیح) برابر و هموار کردن
و پهن نمودن (وتسطیح القبر)
خلاف تسنیم
(انسطاح) بستان دراز شدن
وجنبش ناکردن یقال انسطح الرجل
اذا امتد علی قفاه ولم یتحرک
س ط ر (سَطْر) بالفتح سطر از هر چیز
یقال بنی سطرا و غرس سطرا
وکتب سطرا اسطر وسطور واسطار
جمع اساطیر جمع الجمع وخط
وبرگ فے الکل وگویند یک سال
وبیز سطر بالفتح نبشتن وبریدن
شمشیر یا عام است وافگندن بر
زمین از نفعل من نصر
(سُطْرة) بالضم
(سَطْری) یکی از سینه بیاست
در مشق
(سَاطِر) کامد حب قصاب
(وسَاطِرُون) بفتح جمله پادشا
از پادشاهان عجم که شاپور ذو الاکتاف
او را بقتل رسانید
(ساطُور) آنچه بدان بر اندازه
کاردو جز آن
(اسَاطِیر) سخنهای پریشان
وبیهوده واافسانها واصل آن اسطارست
واسطیر بکسر هر دو واسطور بالضم
بنا در هر سه
(مِسْطَار) بالکسر نوعی از می
که ظهر اصاب بر زمین افگند یا شراب
ترش یا شراب نو ساخته و در جمل
ابن فارس بحم و ابن درید مصنف
ابو عبیده مسطار بالضم بیاست و
ونحوها بلند رفته
(مُسَیْطِر) مانند نگهبان و
برگماشته و مشرف بر چیزی
(وسَیْطَر علیهم) بر گماشته شد
بر ایشان وغالب گردید
(سوطر علیهم) برگماشته شد

برآشفتہ و چہرہ گردید ؛
و اسطار اشمی اسطاراً و گذشت
از سطر کے گوران نام من است ؛
و اسطر فلان فی قراءتہ
خطائے سطر کرد در قرات خود
و مستطر بمعنے برگماشتہ ؛
و سطر تسطیراً فراہم آورد ؛
و نیز تسطیر نبشتن و با ہم آوردن
چیزے را کہ اصلے نباشد آن را
یقال سطر علینا یعنے سخنہائے
پریشان بے اصل گفت ؛ و بر
گماشتہ شدن ؛
و تسیطر برگماشتہ شدن ؛
و استرط ای مجلس ؛
س ط ط و استط ؛ مرد دراز
پا ہے ؛
و سُطط ؛ بضمتین ستمکاران و
ظلم پیشگان ؛
س ط ع و سطع ؛ محرکۃ دست
بر ہم زدگی اسم است و آواز ضرب
و مانند آن یقال سمعت لوقعہ سطعاً
شدیداً ای صوت ضربتہ او
رمیتہ و انما حرک لانہ حکایۃ
لا نعت و لا مصدر و الحکایات
تخالف بینہا و بین اللغوت ... و درازی گردن
و سطاع ؛ کتاب دراز ترین ستون
خیمہ و شتر دراز فربہ و ستون خانہ
کوہ است و داغ کردن شتر
بدراز ؛
و اسطع ؛ دراز گردن از شتر مرغ
و جز آن سطعاء ؛ مونث و لقب
اسپ بکر بن وائل و ہو ذو القلادۃ
ایضاً

و مسطع ؛ کمنبر نعیع
و سطیع ؛ کامیر دراز بالا و صبح
ف ؛ سطع الغبار سطوعاً
و سطیعاً ؛ کامیر گمیلا برآمد گرد
و بلند گردید ؛ و نیز سطوع
برآمدن بوے سطیع شد ؛ و
دمیدن صبح و روشنائی آفتاب
و درخشیدن برق و نمایش آن ؛
و سطع بیدیہ سطعاً بالفتح
دست برہم زد آواز برآید یا دست
بر دست دیگرے زدہ بحرکت ؛ و
سطعتنی رائحۃ المسک سید
بوے مشک تا بینی من ؛
و س ؛ سطع سطعاً بالتحریک
دراز گردن گردید ؛
و بعیر مسطع ؛ کمعظم شتر با داغ
و سطعہ تسطیعاً داغ کرد گردن
شتر با درازی ؛
س ط ل و سطل ؛ بالفتح پیالہ
با دستہ سیطل کحیدر مثلہ سطول جمع
؛ یا سیطل طست است متعارف
نہ سطل مرد دراز بالا
و ساطل ؛ کصاحب گرد بالا رفتہ
طاس شد ؛
و تسیطل ؛ تنہا و بے ہیچ چیز
بودن یقال جاء یتسیطل اذا
جاء وحدہ و لیس معہ شئ
س ط م و سطم ؛ بالفتح تیزی
تیغ ؛
و سُطُم ؛ بضمتین اصول و بنہا ؛
و اسطم ؛ بضمتین میانہ دریا
و سطام ؛ بالکسر آتش گاو آہن
سر بہین و درو ندو سر بند و فارورہ

و تیزی تیغ و منہ الحدیث العرب
سطام الناس ای فی شوکتہم
حدتہم کالحد من الشیئ
و اسطام ؛ بالکسر فروزینہ آتش
و آتش گاو آہن و لقب شمشیر عبد اللہ
بن آخرم ؛
و اسطمۃ القوم ؛ بضم و تشدید میم
میانہ قوم و اشرف و مہتر ایشان و ازدحام
آمدن گاہ مردمان و معتمد علیہ ایشان
و ن ؛ سطم الباب بند و
مسدود کرد در را ؛
س ط ن و ساطن ؛ کصاحب پلید
و اسطان ؛ بالفتح آوند روئین
کان النون بدل اللام و تعادست بجلا
و اسطوان ؛ بالضم شتر دراز گردن
یا بلند بالا و نغزی است بروم ؛
و اسطوانہ ؛ بالضم ستون معرب
استون یا ستون ہے است بروزن ؛
افعوالۃ مثل افحوانۃ ہر بیں
اساطین مسطنۃ یعنے ستونہاے
استوار یا زاید بروزن فعلوانۃ و قیل
افعلانۃ ؛ و قوایم و ستور و نحوہ
س ط و و سطو ؛ کم یک حملہ سطوات
جمع ؛
و ساطی ؛ اسپ گام دور دور نہند
و اسپے کہ در دویدن دم خود را برداشتہ
و آنکہ بر دیگر اسپان حملہ کند و شتر
نری کہ بغلبہ شہوت از میان شتران
بیرون آید از یکے بر دیگرے و
دراز بالا ؛
و امرأۃ سطۃ النساء ؛ کعدۃ زن
متوسط در حسب نسب اخرجت
علی اللفظ

و ن م سَطَا عَلَيْهِ وَبِهِ سَطْوًا وَسَطْوَةً حمله کرد یا مغلوب نمود و سخت گرفت آنرا ۞ وسَطَا الْمَاءُ بسیار شد آب ۞ وسَطَا الطَّعَامُ چشید آنرا ۞ وسَطَا الْفَرَسُ دور دور نهاد اسب گام را ۞ وسَطَا الرَّاعِيْ عَلَى النَّاقَةِ دست در رحم ناقه کرد تا آب فحل را بیرون کند ۞ ومنه الحدیث لا بأس ان یسطو الرجل على المرأة اذا نشبت علیها ولم توجد امرأة تعالجها یعنی وقتی که قابله یافته نشود رواست که مرد دست خود را در فرج زن کردن بچه مرده را از شکمش برآرد ۞ وسَطَا الْفَرَسُ بر سر خود رفت و سَاطَاهُ م سختی کرد بروے ۞

س ع ل و سَعَائِل م شتران دراز سبلت ۞

س ع ب و سَعَبَ م بالفتح هر چیزی که بعج کردن و دراز شود چو شراب و جز آن ۞ وسَعَابِيْبُ م رشته مانند که از شهد ولعاب خطمی و مانند آن ۞ وسَالَ فَمُهُ سَعَابِيْبَ دراز شد لعاب آن مانند رشتها و روان شد آب دهنش ولنج واحد آن سعبوب است و مُسْتَعَبٌ م سغطه جایز یقال هو مُسْتَعَبٌ لَهُ كَذَا یعنی جایزه و روا است او را چنین ۞ و تَسَعَّبَ م دراز شدن مانند رشته آب لنج و نحو آن ۞ وانْسَعَبَ الْمَاءُ م جاری شد آب و روان گردید ۞

س ع ب ر و سَعْبَرَ م بالفتح چاه بسیار آب سَعْبَرَةٌ بالتاء مثله و ماء سَعْبَرٌ آب بسیار ۞ وسِعْرٌ سَعْبَرٌ نرخ ارزان ۞ و سَعَابِرُ الطَّعَامِ آنچه از گندم دور کنند آنرا از گندم دیوانه و دانه تلخ و جز آن ۞

س ع ب ق و سَنْعَبَق م کسفرجل وتضم الباء گیاهی است بدبو والنون زایده ۞

س ع ت ر و سَعْتَر م بالفتح پودینه کوهی مقطع محلل بلغم و سلاح و مشتهی ملطف اغذیه غلیظه و منقی معده و خوردن ادویه مسهله با آب سعتر مطبوخ مانع قی و مخرج اقسام کرم است و رایح تخمه و عفونت غذا ۞ سَعْتَرِيّ م بیائے مشدد مرد شوخ و بی باک و جوانمرد دلاور و درین معنی بصاد بیشتر است و لقب یوسف بن یعقوب ۞

س ع د و سَعْد م بالفتح موضعی است نزدیک مدینه و کوهی است بحجاز و شهریست که در آن زرهها ساخته شود و گویند که نیزه است و سه یک خشت خام سعود جمع ۞ و نیک بختی و بهتی بودن بجهت مکان را ۞ و سُعُودُ النُّجُوْمِ ده ستاره اند سَعْدُ بُلَعَ وسَعْدُ الْاَخْبِيَةِ و این سه ستاره است بر شکل دیگپایه وسَعْدُ الذَّابِحِ وسَعْدُ السُّعُوْدِ و این هر چهار از منازل قمر و در برج جدی و دلو اند ۞ وسَعْدُ نَاشِرَةٍ وسَعْدُ الْمَلِكِ وسَعْدُ الْبِهَامِ وسَعْدُ الْهُمَامِ وسَعْدُ الْبَارِعِ وسَعْدُ مَطَرٍ و این شش از منازل قمر نیستند و هر واحد از این کواکب شش گانه دو کوکب اند و میان هر دو فاصله مقدار یک ذراع در نظر می آید و سعد بن خوله و سعد بن خیثمه و سعد بن الربیع و سعد بن عبادة و سعد بن عبید و سعد بن عمیر و سعد بن ابی وقاص و سعد بن معاذ و سعد بن مالک و سعد بن ویسم صحابیان اند و سعد الخیر و سعد بن خیثمه و سعد القاری بن عبید است و سعد بن ابراهیم و سعد بجاری مولای عمر بن الخطاب و سعد بن طارق و سعد بن طریف و سعد بن هشام و سعد بن ابی بیض از تابعیان ۞ و نیز در عرب سعود بسیار و قبایل شتی اند منها سعد تمیم و سعد قیس و سعد هذیل و سعد بکر وقیل لما تحول الاضبط بن قریع السعدی من قومه انتقل فی القبائل فلما لم یحمدهم رجع الی قومه وقال بکل واد بنو سعد یعنی سعد ابن زید مناة بن تمیم قد ذهبت مثلا ۞ وفی المثل اَسَعْدٌ ام سُعَيْدٌ سعد یعنی محبوب است یا مکروه واصله ان ابنی ضبة بن اد خرجا یطلبان ابلا لهما فرجع سعد وفقد سعید فکان ضبة اذا رأی سوادا تحت اللیل قال اسعد ام سعید فصار قوله مثلا یضرب فی الاستخبار عن الامرین الخیر والشر ایهما وقع ۞ و نیز در تحریص چیزیست گویند ۞ انج سعد قد قتل سعید ۞ و دیر سعد موضعی است و حمام سعد موضعی است بطریق حاج کوفه و

مَسْعَدْ سَعْدْ منزلے است درمیان سقیفه و قرماء ؛ و قول علی کرم الله وجهه اَدْرَدْهَا سَعْدٌ و سعد مشتق مذکوره است در شرح ربیع

(سَعْدَانَة) بالضم نام زنے ؛

(سَعْدِی) بیاے نسبت دوہ است بحلب و موضعے است در حلۂ بنی مزید ؛

(سَعْدِیَة) م منزلے است مر بنی سعد بن حارث را و موضعے است مر بنی عمرو بن سعد را و موضعے است بیمامه مر بنی رفاعه را و چاہے است مر بنی اسد را و آبے است دیار بنی کلاب و دیگر مر بنی قریظه را و دو ده اند بحلب سفلے و علیا ؛

(سَعْدِیَیْن) م دوہے است نزدیک مہدیه از آن دہ است خلف شاعر ؛

(سُعْد) م بیخ گیا ہے است۔ خوشبوے بفارسی مشک زیر زمین و بہندی موتھ در اندمال جراحات۔ مشکل منفعت عجیب دارد ؛ و نیز سُعْد مخنیست نیز یکتا مشکبیت

(سُعُد) بضمتین جمعے از عرا

(سُعْد) محرکه آبے بود جاری در زیر کوه ابو قبیس بر پیشه است ؛

(سَاعِد) بازوے مروم و بال مرغ

(سَاعِدَة) علم است مر شیر بیشه را و نام مردے و جمع ساعد و گروہے است از خزرج و سقیفه بنی ساعده بمنزله سرائے است مر ایشان را در مدینه ؛ و نیز ساعده چوبے که بکار گیرد

(اسعد) م ذکر سعدی تمک بخت سعید شد ؛ و منه الحدیث اَسْعَدُ النَّاسِ بِشَفَاعَتِی مَنْ قَالَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ خَالِصًا و اگر از اخلاص اخلاص کامل مراد باشد اسم تفضیل بود ؛ و نام مردے و کفتگے بند دست ستوریا علتے است مانند کرکه بشتر عارض شود و از آن لاغر گردد ؛ و بنوا سعد بطنیست

(سُعْدٰی) م بالضم مونث اسعد و نام زنے ؛

(سَوَاعِد) م آب راہہا بسوئے جوئے یا دریا و رہگذر و جائے رستن مغز در استخوان و رہگذر شیر در پستان و سوراخہائے سر پستان ساعد واحد آنست و رہمه ؛

(سَعِیْد) م کامیر جوئے و نام مردے ؛ و سعید حریث و سعید بن امیه و سعید بن یربوع صحابیان اند و ابو سعید خدری سعد بن مالک است مشہور بکنیت ؛ و سعید بن بردہ و سعید بن جبیر و سعید بن ایاس و سعید بن جہمان و سعید بن الحارث و سعید بن ابی الحسن یسار و سعید بن ابی سعید کیسان مقبری و سعید بن عبد الرحمن معری و سعید بن عبد الرحمن مکی و سعید بن عبد الله و سعید بن المسیب و سعید بن مینا و سعید بن ہلال و سعید بن محمد و سعید بن یزید از تابعیان ؛ و سعید بن عبد العزیز فقیه اہل شام است و سعید بن عمرو ہمدانی قاضی کوفه و سعید بن عمر دمشقی از قاسم بن محمد روایت دارد و سعید بن عمرو بن شرحبیل بن سعید بن سعد بن عباده از پدر خود و سعید بن ابی عروبه مہران یکے از اعلام بصریان و ثقات ایشان است و سعید بن عزوان از صالح بن حیے روایت دارد و سعید بن یحیی از اہل واسط سعید بن یسار برادر حسن بصری و ابو الحسن سعید مجاشعی نحوی است معروف باخفش اوسط و ابو محمد سعید بن مبارک نحوی است بغدادی است معروف بابن دہان و قاضی سعید مصری معروف بابن سناء الملک شاعر است

(سَعِیْدَة) م کنیفه خانه بود مر عرب را که حج میکردند و نام زنے ؛

(سَعِیْدِیَّة) م دوہے است بمصر و نوعے از چادرہائے یمن ؛

(سُعَیْد) م گز بیجا ریگ خشت خام و نام مردے ؛

(سُعَیْدَة) م بجینته نام زنے ؛

(سَعَادَة) م نیک بختے خلاف شقاوت و نیک بخت شدن و الفعل من سمع یقال سَعِدَ فَهُوَ سَعِیْدٌ و کذا اُسْعِدَ مجهولا فهو مَسْعُوْدٌ

(سُعُوْد) م بالضم مردے ؛

(سُعُوْدَة) م بالضم مبارکی و نیک اختری خلاف نحوست ؛

(سُعَاد) م بالضم نام زنے ؛

(سُعَادٰی) م کبار ی مشک زیر زمین ؛

(سَعْدَان) م بالفتح گیا ہے است و آن نیکوتر علف شتر است و فی المثل مرعی ولا کالسعدان یعنی شئے نیکو است لیکن بہتر نیست و اصله انّ امرأ القیس الکندی تزوج امرأة من طی بعد

نزدیم لها فقال ابن ان امن زوجك
الاولی فقالت مرعی ولا کالسعدان
قد هبت مثلا وسعدان راغار سے
باشد سه پهلو بدان سر پستان را
تشبیه هند وگویند سعدانة الثندوة
وهو فعلان لانه لیس فی الکلام
فعلال غیر خزعال وقهقار
وقسطال وخرطال الا فی المضاعف
و نیز سعدان نام مردے
(سعدانة) بالفتح نجم بهل شتر و
کبوتر یا نام کبوترے وگره بند نعل
و حلقه و بر و سیاهی گرد زیر سر
پستان مرد است و پستان زن و
گره رشته ترازو سعدانات جمع و
نیز سعدانات ناخنان زیر خرد کا شتر
(سُعدان) بالضم گیاهی است
و یقال سُعْدُ وسُعْدانة ای نجع واطیعنه
(سعد بن سلیمان) کشندهٔ محدث
است
(سعدون) نام مردے
(مسعود) نام مردے
(مسعودة) دو محله اند به بغداد
(مسعدة) بفتح نام مردے
ف سعدیؤ مناسعدًا بالفتح
و سعودًا میمون و مبارک شد
(اِسعاد) نیک بخت کردن یقال
سعد الله فهو مسعود ولا یقال
مسعد کانهم استغنوا عنه بمسعود و
و یاری دادن و یاری دادن زن
زن دیگر را در نوحه و آن منهی عنه
است و قولهم لبیک
وسعدیک معناه اسعادًا
بعد اسعاد

(مُساعد) نام مردے
(مُساعدة) یاری مندی نمودن
(اِستسعاد) نیک بخت
شمرد اورا و مبارک میمون دانست
و نیز استسعاد نیک بخت
جستن و یاری خواستن
(تسعّد) گیاه سعدان جستن
س ع م (بنو سُعدُم) بکسر از
بنی مالک بن حنظله است یا بهم زاید
است
س ع ر (سِعر) بالکسر نرخ
اسعار جمع وسعر الدؤلی صحابی
است شوال وابو سعر منظور بن حبه
راجز است و شاعر
(سَعْرة) بالفتح سعر و اول کارے
و سرعت هر کار و حدت و تیزی آن
(سُعر) بالضم گرمی آتش و دیوانگی
و گرسنگی یا سخت گرسنگی یا سخت.
آز مندی گوشت و یاری گری و نقل
کردن علتے از صاحب خود بدیگرے
(سُعرة) بالضم رنگے که بسیاهی
زند
(سُعُر) بضمتین دیوانگی و کوبی و
کندی ذهن و رنج عذاب
(سَعِر) کتف دیوانه سعری کتفے
جمع
(اَسعَر) مرد کم گوشت نمایان
پے لاغر و بن برگزیده رنگ و لقب
مرثد بن ابی حمران جعفی شاعر و لقب
ضبیه مولا نے زید بن صوحان یا آن
بشیں است و اسعر بن رحیل تابعی
و اسعر جعفی و اسعر بن عمرو محدثان اند
و عبدالله بن اسعر بصری از اجله مذکورین

است و صفیه بنت اسعر شاعره
است
(سُعار) کغراب گرمی آتش و
سخت گرسنگی و گرسنگی سعران و
سعر جمع و بدی و فساد
(سعیر) کامیر آتش افروخته
و سوزان و زبانه آتش سعر ککتب
جمع و نام بتی و قوله تعالی وکفی
بجهنم سعیرًا ای مسعورًا
(سُعَیر) کزبیر نام بتے و سعیر
بن العداء صحابی است
(سِعرارة) بالکسر صبح و شعاع
آفتاب داخل روشن دان که بفارسی
گرد آفتاب است و سعرورة
بالضم مثلها
(ساعور) تنور و آتش و مقدم
ترسایان در شناخت طب
(ساعورة) آتش افروخته
(سِعران) بالکسر نام مردے و
سخت دویدگی
(سَعَران) بالتحریک سخت دویدن
(مَسعور) آزمند طعام یا اگر به
شکم بود و مرد دیوانه و گرمے
زده و تشنه
(مَسعورة) شتر ماده دیوانه
(مِسعر) کمنبر فرزند نیمه آتش
و آتش کاو آهن و جز آن مساعر جمع
و بر انگیزنده حرب و دراز و گردن و راه
و سخت و درشت و اسپ که بایها
متفرق اندازد و اینجا آنجا نهد و صبر کند
و این کدام شیخ است مر سفیانیین
راوگا بے هم آن را همه اسمان انرا
ثقات لا انه هم و هند

(مِسْعَار) بالکسر فروزینهٔ آتش
و آتش کاو و مسامیر جمع ۰ و برانگیزنده
حرب ۰
(مَسْعَرُ البَعِیر) بالضم جاے ہائے
از دوم شتر و بیتمان ۰
(مَسَاعِرُ الاِبِل) بغلها و تنگ
جایہاے شتران ۰
(یَسْتَعُوْر) موضعے است یا درختے
است و مذکور است دریا ۰
(ف) سَعَرَ النَّارَ افروخت
آتش را ۰ و کذا اَسْعَرَ الحَرْبَ
یعنے گرم کردم جنگ را و برانگیخت ۰
سَعَرْتُ حَاجَتِی الیَوْمَ سَعْرَةً
بالفتح گردیدم تمام روز در حاجت
خود ۰ و سَعَرَ الاِبِلَ کہ رسانید
شتران را ۰ و سَعِرَ الرَّجُلُ بجولا
باد گرم رسید اورا ۰ و یقال لَاَسْعَرَنَّ
سَعْرَہٗ طواف او خواہم کرد ۰ (ف)
سَعَرَہٗ شَرًّا بدی رسانید اورا
(مُسْعِرًا) بکسر برانگیزندهٔ حرب
(اِسْعَار) نرخ نہادن و برافروختن
آتش و برانگیختن جنگ و ترسانیدن
کسے را ۰
(مُسَعِّر) کمحدث حاکم و متصرف
در امور ۰
(تَسْعِیر) نرخ نہادن و برافروختن
آتش و حرب شد و للمبالغة ۰
(اِسْتِعَار) افروختہ شدن آتش و گرد
شتاون بمساعر شتران یقال اِسْتَعَرَ
الجَرَبُ فِی البَعِیرِ اِذَا ابْتَدَأَ بِمَسَاعِرِهٖ
و بحرکت آمدن دزدان یقال اِسْتَعَرَ
اللُّصُوصُ اَیْ تَحَرَّکُوا کَاَنَّهُمْ اِشْتَعَلُوا
و منتشر و فاش شدن حرب و بدی

و شدت مرگ امرگی و شدت ہر چیزے
(تَسَعُّر) برافروختہ شدن آتش
س ع ر د (اِسْعِرْد) بالکسر
شہرے است ازاں شہر ست مسند
زینب بنت سلیمان محدث بن
ہبۃ اللہ خطیب بیت لہیا ۰
س ع س ل ق (سَعْسَلِق)
کصمعق ام السعالی کہ بیخ گیاہیست
س ع ط (سَعْطَة) بالفتح
بار دارو ریختن در بینی اسعاط مثلہ ۰
(سُعُوط) کصبور دارو بہ بینی
ریختنے ۰
(سُعَاط) کغراب تندی بوی خردل
و حدت آن ۰
(سَعِیط) کامیر دردے ہے ۰
باد خوش از مے و از ہر چیزے و
بوے تند و درختہان و روغن آن
و روغن خردل و تندی بوے خردل
و حدت آن ۰
(مِسْعَط) کمنبر دارودان کہ بدان
دارو در بینی ریزند ۰
(مُسْعُط) بالضم بمعنے مسعط
کمنبر است ۰
(ف ن) سَعَطَہ سَعْطًا
دارو ریخت در بینی او ۰
(اِسْعَاط) دارو ریختن در بینی
و مبالغہ نمودن در تفہیم مطلبے و نیزہ
را در بینی زدن یا عام است ۰
(اِسْتِعَاط) خود را خود دارو در
بینی ریختن ۰
(اِسْتِسْعَاط) بوئیدن بول ناقہ
را و ملتفل شدن بوے آن در بینی یقال
اِسْتَسْعَطَ اِذَا شَمَّ بَوْلَ النَّاقَةِ

فَدَخَلَ فِی اَنْفِهٖ
س ع ع (سُعّ) بالضم گندم
دیوانہ یا گندم ردی ۰
(سَعِیع) کامیر دانہ سیاہ کہ
بگندم آمیزد یا گندم دیوانہ یا گندم
بیکار ۰
(سَعْسَعَة) بالفتح خواندن یا
راندن بز بلفظ سع سع ۰ و لرزیدن
بدن از پیری و پیری و سپری
شدن زندگانی و نیک تر کردن کسے
را بروغن و بآخر رسیدن شب یا
تاریکی آوردن آن و آن مقلوب
عسعسة است ۰
(طَعَامٌ مَسْعُوْع) گندم ردی
زدہ و آن آفتے است کہ بزراعت
رسد ۰
(تَسَعْسُع) سپری شدن زندگانی
و پیر خرف شدن مرد و بیشتر گذشتن
از ماہ و برہنہ شدن دنداں از لب
و فرو افتادن حال کسے و بدحال
شدن ۰
س ع ف (سَعْف) بالفتح
آخریان و مرد فرومایہ ۰
(سَعْفَة) بالفتح شیرینہ کہ بر
سر و روئے کودک برآید و بیماری
است کہ موئے بریزاند و نام پدر
ایوب مجلی شاعر و بدین معنے بدون
الف و لام آید ۰
(سَعَف) محرکہ شاخ درخت
خرما برگ دور کردہ یا برگ آن یا اکثر
آنست کہ خشک شد اسعف گویند و تر
را شطبة ۰ سَعَفَة یکے ۰ و ریشہ
شدن بن ناخن دست و الفعل من

سع ؛ ودرخت عروس سعوف جمع ؛
وسرگین وسکن وشیر بنه که بچو لاغر
گردد ومانند گرد بیرون آید وموی غمزه و
جز آن بریزاند وبرعجه نیکو وکامل آن چوک
یا از هر چیز گران مایه یا خانه وسرای که
مالک آن شوی ؛

(آسْعَف) شتر شیر بنه بر آورده
واسپ موی پیشانی سپید

(نَاقَةٌ سَعْفَاءُ) ناقه شیر بنه زده

(سُعُوف) بالضم کاسهای بزرگ
ودرختهای خانه وسرشت مردم از جود
وجز آن ؛

(صَبِیٌّ مَسْعُوف) کودک شیرینه
بر آورده ؛

(س) سُعِفَتِ النَّاقَةُ مجهولا
شیر بنه بر آورده وشتر ماده وهی فی
الجمال قلیلة وانما هی فی النوق
وکذا اُسْعِفَ الصَّبِیُّ شیرینه
بر آورده کودک ؛

(ف) سَعَفَ بِحَاجَتِهِ روا
کرد حاجت او را ؛

(اَسْعَفَ بِحَاجَتِهِ) بمعنی سعف
بحاجته است

واَسْعَفَ مِنْهُ قریب او شد ؛
واَسْعَفَ لَهُ الصَّیْدُ در گرداند
او را بر شکار ؛ واَسْعَفَ بِاَهْلِهِ
فرود آمد در اهل خود ؛

(مَکَانٌ مُسَاعِفٌ) جای
قریب ؛

(مُسَاعَفَة) دست دادن ویاری
گری نمودن وموافقت وسازواری
کردن وقریب شدن

(تَسْعِیف) آمیختن بشک مانند ...

س ع ف ق (سُفْسُوق) کمصفور
لقب پسر طریف بن تمیم یا تصحیف است

س ع ل (سُعَل) مرکه عزم کرده
دانه سخت مکرده وخشک

(سُعَال) سرفه وآن حرکت ریه
است که بدان طبیعت اذیت را
از ریه واعضائی که متصل آنست
دفع میکند وآن در سینه ها نشد.
عطاس ست در دماغ را (سُعَالٌ)
سَاعِلٌ مبالغه است ؛

(سَاعِلٌ) کصاحب حلق و ناقه که
او را سرفه باشد ؛

(سِعْلَاة) بالکسر غول یا ساحره
جن سعلاء بالمد وتقصر مثله فیهما سعالی
جمع ؛ وگاهی اسپ را در سرعت
بدان تشبیه دهند ؛

(سُعَالَی) کمبارَی گیاهیست
برگ آن در تنجیر ریش غربیلک و
تحلیل آن عجیب العمل وتازه آن کرا را
دفع کند قال جالینوس وسمی هذا
الدواء بهذا الاسم لنفعه السعال
وضیق النفس اکلا وبخورا

(مَسْعَل) بالفتح حلق ؛

(ن) سَعَلَ سُعَالاً وسُعْلَةً
بضمها سرفید ؛ وسَعَلَ سَعْلاً
بالفتح شادمان گردید ؛ وسَعْلَةً
بالفتح لغة من السعال

(اَسْعَلْتُهُ) شادمان کردم او را
؛ ونیز اسعال مانند سعلات -
گردانیدن کسی را در حرکت وجز آن

(اِسْتَسْعَلَتِ الْمَرْأَةُ) مانند
غول شد زن یعنی بسیار بانگ و
وپلید زبان گردید

س ع م (سَعَم) ورک کوتَه
از رفتار شتر ورفتن شتر بدان رفتار
والفعل من منع ؛

(نَاقَةٌ سَعُومٌ) کصبور شتر بیک
رونده برفتار سعم لغت است
از آن ؛

(سُعَیْم) کزبیر نام جد میرداس بن
عقفان صحابی رضی الله عنه ؛

(سَیْلٌ مِسْعَام) کمراب
او کسُعْمَان بالضم وشد اللام توجیه
شتاب وتیز رو ؛

س ع ن (سَعَن) بالفتح پیه
وشراب ومنه یوم سعن بالاضافة
ای ذو شراب صرف

(سَعْنَة) بالفتح میمون ومبارک
یا نامبارک ونام مردی ووحشی
اندک وبسیار ومنه ماله سعنة
ولامعنة ای شیء ؛ وابن سعنة
شاعر است ؛

(سُعْن) بالضم خیک ومشک که
نصف آن تراشیده ودران نبیذ
سازند وگاهی از آن آب پاشی
کنند مانند دلو وگاهی زنان بدان
رشته وپنبه نهند سعنة کغرفه
جمع ؛ وآب دستان وقدح بزرگ
که در آن شیر دوشند ؛

(سُعْنَة) بالضم سایه پوش بام
یا سایه پوش ونام مردی ودیگ
چوب دهن دلو وبرگاه دو تا کنند
آن هر دو را عرقوتان گویند
وآنچه از لب بالائین شتر
فرو هشته باشد ؛ وزید بن
سعنة یهودی است ؛

(سَعَایِنْ) علی المعروف
است مرترسایان را یک هفته پیش از
عید فصح و دران روز با چلیپاها بیرون
بیرون مے برآیند لغت سریانی است
معرب و قیل واحد آن سُعنُون است
(اَسعَنَ اِسعَانا) خیمه بزرگ یا
سایبان ساخت
(مُسعَن) کمعظم دلو بزرگ که از
دو چرم ساخته باشد
(تَسَعَّنَ الجَمَلُ) پر شد از فربهی و
نیک فربه شد شتر
س ع و (سِعو) بالکسر یک
ساعت یا ساعت از شب
یقال مضی من اللیل سِعوای
ساعة سِعوة بالتاء وسِعواء
بالکسر والضم ممدود مثله
و نیز شیره زبان بیرون آینده از شوی
بفتا
(اَسعی) موضعی است بیمن
(سُعادی) بالضم مرد شکیبا بر
بیداری و سفر
س ع ی (سَعیه) علم
است مرزنی را
(سَعاة) بالفتح تصرف و دستگاه
کار سے
(ساعی) سخن چین و باج و
خراج ستان و والی بر هر کار و بر هر قوم
که باشد و کاسب و کاری بر کسے بکند
وکثیرا ما یقال ذلك فی
ولاة الصدقات سعاة بالضم جمع
و مهتر جهودان و ترسایان
(سَعیا) بالفتح موضعی است
سَعیا بن اصفهانی به کاهن

عیسی علیه السلام بشارت فرمود
والشین لغة فیه
(مَسعاة) بالفتح بزرگی و بلندی
و نهایت مردو انواع مجد و شرف
مَساعی جمع
(ف) سَعی سَعیا بالفتح اراده
کرد و کار نمود و نیز سعی بالام و رفت
و شتاب کرد و بعدی بالی و دوید سخن
چینی نمود و رزید و سَعی سِعایة
بالکسر خراج و باج گرفت و سَعَتِ
الاَمَة زنا کرد و نیز سِعایة
پاره از بهاے خود دادن مکاتب بهت
آزادی خود پاره از بهاے مکاتب و
غمازی و بدی کردن یقال
سعی به الی الوالی اذا
وشی به
(اَسعاه) سخن چین گردانید
اورا و نیز اِسعاء دادن جسته
جوینده را محتاج طلب گردانید کسی را
منه یقال اسعوا به ای اطلبوه
یقطع همزتهما
(مُساعاة) زنا کردن بکنیز
یقال ساعاها و تقول زنی الرجل
وعهر فهذا یکون بالحرة و بالامة
ولا یکون المساعاة الا فی الاماء
خاصة و نبرد کردن با کسے در
سعی و غلبه بر کسے در آن
(اِستِسعاء) کار کردن خواستن و
کار کردن فرمودن عبد مکاتب را تا
بدان زر بهاے کتابت خود را ادا
ساخته آزاد گردد
س غ ب (سَغب) بالفتح و
بحرکت گرسنگی

(مَسغَبَة) بالفتح مثله
(سَغِب) کتف گرسنه
(سَغَب) بالتحریک تشنگی ولیس بمستعمل
(ساغِب) گرسنه یا گرسنه با تعب و مشقت
(سَغبان) بالفتح گرسنه سَغبی
مؤنث سِغاب جمع
(س ن) سَغِبَ سَغَبا بالفتح
والتحریک و سَغابة و سُغوبا و
مَسغَبة گرسنه گردید یا گرسنه گردید
با مشقت و ماندگی
(مَسغَب) کمکرم روا و جایزه
(اِسغاب) گرسنه کردن و در
گرسنگی در آمدن مُسغِب لغت
است از آن مُسغِبون جمع
(مُسَغَّب) کمعظم جایز و روا
یقال هو مسغب له کذا ای مسوغ
س غ ب ل (مُسغَبِل) کمحرج نرم و آسان
(سَغبَلَ سَغبَلة) بسیار رهه
جراحت او را و نیز سَغبَلة
چرب کردن سر را بروغن و پیه گداخته
را تان خورش کردن
(تَسَغبَلَ اللّ...) پر شیر زده
س غ د (سَغد) بالفتح بلند
نرم و لا یستعمل الا مزدوجا یقال
اغضه الله بسغد
یعنی تروتازه دارد او را خدای تعالی
بباران نرم
(سُغد) بالضم چند باغ است پاکیزه
جائے خوش بسیار میوه در سمرقند
از آنجا است کامل بن مکرم و
علی بن حسین و احمد بن حاجب که
محدثان اند

و سَغَد ؛ بالتحریک آماسیدن و
انقل من سبح یقال سُغِدَ جِهونَها
ذا اوَرِم
و فصال سَاغِدَة ؛ شترکره
سپید یعنی شترفربه ؛
سُغْدَان ؛ کسعدان دوے
است بخارا ؛
و سُغَادی ؛ کسکاری ؛ جاے ست
و فِصَال مُسْغَدَة ؛ بفتح الغین بمعنے
فصال ساغدة است ؛
س غ ر ؛ سَغْبَر ؛ سرخس ؛
جاے ست سیاه مایل بسرخی پر کرده
و نفع بخارا سود او ی و محلل نفخ و رافع
قمل و مسقط جنین ؛
رف ، سَغْرَة ؛ نفی کرد او را و براند
س غ س غ ؛ سَغْسَغَ الشئ
سَغْسَغَة ؛ جنبانید آنرا در جاے آن
و سَغْسَغَ فی التُّرَابِ ؛ پنهان
کرد آنرا در خاک غلط نهد وے را ؛
سَغْسَغَ الطَّعَام ؛ روغن ابرد بے
طعام کرد ؛ و سَغْسَغَ رَأْسَهُ
نیک ترکرد سرش را بروغن و مالید
تا فرو خورد ؛ و قال الجوهری
اصله سَغَّغَ بثلث غینات الا
انهم ابدلوا من الغین الوسطی سینا
فرقا بین فَعَلَل و فَعَّل و انما زادوا
السین دون سائر الحروف لان
فی الحرف سینا کذالک القول
فی جمیع ما اشبهه من المضاعف
مثل لقلق و دغدغ و کعکع
و تَسَغْسَغَ فی التُّرَاب ؛ در آمد
خاک ؛ و تَسَغْسَغَتْ ثَنِیَّتُهُ
جنبید دندان ثنیه او ؛

س غ ل ؛ سَغْل ؛ بالفتح و کتف
خرد بدن حقیر باریک قوایم یا مضطرب
اعضا یا بدخو د بدخوار و بے آرام یا لاغر
و نزار زنجیره پوست و الفعل
من سمع فی الکل ؛
س غ م ؛ سَغِم ؛ ککتف
بجو ... یقال رَغْمًا لَه دَغْمًا سَغْمًا
بالفتح تاکیدان رغما جا داو
و سَیْغَم ؛ کضیغم شهرے است ؛
رف ، سَغَمَ جَارِیَتَهُ ؛ جماع
کرد او را یا آنکه اندر بر ... و بیرون آورد
تا انزال نکند ؛ و سُغِمَ الْغُلَامُ
جمع او را فربه و سنا ... پرورده گردید ؛
و أَسْغَمَهُ إِسْغَامًا ؛ بسیار از نیت
رسانید دل او را ؛ و أُسْغِمَ الْغُلَام
بمعنے سُغِمَ الْغُلَامُ است
و مُسَغَّم ؛ کمعظم و مخفف نیک
غذا و نیک خوار و کودک فربه بدن
بناز پرورده ؛
و تَسَغَّبَم ؛ نرد و خورانیدن و
جز آن ؛
س غ ن ؛ اَسْغَان ؛ غذاهاے
روسے و بلاے ؛
س غ ی ؛ سَاغِیَة ؛ شربت
خوش مزه ؛
س ت ف ؛ سِفْت ؛ بالکسر
قیر کرد غضور دکشتی مالند ؛
و سَفِت ؛ ککتف طعام بے برکت
و س ؛ سَفِتَ سَفْتًا بالفتح بسیار
شراب خورد و تشنگی زنفت ؛
س ف ت ج ؛ سَفْتَجَة ؛
بالفتح دادن مال خود را بشخصے در جاے
و گرفتن آن مال را از آن شخص در شهر
خود و این از باعث خوف طریق است
و سُفْتَجَة ؛ بالضم و فتح اسم است
از آن و هنوز هندی است ؛

س ف ج ؛ سَفْج ؛ بالفتح
شدت وزش باد یقال ما أشد
سَفْجَ هذا الرِّيحُ ای شِدَّةَ
هُبُوبِهَا
س ف ج ر ؛ سَفَنْجَر ؛ کجعفر
ریزگان واحد ندارد ؛ و ذره سَفْجَر
مور چکان ریزه
س ف ح ؛ سَفْح ؛ بالفتح
موضعے است ؛ و سَفْحُ الجبل
روے کوه یا بن کوه یا پایین کوه یا
پستی سفوح جمع
و سَافِح ؛ ریزان سَوَافِح جمع
و سُفُوح ؛ بالضم سنگهاے نرم ؛
و سَفِیح ؛ کامیر گلیم گنده و بترے
است از تیر باے قمار که نصیبے ندارد
و جوال ؛
و سَفِیحَان ؛ دو جوال که هر دو را
بهم دوزند و خرجینه سازند ؛
و سَفَّاح ؛ کشداد مرد بسیار عطا
و فصیح و توانا بر لقب عبد الله بن محمد
بن عبد الله بن عباس که میت دولت
بنی امیه و اول از خلفاے عباسیه
است ؛ و نیز لقب بود مرعرب را و
شمشیر حمید بن بحدل ؛
و مَسْفُوح ؛ ریخته و شتر به نعین
گسترده و دراز کشیده و چیزے فراخ
و درشت است محرز بن عمرو
بن حارث ؛
و ناقة مَسْفُوحَةُ الإبط ؛
شتر ماده فراخ بغل ؛

ف سَفَحَ الدَّمَ سَفْحًا بالفتح
ریخت خون را وکذا اسفح الماءَ یعنی
ریخت آب را ؛ وسَفَحَ الدَّمْعُ
سُفُوحًا وسَفْحًا وسَفَحَانًا ریخته
شد اشک ؛
اِسْفَاح بے کرو زنا کردن اسپ را
یقال اجرُ واسفاحًا ای لغیر خطر
مُسَافَحَة زنا کردن سِفَاح
بالکسر شد ؛
مُسَفَّح کمحدث کار بیهوده کن ؛
سَفَّحَ تَسْفِیحًا کار بیهوده کرد ؛
تَسَافُح زنا کردن ؛
س ف د سَفُّوْد کتنور سیخ
آهنی بریان کن وآن را بفارسی باب
زن خوانند وچوب آتش کاو ؛
اِسْفَنْد بالکسر وتکسیر الفاء
ض س سفد المذکر علی الانثی
سِفَادًا بالکسر برجست نر بر
ماده وذلك یقال فی التیس والبعیر
والثور والسباع والطیر
اَسْفَاد برجهانید نر بر ماده ؛
تَسْفِیْدُ اللَّحْمِ گوشت در سیخ
در آوردن برائے بریان کردن ؛
تَسَافَدَتِ السِّبَاعُ برجهیدند
دوران ؛
تَسَفُّد در راه تنگ رفتن ؛
اِسْتَسْفَدَ بَعِیْرَه از پس آمده
سوار شد شتر را ؛
س ف ذ اِسْفِیذیان و
بفتح ده است باصفهان ودهی
است به نیشاپور واز آن ده است
عبدالله بن ولید ؛
س ف ذ ج اِسْفِیْذَاج

بالکسر سپیده سعرب آن است
وآن خاکستر قلعی است واسرب
اذا اشتد علیه الحریق صار
اسرنجا ملطف جلاء
س ف ر سَفْر بالفتح نشان
سُفُوْر جمع ؛ وسَفْر بن نُسَیْر
تابعی است والد ابو الفیض یوسف
؛ ونیز سَفْر بن نُسَیْر دیگر
محدث است ونیز سَفْر مسافران
یستوی فیه الواحد والجمع یقال
رجل سَفْرٌ وقوم سَفْرٌ وسَافِرَة
واسفار وسِفار وسُفّار ویا اسفر
جمع سافر است کراکب ورکب ؛
سِفْر بالکسر پاره کتاب بزرگ
یا پاره از تورات ونبشته اسفار جمع
سَفَر محرکة معروف است که
بریدن مسافت باشد اسفار جمع ؛
وبقیه سپیدی روز بعد فرو شدن
آفتاب وموضعی است وده است
بحران وسپیدی صبح ؛ وابو
السفر سعید بن محمد تابعی
است ؛ وعبد الله بن ابی السفر
تبع تابعی ؛
سَفَرَة بالتحریک نویسندگان
جمع سافر است وفرشتگان که اعمال
بندگان را نگاه دارند ؛
سُفْرَة بالضم طعام مسافر وتوشه
آن وتوشه دان مسافر نقل اسم
المظروف الی الظرف
سَافِر کصاحب مسافر وقیل
آن نیاده وقیل سَفَر سَفُور
واسپ کم گوشت وتن کشاده رگ
ونویسنده سَفَرَة جمع ؛

رسول ومصلح میان قوم ؛
سَافِرَة گروهی از روم ؛
سموا به لبعدهم وتوغلهم فی
الغرب ومنه الحدیث لولا اصوات
السافرة لسمعتم وجبة الشمس
ای السقطة مع الهدة
سِفَار الکتاب مهار وحیزم یا آهن
که بر پشت بینی اشتر بندند چنانکه حکمة
مراسب را اسفرة وسُفُر و
سَفَائِر جمع ؛ وکقطام
چاهی است بجانب ذی قار مرنهی
مازن بن مالک را ؛
سِفَارَة بالکسر میانجی گری
سُفَارَة بالضم خاک روبه وخانه روبه
سَفِیْر کامیر صلاح کن میان
قوم ومیانجی ورسول سُفَرَاء جمع ؛
وبرگ از درخت افتاده وخشک
شده که باد آن را برد وموضعیست
سَفِیْرَة کردن بند زر ونقره و
ناحیه است ببلاد طی ؛
سُفَیْر کزبیر موضعی است
سُفَیْرَة کهینه پیشه است ؛
ابو الاسفر کنیت راوی است
که روایت از ابو حکیم دارد وابو حکیم از
علی روی مجهول است ؛
سَفُّوْر کتنور ماهیت بسیار غاث
سَفُّوْرَة کتنوره تخته که بران حساب
نویسند وبعد نقل از ان محو سازند
مِسْفَر بالکسر بسیار سفر کننده
وجز آن وتوانا بر سفر والمونث بالهاء ؛
مِسْفَرَة بالکسر جاروب
مَسَافِرُ الوجه آنچه پیدا
ونمایان باشد از رو ؛

رض، سَفَرَ البَعِيرَ سفار را برپشت بینی نهاد؛ وسَفَرَ الصُّبحُ روشن شد صبح؛ و رسَفَرَ الجَنُوبُ پشت داد؛ وسَفَرَتِ المَرأَةُ عن وَجْهِهَا روی گشاد زن؛ وسَفَرَ الغَنَمَ فروخت بهترین گوسپند آنرا؛ ونیز سَفَر بالفتح خانه روفتن و برهنه کردن سر و جز آن و پراگنده شدن وشکنج و شیع برکندگی

رض ن سَفَرَ بَينَ القَوْمِ سَفْرًا بالفتح وسِفَارَةً بالفتح والکسر صلح کرد میان قوم میانجی گری نمود؛ وسَفَرَ الطَّائِرُ تیز پرید و شتاب رفت

رالمُسْفِرَةُ الحُمْرَةُ شترماده که سرخی آن از سرخی سپیدی آمیخته اندک زیده باشد؛

راِسْفَار، بر روشنائی روز برآمدن وفی الحدیث اَسْفِرُوا بالفجر فانه اعظم للاجر ای صلّوا الفجر مُسْفِرِينَ ای فی اللیالی المُقْمِرَة احتیاطًا لعدم تبیّن اول الصبح ویقال طولوها الی الاسفار فانه اوفق لاحادیث واردة فی التغلیس؛ و بے بزرگ شدن درخت و سخت شدن جل و سفار برپشت بینی اشتر نهادن و گشتن شمس صبح و برگماشے افتاده چرانیدن شتر زرد و روشن و تابان شدن ریح و برسرخود رفتن شتران؛

رمُسَفَّرَةٌ، کتاب منظم کرده بندیسال؛ وسَفَّرَ تَسْفِيرًا، بسفر فرستاد مرا؛ وسَفَّرَ الابِلَ میان مغرب و عشا چرانید شتر انرا؛ وسَفَّرَ النَّارَ برافروخت و شعله ناک گردانید آتش را؛ ونیز تَسْفِير سفار برپشت بینی شتر نهادن؛

رسَافَرَ الی بَلَدِ كَذَا سِفَارًا ومُسَافَرَةً، رفت بسوی آن؛ وسَافَرَ فُلانٌ بمرد بهمان؛ ويقال الرِّيَاحُ يُسَافِرُ بَعْضُهَا بَعْضًا لان الصَّبَا تَسْفِرُ مَا اَسْدَتْهُ الدَّبُورُ والجَنُوبُ تلحمه۔

رتَسَفَّرَ، بسفر رفت؛ وتَسَفَّرَ الجِلْدُ اثر پذیرفت چیزے را؛ وتَسَفَّرَ شَيْئًا مِن حَاجَتِهِ تدارک آن نمود؛ وتَسَفَّرَ النِّسَاءَ طلب کرد انکشاف روہائے ایشان را؛ وتَسَفَّرَ فُلانًا خواست که نصف چیزے که بر طریق تاوان در ذمہ او بود؛ وتَسَفَّرَتِ الابِلُ برگماشے افتاده چریدند شتران؛ ونیز تَسَفَّرَ میان مغرب وعشا چریدن شتران؛

رانْسَفَرَ رَاسُ الرَّجُلِ عَنِ الشَّعرِ، برهنه گردید سر مرد از موئے؛ وانْسَفَرَتِ الابِلُ رفتند شتران

راِسْتِسْفَار، پیدا و آشکار کردن خواستن؛

س ف ر ج ل رسَفَرْجَل، بفتح اول و دوم و چهارم آ بے معروف است و مدر و مشتهی و مسکن تشنگی و قابض و طعام شکم رانده نافع ترین طریق استعمال وے آنست که اندرونه آن فارغ گردانند و بجائے آن از شهد پر کرده گل حکمت نموده در آتش بریان کنند سَفَرْجَلَة یکے سَفَارِج جمع سُفَيْرِج مصغر آنست؛

س ف ر ق ع رسُفُرْقَع، بضم اول وثانی و فتح رابع لغت ضعیف است سُفُرْقَع بقافین

س ف ر ن راِسْفَرَايِن، بکسر همزه و یائے مثناة تحتیه شهریست بخراسان؛

س ف س راِسْفِس، کاشه و آکست برادران و ولدست خالد اِسْفِسِی ذُهلی بن زکاة بن ابراهیم، و دیے است بجزیره بن عمر که باغها ئے و نهر ہا بسیار دارد

س ف س ر رسِفْسِير، بالکسر میانجی میان بائع و مشتری لغت فارسی است وخادم و سپس رو و پیک و برپا دارنده کارے و مصلح آن و با صلاح آرنده شتر ماده را و مرد ظریف و زیرک و قوی و ماهر در صناعت خود و وکیل و حافظ و نگهبان امورے که دلد و دانائے اصوات و ماهر و دانا در امور آهنگرے و پشتاره و گیاه سبت که آنرا شتران خورند و بنایت فربه کند؛ وسَفَاسِير جمع سَفَاسِرَة مثله

رسِفْسَار، بالکسر تقاود ولغت رومی است؛

س ف س ق رسَفْسَقَة السَّيْف، بفتحتین و بکسرتین؛ وسِفْسِيقَة مثله، پرنک تیغ یا خطوط و طرائق که در آن پرنک است یا خطوط و طرائق متن شمشیر یا آنچه میان دو خط دو سے آن است

بر او از اسفاسق جمع

و سُفسُقَة [illegible]

و فیها سُفسُوقة [illegible]

ور و [illegible]

خود ماندن است [illegible] و شُفسُر

الشَّیْءِ [illegible]

و سُفَاسِق [illegible]

[illegible]

و سَفْسَقَ الْقَنَابِرُ [illegible]

مرغ

س ف ط و سَفَط او خرج

بالفتح والاضافه [illegible]

همچنین سَفَط [illegible] و سَفَط

العَذوِر [illegible] و سَفَط الزَّیب

و سَفَط [illegible] سَفَط الحِنَّاء

و سَفَط [illegible]

و سَفَط سُلَیْد و سَفَط کُروَاسَنَا

و سَفَط قَلَنْتَان و سَفَط مَیْدُوم

و سَفَط رَشِیْد و سَفَط الحِمَار

و سَفَط هُر و سَفَط مَهَلَّی

[illegible]

و سَفَط [illegible] کرد ... نکل

جوال با مانند دو سے خشک میان تهی

باشد اسفاط جمع و پوستگی

پوست ماهی است

و سَفِیط [illegible] حوش

و پاکیزه نفس و فرومایه حقیر از

لغات اضداد است و غورد ما

سبز از [illegible]

و سُفَاطَة [illegible] خانه

و اسفنط [illegible]

شراب

و ل ت سَفَط جوانمرد پاکیزه

نفس گردید

و ما اسفط نفسه عنك یعنی

چه خوش نفس است او

و رَجُلٌ مُسفّر الرأس [illegible]

که سر او همچو سفط باشد

و تسفیط [illegible] حوض را و

[illegible] کردن آن یقال سفط حوضه

اذا اصلحه ولا طه

و تسفط اندک [illegible] گرفتن و بر خویشتن

چیدن آب و مانند آن

و استفاط [illegible] استقصا کردن در کار

و تمام آب کوره [illegible]

س ف ع سَفع بالفتح جامه

[illegible] باشد

و سَفعَة [illegible] چشم زخم

و [illegible] و منه به سَفعة من

الشیطان ای مسّ و برگردیدگی

[illegible] یقال به سفعة غضب ذا تغیر

لونه

و سُفع بالضم [illegible]

دان آهنی یا ماه است و سیاهی که بسرخی زند

و سُفعَة بالضم یک [illegible] و

[illegible] بود [illegible] یا خاکستر یا خاک

رویه تو بر تو نشسته مخالف رنگ زمین

نماید و سیاهی که به سرخی زند و سیاهی

سرخ زن

و سَفع [illegible] سرخسار

زن برگردیده رنگ از [illegible] سفعة

اخص منه

و سَفعَم [illegible] و جامه

سیاه و پر سیاه [illegible]

و [illegible] است [illegible]

و شمین خوانندش و منه اشیل

الیك الاسفع یعنی بجان

گوسپند را سیاه دوشیدن

و سَفعَاء [illegible] سُفع

بالضم جمع و کبوتر سبز گردن و

بنو السفعاء بطنی است از عرب

و اسیفع [illegible] اسفع نام مردے

و منه قول عمر الا ان الاسیفع اسیفع

جهینة رضی من دینه و امانته

بان یقال سابق الحاج فادان معرضا

فاصبح قد رین به فمن کان له علیه دین

فلیغد بالغداة فلنقسم ماله بینهم

بالحصص

و سوافع [illegible]

و رجل مسفوع العین مردی که

چشمهای او در چشم خانه رفته باشد و مرد چشم

رسیده و پری زده

ز ف سفع الطائر سَفعا بالفتح

بال زد مرغ یک دیگر را و سفع

فلان فلانا طمانچه زد او را

و سفع الشیء نگار کرد آنرا و

نشان و داغ نمود و سفع السموم

وجهه سوخت باد گرم روے او را

و رنگ گردانید و نیز سفع موے

پیشانی گرفته کشیدن کسے را و منه

قوله تعالی لنسفعا بالناصیة

[illegible] و عذاب کردن و قهر و خوار نمودن

و سیاه گردانیدن روے را

و تسفیع سوختن آتش و باد گرم

روے را و رنگ گردانیدن

و مسافع [illegible] و شعر

[illegible] دوست [illegible] کننده

و [illegible] با عقد مضاربت نماینده

و مسافعة بال زدن کبوتر

و سرخ یک دیگر را ❊
و اِسْتَفَعَ لَوْنُهُ گم هو لا برگردید گونه او از
س و مانند آن ❊ و نیز اِسْتِفَاع تیز
شدن هوا که بر برخواستن باد و گرد و مانند آن
باشد و فی نسخة الاستفاع کالتصحیح
یعنی بانباء و هتح برآماسیدن باشد
و تَسَفُّع گرم شدن آتش ❊
س ف ف سَفٌّ بالفتح شکوفه
خرما بن ❊
و سِفٌّ بالکسر والضم ماهی سفید مار پران
و سُفَّة بالضم آوندی از برگ خرما سبد
زنبیل یا آوندی از برگ خرما ❊ و سُفَّة
مِنَ السَّوِیقِ یک مشت از آن ست
وکذا اسُفَّةٌ مِنَ الغَنَمِ ونحوه
و نیز سُفَّة موی بافته
جلن موی را پیوند کنند ❊ قال کان یکرهه
ابراهیم النخعی قال لا بأس بالسُّفَّة
و دلیلی که زن ناکرده ❊
و سَفُوف دوایی کوفته بیخته
سبحان تا ❊
و سَفِیف کامیر کیا بی است و
شیطان و تنگ پالان شتر ❊
و سَفِیفَة بوریا از برگ خرما بافته ❊
(ن) سَفَّ الطَّائِرُ علی وجه
الارض سَفِیفًا پست پریدن مرغ
و مور گرد بر روی زمین و رفت ❊
و سَفَّ الخُوصَ سَفًّا بافت بوریا
را از برگ خرما ❊ و سَفَّ البَعِیرُ خورد
شتر گیاه خشک را ❊
(س) سَفَّ الدَّوَاءَ و اِسْتَفَّهُ
خورد سفوف ساخت ❊ و سَفَّ
المَاءَ بسیار خورد آب و سیراب نشد
و جُنْدُ سَفَاسِفَة گروه گرسنگی

سخت ❊
و سَفْسَاف بار و هیچ کاره از
هر چیزی و کار حقیر و پست ان الله
یحب معالی الامور و یبغض سفسافها
و غبار آرد که وقت بیختن بر شود و از
غربال پر وو و هی که در وی هیچ کاره و
خاک نرم ❊
و مُسَفْسِف بصیغه الفاعل مرد
کم عطا و نیز ❊
و سَفْسَقَة ...ی ... شمال باد
گرد و خاک بر انگیزد و ببرد
و سَفْسَفَة بفتح سین دوم گرد
گرد بیخته و جز آن ❊
و سَفْسَقَة بیختن آرد و مانند آن
و نا استوار کردن کار را ❊
و اِسْفَاف از برگ خرما بوریا
بافتن و رنگ بر گردانید ❊ و منه
کانما اسف وجهه ای تغیّر
و پی کارها رفتن شدن و کارها
و نه خواستن و انبار خود گرفتن و کناره
گزیدن و باریک گرفتن کار را و کاه خشک علف
دادن شتر را و پست پریدن مرغ و لگام
دادن اسب را و نزدیک شدن بزمین
و تیز نگریستن و فرو آوردن نخل سر را هست
گزیدن و بر آگندن سرمه و مانند آن بر
بن دندان و جز آن رسیدن ...
یقال ما اسفّ منه بشأنه
... برسید از وی چیزی را
و اِسْتِفَاف سفوف ساختن یا سفوف
خوردن و بیگمان چیزی را ❊
س ف ق سَفَقَة یکبار دست
زدن سیع لغة فی الصاد و ویک صفقه
فروختن چیزی و خریدن چیزی را

یقال اعطاه ... فصفق بیمینه اذا بایعه
و اشتراهما فی سفقة واحدة بیعة
و سَفَاقَة ... شدن
... و الفعل من کرم
و ثوب سَفِیق کامیر جامه سخت
بافته و رجل سفیق الوجه مرد
شوخ روی بی شرم
و سَفِیقَة ... است از یک
... و تبیینه رقیقه مانند
باریک در از ... و نقره و مانند آن ❊
و سَفَاسِقُ السَّیْفِ ... شمشیر
(ن) سَفَقَ البابَ سَفْقًا بفتح
باز کرد در را ❊ و سَفِقَ وجهه
... روی او را ❊
و اَسْفَقَ البابَ اِسْفَاقًا باز کرد در را
و اِنْسِفَاق باز شدن در
س ف ک سُفْکَة بالضم لم
و سَفُّوک کصبور نفس ع مرد
بسیار دروغ ❊
و سَفِیک کامیر خون ریخته
و سَفَّاک کشداد ... توانا سخن و
بسیار خون ریز ❊
و مِسْفَک کمنبر بسیار گوی ❊
و مَسْفُوک خون ریخته
(ض) سَفَکَ الدَّمَ سَفْکًا
بفتح ریخت خون را و کذا الدمع
❊ و سَفَکَ الکلام بسیار کرد
سخن را ❊
و اِنْسِفَاک ریخته شدن خون و اشک
س ف ل سُفْل و سُفُول
و سَفَالَة بضم همه فروی و پستی
نقیض علو و علوّ و علاوة
بالضم سِفْل و سِفْلَة بکسر هر دو

و سَفَال با فتح ضد علو و علوة با کسر و علو ایضاً

سِفلة الناس بالکسر ناکس و فرو مایه

و سِفلة فرومایه و مردم فرومایه و ناکس بیتان من سفلة و لایقال هو سِفلة لانه جمع و العامة تقول رجل سفلة من قوم سِفلٍ؛ و سَفِلة البعیر قوائم شتر

و اَسْفَل پست تر نقیض اعلی

و اَسْفَل سَافِلِین جای تلف و زیان یا ضلالت و مراد کافران و بدان و بمافیہ قوله تعالی ثم رددناه اَسْفَل سَافِلِین

و اَسَافِل نشیبان زیره و جحفل

و الاَسَافِل است من العضدین و الساقین

و سَافِل مردم فرومایه و فرود و نقیض عالی

و سَافِلَة بن مردم و سَافِلَة الرُّمح نیمه زیرین که متصل با بن بن نیزه است

و سُفَالَة بالضم پایین و فرود هر چیزی و شهرسیست بسند و سُفَالَةُ الرِّیح جهت پایین باد که بدان جانب میرود و ضد عُلاوة است که جانب ورزیدن و جای وزیدن آن است یقال قَعَدتُ بِسُفَالَةِ الرِّیحِ و عُلاوتها

و سَفَالَة بالفتح ناکسی و نقیض بن کرم

و مَسْفَلة و یضم جاییست در پایین که وری است سیاه

ل ن س ن سَفَل سُفُولاً و سُفُولاً پست و فرود شد و پیر گردید

ل ک سَفُل فی خُلُقِه سَفَالاً و یضم و سِفالاً بالکسر تنگ خوی گردید و کذا اسَفَل فی عِلْمِه و سَفَل فی الشیء سُفُولاً بالضم فرود و کم قدر شد و از اعلای آن به نشیب وی آمد

و تَسْفِیل به نشیب آوردن

و تَسَفُّل فرود شد و پست گردید و به نشیب آمد

س ف ل ج سَفَلَّج کلکس دراز بالا

س ف ن سَفَن محرکة پوست درشت مانند پوست نهنگ و مثل آن سنگی که بدان تراشند و تابان نمایند و تیشه و چوب تراشی و هر چیز که بدان چیزی را تراشند و پوست پاره درشت از پوست سوسمار یا پوست ماهی که بدان تیر تمام ناتراشیده را تابان کنند تا اثر کار کنان تراشش برود

و سِفَانَة بالکسر کشتی سازی

و سَافِنَة باد خاک روب

سَوَافِن جمع

و سَفُون کصبور باد خاک روب

سَوَافِین جمع

و سَافِین رگیست در باطن پشت به دراز او متصل است بدان رگ دل

و سَفِین کامیر موضعی است بشرق

و سَفِینَة کشتی به انجهت گردی که رایگذراند شد سَفَائن و سُفُون و سَفِین بحذف تا جمع سُفُن بالضم مشدد و لقب مولای رسول الله صلی الله علیه وسلم یا مولای امام المومنین ام سلمه رضی الله عنها

نهاد نامش مهران است

و سَفَّان کشداد ملاح و کشتی ساز و ناحیه است میان نصیبین و جزیره ابن عمر

و نجیب سَفَّانی واسطی بن میمون محدث است

و سَفَّانَة کجبانه مروارید و نام دختر حاتم طائی

و سِیَفْنَة بکسر سین و فتح فاء و نون مشدد پرنداست بمصر که فرو نشیند بر درختی مگر آنکه همه برگهایش را بخورد و لقب ابراهیم بن حسین بن دیزیل همدانی لُقِّبَ بِه لانه اِذا اَتی مُحَدِّثاً کتب جمیعَ حدیثه

و مِسْفَن کمنبر تیشه چوب تراشی و آنچه بدان چیزی را تراشند

ض سَفَن الشجر و غیره سَفْناً بالفتح پوست باز کرد از درخت و جز آن

ن س سَفَنَت الرِّیحُ سُفُوناً بالفتح و رزید و خاک روفت باواز زمین

س ف ن ج سَفَنَّج کعملس شترمرغ نر سبک رو و گویند که بسیار جست کند

و اِسْفِنْج نخ و عروق زرد سست که جراحات متعفنه را نفع دهد یا همان ابر مرده است که بر روی سنگهای کنار دریا متکون میشود و تخلخل بسیار دارد و آب را بسیار بر دارد و چون ابر مرده را که ممزوج با شراب تر کرده بر جراحات تازه بگذارند در حال التیام دهد و مطبوخ آب جهت زخمهای کهنه نافع

و اِسْفَنْجَة شیرینی مخصوص منه رسفنج که سَفَنَّجَة شتاب و دو نعیداو را

س ف ن خ **اِسْفَاناخ** ترهٔ ایست هندی اسفاناخ و هندی پالک گویند و آخر اول سرد تر و گویند معتدل با تری مایل به غسال طبع طبع سریع الهضم پلک محوص زنیع و دد و دو کراز نرم کند

س ف ل ط **اِسْفَنْط** بالکسر و بفتح فا، ع انگوری خوشبو یا نوعی شراب یا اعلاترین شراب صمیت به لان الدنان تسفطها ای تشربت اکثرها او من السّفیط للطّیب النفس وقد مرّ

س ف ن **سَفِینَه** کامیر کلان بالکر تد ملال کشتی یا سرف تب کار سفهنا و کار وسِفَاه بالکسر جمع **و دنوبٌ سَفِینَةٌ** جامه ست باف **و زمام سَفِینَة** بسیار نا راست و مضطرب

سَفِیهَة مونث سفیه **سُفَهَاءُ** و **سَفَائِه** جمع سُفَّه گرگی و سفاه شتر مست شد و **ناقة سفیهة** الزمام تاره راست مهار

ف اس س **سَفِهَ نَفْسَهُ** بی خرد ی نفس خود و کذا اسفه رأیه بالنصب لاصل اسفهت نفسه و رأیه فلما حول الفعل الی الرجل انتصب ما بعده بوقوع الفعل علیه لانه صار فی معنی سَفَّه نَفْسَه بالتشدید منسوب بسفاهت کرد آن را هلاک و تباه گردید و سبک را

و سَفِهَتِ الطّعنَةُ تر دو بر آمد خون از آن خشک گردید **و سَفِهَ الشّرابَ** بسیار خورد شراب و سیر نشد

ر س ل **سَفِهَ عَلَیْنَا** مثل

گردید و نیز **سَفَه** حرکة **و سَفَاء** و **سَفَاهَة** کسحاب و سحابة سبکی خود و بی خردی ضد حلم یا نادانی **و سَفِهَ الشّرابَ** کفرح اسراف نمود در شراب پس خورد آن را بی اندازه و قیاس

ر س ف **سَفِهْت** بانداختن نشد ما را ندم **و سَفِهْتُ نَصِیبِی** فراموش کردم حصه خود را

ر ن **سَفَّهَ صَاحِبَهٗ** غالب آمد بر خود را در دشنام

و طَعَامٌ مُسْفِهٌ کمحسن طعامی که بسیار آب خورانند

و وَادٍ مُسْفِهٌ کمکرم معنی پر آب

اِسْتَفَاه بسیار خورانید شراب را و سیر نا کردن

و سَفَّهَهُ تَسْفِیهًا نادان گردانید او را و نسبت نادانی کرد بسوی او

و سَافَهَهُ مُسَافَهَة دشنام داد او را و منه المثل سَفِیهٌ لَمْ یَجِدْ مُسَافِهًا

سَافَهَ الدَّنَّ نشست نزدیک خم شراب و خورد آن را ساعت بعد ساعت **و سَافَهَ الشّرَابَ** اسراف نمود در خوردن شراب **و سَافَهَتِ النَّاقَةُ الطَّرِیقَ** لازم گرفت راه را بسبب سختی و نیز **مُسَافَهَة** نادانی نمودن

تَسَفَّهَتِ الرِّیَاحُ الْغُصُونَ گردانید باد آن را و جنبانید و نیز **تَسَفُّه** سفاهت شنوانیدن و بیدادی کردن و ...

یقال **تَسَفَّهْتُ عَلَیْهِ اَوْ اِلَیْهِ اِذَا اَسْمَعْتَهٗ** و کسی را بفریفتن از مال یقال **تَسَفَّهَهُ عَنْ مَالِهٖ** یعنی فریفت او را از مال او

سَنَافَه نادانی کرد ... **تَسَافَهَ عَلَیْنَا** یعنی نادانی کرد

س ف ی **سَفَی** بالقصر موی شدن پیشانی اسب ... خاک گورو غبار یا ... خار دار و گل گیاه و خار دار ... فی الکل و نام ... است از ... جو

سَافِی خاک که باد برده باشد فاعل بمعنی مفعول و باد ... باشد

و سَفَاء بالفتح ممدوده اسم ...

و سِفَاء بالکسر ممدود

و سَفْوَی بمعنی موی ...

اِسْفَی اسب کم موی پیشانی و استر شتاب و تیز رو

و سَفْوَاء استر سبک رو تیز رو

و سَفِیّ کغنی خاک باد برده و سبک و سبک خرد ...

و سُفْیَان مثلثه نام ... است از همدان و سفیان بن ... و سفیان بن الحکم ... و سفیان بن ابی الزبیر ازدی و سفیان بن عبد الله ثقفی و سفیان بن وهب خولانی صحابیان اند و سفیان بن سعید ثوری ... و ... دین ... و سفیان بن حسین واسطی از حسن و ابن سیرین ... و سفیان ابن عیینه ... از عمرو بن دینار ... است و سفیان بن ... از تابعیان ... ثقات ... است و ابو سفیان مغیرة بن الحارث بن عبد المطلب پسر عم نبی است صلی الله علیه و سلم و ابو سفیان صخر بن حرب

بن امیه پدر معاویه؛ و ابوسفیان طلحه بن نافع تابعی است و ابوسفیان بن وکیع از اعمش روایت میکند؛

(سفیانات) بالکسر [illegible]

یا آن لغتی است از آن [illegible]

ابوطاهر احمد سفیانی بن محمد بن اسمعیل الصباح

(سَفَوَان) بالتحریک موضعیست

بمیلی منزلی از بصره و وادیست از ناحیه بدر

(سَافَاء) م غبار باد برده یا باد غبار برداشته

(ص ن) سَفَتِ الرِّیحُ التُّرَابَ سَفْیًا بالفتح برد باد خاک را و برداشت

(س) سَفِیَ سَفًی و یمد بیخرد گردید؛ و سَفِیَتْ یَدُهُ شگافته شده دست او

(مُسْفِی) کمحسن سخن چین و با خاک برداشته؛

(اَسْفَى الزَّرْعُ) سخت کرد اطراف خوشه را؛ و اَسْفَى فُلَانٌ ثقل کرد خاک را؛ و اَسْفَتِ النَّاقَةُ لاغر گردید؛ و اَسْفَى فُلَانًا بمانگیخت او را بر سبکساری و خفت؛ و اَسْفَى بِهِ بدی رسانید بسوی او؛ و مصدر اِسْفَاء بردن باد خاک را و افگندن گیاه بیخ خار را و اسفاء نوشتان و راگرفتن و اختیار کردن و سبک بیخرد گردیدن

(سَافَاهُ) م دشنام داد او را؛ و نیز مُسَافَاةً دو اکردن؛

(اِسْتَفَاءَ) م حیله کردن یقال استفی رجعه اذا اصطرفه

س ق ب (سَقَبَ) بالفتح شتر کره یا شتر کره نر و هر چه با شیر با شتر کره نر و لا یقال سَقْبَة او یقال اَسْقُب و سِقَاب و سُقُوب جمع سُقْبَان بالضم تثنیه و نیز دراز از هر چیزی یا فربه یا عام است. ستون خیمه سُقْبَان بالکسر جمع؛ و موضعیست بنواحی دمشق از آن موضع است احمد سقبانی بن عبید [illegible]

(اَسْقَبَ) [illegible]

(سَقَبٌ) م بالتحریک نزدیکی و منه الحدیث الجار احق بسقبه و نزدیک شدن و الفعل من سمع و نصر یقال سَقِبَتْ دارُهُ سَقَبًا بالتحریک و سُقُوبًا ای قربت؛

و منزل سَقَبٌ ای قریب نبیه نشد

(سَاقِب) کصاحب نزدیک و دراز از ناست و سُقُوب الابل [illegible]

(سِقَاب) بالکسر پیخ [illegible] آلوده کرده [illegible] زده آنرا بر سرگذارند و یک طرف آن جنبه از روی بشمرند تا بیننده بداند که مصیبت زده است؛

(سَقِیْبَة) ستون خیمه؛

(سَقَب) بالکسر ناقه نر زاینده و مسقب بالکسر مثله؛

(مُسْقِب) کمحسن نزدیک و ابعید نا لغات اضداد است؛

(اَسْقَبَتِ الدَّارُ) نزدیک شد؛ و اَسْقَبْتُهَا نزدیک گردانیدم آنرا لازم متعدی؛

(اَبْيَاتُهُمْ مُتَسَاقِبَةٌ) م یعنی بهم دیگر نزدیک اند؛

(تَسَاقُب) م نزدیک شدن؛

س ق ت (سَقَتَ) م بالفتح و بحرکت بی برکت شدن چیزی و الفعل من سمع یقال سَقِتَ سَقَتًا اذا لم یکن له برکة

(سَقِت) بکسر عین بی برکت

س ق ح (سَقَح) م محرکه موی نقلی پیش سر و الفعل من سمع رجل اَسْقَحُ لغت است از آن

(سَقَلَة) بالتحریک جای موی نقلی از سر؛

س ق د (سُقْدَاة) م بالضم پرنده است سینه رنگ سبز رنگی [illegible] و بفارسی [illegible] گویند سُقَیْدَاة بهمین معنی سُقْد بضم و سُقْدَان جمع؛

(سُقْدَد) م بالضم [illegible] و اسپ لاغر کرده شده؛

(سِقَاد) لاغر کردن اسپ فربه را

(سَقَّدَ الْفَرَسَ تَسْقِیْدًا) م لاغر گردانید اسپ را بعد فربه کردن؛

س ق ر (سَقْر) م بالفتح جرغ و معرب شکار نام پرنده؛ و سقر بن عبد الرحیم و سَقْر بن عبد الرحمن و سَقْر بن حسین و سَقْر بن عداس و ابو السقر یحیی بن یزداد و عبد الرحمن بن آدم محدثان اند؛ و نیز سَقْر سوختن آفتاب روئی را و گرمی و اذیت آن و نیز جبلی و تیاو بر سرم؛

(سَقَر) م محرکه معرفه دوزخ اعاذنا الله تعالی و کوهی است بمکه مشرف بر موضع قصر منصور؛

(سُقَیْر) کزبیر نام زنی؛ و ابو السقیر نمیری از تابعیان است؛ و بکار بن سقیر از تبع تابعیان و سُقَیْر و سهل بن سُقَیْر و یوسف بن عمی بن سُقَیْر محدثان اند؛

(سَقَّار) کشداد کافر و اکمر غیر مستقیم

لغت را بسیار لعنت کند و دروغ گوئے
سَقّارُون جمع
و سَقُّارَاک بالفتح موضعیست ۞
و سَاقُور گرمی و آهنی است
که بدان خر را داغ کنند ۞
و سَقُّرَان کنهروان و ہے است
بطوس ۞
و سُقْنُقُور جانوریست بحاری
ریگ ماہی که بر کنار نیل یافته شود در
کوہستان بسیار مے باشد است ۞
و مِسْقَا بالکسر خیابان کرد و شاب را
و اَسْقَرَتِ النَّخْلَةُ روان کرد
دوشاب را ۞
و يَوْمٌ مُسْمَقِرٌّ گشته معنیک
گرم ۞

س ق ر ع سُقُرْقُع بضمتین
و فتح قاف دوم معرب سکرکه بسکون را
بمعنی ارزن که نوعے از شراب است مر
حبشه را یا شرابیست مر اہل حجاز را
که از جو و گندم حبوب گیرند لغت ۞
حبشية ليس في الكلام خماسي
مضمومة الاول مفتوحة
العجز

س ق ط سَقَط بالفتح برف
شب نم که برف مانده ناکس و فرومایه
و سَقْطَة بالفتح لغزش سِقاط
جمع ۞ و فکوهیدن و غلط کردن
و سِقط شکسته بچه ناتمام افتاده و
آتش که بر جهد از چقماق در ... و یونث
و جائے ریگ توده تنگ گردد
منقطع شده باشد و جائے آن ۞
و سِقط بالکسر گوشه و کناره ... ابر
و من خیمه و بال شتر مرغ یا عام ...

و ہمه سلطان ۞ و گوشه ابر که بر زمین
افتاده نماید ۞
و سَقَط بالتحریک بیکاره از
هر چیز و آنچه دو سے خیر نبود و اَسْقَاط
جمع ۞ و فضیحت و رسوائی و خطا و
متاع بهره و سهو و غلط در نبشتن و در
سخن و در حساب و مردم ضعیف و فرو
مایه یا فروتنی نمایند ۞
و سَقَطِیّ متاع بهره فروش ۞
و سَاقِط کصاحب افتاده و فرو
مایه و سپس مانده سُقَّاط کتّاع جمع و
فی الحدیث لا یلتقط ساقطها
یعنی آنچه لغت صاحب آن افتاده
باشد ۞ و قمر ستورانه یعنی ساقط است
و سَقَّاط کسحاب شمشیرے که در
پس ضربه افتد یعنی مقطوع را برید
بزمین یا پس مقطوع رسد ۞
و سُقَاط کغراب آنچه بر افتد
از هر چیزے سقاطه با لتاء مثله
و سِقَاط بالکسر بال مرغ و خطا
در نبشتن و در سخن و در حساب ۞ و نیز
سِقاط آنچه بر آیند از خرما و جزآن از
جائے و بجائے دیگر برند و شوره خرما
اندر درخت افتاده و لغزش و فعل و عد
فعل یا جمع سقطة است یا بر وزن عد یک
یعنی ۞
و سَقُوط کصبور افتاده ۞
و سَقِيط کامیر کم عد و برف و
نیمه و سقالید و ... بالسمن ...
۞ ... و شبنم که بر زمین افتد و ناکس
سَقْطَی کقتلی جمع
و سَقِيطَة کم خرد و امرأة سَقِيطَة
زن فرومایه ۞

و سَوَاقِط کسانیکه از یمامه ...
بار آیند و کوہهائے پست
و سَقَّاط کشداد متاع بهره فروش
و منه الحدیث کان لا یمر بسقاط
ولا علی صاحب بیعة الا سلم علیه
و شمشیر گذاره برنده که پیش از مقطوع
بر زمین افتد ۞
و مَسْقِط کمقعد و منزل جائے
افتادن و بالکسر ال مرغ و مَسْقِط
الرَّاس جائے زادن ۞ و نیز
مَسْقَط بالفتح شهرے است
بساحل دریائے عمان و دریائے است بساحل
دریائے ... است میان بصره و ...
و مَسْقَطَة بالفتح تمامی ریگ توده
و جائے که ریگ تنگ گردد مقطوع
شود و سبب افتادن یقال هذا
مَسْقَطَةٌ لَهُ مِنْ اَعْيُنِ النَّاسِ
یعنی سبب افتادن وے
است از چشم مردمان ۞
و مِسْقَاط بالکسر زن که بچه نا
تمام افگندن عادت او باشد
(ن) سَقَطَ سُقُوطًا و مَسْقَطًا
بالفتح افتاد ۞ و سَقَطَ القَمَرُ
فرو شد ماه ۞ و نیز سُقُوط افتادن
بچه ناتمام از شکم ۞ و سَقَطَ الوَلَدُ
من بطن امه بیرون آمد
بچه از شکم مادر و قال الخلیل ولا
یقال وقع ۞ و سقط الحر پیش
آمد گرما و فرو شد ۞ و سَقَطَ عنا
باز ایستاد از ما و دور گردید از لغات
اضداد است ۞ و سقط علی
تعیینه رسید مختبر کم شد مختبر او
منه المثل علی الخبیر سقطت

یعنی بدنائی عیبت کار رسید ؛
وسقط فی کلامه خطا کرد در سخن ؛ وسقط النقوم الی فرود آمد نزد بسوی من ؛ ویقال تکلم فما سقط بحرف یعنی خطا نکرد وسُقِطَ فی یدِه ای بمولا خطا کرد ولغزش نمود و پشیمان شد و سرگشته گردید ؛ ومنه قوله تعالیٰ ولمّا سُقِطَ فِی ایدِیهِم ای ندموا قال الاخفش قرا بعضهم سقط معلوما کانه اضمر الندم

(مُسْقِط) کسی زن که بچه ناتمام شکنده باشد ؛

(اِسْقَاط) بچه ناتمام افگندن سخن و جز آن و خطا و زلل جستن بر کسی و دروغ بربستن و هرچه درست و ا گفتن از او سخن چینی نمودن و بر خطا و انگیختن کسی را و غلط کردن در سخن یقال اسقط فی کلامه ای اخطاء ؛ و تکلم فما اسقط کلمة او فی کلمةٍ یعنی خطا نکرد در آن ؛ واُسْقِطَ فی یدیه بمولا خطا کرد و پشیمان شد و سرگشته گردید ؛

(ساقطَ الشیءَ مُساقطةً و سِقاطًا) افگند آنرا پیاپی هم افگند ؛ و ساقط الفرسُ العدْوَ سِقاطًا است دوید ؛ و نیز مُساقطة وسِقاط بمعنی سخن گفتن یکی دیگری خاموش بودن بانوبت سخن از یکی و دیگری افتادن چنین که یکی سخن گوید و دیگری ساکت بماند چون او ساکت شود و ساکت در سخن در آید یقال ساقط فلانٌ فلانًا الحدیث اِذَا اَسْقَطَ مِن کلٍ علی الاخرِ

(تَسَقَّطَ الخبرَ) اندک اندک گرفت آنرا

(و تَسَقَّطَ فلانًا) خطا و لغزش جست او را ؛ و نیز تَسَقَّطَ سخن چینی و دروغ بر جستن و بر خطا انگیختن کسی را

(تَساقُط) پی در پی افتادن و افتادن و بیگندن خود را بر چیزی افگندن ؛

(اِسّاقَطَ اِسّاقُطًا) افتاد

س ق ط ر (سِقْطِری) گزبری افتادن تا سَقِنطَا ر بکسرتین شیشه ؛

(سُقُطْری) بضم سین و قاف ممدودة و مقصورة و اُسْقُطری بالضم جزیره است بدریای هند بر جنوب کسی که از بلاد زنگ آید و عامه آنرا سقوطره گویند صبر و دم الاخوین از آنجا آید ؛

س ق ط م (سِقْطِم) گزبح سوسش ؛

س ق ع (سُقْع) بالضم ناحیه و نواحی چاه و گوشه آن ؛

(سَوْقَعَة) بالفتح گوشه چیزی و ناحیه آن و جائی که روغن قرار گیرد از ثرید و آنچه بسر متصل و ملتصق باشد از عمامه و خمار و چادر و آن زود تر ریمناک گردد

(سِقاع) بالکسر خرقه که زیر معجر افگنند تا معجر ریمناک نشود و سعی بند و چیزی کرینی تا قرار بدان استوار کنند ؛

(اَسْقَع) بالفتح مرغی است بقدر گنجشک سبز بسپید سرا سُقع جمع ؛ و هر اسپ و مرغ سپید سر سقعا مونث ؛ و ابو کلاً الاسقع و ائلةً بن الاسقع صحابی است ؛

(خطیبٌ مِسْقَع) کسنبر خطیب بلیغ و فصیح ؛

رف (سَقَعَ الدِّیکُ سَقْعًا) بفتح بانگ کرد خروس ؛ و نیز سَقَع رفتن لا ادری این سَقَعَ یعنی نمیدانم که کجا رفت ؛ وسَقَعَ الشیءَ زد آنرا بر فعل سیلی و تهمک چیز سخت مثل آن افگند وسَقَعَ الطعامَ خورد آنرا از گوشه آن ومنه قول الاعرابی لضیفه و قد قدّم الیه ثریدة لاتسقعها ولا تقعرها ولا تشرمنها قال فمن این اکل قال لا ادری فانصرفت جائعًا

(اُسْقِعَ لونُه) بمولا برگردید گونه او

(تسقیع) رفتن و عنها ادری این سقع هو

(اِسْتِقَاع) برگردیدن رنگ تقول اُسْتُقِعَ لونه بمجهولا اذا تغیر

س ق ع ط ر (سَقَعْطَری کَقَبَعْثَری) دراز تر از مردم و قشر سَقَعْطَری بیائی مشدد شده ؛ و فربه وسطبر سخت گیر ؛

س ق ف (سَقْف) بالفتح آسمان خانه سُقُوف و سُقُف ککتب جمع ؛ و آسمان ؛ و لحیةٌ سَقْفاء یعنی دراز و فرو هشته ؛

(سُقْفَة) بالضم و بفتح موضعیت

(سَقَف) بفتحتین دراز و گوژ شدن و الفعل من سمع و هو ادراز ی با گوژی

(اَسْقَف) بالفتح دراز با گوژی و یلم و مرد دراز بالا یا درشت و بزرگ استخوان و شتر بی پشم و شتر سرخ گوژ گردن ؛ سقفاء مونث و سسه ؛ و قول الحجاج ایای هذه الشفعاء تقیمت و معفه

الزمخشری وصوا به الشفعاء کانوا
یجتمعون عند السلطان فیشفعون
المهنیة فما هم عنه
(اُسقُف) بالضم موضعیست ؛
(اُسقُفّ) بالضم وتشدید الفاء پیشوای
ترسایان در دین یا پادشاه فروتنی نماینده
در رفتار و روش خود یا دانش بسیار
ایشان یا بالاتر از قسیس و کمتر از
مطران سُقف کقفل و سُقُف
بضمتین مع شد الفاء کقطرب شدّی
الکل اساقفه و اساقف جمع
(اسکفقه) روستائیست باندلس
(سَقیف) کامیر آسمان خانه
سُقُف جمع ؛
(سَقیفه) کسفینه صفه پوشیده
از آنست سقیفهٔ بنی ساعده
سقیف جمع ؛ و چوبهائی که بدان استخوان شکسته
را بندند و پاره از استخوان سر شتر و ما تند آن و تخته
کشتی سقائف جمع ؛ و هر چوب
یا سنگ پهنا که از آن خانه توان پوشید
و استخوان پهلوی شتر ؛
(سُقَیف بن بشیر) کزبیر محدث
است ؛
(ن) سَقَفَ البیت سقفا بالفتح
پوشیده خانه را و فتح مضارع لغت
ردیه لحن است ؛ و سقف فلان
سقفی کعلیمی ریش پیشوای ترسا باشد
(مسقّف) کمعظم دراز بالائی ؛
(تسقیف) خانه پوشیدن
(اسقاف) گردانیدن کسی را
ترسا سُقِّفَ فلان
مجهولا اذا صُیِّر سُقفا
(تسقّف) اسقف شدن ؛

(شعر مسقوف) کمفعول موئی
بلند و پراگنده و ژولیده
س ق ق (سُقُق) بضمتین غیبت
کنندگان مردم را ؛
(سَقّ سَقّ) بکسران کلمه است
که بدان گاو را زجر کنند ؛
(ن) سقّ الطائر سقا بالفتح
سرگین افگند مرغ ؛
(مسقسق) بنیا للفاعل ... بر
برو مقابل ... گذشت باهم .
نوبت شعر خوانی لغت مولداست
(سقسق الطائر) سرگین افگند مرغ
و ویه سقسقه جم... بنوبت شعر خواندن
س ق ل (سَقل) بالفتح
زدودن والفعل من نصر ؛
(سُقل) بالضم تهی گاه و آنچه میان
سر سرین و کوتاه ترین استخوان پهلو
است لغة فی الصاد ؛
(سَقِل) ککتف مرد لاغر میان و اسپ
نزار پشت ؛
(سیقل) بالفتح زداینده صیاقلة
جمع ؛
(سقّال) کشداد زداینده
(اسقیل) بالکسر پیاز دشتی
اسقال مثله
س ق ل ب (سقلب) بالفتح نام مردی و گروهی است
از مردم سقلبی منسوب است بدان
سقالبه جمع ؛
(سقلبه) سقلبةً کم افگند او را بر
زمین
س ق ل ط (سقلاط) جامه ... است زنانه و معنی سقلاطون

بالفتح وضم الطاء شهریست بروم
و بسوی آن جامه را منسوب کنند ؛
س ق م (سَقام) بالفتح بیمار
سُقم بالضم و سَقَم بالتحریک
شدن والفعل من سمع و کرم
(سُقام) کغراب والوئی است
و بالفتح ؛
(سَقیم) کامیر بیمار سقیم الکتاب
مسیح ؛
(سَقمان) بالفتح موضعیست ؛
(سوقم) بالفتح نوعی از درختان
بزرگ ؛
(سَیقم) کغیلم شهریست
(مِسقام) بالکسر بیمار غنج و مرد بسیار
بیماری ؛
(سُقمونیا) بالضم و بالفتح ممدود
فیهما و آن عصاره نباتی است که
بیخ آنرا قطع کرده اطرافش را از
خاک خالی نموده برگها فرش کنند تا
از اندرون آن رطوبت لبنی بر برگها
جمع شده خشک شود و آنرا باسم آن
خوانند ضرر آن معده و احشا را زیاده از
سایر مسهلات است مصلح آن
مصطکی و کثیرا و انیسون و روغن
بادام و زنجبیل و فلفل و دیگر
عطریات است قال ست شعیرات
منها الی عشرین شعیرة تسهل
المرة الصفراء واللذوجات الردیة
من اقاصی البدن وخیر منه بجزء
من ترید فی حلیب علی الریق
لا یترک فی البطن دودة
عجیبة فی ذلك مجرب ؛ و نیز
سقمونیا صابون است بلغت

یونانی ؛
(اِسْقَام) بیمار گردانیدن یقال اَسْقَمَهُ اللهُ یعنی بیمار گردانید او را خدا ؛

س ق ن (اَسْقَان) علی الجمع کرهائے باریک و لاغر ؛
(اِسْقَان) تمام کردن جلا شمشیر یقال اَسْقَنَ سَیْفَهُ ای تمم جلائه ؛

س ق ی (سَقْی) بالفتح بضیعت پیش و (سِقْی) بالکسر اسمست مسقی یعنی آب خورده و سیراب گشته آبپاشیده و مانند آن اَسْقِیَه جمع او و هوا زآب یقال سِقْی اَصْفَر گشته آبی زرد و آب که در شکم گرد آید اسمست استسقا را و بالفتح پوستی که در آن آب زرد باشد و از سر بچه شگافته شود
(سَاقِی) آب دهنده ستاة جمع نشی کر گر شده ؛
(سَاقِیَة) جوے خرد و سواقی جمع ؛
(سُقْیَا) بالضم شهریست بمین و موضعیست در دره بنی سعد و دیه است از اعمال فرع و موضعیست نزدیک وادی فسکرا و موضعیست میان مدینه و وادی صفرا و اسم است مرستقی یا استقاء را
(سِقَاء) بالکسر مشک شیر و آب اَسْقِیَة جمع اَسْقِیَات و اَسَاقِی شیر ؛ و این مشترک است میان بردو امّا وطب مشک شیر است خاصه و عکه مشک روغن خاصه و قربه مشک آب خاصه ؛
(سِقَایَة) بالکسر و بضم جاے آب خوردن و ظرفے که بدان آب خورند و پیاله و پیمانه شراب و نبیذ انگور که قریش در جاهلیت حاجیان را میخورانیدند
(سَقِیّ) کشتی بزرگ قطره و اَسْقِیَة جمع بر غیر قیاس ؛ و کیاه و بردی و غیرهما بن سَقِیَّة یکی از آن (سُقَیْفَة) گستیره جایست بمکه شرفها الله تعالی ؛
(سَقَّاء) کشنده آب دهنده سَقَّاؤُن جمع سَقَّاءَة و سَقَّایَة مونث ؛ و فی المثل اِسْقِ رَقَاش فَاِنَّهَا سَقَّایَةٌ یضرب للمحسن ای احسن الیه لاحسانه
(مَسْقَاة) بالفتح و الکسر جائے آب خوردن و بالکسر آلت آب خوردن
(مُسْتَقِی) کرمی سیراب ؛
(مَسْقَوِی) بیاء مشدد کشت آب داده و کشت آبے خلاف عذی بالکسر کشت و کشتی که از باران آب خورد ؛
(ض) (سَقَاهُ سَقْیًا) بالفتح آب داد او را و گردانید برائے او آب را و سقیا لک گفت وی را ؛ و سُقِیَ بَطْنُهُ گرد آمد در شکم او آب زرد و بیمار استسقا گردید ؛ و سَقَاهُ اللهُ الْغَیْثَ آب داد او را خدائے ؛ و سَقَی زَیْدٌ عَمْرًا غیبت و عیب کرد او را ؛ و سُقِیَ قَلْبُهُ عَدَاوَةً مجهولا یعنی سیراب دشمنی است دل او
(اِسْقَاء) آب داد او را و آب خورانید یا سَقَی و تَسْقِیَه آب خورانیدن است و اِسْقَاء دلالت نمود بر آب یا قسمت آب دادن یا آب دلون جاری یا زمین یا به زور را ؛ و اَسْقَاهُ اللهُ الْغَیْثَ آب داد او را خدائے ؛ و اَسْقَی فُلَانٌ فُلَانًا غیبت کرد او را و عیب نمود وی را
اِسْقَاء سُقْیَالَکَ یا سَقَاکَ اللهُ گفتن کسے را و مشک دادن یا پوست دادن تا مشک سازد او را و نوبت آب معین کردن کسے را و مشک ساختن پوست او را ؛
(سَقَّاهُ تَسْقِیَةً) آب داد او را شد و للمبالغه و سَقَاکَ اللهُ یا سُقْیًا لَکَ گفت او را
(مُسَاقَاة) تیمار و تعهد کردن درخت را بشرکت دخل وے ؛
(اِسْتِسْقَاء) آب خواستن و بر کشیدن آب از چاه و شفاعت خواستن و فربه شدن شتران
(تَسَاقِی) یکدیگر را آب خورانیدن ـ
(تَسَقِّی) خوردن شتران گیاه و خوردن آن را و فربه شدن از آن و قبول کردن چیزے آب را و سیراب شدن مُسْتَسْقِی بیمار استسقاء اِسْتَسْقَاء گرد آمدن آب زرد در شکم یقال اِسْتَسْقَی بطنه اذا اجتمع فیه ماء اصفر
در عرف اطبا بیماریست مادی سه نوعست لحمی و زقی و طبلی ؛ و آب و نزول باران خواستن و سقاجستن ؛

س ك ب (مَاءٌ سَکْب) بالفتح آب ریزان یا ریخته شده مصدر وصف به ؛ و مرد وراز بالا و نوعے از جامه باریک و اسپ نجیب تیز رو و فراخ گام و سبک روح یا نشاط و باران پیوسته بزرگ قطره و کار لازم و نام اول اسپیکه در ملک آنحضرت صلی الله علیه و سلم در آمد و یکے ازان کمیت و سپید پیشانی و بر چهار دست و پائے سپید و دست راست او مطلق بود

ونام اسپ شبیب بن معاویه یعدس یا ارزیزو یحرک ؛
(سِکبَة) بالفتح پارچه گرد بریده برائے سر بر مثال شبکه و پوست تنک که بر روئے جنین باشد
(سَکَب) محرکه نوعی است خوشبوئے و الاسکبة یکے سَکَبَة بتحریک سبوسه سر و سکبة بنت الحارث صحابی است ماءٌ سَاکِبٌ آب ریزان ؛ وکذا دمع ساکب ای منصب ماءٌ مُسکُوبٌ کمسور آب ریزان ؛
(ماءٌ مَسِیکبٌ) بالفتح آب ریزان ماءٌ مَسکیبٌ کامیده مشد ؛
(مِسکَاب) کسحاب نام اسپ اجدع بن مالک و القعطام اسپے است م تمیمی یا کلینی یا عبدالعبن ربیعه بن نحفان را
(اُسکُوب) بالضم آب ریزن و باران پیوسته بزرگ قطره و کفش کرباسی که در برف بپا پوشند تا پای از سرما در امان باشد و منتشر شود و رشته غره بنبان لشاینده ؛
(اُسکُوبَة) بالضم فلکه بر سر فرشهائے تنک که روغن ریزند آن نهند یا پاره چوب در شکاف خیک کنند ؛
(اِسکَاب) بالکسر کفش گر ؛
(اِسکَابَة) فلکه بر سر فرشهائے سر تنگ روغن ریزند آن نهند یا چوب که در شکاف خیک کنند
(اُسکُبّةُ الباب) بالضم نت شد عتبه آستانه
(مَسکَاب) اشتر نام اسپے ؛
(مَسکُوب) ریخته شده ؛ وَمَاءٌ مُسکُوبٌ آبیکه بر روئے زمین روان باشد بے کنده ؛
(ن) سَکَبَ الماءَ سَکباً وتَسکاباً بالفتح ریخت آب را ؛ وَسَکَبَ هُوَ سُکُوباً ریخته شد آب لازم متعدی ؛ ونیز سَکَب پیاپے شدن باران پیوسته بزرگ قطره و اذان گفتن موذن ومنه فاذا سکب الموذن بالاول من صلوة الفجر قام فرکع رکعتین خفیفتین
(مُنسَکِب) ریزان ؛
(اِنسِکَاب) ریخته شدن آب وجز آن ؛

س ل ب ج (سِکبَاج) بالکسر معرب است و آن نان خورش است که از سرکه و گوشت و ادویه خوشبو و نبات ترتیب دهند و گاہے میوه خشک هم اندازند
(سَکبِینَج) صمغ نباتی است سخن ملطف و جالی و محلل ریاح و ادرار حیض و مسهل بلغم غلیظ ؛

س ک ت (سِکّیت) بالفتح مرد همیشه خاموش و مرد کم سخن که چون سخن در آید نیکو گوید ؛
(سَکتَة) بالفتح بیماری که بسبب سده کامل در بطون دماغ و مجاری روح اعضا صاحب آن از حس و حرکت معطل گردد ؛
(سُکتَة) بالضم آنچه بدان باز دارند بچه و غیر او را خاموش کنند ش انچه که در آوند بماند ؛
(سَکُوت) کصبور بسیار خاموش یقال رجل سکوت وامراة سکوت ایضا ؛
(سُکَات) بالضم خاموشی دراز و آنچه خاموش گردانند کسے را وَسُکَاتَه مثله ؛ ومنه رماه بسکاتته وکذا رماه بسکات ای بما یسکته و انتها و تمامی چیزے یقال هو علی سُکَاتِ الاَمرِ یعنی او بر نزدیک تمامی آن کار است وکذا اکنت علی سکات هذه الحاجة یعنی قریب است که بسر آید ؛ وحیة سکات مار یکه تا نگزد معلوم نشود ؛
(سُکَیت) ککمیت بتخفیف مرد همیشه خاموش و اسپ باز پسین رهان ؛
(سِکِّیت) بالکسر و شد الکاف مرد پیوسته خاموش سکیت کعلیت مثله ؛ و ابو یعقوب ابن السکیت نحوی مصنف کتاب اصلاح المنطق است
(سَاکُوت) مرد بسیار خاموش ساکوته مثله ؛
(اِسکِتَان) بکسر همزه دو کرانه فرج زن اِسکَت یکے
(اِسکَات) بالفتح بقایا و باش و بقایات هر چیزے و روز ناسه معتدل پس گرما ؛
(ن) سکت عنه سَکتاً بالفتح وسکوتا و سکاتا بالضم وساکوتة واسکاتة بالکسر نادر آ خاموش شد یقال تکلم ثم سکت بغیر الف فاذا انقطع کلامه فلم یتکلم قلت اسکت ؛ وسَکَتَ فلان مرد بهیمان ؛ سَکَتَ الغَضَبُ آرمید و فرو شد ؛ ونیز سَکَت نفس کردن میان دو نغمه بدون دم زدن ؛ و فی المثل سَکَتَ اَلفاً ونَطَقَ خَلفاً وقد مر
(اِسکَات) منقطع شدن سخن یقال اَسکَتَ اذا انقطع کلامه فلم یتکلم و خاموش کردن
(مُسَاکَتَة) همدگر خاموش

بودن و نبرد کردن با کسے در مناسو هی
(مُسْكَت) کمعظم چوبسپین و تیر ناسے
تست ره
(تَسْكِيت) خاموش کردن
س ك د (سَكَّد) بالفتح شهریست
بساحل دریائے افریقیه
(سُكُنْدان) بضم سین و کاف ...
است برده
س ك ر (سَكْر) بالفتح تر است
نهته برین ترا و نیز سکر پر کردن
و بستن نهر و آب را والفعل من نصر ومنه
قال للمستحاضة اُسْكُرِيه ای شُدّیه
بخرقة وشدّیه بعصابة
وافسون کردن کسے را
(سَكْرة) بالفتح ... مستی ، وسَكَرات الموت شدت
موت وغشی آن است ، و سَكْرة
انهم شدت غم سكرات جمع
(سُكُور) ... مستی و ... شه
... واند
(سِكْر) بالکسر بند آب و نهر ... بجه
بدان بند کنند وکناره بند از نهر
آب سکور جمع
(سَكِر) گلنف مست ... سَكْرة
موش و ... بمیشه مست و نام ... است ذکره البخاری فی تاریخه
(سَكَر) محرکه نبید خرما و کشوت
و هر چیز که مست کند و هر چیز که حرام
است خوردن آن از میوه و جز
آن ... قال الازهری
انکره اهل اللغة ... و امتلا پری
شکم وخشم وخشم پنهان
(سُكُرَّة) دانه تلخ که با گندم آمیزد

از ... است ... و ...
... معیشت
(لَيْلَةٌ سَاكِرَةٌ) شب آرمیده بے باد
(سِكِّير) ... همیشه مست
(سَكَّرْد) ... جنبیدن ... ش
(سُكَّر) بضم سین و تشدید کاف شکر
معرب است و خرما ئے تر نیکو انگورے
است ... و آن ... آن ... شده
... است و لقب احمد
بن ... علی بن ... بن
طاؤس بن سکرة ... است
و سُكَّرُ العُشَر شبهی ... است ... بدرخت
عشر منعقد گردد و شبیه ... باشد و ... ملح
(سُكَّرَة) ... است ... سفید ... شکوده
... سکرة و ابن سکرة محمد بن
عبد ... و زاهد هاشمی است و عبدالله
بن مبارک بن صباغ مشهور با بن سکرة
و قاضی ابو علی بن سکرة امام
(سَكْرَان) بالفتح مست ... است
و سَكْرَانَة ... و سُكَارَى بالفتح
والضم جمع ... و ...
(سَكْرَان) ... است و بعض
... شام
(سَيْكُرَان) ... گیاه است
... و ...
(سِكِّير) ... همیشه مست
(مِسْكِير) ... بسیار مست شونده
(سَكِرَ) سُكْراً بالضم و سُكْراً
بضمتین و سَكَراً بالفتح والتحریک
و سَكَرَاناً ... مست شد
(ل) سَكَرَات الریح سُكُوراً و
سَكَرَاناً آرمید باد و ایستاده شد و
سُكِّرَتْ اَبْصَارُنَا ... بند

شد بینائی ایشان
(اِسْكَار) مست گردانیدن ومنه
کل مسکر حرام
(مُسْكِر) ... مست ...
(سُكَّرَجة تَسْكِير) ... و قوله
تعالے سُكِّرَتْ اَبْصَارُنَا ای سُدَّتْ
ومنعت النظر و غُشِيَتْ و حُيِّرَتْ
او لحقها ما یلحق شارب المسکر
(تَسَاكُر) مستی نمودن از خود بے مستی
س ك ر ج (سُكُرُّجَة) بضم سین
و کاف و را ئے مشدد و جیم مفتوح ...
است کوچک که در آن اندک خورش ها چیز های
اندک از ... چون ... و مانند آن
کرده بر ... نهند فارسی است و قیل
معرب سکوره و چون ... دران ادات
متکبرین و اهل نعمت است قال لا
اَكُلُ فِی سُكُرُّجَة
س ك ر ك (سُكُرْكَة) بضم سین
و کاف و سکون را نوعے از شراب حبشه را
که از ارزن گیرند لغت حبشی است معرب
آن سُقُرْقَع گذشت
س ك ع (سَكَع) الکنف مرد
غریب و دور از جائے خود
(سُكَع) سرگشته و حیران
(سَاكِع) مرد دور از جائے و وطن خود
ف س (سَكَعَ سَكْعاً) و یحرک
متاقر یا نه رفت که نمے داند کجا خواهد رفت و
سرگشته گردید ومنه سکع فی باطله
اے تحیر و تردد و رفت ومنه ما ادری
این سَكَعَ یعنے نمیدانم که کجا رفت
... سَكَع جائے و مسکن گرفتن ...
... ما ادری این یسکع من
ارض الله یعنے دانسته نمیشود که در کدام

زمین جائی خواهد گرفت ❊
(مُسَكِّعَة) گمراه‌کننده زمین بی علامت
و نشان ❊
(تَسَكُّع) سرگشته گردیدن و بسیار مدت
بودن در کار باطل و تمادی نمودن در آن
بگوشه رفتن ❊

س ك ف (سَكَف) بالتحریک پاشنه
در برختن و الفعل من سمع یقال ما سَكِفَ
اِسْكَاف یعنی ساخت پاشنه در
را برای در ❊
(اَسْكَف) بالفتح کفشگر ❊
(سُكُف) چوب بالایین در که بر آن
در می گردد ❊
(سَيْكَف) کصیقل کفشگر
(سِكْفَة) بالکسر کفشگری و لقب
ابو الجبار سمرانی بن علی ❊
(اِسْكَاف) بالکسر کفشگر اساکفة
جمع ... اِسْكَف هر اهل حرفه
سوی کفشگر اول سکف است ❊ یا اسکاف
... ست ... هر اهل حرفه که بآهن
کار کند ... دو ... آن ...
موضع نزدیک نهروان از اعمال بغداد
يُنْسَبُ بِهَا عُلَمَاءُ و مرد ... و
... و اُسْكُوف بالضم کفشگر ❊
(سَكِيف) ... بمعنی سکوف است
(اُسْكُفّ الْعَيْنَيْنِ) بضمتین و تشدید الفاء
جای ... روئیدن موی ... مژگان یا غلاف
چشم ... ست اُسْكُفَّةُ الْبَابِ
بالضم آستانه در ❊
(اُسْكُوف) ... یقال
اسكف فلان اذا صار اسكافا
(تَسَكُّف) پاشنه در ساختن ❊

س ك ك (سَكّ) بالفتح بند

آهن و میخ آن سِكَاك بالکسر جمع
سُكُوك مثلة ❊ و چاه تنگ سر و نیم
و بنای راست و درست و زره تنگ
حلقه ❊ و نیز سَكّ زمین کندن با آهن
و استوار کردن چیزی را و از بن برکندن
گوش را و میخ دوز کردن در با آهن و رفتن
شتر مرغ ... سرگین ... کل ...
شدن سوراخ گوش یقال سَكَّكَتْ یا
حُبُّ ... یعنی تنگ سوراخ گوش
و خرد گوش شدی ❊
(سُكّ) بالضم سوراخ کژدم یا سوراخ
تنگ ... و تنگ ... و چاه
سرتنگ ... و نوعی از بوی
خوش که املج را نیک سائیده بیخته
بآب خمیر کنند و بروغن ... چوب
کرده یک شب بگذارند بعد از آن مشک
آمیخته نیک مالیده قرصها سازند و دو روز
بگذارند تا سخت گردد بعد از آن سوراخ
کرده در رشته کشند و یک سال بگذارند
و هر قدر که کهنه گردد نیک تر گردد و آنرا
سک المسک هم گویند ❊
(سِكَّة) بالکسر مهر درم و دینار و آن
آهن منقوش است که بدان درم و دینار
را نقش کنند و دینار و درم بسکه رسیده
و آهن آماج و کلند که بدان زمین کاوند و
... نشانده ... و در ...
... خَيْرُ الْمَالِ مُهْرَةٌ مَأْمُورَةٌ اَوْ سِكَّةٌ
مَأْبُوْرَةٌ و راه برابر و هموار و کوچه ...
وَاخَذَ الْاَمْرَ بِسِكَّتِهِ اى اخذه فى
حين امكانه سِكَّى دینار ❊
(سَكَك) محرکة کری و خردی گوش
و چسپیدگی آن بسر و پستی آن ... و خردی
... گوش و تنگی سوراخ آن و ...

مردم و غیر آن ❊
(سَكِّى) بالفتح والقصر بند آهن و مسمار
(اَسَكّ) شترمرغ زیاشته و مرغ نر
روان شکم سُكّ بالضم جمع ❊ و گوش بریده
و خرد گوش از مردم و جز آن و مرد کر و نام
... ابی عبد الله بن عمر بن کلثوم ...
(سَكَّاء) مونث اَسَكّ و منه كل سكاء
تبيض و كل شرفاء تلد يعنى السكاء التى
لا اذن لها و الشرفاء التى لها
اذن مشقوقة ❊ و اذن سكاء
گوش خرد و گوش تنگ سوراخ و زره
تنگ ❊ و نیز سَكَّاء و ... است
(سَكُوك) کصبور چاه تنگ ❊
(سُكَاك) کغراب هوای میان
زمین و آسمان یقال وَاللهِ لاَ اَحْبِسَنَّكَ
ولو نزوت فى السكاك اى فيما بين
السماء والارض ❊ و بنای پر از تیر
(سُكَاكَة) کثمامة ... گوش و هوای
میان زمین و آسمان و هوائی که ملاقی آن
است ... برای خود ❊
(سِكَاك) بالکسر ... یقال
ضربوهم سكاكا اى صفا واحدا
(سَكْسَكَة) بالفتح سستی و دلاوری
سكاسك قبیله است یمن جد هم
القيل سَكْسَك بن اشرس بن کنده
یا سكاسك بن ... والصواب
الاول ❊
(سَكْسَكِى) منسوب است بسوی
سکسک بن اشرس ❊
(مِسْكُوك) ... سخت میخ دوز
کرده با آهن
(اِسْتِكَاك النَّبْت) انبوه شدن گیاه
و پیچیده بهم شدن ❊ و نیز اِسْتِكَاك

گرشدن و تنگ گردیدن سوراخ گوش و نزاری نمودن ❊
(تسلّک) زاری کردن ❊
(انسکاک) بهم و بستن ❊ انسکّ القطاة تنسکّ علوا مالعه ویصوّب صدره الی حنیق
س ک ل (سکل) بالکسر ماهی است سیاه سطبر اسکال جمع سکلة کفردة مثله
س ک ن د (سکلکند) شهرستانی است بطخارستان از آن شهرستان است علی سکلکندی فقیه بن حسین ❊
س ک م (سکم) بالفتح نرم و کوتاه گام رفتن والفعل من نصر ❊
(سیکم) کحیدر کوتاه گام رونده بانرمی و سستی و نام مردی
س ک ن (سکن) بالفتح باشندگان خانه جمع ساکن کما فرسفر ❊ و قوت و خورش اسکان جمع ❊ و نیز
(سکن) از اسمای رجال است و سکن الضمری یا سکین کو بیر در صحبت او با نبی صلی الله علیه و سلم اختلاف است
(سکینة) کفرحة قرار گاه سر از کردن و جای باش سکنات جمع ومنه الحدیث استقروا علی سکناتکم فقد انقطعت الهجرة ای مساکنکم و یقال الناس علی سکناتهم ای علی استقامتهم ❊
(سکن) بالتحریک جای آرامیدن و باشش اسم است سکون را و آرامش و آتش و هرچه بوی آرامیده شود مرد چون زن و فرزند و جز آن و رحمت و برکت و نام مردی و یسکن ❊ و اسما بنت السکن صحابیه است که بروز یرموک نه کافر را بچوب بی کشت و جندر بن السکن بن قیس و ابو السکن مکی بن ابراهیم و شبیب بن السکن و یروی ابن السکون کصبور محدثان اند ❊
(سکن) کنبراسی جای باش و خانه و باشش اسم است مصدر را ❊
(سکون) کصبوری است از یمن ❊
(ساکن) باشنده و پری ❊ سنه اعوذ بالله من ساکنی البلد لانهم کانوا سکان الارض ❊ و نیز ساکن دهی است یا وادی است نزدیک طایف و احمد بن محمد بن ساکن زنجانی و محمد بن عبد الله بن ساکن بیکندی محدثانند و نام مردی ❊
(ساکنة) از اعلام است و زن باشنده ❊
(سواکن) جزیره است نیکو نزدیک مکه ❊
(سکین) کزبیر حی است از عرب و خرسک تیزرو ❊ و سکین بن عبد القیس تابعی است ❊
(سکینة) کجهینة مادهٔ خرو نام پشه که در سر بینی نمرود در آمده و نام صحابی و نام دختر حسین بن علی رضی الله عنهم طرة سکینیة منسوب است بآن و نیز سکین ❊ نام محدث است و ابو سکینة تابعی است ❊
(سکینة) کسفینة آرمش و آهستگی و قوله تعالی فیه سکینة من ربکم ای ما تسکنون به اذا اتاکم و هی حیوان له وجه کوجه انسان مجتمع و سائرها خلق رقیق کالریح والهواء و قیل هی شیء کان له راس کراس الهر من زبرجد و یاقوت و جناحان فاذا صرت انهزم اعداؤهم ❊ و روایتی بهر دو از اعلام است ❊ و ابو سکینة زیاد بن مالک مر است ❊
(سکّین) بکسر سین و کاف مشدده کارد ❊
(سکّینة) کاردی و آرامش و آهستگی و وقری و فیه سکّینة من ربکم و علی بن حسین بن سکّینة بفتح سین و تشدید کاف و مبارک بن محمد بن حسین بن سکّینة و مبارک بن مبارک بن حسین بن سکّینة محدثان اند
(سکّان) کرمان دنبال کشتی و سکین ساز سکاکینی شد
(سکّان) ککفار باشندگان مردم کشتی ❊
(مسکنة) بالفتح نصر و حاجت ❊
(مسکن) بکسر الکاف و فتح ها جای باشش و خانه و کلنجر موضعی است بکره و کمقعد از اعلام است

(مِسْکِین) بالکسر و تشدید و فتح میم درویش و آنکه هیچ ندارد یا آنچه دران کفایت او شود نداشته باشد یا آنکه او را فقر از حرکت و قوت باز داشته باشد و خوار و حقیر و ضعیف مَسَاکِین و مِسْکِینُون جمع و نیز مِسْکِین فقیره یستوی فیه المذکر و المؤنث و یقال مسکینة ایضا تشبیها بالفقیر و الفقیرة مسکینات جمع و نیز مِسْکِین نام اعلام است و فی الحدیث لیس المسکین الذی ترده اللقمة و اللقمتان و انما المسکین الذی لا یسأل و لا یفطن له فیعطی و مسکین دارمی شاعر مجید است

(مِسْکِینَة) فقیره و نام مدینه رسول صلی الله علیه و سلم

(رُبَیْع بن یُسْکُن) کیفر یا نوعی است

(ن) سَکَنَ سُکُوناً آرمیده و درویش و محتاج گردید و ضعیف شد و سَکَنَ دَ ار گاه جای گرفت و در خانه خود و جای باشش کرد آنرا و سَکَنَ فُلَانٌ بمرد بجهان

(ل ن) سَکُنَ سمین شد یقال ماکان مسکینا و انما سکن

(مَسْکَن) بکسر صاحب نظر درویشی یقال اصبحوا مُسْکِنِین ای ذو مسکنة و نام مردی

(اِسْکَان) آرام دادن و بی حرکت ساختن حرف را و جای دادن کسی را در خانه و ساکن شدن و مسکین گردانیدن لازم و متعدی

(سَکَّنَه تَسْکِیناً) آرام داد او را و نیز تَسْکِین پیوسته بر خر سریع و تیز سوار شدن و راست کردن تیزه را آتش

(مُسَاکَنَة) بایکدیگر در یک خانه باشش کردن یقال ساکنه فی دار واحدة ای سکن معه فیها

(تَسَکُّن) درویش شدن و تیال

(تَسَکَّنَ الرَّجُلُ) اذا تشبه بالمسکین

(اِسْتِکَان) فروتنی نمود و خوار گردید افتعال است از سکنة و در اصل استکن بود حرکت را پر کردند استکان شد

(تَمَسْکُن) درویش شد یا مانند درویش گردید و خوار و حقیر شد

س ک ن در

(اسکندر بن فیلقوس) و بفتح همزه هم پادشاهی بود که دارا را کشته و مالک بلاد گردید

(اِسْکَنْدَرِیَّه) مشار نزده موضع است منسوب برای ایشان جنداست شهری بجلاد هند و شهری بارض بابل و شهری بکنار نهر اعظم و شهری بجند سمرقند و شهری بمرو و نام مدینه بلخ و شغر اعظم بجلاد و مصر و دیهی بین حماة و حلب و دیهی بر دجله نزدیک واسط از آن دو واست ادیب احمد بن مختار بن مُبَشِّر و دیهی بین مکه و مدینه و شهری در مجازی انهار بهند و پنج شهر دیگر

س ک ر در

(مُسَاکَاة) تنگ گرفتن در تقاضا یقال ساکاه اذا ضیق علیه فی المطالبة

س ل ء (سِلَاء) بالکسر روغن کشیدن سم است مصدر را اسلئه جمع

(سُلَاء) بالضم تشدید و مد خار خرما و درخت است در خیبر و پیکان بر شکل خار خرما سلاءة یکی

(ف) سَلَأَ السَّمْنَ روغن کشید از مسکه گرم کرده و سلأ الجذع برکشید خار آنرا و نیز سَلْأ بالفتح شپلیدن کنجد و زدن و تازیانه زدن و زر و نقد کردن یقال سلأه مائة درهم و خار خرما دور کردن یا عام است

(اِسْتِلَاء) روغن کشیدن از مسکه

س ل ع ب (مُسْلَعِبّ) کشتر با ران سخت و بسیار

س ل ب (سَلَب) بالفتح رفتار سبک و شتاب و درختی است نبت فی السدب سوکته

(سِلْب) بالکسر دراز قسمین آنکه شاوند می یابسان چوب است که یک طرف آن چوب

آهن آماج و طرف دیگر آن در
چوب که بر گردن گاو است نصب
کنند ؛
و سُلْب) بالضم ناقه و زن
که بچه اش مرده باشد یا ناتمام
افکنده ؛
و سُلْبَة) بالضم برهنگی ـ
تقول ما احسن سلبتها یعنی چه نیکو
است برهنگی او ؛
و سَلِب) گشت دراز سبک ؛
و فرس سَلِبُ القوائم اسپ
سبک پا ؛ و رجل سَلِبُ الیدین
بالطعن مرد سبک دست
در نیزه زدن ؛
و سَلَب) بالتحریک ربوده
اسلاب جمع ؛ و درختے است
دراز و گیاهے است و پوست
و با پیچه و شکم از وے بیچه و پوست
نے و پوست درخت مقل و
پوست درختے ببین که از ان
رسن سازند ؛
و سَلَبَة) نام وادی ؛
و سَالِب) کصاحب زن و
شتر ماده فرزند مرده یا آنکه
بچه ناتمام فکنده باشد ـ
سوالب جمع
و سَلِیب) کامیر ربوده مثل
سَلْبیٰ کقتلی جمع ؛ و زن و
شتر ماده فرزند مرده یا بچه نا
تمام افکنده و سُلُب ککتب
جمع ؛ و پوست درختے که
از وے رسن سازند ؛ و شجرة
سَلِیب درختے که شاخ و
برگ آن ربوده باشد ؛
و سِلَاب) بالکسر جامه ماتم سُلُب
بضمتین جمع ؛
و سَلُوب) کصبور ناقه یا زن
که بچه ناتمام افکنده یا آنکه بچه اش
مرده باشد سَلَائِب جمع سُلُب
بضمتین مثله ؛
و اُسْلُوب) بالضم گونه و روش
و راه و گردن شیر مثله اسالیب جمع
؛ و بلندی بینی ؛
و سَلْبُوب) کقدوس رباینده
یستوی فیه المذکر والمؤنث یقال
رجل سَلْبُوبٌ و امرأة سَلْبُوبٌ
و سَلَّابَة) کجبانة رباینده
یقال رجل سَلَّابَة و امرأة
سَلَّابَة
و سُوقُ السَّلَّابِین) بالتشدید بازاری
است در مدینه منوره ؛
و مَسْلُوب) ربوده و ربوده
عقل ؛
و ن) سَلَبَه سلبًا و یحرک
ربود آن را ؛
و س) سَلِبَ المرأة سَلَبًا جامه
سوگ پوشید ؛
و مُسْلِب) کمحسن ناقه و زن بچه
مرده یا ناتمام افکنده ؛
و اَسْلَبَت النَّاقَة) بچه
ناتمام افکند یا آنکه برد بچه آن ؛
و اَسْلَبَ الشَّجَر رفت ورقها و برگ
و بار آن ؛
و مُسَلِّب) کمعظم موضعے است
نزدیک زبید ؛
و تَسْلِیب) سلاب پوشانیدن
کسے را ؛
و مُتَسَلِّب) رباینده و لقب
شمشیر عمر بن کلثوم و شمشیر
ابو دنبل ؛
و اِسْتَلَبَه) ربود او را
و تَسَلَّب) جامه سوگ پوشیدن
زن بر شوهرے و غیر آن ؛
و اِنْسَلَب) نیک شتاب
رفت

س ل ت (سُلْت) بالضم
جو یا جو بے پوست یا نوعے
از آن یا همان جو ترش است
و قیل نوعے از گندم و اول
صحیح تر است ؛
و یقال ذهب منی فلتة و سلتة)
بالضم یعنی پیشی گرفت و فوت
کرد و در گذشت ؛
و رجل سَلْت) مرد از بیخ بینی
بریده و نام پدر ابو قیس شاعر ؛
و سَلْتاء) بالفتح زنے که
حنا نبسته باشد
و سُلَاتَة) بالضم آنچه از
چیزے برآورده و دور کرده
شود مانند آب و جز آن از
جوانب کاسه ؛
و مَسْلُوت) آنچه از وے
گوشت را بر گرفته باشند ؛ و رجل
مَسْلُوت مرد سر سترده
(ن ض) سَلَتَ المِعیٰ سَلْتًا
بالفتح برآورد و دور کرد را بدست ؛
و سلت الانف از بن برید
بینی را ؛ و سلت الشعر سترد
موے را ؛ و سلت الشیٔ

ببرد آنرا ٭ وسلت دم البدنة
خراشید خون بدنه را تا آنکه نمایان
شد خون آن ٭ وسلت
القصعة پاک کرد کاسه
را بانگشت ٭ وسلتت المرأة
الخضاب عن یدها دور
کردن دست بند حنا را از دست
٭ وسلت فلانا زد او را ٭
وسلت بسلحه ریخ زد ٭
و انسلات) آب کاسه را
بانگشت پاک کردن ٭
و انسلت عنا) بیخبر و بیرخصت
بیرون رفت از ما ٭
س ل ت م (سلتم) کزبرج
بلا و سختی و غول و قحط سال سخت
و شتر کلان سال که از پیری همه
دندان ریخته و [illegible] زیرین او
بلور سے فروبسته و قتاده باشد
کرفش نتواند [illegible]
غیر یقال ما اصاب منه سلتما [illegible] شیئا
س ل ت ن (سلتین) بالکسر
[illegible]
باشنده آب [illegible]
س ل ج (سلج) [illegible]
مجل مثله وهو مقلوب منه
(سلج) [illegible]
[illegible]
خورده شود ٭
و طعام سلیج [illegible] طعام نیکو
خوش [illegible] شوربا
و سلیجة النینة [illegible]
درخت بزرگ [illegible]
[illegible]

(سلج) لشکر گیا [illegible] است
(سلالیج) چنار دراز و
بزرگ ٭
(سلجان) بکسر سین و لام مشدد
خشک [illegible] ٭
(سلجان) بضم سین و لام
مشدد [illegible] ٭
(سلجن) [illegible] ٭
طعام سلجلج) [illegible]
[illegible]
سلجلج لقد عمل [illegible]
نیکو و ترش [illegible] ٭
(س) سلج اللقمة سلجا [illegible]
و سلجانا بالتحریک فرو برد
[illegible] ومنه المثل الاکل
سلجان والقضاء لیان [illegible]
[illegible] گوید [illegible] دوام تاخیر
نماید ٭ و سلجت الابل
روان شد شکم شتر از خوردن
گیاه سلج و این [illegible]
[illegible] است ٭ و سلج الفصیل
الناقة شیر مکید [illegible]
[illegible] ٭
(استلاج) دوام کردن بر
خوردن شراب و [illegible]
[illegible]
تسلج الشراب) دوام کرد
بر خوردن شراب و بسیار خورد ٭
س ل ج م (سلجم) [illegible]
[illegible] ولا تقل [illegible] ولا شلجم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] است ٭ و نیز سلجم دراز
از اسپ و مردم و پیکان یا عام
است و شتر کلان سال سخت ٭
سلاجم جمع ٭ و ریش سخت
انبوه و سر دراز [illegible] و چاه قدیم
بسیار آب ٭
(سلاجم) [illegible]
شتر کلان سلاجم جمع
س ل ح (سلح) [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible]
روغن [illegible] ٭
(سلح) [illegible] آب باران
[illegible] ٭
(سلح) [illegible] سلحان
بکسر جمع
(سلح) [illegible]
(سالح) [illegible]
[illegible]
در جا [illegible] سالح [illegible] سلاح
(سلاح) بالکسر [illegible]
[illegible] آن [illegible] اسلحة جمع
و شمشیر و کمان [illegible]
چوب و [illegible] ٭
(سلاح) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ٭
(سلاح) [illegible]
[illegible] ٭
(سلاحة) [illegible]
[illegible]
(سلیح) [illegible]

(اِسْلِيم) بالكسر گیاهی است که
ستور بخوردن آن شیر ناک شود
(سُلحان) بالضم سانم سب ؟
(سَلِحين) تا سه بروجیبین له بانیش
در سال وشتی و تبریست ؟
(سَيْلَحُون) بالفتح تبیت
وسَيلحُون ۔
(مَسْلَحة) بالفتح باشد زدو
خوف بشند له سلاح ؟ شمشیر
وقومی سلاح ؟ جاشته دیبان
مَسَالِح جمع ؟ روز ان و منه
الحديث لعث الله له مَسْلَحة
يحفظونه من المنبطان
(ف) سَلِح سَلحًا غنج کهین
کردن ؟ وسلحته السيف شمشیر
سلاح او ساختم ووم اراشمشیر
وكذا السلحته القوس وغيرها
(اِسْلاح) سرگین گرانیدن ؟
(مُسَلِّحة) کهنلته موضعیست
(تَسَلُّح) سلح زیرخیاب
روغن البدان وشرشیر سلاح
پیسی کردن شد وللب لغته ؟
(تَسَلَّح الرَّجُل) سلاح پوشید
س ل ح ب (مُسْلَحِبّ)
کشتشر راست وراه روشن ودراز
(اِسْلِحباب) راست ودراز رو
شدن راه وجز آن
س ل ح ت (سُلحُوت) سلحت
راست ناه سفه ؟
س ل ح ف (سُلَحْفِية) بضم
سين وفتح لام وكسر فاء تخفيف باخته
معدان لغات سُلحفات وسُلحفاء
وبقصر وسُلحفا مقصوره ساكنة

اللام مفتوحة البناء وسِلحفاة
بكسر سين وفتح لام سلاحف جمع ؟ وطعمان و
تعبيره این کشر باد و الامصروع را نفع و هم آکل من
نمون ترشا و سل را وکباب و حابس حیض
و اسهال بلیات غلیظ مو جون خون آمر با آرد جو وعسل
چه ب سیار ند ولینه فاعل صیح و شام مرشند
سرع را نفع کند و طلاء زهره او
سل خناق و فاکستر کا سه آن با دو
یک فاعل اضافه کرده با عسل بسرشند
صبح وشام بریب طعه بهشتند
جهت ربو وگرفتگی نفس وسل سود شد
ويقال اذا اشتد البرد في مكان
ولبثت واحدة بحيث يكون يداها
ورجلاها الى الهواء وتركت كذلك
لم ينزل البرد في ذلك الموضع
س ل خ (سَلْخ) بالفتح
آخر ماه و پوست بزوآنچه از گوسپند کشیده
را باز کرده شود
(سَلِيخ) مرکت رشته که بروک باشد
(سِلْخ) بالكسر پوست مار که می
اندازد ؟
(اَسْلَخ) آنکه موی پیش سر رو
رفته باشد و سخت سرخ ؟
(سَالِخ) بکسر لام جر بشتر مار سیاه
يقال اسود سالخ على الوصف وكذا
اسودان سالخ واساود سالخة والخ
وسُلخ وسَلخة لانه يسلخ جلدة كل
عام والانثى اسودة لا توصف
بسالخة
(سَلاخة) بزرگی يقال فيه
سلاخة سلاخة يعني بیزرگی است
والفضل من كرم
(سَلِيخ مَلِيخ) کا میر شن سخت

جماع که بار دار نکند و گوشت بیمزه
(سَلِيخة) کشیده پوست شاخهای
درختیست خوشبوی وخسرزرد و
روغن بار درخت بان پیش از آن
که ترتیب آن کنند ؟ وسَلِيخة
الرمث وكذا السليخة العرفج
چوب خشک و سے است که مرعی نباشد
(اِسْلِيخ) بالكسر گیاهیست ؟
(مِسْلاخ) بالكسر پوست مار
و خرما بن که غوره آن نا رسیده بریزد
و پوست بزیا عام است ؟
(مَسْلُوخ) گوسپند پوست باز کرده
(ف ن) سَلَخ سَلْخًا بالفتح پوست
باز کرده ؟ وسَلَخ الشهر سپری گشت
و آخر شد ماه ؟ وسَلَخ فلان
شهرهُ آخر رسانید ماه را و در
آخر آن رسید ؟ وسَلَخ النبات
سبز شد گیاه بعد خشک شدن ؟ و
سَلَخ الله النهار من الليل
بیرون آورد روز را از شب ؟
وسَلَخت الحية بیرون برآمد
مار از پوست ، وانسلخ از آن ؟ و
سلخت المرأة درعها برکند
پیراهن را از تن ؟ وسلخوا موضع
الشماء کندند آن جا که تا آب
رسیدند ؟
(مُنْسَلَخ) بفتح اللام آخر ماه
(اِنْسِلاخ) بیرون آمدن چیزی
از چیزی و بگذشتن ماه و بیرون
بر آمدن روز از شب و مار از
پوست ؟
(تَسَلُّخ) خراشیده شدن پوست
از بسیاری مبتز آن ؟

واسلخ اسلخاخاً ، بر پهلو خوابید
س ل غ ب وسَلْغَب ، با فتح
مرد کلان و درشت ادهو بالمعجمة
س ل غ د وسَلْغَد ، بکسر و صل
شتر ارد و کرانا سلغداة بفتحتین شد
سلاغد جمع
س ل غ ف وسلغف ، [illegible]
س ل غ م ومُسْلَغِم ، [illegible]
گردن کش
س ل ق ن وسَلْقَن ، [illegible]
[illegible]
بطی است
س ل س وسلس ، [illegible]
رشته [illegible]
دلو شوار
وسلس [illegible]
وسلس البول [illegible]
[illegible] ضبط [illegible]
وسلسلة ، [illegible]
[illegible]
وسلس ، بالتحریک [illegible]
واسل سلاسة مثله است
[illegible]
سلاس ، بضم بیهوشی [illegible]
رفتگی عقل
ومسلاس ، [illegible]
[illegible]
ومسلوس ، بیهوش [illegible]
و س، سلیست النخلة [illegible]
شاخ خرما [illegible] وسلیست
الخشبة [illegible]
گردید وسُلَیس [illegible]
وبیهوش گردید

ومُسَلِّس ، کمس شتر ماده [illegible]
تا شام [illegible]
واسلست النخلة یعنی سلست
النخلة [illegible] واسلست [illegible]
[illegible] شتر ماده
وتسلیس ، [illegible]
[illegible]
س ل س ب وسلسبیل ، [illegible]
[illegible]
[illegible]
س ل ط وسلط ، [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وسنابات سلطات ، [illegible]
[illegible]
وسلطانة ، [illegible]
[illegible]
وسلیطة ، [illegible] زبان
[illegible] بان وفصیح
[illegible] للذی یقال هو
سلطهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وسلیطة ، [illegible] زبان
وسلاطة [illegible]

وسلیط ، [illegible]
[illegible]
وسلطان ، بالضم حجت وقدرت
[illegible]
لانه جمع سلیط للدهن [illegible]
یعنی الملك [illegible] الحجة و
تذکر [illegible] الرجل
سلاطین جمع ، وسلطان الدم
[illegible]
کل شیء [illegible]
وسلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ومسلط ، [illegible]
وتسلیط ، [illegible]
[illegible]
وتسلط ، [illegible]
س ل ط ح وسلطح ، [illegible]
[illegible]
وجاریة سلطحة ، [illegible]
[illegible]
وسلطح ، [illegible]
وسلاطح ، [illegible]
[illegible]
وسلنطح ، [illegible]
[illegible]
ومسلنطح ، [illegible]

(سُلطُوع) [illegible]

[illegible]

(سَلَعَ) بالتحريك … رخنه‌ای است …

[illegible]

(سَلَعَ) [illegible] … سَلْعُ … مسلّم …

[illegible]

بِسْلَعِ [illegible] … حَرکت کند … و [illegible]

[illegible] … مَسْلَع

(سَلَعَ) بالتحريك [illegible]

[illegible] … الفحل بن … فيهما … سَلْعَة را

(انسلع) [illegible]

… وسَلَع [illegible]

[illegible]

… لَيْع [illegible] … عشمت

[illegible]

(سَلَاحِ) [illegible]

(التسليع) [illegible] قال والتسليع

و بحاهلية كانوا اذا استوا ملغوا

السلَع مع العشر بميران الوحش

… الجبال واشعلوا

في ذلك السلَع · العشر النار

… وقال … ع …

… سلعتر

لأنهم كانوا الى الحدب يلقون

شيئاً من هذه الشجر ومن العشر

باذناب البقر يضرمون فيها

النار وهم يصعدون بها الى الجبل

يمطرون … قال الشاعر

اجاعل انت بيقوراً مسلّعة

ذريعة لك بين الله والمطر انتهى

البيقور جمع البقرة

(تَسَلَّع) [illegible]

(انسلع عقبه انسلاعاً) [illegible]

س ل ع ب (سَلَعْبَة) [illegible]

س ل ع س (سَلَعُوس) [illegible]

س ل ع ف (سِلْعِف) [illegible]

(سِلْعَاف) [illegible]

(سُلْعُف) [illegible]

(سلعفه سلعفة) [illegible]

… باب الحيم

س ل ع م (سِلْعَام) [illegible] … كلان … بشكم …

[illegible]

… است

س ل ع ن [illegible]

[illegible]

س ل غ (سَلَغَ) [illegible]

گوشت … والفعل … و …

و (اسلغ) … ناپخته … سرخ و

[illegible]

لحماً سلغ گوشت [illegible]

و گوشت ناپخته

(سالغ) گاو [illegible]

[illegible]

[illegible] … مذکر … [illegible]

… است وولد البقرة اول سنة

عجل ثم تبيع ثم جذع ثم ثني ثم

رباع ثم سدیس ثم سالغ سنة و بلغ سنتین الی ما زاد و ولد الشاة اول سنته حمل او جدی ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم سدیس ثم سالغ و کلاء (ف) سلغت البقرة والشاة سلوغاً (بالضم) ای انداخت گاو و گوسپند دندان پیش سالی را که در آن سال و گوسپند است و این در سال ششم باشد وهو فی ذوات الاظلاف کالبزول فی ذوات الاخفاف وهو لقصی الاسنان منهما ؛ وسلغ راسه سر شکست سر او لغة فی سلغ

س ل غ ب (اسلغب الطائر) بالضم ... پر بر آورد و در جوز پیش از سیاه شدن

س ل غ د (سلغد) بکسر و دال و فتح ... مرد احمق و سست و شخص که در گرگ و اسپ سرخ ... و ... بسیار ... و الموث بالمعجمه

س ل غ ز (سلغز) ...

س ل غ ف (سلغف) بهمزه گرد اندام تمام خلقت ؛ وبقرة سلغف ... سلغفة بالتاء مثله

(سلغاف) ...

(سلغف) ...

(سلغفه) ...

س ل ف (سلف) بالفتح ... گذشته یا عامر ... یا پوست کم پیراسته اسلف وسلوف جمع

(سلف) بالضم ... چرم یا سفال

(سلفة) بالضم ... کسی که ... برای مردم ... و پوست ... جنان که ... زمین که

جفت ترو ... آن ... کرده یا شد سلف جمع ؛ و جاءوا سلفة سلفة یعنی بعض ایشان در پس بعض آمدند ؛

(سلف) بکسر و کسرپوست ... او زن ... وهما سلفان یعنی هر دو شوهر هر دو خواهر اسلاف جمع

(ذهب السلفی) بالکسر ... است سکونت کرده در آن اسمعیل ... محدث بن ...

(سالفة) بالکسر ... برادر وهما سلفتان یعنی ... و زن ... برادر و خاص بالرجال و نیز سلفة ... اعلام ... است ؛

(سلف) بکسر و ... است از ... ابن ... است ... بن عتیبه ... خالد بن سعید ... و برادر ... و دیگران ... سلفة و سلفان بالکسر ویضم جمع ؛

(ابن سلفه) ...

(سلفة) ... از اعلام ... و لقب جد جد حافظ محمد سلفی بن احمد ... ای ذو ثلث ... لانه کان مشقوق الشفة

(سالف) پیش رفته ؛

(سالفة) ... گردن از جای ... گوشواره ... گردن ... اسپ ... آن ؛

(سلوف) ... اسپ ...

سلف بالضم جمع ؛

(سلیف) ... پیش رفته

(سلاف) ... از ... پیشانی از ... سلاف العسکر مقدمه لشکر

(سلافة) ... تبید ... و ... نشاء ... و

(اسلوفة) بالضم ... و ... یقال بینهما اسلوفة ای مهر

(سولاف) بالضم کوهیست بخوزستان ؛

(مسلفة) بالکسر ...

(مسلوفة) برابر ... کرده و منه الحدیث ارض الجنة مسلوفة ای مسویة ممسوحة

(ن) سلف الارض سلفاً ... زمین را برای زراعت یا هموار کرد آن را ؛ و سلف الشیء سلفاً بحرکت ... گذشت آن چیز ؛ و سلف فلان سلفاً و سلوفاً ... ؛ و سلف المزادة سلفاً روغن مالید ... و نیز سلف بحرکت ... از بیع ... پیش ... چون سلم اسم است سلاف ... که در آن ... نباشد ... بفرزند ... باشد ... پیش ... فرستاده ... یا فرزندی ... گذشته سلافت بالضم والضم سلاف ... عبد الرحمن

سلفی محدث بن عبد الله و بجنین دیگران
هم منسوب بسوی سلف که پدران
گذشته اند
(اسلاف) هموار کردن زمین را بماله
و بهاپیش دادن و بچهل و بخیانگی رسیدن
یقال اسلفت المرأة وهی مسلف ای بلغت
خمسا و اربعین و هو وصف خص بالاناث
(تسلیف) ناشتا شکستن و ناشتا
شکن دادن کسی را و پیش فرستادن
و بهاپیش دادن
(مسالفة) با کسی رفتن یقال
سالفه فی الارض اذا سایره + و برابر
و مساوی کردن کسی را و کاری و پیشی
گرفتن شتر یقال سالف البعیر اذا تقدم
(تسلف) وام گرفت + و نیز تسلف
بهاپیش گرفتن
(تسالف) همدیگر شوی دو خواهر شدن
(استسلاف) بهاپیش گرفتن و قرض
خواستن

س ل ف ع (سلفع) کجعفر
مرد دلیر فراخ سینه و زن زباندار
بی باک شوخ روی + سلفعة بالتاء
مثله + و شتر ماده تیز رو و استوار و معرفه
نام ماده سگ

س ل ق (سلق) بالفتح نشان
ریش پشت ستور که نیکو شده باشد و جای
آن سپید مانده + سلق بالتحریک مثله
و نشان تنگ در پهلوی شتر و نشان پای
و سم در زمین +
(سلقة) بالفتح زمین هموار نیکو خاک
سلاق جمع + سلقان بالضم والکسر مثله
سلق بالکسر آب ایدر سلقان
بضم جمع + و یکصد و تجلو و تحلیل
وتلیین وتفتیح وتسر النفس نافع
للنقرس والمفاصل وعصیره اذا
صب علی الخمر خللها بعد ساعتین
وعلی الخل خمرها بعد ربع وعصیر
اصله مضغوطا تریاق وجع السن و
الاذن والشقیقة + و گرگ سلقة
مونث سلقان بالضم و بکسر جمع او
السلقة الذئبة خاصة ولا یقال
للذکر السلق + وسلق الماء وسلق البر
دو نوع گیاه اند
(سلقه) بالکسر زن دراز زبان و بد
زبان سلقان بالضم والکسر جمع + و گرگ ماده
سلق بحذف تا جمع
(سلق) بالتحریک کوهی است بلند بجبال
و ناحیه ایست بیمامه و نشان پشت ریش
ستور که بعد به شدن ماند
(سلقة) محرکة درشت هموار نیکو
خاک سلق بحذف تا و سلقان
بالضم والکسر جمع اسلاق مثله + و نیز
(سلقه) شهریست بروم از آن
شهر ست احمد سلقی بن زوح
(سلیق) کعنب آنچه از درخت
فرو ریزد و گیاه و شبرق خشک و شهد
که در طول خانه نکس است طرف راه
(سالقه) زنیکه در مصیبت بسیار
بانگ کند و روی خود را طماچه زند و
رخسار را بخراشد
(سلوق) کصبور دهی است بیمن
دروع سلوقیة و کلاب سلوقیة
منسوب است بوی یا شهریست بجانب
ارمینیه یا هر دو منسوب اند بسوی
(سلقة) که شهری است بروم و سلوقیة
از تغیرات نسب است والاصل
دروع سلقیة و کلاب سلقیة
(سلوقیه) نشستن گاه مترشتیبان
در کشتی
(سلیق) کامیر آنچه فرو ریزد از درخت
سلق بالضم جمع + و گیاه و شبرق خشک
و شهد که کس در طول خانه نهاده باشد
و جانب راه
(سلیقه) کسفینه سرشت و منه فلان
یتکلم بالسلیقة ای بطبعه لا عن تعلم
و ازان کوفته اصلاح یافته یا [illegible]
طلاشیت آمیخته و طلاشیت گیاهیست
که بخوذ زار و زیره رختبار روید [illegible]
دنا کول است و تره جوش داده و جای
بر آمدن تنگ ستور را شرح تنگ در
پهلوی ستور اسم است سلق را و نشان
قدم و سم در راه سلائق جمع
(سلاق) بالضم ب امیدی بر بنهای
دندان یا پوست فتگی بن دندان است
و صلابتی است در پلک چشم ز ناده
اکالی که سرخ میگرداند پلکها را و میریزاند
موه را پس آن اطراف پلک را
قرحه رساند و سپیدگی دهان و [illegible]
بر اند
(سلاقة بن وهب) الزهری [illegible]
بن لؤی است
(اسالیق) آنچه [illegible] کام است از
داخل دهن
(سلقاة) نوعی از جماع بر پشت
(خطیب سلاق) کشداد خطیب
بلیغ و بلند آواز
(سلاق) کغراب عیدیست مرترسایان را
(سلیق) بالفتح زن شتاب
(سلقلق) کسفرجل زنیکه از بن [illegible]

خوان رود
سَلْقَلَقَه زن بسیار فریاد
خَطِیبٌ مِسْلَقٌ کمنبر خطیب
بلیغ و بلند آواز • خَطِیبٌ مِسْلَاق
کمحراب شیر
یَوْمٌ مَسْلُوقٌ روزیست از
روزهای ...
(ن) سَلَقَهُ بالکلامِ سَلْقًا
بالفتح سخن سخت گفت ...
ومنه قوله تعالی سَلَقُوکُمْ بِأَلْسِنَةٍ
حِدَادٍ • وسَلَقَ اللحمَ عن العظم
باز کرد گوشت ... سَلَقَ فلانًا
... و ... منه قوله ... وسَلَقَ
البَرْدُ النبات سوخت سرما گیاه
را • وسلق المزادة روغن ...
... • وکذا اسلق القربة • وسلق
الشیٔ ...
... • سلق العود فی عروة
... چوب را ... گوشه کوزه و جز آن
• نیز سلق ... ریم ... ن •
وسلق البعیر ...
... • وسلق فلان
... وهو لغة فی صلق
وسلق فی الارض ...
... • وسلق الجاریة
... •
• سلق ... بالسهم ... د
... • وسلق فلانا بسوط
پوست ... را ...
(اَسْلَقَ) اِسْلَاقًا ...
... را • واسلق العود فی العروة

واخل کرد چوب را در گوشه کوزه و جز
آن
(تَسَلَّقَ الجِدَارَ) بر دیوار بر شد
• و نیز تسلق ... و اضطراب از
... اندوه یقال تسلق علی فراشه
اذا قلق همًّا او وجعًا
(اِسْتِلْقَاءٌ) ستان خفتن ... بعیه
یقال استلقی علی ظهره ای نام
وهو افتعلی ویقال سَلْقَیْتُهُ سِلْقاءً
بالکسر فستلقی یعنی ستان بر زمین
... ستان افتاد
(اِسْلِنْقَاءٌ) ... خفتن یقال
اسلنقی فلان اذا نام علی ظهره
... بر وزن افعنلی ...
... و (سَلْقَدُ) ... اسپ
... ...
سَلْقَدَ الفرس ...
... (سَلْقَعٌ) کجعفر ...
سخت ... یقال بلقع
سلقع یعنی جای خشک بی نبات •
... سلاقع • و شتر مرغ نر
(سِلْنِقَعٌ) ... برق جهان و
...
سَلْقَعَ البرق ...
... • (اِسْلَنْقَعَ الحصی)
... سنگ ... از تابش آفتاب
س ل ق م (سَلْقَمٌ) بالفتح شیر
بیشه و شتر سخت ... و دراز ...
(سَلْقَمَة) ... زن ... و آنچه
... و ...
(سِلْقَامَة) بالکسر ... ماده
(سَلَاقِمٌ) ... شیر بیشه
س ل ك (سِلْكٌ) بالکسر رشته

که اول از پستان ناقه دوشیده شود
پس آن لباء است •
(سِلْکَةٌ) بالکسر رشته و رشته که
بدان دوزند سلك بحذف تا جمع
اَسْلَاكٌ جمع الجمع سُلُوكٌ
مثله
ابو نائلة سلکان بن سلامة
بن وقش بالکسر صحابی است انصاری
برادر رضاعی کعب بن اشرف قرظی
مشهور بکنیت
(سُلَكٌ) ... و کبک بچه یا بچه ...
... (سُلَکَةٌ) مونث سِلْکَان بالکسر
مثل قلیلا سِلْکَان بالکسر جمع
(سُلَکَةُ) ... نام مادر سلیک بن ...
... بچه ماده
(سُلَیْكٌ) ... ابن عمرو یا ابن ...
غطفانی صحابیست و سُلَیْكُ بن
... ب بن سنان بن سُلَکَة شاعر
است بسیار ... دلیر از ... •
وسُلَیْكُ العُقَیْلی و شقیق بن سُلَیْك
هر دو شاعر اند و سُلَیْكُ بن مسحل و
... بن حنظلة بن سُلَیْك سُلَیْکی ...
تابعی اند •
(سُلْکَی) بالضم نیزه راست مقابل
... و کار درست و راست و
فی المثل سُلْکَی ولیست بمخلوجة
یعنی راست است نه کج
(سَلَکُوتٌ) کجبروت پرنده ایست
(سُلْکُوتٌ) کزنبور مثله • یا ... ایست
دیگر
(مَسْلَكٌ) بالفتح راه
(مَسْلَکَةٌ) کمقعدة طره که از گوشه
جامه شق کرده باشند

(ن) سَلَّ الشَّیْءَ سَلًّا بالفتح وَسُلُوکًا به سپر کردجای را • وَسَلَکَهُ غَیْرُهُ وَفِیهِ بسپر کنانید آن را دیگری و
سَلَکْتُ یَدَهُ فِی الْجَیْبِ درآورد دست را در جیب وَسَلَکَهُ فِیهِ درکشید آنرا درو
(اَسْلَکَهُ اِیَّاهُ) بسپر کنانید آن جای را وکذا اَسْلَکَ اِیَّاهُ وَفِیهِ وَعَلَیْهِ • وَاَسْلَکَ یَدَهُ فِی الْجَیْبِ درآورد دست را در جیب • و
اَسْلَکَهُ فِیهِ درکشید آن را درآن
(مُسَلَّکٌ) کمعظم زار و لاغر

س ل ل (سَلٌّ) بالفتح خنو رکه طعام وجز آن در روی نهند ومرد وندان ریخته • ونیز سَلّ برکشیدن شمشیر وکارد وجز آن والفعل من نصر
(سَلَّةٌ) بالفتح دزدی یقال فِی بنی فلان سَلَّةٌ ای سَرِقَةٌ خنو که طعام وجز آن بر روی نهند سِلَال بالکسر و
اَسُلّ جمع وزن وندان ریخته وتنگ سپ یقال فرس شَدِیدُ السَّلَّةِ وَخَرَجَتْ سَلَّتُهُ عَلَی الْخَیْلِ فِی السِّبَاقِ ای دفعته • وبیماری سل • ونیز سَلَّة برگشتن تا سه وجوف اسپ بعد از آن که پوشیده باشد یقال سَالَ الْفَرَسُ اِذَا اَکَلَ الرَّبُو فِی جَوْفِهِ مِن کَبْوٍ یَلِیهَا ودوختن یک درز بدو دوال یا کشیدن مهره در رو رشته وعیب افتادن در حوض یا درزمی یا فرجه میان سنگهای گرداگرد حوض
(سِلّ) بالکسر والضم ترحه است که در ششش حادث شود پس از ذات الریه یا ذات الجنب یا بعد زکام ونزله یا بعد سرفه کهنه وآن را تپ دق لازم است
(سِلَّة) بالکسر وقت برکشیدن شمشیر یقال اتیته اسم عند السِّلَّة ویفتح ای عند استلال السیوف
(سَالّ) به تشدید لام وادی فراخ ودو تنگ درخت ناک سُلَّان بالضم وسوال جمع
(سُلَال) کغراب بیماری سل
(سَلُول) کصبور قبیله است از قیس وایشان بنو مُرَّةَ بن صعصعه اند وسلول
(سَلُول) نام مادر آنهاست از آن قبیله است عبدالله بن همام شاعر و نام مادر عبدالله بن ابی منافق
(سَلِیل) کامیر بچه وشتر بچه نو زاده واسپ کره وبچه که بی سکه بی سلا متولد شود وقائمه یا اسکنه یا سلاح دار شود و تیر از تن شمشیر برکشیده شده ومغز اسپ وشراب ناب و یا شراب خالص وکوهان وجای روان شدن آب در رود وادی یا میانه وادی وآب جنبی ر وادی است وادی فراخ ودر تنگ درخت ناک یا درخت سلم و درخت طلح اک سُلَّان بالضم جمع ویقال سلیل من سمر کما یقال غال من سلم • وسلیل الحجمی صحابی است •
ابوالسَّلِیل ضریب بن نقیر تابعی
وابوالسَّلِیل عبدالله بن اباده •
وابوالسَّلِیل احمد بن عیسی صاحب مد وپسرش سلیل بن احمد وسلیل بن بشر بن رافع • وعبدالله بن یحیی بن سَلِیل • وزید بن خلیفه بن سلیل محدثان اند
(سَلِیلَة) کسفینه دختر وآنچه دران شود از گوشت پشت وعصب آن یا گوشت پاره است با پیه وماهی است دراز وپلیتیه که پنبه وپشم خانه کرده برو پیچید و ریسند
(سُلَالَة) بالضم آنچه بیرون کشیده شود از چیزی وفرزند وآب پشت مردم
(سُلَّی) بالضم وتشدید یا انگلی موضعی است مر بنی عامر بن صعصعه را واین تصحیف سلی بالفتح نیست
(سُلَّاءَة) کریانه خار خرمان سُلَّاء جمع
(سُلَّان) بالضم وادی است مر بنی عمرو بن تمیم را
(مِسَلَّة) بالکسر المیم سوزن کلان مَسَالّ جمع
(مَسْلُول) شمشیر کشیده ومرد بیمار سل یا بیماری •
(ض) سَلَّ اَسْنَانَهُ ریخته شد دندان او • وسُلَّ بمجهولا بیمار سل گردید ومتولد شود •
(اِسْلَال) بیمار سل گردانیدن کسی را یقال سَلَّهُ اللهُ فهو مسلول لامُسَلّ ونیز اِسْلال دزدی وخیانت وپاره پاره دادن
(اِسْتِلَال) برکشیدن شمشیر وکارد وجز آن
(اِنْسِلَال) پنهان بیرون آمدن از میان چیزی وآهسته آهسته برآمدن و منه المثل رَمَتْنِي بِدَائِهَا وَانْسَلَّتْ
(تَسَلُّل) پنهان بیرون آمدن از میان چیزی یا عام است
(تَسَاسُل) بجعفر آب شیرین روشن

وسرو ... ش که بگلو روان فرو شود وی زم
و روان فرو شوند و بگلو سَلْسَال بالفتح
شد فیها + ونیز سَلْسَل کوه است
دبنا
سَلْسَلَة پیوستگی چیزی بچیزی و پاره
دراز از کوہان و یکسر و دان گردن ... را
یقال سَلْسَلْتُ الماءَ فی الحلق فتسلسل
ای صببته فانصب ویقال هوَ
سَلْسَل صفة ما یعنی ... طعام را
سِلْسِلَة ... وسِلْسِلَة
البرق ... از برق
و لذ سِلْسِلَة سحاب سِلْسِل و
سَلَاسِل جمع ونیز سلسله ریگی است
سرخ بر زمین چفیده
سَلَاسِل ... آبی است پس
وادی قری بارض جذام وذات السلاسل
موضعی است موسوم بآن آب ومنه غزوة
ذات السلاسل ... هجرت نبی صلی
الله علیه وسلم لشکری بسرکرد عمرو عاص
... سلاسل
... خوش ...
سِلْسِلَان ... است
سَلَاسِل ... بر یکدیگر چفیده
... وسطور نامه وکتاب
ثوب مُسَلْسَل جامه ... و
... خطها و ...
مُسَلْسَل چیزی ...
ثوب مُتَسَلْسِل جامه ...
تسلسل الماء ...
... آب + ونیز تسلسل در پهنا
پدید آمدن ... تنگ شدن
جامه ... یقال تسلسل الثوب
اذا لبس خلق (ق)

س ل م سَلْم بالفتح دلو یک
گوشه اسلم وسلام جمع + وگزیدن
مار والفعل من نصر + ونام مردے
وسَلْم بن زید + وسَلْم بن جُنادہ و
وسَلْم بن ابراهیم + وسَلْم بن جعفر
وسَلْم بن ابو الذیال + وسَلْم بن
عبد الرحمن + وسَلْم بن عطیه وسَلْم بن
قتیبة وسَلْم بن قیس محدثان اند + و
باب سَلْم محله است باصفهان ومحله
است بشیراز از یک محله از ان هر دو
است ابو خلف محمد بن عبد الملک +
سی طبری مولف کتاب کنایه و
هو بدیع فی فنه
سِلْم بالکسر آشتی وصلح وبالفتح ویونث
وصلح کننده ومنه انا سِلْم لمن سالمنی سلام
واسلام جمع + وسلامت + وسلام تحیت
وسَلَم بالحرکة پیش دادن بها ومنه
بیع السَّلَم وگردن نهادن ونام مردے
ودرخت عضاه یا عام است سَلَمه
یکے اسلام جمع + ومنه ارض ذات
اسلام یعنی زمین سلمناک و ... سلم ...
ونیز سَلَم تسلیم وتحیت وبندے وبندی
گرفتن وگردن نهادن + وذو سَلَم
موضعی است وشعبه ایست ونیز ذو سَلَم
ابن ... بن ثابت است
سَلَمَة بالتحریک نام چهار کس از صحابه
وسی کس از محدث است وسَلَمَة
الخیر وسلمة الشر دو کس
بوده اند از بنی قشیر + وام سلمه بنت
امیة بن المغیرة از ازواج نبی صلی الله
علیه وسلم وام سلمه بنت یزید وام
سلمة بنت ابی حکیم وآن ام سُلَیم
است یا ام سُلَیمان صحابیات اند

وسلمة بن دینار وسلمة بن کهیل
از تابعیان
سَلِمَة بکسرة لام سنگ سلام بالکسر
جمع + وزن نازک اطراف وسَلِمَة
بن قیس جرمی وسَلِمَة بن حنظلة
سحیمی صحابیان اند وبنو سَلِمَة
بطنیست از انصار وهمچنین بنو
سَلِمَه بن کهلاء در بجیله وسَلِمَة
بن حارث در کنده سَلِمَه بن
عمرو بن ذهل وسَلِمَه بن غطفان
بن قیس بطونها اند در عرب + وعمیرة
بن خفاف بن سلمة است وعبد الله
بن سَلِمَه بدری واحدی وعمرو بن سلمه
همدانی وعبد الله بن سلمة مرادی
سَلَام بالفتح والتخفیف نامی
از نامهای باری تعالی وسلامت بے
گزندگی ومنه الحدیث من یدخل
بیته بسلام ای یلزم بیته طلبا
للسلامة من الفتن وقیل اراد انه
اذا دخل سلم والاول اوجه + وپاکی از عیبها و
گردن نهادن وتحیت ونام گزیده
وموضعی است نزدیک سمیساط ونام
کوهی است ... الله وکوهی است بحجاز و
درختیست ویکسر سَلَام یکی قیل
الاعرابی السلام علیك قال الجثجاث
علیك قیل ما هذا جواب قال هما
شجران مُرّان وانت جعلت
علیّ واحدا فجعلت
علیك الاخر + وقصر السلام
کوشکے برقه رشید را + وعبد الله بن
سلام وبرادرش سَلِمَه بن سلام
وبرادر زاده او سلام وسَلَام بن
عمرو صحابیان اند + وابو علی جبائی

معتزلی محمد بن عبد الله بن سلام و محمد بن موسیٰ بن سلام سلامی منسوب است بسوی جد خود ٭

دار السلام بهشت ٭

نهر السلام و دجله و مدینة السلام بغداد و بسوی آن منسوب است حافظ محمد بن ناصر سلامی و عبد الله سلامی بن موسیٰ که محدثان اند و موسیٰ سلامی بن عبد الله شاعر

(سلامة بن عمیر بن ابی سلامة) صحابی است و شتیر بن سلامة محدث و سلامة بنت الحر ازدیه و سلامة بنت معقل خزاعیه و سلامه دایه ابراهیم پسر نبی صلی الله علیه و سلم صحابیه اند ویقال لا و سلامتک ما کان کذا

(سلامیه) بیای مشدد آبیست مر بنی حزن را و جنب ثمار و آبیست دیگر

(سلام) کتاب آبیست

(سلام) کغراب موضعیست

(سالم) بی گزند و درست و نیز سالم پوست میان بینی و چشم و نام مردی و بضم لام و کلمه که فا و عین و لام آن از حروف علت نبود و لقب رکنی از ارکان بحر که در آن زحاف نبوده باشد ٭ و مدینة سالم بالاضافة شهریست باندلس ٭ سالم بن معقل ٭ و سالم بن عبید صحابیان اند ٭ و سالم بن البراد و سالم بن ابی الجعد و سالم بن عبد الله بن عمر بن الخطاب ٭ و سالم بن عبد الله مدنی معروف بسبلان ٭ و سالم بن شوال مکی ٭ و سالم بن ابی امیة ابو سالم سفیان بن هانی تابعیان اند

(سلیم) کامیر مار گزیده کاتهم تفاءلوا بالسلامة یا زخم خورده نزدیک بهلاک و کناره سم اسپ و استخوان سپل شتر و مانند آن و درست و بی گزند از آفت سلماء کامراء جمع ٭ و قلب سلیم ای سالم

(سلیم بن منصور) کزبیر پدر قبیله ایست از قیس عیلان و از بنده نام و نام پانزده صحابیست و ام سلیم بنت ملحان و ام سلیم بنت سحیم صحابیه اند ٭ و ذات السلیم موضعیست ٭ و درب سلیم کوچه است در بغداد

(سلیمة) کجهینه نام مردی

(سلم) کسکر زبان و یذکر سلالیم جمع سلالم مثله ٭ و دو کاب چرمین که بر پالان بندند و نام اسپ زبان بن سیار و کواکب اند اسفل از کوکب عانة جانب راست آنچه بدان بدیگری پیوندند سلام بن سلم کشداد ٭ و سلام بن سلیم و سلام بن سلیمان و سلام بن ابی سلام ٭ و سلام بن شرحبیل و سلام بن ابی عمرو ٭ و سلام بن مسکین و سلام بن مطیع محدثان اند و نیز سلام داود علیه السلام در قول حطیه (مصرع) جدلاء محکمة من صنع سلام ٭ اراد من صنع داود فجعله سلیمان ثم غیره ضرورة و نیز سلام دهیست بصعید خیف سلام کمکر است و در سلام بن ابی الحقیق و سلام بن محمد بن ناهض و سعد بن جعفر بن سلام و محمد بن سلام بیکندی اختلاف است ٭

(سلامه) بتشدید لام بنت عامر مولاة است مر عایشه را ٭ و سلامة مغنیة عشیقه عبد الرحمن بن عبد الله بن عمار سلامة القس است

(سلامیه) دهیست بموصل ازان ده است عبد الرحمن بن عصمت محدث و دیگران هم

(سلامان) آبیست و آبیست مر بنی شیبان را و نام مردی

(اسلم) نام مردی و بضم لام نیز

(سلمان) بالفتح کوهیست و بعضی از مراد ازان بطن است عبیده سلمانی و غیر او ٭ و سلمان بن سلامه ٭ و سلمان بن ثمامه ٭ و سلمان بن خالد ٭ و سلمان بن صخر ٭ و سلمان بن عامر ٭ و سلمان بن الاسلام فارسی صحابیان اند ٭ و ابو حازم سلمان مولای اشجعیه و سلمان بن ربیعه تابعیان اند ٭ و ابو سلمان کنیت کوه گردان

(سلمی) کسکری موضعیست بنجد و سلمی است بطایف و کوهیست از دو کوه طی شرقی مدینه وحی است از وارم و گیاهیست و نام دو صحابی و شانزده صحابیه ٭ سلمی بن جندل غزوه است و ام سلمی زن ابو رافع است و ابو سلمی کنیت آفتاب پرست

(سَلمیٰ) بن بجیلی کبشری بن عبد الله بن سلمی • و سَلمیٰ بن غیاث و سَلمیٰ بن سَلمیٰ و سَلمیٰ بن مقعقن • و ابو سَلمیٰ قتبانی یا آن سلمی کسکری محدثان اند • و نیز ابو سلمی کنیت پدر زهیر شاعر است

(سَلَمُون) بمحرکه پنج مواضع اند

(سُلَالِم) ... قلعه است بخیبر

(سَلمِینَه) بسکون میم و تخفیف ... شهریست از ... است مشتق سلمانی

(اُسَیلِم) تصغیر اسلم ... میان خضر و نصر

(اَسَالِم) ... بکسره لام کوهی است ...

(ذوالسَّلُومَة) ... بن مالک ست

(سَلُومَة) ... و تعم نام ... حریث بن زید زن عدی ابن ارقم

(سُلَیمَان بن ابی سلیمان) و سُلَیمان بن عمرو و سُلَیمان بن صرد و سُلَیمان بن عمرو سُلَیمان بن مسهر و سُلَیمان بن هاشم و سُلَیمان بن اکیمه صحابیان اند • و ام سُلَیمان صحابیه • و سُلَیمان بن الاشعث از ثقات • و سُلَیمان بن حرمان • و سُلَیمان بن حبیب • و سُلَیمان بن ابی حثمه و سُلَیمان بن ابی سلیمان و سلیمان بن ابی عبد الله • و سلیمان بن عمرو • و سلیمان بن ابی مسلم • و سلیمان بن مهران و سلیمان بن یسار از تابعیان • و سلیمان بن حرب قاضی مکه • و سلیمان بن داود ویکی از حفاظ حدیث • و سلیمان بن المغیرة شیخ شعبه است و سلیمان بن موسی فقیه اهل شام

(سُلَامیٰ) بحباری استخوان سپل شتر و استخوان انگشت دست و پا سُلَامِیَات جمع • و سُلَامیٰ ... باد جنوب

(سَلمَانِین) بالضم و کسر النون موضعیست

(مَسلَمَه) ... بن مخلد و مسلمه بن ... مسلمه بن قیس و مَسلَمه بن ... و مَسلَمَة بن شیبان صحابیان اند

(مُسَیلِمَة) تصغیر ... رجال ست و مسیلمه کذاب متنبی بود ... نبی صلی الله علیه و سلم و هو مُسَیلِمَة بن کثیر بن حبیب بن الحارث بن عبد الحارث

(مَسلُوم) ... و ادیم مسلوم پوست پیراسته ببرگ سلم

(مَسلُومَا) ... زمین ...

(س) سلم من الآفة سَلَامَة بی گزند شد ... و نیز سَلَام بی گزندی و بی عیب شدن • و قولهم ... بذی تسلم ... کذا و کذا ای لا والله الذی یسلمک ویقال بذی تسلمان و تسلمون و تسلمین و تسلمن و اذهب بذی تسلم و اذهبا بذی تسلمان و اذهبوا بذی تسلمون ای اذهب بسلامتک لا یضاف ذو الا الی تسلم کما لا تنصب لدن غیر غدوة

(ض) سَلَمَ الجلد سَلمًا پیراست پوست را بدرخت سلم و سَلَّمَ الدلو فارغ شد از کار آن و محکم ساخت آنرا و نیکو ساخت

(مُسلِم) بمحسن نام مردی و نیز نام قریب بیست کس از صحابه رضی الله عنهم

(مُسلِمَة) نام مردی

(اَسلَمتُ عَنهُ) گزاشتم آن را بعد از آنکه بوده ... و اَسلَمَتِ الارضُ رویانید زمین درخت سلم را و نیز اِسلَام گردن نهادن و اسلام آوردن و ... گزاشتن یاری ... کسی یقال اسلم العدو ای خذله و کار کسی سپردن یقال اسلم امره الی الله ای سلمه و بیع سلم کردن و بصلح در آمدن

(تَمَسلُم) مسلمان گویانیدن یقال کان یسمی محمدا ثم تمسلم ای یسمی مسلم

(مُسَلَّم) کمعظم نام مردی

(سَلَّمَهُ اللهُ مِنَ الآفَةِ تَسلِیمًا) رهانید او را از آفت و بی گزند داشت

(سَلَّمتُهُ اِلَیهِ) سپردم آن را بسوی او • و نیز تسلیم گردن ... بحکم ... راضی بودن و سلام کردن و ... بعلی

(مُسَالَمَة) صلح کردن با یکدیگر و آشتی کردن با کسی سلام بالکسر مثله

(اِستِلَام) بسودن سنگ را بلب یا بدست یقال استلم الحجر و کذا استلام بالهمز ای لمسه اما بالقبلة او بالید و خوشه بر آمدن کشت را ویقال هو لا یستلم علی ... ای لا یصطلح علی ما یکرهه

(تَسَالُم) با هم صلح کردن وقولهم مولا یتسالم خیلاه یعنی در سخن راست نمی گوید که شنیده شود از وی و اذا التسالمت الخیل تسایرت لا یهیج بعضها بعضاً (تَسَلُّم) پذیرفتن یقال سلّمت الشیء الیه فتسلّمه اذا اعطیته فتناوله و اسلام آوردن و راه سپردن و خلانا کردن در آن یقال تسلّم الطریق اذا رکبه و لم یخطی

(اِستِسلَام لَهٗ) گردن نهاد او را

س ل م ج (سَلجَم) بالفتح پیکان دراز باریک سلاجم جمع

س ل م س (سَلمَاس) بالفتح شهری است باذربیجان

س ل ن ط (اِسلِنطَاء) ... بر دن بسوی چیزی تا بگیرد آن را

س ل ه ب (سَلهَب) بالفتح مرد دراز یا بالا یا دراز از هر جنس و اسب دراز خایه وسطبر و دراز استخوان سلاهبة جمع و نام سگی

(سَلهَبَة) اسپ کلان و دراز استخوان و اسپ دراز هیکل و ناقة سلهبة شتر ماده فربه

(اِسلِهَابَة) بالکسر زن دیر سلهاب شد

(اِسلِهبَاب) ... سپ ... دراز شدن ... فرس ... اذا اسلهب ... اجلاه ... واذا انقصب ازلات

س ل ه ج (سَلهَج) بالفتح دراز از هر چیزی

س ل ه م (مُسلَهِم) بالفتح لاغر و دراز ... ... از بیم ... و رخش آمده ... از ... ج

(اِسلَهَمَّ) لاغر ... ... نام مردی

(مُسلَهِمٌ) کفشغر گونه برگشته

(اِسلِهمَام) گونه برگشتن یقال سلهم لونه ای تغیّر

س ل و (سَلوَی) بالفتح والقصر شهد و مرغی است شبیه سمنانه و هندی تو خوانند سلواة یکی وقال الاخفش لم اسمع له بواحد ... ان یکون جمعه و واحده سواء ... و هر چیزی که تسلی بخشد

(سَلوَة) بالضم خرسندی و بیغمی اسم است تسلی را و فراخی زندگانی ... هو فی سلوة من العیش ای فی رغدة

(سُلوَان) بالضم ... ... یا آن آب باران است که بر مهره افسون ریخته بعاشق خورانند تا از عشق تسلی یابد او السلوان ان یؤخذ تراب قبر میت فیجعل فی ماء فیسقی العاشق فیموت حبّه یا دارو یی است که خوردن آن اندوه را دور کند و آن را مفرح هم خوانند و داروی است مر سلیم را و چشمه ست عجیب بقدس که در روز یک بار و دو بار روان گردد و بدان برکت جویند

(مُسلُوَانَة) بالضم شهد و مهره افسون که بدان بتابانند شوهر را از زنان بگیرند کنند و مهره است که آن را در ریگ دفن کنند ... هر گاه سیاه گردد از آن ... آب باران بر آن پاشند و آن آب را بهر که خوارانند از عشق تسلی یابد

(سُلِیٌّ) کسی ... لام ... داده ... است

(ن س) سَلَاهٗ وعَنهُ سَلوًا بالفتح وسُلُوًّا وسُلِيًّا بالضم فیهما وسَلوَانًا فراموش کرد آن را و خرسند و بیغم شد

(مُسَلِیَة) گمشته ... ... است و مسلیة بن هزان صحابی است

(اِسلَاءٌ عَنهُ) فراموش کنانید او را آن چیز و خرسند و بیغم گردانید و نیز

(اِسلَاءٌ) بیغم شدن ... ... گان

(مُسَلِّی) ... خرسندی ... بیغمی ... ...

(تَسلِیَة) ... ...

(اِستِسلَاء) ... ...

(تَسَلِّی) خرسندی و بیغمی خرسند و بیغم شدن یقال ... ...

(فَتَسَلَّی) یعنی بیغم گردانیده ... بیغم گردید

(اِنسِلَاء) بیغم شدن ... گردیدن غم از کسی انسلی عنی الهم اذا انکشف عنه

س ل ی (سَلَی) بالقصر پوستی که بر روی بچه پیچیده زاید و آن را بفارسی یارک خوانند اسلاء جمع و شهری است بمغرب سلاوی منسوب است بآن و یقال وقعوا فی سلی جمل یعنی در کار دشوار افتادند زیرا که شتر را سلی نمی باشد وکذا انقطع السلی فی البطن گفته گویند که حیله کار نماند ... شد چنانکه گویند بلغ السکین العظم

(شَاةٌ سَلِیَاء) گمراهی آن که سلای او در شکم مانده باشد

(س) سَلِیَتِ الشَّاةُ سَلًی

منقطع شد سلاے آن در شکم وے ٭
وسَلَیتُ عَنْہ تسلی یافتم از ان خرسند
و بیغم شدم لغۃ فی سلوت
تَسْلِیَہ بیرون کشیدن سلاے
ناقہ را از رحم آن
اِسْتِلاء بیرون انداختن سلا را
یقال سَلَتِ الناقۃ اِذا طَرَحَتْہُ

س م ت سَمْت بالفتح راه
و روش نیکو یقال ما احسن سَمْتَہٗ
ای ھَدْیَہ و براستی و میانہ راه
رفتن و بحدس و گمان راه رفتن از
الفعل من نصر و ضرب ٭ و آماده کردن
کسے رو بہ شخص را و الفعل من ضرب
سَمَتَ لَھُمْ اِذا ھیّأ لَھُم وَجْہَ
الکلام و الرای
یوسف بن خالد بن عمیر سَمْتی
بالفتح محدث است و کذبہ ابن معین و
کان من فقہاء الحنفیۃ و فی الطبقات
وکان اول من اتخذ الحجّۃ للامام ابی حنیفۃ کثیر
الاخذ عنہ
تَسْمِیت نام خدای گفتن بر چیزے
و یرحمک الله گفتن عطسه دهنده را بالشین
المعجمۃ ایضاً و قال ابو عبید الشین
المعجمۃ اعلی فی کلامھم اکثر و نیز ٭
تَسْمِیت ملازم بودن میانه روی
مُنْسَمِتُ النَّعْل بکسر المیم اسم
مفعول جای میان ازکفش تا طرف
آن
تَسَمُّت میانه راه رفتن و نیکو
سیرت شدن
س م ج سَمْج بالفتح
و الکتف زشت سِمَاج بالکسر جمع

و نیز سَمِج بالفتح شیر چرب
مزه برگشته
سَمَاجَۃ بالفتح زشتی و زشت
شدن و الفعل من کرم
سَمِیج کامیر زشت و شیر
چرب مزه برگشته سِمَاج جمع
تَسْمِیجَہ و تَسْمِیجاً زشت گردانید
او را
اِسْتِسْمَاج زشت شمرد او را
س م ج ر سَمْجَر الابن سَمْجَرَۃ آمیخته
گردید بآب را شیر
س م ج ن سَمْجُون
نصغیر جد ابو القاسم احمد بن
عبد الودود بن علی بن سمجون ہلالی اندلسی
شاعر است
س م ح سَمْح بالفتح آسان
و جوان مرد سُمَحَاء تخفیف یا و سَمِیح
بتشدید ان مصغر وے است سُمَحَاء
جمع کانہ جمع سمیح کامیر مَسَامِیح
شاذ کانہ جمع مِسْمَاح بالکسر
و عود سَمْح چوب بے گره و ابو
السَّمْح خادم نبی است و مولاے
آن حضرت صلی الله علیه وسلم و نامش ایاد
است بکسر همزه و تخفیف یاے مثنات
تحتیہ تابعی است مولی عبد الرحمن و
ملقب بہ راج
سَمْحَۃ بالفتح زن جوانمرد
سِمَاح بالکسر جمع الحر یک بار
جوانمردی نمودن و کم بن موافق و نرم
و ملت کہ در آن حرج و تنگی نبود و نیز
سَمْحَۃ نام اسپ جعفر بن ابی طالب
رضی الله عنہ ولیشم و سمحہ بن سعد و سمحہ

بن ہلال ہر دو بضم است ٭
اَسْمَح آسان تر
سِمَاح بالکسر نوعے از نباتات
چرمین
سُمَیْحَۃ کجہینہ چاہیست بمدینہ
بسیار آب
مَسْمَح کمسکن وسعت و فراخی
یقال ان فیہ لمسمحا ای متسعا
ملت سَمُحَ سَمَاحاً و سَمَاحَۃً و
سُمُوحاً و سُمُوحَۃً بضم و سَمْحاً
بالفتح و سِمَاحاً بالکسر جوانمرد
گردید و سَمَحَ بِہٖ جوانمردی
کرد بخشید و کذا سَمَحَ لِی ای
اَعْطَانِی
اَسْمَحَ اِسْمَاحاً جوانمرد شد
و جوانمردی نمود و نیز اِسْمَاح
نرم و رام شدن منہ قولھم اَسْمَحَتْ
قَرُوْنَتُہٗ ای ذَلَّتْ نَفْسُہٗ
و رام شدن ستور بعد نفرت و سرکشی
اَسْمَحَتِ الدَّابَّہ ای لانَتْ
بَعْدَ اِسْتِصْعَاب
تَسْمِیح نرم رفتن و راست
کردن نیزه و شتافتن و شتابی کردن و
گریختن و آسانی کردن با کسے
مُسَامَحَۃ آسانی کردن با کسے
تَسَامُح بهمدیگر آسانی کردن
اِنْسِمَاح جوانمرد شدن
س م ح ج سَمْحَج بالفتح
اسپ و خر ماده دراز پشت و اسپ
باریک میان و زشت گوشت از
صفات مونث است و کمان دراز
سَمْحَجَہ بالفتح درازی هر چیزے

(سِمْحَاج) بالکسر دایان و دراز پشت

(سُمْحُوج) بالضم دراز بالا از حیوان و روی

س م ح ق (سِمْحَاق) کقرطاس پوست تنک سر شکستگی که بدان پوست رسد +

(سُمْحُوق) کعصفور درخت بلند دراز

(سَمَاحِیقُ السَّمَاءِ) پارهای ابر و پارهای پیه بر روده +

س م خ (سِمْخَه) بالکسر سوراخ گوش داشتن و منه انه لحسن السمخة یعنی نیکو نگاه دارنده مسموعات است گانه ماخوذ است از سماخ الغماص +

(سِمَاخ) بالکسر سوراخ گوش +

(ف) سَمْخَه) زور سوراخ گوش و در رسیدن آن را پس خسته کرد + و سَمَّخَ الزَّرْعُ برآمد شاگرد برآورد

س م ل خ (سُمْلُوخ) بالضم ریم گوش و آنچه برآورده شود از شاخ تیماسا گیاه نرمی +

(سِمْلَاخ) بالکسر ریم گوش +

(سَمَالِخ) شیر تخته لغة فی الصاد

(سُمَالِجی) بیاری منشد نیز از شیر و طعام و شیر که در خیک ریخته در گوی گزارند تا سرد شود +

س م خ ن (سُمْخُون) کقعقوق نام جد ابوبکر اندلسی ادیب نحوی +

س م د (سَمَد) بالفتح همیشه تعالی سرود گفتن مانکه ما ای سرها +

(سَامِد) سر بر داشته رونده و پیوسته رونده از شتران و منه قول ذوالرمة سوامد اللیل خفاف الازواد ای دوائم السیر و بازی و لهو کننده و سرود گوینده

(سَمَاد) بالفتح سرگین خاکستر آمیخته

(سَمِید) کامیر سپیده سفید و بذال افصح است +

(سَمَدَان) محرکة قلعه است بیمن

(ن) سَمَدَ سُمُودًا سر بر داشت از تکبر و نخوت + وسَمَدَتِ الْاِبِلُ نیک کوشیدند شتران در رفتن وسَمَدَ فِی الْعَمَلِ رنج دید در کار + نیز سُمُود برشدن بقول محمدت از علوت و تحیر ایستادن و شگفت داشتن از چیزی اندوه باشد یا نشاط و بازی کردن و سرود گفتن

(سَمَّدَ الْاَرْضَ تَسْمِیدًا) پاره از زمین را السماد + وسَمَّدَ الشَّعْرَ از بن برکند موی را +

(اِسْمِئْدَاد) برآماسیدن از خشم و جز آن اِسْمَأَدَّ اِسْمِئْدَادًا شکر فیهما

س م د ر (سُمَّدُوْر) بالضم پادشاه بدان جهت که بینائی از نظر بسوی او کوتاهی میکند و خیره میشود و تحیر میگردد و در پرده چشم +

(سَمَادِیر) ضعف بینائی آنچه نمودار شود و مردم را بسبب ضعف بصر از سکر و غشی و دوران سر و نیکی و نام زنی +

(سَمَنْدَر) بنون سَمَنْدَل بیا جانوریست که پوست آن از آتش نسوزد +

(طَرِیق مُسْمَئِل) کمقشعر راه راست دراز و کلام مُسْمَئِلّ سخن راست و استوار +

(اِسْمِدْرَار) ضعیف شدن بینائی

س م د ع (سُمَیْدَع) کسفرجل وقد یعجم الدال بهتر بزرگ جوان مرد نرم خو بسیار خیر و مرد دلاور و گرگ و مرد چالاک در حاجات خود و شمشیر و نام مردی و نام دختر قیس که صحابیه است و نام اسپ براء بن قیس بن عتاب

س م ذ عبدالله بن محمد دورقی سمذی بکسرتین و میم و ذال و محمد بن محمد بن علی سمذی + و برادر او شیخ مبارک بن علی سمذی و ابوالقاسم احمد بن احمد بن علی سمذی محدثان اند +

(سُمَیْذ) سمید است و بمعنی

س م ر (سَمَر) بالتحریک شب و افسانه شب و ضوء قمر قیل منه سمی حدیث اللیل لانهم کانوا یتحدثون فی نور القمر + ومنه لا افعله السمر والقمر ای مادام الناس یسمرون فی لیلة قمراء + و روزگار و زمانه و تاریکی شب و مجلس افسانه گویان +

(محمد بن موسی سَمَرِی) محدث است + وجندب بن مروان سمری از اولاد سمرة بن جندب

(سُمْرَة) بالضم گندم گونی و آن رنگیست میان سفیدی و سیاهی و گندم گون شدن والفعل من کرم و سمع

(سَمُرَة) بضم میم درخت طلح سمر سمرات اسمر جمع و سمر جمع جمع است ومصغر آن اسیمر و منه المثل اشبه شرج شرجا لو ان اسیمرا

و نیز شُمَرَة از اعلام است + و سمرة بن جنادة بن جندب + و سمرة بن عمرو بن جندب + و سمرة بن جندب بن هلال + و سمرة بن حبیب + و سمرة بن ربیعه و سمرة بن عمرو عنبری و سمرة بن فاتک و سمرة بن معاویه و سمرة بن مغیره صحابیان اند +

(ابِلٌ سَمُرِیَّة) شتران که بدرخت طلح را چرا کنند +

(اَسْمَر) اکاهر گندم گون و شیر آمیخته باآب +

(اَسْمَرَان) آب و گندم یا آب و نیزه +

(سَمْرَاء) مونث اسمر است و گندم آردی که نخاله آن را جدا نکرده باشند و شیر درشت از چرم و اسپ صفوان بن ابی صعبان و شتر ماده است و نام دختر نهیک اَدْرَکَتْ زَمَنَ النَّبِیِّ صَلَّى الله علیه وسلم

(سَامِر) افسانه گوینده و گویندگان اسم جمع است سَامِرَة مثله سُمَّار کفار جمع + مجلس افسانه گویندگان و ذُو سَامِر ملکی است از ملوک یمن

(سَامِرَة) کصاحبة ویست میان حرمین و قومی است از یهود که در بعض احکام با ایشان مخالفت دارند و گروهی است از اسرائیلیان و قِیلَ مِنْهُمُ السَّامِرِیّ

(اِبْرَاهِیم بن ابو العباس سَامَرِی) بفتح میم محدث است و لیس من سَامَرَّةَ الَّتِي هِيَ سُرَّ مَنْ رَأى و سامری که گوساله را پرستش کرد بنیم و از کبرای کرمان است از اسرائیلیان

منسوب بسوی موضعی مر ایشان را یا بسوی قبیله از ایشان و نامش موسی بن ظفر است +

(سَمَّان) بالفتح شیر تنک بسیار آب و نیز سَمَّاد موضعی است و یمن

(سَمُوْر) کصبور شتر ماده تیز رو

(سَمِیْر) کامیر زمانه و روزگار و افسانه گوینده + و ابْنَا سَمِیرٍ روز و شب و قولهم لَا اَفْعَلُهُ السَّمِیرَ و کذا مَا سَمَرَ ابْنُ سَمِیرٍ و ابْنَا سَمِیرٍ یعنی نخواهم کرد آن را هرگز و توهم لَا اَفْعَلُهُ مَا اَسْمَرَ لُغَةٌ فِي ذِي اِبْنٌ و ایضا یقال لَا اَفْعَلُهُ سَمِیرَ اللَّیَالِي یعنی گاهی نخواهم کرد آن را

(سِمِّیْر) کسکیت صاحب +

(سُمَیْر) کزبیر ابو سلیمان + و سُمَیْر ابن حصین ساعدی صحابیان اند

(سُمَیْرَة) کجهینة زنی بود از اولاد معاویه که جرأی بالا و دندان داشت و کوهی است که بدندانش تشبیه دهند و وادی است نزدیک حنین

(سُمَیْرِیَّة) نوعی از کشتیها +

(سُمَیْرَاء) مصغر سَمْرَاء موضعی است و نام دختر قیس که صحابیه است

(سَمُّوْر) کتنور جانوری است که از پوست آن پوستینهای گران بها سازند +

(سَمُّوْرَة) بتاء دُمَرَة کقبر مام شهر طالقه +

(سَمَرَة) بالتحریک غزل +

(مِسْمَار) بالکسر آنچه بدان چیزی را استوار کنند و میخ آهن مَسَامِیر جمع و بند آهن و نام سگی است مرام المومنین میمونه را که در حبش فرمود و قتیکه آن بیمار شد ارحضتی المسمار و نام

اسپ عمرو ضبی و مرد نیکو سیاست کننده شتران +

(مُسَمُّوْر) مردم کم گوشت و درشت پیوند استخوان و درست پی و مکدر و آمیخته زندگانی +

(مُسَمُّوْرَة) دختر درشت بدان سخت گوشت +

(ن) سَمَرَ سَمَرًا بالفتح و سُمُوْرًا خواب نکرد شب و افسانه گفت +

سَمَرَ الْعَیْنَ بیرون کرد چشم را یا شکست آن را + و سَمَرَ اللَّبَنَ تنک گردانید شیر را با آب و سَمَرَ السَّهْمَ رها کرد تیر را + و سَمَرَتِ الْمَاشِیَةُ النَّبَاتَ چریده چارواگیاه را + و سَمَرَ الْخَمْرَ خورد شراب + و سَمَرَ الشَّيْءَ میخ دوز کرد آن چیز را و استوار نمود و این معنی از ضرب نیز آمده —

(تَسْمِیْر) استوار کردن چیزی را بمیخ دوز نمودن و دامن برزدن و رها کردن و زود رها کردن تیر را و تنک کردن شیر با آب و کور کردن چشم کسی را +

(مُسَامَرَة) افسانه گفتن +

(اِسْمِئْرَار) سخت گندم گون شدن اِسْمَأَرَّ شد

س م ر ت (سُمْرُوْت) بالضم دراز

س م ر ج (سَمْرَجَة) دادن و منه سَمْرِجْ لَهُ اَيْ اَعْطِهِ

(سَمَرَّج) بتشدید را بر وزن سَفَنَّج سه بار خراج گرفتن سَفَنْجَة بالسار مثله فارسی است معرب نام روزی که در آن خراج را نقد کنند +

س م ر د (سُمْرُد) بالضم دراز

س م ر ط (رَجُلٌ مُسَمْرِط)

التَّرَاسِ) مبنيا للمفعول مرد دراز سر

س م ر ط ل (سَمَرْطَل) کسفرجل دراز بالا مضطرب خلقت ❊

سَمَرْطُول مثله

س م س ر (سَمْسَرَة) نیک ماهر شدن باحوال زمین ❊

(سِمْسَار) بالکسر میانجی میان بایع ومشتری سَمَاسِرَة جمع ❊ و مالک چیزے و بر پا مانده آن و میانجی میان دو دوست وسِمْسَارُ الأَرْضِ نیک ماهر باحوال زمین سِمْسَارَة مونث ❊

س م س ط (سُمَيْسَاط) بضم سین وفتح میم شهریست بکنار فرات از ان شهر یست شیخ ابو القاسم علی بن محمد بن یحیی سلمی دمشقی سمساطی که از اکابر محدثین دمشق است و وقف کننده خانقاهے که در ان ست ❊

س م س ق (سَمْسَق) کجعفر و زبرج و قنفذ و جندب گل یاسمین و مرزنگوش ❊

س م ط (سَمْط) بالفتح مرد سبک حال (سِمْط) بالکسر رشته مروارید یا رشته و جزآن و گردن بند و حمیل دراز تراز گلوبند سُمُوط جمع ❊ و زره که فارس بر سرین اسپ آویزد و دوال فتراک و چادر ے یا استر که بر دوش اندازند یا چادر از پنبه یا جامه که از زیر جامه نمایان باشد و مرد زیرک و سبک و چالاک و سیاه چالاک سبک و دسته ریحان توده دراز یا آن ریگ که بر زمین مانند رسنے باشد و نام پدر شُرَحْبِیل صحابی ❊ و منه ربن السمط و ثابت بن السمط محدثان اند و شماله دستار بر سینه و بر دو کتف افتاده ❊ و بنو السِّمْط قومی است از ترسایان و ابو السِّمْط از کنیت ایشان (قَصِیدَةٌ سِمْطِیَّة) بمعنے قصیده مسمطة است ❊

(سُمْط) بالضم جامه صوف ❊

(نَاقَةٌ سُمُطٌ) بضمتین شتر ماده بے داغ و نشان ❊ ونعل سُمُطٌ نعل یک لخت ❊

(سِمَاط) بالکسر آنچه بران طعام کشند و رسته ❊ وسِمَاطُ القَوْمِ رسته از قوم ❊ وسِمَاطُ الشَّجَرِ رسته از درخت ❊ وسِمَاطُ الوَادِي مابین سینه و منتهاے آن ❊ سُمُط ککتب جمع ❊ ویقال هم علی سماط واحد یعنے ایشان بر یک نظم و روش اند ❊ وسِمَاطَان دو رسته از درخت و مردم ❊ ویقال یمشی بین السماطین یعنے میان دو رسته ❊

(سَامِط) شیر ترش یا شیر که حلاوت تازگی از وے رفته باشد و هنوز مزه نگردانیده باشد ❊

(سَمِيْط) کامیر مرد پاکیزه از موے جهت بریان و مرد سبک حال و رده خشت پخته ❊

(سُمَيْط) کزبیر رده خشت پخته و نام مردے ❊

(نَاقَة أُسْمَاط) بالفتح شتر ماده بے داغ ونعل أَسْمَاط نعل یک لخت ❊ وسَرَاوِيل أَسْمَاط ازار بے حشو یعنے یک تا و ثوب اخلاق یعنے جامه کهنه ❊

(مَسْمُوط) ابره و بزغاله پاکیزه از موے جهت بریان ❊

(ن ض) سَمَطَ الجَدْيَ سَمْطًا بالفتح پاکیزه کرد موے بزغاله را جهت بریان کردن ❊ وسَمَطَ الشَّيءَ آویخت آن را ❊ وسَمَطَ السِّكِّينَ تیز کرد کارد را ❊ وسَمَطَ اللَّبَنُ سُمُوطًا ترش شد حلاوت تازگی آن و هنوز مزه نگردانید یا سموط اول تغیر شیر است ❊ وسَمَطَ الرَّجُلُ خاموش گردید ❊

(اَسْمَطَ الرَّجُلُ) خاموش شد

(مُسَمَّط) کمعظم نوعے از شعر یقال شعر مُسَمَّط وقصیدة مُسَمَّطَة و آن چنان باشد که جمع کند ابیات را یک قافیه مخالف قوافی ابیات سابقه کقوله ❊ وَمُسْتَلِمٍ كَشَفْتُ بِالرُّمْحِ ذَيْلَهُ ❊ أَقَمْتُ بِعَضْبٍ ذِي سَفَاسِقَ مَيْلَهُ ❊ فَجَعْتُ بِهِ فِي مُلْتَقَى الحَيِّ خَيْلَهُ ❊ تَرَكْتُ عِتَاقَ الطَّيْرِ تَحْجُلُ حَوْلَهُ ❊ كَأَنَّ عَلَى أَثْوَابِهِ نَضْحَ جِرْيَالِ و حکمے رونشو ویقال حَكَمْتَ مُسَمَّطًا ای متمما ای لك حكمك ولا تقل الا معد ونقاد یقال ایضا اخذ حکمه مُسَمَّطًا ای سهلا نافذا و نیز مسمط فرستاده که باز نگردد ❊

(سَمَّطَ غَرِيمَهُ تَسْمِيطًا) رها کرد قرضدار خود را ❊ وسَمَّطَ الشَّيءَ بر فتراک آویخت آن چیز را ❊ و نیز تسمیط خاموش شدن شد د للمبالغة ❊

(تَسَمَّط) آویخته شدن چیزے

س م ع (سَمْع) بالفتح شنوائی یکون للواحد والجمع و هو فی

الاصل مصدر وقد يجمع على أسماع
وأسمع وجمع الجمع أسامع
گوش وآنچه در گوش زند و شنیده
شود و ذکر شنیده شده و بکسر و
یقال سمعت إليّ اے بشنو از
من + وقالوا ذلك سمع أذني یعنی
یعنی آن قول را شنوانیدن گوش
من است و كذا اسماعها وسماعها
وإن شئت قلت سمعًا قال
ذلك إذا لم تختص نفسك یعنی این وقتی
باشد که ذات خود را بسماع خاص
نگردانی وقالوا ايضا اخذت عنه
سمعًا وسماعًا جاؤا بالمصدر
على غير فعله + وقالوا سمعًا و
طاعة بالنصب على اضمار الفعل اى
نسمع ونطيع ويرفع اى امري ذلك
ويقال سمع أذني فلانًا وآذانه تنه
أذني فلانًا ويكسران یعنی شنیدم
او را که میگفت این را + ويقال هو
بين سامع الارض وبصرها ويكسر
یعنی معلوم نیست که کجا رفت + او
معناه بين سمع اهل الارض فحذفت
المضاف او هو بارض خالية ما بها احد
یعنی بزمین که نه او را بیند و سخنش
شنود یا سمع زمین وبصر آن طول
زمین وعرض آن است + ومنه
الفى نفسه بين سمع الارض وبصرها
یعنی در خطر انداخت نفس خود را معلوم
نیست که کجاست او هو حيث لا يسمع
صوت انسان ولا يرى بصر انسان
السمعة بالفتح یک بار شنودن
وهو مثله من الاستماع وبالكسر
هيئته + وأذن سمعة بالفتح
وبحرکت گوش شنوا + ويقال فعله
ذلك رياء او سمعة بضم وبحرکت
یعنی کرد این را تا ببینند و بشنوند +
(سِمع) بالکسر ذکر نیکو يقال ذهب
سمعه في الناس یعنی رفت ذکر
خیر او میان مردم و بچه گرگ از کفتار
ومنه المثل اسمع من سمع سمعمة
سمعمة یزعمون انه لا يموت حتف
انفه كالحية وفي عدوه اسرع
من الطير ونیز گویند که جست
آن زاید بری زرع باشد + و
کوے است و بدین معنی بدون الف
ولام آید و رجل سمع یعنی
مرد نیکو نام و شنوانده نکوی را یا عام
است وکذا الرجل ذو سمع
و در دعا گویند اللهم اسمعًا لا بلغا
وبفتحهما یعنی شنیده شود و بدیگرے
رسانیده نشود یا شنیده شود و محتاج
برسانیدن نگردد یا شنیده شود تا تمام
بماند او هو كلام يقوله من يسمع خبرا
لا يعجبه + وأم السمع مغز سر
(اذن سمعة) کفرحة گوش شنوا
(سمع) محرکة او کعنب ابن مالک
بن زید بن سهل پدر قبیله است از حمیر
از آن قبیله است ابو رهم اخراب بن اسید
و شفعة که تابعیان اند و محمد بن عمر تابعی
وعبد الرحمن بن عباس محدث + او
يقال في النسبة ايضا سماعي بالكسر
(سماع) بالفتح شنوائی و ذکر شنیده
شده و هر آوازی که شنیدن آن خوش آید
ورجل ذو سماع مرد نیکو نام + و نیز
سماع بطنے است از عرب + و
کقطام اسم فعل است اى اسمع مثل
دراك ومناع اى درك وامنع
(سماعة) بالفتح نام مردے + و
رفاعة بن سماعة محدث است و محمد
بن سماعة الرملي بکسر است وصدوق و
همچنین محمد بن سماعة الكوفي قاضي حنفي
(أسمع) لايق تر و موافق تر و في
حديث الضحاك لما عرض عليه
الاسلام قال فسمعت منه كلاما
لم اسمع قط قولا اسمع منه اى
ابلغ وانجع في القلب
(سميع) کامیر شنوانده و شنونده
و صفتے از صفات باری تعالی و معنے آن
داننده هر چیز و شیر که از دور حس مردم و
جزآن شنود وام السميع مغز سر
واذن سميع گوش شنوا +
اذن سميعة مثله
(سميع) کزبیر نام مردے +
(سميعية) کزبیرية دهیست نزدیک
(سامعة) کصاحبة گوش واذن
سامعة گوش شنوا +
(اذن سموع) کصبور گوش شنوا
سمع ککتب جمع
(اذن سماعة) ویخفف گوش شنوا
(سمع) کسکر سبکے توصف به الغول
(سمعان) بالکسر نام مردے
ودیر سمعان موضعیست بحلب
و موضعے است بحمص و در آن موضع است
قبر عمر بن عبد العزيز + وابو منصور محمد بن
محمد بن سمعان سمعانی محدث است +
ونواس بن سمعان صحابی است +
(سمعان) بالفتح از اسماے رجال
است واز آن است امام ابو المظفر
منصور بن محمد سمعانی و پسرش حافظ ابو بکر محمد

(سَمْعُوْن) بالفتح نام مردے و نام پدر ماریہ سُرِّیَّہ نبی صلی اللہ علیہ وسلم بشین معجمہ مشہور است *

(اِمْرَأَةٌ سِمْعَنَّةٌ نِظْرَنَّةٌ) بضم اول وثالث وکسر ہر دو وبکسر اول و فتح ثالث وتشدید نون در ہمہ وسِمْعَنَةٌ کخروعة مخففة النون زنیکہ ہرچہ بشنود وبہ بیند خلاف آن گمان نماید و مذکور است در ن ظ ر

(سَمَعْمَع) کسفرجل خرد سر و ریش ومرد زیرک وسبک شتاب و یوصف بہ الذئب و زنیکہ در حضور ترش روی نماید وبیین بابرد باشد و در غیبت بانگ و فریاد کند و مرد دراز بالا باریک تن *

(مِسْمَع) کمنبر گوش مَسَامِع جمع * وسوراخ گوش وبفتح وگوشہ دلو و دستہ سر دلو کہ رسن دران بندند تا دلو برابر باشد ونام پدر قبیلہ مسامعہ جمع * وچوبہاے است کہ در داخل زنبیل کنند وقتیکہ از چاہ خاک را برکشند *

(مَسْمَع) بالفتح آن جائیکہ از آنجا شنیدہ شود ومنہ هو منّی بمرأی ومَسْمَع یعنے جاے است کہ می بینم او را ومے شنوم سخن او را *

(مَسَامِعَة) گروہے از اولاد مسمع کہ پدر قبیلہ است *

(س) سَمِعَ اِلَیْهِ وَلَهُ سَمْعًا وبکسر یا بفتح مصدر است وبکسر اسم * وسَمَاعًا وسَمَاعَةً وسَمَاعِیَةً شنود آن را وسَمِعَ اللّٰهُ لِمَنْ حَمِدَہٗ قبول کرد حمد او را * وقولہ تعالی اِسْمَعْ غَیْرَ مُسْمَعٍ اے غیر مقبول یا بشنود شنوانیدہ نشوی

(مُسْمِع) کمحسن قید وشنوانندہ ومنہ وما انت بمسمع من فی القبور

(مُسْمِعَة) کمحسنة زن سرودگوی

(اِسْمَاع) شنوانیدن سخن واجابت نمودن ودشنام دادن وگوشہ ساختن دلو را (مِسْمَع) نہادن در زنبیل وسرود گفتن وفی المنتجب البصریہ واَسْمِعْ ای ما ابصرہ وما اسمعہ

(مُسَمَّع) کمعظم سفید با زنجیر *

(تَسْمِیْع) تشنیع کردن وتشہیر نمودن ومنتشر کردن ذکر کسے متعد بالبا وفی الحدیث من فعل کذا اسمع اللّٰہ بہ اَسَامِعَ خَلْقِهٖ یَوْمَ الْقِیَامَةِ وشنوانیدن آواز کسے را و برداشتن گمنامے را از کسے تَسْمَعُه مثلہ * ویقال فعلتہٗ تَسْمِعَتَكَ وتَسْمِعَةً یعنے کردم آن را تا بشنوی وفی الحدیث من سَمَّعَ بمسلم سَمَّعَ اللّٰہ بہ ای جزاہ علی ذلک

(اِسْتِمَاع) شنیدن وگوش داشتن صلتہ باللام وبالی

(تَسَمُّع) شنودن واندک اندک شنیدن وگوش نہادن بسوے کسے صلتہ بالی فاذا ادغمت قلت اسَّمَّعَ وقری لا یَسَّمَّعُوْنَ بالادغام

(تَسَامُع) از یکدیگر شنیدن و فاش شدن خبر *

س م ع ج (سَمَعْج) کجعفر شیر شیرین بسیار روغن *

س م ع د (اِسْمَعَدَّ اِسْمِعْدَادًا) پرشد از خشم واسمعدّت انامله اماسید سر انگشتان او *

س م ع ط (اِسْمَعَطَّ الْعَجَاجُ) بالا رفت غبار واسمعطّ الذکر برخاست وراست وسخت گردید * و نیز اِسْمِعْطَاط سخت خشمگین شد و بر اماسیدن از خشم

س م ع ل (اِسْمٰعِیْل) بکسر ہمزہ پسر ابراہیم خلیل واکبر اولاد اوست علیہما السلام ومعنے لفظ مطیع خدا است واوست ذبیح بر قول صحیح و پدر عرب و پدر رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم وچہاردہ سال از برادر خود اسحاق علیہ السلام در عمر کلان بود *

(مُسْمَعِلّ) کمقشعر شتر روانہ *

س م غ (سَامِغَان) دو کرانہ دہان زیر دو طرف بروت از چپ وراست لغة فی الصاد

س م غ د (سِمَغْد) کنبر دراز بالا سخت ارکان وگول ومتکبر *

(اِسْمِغْدَاد) سخت پر شدن از خشم و اماسیدن سر انگشتان *

س م ف ع (سَمَیْفَع) کسفرجل وگاہے بضم سین وکسر فا آید پسر ناکور بن عمرو بن یعفر پدر شرحبیل یا شراحیل است رئیس مطاع ومتبوع بود واسلم فکتب الیہ النبی صلی اللہ علیہ وسلم علی ید جریر البجلی وقتل بصفین

س م ق (سُمَاق) کغراب دروغ سادہ وخالص از ہر چیزے و اسحاق بن ابراہیم سماقی محدث است

(سَمِیْق) کامیر چوب یوغ کہ بر گردن گاو نشیند وہما سَمِیْقَانِ

(سُمَّوْق) کصبور تمر دآن نوعے از بر درخت است ترش مزہ

شهوت طعام آرد و قطع اسهال مزمن کند و سرمهٔ نقوع آن سلاق و رمد را نفع دهد +

(اَسْمِقَة) اچو بهائیکه در آلهٔ خشت خام کشی باشد +

(سُمَّاق) کرمان تتم + و محمد بن احمد سُماقی از احمد بن ابی حواری روایت کرده + و عبد المولی بن سماقی شیخ است مر شیوخ قاضی القضاة ابو الطاهر را

(ن) سَمَقَ سُمُوقًا) بلند شد + وسَمَقَ البقلُ دراز گردید تره

س م ق ر (مُسْمَقِرّ) کمقشعر روز سخت گرم +

س م ک (سَمْك) بالفتح سقف خانه یا از بالاے خانه تا زیر آن و قامت و بلندی از هر چیزے و معرفة نام آبے است تیما را +

(سَمَك) محرکة ماهی سماك وسُمُوك جمع +

(سَمَكَة) محرکة یک ماهی و برجے است در آسمان و نام مردے +

(سَامِك) بلند از هر چیزے +

(سِمَاك) بالکسر آنچه بدان چیزے را بردارند و بلند کنند سُمُك ککتب جمع + و دو ستاره است روشن سِمَاك اعزل وسِمَاك رامح یا آن هر دو دو پای اسد است و بالاے سینه تا متصل چنبر گردن + و سماك بن حرب و سماك بن ثابت و سماك بن خرشه و سماك بن سعد و سماك بن مخرمه صاحب مسجد سماك که بکوفه است و سماك بن یزال صحابیان اند + و سماك بن حرب و سماك بن الولید تابعیان +

(سَمَّاك) کشداد ماهی فروش و جد بن محمد بن صبیح که عابد و محدث است و جد عثمان بن احمد دقاق شیخ دارقطنی +

(سُمَيْكَاء) ماهی ریزه نه خشک کنند آنرا +

(مِسْمَاك) بالکسر چوب دو شاخه که خرگاه را بوے در وا کنند +

(سَنَام سَامِكٌ) کوهان بلند + وسماء سامكة ای مرتفعة

(مَسْمُوك) دراز و بلند و رسن استوار +

(مَسْمُوكَات) آسمانها لغتے ست در مُسْمَكَات بالحن است

(ن) سَمَكَهُ سَمْكًا) بالفتح برداشت آن را + فَسَمَكَ هُوَ پس بلند و برداشته شد لازم متعد و منه اسْمُكْ فی الریم ای اصعد فی الدرجة + وسمك الله السماء بلند گردانید خداے آسمان را +

(مُسْمَكَات) ککرمات آسمانها +

س م ل (ثَوْبٌ سَمِلٌ) ککتف جامه کهنه +

(سُمْلَة) بالضم اشک که از شدت گرسنگی برآید + کَأَنَّهُ يُسْمِلُ العَيْنَ

(سَمَلَة) محرکة اندک آب در بن خنور مانده یا عام است سَمَل بحذف تا جمع + و کل و لای و بقیه آب در بن حوض سُمْلَة بالضم لغة فی الکل سَمَل وسِمَال وسُمُول و اسمال جمع + و ثوب اسمال جامه کهنه علی حدة برمة اقصاد + ثوب اسمال [illegible] وسَمَلٌ [illegible] مثله +

(سَامِل) صاحب سعی کننده [illegible] و صلاح معیشت +

(سَمَال) [illegible] سحاب کرگ [illegible] آب +

(ثوب سَمُول) کصبور جامه کهنه +

(سَمِيل) کامیر بقیه آب در [illegible] حوض و جز آن + و ثوب سَمِيل جامه کهنه +

(سُمْلان النبیذ) بالضم بقیه نبیذ +

(سَمَّال) کشداد و رختے است ولقب پدر قبیله بدان جهت که شخصے را لطمانچه کور کرد + و ابو السَمَّال عدوے تعنب مقری است و نیز شاعر لبیت اسدے + دیگرے هم بود که علی کرم الله وجهه وی را در خوردن مے بحد رسانید + و سمال بن عوف جد مجاشع بن مسعود صحابی است + و سیال بن سمال بن جریش و خالد بن ابی یزید بن سمال محدثان اند +

(سَمْأَل) بالفتح و زیادت همزه سلے

(سَوْمَلَة) پنگانچه +

(سَمَوْأَل) کسفرجل مرغیست که او برادرکنیت دارد و سایه رنگس سرگ و نام پسر عادیا + و قرب سَمَوْأَل قرب شتاب +

(سَمُّول) بتحریک و تشدید واو زمین فراخ و نرم خاک +

(سَمَوِيل) بالفتح مرغے است یا

شهرے است بسیار بزند +
(ن) سَمَلَ الحَوضَ سَمْلاً
بالفتح پاک کرد حوض را از گِل و لاے
وسَمَلَ بَیْنَهُم صلح کرد میان
آنہا و سَمَلَتِ الدَّلو گِل
و لاے آورد دلو یا آب اندک را +
وسَمَلَ عَیْنَه کور کرد چشم
او را و بیرون نمود + وسُمِلَتْ
عَیْنُه مجهولاً دعای بدست + و
سَمَلَ الثَّوبُ سُمُولاً و سُمُولَة
کهنه شده جامه و این معنے از کرم نیز آید
واسْمَلَ بَیْنَهُم اسْمَالاً صلح کرد
میان ایشان و اسْمَلَ الثَّوبُ
کهنه شد جامه +
(سَمَّلَ الحَوضَ تَسْمِیلاً) پاک
کرد حوض را از گِل و لاے + و
سَمَّلَتِ الدَّلو آب اندک آورد
دلو + و نیز تَسْمِیل اندک آب
شدن حوض و گل و لاے آوردن
دلو از چاه و نرمی کردن با کسے بسخن
(سُمُولُ الخَلِّ) بالاے بر آمد
از سرکه بکس آن +
(اسْتِسْمَال) کور کردن چشم کسے
(تَسَمَّلَ تَسَمُّلاً) خوردن آب
باقی مانده را یا برگرفتن آن را + و
تَسَمَّلَ النَّبِیذَ تہمید در
نوشیدن نبیذ +
(مُسْمَئِل) کفشیر معنے است
و مرد باریک شکم و لاغر و جامه کهنه +
(اِسْمَأَلَّ الرَّجُلُ) لاغر و
باریک شکم گردید + و اسْمَأَلَّ الثَّوبُ
کهنه شد جامه +
س م ل ج رَجُلٌ سَمَلَّجُ الذَّکَرِ
بالفتح مرد دراز کرده نره +
(سُمَالِج) کعلابط شیر شیرین +
(سَمَلَّج) کعملس سبک و شیر شیرین
و گیاہے است که شتر خورد و تیر لطیف
و سبک +
(سِمِلَاج) کسنمار عیدے است
مرترسا یان را +
رَجُلٌ مُسَمْلَجُ الذَّکَرِ مبنیا
المفعول مرد گرد و دراز نره +
(سَمْلَجْتُهُ فِی حَلْقِی سَمْلَجَةً)
آسان فرو بردم آن را در گلوے خود
س م ل خ (سِمْلَاخ) بالکسر سوراخ
(سُمْلُوخ) بالضم سوراخ گوش و نیچه
از شاخہاے گیاه نهی بر آورده شود +
(سُمَالِخِی) بالضم شیر و طعام بمیزه
و شیرے که در یک ریخته در کوے
گذارند تا خفته گردد +
س م ل ع (سَمَلَّع) بتشدید لام
بروزن هَمَلَّع گرگ و گویند مرد خبیث
و بدرا انه لسَمَلَّع هَمَلَّع +
س م ل ق (سَمْلَق) کجعفر
زمین هموار برابر بے گیاه +
(سَمْلَقَة) نام مردے
س م ل ک (سَمْلَکَ اللُّقمَةَ)
دراز کرد لقمه را و زد در بر +
س م م (سَمّ) سوراخ و زهر قاتل
و شلثان سُمُوم و سِمَام جمع
و هر آنچه از دریا بر آید مثل شعبه سفید و دو
رگ است در بن بینی اسپ + سَمُّ
الفَار دواے است که موش را مے
کشد + سَمُّ الحِمَار گیاه خزیره
سَمُّ السَّمَک گیاه ماهی زهره
معروف بو صیر یعنی آن در مفاصل
درد و رگ و پشت و نقرس را نفع
دہد و چون آن را در آب غدیر انداز زند
ہمہ ماہی آن راست گردانند و برگ آن
در چراغ بجاے فتیله سوزد +
وسَمُّ الحَاجَة مقصد مرد یقال
اصاب سَمَّ حاجته یعنے رسید بمطلب
خود را و سَمُّ الخِیَاط سوفار سوزن
وسَمُّ أَبرَص کربسه و بهندی
چهپکلی + و نیز سَمَم ویقم روباه + و
گویند ماله سَمٌّ و لا حَمٌّ غیرک ویفعان
یعنے نیست او را سواے تو +
(سِمَّة) بالکسر و الفتح کون +
(سُمَّة) بالضم سفره ایست از برگ
خرما که زیر خرمابن گسترند تا هر ما از درخت
بروے فتد سُمَم کصرد جمع
+ خویشی +
(سُمُومُ الإِنسَان) دهان
مردم و هر دو سوراخ بینی و سوراخ
گوش او +
(یَوْمٌ سَامٌّ) روز باد گرم + و
سَامّ أَبرَص کربسه و مذکور است در
ب ر ص -
(سَامَّة) بتشدید میم خاصه یقال کیف
السَّامَّةُ والعَامَّةُ و مرگ جانور زهردار
(سِمَام) بالکسر مرگ +
(سَمَام) کسحاب سبک سریع از
هر چیزے و سَمَامُ الإِنسَان و بکسر
دهان مردم و هر دو سوراخ بینی و سوراخ
گوش او +
(سَمَامَة) کسحابه کالبد مردم
و دایره است مستحب در گردن اسپ
و نوعے از مرغان سَمَام جمع + و
نشان خانه خراب و ویران و [illegible]

و شکوہ خرما و شتر مادہ سریع +
(سَمّ) بینی تنگ سوراخ +
(سَمُوم) کصبور باد گرم و یونث
قال ابو عبیدة السَّمُوم بالنهار
و قد یکون باللیل والحرور باللیل
و قد یکون بالنهار (سَمَائم) جمع
(سُمّی) کربلے وادی است
بحجاز +
(سَمّان) بالفتح گیاہے است
(سُمّان) بالضم دہے است
کوہ سراة +
(سَمُّویه) لقب اسماعیل بن
عبداللہ حافظ +
(سَمْسَم) بالفتح روباہ و گرگ خرد
جثہ یا عام است و ریگ تودہ است
و نام موضعے +
(سَمْسَمَه) بالفتح دویدن روباہ
(سِمْسِم) بالکسر کنجد سِمْسِمَه
یکے سَمَاسِم جمع + و آن لزج
است و مفسد معدہ و دہن و مصلح
آن شہد است و اگر بطبخ شود بہ ساز
و شستن موے باب طبیخ برگ
آن درازی میکند + و برگ
آن را جبینک نامند فعل آن
قریب فعل خربق است و کاہے
مفلوج را از نصف درہم تا یک درہم
خورانند پس بہتر میکند و زیادہ
خطر است + و نیز سِمْسِم دانہ
کشنیز و مارے است و ریگ تودہ
است و این تصحیف مفتوح نیست +
(سُمْسُم) بالضم و بکسر مورچہ سرخ
سُمْسُمَه یکے سَمَاسِم جمع
و مرد سبک +

(سَمْسَام) بالفتح سبک سریع از
ہر چیزے و گرگ خرد جثہ +
(سُمَاسِم) کعلابط روباہ و سبک
و سریع +
(سَمَاسِم) بالفتح نوعے از مرغان
و فی حدیث اهل النار فیخرجون
منها کانهم عیدان السماسم فهو
جمع سمسم و قیل هو محرف عیدان
السماسم بکسر اولی السینین و فتح
ثانیهما و هو خشب اسود [illegible]
بحذف میم و فتح سین ثانیة
(سَمَایُو) شہرے است نزدیک
صحار +
(سُمْسُمَان) بالضم سبک سریع +
سُمْسُمَانی مثله
(مِسَمّ) بکسر اول آنکہ بخورد
ہر چیز کہ بدان گذار شود +
(مَسَامّ الجسد) سوراخہاے
تن ہر موے +
(یوم مَسْمُوم) روز باد گرم +
(ن) سَمَّه سَمًّا زہر داد او را
سَمَّ الطعام زہر کرد در طعام +
و سَمَّ تَتَ ذؤبة استوار کردن سر
قارورہ را + و سَمَّ بینهما
صلح کردن میان آن دو کس و سَمَّمَ
الشیء راست و درست کردن
آن چیز را + و سَمَّ النِّعمة
خاص کرد نعمت را + و سَمَّت هِیَ
خاص شد آن نعمت لازم متعدی + و
سَمَّ الامر آزمود او را و بپایان
آن نگریست + و سَمَّ سَمَّك
قصد کرد قصد ترا + و سُمَّ یومنا
مجہولا گرم شد روز ما +

(یوم مُسْتَمّ) روز باد گرم +
(اهل المستمة) خاصہ و خویشان
مرد و یفتح +

س م ن (سَمْن) بالفتح روغن
و هو یقاوم السُّمُوم کلها و ینقی
الوسخ من القروح الخبیثة و ینضج
الاورام کلها و یذهب الکلف و
النمش من الوجه طلاء ا ه (ج)
اَسْمُن و سُمُون و سُمْنان جمع
(سُمْن) بالضم موضعے است
(سُمْنة) بالضم گیاہے است
کہ بسبب ستارہاے تابستان روید
و ہموارہ سبز باشد و داروے فربہی
زنان یا عام است و موضعے است
و دہے است ببخارا از آن دہ است
محمد بن علی بن عبد الملک فقیہ و لقب
زبیر بن محمد عمری المقری +
(سَامِن) فربہ و صاحب بسیار
روغن +
(سَمِین) کامیر فربہ سِمَان جمع +
و لقب عبد اللہ بن عمرو بن ثعلبہ بدان
جہت کہ میان برادر و عم و مردم و عدد
بسیار بود +
(ارض سَمِینَة) زمین کہ ذناک
سنگ در آن نباشد + و فتیان
بن احمد بن سَمِینَة شیخ است مر
ابن نقطہ را +
(سُمَیْنَة) کجہینہ اول منزل است
از نباج مر قاصد بصرہ را +
(سَامَان) دہے است بری دمحلہ
است باصفہان از آن محلہ است
احمد بن علی صحاف + و سامان بن
عبد الملک سامانی محدث است +

ملوک سامانیہ منسوب اند بسوے سامان بن حسے +
(آسمان) بالفتح شلوارہاے کہنہ
(سَمْنان) بالفتح موضعے است +
(سُمْنان) بالضم کوہے است +
(سِمْنان) بالکسر شہریست +
(سامِین) وہے است بہ ایران
(سُمَنِین) بالکسر شہر است +
(سُمَنِیۃ) کعزنیۃ قومے است؛ بہند وہریہ یا از بت پرستان قائل بہ تناسخ +
(سَمّان) کشداد روغن فروش و رنگس است کہ بدان آرائیند +
(سُمانی) بالضم کجباری مرغیست واحد و جمع در روے یکسان است یا واحد آن سُمَاناۃ است و آن را قتیل الرّعد ہم گویند بدان جہت کہ از شنیدن آواز رعدے میرد
(س م ن) سَمِنَ سَمَانَۃً بالفتح سِمَنًا کعنب فربہ شد +
(ن) سَمَنَ الطّعام سَمْنًا تر کرد طعام را بروغن و سَمَنَ القوم طعام چرب خورانید قوم را +
(مُسَمِّن) کمحسن فربہ خلقے +
(امرأۃ مُسَمَّنَۃ) کمکرمۃ زن فربہ خلقے و طعام مُسَمَّنَۃ طعام چرب
(اَسْمَنَ) فربہ خلقے شد و مالک گردید فربہ را و فربہ شد چارپایانش و نیز اِسْمان فربہ دادن کسے را و صاحب ستور فربہ شدن و تر کردن طعام را بہ روغن و بسیار روغن شدن قوم و فربہ خریدن +
(امرأۃ مُسَمَّنَۃ) کمعظمۃ زن فربہ
اور وہ +
(تَسْمِین) فربہ کردن و چرب کردن طعام را بروغن و خشک کردن و روغن توشہ دادن و فی المثل سَمِّنْ کَلْبَکَ یَاکُلْکَ
(اِسْتِسْمان) فربہ خواستن و فربہ یافتن یا فربہ شمردن کسے را و روغن خواستن خویش را +
(تَسَمُّن) فربہ شدن +
س م ن ت (سَمَنْت) کسمند دہے است بصعید +
س م ن ج (سِمِنجان) بکسرتین و بفتح المیم شہریست از طخارستان +
س م ن د (سَمَنْد) اسپ فارسی است +
(سَمَنْدُو) قلعہ است بروم و سَمَنُّودِیَّۃ بالفتح و تشدید یا روستائے است بمصر
س م ن د ر (سَمَنْدَر) سمندل است +
(سَمَنْدُور) شہرے است نزدیک ..تان +
س م ن د ل (سَمَنْدَل) مرغے است بہند کہ در آتش نمیسوزد و این را سمندر ہم گویند +
س م ہ (سامِہ) متحیر و مدہوش و اسپ رونده برو جہے کہ مانده نشود +
سُمَّہ کرکع جمع
(سُمَّہ) کسکر دروغ و باطل + و ابل سُمَّہٌ شتران بر سر خود گذاشتہ شده
(سُمَّہۃ) کسکرۃ بوریاے حقره ساختہ از برگ خرما +
(سُمَّہَی) بالضم مشددۃ المیم مقصورا و سمہاء بالمد مثلہ و مخاط شیطان و دروغ و باطل و یقال جری فلان السُّمَّہَی اذا اجری الی غیر امر یعرفہ + و ذہب ابلہ السُّمَّہَی یعنے رفتند شتران او متفرق و پریشان +
(سُمَّیْہَی) بالضم والتشدید مقصورا دروغ و باطل + سُمَّیْہاء بالمد مثلہ و بمخففان + و ذہبت ابلہ سُمَّیْہَی یعنے رفتند شتران او پریشان و متفرق مشتت ہذہ الامۃ السُّمَّیْہی بناز و تکبر خرامید +
(سَمَہَ الفرس سُمُوہًا) رفت اسپ چنانکہ مانده نشود + و نیز سموہ مدہوش و متحیر شدن +
(رجلٌ مُسَمَّہُ العقل) کمعظم مرد عقل رفتہ +
(سَمَّہَ ابلہ تَسْمِیہًا) بر سر خود گذاشت شتران را +
س م ہ ج (لبنٌ سَمْہَجٌ) شیر آب آمیختہ یا شیر شیرین بسیار روغن
(سِمْہاج) بالکسر دروغ +
(سَمارِج) موضعے است میان عمان و بحرین + و سَمَاہِیج یا اشباع آن است یا موضعے است دیگر نزدیک آن
(لبنٌ سُماہِجٌ عُماہِجٌ) بالضم ہر دو شیر تیره +
(مُسْمَہِج) مبنیا للمفعول اسپ متناسب اعضا +
(سَمْہَجِیج) شیر آب آمیختہ یا شیر

بیرون بسیار روغن +

(سَمْهَج گلامه) دروغ کردن سخن وسَمْهَجَ اللّٰه ابراهیم روانی داد و را ابراهیم را + ونیز سَمْهَجَة رها کردن وشتابی نمودن وسخت یافتن وشدت و تغلیظ نمودن در سوگند

س م ه د (سَمْهَد) بالفتح خشک وسخت سر چیز که باشد +

(سَمَهْدَد) کسفرجل شتر بزرگ تن

(اِسْمِهْدَاد) کلان شدن کوهان شتر +

س م ه د ر (سَمَهْدَر) کسمندر فربه و نرم وشهر فراخ و زمین دور اطراف بی نشان که راه گم کنند در آن

س م ه ر (سَمْهَرِی) نیزه درشت و رست یا منسوب است بسوی سمهر شوهر ردینه وآن هر دو نیزه را بشگاف راست میکردند یا منسوب است بسوی دهی بحبشه +

(اسْمَهَرَّ الزرع سَمْهَرَة) بی توالد شد کشت کانه کل حبة براسها.

(مُسْمَهِرّ) کمقشعر زره سخت یا عام است +

(اِسْمَهَرَّ اِسْمِهْرَارًا) سخت و درشت گردید و معتدل و راست و بر پا شد و ثبات ورزید واسْمَهَرَّ الظلام نیک سخت شد تاریکی + واسْمَهَرَّ الشوک خشک وسخت گردید خار +

س م ه ط (سُمْهُوط) بالضم ... است بزنگ غزلی نیل مصر

س م ه ل (مُسْمَهِل)

کمشعل لاغر و نزار +

س م و (اِسْم الشیء) بالکسر والضم علامت ونشان چیزی + وسِمُ الشیء وسِمَاه مثلثتین مثله واللفظ الموضوع علی الجوهر والعرض للتمییز وسُمَیّ مصغر آن است واَسْمَاء واَسَامِی واسماوات جمع اَسَامِی جمع الجمع واسام مثله وسَمَوِی منسوب است بآن واسمی علی حاله مثله واسماء الله تعالی صفات اوست تعالی شانه

(سُمَا) کهدی آوازی که در آن خیر باشد +

(سَمَاء) بالفتح والمد آسمان مذکر و مؤنث وسما بالقصر والتثلیث مثله وآسمان خانه و آسمان هر چیز و سایبان و پرده که در کشیده باشند از سقف خانه واسپ است وپشت اسپ و ابر و باران نیکو یقال ما زلنا نطأ السماء حتی اتیناکم + وگیاه واسمیه وسماوات وسمی وسمی بضم سین جمع + وماء السماء نام مادر نبی ماء السماء ولا اسم لها غیره +

(سَامِی) بلند و فحل سا مه کش سر بر داشته سوامی جمع و برآینده جهت شکار (سُمَاة) کقضاة جمع یقال رجل سام و قوم سماة یعنی قوم که برای شکار برآمده باشند +

(سَمَاوَة) پرده که از سقف خانه در کشیده باشند و کالبد هر چیزی و موضعی است میان کوفه و شام

(سَمَیْقَع) ... سپر ... نام زنها و مثل

(سُمَیَّة) کامیه کوهی است و نام مادر عمار بن یاسر و مادر زیاد بن ابیه

(مَسْمَاة) بالکسر بالتیابه +

(ن) سَمَا سُمُوًّا بلند گردید وسَمَا بصری نظر کرد + وسَمَا به بلند کرد آن را + وسَمَا لی الشیء بلند گردید برای من آن چیز از دور پس دریافتم آن را + وسَمَا القوم برآمدند برای شکار + وسَمَا الفحل سَمَاوَة حمله کرد بشتر ماده و رجعت کش +

(اَسْمَاه) بلند کرد آن را + ونیز اِسْمَاء نام نهادن یقال اسماه ایاه وبه و بجانب سماوة رفتن یقال اسمی فلان اذا اخذ ناحیة السماوة

(تَسْمِیَة) نامیدن و نام خواندن ونام نهادن ویقال سماه زیداً وکذا سماه بزید وسماه ایاه واول از ثعلب است +

(مُسَامَاة) نبرد کردن و در بزرگی

(اِسْتَمَى الصائد) پوشید بالتمامه را یا عاریت خواست پاتابه را برای شکار آهو در گرما + واستمی الظباء جست و طلب کرد آهوان را در جای باش آنها بعد طلوع سهیل + ونیز اِسْتِمَاء ارادة و پیدا کردن و دریافتن نیکوئی را در کسی یقال اسْتَمَيْتُه اذا تعمدته بالزیارة او توسمت فیه الخیر

(تَسَمَّى بکذا) نامیده شد بآن وتسمی بالقوم والی القوم منسوب شد بسوی ایشان +

(تَسَامِی) باهم نبرد کردن در بزرگی

س م ی رُسُمَی ، بالضم وادی است وشهرے است وابن جنی غیر شهر نداند +

س ن ب رسَنْبُ وسنبة ، بالفتح روزگار و پاره از روزگار + سَنْبَتَة بزوتاے فوقیه مثله والاولی تُثْبَتُ فِی التَّصْغِیْرِ فیقال سُنَیْبَۃٌ وفی الجمع سَنَابِتُ ونیز سَنْبَة بدخلقی مع نزد وخشی وبکسر رفَرَسٌ سِنِبٌ ، گلتف اسپ بسیار رو وتیز قدم سُنُوبٌ جمع رسَنَاب ، گسحاب بدی سخت + رسِنَاب ، بالکسر دراز پشت ودراز شکم از مردم وجز آن سِنَابَة بالتاء مثله

ررَجُلٌ سَنُوبٌ ، کصبور مرد خشمگین ومرد دروغگوے ومونث رسَنِبَاب ، بالفتح وبکسر بدخلقی مع زود رنجی ونزد وخشی وبالکسر مرد بسیار شر وبالفتح کون +

ررَجُلٌ سَنَبُوتٌ ، بالتحریک مرد خشمناک +

رسَنْبَاء ، بالفتح والمد کون +

رمَسْنَبَة ، بالفتح حرص وآزمندی سخت

س ن ب خ رسَنَبِخ ، کسمرید آنکه در نیم روز سیر کند وراه رود

س ن ب ذ ج رسُنْبَاذَج ، بالضم وفتح ذال سنگے است که بدان صیقل گر شمشیر را جلا دهد ودندان را نیز بآن مالند +

س ن ب ر رسِنَبْر ، کجعفر داناے هر چیزے وماهر واستوار کار آن وسَنَبْر ابو شُتَیْر صحابی است ونام پدر هشام وستواے + وسِنِیسَنَبر مذکور است در س س ب ر

س ن ب س رسِنْبِسُ ، بالکسر درشتاب + سِنْبِسُ بن مَعْوِیَة بن جَرْوَل پدر قبیله است از طے وجابر بن دالان سِنْبِسِی شاعر است +

رسَنَبُوس ، کقربوس موضعے است بروم نزدیک سَمَنْدَرَة

رسَنْبَس سَنْبَسَة شتابی کرد

س ن ب ط رسُنْبَاط ، بالضم شهرے است از اعمال محله از مصر از آنجاست محمد بن عبد الصمد فقیه +

س ن ب ق رسَنْبُوق ، کعصفور کشتی خرد +

س ن ب ک رسُنْبُک ، کقنفذ نوعے از دویدن و پیش سم ستور سَنَابِک جمع وکناره ومنه الحدیث کره ان یطلب الرزق فی سنابک الارض ای اطرافها کانه کره السفر الطویل فی طلب المال وکناره عهد شمشیر واول باران وپیش وسقدم از هر چیزے ومنه هو سُنْبُکُه من کذا ای متقدم منه وآهن سر خود و زمین درشت کم خیر ودور شته نهد هر قمع وعهد وروزگار یقال کان ذالک علی سُنْبُکه ای عهده

س ن ب ل رسُنْبُل ، بالضم شهرے است بروم بر بیست فرسنخ از سنبلان + وسُنْبُل بن علی شامی محدث است + ونیز سُنْبُل گیاهے است از خوشبوے وآن انواع است وهندی را سنبل العصافیر گویند ورومی را ناردین واجود آن سوریے است واضعف آن هندی مفتح ومحلل ومقوی دماغ وجگر وطحال وگرده ورووه وآن بالخاصیته حابس خون مفرط است که از زهدان آید +

رسُنْبُلَة ، بالضم خوشه سنابل جمع ونام برجے از بروج فلک وسُنْبُلَة بنت ماعص + وام سُنْبُلَة مالکیه هر دو صحابیه اند ونیز سُنْبُلَة چاهے است بمکه کنده بنو جمح و بنو عامر +

رسُنْبُلَة ، بالفتح درخت عضاه

رسُنْبُلَان ، بالضم شهرے است بروم وفی نسخة من القاموس سُنْبُلَان

رقَمِیصٌ سُنْبُلَانِیٌ ، بالضم پیراهن دراز وفراخ یا منسوب است بسوے شهرے که بروم است +

رسَنْبَلَ الزَّرْعُ ، خوشه بر آورد کشت وصاحب خوشه گردید + و سَنْبَلَ ثَوْبَهٗ از پس یا از پیش کشید جامه را +

س ن ب م رسَنَبْمُو ، بالفتح دوده اند بمصر +

س ن ت رسَنِتٌ ، کگتف مرد کم خیر + سَنِتُون جمع رارْضٌ سِنَتَة ، زمین خشک بے نبات قحط زده +

رعَامٌ سَنِیتٌ ، کامیر سال قحط رسَنُوت ، کتنور وسفود مسکه وشبر وشهد ونوعے از خرما وشیره

سطبر از هر چیزے و شبت که بهندی سوا است و راز یانه و زیره +
(مَسْلُوت) مصاحبے که بے سبب خشم گیرد برتو +
(مُسْنِت) کمن سال قحط زده و رجل مُسْنِتٌ مرد قحط رسیده مسنتون جمع
(مُسْنِتَةٌ) المسنتة زمین بے نبات قحط رسیده +
(اِسْنَات) بقحط افتادن یقال اَسْنَتَ القَوْمُ ای اجدبوا و اصله من السَّنَةِ قلبوا الواو تاءً لیفرقوا بینه و بین قولهم اَسنَی القَوْمُ اذا اقاموا فی موضعٍ سَنَةً
(سَانِتُوا الاَرْضَ) جستند و تفحص کردند نبات زمین را +
(تَسْنِیت) دیگ افراز و دیگ گردانید +
(تَسَنُّت) بزنی گرفتن مرد زن کریمه بالقوم را توانگری نموده درویشی زن را +

س ن ت ب (سُنْتُب) بالضم ... بدخلق +
(سَنْتَبَة) بالفتح ... عکرمه
س ن ج (سِنْج) بالکسر ... دهے است ...
(سُلَیْمَانُ بْنُ مَعْبَدٍ سِنْجِی) بالکسر حافظ ... حسین بن محمد بن ابی بکر سنجی و حافظ محمد بن ... سنجی المحدثان ... +
(سُنْج) بالضم دهے است بما بین ...
(سُنْجَة) بالضم سیاهی سپیدی آمیخته و سُنَجٌ جمع

(سَنْجَة) بالفتح شهرے است بدیار مضر و لقب حفص بن عمر رقی سَنْجَةُ المِیزَانِ سنگ ترازو و بسین افصح است از صاد +
(سُنُج) بضمتین عناب +
(سِنَاج) کتاب اثر دود چراغ بر دیوار و نیز چیزے را بغیر رنگ آن چیز اندود کردن والفعل من نصر و چراغ و قاله ابن سیدة +
(سَنِیج) کامیر چراغ +
(سِنْجَان) بالکسر قصبه است به خراسان +
(بُرْدٌ مُسَنَّج) کمعظم چادر خط دار
س ن ج ب (سِنْجَاب) جانورے است بزرگ تر از موش و کوچک تر از گربه موبش در نهایت نرمی و نازکی دراز پوست آن پوستین های گران بها سازند و این بیشتر در بلاد صقالبه و ترک باشد
س ن ج ر (سِنْجَار) بالکسر شهریست مشهور بر سه روزه راه از موصل و دهے است بمصر +
س ن ج ر ف (سَنْجَرْف) معرب شنگرف +
س ن ج ل (سِنْجَال) بالکسر موضعے است +
س ن ح (سُنْح) بالضم یمن و برکت و موضعے است نزدیک مدینه که آنجا مسکن ابوبکر صدیق رضی الله عنه بود و از آنجاست حبیب بن عبد الرحمن سنحی و بضم نون ... میانه را ...
(سَانِح) صیدے که از جانب چپ صیاد در آید خلاف بارح + د

العرب تتیمن بالسانح و تتشاءم بالبارح و منه المثل من لی بالسانح بعد البارح ای بالمبارک بعد المشوم و هر چیزے که ظاهر شود کسے را از خیر و شر سَوَانِح جمع
(سَنِیح) کامیر صید که از جانب چپ صیاد در آید و مروارید یا رشته آن پیش از آن که در وے مروارید کشیده باشند و پیرایه +
(سُنَیْح) کزبیر نام مردے +
(سِنْحَان) بالکسر روستائے است به یمن و نام مردے +
(رَجُلٌ سَنْحَنَحٌ) آنکه شب خواب نکند و پروی سمیع و قدمر
(ف) سَنَحَ لِیْ کَذَا سُنُوحًا و سُنْحًا بالضم و بفتح پیدا و هویدا شد مرا تیر بهرے + و سَنَحَ بِکَذَا سخن سربسته گفت + و سَنَحَ فُلَانًا عن رأیه بگردانید او را از آن راے و سَنَحَ الطِّیرُ آسان شد مرا + و سَنَحَ بِهِ و عَلَیْهِ در گناه انداخت او را و بدی رسانید و سَنَحَ الظَّبْیُ سُنُوحًا از جانب چپ در آمد صید ضد بَرَحَ +
(مُسَانَحَة و سِنَاح) از سوے چپ صیاد در آمدن صید +
(اِسْتِسْنَاح) باز کاویدن از چیزے یقال اِسْتَسْنَحَ عن کذا اذا استفحص عنه
(تَسَنُّح) باز کاویدن از چیزے و گردیدن یقال و منه المثل تَسَنَّحَ من البارح ای ستند منها
س ن خ (سِنْخ) بالکسر بیخ

و بن دندان اَسْنَاخ جمع و شدرت تپ و دیهے است بخراسان ازان ده است ذاکر بن ابی بکر سنخی +

(سَنِخ) محرکة بر گردیدن و تباه شدن والفعل من سمع یقال سَنِخَ الدُّهْنُ ای فسد و تغیر و بیار خوردن طعام را +

(بَلَدٌ سَنِخٌ) گلنت شهر تپناک +

(سَنَخَة) بالفتح و بحرک بوے بد +

(سَنَانِخ) جد نصر بن احمد یا ان بمهمله است

(سَنَاخَة) بالفتح بوے بد و چرک و ریم و نشان باخت +

(سُنُوخ) پاے بر جاشدن و علم و جز آن والفعل من نصر یقال سَنَخَ فِی الْعِلْمِ ای رَسَخَ فِیهِ

(سُنْخَتَان) بالضم دو قامت +

(تَسْنِیخ) جستن چیزی را و خواهانی کردن

س ن د

(سَنَد) بالفتح شهری است بباجة +

(سِنْد) بالکسر بلادی است و نیز مردم آن بلاد و نهری است بزرگ بهند و ناحیه ایست باندلس و شهریست بمغرب

(سِنْدِیّ) بالکسر یک مرد از سند مثل زنجی و زنج به و اسپ هشام بن عبد الملک و لقب پسر شاهک که صاحب حرس است +

(سِنْدِیَّة) بیاے مشدد و الجبیت غربی منیة دهی است ببغداد و ازان ده است محمد بن عبد العزیز محدث +

(سَنَد) محرکة آنچه پشت بدو باز نهند از بلندی و کوه و روی کوه و تکیه گاه مردم و آنچه از وی حدیث بروارند نوعی از چادرها اسناد جمع یاجمع و واحد یکسان است

(سِنَاد) بالکسر شتر ماده قوی هیکل و اختلاف ردفین در شعر کقوله فقد اَلِجُ الخُدُورَ عَلَی الْعَذَارَی ٭ کَأَنَّ عُیُونَهُنَّ عُیُونُ عِینِ فَاِنْ یَکُ فَاتَنِی اَسَفًا شَبَابِی ٭ وَاَضْحَی رَاْسُهُ مِثْلَ اللُّجَیْنِ و بضم لام و فتح جیم سیم و اگر بفتح لام و بسر جیم خوانند بمعنی کف کل خطمی تر نهاده شده بود و نیز سِنَاد + جانوری است یا مانند کرگدن است قال القزوینی انه حیوان علی هیئة الفیل الا انه اصغر منه جثة واعظم من الثور و قیل ان ولدها یخرج راسه من فرجها و یرعی حتی یقوی فاذا قوی خرج و هرب من الام مخافة ان تلحسه بلسانها فان لسانها مثل الشوک و هو کثیر ببلاد الهند

(سَنِیَات) کامها پیر نو آمده +

(سُنَیْد) کزبیر لقب ابو علی حسین بن داود محدث +

(سِنْدَاد) بالفتح والکسر نام جوے یا قصری است بعذیب ٭ و ذی سِنْدَاد موضعی است +

(سَنْدَان الحَدَّاد) بالفتح افزاری است آهنگر را + و سَنْدَان بن العباس محدث است +

(سِنْدَان) بالکسر مرد قوی بزرگ جثه و گرگ سخت قوی +

(سِنْدَانَة) بالکسر ماده ونر +

(سِنْفَنْدَوَانِی) محمد بن عبد العزیز است منسوب بسندیه که دهی است تغیر داده اند نسبت را جهت فرق میان نسبت سند و سندیه +

(سِنْدِیُون) بکسر سین و فتح دال و ضم یاے مثناة تحتیه و دو واو نام شهر یکی بقوه که دهی است بصعید و دیگری بشرقیه که ناحیه ایست و ران +

(سَنَدَ اِلَیْهِ سُنُودًا) پشت باز نهاد بسوے آن و سَنَدَ فِی الْجَبَلِ برآمد بر کوه + و سَنَدَ لِلْخَمْسِینَ نزدیک پنجاه رسید + و سَنَدَ ذَنَبُ النَّاقَةِ جنبید بمیز و سرگین دم ناقه پس زد آن راچپ و راست جاے نشستن ردیف +

(مُسْنَد) کمکرم روزگار حدیثی که آن را بگوینده وی برداشته باشند مَسَانِد و مَسَانِید جمع عن الشافعی و پسر خوانده خطی است مر حمیر را و کوهیست

(مُسْنَدِی) لقب عبد الله بن محمد بدان جهت که احادیث مسانید را تتبع میکرد نه مراسیل و مقاطیع را

(اَسْنَدَ فِی الْجَبَلِ) برآمد بر کوه + و اَسْنَدَهُ فِی الْجَبَلِ برداشت آن را بر کوه + و اَسْنَدَهُ اِلَیْهِ تکیه داد آن را بآن چیز + و نیز اِسْنَاد منسوب کردن حدیث بکسی بر داشتن سخن را بگوینده وی +

(سَنَّهُ تَسْنِیدًا) پوشانید چادر سند را بکسی + و سَنَّدَ الحَائِطَ چوب را زیر دیوار گذاشت شد و لکثره

(نَاقَةٌ مُسَانِدَة) شتر ماده بلند سینه بلندپشت یا شتر ماده سخت قوی که بعض عضو آن قوت میدهد بعض را

(سَانَدَ الشَّاعِرُ) شعر مختلف الردفین گفت و سَانَدَ فُلَانًا قوت داد او را و یاری گری کرد + و سَانَدَهُ

علی العمل پاداش واد او را بر کار

(اِسْتِنَاد) پشت باز نهادن بسوی چیزی

(تَسَانَدَ اِلَیْهِ) پشت باز نهاد بسوی آن و منه خرج القوم مُتَسَانِدِیْنَ عَلٰی رَایَاتٍ شتّٰی ای نیکو نواخت رایه امیر واحد و نیز تساند همدیگر را اعانت کردن

س ن د ب (جمل سِنْدَاْب) سخت نو نا سخت

س ن د ر (سَنْدَرَة) بالفتح نوعی از پیمانه بزرگ و درختی است که از آن کمان و تیر سازند و نقب زنی که گندم می فروخت پیمانه را افی و کامل می پیمود

(سَنْدَرِی) بیاء مشدد دلیر و سخت و دراز و شیر بیشه و پیکان سپید که از سندره ساخته باشند و نام شاعری و پیمانه بزرگ و بزرگ چشم و نیکو بیچکاره از نعت شد وست و نوعی از دهقان و ستان لبو و درشت و کاره و نان زرد و درازی و استوار

س ن د س (سُنْدُس) دیبای نو یا نوعی از دیبای تنگ و معرب

س ن د ف (سَنْدَفَا) بالفتح و نقره و دوا که تیز از سنبلی و دیگر تن و سوه

س ن د ق (سُنْدُوق) بالضم سندوق لغتی است در آن

س ن د ه (سِنْدَهْوَر) بکسر سین و فتح دال و نون و ضم ها درود از سیه و بیره ولشرقیه

س ن ر (سَنَر) بحرکت بدخوی

(سَنَبْر) کامیر کوهی است میان حمص و بعلبک

(سُنَّار) گربان گربه

(سِنَّوْر) بکسر سین و تشدید نون مفتوح گربه و مهتر و مهرهای استخوان گردن و بیخ دم سنانیر جمع

(سَنَوَّر) بالفتح و تشدید الواو و خفه یان از زره الی با فته و تمام سلاح هر چه باشد

س ن س (سُنْكِيس) کزبیر نو الاصمعی دستور نعمت است

س ن س ق (سَنْسَق) کجعفر و حشت بس ریزه

س ن ط (سِنْط) بکسر و نون ...

(سَنَط) محرکه نوعی از درخت سلم که میوه و ریزه و دوی است ابتدای آن جام است

(سَنْطَة) بالفتح درازه و تدبیر

(سِنَاط) بالکسر و بالضم کوسه که ریش نباشد او را یا و سبک ریش در خسار یا آنکه ریش بر زنخ او باشد بعارض سیاه ... اسناط جمع

(سَنُوْط) کتنور کوسه که هیچ ریش یا دو یا سبک ریش در خسار یا آنکه ریش بر زنخ روئیده باشد بر خسار و نیز سنوط درازی است

(سَنُوْطِی) گویی ییمنه سنوط است و ... ساول و لقب عبید محدث یا نام پدر او ست

(سُنَاط) کغراب لقب حسن بن حسان شاه قرشی

(ت سُنْط سَنَاطَة) کوسه گردید

س ن ط ب (سَنْطَبَة) بالفتح درازی غنطب

(سِنْطَاب) بالکسر تیک آهنگران

س ن ط ح (سِنْطَاح) بالکسر شتر یا ده فراخ

س ن ط ل (سَنْطَل) کجعفر کوسه است ... ظاهر عمان

(سَنْطَلَة) بالفتح درازی

(سُنْطَالَة) بالضم رفتار زن با سستی و پستی سر و پست واشتکی آن

(مُسَنْطَل) بفتح الطا ... سر بر زنان که با فتادن ... یک باشد و در ... که سر ... شیب و فراز ... پیچ پیچان رود و گر لفظ نفس خم و تو ... بزرگ شکم ... خلقت

(سَنْطِلِیْل) دراز بالا

س ن ع (سِنْع) بالکسر خورد گاه است یا بریدگی که میان پیوند دست و ذراع است یا استخوان کعند ... ر با نگشتان و خورد گاه دست اتصال وا ... سنعة کفرده و اسناع جمع

(سَنَع) محرکه خوبی و جمال

(سَانِعَة) ناقه خوب و نیکو

(اَسْنَع) بالفتح دراز بالا و بلند و یقال هذا اَسْنَع ای افضل و اطول

(سَنْعَاء) بالفتح و المد و ختر خنثی ناکره

(سَنِیْع) کامیر مرد خوب ... و نیکو یقال هو سنیع سنیعٌ ای جمیل فاضل

(سَنِیْعَة) کسفینه راه و رکه و زن خوب ... و نیکو ... نرم ... سبک و لطیف استخوان سنائع جمع

(عقبة بن سنیع) کزبیر ... ملبسه از اشراف است و پدرش شیخ مشهور به حسن و جمال و افر و از جوانان عرب ... است لاشاذا

قریش در موسم حج امر بنقاب بے
کردند تا زنان بسبب مشاهده حسن
وجمال ایشان در فتنه نیفتند +
(مِسْنَاع) بالکسر ناقه خوب و
نیکو +
(ن ف ك) سَنَعَ سَنَاعَةً وسُنُوعًا
خوب ونیکو گردید +
(اَسْنَعَ اِسْنَاعًا) در وناک سنع
گردید و درا زشد وخوب ونیکو گردید.
فرزندان نیکو وخوب آورد +

س ن ع ب (سُنْعُبَة)
بالضم راسو وگوشت پاره بر آمده
در وسط لب بالاین +

س ن ع ب ق (سَنْعَبق)
کسفرجل ولیعم البار گیاہے است
بدبو +

س ن ع ف (سِنْعَف)
کجرحل مضطرب خلقت +

س ن ع م (یُقَالُ فَعَلْتُ
ذَالِكَ رَغْمًا لَهُ سِنْغَمًا)
بتشدید نون یعنی کردم آن کار را
برغم او واین اتباع است یا آن
بشین معجمه +

س ن ف (سِنْف) بالکسر
گندم دیوانه وجماعت وگروه مردم
وبرگ مرخ که درخت آتش زنه
است یا غلاف بار آن یا غلاف هر
درخت که بار آن دانه در غلاف
دراز باشد مثل لوبیا ومانند آن
سِنْفَة یکے یعنی یک خریطه بار
آن سنف بالکسر سِنَفَة کقرده
جمع الجمع + وشاخ بے برگ وپوست
باقلا که دانه آن خورده باشند وبرگ
درخت سنف جمع
(سِنَاف) بالکسر پیش سینه شتر و
پیش بند رحل یا رسن که بر سینه بند شته
بسته پیش آورده وپس پل شکم برند و محکم
کنند تا سینه بند آن از جاے نرود
یُقَالُ ذٰلِكَ اِذَا اضْطَرَبَ تَصْدِيرُهُ
لحماص سُنُف جمع
(فَرَسٌ سَنُوفٌ) کصبور اسپ
که زین پس نیندازد +
(سَنِيف) کامیر خرقه که بر ہر دو
شانه شتر اندازند سنف بالضم جمع
سنف کتب مثله + وحشیه بساط
(سُنْفَتَان) بالضم والفتح دو
چوب ایستاده که میان ہر دو چرخ
چاہ باشد +
(مِسْنَاف) بالکسر شتر که رحل
سپس و شتر که رحل پیش اندازد
از لغات اضداد است وشتر که بروے
سناف بندند +
(ن ض) سَنَفَ الْبَعِيرَ سَنْفًا
بالفتح سناف بست بر شتر + و
سَنَفَتِ النَّاقَةُ پیش شد شتر
ماده از شتران +
(مُسْنِفَة) کمحسنه اسپ پیش شونده
از اسپان و زمین خط رسیده و
شترماده لاغر + وبَکْرَةٌ مُسْنِفَة
شترماده جوان که حمل آن ده ماه
گذشته وادو پستان کرده باشد +
(مُسْنَفَة) کمکرمة شتر ماده سناف
بسته خاص بالناقه فلا يقال
بعير مسنف او يقال
(اَسْنَفَ الْبَعِيرَ اِسْنَافًا)
سناف بست بر شتر واَسْنَفَتِ النَّاقَةُ
الابل پیش شد شتر ماده شتران را
وكذا اَسْنَفَ الْفَرَسُ اى تقدم الخيل
مُسْنِف لغت است از آن +
مَسَانِفُ جمع + واَسْنَفَ الْبَعِيرُ
پیش کرد کردن خود را براے رفتن
واَسْنَفَتِ الرِّيحُ سخت وزید
بار و برانگیخت غبار را واَسْنَفَ
اَمْرَهُ محکم ساخت کار خود را +
وفى المثل عَيَّ بِالْاِسْنَافِ و
حق شخصے کو نشد که در امر خود سرگشته
وسراسیمه باشد + واَسْنَفَ الْبَرْقُ
واَسْتَحَابُ دیده شدند برو
بهترین + واَسْنَفَ الْبَعِيرَ
سناف ساخت براے شتر +

س ن ق (سُنَيْق)
کقبیط خانه گچ کار + سُنَيْقَات
وسَنَائِق جمع + وستاره
است سپید ولیقا است +
(س) سَنِقَ الْفَصِيلُ مِنَ اللَّبَنِ
سَنَقًا بالتحریک ناگوار شد از
شیر +
(اَسْنَقَهُ النَّعِيمُ اِسْنَاقًا)
نعمت پرورد آن را وخوش عیش
شد

س ن ق ر (سُنْقُر)
کقنفذ نام اشقر که چندے در دمشق
سلطنت کرد + وعبد الله بن
فتوح بن سُنْقُر محدث است
وابو عبد الله محمد بن طلیبة سُنْقُری
صوفی مولی امیر علی بن سنقر آزرد
بسماعت حدیث دارد + و
سنقر نیز شیخ شیوخ مجد الدین
است

س ن ق ط ر (سِنقِطار) سنقطار راست وزنا ومعنی که نقاد دانا باشد ٭

س ن ك (سُنُك) بضمتین راههاے روشن ٭

س ن م (سَنِم) ككتف گیاه بلند که شگوفه آورده باشد و شتر بلندکوهان ٭ وماءٌ سَنِمٌ آب که بر روے زمین باشد ٭ (سَنِمات) بكسر النون چند پشتهاست در راه زرد بنے نمیر ٭ (سَنَمَة) بالتحریك شگوفه گیاه و سر شاخ ٭ (اَسْنُمَة) بالفتح وضم النون یا ذات اَسْنُمَة پشته است نزدیك طخفة ٭ (سَنَام) كسحاب كوهان اَسْنِمَة جمع ٭ ورکن معظم هر چیزے ٭ و منه الحدیث الجهاد سَنَامُ الدِّین ومیانه زمین وکوهے است میان بصره ویمامه وکوهے است میان ماوان و ربذه وكوهے است ببصره گویند این کوه همراه دجال روان خواهد بود ٭ (اِسْنَام) بالكسر کوهے است در بنی اسد یا درختے است کوهے و یا گیاه حَلَمَتا ٭ اِسْنَامَة یکے (سُنُم) بسکر ماده گاو ٭ (یَسْنُوم) بالفتح موضعے است (س) سَنِمَ البَعِیرُ بزرگ کوهان شد شتر ٭ (اَرْضٌ مُسْنِمَة) كمحسنة زمین که گیاه حلما رویانده (اِسْنَام) بزرگ کوهان گردانیدن شتر را یقال اَسْنَمَ الكلأ البعیرَ یعنے بزرگ کوهان کرد گیاه شتر را و بالا برآمدن دخان و بزرگ شعله شدن آتش وگیاه حلیا رویانیدن زمین ٭ (مُسَنَّم) كمعظم شتر گذاشته شده که سنام را نشو دهد آنرا (سَنَّمَ الكلأُ البعیرَ تَسْنِیماً) بزرگ کوهان کرد گیاه شتر را ٭ وسَنَّمَ الاِنَاءَ پرکرد آوند را وكذا سَنَّمَ الشَّیءَ برآمد بر آن چیز (سَنَّمَ القَبْرَ) خرپشته کرد قبر را خلاف تسطیح ٭ ونیز تَسْنِیم آبے است در بهشت که بالاے غرفه ها روان است یا چشمه است که بالاے اهل جنت برآمده ٭ (تَسَنَّمَ الشَّیءَ) برآمد بر آن چیز ٭ ونیز تَسَنَّمَ ناگاه فرو گرفتن کسے را ٭

س ن م ر (سِنِمَّار) بكسر سین وشد الیم ماه ومردے که بشب خواب نکند ودزد و زاری بود که خورنق را نزدیك کوفه براے نعمان بن امرء القیس بنا کرد و چون تمام شد او را از بالاے کوشك در انداخت وهلاك کرد تا مثل آن کسے دیگر را بر نیارد او غلام لاحیحة بنی طمة فلما فرغ قال له لقد احکمته قال انی لاعرف حجرًا لو نزع لتقوض من عند آخره فساله عن الحجر فاراه موضعه فدفعه الحیحة من الاطم فخر میتا فضربت العرب به المثل لمن یجزی الاحسان بالاساءة فقالوا جزاء سنمار

س ن ن (سِنّ) بالكسر دندان اَسْنَان واَسُنّ و اَسِنَّة جمع ٭ وگاو وحشی وتیزی مهر وپشت وکوهے است بمدینه وموضعے است بری وشهرے است بر دجله از آن شهر است عبدالله بن علی بن فقیه ٭ شهرے است میان رها وآمد وجاے تراشیدن قلم و زبان آن ومنه اطل سِنّ قلمك وسمّنها وحرّف قطعتك وایمنها واكل شدید و شاخ و دانه از سیر و دندانه داس وسال وعمر مؤنث است در مردم باشد یا در غیر آن اسنان جمع وفی الحدیث اذا سافرتم فی الخصب فاعطوا الركب اسنتها ای امكنوها من المرعی ٭ ویقال لا آتیك سِنّ الحِسْل یعنے نخواهم آمد ترا گاهے لان الحسل لا تسقط له سِنّ ٭ و یقال هو سِنُّه یعنے او هم زاد وهم عمر اوست ٭ ویقال كم سِنُّك یعنے سال تو چند است ٭ و ذو السِّن لقب پسر وثن بجلی بدان جهت که او را دندان زائد بود ولقب پسر صفوان بن عبد شمس ووقع فی سن راسه او عداد شعره من الخیر او فی ما یشاء

[illegible]

معابة [illegible] لسنة [illegible]

اسد بن موسی [illegible]

احمد سنی [illegible]

[illegible]

سنان [illegible]

[illegible]

سنلهٔ [illegible] محنف

[illegible] بعضب حبیب

[illegible]

هیمن [illegible] وهرچیز که [illegible]

[illegible] تیز کنند.

مسان، بالفتح سنگ [illegible]

مسنون [illegible] تیز کرده [illegible]

وصوت کرده [illegible] تابان نموده.

[illegible] مسنون [illegible]

[illegible] مسنون [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] روئے

[illegible] مسنون

[illegible] بن عجلان انصاری

مسنون [illegible] که گناه آن را

[illegible]

[illegible] وسرحبی

[illegible] بنت [illegible] سنة

[illegible] سنه [illegible] سبنه

یا کناره [illegible]

سینه است سنا بن جمع

سُنُن، [illegible] لقب ابوسفیان

بن علا برادر عمرو و نیز نام شاعرے

وجد حبیب بن محمد شاعر.

(مُسَنَّن) پیاله با سپرده

سنّ السکّین سنّا) بالفتح

تیز کرد کارد را بفسان [illegible] و سنّ

الرمح) نصب کرد سنان [illegible]

وسنّ الاضراس) مالید

دندان را بسواک * وسَنّ الابل سخت راند شتران را * وسَنَّ الامر ظاهر و آشکارا کرد کار را * و سَنَّ الطین فخارًا سفال گردانید گل را * وسَنَّ فلانًا سنان زد او را یا بدندان گزید آن را یا شکست دندان او را * وسَنَّ الفحل [illegible] خو [illegible] و برجست بر آن [illegible] وسَنَّ المال [illegible] بچرا گاه و نیز نیکو کرد و سیاست [illegible] تیمار آن را * وسَنَّ الشیٔ [illegible] آن چیز گشت * وسَنَّ علیه الماء [illegible] ریخت آب را بر او * وسَنَّ الطریقة [illegible] رفت در آن راه * و سَنِی هذا الشیٔ آرزومند گرد [illegible] مرا آن چیز * وسُنِتَ الارض مجهولا خورده شد گیاه آن و نیز سَنَّ [illegible] خاک [illegible] و پلید کردن و آب بر روی [illegible] یقال سَنَنْتُ الماء اذا ارسلته ارسالًا من غیر تفریق [illegible] فرق [illegible] الصب شَنّ بالشین معجمه [illegible] سِنّ کلان سال شد * و اَسَنَّ سنه [illegible] دندان او و کذا اَسَنَّ سدیس [illegible] ای نبت وذالک فی السنة الثامنة * واَسَنَّ الله سنه [illegible] رویانید خدای دندان او را * تسنین تیز و روشن و تابان کردن کارد و مانند آن و آراستن و نیکو کردن سخن را و راست کردن نیزه را بسوی کسی۔

مسانه وسنان راندن و خوابانیدن کشن شتر ماده را جهت گشی

ڈسنن شیر [illegible] واستن استنانًا [illegible] دندان [illegible] واستن الفرس برجست اسپ [illegible] تو [illegible] ومنه استن استنت الفصال [illegible] [illegible] وسنن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

س ن ه [illegible] سال [illegible] سال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سنون [illegible] [illegible] سنهة [illegible] سنوات [illegible] جمع [illegible] [illegible] [illegible] نان و شراب التدوعم مسنه گندم و برنج که بر آن سالها گذشته باشد [illegible] سنهه [illegible] پیرے شد و مصغر سنه است۔

سنهاء بالفتح درختیکه یک سال بعد یک سال بار آرد [illegible] سانهه مسانهة و سناها [illegible] سال بسال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و نیز مسانهة [illegible] [illegible] بعد [illegible] سال بار آوردن [illegible]

[illegible] متسنه نان گره بسته [illegible] گرانسبتن نان و شراب و جز آن و برگردیدن و تباه شدن و سال [illegible] شدن خرمابن و جز آن تنگ سالی کشیدن و سال کردن نزدیک کسے [illegible] سال بار نیاوردن خرمابن

س ن ه ب سنهب کجعفر نام [illegible]

س ن ه ر سنهور بالفتح [illegible] [illegible] یکی بحیره دیگرے بغربیه و آن [illegible] است بشین معجمه است

س ن ه ا س ن ه سمنساه و سمنساه [illegible] هر دو بضم [illegible] اول و کسر [illegible] [illegible] لغات افعل [illegible] ای اخر کل شیٔ

س ن ی و [illegible] بالکسر [illegible] [illegible] است [illegible] منسوب بگر [illegible] وسودا [illegible] آید نوعے از حریر [illegible] است [illegible] و نیز سنا نام [illegible] سما بن صلت [illegible] [illegible] علیه وسلم [illegible] فوت کرد [illegible] باشتر یاب سال سنون [illegible] جمع [illegible] و قحط و زمین [illegible] و سنة سنوا ء سال سخت [illegible] بالمد بندی

[illegible] بن ابی بکر سنوی [illegible] است

[illegible] شاعرے است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بعضے [illegible] [illegible] دلو کلان [illegible] آن

وشتر آب کش سوانی جمع + ومنه المثل
سَیْرُ السَّوَانِی سَفَرٌ لا یَنْقَطِعُ
سَنِیٌّ) کامی بلند
وَقَعُوا فِی السَّنَبَاتِ لِبَعْض) یعنے در شدت افتادند وآں سالہاے شدیدہ سخت است کہ بر اہل مدینہ گذشت۔
رجل سَنَایا) درشت بد
مَسْنُوَة) زمین سیراب
مَسْنَیَه کم ... منہ۔
(ن) سَنَتِ النَّاقَة الارض) سیراب کرد زمین را۔ وکذا سنت السَّحَابَة الارض وسنت النار بلند شد۔ وسنی آتش + وسنی البرق) درخشید برق + وسنی القوم لانفسهم آب کشی کردند براے خود + وسنیت الباب) کشادم در را سنوته مثله
(س) سَنِیَ سنی) ... گردید + وسنیت الدَّابَّة) آب کشی کردہ شد بر ستور
(اسناه اسناء) بلند گردانید آں ... واسنی البرق) در آید روشنی آں در خانہ یا بر زمین افتاد یا در ہوا پرید + ... اسنی القوم) یک سال بجائے اقامت کرد
مُسَانَاة) بند آب
سَنَّاه تسنیة) آساں کرد آنرا وبکشاد گرہ وماننداں را
(سَانَاه مُسَانَاة) خوشنود کرد او را ... مدارا نمود ونیکو کرد معاشرت را با او + ونیز مُسَانَاة وسناء) سالانہ کردن کسے را بر کارے و

سالہا سال ... دن چیزے را ونیز یک سال بعد یک سال ...
... دانہ ...
تَسَنِّی) برگردیدن ومتغیر شدن
اخذ منہ تسنی فاذلت من اخذ ...
... ان یاء سنا ... من تفصیل
... باشد ...
... ...
... ...
... ...
وسال ... ...
سالی ... ...
(س و ء) ... سوء ... بالفتح
... ... فی النکرة ...
فی ... ... لا
خفف لا ... ...
الحق ... من ... جمعا
لا ... ... هو ...
سُوء ... بالفتح ... سو ...
سخت ... ...
سُوء ... بالضم بدی واندوہ ونام است مصدر را + وبیسی اندام از فساد مزاج وضعف وبینائی و خیانت وآفت ہرچہ باشد وآتش
قوله تعالی ثم کان عاقبة الذین اساؤا السوء فی قراءة + ودائرة السوء) ہزیمت وبدی + وسوء الحساب عدم مغفرت + وسوء العمر) ارذل عمر + ودابة سوء) سگ وخر ومانند آن است
(بنو سُوءَة) بالضم قبیلہ است
(اسواء) کاحمر زشت وزشت تر
(سُوءی) بالضم والقصر بدی

ضد حسنے وآتش وعذاب سخت
(سُوآء) کحمراء زشت وزن زشت وقبیح
(سُوَاءَة) کغراب پدر قبیلہ است
(سُوَاءَة) بالضم کخرافة نام مردے
(هو سَیِّئُ الاختیار) ویخفف کلین ولین یعنے او بد اختیار است
سَیِّئَة) بدی وخطا اصلها سیوئة ...
... یا ... کرد او عام نمودند و ... وعذاب۔
(ن) ساءه سُوءا وسوءا وسوآء وسواءة ... وسوایة بالیاء وحذف الهمزة وسوائیة بالاثبات زمسا + وسائیة بالحذف مسائیة بالاثبات مقلوبا اصل مساوئة فکرهوا الواو مع الهمزة ومسائیة بتقدیم الیاء اندوگیں کرد او را وساء سواء کار ...
... است گردید۔
(اساءه اساءة) تباہ کرد آنرا و (اساء علیه) بدی کرد با وے
سَوَّأ علیه صنیعه تسویة و تسویا) عیب ... وانسوب بیدی نمود وبد گفت + ومنه ان اسات فسوئ علی یعنے اگر بد کنم بگو کہ بد کردی
(استاء استیاء) اندوگیں گردید یقال ساءه فاستاء
(س و ب) (سُوبَه) بالضم سفر دور
سُبَاة بالضم مثله۔
(سُوبِیَه) بالضم نبیذ گندم لغت مصر است
(سُوبَان) بالضم وادی است یا کوہے است یا زمینے است یا آبے است۔
(س و ج) (سَاج) نوعے از درخت ہندی چہار سبز یا سیاہ ستجان جمع

(سُوَج) بالضم موضعی است
(سوراج) کغراب موضعی ست
وکوهی است گویند دراثنای [illegible]
[illegible] سواج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بالضم وسُوَج [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرد [illegible]

س و ح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وساخ [illegible]
سُوُخ [illegible]
[illegible]
وحرمو[illegible] ضعف
(تسوخ) [illegible]

س و د سُود بالفتح [illegible]
کوه هموار سنگریزه [illegible]
سیاه تاک وکوه [illegible] قیس
(سُودَتا) بالفتح [illegible] سود است
[illegible] مستوی باشد ونام [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الشعر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] وبنو السَّيِّد
[illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حی ودر [illegible]
[illegible] عطی المال واحد
[illegible] الادغام واسود
[illegible] بحذف [illegible]
[illegible] سود القلب
[illegible]
[illegible]
[illegible] سود النسب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سود [illegible]
[illegible] وسوید بن
[illegible] وسوید بن [illegible] وسوید
بن نعمان انصاری صحابیان اند
[illegible] وسوید بن سعید

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سود [illegible] است بجز
وبعمان [illegible] سوداء
ولا بیضاء یعنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(سوادیة) [illegible] است بکوفه
وکمیت
(سواد) [illegible]
[illegible] مسعود [illegible]
[illegible]
تسمع سوادی حتی الملك
(سُودَتا) [illegible] موضعی است

(اُسَیْن) مصغّراً علم است
(اُسَیْدَۃ) دختر عمرو بن رَبابہ
(سَیِّد) مہتر سادۃ و سیادۃ جمع
مثل سری و سراۃ و لا نظیر لہما +
و بزرگ سال و مرد کریم و دانا و
حلیم و مالک
(سُوَیْداء) مصغّر سوداء و ہے است
بحوراں زاں وہ است عامر بن
وغش صاحب غزالی و موضعے است
نزدیک مدینہ و شہرے است
میان آمد و حزان و دہے است
میان حمص و حماۃ + و سُوَیْداء
القلب) دانہ دل
(سِیْدَان) بالکسر لشتہ است - و
سیدان بن مضارب محدث است
(سِیْدَانَۃ) بالکسر گرگ
(اَسْیَد) کاشع بزرگان سال کذا فی النسخ
(مَسْوَدَۃ) کمرحلہ آب کہ بران
زردی باشد
(مُسْتَوْد) گوسپند بسیار بعلت سو
(ن) سَادَ) خورد آب را کہ بران سود
بود + و سِیْدَ الغنم بجهوا اسیار سوادگردید
و یقال سود الرجل بالکسر لا التصحیح
کما یقال عورت عینہ
(اَسَاد اِسَادَۃ) فرزند مہتر زاد یا
... سیاہ فام آوردن ...
اضد او ... + و ہم ...
با لتصحیح مثلہ فیہما
(مُسْوَد) کمعظم روداکرد آن
... رابکدوہ و سر آب را
... بریاں ... خورند ...
(اَسْتَوْدِیہ) ولیس ... اہنیدن
و مہتران قومے را کشتن و کوفتن

بلاس کہنہ ساجہت ندا وی پشت
ریش شتراں و سیاہ کردن -
(مُسَادَۃ) با کسے دستاں آوردن
و شیر را راندن یقال ساوَدا لاسَدَ
اذا اطّردَہ و گرفتن شتراں گیاہ را
بد ہاں و تفاوت ناشدن برخوردن آں
از جہت فقد و خوردگی آب یقال ساوَد
الابل السّانّ اذ عالجتہ بافواہہا
دلہ یتمکّن منہ لقصرہ وقلّتہ
و سبر کردن باکسے مہتری با کسے ہی
و با کسے ... ازگفتن سو ... بالکسر ...
مثلہم ... اصلہ اِذ ناءُ سوادک من
سوادہ ای شخصک من شخصہ
(اِسْبِیَاد) مہتر قومے رکشتن با
او را اسیر کردن و مہتر زناں قومے
را بزنی خواستن -
(اِسْوِدَاد اِسْوِیْدَاد) سیاہ گردید
اِسْوَادّ اِسْوِیدَادا سیاہ
گردید و یجوز للضرورۃ اِسْوَأَدَّ تحریک
الالف لالتقاء الساکنین و لا ہمزۃ
اِسْوَادّ دو ان شئت اَدغمت فقلت
اِسْوَادَّ بالفتح والکسر
(تَسَوُّد) نکاح کردن
س ور (سَوْرَۃ) بالفتح تیزی ہر
چیزے و خشم سلطان و بیداوی او
و علامت و نشان بزرگی و رفعت آں - و
سَوْرَۃ الخمر) سر جستن شراب
بسوے ... ع + و سَوْرَۃ البرد
شدت سردی + و سَوْرَۃ ...
شدت تب - و نیز سَوْرَۃ ...
است و نام عبد ابو عیسیٰ محمد بن عیسیٰ
ترمذی ابو علی ضریری و قاضی سَوْرَۃ
بن حکم استاذ عباس دوری است

(سُوْر) بالضم بارۂ شہر اسوار
و سیران جمع و شتران نجیب
و نیز سُوْر مہمانی فارسی است
و بشرف تکلم نبی صلی اللہ علیہ وسلم
مشرف گردیدہ قال قوموا فقد
صنع جابر سورا - و لقب محمد بن
خالد ضبی تابعی - و کعب بن سور قاضی
بصرہ بود بعہد عمر رضی اللہ عنہ -
(سُوْرَۃ) شرف و منزلت قال النابغۃ
الم تر ان اللہ اعطاک سُوْرَۃ + تری
کل ملک دونہا یتذبذب + ای
شرف و منزلۃ و سُوْرَۃ من القرآن
لانہا منزلۃ بعد منزلۃ مقطوعۃ
عن الاخری ... ہر دہ از بنا و نیکو
و ... با نشان و علامت -
سُوْر بحذف ہا و سُوَر کصرد جمع
(سَارَۃ) بتخفیف را دختر ...
بن ناحور زوجہ ابراہیم علیہ السلام
مادر اسحاق علیہ السلام
(سَاوِر) بن ہند عبسی شاعر است
(سِوَار) بالکسر و بالضم یارہ اَسْوِرَۃ
جمع سور و سُوُر بالضم مثلہ + و
فی المثل لو ذات سوار لطمتنی +
و ابو طاہر بن سوار ... است
و عبید اللہ بن ہشام بن سوار محدث
(سُوَار) بالضم تیزی و حدت شراب
و تیزی ہر چیزے -
(سُوْرِیہ) بضم و تخفیف نام شام است
یا موضعے است نزدیک ...
(اُسْوُرَۃ) کہبیرہ جبلۃ بن سحیم
شیخ است ...
(سُوْرِی) ...
بعراق و ہو من بلاد ...

وموضعے از اعمال بغداد وقد یمدّ
(سُوْرِیْن) بالضم نہرے است بری
واہل ری آن را شوم وبد میشناسند
بداں جہت کہ دراں شمشیر سرا کہ بداں
یحییٰ بن زید بن علی بن حسین رضی
اللہ عنہم کشتہ شد شستہ اند۔
(اُسْوَار) بالضم یارہ اَسْوِرَۃ
جمع اَسْوِرَہ و اَسَاوِرَۃ مثلہ +
وبالضم والکسر قائد فارسیان وخداوند
اسپ وماہر ودانا در تیر اندازی سوار
کارنیکو وابو عیسے اُسْوَارِی بالضم
محدث است منسوب بسوئے اساورۃ
ونیز (اَسْوَار) بالفتح وہے است باصفہان
ازاں دہ است محمد بن سوار ی
ومحمد بن احمد اسواری
(ذُوی الاسوار) بالکسر نام شاہے
بود ہمین دکان مسوّر از غار علیہم
ثم انتہی بجمعہ الی الکہف فتبعہ
بنومعد فجعل منتبہ بارخس
عنہم حتی ہلکو فسمی دخانا
(سَوَّار) کشندہ عربدہ گروآنکہ
درسراو شراب زود اثر کند ومست
گرداند وسخن کرد سر جاے گیرد و
شیر بیشہ ونام جماعتے ست
(اَسَاوِرَۃ) قومے است از
عجم کہ در بصرہ ساکن شدہ بودند
چون احامرہ بکوفہ۔
(مِسْوَر) کمنبر تکیہ ... چرمین
ومسور بن مخرمہ و ابو عبد اللہ
مسور غیر منسوب صحابیان اند۔
(مِسْوَرَۃ) تکیہ جاسے چرمین
(مَسْوَر) بالفتح ... بعد
اند ہمین ... نبی منتاب ونبی ابو فتوح ...

(ن) سار الشراب فی رأسہ
سَوْرًا بالفتح وبضم وسُؤُورًا بالضم
برجست شراب در دماغ وسرا او برو
گردید؛ وسَارَ الرجلُ الیکَ)
برجست بسوئے تو؛ وسار الحائط
سَوْرًا) بر دیوار بر آمد۔
(سَرَّسْ) امر است کسے را
بمعالی امور یعنے کارہائے شریف
وبرتر اختیار کن۔
(مُسَوَّر) کمعظم جاے ونسبت برنجن
از دست ومسور بن عبد الملک
محدث است ومسور بن یزید
مالکی الاسدی الکاہلی صحابی است
(تَسْوِیر) بر دو بر دست کسے
نہادن وبر دیوار بر آمدن
(مُسَاوَرَۃ) مُسَاوَرَۃ وسِوَار گرفت
سر او را وسَاوَر فلانا ہمدیگر
برجستند وحملہ آوردند
(تَسَوُّر) بر دیوار بر آمدن یا یارہ
بر دست خود نہادن۔
(تَسَاوُر) ظاہر شدن وخود را
بلند نمودن یقال تَسَاوَرَتْ لہ ای
رفعت لہ شخصی وبرزت
س و س (سُوْس) بالضم اصل
طبیعت ودرختے است کہ بیخ آن شیرین
وشاخ آن تلخ میباشد ودیو چہ کرمکے
است کہ در پشم وطعام مے افتد و
شہرستانے است باہواز بنا کردہ
سوس بن سام بن نوح ودر آن
است قبر دانیال علیہ السلام وسور
آن وشوشتر اول سورہا است
کہ بعد طوفان موضوع ومبنی گردید
وشہرے ست دیگر بمغرب

وھو السوس الاقصیٰ ومیان ہر دو
راہ دو ماہ است وشہرے ست
دیگر بروم وموضعے است۔
(سُوْسَہ) بالضم نام اسپ نعمان
بن منذر وشہرے است بمغرب
بر ساحل دریا وآن حد است میان
کورہ جزیرہ وقیروان۔
(سُنْس) بالضم کقفل نام جد
محمد بن مسلم محدث۔
(سَوَس) محرکۃ در افتادن کرمک
در چیزے والفعل من سمع یقال
سَاسَ الطعام سَوَسًا وکذا اسْوَاس
بالتصحیح وسیس مجہولا وبیا۔
کرم زدہ شدن گوسپندہا ونیز سَوَس
بیماری است در سرین ستور عارض
شود وبیمار شدن ستور بہ
بیماری سوس۔
(سُوَیْسِیَہ) بالضم وتخفیف یا
شہرستانے است بایرون۔
(سَائِس) بن دندان کرم
خوردہ ساس مثلہ کما روہا کر
ادنگہبان سَاسَۃ جمع والسائس
القادح دندان کرم خوردہ
(اَسْوَس) ستور کہ در سرین
آن بیماری سوس باشد۔
(سَوَاس) کسحاب کوہے است
یا موضعے است یا درختے است
(سَوَاسَۃ) یکے واز آن درخت
آتش زنہ خوب میشود
(سُوَاس) کغراب بیماری است
کہ در گردن اسپ عارض شود و
گردن را خشک گرداند
(سِیَاسَۃ) بہ عیت داری کردن

والفعل من نصر و نگاهداشتن هر
چیزے را یقال فلان مجرب
قد ساس و سیس علیه ای اَدّب
اُدّب و اَمَرَ و اُمِرَ علیه
(سِیْوَاس) بالکسر شهریست بروم
(سَاسَان) اکبر بن بهمن و ساسان
اصغر بن بابک [illegible] اکاسره و ابو
ساسان کنیت گدا [illegible]
(ذاتُ السَّواسی) [illegible]
است من بنی جعفر [illegible]
است که در [illegible]
[illegible]
چیزے بسیار [illegible]
و سیاست [illegible]
(تَسْوِیس) سوس [illegible]
در چیزے و آراستن [illegible]
کابرا [illegible]
شدن یقال سوّس [illegible]
فرکبه و سیاست [illegible]
اگندن یقال سُوِّسَ فلان اُمُورَ
النّاس مجهولا ای صیّر ملکا
س و ط (سَوْط) بالفتح آمیختن
چیزے بچیزے و الفعل من نصر و
بتازیانه زدن کسے [illegible]
آنچه در دیگ است [illegible]
تازیانه بدان [illegible] که گوشت را
بجوش آمیزد [illegible]
[illegible]
شدت و [illegible]
وفضله و بقیه [illegible]
ومایتعاطیان [illegible]
[illegible]
[illegible]

دَارَةُ الْاَسْوَاط [illegible]
در شهر [illegible]
(سِیَاط) [illegible]
[illegible]
سُوَیْطَه [illegible]
[illegible] سُوَیْطَه
بینهم ای مختلط [illegible]
(سَوَّاط) [illegible]
[illegible] سَوَّاطون
جمع [illegible]
[illegible]
سُوَیط [illegible]
[illegible]
[illegible]
مَسُوط [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(مِسْوَط) [illegible]
چیزے را در چیزے انداختن و
[illegible]
(سَاطت) [illegible] سَوْطًا
[illegible]
(سُوَیْقه) [illegible] چیزے
[illegible]
وخلط [illegible]
(سَوْط) [illegible]
(سُوْ) [illegible]
[illegible]
[illegible]
س و ع [illegible]
[illegible] بعد [illegible]

[illegible] یعنے بعد از آرام شب
و جانب از هر چیزے
(سُوَاع) بالضم قبیله است همین
(سَاعَة) پاره از روز و شب و
وقت که در وے باشی ساعات
و ساع جمع و قیامت یا وقت
که در آں قیامت برپا شود و هلاک
شوندگان مثل جاعة بمعنی جیاع
و ساعة سُوْعَاء زمان سخت
مثل لیلة لیلاء
(سَائع) مهمل و بے کار یقال
هو ضائع سائع
(سُوَاع) بالضم و خلیل بفتح خوانده
نام بت قوم نوح علیه السلام فلمّا
طوفان فاستثاره ابلیس و صار
لهذیل و حج الیه و کعزاب آں مثل
یقال جئته بعد سُوَاع من اللیل
ای بعد هدء و مذی
(سُوْعَاء) کبرها مذی [illegible]
الحدیث فی السوعاء الوضوء
(ناقة مِسْیَاع) بالکسر شتر ماده
که بچه را تنها گذارد تا اینکه دد
خورند واو تبه یا ثبنه
(سَاعت الابل) برسر خود
چریدن شتراں و بے کار ماندن
(سَع سَع) امر است بتعهد سُوْعَا
(سَاعَة) مهمل گذاشتن شتر
را و ضائع کردن آں و از ساعتے
در ساعت دیگر آمدن یا یک ساعت
پس ماندن یقال اسوع فاساع ای
انتقل من ساعة الی ساعة
تا خر ساعة و مذی انداختن مرد بعد
انتشار آلت و گذاشتن خیزرو خور را

(مُسَوَّغ) کمعظم جائز و روا یقال هٰذا مُسَوَّغٌ له ای مُسَوَّغٌ
(مُسَاوَغَه) برساعت معامله کردن چنانکه مُیاوَمَة برروز

س و غ (هٰذا سَوْغ هٰذا) بالفتح این کلمه را دران دو بچه گویند که میان هر دو دیگرے نزاده باشد وکذا هٰذا سَوْغَتُهٗ بالتاء وکلاهما فی الذکر والانثیٰ یقال اُخْتُهٗ سَوْغُهٗ وسَوْغَتُهٗ۔

شراب اَسْوَغ شراب گوارا وآسان گذار

(سِوَاغ) بالکسر آنچه فرو برد چیزے دیگر مانده را و منها سِوَاغ الغُصَص

مَسَاغ بالفتح جائے گذار و راه رفتن

(سَاغ الشَّراب سَوْغًا) بالفتح وسوغانا بالتحریک آسان گلو فرو شد شراب وهو سُغْت الشّراب آسان بگلو فرو بردم شراب را لازم متعدی وساغ له ما فعل روا شد آنچه کرد آنرا و درین هر دو معنے از ضرب نیز آمده وساغت به الارض فرو برد آن زمین را وساغت الناقة دوید شتر ماده و قوی گردید

اِساغه گوارانیدن شراب را ومهلت دادن یقال اَسِغْ لی غُصّتی ای امهلنی ولا تعجلنی یقال هٰذا اَسْوَغ آخاذ بالتصحیح یعنے و همراه او پیدا شد یا سپس وے ونیز اِساغه تمام کردن چیزے بچیزے یقال اَساغ فلان بفلان یعنے تمام شد کار او بدان وذلک انّه یرید عدّة رجال ودراهم فیبقی واحد به یتمّ الامر فاذا اصابه قیل ساغه

به وفی الکثیر اَساغوا بهم

(سَوَّغَهٗ تسویغًا) روا داشت آنرا وسَوَّغَهٗ کذا داد او را آن چیز و روا کرد عطا را و تَسْوِیغَات السّلاطین عطا ہائے بادشاہان لغت مولده است

س و ف (سَوْف) بالفتح بوئے کردن چیزے را از الفعل من نصر وصبر و شکیبائی۔ ونیز سَوْف سرانجام وزود باشد و در آن لغات است سف وسَوْ وسَیِّ وهو حرف معناه الاستقبال و کلمة تنفیس فیما لم یکن بعد و یستعمل فی التهدید والوعید والوعد واذا شئت ان تخفّفها اسماً لها بتمامه وگویند فلان یَقْتَات السَّوْف یعنے بامید زندگانی میکند

(سُوْفَه) بالضم زمین یا زمین میان ریگ و درشتی سُوَف بالضم وکصرد جمع

اِسَاف هر رده از دیوار و باد و غبار انگیز سافَه یکے

(سَافَه) زمین میان ریگ و درشتی

(سِیْفَة) بالکسر بعد و دوری

طلاپوش با آن پشمین است۔

سائفه ریگ تنک و پاره از گوشت و راه برده و زمین میان ریگ و درشتی۔

(سُوَاف) کسحاب ہلاکی و ہلاک شدن وخیاره مرگ کامرکی مستمر با آن بضم است یقال وقع السّواف اے مُوتان یا مرگ کامرگی مردمان و شتران۔

(سواف) کغراب وبفتح نیز و سوس

(اَسْوَاف) بالفتح موضعے است بمدینه

مِسْوَف کمنبر عطردان

(مَسَاف) بینی بدان جهت کسے بوید بدان و دوری و بعد

(مَسَافَة) بعد و دوری والاصل انّ الدلیل اذا کان فی فلاة اخذ التراب فشمّه لیعلم علیٰ قصد هو او علیٰ جور ثمّ کثر استعمالهم لهذه الکلمة حتّیٰ سمّوا البعد مسافة

مَسُوْف نعل تیز شده بکشتی

(مِنْسَاف) بالکسر مادر فرزندان مرده

(سَاف المَال) ہلاک شدند شتران یا مرگ کامرگی افتاد دران وساف الارض قریب بزمین سوفه رسید۔

(مُسِیْف) کمقیم پدر فرزند مرده

مُسَاف کمقام فرزندے که مرده باشد

(اَسَاف) ہلاک شد مال او و اَسَاف الخارز درفش سطبر زده درخت پس تباه گردید مهر دو درز وفی المثل اَسَاف حتّیٰ لا یشتکی السواف در حق شخصے گویند که از کثرت توالی هموم خوگر حوادث و سختی ہا گردیده باشد و نیز اِسافه مردن فرزند مادر و پدر را

(مُسَوِّف) کمحدث مرد بر سر خود هر چه خواهد کند و کسے در حکم آن نتواند

(رَكِيَّة مُسَوَّفَة) کمحدثه چاہے که قریب است که آب دهد یا چاہے که آبش ناگوار و ناخوش و بدبو باشد۔ فی الحدیث لعن الله المسوفة

یعنے زن نافرماں را کہ اطاعت
شوہر نکند و بسوف فعل وقت
گذارد و تن در ندہد۔
(سَوَّفَهُ تسویفًا) در تاخیر انداخت
آں را + وسَوَّفتُ فلانًا اَمْرِی .
مالک خو گردانیدم او را و حاکم
ساختم آں را دراں ٭ و نیز
تسویف . بار بار سوف افعل
گفتن کسے . ابقال سوّفتُ الرجلَ
اذا قلتُ لہ مرۃ بعد اخری سوف افعل
(سَاوَفَهُ مُسَاوَفَۃً) باز گفت ٭ ۱۰ +
(تَسَوَّفَ الموتی) خود ... بید آں ...
باز و + وسَوَّفَ الاَمر) پس
انگند کار را۔
(مُستاف) جائے بوئیدن و نیز
(اِستِیاف) بوئیدن
(فَیلَسُوف) لغت یونانی است
یعنے دوست دارندہ حکمت واصلہ
فیلا رسوا و ھو المحب سوفا وھو الحکمۃ
(فلسفہ . فیلسوفی اسم مصدر
است مرکب مانند حولقۃ از
لا حول ولا قوۃ۔

س و ق (سُوق) بالضم بازار
و بذکر - و (سوق الحرب) سخت ترین
جائے جنگ + وسُوقُ الذَّنائب)
وے است بزبید + وسُوق
الاَربعاء) شہرے است بخوزستان
وسُوقُ الثلثاء) ... است
ببغداد + وسُوقُ حلمۃ) موضعے
است ... + وسُوق وردان)
محلہ است بمصر + وسُوق لبنام)
شہرے است باخر یقیۃ + وسُوق
العطش) محلہ است بہ بغداد و
لانہ لما بنی قال المھدی سموہ سُوق
الری فغلب علیہ العطش + وسُوق
بنی قینقاع) بازارے بود و جائے
(سُوقَۃ) بالضم رعیت و مردم
فرومایہ واحد و جمع و مذکر و مؤنث
درو ے یکساں است (وقد تجمع علی
سُوَق) بکسر و آنچہ زیر گیاہ
طوطو است کہ دراں پوستک سرخ
باشد ٭ و محمد بن سوقۃ تابعی است
وکان لا یحسن یعصی اللہ تعالی
(ساق) آنچہ میان شتالنگ وزانو
است سوق بالضم سیقان بالکسر
جمع اسوق بھمزہ شد وانما ھمزت
لجمل الضمۃ + وتحتی و ھنہ یوم
یکشف عن ساق ای عن شدۃ و کذ
التفت الساق بالساق ای آخر شدۃ
الدنیا باول شدۃ الآخرۃ ۔ وقیل
یذکرون الساق اذا ارادو اشدۃ
الامر والاخبار عن ہولہ + ویقال
ولدت ثلثۃ بنین علی ساق واحد
یعنے سہ فرزند نرینہ پیہم آورد
بے آنکہ میان آنہا انثے باشد + و
ساق الشجرۃ تنہ درخت وساق حر
قمری نر لان حکایۃ صوتہا ساق حر
یا ساق کبوتر و حر بچہ آں و نیز
ساق) موضعے است + وساق الفرو
وساق الفروین کرہے است
مراسد را وآں گویا شاخ آہو است
وساق الفرید) موضعے است و
ساق الجواو) موضعے است دیگر
(ساقہ) قلعہ است بیمن وساقۃ
الجیش بنگاہ لشکر و مؤخر آں
(سَوَق) بالتحریک خوبی ساق و
خوب شدن ساق والفعل من سمع
(اَسْوَق) کا محمد دراز ساق و مرد
خوب و نیکو ساق سوقاء مونث ہم
(سِیاق) گکناب دست و پیاں
(سَائق) رانندہ چہار و اسواق
جمع - و محمد بن عثمان بن سائق
و برادرش ہر دو روایت حدیث دارند
(سُوَیق) کامیر لیست وسے و لشتہ
است میان خلیص و قدید۔
(سُوَیقَۃ) کجہینہ موضعے است
و لشتہ است بجائے حمزہ و کوہے
است میان ینبع و مدینہ و موضعے
بسیالہ و موضعے است ببطن مکہ
و موضعے است بنواحی مدینہ کہ
آل علی بن ابی طالب کرم اللہ وجہہ
دراں سکونت دارند و موضعے است
بمرو زاں موضع است احمد بن علی
بن محمد تلمیذ ابو داود و موضعے
است بواسط ازان موضع است
عبد الرحمن بن محمد واعظ ادیب
و شہرے است بمغرب و نیز
مواضع اندر بغداد و زرد السویقتین
لقب سیاہی کہ کعبہ را خراب خواہد کرد
(اَسَاقد) بالفتح نوال رکاب زین
(سَیق) گکیس ابرے باراں
کہ باد آنرا براند
(سَیقَۃ) گکیستہ ستور کہ دشمن
آں را بغارت رانده باشد وستور
و جز آں کہ در پس آں صیاد پنہاں
شود و جہت قدرت یا فتن بر
صید سَیَائق جمع
(سوَاق) کزنار دراز ساق و شکوفہ
خرما و ... کہ ببغداد ریگ شہر ...

باشد و ہر گیاہ کہ بر ساق روید
(مِسْوَق) کمنبر چوبے کہ بداں
ستور رانند
(ن) ساقَ الماشیۃَ سَوقًا) بالفتح
وسِیاقۃً) بالکسر و مَساقًا رانند
چارواراء وساق المریض سَوقًا و سِیاقًا
در جان کندن آمدن بیمار ء و
سَاقَ فلانًا) بر ساق او زد ء
وساقَ المہر الی المرأۃ) دست
پیماں راند از ستور و جز آں
بسوے عروس ء و نیز سِیاقۃ)
بر یک روش راندن۔
(بَعیرٌ مِسوق) کمحسن شتر کہ
شکار رانند و شکاری را بر
شکار قادر گردانند۔
(اسْتَقْتُہُ ابلاً ساقۃً) داوم او را
شتراں کہ مے راند آں را ء و نیز
(اِساقۃ) دست پیماں راندن
بسوے عروس
(سَوَّقَ الشجرُ تَسْوِیقًا) تنہ دار
گروید درخت ء و سَوَّقَ فلانًا
امرہ) مالک گردانیدن او را
بر کار خود۔
(سَاوَقَہُ) نبرد کرد او را در فخر
... ق یا در سخت ساق و در راندن
(اِنْسَاقَ المَاشیۃُ) راند چاروا را
(تَسَوُّق) بازار جستن و خرید فروخت
کردن و خود را بازاری نمودن
بیچ پیو فروخت۔
(تَساوَقَتِ الابلُ) بے ہم نگر
شدند تشنہ از در اہم گرد بیند ء و
(تَسَاوَقَتِ الغَنَمُ) بہ بہی نمودند و نقار
(مُتَسَاوِق) پیر و قریب و کوہ

پست در از۔
(اِنْسِیَاق) راندہ شدن
س و ک (سِوَاک) بالکسر چوب
دنداں مال مسواک بالکسر مثلہ و
یذکر سوک ککتب جمع۔
(سُوَاك) کغراب علم است و
بالفتح رفتار نرم و آہستہ۔
(ن) سَاكَ الشَیْءَ) مالید آں را ء و
(سَاكَ فَمَہ بالعود) مالید دہاں را بمسواک
(سَوَّكَ فمہ تَسْوِیکًا) مالید دہن را
شد و للمبالغۃ۔
(اِسْتِیَاك) دنداں مالیدن و مسواک
کردن یقال اِسْتَاكَ زیدٌ و لا
یذکر معہ الفم و لا العودُ
(تَسَوُّك) مسواک کردن و لا
یذکر معہ العود و لا الفم
(تَسَاوُك) چسپیدن در رفتن
و بد رفتن از ناتوانی و نرم و سست
رفتن یقال جاءت الابل تتساوك
ای تتمایل من الضعف فی مشیہا
وجاء وما یتساوك ہزالا ای ما یتحرك
س و ل (سَوَل) محرکۃ سستی
فروہشتگی زیر ناف والفعل من
سمع۔ و سستی و فروہشتگی۔
(سَوْلاء) بالفتح فروہشتگی شکم و جز
آں ء و بدون لام قلعہ است بر
پشتہ بخلہ یمانیہ و آں را عجیبہ ہم
گویند و جائے باش کبوتراں
(سُولَۃ) بالضم خواستہ لغۃ فی المہموز
(سُوَلَۃ) کہمزۃ مرد بسیار سوال
(اَسْوَل) تنگ زیر ناف و سست
و فروہشتگی باشد سول بالضم
جمع ء و سحاب اَسْوَل) ابر

سست و فروہشتہ۔
(سَوْلاء) بالفتح دلو بزرگ ء و نیز
سولاء مؤنث اسول سول بالضم جمع
(سَوِیل) کامیر برابر
(ف) سَلْتُ سَال بفتحہا سؤالا
بالضم لغۃ فی سألتُ و قولہم ہما
یتساولان یدل علی انہا واوی فی الاصل
(تَسْوِیل) آراستن کارے را یقال سوَّلت
لہ نفسہ ای زینت و بے راہ کردن شیطان
کسے را یقال سوَّلہ الشیطان ای اغواہ
س و م (سَوْم) بالفتح بہا
(سُومَۃ) بالضم بہا و نشان و
علامت و نشان مرد حرب۔
(سِیمَہ) بالکسر بہا یقال انہ لغالی
السیمۃ ای السوم ء و نشان و علامت
(سَام) خیزراں کہ درختے است و
کوہے است مر ہذیل را و نام پسر
نوح علیہ السلام کہ پدر عرب است
و کوہے کہ در وے آب گرد آید و نام
مردے و مرگ و منہ علیک السام
(سامہ) کوئے کہ بر سر چاہ باشد سیم
ککتب جمع و رگہائے زر و رکاں
سام جمع و زر و سیم و رگے است
در کوہ و خیزراں ۔ و نیز سامہ موضعی
است مر عرب را و دودہ است
بیمن و محلہ است ببصرہ و آں را
بنو سامہ نیز گویند و نام پسر لوی
بن غالب کہ ابراہیم سامی بن
حجاج بوے منسوب است و
نام جماعتے از بصرہ۔
(سَوام) بالفتح چرندہ و کوئے
کہ زیر ہر دو چشم اسپ است
(سُوام) بالضم بہا و رنجے است

(سائم) چرندهٔ سائمة مؤنث
سوائم جمع
(سِیْمَا) بالکسر والقصر وسیماء بالمد
نشان وعلامت سیمیاء مثله
(سِیْبُوَیْهِ البلقاوی) بالکسر
صحابی است۔
(مَسَامَةٌ) چوبے است پہنا غلیظ
در زیر ہر دو قاعدهٔ در و چوب
پیش ہودج۔
(سُوْم) کوہے است متصل کوه
فرقد و دراں ہر دو جز درخت
نبع وشوحط ودیگر بروید و بوزینها
در وے بسیار مے باشند
(سُمْتُ بِالسِّلْعَةِ) بہا کردم
متاع را۔ وسَامَتِ الْإِبِلُ چریدند
شتراں وگذشتند + وسَامَتِ الرِّیْحُ
وزید باد و وزد و گذشت + وسام
فلانا الامر تکلیف داد اورا آں
کار یا داد او را آنرا هو اکثر ما یستعمل
فی العذاب والشر یقال سمنه خسفا
یعنے خواری وذلت دادم اورا
وسَامَتِ الطیر علی الشیئ گرد گردید
مرغ آں چیز را۔
(اِسَامه) گراں کردن بہا یقال
اَسَمْتُ بِهَا وَكَذَا اَسَمْتُ عَلَيْهَا
گراں کردم بہائے آنرا۔ وسوال
کردن بہا را از کسے تقول اَسْمَنْتُهُ
اِيَّاهَا وَكَذَا اَسَمْنَتُهُ عَلَيْهَا اذا سالته سومها
و چرانیدن و کوہ بسر چاه کردن
و نظر انداختن بر کسے
(مُسَوِّم) کمحدث نشان گذارنده
و کسے کہ اسپ خود بچرا گذاشته باشد
(مُسَوَّمَةٌ) کمعظمه اسپ بچرا گذاشته
واسپ بانشان وعلامت +
وحِجَارَةٌ مُسَوَّمَةٌ سنگریزہائے
کہ براں امثال خواتیم بوده باشد
یا آنکہ براں نشان سپید وسرخ
یا دیگر علامت کہ بداں معلوم گردد کہ
ایں سنگریزہا از سنگریزہای دنیا نبودند
(سَوَّمَ الْفَرَسَ تَسْوِيْمًا) نشان و
علامت گذاشت بر اسپ + وسَوَّمَ
فُلَانًا) گذاشت او را + وسَوَّمَهُ
فی ماله) حاکم گذاشت او را در مال
خود تا ہر چہ باید کند + وسَوَّمَ
الْخَيْلَ) ہا کرد اسپاں را بچرا
وسَوَّمَ عَلَى الْقَوْمِ) غارت کرد
براِیشاں وتباہی رسانید + ونیز
تَسْوِيْم) تکلیف کارے دادن کسے
را و دادن و بسر خود گذاشتن کسے را
(سَاوَمْتُ الْمَتَاعَ) بہا کردم متاع را
(اِسْتِيَام) بہا کردن ویعدی بعلے
و بالبا یقال اِسْتَامَ عَلَيْهَا و كذا
اِسْتَامَ بِهَا یعنے بہا کرد آں را + و
بہا پرسیدن و یعدی بنفسه و بعلے
تقول استمته اياها واستمته عليها
یعنے بہائے آں پرسیدم اورا
(تَسَوُّم) نشان حرب بستن
برخود ومنه الحدیث تَسَوَّمُوا فَاِنَّ
الملائكة قد تسومت
(تَسَاوُم) بہا کردن متاع را
س و ن (سَوْن) بالفتح فروهشتگی
شکم (مفضل بن محمد بن سون)
کزفر محدث است
(سُوْنَايَا) بالضم وہے است
ببغداد و حالا در شهر در آمد
(سُوَان) کغراب موضعے است
(اُسْوَان) بالضم ویفتح یا سمعانی
و رفتح غلط کرده شہرے است
بصعید مصر از اں شہر است
فقیر بن موسی محدث۔
س و ه (سُوْهَاى) بالضم وہے
است باخمیم از زمین مصر
س و و (سَوَاء) بالفتح والمد
راستار است ومیانه چیزے و بمعنے
جز یقال مَا عَدَلَ عَنْكَ لِسَوَائِكَ اى
بغيرك وسر کوه ونیمهٔ روز موضعیست
وقلعه است در کوه صبر و برابر اسم است
استوار را + ومثل ومانند ومذکر و
مؤنث وتثنیه و جمع درو یکسان است
یقال هُمَا سَوَاءٌ وهُمْ سَوَاءٌ وهُنَّ سَوَاءٌ
وَقَدْ يُجْمَعُ عَلَى اَسْوَاءٍ وسَوَاسِيَةٍ وسَوَاسٍ
و سَوَاسِوَةٍ ، ونیز سوا بن حارث
وسوا بن خالد صحابیان اند
ویقال وسَوَاءٌ يُطْلَبُ اِثْنَيْنِ سَوَاءٌ
زَيْدٌ وعَمْرٌو اى ذَوَا سَوَاءٍ +
ویقال هُمَا سَوَاءَانِ) یعنے ہر دو
ہماں اند باہم + ویقال مَرَرْتُ بِرَجُلٍ
سَوَاءٍ ویکسر والعَدَمِ اى سَوَاءٌ وجوده
وعدمه + ویقال وقع فلانٌ فی سواء
راسه ویکسر اى فی حكمه من الخير
او فی قدر ما يغمر راسه او فی عدد
شعره + ولیلة السَّوَاء شب سیزدہم
یا چہاردہم از ماه + وسَوَاءُ
الراس) بالائے سر + وایام سَوَاءٌ
روز ہائے کامل وتمام
(سِوَى) بالکسر والضم مقصورا
برابر و راستار است ومیانه چیزے
وجز یقال مَرَرْتُ بِرَجُلٍ سِوَاكَ اى غيرك
وقصد یقال قَصَدْتُ سِوَاهُ

ای قصدت قصدہ + ومکان سُوًی
یعنے جائے یا نشان یا علامت یقال
مررت برجل سوًی والعدم یعنے
وجود وعدم آں برابر است
(سُوَاۃ) بضم سین وتخفیف واو
منسوب است بسوے سواء بن عامر
بن صعصعہ کہ بطنے است از عرب
(سَیٌّ) بالفتح دشت وموضعے است
ویقال فلان وقع فی سی راسه یعنے
افتاد در حاکم خود از خیر یا بالقدر کہ
بپوشد سر او را یا بعدد موی سر او
(سِیٌّ) بالکسر مثل ومانند ویقال
ہمسایاں اے مثلان [illegible] شبیہ
زید بالجر ای لا مثل زید وما لغو
برفع زید مثل دعما زید وتخفف
الیاء + ویقال لاسی ما فلان ولا
سیّک ما فلان ولا سیّہ فلان ولا
سیّک ای اذا فعلت ولا سی لمن
فعل ذلک ویقال لیست [illegible] ذلک
بسی وما هن لک بسوی + ومکان
(سی) جائے ہموار وبرابر
(سَایَہ) فعلہ است از تسویہ و
وجہ است بلکہ یاواوی است میان
حرمین وضرب سے سایہ آمادہ کرد
برائے مس کلمہ را
(الصراط السوی) کہ نہ سے راہ
راست وهو فعل من السو، و
علی تلیین السوی ولا بد ال
یاو واو شہرے است
(رجل سوی الخلق) کغنی یعنے
برابر وبا اعتدال وسالم تمام خلقت
سوایا جمع + ومکان سوی جائے
ہموار وسی برابر

(سَوِیّہ) کغنیہ راستی وسابری
یقال هم علی سویۃ ای استواء ونیز
(سَوِیّہ) از مراکب واہاں وساکین ست
یا آں گلیم است پر از گیاہ یہ کہ
بر پشت ستور نہادہ سوار شدند
سوایا جمع + وابو سویہ صحابی است
وعبید بن سویہ بن ابی سویہ
الضاری مولائے الشان وعبد الملک
بن ابی سویہ سہل بن خلیفہ وحماد
بن شاکر بن سویہ راوی صحیح
بخاری محدثان اند
(سُوَیہ) [illegible]
و محمد بن علی بن محمد بن سویہ
کعمرویہ منسوب و علی بن احمد
بن محمد بن سیویہ محدث
(هو لا یسوی شیئا) [illegible]
یعنے کم است یقال کہف صحتم
ویقال استوو [illegible] صلحون یعنے
اولاد ومواشی با برابر وصالح اند
(سوّیتہ) برابری کردم او را +
و (اسویتہ) برابر ہموار ساختم او را
و (اسوی الرجل) برابر پسر شد
در خلقت + ونیز اسواء زنا کردن
ورسوا گردیدن ودر بلا افتادن
وتمام آوردن چیزے را [illegible]
وانگندن حرفے از قرآن وترک
دادن وغفلت نمودن نقول
(اسویت الشیئ اذا ترکتہ واغفلتہ)
(سَوّیتہ تسویہ) راست وبرابر
کردم آں را + وسویت بینہما
برابر کردم ہر دو را وبرابر یک مثل
نمودم وکذا استو [illegible] یعنے مثل
[illegible] ناخفت او را و سویت [illegible]

(الارض) مجهولا ہلاک شد در آں
(ساویتہ) برابر کردم او را + و
کذا ساویت بینہما) ویقال
هو لا اساوی شیئا) یعنے کم واندک است
(استویا) ہمدیگر مانند وبرابر
شدند + واستوی الشیئ معتدل
وبرابر گردید وراست شد + و
(استوی الرجل) بنہایت جوانی
رسید یا چہل سالہ گردید
و(استوی الی السماء) برآمد بر
آسمان یا ارادہ کرد بسوئے آں
یا متوجہ براں شد وقائم وراست
کرد آں را یا مستولی شد بروے
ومنہ قول الراجز قد استوی بشر
علی العراق من غیر سیف ودم مهراق
+ (سنوت بہ الارض) ہلاک
شد در آں + واستوی علی الفرس
بر پشت اسپ قرار گرفت
(تسوت بہ الارض) ہلاک شد
در آں زمین + وتسوی الشیئ)
مستوی وبرابر گردید
(تساویا) ہمدیگر مانند شدند و
وبرابر ومستوی گردیدند

س ه ب (سَہب) بالفتح وسعت
وزمین برابر وفراخ واسپ توانا
فراخ رو ویکسر بادہ وگرفت سخت
وشورہ زاری است
(سُہب) بالضم زمین برابر وہموار
با نرمی وسہولت سہوب جمع + یا
(سہوب الفلاۃ) انواع دشت است
کہ در آں راہ پیدا نشود
(ربیع سُہیبہ) بالفتح چاہ دور تنگ
وسہاشی بن سہاب شاعرے ست

واسن لهم سهاب الملهبة غیرة
تعبی، بالفتح والقصر ... ت
سهناء، بالفتح والمد جایی است
در نسی سعد ... است
مُسْهَب، بفتح الهاء ...
بسیار گو و فرس ...
اسپ فراخ رو -
... مُسْهَبة ...
... رنگ آب ...
و اسهب الرجل ...
...
...
باز ... و اسهب السیر
فراخ گام رفت و سبقت نمود
و اسهب الرجل ...
شد از گزیدن مار یا برگردید
گونه او از فرط حب یا از خوف
یا زبیاری، و نیز اسهاب
چاه کندن پس بریگ یا بیج رسیدن
یقال اسهبوا ای حفروا فهجموا علی الرمل
او الریح، یا چاه کندن لیس رسید
حیرا و گذاشتن ستور ... و سیر
کشیدن بزغاله از مادر و بسیار عطا
شدن مرد و بسیار عطا کردن
و اسهب الرجل ...
و بسیار عطا گردید
س ه ب ر (سَهْبَرَة) بالفتح
نام جایی
س ه ب ل (سَهْبَل) کجعفر ...
س ه ج (سَهْج سَهِیج) بالفتح
باد سخت و تند ... کجعفر
سهوج کصبور سهوج ...
مِسْهَج، کمنبر آنکه حرف زند در

هر حق و باطل و مرد بلیغ و فصیح
و اساهیج الریح مختلفة ...
و مِسْهَج، بالفتح گذرگاه باد
و فی تسهج المطلب سهجا، بالفتح
سود و بوست ...
و تسهجت الریح ...
و تسهجت الریح الارض ...
باد زمین را ... و تسهجا النوم
لیلة تسهجهم، تمام شب ...
س ه ج ر (سَهْجَرة) ترسان
دو دیدن یقال سهجرا عدا عدو فزع
س ه د (سَهْد) بالفتح نیکو
سهد مهد ای حسن
و سُهْدَة، بالفتح ...
سخن و جز آن یقال ما رایت
منه سهدة ای امرا اعتمد علیه
من کلام او خبر و بیدار دلی
یقال هو ذو سهدة ای یقظة
و سُهْد، بالضم بیداری
و سُهُد، بضمتین ...
و سُهاد کغراب بیداری
هو اسهد رایا منک یعنی
بیدار عقل تر است از تو
و سهد کجعفر کوهی است ...
و غلام سهود کصبور جوان
تازه بدن ...
و بفتح
و سَهْدَل، کامیر نام جد
ابی حاتم بن حبان -
و سهد سهدا ... یک
بیدار شدن -
اسهدت بلا ولد اشهادا،
یکبارگی انداخت بچه را و نیز

و اسهاد، بیدار کردن
مُسَهَّد، کمعظم بیخواب
و تسهید، بیخواب گردانیدن
کسی را و بیدار کردن -
س ه د ر (الله سهدد) شهر
دور و ... مسهد شله -
س ه ر (سَهَر) محرکة بیداری
و ساهرة، کهمزه مرد نیک بیدار
رجل ساهر، مرد بیدار و
لیل ساهر، شب بیداری -
و ساهرة، زمین یا روی زمین و
چشمه روان و دشت بیمناک و زمین
که کسی بروی نرفته یا زمینی است
که حق سبحانه آنرا در روز قیامت
مجدد ایجاد سازد و کوهی است
بقدس و جهنم و زمین شام و
غلاف ماه -
و ساهریة، عطری است که عمل
آن بیداری باید -
و سُهَار، بالضم بیداری
و اسهران، بینی و نره و دو رگ اند
در پشت که از آن آب منی در نره
آید و دو رگ در بینی ستور یا
عام است و دو رگ در چشم و دو رگ
که از انثیین ... و نیز دو رگ
باطن نره مجتمع شود -
و سَهْران، بالفتح بیدار
و سُهَّار، کشداد بیدار
و ساهور، بیداری و بسیاری
و ماهتاب، و غلاف آن و هاله ماه و ...
روز باقی از ماه و سایه زمین ...
زمین یا روی زمین و بن چشم -
و سَهَر، سهرا ... بالتحریک بیدار ماند

(مُشْهِرٌ) کمحسن نام مردے
(اِسْهَار) بیدار داشتن
(سُهْر) بیدار بودن
س ه ر ز (سُهْرُز و سِهْرِیز) بالضم و الکسر
و بالنعت و بالاضافه نوعے از خرما
س ه ن س (سَمَنْسَاءُ) بکسر
سین و ها و ضم ها و کسر آن یعنے
خواهم کرد آن را آخر همه چیز خاص
است استعمال آن بر مستقبل۔
س ه ف (سَهْف) بالفتح در خون
طپیدن کشته و اضطراب نمودن
آن در حالت نزع و جان دادن
بفعل من فتح و پشیزه ماهی
(سَهَف) بالتحریک تشنگی سخت و سخت
تشنه شدن
(سَاهِف) سخت تشنه و هلاک
شونده و تشنه با آنکه او را وقت
جان کندن تشنگی غالب باشد۔
(سَاهِفُ الوَجْه) گونه برگردیده روے
(سُهَاف) بالضم بیماری تشنگی
(رجل مِسْهَاف) آنکه بسیار آب
خورد و سیر نشود
(طعام مَسْهَفَة) بالفتح الها طعام که
تشنگی آرد و آب بسیار خورانند
(اِسْتِهْنَاف) (اِسْتِهْنَافًا) سبک
داشت آن را۔
س ه ق (سَهْوَق) بالفتح مرد دراز و
دروغگوے و باد و سیراب ساق
از هر چیزے (سَوْهَق) بجوهر مثله +
و مرد دراز ساق و باد و غبار انگیزنده۔
(سَهْوَك) کعماس مرد … گام
س ه ك (سُهْك) بالضم گنده بوئے به
عرق کسے و بوئے بد گوشت ماهی است

گرفته و بوئے ماهی و زنگ آهن
(سَهَكَة) بالفتح بوے زنگ آهن
و بوئے ماهی و بوئے بد گوشت بوے
گرفته و بوے بد عرق کسے سهقه
کهمزه مثله فی الکل۔
(سَهِك) کَکَتِف بوئے بد گرفته
یقال یدی من السمك و من صدأ
الحدید سَهِكَة
(سَاهِك) … چشم …
یقال بعینیه ساهك ای رمد …
(ریح ساهکة) باد سخت
(سَیْهَك) بالفتح خاک … ر
باد برداشته باشد و در ریخ
(سَیْهَاك) باد سخت
(ریح سَهُوك) … باد سخت
و نیز سَهُوك عقاب که مرغے
است معروف
(سَهَكَة) کسفینه بوے از طعام
(ریح سیهوك) باد سخت و تند
(اَسَاهِيكُ الدّابة) انواع رفتار
ستور و جستهاے آن
(سَمَّاك) کشداد مرد فصیح زود سخن
(مِسْهَك) کمنبر مرد فصیح زودگوے
و اسپ بسیار رواں تیز رفتار
(مَسْهَك) بالفتح گذرگاه باد
(مَسْهَكَة) بالفتح گذرگاه باد و ریح
مسهکة باد سخت
(س) (سَهَكَ سَهْكًا) مهرکه ابریشم بکرد
(ف ن) سَهَكَت الریح التراب عن
الارض برد و باد خاک …
… و سهك الشئ …
آن … و سهکت الدابة …
(سُهُوكًا) سبک و آهسته رفت ستو

(سَهُوكَة الدابة) آهسته راندم
ستور را۔
(سَهُوك) سبک و آهسته
رفت ستور۔
س ه ل (سَهْل) بالفتح و
گشتن نرم از هر چیزے و بالفتح زانو
و زمین نرم خلاف حزن سهول جمع
(سَهْل الوجه) مرد کم گوشت روے
… سهم … بالکسر
… و (رجل سَهْل الخلق) مرد
نرم خوے … و نیز سهل نام جمعے
صحابی است که … سهل بن
وعب … سهل بن بیضا اول
… سهل بن ابی حثمة
و سهل بن ربیع و سهل بن حنیف
و سهل بن رافع و سهل بن سعد
بن مالك و نیز سهل بن ابی امامه بن
سهل بن حنیف و سهل بن معاذ از
تابعیان + و نیز سهل نام یک صد
محدث نام و … + و بنو
سهل وهی است بصنعاء + و
سهل الخدین آنکه رخسار
او بلند نباشد۔
(سَهْلَه) بالفتح قلعه است میان
رنام مردے + و سهله بنت سهیل
بن عمرو قرشیه صحابیه است و آنرا
ذکر است در صحاح + و ابو سهلة
صحابے بن خلاد صحابی است
(سَهْلَیْن) تثنیه ناحیه است بیمن
(سُهْلی) بالضم نرم منسوب است
بزمین سهل بالفتح …
+ (تعلب سُهلی) … زمین
نرم … کند۔

(سَهْلَة) بالکسر ریگ نرمی [illegible] خاک [illegible] آب [illegible] و آن را در ریگ درشت [illegible] و منه حدیث [illegible] فی [illegible] ان [illegible] آن جبرئیل [illegible] سهلة او تراب احمر [illegible] خشن [illegible] الدقاق الناعم

(اَرْضٌ سَهْلَةٌ) [illegible] زمین [illegible] ناک

(سَهِيل) [illegible] قلعه [illegible] [illegible] و [illegible] است [illegible] [illegible] [illegible] فوائد [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] البر [illegible] [illegible] بن [illegible] [illegible] و [illegible] سهیل [illegible] بن [illegible] قرشی و [illegible] بن عدی [illegible] و [illegible] بن [illegible] و [illegible] سهیل بن ابی صالح [illegible] سعیف [illegible] [illegible] مالک [illegible] برادر [illegible] مالک بن انس [illegible] است

(سُهَيْلَة) [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

(سُهُول) [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

(سَهْلٌ سَهْلَةٌ) [illegible] [illegible] [illegible] الارض [illegible] نرم گردید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

راندن دارو نقال اَسْهَلَةُ الدَّوَاءُ اے نرم کرد شکم او را دوا و راند

(اُسْهِلَ الرَّجُلُ) مجهولا دارو [illegible] اسهال داده شد و کذا اُسْهِلَ بَطْنُهُ اے رانده شد شکم او

(سَهُلَ سُهُولَةً) نرم و آسان گردید [illegible] آن را

(تَسْهِيل) آسانی کردن با او

(تَسَاهُل) [illegible] آسان گرفتن

(تَسَهُّل) آسان و نرم شدن

(اِسْتِسْهَال) [illegible] آسان شمردن آن [illegible] [illegible]

سہم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و تیر [illegible] [illegible] سهام [illegible] و [illegible] و در معاملات مردان و سابقہاے ایشان مقدار شش ذراع است سنگی است که بر در خانه که برائے صید شیر بنا کنند گذارند چون شیر در خانه در آید در آن [illegible] سنگ بند گردد و قبیلہ است در قریش و در باہلہ

و سہم الرّامی ستارہ است

و ذو السہم لقب [illegible] [illegible] عامر [illegible] جہت که بہرہ خود را باصحاب [illegible] ست بخشد

(ذو السہمین) [illegible] لقب [illegible] [illegible] لیثی

(سہم) [illegible] خطوط [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

(سُہْمَة) [illegible] خویش و قرابت نصیب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و آن تا عنکبوت مانندی است که از ہوا فرود آید [illegible] [illegible] نیست گردد و باد گرم و شدت گرما و فروختگی آن

(سَهَام) [illegible] کتاب و ادوی [illegible]

(سُهَام) [illegible] [illegible] و [illegible] و تغیر [illegible] [illegible] شتر

(سَاهِم) [illegible] [illegible] [illegible]

(سَاهِمَة) [illegible] [illegible] لاغر

(سُهُوم) [illegible] عقاب

(اِبِلٌ مُسَوَّاهِمُ) شترے که سفر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و لاغر کرده باشد

(بَعِيرٌ مَسْهُوم) [illegible] [illegible] زده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] مجهولا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] ترش روی

(مُسْهِم) [illegible] [illegible] بسیار گوے

(مُسْهَم) [illegible] اسپ کم [illegible]

(رَجُلٌ مُسْهَمُ الْجِسْم) مرد لاغر در عشق

(اَسْهَمَ الرَّجُلُ) بسیار گرو [illegible]

(وَاسْهَمَ بَيْنَهُمْ) قرعه زدند باہم

(مُسَهَّم) [illegible] چادر [illegible]

(مُسَهَّمَة) [illegible] شتران سهام زده

(سُهْمَة) [illegible] چادر مخطط بافتن

(مُسَاهَمَة) [illegible] قرعه زدن باہم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] یعنے غالب آمد [illegible] [illegible] [illegible]

(اِسْهَام) با یکدیگر قرعه زدن

(تَسَاهُم) [illegible] قرعه زدن

(اِسْتِسْهَام) قرعه زدن خواستن

سہمان (اِسْهَمَان) بالفتح یکپارچه [illegible] و [illegible]

سہ‌ن سہ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

فی الثانی آخر و بس همه بقال اعجل
هذا بهمنشاه ای آخر کل شیئ
والنون زائدة وقد مر

س ه و (سهو) بالفتح آرام و نرمی
و مرد نرم خو کار آسان و آب شیرین شتر نرم
و رام سهاجمع + و یقال حملت علی سهو یعنی
بر حیض حامل شد + و فعله سهوا اهرا
یعنی کرد آنرا بطرز عشوه نه بقصد
و نیز سهو لهو و بازی
(سهوة) بالفتح شتر ماده رام نرم رفتار
و کمان نرم و سنگ بزرگ و پیش و پیش دالان
و گنجینه و خانه خرد میان دو خانه کلان یا صفه
مانند بیست که در آن چیز ها گذارند یا سراچه
است که گنجینه کوچک مانند یا سه
چهار چوب است که بر آن سهو نگیر
گسترند و بر آن متاع خانه نهند
و گنجینه مانندی که در دیوار کنند و
روزن و عماریست مدور مانند گنبد
یا مانند آن و سر پرده فناء خانه
سها جمع در همه + و شهریست
به بربر و موضعیست -
(سهی) کنهی و بقصر موضعیست
(سها) ستاره ایست ریزه
و بسیار خفی در بنات نعش صغری
و فی المثل اریها السهی و تریني القمر
(سهواء) بالفتح اسپی است
و ساعتی از شب یا از اول شب
و (سهی) کسی موضعیست
(ابن تابن عصیله) کسمیته
پهلوانی شاعر بود
(ساهی) غافل و فراموش کار
(سهوان) بالفتح غافل و فی المثل
ان الموصلین بنو سهوان معناه انك

لا تحتاج الی ان توصی بها و انما
یوصی من کان غافلا ساهیا و معرف
موضعیست
(اسهاء) رنگها واحد ندارد
(سهوة) بالفتح نرمی
(ن) سها فی الامر سهوا و سهوا
فراموش کرد آن را و غفلت نمود
از آن و رفت دل آن بطرف غیر او +
و سها فی صلاته ترک داد
از آن چیزی را یا افزود در آن -
چیزی را در غیر جای آن و +
و مثل لا ینسی و لا یسهی یعنی
مال بسیار که بغایت آن رسید و نشود
(اسهی اسهاء) بناکرد سهوه را
(مساهاة) و مثل ترک استقصا کردن

س ی ء (سیء) بالفتح و بکسر شیر
گرد آمده در طرف پستان پیش از دوشیدن
(سیاها تسییا) دو شیدن شیر
گرد آمده را
(تسیات الناقة) فرو گذاشت
شتر ماده شیر را از پستان بدون
دوشیدن + و تسیات الامور
مختلف شدند کارها + و تسیا ء
فلان) اقرار کرد بعد از انکار
(تسیا اللبن) فراهم آمد شیر در
اطراف پستان -

س ی ب (سیب) بالفتح و شهر
سیوب جمع موی یال اسپ و مجداف
کشتی و موی دم اسپ و رفتن آب
و شتاب رفتن مار و جز آن و بر سر خود
رفتن ستور + یقال انسابت الدابه
اذا خرجت حیث شاءت و الفعل
من ضرب + و کذا آب رحبه است بر اصم بلا

(سیب) بالکسر روش آب و نهریست
است بخوارزم و نهری است ببصره
و نهری است دیگر سیب نزدیک است
و بر آن نهر شهریست از آن
شهر است صباح بن هارون
و یحیی بن احمد مقری و هبة الله
بن عبد الله و ابو منصور و احمد
بن عبد الوهاب که او خود سوده ب
مقنعی است و پدر شان سیب
فارسی است و معنیش دانه
را گفته + و نیز سیبویه لقب عمرو بن
عثمان شیرازی امام نحو است و
و هو فی ترکیب الاسمین صوت
و بنی الاسم علی الفتح و یقدرت
علی الکسر + و نیز لقب محمد بن
موسی فقیه مقری -
(سائب) روان و ... سیب بن
جناب و سائب بن خلاد و سائب
بن ابی السائب و یقال له السائب
بن میلد و ابن عبد البر بن نبیله -
صحابی دیگر و ... امواعه بالقلوب
و سائب بن یزید و عبد الله بن
السائب صحابیان اند و در صحبت
این جناب اختلاف است و سائب
قاری ابو السائب سلمه بن
جناده تابعیان -
(سائبة) گذاشته را شده و
بنده که او را بر غیر ولا آزاد کنند و
آن ممنوع است + و شتری که
اولاد اولاد خود را در یابد پس بر
سر خود گذاشته شود و کسی
بر آن سوار نشود + و شتر ماده
که آن را نذر کنند و مانند آن

ـے گذاشتند و جاہلیت + والبحیرۃ
ھی ام البحیرۃ وکانت الناقۃ اذا
ولدت عشرۃ ابطن کلھن اناث
سیبت فلم ترکب ولم یشرب لبنھا
الا ولدھا او الضیف حتی تموت فاذا
ماتت اکلھا الرجال والنساء جمیعا
وبحرت اذن بنتھا الاخیرۃ فتسمی
البحیرۃ وھی بمنزلۃ امھا فی انھا سائبۃ
او کان الرجل اذا قدم من سفر بعید
او نجت دابتہ من مشقۃ او حرب
قال ھی سائبۃ + او کان ینزع من
ظھرھا فقارۃ او عظما وکانت
لا تمنع من ماء ولا کلاء ولا ترکب
سُیَّب کرکع جمع
(سَیاب) کسحاب غورۂ خرما یا غورۂ
میان طلال و بسر
(سَیابۃ) یک غورہ خرما و ے ہ
و سیابۃ بن عاصم صحابی است
و نیز سیابۃ تابعیہ است۔
(سَیبان) بالفتح و بکسر قلیلا پدر
قبیلہ ست ازاں قبیلہ است
ابوالعجما عمرو بن عبداللہ بن یحیی
بن ابی عمرو و ایوب بن سعید سیبان
بالفتح کوہے است پس ذوی القرے
(دیر السابان) میان حلب و
انطاکیہ است۔
(سَیّاب) کشداد و بضم غورہ خرما
(سیُوب) مال پنہاں کردہ در
زمین سیب یکے۔
(مَسِیب) کمسیل وادی است
(مُسَیَّب بن علس) کمعظم شاعرے
است و نامش زہیر و کمحدث
اسم پدر سعید و لشتیح۔

(تسییب) گذاشتن ستور
را بر سر خود۔
(انسیاب) لشتاب رفتن مار و
آنچہ بداں ماند و بازگشتن۔
س ی ج - وہب بن منبہ بن کامل
بن سیج بفتح یا بکسر یا بتحریک برادر
ہمام است و ہر دو شیخ اند مر یمن را
(سَیبج) کگتف شہرے است بسنجر
(سِیاج) کگتاب دیوار و آنچہ بداں
چیزے را احاطہ کنند مثل خرما بن
و رز و مانند آں
(سیجان بن فدوکس) بکسر است
(سَیَّج حائطہ تسییجا) احاطہ
کرد باغ را۔
(تسیّج) گرد گرفتہ شدن
س ی ح (سَیح) بالفتح آب
رواں و نوعے از چادر و گلیم خط دار
و آبے است مر بنی حسان بن عوف
را و سہ وادی است بیمامہ
(مُسلم بن سیحی) بالکسر محدث
(سَائح) روزہ دار ملازم مسجد
(سَیحان) بالفتح نہرے است
بشام و نہرے است ببصرہ و آں را
ساحین ہم گویند + و دہے است
ببلقا + و دراں دہ است قبر
موسی علیہ السلام۔
(سَیحُون) بالفتح نہرے است
بما ورا النہر و نہرے است بہند۔
(سبوح) بالضم دہے است بیمامہ
(سَیّاح) کگتان کوہے است کہ
میان شام و روم حد واقع شدہ
(مِسیاح) بالکسر لسخن چینی و فتنہ
روندہ مسایح جمع۔

(ض ہ سَاحَ الماءُ سَیحًا بالفتح وسَیحانًا
بالتحریک صفت آب برروے زمین
درواں شد + وسَاحَ الظِل)
بازگشت سایہ + وسَاحَت الماشیۃ
برسر خود رفت چاروا + و نیز سیح و
سَیحان وسِیاحہ بالکسر و سیوح
بالضم رفتن در زمیں جہت عبادت
ومنہ لا سِیاحۃ فی الاسلام)
یا عام است وازانست مسیح بن مریم
و در اشتقاق آں اقوال بسیار است
و اَسَاحَ نہر اروان کرد جوئے را +
واَسَاحَ الفرس بِذَنَبہ) فرو افگند
اسپ دم خود را۔
(مُسَیَّح) کمعظم گلیم مخطط و ملخ
خجک دار و راہ فراخ کہ راہہاے
کوچک در خود ظاہر و روشن داشتہ
باشد و گورخر بداں جہت کہ خط
فاصل میان پہلو و شکم دارد و مسیحہ
مؤنث یقال بُردٌ مُسَیَّحٌ وعَباءۃٌ مُسَیَّحۃ
(تسییح) چادر مخطط بافتن۔
(انسَاحَ بَالُہ) فراخ و کشادہ شد
دل او + وانسَاحَ بَطنُہ) فروہشتہ
شد شکم او و نزدیک فربہی رسید +
و نیز (انسیاح) رواں شدن آب
برروے زمین و بگذشتن و شکافتہ
شدن ومنہ الحدیث فانساحت
الصخرۃ ویروی بالصاد
س ی خ (سِیاخ) کگتاب کا
گل کنندگاں۔
(ض ساخ سَیخًا) بالفتح وسَیخانًا
بالتحریک رآمد و چیز نرم و استوار گردید۔
س ی د (سَید) مہر کوہیست بابیورد۔
س ی ر (سَیر) بالفتح دوال سیور

حسین بن محمد سیوری ابو عبد الملک
بن احمد سیوری محدثان اند منسوب
بآں ٭ و نیز سیر شهری است شرقی جند
ازاں شهر است یحیی بن ابو بکر سیری
عمرانی صاحب البیان [illegible] و نیز
سَیر رفتن مَسیر و تَسیار بالفتح مَسیره
مسیرة [illegible] مغلة [illegible]
است و متعدی [illegible]
یقال سار زید [illegible] ذهب سار
و سارہ ای اذهبه و فی المثل
سر عنک ای تغافل و تحمل [illegible]
اصمار کار [illegible] قال سرور [illegible] عنک المزاح
و الشک [illegible]
سیره [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
(سِیَرة) بالکسر [illegible]
تسییر [illegible]
و طرایق [illegible]
سایر الشیئ تمام آں چیز لغته فی
سائر [illegible]
سَفَر) محرکة موضعی است میان
بدر و مدینه که در آنجا [illegible] صلی الله علیه
وسلم غنائم بدر [illegible]
(سُیَیرة) [illegible]
(سایر الناس) تمام مردم
(سِیَراء) [illegible]
است که خطوط [illegible]
و ز ساخته و گفته [illegible]
ماند و گفته است [illegible] باشد
و سپرده دل و شاخ خرما -
(سیرقان) بکسر و فتح [illegible] هندستان
اسنید [illegible] آن است ٭ و

و ہے است بمصر ازاں ده است احمد
بن ابراهیم بن معاذ و موضعی است
بفارس و موضعی است نزدیک ری
(سیبران) بفتح و کسر بای [illegible]
موضعیست -
سَیّار بن [illegible] صحابی است
و دو تابعیین و محدثین [illegible] جماعتی است
و سیاروں هم جماعتی است که ازاں
جماعتست عمر بن یزید سیاری -
[illegible] ریگستانی است
[illegible] در آنجا جنگ واقع شد -
و سیَّارة بحماعت قافله و ابو سیارة
عمیله بن خالد عدوانی است و او را
خری بود سیاه که [illegible]
سال [illegible] سوار کرده از مزدلفه
بمنی برده ٭ کاں یقول اشرق ثبیر
کیما نغیر ای شرع الی النحر ٭
و منه المثل اصح من عیر ابی سیارة یعنی
صحیح تر است از خر ابو سیاره -
(طرائق مسیّر) [illegible] راه یا سیره
و رجل مسیّره [illegible] رفته
در آن [illegible] -
[illegible] راند آن را
(مُسیّر) کمعظم جامه با خطهای
[illegible] و حلوائی است -
سَیّره تسییرا) راندن آن را و نیز
(تسییر) از شهر بیروں کردن و
جامه خط [illegible] رفتن چوں [illegible]
[illegible] پشت ستور [illegible] کرده [illegible]
کردن و احادیث [illegible] آوردن
و حنا مخطط بستن زن -
(مسایرہ) برابر رفتن با کسی
و نیز کردن با کسی [illegible] رفتن -

(استیار) خوار بار داشتن [illegible]
کسی رفتن یقال استار سیره
از استن بسته و رفتن -
(تسیّج له) بازشد پوست او
و تسیّر سیرته) بر روش او رفتن
(تسایر) باهم رفتن
س ی ز (سیاذة) بالکسر و [illegible]
و ہے است به بخارا مشهور بعلیک
طویل ازاں ده است علی
سیازی بن حسن محدث -
س ی س (سمس بن سیس) بالکسر از
تابعین است و سنان بن سیس
تبع تابعی و سلمة بن سیس
ابو عقیل نکی است
(سیسة) بکسر شهری است
میان انطاکیه و طرطوس -
(سیساء) بالکسر و المد جائی
پیوند مهرهای پشت و جایی بر
نشست از ستور و سر کتف اسپ
و مهره پشت خر سیاسی جمع
و یقال حمله علی سیساء الحق
یعنی بر داشت آں را بر حد راستی
(سیساءة) زمین نرم کوفته
(سیس الطعام) [illegible]
در افتاد در گندم -
س ی ط (سیاط) بالکسر
سرود گوی بوده است
(اسیوط یا اسیوط) بضم هر دو و ہے
است بصعید مصر
س ی ع (سَیع) بالفتح
آب رواں بهر سوی
(سیاع) کسحاب [illegible]
[illegible] است و دیگر که بدرخت

کنند مانند دیه که بر توشه دان مانند دکاهگل که بدان دیوار اندایند وبکسر ومنه قوله • فلمّا ان جرى سِمَنٌ عَلَيهِمَا • كَمَا طَيَّنْتَ بِالْفَدَانِ السَّيَاعَ وهو من باب القلب ای كما طَيَّنْتَ بالسّياع الفَدَن وهو القصر

(سِيَاع) بالكسر والمد پاره از شب سِيَعَاءُ کعنباء مثله يقال جاء بَعْدَ سِيَعَاءٍ من الليل ای بعد قطع منه

(مِسْيَعَة) کمکنسه انداوه وان چوبیست یا آهنیست که بدان گل اندایند

(ناقة مِسْيَاعٌ) بالکسر شتر ماده که بسر خود بچرا گاه رود ویا ناقهٔ که بران متاع بردارند وبے تیمار گذاشته یا آنکه آن را بسفر برند وباز آرند • ورجل مِسْيَاعٌ مِضْيَاعٌ اے مضیع

(ض) سَاعَ الماءُ والشرابُ سَيْعًا) بالفتح وسيوعًا رفت آب وشراب بهر روے • وسَاعَتِ الإبل) برسر خود گذاشته شدند واویه یائیه

(أَسَاعَ مَالَهُ) ای اضاعه بے تیمار گذاشت مال خود را۔

(تَسْيِيع) گل اندودن وآلودن بدن را به پیه ومانند آں۔

(اِنْسِيَاع) رفتن آب بهر سوئے

س ی غ (هذا سَيْغُ هَذَا) بالفتح این لفظ دراں دو بچه گویند که میان آں هردو دیگرے نزاده باشد يقال اخته سَيْغه وكذا شوغه وسوغته ايضا وقد مر

(سِيغ) بالکسر ناجیر است بخراسان وآں را صیغ بصاد هم گویند ازاں ناحیه است امام ابو ابوبکر محمد بن عمر صیغی مفسر مصنف کتاب تلخیص در لغت۔

(ض) سغت الشراب) آسان بگلو فرو بردم شراب را

س ی ف (سَيْف) شمشیر أَسْيَاف سُيُوف جمع أَسْيُف مَسِيفَة بالفتح مثله ويقال هم اسياف سيفه ایشان گروهها اند • وسیف بن سلیمان وسیف بن عبید الله هردو ثقفی اند وسیف بن عمر صاحب تالیفها • وسیف بن محمد • وسیف بن هارون وسیف بن مسکین • وسیف بن وهب وسیف بن منیر تابعی • وسیف بن ابو مغیره • وابو سیف مخزومی تابعی همه ضعیف اند۔ و سیف الغراب گیاه ولبوث است بداں جهت که برگ باریک طرف مانا بشمشیر دارد • وسیف الله لقب خالد بن ولید رضی الله عنه وبنیز سیف) بالفتح وبکسر ماهی است وبالفتح موئے دم اسپ وبالکسر ساحل دریا و ساحل رود بار یا هر ساحل که باشد سیف است یا خاص است بساحل دریائے عمان وآنچه در بن شاخهاے درخت بچفسیده باشد مانند لیف وآں روے تر از لیف است وموضعے است • واسَيْفُ مُنْطَوِيلُ ساحل دریائے بربره وآنچه لذان متصل مقه وشواست نهایت دراز است وخوا سیف شهرے است دون سیراف

ورجل سَائِفٌ) مرد با شمشیر وزننده بشمشیر۔

(سَيَّاف) کشما و شمشیر گرد صاحب تیغ سَيَّافَة جمع • وآن کسانند که قلعه ایشان شمشیر ایشان است • وصدقة السياف محدث است

(رجل سَيْفَان) بالفتح مرد دراز باریک میان لاغر شکم سیفانة مونث او وهو خاص بهن

(مَسَائِف) سالهاے قحط وقحط

(ض) سَافَهُ سَيْفًا) بالفتح زد او را بشمشیر وسفته ایضا بالضم • و (سَافَتْ يَدُهُ) شگافته شد دست او وریشه گرفت گرداگرد ناخن او

(مُسِيف) مقیم مرد با شمشیر وولاو با شمشیر •

(أَسَافَ الخَرْزَ) بازکرد درز دوخته را

(درهم مُسَيَّف) کمعظم درمی که کناره آں از نقش ساده باشد۔

(مُسَايَفَة) باهم شمشیر زدن

(اِسْتِيَاف) همدیگر را شمشیر زدن وکشتن يقال أُسِيفَ القوم) مجهولا ای قتلوا

(تَسَايُف) باهم شمشیر زدن

س ی ل (سَيْل) بالفتح ترجیه مَاءٌ سَيْلٌ) آب رواں وضعوا المصدر موضع الاسم سُيُول جمع

(مَسِيل) بالفتح وجه است بقیوم

(سِيلَة) بالکسر روانی آب ومانند آں

حَبُّش سَيَل) محرکه میان حره بنی سلیم وسوارقیه است

(سَائِلَة) سپیدی پیشانی وقصبه بینی که باعتدال باشد یا سپیدی

کہ تا قعر تہ جیبی رسیدہ و آں را نیز
سپید گردانیدہ
(سَیَال) کسحاب موضعے ست بحجاز
(سَیَالَة) کسحابة موضعے است
بر یک منزل از مدینہ و گیاہے است
با خار سپیدی و دراز چوں خاراں را
برکنند شیر ازاں بیروں آید یا
درخت سمر دراز سیال جمع
سیلاء) بالکسر و القصر یکے
از ثغور است
(سَیَلَان) بالکسر دنبالہ شمشیر
و کارد و مانند آں و نام جماعتے و
ابن سیلان صحابی است و
عیسے بن سیلان و جابر بن
(سیلان) ہر دو تابعی اند و
ابراہیم بن سَیلان محدث
(سَیَالی) کسکارا آبے است
(سَیلُوں) بالفتح دہے است بنا طبر
(سَیَال) کشداد نوعے از ماہی و
سَیَال بن سماک محدث است
(مَسِیل) کمسیل آب رو و اَمسِلَة
و مُسُل و مُسلان) بالضم جمع
(مَسِیل) آبرو و مسائل جمع
(مَسِیلَة) و آنرا مسیلہ بتاہم گویند
شہریست بمغرب از بنیۂ فاطمیاں
(ض) سال سیلا بالفتح و سیلان
محرکۃ رواں شد آب و غیر آں
و مانند آں۔
(مُسَال) کمانہ ریش مرد و جانب
و ہما مُسَالان
(اَسَالَ) اسال النصل دراز کرد و
نوک تیزی پیکاں * و نیز اِسَالَة
ماندن و رواں کردن آب و مانند آں

(تَسییل) راندن آب و مانند آں
(تَسَایُل) رواں شدن لشکر بہر جہت
س ی ن (سِین) حرفیست
از حروف ہجا متصف بشش صفت
ہمس رخاوت انفتاح انخفاض ہمات
صغیر * و از صاد باطباق ممتاز است
و از زا بہمس * و زائد آید کاسطاع
یُسطِیع اَصلہ طاع یُطِیع و مبدل
از شین چوں سدہ در شدہ * و از تا
چوں اِستخذ در اِتّخذ و مانند
تا بدل آید چوں طست در طس
و الکیات در الناس * و تخلص الفعل
للاستقبال کقول سَینعَل و نیز کو ہے است
و دہے است باصفہاں ازاں دہ است
ابو منصور مہران ابن زکریا سینی و
ابن سکرویہ سینی کہ ہر دو کس قول بن
خورشید رشید ندا و محمد بن عبداللہ
بن سین محدث است * و یا سین
مَعنَاہُ یا اِنسَانُ ۲ اَو یَا سَیِّد
(سِینَہ) زمانہ و منہ قولہم فلان
لا یُحسِنُ سِینَۃً ای شُعبَۃً مِن
شُعبَۃ و ہُوَ ذُو ثَلثَ شُعَب
(سِینَا) بالکسر و القصر پید
ابو علی حسین بن عبداللہ * و طُورِ
سِینَہ) کوہے است بشام و بفتح
(سِینَاء) بمد سنگریزہ * و طُورِ
سِینَاء کوہے است بشام و ہو طُورٌ
اُضِیفَ اِلی سِینَاء و ہِیَ شَجَرٌ فِی
طُورِ سِینَاء بالکسر و الفتح بالضم اجود
(سَیَنَان) بالفتح و بکسر دہے است
بمرو و نام جد محمد بن مغیرہ و
جد علی بن محمد بن عبیداللہ
صاحب طبرانی

(سِنِینِن) بکسر در لغتے است
سِنِینَۃ یکے و طُورِ سِنِین) کوہے
است بشام مضاف بسوے سِینِین
س ی ن ز (سانیز) دہے است
بہرو و یقال لہا سانیز او ہی لحن
(سِینِیز) بالکسر دہے است بفارس
ازاں دہ است احمد بن عبدالکریم
سِینِیزی مقری و علی بن معلی محدث
س ی ی (سِیَة القوس) بالکسر
مخففۃ سرہائے برگشتہ کماں سیات
جمع و الہاء عوض عن الیاء او
الواو و النسبۃ سِیَوِی و لا سیما
منکر است در س و ی ذیرا کہ و ہوست

الکتاب الثالث عشر فی الشین

ش ع ش ء (شَا) کلمہ زجر
است مقصور از شا شا
(شَا شَا ء) کہ صراح خر را کہ مانند
سخت نشو و ہم راہ بن و راز بالا
(شَا شَا) بالفتح کلمہ است کہ بدیں
خر را بسوے آب خوانند شو شو
کہ کہنہ شدہ * و نیز بداں گوسپند
و خر و جز آں را زجر کنند تا ایستادہ و
یا ایستادہ شود و منہ قال المعرہ شَا شَا
لَعَنَکَ اللہ یا بکلمہ شُو شُو گوسپند را
برائے علف و آب خوانند تا بخورد
(شَاشَا شَاشَاة) شو شو گفتن برائے
خر یا گوسپند و فی الصحاح ابو زید
شَأشَأتُ بالحِمَارِ اِذَا دَعَوتَہُ و قُلتَ
لَہُ تُشُؤ تُشُؤ و قال رجل من بنی
الحرماز تَشَأتَشَأ و فتح الشین
انتہی * و شَیَاشَات النخلہ قبول
نکرد و خشک بن رکہ بستن را

(تشاشأ القوم) متفرق و پریشان شدند و تشاشأ امرهم مضطرب و پریشان شد و ایشان

ش ء ب (شُؤْبُوب) کعصفور، تیزی باران و پاره از ابر بزرگ قطره و حد هر چیزے و شدت و دفع آن و آنچه ازاں ظاهر شود از خوبی چیزے و سختی و گرمی آفتاب و ... و ارتفاع آن شآبیب جمع۔

ش ء ت (شَئِیْت) کامیر اسپ شکوخنده و آنکه سم هر دو پاے او از سم هر دو دست او کوچک باشد۔

ش ء ج (شَأَجَهُ الامرُ شَأْجًا) ... گین کرد ... آن کار

ش ء ز (مَکَانٌ شَئِزٌ) ... جاے ... سخت و ... ناک شَأْز بالفتح مثله
حَبْلٌ شَأْزٌ ... بالفتح ... رسن ... بالتمام ... ناک

(س شَئِزَ شَأَزًا و شَئَزًا) درشت گردید ... بلند و سخت شد جاے و ... (شُئِزَ الرجل) ... شده ترس ... مجهولا مثله
(ف) (اشأزه) ... (اشئاز) ... گردانیدن و ترسانیدن کسے را و منه قول معاویة بن ابی سفیان لما ناله و قد طفق یبکی ما یبکیک ... اخلال او جمع ... یشئز لشام حرص علی الدنیا ... فقلقل (اشئناز) رسید

ش ء س (شَأْس) بالفتح راه ... ست میان خیبر و مدینه و مَکَانٌ شَأْس جاے سخت سنگریزه ناک۔

و درشت شَئِیْس کفضیل جمع شُئْس بالضم مثله و شَأْس بن نهار عبدی شاعر ملقب بمزق و برو علقمه بن عبده است
(مَکَانٌ شَئِیْسٌ) کضعیف جاے سخت و درشت
(س) (شَئِسَ المکانُ شَأَسًا) بالتحریک سخت جاے و درشت گردید

ش ء ف (شَأَفَ الجرح) بالفتح فساد و تباهی ریش چنانکه بد شود (شَأْفَة) بالفتح ریش سوختنی که زیر قدم بر آید و علاج آن داغ کنند و اگر ببرند صاحب آن بمیرد و اهل و بیخ یقال استأصل الله شأفته یعنی ببرد اصل و بیخ ... خداے یا ببرد چنانکه ... ببرد شأفه را بداغ و استأصلنا شأفتهم ای الخوارج حتی نکون ... فی الاساس ... (رَجُلٌ مَشْئُوْفٌ) مرد ترساں و بیمناک۔
(رِجْلٌ مَشْئُوْفَةٌ) پاے ریش سوختنی بر آورده
(س شَئِفَتْ رِجْلُهُ شَأَفًا) بالتحریک ریش سوختنی بر آورد پاے او و شُئِفَتْ رِجْلُهُ مجهولا مثله و شَئِفَهُ و له شَأْفًا و شَأْفَةً) بچشم آورد او را یا نرسید با بیکه چشم زخم رسد بوے ... بروے کسے ... ناخوش کند او را (و شَئِفَتْ اصابعه) ریشه گرفت کرانهائے ناخن او و شُئِفَ الرَّجُلُ مجهولا ترسید و بیمناک گردید۔

ش ء م (شَأْم) بالفتح شهریست سوے دست چپ قبله و همین است سبب تسمیه آن و یا آنکه قومے از بنی کنعان چپ آن شدند یا چپ ... گرفتند و یا نامیده شد بسام بن نوح علیه السلام بدان جهت که شام بلغت سریانی بشین معجمه است و یا آنکه زمین آن شامات است یعنی سپید سرخ سیاه مشتق از شامة بمعنی خال و بدین تقدیر اجوف ... نه مهموز العین و ... بے ذکر آید (شَأْمَة) بالفتح سوے دست چپ یقال قعد فلان شأمةً و نظر یمنةً و شأمةً
(شَآمِی) بیاے نسبت و شام علی فعال منسوب است بآن شامی مثله و لا یقال شأمی و ما جاء ضرورةً فمحمول علی اقتصار النسبة علی ذکر البلد و امرأة شآمیة و کذا شامیة مخففة الیاء
(شُؤْم) بالضم بد فال نقیض یمن یقال رجل شُؤْم بد فالی و شتران سیاه بخلاف حضا که شتران سپید ... و لا واحد لهما
(شِیْمَة) بالکسر طبیعت
(رَجُلٌ شَائِمٌ) مرد شوم و بدفالی آرنده۔
(أَشْأَم) بالفتح جانب چپ و منه فی صفته الابل فلا یاتی خیرها الا من الاشأم یرید بخیرها لبنها لانها انما تحلب و ترکب من الجانب الایسر و طائر اشأم مرغ نامبارک

ضد ایمن قال فاذا الاشائم کا
لایا من ولایامن کالاشائم
(شُؤمیٰ) بالضم والقصر چپ
ضد یمنٰی۔
(مَشْأمَة) بالفتح سوے دست
چپ نقیض میمنه و شؤم۔
(رَجُلٌ مَشْؤُمٌ ورَجُلٌ مَشْوُومٌ)
مرد بد فال و نیز مرد بد فالی رسید
مَشَائِیْم جمع۔
(ف، شَأمَهُم وشَأمَ عَلَيْهِم)
بد فالی آورد بر ایشان و شُئِمَ
عَلَيْهِم مجهولا بد فال گردید بر ایشان
(ك، شُؤمَ عَلَيْهِم) بد فال
شد بر ایشان۔
(مَا أَشْأَمَهُ) چه بد فال است آن
(أَشْأَمَ إشْآمًا) بشام رفت
(شَأمَهُم تَشْئِيمًا) بسوے شام
فرستاد او را۔
(مُشَاءَمَة) چپ شدن و شام
شدن و کسے را بسوے چپ
گرفتن یقال یا فلان شَائِم
بِأَصْحَابِك اى خذ بهم ذات الشمال
(تَشَاءَمَ) خویشتن را بشام نسبت
کرد و بسوے چپ گرفت او را و نیز
(تَشَؤُّم) بسوے دست چپ کسے
شدن و فال بد زدن چیزے رسید بالبا
(تَشَاءَمُوا بِهِ) فال بد زدند بوے
(وتَشَاءَمُوا إلَيْهِ) بسوے دست
چپ آن شدند
ش ء ن (شَأْن) بالفتح کار و
حال و شئون جمع قال الله تعالیٰ
کل یوم هو فی شأن ای فی امر یسیر
و یمیت و یخلق و یرزق و عن النبی
صلی الله علیه وسلم قال فی شأن ای
یغفر ذنبا و یکشف کربا و یجیب
داعیا) و رگے است که از آن
اشک بچشم فرود آید و هما شأنان
(شؤون و شئون جمع) و شوره زار سیت
در کوه که درخت نبع روید در آن و ریگ
دراز باشد که خاک و آب را به سرو و رز
و جاے پیوند استخوانهاے سر و نیز
بلند دراز در کوه که در آن خرما کارند
شئون جمع و قصد و قصد کردن
والفعل من فتح یقال شأن شأنه
اذا قصد قصده و جست و جوے و جستن
و دریافتن و پروا کردن یقال ما شأن
شأنه) یعنی دریافت آن را و پروا
نکرد و کردن کارے را که موجب
خوبی و رونق حال و کار باشد یقال
شأن شأنه اى عمل ما یحسنه
و خبر دادن یقال لا شأنن خبرهم
اى لأخبرن خبرهم و نیا موخا سپید کردن
یقال لاشأنن شأنهم اى لأفسدن
أمرهم و گشتن یقال شأن بعدك
اى صار له شأن
(اشْتَأَنَ شَأْنَهُ) قصد کرد قصد آن را
ش ء و (شَأْو) بالفتح و تبدیل
و غایت هر چیزے و نهایت آن و تگ
یقال عدا شأوا اى طلقا و
مهار ناقه و تشکیل آن و خاک چاه و
در گذشتن و سبقت نمودن و خاک از
چاه بر کشیدن والفعل من نصر و بگفت
آمدن کسے یقال شأله عجیبه
(مِشْآة) بالکسر والمد زنبیل و
زنبیل خاک و مانند آن
کشند مشائی جمع
(مُشَاءَاة) با کسے پیشی گرفتن و نبرد
کردن با کسے در دویدن
(اشْتِئَاء) گوش فرا داشتن و پیشی گرفتن
(تَشَاوَى القَوْمُ) متفرق و پریشان
شدند و تَشَاءَى مَا بَيْنَهُمَا)
با هم دور شدند۔
ش ب ء (شَبْأة) بالفتح پیه و غل
ش ب ب (شَبّ) بالفتح نوعے
از زاک و بیاری است و موضعے است
بیمن و محمد بن بلال بن هلال شبی
و احمد بن قاسم شبی و حسن بن ابی
ذر شبی محدثان اند
(امْرَأَةٌ شَبَّة) بالفتح زن نوجوان
و نیز شبه نام مردے و یکی بن
ریان بن شبه و عمر بن شبه
محدثان اند
(شُبّ) بالضم موضعے است بیمن
(شَبَب) بالتحریک پیر از گوسپند
و گاو و شتر و هو الذی انتهی اسنانه
و گویند گاو جوان۔
(شَابّ) مرد جوان شباب بالفتح
جمع و منه الحدیث سید شباب
اهل الجنة و لا یجمع فاعل علی فعال
غیره و شبان بالضم شببه بالتحریک مثله
(شَابَّة) زن جوان شواب جمع
(شَبَاب) بالفتح جوانی و آن از
سی و چهل است و اول هر چیزے
نام مردے و لقب خلیفه بن خیاط
حافظ و ابن شباب جماعتے است
(شَبَابَة) بالفتح بطنے است از بنی
فهم که در طائف یا در سرات سکونت
گرفتند و شبابه بن معتمر و
شبابه بن سوار انشا بیوقت خود اند

(شِبَاب) بالکسر آنچه بدان آتش
افروزند و شادمانی و نشاط اسپ
که بر داشتن هر دو دست باشد معا
(شَبُوب) بالضم آنچه بدان آتش
افروزند و ماهروے نیکو گرداننده
چیزے و آرایندهٔ آن و قوت دهنده
یقال هذا اشبوب لهذا ای یزیده
(لِقُوَّتِه) و اسپ که هر دو پائے
او هر دو دست آن را در گذرد و جوان
از گوسپند و گاو وحشی یا پیر از هر دو
(شَبِیب) بکا میر نام مردے + و
شَبِیب بن غرقده + و شَبِیب
بن نعیم تابعیان اند
(شُبَیب) بن حکم بن منیا رکز بر
فرو است
(شَبِیبَة) کسفینه جوانی
(شَبَائِب) زنان جوان
(شَبَّان) کشداد لقب عبد العزیز
بن محمد عطار
(شَبَّان) کرمان لقب جعفر بن حسن
مذکور است در ش
(مُعَلّٰی بن شبیب) محدث است
(محمد بن عمرو بن شَبُّوبَة)
(شَبُّوبِی) کتنوری بادی صحیح
است از فربری
(مِشَبّ) بکسر میم و فتح شین گاو
کهن سال و شیر بیشه و نیز پیر گاو
وحشی و گوسپند۔
(مَشْبُوب) نیکو و خوب روئے
(مَشْبُوبَة) آتش افروخته +
لا یقال شابه
(ض) شَبَّ الغلام شَبَابًا) جوان
گردید کودک + و شَبَّ النَّار
شُبُوبًا) افروخته شد آتش +
(شُبِبْتَ هِیَ شَبًّا و شُبُوبًا) مجهولا
لازم متعد + و شَبَّ الخِمَارُ
لَوْنَهَا) زیاده کرد حسن و جمال
زن را سر انداز آن ۞ و کذا اشبّ
الشَّعْرُ لَوْنَهَا + و شَبَّ الوَجْهَ رنگین
کرد و بیار است روے را + و نیز
شَبّ) بر افروختن آتش و حرب با نند
آن شُبُوب مثله و بلندی هر چیزے
(و شُبِبْتُ) مجهولا تقدیر و اندازه
کرده شد برائے سن و قولهم فَعَلْتُهُ
مِنْ شُبَّ الی دُبَّ فی ذب ب
تُجْعَلُ مَنْزِلَةَ الاسم بادخال مِنْ عَلَیْهِ
و ان کان فی الاصل فعلا کما
قِیلَ هِیَ رَسُولُ اللّٰهِ صلی اللّٰه
عَلَیْهِ وسلم مِنْ قِیلٍ وقالٍ
(ن ض) شَبَّ الفَرَسُ شِبَابًا)
بالکسر و شَبِیبًا و شُبُوبًا نشاط کرد
اسپ و آن بر داشتن هر دو دست
باشد معا۔
(مُشِبّ) بکسر شین گاو کلان سال
(اَشَبَّهُ اللّٰهُ اِشْبَابًا) جوان گردانید
او را خدائے و کذا اَشَبَّ اللّٰهُ قَرْنَهُ
یعنے افزون و قوی گردانید او را
خدائے + و اَشَبَّ الرَّجُلُ) پدر
فرزندان جوان شد + و اُشِبَّ لِی
مجهولا تقدیر و اندازه کرده شد برائے
سن و نیز اشباب بر انگیختن و
بر بالانیدن و پیر و کلان سال شدن
گاو و نشاط آوردن اسپ را۔
(تَشْبِیب) غزل گفتن یعنے صورت
و جمال زنی و حال خود با وے از عشق
گفتن و آغاز کردن در مقصود
(اِشْتَبَّ اللّٰهُ قَرْنَهُ) جوان
گردانید او را خدائے و القرن
زیاده فی الکلام
(تَشَبُّب) غزل گفتن
ش ب ت (شِبِتّ) بکسرتین و
تشدید مثناة تره است که بهندی سوا
نامند محلل و منضج و مدر بول و حیض
و جهت یرقان و امراض بلغمی نافع
ش ب ث (شِبِث) بالکسر تره است
(شَبَث) محرکة تننده و هزار پائے
(شِبْثَان) بالکسر جمع و شَبَث
ابن سعید) معروف صحابی است
و شَبَث بن ربعی) تابعی
و شَبَث بن منصور و محمد بن
عبد الرحمن ملقب به شَبَث
محدثان اند۔
(رَجُلٌ شَثِتٌ) کتف مرد
چسپان طبیعت۔
(شُبُثَه) کهمزه آنکه همواره
ملازم حریف خود باشد و مفارقت
از وے نکند۔
(شُبَاث بن خَدِیج) کغراب
صحابی است که بعقب عقبر
متولد شد۔
(شُبَیْث) کزبیر کوهچه است
بحلب و آبے است و شُبَیث
بن حکم بن مینا فرد است یا آن بیائے
موحده است و گذشت مودا آن
شُبَیْث) مربعی ضبط یا است
و عمر بن هلال بن بطاح شبیثی
محدث است
(شُبَیْثَه) کجهینه و ده است
(شَنْبَث) بالفتح شهر بیضه و بالضم

ندشت از هر چیزے
(شُنابِث) کھلا بطا شیر بشیه۔
(شُنبُثَ الهوی قلبه شَنْبَثَةً)
آویخته شد عشق دل او یا او الفن زاد منه
(شَبُوث) کشنواره و سیخ و سرکج
(شَبَاث) ککتان مثل شباهت جمع
(تَشَبُّث) در آویختن بچیزے و
جنگ در زدن۔
ش ب ج (شَبَج) محرکہ دروازه
بلند بنا یا دروازه شَبَجَة یکے۔
(اَشْبَجَ الباب) روکرد در را
ش ب ح (شَبْح) بالفتح و بحرکہ
دروازه بلند بنا رجل شَبْحُ الذراعین
بالفتح پہن بازو
(شَبَح) محرکہ کالبد پیکر
(اَشْبَاح و شُبُوح جمع و اَشْبَاح
مالك) عبارت است از اشتر و
گوسپند و دیگر مواشی۔
(شَبْحَان) بالفتح دراز
(شَبَحَنَان) محرکہ دو چوب منقله
(مَشْبَاح) گلستان وادی است با نعا
(شُبَابِج) چوبها است که در پایان
در حوض گذارند۔
(رجل مَشْبُوح الذراعین)
مرد پہن بازو بزرگ استخوان
(شَبْحَة) شگافت اور او
(شَبَحَ الجلد) کشید و باز کرد
پوست را میان بیخها + و شَبَحَ
الداعی) دراز کرد دست را در دعا
و شَبَحَ فلان لنا) ما لو لمثل
ما گردید و شَبَحَ الحرباء علی
العود) دراز گردید
(شَبَحَ الرجل شَبَاحَةً)

پہن بازو گردید
(مُشَبَّح) کمعظم پوست بازکرده و
خراشیده شده و گلیم درشت سخت
(شَبَّحَ تَشْبِیحاً) بزرگ سال شد
پس یک کالبد دو دید + و شَبَّحَ
الشیء) پہنا ورگردانید آن چیز را
(تَشَبُّح) بالیدن آفتاب پرست
بر چوب و مانند آن یقال تشبح الحرباء
علی العود ای امتد۔
ش ب خ (شَبْخ) بالفتح آواز
دوشیدن شیر۔
ش ب دع (شِبْدِع) کزبرج کژدم و زبان + و منه
الحدیث من عض علی شبدعه
سلم من الآثام ای سکت و ...
و بدال و بفتح دال هم شبادع جمع
ش ب ذ (شَبَذ) محرکہ دهے
است با بیورد از ان ده است حافظ
رشید الدین ابوبکر احمد بن ابی المجد
ابراهیم خالدی شبذی و نبیره او
علامه شمس الدین ابراهیم بن
محمد و پسرش علامه یحیی۔
ش ب ذ ر (شَبْذَر) کجعفر گیاهے
است مانند اسپست مگر آنکه برگش
کلان و بزرگ تر باشد۔
(رجل شِبْذَارَة) بالکسر مرد بسیار غیرت
ش ب ر (شَبْر) بالفتح حق
نکاح و دست پیمان + و نکاح + و منه
دعاء النبی صلی الله علیه وسلم
لعلی و فاطمه جمع الله شملکما و
بارك فی شبرکما مرد کشن و قد نهی عنه
و آب کشن و زندگانی و بکسر و شُبْرُمان
صعفوق و بحرکہ صحابی است + و

بشر بن شبر تابعی از اصحاب عمر
بن الخطاب رضی الله عنه و شبر
بن علقمه نیز تابعی است + و
نیز شبر دارمی پدر پدر است مر
هنّاد بن سری را + و نیز شبر
بدست پیمودن جامه و مانند آن را
و ماں بخشیدن دادن و شمشیر دادن
و بحرکہ درخواهانی نمودن چیزے را
و بکرا دادن کسی را جهت گشنی
و گشنی کردن فحل و جماع نمودن
و بدماننا بریدن و الفعل من النصر و ضرب
(شِبْر) بالکسر یک بدست و آن
ما بین سر ابهام و سر خنصر است و مذکر
هم آید اَشْبار جمع + و قصیر الشِّبْر
مرد کوتاه خلقت + و قبال الشبر نام
و شبر بن منقذ اعور) شاعر
است و تابعی۔
(شَبَر) محرکہ عطیه و خیر و نکوئی
و آنچه ترسایان یکے مر دیگرے را
فرستند و فرا گیرند مانند قربان یا
بمعنی قربان است و احتشام و
و قوائے و انجیل۔
(رجل شابر المیزان) یعنی وزد
(شُبْرَی) بکسر سه پنجاه و سه موضع
اند۔ در مصر ده الشرقیه + و پنج
بمرتاحیه + و شش بجزیره قوسینا +
و یازده الغربیه + و هفت البهنسویه +
و سه بمنوفیه + و سه بجزیره بنی نصر
و چهار بجیزه و دو بدر سیس +
و دو بجزیره
(شَبَاکُور) نام بادشاهے
(اُشْبُور) بالضم ماهے است
(مُشَابِر) کرهاسه کز که جهت

پیمائش ربع ونصف و مانند آں
داغ ونشاں کنند وباعتبار آں جامه
وجز آں سا فرو شند وشہرہاے پست
که وروے از طرف آب آید واحد
آں مشبّر وشبرة است۔
(شبّر کبقم وشبیر کقبیر ومشبّر
کمحدث پسران ہارون علیه
السلام اند قیل باسمائهم سمّی
النّبی صلّی اللّٰه علیه وآله وسلم
الحسن والحسین والمحسن)
(شبرة) کطلحه جد احمد بن محمد
عابد نیشاپوری است۔
(شبُّور) کتنور کژ اسے لغتہ عبرانیه
(مشکورة) زن سخیه
(س، شبِر شبرًا) بالتحریک
قبر یدو تاکید۔
(اشبار) مال بکسے دادن و
عطا کردن یقال شبّرهٗ فی کذا
فاشبّرا ای طلب منه فاعطاه
(شبّر تشبیرًا) اندازه کردن و
(شبّر بولا) نا بزرگ داشت او را
(تشبّر) بزرگ شدن
(تشابر) نزدیک شدن دو
گروه بایکدیگر در حرب گوئی میان
ایشاں اندازهٔ شبری مانده است
ش ب ر ص (شبرلص) ...
کسفرجل شتر ریزه
ش ب ر ت (شبرت) کقنفذ
قلعه است باندلس۔
ش ب ر ذ (شبرذة) محرکة سرعت
(شبرذی) بالقصر والتحریک
شتر تیز رو شبرذاة مونث و نام
مردے از بنی تغلب۔۔

ش ب ر ق (ثوب شبرق)
کجعفر جامهٔ پاره۔
(شبرقة) بالفتح گرفتن باز صید
را ودوییدن آں وبریدن جامه وپاره
کردن گوشت ونوعے از دویدن
ستور وبد بافتن جامه را۔
(شبرق) کزبرج زقوم ترایا ضریع
که گیاہے است ویگر وشتر آں را
نے خورد شبرقه یکے + وبچه گربه
وعوذ بن شبرق وعاصم بن شبرق
محدثان اند۔
(شبراق) بالکسر شدت هر چیزے
وگفتگی جامه وتعویذ گردن اسپ و
جز آں جهت دفع چشم زخم + و
دہے است بزبید + ولثوب شبراق
جامه پاره۔
(شبارق) کعلابط درختے است
بلند وشلوار + ولثوب شبارق
جامه پاره۔
(شبارق) پارہاے جامه شبارق
بالمد مثله + ونوعے از درخت بلند
وپارہاے گوشت مطبوخ وایں معرب
است وجماعت + ولثوب شبارق
جامه پاره شبارق مثله
(ثوب مشبرق) جامه بد باف وبریده
ش ب ر م (شبرم) کقنفذ
کوتا بالا و بفتح وبخیل وآبے است
نزدیک کوفه مر بنی اجل را ودرختیست
خاردار که وبارا دفع سازد وگیاہے
است دیگر که دانه مانند نخود دارد و
بیخ آں درشت وپر شیره تمامه آں
مسهل است واستعمال شیر ان
خطرناک دانما یستعمل باصله مصلحا

بان ینقع فی الحلیب یومًا ولیلة
ویجدد اللبن ثلث مرات ثم یجفف
وینقع فی عصیر الهندبا والرازیانج
ویترک ثلثة ایام ثم یجفف ویعمل منه
اقراص معشی من الثرید و
الهلیلج والقثیرفانه دواء فائق
(شُبرمة) بالضم گربه ماده وآنچه
که از رسن ورشته پراگنده شود
ومعرفة صحابی است غیر منسوب
وله ذکر فی النیابة فی الحج فی
حدیث ابن عباس وعبد الله
بن شبرمه از بنی ضبه است
(مشبوم) آنچه از رسن ورشته
پراگنده شود
ش ب ز ق (شبزق) کجعفر
پری زده + نصر اللّٰه بن موسی بن
شبزق موصلی محدث است
ش ب ش ب (شبشبه) تمام
کردن چیزے را۔
ش ب ص (شبص) محرکه درشتی
ودر ہم یکدیگر در آمدن خار۔
(تشبّص الشجر) بهم در شدند درختاں
ش ب ط (شبّوط) کتنور یخفف
نوعے از ماهی نرم بدن خرد سر باریک
دم کشاده میاں بر شکل بربط شبّوط
کقدوس مثله شبوطه یکے۔
(شُباط) کغراب ماہے است از
سال رومی وآں ماه آخر زمستاں است
(شنبیوط) کعذیوط قلعه است
اندرة از اندلس۔
ش ب ع (شبع) بالفتح و
کعنب سیری ضد گرسنگی وسیر شدن
والفعل من سمع یقال شبع خبزًا

و لحماً وکذا اشبع من خبز و لحم
یعنے سیر شد از نان و گوشت + و بستوه آمدن
از چیزے یقال شبعت من هذا الامر
و رویت ای سئمته و کرهته و فی الحدیث
اعوذ من نفس لا تشبع ای حریص
تتعلق بالآمال البعیدة
(شبع) بالکسر و کعنب مقدار
سیری از طعام۔
(شبعة) بالضم مقدار یک سیری از طعام
(شباعة) بالضم نام چاه زمزم در جاهلیت
بداں جہت کہ آب آں سیرے سازد خورنده
را و زیادہ و باقی ماند بعد سیری۔
(شابع) کصاحب سیر و لا یشبع
الا فی الشعر فلا یجوز فی غیره
(شبعان) بالفتح سیر و کوہے است
بجہ بن وطمی است بمدینہ۔
(شبعی) بالفتح والقصر مونث
شبعان شبعانة بالتاء شاذ و
امراة شبعی الذراع زن سطبر
بازو + و شبعی الخلخال و
السوار زن فربہ دست و فربہ پا کہ
دست برنجن و پا برنجن را پر کند از
فربہی + و نیز شبعی دہے است بدمشق
(ثوب شبیع الغزل) کامیر جامہ
سیر بافت بسیار ریسمان + و رجل
شبیع العقل) مرد بسیار عقل
و حبل شبیع) رسن بسیار تاه
له شبع عقله شباعة بسیار
و وافر گردید عقل او۔
(رجل مشبع العقل) بفتح الباء
مرد بسیار عقل۔
(شبعته من الجوع اشباعا)
سیر گردانیدم او را از گرسنگی + و

نیز اشباع بسیار و وافر نمودن
و رنگ سیر خورانیدن جامہ را و بر
خواندن حرکات را + و فی الدعاء
لا اشبع الله بطنه ای لا ملأ
(تشبیع) نزدیک سیری رسانیدن
گوسپنداں + یقال شبعت غنمه
تشبیعا اذا قاربت الشبع ولم تشبع
(متشبع) بتکلیف سیر نماینده
خود را و خویشتن را بزیادت از وسع
خود و نازنده بداں و فی الحدیث
المتشبع بما لا یملک کلابس ثوبی زور
(تشبع) بتکلیف سیر نمودن خود را
و افزوں شدن و بار بار خوردن۔
ش ب ق (ذات الشبق) بالکسر
موضعے است۔
(شوبق) بالضم چوب ناں پز
معرب چوبک۔
(س) شبق شبقا) بالتحریک
سخت آزمند شد بجماع۔ و شبق
من اللحم ناگوار شد از گوشت
ش ب ک (بنو شبک بالکسر بطنیست
(شبکة) بالضم قرابت یقال
بینهما شبکة ای نسب قرابة
(شبک) محرکة دنداں ہاے شانہ
(ذو شبک) آبے است
بحجاز ببلاد بنی نصر بن معاویہ۔
(شبکة) بالتحریک دام شبک
بحذف تا و شباک بالکسر جمع
و چاہہاے ہمدیگر قریب و ظاهر و
نمایاں و زمین بسیار چاہ و سوراخ
کلاکوش و آبے است یا چاہ ایکے
است شرقی سمیرا مر اسد را و آبے
است مر بنی قشیر را و سہ آب است

دیگر مر بنی نمیر را و چاهیست و آبیست دیگر
طریق شابک راہ درہم پیوستہ +
و اسد شابک شیر درہم دنداں
(شباک) کغراب نام سہ موضع است
(شباک ضبی) شباک بن عبد العزیز
و عثمان بن شباک محدثان اند۔
(شبیک) کزبیر موضع است ببلاد [illegible]
(شبیکة) کجهینة وادی است نزدیک
[illegible] با و موضعے است میان مکہ و زاهر [illegible]
چاهیست آنجا و آبیست مر بنی سلول را
(شباک بن ہمام الدستوائی)
کشداد و شباک [illegible] محدثان اند
(شبابک) کزنار گیاہیست مانند
گیاہ وبلوت [illegible] تر از آں و ہر چیزیکہ
[illegible] و مانند آں درہم نہادہ باشد بر صنعت
لوبیا با شبکة یک پارہ از آں + و نیز
شباک دوال ہا درہم آمدہ میان
خوبہاے کجاوہ و جد اسمعیل [illegible]
و جد والد علی بن احمد بن ابی العز
کہ محدثان اند و دام شبابیک
جمع + و آنچہ از آهن و چوب و جز آں
بر شکل دام سازند و بجاے نصب کنند
(شبابانک) گیاہے است بمصر
معروف ببرنوف۔
(ض) شبکہ شبکا) بالفتح
درآمیخت بیکدیگر و درآورد آں را
(اشتبکوا) چاہہاے ہمدیگر قریب کندند
(مشتبکة) کمعظمة دام مانندے
از آهن و جز آں۔
(تشبیک) درآمیختن و بیکدیگر در
آوردن چیزے۔
(اشتباک) بیکدیگر درآمدن
چیزے و درآمیختہ شدن و درهم شدن

امور و نیک تاریک شدن سیاهی شب و نیک ظاهر شدن ستارگان۔
(تَشَبُّک) بیکدیگر درآمدن چیزے و درآویختن از چیزے و درہم و مختلط شدن کارہا۔
(تَشَابَکَتِ النِّبَاعُ) بہم پیوستہ و نیز تَشَابُك مختلط و درہم شدن امور۔

ش ب ک ر (شَبْکَرَة) بالفتح شبکور معرب است مبنی بر فعللہ از تسابوری۔

ش ب ل (شِبْل) بالکسر شیر بچہ و شتیکہ شکار کند اَشْبَال و اَشْبُل و شُبُول و شِبَال جمع + و خضر بن شِبْل از فقہا است + و شِبْل بن عباد مکی + و شِبْل بن العلاء - و شِبْل بن شریق - عبد الرحمن بن شِبْل - شیبان بن شِبْل محدثان اند و ذُو الشِّبْلَیْن لقب عامر بن عمرو بن حارث بدان جہت کہ اورا دو پسر بودند و یک بطن مشہور شبلین۔
(شِبْلِی) بالکسر نام جماعتے است و ابوبکر شِبْلی تلمیذ جنید است و نام او جعفر بن یونس عالم بودہ و فقیہ و مذہب مالک داشت و موطا را حفظ کردہ۔
(شَابِل) کصاحب شیر کہ دندان آں در ہم آمدہ باشد و کودک پر بدن تازہ جوانی۔
(شُبَیْل) بن عوف کزبیر ابو الطفیل احمسے تابعی است اَدْرَكَ النَّبِيَّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ فِی الْجَاهِلِیَّة و شُبَیْل بن عروة صیبی ختن قتادہ و منیہ بن شُبَیْل در نسب ثقیف است و ابو شُبَیْل عبید الله بن سلم محدث و ابو الطفیل حارث بن شُبَیْل بجلی ثقہ است + و حارث بن شبیل کامیر ضعیف
(اِشْبِیْلِیَة) بالکسر کارمینیہ شہرے است بزرگ باندلس۔
(ن) (شَبَلَ شُبُولًا) گوالید کودک و قوی و جوان گردید در نعمت
(البُوَّة مُشْبِل) کمحسن شیر مادہ با بچگان
(اَشْبَلَ عَلَیْهِ اِشْبَالًا) مہربانی کرد بروے و اعانت نمود + و اَشْبَلَتِ الْمَرْأَةُ عَلٰی وَلَدِهَا بچہ پرورد زن بیوہ۔

ش ب م (شَبَم) محرکة سرما و سرد شدن و الفعل من سمع
(شَبِم) ککتف سرد یقال غد (؟) شَبِم و مَاءٌ شَبِم بی بارد سرمازدہ با گرسنگی یا عام است و موت و زہر بدان جہت کہ سرد کنند
(بَقَرَةٌ شَبِمَة) کفرحة گاو فربہ
(شَبَام) کسحاب گیاہے است
(شِبَام) ککتاب چوب پتفوز بند بزغالہ وحشی است از عرب و موضعے است بشام و کوہے است بیمن مر ہمدان را و شہرے است مر حمیر را زیر کوہ کوکبان و شہرے است مر بنی حبیب را نزدیک ذمر و شہریست در حضرموت در شتہ بند بر قمع و ہما شبامان
(شُبَیْم) کخدم چوب پتفوز بند بزغالہ
(ن) (شَبَمَ الْجَدْیَ) چوب پتفوز بند بر او و ہن بزغالہ کرد۔
(مُشَبَّم) کمعظم بزغالہ با چوب پتفوز بند و مِنْهُ الْمَثَلُ تَفَرَّقَ شَمِیْنٌ ضَغْتِ الْفَرَامِ و تفرس الاسد المشبم یعنے مے ترسی را از ناز نازع مے و ری شیر دہان بستہ را و در حق شخصے گویند کہ از امر حقیر بترسد و بر امر بے خطیر اقدام نماید و الاصل ان امرأة فترست اسدا ثم سمعت صوت غراب ففزعت
(شَبَّمَ الْجَدْیَ تَشْبِیْمًا) شبام را در دہن بزغالہ کرد

ش ب ن (شَابِن) کصاحب کودک نازک اندام پر گوشت۔
(شَبَانَة) بالفتح معرفة نام مردے احمد بن فضل بن شُبَانَة بالضم ہمدانی کاتب + و عبد الرحمن بن محمد بن شُبَانَة کہ او را جزو مولف است + و علی بن عبد الملک بن شُبَانَة محدثان اند
(شُبَانِیّ) بالضم مرد سرخ روے و مے گون بروت اُشْبَانِی بالضم مثلہ فیہما
(اُشْبُونَة) بالضم شہرے است بمغرب۔
(ابن شَبَّان) کشداد عبد العزیز بن محمد عطار است۔
(شُبَّان) کرمان لقب جعفر بن حسن بن فرقد و احمد بن حسین بغدادی معروف بشبان است
(ن) (شَبَنَ الْغُلَامُ) پر گوشت بزرگ اندام گردید + و شَبَنَ مِنْهُ قریب او شد و نزدیک گردید

ش ب ه (شِبْه) بالکسر کعنب مانند اَشْبَاه جمع + و کوز شِبْه) بالکسر و سیحرک کوزہ برنجیں
(شَبَه) محرکة مانند مشابہ و مَشَابِه جمع علی غیر قیاس کمحاسن و مذاکیر + و یقال بینہما

شَبَہ یعنے ہر دو مانا از ٭ و نیز
شَبَہ نوعے از درخت بزرگ و
روئیں و بکسر اِشباہ جمع و گیاہے
است خار دار کہ شگوفہ لطیف و سرخ
رنگ دارد و دانہ مانند شہدانہ
(شُبْھَۃ) بالضم پوشیدگی کار و
مانند و امرے کہ دراں حکم بخطا نواب
نکنند شُبہات جمع ۔
(شَبِیہ) کامیر مانند
(شباۃ) بالفتح دانہ ست مانند
تخم اسپنداں و بضم ۔
(شَبَہَان) بالتحریک نباتے ست
خوش بو خار دار کہ شگوفہ لطیف
و سرخ رنگ دارد و دانہ مانند شہدانہ
شہبا منتہیکے تریاقی است
مر گزیدگی ہوام را و سرفہ و تفتیت
حصات را نفع بخشد و شکم را بندکند ۔
(اَشْبَہَہٗ) مانند او شد و اشتباہ
(اَمْر) عاجز و ضعیف گردید
(شَابَہَہٗ مُشَابَہَۃً) مانند او شد
(اُمُورٌ مُشْتَبِہَۃٌ) معظمہ کار
ہائے مشکل ۔
(شَبَّہَہٗ اِیَّاہُ وَشَبَّہَہٗ بِہٖ تَشْبِیْہًا)
مانند او کرد آمرا ٭ و شُبِّہَ عَلَیْہِ
الْاَمْرُ مجہولا مشکل شد بروے کار
(اُمُورٌ مُشْتَبِہَۃٌ) کارہا ست
مشکل و مانندہ
(اِشْتِبَاہ) مانند شدن یقال اِشْتَبَہَا
اِذَا اَشْبَہَ کُلٌّ مِنْھُمَا الْاٰخَرَ
حَتّٰی الْتَبَسَا و پوشیدہ شدن
کار و مانستن
(مُتَشَابِہ) آں آیت است کہ معنے
و حقیقت آں معلوم نشود خلاف
محکم و کار مشکل و مانندہ ۔
(تَشَابُہ) مانند شدن یقال تَشَابَہَا
یعنے ہمدیگر مانند شدند
(تَشَبُّہ) مانستن
ش ب و (شَبْوَۃ) بالفتح کژدم
اسم است عقرب را مثل اسامہ مر اسد
را و گاہے الف و لام ہم داخل شود
آں را و پدر قبیلہ است و موضعے
است ببادیہ و قلعہ است بیمن یا
شہرے است میان مارب و
حضرموت مر حمیر را و زن ببید زباں
(شَبَا) بالفتح لعصا جام نوک
دو اوی است بمدینہ و شبا بن حارث
بن حضرموت از قبیلہ حمیر است
(شَبَاۃ) بالفتح کژدم نوزادہ
یا کژدم زرد رنگ و اسپ نہم عناں
و اسپ سبخ یا و نیش کژدم و
تیزی ہر چیزے و ہر دو جانب سر
کفش شبا و شبوا ستح
ن شبا شُبُوّۃ بلند گردید ۔
و شَبَا وَجْھُہٗ روشن شد و درخشید
روئے ، و بعد تغیر و شَبَا الْفَرَسُ
سیخ پا گردید ٭ و شَبَا النَّارَ
افروخت آتش را ۔
(اَشْبٰی اِشْبَاءً) داد و بخشید
و پیدا شد او را فرزند زیرک ۔
مُشْبِی و مُشْبٰی لغت است از اں و
دفع نمود ٭ و اَشْبٰی فُلَانًا و بجام
یاد کرد و بلا انداخت او را و گرامی
کرد و بزرگ پنداشت آں را از
لغات اضداد است ٭ و اَشْبَی
الشَّجَرُ بالید و در ہم پیچید نازکی
دمراکت و اَشْبٰی زَیْدٌ اَوْلَادَہٗ مشابہ
زید شدند اولاد او ۔
ش ت ت (شَتّ) بالفتح
پراگندہ اَشْتَات و شُتُوت جمع
و یقال جَاءُوا اَشْتَاتًا ای منفرقین
و فِی الْمَجْلِسِ شُتُوتٌ مِنَ النَّاسِ ای
لَیْسُوا مِنْ قَبِیْلَۃٍ وَاحِدَۃٍ و نیز شَتّ
پراگندگی و منہ اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ الَّذِی
جَمَعَنَا مِنْ شَتٍّ اَیْ بعد تفرق
(محمود بن شَتّ) بالضم
محدث است ۔
(جَاءُوا اَشْتَاتَ شَتَاتَ) یعنے
آمدند متفرق و پریشان ۔
(شَتِیت) کامیر کار پراگندہ دنداں کشادہ
(قَوْمٌ شَتّٰی) گفتے گروہ از اصناف
مردم (اَشْیَاءُ شَتّٰی) چیزہائے مختلف
(شَتَّانَ بَیْنَھُمَا) و یُنْصَبُ وَکَذَا
مَابَیْنَہُمَا و شَتَّانَ مَاھُمَا و شَتَّانَ
مَا عَمْرٌو وَاَخُوہُ اَیْ بَعُدَ مَا بَیْنَہُمَا
و شَتَّانَ مَصْرُوفٌ عَنْ شَتَّ اِذَا
تفرق فالفتحۃ التی فی النون ھی
الفتحۃ التی کانت فی التاء لتدل علی
انہ مصروف عن الماضی و کذلک
سَرْعَانَ و وَشْکَانَ مصروفان من
سَرُعَ و وَشُکَ و قد تکسر النون
(ض شَتَّ شَتًّا و شَتَاتًا و شَتِیتًا)
پراگندہ گردید ٭ و شَتَّ ھُوَ پراگندہ شد
(اِشْتَات) پراگندہ کردن
(تَشْتِیت) پراگندہ کردن یقال
شَتَّتَہُ اللّٰہُ یعنے پراگندہ و پریشان
کند او را خداے ۔
(تَشَتُّت) پراگندہ شدن
(اِسْتِشْتَات) پراگندہ شدن
(اِنْشَتَّ الْاَمْرُ) پراگندہ شد کار

ش ت خ ن (اشتیخن) بکسر همزه و تا روستائے است
بسمرقند ازاں روستا است محمد بن
احمد بن ... محدث
ش ت ر (شتر) بالفتح بریدن
و الفعل من ضرب و معرفة نام پدر
عبد الرحمن کوفی محدث
(شتر) محرکه برگشتگی پلک چشم
یا کفنگی آن یا فرو شکستگی اسفل آن
و کفته شدن لب زیرین و ورآمدن
خرم و قبض در بحر رجز چ بس
مفاعلن تو عاش شعود و منبر شتر
قلعه است بار آں ...
(شتور) بالضم ...
(اشتر) بالفتح لقب مالک
بن حارث نخعی شاعر تابعی از خواص
اصحاب علی کرم الله وجهه (اشتران)
مالک اشتر و پسر او ابراهیم
احمد بن اشتری و عمر بن
علی صوفی (اشتری) هرو و
روایت دارند-
ابن الشتر ...
لقب شتار کتاب سیان بلقاء
و مدینه است-
(شتیر بن شکل) کنیز بیر و
(شتیر بن نهار) تابعیان اند
(اشترغار) بالضم کیاهے است
و تازه آن را مثل کاهو در مصر و موصل
میخورند مفتح سده و مدر بول سخن
معده و با ضم-
(اشتر) بالضم و تشدید الراء کلادن
لقب مردے-
(شتیر) کفسیق مرد بسیار شر و بسیار ...

عیب و بدخوے
(شوترة) بالفتح زن کلان سپید
(س) شترت العین و کذا شتر
الرجل معروفا و مجهولا فیهما
برگشته شد پلک چشم کردید و شتر به
دشنام داد او را-
(ن) شاتر العین برگشته پلک کرد
چشم را و شترة رنجانید او را
و خسته کرد-
(اشتار) برگشته پلک گردانیدن چشم را
(تشتیر) پلک چشم گردانیدن و
عیب کردن کسے را و تنقیص نمودن
(اشترار العین) برگشته پلک گردید چشم
ش ت ع (س) شتع شتعا
محرکه ناشکیبائی کردن از بیتابی یا از گرسنگی
ش ت ع ر (شتیعور) بالفتح ...
ش ت غ ض شتغه شتغا
بالفتح پاسپر کرد او را و حقیر داشت و خوار نمود
(مشتاغ) جاہے ہلاکت و احد آں
مشتغه است بالضم
(اشتغه اشتغا) ہلاک نمود آں را
ش ت ع ر ... شتیعور جو
ش ت م (اشتوم) بالضم قلعه
است به تنیس
(شتیم) کامیر دشنام یافته مذکر
و مونث در وے یکسان است و مرد
ناخوش روے و شیر غضب ناک-
(شتیمة) کسفینه دشنام
(شتامة) یا شتیم بن ثعلبه
که بیر عبد قبیله است در ضبیا صواب
شتیم بدو یاے مثنات تحتیه است
و شتام بن خویلد فزاری شاعر است
(مشتوم) دشنام داده شده

مشتومة مونث
(ض ن) شتمه شتما بالفتح و
مشتمة و تعظم الغاء دشنام داد او را
(ک) شتم شتامة است روی گردید
(مشتم) کمنبر شیر غضب ناک
(مشاتمه) هم دیگر را دشنام دادن
(تشاتم) یکدیگر را دشنام دادن
ش ت ن (شتن) بالفتح بافتن
و الفعل من نصر و رجل شتن الکف
مرد درشت دست-
(شاتن) بافنده
(شتنان) کسحاب کوہے است یکه
میان کدی و کداء-
(اشتون) بالضم قلعه است باندلس
و موضعے است نزدیک انطاکیه
(شتون) کصبور بافنده
(شتون) بالضم جامه
کتانه جمع شتن
(شتنی) کجزلے ... است
محمد بن ابو المظفر بن
شتانه بکرانه محدث است ...
ش ت و (شتا) کعصا جلسه
درشت و صدر وادی-
(شتاة) ککسا زمستان و ...
شتی و اشتیة جمع و قحط
(شتوی) بالتحریک و التسکین
منسوب بشتاء و منبر شتوی محرکه
باراں زمستان-
(یوم شات) و زمستانی سرد
(غداة شاتیة) صبح سرد
(مشاتاة) بمعنی شتاء درست
شتاء جمع شتوه بالفتح همه
بیک معنے-

(شَتِی) کفنی باران زمستان
(مَشْتَا) سرما جاے
(ن، شَتَا بِالْبَلَدِ) اقامت کرد
در شہر ایام سرما ✤ وشَتَا القَوْمُ
بالقحط شدند در زمستان ✤ وشتا
(التَّشْتِیَاء) نیک سرد شد زمستان
(اِشْتَاء) بالقحط شدن در زمستان
و در شتا در آمدن
(شتی تَشْتِیَۃً) اقامت کرد
در زمستان ✤ و ھٰذَا الشَّیْئُ
یُشَتِّیْنِیْ) یعنی آں چیز بس
است زمستان را ✤ و
(مُشَاتَاۃ) بر شتا معاملہ کردن
(شِتَاء) بالکسر مثلہ۔
(تَشَتِّی) بجائے در زمستان
اقامت کردن یقال تَشَتَّیْتُ بِبَلَدِ
کَذَا اِذَا اَقَمْتَ بِہٖ الشِّتَا
ش ث ث (شَثّ) بالفتح گیاہے
است خوشبوے تلخ مزہ کہ دباغت
کنند بوے و زنبور عسل آنچہ از سر
او شکستہ بر نبات کنگرہ باقی ماندہ
باشد (شِثَث) جمع ✤ و جوز دشتی۔
ش ث ر (شِثْر) بالکسر کرانہ کوہ
شثر جمع و کوہے است۔
قناۃ شَثْرَۃ سمرستہ نیزہ کہ پارہ اش
و تن سکستن چاپرو۔
(شثیر) کامیر ریزہ چوبہا و شاخہا
باریک ✤ از بیخ درخت روید
(س، شترت عَیْنُہٗ) ہو فرک سطبر
گردید چشم او از ریم چشم۔
ش ث ل (شَثْل الاصابع)
درشت انگشتان۔
(ل س، شَثِنَتْ اَصَابِعُہٗ)

سطبر گردید انگشتان او و درشت شد
ش ث ن (شَثْن الاصابع)
بالفتح درشت انگشتان۔
(س ک، شَثُنَتْ کَفُّہٗ شَثْنًا)
بالفتح وشُثُوْنَۃً درشت شد دست
او و سوخ بست وکذلک العضو
شَثِنَتْ مَشَافِرُ البَعِیْرِ درشت
شد لبہا شتر از خوردن خار
ش ث و (شَثًا) کعصا صدر
وادی و تصحیف نشانیست ملکہ بر
دو لغت است۔
ش ج ب (شَجَب) بالفتح حاجت
و اندوہ و ستون خانہ شُجُوب جمع
و مشک خشک کہ دراں سنگریزہا کردہ
بجنبانند جہت ترسانیدن اشتر و بید
قبیلہ است و دیاز و دلوے کہ مشک
را ابریدہ از نیمہ آں ساختہ باشند
(شَجِب) ککتف ہلاک شوندہ و
اندوہگیں۔
(شَجَب) محرکہ اندوہ و رنج و اذیت
بیماری یا اذیت و رنج کہ از
قتال حاصل شود۔
(شُجُب) بضمتین سرایہ چوبیں
کہ شباں بوے اوات خود را
آویزاں سازد۔
(شَاجِب) اندوہگیں و ہلاک
شوندہ و وادی اجرمہ و مرد بسیار
فسوں کنندہ و بہ کوے و زاغ
سخت بانگ۔
(مِشْجَاب) کمکتاب دار چوب کہ
بروے جامہ اندازند۔
(الامر اذا شَجُوب) کصبور ان
اندوہگیں۔

(مِشْجَب) کمنبر چوب کہ جامہ
بروے اندازند۔
(یَشْجُب) کینصر پسر یعرب بن قحطان
(س ن، شَجِبَ شُجُوْبًا و شَجَبًا)
بالتحریک ہلاک گردید
(رجل مَشْجُوْب) مرد ہلاک شدہ
(ن، شَجَبَہ شَجْبًا) ہلاک کرد
او را و اندوہگیں ساخت و باز داشت
و کشید آں را ✤ و شَجَبَ الظَّبْیَ
تیر انداخت آہو را چنانکہ خستہ کرد پاے
او و رفتن نتوانست ✤ و نیز شجوب
ہلاک شدن لازم است و متعدی
(تَشَاجُب) بہم در شدن کار
(تَشَجُّب) اندوہگیں شدن
ش ج ج (شَجَّۃ) سر شکستگی
(شِجَاج) بالکسر جمع
(اَشَجّ عَصَرِی) صحابی است و نیز
(اَشَجّ) نام جماعتے و رجل
اَشَجّ مرد کہ سر بینانی نود اثر
شکستگی دارد۔
(شِجَاج) بالکسر بہم سر شکستن
یقال بینہم شِجَاج ای شَجَّ بعضہم بعضًا
(شَجِیْج) شکستہ سر و شَجِیْجَہ
جمع سر شکستہ۔
(شَجَّی) کجمزی نوعے از مرغاں
یا ہماں نوعے از زاغ است۔
(شَجَوْجَی) مرد بسیار دراز پاے
کوتاہ پشت و نوعے از زاغ۔
(مَشْجُوْج) شکستہ سر ✤ و
(مَشْجُوْج) [illegible] شکستہ
(ن ض، شَجَّ رَأسَہ) [illegible] شکست
آں را ✤ و شَجَّ البَحْر) شگافت
دریا را ✤ و شَجَّ المفازۃ) طے کرد

بیابان را • وشَجَّ الشَّراب
آمیخت شراب را
(شَجَّہ) کہ عظم شکستہ سر از
ہر چیزے شد للمبالغة۔
(تشجیج) درگذشتن وعزیمت
وبسیار شکستن۔
ش ج ذ (شَجَذة) بالفتح باران
نرم ضعیف۔
(شِجَاذ) بالکسر الماضی وشَجَاذ
کقطام منہ. ولست ادراں
(اشجذت الغیم) سخت شدن
چیزے وسنے با کوبیت [illegible]
(اشجذ المطر) وا شد باران سپس
پیوستہ وبسیار باریدن واشجذت
السماء) سست ونرم شد باران
ش ج ر (شجر) بالفتح کار
مختلف فیہ ومابین ہر دو جائے
از تنگ وجائے گرفتن از بالا دو زنخ و
شگاف دہن ومابین اللحیین یا موخر
آں یا کرانہ دہن یا آنچہ واگردد از محل
انطباق دہان یا ملتقاے ہر دو تندی
زیر زنخ گوش اشجار وشجور وشجار جمع
(شَجَرَة) بالفتح خجک کوچک در
زنخ کودک ومقدار وہیات [illegible] وہنگ
ما ادری شجرة ضرج الا قدر ای
قدر [illegible]
(شَجَر) محرکة درخت باتنہ باریک
باشد یا درشت مقاومت سرما ساختہ اند
یا عاجز آمدہ اند اں یا ہرچہ ساق دارد از
نبات شجرة یکے وبہا سمی
الزنجبیل شجرة و • وشجرة الراہب
نبات [illegible]
وشجرة العالمین [illegible]

نوعے از نبات است وشجرة الدم
شاترہ وشجرة الکافور قوان
است وشجرة سلیمان تفاح بری
وشجرة الجن دیودار وشجرة
الطیبہ) خرابن وشجرة ابراہیم
پنج انگشت است وشجرة التین)
فیل گوش وشجرة الخطاطیف
نمہ چوبہ وشجرة الدب) زعرور است
ابراہیم بن یحیی شجری بیائے
نسبت شجر است بہ شہری بلاد ابو
السعادات ہبة اللہ بن علی بن
شجری علوی نحوی عراقست حروف شجریہ
سہ حرف است جیم و را و شین۔
(شجیر) کمنب درخت ہا تنہ و
ہرچہ ساق دارد از نبات شیر
بالماء مثلہ
(ارض شجرة) کفرحة زمین درختناک
واد شجر رود بار بسیار درخت
ھذا المکان اشجر منہ یعنی زیادہ
درخت ناک از روے درخت •
کذا ھذہ الارض اشجر من
ھذہ ای اکثر منہا شجرا۔
(شاجر) بازدارندہ وسختی روزگار
شواجر جمع ورماح شواجر نیزہ ہائے
مختلف بعض آں در بعض در آمدہ
شجراء) کعفراء درخت وہرچہ
ساق دار از نبات وارض شجراء)
زمین درخت ناک وامد جمع ورو
یکسان است وقیل ہو جمع واحد
شجرة کقصبة وقصباء وطرفة وطرفاء
(شجار) ککتاب وبالفتح چوب
ہودہ یا مرکبے است بے پوشش کوچک
از ہودہ کجاوہ وشجر ککتب جمع

وبالکسر شتیبان تخت کہ بداں
تخت را استوار کنند ومیخ پایہ آں
ومترس و درچوب چاہ وواقع است
مرشتر را وچوبیکہ کوہ بان بزغالہ
کنند تا شیر نمکد وموضعے است •
وبیز شجار نام شاعرے از کندہ۔
(شجیر) کامیر شمشیر وغریب
وبیگانہ از مردم واشتر وتیر قداح
بیگانہ در آورد اے آنکہ از آں چوب
نباشد ویار وہیچکارہ • ووادی شجیر
رود بار بسیار درخت۔
(ارض شجیرة) زمین درخت ناک
علاثة بن شجار کتکتان صحابی
است وابو شجار عبد الحکیم
بن عبد اللہ بن شجار محدث
(مشجر) کمنبر سپایہ کہ برآں
متاع درخت اندازند وسپایہ
کاذر وچوب ہودہ یا مرکبے است
کوچک زہودہ کہ پوشش ندارد
وکجاوہ وبفتح وشترکہ درخت چرد
کند مشاجر جمع۔
(مشجر) بالفتح رویدن گاہ درخت
وکجاوہ وبکسر۔
(مشجرة) بالفتح درختستان
(ن) شجر بینہم الامر شجورا)
خلاف افتاد میان قوم وساب کار
ومختلف فیہ گردید • وشجر الشئ
شجرا) برلبست آں را وشجر الرجل
عن الامر) برگردانید مرورا
از آں کار ویک سو کردہ وباز
داشت وراند آں را • وشجر فمہ
واکردہ دہان را • وشجرة الدابة
بلگام زد وستور را تا باز دہن

واگنند * و شَجَرُ البَیْتِ ستون خانه
خانه را * و شَجَرُ الشَّجَرِ بر داشت
شاخهای فرو هشتهٔ آن را * و شَجَرَهُ
بالرمح بنیزه زد او را * و شَجَرَ
اشتَجَرَ بر سه پایه افگندن چیزی را
(س) شَجِرَ بسیار گردید
جمعیت آن -
(مُشْجِرٌ) کمحسن ... بسیار درخت
(اَشْجَرَتِ الاَرْضُ) روئید درخت
(مُشَجَّرٌ) کمعظم جامه منقش بشاخ
وبرگ وجز آن و آنچه بر صنعت
شجر باشد -
(تَشْجِیرٌ) منقش کردن بدرختان
و تَشْجِیرُ النَّخْلِ باز داشتن شاخ
نهادن خوشهٔ خرما بر آن تا شکسته نگردد
(شَاجِرُ المَالِ) درخت چرنده
شتران را یا عام است (شَاجَرَ
مُشَاجَرَةً) منازعت کرد او را -
(شِجَارٌ) منازعت کردن
دو گروه با هم و دست را ستون زنخ
کردن از اندیشه و رفتن خواب از
چشم کسی و رسیدن چشم کسی را و مختلف
شدن چیزی و در آمدن بعض آن در
بعض و منه حدیث یشتجرون اشتجار
اطباق الراس ای یشتبکون فی الفتنه
والحراب اشتباک عظام الراس
(تَشَاجُرٌ) منازعت و خلاف
کردن دو گروه با هم و بیکدیگر نیزه زدن
و چهار بن ستور تمام گیاه را و چیدن
رسیدن درخت و در آمدن چیزی در چیزی
(اِشْتِجَارٌ) رسیدن چشم کسی را
و خواب شدن -

ش ج ع (شَجْعٌ) بالفتح

بطنی است از کلب
(شَجْعَه) بالفتح شتر ... مادر
آن را نادر خلقت زاده باشد -
بَنُو شِجْعٍ بالکسر بطنی است از کنانه
و آن حد حارث بن ... صحابی است
(شُجَعَه) بالضم و الفتح لاغر بد دل عاجز
(شَجِعٌ) ککتف دلاور و بیدل در
شدت و سختی جنگ و جز آن
(شُجَعٌ) کعنب مثله * و شتر دیوانه
و جمل شَجِعُ القَوَائِمِ شتر سبک
دست و پا در رفتن
(شَجِعَه) کفرحه زن دلاور بیدل
و ناقهٔ شَجِعَة شتر ماده سبکدست
و پا در رفتن -
(شَجَعٌ) محرکه سبک برداشتن
ستور دست و پای را در رفتن و
الفعل من سمع * و درازی -
(شُجُعٌ) بضمتین ریشهای درخت
و نگام چوبین که در جاهلیت ساختندی
(شُجَاعٌ) مثلثه دلیر و بیدل
در شدائد و مخاوف شُجْعَه مثلثه
و شَجَعَه محرکه و شِجَاعٌ بالکسر
و شُجْعَان بالضم و الکسر جمع * و
نیز شُجَاعٌ کغراب و کتاب مار یا
مار نر یا نوعی از مار کوچک -
(شِجْعَانٌ) بالکسر و الضم جمع * و
مار شکم * و شُجَاعُ بن وهب صحابی
است * و مروان بن شُجَاعٍ
از رواة حدیث است * و ابو بدر
(شُجَاعُ بن ولید) کوفی است
و بسیار حدیث فرا گرفته روایت
قال سفیان لیس بالکوفة اعبد
من شجاع بن الولید

(اَشْجَعُ) ... [illegible] ... بیدل
و دلاور و شدت ... [illegible]
و شَجِعٌ ... [illegible]
شُجُعٌ ... بالضم ... [illegible]
... نیز شَجَاعَة ... [illegible]
دلیری و مخاوف ... [illegible]
و ... او خاص بالرجال
(اَشْجَعُ) بیدل و دلاور ... [illegible]
سرگول ... بیشه ... [illegible]
بالاد ... دراز ولونی از مار ... [illegible]
بن انگشتان متصل به پی پشت
دست یا پی پشت دست از بند دست
تا بن انگشتان یا استخوان انگشتان
زیر پی پشت دست ملصق ...
(اِشْجَعٌ) بالکسر ... [illegible]
انکل ... جمع و اشجع بن ریث
بن غطفان پدر قبیله است * و
ابو سعید اشجع ... محمد
بن سعید محدث -
(شَجْعَاء) بالفتح زن بیدل و
دلاور و ناقهٔ شَجْعَاء شتر ماده
سبکدست و پا در رفتن
(شَجِیْعٌ) کامیر بیدل و دلاور
در خطرات و مخاوف شُجَعَاء
کامراء جمع شُجْعَان بالضم مثله
(شَجِیْعَه) کسفینه زن بیدل
و دلاور شَجَائِع جمع
(مُشَجَّعٌ) کمحمل نیک دیوانه
(مَشْجَعَه) بالفتح نام مردی
(مَشْجُوعٌ) مغلوب و شجاعت
... شجع شجاعة ... بیدلی و دلیری
نمود در مخاوف -
... شجعه ... [illegible]

(تشجیع) دلیر کردن دل او را
کسے و بشجاعت صفت کردن۔
(تشجّع) بتکلیف دلیری نمودن
ش ج ع م (شجعم) بالفتح
شیر بیشه و دراز بالا و کالبد انسان
یا گردن او و میم زائده است
و نیز شخ فربه۔
ش ج غ (شجغ) بالفتح
سبک بردن اشتر ستور دست و پا را
در رفتن عن الغزیری الصواب بالعین
(جمل اشجغ) شتر پیش دواننده
ش ج م (شجم) محرکة هلاک
(شجم) بضمتین هلاکی و دراز و بد
ش ج ن (شجن) بالفتح
راه وادی یا راه در اعلاے وادی
(شجون) جمع
(شجنة) مثلثة شاخ از هر چیزے
(شجنة) بالکسر یک شعبه از خوشه
انگور که تمام آن پخته باشد و شگاف
در کوه و موضعے است و رگها و بیخهاے
درخت درهم شده و بضم و یقال
بینی و بینه شجنة رحم ای قرابة
مشتبکة و فی الحدیث الرحم
شجنة من الرحمن ای الرحم
مشتقة من الرحمن یعنی انها
قرابة من الله مشتبکة کاشتباك
العروق + و شجنة بن عطارد بن
عوف بن کعب بن زید مناة ست
(شجن) محرکة غم و اندوه
و شاخهاے درخت درهم آمده و
شعبه و شاخ از هر چیزے و شتر ماده
استوار خلقت درهم آمده اعضا
و حاجت هر چه باشد و هر جا که باشد

شجون و اشجان جمع + و منه
الحدیث ذو شجون یعنی انواع
فنون و اغراض در پیچ و در پیچ
است یا شاخها و شعبهاست و بعض
آن در بعض در آمده
(شاجن) اندوهگین۔
(شاجنة) راه از اعلاے وادی
یا راه در وادی و وادی درخت ناک
شواجن جمع
(شواجن) وادی است بزرگ بدیار ضبة
(ن، شجنه الحاجة شجنا)
بالفتح باز داشت او را حاجت
از کارے و شجنه الامر شجنا
و شجونا) اندوهگین کرد او را کارے
(س ك، شجن شجنا) محرکة
و شجونا) بالضم اندوهگین شد
(اشجنه الامر) اندوهگین کرد
او را کارے + و اشجن الکرم
صاحب شجنه گردید درخت انگور
(تشجّن) بیاد آورد + و تشجّن
الشجر) درهم شد درخت۔
ش ج و (شجو) بالفتح حاجت و اندوه
(شجوة) بالفتح وادی است
(شجا) کعصا استخوان و جز آن
که در گلو بماند و وادی است و نام جاے
(شجی) مشغول و اندوهگین و
الیاء مخففة و قد شدد فی الشعر
قال نام الخلیون عن لیل الشجینا
و کغنی اندوهناک و نام موضعیست
(شجوی) بفتح جیم منسوب است
بسوے شجی مخفف چنانکه نمری
بسوے نمر و واو یا گردیده و یا الف
شده و او شد۔

شاجی بن سعد عشیرة است
و شاجی بن تیم حضرمی
(مفازة شجواء) بیابان سخت گذار
(شجیة) کغنیه موضعے است
بالتخفیف زن اندوهگین۔
(شجوجی) بالقصر و بمد زنک دراز
یا دراز سطبر استخوان یا دراز پاے
یا دراز پشت کوتاه پاے و اسپ فربه
سطبر استخوان و مرغے است ابلق
سیاه سپید۔ شجوجات مؤنث
و یا و پیوسته
(شجوجاة) با و پیوسته و عقعق
ماده که مرغے است ابلق۔
(مشجو) اندوهناک
(ن، شجاه شجوا) بالفتح
اندوهگین کرد او را و شادمان و طربناک
ساخت از لغات اضداد است۔
و شجا بینهم) اختلاف و نزاع
شد میان ایشان۔
(س، شجی بالعظم شجا)
غصه بند شد از استخوان و شجی
العریم عنه) برفت از وے عزیم
و شجی شجاءة) اندوهگین شد
(اشجاه) اندوهگین کرد او را و
شاد نمود و ضد است + و مقهور ساخت
و چیره شد بر وے و در اندوه افکند او را
(تشاجی) استوار و قوی شدن
و اندوهگین گردیدن۔
ش ح ب (ف ن ك، شحب لونه
شحوبا و شحوبة) برگردید
گونه او از لاغری یا گرسنگی یا از
سفر شحب لونه مجهولا کذلک +
و شحب الارض) رندید

زمین را بہ پیس
ش ح ت ل (شعنلہ) بالفتح
آنچه از یک بار بر کندت جا ل شود
از موے و مانند آں یقال اعطنی شعنلۃ
من کذ ای نتفۃ منہ)
ش ح ث (شحیثا) بالکسر است
سرپائی کہ بدا، کلبداں ہے کا بد
کشادہ گردد
(شحاث) بمعنے شحاثا غلط عوام
ش ح ج شحیج کا میر
...
شحاج بالفتح شحجان بالتحریک
طلحۃ بن شحاج ...
است و بنات شحاج ...
...منشحج ... شحاج
...
و ص شحج البغل ...
و شحاجا ...
...
(استنشحاج) ...
...
مستشحجات ...
ای استشحجن فتشحجن
ش ح ح شح ... شلشۃ ...
و آزمندی
(شحۃ) بالکسر ...
کردہ ... و شحیۃ ...
شحیۃ ای حالۃ التی تشح علیہا
تشاحم ... زفت و آزمند
وزمین بے باراں ...
وزند شحاحۃ ... آتش نہ
...و ماء شحاح ...

زمین نبوشد + و ابل شحاح
شتراں کم شیر
(شحیح) بخیل و حریص شحاح و
اشحۃ و شحاء جمع + و فی الحدیث
سئال النبی صلی اللہ علیہ وسلم
ای الصدقۃ افضل فقال ان
تصدق و انت شحیح صحیح
تامل الغنی و تخشی الفقر
(شحۃ) شتر کم شیر شحاح
جمع ...
...
(شحشح) بالفتح بخیل و حریص
...
...
...
...
...
...
...
...
شحشحۃ ...
...
...
...
(شحشاح) بخیل و حریص و دراز
...
غیرت و رشک + و ...
قوی ...
شحشان ... زفت و حریص ...
از ہر چیزے و مرد بسیار رشک
(شحشحم) ...
...
(شحا) ...

و آزمندی نمودن
(مشاحۃ) ... بیکدیگر بخیلی
کردن و ... یقال ہو
شحاح علی فلان ای ...
...
السلام لیس بفظ ولا غلیظ ولا
صخاب ولا فحاش ولا عیاب ولا
مشاح ای لا مجادل ...
(تشاح) ...
...
علی الامر ...
ش ح ح د (شحدد) ...
ش ح ذ (شحاذ) ...
... است ازمیداں
محمد بن ابی الشحاذ کتاب
شاعر است صبغی
(شحذان) ...
...
(شحاذ) ...
... و شحاذ ... غلط است
... و شحاذ بن ابی الفتح محدث است
(شحاذ) ...
زمین ...
(مشحذ) ...
ف شحذ السکین شحذا
بالفتح تیز کرد ... و شحذ
الجوع المعدۃ سخت ...
و سوخت معدہ را + شحذ الرجل
... + شحذہ بعینہ
چشم زخم رسانید آں را + و نیز
(شحذ) سخت راندن و خشم
گرفتن و ... و سوال
... کردن

(شحاذ) تیز کردن کارد و مانند آن
شحذ السکین تشحیذاً، تیز کرد
کارد را، شُدِّدَ للمبالغة
(مُشاحذة) سر دوشیدن شتر ماده
دم را و وقت آبستن بر شتر سخت
پیچ دادن آن را -
(تشحّذ) راندن کسے را یقال
تشحّذ الرجل اذا طرده
ش ح ذ ف (شحذوف) کعصفور
تیز تن از اسپ و جز آن -
ش ح ر (شحر) بالفتح و بالکسر
کشادن و الفعل من فتح و ساحل
است میان عمان و عدن و بکسر و الکسر
اکثر ازاں ساحل است محمد بن مثنی
محدث است (یقال الشحری) و محمد بن عمر
اصغر شاعر شحری + و بطن وادی
و آب راهه و نشان پشت ریش بشده
شتر (ذو شحر) بن لبعة بالکسر از حمیر است
(شحرة) بالکسر کرانه تنگ از رود
(شحرور) بالفتح گنجشک مرغیست
خوش آواز -
(شحیر) کامیر درختے است
(شحرور) کعصفور بمعنے شحرور است
ش ح ز (شحز) بالفتح جماع
کردن و الفعل من فتح -
(س) (شحز) بترسید و بیمناک گردید
ش ح ز ن (متشحزن) مرد آماده
دشنام مردم را یا آنکه اندک
دشنام داده باشد -
ش ح س (شحس) بالفتح
درختے است مانند درخت زیتون
بری مگر آنکه دراز تر است و چونکه بسیار
خشک است کمان ازاں میسازند -

ش ح س ر (شحسار) بالفتح …
ش ح ص (شحص) بالفتح و بکسر
گوسپند و جز آں که از شیر باز ایستد
یستوی فیه الواحد و الجمع
یقال ناقة شحص و نوق شحص شحصا
بالمد شحاصة و شحاصة)
محرکة مثله و گوسپند فربه و آنکه …
نر بخیده باشد و گوسپند نا باردار
(اشحاص و شحاص و بالکسر و
و شحص بلفظ واحد و شحصات
و شحص محرکة جمع -
(شحوص) کصبور ماده شتر لاغر
از اسپ و ماندگی -
(اشحصه) بتعب انداخت او را
و نیز (اشحاص) نفی کردن یقال
اشحصه عن المکان اذا احاله
ش ح ط (شحط) بالفتح چوبے
که بنزدیک درخت رز نهند تا رز بدیں
نگاه بود و آں را … است مرلیے را
(شحطة) بالفتح بیماری است که در
سینه شتر عارض شود و نشان
خراشے که به پهلو یا بر آن رسد
(شاحط) شهرے است بیمن
(شوحط) بالفتح درختاں کوهی
که از چوب وے کماں سازند
یا نوعے از درخت نبع یا شوحط
و نبع و شریان یک است و اختلاف
اسم حسب خوبی روئیدن گاه است
یعنے آنکه بر سر کوهے روید نبع است
و آنکه در دامن کوه شریان و
آنکه در جائے نشیب شوحط -
(شوحطة) یک شوحط و اسپ
ماده دراز -

(شواحط) کعلابط قلعه است بیمن
و کوهے است نزدیک سوارقیه میان
مکه و مدینه + و یوم شواحط
روزے است از روزهاے عرب
و کوهے است بصنعاء -
(شحاط) بالکسر و کوهے است بطائف
و مذکور است در س ح ط
(مشحط) کمنبر چوبے که نزدیک رز
رز نهند تا بر زمیں نه رود -
(ن) (شحط شحطا) بالفتح و التحریک و
شحوطا و مشحطا دور شد + و شحط الشیء
… آں را + و شحط الجمل
ذبح کرد شتر را و … اعلے
و شحط البعیر فی السوم)
بنهایت قیمت خود رسید شتر یا دور
شد از حق و درگذشت از مرتبه خود
و شحط ذلکم … سبقت نمود
از … و شحط
الحبالة … پهلو …
تا … برآید +
و شحط الاناء پر کرد آوند را
و شحط فلان … زود +
و شحط الطائر … کرد مرغ
و شحطت العقرب … نیش
زد کژدم او را + و شحط اللبن
بسیار کرد آب شیر را + و شحط
رجاءه شحطا … بر بد امید
او را + و نیز شحط و شحوط
سرگین افگندن مرغ …
کشته در خون
(س) (شحط شحطا) محرکة دور
شد + و شحط البعیر فی
السوم) درگذشت از مرتبه خود

یا بنہایت قیمت رسید لغة فی الفتح۔
(اشحاط) دور کردن۔
(شحطه تشحیطاً) در خون طپانیدن
(تشحط الولد فی السلی) جنبید بچه در سلا ٭ ونیز تشحط
طپیدن کشته در خون صاینة بالماء
یقال تشحط القتیل بدمه
ش ح ظ ر (متشحظر مبنیاً للفاعل) مرد بر آمده چشم بزرگ
ش ح ف (شحف) بالفتح باز کردن پوست را از چیزے لغت یمانی است والفعل من فتح
ش ح ک (شحاک) بالکسر چوبے است که در دہان بره و بزغاله و عرض کنند تا شیر نمکد یقال شحك الجدی کفتح ای جعل فی فمه الشحاك
ش ح ل (شحول) بالفتح کجردل مرد دراز۔
ثابت بن مشحل کمنبر تابعی است
ش ح م (شحم) بالفتح پیه ویقال للتینة یتشحم کلامه یعنے ملتفت کن مرا در حال نشاط وے۔
(شحمة) بالفتح پاره از پیه وهی اخص من الشحم و مرغے است و بازی است عربان ٭ وشحمة الارض سماروغ سپید و کرمکے است سپید یا آن خراطین است
وقیل دویبة کثیرة الارجل اذا مسّها الانسان تجمعت مثل الخرزة وقال هرمس انها دابة صغیرة طلبة الوميح لا یحرقها النار ولا تدخل من جانب وتخرج من جانب ومن
طلی شحمها لم تضره ولا تدخل فیها
وشحمة الاذن نرمه گوش و منه فی صفته صلی الله علیه وسلم کان یبلغ شعره شحمة اذنه ٭ وشحمة المرجان خطمی ٭ وشحمة الحنظل پیه حنظل و آن چیزے است که در جوف آن جز سوے دانه
(شحمة الرمان) پیه انار و آن پوست تنک مانند پیست زرد که بر پشت دانه انار باشد ٭ وشحمة النخل پیه خرما بن است ٭ وشحمة العین سپیده چشم که با سیاهی بود و ابو شحمة عبد الرحمن بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه ٭ و عباس بن محمد بن ابی شحمة محدث
(شحم) ککتف پیه خوار و آزمند پیه و انگور که آب۔
(شاحم) پیه خوراننده و پیه فروش و پیه دارنده۔
(رجل شحیم) کامیر مرد فربه
(شحمی) کجهنی منسوب است بسوے
(شحیم) بن مرة
(شحام) کشداد پیه فروش
ن (شحم شحامة) فربه گردید
س (شحم الرجل شحماً) بالتحریک پیه خوار شد مرد و آزمند پیه خوردن گردید۔
ف (شحمه) پیه خورانید و پیه داد آن را ٭ وشحم الادیم پیه اندود پوست را۔
(مشحم) کمحدث پیه بسیار خورنده و پیه بسیار دارنده و رخانه و صاحب شتران فربه۔
ش ح ن (شحنة) بالکسر آنکه در شهر نگهبان گذارد که ستوران را یک شب و روز کفایت کند و آنکه ضبط مدینه و سیاست آنرا از طرف سلطان بس باشد یعنے دو شمنی و جماعت اسپیان با تعبیه کفایت از آن یقال بالبلد شحنة من الخیل ای رابطة
(شاحن) یقال مرکب شاحن ای مشحون کناتم بمعنی مکتوم
(شحناء) بالفتح و المد دشمنی
ف (شحن السفینة شحناً) بالفتح پر کرد کشتی را وکذا شحن المدینة بالخیل یعنے پر کرد مدینه را با اسپیان و (شحنه) راند آن را و دور کرد ٭ وشحنت الکلاب دور راندند سگان را و سیر نکردند و این بمعنے از نصر و سمع نیز مستعمل است
س (شحنا علیه شحناً) کینه ورزید بر وے۔
(اشحن المدینة بالخیل) پر کرد شهر را با اسپیان ٭ و (اشحن الصبی) آماده گریستن شد کودک ٭ و اشحن السیف در نیام کرد شمشیر را و برهنه کرد از آن از لغات اضداد است ٭ و اشحن له بسهم آماده شد تا سر کند تیر را برائے او۔
(مشاحن) دشمن و در حدیث بمعنے مبتدع و تارک جماعت است
(مشاحنة) بغض و عداوت نمودن
(مشحئن) کمطمئن مرد خشمگین
ش ح و (شحا) کعصا فراخ از هر چیزے و آن بها است۔

(تشخو ثه) بالفتح کام انهان
(١) الشخوة اسم المطوه
(شاحی) کشاده دهان وانفال
جاء الخیل شواحی یعنی دهان
کرده آمدند اسپان
(تشحواء) بالفتح والمد جانور
(...) شحا الفم شحو شحا
باز کرد دهان را پس باز شد لازم
و متعدی است
(...) باز کردن دهن را
(تشحی علیه) کشاده فراخ
کرد دهان را در آن
ش ح ی (س) تشحی شحیا
لغت است در شحا شحوا
ش خ ب شخب بالفتح و
بضم ... ازیک کشیدن پستان
... از سبر وقت دوشیدن
و فی المثل شخب فی الاناء و شخب
... کاه خطا میکند و
... شخب ... شخوب
... گاه بیاید گاه ...
... از پستان تا شیر ...
... منه باشد ... هندی
... است
... خرکة ملع است
(...) بالکسر شیر ناره
(...) بالضم بانگ شیر
و ... یدن و یقال انها
... شخوب الاحالیل
(شخو...) بالضم ... شخوبه
شماخیب جمع والنون زائدة
(...) شخب اللبن شخبا

باللبن ... شیر ...
انشخاب دوشیده شدن شیر
یقال شخب اللبن فانشخب و
روان شدن یقال انشخب عرقا
ده ای انجی
ش خ ت (تشخت) بالفتح
باریک از هر چیزے و نحیف و از
لاغری و خرد ک شخاب بالکسر جمع
تشخیت کامبر غبار بالا برآمده
و باریک اندام
(تشخت) گسکت غبار بالا برآمده
شخنیت بالکسر مثله
(ل) شخت شخوتة باریک
اندام گردید شخت بالفتح و
تشخیت گنگ هم لغت است از آن
(تشخیت) رسانیدن
ش خ خ (شخ) بالفتح گمیز
و آواز آن
ض شخ فی نومه شخا
خرخر کرد در خواب و شخ مو...
شخیحا باواز آو و گمیز رود...
گرده و دور انداخت ... و شخت
رحلة ذنبا دوان شد جوی آنجا
(تشخشخ) تشخشخة کشیده و دراز
شد و ولیز شخشخة بانگ
سلاح و بانگ جامه نو و بانگ کاغذ
و سرودن شتر ماده شخة سینه را
یقال انه لیتشخشخ بالبول
یعنی بلند کننده و در انداز گمیز است
ش خ د ب (تشخذب) بالضم
کفشدر جانورے است از حشرات
ارض شخاذب جمع
ش خ دد (تشخدد) کجعفر نام

ش خ ذ (اتشخذ الکلب
اتشخاذا) برغالانید سگ را
ش خ ذر (تشخذر) کجعفر نام
مردے باآن بدال است
ش خ ر (تشخر) بالفتح بانگ اسپ
و آواز دهان آن و بانگ کردن خر و مانند
آن از بینی شخیر مثله والفعل من ضرب
و آنچه برافتد از کوه شخر الشباب
اول جوانی و شخر الرحل جائے
برنشستن راکب از پالان که مابین کوهه
پالان و دنباله آنست
(شخر) بالفتح درخت عفر
(شخیر) کامیر آواز گلو یا آواز بینی
و بانگ اسپ یا آواز دهان اسپ
(شخیر) کسکیت مرد بسیار آواز بینی
و شریح بن شخیر حضرمی و
عبدالله بن شخیر صحابی و ندیا
بن شخیر از رواة حدیث است و
و مطرف بن عبدالله بن شخیر از عبد
مردم و فضل ایشان در وقت خود
(ن) شخر ... شکافت است
شخر المعلیز مافی الغرارة
پریشان و پاره کرد آنچه در غراره بود
(شخبر) گلیم از پشت ستور برگرفتن
از جهت رحاله بستن و خوشه خرما و مانند
آن بر شاخ او نهادن تا شکسته نگردد
ش خ ز (شخز) بالفتح بے آرامی و
بے آرام کردن و در مشقت و رنج انداختن و
و نیزه زدن و کور کردن و برغالانیدن
قوم را بر فساد و نزاع
(التشاخز) اختلاف و خصومت افتادن اندک میان قوم
ش خ ز ب (تشخزب) کجعفر
شخازب کعلابط مثله

ش خ س (شَخس) بالفتح بے آرامی واختلاف کردن کردن وبے ارام نمودن وواکردن خرد ہان خودرا وقت خمیازہ والفعل من فتح۔
(آمر شَخِیس) کامیر کار سخت وپریشان + ومنطق شَخِیس کلام متفاوت
(اشخس فی المنطق) ترش رو سے کرد در سخن (واشخس فلان بہ) غیبت کرد اورا۔
(شاخَسَ الشِّعَابَ الصَّدعَ) کج کرد کاسہ دوز شگاف را پس التیام نہ پذیرفت۔
تَشَاخَسَتْ اَسْنَانُہٗ) پسا پیش شدند دندانہائے او و ریختہ شدند بعض آں از پیری + وبلیز تَشَاخُسْ اختلاف وخصومت وفساد افتادن میان قوم وکشادن خرد ہان خود را وقت خمیازہ وتباہ وپریشان شدن کار وپارہ شدن سر از ضرب و مائل وکژ شدن۔
ش خ ش (عَنْزُ ابْنِ القطع شَخْش) بالفتح ریزہا سے بیہ مع وآں سنگے است نرم
ش خ ص (شَخْص) بالفتح کالبد مردم وجز آں وتن شخص وشخوص و اشخاص جمع
شاخص، مسافر ومنہ الحدیث نعم یومی شاخصا فی سبیل اللہ + و سہم شاخص، تیرکہ از بالائے نشانہ درگذرد و لغت است مجہر (شخاص یا مجرورا۔
(شخیص) کامیر تناور شخیصۃ مؤنث + ومہتر وسخن ودرشت
(ف) شَخَصَ شخوصًا) بلند برآمد + وشَخَصَ بِرَاسِہٖ) برداشت سررا + وشَخَصَ بَصَرُہٗ واکرد چشم دو واداشت وبرہم نزد آں را وبلند کرد نگاہ را + وشخص من بلد الی بلد) از شہرے بشہرے رفت + شخص الجراح) کشادہ شد وورم گرفت زخم وشخص السہم درگذشت تیر از بالائے نشانہ + وشخصت عینہ) بازماند چشم او + وشخص النجم بالا برآمد ستارہ + وشخصت الکلمۃ بلند شد سخن بسوے حنک اعلاو گاہے از روے خلقت باشد کہ وقت حرف زدن سخن او بسوے حنک بالائیں ارتفاع پذیرد وصاحبش بر خفض آں نتواند + وشخص بہ) مجہولاً امرے رسید او را کہ بے آرام وبے قرار گردانید
(ك) شَخُصَ شَخَاصَۃً) تناور شد
(اشخاص) بے آرام کردن واز جائے وبردن ورسیدن وقت سفر وغیبت کردن کسے را ویعدی بالب ودرگذشتن تیر از بالائے نشانہ واز جائے بجائے آوردن عزیم سا
(متشاخص) کار مختلف ومتفاوت
(تشخص) جدا وممتاز شدن۔
ش خ ف (شَخْف) بالفتح اول شیر بوقت دوشیدن
شِخَاف) ککتاب شیر لغت حمیری ست
ش خ ل (شَخْل) بالفتح دوست یا کودک نوجوان کہ با تو دوستی دارد یا عام است عن الخلیل +
(شَخِیل) کامیر دوست نوجوان یا عام است۔
(مِشْخَل) بالکسر پالونہ مشخلۃ بالتاء مثلہ
(ف) شَخَلَ الشَّرَابَ شَخْلاً) بالفتح پالود شراب را + وشخل الناقۃ) دوشید شتر مادہ را
مُشَاخَلَۃ) باکسے دوستی خالص داشتن
ش خ ل ب (مَشْخَلَبَۃ) بالفتح مہرہ سپید کہ بلولو ماند یا زیور کہ از لیف خرما ومہرہ سازند وگاہے دختر سے را کہ ایں زیور دارد ہم مشخلبہ گویند کلمہ عراقی است وبریں بنا چیزے نیامدہ۔
ش خ م (شَخْم) بضمتین بند دارندگاں یعنی از بوئے خوش یا ناخوش (شَعَرٌ اَشْخَمُ) موئے سپید (اَرضٌ وحُش اَشْخَمُ) مرغزار بے گیاہ وحمار اشخم) خرو بیزہ رنگ وآں نیک سیاہ بود روئے وبیخوز آنست نسبت بہ رنگ سائر بدن
(ض ك س، شَخَمَ الطَّعَامُ شَخْمًا) تباہ شد طعام
(اشخم اللبن) بوئے برگردانید شیر (شخم الطعام تشخیما) تباہ کرد طعام را +
(اشخیمام) آمیختہ شدن گیاہ تر بگیاہ خشک یقال اشخام النبت اذا اختلط النبات الرطب بالیابس
ش خ ن (شَخْنُون) بالفتح پیر متشنج (خمیس لغۃ فی الشخمین
ش خ و (شخا) کعصا شورہ زار
ش د ح (شدحۃ) بالضم فراخی

يقال ملك عنه شدحة اى سعة
وكلأ شادح) گیاه فراخ
(اشدح) بالفتح فراخ از هر چیزے
ناقة شودح) بالفتح ماده شتر
دراز بر روے زمین -
(مشدح) بالفتح فرج زان
(ف) شدح شدحا، بالفتح فربه
(مشدح) مبنیاً للمفعول فراخی
(انشداح) هر دو پاے کشاده
داشته خفتن -
ش د خ (شدخ) بالفتح سر
شکستن و شکستن هر چیز تر باشد یا
خشک و هر چه میان کاواک باشد و الفعل
من فتح و خمیدن و فراخ شدن سپیدی
روے اسپ یقال شدخت الغرة
اذا اتسعت في الوجه و بر
مشدخ رسیدن چیزے یقال
شدخه اى اصاب مشدخه
و پامسپر کردن چیزے را و باطل نمودن
(شدخة) بالفتح گیاه نرم و نازک و تر
(شدخ) بچه ناتمام که از شکم
مادر افتد *
(اشدخ) بالفتح شیر بیشه و فرس
(اشدخ) اسپ سپید روے
شدخاء مؤنث -
شادخ کودک و جوان و ریزه نازک
تر و تازه * و امر شادخ
کار نارست و مائل از توسط اعتدال
(شادخة) سپیدی فراخ در
(شداخ) بالضم و تخفیف شداخ
کرمال و بفتح لقب یعمر بن عوف
لیثی بن کنانه یکے از حکماء عرب
بدان جهت که میان قضاعه و قصی

در امر کعبه حکم بود و کشت و خون
بسیار شد پس خون قضاعه را باطل و
پامسپر کرده حکم بجانه کعبه برے قصی فرمود
(اشداخ) وادی است بعقیق مدینه
(مشدخ) کمعظم غوره خرما که در
ظرفے تر نهاده شود تا بشکند و مرد
بهیده گردن و نیک شکسته سر و
و یقال راس مشدخ و دیگر
مشدخة و بهیده گاه از گردن
(تشدیخ) سر شکستن شد للمبالغة
و غوره خرما را تر نهادن تا شکسته نگردد
(تشدخ) شکسته شدن
(انشداخ) شکسته شدن
میان کاواک یا عام است -
ش د د (شد) بالفتح دویدن و
بالا بر آمدن و آتش و زور و قوت
دادن و استوار کردن چیزے را
و حمله کردن بر کسے و الفعل من نصر
و ضرب و اراده نمودن و سخت شدن
چیزے و الفعل من ضرب * و شد
المئزر) کنایه از پرهیز کردن از زنان
و کوشش نمودن در کار است و شد
النهار) وقت ارتفاع و علو
(شدة) بالفتح یکبار حمله کردن در جنگ
(شدة) بالکسر سختی اسم است
(اشتداد) * و قصد
(اشد) بالفتح یا اشد بد نام
برادر یوسف علیه السلام * و ابو
الاشد) از دلیران عرب است
اسمه سنان من خالد بن الاشد
و ابو الاشد سلمی) محدث
یا آن سبین است * و یقال
اشد لقد کان کذا و اشد

مخففة اى اشهد یعنی گواهم
(اشد) بشین مضموم و گاهے همزه
را هم ضمه دهند قوت و توانائی و
منه قوله تعالى حتى يبلغ اشده
وهو ما بين ثماني عشرة
سنة الى ثلاثين واحد جاء
على بناء الجمع كآنك و لا
نظير لهما او جمع لا واحد
له من لفظه او واحده شدة
بالكسر قال سيبويه وهو حسن
المعنى يقال بلغ الغلام شدته
ولكن لا تجمع فعلة على افعل
او شد ككلب و اكلب او شد
كذئب و اذؤب وما هما بمسموعين
بل قياس * و يضاف الى
المفرد و الجمع فيقال بلغ اشده
وبلغوا اشدهم -
(شديد) دلاور و بخیل و شیر بیشه
و نام مولائے ابو بکر رضی الله عنه *
و شدید بن قیس محدث است و
نیز شدید سخت و توانا -
حروف شدیدة، هشت حرف
است اجدك تقطب
(شدید) کز بیر شاعرے است
(شداد) کتان نام مرصد و
ابو یعلی شداد بن اوس بن ثابت صحابی
است انصاری پسر برادر حسان بن
ثابت * و شداد بن معقل تابعی و کذا
عبد الله بن شداد بن الهاد و جامع بن شداد
(اشداد) صاحب ستور سخت شدن
و قوت دادن کسے را -
(تشدید) قوت دادن و گردان شدن
خلاف تخفیف و سخت استوار کردن

از کمبہ بعال شدد فی بول اے بالغ
فی الاحتراز عنہ۔
(مشادتو) سختی نمودن در چیزے
ومنہ لن یشاد الدین احد الا غلبہ
(اشتداد) سخت وقوی واستوار شدن
ودویدن وبالا برآمدن روز۔
(متشدد) زفت وبخیل۔
(تشدد) سختی نمودن در چیزے و
سخت ودشوار شدن کار
ش د ف (شدفۃ) من اللیل
بالفتح والضم تاریکی شب۔
(شدفۃ) بالضم پارہ از شب از ہر چیزے
(شدف) بحریک کالبد [illegible]
[illegible] شدوف
جمع [illegible]
[illegible]
شادف [illegible]
[illegible]
(انشدف) [illegible]
[illegible]
[illegible]
شدق [illegible]
[illegible]
شدق [illegible]
(تشدق) [illegible]
[illegible] (مشادفۃ) [illegible]
ش د ق (شدق) [illegible]
[illegible]
[illegible]
(شدق) [illegible]
خطیب [illegible] شداق [illegible]
شدوف جمع

شواء شندقا [illegible]
و جمیع شندق جمع
[illegible]
(شدق) [illegible]
(متشدق) بتکلیف فصاحت
[illegible] نماینده مردم [illegible]
(التشدق) تکلیف فصاحت نمودن
ش د ق م (شدقم) [illegible]
[illegible]
[illegible] اہل شدقیات
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ش د ک (شدک) [illegible]
[illegible]
ش د ل (شدل) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اسکندریہ و فیہم یقول
ابو العباس عطاء [illegible]
الشاذلیۃ [illegible]
ذاک منعم [illegible]
عیناک عنہم فانہم
نمونہ [illegible] فی اعین المتامل
ش د ن (شدن) بالفتح [illegible]
شکوفہ [illegible]
[illegible] ویرک۔

(شادن) [illegible]
(شدنیت) محرکہ شتران منسوب
[illegible]
[illegible] منسوب [illegible]
مشدونا [illegible] دختر نوجوان
(ن) شدن الظبی شدونا
[illegible] برآورد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible]
ش د ن ج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(ف) شادھا [illegible]
[illegible] (شدھ فلانا) [illegible]
[illegible]
[illegible]
(اشتدہ) [illegible]
(اشتداہ) [illegible]
ش د و (اشدو) بالفتح [illegible]
[illegible]

(شَدًا) کعصا بقیهٔ قوت وطرفے
ازاں وصد ہر چیزے وگرمی جنگ
(شَادِی) رانندہ وشعر خوانندہ
وآنکہ بعد از ادب آموختہ باشد وقصد
کنندہ وسرود گوے۔
(شَذَوَانِ) بالفتح موضعے است
(ن) شَدَا الاِبِلَ شَدْوًا) بالفتح
راند شتران را + وشَدَا الشِّعْرَ)
خواند شعر را باسرائید + وشَدَا
لادب) آموخت بعض علم ادب را
وحاصل کرد + وشَدَا شَذْوَهٗ
قصد کرد وقصد او را + وشَدَا فُلَانًا
فُلَانًا) تشبیہ داد او را باوے۔
(اِشْدَاءٌ) درفن سرود ماہر شدن
یقال اَشْدٰی فُلَانًا اِذَا صَارَ
نَاجِمًا مُجِیْدًا
ش ذ ب (شَذَب) محرکۃ پارہائے
درخت یا پوست آں یا بند آب وبقیهٔ
گیاہ ومانند آں ودرخت خانہ از قماش
وجز آں وپوستہا وشاخہائے پراگندہ
از درخت کہ آں را ببرند شَذَبَہٗ
یکے اَشْذَاب جمع۔
رجلٌ شَذِبُ الْعُرُوْقِ) ککتف
مرد ظاہر عروق ورگہا۔
(شَاذِب) دور شوندہ از جائے خود
وتنہا مایوس از رستگاری خویش
(شَوْذَب) بالفتح دراز بالا نیکو خوے
واسپ دراز خانہ + وذو
الشَّوْذَب) لقب بادشاہے۔
(مِشْذَب) کمنبر داسے کہ بدان
خشاوہ کنند۔
(ن ض) شَذَبَ اللِّحَاءَ شَذْبًا
باز کرد پوست درخت را وشَذَبَ
الشَّجَرَ) خشاوہ کرد درخت را + و
شَذَبَ عَنْهُ) راند ودفع کرد از او
وشَذَبَ الشَّیْءَ) برید آں را
(مُشَذَّب) کمعظم درخت خشاوہ
کردہ وخرما بن دراز + ومرد نیک دراز
بالا نیکو خوے واسپ دراز خانہ۔
(شَذَّبَ اللِّحَاءَ تَشْذِیْبًا) باز کرد
پوست درخت را + ونیز تَشْذِیْب
راندن ودفع کردن وخشاوہ کردن
درخت ودکار وتراشش اول در تیر
وغبار ومتفرق وپریشاں کردن شتران
وپوست باز کردن
(تَشَذَّبُوْا) پریشاں ومتفرق شدند۔
ش ذ ح (شُوذَح) بالفتح مادہ
شتر دراز برزمین یا آن بدال است۔
ش ذ خ (شُوذِیَاخ) بکسر دال
نام نیشاپور ودہے است بمرو۔
ش ذ ح ف (شَذْحُوْف)
تیز وتند از ہر چیزے لغت است در شنحوف
ش ذ ذ (شَذّ) بالفتح مگس سگ
یا آں شذا است کعصا۔
(شَاذّ بن فیاض) محدث است
وکذا شاذ بن یحییٰ۔ ونام ابن
فیاض ہلال است
(شُذَّاذ) کرمان اندک وکم عدد
از مردم ومردم اجنب کہ از آں قبیلہ
نباشند ونیز خانہ او شان
در آن قبیلہ نبود۔
(شُذَّان) بالفتح والضم سنگریزہ ہائے
پراگندہ وجز آں۔
(شِذَان) بالکسر کنارہ شعی
(ن ض) شَذَّ شَذًّا وشُذُوْذًا)
تنہا ونادر وغریب شد وپراگندہ ویک
یک گردید + وشَذَّہٗ ہُوَ کمَدَّہٗ تنہا و
غریب کرد آں را لازم است ومتعدی
(اَشَذَّہٗ) تنہا ونادر کرد آں را + و
نیز اشذاذ بسخن نادر گفتن یقال
اَشَذَّ فُلَانٌ اَیْ جَاءَ بِقَوْلٍ شَاذٍّ
(اَشَذَّ الشَّیْءَ) یکسو کرد آں را و
بنہایت رسانید آں را۔
(شَذَّذَہٗ) تنہا ونادر کرد آں را۔
ش ذ ر (شَذْر) بالفتح پارہائے زر
خالص ناگداختہ کہ از معدن حاصل شود
ومروارید ریزہ یا شبہ شَذْرَة یک
پارہ زر وهی اخص من الشذر
وابو شَذْرَةَ زبرقان صحابی است
اسمہ حصین بن بدر رضی اللہ عنہ
شذرة بن محمد بن احمد بن شذرة
محدث است۔
(تَفَرَّقُوْا شَذَرَ مَذَرَ) محرکۃ وبکسر
اول ہما رفتند متفرق وپریشاں۔
(شَوْذَر) چادر معرب است و
شاماکچہ وپیراہن زناں وموضعے است
ببادیہ وشہرے است باندلس
(شَیْذَر) بالفتح شہرے است وکوے
رَجُلٌ شِیْذَارَة) بالکسر مرد
صاحب غیرت۔
(مُتَشَذِّر) شیر بیشہ
(تَشَذُّر) آمادہ جنگ شدن ودامن
بمیان پائے گرفتن وبیم کردن و
خشم گرفتن وتہدید نمودن وشادماں
شدن وسرعت نمودن بسوے کارے
وجنبانیدن شتر مادہ از نشاط
بدیدن علف وجنبان ورنج شدن
تازیانہ وپریشاں ومتفرق شدن
قوم واز حد درگذشتن در جنگ

و از پس هر شستن ستور را
شذف، ما شذفت منك شیئاً
نرسیدم از تو چیزی را.
شذق، شَوذَق، گوهر دست برنجن
شَوذَقة، بالفتح چیزی را با انگشتان
مانند چرغ گرفتن.
شیذق: بالفتح چرغ یا شاهین.
شیذقان و شوذنیق مثله فیهما
و ضبط لغات آن در شین گذشت
شذکن شاذکونة. بفتح ذال
جامها است رشته و دوخته که در یمن
طیار شود و منسوب به بیع آن منسوب است
حافظ ابو ایوب زیرا که پدر او
آن را می فروخت.
شذل، شاذل، کصاحب علم
است و شمعران بن شاذل از اجداد
کمول است.
شنیذلة، لقب عزیزی بن
عبد الملک فقیه شافعی
شذم شذم، بالفتح نمک سوهش
کژدم و نیش زدن.
شنبذمان، بضم ذ...
شَیْذُمانة، بالتانیة ... تیز رو
شذن شذونة، بضم ذال
شهری است باندلس از آن است
ابو عبد الله بن حاجة نحوی.
شذو شذا، بالفتح مشک یا
بوی مشک یا رنگ آن.
و شذا، کعصا، درخت مسواک و
نمایش و نمک و تیزی بوی و نوعی
از کشتی و مگس سگ یا عام است و
گزند و رنج و ده است بجبیرة از آن
دها است احمد بن نصر شذائی

مقری و ابو الطیب محمد بن احمد
شذائی کاتب + و چوب یا ... و
شدت و شدت گرسنگی یقال ضرم
شذاه ای اشتد جوعه.
شذاه، یک کس و بقیه توانائی
و مرو بد خوی شذ اجمع
یوسف بن ایوب شاذی سلطان
صلاح الدین، و اقارب او در روایت
حدیث دارند. محمد بن شاذی
بخاری محدث است.
(ن) شذی، اذیت داد و مشک اندای
کرد + و شذا بالخبر، دانست خبر را
پس فهمانید آن را.
اشذاه عنه، یک سو کرد آن را
و دور گردانید.
شرب شَرَب، بالفتح موضعی
است نزدیک مکه معظمه و نوعی از گیاه
شَرْبة، بالفتح خرامن کاه ... را نه
سو یه ریک مقدار خوردنی از آب
و جز آن و یک بار خوردن
شِرب، بالکسر آب و بهره از آب
و فی مثل اخرها اقلها شربا و
اصله فی سقی الابل + و حالت آب
خوردن یا هنگام آن + و نیز شرب موضعیست
شُرب، بالضم خوردگی و نوشیدگی
اسم است مصدر را قرا نافع و عاصم
و حمزة فشاربون شرب الهیم بضم
الشین والباقون بفتحها وهو اختیار
ابی عبید +
شُرْبَة، بالضم سرخی سوی دو موضع
است و بالفتح مقدار سیرابی از آب
و بالضم موضعی است دیگر.
شَرِد، کتف موضعی است

شَرَبَة، بالتحریک بسیار آب خوری
و بسیار آب خوردن و تشنگی و شدت
گرمی و حوضچهای گرداگرد نخلستان
شَرَب شَرَبات جمع + و گرد زمین.
شُرَبة، کهمزه نیک آب خوار
شارب، آب نوشنده شَرب بالفتح
جمع شروب جمع الجمع + و مبالغت
شوارب، جمع و نیز شوارب
رگهای حلق + و در بهای آب در حلق
و ... از صحف ... الشوارب ای شفایا
النهیقی، و موی ... در زیر ... که نه
بر وفق با تمامه بروت شارب است و نیز
شارب مستی ناتوانی جانور.
شاربان، دو آهن بلند دراز با بین
قبضهٔ شمشیر.
شاربة، گروهی که بر کناره جوی
سکونت دارند و منسوب باشند که
آب از وی خورند
شَرَبَّة، بتحریک و تشدید کجرتبه
کلا ثالث لهما زمین گیاه ناک
که در آن درخت نباشد و موضعی است
و راه و روش و کار، یقال ما زال
علی شربة واحدة ای علی امر واحد
شَرُوب، کصبور آشامیدنی از
مالغات یا آب نه شور و نه خوش
و نیک آب خوار و ماده شتر آزمند نر
شَراب، آشامیدنی و خوردنی
از مالعات.
شِرّیب، کامیر که آشامیدنی با
شاید یا نه آب شور و نه خوش +
و نیز شریب آب کش یا آنکه با تو آب
آب داده شود و هم آب خود تو که ستور را
هر دو بیک نوبت آب خورند و هو

فعیل بمعنی مفاعل کنند یم
واکیل و نیز شریب شهرے است میان
مکه و بحرین و کوهے است نجدی۔
(شرنبه) گوسپندکه آب خورده
باز گردانند و در پے یکدیگر در آید
(شُرَیب) کزبیر موضعے است۔
(شَرّاب) کشداد نیک شراب خوار
(شِرّیب) کسکیت نیک شراب خوار
[illegible] شراب۔
(شَرْوَان) بالفتح دہے است مکس
(ذو الشُّوَیرِب) لقب شاعرے
(شُرْبُبْ) کقنفذ موضعے است
و گیاہ بر ہم نشسته بیکدیگر راپوشیده +
و شُرْبُبَة بالتاء موضعے است
(شُرْبُوب) کعصفور موضعے است
(شُرَبْیِنَة) کطمانینه اسم است
(شرباب) را۔
(مَشْرَب) بالفتح جائے آب خوردن و آب
(مَشْرَبَة) و بضم الراء زمین نرم
همیشه گیاه و دریچه و برواره و پیش
دالان و یکمشت آب و آبخور و جوئے
یا عام است مَشارِب جمع + و فی الحدیث
مَلعون من احاطَ علی مَشْرُبَةٍ
(مِشْرَبَة) بالکسر کوزۂ آب و آنچه
بدان آب خورند۔
(س) شَرِبَ شَرْبًا مثلثه و مَشْرَبًا
و تَشْرابًا بالفتح نوشید آب و مانند
آن را یا شَرب بالفتح مصدر است
و بالضم و الکسر اسم مصدر + و
شَرِبَ بِهِ) دروغ بربست بروے
و شَرِبَ) تشنه شد و ضعیف شد آنکه
گردید شتر او یا تشنه شد سیراب
گردید از لغات اضداد است۔

(ن شَرَبَ) دانست و دریافت
(اَشْرَبَ بِهِ اِشْرابًا) دروغ بربست
بروے و یقال اشربتنی ما لم اشرب
یعنے بربستی بر من آنچه نکرده ام +
و اَشْرَبَ اِبِلَهُ) هر شتر را با قرب آن کرد
و اَشْرَبَ الخَیْلَ) رسن را در گلوے
اسپان کرد + و اشرب فلانًا
الحبلَ) رسن را در گلوے وے کرد
و اُشْرِبَ فلان حُبَّ فلان ای خولط
حب او با دل وے آمیخته است و کذا
اُشْرِبَ الابیض حُمْرَةً ای علاه
ذلک + و اَشْرَبَتْ الماءَ نوشانید هم
او را آب + و نیز اِشْراب) آب دادن
و آب خوردن و تشنه شدن و صاحب
شتران سیراب و شتران تشنه شدن
از لغات اضداد است + و نزدیک آب
خوردن رسیدن و سبزرنگ در خورانیدن
جامه را و در خوردن آن لازم و متعدی۔
(تَشْرِیب) خورانیدن و در مال کسے
تصرف نمودن و منه شَرِّبْ مالی
و اَکّلَه ای اطعمه الناس و
ظَلَّ مالی یُؤکَل و یُشَرَّب ای
یرعی کیف یشاء + و تشریب
القربة) مشک جدید را گل اندود
کردن تا خوش بوے گردد۔
(تَشَرَّبَ) سرایت کرد و در گذشت
از چیزے بچیزے + و تَشَرَّبَ الثوبُ
العَرَقَ) در خورد جامه خوے را
(اِسْتَشْرَبَ لَوْنُهُ) سخت شد
رنگ آن۔
(اِشْرَأَبَّ اِلَیْهِ اِشْرِئْبابًا) گردن
ما کشید و بسوے او مد نگریستن
یا بلند بر آمد تا بنگرد۔

ش ر ب ث شُرْبُث کعسد ریا و موضع
است میان یمامه و بصره۔
(شُرابِث) کعلابط شیر بیشه۔
(شَرَنْبَث) کغضنفر سطبر و درشت
هر دو کف دست و پاے و شیر بیشه
و نام مردے۔
ش ر ب خ (شِرْباخ) بالکسر
سماروغ بزرگ بدبو و تباه۔
ش ر ب ش (شَرْبَش) بالفتح لتیب
و پرزه جامه لغت مولد است۔
ش ر ب ق شَرْبَقَ الثوبَ شَرْبَقَةً
برید جامه را
ش ر ن ت (شَرَنْتَی) کحبنطی
مـ [illegible] است۔
(ش ر ث) (شَرْث) بالفتح کفش کهنه
شَرَثه بالتاء مثلثه
(شَرِث) کتنف تیغ تیز۔
(شَرَث) محرکه سطبری پشت
دست و کفیدگی آن و النعل من
سمع یقال شرثت یده یعنے سطبر
و کفیده شد پشت دست او و
ناهموار ی و نارستی تیر یقال شَرِثَ
السهم ای لم یستو
(الشَرِثات) سطبر و کفیده شدن
پشت دست،
ش ر ج (شَرْج) بالفتح کرده و
یقال اصبحوا فی هذا الامر شرجین
ای فرقتین + و آب راهه از زمین سنگ
لاخ بسوے زمین نرم شِراج شُروج
جمع + و مانند و نوع و گونه یقال هما شرج
واحد ای ضرب واحد و روغن
کنجد و انبازی در خود طبیعت و بحیرکس
منه فلا و الیهم احد لا شرجهم

شرجی ای طبعی + و آمیختن و آمیخته
گوشت پخته یا خام و بند بستن خریطه را
و فراهم آوردن و دروغ بر بستن بر کسے
و خره نهادن خشت و الفعل من نصر
و وادی است بیمن و آبے است مر بنی
عبس را و نام جائے + و شَرج
العجوز) موضعے است نزدیک مدینه
(شَرجه) بالفتح شہریست بر کنار
دریائے یمن و گوئے که دراں پوست
گسترده آب ریزند تا شتراں آب
نوشند و روے -
(زید بن مصعب شرجی)
محدث است -
(شُرَج) محرکه جاے فراخ از وادی -
(شراج) بر وزن کہکشان و فرج
زن و گوشه جامه وار -
(شریج) کامیر مانند دو ستے از چوب
که ازاں کمان سازند -
(شریجه) کسفینه باروانی است که
از چوب خرما ... بافند [illegible]
و مانند آں و کمانے که از چوب ترے سازند
و کانے کبوتراں که از نے ساخته باشند
سبدے بہ بے که بداں پر تیر
جفسانند و پاره از ہر چیزے -
(علی بن محمد شریجی)
محدث است
(شریجان) ہر دو [illegible] دو رنگ مختلف
از ہر چه باشد و دو خط از دو علم چادر
(زید بن شراجه) کسحابه تابعی
است معروف اعرابی و محدث
مقرے فرد -
(سعد بن شراج) کلکتان
محدث است -

(اَشرَج) بالفتح ستور که یک خصیه
وے کلاں باشد یا یک خصیه باشد و را
(ش شَرِجَت الدّابّة شَرَجاً) بالتحریک شرج
گردید ستور و نیز (شَرَج) برہنگی و کفتگی کماں
(اِشراج) و دوال در گوشه جامه دوال
و مانند آں کردن یقال اَشرَجتُ
العَیبَةَ اِذا اَدخَلتَ بینَ اَشراجِها
و بستن خریطه را -
(تَشریج) بند بستن خریطه را و دور
دور بخیه زدن جامه را و نگنده کردن و
دوال در گرفتن جامه دوال کردن -
(جَنبات مُتشارِجات) دختران ہم عمر و ہم سن
(مُتشارَجَة) بہم زبگیرانه شدن
(تَشَرُّج) بہم درشدن چیزے
بچیزے یقال تَشَرَّج اللحم
بِالشَّحم ای تداخل
(اِنشِراج) کفته کردیدن پوست
و جز آں -
ش ر ج ب (شَرجَب) بالفتح
دراز و درازیات بزرگ استخواں
و اسپ نجیب -
(شَرجان) بالفتح و بالضم درختیست
که بوته و ثمر آں مانند بوته و ثمر بادنجان
است و بداں پوست پیرایند -
ش ر ج ع (شَرجَع) کجعفر
دراز سر بریت یا جنازه و تخت و شتر
بالا و دراز و چوب دراز چهار پهلو -
(شَرجَعَة) کرانه و پهلوے چیزے
را برابر کردن مثلا چوب چهار پهلو را
چوں خواہی که برابر کرد گوئی
شَرجِعها یعنی کرانه آں را برابر ساز
(مُشَرجَع) بالفتح دراز کرده شده
چنانکه [illegible] کمانے که کرانه

یقال مِطرَفَةٌ مُشَرجَعَةٌ
یعنی خالکے دراز و بے پہلو -
ش ر ح (بنو شَرح) بالفتح بطنیست
(شَرحَة) بالفتح پاره گوشت فربه
بدر از ابریده یا عام است و آہوے
کشته خشک نابریده + و شَرحَة
بن عوه از بنی سامه بن لوی است
(شارِح) بیان کننده و نگهبان
زراعت از پرندگاں -
(شُراحَة) بالضم کسراقه زنے
بود ہمدانیه که در حضور علی بن ابی
طالب کرم الله وجهه اقرار زنا
کرد + و شُراحَة ام تهلة
محدثه است -
(شَریح) کامیر پاره گوشت فربه
بدر از ابریده یا عام است و فرج زن
یا آں شرایح است کزبیر
(شَریحَة) پاره گوشت
(شُرَیح) کزبیر نام مردے و شریح
الحضرمی یا مخرمه بن شریح
الحضرمی و ابو المقدام شریح بن
ہانی صحابیاں اند و شریح بن
حبله از اصحاب علی کرم الله وجهه و
ابو محمد عبد الرحمن بن احمد بن محمد
بن ابن شُریح انصاری شُریحی تلمیذ
بغوی است و عبد الله بن محمد و هبة الله
بن علی شُریحیاں محدثان اند -
(شَرّاح) کشداد نام مردے
(مَشرَح) بالفتح فرج زن
(مِشراح) کمنبر ہمر عایان است
و تابعی + و سودة بنت مِشرَح
صَحابِیَة وقیلَ بِالسّینِ
(مَشرَح) سراب -

(ف) شَرَحَ شَرْحًا) بالفتح پیدا و نمایان کرد و هویدا و گشاد و دریافت
و شَرَحَ البِکْرَ) بر دو دو شیزگی آن را پاستان کرده کاییده را + و
شَرَحَ الشَّیْئَ) فراخ کرد آن را + و
شَرَحَ الغَامِضَ) بیان کرد سخن پوشیده را
و شَرَّحَ تَشْرِیحًا) نیک هویدا کرد و هویدا + و شَرَّحَ اللَّحْمَ کفانید و پیدا کرد و فریهی گوشت را۔
(اِنْشَرَاح) گشاده شدن یقال شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهُ فَانْشَرَحَ

ش رح ب (شَرْجَب) کجعفر دراز و نام مردے

ش رح ل (شَرَاحِیل) نام مردے و یقال شَرَاحِیْن و شَرَاحِیل بن اَدْهَم و شَرَاحِیل بن یزید و شَرَاحِیل بن عمرو محدثان اند و شَرَاحِیل منقری و شَرَاحِیل جُعْفِی یا آن شُرَحْبِیل است و شَرَاحِیل بن مُرَّة و شَرَاحِیل بن مُزْعَة صحابیان اند لا ینصرف سیّما سیبویه معرفة و نکرة لانه علی زنة الجمع عنده الا خفش ینصرف نکرة کان حققه انه ینصرف برقاقا

ش رح ب ل (شُرَحْبِیل) کخنجیل حنظلی و شُرَحْبِیل جعفی یا آن شراحیل و شُرَحْبِیل بن غیلان و شُرَحْبِیل بن السمط و شُرَحْبِیل بن حسنه و شُرَحْبِیل بن اوس یا ابن اوس بن شرحبیل است صحابیان اند +

و گویند در صحبت ابن سمط با نبی صلی اللّٰه علیه و سلم اختلاف است + و شُرَحْبِیل بن سَعْد و شُرَحْبِیل بن سَعِید و شُرَحْبِیل بن شَرِیک و شُرَحْبِیل بن مُسْلِم و شُرَحْبِیل بن یزید و شُرَحْبِیل بن حکم محدثان اند و شُرَحْبِیل الحاجب تابعی

ش رح ف (شَرْحَوف) کعصفور آماده حمله بر دشمن۔
(شِرْحَاف) کقرطاس پیکان پهن و آنکه پشت پاش پهن و عریض باشد
(اِشْرَحَفَّ لَهُ) کاقشعر آماده شد برائے جنگ و سبکی و شتابی کرد

ش رخ (شَرْخ) بالفتح اصل و بن و کرانه بر آمده از هر چیزے و کرانه سوفار هما شَرْخَان + و هو شَرْخَان الرحل) دنباله پان و پیش آن که بر نشستن سوار میان آن هر دو اول جوانی و نتاج هر ساله شتر و فرزند مرد و نتیج که هنوز بند و دسته نکرده باشند و آب نداده و جوانان و کودکان نابالغ جمع شارخ کشارب و شَرْب و منه الحدیث اقتلوا شیوخ المشرکین و استحیوا شرخهم آراد بالشیوخ اهل الجلد و القوة علی القتال و همزاد و همتا مانند یقال هما شرخان ای مثلان شُرُوخ جمع + و اول کار و بنو شرخ بطنے است از عرب و شرخ الشباب) اول جوانی یا موی سیاه با قوت و نضارت آن + و نیز شرخ مرغے است یا آن بلس است
(شُرُوخ) بالضم درخت عضاه (شُرُوخ شَرِخ) کسکر برآمده مبالغه است

(ن) شَرَخَ نَابُ البَعِیرِ شَرْخًا و شُرُوخًا) دندان کفانید شتر + و شَرَخَ الصَّبِیُّ) جوان شد کودک

ش رخ ب (شُرْخُوب) کعصفور استخوان پشت۔

ش رد (شَارِد) رمنده شُرَّد کخدم جمع (شُرُود) کصبور رمنده شُرُد کزبر جمع + و قافیه شَرُودٌ ای سائرة فی البلاد (شَرِید) رانده + و بنو الشرید) بطنے است از سلیم + و شرید بن سوید ثقفی صحابی است

(ض) شَرَدَ شَرْدًا و شُرُودًا و شِرَادًا) بالکسر و بالضم رمید۔
(اِشْرَاد) رانده گردانیدن یقال اَشْرَدَهُ ای جعله شَرِیدًا (تَشْرِید) رانده و پراگنده نمودن و شنوانیدن عیب کسی و یعدی بالباء یقال شَرَّدَ بِهِ ای سَمَّعَ النَّاسَ بعیوبه

ش ر دح (شِرْدَاح) بالکسر دراز بزرگ هیکل از شتران و زنان و مرد فربه نرم و فرو هشته گوشت + رجل غیر داخ القدم) مرد سطبر و پهن پاے

ش ر دخ (رجل شِرْدَاخ القدم) بالکسر بمعنے شرداح القدم است

ش ر ذ (تَشْرِیذ) رانده و رمیده گردانیدن پریشان متفرق ساختن و منه فَشَرِّذْ بِهِمْ مَنْ خَلْفَهُمْ فی قراءة الاعمش و قال ابن جنی لم یمر بنا فی کتب اللغة ترکیب ش ر ذ و کان الذال بدل من الدال۔

ش ر ذ م (شِرْذِمَة) بکسرتین گروه اندک از مردم و پاره از هر چیزے شَرَاذِم و شَرَاذِیم جمع + و نیز

شَرَاذِم جامہائے کہنہ پارہ شدہ
ش ر ر (شَرّ) بالفتح بدی نقیض خیر
بالضم شُرُور جمع شریر و بدتر یقال
هُوَ شَرٌّ مِنكَ وَمِنهُ لَا یَاتِی عَامٌ اِلّا
وَالَّذِی بَعدَهٗ شَرٌّ مِنهُ و شَرٌّ
قَلِیلَۃٌ دَرِیَّہ و شیطان و تپ حاجت
(شَرَّۃ) زن بدتر شَرّی کصغریٰ
مثلہ تعالت الحیۃ بالله من نفس
کحتی وعین شَرّی ای عین خبیثۃ
(شُرّ) بالضم مکروہ و ناخوش ومنہ
مَا قُلتَ ذٰلِکَ لِشُرٍّ ای لشیٔ
تکرھہ و عیب۔
(شِرَّۃ) بالکسر حرص و آزمندی
وَشِرَّۃُ الشَّبَاب نشاط جوانی
(شَرَر) محرکۃ پارۂ آتش کہ بجہد
شَرَارَۃ یکے
(شِرَار) کتاب و بفتح پارۂ آتش کہ
برجہد شرارۃ یکے۔
(شِرّیر) کامیر بد اَشِرّہ و اَشرار
جمع ماہیانب دریا و درختے است
دریائی۔
(شِرّیرَۃ) سوزن کلاں
(شَرِیر) کزبیر موضعے است۔
(شُرَیرَۃ) کہریرہ دختر حارث کہ
صحابیہ است و اَبُو شُرَیرَۃ کنیت
جبلہ بن سحیم
(اشراۃ) بالکسر گوشت پارۂ خشک
و زنبیل برگ خرما کہ بر آں پینو خشک
کنند و ہر چیز کہ بروے گوشت و پنیر
و مانند آں را خشک کنند و گلہ بزرگ
(شَرَاِیر) اشیاء زیر جمع
(شِرّیر) کسکیت مرد بسیار شر
شِرِّیرُون جمع

(شَرَّان) کتان جانورے است
کہ بہ پشہ ماند شرانۃ بالتا یکے
یا آں مگس ریزہ است کہ در شبانگاہ پیدا آید
(شَرِّی) کمنّے ناحیہ است بہمدان
(شُرُوری) کسفرجل کوہے است
بنی سلیم را۔
(شَرشَر) بالفتح و یائے گیاہے
است کہ برزمین ہمچو رسن دراز
روید و شِرواء شرشر بریاں
نمودن یا روغن چکاں۔
(شَرشَرۃ) بالفتح نام مردے
(شِرشِرۃ) بالکسر گیاہے است و
پارۂ از ہر چیزے شِر اشر جمع
(شُرشُور) کعصفور مرغے است
(شِراشِر) کعلابط نام مردے
(شُرَیشِر) مصغر نام مردے
(شُرَیشِیر) بالیاء مثلہ
(شراشر) کرانہا و نفس و محبت
و منہ اَلقیٰ عَلَیہِ شَرَاشِرَہٗ ای
ای نفسہ محبتہ و تمام تن و گرا شراشر
الذنب ذباذبہ شرشرۃ یکے فی
الکل و موضعے است۔
(ض ن) شَرّا شرّا و شرادۃ بالفتح
و شَرَرا و شِرّۃ بالکسر بد شد یقال
شَرَرتَ یا رجل مثلثۃ الراء
یعنی بد شدی۔
(ن) شَرّہ شَرّا بالضم عیب کرد او را
و شَرَّ الاقط شرّا بالفتح بآفتاب
نہاد پنیر را یا زنبیل برگ خرما
و جز آں تا خشک شود و شَرَّ اللحم
والثوب و نحوہ کذالک
(مُشَرشِر) منیا للفاعل شیر مثبہ
(شرشرۃ) فرشرّۃ کما نیہ سرا

و پارہ کرد و شرشر الشئ
گزیدآں با پیش دندان یک و شرشر فی
ثیابہ گمیز کرد در جامہ خود و
شرشرت الحیۃ گزید مار و
شرشرت الماشیۃ النبات خورد
چار وا گیاہ را و شرشر الشکین
تیز کرد کارد را بر سنگ
(اِشراد) آفتاب نہادن چیزے را
تا خشک شود و پیدا کردن و بدی
منسوب کردن کسے را۔
(شَرّرۃ تشہیرا) مشہور و معروف
کرد آں را و نیز کشیر با آفتاب
نہادن چیزے را تا خشک شود یقال
شَرَّرَ الاقط و شرّرہ ایضا ای وضعہ
علی خصفۃ او غیرھا لیجف
(مُشارّۃ) باکسے بدی کردن و ہم گیر
خصومت نمودن۔
(اِستشرار) صاحب گلہ بزرگ از
شتران شدن۔
ش ر ز (شَرز) بالفتح درشتی و سختی
و سخت توانائی و ہلاکت و منہ
رَمَاہُ اللهُ بِشَرزٍ ای بمہلکۃ
و بریدن والفعل من ضرب
(شَرَز) محرکۃ خالص از ہر چیزے
(شِیراز) بکسر و فتح ہا و ہے است
ببر چنس از ال دہ است محمد شیرازی
بن محمد بن سعید و عمر شیرازی بن
محمد بن علی کہ محدثان اند۔
(شیراز) بالکسر شیر خفتہ آب بر آوردہ
شوارِیز و شراریز جمع کما یتیر مثلہ
ریبحن یکول اشرار ازبالصد نتاکرد نیز
پسر طعم شیراز شہر بلد غاص قصبہا کرد بنا
خود نامید۔

(شَرُوذ) کصبور قلعه است محکم۔
(شِرِّز) بالکسر وتشدید الراء کجلق کوهے است ببلاد دیلم
(شَرّاز) گرمان عذاب کنندگان مردم کانه جمع شارذ
(اشراز) درسختی وناپسندی انداختن کسے را یُقَالُ اَشْرَزَهُ اللّٰه ای اَلْقَاهُ فِیْ مَکْرُوْهٍ لَا یَخْرُجُ مِنْهُ
(مُشْتَرِز) کمعظم آنکه اطرافش باهم سخت ومحکم بسته باشد واین اعجمی است مشتق از شیرازه
(تَشْرِیز) عذاب کردن ودشنام دادن
(مُشَارِز) بدخوے
(حدیدة مُشَارَزَة) آهن سخت که برهر چیزے که گذرد ببرد آن سا
(مُشَارَزَة) منازعت کردن وبدخوئی نمودن۔

ش رس (مَکَانٌ شَرَسٌ) بالفتح جائے درشت۔
(شِرْس) بالکسر شوره گز درختے است کوهی
(شُرْس) بالضم خارش لب شتر
(شَرِس) کگتف بدخوے وَاِنَّهُ لَشَرِسُ الْاَکْل یعنے او نیک خوار است
(شَرَس) محرکة رستنی شوره گز
(اَشْرَس) بدخوے ومرد دلاور در جنگ وشیر بیشه + واشرس بن غاضرة کندی صحابی است ومنه المثل عثر باشرس الدهر هو بالشدة
(شَرَاسَاء) ابر تنک سپید وآنرا شَرَاهِیْسَاء زمین درشت وسخت
(ارض شرَاسِیس) کشان وزمان زمین درشت وسخت۔

(شِرَاس) بالکسر سریشم کفش گران که بخار اطبا واشراس نیز
(شَرِسْ لَيْس) کامیر بدخوے وبدخو شیر بیشه
(ابل مُشْتَرِسَة) شتران که در لب آنها خارش باشد۔
(س) شَرِسَ پیوسته چرانید گیاه شرس ودوستی نمود با مردم ودوست گردید نزدیک ایشان + ونیز شَرَس بالتحریک بدخوئی وشدت خلاف ونزاع شراسة بالفتح مثله + ونیز شَرَاسة سخت خوردن چاروا علف را۔
(ن) شَرَسَ شَرْسًا نیک وبسیار خورد + ونیز شَرْس بالفتح ناقه را بمهار کشیدن وبدست مالیدن پوست را وبدرد آوردن کسے را بسخن درشت + وفی المثل هذا اجمل لم یُشْرَس ای لم یُرَضْ یعنے زیر ما بر نیامده
(اَرْضٌ مُشْرِسَة) زمین شوره گز نا
(اِشْرَاس) شوره گز اچرانیدن یُقَالُ بَنُو فُلَانٍ مُشْرِسُوْنَ ای ترعی ابلهم الشرس
(مُشَارَسَة) با کسے در معامله سخت گیری کردن شِرَاس بالکسر مثله
(تَشَارُس) باهدیگر دشمنانگی کردن

ش رص ف (شُرْسُوْف) کعصفور کرکرانک یا سر استخوان هائے پهلو که سوئے شکم باشد شراسیف جمع + وشتر سپید وشتر یک پاپے کرده وبلا واول سختے یُقَالُ اَصَابَ النَّاسَ الشَّرَاسِیْفُ ای اَوَائِلُ الشِّدَّةِ
(شرسفة) بدخوے

(شاة مُشَرْسَفَة) بفتح الشین گوسپند که هر دو پهلوئے آن تا سر استخوان هائے پهلویش سپید باشد

ش رش ق (شِرْشِق شِرِشِق) کزبرج شقراق وآن مرغے است کوچک خجک وار

ش رص (شِرَاص) بالکسر نزعة آن یک سوئے پیشانی است نزدیک صدغ شِرْصَة کعنبه وشِرَاص بالکسر جمع
(شِرْصَتَان) بالکسر دو کرانه پیشانی وازانجاست ابتدائے هرد ونزعة
(شَرَص) بالتحریک بربیدگی است به بینی شتر ماده یعنے بینی آنرا رخنه کرده رسن مهار را دران کنند تا ناقه مطیع تر وشتاب تر باشد وبندے است از بند هائے کشتی گیران وآن چنان باشد که حریف را برکمر خود گرفته به زمین زنند ودرشتی زمین بالفعل من سمع یُقَالُ شَرِصَتِ الْاَرْضُ اِذَا غَلُظَتْ
(شَرِيْصَة) کسفینه رخسار شَرَائِص جمع
(شِرْوَاص) بالکسر سطبر ونرم از هر چیزے۔
(مِشْرَاص) بالکسر آهنے است سرکج که درمیان دو شانه خر نرم زنند وبخلانند که تیز رود
(مَشْرُوص) بربیه
(ن) شَرَصَه بکلامه شَرْصًا سقطه بشی کرد ودرا سخن + ونیز شَرْص بالفتح بخیلی بر قماد آمدن شتر بچه وکشیدن وسختی ودرشتی وبریدن۔

ش رض (جمل شرض و اعش) بالکسر
شتر نرم فربه و رام
ش رط (شرط) بالفتح لازم گردانیدن
چیزے را و لازم گرفتن چیزے در بیع
و مانند آن و پیمان شروط جمع +
و فی المثل الشرط املک علیک
ام لک و تعلیق کردن چیزے را بچیزے
و نشتر زدن والفعل من نصر و ضرب
فی الکل + و ناکس و لئیم و فرومایه
اشراط جمع + و ذو الشرط لقب
عدی بن جبله بدان جهت که شرط
کرد قوم خود را که دفن نکنند مرده را
تا وقتیکه او جائے قبر او را
نشان نفرماید۔
(شرطه) بالضم چیزے که معلق
کردی آن را بچیزے یقال خذ
شرطتک + و شرط و پیمان و اعوان
و انصار و اولیائے مرد و منه یا شرطة
الله ای انصار الله. و چاوش و شحنه
و سرهنگ شرطی بکسر و جمع و هم
اول کتیبة تشهد الحرب
و تتهیأ للموت و یاو کوتوال شرطی
کترکے و شرطی گهنی شده شرطو
بذلک لانهم اعلموا انفسهم
بعلامات یعرفون بها
(شرط) محرکة نشان اشراط جمع
و جهر آب راه خورد که از مقدار ده گز
آید و اول هر چیزے و ستور ریزه
و بلا به و مردم سفله و ناکس و مهتر
و شریف قوم از لغات اضداد است
و اشراط الساعة نشانهائے قیامت
و (شرطان) دو ستاره اند از برج
حمل که بهر دو شاخ وے اند

یقال اذا طلع الشرطان اعتدل
الزمان اوبار ماعی ای نطحان و بجانب
شمال ستاره است خرد و بعض عرب این
هر سه را از منازل قمر گویند و اشراط
نامند و منه اذا طلعت الاشراط
طهرت الانباط جمع النبط لما
(اشرط) کالمفضل فرومایه تر یقال
الغنم اشرط المال ای ارذله سم
تفضیل است بدون فعل و این درست
(شروط) کصبور کوهے است
(شریط) کامیر رسن از پوست خرما
تافته جهت تخت و مانند آن یا عام
است و طبله زنان که در وے بوئے خوش
نهند و جامه دان و در وے است
بجز بیره خضرا و اندلیسه
(شریطه) کسفینه لازم گرفتن
چیزے و پیمان شرائط جمع +
شتر شکافته گوش و گوسپندے که در
گلوئے آن نشان اندک و خفیف نمط
نشان حجامت کنند و رگ گردن آن را
نبرند و خون نریزند و کان یفعل
ذلک فی الجاهلیة یقطعون
یسیرا من حلقها و یجعلونه ذکاة
لها و فی الحدیث لا تاکلوا الشریطة
(شریط) کزبیر پدر رغبه است
(شرواط) بالکسر دراز و شتر
دراز و شتاب یستوی فیه المذکر و
المؤنث یقال جمل شرواط و ناقة شرواط
(مشرط) کمنبر نشتر
(مشراط) کمحراب نشتر و اول
هر چیزے مشارطیب و ساز و
ساختگی کار یقال اخذ للامر
مشاریطه ای اهبته

(س) تشرطا هو برسیدن و رنگ افتاد۔
(اشتراط) نشان کردن شتر و گوسپند و بستن جهت
فروختن و اماده کردن چیزے را یا عمل فروخت شتاب بنا
رسول را آماده کردن خویشتن را بکارے و نشان
کردن جهت آن کار۔
(اشتراط) پیمان و تعلیق کردن چیزے بچیزے
و پیمودی بعلے۔
(مشارطة) بهمدیگر شرط کردن یقال
شارطه ای شرط که عمل تو بها علے صاحبه۔
(تشرط فی عمله) نیک بجیرست در کار خود
(استشراط) تباه شدن چیزے بعد صلاح
آن یقال استشرط المال ای فسد
بعد صلاح
ش رطح (مشترطح) بکسر الطاء و
بفتح رونده در بلادها
ش رع (شرع) بالفتح مانند و مثل چیزے
یقال هذا شرع هذا و هذه شرعة
هذه و هما شرعان ای مثلان
فی المثل شرعک ما بلغک المحل یعنی
پس است از توشه آن قدر که برساند ترا بمقصد
تو در حق کسے گویند که او را تحریص بر زیادتی
بانگ چیزے فرمایند و یقال مررت
برجل شرعک من رجل ای حسبک
یعنی قابل آن است که او را طلب فرمائی
یستوی فیه الواحد و التثنیه
والجمع و هو الناس شرع واحد یعنی
یعنی یک روش و طریقه اند و کذا
والناس فی هذا الامر شرع و یحرک
یعنی برابر اند مذکر و مؤنث و واحد و جمع
در وے یکسان است۔
(شرع) بالکسر موضعے است
او دوال نعلین و تارهائے بربط
(شرعة) بالکسر راه پیدا کرده

برای بندگان در بندگی و راه

بر شریعت است و منه قوله تعالی لکل جعلنا منکم شرعة ومنهاجا .

ومنه شریعة ... آب که تشنه‌خوار

بر آن بنشیند و ... باشد

نسبت ... منسوب بشریعت

شرعی باشد

جمع شرائع ... جمع

دشرعة ... موقوف و تزیید

آشرع جمع

دشارع خانه کردن ... راه

نافذ باشد ... منزل شارع

ودار شارعة و ... آب در آید

ابل شرّاع بالضم دشرّع ... جمع

جمع * و ... در و ... دارنده

حیتان شرّع ... جمع * وعالم

ربانی و دانای ادب آموز دستاره

رقیب و ادب است شوارع جمع

* و ... و راه بزرگ و پیدا کننده

آن * و نیز شارع ... است

... * شارع

الانباء و شارع المیدان دو محله

است ببغداد

دشارعة نیز ... راست بسوی کسی

شوارع جمع

آشرع ... آن ... باشد

دشراع ... کمان ... بر

بر کمان ... گردن ... او ... آن

آشنه ... شرع ...

جمع ...

دشرآعة ... جمع

دشراع ... برسانها

و نیز ... ساخت و ... بسام

رسیده

دشراعة ... است

بر مذیل ... مردی

دشراعی نیز ... دراز ... است

دشراعیة بالضم والکسر ...

... آن

دشریع ... و ... کتان

... و ...

دشریعة ... راه پیدا کرده

خدای ... برای بندگان در بندگی

و راه روشن ... راست و آستانه

جای آب در آمدن

دتشرع ... بر دست

ومشرعة بالفتح والضم ... جای

آب در آمدن

ومشروعة نیز ... راست کرده شده

بسوی کسی

... شرع لهم شرعا پیدا کرد

برای ایشان ... کذا شرع

الله لهم یعنی پیدا ...

راه را بر بندگان در بندگی نیز و شرع

المنزل در خانه بسوی راه نافذ

کشاده شد و شرعت الدواب

فی الماء شرعا و شروعا آب

در آمدند ستوران * و شرع

فی الامر بکاری در شد * و شرع

الحبل کشاده گره رسن را و ...

... آن را در گوشه ... مانند آن

انداخت * و شرع الاهاب ...

پوست ... و شرع الشیء

... آن چیز را

و شرعت الرماح راست شد

نیزها بسوی کسی و شرع الرماح

راست کردن نیزها را بسوی کسی لازم و متعدی

و شرّعة مبنیا للمفعول نیزه

راست کرده شده بسوی کسی

و اشرع الرماح راست کرد نیزها را

بسوی کسی و اشرع بابا الی

الطریق کشاد در را بسوی راه *

و اشرع الطریق بیان کرد و پیدا

و ظاهر گردانید راه را

و شرع الطریق تشریعا بیان کرد

راه را * و نیز تشریع باب او در دن

شتران را که احتیاج بکشیدن و دو

ریختن آن در حوض نباشد * ومنه

حدیث علی کرم الله وجهه ان رجلا

سافر فی صحب له فلم یرجع بعضهم

فاتهم اصحابه فرفعوا الی شریح فسأل

اولیاء القتیل البینة فلما عجزوا الزم

القوم الایمان فاخبروا علیا بحکم

شریح فقال + اوردها سعد وسعد

مشتمل + یا سعد لا تروی بها

ذاک الابل ویروی ما هکذا

تورد یا سعد الابل . ثم قال ان

اهون السقی التشریع ثم فرق بینهم

بینهم فسألهم فاقروا فقتلهم آنیه

ما فعله شریح کان تهیئنا

و کان قوله ان یحتاط

و یستبرئ الحال بایسر ما

یحتاط بوشله ... الدماء

ش ر ع ب (شرعبة)

بجعفر دراز

و شرعبی ... نوعی ...

جامه‌ها و مرد ... دراز نیکو بدن *

لقب منبه ... اطماع ...

یا ... کوه ذباب

(شَرْعَبِيَّة) موضعی است
(شُرْعُوب) کعصفور گیاہی است با ثمرہ است
شَرْعَبَ الأدِيمَ شَرْعَبَةً برید پوست را دراز دراز

ش ر ع ف (شِرْعَاف) بالکسر و بالضم پوست شکوفهٔ خرمابن نر
(شُرْعُوف) کعصفور گیاہیست یا بار گیاہی.

ش ر غ (شَرَغ) بفتح خوک ریزه والکسر افصح و شِرغ [illegible] ودمیست بخارا از ان ده است ابو حکیم شداد بن سعید شرغی و ابو الفضل احمد بن علی شرغی و علی بن حسین بن سلام شرغی و ابو صالح شعیب بن سلیمان شرغی

ش ر غ ف (شُرْغُوف) کعصفور گیاہیست با ثمر گیاہی و خوک ریزه

ش ر ف (شُرْفَة) بالضم کنگرهٔ شهر کعرو جمع و شُرْفَةُ المال گزیده ترین مال و بزرگی و فضل و فزونی و منه قولهم أعددتُ إبلكم شُرْفَةً أي فعلاً و شَرَفًا أشرفها بهم.
مُشْرِفَاتُ الفَرَسِ بضمتین کرمان اسپ وجاے بلند شدن یا بلندیها از اسپ
(شَرَف) محرکه بلندی وجاے بلند و بزرگی آبائے یا عام است یا بزرگی ذاتی یا بلندی حسب و تقوے و پرهیزگاری و کوهان شتر و نگ اسپ که یک غایت جرے است یا مقدار یک کرده و منه الحدیث الخیل فاستنت شَرَفًا او شَرَفَیْنِ. و برابر بزرگ سیداق از خیبر یا از شهرد کوہی است نزدیک کوه شُرَیف و در کوه شرف اسنمان حنزمیّه و ربَذة و موضعیست بالشَّبِیلیة زان موضع است ابو محمد ابراهیم بن محمد شرفی خطیب [illegible] و کوتوال آن جا و یاقوت بن عبدالله شرفی موصلی کاتب و محله است بمصر از ان محله است علی بن ابراهیم مصری فقیه شرفی و سعید بن سید قرشی شرفی و عتیق بن احمد شرفی که محدثان اند و شَرَف البَيَاض از بلاد خولان است و شَرَف قِلْحاح قلعه است نزدیک زبید و شَرَف آنطلی کوهی است دیگر و آنجا و موضعیست بدمشق و شَرَفُ الأَدْطی منزلیست مر بنی تمیم را و شَرَفُ الرَّوْحاء موضعیست بر سی و شش کروه از مدینه چنانکه در صحیح مسلم است یا بر سی یا بر چهل و نیز موضع دیگر است و شرف بن محمد مغازی و علی بن ابراهیم شرفی محدثان اند و بیتُ شَرَفِ الكَوْكَب بیت سعود آن است یعنی خانهٔ قوت آن کوکب مثلاً حمل آفتاب را و ثور قمر را و سرطان مشتری را
(شَارِف) کصاحب نیز کمند و پیر زن و مرد قریب بشرافت و بزرگی رسیده و ماده شتر کلان سال ج و فی المثل أَحَنُّ مِنْ شَارِفٍ لأنها أحنّنا علی ولدها [illegible] کتب و شَرُف بزبان مجمع شرفت کرمع و شَرُوف بالضم که دل [illegible].

[illegible] کاتب جمع و منه [illegible] أشكلوا [illegible] الجون [illegible] المظلمة [illegible] بالوان [illegible] الأزرق الغامة [illegible] و نیز شارف [illegible] خم سے [illegible]
(شَارِفَة) ماده شتر کلان سال [illegible] اتشرف [illegible] [illegible] [illegible] الا [illegible] یجعل [illegible] [illegible] [illegible] حفصی [illegible] الکبران [illegible] عادیها [illegible] و شرف [illegible] بلند تر از حسیت [illegible] و ذو الشرف موضعیست بنی تمیم [illegible]
(شَرْفَاء) بالفتح و الکسره و اشرف کهتب جمع و اُذُنٌ شَرْفَاءُ گوش دراز
(شَرَاف) کقطام موضعیست یا آبیست مر بنی اسد را یا کوهی است بلند یا منصرف است یا کبر ممنوع است.
(شُرَاف) کغراب آبیست
(شُرَافِي) بالضم جامهاے سپید یا جامهاے که از زمین عجم که متصل عربست خریده شود
اُذُنٌ شُرَافِيَّةٌ بالضم گوش کلان و ناقةٌ شُرَافِيَّةٌ شتر ماده کلان [illegible] سطبر گوش
(شَرِيف) کامیر مرد بزرگ شُرَفاء و أشراف و شَرَف محرکه جمع [illegible] و أشارِف [illegible] گوش و بینی [illegible]
(شَرِيفَة) کسفینه دختر محمد بن [illegible]

است که روایت حدیث دارد
و شَرِیف ، کوہے کوہے است بس
بلند در بلاد عرب و آبی است حرمی
نمیرا بنجد و آن را روزے است
یا آبی است که در میان آن کوه و قریه
است و در بسیار آن کوه شریف
اسحاق بن شریف کسکری شیخ
است مرسفیان و ری را
اشاروف کوہے است و جاروب
و آن معرب آن است
و شِرْیان ، بالکسر برگ گشت کرده از
و انواع شود چنانکه جهرند آن را
و مُشْرَف ، بالفتح بلندی و زمین و
جاے بلند مشرفه مثله مشارف
جمع * و مشارف الشام آن
دهها است از عرب که متصل زمین آبادان
است از ان است سیوف مشرفیة
بالفتح را یعنی شمشیرهاے منسوب
بمشارف و لا یقال مشارفی لانه
الجمع لا ینسب الیه اذا کان علی هذا
المنوال المشهور فی عمرو بن جابر
کراول موبود است و روایت کند بیت
لیث کرشیخ ثور است از ابو معشر
روایت مے کند
و مُتَشَرِّف ، مغلوب به بزرگی
باب شَرَفَ شَرْفًا محرکة و شرافة
مرتبه کردید
دس . شرفت شرفا . دوام کرد
برخوردن هان و شرفت الاذن
بلند شد گوش . کذا شرفت المنکب
دن ، شرفه شرفا . بالفتح بیرو
نشد او را به بزرگی یا در حسب *
و شارفه فلان غلبه کرد بمفاخرت

دل عن ، شرفت الناقة شروفا –
کلان سال گردید شتر ماده
و شریقة ، شریان گشت را برچیدن
یقال شرفت الزرع اذا قطعت
شرافته
و مُشْرِف ، محسن ریگستانی است
بر سنا ، * و جبل مُشْرِف کوه
بلند و نمایان و قبر مُشْرِف
گور بلند مبنی بسنگ و مانند آن
هو منهی عنه و فی الباح السلف انه
یبنی علی قبور المشایخ والعلماء
لیزورهم الناس لیستریحون بالجلوس
و مَشْرَف ، کمکرم منظر بر بلندی
اشرف المؤمنات برآمد جای دیده بان را
و نیز اشراف نزدیک شدن اطلاع یافتن
بچیزے و از بالا بزیر نگریستن و بمرگ رسیدن
بیمار یقال اشرف المریض علی الموت
ای اشفی و ترسیدن بر کسے یا
مهربانی کردن یقال اشرف علیه اذا
اشفق و بلند شدن
و مُشْرِف ، بکسره کوہے است و
بزرگ
شرف المدینا تشریفا بالا برآمد
جای دیده بان را * و نیز تشریف
بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن
کسے را و کنگره ساختن خانه را
یقال شرف بیتها اذا جعل له شرفا
و مُشارفة بهمدیگر مفاخرت کردن
بشرف و برآمدن و مطلع شدن
بر چیزے و قریب شدن
فرس مُشْتَرِف اسپ بلند
خلقت * و مشترف منها ضعیف
تا همسر

افترف اشترافا بر بست
و تشرّف ، بزرگ شدن و استتن
بزرگ منتقل کردن و کشته شدن
اشراف قوم یقال تشرف القوم قتله
ای قتلت اشرافهم . و بر چیزے
نگریستن چشم آن و استن و منه
الحدیث لا تشترفوا للبلاء ای
لا تطلعوا الیه و بالا برآمدن
و اخبر نه کشتن یقال تشرف بکذا
ای عده شرفا -
استشرفه حقه ستم کرد او را
و نیز استشراف چشم داشتن
در چیزے نگرو است بالا به
واشتن چنانکه عادت نگریستن
است از دور و پیش چشم که دل
ستور و مال کسے را و چیزے نسف
کامل او اخواستن یقال فلان یستشرف
العین و الاذن ای یطلبهما
شریفتین بالتمام -
ش ر ف شرشرفة جنس
کوچک از جنس نوعات
ش ر ق شَرْق ، بالفتح آفتاب و یقال
طلع الشرق و سپید روشنی آن
و جاے برآمدن آفتاب و مشرق
و روشنی که از شکاف در در آید و
بکسره زن خوبروے و شکاف است
میان علیواز و چرخ و اقلیمے است
باشبیلیه یا اقلیمے است بباجه *
و لحم شَرِق ، بکسر الرا گوشت
بے چرب
و ولید بن شرقی ابو وائل روایت
میکند * شرقی بن حلبے ابو
ابو مجاهد

شَرْقَةٌ، بالفتح آفتاب گاہ و آنچہ وقتیکہ برآید

شَرْقِیَّہ، بیائے مشدد آنکہ اورا آفتاب صبح رسد ضد غربیہ ومنہ لا شَرْقِیَّۃٍ وَّلَا غَرْبِیَّۃٍ ای لا تطلع علیہا الشمس وقت شروقہا فقط او وقت غروبہا فقط الا انہا شرقیۃ غربیۃ ای تصیبہا الشمس بالغداۃ والعشی ... لہا واخود لکن یتونہا۔

و نیز شرقیہ شہرستانی است بمصر و محلہ است بہ بغداد از آن محلہ است احمد بن ضنت و محلہ است او ... از آن محلہ است عبد الرحمن بن محمد بن معلم و محلہ است بہ نیشاپور از آن محلہ است ابو حامد بن حسن و وے بود ببغداد و کر ... ابدال شد

شَرِقَۃٌ، کفرحۃ آفتاب چوں برآید

شَرَقَۃٌ، محرکۃ داغی است کہ بداں گوسپند شرقہ را داغ کنند

شارِق، صاحب آفتاب وقتیکہ برآید و جانب شرقی شُرق بالضم ... و نام بتی در جاہلیت ولقب قیس بن معدیکرب و عبد الشارق بن عبد العزی شاعرے بود

شارِقَۃٌ، قلعہ است باندلس

شاۃ شرقاء گوسپند ... گوش

شَرِیق، کامیر آفتاب وقتیکہ برآید و زن ... فرج یا زنے کہ ہر دو راہ آں یک شدہ باشد و نام مردے و موضعی است بیمن و کودک خورد ... شرقی بالضم جمع

شُرَیْق، بزبیر ... موضعی است نزدیک وادی عقیق

شادُوق، آہک یا خاکستر و مانند آں آمیختہ

شَقْرَاق، مرغے است

مَشْرِق، کمنبر بطنے است از ہمدان

مَشْرِق، بکسر را کوہے است بمغرب و برآمدنگاہ آفتاب نقیض مغرب قال اللہ تعالی رَبُّ الْمَشْرِقَیْنِ وَرَبُّ الْمَغْرِبَیْنِ یعنی مشرق تابستانی و زمستانی ✽ و قولہ یا لیت بینی وبینہ بعد المشرقین ای بعد المشرق والمغرب - و مخلاف المشرق بیمن است و صنعا منتشر فی تابعے است یا صواب آں کسر میم و فتح را است منسوب بسوے مشرق کمنبر

مَشْرُقَۃ، مثلثۃ الرا آفتاب گاہ

مِشْرَاق، بالکسر آفتاب گاہ

مِشْرِیق، کمندیل آفتاب گاہ و شکاف در کہ از آں شعاع آفتاب درآید و دروازہ است در آسمان برائے توبہ و آں مسدود است مگر بقدر روشنی کہ از شکاف معدہ آید

شَرَقَتِ الشَّمْسُ شَرْقًا بالفتح وشُرُوقًا بالضم برآمد آفتاب وشَرَقَ الشاۃ شگافت گوش گوسپند را و شرق النخل - غورہ بیاورد خرما بن و شرق الثمرۃ دو دیدہ ثمرہ را رسیدہ

شَرِقَتِ الشاۃ شَرَقًا بالتحریک شگافتہ گوش شد گوسپند وشرق بریقہ ... وکذا اشرق بالماء یعنی آب و خدو بگلویش فرو ماند و شرق الدم فی عینہ سرخ شد چشم او و شرقت الشمس - ضعیف شد روشنی آں یا نزدیک غروب رسید ومنہ الحدیث ستدرکون قوما یؤخرون الصلوۃ الی شرق الموتی فاضافہ صلی اللہ علیہ وسلم الی الموتی لان ضوءہا عند ذلک الوقت ساقط علی المقابر او اراد انہم یؤخرون الی ان یبقی من الشمس مقدار ما بقی من حیاۃ من شرق بریقہ عند الموت و نیز شرق اندوہ وغصہ ناک شدن ومنہ شرق صدرہ ای ضاق -

اَشْرَقَتِ الشَّمْسُ برآمد آفتاب و اشرق النخل غورہ برآورد خرما بن و اشرق درطلوع آفتاب درآمد یا درآں وقت بجا شد ومنہ قولہم اشرق ثبیر کیما نغیر ای ادخل یا جبل فی الشروق و اشرقت الشمس روشن و تاباں شد آفتاب یا بلند گردید ✽ و اشرق الثوب فی الصبغ نیک رنگ داد جامہ را و اشرق عدوہ اندوہگیں وغصہ ناک کرد دشمن را

مُشَرَّق، کمعظم نمازگاہ ومنہ این منزل المشرق ای مکان الصلوۃ و مسجد خیف و کوہے است مر ہذیل را و بازار طائف و جامہ سرخ رنگ و قلعہ آہک اندود

تَشْرِیق، خوبی و درخشش روئے و سوئے شرق شدن و رو بسوئے مشرق کردن، ومنہ المثل شتان بین مشرق و مغرب، وفی الحدیث

لا تستقبلوا القبلة ولا تستدبروها
ولكن شرقوا او غربوا هذا الامر
لاهل المدينة ونماز عید گزاردن -
ومنه الحديث لا تشريق الا في
مصر جامع وقدید کردن گوشت و
منه ایام التشریق که سه روز است بعد از
روز ولا ادري لهذى لا يخرج حتى
تشرق الشمس -
واشراق، قدید کردن گوشت و
نهادن آن در آفتاب تا خشک گردد
وتشرّق، بآفتاب جای نشستن
وانشراق، گفتن وشکافته شدن
کمان وجز آن
اشرورق بالدمع چشم او
پر آب شد

ش ر ک شَرَک، بالفتح موضعی است
وشِرک، بالکسر انبازی وکفر ومنه
اعوذ بالله من الشيطان وشرکه
ای ما يوسوس به من الاشراك
بالله وبرو محرکة اے حبائله ومصائده
جمع شرکة - وانباز وانبازی ورب
يقال رغبنا عن شرکهم ای مشانا
في الکتب ودادن یکے زمین را بر
نصف یا ثلث * ودریا وحصه و
نصیب ومنه من اعتق شرکا له في
عبد وجب ان يعتق کله * ونیز شرک
آلی است مر بنی اسد را و اسے کوه قنان
وشرکة، بالکسر والضم انبازی وو
شرکة الشيطان خباثت اوست
وشَرَک، محرکة دام صیاد وآنچه
برائے صید مرغان بر پا کنند شرکة
یکے شُرُک ککتب جمع فادرا
وشاه راه وراه میانه روشن وبلا لام
موضع ست بحجاز ونیز کوهے است استاسل
وشَرَکة محرکة دہے است مر بنی
اسد را ودام صیاد ، هي اخص
من الشرك
وشَرَکی، کمندلی وتشدد وارار سیر
شتاب ولطم شرکی نغم غتاب شوات
وشِراك، بالکسر بند کفش از دوال
شُرُک ککتب واشرک کاکلب
جمع * وگیاه خشک با آن رسیده
وپاره از آن
وشریك، کامیر انباز اشراك
وشرکاء جمع وبت ونیز از اسماء
رجال است وشریک بن عبدة و
شریک بن سمحاء صحابیان اند وام
شریک صحابیه وشریک بن شهاب
وشریک بن عبد الله تابعیان
وشریکة، کسفینة زن انباز شرائك جمع
شریك بن مالك بن عمرو
گروه پدر بطنی است ونیز نام جد
مسدد بن مسرهد
(س) شركه في البيع والميراث
شرکة بالکسر انباز او گردید * و
شركت النعل پاره گردید
شراک کفش
ومشرك، کمحسن کافر مشرکون
بیائے مشدد ومثله
اشرك الله کفر ورزد واشرك
بينهم جمع کرد ایشان را وشریک
گردانید واشرك النعل -
شراک ساخت برائے کفش واشرکه
شریک یافت اورا
فريضة مشركة کمعظمة نوعی از
تقسیم میراث وهو زوج وام و
اخوات لام واخوان لام واب حکم
فيها عمر فجعل الثلث للاخوين لام
ولم يجعل للاخوة للاب والام شيئا
فقالوا له يا امير المؤمنين هب ان ابانا
كان حمارا فشركنا بقرابة امنا
فاشرك بينهم فسميت مشركة
ومشتركة وحمارية -
شرك والنعل تشريكا - شراک
ساخت برائے نعل * ونیز تشریك
فروختن بعض خریده را بقیمت
خریده
ومشارك، انباز وریح مشارك
باد یکه باد نکبا ، قریب تر باشد
از دو بادی که میان آن هر دو
مے وزد
ومشاركة، انبازی کردن
رجل مشترك، مرد دل اندوهناك
يقال رأيت فلانا مشتركا اذا كان
يحدث نفسه كالمهموم * وفريضة مشتركة
بمعنی فریضه مشرکه است
واشتراك، انبازی کردن
وتشارك، انبازی کردن

ش ر ل (شِروال)، بالکسر
لغتی است در سروال

ش ر م شَرْم، بالفتح ودرختے است
بحر ودریا یا شاخ آن وگیاه بسیار
انبوه وبالیده که سر آن خورده شود
وموضعیست وشکافتن والفعل
من ضرب * وبریدن وکفتن طرف
بینی واندک از مال وادن صلته
باللام يقال شرم له من ماله اي
اعطاه قليلا -
وشرمة، بالضم کوہے است

(شَرَم)، محرکة گفتگی بینی
(شَرَمَة)، محرکة موضعیست نزدیک شعر
(سَهْل آشْرَم)، مرد کفته بینی و لقب
ابرهه بدان جهت که کفته بینی بود
(شَرَمْلُو)، بالفتح موضعیست و زن
بمفضاة یعنی بر دو فرجش یکی شده
(شَارِم)، کصاحب تیری که کرشه
نشانه را ببُکفد
(شَرُوم)، کصبور زن که هر دو فرجش
یکی شده باشد.
(شَرِیم)، کامیر بمعنی شروم است
کصبور ٭ و نیز فرج زن و آن است
چوب تراشی بر شکل نشا .
(مُشْرَوْم الانف) کفته و بریده بینی
(تَشَرُّم)، شکافتن و خسته شدن صید
(تَشَرُّم)، شکافته شدن، چنانکه در حدیث
حوافی الکتاب تشرفت .
(اِنْشِرَام)، کفته شدن پوست
ش ر م ح (شَرْمَح) بالفتح توانا و دراز
شَرَامِح و شَرَامِحَة جمع
(شُرَامِح)، توانا و قوی
(شِرْمَاح)، بالکسر قلعه است نزدیک
صنعا
(شَرَنْح) کسس دراز
ش ر م س ح (شِرِمْسَاح) بکسر
شین و ہے است بمصر
ش ر ن (شَرَن)، بالفتح شکافتن کفته
شدن سنگ و الفعل من سمع
(شَرَن)، بالتحریک شهریست
بطبرستان
(شُرُوذان)، بالضم خشک و الفعل لمن
محمد بن عبد الله بن شادمان
محدث بست

ش ر ن ت (شُرْنُتی)، کمعنی مرغی است
ش ر ن ب (شُرْنُبک)، کغضنفر
فربه و سطبر
ش ر ن ض (جمل شِرْنَاض)، بالکسر شتر فربه و سطبر گردن
ش ر ن ع (شُرْنُع)، کزنبور غوک
ش ر ن ف (شِرْنَاف)، شوشریاف
یا است و زنا و معنی
(شِرْنَف الزرع) برید شریاف
کشت را
ش ر ن ق ح (شَرْنَقَح) خفیف القدمین
ش ر ن ق (شِرْنَاق)، بالکسر جسمی است
شحمی که بر پلک بالا بین پیدا گردد
(شَرْنَق)، و بیضه پوست مار که ازو آخته
باشد و جامه پاره
(شَرْنَقَة) شَرْنَقَة برید آن را او
پاره کرد
ش ر ه (شَرَه)، کفکف ازمند شدن
(شَرِه) شکوان شد
اِهْیَا بالکسر و آشَرَاهِیَا
بالتحریک و تخفیف الیاء فیهما الغه
یونانیة و معناه الازلی الذی لم یزل
علیس هذا موضعه لکن الاولی لنا
یغلطون و یقولون آهیا شراهیا
بالمد و التخفیف قد لشا، دهو
علی ما یزعمه احبار الیهود
(س)، شَرَهٌ شرها از ناکه حریص
ش ر و ف (غلام مشروف) کشمل
کودک برهنه پاسی نولید و موی بر
کرده شده
شرهت الصبی - نیکو کرد
غذای او را
ش ر و (شَرْو) بالفتح شهد بکسر

(شَرْوَلْن)، محرکة دو کوه است
ش ر ی (شَرْی)، بالفتح حنظل یا برگ
یا درخت آن و خرما بن که از دانه رسته
باشد شریة یکی
(شَرَی)، کرحی آبله ریزه سرخ
کمیک کریه انگیز که بر اندام از جهت
بخارات بیجا رو فتنه بر آید در اکثر
بشب شدت گیرد و آن را خراج هم
نامند ٭ و نیز خَریف فروما یان از شتران
و گزیده آن شَرَاة مثله از لغات
اضداد است ٭ و کوه و راه است بحجاز
نجد شریٰ کلک کسی سرخ بنی عجل و کعب است
تهامه و وادی است میان مکه
و نعمان بر مسافت یک شب از عرفه
و ناحیه و بها المجه جمع ٭ و ذو الشریٰ
بتی است مر دوس را
(شَرَاة)، موضعیست میان دمشق
و مدینه از آن موضع است علی
شَرَاوِی بن مسلم و احمد شراوی
بن محمد که مُحدثان اند و کوهی است
(شُرَاة) کمفضاة فرقه از خوارج
سمّوا بذلک لقولهم انّا شرینا انفسنا فی
طاعة الله ای بعناها بالجنة حین فارقنا
فارقنا الائمة الجائرة - شادی
الفاض یکی
(شِرِیان) مثل کمتف پوست شری
...ده
(شَرَاعِر) کسحاب کوهی است که مطعام
و موضعی است
(شَرْبَنْی) شریانی کمعنی اسب نهایت
رسیده در رفتار و بسیار رفتار
و شتاب که کفداده نکام

(شَرِیَّة) کغنیة طریقه و روش
و طبیعت و فرشکه بهواره دختر آرد
(شَرْوِی) بحدوے مثل و مانند
(شَرَوَرْدِی) ملی ضو علی نام کوہے
(شَرْیَان) بالفتح و بالکسر و رغتے
است که از وے کمان سازند و رگ
جنده و الکسر افصح شرائین جمع
و نیز شریان بالفتح وادی است
(ض) شَرَیٰ شِرَاءً بالمد والقصر
خرید آنرا یا فروخت از لغات
اضداد است ٭ وَشَرِیَ اللَّحْمُ
در آفتاب گذاشت گوشت را تا خشک
شود و کذلک شَرِیَ الثَّوْبَ وَالْاَقِطَ
وغیره و شَرِیٰ فُلَانًا فروخت
بروے یا خوار و حقیر نمود و اندا ٭
شَرِیٰ بِنَفْسِهٖ بیشے کرد از قوم
بذات خود و جنگ کرد بجاے ایشان
یا در حضور سلطان رفت و از طرف
ایشان سخن کرد ٭ و شَرِیَ اللّٰهُ فُلَانًا
گرفتار گرداند فلان را خداے
مهلت شری
(س) شَرِیَ الشَّرُّ بَیْنَهُمْ شَرًی
بالکسر و القصر پراگنده و شائع شد
بدی میان ایشان و شَرِیَ الْبَرْقُ
درخشید و شَرِیٰ فُلَانٌ خشمناک
شد و ستیهید و سبک شد از غضب
و شَرِیَ جِلْدُهٗ شری بر آورد جلد
او و شَرِیَ الْفَرَسُ فِیْ سَیْرِهٖ -
نهایت رسید در رفتار و بسیار جنبید
(اَشْرِیَ الطَّبَقُ) درخشید ٭ و
اَشْرٰی کج کرد آن را وَاَشْرَی
الْحَوْضَ پر کرد حوض را و اَشْرٰی
الْجَمَلُ کشاده شد ...

اَشْرٰی بَیْنَهُمْ برانگیخت شر و
برانگیخت میان ایشان
(شَارَاهُ مُشَارَاةً وَشِرَاءً) همدیگر
خرید و فروخت کردند و گویند
هُوَ یُشَارِیْهِ یعنی خصومت مے کند
با او اصله یُشَارِرُهٗ فَقُلِبَتِ الرَّاءُ یَاءً
(مُشْتَرِی) خرنده و مرغے است
و ستاره که سعد اکبر است
(اِشْتِرَاءٌ) خریدن و فروختن
ضد ٭ و از دست دادن چیزے را
و چنگ بجز آن زدن و منه اِشْتَرَوُا
الضَّلَالَةَ بِالْهُدٰی اصله اِشْتَرَیُوْا
اُسْکِنَتِ الْیَاءُ لِثِقَلِ الضَّمَّةِ عَلَیْهَا ثُمَّ
حُذِفَتْ لِاجْتِمَاعِ السَّاکِنَیْنِ وَ
حُرِّکَتِ الْوَاوُ بِحَرَکَتِهَا لِلسَّاکِنَیْنِ
(تَشَرِّیْ) متفرق و پریشان شد
تَشَرَّی الرَّجُلُ شاری گردید
یعنی نسبت کرد خود را بسوے فرقه
از خوارج
(اِسْتِشْرَاءٌ) خشمگین شدن
و ستیهیدن و بزرگ و دشوار شدن
امور یقال اِسْتَشْرَتِ الْاُمُوْرُ اِذَا
تَفَاقَمَتْ وَعَظُمَتْ
(اِشْرِنْشَاءٌ) بے آرام گردیدن از
جاے رفت
ش ز ب (شَزَبَةٌ) بالفتح کمان که نه
کهن باشد و نه نو و ماه خر لاغر
(شُزْبَةٌ) بالضم فرصت
(شَازِبٌ) جاے درشت و
خشک از اسپ جز آن شُزَّب کرکع
جمع شوازب و شُزَّب
(شُزُوْبٌ) بالفتح لاغر شدن و درشت
(شُزْبَةٌ) کمان بر شاخ بزرگ...

از آن که اصلاح یابد شُزُوْبٌ
جمع ٭ و کمان که نه نو باشد و نه کهن
(ن ك) شَزَبَ شَزْبًا بالفتح و
شُزُوْبًا لاغر و باریک گردید
شَزِبَ الْمَكَانُ درشت شد جاے
و شَزِبَ الْقَضِیْبُ خشک شد شاخ و پژمرد
و شَزَّبَهٗ تَشْزِیْبًا باریک و پژمرده کرد آنرا
(مُتَشَازِبٌ) چشم داننده
خود یقال ثُمَّ مُتَشَازِبُوْنَ كَمَا لِكُلِّ
وَاحِدٍ حَظٌّ یَنْتَظِرُهٗ
(تَشَازُبٌ) چشم دشمن بسوے دور را
... غزال شَزْرٌ بالفتح رشته بالشکونه
تافته است و طعن شَزْرًا یعنی بسوے
راست گردانید او نیزه را و نیز شَزْرٌ
شدت و سختی
(شُزْرَةٌ) بالضم سرخی چشم
(شَزَرٌ) بالحرکة اعراض و تکبر و خشم
و منه فِیْ لَحْظِهٖ شَزَرٌ
(اَشْزَرُ) خیر سرخ سطبر
(عَیْنٌ شَزْرَاءُ) چشم سرخ که در
نگاه آن تکبر و اعراض باشد
(شَنْقْمُوْرٌ) بجید شکر است
نزدیک ...
حَبْلٌ مَشْزُوْرٌ رسن با شکونه تافته
(ض) شَزَرَهٗ وَاِلَیْهِ شَزْرًا بالفتح
بدنبال چشم نگریست او را از غضب
یا از تکبر یا باعراض و کراهت دید
یا در یک جانب وے نظر کرد یا
چپ و راست دید و شَزَرَ فُلَانًا
نیزه زد او را و چشم زخم رسانید او را
و شَزَرَ الْحَبْلَ بالشکونه تافت رسن
را یا از چپ تاب داد آن را
ایں معنی از نصر نیز آید ٭ ...

الوحی بسوے راست گردانید
آسیار
وتشزّر، خشم گرفت * وتشزّد
للقتال آماده شد برائے جنگ
وتشازُر، ہمدیگر نظر کردن
بدنبال چشم یقال تشازروا اذا
نظر بعضهم الی بعض شزرًا۔
ومستشزر، بلند شونده
واستشزار، باشگونه تافته شدن
ریسمان و باشگونه تافتن آن را و بلند
شدن و بلند کردن
ش ز ن دشَزَن، بالفتح جیبکر
سخت خشک شزنیز کامیر شد
دشزازة، سخت خشک شدن
والفعل من ضرب
ش ز ن دشزن، بالفتح ختنانک
که بوی بازی کنند
دشزنة، بالفتح زن نجبل
دشزن، محرکة مرد دشوارخو و
سختی زندگانی و ناحیه و جانب و
دوری و زمین درشت
دشزن، بضمتین ناحیه و کرانه و جانب
چیکر یقال نزلنا شزنًا من البلد
ای ناحیتها وشنا لنگ کرد آن
بازی کنند شزنة بضمتین و یک ش و
بضم شین و سکون را الحق وعد فحش کرنه
دشزونة، درشتی زمین و درشتی
دس، شزن شزنًا شادمان شد
وهو نیز شزن محرکة سخت مانده شدن
انه بر هلی پاسلے و درشتی زمین و
درشتی
دشزن صاحبه تشزینًا برزمین
زد او را

دمتشزن، آماده چیبکر و درشت
دتشزّن، سخت شد و درشت
گردید وتشزّن له۔ برای او آماده
شد برای او جهت خصومت و جنگ
ومنه تشزّن للسجود ای تهیأ۔
وتشزّن صاحبه برزمین زد او
وتشزّن الشاة خوابانید
گوسپند را تا ذبح کند
ش ز و ر ن، شزا شزوًا بلند گردید
ش س ء دشاسئ سخت و درشت
ش س ب دشِسب، بالکسر کمان که
نه نو باشد و نه کهن
دشاسب، کصاحب باریک و خشک
از لاغری و لاغر لغة فی الشازب
دشسب، بالضم جمع
دشسوب، کصبور شتر ماده که بچه
اش در سرما مرده باشد پس آن
دوشیده نشود
دغسیب، کامیر کمان که نه نو باشد
و نه کهنه و شتر ماده که از کم شیرگی
ابچه اش مرده باشد
دس ک، شسب شسبا و شسوبًا
خشک و لاغر گردید
ش س ت ن دشِستان، بالکسر
علی بن ابوسعید بن شستان محدث است
ش س س دشَسّ، بالفتح زمین سخت
درشت که بیک سنگ ماند شسوس و
شِساس جمع شسیس کضنین مثله
+ و نیز غس نام گیاهے
دشاس، لاغر ضعیف و خشک
دض، شسَّ شسیصًا لاغر شد
و خشک گردید
ش س ع دشِسع، بالکسر دوال نعل

شسوع و اشساع جمع و طرف سکن زمین
شک و بقیه از مال و تمامه آن از قلیل
و کثیر از لغات اضداد است و دآلی
است مربنی قسع را و اندک از مال یقال
له شسع مال ای قلیل منه یا پاره
اندک از گوسپندان و شتران و رجل شسع
سیاست کننده شتران است و
اصلاح نماینده آن
دشسع، بکسرتین دوال نعل
دشاسع، کصاحب مرد شکسته دوال
نعل و پاره گردیده و منزل شاسع
منزل دور و بعید
دشسوس، کصبور دور و بعید شسع
بالضم جمع
دشسعن، کزبرج دوال نعل و
النون زایدة
دف، شسع المنزل شسعًا بالفتح
وشسوسًا بعید شد
النعل شسعًا دوال ساخت نعل را
دس، شسع الفرس شسعًا میان
دندان ثنیه و رباعیه آن انفراج و
کشادگی شد وشسعت النعل۔
پاره گردید دوال آن
آشسع النعل اشساعًا دوال
ساخت برای نعل
شسّع النعل تشسیعًا۔ دوال
ساخت برای نعل
ش س ف دشسف برو خشک
اثال
دشاسف خشک از لاغری و بیری
پوست بر استخوان خشک شده
دسقاء شاسف مشک خشک
سقاء شسیف مشک خشک بود

لحم شسیف گوشت [illegible]
خشک شدن [illegible] شسیف
غورهٔ خرما پاره و خشک کرده شده
[illegible] شسف شسوفا و
شسافة و [illegible] گردید و
[illegible] آنرا لازم [illegible]
ش س ل (شکسلة) بالفتح [illegible]

ش ش ب شوشب [illegible]
ش [illegible] شفقل [illegible]
[illegible] و کسر آن [illegible] است و آن
[illegible] شیرینی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ش ش ت [illegible]
اعمال بعلیوس
ش ص ب (شصب) بالفتح پاکیزه
کردن موی بره و بزغاله بعد بریان کردن
و پوست باز کردن و خشک شدن
و الفعل من نصر
(شِصب) بالکسر سختی و قحط
[illegible]
[illegible] خشک شده
[illegible] والفعل
من سمع
[illegible] بضمتین گوسپند پوست
[illegible]
[illegible]
[illegible] وفرس [illegible]

اسپ [illegible]
(شَصَاب) [illegible] است وزنا و معنی
(شَصِیب) [illegible] بهره در مردم [illegible]
(شَصِیبَة) [illegible] سختی و سختی
زندگانی [illegible] یقال دفع الله
شصائب الامور [illegible]
[illegible]
(شَصْبَان) بالفتح [illegible]
[illegible] آن [illegible] است [illegible]
یا و قبیله است [illegible]
(شَصَائِب) چوب [illegible]
جمع شصیبة -
[illegible] شصب [illegible] شصبا
و شصوبا سخت [illegible]
شصبت الناقة علی المخل
[illegible]
[illegible] شصب الامر [illegible]
و دشوار شدن -
[illegible] الله عذبته [illegible]
[illegible]
ش ص ر (شَصَر) بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] خار و از دو کرده است
[illegible] ناقه و تنگ کردن آن [illegible]
[illegible] وقت ولادت والفعل
من نصر و ضرب یقال شصرت الناقة
و [illegible] فی خلة [illegible]
[illegible] اشاعرها اذا خرجت [illegible]
عند الولادة و چوب شصار [illegible]
سوراخ بینی ناقه در آوردن و دوختن
چشم باز [illegible]
(شِصَار) بالکسر چوبی که بدان فرج
ناقه را تنگ کنند

(شَصَر) بحرکة آهو بره و قتیکه توانا
گردد و حرکت کند یا آهو برهٔ یک
ماهه یا آنکه سر دوان زند یا آنکه در
گردنش رسن نه انداخته باشند
یا آنکه توانا گردد و حرکت نکند
قال ابو عبیدة و غیره هو طلاء
حتّی ثم شادن اذا طلع قرناه ثم
شصر اذا قوی و تحرک ثم جذع ثم
ثنی و لا یزال ثنیا حتی یموت شصرة
مونث اشصار جمع * و مرغیست
کوچک تر از کنجشک
(شَاصِر) آهو بره
(شَاصِرَة) نوعی از دام و دوال
(شِصَار) بالکسر چوبی است که در
سوراخ بینی ناقه کنند و نام مردے
و نام جنی و چوبی که بدان فرج ناقه
را تنگ کنند و آنرا دکی فرج آن
(شَصَص) بالفتح آهو بره
(شَصِیر) کامیر خلیلکی [illegible]
[illegible] شصر [illegible] عند الموت
(شُصُور) باز ماندن چشم و و بر گردیدن
[illegible] شصا است
(تَشْصِیر) چوب شصار در بینی
ناقه کردن
ش ص ص (شِصّ) بالکسر شصت ماهی
و بفتح دوزد و شوخ و چالاک شصوص جمع
(شَصُوص) کصبور ناقهٔ کم شیر
من اشصت الناقة و هی مشصص
و شصوص نادر * و منه شصوص
سال قحط کم نبات شصائص جمع
شصص بضمتین گوسپند که
از شیر باز ایستد کسنوی نیز الواحد
والجمع یقال شاة شصص و شاة

شصص اذا ذهب لبنها۔
(شَصَاصَاء) بالمد سال سخت، سختی
و مرکب بد و لَقِیْتُهٗ عَلٰی شَصَاصَاءَ
در شتاب و در وا روی ملاقات کردم
او را یا بحاجت سخت کہ ترک آں شاید
(ن) شَصَّهٗ شَصًّا باز داشت او را
(ن) شَصَّتِ النَّاقَةُ شُصُوْصًا
و شِصَاصًا کم شیر گردید * و
شَصَّ فُلَانٌ اندک گزید از صبر *
شَصَّتِ الْمَعِیْشَةُ سخت و دشوار
شد زندگانی و شَصَّ عَنْهُ
باز داشت او را و مَا اَدْرِیْ اَیْنَ
شَصَّ هُوَ۔ یعنی نمی دانم کہ
او کجا رفت
(مُشِصٌّ) کم شیر از ناقہ و گوسپند
(اَشَصَّهٗ) باز داشت او را * و نیز
اِشْصَاص دور کردن و کم شیر
شدن ناقہ و گوسپند

ش ص ل (شَاصِلِیْ) بضم صاد و
سکون لام و قصر و چون محنف خولی
ممدود باشد گیاہے است
(ن) شُوْصَلٌ شُوْصَلَةٌ خورد گیاہ
شاصلی را

ش ص ل ب (شَصْلَبٌ) کجعفر
سخت قوی و توانا

ش ص ن (شَاصُوْنَةٌ) ظرفے است
سفالین یا از شیشہ شَوَاصِیْنُ جمع و
نا روبت

ش ص و (شَصْوٌ) بالفتح شدت کوفتی
(ن) شَصَا بَصَرُهٗ شُصُوًّا بالضم
باز ماند چشم او و شَصَا السَّحَابُ۔
بلند شد ابر و شَصَتِ الْقِرْبَةُ
پر گردید مشک پس بلند و راست شد قوائم آں
اَشْصٰی بَصَرَهٗ۔ واکرد چشم را
و برداشت

ش ص ی (شَاصٍ) مرپاے در وا شده
فی المثل اذا ارجحن شَاصِیًا
فَارْفَعْ یَدًا ای اذا سقط و رفع
رِجْلَیْہِ فَاکْفُفْ عَنْهُ۔
شَاصِیَةٌ خیک در آگنده کہ
پاہا در وا شده باشد شَوَاصِیْ جمع
(س ن) شَصِیَ اللَّبَنُ شُصِیًّا
بالضم و التشدید در وا شد ہر دو دست
و پاے مرده

ش ط ا (شَطْءٌ) بالفتح خوباناں ریزه
کشت یا خوشہ یا برگ آں شُطُوْءٌ
جمع * و قَالَ الْاَخْفَشُ فِیْ قَوْلِہٖ تعالیٰ
اَخْرَجَ شَطْأَهٗ ای طَرَفَهٗ و شَطْءُ
الشَّجَرِ آنچہ گرداگرد بیخ درخت
بر آید از شاخ و ریزه و جز آں اَشْطَاءٌ
جمع ۔ و شَطْءُ النَّهْرِ کرانہ جوی
شُطُوْءٌ جمع
شَاطِئُ الْوَادِیْ کرانہ رودبار
شَوَاطِئُ و شُطْآنٌ بالضم جمع
(ف) شَطَأَ الزَّرْعُ شَطْأً و شُطُوْءًا
برگ یا خوشہ بر آورد کشت * و
شَطَأَ الْوَادِیْ ۔ بر کنار رودبار
رفت و شَطَأَ النَّاقَةَ پالان نهاد
ناقہ را و کذا شَطَأَ الرَّجُلَ یعنی
پالان بست بر شتر و شَطَأَ الْمَرْأَةَ
گایید آں را و شَطَأَ الْبَعِیْرُ
بِالْحِمْلِ گراں بار کرد شتر را * و
شَطَأَ الرَّجُلُ بِالْحِمْلِ قوی و توانا
شد بر بار * شَطَأَتِ الْاُمُّ بِالْوَلَدِ
انداخت بچہ را مَشْطَأً مُنْكَلًا
مقهور کرد او را
شَطِئَ فِیْ رَأْیِہٖ سخیف سست
شد در رائے خود یا تباہ عقل گردید
اَشْطَأَ الشَّجَرُ بر آورد
درخت و اَشْطَأَ الرَّجُلُ صاحب
پسر بالغ و صاحب پسر بچہ خود گردید
یعنی پسرش بالغ و مانند پدر رشد
شَطَّأَ الْوَادِیْ تَشْطِئَةً۔ روانہ شد
ہر دو کرانہ رودبار
(مُشَاطَأَةٌ) ہمدیگر بر کنار رودبار
مانند آں رفتن یقال شَاطَأْتُهٗ اِذَا
مَشٰی کُلٌّ مِنَّا عَلٰی شَاطِئٍ یعنی ہر واحد
از ما بر کنار رودبار رفت

ش ط ب (شَطْبٌ) بالفتح در ودرا ۔ بالا نیکو
بدن و شاخہائے سبز تر از خرما بن
یا عام است شَطْبَةٌ یکے
(شَطْبَةٌ) شاخ نخل تر ... حتی
مِنَ الشَّطْبِ و ثمہ و جاریة
(شَطْبَةٌ) و شتر دراز بالا ... سن
(شَطْبَةٌ) اسپ دراز خایہ
(شَطِبٌ) کلتف کوہے است
(شِطْبَةٌ) بالکسر ریختہ نیکو صورت
تازه بدن دراز بالا و اسپ نیکو
گوشت و بفتح و خط پشت تیغ
(شُطُوْبٌ) جمع * و پاره از دول
بدراز بریده
(شُطَیْبَةٌ) بالضم خدیست شمشیر
(شُطُبَّةٌ) کحزقة مشدد شُطُبٌّ کصرد
(شُطَّبٌ) کسکّر جمع
طَرِیْقٌ شَاطِبٌ راہ مائل و کژ
(شَاطِبَةٌ) زنیکہ شاخ نخل را پاره
کند تا از آں بوریا سازد * و نیز
زنیکہ ادیم را بعد از آں کہ کنہ کرده
باشد تر اشد شَوَاطِبُ جمع * و

بیۂ شَاطِبَة شہرے است بمغرب
و شِطَاب، بالکسر آنچہ بداں کنده
زنند گلیم را از پشم و جز آں
و شُنَاب، کغراب مغلستانی است
مرینی لشکر را
و شَطِبَتَان، از وادی ہائے یمامہ است
و شَطِيب، کامیر کوہے است و نام موضعی
و شَطِيبَة کسفینۃ پاره از کوہاں
شتر یا پوست بدر از ابریده ✻ و ناقۃٌ
شَطِيبَةٌ شتر ماده خشک باریک
و چوب بدر از ابریده بہت کماں و
پوست پاره دراز
و شَطِيبِيَّة، بیائے نسبت آبی است
در کوه اجا و مالی است نزدیک قبا
و فرس مَشْطُوبُ الْمَتْن وَ
الْكِفْل اسپ برآمده پشت و
سرین از فربہی و سیف مشطوب
شمشیر شطبه دار
و شَطَائِب قوتہائے مختلف و نغمہائے
دن ✻ شَطَبَتِ الْمَرْأَةُ الْجَرِيدَ
پاره کرد شاخ خرما را تا بوریا بافد ✻ و
شَطَبَ السَّنَام برید کوہان را ✻ و
شَطَبَ عَنِّي برگردید از آں و
دور شد و کذا طَعَنَ تَشَطَّبَ الرمح
عن مَقْتَله ای مال و عدل عنه
رض، شَطَبَ الْحَرِيرَ شَطْبًا وا کرد
و گسترد حریر را
سَيْفٌ مُشَطَّبٌ کمعظم شمشیر شطبه
دار ✻ و ثَوْبٌ مُشَطَّبٌ جامہ خط دار
و مُشَطَّبَة، کمعظمۃ گلیم سطر کنده زده
✻ وَ اَرْضٌ مُشَطَّبَةٌ زمین که
در آں سیل اندک خط کرده باشد
شَطَّبَ الْاَدِيمَ تَشْطِيبًا ...

پوست را ✻ کَذٰلِكَ السَّنَام شدد
للمبالغۃ ..
و اِنْشَطَبَ الْمَاءُ وَ غَيْرُهُ روان شد
آب و جز آں
ش ط ح، شِطْح، بالکسر و تشدید الحاء کلمہ
است که بداں بزغاله یکساله را زجر کنند
ش ط ر، شَطْر، بالفتح نیم چیزے و پاره آں
و منه حدیث الاسراء فوضع شطرها
ای بعضها اَشْطُر و شُطُور جمع ✻
و سوی و ناحیه و لا یتصرف الفعل منه
فیقال تَصَدَّقْتُ شَطْرَهُ وَ لَا يُقَالُ
شَطَرْتُ شَطْرَهُ ای قَصَدْتُ قَصْدَهُ
او یقال ذٰلِكَ ✻ و پستان پیش
یا پس از چہار پستان شتر و گاو
و نوع و منه المثل حَلَبَ فُلَانٌ الدَّهْرَ
اَشْطُرَهُ ای ضُرُوبَهُ مِنْ خَيْرٍ وَ شَرٍّ
✻ فی حدیث مانع الزکوٰة اِنَّا آخِذُوهَا
وَ شَطْرَ مَالِهِ الخ قیل هو غلط الراوی
و انما هو وَ شُطِّرَ مَالُهُ مجهولًا ای
یُجْعَلُ مَالُهُ شَطْرَيْنِ فَيَأْخُذُ الْمُصَدِّقُ
خَيْرَ النِّصْفَيْنِ عُقُوبَةً لِمَنْعِهِ
شَطْر دو شیدن دو پستان و ماندن
دو دیگر را و الفعل من نصر
و شِطْرَة، بالکسر و نیمه از دو نوع
یقال وَلَدُ فُلَانٍ شِطْرَةٌ یعنی نیمہ نر
و نیمہ ماده
نَوًى شُطُرٌ بضمتین جہت بعیده
و شَاطِر، کصاحب شوخ و بے باک که از
خباثت خود مردماں را عاجز کرده باشد
و شَاطِرُونَ، خصی الثعلب است
شَاةٌ شَطُورٌ کصبور آنکه یک
پستان وے خشک یک با صغیر بود
... ...

دیگرے ✻ و ثَوْبٌ شَطُورٌ جامہ که
یک طرف عرض آں دراز تر بود
و شِطِّير، کامیر دور و غریب شِطِّير
کسکیت مثله ✻ و نیمه چیزے
قَدَحٌ شَطْرَان کسکران و قصعة
و شَطْرَى کسکرى آنکه نیمه وے پر باشد
و شَطَاطِير شہرسانی است بصعید اولی
و مَشْطُور، آن آنکه مه اندور ✻ و
مَشْطُور از بحر رجز آنکه سه اجزای
آں را از شش جزو انداخته باشد
رن لک) شَطَرَتِ الدَّارُ شُطُورًا
و شَطَارَةً خشک یا دراز شد یک
پستان از دیگرے و شَطَرَ شَطَارَةً
شوخ و بیباک شد ✻ و شَطَرَ عَنْهُمْ شُطُورًا
و شُطُورَةً و شَطَارَةً برغم مردماں
دور گردید از ایشاں شَطَرَ بَصَرَهُ
شُطُورًا نظر کرد بسوئے تو برو شیئے
ہر با تو دیگرے را ہم مے نگرد
و تَشْطِير، یک نیمہ پستان دو شیدن
و مال را دو نیمہ کردن با کسے و دو
پستان ناقہ را بستن و دو دیگرے
گذاشتن یقال شَطَّرَ بِنَاقَتِهِ ای صَرَّ
خِلْفَيْهَا وَ تَرَكَ خِلْفَيْنِ -
و مُشَاطِر، ہمسایہ یقال هم مُشَاطِرُونَا
ای دورهم تتصل بدورنا
و مُشَاطَرَة، چیزے را با کسے بدو
نیم کردن یقال شَاطَرْتُهُ مَالِي اِذَا
نَاصَفْتَهُ و ہم دیگر خانه را متصل
ساختن و یک نیمه پستان دو شیدن
ش ط س ع، شِطْرَنْج بالکسر کجر دحل ...
... بفارسی ...
... است در آں ... آں
... ...

شِنیطرج، بالکسر اول بیخ بنات [illegible] سرخ لسپارتنت و با یک معرب چینه [illegible] سندی + در مفاصل و برص و بهق [illegible] و مفتح سده و ہاضم و مہیج باہ

ش ط س شَطْس، بالفتح زیرکی [illegible]

شُطس بالضم خلاف نزع شُطُسَة [illegible]

شُطُوس [illegible] مورد [illegible] نبات

[illegible] لا [illegible]

شطوطه [illegible] از کوہ [illegible] نصف آن [illegible] و [illegible] عاص [illegible] العاص [illegible]

حد [illegible] شَطْة بالفتح [illegible] رفت بیابان [illegible]

شِطّة [illegible]

شَطَط [illegible] زیادت [illegible] از حق [illegible] وکس ولا شطط ای لا نقصان ولا زیادة۔

رحل شاط مردے کہ [illegible] و ہیچ بر شد [illegible] جاریة شاطة دختر راست قامت

[illegible] شِطِیْطان [illegible] قامت [illegible]

ش ط ع شَطع محرکة ناشکیبائی [illegible]

شطاطة بالفتح [illegible]

شَطِط [illegible]

دو از [illegible] شَطائط جمع غدیر الأشطاط موضعیست۔

شَطشاط بالفتح نوعی از مرغان

شَطِّطی بجو [illegible] ماده [illegible] کوه [illegible]

شَطّ شَطّا و شُطُوطا دور شد و شطّ علیّ فی حکمه [illegible] شَطِیطا جور کرد بروے [illegible] شَطَط [illegible]

[illegible] از حد و مرتبہ آں و دور شد از حق و اندازه۔ وشطّ فی السَّوم [illegible] وشطّ فلانا [illegible] کرد بر وے [illegible]

شَطّ علی [illegible] شطاطا جور [illegible] شَطّ [illegible] لسَّوم [illegible] اشطّ فی [illegible] القاب [illegible] واشطّ فی المعاذرة [illegible]

شَطّ [illegible] شطیط [illegible] از حد [illegible]

[illegible] لا [illegible] الحق [illegible]

اتی لا بعد [illegible] الحق [illegible] از حق دور شو

مُشاطّة [illegible] یقال شاطّه اذا غالبه فی الشطط

شِطِیْطان [illegible] جور کردن بر کسے در حکم [illegible] رفتن [illegible] دور شدن

[illegible] و الفعل [illegible] شاطة [illegible]

کشتن گاه لغر [illegible] و جنسیده باشد

شَطُوف کصبور جہت بعید و بے پایاں

[illegible] شَطَفَ شَطْفًا بالفتح و شُطُوفًا بالضم برفت و دور [illegible] سوادیہ

ش ط ل شاطل [illegible] گرم است مسہل صفرا [illegible] اخلاط غلیظ

ش ط م (ن)، شَطَم امرأتہ شَطْمًا بالفتح گایید آنرا

ش ط ن شَطَن محرکة [illegible] اشطان جمع [illegible] شیاطین [illegible]

[illegible] شَطُون کصبور [illegible] [illegible] از و [illegible] ظرف کشیده [illegible] بالاے [illegible] چاه فراخ و اسفل آں تنگ باشد [illegible] نوی شَطُون جہت [illegible] غزوة شطون [illegible]

شُطُون، بالضم موضعی [illegible] او [illegible]

شَطَنان، محرکة [illegible] نجد [illegible] و بالضم وادی [illegible] از [illegible] وادی [illegible]

شَیطان، بالفتح دیو و ہر سرکش و نافرمان از مردم و پری و ستور و جز آں شیاطین جمع ✻ و منہ الحدیث ای النبی صلی اللہ علیہ وسلم رجلا یتبع حماما طائرا فقال شیطان یتبع شیطانا و مار داعی است بر سرین شتران راست کشیدہ برساں [illegible] و شیطان الطاق لقب محمد بن نعمان و مذکور است در طریق [illegible] شیطان الفلاة [illegible]

تشکّی شیاطین الامثلة مثله و
سرگوش الشیاطین گیاهی است
ومنه قوله تعالی کانها کانه
رؤس الشیاطین او شبّه طلعها
برؤس الشیاطین فی القبح او
برؤس الحیات - و آن
فیعال است از شطن یا فعلان
از شاط و شیطان بن قنوط
از وی صحابی است و نبی صلی الله
علیه وسلم نامش را تغییر داده
بعبد الله موسوم فرمود
وی شطنه شطنا - بالفتح بست
آنرا برسن * وشطن صاحبه
مخالفت کرد او را به قصد و اراده
وشطن فی الارض شطونا
دور شد و در آمد در زمین راسخ و ثابت
باشد یا سست وغیر راسخ و رفت
و مشیطنة بفتح تا داغ سرین
شتران
وشیطن شیطنة دیوی کرد و سرکش
و نافرمان گردید
و التشاطن، ویه کردن
و مشاطین، آنکه دلو را از چاه بدو
رسن کشد
و تشیطن تشیطنا دیو شد و نافرمان
و سرکش گردید
ش ط ن ف وشطنوف کلزنون
دهی است بمصر
ش ط و شطاة دهی است بمصر
شطوی منسوب بدی و دلوی است
و شطّی … یک کرواز کرواسه
زمین شطیان بالکسر جمع
… شطی … دروا

گروید بر دو دست و پای مرده
وتشطیة پوست از شتر باز کردن
و … پوست آن یقال شطّیت
الجزور اذا سلختها و فرّقت لحمها
و کم کردن از چیزی یقال شطّی
الطعام ای …
و انشطاء پراگنده شدن یقال
انشطا ای انشعب
ش ظ ظ شظ بالفتح بقیه …
و شظاظ کالکتاب چوبی که بگوشه جوال
اشکنند جمع وقولهم طارت اشظاظا
و بفتح رفتند پریشان و متفرق
و ککتاب نام دزدی … المثل الصّ من شظاظ
و شظیظ کامیر چوب شکافته شده
و جوال بسته
و شظشظة بستیج شدن ذکر کودک
بوقت بول
(ن) شظه الامر شظا دشوار آمد
او را کار و در مشقت انداخت وی را
شظ القوم متفرق پریشان
ساخت قوم را یا زد ایشان را و
وشظ الرجل بستیج کرد ذکر را
و شظ الوعاء شظاظ کرد در گوشه
جوال و گوشه بست جوال را
و انشظاظ، چوب گوشه جوال ساختن
و چوب در گوشه جوال کردن و راندن
و پریشان نمودن و بستیج کردن
… دور از کردن شتر دم خود را یقال
اشظ البعیر اذا امد ذنبه و برپای
ساختن
و مشظظ بمنزل راست ایستاده
یقال جاء مشظظا ای جاء و …
مستعجل

شظظ القوم پریشان و متفرق
گردانید قوم را
ش ظ ف شظف بالفتح باز داشتن و
برکشیدن هر دو خایه … یا هر دو
… و دو چوب کرده از پی محکم بند کند
تا پژمرده گردند و گشتن عصا …
والفعل من نصر
و شظف بالکسر نان خشک و
چوبی است مانند … شظفة
کقرد و قرج
و شظف محرکة تنگی و سختی و
تنگی و بدی زیست و سختی آن
شظاف جمع
و شظف ککتف تنگ عیش بد زندگانی
و بدخوی و سخت عربده جوی
و بعیر شظف الخلاط شتر تنگ
آمیزنده با شتران
ارض شظفة کفرحة زمین
درشت
و شظاف ککتاب دوری
و شظافة کسحاب تنگی و سختی و
تنگی زیست و سختی آن
و شظیف کامیر درخت خشک
از بی آبی و درخت پژمرده
و مشظف کمنبر آنکه تعریض سخن
بغیر قصد کند
(مش) شظف شظفا بد زندگانی
گردید و تنگ زیست شد و شظف
السهم درآمد تیر در پوست و
گوشت
(لاجس) شظف شظافة خشک
و تنک پژمرده گردید
ش ظ م و شیظم کحیدر سخت دراز

شاخ جوان از شتر و اسپ و مردم شیظمة مونث شیاظمة جمع ٭ و شیظم بزرگ کلان سال و نام مردی و شیر بیشه

شیظمی، سخت و درشت و جوان تناور و مرد بسیار گوی فصیح و سیخ و شکننده و شیر بیشه

تشیظم علیه بالکلام. شتاب کرد و بروی در سخن

ش ظ و (شظو) بالفتح جانب و ناحیه

ش ظ ی شظی، محرکة استخوانک که بزانو یا بهازو یا بجای بار پیوسته ساق و ذراع ستور پیوسته یا پی ذراع ٭ و پیروان قوم و ملحق شوندگان بیرونی بر ایشان بسوگند و گرد زمین نزدیک یکدیگر تا نهایت گشت و گفتن پی و العمل من خرب ...

ووادی الشظا وادی است از وادیهای ...

شظیة بالکسر سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه

شظی، بمعنی موضعی ست

شظیة کغنیه کمان و استخوان ساق و پاره از عصا و پاره از هر چیز شظایا جمع شظی بفتح و بکسر شد ٭ و سنگ بیرون جسته از سر کوه

شظاة بالفتح سر کوه

(س) شظی الفرس شظی لنگید اسپ از خیزیدن استخوان شظاه آن ٭ شظی المیت بر داشت هر دو دست و پای مرده

اشظاه، رسید شظاه اورا و زد بر شظای آن

تشظیة، پریشان و متفرق کردن

تشظی العود، برجست پاره آن و نیز تشظی تو بر تو از هم بر خاستن لی و مانند آن چون بشکند و گفتن بی

ش ع ب شعب بالفتح قبیله بزرگ وهو ما تشعب من قبائل العرب والعجم شعوب جمع - وهو ابو القبائل الذین ینسبون الیه یجمعهم و یضمهم - ابو عبید عن ابن الکلبی الشعب اکبر من القبیلة ثم الفصیلة ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ - و کوه و جای پیوند کاسهای سر و دیگر و دور و نزدیک است از هر دو ان و شکاف و دو رو نزد شمال و مانند کوهی است میان و آن - ذو شعبین گویند ٭ و دقال التام شعبهم اذا اجتمعوا بعد التفرق و شعبهم اذا تفرقوا بعد الاجتماع.

ذات الشعبین - موضعی است بیمامه

شعب، بالکسر راه در کوه شعاب بالکسر جمع و فی المثل شغلت شعابی جدوای ای شغلت کثرة المؤنة عطائی و آب راهه در زیر زمین و کشادگی میان دو کوه و داغی است مر شتران را و موضعی است و شعب العجوز موضعی است در بیرون مدینه که کعب اشرف در نزدیکی آن کشته شد و آن را شعب العجوز هم گویند

شعب، بالضم وادی است میان حرمین که در وادی صفرا میریزد

شعبة، بالضم شاخ و آنچه میان دو شاخ درخت و میان دو شاخ گاو مانند آن است و پاره از هر چیزی و منه الحیاء شعبة من الایمان ای هو یمنع من المعاصی کما یمنع الایمان و کذا الشباب شعبة من الجنون هی طائفة منه و پیوند کاسه سر و خورد کرانه شاخ و آب راه خورد و آب راه ریگ و پشته خرد و جوی بزرگ از جویهای رود بار و شکاف کوه که آب باران در وی گرد آید و مرغان بسال جای گیرند و منحنی زمانه شعب بضم و شعاب بالکسر جمع ٭ و شعب الفرس اطراف اسپ و هر چیز از آن که بلند باشد مانند سر کتف مثل آن و فی الحدیث اذا قعد بین شعبها الاربع و جهدها وجب الغسل جمع شعبة است مراد از آن هر دو دست و هر دو پای زن یا هر دو پای و هر دو لب فرج زن و آن کنایت است از ادخال ذکر در فرج زن ٭ و قیل الرجلان والفخذان و جهد الاول بان الجلوس بین شعبها حقیقة و غلطه و جهد تاسیس و علی الثانی الجلوس مجاز عن الادخال جهد تاکید ٭ و نیز شعبة موضعی است نزدیک بییل و آن را شعبه عبد الله هم گویند و از اسمای رجال است ٭ و شعبة بن الحجاج از ائمه مسلمین و رکنی متین از ارکان دین است

شعب، بفتحتین بعدی که میان هر دو دوش و میان هر دو شاخ گاو و مانند آن است و کشاده شدن میان هر دو دوش و هر دو شاخ و

الفصل من سمع

(شَعِب) بالمد؟ منقشان

(شَاعِب) دوش و ہمہ شاعبان

(اَشْعَب) نام مردی طماع وهو

اَشْعب بن جُبَیر مولیٰ عبد الله

بن الزبیر ومنه المثل هو اطمع من

اشعب وکذا لا تکن اشعب فتتعب

پیروی فعشب و نعیس آشعب

(آنچه) میان هر دو شاخ آن بعد

بسیار بود و شُعب بالضم جمع و

نیز الشعب ... است ...

(شَعْبی) بالفتح محدث است و

از قبیله ہمدان و حسّان بن عمرو

شعبی حمیری است و بعضی فقیه

عامر بن شراحیل شعبی که از خیار

تابعیان است منسوب بسوی حسّان

بن سهل فمن کان منهم فی الکوفة

یقال لهم شعبیون ومن کان منهم

بالشام یقال لهم شعبانیون ومن

کان منهم بالیمن یقال آل ذی

شعبین ملک من الملوک حمیر و اسم

حسان بن سهل ومن کان منهم بمصر

والعرب یقال لهم اُشعوب۔

عبد الله شِعْبی بالکسر ...

محدث است

(شُعَبی) بالضم معاویة بن حفص

منسوب بسوی جد خود

(شُعَبیٰ) بمشربے کوهے است

(شُعَبین) ... موضعی است

(شَعْبانیه) بالفتح قبیله است یمن

از حمیر و موضعی است بشام و نام

ماهے شعبانات و شعابین جمع

و ... آل شعبان خاندانی است

(شِعْبان) بالکسر آبے است مر بنی

ابوبکر بن کلاب را

(شُعْبَتان) بالضم پشته است که دو

شاخ بلند دارد یا این دیگر است

(شَعُوبِیٰ) بالفتح دهے است بیمن

(شُعُوبیة) بالضم آنکه عرب را بر

عجم تفضیل ننهد و آن گروه را

شعوبیة گویند.

(شَعُوب) کصبور معرفة مرگ آن

علم است منیت را و کاہے الف

و لام در آید اورا ✽ و قبیله است و

موضعی است بیمن

(شَعِیب) کامیر توشه دان یا توشه

دان از دو چرم دوخته یا از

دو طرف بریده و مشک کهنه شعب

کک‌تب جمع

(شُعَیب) کزبیر نام نبی علیه السلام

و گویند نام او تیرون بن

صیفون بن عنقا بن ثابت بن

مدین بن ابراهیم و قیل هو شعیب

بن میکائیل من ولد مدین و قیل

من ولد بعض من آمن بابراهیم

علیه السلام و نیز شُعَیب

موضعی است ✽ و محمد بن احمد بن

شعیب شعیبی و جعفر بن محمد بن

ابراهیم بن شعیب شعیبی و صاعد

شعیبی بن ابو الفضل و عبد الاول

شعیبی محدثان اند ✽ و شعیب

من اصحاب ثعلبی است و شعیب بن

ابی حمزة ... روایت دارد و

(شَعِیبه) بجنبة وادی است

... همشیره را

... بالفتح راه ✽ و مشعب

الحق راہی که حق را از باطل جدا

سازد و داعی است شتر انرا

(مُشعّب) لعتری که نشان مشعب

داشته باشد

(شَعَیْعَب) کسفرجل موضعی است

(شَعَّاب) کشداد کاسه دوز

(شَعَبَ) شَعَب شَعْبا۔ بالفتح فراهم

آورد و در دو کاف را یا عام است

و پریشان ساخت و بهم پیوست

و از هم جدا گرداند و نیکو کرد و تباه

ساخت از لغات اضداد است ✽ و شعب

الشیئ ظاهر و پیدا شد و شعب

البعیر شکست درخت را از بلاے

آن و شعب فلاناً از وداشت

اورا و شَعَبَ اِلیه رسول

فرستاد بسوے و ✽ و شعب

اللجام الفرس باز داشت لگام

اسپ را از جهت اراده آن و

برگرداند از آن طرف ✽ و شعب

الیهم مائل و آرزومند ایشان

شد و بهم پیوست و جدا کرد اصحاب

را و مفارقت گزید از لغات اضداد

است

(انْشَعَب) انشعاباً بر دو نیک جدا

شد و مفارقت گزید که از آن باز

گشت نیست

قصعة مُشعّبة کمعظمة کاسه

پیوند خورده

(شعب) تشعیباً۔ جدا و متفرق

کرد ✽ و شعب القدح در بست

کاسه شکسته را از لغات اضداد است

(مُشاعَبة) دور کردن یقال شاعبه

اذا باعده و مردن

و تشعّب، پراگنده شدن یقال
تشعّب راس السواک ای تفرّق و علاج
شاخ گردیدن راه و درخت و بعد بگر
دور شدن و نیکو گره بیان و مرد ر(؟)
و انشعاب، پراگنده شدن و شاخ
شاخ شدن درخت و راه و مردن
و بعد یکر دور شدن و نیکو گردیدن
ش ع ب ذ، مُشَعْبِذ، مبنیا للفاعل مرد
شعبده باز و بفتح با مرد مسحور
که در نظر او چیزی در آید و آن را
اصل نباشد
شعبذ شعبذة، سحر کرد و شعبده نمود
ش ع ث، شُعْث بالضم موضعیست
شعثه بن ذهیر - و بعض جاهلی ست
و شعث، محرکة پراگندگی کار
یقال لمّ الله شعثک ای جمع امرک
المنتشر و ژولیده موی شدن
والفعل من سمع
و اشعث، مرد ژولیده موی شعث
بالضم جمع + و بیخ و گیاه بی
خشک و نام مردی اشاعث جمع
اشاعثة مثله و انها للنسبة
بالضم جمع
و شعثاء، زن ژولیده موی + و نیز
و شعثاء، بنت عبد الله قرشیه
صحابیه است + و ابو الشعثاء جابر
بن زید و ابو الشعثاء سلیم بن
الاسود تابعیان اند و بنیز شعثاء
کنیت جماعتی است
شعیث بن محرز، محرّز بر + و
شعیث بن عبد الله بن الزبیر و
شعیث بن مطیر و ابراهیم بن
شعیب محدثان اند + و شعیب
بن ابی اشعث را بعضی بجای موحده مرنوشته
محمد بن عبد الله شعیثی
و عبد الرحمن بن حماد شعیثی
محدثان اند
و شعیثیة، بیای نسبت آبی ست
شعثان الراس بالفتح ژولیده
موی غبار آلوده سر
و مشعّث، کمعظم در عروض یکی از
دو متحرک وتد ست که افکنده شد
کانک اسقطت من وتده حرکة
فی غیر موضعها فتشعّث الجزؤ
شعّث منه تشعیثا دور کرد و فرو
شورانید + و نیز تشعیث پریشان
کردن یقال شعثه فتشعّث ای
فرّقه فتفرّق و نکوهیدن کسی را و منه
شعث الناس فی الطعن علیه تشعیث
عرضه -
و تشعّث، پراگنده و پریشان شدن
و گرفتن چیزی را و کم خوردن طعام
برهم و گیر نشستن موی
ش ع ث م، شعثم بن حیان بالفتح
بروز فتح مصر حاضر بود + و شعثم بن
اصل محدث است و ذؤیب بن
شعثم با شعثن بنون صحابی ست
و شعثمین، بالفتح موضعیست
که در آنجا جنگ واقع شد و از انست
یوم الشعثمین در قول مهلهل
ش ع ث ن، شعثن کجعفر نام پدر
ابو ربیع ذؤیب ست
ش ع ذ، غالب بن شعوذ بالفتح
شعوذ بن عبد الرحمن - و شعوذ
جلکید؟ محدثان اند + و شعوذ بن
مالک از رهط نعمان بن منذر است
و شعوذة، بالفتح سبکی و چالاکی
دست و شعبدة و افسون که بدان
در نظر چیزی بر غیر اصل خود نماید
و شعوذی، رسول امرا بر برید
و مشعوذ، بکسر واو شعبده باز
افسون گر و بفتح واو مسحور افسون زده
ش ع ر، شعر بالفتح دیگر موی
شعرة یکی و گاهی از جمع کنایه کنند
اشعار و شعور و شعار بالکسر جمع + و نیز
شعر بالفتح ممنوعا کوهی ست
مر بنی سلیم یا بنی کلاب را + و نیز شعر
بالضم گیاه و درخت هرچه باشد و زعفران و شعر
پرسیاوشان
و شعرة موی و هی اخص من الشعر
+ و پیری یقال رای فلان الشعرة اذا
رای الشیب و دختر و معرفة
نام مردی
و شعر، بالکسر قول منظوم و انما
سمی به لشرفه بالوزن والقافیة
وان کان کل علم شعرا اشعار جمع + و
شعر شاعر کلام نیکو و جید و قیل
هو فاعل بمعنی مفعول ای مشعور
وان من الشعر لحکمة مر ست و
می تواند که رد باشد مر کسانی را
که تمامه شعر را مذموم گویند + و
نیز شعر بالکسر کوهی ست ببلاد
حبشه - و لیت شعری فلانا ما صنع
یعنی کاشکی دانستمی و کذا لیت
شعری لفلان و عن فلان ما صنع
ای لیت علمی محیط بما صنع
فحذف الخبر
و شعرة، بالکسر موی زهار زن یا
عام ست و زیر ناف که روید گیاه

زہار ست و پارہ از موئے و پوست فرج زن

(شَعَر) آگانتن رزلب بادور از موے اندام

(شَعَرة) کفرجہ گوسپندیکہ میان ہر دو شکاف سم آن موے برآمدہ باشد و بعد برآمدن موے لب باست کہ خون رود ازاں یا آنکہ بر بن بر ان آن خارش باشد

(شَعْرِیّ) بالتحریک و تشدید یا بچہ مرغ مردار خوار شعریات جمع

(شَاعِر) شعرگوئی دانندہ و دریابندہ شعرا جمع علی غیر قیاس والشاعر المفلق خِنْذِیْذٌ ومن دونہ شَاعِر ثم شُوَیْعِرٌ ثم شُعْرُوْر ثم مُتَشَاعِر

(اَشْعَر) بسیار موے اندام و موے گرد گرد سم ستور اشاعر جمع و در ازی موے گرداگرد فرج ناقہ و نام شاعری بلوی و لقب عمرو بن حارثہ بن اسد و لقب نبت بن ادد بداں جہت کہ وقت زادن موے بر تن داشت و آں پدر قبیلہ است بیمن اشعری منسوب بوے و ازاں قبیلہ است ابو موسیٰ اشعری و یقال جاءَ بِکَ الاشعرون بحذف یاءِ نسبت و آبلہ مانندے کہ از سم گوسپند بر آید و کوہے ست و گوشت کہ زیر ناخن روید شُعْر بالضم جمع و یقال ما رأیت قصیدۃ اشعر منہا یعنی نیکوتر و جید

(شَعْراء) بالفتح پشت زرشت از زن و ناقہ و جز آں پوستین و کثرت و بسیار مردم و موے زہار رکسی کہ درد یا سرخ کہ بر شتر و ذیابہ نشیند شُعْر بالضم جمع و درختیست از موردہ گیاہ و نوعے از شفتالو و در بیشہ دو معنی تثنیہ و جمع یکسان ست و زمین با درخت یا زمین درخت ناک و مرغزار بسیار گیاہ و درپیشہ نیکو رویاندہ گیاہ نعی و مانند آں و داہیۃ شعراء بلاے سخت از مردم ودیو کذا داہیۃ وبراء شعر بالضم جمع و یقال للرجل اذا تکلم بما ینکر علیہ جئت بہا شعراء ذات وبر یعنی بد آوردی

(شَعَار) بفتح درخت درہم پیچیدہ و درخت بسیار سایہ و زمین نرم کہ مردم در سایہ آں از گرما و سرما پناہ گیرند و مفرد آید و ارض کثیرۃ الشعار زمین بسیار درخت

(شِعَار) بالکسر جل اسپ و علامت و نشان اہل جنگ و سفر کہ یکدیگر را بداں شناسند و قیل ہو لفظ یصطلحون علیہ لیقولونہ عند الاختلاط وقت الحرب یعرفون بہ اصحابہم عن اعدائہم وقت الظلمۃ و آنچہ بداں می فہمت شراب کنند و تندرو درخت و یفتح و موت و جامہ کہ بر تن ساید چوں پیراہن و ازار و مانند آں و یفتح اشعرۃ و شُعُر بضمتین جمع و شعار الحج مناسک و علامات آں

(شِعَارَة) بالکسر اصل مناسک حج معظم آں مثل وقوف و طواف و مانند آں شعائر جمع و شعائرُہ معالمُہ التی ندب اللہ الیہا وامر بالقیام بہا

(شَعْوَذ) کعصفور نام اسپ پسران حارث بن مالک بن عمرو

(شَعِیْر) کامیر جو شعیرۃ یکے ازو یار و مصاحب قال انو ادی و محلہ است ببغداد و ازاں محلہ است شیخ عبد الکریم بن حسن بن علی و واقعیست باندلس و موضعیست بدو ذیل

(شَعِیْرَة) سفینہ قربانی حج و آنچہ بروے نشانی باشد از حسنت حج و اصل عبادت آں شعائر جمع و یکے از جرد و نبات کار و شمشیر و جز آں کہ از سیم یا آہن مانند آں حبت استواری دستہ برشکل جو سازند و شعائر الذہب نوعے از پیرایہ کلو بشکل جو سازند

(شَعْرَان) بالفتح چراگاہ شورہ گیاہ کہ از سبزی بہ تیرگی زند و کوہے ست نزدیک موصل بسیار گیاہ و بسیار فواکہ و طیور

(شَعْرَانِیّ) بالفتح مرد بسیار دراز موے اندام

شعران بن عبد اللہ کعثمان حضرمے ست

(شِعْرَی) گز کرے کوہے ست نزدیک حرہ بنی سلیم والشعری العبور والشعری الغمیصاء ہر دو درخت سہیل اند

(شعیری) گمیرا از نوعے از درخت
و نام دختر ضبنه بن اُد کہ مادر
قبیلہ ایست یا لقب بکر بن مرکہ
پسر دختر ضبه است
(شعور) بالضم با در نگ ریزه
و مگس کہ بر ریش شتر نشیند و
شاعر سپس شویر شعاریر جمع
و نیز شعاریر بانیجہ را احد ندارد
و گویند اعینا شعاریر قذ قذة
قذان قذان ممنوعات و نیز گویند
ذهبوا شعاریر بقذان اوبقذ محرکة
یعنی رفتند پراگنده شدند و متفرق
(شویعر) مصغر شاعر و لقب محمد
بن حمران جعفی و ... بن
عثمان کنانی و ... بن ... بن
شیبانی کہ شاعران اند
(شعاری) آنکسانے کہ ہے ست
و آب سست بپیماید
(ذو المشعار) بالکسر لقب
مالک بن نمط ہمدانی حارثی صحابی
و لقب حمزة بن ایفع ناعطی ہمدانی
شریف قوم بود در وقت عمر رضی
الله عنه بسوے شام ہجرت کرد و با او
چہار ہزار غلام بود کہ ہمہ را آزاد کرد
و ہمہ در قبیلہ ہا انتساب گزینند
(مشعر) بالفتح درخت زمین
نرم کہ مردم در سایہ آں در
گرما و سرما فرود آیند و پناه جویند
و آں جایے کہ در وے قربانی کنند
و معظم مناسک حج و حاسہ مشاعر
جمع + و المشعر الحرام مزدلفه
ست کہ امروز آبادان و خانہا دارد
و کوہے ست خرد نزدیک عمارت

چنانکہ بعض وہم کرده اند و کسر میم
نعت ست آں
(شعر) شعر بہ شعراً بالکسر و شعراً
محرکة و بیکسن و شعرة مثلثہ و شعری
بالکسر و شعری بالفتح و بضم و شعوراً
و شعورة و مشعوراً و مشعوراء و مشعورة
دانست آں را و دریافت + و شعر
شعراً بالکسر و شعراً بالفتح شعر
گفت ہر چہ باشد یا از نظم مطلق
ست و از گرد شعر ... + و شعرة
کنصر چیره شد بشعر بر کسے + و
شعر الخف موے را در اصل موزه کرد
و یقال ماکان شاعراً و لقد شعر یعنی
شعر نیکو گفت و الضم فیہما فیہ اکثر
و شعرها در شعار خوابید با زن
(ش غ ر شعراً) محرکة بسیار
موے شد اندام و مالک بندگان گردید
(اشعر الجنین) موے بر آورد
بچہ در شکم (و اشعر الخف) موے را
در اصل موزه کرد و (اشعرت الناقة)
بچہ موے بر آورده انداخت شتر ناده
و اشعره الامر آگاه کرد او را
آگاه کرد کذا اشعره بالامر و اشعره
شعار پوشانید او را + و نیز اشعار
بجاے شعار پوشیدن اندوه
یقال اشعر لهم قلبی یعنی بجاے
شعار شد اندوه دل مرا و کذا کل
ما الزقته بشیء فقد اشعرته به و
باشعار و نشان شدن قوم یا ندا کردن
بشعار خود یقال اشعر القوم اذا نادوا
بشعارهم لیعرف بعضهم بعضاً - و
خون آلوده کردن کوهان شتر قربانی
یقال اشعر البدنة اذا اعلمها و هو

ان یشق جلدها ... او یلطخ ...
... السلام - و این فعل را امام ابوحنیفه
بر خلاف احادیث صحاح ...
درین باب وارد است بدعت گوید
+ و بنا بر ساختن کار ...
و فرو گرفتن عشق کسے را بیماری
یقال اشعره الحب مرضا و معروف
و مشهور کردن کسے را و شہ گفتن
و کشتن ملک را یقال اشعر الملك
مجهولاً اذا قتل -
(شعر الجنین تشعیراً) - موے
بر آورد بچہ در شکم (و شعر الخف)
موے را در اصل موزه کرد
(متشاعر) آنکہ خود را شاعر نماید
و شعر فروشنده خود را شاعر نماینده
(مشاعرة) با ہم دیگر و ان شعر با ہم
یقال شاعره فشعره کنصر و فتحه یعنی
چیره شد بشعر بروے + و در جامه
شعار خوابیدن با کسے یقال شاعرها
ای نام معها فی شعار
(تشعر) موے بر آوردن بچہ در شکم
با موے شدن
(استشعار) شعار پوشیدن نہان
داشتن ترس و بیم در دل و موے
بر آوردن بچہ در شکم مادر
ش ع ش (شعشع) بالفتح لات بن
رفیده بن ثور بن کلاب برادر تیم اللات
ش ع ص (شعصب) ...
شعصب الشیخ پیر فانی گردید
ش ع ص (شعصود) ...
ش ع ع (شع) بالفتح ...
(شع) بالضم ...
روشنی آں

دشعاع، کسحاب، پریشان و
خار خوشه و ثیلث و شیر تنک آب
آمیخته و جهت پراگنده. و أفش
شعاع آنکه همت وهموم او
متفرق باشد. ذهبوا شعاعاً
یعنی پریشان ومتفرق رفتند. و
شعاعاً یعنی همه او پریشان شد
و نیز شعاع پریشان کردن
و پریشان شدن خون ...
و شعاع بکغراب پاره از روشنی که
بشکل کوه از پیش نور سایه یا
روشنی آفتاب یا خط شعاعی آفتاب
بقریب طلوع بنظر آید. شعاعة
یکی. اشعة وشعع بضمتین وشعاع
با اسر جمع
دشعیع کامیر گروه
دشعشع بالفتح دراز یا دنگلی (?) شعشع
سایه پراگنده نیکو
دشعشع کهدهد مرغی است از جنس
دشعشاع بالفتح دراز و سبک و
نیکو خوب خلقت و پریشان و متفرق
و سایه تنک پراگنده
شعشعان دراز نیکو خلقت
شعشعانی مثله
ناقة شعشانة شتر دراز و
نیکو خلقت
دن، شع البعیر ببوله شعّاً بالفتح
پراگنده کرد شتر بول را. و شع
الغارة علیهم از هر طرف ریخت غارت
را بر ایشان. و نیز شع پراگنده
افتادن بول وشتافتن و پریشان
شدن لازم و الفعل من ضرب
دمشعشع، سایه پراگنده تنک

شعشع الشراب - آب آمیخت
شراب را. وکذا شعشع اللبن الماء
وشعشع الثرید بر داشت
سر اشکنه را و در از گرد امید و بسیار
کرد روغن آن را او چرب ساخت.
دشعشع الشیء آمیخت بعض آن
را ببعض
دانشعاع، پراگنده انداختن شتر
بول را و خوشه بر آوردن کشت و
برشدن خوشه از دانه و نور
گستر انیدن آفتاب وشوک بر آوردن
خوشه
دتشعشع الشهر اندک ماند از ماه
دانشع الذئب فی الغنم -
غارت آورد گرگ در گوسپندان

ش ع ف ، شعف محرکه سر کوهها
و پوست درخت غاف و بیماریست که
بماده شتر عارض شود وازان موی
چشم آن فرو ریزد و شدت بیم و عشق
که دل برد
دشعفه محرکه سر کوه و سر هر چیزی
شعف وشعوف وشعاف وشعفات
جمع ومنه الحدیث او رجل فی
شعفة من الشعاف فی غنیمة له
حتی یاتیه الموت و پاره موی مجتمع
در سر یا تمام است ومنه فی صفته
یا جوج صغار العیون صهب الشعاف
ای الشعور و سر قلب جائیکه معلاقه
رگ آویزان است. و نیز شعفه
باران نرم و بیسکن و منه المثل ما شفع
الشعفة فی الوادی الرغب. یقال
شخصی گویند که شئی اندک وحقیر
بکسی دهد. و گیسوی غلام

رجل صهب الشعاف، بالکسر
مرد سرخ موی یا سرخ موی سر
دشعاف، کغراب دیوانگی
دشعفاء، شتر ماده ضعف رسیده
خاص بالاناث فلا یقال جمل اشعف
او یقال بالمهملة -
دشعفان، بالفتح دو کوه است بغور
شعفین مثنی نام جائی ومنه
المثل لکن بشعفین انت جدود قال
رجل التقط منبوذة فرآها یوماً تلاعب
اترابها وتقول احلبونی فانی خلفة
جدود الجدود والاتان -
دما علی راسه الا شعیفات
نیست بر سر او مگر موی چند از
گیسو. وحق مفلس بی چیز گویند
دشنعاف بالکسر سر کوه و مرد
دراز. با الشنعوف بالضم مثله
النون زایده فیهما سنا عیفج
دمشعوف دیوانه و شیفته و دل
رفته از جنون. و بیم مانند آن
دف، شعفنی حبه شعفاً
بالفتح شیفته کرد دوستی او دل مرا
وقرا الحسن قد شعفها حبا بالعین
المهملة بطنها حبا - وشعف
البعیر بالقطران قطران مالید
شتر را. وشعف لیعیش سر
شدن گرفت گیاه خشک یا ابن معنی
بغین معجمه است. و نیز شعف
بیار رگر دانیدن دوستی دل کسی را
یقال شعف فلان بکذا
بجهولا فهو مشعوف به
دس، شعف بر وکذا شعیف
بجمله بوشیده دوستی او دل ...

وشَعِفَتِ النّاقةُ شَعَفاً
بالتحریک بسیار شعف گردید
ش ع ف ر ، شَعفَر ، کجعفر نام زنی
و بطنے ست از بنی ثعلبه و ایشان
را بنو السعلاة گویند و اسب شمر بن
حارث ضبی
و شَعفَرَة ، شاعرے ست کلبی کہ
میان او و مرعش مهاجاة واقع شد
ش ع ل ، رجلٌ شَعَلٌ بالفتح مرد
سبک تیز خاطر و ازان ست لقب
تابط شرا
و شُعلة ، بالضم سپیدی در دم
اسپ و پیشانی و پس سران + و نیز
و شُعلة ، همه کرده آن آتش درگرفته
باشد و زبانه و درخش آتش شُعل
ککتب جمع شعول مثله + و معرفة
نام اسپ قیس بن سباع
و شَعَل ، محرکة سپیدی در دم
اسپ و پیشانی و پس سران و سپید
در دم اسپ و جز آن پیدا شدن
والفعل من سمع
و بنو شُعَل ، کزفر بطنیست از تمیم
و شاعِل ، اسپ که در دم آن
سپیدی باشد - و رجلٌ شاعِلٌ
مرد پریشان غارت
و اشعل ، اسپ که در دم آن سپیدے
باشد شعلاء مونث یقال فرس
اشعل و بغلة شعلاء و اگر تمام دم
سپید باشد آن را اصبغ نامند
و شَعِیل ، کامیر اسپ که در دم آن
سپید باشد
و شَعِیلة ، کسفینة آتش سوزان در
پیتہ یا بتیہ و سوزان فتیل جمع

شُعُل بضمتین مثله
ذهبوا شَعالیل رفتند پریشان
و متفرق
و مَشعَل ، کمقعد قندیل و بتیہ مشعال
مثله مشاعل جمع
و مِشعَل ، کمنبر پالون [illegible] از
چرم کرده وے نبیذ کنند مشاعل جمع
و مِشعال ، بالکسر خنور چرم که
در وے نبیذ کنند مشاعیل جمع
و ف ، شَعَلَ فیہ شَعلاً - بالفتح
ذکریست پایان کار را - و شَعَلَ
النَّارَ برافروخت آتش را
و مُشعِل الحسن پراگنده بهر
جهتے والمونث [illegible] یقال [illegible]
مُشعِلٌ و کنیة مُشعِلة [illegible] متفرق
و اَشعَلَ النار برافروخت آتش
یقال اَشعلتُ النارَ فاشتعلت - و
اشعل ابله بالقطران درگرفت
شتران خود را بقطران + و اشعل
الخیل فی الغارة پراگنده کرد
اسپان را در غارت + و اشتعل الابل
پریشان کرد شتران را + و نیز
اشتعال پراگنده شدن غارت و
جز آن یقال اشعلت النار اذا تفرقت
و بهمینک سیراب کردن و آب چکیدن
از مشک و جز آن از هر جائے و جائے
خون برآمدن از زخم نیزه
و بسیار روان شدن اشک از چشم
شَعَّلَ النارَ تَشعیلاً برافروخت
آتش را یقال شعّلتُ النار فتشعّلت
و اِشتعال ، درافروختن آتش
و سر بموے سپید
و تَشَعُّل ، درافروختن آتش

و اِشعِلال ، سپیدے در دم اسپ
و جز آن پیدا شدن و برپالی خاستن
موے براندام
و اِشعِیلال ، سپیدی در دم اسپ
و جز آن پیدا شدن و موے بر اندام
گرویدن یقال اشعالّ الرأس اذا انتفش
ش ع ل ع ، شَعلَع ، کسفرجل
دراز از مردم و جز آن شعلع نیز
بوزن مثله
و شجرة شَعَلَعة ، درخت پریشان شاخ
ش ع م ، شَعَم ، بالفتح اصلاح کردن
میان قوم - والفعل من فتح
و شُعمُم ، بالضم دراز بالا
ش ع ن ، شَعَن ، محرکة برگ خشک
افتاده از بار و درخت
و شعر مشعونٌ ، موے پراگنده
و ژولیده ، شعون مشعون
از اتباع ست
و اشعن [illegible] - موے پیشانی
گرفت و من خود را
و رجل شعانٌ الرأس - مرد
ژولیده موے سر
و اشعان ، شعره و اشعینانا ژولیده
و پریشان شد موے او
ش ع ن ب ، شَعَنبَة بالفتح راست
برآمدن شاخ گوسپند پس آن کج خورد
مائل شدن آن بجانب گوش
ش ع و ، شَعو ، بالفتح برپا خاستن
موے براندام والفعل من نصر
و شُعیٰ ، کهدے موے ژولیده در هم
پیچیده بر سر
و شاعی ، البعید و هو مشترک [illegible] و
[illegible] الخیل شواعے یعنی

آمدند اسپاں متفرق
دشغیلة بالضم یا بشعیة بیمینت
جیبب ست یا بنت حمیس و کینت
بنت جلن او کہ از پدر خود روایت کند
و پدرش از انس رضی اللہ عنہ
دشعیا بالفتح [illegible]
کہ بآمدن عیسیٰ و محمد [illegible]
بشارت داده و سبیں بھلتہ [illegible]
ورفع س ع ی [illegible]
دشغواء شتر ماده [illegible]
شعواء عات متفرق و پراکندہ
و شجرۃ شعواء [illegible] پراگنده
شاغ
شعوانة بالفتح [illegible]
نام زنے
اشعی بر اشعاء استمام [illegible]
ونمہ و دا شعی القدم [illegible]
پریشانی [illegible]
ش غ ب دشغب [illegible]
وفیل برانگیختن فتنہ و تباہی [illegible]
والفعل من فتح تقالی شغبتہم
وشغب بہم و علیهم ای ہیج الشر علیہم
دا سمع لغت ضعیف ست شغب
بالفتح و کاف لغت ست [illegible]
میل و انحراف [illegible]
شغب عن الطریق ای مال [illegible]
اشغب بالفتح آب خوردن ست [illegible]
معروف شام از آنجا [illegible] ذکر این عینے
شغبی محدث و نیز موضعی ست
دشغبی بالضم والقصر [illegible]
بریک مرحلہ از ایلہ
دشغب محرکۃ ممنوع نام [illegible]
عبدالملک بن [illegible]

شغبۃ شغبی محرکۃ محدث
بصری ست
شغاب بالکسر اومرد فتنہ انگیز
[illegible]
[illegible] بمعنی مشغاب
[illegible]
[illegible] شورش فتنہ و
[illegible]
مشاغب [illegible]
[illegible] مشاغب [illegible]
[illegible]
کردن [illegible] بشوخی [illegible]
وہی عن المشاغبۃ ای المخاصمۃ
ش غ ب ر شغبر جمع شغال
برائے معجم تصحیف ست
تشغبرت الریح پیچاں وزیدباد
ش غ ب ز شغبز بالفتح شغبر ست
که شغال باشد یا تصحیف آن ست
ش غ ز شغز بالضم قلعۃ است
محکم نزدیک انطاکیہ
تفرقوا شغر بغر وبکسر اولہما
پراگندہ شدند ہر سوے وهما
اسمان جعلا اسما واحدا و
بنیا علی الفتح
شغار بالفتح خالی جاہ بسیار
آب ستوی فیہ الواحد والجمع و
دورکس ست در پہلوے شتر و
نقطام لقب بنی فزارۃ
دشغارة بکجانہ سنگ آتش زنہ
شاغر نام کشتی از شتراں
شاغرۃ موضعی ست و بفتح الغین
و ابنتی شاغرۃ زمین خالی العنج

انگا بیان زمین فراخ و بلدة شاغرة
بر خلیها اے لم تمتنع من غارة احد
تحلکوها
دشاغران جاے منقطع شدن
رگ ناف
شغور بضم موضعی ست بسماوۃ
[illegible] پاے خود را بر داشتن
چوں خواہند کہ سوار شوند آں را
دشغری بالکسر شہریست یا
رضعیست بسنگیسن نزدیک
[illegible] سوار شوند و
[illegible] شناسند
شغور بعصفور [illegible]
رشغر [illegible]
رشوغر [illegible]
دشوغرۃ زنبیل از رگ خرما
دشاغور بکاوس محدث ست
بدمشق
لغت شغر الکلب شغرا
بالفتح شغورا پاے بر داشت سگ
تا ببیرد و شغر الرجل المرأة
بر داشت ہر دو پاے زن را تا بگاید
و شغرت المرأۃ رجلیہا بر داشت
زن پاے خود را وقت گائیدن
شغرت البلاد خالی ماند بلاد
از مردم کہ حراست و محافظت آں
نمایند و شغرت برجلی فتنۃ
الغریب غالب برآمد مرداں را
در حفظ او و نیز شغر بیروں
کردن کسے را از جاے یقال شغرت
بنی فلان من موضع کذا اخرجتہم
و دوری کشادگی و منہ افاما شغر
الشیطان برجلہ فبال فی اذنیہ

دوده ماندن شعر از نامد رسلطان بیغال
شغر البلد اذا بعد عن الناصر و
السلطان • پریشان و پراگنده کردن
و بر سر بر داشته بر زمین زدن ...
... پاسپر کردن ...
شتاب رفتن
اشعر انمتسل اشغارا • دور ماند
آب خور از راه واشتغرت الرفقة
تنها وجدا ماندند از راه + واشتغر
لحساب علف • پریشان و بسیار
گردید بروے حساب + و نیز
استفاد بر داشتن هر دو پاے زن
جهت گائیدن و فراخ و بزرگ
شدن جنگ
شغار بالکسر نکاح جاهلیت
وهو ان یزوج الرجل امرأة علی ان
یزوجه اخرى بغیر مهر صداق
کل واحدة بضع الاخرى
بنا لقرائبہ ای یقول الرجل لآخر
زوجنی ابنتک او اختک
علی ان صداق کل واحد منهما بضع
الاخرى وقد نهی عنه حیث قال
علیه السلام لا شغار فی الاسلام
شغرة ... عند شغار
...
...
و اشتغرت الناقة ...
در بیابان واشتغر علینا ...
گردد بر ما و بخود • واشتغرت
الابل ...
مختلف گردیدند ...
بسیار شد ...
شود که ...

علیه حسابه بسیار و فراخ
گردید حساب آن و اشتغر
الامر مشتبه شد کار
تشغر فی الشجر بغایت بید
دویدن و تشغر البعیر بغایت جد
و ... رفت شتر و سخت دوید
ش غ ر ب شغربیة نوعے از بند
کشتی گیران و آن پاے خود در پاے
حریف پیچیده بر زمین افگندن و اشتغر
و اشتغرب ضد و سست
ش غ ر ن شغرن شغرنیة
پاے پیچیده افگند حریف را
ش غ ز شغیزة کفچه سوزن
کلان که بدان جوالها دوزند
... شغازی ... که بدان
... سوار شوند و بلے کجاوه نیز
شغز شغزا بالفتح کردن ...
گردن ...
... شغزا ... بسیار قوم
ش غ ب شغب بالفتح نام کشتی گیر
ر شغبه منسوب بوے ست یا مرد سخت
گوشت نیک توانا
شغزبی یاے مشدد سخت از
سر ... و آب خور ... و کراه راه
شغزبیة ... شغزبیة است
نوعے از بند کشتی گیران باشد
شغزبی ...
شغزبه شغزبة ... بند شغزبه
بر زمین زد حریف را و سخت گرفت
آن را و ... کشتی
...
ش غ ش شغوش گندم ...

زوال آمیخته شغوش یاے نسبت
... بعض ... هم آید
ش غ غ شغشغه جنبانیدن نیزه
در مطعون یا سپوختن و نشاندن نیزه
در ... و بوے از بانگ شتر و کم خوردن
آب ... و تیره کردن چاه را
و شتابی کردن و برنا کردن آوند
و جز آن ... آب ... گردانیدن ...
... اسپ ... تادیب
... شغ ... شغنا
متفرق و پریشان انداخت گمیز را
و شغ القوم پریشان شدند
ش غ ف شغف بالفتح ... بگاه
... دل یا غلاف آن و جگر
... اکل
شغف • حرکة ... ست ...
... درخت ...
شغف ... اسماب غلاف دل یا پرده
آن یا ... دل ... سیاه ... یا ...
... زیر ...
جانب ... و ... غلاف دل و درد
پرده دل ... هر سه معنی ...
نیز ... دارد
شغوف ... دیوانه
... شغفه الحب شغفا بالفتح
رسید ... غلاف دل ... اوکذا
شغفه المرض
شغفه شغفا بالتحریک
بغلاف دل او آویخته شد
ش غ ف ر شغفر بالفتح زن ...
... نام زن ابوالطیق اعرابی
ش غ ل شغل بالضم و بضمتین
بالفتح و بفتحتین ... اشغال

جمع مشغول مثناة ... و نا برداشتہ
و شُغُلٌ شاغِلٌ مبالغہ است
شَغَلَ القرآن عمل بموجبات ... ست
ز ... فرائض و اجتناب
مناہی آں
شَغلة بالفتح ... و منہ
حدیث ان علیّاً خطب الناس
بعد الحکمین علی شغلة ای بیدر
شَغَل جمع
و شَغِل گشتن مرد با کار
و شاغل مرد بکار دارندہ
و اُشغولة بالضم کار و بار و آنچہ
بازدارد از کارے وہی اُشغولة من
الشغل
و مَشغلة بالفتح کار و بار کہ باز دارد
ترا از کار مشاغل جمع
شُغول درکار و اشتہ شدہ
(ف) شَغلہ شغلاً بالفتح و بضم
درکار داشت او را و شُغِل بہ
مجہولاً بکارے داشتہ شدہ و منہ
یقال ما اشغلہ و ہو شاذ لانّہ
لا یتعجب من المجہول
اشغلہ اشغالاً ... درداشت
و ... لغت ردی ست یا کم یا جید نصیح
رجل مَشغول ...
تشاغل ... بکاری پرداختن یقال
اشتغل بہ
ش غ م (شَغَم گشتن ... مند
شُغموم ... نیکو صورت
یقال رجل شُغموم و امرأة شغموم
و شُغمومة ایضاً و کذا جمل شغموم
و ناقة شغموم و شغمومة
شغیم بالکسر گشن بلند ... دار

نیکو صورت
(مشغوم ناقہ لب رستیہ)
ش غ ن شُغنة بالضم انبوہ کار ... از
طعام و لغزاب و شاخ تر شغن کعرد جمع
ش غ ن ب شُغنب بالضم شاخ
تازہ و تر ... شغنب بالفتح
است شاء لبیت
(شُغنوب) بالضم شاخ تازہ و تر
و نام مرد است
(تیس مُشغنب ... و بکسر النون
یعنی تیس مشغنب یعنی مہملہ است
ش غ و شَغا ناہمواری دندان
ناہموار بہ تعلق شغو بالفتح الفعل
من نصر و سمع یقال شغت اسنانہ
شغواً و شغاً ای اختلفت و نبتها
بالطول والقصر والدخول والخروج
و نیز اسم است نشغتہ را
(شغیة) بالفتح ناہمواری دندان
و نیز اسم است لشغیة را
سِنّ شاغیة دندان زائد
رجل اشغی مرد ناہموار و دراز
دندان شُغو بالضم جمع
(شغواء) عقاب و امرأة شغواء
زن ناہموار و دراز دندان شغیا
مثلہ شغو جمع
(اشغاء) درکار کسے خلاف مردمان
کردن یقال اشغوا بہ ای خالفوا
الناس فی امرہ و قطرہ قطرہ چکانیدن بول را
(تشغیة) قطرہ قطرہ چکانیدن کنیز را
ش ف ت (شِفترة پراگندہ شدن
و پراگندگی
(مُشفتر) گمشدہ در موی بر تن ...
و ستعد و دامن ... پاے خاستہ

(شُفنتر) پراگندہ شدن و
پراگندگی شکستہ شدن چوب
و ریلی ... گردیدن چیزے و فراخ
ش ... ن ... فراغ
اشفنتر اعضنفر ... رفتہ موے
(شفنتری) پراگندہ و پریشان
ش ف ت ن (شفتن شفتنة
جماع کردو کاید
ش ف ث ث شفثاث بالفتح گیاہے
لهیت بعراق از آن ... است
موفق الدین حسین بن نصر ...
نحوے صاحب تصانیف غریبہ
ش ف ج مُشفج کمعظم محروم کرا
بچیزے نمیرسد
ش ف ر ما بالدار شفر بالفتح نیست
درخانہ کسے
(شفرة) بالفتح کارد بزرگ و لشکر
کفش گران و سر آہن پہنا و تیز شمشیر
جمع شفار و کرانہ پیکان و تیزی آں
و تیزی شمشیر و خادم و کافی مونث
و منہ مثل اصغر القوم شفرتهم
ای خادمهم یقال ما بالدار شفرة
نیست درخانہ کسے و فی الحدیث
کان انس بن مالک شفرة اصحابہ ای
اصغرہم
(شُفر) بالضم کرانہ ... پلک چشم ...
... روید و بفتح اشفار جمع و
کرانہ ہر چیزے و کرانہ فرج زن
و کرانہ رحم و شفر استیف
تیزی تیغ و شفر الوادی کرانہ
رود بار از جانب بالائیں یا عام ست
و ما بالدار شفر نیست درخانہ
کسے و ذو الشفر لقب ...

شرح خزاعی و لقب پدر تاجۃ از حمیر ملک یمن کہ در ایام حضرت یوسف علیہ السلام از گرسنگی مرد
قَالَ ابن هِشام حَفَرَ السَّيْلُ عَنْ قَبْرٍ بِاليَمَن فِيهِ اِمْرَأَةٌ فِي عُنُقِهَا سَبْعُ مَخَانِقَ مِن دُرٍّ وَفِي يَدَيْهَا وَرِجْلَيْهَا مِن الأَسْوِرَةِ وَالخَلَاخِيلِ وَالدَّمَالِج سَبْعَة سَبْعَة وَفِي كُلِّ اِصْبَعٍ خَاتَمٌ فِيهِ جَوْهَرَةٌ مُثَمَّنَةٌ وَعِنْدَ رَأْسِهَا تَابُوتٌ مَمْلُوءٌ مَالًا وَلَوْحٌ فِيهِ مَكْتُوبٌ بِاسْمِكَ اللّٰهُمَّ اِلٰهُ حِمْيَرَ اَنَا تَاجَةُ بِنْتُ ذِي الشُّفُرِ بَعَثْتُ [illegible] اِلَى يُوسُفَ فَاَبْطَاءَ عَلَيْنَا فَبَعَثْتُ لَاذَتِي بِمُدٍّ مِن وَرِقٍ لِتَاتِيَنِي بِمُدٍّ مِن طَحِينٍ فَلَم تَجِدْهُ فَبَعَثْتُ بِمُدٍّ مِن ذَهَبٍ فَلَم تَجِدْهُ فَبَعَثْتُ بِمُدٍّ مِن بَحْرِيٍّ فَلَم تَجِدْهُ فَاَمَرْتُ بِهِ فَطُحِنَ فَلَمْ اَنْتَفِعْ بِهِ فَاقْتُفِلْتُ فَمَنْ سَمِعَ بِي فَلْيَرْحَمْنِي وَاَيَّةُ اِمْرَأَةٍ لَبِسَتْ حَلْيًا مِن حُلِيِّي فَلَا مَاتَتْ اِلَّا مِيتَتِي.

(شُفَر) بکسر و فتح بیت مدینہ

(شَفْرَة) بکسر [illegible] [illegible] و [illegible] شہوت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] انزال کند و آنکہ اندک جماع [illegible] کند آن را

(شَافِر) [illegible] [illegible] [illegible]

(شَقِيرُ) کا میر [illegible] [illegible] [illegible] مژہ بر روے روید و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] لب [illegible] کرانہ وادی از جانب بالا مین

شَفِيرَة دنیکہ او را بہ کرانہ فرج شہوت باشد پس زود انزال کند و آنکہ اندک جماع بس کند آن را

(شَفَّاد) بغراب جزیرہ است میان اوال و قطر

یَرْبُوع شُفَادِیّ بضم و یاے مشدد موش دشتی کہ بر گوش موے دارد و یا سطر گوش یا دراز گوش بزرگ ناخن کہ زود گرفتہ نشود یا دراز پاے فروبستہ گوشت چرناک

وَاذُنٌ شُفَارِيَّةٌ بالضم گوش بزرگ

(شَنْفَرى) نام شاعرے و فِي المَثَل اَعْدٰى مِن الشَّنْفَرٰى وهو من [illegible] [illegible]

(مِشْفَر) بالکسر [illegible] [illegible] [illegible] شتر وهو للبعير كالشفة [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بطریق استعارہ در مردم [illegible] قَالَ الحُطَيْئَة يهجو [illegible] [illegible] [illegible] مشفر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الدُّجٰى [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] زمین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اَخْبَرْ مَا اَكَلَ مِشْفَرُكَ [illegible] [illegible] ظاهر عن سؤال الباطن وهو كناية عن الاكل يُضْرَبُ لِرَجُلٍ تَرٰى لَهُ حَالَةً حَسَنَةً اَوْ سَيِّئَةً مَعْنَاهُ لَا تَسْأَلُ [illegible] بَشَرَتَهُ اَغْنَاكَ ذٰلِكَ اَنْ يَسْأَلَ عَنْ [illegible]

[illegible] شَفَرَهَا شَفْرًا بالفتح بر کنارہ فرج او زد

[illegible] شَفِرَتْ شَفَارَةً اندک شہوت گردید و نزدیک شہوت [illegible] و شَفِرَ شَفْرًا کم شد و ناقص گردید

عَيْشٌ مُشَفِّرٌ کم شد زیست تنگ و کم

(شَفَّرَ المَالُ تَشْفِيرًا) کم و قلیل شد مال و رفت

وَشَفَّرَتِ الشَّمْسُ نزدیک فرو شدن گردید آفتاب [illegible] وَشَفَّرَ الرَّجُلُ عَلَى الاَمْرِ اطلاع یافت بر آن کار و آگاہ شد وَشَفَّرَ المَزَادَةَ دوخت آن را بر کنارہ فرج وے

ش ف ر ج (شُفَارِج) بعلابط خوانچہ و طبقے باشد کہ تقلات و گل و مانند آن در سکورہ کردہ در محفل آرند معرب است بفارسی پیشیارہ

ش ف ز (شَفْز) بالفتح بکف پا زدن کسے را والفعل من ضرب یقال شَفَزَهُ شَفْزًا اِذَا رَفَسَهُ بِصَدْرِ قَدَمِهِ

ش ف ش ل ق (شَفْشَلِيق) [illegible] بخسیل کند پیر فروہشتہ گوشت [illegible] [illegible]

ش ف ص ل (شِفْصِلٰى) بالکسر و بکسر الصاد [illegible] شد اللام مقصورا گیاہے است کہ بر درخت پیچد یا بار آن است و [illegible] آن دانہ است مانند [illegible]

شَفْصَل شَفْصَلَة [illegible] گیاہ شفصلی را و نیز شَفْصَلَة گیاہ شاصلی خوردن

ش ف ع (شَفْع) بالفتح جفت خلاف وتر و روز عید اضحی و قیل فی قوله تعالی وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ [illegible] [illegible] [illegible] قوله و مِن كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا زَوْجَيْنِ او هو الله عَزَّ وَجَلَّ لقوله تعالى مَا يَكُونُ مِن نَجْوَى ثَلَاثَةٍ اِلَّا هُوَ رَابِعُهُمْ

(شُفْعَة) بالضم خواهش کردن چیزے کہ مے خواہی آن را با چیزے کہ دارے ضم کنی تا زیادہ گردد و نزدیک فقیہان حق تملک است در خانہ و زمین ہمسائگی بر شریک بخود بقہر و بعوض و قول الشعبي [illegible] [illegible]

الشافعی المشفعة علی رؤس الرجال
ای المالکی الدار بین جماعة مختلفی
السهام فیما واحد منهم فیکون
ما باع بشرکاء منهم سهمهم علی
رؤس سهم لا علی سهامهم والی هذا
ذهب ابو حنیفة رح واصحابه ـ و
قال بعضهم انما علی قدر الانصباء و
هو قول مالک وعطاء وعبد الله بن
الحسن ✦ ونیز شفعة دیوانگی و
شفعة الضحی ونحو دو رکعت
چاشت ست ✦ و شفعه بدان
نامیده که از یک رکعت زائد است
(شافع) خواهش گر وجفت کننده
دیگر یا آن از میش بمنزله آمیس ست
از بز یا گوسفند که ماده را پیوسته بدو
بچه باردار گرداند ✦ و ناقة شافع
شتر ماده که بچه کرد در شکم آن بچه
دیگر باشد و کذا شاة شافع سمیت
شافعا لان ولدها شفعها وشفعته
هی شفعا بالفتح یا مصدر این بکسر
ست وفی الحدیث انه بعث مصدقا
فاتاه رجل بشاة شافع فلم یاخذها
فقال ایتنی بمعتاط ای التی امتلأ
وبنو شافع گروهیست از اولاد
مطلب بن عبد مناف ازان گروه
است امام شافعی رحمة الله علیه وهو
ابن عبد الله محمد بن ادریس بن
العباس بن عثمان بن شافع بن
السائب بن عبید بن عبد یزید
بن هاشم بن المطلب بن عبد مناف
القرشی المطلبی وقد نظم نسبه
فقال شعر محمد ادریس عباس ومن
بعدهم عثمان ابن شافع ـ وسائب

ابن عبید سائب ـ عبد یزید ثامن
والتاسع ـ هاشم المولود ابن المطلب
عبد مناف للجمع تابع ـ
(عین شافعة) چشم که یکی را دو بیند
(شافعی) بیای نسبت امام ابو
عبد الله محمد بن ادریس ست منسوب
بسوی جد جد خود که شافع بن
سائب ست ولقی شافع النبی صلی
الله علیه وسلم وهو مترعرع واسلم
ابوه السائب یوم بدر وکان لقینا
صاحب رایة هاشم فاسر وفدی
نفسه ثم اسلم ـ
(ناقة شفوع) کعبور ناقه که در
یک دوشیدن دو شیر دوشه را جمع کند
(رجل اشفع) مرد دراز بالا عن
ابن السکیت
(شفیع) کامیر خواهش گرکه برای
دیگرے شفاعت خواهد ✦ وصاحب
شفعة ✦ ونیز شفیع جد عبد العزیز بن
عبد الملک مقری
(شفیع) کزبیر ابو صالح بن اسحق
محدث محتسب
(شفائع) الوان علف که دو گانه روییده
(مشفوع) دیوانه ✦ مشفوعة مؤنث
(ت) شفع شفعا بالفتح جفت
کرد اورا ومنه الحدیث امر النبی
صلی الله علیه وسلم بلالا ان یشفع
الاذان ویوتر الاقامة الا قد قامت
الصلوة ـ وشفعت الاشباح ـ
مجهولا یک شخص را دو دیدم و
این از ضعف بصر یا تفرق وانتشار
آن ست (شفع شفاعة) خواهش
کرد وشفاعت خواست ✦ ونیز

(شفع) اعانت کردن کسے را بر
عداوت وضرر کسے یقال انه لیشفع
علی بالعداوة ای یعین علیه و
یضاده ✦ وزیاده کردن چیزے را
بر چیزے ومنه قوله تعالی ومن یشفع
شفاعة حسنة ای من یزد عملا الی
عمل ✦ وبچه شدن در شکم ناقه و
میش بر بچه که دارد ✦ ونیز شفاعة
خواهش گری وقوله تعالی ولا تنفعها
شفاعة لنفس للشافع ای ما لها شافع
تنفعها شفاعته ـ
(تشفیع) شفاعت دادن کسے را و
پذیرفتن شفاعت یقال شفعته فیه
تشفیعا ای قبلت شفاعته ـ
(مشافعة) همدیگر طلب شفعه کردن
(تشفع) شفاعت کردن
(استشفعه الینا) شفاعت او کردن
خواست از ما
ش ف ف شف بالفتح وبکسر جامه
تنک وپرده شفوف شد جمع ✦ وباد
وفضل وفزونی وکمی ضد است
وثوب شف جامه تنک وباریک
وفی الحدیث ولم یبق منها
الا شف ای شیء قلیل ـ
(شفف) محرکه اندک از هر چیز
(شفیف) کامیر خنکی یقال فلان
یجد فی اسنانه شفیفا ای بردا
وباران با سرما یا باد سرد وخنک
و شدت گرمی آفتاب از لغات اضداد
ست ✦ واندک از هر چیز ✦ ونیز
شفیف سوزش والم سر بخلاف جیب
(شفافة) کثمامه باقی آب در مشرب
(شفان) بالفتح سرد و باد که ...

باشد • وعضاة ذات شَفَاف
یاد او خنک باد
(شَفَافِيف) کعلابط و بفتح شدت تشنگی
(شُفْشَاف) بالفتح باد خنک • و
ثَوْبٌ شَفْشَافٌ جامهٔ باف
(ض) شَفَّ الثَّوْبُ شُفُوفًا وشَفِيفًا
وشَفِيفًا - تنک گردید جامه چنانکه
پیدا و آشکارا شد آنچه در زیر وے
است • وشَفَّ شَفًّا وشَفَفًا بالفتح
و بکسر هر دو حرف خود وسود کرده کم
گردید از لغات اضداد است و جنبید
(ن) شَفَّ جسمه شُفُوفًا لاغر
و نزار گردید تن او • وشَفَّهُ الهَمُّ
شَفًّا بالفتح نزار کرد غم تن او را
(مُشَفْشَف) بفتح شین دوم و کسر
آن مرد سبک عقل بدخوے و آنکه
او را از غیرت لرزه و شوریدگی در گرفته باشد
(شَفْشَفَة) لرزیدن و آمیخته
شدن و شاشیدن بول و مانند آن
و آمیخته شدن پشک گیاه را چنانکه
بسوزد آن را و پراکندن دوا بر
جراحت و خشک کردن گرما و سرما
چیزے را و نزار کردن غم تن را
(اِشْتِفَاف) بعض را بر بعض گزیدن
و فزونی نهادن و کم نمودن و زیاده
کردن از لغات اضداد است
(تَشْفِيف) سودمند شدن و افزون
گردیدن
اِشْتَفَّ مَا فِي الإِنَاءِ كُلَّهُ خورد
تمام آب آوند را که پس خورده نماند
• و نیز اشتفاف استقصا کردن
در چیزے و تمام آن را گرفتن
یقال اشْتَفَّ البَعِيرُ الحَوْضَ كُلَّهُ اذا
ملاهُ واسْتَوْفَاهُ -
(تَشَافَّ) تمام چیزے را گرفتن
و استقصاے آن کردن و یقال
تَشَافَّتُ مَا فِي الإِنَاءِ كُلَّهُ
یعنی خوردم همه باقی آب را
المَثَلُ الَّذِي عن الشَّافِ و تَشَافَفْتُ
بردم فضل و فزونی آن را
(اِسْتِشْفَاف) ماوراے چیزے را
دیدن یقال اسْتَشَفَّ الثَّوْبَ اى
نظر ما وراءه
ش ف ق شَفَق محرکه سرخی افق بعد
از غروب تا نماز خفتن یا قریب آن یا
قریب تاریکی است • و تباه از چیزے
و ردی و بیم و مهربانی و ناحیه اشفاق جمع
و آزمند نصیحت گر بر اصلاح منصوح
(شَفَقَة) محرکه مهربانی
(شَفِيق) کامیر مهربان و نصیحت گر
از مند بر نصیحت
(شَفْنَقَة) کسفینه چاهے ست نزدیک آبطے
(ض) شَفَقَ عَلَيْهِ شَفَقَةً
مهربانی کرد بر وے
(مُشْفِق) کمحسن مهربان و نصیحت گر
ترسان و مرد بیمناک
(اِشْفَاق) ترسیدن و بیم بی بیم و
حکی بن قدید واعی عارس شفق وافشق
یعنی دانکره آهل اللغه • و مهربانی کردن
و بیم ی بیلے • و کم کردن
(اَعْطَاءُ مُشَفَّق) کمعظم دهش کم و قلیل
(تَشْفِيق) کم کردن و بد بافتگی جامه
و بد بافتن جامه را
ش ف ق ل شَفْقَل کجعفر نام مردے و ابو
شَفْقَل راویه فرزدق است
ش ف ل م شَفْلَمَة کمکنسه شکنبه
حشایل جمع
ش ف ل ح شَفْلَح کاملس فرج
ستبر لبها فراخ فرو هشته و زن فراخ ستبر
لبهاے فرج و فراخ یعنی بزرگ
و فرو هشته کرانهٔ آن چهار کرانه
تیز دارد چنانکه از هر کرانهٔ آن گوسپند
نوبج بوان کرد و ثمره بار آن بسرخی
ماند و غوره خرما شگافته شده •
ش ف ل ع شَفْلَع شعلع است بذنه
و معنی یعنی دراز بالا از مردم و جز آن ایں
تصحیف است و صواب شعلع
ش ف ل ق شَفَلَّقَة بتشدید لام بازی
است و آن چنان باشد که از پس بر
سرین کسے دست زده بر زمین زند آن را
ش غ ن شَغْن بالفتح زیرک و دانا و چشم
دارندهٔ میراث و چشم داشت و انتظار
(شَفِن) ککتف زیرک و دانا
(شُفُن) ککتف تیز نظر
(ض س) شَفَنَهُ شَفْنًا وشُفُونًا
بکنج چشم نگریست آن را یا بتعجب
نگریست بسوے آن یا بکراهت و
اعراض دید آن را شافن نعت است
از ان شفون کصبور مثله
ش ف ن ج شَافَانِج گیاهیست مرو
شابانک و آن بزرگ است
ش ف ه قد شَفَهَنَا الإِنسَان ، دولب مردم
(شَفَة) محرکه • و بکسر العین یکے اصل
آن شَفْهَة بها یا شَفْوَة بواو است
شُفَيْهَة مصغر آن وشِفَاه بالكسر
جمع شَفَوَات بواو مثله • و بمعنی
الشَّفَة سخن و یقال لَهُ فِينَا شَفَةٌ
حَسَنَةٌ یعنی ذکر خیر است او را
میان مردمان و مَا أَحْسَنَ شَفَتَهُ

النَّاسِ عَلَيْكَ يعنى ترا اگر خير
ست ميان مردم * ورجل شَفِهٌ
الشَّفَه مرد سخت ستهنده در سوال
ومرد کم سوال از لغات اضداد است
(شفة المؤكبة) گرد اگرد چاه
(شفق وشَفَهِيٌّ) منسوب بشفت
وحروف شَفَهِيَّة حروف است
ب ف م (شافِهٌ) کصاحب تشنه
(رجل اشفه) مردی که لبهایش
فراهم نیاید شفها، مؤنث
شُفَاهِيٌّ بضم وتشديد يا سطبر لب
(مشفوه) آنکه از روی بسیار الحاح
سوال کرده باشند وماءٌ مشفوهٌ
وكذا طعامٌ مشفوهٌ آب وطعامی
که بران کثرت نوشندگان وکثرت
خورندگان باشد
(مشفوهة) کم واندک يقال اتانا
وامْوالُنا مشفُوهَةٌ اى قليلةٌ
(ف) شَفَهَهُ شَفْهاً بالفتح، لب
او را او مشغول کرد آن را و[illegible]
والحاح کرد بروی در سوال چندانکه
خرج کرد و مسول عنه هرچه در
دست داشت . وكاد العيال
يَشْفَهُونَ مالِى يعنى بخورند و
کم گردانند مال مرا * وشُفِهَ
الطعامُ مجهولا بسيار شدند
خورندگان آن وشُفِهَ زيدٌ بسيار
شد مادر سایلان وكذا شُفِهَ المالُ
يعنى بسيار شدند خواهندگان آن
(مشافهة) رو با روی سخن گفتن
وهم دیگر لب را قریب کردن نزدیک
گردانیدن چیزی را یقال شافَهَ
البَلَدَ والأمرَ دانا شد .

ش ف و (هُمْ شُفْوٌ بن شُفْو) کمحدث
است وقول محدثين شفى كرضى وشفى
تسمى لحن است
(شفة) لب اصل آن شفوه است یا
شفهة ومذکور است در ش ف ه
(ابو سهیل شفى بن ماتع الاصبحى)
کسمى تابعى مصرى است ومحدث
(شُفَيَّة) جاهيست بمكه
(ن) شفت الشمس . نزدیک
غروب شد آفتاب وشفا الهلال
برامد ماه نو * وشفا الشخص
نمایان شد
ش ف ى شَفَى كرمى اندک يقال الأجل
عند موته وللقمر عند المحاقة وللشمس عند
غروبها ما بقى منه الا شفى قليل ونيز شفا، لقبيه
هلاک وکرانه هر چیزی و گوشه شفوان
مثناه است قال الاخفش لا الف
ـه مبدل من الواو لانه لم يجئ فيه
الامالة والامالة من الياء اشفاء
وشُفِيٌّ بالضم وبالکسر جمع
(اِشفى) بالکسر والقصر درفش و
سوزن کلان ویرنث
(شِفاء) بالمد دوا اَشْفِيَة جمع
(اَشافى) جمع الجمع * ونام مردى
وبفتح تندرستى * ولقب ام سليمان
بن ابى حثمه ليلى بنت عبدالله قرشيه
عدويه صحابيه
(اشفى) نشتر است
(ض) شَفاهُ شِفاءً بالكسر والمد
تندرستى داد او را وتندرستى
خواست برای او ودادش * وشفت
الشمس فرو شد آفتاب واین
معنى از سمع نيز آمده * يقال شفيت

الشمس شفا .
(اشفى عليه اشفاءً) مشرف
شد بران يقال اشفى المريض على
الموت اى اشرف ولا يستعمل الا
فى الشر . (اشفى الشىء اياه) داد
او را آن چیز که طلب شفا کند انسان
واشفى الله له عسلا ای جعله
له شفاءً (اشفاء) تندرستی خواست
برای او وتندرستی داد
(تشفيه) سودمند گردیدن [illegible]
(اِشتَفيتُ بِكَذا) شفا یافتم بدان
(تشفى من غيظه) شفا یافت
از خشم
(استشفاء) شفا خواستن
ش ق ء (مَشْقَأ) بالفتح فرق سر
(مِشقاء) کمنبر شانه
(مِشقأة) کمکنسته شاخ سرخار
وشانه
(مِشقأ) کمحراب شانه *
بالکسر والقصر مثله
(ف) شَقَأ نابه شَقْأً وشقوءا
برآمد دندان پیش او * وشقأ راسه
شانه کرد موی سر او را وشقأ فلانا
دو فرق سر او را
ش ق ب (شَقب) بالفتح وبالکسر مغاکی
میان دو کوه یا شگاف کوه یا تنگجای
انداد وی که مرغان در آن آشیانه
گیرند شِقاب وشُقوب (شِقَبة)
جمع * وجای پست که آب ایستد
در وی
(شقب) محرکه یا بکسر درختی است
که باران بکنار مانند شقبه یکی
(شقبان) محرکه مرغی است و

و هی ست
و شوقب، کوه مرد دراز بالا و سم
فراخ و هر چوب بالان که بدان
رسن آویزند
و آشقاب، بالفتح موضعی ست
نزدیک مکه

ش ق ح شقحه، بالفتح فرج ماده سگ
و شقحه، بالضم پستان ماده سگ
و غوره خرما که سرخی آن متغیر شده باشد
و بفتح و سرخی سپید آمیخته
و اشقح، سرخ سپید
و مؤنثه شقحاء، بالفتح سرشیر که
سپید خالص نباشد
و قبحا له و شقحا، بالضم و بفتحها از
اتباع است یا هر دو یک معنی
و کذا قبیح شقیح و جاء بالقباحة
و الشقاحة و قعد مقبوحا مشقوحا
و شقیح، کامیر ناتوان از بیماری
و برخاسته از آن
و حلة شقیة، بضم شین و فتح
قاف و تشدید ا حله سرخ
و شقاح، کرمان گیا هی ست و
بن سبب ماده
شقاح الکلاب کرمان گیاهی
یا کیخ و تبن آن
و ف، شقحه شقحا، بالفتح شکست
آن را و شقح الله الکلب برداشت
یا ستاند کند
و ک، شقح شقاحة زشت گردید
اشقح اشقاحا درخت و دور
کرد و اشقح البسر سرخ شد غوره
خرما و سبز گردید و اشقح النخل
صاحب غوره زرد و سرخ شد خرما بن

شقح البسر تشقیحا رنگ کرد
غوره خرما و سرخ گردید
و مشاقحة، همدیگر را دشنام دادن

ش ق ح ب شقحب، بجعفر
موضعی است نزدیک دمشق

ش ق ح ط ب شقحطب، کسفرجل
قچقار دو شاخ یا چهار شاخدار
شقاحط و شقاطب جمع
و شقدة، بالکسر حشیشی است
بسیار پیه و بسیار شیر

ش ق د ف شقدف، کقنفذ نوعی از بود

ش ق ذ ما به شقذ و لا نقذ بالفتح
و بفتحهما نیست او را حبی و خلی
و شقذ، ککتف آنکه خواب نکند و
بچشم کننده مردم و هر چیز را و
گرگ و یکسر
و شقذ، محرکه بچشم کردن مردم
رجز آنرا و الفعل من سمع
ماله شقذ و لا نقذ محرکتین
نیست او را چیزی و قالوا ما به شقذ
و لا نقذ یعنی نیست او را جنبش
و حرکتی قاله ابن الاعرابی
و شقذ، کصرد بچه آفتاب پرست
و بفتح و بکسر شقذان بکسر جمع
و شقاذی، کسکاری مثله
و شقیذ، کامیر آنکه خواب نکند
و بچشم کننده مردم و هر چیز را
و شقذی، بجمزی عقاب سخت گرسنه
و شقذان، محرکة آنکه خواب نکند
و بچشم کننده مردم یا هر چیز را
و سخت نگاه زده ترجمه معتمد
و آفتاب پرست و شقذان بالکسر

جمع و گرگ و یکسر
و شقذان، بالکسر جانوران ریزه
زمینی و جانوران خزنده و گزنده
و جز آنهای هوات و چوز و ساس
سنگ خوار
و شقذاه عقاب سخت گرسنه
و ض س، شقذه شقذا، بالفتح دور کرد
و اشقاذ، راندن و دور کردن یقال
استشقذته فشقذ ای طردته فذهب
و مشاقذة، همدیگر را دشمنی کردن

ش ق ر شقر، بالفتح کار مقصود
و دل حبیب شقور جمع و جزیره
است باندلس
و شقرة، بالفتح پسر دختر ابن اُد و
و پسر ربیعه بن کعب
و شقر، بالضم آبی و شهری است
و شقرة، بالضم سرخ سپیدی و
موضعی ست در راه قبه برده
و مرحله از مدینه و نیز شقره بن نکرة
بن لکیز ست
و شقرة، بضمتین انگر گاهی ست
مر یاسمین میان احور و ابین
و ذو شقر، کزبر لقب ملکی از ملوک
حمیر نامش نوف بن حسان ست
و شقر، کتف لاله شقرة یکی
شقرات جمع و یا گیاهی ست
دیگر سرخ رنگ
و شقراة، کفرحة شنگرف و شقره
بن حارث بن تمیم پدر قبیله است
از ضبه شقری بالتحریک منسوب
است بهمه
و شقد [illegible]
و اشقر، اسب سرخ فش و دم ورد

سپیدی سرخ و آنکه سپیدی او را سرخی
غالب باشد و خون بسته و اسپ
مروان بن محمد و اسپ قتیبه بن
مسلم و اسپ لقیط بن زرارة ٭ و نیز
(آقسنقر) لقب سنقر ملک دمشق ٭
و بعیر اشقر اشتر سخت سرخ مو ی
(شقراء) بالفتح و المد اسپ رقاد
بن منذر ضبی و اسپ زهیر بن
خذیمة یا اسپ خالد بن جعفر و نیز
المثل هذا ما یفعله الشقراء
لا تزید الا بعداً ...
جریا بصرت بمن طلحة ...
...
نیز شقراء اسپ ... بن
... و اسپ ... بن لاطم قاله
... و ... صادق ... ما
من الشقراء ... بصاحبها
یوماً فاتت علی واد فارادت ان
تثبه فقصرت فاندقت عنقها و
سلم صاحبها فسئل عنها فقال ان
الشقراء بعد ما ... هارجلیها یا
سپے بود مر عزیه بن جشم را که نزد کوہ
در بیابان ... آن پس کشته گردید
٭ و نیز شقراء اسپ سلمل بن
ربیعه و اسپ ... و اسپ
است دیگر ... که اسپ
معاویه بن سعد ... و وادی است
در عربیه میان دو کوه ٭ و وادی است
بباویه و آن مذکور است در
حدیث عمر ... سلمه بن ...
کلابی و دیهی ست بناحیه یمامه
(شقراة) ... مغرب لقیع
(و شقراء) ... از خرمائے

نیکو و موضعی ست بدیار خزاعة
(شقیقر) کامیر زمینے ست
(شقنقر) ... نوعے از آفتاب
پرست ... نیخ
(شقر) بکسبور و بعضم فصاحت و قیل
بالضم سرخ و بکسبور شهرے است
باندلس
(شقفا) ... ماهی است که ...
دراز ... یا گیاست است
است ...
(شقرون) بالفتح نام ...
(شقرات) ... گیاهے است ...
... نی است
... اسم صالح
و مروی ست از قصة ...
(شقار) بالضم و التشدید مقصوراً
... و لاله یا گیاهے و گیر سرخ
... و تخفیف
(اشاقر) ... است بمین و جند
کوه است میان حرمین شریفین
(مشاقر) علی الجمع موضعی است
و ریگ ... در زمین نرم پست
با ریگ سخت روینده عرفج
رس ... شقر شقرا - بالفتح و محرکتا
بالضم سرخ سپید شد
(اشقر) بالضم قلعه است قدیم
... جمین ... پنگان
(اشقرار) ... سرخ سپید شدن
ش ق ر ق شقراقه بکسرتین مشددة
الراء و قد یفتح الشین مرغے ست کوچک
با نکتهائے سرخ و سبز و سیاه و
سپید و از نجاست که انرا اخیل
هم نامند و آن در زمین حرم و روم

و شام و خراسان و غیر آن یافت
شود و جاحظ نوعے از غراب گوید
و بغوی بتحریم آن قائل است و مایل
اکثر است و بعض بحلت آن ٭ و
در ان لغات است شقراق بالفتح
و شقراق بکسر طاس و شرقراق
بفتحتین و بکسرتین شرقرق
بکسر ... ٭ گویند چون نظر آن
را بر زن ناقص عیار که اخته ریزند
سرخ و کامل عیار گردد
ش ق ص شقص بالکسر بهره و نصیب
و ... اسپ نیکو یا ... از زمین
پارة و اندک از هر چیزے بسیار یا عام
(شقیص) کامیر شرکت و انباز سے
و انباز ... شقیصی ای شریکی
فی ... من الارض ... منها
(مشقص) ... پیکان پهن یا تیز
پیکان پهن دار پیکان دراز یا تیر پیکان
دراز دار ... بدان وحش را شکار کنند
(مشقص) ... قصاب
(تشقیص) اعضائے ذبیحه را جدا
کرده میان شرکا بخشها برابر
کردن و پاره پاره کردن گوشت
را برائے فروختن
(مشاقصة) بهمدیگر شریک شدن
ش ق ط شقیط کامیر سبوے سفال
یا آوند سفالین هر چه باشد
ش ق ظ (شقیظ) کامیر سفالینه
ش ق ع (ف) شقع فی الاناء
بدهان برداشت آب و خورد از
آوند ٭ و شقع فلاناً بعینه بچشم
کرد او را
ش ق ف شقف محرکة سفال یا

سفال شکسته ریزه
(شقیف)، کامیر چهار موضع ست
[illegible] (شقفات)، کشده [illegible]
[illegible] المشقة [illegible] موضع
است [illegible]

ش ق ق شق، بالفتح کفتن شقوق
[illegible] یقال فی یده فلان
[illegible] شقوق وهو تشقق [illegible]
[illegible] کفته وشکاف میان دو
[illegible] زن وسختی و دشواری
[illegible] اسم است بفتح مصدر
(شق)، بکسر برادر بعث ال مصاحی
وشق نفس و جانب واندک از
[illegible] في الحديث اتقوا النار
ولو بشق تمرة یعنی نصف یا جانب
واندک [illegible] گراند کوه
[illegible] موضعی
است بخیبر یا وادی ست [illegible]
یا قلعه ست از قلعهای خیبر و بالفتح
والصواب الفتح فی اللغة [illegible]
موضعی ست قیل ومنه الحديث
[illegible] فی اهل الجنة بشق و
معناه بمشقة ونام کاهن کسری
نوشیروان وصنفی از پریان نیمه بر چیزی
وسختی ومنه قوله تعالی لم تكونوا
بالغيه الا بشق الانفس وبفتح
فيهما - وشق الشعرة مساوی
وبرابر یقال المال بینی وبینك
شق الشعرة وبفتح ای نصفان [illegible]
شقة، بالکسر پاره از چوب وتخته
[illegible] از عصا و جامه و جز آن [illegible]
[illegible] [illegible] المشقة و
[illegible] هر چیز شکافته شده [illegible]

چیزی وموضعی ست
(شقیه)، بالکسر وتشدید الیاء
نوعی از جماع
(شقة)، بالضم والکسر بعد و
دوری [illegible] وجهت مسافر ومسافت
بعید [illegible] دور از وسختی شقق
بکسر وعنب جمع و جامه پیش
شکافته خلاف جبه وشقة شاقة
سختی سخت وشقة الباب
نیمه در
(شقق)، بحرکة درازی اسپ
(المشقق)، موضعی ست واسپ که در
دو بدن چهار است رود یا اسپ
[illegible] دو دست و پای واسپ دراز
شقاء مونث شق بالضم جمع و
بنی صبیعه بن نزار [illegible] فراخ فرق
(شقاق)، کغراب کفتگی [illegible] ستور
(شقوقة)، بالفتح مرغیست
(شقاق)، کرمان مابین سرین تا مجره
(شقیق)، کامیر برادر وکانه شق
لشبهه من شیء - وهمچنین هر چیز
[illegible] دو نصف شود هر یکی از آن شقیق
است مر دیگری را الغفاء جمع و
ابو وائل شقیق بن سلمه اسدی کوفی
از مخضرمین ست ادرک النبي صلی الله
علیه وسلم ولم یره ولم یسمع منه و
شقیق بن عقبه عبدی تابعی کوفی
و نیز شقیق گوساله قوت گرفته
وابن ست مر بنی اسید را و شمشیر
عبد الله بن حارث بن نوفل
(شقیقة)، کسفینه شکاف میان
دو کوه [illegible] گیاه [illegible] باز مین نیکو نماید
[illegible] دو لخته [illegible] شقائق

جمع و مرغی است و شقیقة
مصغر آنست و باران فراخ بزرگ
قطره وبرق که از افق خیزد و درد
نیم سر و نیم روی ونام جد نعمان بن
منذر و دختر عباد بن زید بن عمرو
بن ذهل بن شیبان و بنو الشقیقة
اخوال بن لقمان بن منذر اند
شقائق النعمان لاله و احد
و جمع در وی یکسان است سمیت
بحمرتها تشبيها بشقيقة البرق واضيفت
الى النعمان بن المنذر لانه
جاء الى موضع وقد اعتم نبته
من اصفر واحمر وغيره من الشقائق
ما دافه فقال ما احسن هذه الشقائق
احموها وكان اول من حماها
گرم وخشک است مداول عصاره آن
در بول وحیض وموی را سیاه کند
و [illegible] چشم را جلا دهد و بهق
و برص را ببرد و جراحات جنیث
را پاک سازد
(شقشقة)، بالکسر [illegible] مانند
که شتر بوقت بانگ ومستی از دهان
بیرون آرد وذو شقشقة خطیب
است تشبیها بالفحل وخطبة
شقشقیة - علوی ست منسوب
بعلی کرم الله وجهه لقوله لابن
عباس لما قال له لو اطردت مقالتك
من حيث افضيت يا ابن عباس
هيهات تلك شقشقة هدرت
ثم قرت
(مشق)، بالفتح شکاف میان دو
کناره کس زن
(مشقة)، بالفتح سختی ودشواری

دن مشقة شقا اغانیده آنرا • و
دشق ناب البعیر برآمد دندان
نیش شتر - وشق العصا -
مفارقت کرد جماعت را • وشق
علیه الامر شقا ومشقة دشوار
آمد کار بروے • وشق علیه
انداخت او را در مشقت وشق
بصر المیت ای مانند چشم مرده
یقال شق بصر المیت اذا نظر الی
شیٔ لا یرتد الیه بصره ولا یقال شق
المیت بصره • نیز شق پریشان ومتفرق
نمودن ومنه شق عصا المسلمین
وراست دراز شدن برق تا میانه
آسمان بی آنکه مائل راست وچپ
باشد • وبرآمدن صبح
شقشق الفحل بانگ کرد شتر نر
وکذا شقشق العصفور ای صوت
ومشقق بمعظم وادی ست یا
آبی است
وشقق الحطب شکافت هیزم را
شدد للمبالغة • وشقق الکلام
سخن را به نیکو روش بیرون آورد
ومشاقة خلاف ودشمنانگی کردن
وحرز رسانیدن مردم را ودر مشقت
انداختن ویکسو شدن بخلاف از
ایشان شقاق بالکسر مثله فی الکل
واشتقاق نیمه چیزی را گرفتن
ودر آمدن در سخن وسخن - ودر خصومت
چپ راست بردن وچپ وراست
رفتن در آن حال وگرفتن
کلمه را از کلمه
وتشقق الحطب شکافته شد
هیزم یقال شققت الحطب فتشقق

وتشقق البرق نیک پیدا گردید
وانشقاق شکافته شدن چوب
وجز آن قال عبد الله بن مسعود
روایت انشق القمر فرقتین و
رایت الجبل بے سها • ونیز متفرق
وپریشان شدن کار ویقال انشقت
العصا اذا تفرق الامر • وانشقاق
الغیم عن البرق پیدا شدن
برق است از ابر والانشقاق الفجر
برآمدن صبح
ش ق ل شوقل شوقلة بردبار
گردید وصاحب حلم شد
وشاقول بالضم قاف چوبی که کشاورزان
بعره یا خود ارند ودر سر آن آهن
سر تیز کنند وسنگی که بر ریسمان
کرده از کوبنا بیاویزند تا بدان
هموار ی زمین معلوم کنند هنگ
نمایان که بدان راستی دیوار معلوم
نمایند ونره مرد
میمونة بنت شاقولة) از
متعبدات است
وشقاقیل مذکور است در ش ق ل
وافیقالینه بالفتح وتخفیف یا وتشدد
تشدد وشهری است باندلس
ون شقل المراة شقلا - بالفتح
گائید زن را • وشقل الدینار
وزن کرد دینار را وبسنجید
ش ق م شقم محرکة نوعی از خرما یا
آن بر شوم است شقمیکی
ش ق ن شقن بالفتح کم کردن و
الفعل من نصر • وشیٔ شقن چیز اندک
شیٔ شقن کتف مثله
وشیٔ شقین کامیر چیز اندک

عباس بن محمد بن احمد شقانی
بالتشدید واسلم شقانی بن فضل
محدثان اند
ولع شقنت العطیة شقونة
کم شد بخشش وعطا
واشقن ماله کم گردید مال او • و
نیز اشقان کم کردن وکم دادن
ش ق ه وشقیه رنگ کردن غوره خرما
یقال شقه النخل لقحتها ای شقحها
واشقاه رنگ کردن غوره خرما ومنه
نهی عن بیع الثمر حتی یشقه ویروی بالتشقیه
ش ق و وشقوة بکسر بدبختی وتنگی
وشقا سختی وتنگی وبیم وبدبختی
وشقاوة بکسر بدبختی ضد سعادت
وشلقی تندی کوه بیرون جسته
ودراز عراقی جمع
اشقی الامة او اغنی القوم
ابن ملجم مرادی ست قاتل خیر الخلق
وشقی بالکسر شانه لغته فی المز
رس شقی شقاوة - وبکسر
وشقا وشقاء وشقوة وبکسر بدبخت شد
ون شقاه الله - بدبخت گردانید
او را خدا • وشقاه غالب آمد او را
آشقی الشقاء اشاره کرد او و
اشقاه الله - بدبخت کرد او را
خدای
ومشاقاة سختی کشیدن وبسختی
وجنگ مانند آن مر دسیدن ونبرد
کردن کسی را در شقا یقال شقا
فشقاه اسه غالبه فی الشقاء فغلبه
ش ق ی دض شقی ناب البعیر
شقیا - بالفتح برآمد دندان نیش شتر
لغة فی الصو -

ش ک ع رف، شَکَا نَابَ البَعِیرِ شَکَا بالفتح برآمدہ دندان سیش شتر

دس، شَکِیَ ظُفُرُہٗ شَکًا۔ محرکۃ کفتہ شد ناخن او

راِشکَاء، شاخ برآوردن درخت یقال اَشکَاتِ الشجرۃُ بغصونہَا ای اَخرَجَتہَا۔

ش ک ب، شُکب بالضم بخشش و پاداش، احمد بن اشکاب، بالکسر ممنوعا محدث است

شُکُبَات، بالضم دام مانندے ست کہ بداں کاہ کشند

ش ک ث، شَکوثَی، دیہ لغمان فی الکشو ثا رواں گیاہے ست کہ بر درخت رود بی بیخ

ش ک ح، شُوکَحہ، بالفتح مند و کلاں بستہ شدہ کہ دراں دوانہا خورد باشد. شُوکح جمع

ش ک د، شَکد، بالفتح بخشیدن و دادن والفعل من نصر

شُکد، بالضم بخشش و سپاس منعم بر نعمت ملغت یمین

راِشکاد، دادن و دور زیدن مال حقیہ را

رتَشکید، دادن و بخشیدن

ش ک ذ، مُشتَکذ، بالضم اہتب عبد اللہ بن عامر محدث

ش ک ر، شُکر، بالفتح بیخ زان یا گوشت آں یکسر فیہما و جماع و لقب دالان بن عمرو و لقب پدر قبیلہ ست بسراۃ و کوہے ست بیمن

رشُکر، بالضم سپاس داشتن و ثنائے نیکو گفتن خلے و بر محسن را بر احسان و قیل لا یکون الشکر الا عن ید، و پاداش دادن خدائے بندہ را والفعل من نصر یقال شکرہ و شکر لہ شکرا و شکورا و شکرانا و باللام افصح و کذا شکر اللہ و شکر للہ و شکر نعمۃ اللہ و شکر بنعمۃ اللہ و قولہ تعالٰی لا نرید منکم جزاءً ولا شکورًا یحتمل ان یکون مصدرا و ان یکون جمعا کبرد و برود و کفر و کفور و قبول کردن کلے و راضی بودن اندکے یقال شکر اللہ سعیہ ای قبل عملہ و رضی عنہ و نیز شکر از اعلام ست

رشَکِرَۃ، پر شیر کے شتر مادہ ناقۃ شکرۃ کثیرۃ شتر مادہ پر شیر شکاری و شکری [illegible] جمع

وعشب شَکِرَۃ گیاہ کہ شیر افزاید

رشَکَرَۃ، محرکۃ پر شیر شدن کے ستور و ھذا زمن الشکرۃ بمعنی جنکہ پر شیر شدن شتر و گوسپند و نیز گویند ھذا زمن الشکرۃ بیاست شد و معنی وقت پر شیر شدن ستور از گیاہ بیخ یا عار است

رشُکُر، کہ شہر جزیرہ است بلبلس

رشَاکِر، [illegible] دور و خادم معرب چاکر شاکر [illegible] قبیلہ است بیمن ازیشاں [illegible] ایشاں اولاد شاکر بن ربیعہ بن [illegible]

رشَوکَر، کجوہر از اعلام است

رشَکُور، کصبور مرد بسیار شکر دستور [illegible] علف بند کنندہ واندک پذیر و نامی از نامہائے باری تعالٰی و معنی آں پاداش منندہ بندگاں بر اعمال ایشاں یا بر عمل قلیل جزائے جزیل دہندہ

رشَکرِی، کسکرے گوشت پارہ فرج

روشَاۃٌ شَکرِی گوسپند پر شیر

رشَکَر، کبقم لقب محمد بن منذر حافظ

رشَکِیر، موئے بن بال اسپ و موئے متصل بہ موئی پس گردن و موئے زہار و شتراں ریزہ و موئے ریزہ میاں موئے کلاں و برگ ریزہ میاں پر و پشم دیگر، و کلاں و بزرگ [illegible] بعد گیا خشک اپز [illegible] و شاخہائے نرم نازک میاں شاخہائے خشک و درشت شاخہائے [illegible] [illegible]

[illegible] اگرد [illegible] شکرہا و شاخہا درخت [illegible] بضمتین جمع و دماں [illegible] [illegible] تلخ روید

رشُکَّر، کزبیر توبتہ است باندلس [illegible] برف بار [illegible]

ریشکر، ابن علی بن بکر بن وائل و میسرہ و منذر بن مبشر بن صعب [illegible] قبیلہ اند

رشُکرَان، بالضم سپاس داری ضد کفران

مشکورَان، بالفتح و بضم الکاف گیاہے ست یا صواب بیمین ست یا شوکران [illegible]

رشَکَار، پیشانی [illegible] منے [illegible] بالفتح و بضمہ گیاہ [illegible] شیر افزاید

رتَابِنۃ مِشکَار [illegible] نا [illegible] بشیر

دت س، اشکر النخل شکیر بسیار آورد خرمابن

دس، شکرت الناقة شکرا بالتحریک پر شیر شد شتر ماده و شکرت الدابة فربه شد ستور و شکر فلان حما فربه گردید یا بسیار عطا شد بعد بخل و شکرت الشجرة شکیر برآورد درخت اسے بر دمید شاخ از بن آن

واشکر الضرع پر شیر گردید پستان واشکر القوم صاحب شتران بسیار شیر شدند قوم یا دوشنده شتران پر شیر گردیدند

واشکر النخل شکیر برآورد خرما بن و واشکر الشجر برگ ریزه آورد واشکر الکرم برومید نهال آن از شاخ وے

دتشکر، سپاسداری کردن یقال شکره بلاءه

دشاکرته الحدیث آغاز سخن کردم با او وشاکرته سپاس گزاری نمودم خود را پیش او

دمشتکر، بادسخت

اشتکر الضرع پر شیر شد پستان واشتکر النخل شکیر برآمد واشتکر الشجر برگ ریزه بر آورد واشتکر الکرم برومید نهال آن از نخل خود واشتکرت السماء نیک بارید واشتکرت الریاح بالملقح باران آوردباد واشتکرت الحر سخت شد گرما وکذا اشتکر البرد و اشتکر سے عکوه نیک دوید و کوشش کرد بباں

دتشکر، سپاسداری کردن و بمعنی ماصر یقال تشکر له بلاءه ای شکر له بلاءه۔

ش ک ر ب داشکرب، کاصطفر شهری است شرقے اندلس

ش ک ز دشکز، بالفتح سپوختن و درخستن با انگشتان و رنجانیدن بزبان و نیزه زدن و طعن کردن والفعل من نصر

دجل شکوز، کتنف و بسکن مرد بدخوے

دشکاز، کشداد آنکه او را از سخن گفتن بزنان انزال آید شش بے آنکه مخالطت کند و آنکه نزد جماع حدث کند و پیش از دخال انزال آید او را و آنکه بر شراب بدخوئے و جنگ جوئے کند

دشکازه، آنکه چوں صورت هیچ را بیند در برابر او ایستد و بدست استمنا کند

دأشکز، بالضم کعلطب چیزے کہ با دیم سپید ماند و بداں زین را استوار کنند

ش ک س دشکس، بالفتح یک روز یا دو روز پیش از طلوع هلال آن ایام محاق است که دو شب یا سه شب آخر ماه باشد و مرد دشوار خوی و یکسر الکاف شکس بالضم جمع یقال رجل شکس معهل شکس کما یقال اعل عقل صعق آدم صدق

دشکس، ککتف مرد بخیل و مرد دشوار خوی و بضم الکاف شکس بالضم جمع

دل، شکس شکاسة دشوار خوی گردید

دمشاکسة، بهدیگر دشوار خوے کردن

دمتشاکس، دشوار خوی و مخالفت کننده متشاکسون جمع

دتشاکس، بایکدیگر خوے کردن و مخالفت نمودن یقال تشاکسوا اذا تخالفوا۔

ش ک ص دشکص، ککتف بدخوے لغة فی السین

دشکاص، بالکسر دندان ناهموار دندان

ش ک ع دشکع، ککتف بخیل ناکس ترش روی و درد کمیں یقال بات شکعا آلمے وجعا لا ینام۔

دشکاعی، کشمار خاری ست که پر کند دهاں شتر را

دشکاعی، کحباری وقد یلحق گیاهے است باریک از داروها و آنرا باب سنجاب و آفتاب پرست نیز گویند بوجهت وقت آن لاغر یا بیان تشبیه دهند و گویند کانه عود الشکاعی

شکاعاے یا واحد ندارد و یقال شکاعی ادا احدة و دشکاعی گیلیده شکاعیات تشنیهاں و شکاعیات جمع و شکاعی بگیاه بادآورد مانند باد آورد نیست بتهلے کمنه و ماس کام روزه و مد انزا نفع بخشد

دف، شکع بجیره بنزما به شکعا بالفتح برداشت شتر را بهار آں

دعی، شکع شکعا بالتحریک و فند

شد و بسیار گرویدن بانگ و فریاد او
و بخشم شد + و شکع الوجع بسیار
وا نگروید گشت
و تشکع فلان تشکعاً بخشم آمد آنرا
با صول ساخت و بسته آورد وے ر

ش ک ک و شاکّ، کمان ضعیف تعیین
شکوک جمع و کنگکی ست خرد در استخوان
و وا رد وے است کہ موش ہاے کشد
و از معدن غضه خراسان حاصل شود
وان دو نوع است سپید و زرد
و شِلق، بالکسر روده که بدان پشت
هر دو برگشته کمان را بپوشند
و شِکّة، بالکسر سلاح و پاره چوب
که بوے و دسته تبر و جز آنرا فانه
کنند تا دسته محکم نشیند
و شُکّة، بالضم جامه پیش شگافته
و شاکّ، کمان کننده و نیزه کشنده
و رجل شاکّ السلاح مرد با سلاح
تمام و کذا شاکٍ فی السلاح و
شاکی السلاح شُکّاک ککفار جمع
و شاک بخة، آماس کم
و شکّات اسحاب ناحیه و کرانه انشدمین
و شِکاک اسکتاب خانها - به یک
رسته باشد
و شکوک بکسور ناقه لبیار
موے که لاغری و فربهی آن پیدا نبود و
یا ناقه که پیه کوهان آن معلوم نباشد
شک بالضم جمع
و شکیکة بکسلمة گروهے از مردم
و راه شکائک جمع شکک مثله و کلمه
و خنو رفو کرده ان نمند
و شکّ، لگام سخت
و شکشکة بالفتح سلاح تیز

یا تیزی سلاح
(ن)، شکّ فی الامر کمان کرد در سا
کار و شکّه بالرمح نیزه زد او را او
در نیزه کشید و شکّ فی السلاح در
سلاح در آمد و پوشید آن را + و شکّ
البعیر - بر چسبیدن بازوے شتر
پهلوی آن و لنگید - و شکّوا بیوتهم
خانها را بر یک طریق ساختند
(س)، شکّ و شکِکَ البعیر میل کرد شتر او
شگکتم تشکیکاً - در شک افکند
او را
و تشاکّ، کمان کرد

ش ک ل شکل، بالفتح مانند و یکسره
هر چیز صالح و موافق تقول هذا
من هوای و من شکلی - و کار
مختلف و مشتبه اشکال جمع + و صورت
چیزے محسوس باشد یا متوهم و
سیرت و مذهب و منه الحدیث
فسالت ای عن شکل النبی
صلی الله علیه وسلم اشکال و شکول
جمع + و گیاهے است برنگ زرد و
سرخ و نوعے از تصرفات عروض آن
جمع ست میان خبن و کف یعنی افکندن
حرف دوم و حرف هفتم ساکن چون
فعلات بضم تا بدل فاعلاتن و زیرے است
از مروارید یا از مروارید سیم کرده آن
در گوش کشند اشکال جمع
و شکلة، بالفتح نام زنے
و شکل، بالکسر و بفتح نار یقال
امرأة ذات شکل ای غنج و
دلال -
و شکلة، بالضم سرخی سپیدی چشم
یا علم است و منها شُکلة من آینه

اسے شتہ
و شکِل، محرکه پدر بطنی ست +
و نیز شکل بن حمید بیٹے صحابی است
پسرش + و شتیر بن شکل محدث
فی اشکل السکون
امرأة بشکِلة کفرحة زن با ناز
و کرشمه
و شِکال، بالکسر پاے بند ستور شکل
بضمتین جمع + و رسن پالان که در قصیه
دیگ غتر بند ند تا پالان سپس نرود و تجیر
میان تنگ پالان نهد و تنگ میان دست
و پاے ستور و اسپے که سه پاے سپید و یکے
برنگ دیگر یا عکس آن بود و شش
و آشکل، بالفتح آنکه در روے سرخی
و سپیدی مائل بسرخی و تیرگی
بود شکل بالضم جمع + و کناره کوه و
شترے که سیاهی او بسرخی
آمیخته باشد و فی الحدیث و کان
رسول الله صلی الله علیه وسلم اشکل
العینین ای فی بیاضهما شیء من الحمرة
و قیل طویل شق العینین و ماء
اشکل آب خون آمیخته و قیمار سپید
سیاه و هذا اشکل به یعنی
مشابه ترست
و اشکلة، بالفتح التماس و حاجت و
یک کناره هے و هو لخص من الاشکل
و شبه یقال فیه اشکلة من ابیه ای
شبه -
و اشکلی حاجت و گروه سپید و سیاه
سپید + و عین شکلاء چشم
سپید سرخ شکل بالضم جمع
و شوکل، بیادگان یا سپید یا میسره
و ناحیه و کرانه و نوعے از خارستان

نو سچه هم گویند

و شکیل، کامیر کف خون آمیخته که بر دهان لگام پیدا باشد

و شواکل، راهها‌ے گشاده که از شارع عام برآمده باشد جمع شاکل یا شاکله است

و شاکل، بسپیدی بنا گوش و راه و فیه شاکل من ابیه ای شبه -

و شاکله، صورت و کرانه و نیت و راه و روش و سوے و خرد و تهیگاه و سپید بنا گوشت و پوستا بین کناره تهیگاه و زانوے اسپ

و مشکول، در عروض رکنی ست که حرف ثانی و حرف سابع آنرا افگنده باشند

(ن) شکل الامر پوشیده شد کار و مشتبه گردید - و شکل العنب رسید بعض انگور یا سیاه گردید و به پختن در آمد + و شکل الکتاب مقید با عراب و نقطه کرد کتاب را واضح و پیدا گردانید و شکلت عن البعیر شکال را اسپان تصدیر و تنگ آن بستم و شکل الدابة بشکال بست پاے ستور را

(س) شکلت المرأة ناز کرد + و نیز شکل مو که سپید تهیگاه شدن گوسپند و سرخ سپید شدن چشم

و اشکل الامر العنب پوشیده شد کار و مشتبه گردید + و اشکل النخل رطب گردید خرما و پخته شد + و اشکلت العین سرخ سپید گردید چشم - و اشکل الکتاب

مقید با عراب و نقاط حروف یا کرد کتاب اے دور کرد اشکال آنرا

و شکلة تشکیلا صورت کرد آنرا

و شکلت المرأة شعرها موے پیش سر را دو خصله بافت زن چپ و راست و شکل الامر مشتبه گردید کار و پوشیده شد + و شکل العنب رسید انگور یا برسیدن در آمد + و شکل الدابة بپاے بند بست پاے ستور را

و مشاکلة، همدیگر موافقت کردن و مانا و مشابه شدن

و اشتکال، مشتبه شدن کار یقال اشکل الامر اذا مشتبه -

و تشکل صورت گرفت - و شکل العنب به پختن در آمد انگور و رسیده شد بعض آن

و تشاکل، موافقت کردن و متشابه شدن

ش ک م شکم بالضم ثواب و عطاش و بخشش

و شکم، کتف شیر بیشه

و شکامة بکتامه نام مردی

و شکیم، کامیر و نیز شکیمة مثله او هی اخص منه و شکیم الفیل در سوخه و پیک

و شکیمة آسیمه و سرکشی یقال فلان شدید الشکیمة اذا کان انف ابیا و دوستانی نرم و پرزور و خبر و مزے از دستور گیاه مشک آهن و باعصه آن در دهان نگام اکشام شکم بالعظم و شکیم پیدا ف تلمیح

و شکیتم، کنیز نام مردی

و شکمی، بکسے پاداش و دهش عطیه

و مشکم، کمنیز نام مردی

(ن) شکمة شکما بالفتح پاداش داد او را و فی الحدیث انه صلی الله علیه و سلم احتجم فقال اشکموه ای اعطوا اجره - و شکمه شکما و شکیما گزید او را + و شکم الوالی رشوت داد او را کاتنه سد فمه بالشکیمة -

(س) شکم شکما محکم گرسنه گردید

و اشکمه اشکاما پاداش داد او را

ش ک ه و اشکه الامر مشتبه گردید کار و شکل شد

و شاکهة مشاکهة و شکاها مشابه و مانند او گردید و قریب او شد

و تشاکه، همدیگر شبیه شدن

و تشاکها اذا اشتبها -

ش ک و ج اشکوج خسک است

ش ک و شکو بالفتح شتر بچه و همه بچه است و گله بیماری شکوی

و شکوة بالفتح پوست بره شیر خواره که در روے شیر و آب ننهند شکوات و شکاء جمع

و شکاة بالفتح بیماری شکاه بالمد مثله و بضم بر همه و عیب

و شاکی، اندک بیماری + و شاکی السلاح مرد صاحب شوکت و حدت در سلاح خود و حال شکوه بغیر

و نیز شاکی شیر بیشه و مرد گله مند
د شَغْلی بکسر دهی ست بار مینیه
از آن ده است بجامع هار پور بستها
و الشکی بیای مشدد پس مذکر است
در غ ت ء
د مشکی بضم گله کرده شده و درد ناک
و اندک بیمار و گله مند
د شَکیّة بفتحتین گله و بیماری بقیه چیزی
د مِشقاة بالکسر سوراخ ناگذاره که
چراغ نهند در وی
د مَشکُو گله کرده شده
(ن ص) شکی امره الی الله شکوی
و نیز و شکاءً و شکاوة بالفتح و
شَکیّةٌ و شکایةٌ بالکسر گله کرد بسوی خدا
و شکاءُ بیمار کرد او را و رنجانید
د اَشکی فلاناً بیمار یافت او را +
و اشکی فلاناً مِن فلانٍ گرفت
از وی برای او چیزی که خوشنود گردانید
او را + و اشکاهُ بگله آورد
او را و افزود او نوبت دیگر او را و در دو گرد
شکایت دیگر او را از لغات اضداد است
اِشتکتِ الّسِقاء تشکیة شکوه ساختند
آن را تا دوغ زنند + و شکّی
شکّیه باز ماند از وی خوشنود
کردن او را
د اِفتکی بالکسر گله کرد و کلاه
یشتکی به یعنی او متهم
است بدان + و نیز اِشتکاء شکوه
ساختن پوست را تا دوغ زنند در آن
د تَشکّی گله کرد + و تَشکّت
المرأة شکوه ساخت آن را تا دوغ زند
تَشاکوا همه یکدیگر را گله کردند
ش ل ب د شِلْب بالکسر شهری

ست غربی اندلس
ش ل ب ن د شَلُوبِین یا شَلُوبِینَة
تا شهری ست بمغرب از آن جمله است
ابو علی شلوبینی نحوی
ش ل ث د شَلاثی کجبالی دهی
است بمصر
د شلتان سلطان است
در تو معنی
ش ل ج د شَلج بالفتح شهری ست
بیلاد ترک از آن شهر است یوسف
بن یحیی الشلجی محدث
د شالج بکسر لام و فتح آن نصف
تغیر بغدادی ست
ش ل ح د شِلح بالکسر دهی است
نزدیک عکبرا از آن ده است آدم
بن محمد شلحی
د شَلحاء بالفتح تیغ تیز و مقصر
شالح بالضم جمع
د مُشلح بضم جامه بر کندن
از حمام
د تَشلیح برهنه کردن لغت
سوادی ست
ش ل ح ف د شِلحف بکسر دو حل
مضطرب ملقت و احمق فربه
ش ل خ د شَلخ بالفتح اصل نسل
فرزند مرد یا نطفه آن و فرج زن
د شالخ کهاجر نام یکی از اجداد ابراهیم
خلیل علیه السلام و هو شالخ بن
بن ارفخشد بن سام بن نوح
علیه السلام
(ن) شَلَخَه بالسیف شلخاً بالفتح
پاره کرد آن را بشمشیر
ش ل خ ب د جبل شلخب بضم

مرد احمق و زشت کلاج
ش ل غ ف د شَلَغف بکسر دو حل
مضطرب ملقت نعوق السلف
ش ل ط د شَلَط بالفتح کارد و شلاط
د شِلْطة بالکسر تیر دراز لطیف
باریک شد کعب جمع
ش ل غ د ف شَلَغَ رأسه شَلغاً
بالفتح شکست او را
ش ل ف د شِلف بالکسر دهی ست
نزدیک تغر کرخنگاه یمن ست در آن ده
مسجدی ست قدیم بنا کرده یکی از
صحاب نبی صلی الله علیه و سلم
د شلافة بجبانه زن زانیه
ش ل ق د شَلق بالفتح تازیانه و
جز آن زدن کسی را و جماع کردن و بدانز
شکافتن ترس را و الفعل من نصر
د شِلق بالکسر مختف ماهی است نظیر
با آن ماهی است
د شِلقة بالکسر بیضه سوسمار
که نهد
د شَلَقة محرکة کوه که بر آن چیزی
پراکنده
د شِلقاو بکسر بارکارد
د شَلقان محرکة ده است بمصر
د شولقی بالفتح و تشدید یا آنکه
شیرینی جدید و دوست دارد
آن را
د شلاق کشد و ذلیل گدایان
و مسکینان و سائلان
د شَلیق بالکسر کسیکه وقت خنده
دهن بسیار در نماید
ش ل ک د شَکَل محرکة داغ جهت بستن
نند و یقال ما هذا الکَلَل فی ثوبه

درماندگی اسم ست شل را وخشکی
دست وتباهی آں
ورجلٌ شُلُلٌ بضمتین مرد و مرد
شتاب وسبک درحاجات نیکو صحبت
خوش ذات
وشُلّة بالضم نیت یا نیهت سفر و
کار دور که میخواهی آں را ویفتح
ورجلٌ اَهلَلُ مرد تباه دست
شَلّاء زن تباه دست ویدٌ شَلّاء
دست تباه وخشک وعلی شلاء
چشم که بینائی او رفته باشد
وشِلّال بالکسر قوم پراگنده و
پریشاں یا قومیکه شتران را رانند
یقال جاؤا اِشلالا اذ لحاؤ یطرُدُون
الابل -
وشَلِیل بالکسر غیر نمد بیست و پلاس از
پشم یا موے که بر کمبخت شتر پوشند
پس پالان و پیراهنچه که در زیر
زره پوشند و زره کوتاه و در
زیر زره بزرگ یا عام ست شِلَّه
بالکسر جمع اِشِلَّة مشد و میان
وادی یا جاے جاری شدن آب
آں وآب منی و خلطهاے ادرار
از گوشت و پیهت و نیز شلیل نام
جد جریر بن عبد الله بجلی و شلیل
بن مسهل شیخ است مر عبد الرحمن
و میاطے را
وشُلیل بن اسحق دمشقی ، که زبیر
(و ابو الشلیل نفائے)
شلولی ست در وادی بنی کلاب و
شلیل بن مالک محدث است
وشَلُول بصبور نام سال از زن
و مختر ماده و نیز آبی ست مر بنی

عجلاں را و رجلٌ شَلُولٌ مرد
سبک در حاجت نیکو صحبت خوش
ذات و نیز شَلُولٌ موضعی
است در نواح مدینه
حِمارٌ مِشَلٌّ بالکسر خر بسیار
راننده و رجلٌ مِشَلٌّ مرد سبک
در حاجت نیکو صحبت خوش ذات
رجلٌ شُلشُلٌ کبلبل و فدفد مرد
سبک در حاجت و شتاب نیکو
صحبت خوش ذات و کبلبل مرد
کم گوشت سبک بدن و ماءٌ شَلشَلٌ
کفدفد آب پیهم چکاں و دمٌ شَلشَلٌ
کذٰلک -
وشَلشَال بالفتح پریشاں انداختگی
آب و جز آں اسم است شلشلة را
(ن) شَلَّه شَلًّا بالفتح و شللا
بالتحریک راند آں را و دفع نمود و
وشَلَّ الثوبَ اسبک دوخت
جامه را و شَلَّتِ العینُ دمعَها
بارید چشم اشک خود را و ریخت
(س) شَلَّت یدُهُ شَلًّا بالفتح
وشَلَلًا محرکة تباه شد دست او و
خشک گردید - وکذا شُلَّت یدُهُ
مجهولا و یقال فی الدعاء له
لا شَلًّا ولا شَلَلًا انقطام یعنی
تباه مباد دست تو وکذا لا تَشلُل
لا تکلل - ویقال ایضا لمن اجاد
الرمی والطعن لا شَلًّا ولا عمی
وکذا لا اشلّ عشرك ای ما بعلك
اَشَلَّ یدَهُ - تباه کرد دست
اورا و اُشِلَّت یدُهُ مجهولا
تباه شد دست او وخشک گردید
ومُشَلِّل بکسر ثنیة بحیث غرب الی سبا و

ومُشَلَّل بمعظم کوهے ست که فرود
آمده ازاں بسوے قدید
وانشلال رانده شدن و برفتن
در آمدن سیل یقال انشَلَّ السیل
ای ابتدأ فی انبعاثه قبل ان یشتد
وفرود آمدن باراں
شَلشَلَ السیفُ الدمَ ، ریخت
شمشیر خون را و شَلشَلَ الصبی
بَولَه شَلشَلَة و شَلشالا بچکانید
کودک کمیز خود را متفرق و پریشاں
انداخت آں را و شَلشَلَ الماءَ
بچکانید آب را
ورجلٌ مُتَشَلشِلٌ مرد کم گوشت
لاغر سبک چالاک وماءٌ مُتَشَلشِلٌ
آب پیهم چکاں و دم مُتَشَلشِلٌ کذٰلک
تَشَلشَلَ السیفُ بالدم - چکانید
و ریخت شمشیر خون را و تَشَلشَلَ
بَولُهُ چکید و منه الحدیث تَتَشَلشَلُ
دماً ای یتقاطر - و تَشَلشَلَ بَولَه
ریخت و چکانید کمیز را
ش ل م شالم کماجر گندم دیوانه
شولم بجوهر و شیلم کصیقل مثله
وشَلام کسحاب جوے است در
سنگلاخ میان واسط و بصره
وشَلُوم بصبور نام رسول سوم ست
از رسل اصحاب قریه که صادق و صدوق
و شلوم اند قاله وهب
وشَلَم بفتح نام بیت المقدس و
دراں لغات است شلم کتف و شلم
کجبل و هی ممنوع الصرف است از
جهت علیت و عجمه و آں عبرانی
اورشلیم ست
وشِلَّم بکسر اول و تشدید لام مقلوبه

مُشمَر و متسکّل یقال تنکّا بر شکمه
ای متزیّدة من الغضب ۔
ش ل م ق شَلمَق، بجعفر کنده پیر
کلان سال
ش ل و شِلو، بالکسر اندام و منه اعوذ
ابنی بشلوها الابن ۔ و تن اندام
هر چیز اشلاء جمع ٭ و هر پوست
کشیده که آنرا خورده و بقیه از آن
مانده باشد ٭ و نیز تتمه از مردم یقال
بنو فلان اشلاء فی بنی فلان ای بقایا
و شلوة بالکسر پاره از هر چیز
و شلاة بعض اندام با گوشت و تن
از هر چیز
...لام اللجام شبهک لگام که بدهان
اسب باشد ... از آهن آن
و قبض و خشک شده باشد
شلمة بقیة پاره از گوشت و غیر آن
یقال ما بقی منه فلان و
بقیت له ملمه ای بقیة اشلاء جمع
... ... ٭ و ... ،
... داشت آنرا
اشلی دابته اشلاء ... و برد
... ... النس ... و
٭ و اشلی الناقة، خواند ناقه
... ٭ ... شیدن ٭ و اشلی
... خواند ... اتا برغانید
متشلّی، بالفتح لاغر شده نحیف و لاغر
و اشتلاه ... آنرا ... کرد
خواند وی را تا وا ... ماند
و استشلی ... گرفت ٭ و
استشلاه خواند آن را تا رهاند او را
از تنگی و دشواری یا از هلاکت و یک
سو گردانید ...

ش م ت شماتت، بالفتح شاد شدن بر اندوه وی
اسم لها قال ابو عمرو لا تترک الله له
شامتة ای قوثمة و یقال بات فلان
بلیلة الشوامت ای بلیلة الشماتة
و شماتی ... زیان کار ... ٭ و
... خبیث است شمات بالکسر
یقال رجع القوم شماتا ای خائبین
... شمت به شماتا و شماتة
شاد شد به غم دشمن
اشمته الله به ... گردانید او را
ضد ... غم دشمن
ملک مشمّت ... پادشاه
... کرده
تشمیت دعا کردن ... گفتن
یا عاطس و منه حدیث زواج
فاطمة فاتاهما فدعا لهما و
شمت علیهما ثم خرج ۔ و دعای عاطسه
مسنون ست نزد شافعی و دیگران و
شنونده را و مشهور از مالکیه وجوب
آن ست ٭ و خاسر و خائب گردانیدن
کسی ... آوردن
و اشتمات، اول ...
و تشمت خائب باز گردیدن
یقال تشمت القوم ای رجعوا
خائبین بلا غنیمة ۔
ش م ج شمج، بالفتح آمیختن و
شتاب کردن و تنگ زدن جامه را و
الفعل من نصر و شمج بن فزارة بجیم
سهو است و بجیم تصحیف آن است
و شماج، بالفتح اندک و حقیر
از هر چیز و آنچه از انگور و مانند
آن برآید از ذوقت خوردن و منه
قولهم ما ذقت شماجا، یعنی چیزی

چیزی را ناق جویی
ناقة شمجی ۔ بجزء شتر ماده
تیز رو و بنو شمجی بن جرم
از قضاعه است
ش م ج ر شمجر شمجرتا مانند
ترسان کالی ...
ش م ح ط شمحط، بجعفر بسیار دراز
شمحاط بالکسر و شموط بالضم مثله
ش م خ شمخ بن فزارة بالفتح
بطنی است از عرب
بنیة شمخ، بحرکه بیت دور و بلند
و شامخ بلند و متکبر شمخ کرکع
جمع و نام مردی ٭ و جبال شامخات
و شوامخ کوههای بلند
مفازة شموخ کصبور بیابان دور
دور اطراف
و شممخ کزبیر ابو عامر است
و شماخ بن خلیف ... شداد
و شماخ بن مختار و شماخ بن علا
و شماخ بن عمرو و شماخ ابن ضرار
و شماخ بن ابی شداد
و علی بن شماخ محدث ٭ و نیز
شماخ المحی است از بنی سلیم یا سالم را
(ن) شمخ الجبل شموخا ۔
بلند شد کوه و شمخ الرجل بانفه تکبر نمود
ش م خ ر شمخرة، تکبر و تکبر کردن
و بزرگ منشی نمودن
و شمخر بالضم اول و فتح ثانی مشدد
و سکون خا مرد متکبر
و شماخیر، چند کوه است بحجاز
میان طائف و جرش
و مشمخر کمقشعر کوه بلند
و اشمخر کاقشعر دراز گردید

ش م خ ت (شَمَخْتَی) بسفرجل بالکسر
بیاختر معرب شوم اختر
ش م خ ز (شُمَّخْزَة) بضم شین و کسر
آن و تشدید میم بلند نظر و فربه و سعیراز
مردم و شتر + (شُمَّخْزَة) با تاء بکبر
و بزرگ منشی (شُمَّخْوِیْز) مثل
ش م ذ (شَمَذَانَة) بالفتح یک درخت است
که برمی انگور رود و منه النسل الحنبلة
می شمذ مها وذلك انهم
یذنون الی الحبلة شجرة
تذبغ علیها -
(اشْمَذَانَة) بالفتح مرغ تیز پرواز
(بَشْمَذَة) با لیه مثله
(شَامِذ) ناقه آبستن شوانذ جمع
(شُمَّذ) بر کع مثله + و خرما بن
کشن یافته و گزدم
(شَیْمُذَان) بالفتح و ضم میم گرگ
(مُغْمَذَان) مثله
(مُغْمَذ) بالکسر دستار سر
(ض) شَمَذَتِ النَّاقة شَمْذًا
بالفتح و شماذا -
آبستن گردید ناقه پس دم را در وا
داشت و شَمَذَ إذا أدّى بوه اشتاد او را
و شَمَذَتِ النّخلة - کشن یافت
خرمابن و شَمَذَت المرأة فرجها
پر کرد زن فرج خود را پاره رکوی
تا زهدان او بیرون نیفتد
(اِشْمَاذ) دزن تجفار سرین با دمدا
تا بند کند پس بر جد بروی یقال
اِشْمَذَ الکبش اذا ضرب الالیة
حتی ترتفع فیسفد و بغالص
الکباش ما یشمذ و منها ما یغلق
والغلق ان یسفد و لا یرفع الالیة

ش م ذ ر (شَمَنْذَر) بالفتح سیر شتاب یکسر
(شَمَنْذِر) کسنه نیل غشر شتاب سد
(شَمَنْذرة) مونث - و کودک
شادمان و سبک و چست و سیر شتاب
(شِمْذَان) بالکسر کودک شادمان و سبک
(شِمْذَانة) بالکسر کودک شادمان و سبکسر
ش م ر (شِمْر) بالکسر مرد رسا آزموده کار
جدا فرد و دانائی امور فراهم مردی
(شِمْرة) بالکسر رفتار زن و قاصد و تبلکار
شمر بن افریقیس ملک بوده
سمرقند است یکی از آن آنرا فتح کرده
کما نقل انه غرا مدینة الصغد
فقلعها فسید شمر کند و بناها دهی
بالترکیة القریة فعربت
سمرقند و اسکان میم و
فتح الراء لحن . شمر بن
حمدویه لغوی است
(شَمَرْدَی) بالتحریک و بکسرا
و الیاء مشددة آزموده کار و دانائی امور
(شُمَّرِی) بضمتین مثله
ناقة شِمِرِّیَة بکسرات و یفتح المیم
و نضاه و تفنیان شتر با ده تیز رو
و شتاب
(شَاةٌ شَامِرٌ) گوسپند پستان بر
شکم چسپیده
(شَاةٌ شَامِرَةٌ) بمعنی شاة شامر
است + و لِثَةٌ شَامِرَةٌ گوشت بن
دندان بر بن دندان چسپیده
(شَمَار) گیاه را زیانه لغت
مصری است
(شَمِیر) کاه پیه کهه ست بر زمین و
موضعی است بار مینیه
(شَمِیرَان) شهری است بار مینیه و

و بی است بمرو و بلخ است از
نواحی شیمیری منسوب است باین
(شَمِّیرَة) بکسر نام جد جمیل
بن عبد الله بن معمر شاعر و نام ناقه
و نام مردی
(شَمْشَمَة) بالکسر بدی خنت
(شِمْرِی) بکسر مرد رسا آزموده
کار و جلد و چابک نویشتن در
چیزی و یفتح
(شَمْتُوت) کتنور الماس
(شِمِّیتْ) کسکیت دانائی مرد آزموده
کار و مرد جلد خویشتن در چیزه و
ناقه تیز رو
(ن) شَمَرَ شَمْرًا بالفتح خرامید در
رفتن با کوشیدن و سرعت نمود
و بشتاب رفت + و نیز شَمَرَ فراهم
آوردن چیزی را و دور کردن خرما
(اِنْشَمَار) بهم پستان ناقه را بستن
و شتابانیدن آن را و آبستن گردانیدن
شتر ماده شتر را در نوردیدن و
یقال انشمر لا یا شتبه اذا ادرجه
(مُشْتَمِر) بمعنی مرد رسا آزموده کار
تَشَمَّرَ تَشْمِیرًا خرامیده در رفتن پوشیدن
سرعت مثله شمر الشیء فراهم آوردن
چیزی را و شمر الثوب و شمر عن ساقه
برداشت جامه را و بر چید + و شمر
فی الامر سبکی و شتابی کرد در
کار + و شمر السفینة و غیرها -
رها کردن آنرا + و نیز تشمیر عزیمت
کاری کردن و منه و شمر الی ذی
المجاز ای قصد و صمم -
لِثَةٌ مُتَشَمِّرَة گوشت بن دندان
به بن دندان چسپیده

(تَشَمَّرَ) خرامید در رفتن یا بسرعت رفت ✤ (تَشَمَّرَ الأمرَ) آماده شد کار را ✤ (تَشَمَّرَ الفرسُ) بشتاب رفت اسپ

(اِنْشَمَرَ) بسرعت رفت یا خرامید در رفتن ✤ (اِنْشَمَرَ لِلأمرِ) آماده شد کاری را ✤ و نیز (اِنْشِمَار) بشتاب رفتن اسپ

ش م ر ج (شُمْرُج) کقنفذ جامه و جل تنک رقیق بافته شمرج گز بنور رشد نیست

(شَمْرَجَة) دور را دور و تباه و دوختن جامه را و نیکو پرورش و دانکی بحبه و خلط کردن در سخن

(غِمْرَاج) بالکسر سخن را بدروغ آمیزش دهنده

(مُشَمْرَج) مبنیا للمفعول نیک پرورش یافته و لقب مردی ماخوذ شَمْرَجَة

(شَمَادِیخ) بالطا

ش م ر خ (شِمْرَاخ) بالکسر سرشاخ خرما که بر آن غوره باشد یا خوشه انگور (شُمْرُوخ) بالضم مثل فیهما. و سر کوه و سرابرو و اعلای آن و سپیدی و پیشانی اسپ کرتا بینی نرسد

(شِمْرَاخ) اسپ که بر پیشانی شمراخ دوخته باشد ✤ و نیز (ذو شِمْرَاخ) لقب اسپ مالک بن عوف نصری

(شِمْرَاخِیَّة) گروهی از خوارج اصحاب عبد الله بن شمراخ

(شَمْرَخَة) سر شاخ بریدن و خوشه انگور چیدن و منه قولهم شمرخ العذق یعنی بتراش خوشه خرما را مداس

ش م ر د (شَمَرْدَی) بکسر یک ایلی است یا دست ختنه است

(شَمَرْدَاة) ماده شتر تیز رو

ش م ر د ل (شَمَرْدَل) جوان سبک و شتاب رو از شتر و جز آن و نیکو خلقت و خوبصورت ✤ و (شَمَرْدَل) بن شریک یربوعی و (شَمَرْدَل) بن جابر بجلی ✤ و (شَمَرْدَل) کعبی شعرا اند

(شَمَرْدَلَة) ناقه نیکو خلقت خوب صورت

ش م ر ذ (شَمَرْذَی) شمرذی است بمعنی و روز نام مردی از بنی تغلب لغتی است در شمرذی

(شَمَرْذَاة) ماده شتر شتاب رو

ش م ر ذ ل (شَمَرْذَل) بذال معجمه لغت است در شمردل بمهمله

ش م ر ص ن (شَمَرْصَان) بکسر در لغتی است بجزیره

ش م ر ط ل (شَمَرْطَل) و (شَمَرْطُول) مرد دراز و مضطرب خلقت

ش م ر ق (ثوب شَمَارِق) جامه پاره پاره (ثوبٌ شَمَارِیق) و (ثوب مُشَمْرَق) مثله

ش م ز (شَمْز) بالفتح نفرت نمودن نفس از چیزی که ناخوش دارد آن را ✤ ... بن ابراهیم شمزی محدث و عمرو بن عثمان شمزی هر دو معتزلی اند

(شَمَازِیرَة) گرمی

(تَشَمُّز وجهه) برگردید گونه روی او ترنجید

(مُشْمَئِز) کمقشعر ترسان و ناخوش دارنده و رمنده

(اِشْمِئْزَاز) منقبض و گرفته شدن و ترسیدن و مکروه و ناخوش داشتن

چیزی را ✤ و منه الحدیث ستلیکم الامراء تقشعر منهم الجلود و تشمئز منهم القلوب و همزته زائدة

ش م س (شَمْس) آفتاب مونث است شموس جمع کانهم جعلوا کل ناحیة منها شمسا ✤ و نوعی از نشانه و قلاده از گلو بند و بتی است در قدیم و نام دختر ... بن شرح خواهر بلقیس ملکه سبا و چشمه است و پدر بطنی ✤ و عبد الشمس پدر قبیله است مضاف بسوی آفتاب که آن را می پرستند و هو السبا الاکبر بن یشجب بن یعرب بن قحطان بن هود النبی علیه السلام و هو اول من سمی هذا الاسم و اول من عبد الشمس و در نسبت اسم مضاف سه وجه است نسبت بمضاف چون عبدی و بمضاف الیه چون شمسی و بعض الحکیمین عبشمی

و (عین شمس) موضعی است بطریق مصر

(عَبْشَمْس) بن سعد بن زید مناة است اصل عبد شمس است ادغم حیثما ... ضوءها فالعین مبدلة من الحاء کما فی عبقر و هو البرد و قد یخفف و قال ابن الاعرابی اصله عب و شمس و شمیس بمهموزه بالکسر والفتح و هو النظیر والعدل.

(شَامُوس) اسپ توسن شوامیس جمع ✤ و جزیره (شامس) از جزائر یونانیه است یقال انها فوق السلنطمة جزیرة.

(شُمَاسَة) کثمامه و بفتح نام مردی و با الفتح عبد الرحمن بن شماسة

تابعی است

(شَمُوس) بصبور اسپ توسن شُمُس بالضم جمع شمس تکلف شده و هم نام دختر ابو عامر عبد عمرو راهب و دختر عمرو بن حرام و دختر مالک بن قیس و دختر نعمان که صحابیه اند و نام اسپ اسود بن شریک و یزید بن خزاق و سوید بن خزاق و اسپ عبد الله بن عامر قرشی و اسپ شبیب بن جراد از بنو وحید و پشته است دشوار گذار و رجل شموس مرد بدخوی درشت

(شَمْسَان) دو ابگی است در زمین هموار پهن و آن سر کوهے است نرم دراز بطرف کوه بنی غاضرة

(شُمَیْسَتان) بتصغیر دو جنت است در مقابل فردوس

(شَامِسْتَان) وهی است

(شملس) گشاده ازمهتران ترسا کسے که موے میانه سر خود را بتراشد جهت ملازمت بیعه شَمَلسِیه جمع و نام جد ثابت بن قیس صحابی

(شَمَّاسِیة) محله است بدمشق و موضعی است نزدیک رصافه بغداد

(ن ض) شمس یوماً شَمْسًا بالفتح آفتاب ناک شد روز ماه شمس الفرس شُمُوسًا و شِماسًا بالکسر توسنی کرد اسپ و شمس له پدید کرد دشمنی را برای او

(س ل) شَمِسَ یومنا آفتاب ناک شد روز ما

(اِشْمَاس) آفتاب ناک شدن روز

(تَشْمِیس) چیزے را بآفتاب سوختن و در آفتاب گستردن و پرستیدن آفتاب را

(مُتَشَمِّس) سخت توانا و نیک بخیل و در آفتاب ایستاده شونده و لقب پدر اسید تابعی

(تَشَمُّس) در آفتاب ایستادن

(تَعَبْشُم) عبشمی شدن یعنی منسوب بسوی عبد شمس

ش م س ل (شِمْسِل) کز برج فیل

ش م ش ط (شَمْشَاط) بالفتح شهرے است ازان شهرهاست ابو الربیع محمد بن زیاد شمشاطی محدث

ش م ش ق (شِمْشِقَة) بالکسر ریه مانندے که شتر بوقت مستی از دهن بر آرد

ش م ش ل ق (شَمْشَلِیق) کز نجیبل کننده پیر فروهشته اعضا و شتاب رو

ش م ص (جَادِیَةٌ ذات شِمَاصٍ و لِمَاصٍ) بالکسر دختر سبک نرم بدن شوخ ناگاه بے باکانه پیش آینده

(شُمَاص) بالضم شتابی

(شَمُوص) بصبور سریع و شادمان

(ن) شَمَصَ الدَّوَابَّ شَمْصًا برمی یا بدرشتی راند ستوران را و شمص فلانًا زد او را و شمص الفرس ناگوار شد اسپ از خوردن گیاه سست تر و نیز شمص درخستن ستور را بچوب تا تیز رود

(تَشْمِیص) بحرکت شتاب زدگی در سخن شمص الدواب تشمیصا بدرشتی راند ستوران را یا عام است وشمص الدابة درخست ستور را بچوب تا شتاب رود

(مُتَشَمِّص) ترنجیده و در گرفته شده و اسپ ناگوار شده

(تَشَمُّص) ترنجیده و در گرفته شدن

(اِنْشِمَاص) ترسیدن و بیمناک شدن

ش م ص ر (شَمَنْصِیر یا شَمَاصِیر) کوهے است مر هذیل را

شَمْصَرَ عَلَیْهِ شَمْصَرَةً تنگ گرفت بروے

ش م ط (شَمْط) بالفتح و بکسر و تحریک بکسر افزا یقال قَذَرَةٌ تَسَعُ شَاةً بِشَمْطِهَا و کذا باشماطها بالفتح و شِماطها بالکسر اے بتوابلها یعنی وسعت یک گوسپند یا دیگ افزار دارد

(شَمَط) بحرکت سپیدی موے بسیاهی در آمیخته

(اَشْمَط) مرد سپید سیاه موے شُمْط و شُمْطَان بالضم جمع شَمْطَاء زن دو موے

(شَامِط) بصاحب لقب احمد بن یحیی قطیعی محدث

(شَمِیط) کامیر در آمیخته و صبح بدان جهت که سپیدی آن بسیاهی مخلوط است و اولاد مرد که نیمه نر و نیمه ماده باشند و گیاه خشک و تر باهم آمیخته و گرگ سیاه سپید و شیر که از خورش مردگی ترشی و تازگی آن معلوم نشود و [illegible] شمیط الذنابی مرغ سپید سیاه دم

(شُمَیْسِط) کز بیر قلعه است باندلس

• و شُمَيط بن بشير و شُمَيط بن عجلان محدثان اند • و نيز شُمَيط ريگ تودهٔ است بلاد بنی ابی عبد الله بن کلاب یا آن بر وزن امیر است

و شُمطانَة، بالضم خوشهٔ خرما بعضی جدا آمده یا آنچه آن رطب شده باشد

و شُمطوط، بالضم دراز و گروه مردم و جز آن

و شِمطاط، بالکسر گروه از مردم و جز آن و کفشگی جامه

و شِمطِيط، بالکسر گروه از مردم و جز آن

و شَماطِيط، نام مردی و نیز رمهٔ متفرق شِمطيط یکی. و قوم شماطيط ای متفرقة • و ثوب شماطيط جامهٔ شکافته و کفته • و جاءت الخيل شماطيط یعنی متفرق و پریشان

و مَشمُوط، در آمیخته

و من شَمَطَه يشمُطُه شمطًا. بالفتح در آمیخت آن را با آن چیز • و شمط الاناء پر کرد او را • و شمطت النخلة بر انداخت خرما را • و شمط الشجر افشاند و شد ند برگ درخت و من شمط الرجل شمطًا. سپید سیاه موی شد مرد

اشمط الرجل اشماطًا موی گندم شد • و اشمطّت مثله در آمیخت انبان ها

و اشمَطَّ، دو موی شدن

و اشمَعَطَّ، دو موی شدن و خشمگین شدن

اِشمِئطاط، دو موی شدن يقال اشمأطّ الرجل کاطمأنّ

ش م ط ل شُمطالَة، بالضم گوشت پاره پیه ناک

ش م ظ و شَمظ، بالفتح باز داشتن و آمیختن و اندک گرفتن چیزی را و بر انگیختن و نرم جنبانیدن الفعل من نصر و آمیختن سخن نرم را با سخن درشت

ش م ع و شَمَع، بالتحریک و یسکن او نیز موم آنچه برای روشنی سوزند یا موم شهد است شَمعة یکی عبد الله بن عباس بن جبریل شمعی بالفتح و همچنین عثمان بن محمد بن جبریل شمعی و محمد بن برکت شمعی و احمد بن محمود شمعی بغدادیان محدثان اند هکذا جاء و صوابه التحریک

و شَمُوع، کصبور مرد بسیار لاغ و بسیار بازی گر و خندنده • و منه امرأة شموع في الكلّ

و شَمعان، بالفتح مومنی بود از آل فرعون

و شَمعُون، بالفتح پدر ماریه قبطیه مادر ابراهیم پسر نبی صلی الله علیه وسلم و ابو ریحانه شمعون بن زید بن خنافه صحابی است انصاری پدر ریحانه سریهٔ نبی صلی الله علیه وسلم و یحیی بالمهملة و اسحق بن ابراهیم بن عباد بن شمعون هروی و بکران بن طیب بن شمعون محدثان اند و شمعون الصفا برادر ... شمعون

علیهما السلام • و نیز نام یکی از حواریین عیسی علیه السلام

مسک مَشمُوع - مشک عنبر آمیخته

و شَمَعَ يشمَعُ شَمعًا بالفتح و شُموعًا و مَشمَعة بازی و مزاح کرد • منه الحدیث من تتبّع المشمعة اشمعه الله الی حالة يعبث به فيها اعني عبث بالناس • و شمع الشیء پریشان و متفرق شد • و شمّع به خرک داد آن را

و اشماع، نور گسترانیدن چراغ اشمع السراج اذا سطع نوره

شَمّعه تشميعًا. به بازی انگیخت او را و بازی کنانید • و شمّع الثوب خوط داد جامه را در موم که آغشته

ش م ع ط اشمعطّ القوم في الطلب شتابی کردند در طلب چیزی و متفرق شدند • و اشمعطّ الذكر برخاست نره • و اشمعطّت الخيل و ذهب چیزی نیز دویدند اسپان • و اشمعطّ الابل پریشان شدند شتران • و نیز اشمعطاط خشمگین شدن يقال اشمعطّ اذا امتلأ غضبًا

ش م ع ل شَمعَل، بالفتح شتر ماده با نشاط

و شَمعَلة، بالفتح سبک شتر ماده و شمعلة بن فائد و شمعلة بن حبلس و شمعلة بن اخضر ضبی شاعران اند و شمعلة اليهودي ... ایشان است

شمعل القوم شمعلة متفرق شدند

و اشمَعَلّ، متفرق گشت

و مُشمَعِلّ، کمقشعر ... و مرد سبک چالاک ... سبک ... بر پشت

مرد و راز یاد و سپید ترش ۰ و
شُمْعِلُ بن سلمان و شُمْعِلُ
ابن الیاس محدثان اند
اِشْمَعَلَّ اِشْمِعْلالاً ، مطیع شد
و چست و زود برفت ۰ و اشمعلّ
القوم فی الطلب شتافتند
در طلب و چست و متفرق شدند ۰ و
اشمعلّت الغارة علی العدوّ و
از هر طرف و پریشان و متفرق شد
غارت بر دشمن
و مُشْمَعِلّ ، شتر باد و زود و شتاب
و غارة مُشْمَعِلّة غارت از
هر جانب
ش م غ ، شمغون بن زید صحابی ست
با صواب عین است و گذشت
ش م ق ، شَمَق ، محرکه شادمانی
و فرح و دیوانگی
و اشمق ، [illegible]
و شَمِق [illegible]
و شمشمق [illegible] و شادمان ۰ و
ابو الشمقمق مروان بن محمد
شاعر است
و شمق [illegible] شمقا . شادمان شد
بشتاب و دیوانگی
و [illegible] شادمان [illegible]
و [illegible] یقال تشمّق [illegible]
اذا تنشّط و غار ـ
ش م ل ، شَمَل ، بالفتح و بحرک گروه و
جماعت ، یقال شمل الله شملهم [illegible]
[illegible] جماعت [illegible]
[illegible] یعنی [illegible]
[illegible]
[illegible]

کار فراهم آمده را کانّه من الاضداد
و باد شمال
و شَمْلَة ، بالفتح نوعی از چادر کوتاه
مدور خرد چیده و نیز شَمْلَة تمام
مردی و نام شَمْلَة و نیز ارمے
و شِمْل ، بالکسر و الفتح خوشه خرما
بهر درختی کم بار
و شِمْلَة ، بالکسر هیات در خود
بچیدگی جامه و الشِّمْلَة الصمّاء
نوعی از هیات در خود پیچیدگی
جامه و مذکور است در ص م م
و شَمَل ، بالتحریک اندازه بار ان
و از مردم و لشکر و اندازه خرما یقال
ما علی النخلة الا شَمَل ـ و رأیت شملا
من الناس و الابل ای قلیلا ـ و اما انا
شَمَل من مطر و اخطأتا صوبه
ابله ای قلیل منه و نیز شمل شانه
و باد شمال
و شَمَلَة ، بالتحریک اندکی از خرما
و از باران ۰ مانند آن و شملة بن
عذبة و شملة بن هزال محدثان
اند ضعیف
و شامِل ، بکسر صاحب نام مردی
و شامِلُ ، کار همه رسنده و فراز
گیرنده همه ـ ا
و شِمال ، بالکسر [illegible] ضد
یمین اشمل ، شمائل ، شمل کتب
و شمال بکسر [illegible] جمع [illegible]
[illegible] شمائل جمع و [illegible]
ناقة شِمْلال ، شتر باد و شتاب رو
و ابو الشمال تابعی است و محمد بن
ابی الشمال [illegible]
الشمالین لقب [illegible] بن عبد الرحمن

شمالی جانب جهت که بر دست
کار پیش رو ۰ و نیز شمال طالع پستان
گوسپند و بر دست اند ازرا بیت
و قت درو کشت بدست گرفت
درو نمایند و غلاف پستان گوسپند
و آن توبره مانندی است که وقت
گران خیز پستان بر آن پوشند
خاص بالفتح ۰ و غلاف [illegible]
۰ و نیز زشد ممال نام مردی
و شَمال ، بالفتح و بکسر باد یست که
از جانب [illegible] و مانند مستقبل
من تمنی باد جانب مستقبل القبلة
یا آنکه بین مطلع شمس و بنات نعش
و زوده این صحیح است یا آنکه
از مطلع بنات نعش تا جای سقوط
نسر طائر ۰ و شمال هم اسم باشد و هم صفت
و شبب کمتر وزد و در آن لغات است
شَمْیَل بالیاء و شأمل بالهمز و
شمل بحرکة و تسکن المیم و شمال
بالهمز و [illegible] لام و شوبل
کجوهر شمول کصبور و شمیل کامیر
شمالات جمع شمائل مثلهم
علی غیر قیاس ـ
و شَمول ، کصبور باد یست از طرف
قطب و [illegible] لغتی است در شمال و
[illegible] جهت که در [illegible] مردم
را ببوی یا آنکه [illegible] و
[illegible] و باد شمال یا سے
[illegible] باد شمال و [illegible]
و شُمَیْل ، کزبیر نام مردی
و شُمَیْلَة ، [illegible]
از [illegible]
و شمعیل [illegible] علیه السلام

نبی بود از اولاد دو ملاوی بن یعقوب
علیه السلام
(شَمّال) بالتشدید اوسپر موی است
که مرث بود و فرد
(شِمِل) کتلۀ خوشۀ خرما یا باد یا کم باشد
(ناقۀ شِمِلّة) بکسرتین مشددة اللام
ناقۀ سریع و شتاب رو
(شِمْلال) بالکسر حبیب ضدمیین
رو ناقۀ شِمْلال ناقۀ سبک شتاب رو
(شُمُول) بالضم اندک شَمَالِیل
جمع و شاخ پریشان رو ذهبوا
(شَمَالِیل) یعنی متفرقه پریشان
و نیز شَمَالِیل چند کوه ریک اند
متفرق بناحیه معقار
(ناقۀ شِمْلِیل) فترماده سبک
و شتاب رو
(مِشْمَل) بالکسر نوعی از چادر
که در خود پیچند مشمله بالتاء
(مشمله) و شمشیر کوتاه که زیر جامه
پوشند آنرا
(مِشْمَال) محراب لوف
(مَشْمُول) آب و شراب که برشمال
وزیده باشد و مرد خوش خوی
(مَشْمُولة) می سرد شمال وزیده
و بجنس است نار مشمولة
(ن) شَمِلَهم الامر شَمَلاً
بالفتح و شُمُولاً بالضم همه رسید
همه را فرا گرفت ایشان را و این معنی
از سمع نیز آید و شمل به بجیب
بفتح جیب گرفت او را و نیز شمول
سوی وسعت جیب برگشتن باد و
وزیدن آن بر کسی و شمّل
النخلة برچید از خرما نیم
بر درخت بود و شَمّل الخمر
در باد شمال نهاد می را تا سرد شود
و شَمّل لمرأة [illegible] جامع کرد
(ن ض) شمل [illegible]
بالفتح در غلاف کرد پستان گوسپند
را و نیز شمال ساخت برای گوسپند
(س) شَمِل [illegible] باد شمال رسید
او را و شملهم الامر همه
رسید آن کار و فرا گرفت ایشان را
و این معنی از [illegible] آید
[illegible] سیدن
شراز افعال [illegible] اشمول
بچادر پوشید [illegible] شملت
الناقة [illegible] باررا
و [illegible] شد [illegible] بلکم
بعیرا [illegible] شماشتر
[illegible] او در آمد [illegible]
اشمل [illegible]
[illegible] برچید
از خرما
اشمل الشاة [illegible] برای
گوسپند [illegible] می
رسانید [illegible] شملة
داد او را [illegible] و اشمل
صاحب [illegible] اشتمل
النخلة برچید [illegible] آنچه بر
درخت [illegible] النخل شکیلة
یک نیمه تا دو ثلث [illegible] از باد گال
البستن گردانید [illegible] و نیز اشمال
بسوی باد شمال [illegible] و در باد شمال
در آمدن یقال اشملوا ای دخلوا
فی الشمال
[illegible] و دامن برچید و
شتافت و صاحب چادر شمل شد
اشتمل بالثوب در جامه پیچید
جامه را و اشتمل علیه الامر
فرا گرفت او را و احاطه نمود و
اشتمل الرجل بشتافت و
اشتمل علی السیف زیر جامه
خود کرد آن را
(تَشَمُّل) چادر شمل پوشیدن و
صاحب آن شدن
(اِنْشِمَال) دامن برچید و بشتافت
و انشمل للامر آماده شد برای
کار سبک و چست گردید و انشمل
الفرس تیز رفت
ش م ل ق شَمَلَّق بجعفر کننده پیر
کلان سال
ش م م شَمّ بالفتح بوئیدن والفعل
من سمع وهو الاکثر و من نصر قاله
ابو عبیدة یقال شممته اشمه بالفتح
و شممته اشمه بالضم شماً و شمیماً و
تشممته کتعلیم عن الزمخشری
بوئیدم آن را و شمم شمماً تکبر کرد
و شُمّ بالضم آزموده شد
(شَمَم) محرکة نزدیکی و دوری
از لغات اضداد است و ازینجا است
که داره شمم سواء بهر دو معنی آید و
بلندی کوه و بلندی ناسے بینی و
خوبی و راستی بالاے آن و استادگی
سر بینی یا هر دو سر بینی و خوبی راستی
ناسے بینی و نیکو بلندی آن و راستی
بینی و باریکی و فرو هشتگی سر بینی
(اَشَمّ) مرد بلند بینی و مهتر و صاحب
ننگ و دو شخ بلند شمر استخوان و
جبل اشم کوه بلند شم بالضم جمع

(شَمَامِ) بمعنی بلند بینی و پشته است سرخ در حماسه عنزیة بُرُقَة شَمَام کوهی است
(شَمَام) کسحاب کوهی است وله اسان یُسَمَّیَان ابنی شَمَام
(قولهم) لا ابن شامه او ذره کلمه است در ستم آرند
(اُشْمُوم) بالضم دو شهر اند بمصر
(شَمِیم) کامیر بلند و درخت بدان جهت که ستور مے بوید آن را و بوے خوش
(شَمَاشِم) خرماے تر و درخوشه باقی مانده
(شَمَّام) کشداد نوعے از خربزه کوچک که خطهاے سرخ و سبز و زرد دارد بفارسی دستنبویه است دا بحیثم باردة طیبة ملیّنة جالبة للنوم واکله ملین للبطن
(شَمَامَات) آنچه آن را ببویند از بوے خوشها
(مَشْمُوم) مشک
(اِشْمَام) بوئیدن و بو بانیدن و سر استیغ رفتن و بجیب و راست برگشتن
واشمام الحرف بو یانیدن حرف را ضمه یا کسره بروشی که شنیده نشود وهو اقل من الرّوم للحرکة وانما یتبیّن بحرکة الشفة ولا یعتدّ بها حرکة لضعفها والحرف الذی فیه اشمام ساکن او کالساکن ولا یکسر وزنا واندک بریدن حجام و خافضه ختان و بظر را یقال اشمّ الحجام الختان و الخافضة البظر اذا اخذ منهما قلیلا۔

(تَشْمِیم) بوئیدن
مُشَامَّة وشِمَام بهدیگر را بوئیدن وجستن و نظر کردن یقال شام فلانا ای انظر ما عنده و نزدیک شدن تقول شاممت الرجل اذا قاربته ودنوت منه وکذا شاممت العدوّ ای قاربت منه حتی تراءی الفریقان
(اِشْتِمَام) بوئیدن
(تَشَمُّم) بوئیدن
(تَشَامُم) بهدیگر را بوئیدن و نزدیک شدن
(اِسْتِشْمَام) بوئیدن خواستن
ش م ن (شَمَن) محرکة دهی است باستراباد از آن ده است بوعلی حسین بن جعفر شمنی
(شَمُونَة) بفتح شین شهرکے است باندلس
(اُشْمُون جُرَیْش) بالضم دهی است زیر شطنوف
(اُشْمُونَیْن) بالضم مثنی شهری است بصعید اوسط
ش م ه ذ (شَمْهَذ) بالفتح تیز سر چیزے و سگ سبک تیز دندان شمهذة مثله و نیز شمهذة تیز کردن آهن
ش م و (شَمَا) بعصا شمع (ن) شَمَا شُمُوّا ـ بلند شد امراد
ش ن ء (شَنُوءَة) بالفتح علی فعولة نیک پاک از آلایش و نیک بودن از آلایش و بغض + و رمنده از هر چیز وازد شنوءة قبیله است از یمن سمیت لشنآنٍ بینهم وقد تشدّد الواو غیر مهموز شنئی منسوب است بآن شنوی بالواو مثله و سفیان بن ابی زهیر شنئی ویقال شنوی ایضا زهیر بن عبد الله شنئی صحابیان اند
رجل شناءیة بالتخفیف و تشدد مرد دشمنی کننده
(شنان بن مالک) شاعر است
رجل شنان مرد دشمنی کننده شنانة مؤنث شنآی کشکرے مثله
شوانیء المال ـ شترانی که بدان بخل نتوان کرد کانها شنئت فبخل بها ـ
رجل مشنأ ـ کمقعد مرد زشت رو اگر چه دوست باشد یستوی فیه الواحد والجمع والذکر والانثی یا آنکه مردم را دشمن دارد وفی الشمس یبغضه الناس
(مِشْنَاء) کمحراب زشت رو و آنکه مردم او را دشمن دارند قال لو قیل من یکثر ما یبغض لاجله لحسن لانّ مفعالا من صیغ الفاعل وفی الشمس رجل مشناء یبغض الناس ـ
(مَشْنُوء) دشمن داشته شده اگر چه جمیل باشد
(ف س) شَنَأَهُ شَنْأً ویثلث وشَنَاءَةً ومَشْنَأً ومَشْنَأَةً بالفتح ومَشْنُوءَةً ومَشْنَئًا وشَنَآنًا بالفتح و یحرّک هو الاکثر شنانا بلا همز دشمن داشت او را دشمنی کرد وشُنِیءَ الرجل مجهولا دشمن داشته شد وشُنِیءَ

له حقه . کسمع واداو رحق اوه
شدی ئیم اقرار کرد بآں یا داواں را
وبیزار شداز آں شَنَّأَهُ بالفتح مثله
وشَنِئ عَالشّیئ برآورد آں چیز را
(تَشَانُوْا) یک دیگر را دشمن
داشتن یقال تَشَانَوْا اِذَا
تَبَاغَضُوْا -

ش ن ب (شَنَب) محرکۃ آبداری
وخوش آبی وخنکی دنداں وخنکی دہن
یا نمک سپید در دنداں یا تیزی
دنداں بروشی بر کنارۂ آں بارہ ماند
وقال الاصمعی مَا اَشْنَبَ الابراد الفم
وَالاسنان -
(شَنِب) کَکتف روز خنک .
(شُنْبَہ) بالضم خنکی روز
(شَانِب) مرد خوشاب دنداں
روز خنک
(اَشْنَب) مرد خوشاب دنداں
(شَنْبَاء) زن خوشاب دنداں فَعَلَاء
بمیم مخلاص سیبویہ ٭ ونیز شَنْبَاء
نوعے از انار کہ دانہ ندارد و آں را
اِمْلِیسِیَّۃ نیز گویند
(شَنِیب) کامیر خوشاب دنداں
محمد بن حسین بن یوسف
بن شَنْبُوبَہ بالفتح اصفہانی
وابوجعفر محمد بن شَنْبُوْیَۃ وعلی بن
قاسم بن ابراہیم بن شَنْبُوْیَۃ ومحمد
بن عبداللہ بن نصر بن شَنْبُوْیَۃ
صاحب اربعین محدثاں اند
ابو عبدالرحمن بن شُنُوْبَۃ .
بالضم محدث است
(شَنْبُوْیہ) کعمرویہ از حجاج بن منقذ
از طاۃ روایت کند

(مَشَانِب) دہن ہائے خوش بوے
(س) شَنِبَ شَنَبًا خوشاب دندان
گردید ٭ وشَنِبَ یومنا . خنک
شد روز ما

ش ن ب ث (شَنْبَث) کجعفر
شیر بیشہ
(شَنَابِث) کعلابط سیر بیشہ و
درشت
شَنْبَثَ الھَوٰی قَلْبَہ درآویخت
عشق بدل او

ش ن ب ذ (احمد بن محمد بن
شَنْبُذ) بالفتح قاضی دینور
محدث است
محمد بن احمد بن شَنْبُوذ مالحرلقہ
مُحَابُ الدَّعْوَہ وعلی بن شَنْبُوْذ بر
دو قاری اند

ش ن ب ر (خَبَا دشَنْبَر) بالفتح
مذکور است در خ ب ر
(شَنْبَارَۃ) بالفتح اول دنبال زدہ
دودہ اند مصر در جنہ رفیہ

ش ن ب ص (شَنْبَص) کجعفر
نام مردی

ش ن ب ق (شَنْبَک) کجعفر
نام والد عبداللہ جد عثمان بن احمد
دینوریاں و جد عبداللہ بن احمد مامندی
کہ محدثاں اند

ش ن ب ل (عبداللہ بن شَنْبَل)
کجعفر محدث وابو شَنْبَل حمل من خزرج شاعر
(شَنْبَلۃ) شَنْبَۃ بوسوادادرا

ش ن ت ر (شُنْتُرَۃ) بالضم وبلع
[illegible] (شَنَاتِر) جمع و ماجین دو انگشت
(الشناتر) لقب یکے از ملوک یمن مداح عت
[illegible]

تخنیعہ با بچگان میں از احت سیکروتا زن
[illegible] بریدار کابان مفعول با ملک نگیرند
(شَنْتَرَ) تو مہر شَنْتَرَۃً پارہ کرد
جامہ را برخود

ش ن ت ق (شُنْتُقَۃ) کقنفذۃ ازرکی
مشبک اذنی و مانند آں کہ زناں بساں
یغیبہ شند بفارسی غراہ است

ش ن ت م (شَنْتَم) کجندل ابو
عاصم یا ابو حمید صحمی صحابی است
یا آں بیلہ حطے است

ش ن ث (شَنَث) محرکۃ
درشت شدن و شوخ بستن
دست قلب شثن والفعل من
سمع ٭ یقال شَنِثَتْ مَشَافِرُ
الاِبِل ای غَلُظَت من اکل الشوک

ش ن ج (شِنْج) بالکسر نام جد
علاء بن عطا محدث ٭ وابو بکر عبداللہ
بن محمد شنجی شیخ رباط شونیزیہ است
شَنِج النِّسَاء - ککتف است
ورکشیدہ رگ راں وھو مدح لانہ
اذا شنج لم تسترخ رجلاہ -
(شَنَج) محرکۃ شترنرو ترنجیدگی
پوست و درکشیدگی آں
(س) شَنِجَ جِلْدُہٗ شَنَجًا
محرکۃ ترنجیدہ و درکشیدہ شد
پوست آں
(مُشَنَّج) کمعظم نام مردی
(مُشَنَّجَۃ) کمعظمۃ فراخ وسیع
(تَشْنِیج) ترنجیدہ ساختن پوست را
(تَشَنُّج) درکشیدگی و ترنجیدگی پوست
یقال تَشَنَّجَ جِلْدُہٗ ای تقبّض
(اِنْشِنَاج) ترنجیدہ شدن پوست

ش ن ج ر (شِنْجَار) بالکسر

معرب شنکار معرفیه بخس الحمار و آنرا
کحلاء و حمراء و رجل الحمامة نیز
گویند و آن نباتی است خار دار و
سیه و بزمین پیچ آن سطبر بقدر
انگشت سرخ مانند خون دست را
بس سرخ گرداند و در زمین نیله
خاک روید
ش ن ح (اِشْنَاح) بالکسر ست
شبیح بضمتین جمع
(شَنَاح) بالفتح دراز تن و...
وشتر شَنَاحَی بتشدید یا وشَنَاحِیَة
تخفیف آن مشد + دیگر شناح
شتر جوانه
(تَشْنِیج) زشت گفتن بر کسی
بعدی یعنی یقال شنج علیه اذا
سنج
ش ن خ (شِنَاخ) کتاب
بینی کوه
(مُشَنَّخ) کمعظم خرما بن ... زشت
خار آن دور کرده باشند
(تَشْنِیخ) خرما را از خار آن صاف
و پاکیزه کردن یقال شنخ علیه
تَشْنِیخًا اذا نقح منه سُلّاءه
ش ن خ ب (شُنْخُب)
کجعفر دراز
شُنْخُوب بالضم سر کوه بلند
شنخوبة مثله شِنْخَاب بالکسر
کذلک شناخیب جمع و سر دوش
و مهره پشت
ش ن خ ف (شَنْخَفَة) بالفتح کبر و
نخوت یقال فیه شنخفة ای کبر و زهو
(شِنْخِف) کجردحل دراز سطبر و
بزرگ

شِنْخِیف کسکیت او شنخف کجردحل
مرد سطبر و فربه
ش ن خ م (شِنْخِم) بخای
معجمه کجردحل فربه
ش ن د ف (قرش شُنْدُف)
کقنفذ اسب بلند یا کژ رخسار
ش ن ذ خ (شُنْذُخ) بالضم سخت
و درازترگوشت و شیر بیشه و اسپ
تیز و شناب و طعام ضیافت بنای
خانه یا قدر ... ضیافت
گرسنه را و بفتح الذال
(شُنْذَاخ) بالکسر و بالضم و شُنْذُخة
و شُنْذُاخی بضمهما مثله
(شَنْذَخ شَنْذَخَة) طعام مهمانی
خانه نو مانند آن را ترتیب
داد
ش ن ذ ر (رَجُلٌ شِنْذِیرَة)
بالکسر مرد غیرت ناک پلید زبان
(رَجُلٌ شِنْذَارَة) - بالکسر
... شد
ش ن ر (شَنَرَة) بالفتح رفتار
روش مرد صالح
(شَنَوِی) بجوی دهی است بناحیه
سمنودیه و دهی است بناحیه
بهنسی
(شَنَار) عیب بدتر و خار و امر
مشهور ببدی
(شَنَارِی) کجباری گریه
(شِنْشِیر) کسکیت بدخوی بسیار
شر و بسیار عیب شِنِّیرَة بالتا مثله
و بنو شِنِّیر بطنی است از عرب
شَنَّرَ عَلَیْهِ تَشْنِیرًا عیب کرد او را
یا شنوانید عیب او را و رسوا کرد

ش ن ز (شِنْبِیز) بالکسر سیاه دانه که
بهندی کلونجی است و در آن لغات است
شُونِیز بالضم و شُونُوز بالهمزه
و شِهْنِیز بالکسر و بالها فارسی
الاصل است
(شُونِیزِیَّة) مقبره است صلحا را
در بغداد
ش ن ز ب (شَنْزَب) بالفتح
نیک سخت
(شُنْزُوب) بالضم موضعی است
ش ن ز ر (شَنْزَر) بالفتح نام مردی
و موضعی است یا آن تصحیف شیزر است
شَنْزَرَ الرَّجُلُ - درشت گردید
مرد + و نیز شنزرة درشتی
بر چیزی
ش ن س (اشناس) بالفتح
نام مردی و موضعی است بکنار دریای
فارس
ش ن ص (فرس شَنَاص) بالفتح
اسپ دراز هیکل توانا نجیب فرس
شُنَاصِی و بضم مثله
(شُنَاص) کغراب موضعی است
(ن س) شَنَص بالتحریک شُنُوصًا
دراویخته شد بآن چیز یا لازم
گرفت آنرا
ش ن ص ر (شَنْصَر) سطبری
و سختی شِنْصِیر بالکسر مثله یقال لهم
فی شَنْصَرَة و شِنْصِیر ای شدة
و نیز شِنْصِیر پناه جای
ش ن ط (شُنْطُط) کالکتب گوشت
های پخته نضج یافته
(شِنَاط) کالکتاب زن نیکو گوشت
و تن نیکو رنگ شِنَاطَات و شَنَائِط

(مُشَنَّط)، کمعظم بریانی
(تَشْنِیط)، بریان کردن
ش ن ط ف (قال شُنْطُف
کجندب کلمۃ هامیۃ ذکرها
ابن دُرید ولم یُفسّرها۔
ش ن ظ (شُنْظُرَةُ الجَبَل)،
کقنفذة سر کوه وکرانه آن
شناظی جمع۔
(شِنَاظُ الجَبَل) بالکسر سر کوه وکرانهٔ
آن وامرأة ذات شِنَاظٍ۔
زن پر گوشت فربه
(وامرأة شنظیان) بالکسر
زن بدخوی
ش ن ظ ب (شُنْظُب)، بالضم
موضعی است بیادیه ومرد دراز بالا
نیکو صورت وهر آب کند که در آن
آب باشد
ش ن ظ ر (شَنْظَرَة)، بالفتح
دشنام ودشنام دادن وفحش گفتن
یقال شَنْظَرَ بهم شَنْظَرَةً اِذا
شَتَمَهم واَفحش علیهم۔
(شِنْظِیر)، بالکسر بدخوی پلید
زبان، سنگ بزرگ که از سر کوه
شکافته برافتد + وبنو شِنْظِیر
بطنی است کوچک از عرب
(شِنْظِیرَة)، بالکسر کرانه کوه
وبدخوی پلید زبان
(شُنْظُورَة)، بالضم سنگ بزرگ که
از کرانه کوه شکافته برافتد
ش ن ظ ف (شُنْظُوف)، کعصفور
شاخ سر چیزی
ش ن ع (شُنْع)، بالضم زشت دیدن
کسی را از جهت بند اشتن فعل وی

یقال رای امرأ شَنِعَ به شَنْعًا
ای اِسْتَشْنَعَهُ۔
(شُنْعَة)، بالضم زشتی اسم است
مصدر را
(شَنِع)، ککتف زشت
(شَنَاعَة)، بالفتح زشتی
(اَشْنَع)، زشت ویوم اَشْنَع روز بد
وزشت واَشْنَعُ بن عمرو بن
طریف پدر قبیله است در عِنَزَة
(شَنْعَاء)۔ بالفتح گورخر ماده بسیار زشت
(شَنِیع)، کامیر زشت
(شُنُوع)، بالضم زشتی
(شَنَعْنَع)، کسفرجل لاغر مضطرب
خلقت
(مَشْنُوع)، مشهور
(لازم)، شَنُعَ شَنَاعَةً زشت گردید +
(متعدی)، شَنَعَ الخِرقةَ شَنْعًا بالفتح
متفرق وپریشان کرد پرزه خرقه
را تا زده شود + وشَنَعَ فلانًا سبک
پنداشت آن را وخوار داشت ودشنام
داد ورسوا نمود
(واَشْنَعَت النَّاقةُ)۔ شتابی کرد
در رفتار
(تَشْنِیع)، نیک زشت کردن وزشت
گفتن بر کسی صلته بعلی وزشت
شمردن چیزی را وآشکارا کردن
وخویشتن درچیدن وبستوه آمدن و
کوشیدن ستور وجز آن
(تَشَنُّع)، کوشیدن ستور وجز آن
در رفتن یقال تَشَنَّعَ البعیر اذا عدا
عدوًا شدیدًا + وآماده شدن جنگ را
ودلیر شدن تقول تشنعته اذا علاه
وچیره شدن بر اسب سوار شدن وسلاح

در پوشیدن وشناعت پراگنده کردن
وکهنه وپاره شدن جامه
(اِسْتِشْنَاع)، زشت شمردن
ش ن ع ب (شَنْعَب)، بالفتح
نام مردی
(شِنْعَابَه) بالکسر مرد دراز بالا
ش ن ع ف (شَنْعَفَة) درازی
(شِنْعَاف)، کقرطاس سر کوهها
یا کوههای بلند یا کوه بلند ومرد
دراز بالا سست عاجز
(شُنْعُوف)، کعصفور سر کوهها یا
کوههای بلند
(شِنْعَف)، کجردحل دراز مضطرب
وباریک خلقت
ش ن ع م (شِنْعَم)، کجردحل دراز
ش ن غ ب (شُنْغُب)، بالضم رسن و
شاخ دراز وباریک یا دراز از هر حیوان که باشد
(شِنْغَاب)، بالکسر مرد دراز ورسن
وشاخ دراز وباریک
(شُنْغُوب)، بالضم رسن وشاخ دراز
وباریک وپشته دراز وباریک از
زمین شور
ش ن غ ر (شَنْغَرَة) بالفتح بدخوی
وبدزبانی
(شِنْغِیرَة) بالکسر مثله
(شِنْغِیر)، بالکسر بدخوی پلید
زبان
ش ن غ ف (شِنْغَف) کجردحل مرد
مضطرب وباریک خلقت
ش ن غ م (رغمًا له شِنْغَمًا)،
کجردحل از اتباع است یا آنها بیین است
ش ن ف (شَنَف) بالفتح گوشواره که
بالاوی گوش آویزند یا حلقه گوش یا مطلق

و آں خلاف فرط است کرد. نرمے
گوش باشد شُنُوف جمع ✤ و بنظر
کراہت یا تعجب با نظر اعتراض
دیدن چیزے را والفعل من نصر یقال
شَنَفْتُ اِلَی الشَّیْءِ اذا نظرتَ اِلَیْہِ
کالمعترض علیہ۔
و شَنَف ککتف دشمن دار
و شَانِف ای اعراض کنندہ و رو
گردانندہ ویقال اِنَّہٗ لَشَانِفٌ عَنَّا
بِاَنْفِہٖ یعنی او رو گرداندہ و بد کنندہ
است خود را از ما
و شُنَیْف کزبیر نام بعی است ✤ و
شُنَیْف بن یزید محدث
نَاقَۃٌ مَشْنُوْفَۃٌ شتر مادہ مہار کردہ
دس، شَنِفَہٗ وَلَہٗ شَنَفًا ۔ بالتحریک
دشمن داشت او را و ناپسند شمرد و
دریافت ✤ و نیز شَنَف برگردیدن
لب زیرین از بالا
آشْنَفَ الْجَارِیَۃَ گوشوارہ نہاد
دختر را
و تَشْنِیْف گوشوارہ نہادن زن را
و تَشَنُّف گوشوارہ نہادن خود را
یقال شَنَّفْتُ الجاریۃ تَشْنِیْفًا
فَتَشَنَّفَتْ ھِیَ۔
ش ن غ ر و شَنْغَار بالفتح سبک خفیف
و شِنْغَارَۃ بالکسر شادمانی شتر مادہ
و سرعت و تیزی آں
و شِنْغِیْرَۃ بالکسر شادمانی شتر مادہ
و تیزی آں و مرد بدخو
و شَنْفَرٰی بالفتح و القصر نام
شاعری از وے از حد درگذرندہ و
منہ المثل اَعْدٰی مِنَ الشَّنْفَرٰی
ش ن ف ل شَنْفَلَۃ بالفتح دراہم

برآوردن در مطالبہ
ش ن ق شَنَق محرکۃ دیت جراحات
و کار مابین دو نصاب از زکات مثلا در
گوسپند مابین چہل و یک صد و بیست
برین قیاس است در غیر آں ✤ و
درازی سر و کم از دیت و فضلہ کہ
زائد بماند و سن و عدل او الشنق
الاعلٰی فی الدیات عشرون جذعۃ
والاسفل عشرون بنت مخاض و
فی الزکوٰۃ الاعلٰی بنت مخاض و فی
خمس عشر بن الاسفل شاۃ فی خمس من الابل
و قلب شَنِق ککتف دل مشتاق
و نگران بہر چیزے
و شَنَاق کسحاب دراز
و شِنَاق بالکسر سر بند مشک
و دوال و رشتہ و مانند آں ✤ و
زہ کمان و دراز و واحد و جمع مذکر
و مونث در وے یکساں است
و شَنِبُق کامیر چوبی ست کہ بر آں
قرصہ شہد را بر دارند و در بعین
خانہ زنبور عسل آنرا برپا کنند و
ایں وقتے باشد کہ زنبور اولاد و بچگان
خود را شہد خورانند ✤ و پسر خواندہ
و شِنِّیْق کسکیں جوان خویشتن بین
و شِنِّیْقَۃ کسکینۃ زن عشق باز
و شَنْقَاو مرغ کہ بچہ را دانہ دہد
و شِنْقَاق کسر طاس سوار پیاں
و بلاد واہیہ
و رحل مَشْنُوْق ہمہ مہ از بالا
رن مل، شَنَقَ الْقِرْبَۃَ شَنْقًا ۔
بالفتح سر بند مشک را بر مشک بستہ
طرف سر بند را بر عمود است آں بست
و شنق رَاسَ الْفَرَسِ سر اسپ را

بدرخت یا میخ بلند بست ✤ و
و شَنَقَ النَّاقَۃَ وکذا اَشْنَقَ الْبَعِیْرَ
بشناق بست آں را و شنق النخلۃ
در خانہ زنبور عسل شنبق را برپا کرد
✤ و نیز شنق بار ایستانیدن شتر را
سخت کشیدن مہار چنانکہ پس
گردن آں بہ پیش پالان چسپید یا
سر را بیک بر دارد و بوقتے کہ بر وے
نشستہ باشی
دس ض، شَنِقَ دوست داشت
چیزے را چنانکہ آویختہ شد دل
او براں
اَشْنَقَ الْبَعِیْرَ باز ایستانید
شتر را بکشیدن مہار چنانکہ
پس گردن شتر بہ پیش پالان چسپید
یا بلند کرد سر را بوقتے کہ بر وے
نشستہ باشد ✤ و اَشْنَقَ الْبَعِیْرُ باز
ایستاد شتر از کشیدن مہار وقتے
کہ سوار بر آں است لازم است و متعدی
و اَشْنَقَ الْقِرْبَۃَ بشناق بست سر
مشک را ✤ و اَشْنَقَ عَلَیْہِ ستم کرد
بر وے ✤ و نیز اشناق دیت جراحت
گرفتن و واجب شدن دیت جراحت
از لغات اضداد است و سر بر داشتن
شتر و بر میخ بلند آویختن مشک را
و مُشَنَّق کمعظم گوشت پارہ پارہ و
خمیر مقطع ملیدہ با دیت ترتیب یافتہ
و تَشْنِیْق چوب شنیق را بعد خانہ
بست انگبین کردن و پارہ پارہ نمودن
و بیاویختن چیزے را
شانقہ مشانقۃ و شناقا مخت
مل او را بمال خود ✤ و نیز شناق
گرفتن چیزے را از عنق

و منه الحديث لا يُشناق ای لا یوخذ من الشنق حتی یتم ـ

ش ن ق ب شُنقُب بقنفذ نوعی از مرغان او شِنقاب بقنطار مثله

ش ن ق ص شَنقَصة بالفتح نبهانیدن چیزی رسیدن لغتیست مولد است دشناقصة نوعی از رنگ اند

شنقاصی ست بسیر

ش ن ق م شِنقم بجروال زنب

ش ن ک شَنُوکة بالضم کملو بوهی است و جمع آن شنائک شنهبا

وشی آن

ش ن ک ب ث شنکبات بالفتح موضعی ست با مرو که از آن است احمد شنکبی بن ... واحمد بن محمد شنکبائی که محدثان اند

ش ن ک ت شِنکات بالکسر قریه ایست یا نام مردی و احمد بن عبد الخالق شنکاتی و کامل بن عبد الجلیل شنکاتی محدثان اند

ش ن م شَنم بالفتح خراشیدن و کفتن والفعل من نصر و یقال شنم شنما ای خرق طرف الجلد ـ

وشُنُم بضمتین گوش بریدگان وشنم بقنفذ پاره آتش که برجهد

یقال یتطایر شنمه ای شرر المجمع

ش ن ن شَن بالفتح مشک کهنه ریمه شنان جمع و شن بن افصی پدر قبیله است و آن قبیله است اعور قبیلی و قولهم وافق شن طبقة مذکور است در ط ب ق و حفص بن عمر بن مرة شنی صحابی است و عقبة بن خالد شنی و عمر بن ولید شنی و صلت بن حبیب

ناجی شنی محدثان اند

وشنة بالفتح مشک کهنه دریده و نیز شنه لقب وهب بن خالد باهلی و ذو الشنه وهب بن خالد است که بزبان میگردد باخود شنه بعید اشبع

وشنان کسحاب دشمنی و خداوند

... ست در ... شان

وشِنّان بکتاب وادی ست بشام وشُنان کغراب آب متفرق و آب سرد

شهبا وشُنانة بالضم آب که از مشک و از درخت چکد

وشِنّی بالکسر والقصر والنون مشددة موضعی است باهواز

وشَنُون کصبور فربه و لاغر از لغات اضداد است و گرسنه و شتر نه فربه نه لاغر

وشَنین بکامیر قطرهای آب و اشک و چکیدن آن و هر شیر که بر آن آب ریخته باشند

وشُنینة کجهنیة بطنی ست از عقیل

و نیز نام پدر سقلاب قاری مصری

وشِنشِنة بالکسر گوشت پاره یا پارهٔ از هر چیز و خو و طبیعت

ن شنّ الماء علی الشراب فشفا

شاشید آب بر شراب و پراگنده کرد و منه شن الغارة علیهم ـ یعنی پریشان کرد و از هر طرف ریخت غارت را بر ایشان

اشنّ الغارة علیهم از هر طرف ریخت غارت را برایشان و اشنّت القربة کهنه گردید مشک

وتشنّن درکشیدن و پژمرده شدن پوست و شکستگی پیری

شک ... و تشاق ... و تشنّن بشنّه شدن و کهنه گردیدن مشک خشک شدن پوست

المستشنات لاغر شدن ستور و ... گردیدن مشک دریده شدن مشک

ش ن و اشنه بقنفذ دهی ست نزدیک اصفهان

ش ن ه ب شنهبر بکسر جل کنیه پیر کلانسال و شنهبرة مانند

ش ن ه شناهیة نزدیک ... ست بحضرموت

ش ن و شنوة بفتح است در شنوءة که قبیله ست شنوی منسوب بوی و رجل شنوءة مرد دشمن و اشنوءة شنئی مثله

ش ن ی شانیا بکسر نون ناحیه است بکوفه

وشنوانی مذکور است در ش ن و

ش و ء شَیّان بالفتح کیمان مرده ودر میان دسا

ر ن هن ، شئلة بالفتح بهمزه بعد الف چیزی گرفت بر من و دستار ل فلان ، اندوهناک کرد مرا و در شگفت آمد دیقال غاشی ست و شوب کقلت شگفت آمدم و مسرور و شادمان گردیدم

ش و ب شوب بالفتح آمیختن چیزی بالکسر مثله و الفعل من نصر و درم راندن و یعدی بمن ـ و قولهم ماله شوب و لا روب یعنی نیست او را شهد بیداز نه شیری و فی المثل هو یشوب و یروب ـ در حق شخصی گویند که میان قول و فعل خلط کند و نیز شوب پارهٔ از خمیره آب یا شیر که

بچیزے آمیزند و شهد

(شَوْبَة) بالفتح فریب و مکر

(شَابَة) کوهے ست بمکه یا نجد

(شَائِبَة) آمیزش و آلودگی

شوائب جمع

(شِیَاب) بالکسر آبے که بچیزے آمیخته شود

گویند باتَتْ بِلَیْلَةِ شَیْبَاء ـ بفتح و اضافت و تحسین بِلَیْلَةِ الشَّیْبَاء شبیکه دران بکارت زن باکره زائل کرده شود

(شیبان) بالفتح قبیله ست و ابو محمد شیبان بن فرّوخ محدث است

(مَشَاوِب) بضم میم و فتح واو غلاف قاروره مشاوب جمع

(تَشْوِیب) نرم راندن و دفع کردن

(اِشْتِبَاب) اشتیابا ـ آمیخته شدن

(اِنْشِیَاب) آمیخته شدن

ش و ت (شُوَیْقِی) بیاے نسبت کوهیری نوعے از خرما

ش و ج (شُوْدَج) معرب شوره

ش و ح (تَشْوِیح) ناشناختن و انکار کردن

ش و ط (شَوْحَط) بالفتح نوعے از درختهاے کوهے که ازان کمان سازند و مر

ش و د (تَشْوِید) برآمدن آفتاب و بلند شدن آن نغو و شعله یا آن مبجما ست

ش و ذ (شِیْذَة) بالکسر هیات عامه بستن و منه انه لحسن الشِّیْذَة ای حسن الاعتمام

(اَشْوَذ) بالفتح نام پسر سام بن نوح علیه السلام و آفریده و منه اِشّه

خَیْرُ الْاَشَاوِذِ است خیر الخلق

(مِشْوَد) کنبر دستار سر شود و منه مشاوذ مشاویذ جمع و پادشاه مهتر

(شَوَّذَتِ الشَّمْسُ) مائل مغروب شد آفتاب و (تَشَوَّذَ السَّحَاب الشَّمْس) درگرفت ابر آفتاب را و پوشش مانند سے تکسیے آب گرد آگرد آن شد و نیز تشوذ عمامه بر سر بستن کسے را بقال شَوَّذْنَه فَتَشَوَّذ و اِنْسَتَاذ

(اِشْتِیَاذ) عمامه بستن

(تَشَوُّذ) عمامه بستن و نشستن را

ش و ذ خ (شَوْذَخ) بفتح ناقوره از برویے زمین

ش و ر (شَوْر) بفتح انگبین گرفته شده و خوبی و هیارت و لباس و فربهی و شور بن شور بن شور بن شور و نام او ابو الحسن عبد الله بن محمد بن میکال ممدوح ابن درید است و سقه و رثه آن به سه چهار ملوک بوده اند و قعقاع بن شور نامی است

(شَوْرَة) بالفتح خجلت و شرمندگی (شُوْرَة) بالضم معدن چیزے برو آن و بهاے شهد و بفتح خوبی و نیکوئی و هیات و لباس یقال انه لحسن الصورة والشُّوْرَة ای الهیئة و اللباس و فربهی و آراستگی و شتر فربه

(شَارَة) خوبی و جمال و هیات و لباس و منه حدیث عاشوره کانوا یلبسون فیه نساءهم حلیهم و شارتهم ای لباسهم الحسن و فربهی و زینت

(شَوَار) بالفتح خوبی و هیات و لباس و فربهی و آرایش و هیچ شوار و باونرم و بالتثلیث رخت خانه و رخت بار و نره و ما فرج زن و فسیح مرد و نمایش مرده و بروے

(شِیَار) بالکسر نیکوئی و هیات و لباس و تازگی و فربهی و نام روز شنبه و شتران فربه و تازه بدن جمع شیر ست بجید

(بَنُوشَاوِر) که ماه ب بطنی ست از همدان

(شُوْرِی) گسکری گیاهے است دریاے

(شُوْرَی) بالضم و القصر کنگاش و کنگاش کردن مشورة مشد و هی مفعلة لا مفعولة

(شَوْرَان) بالفتح کل کا زیره و کوهے ست نزدیک عقیق مدینه که آب باران بسیار دارد و حَرَّة شوران یکے از سنگستانهاے حجاز است

(شَیِّر) بجید مشورت دهنده و اجال فلان خیر شَیِّر اے صالح للخیر و المشورة شورا جمع و فرس شیر اسپ فربه شیار جمع

قَصِیْدَةٌ شَیِّرَة بجیده قصیدة نیکو

(شِیْرُوَان) بالکسر دهی است بخارا

(شِیْرُو) بکسرهٔ عمال لقب محمد جد شریف نغایه عسکر است و لفظ عجمی

(مِشْوَار) بالکسر آله انگبین گرفتن شور مطله و مروف چیزے زوبرد آن داخور یا جهان نشخوار است و ...

ستور ومنه الحدیث والخطب فانها مشوارٌ کثیر العثار وجدها آفات - واخذت الابل مشوارها یعنی فربه ونیک تن شدند

(مشوارة) بالکسر جای شهد

شیء مشور کمقول چیز آراسته

(ن، شار العسل شوراً بالفتح و شیاراً وشیارةً بالکسر ومشاراً ومشارةً بالفتح انگبین جدا از خانه زنبور عسل وشار الخیل شوراً و شیاراً ریاضت داد اسپ را یا بر سوار شد بران در وقت عرض بیع یا از موی تا بنگرد حسن ونجابت بلکه آن را بر گردانید ... کذا ... شارت الناقة ... فربه شد ... وکذا شار الفرس - ای سمن وحسن - وشار الشیء هویدا کرد آن را

(مشار) بالفتح خانه زنبور که از وی عسل گیرند

(مشارة) بالفتح در بهی ... تن یقال اخذت الابل مشارتها ای سمنت وحسنت ... زمین مشاور ومشاور جمع

(مادة مشار) بالضم شهد ... آن اعانت کرده ...

(مشیرة) کمقیمة انگشت سبابه

(اشارة) انگبین چیدن وریاضت دادن اسپ یا سوار شدن بران در وقت بیع تا بنگرند حسن [illegible] آن را واشارت کردن بسوی چیزی ... [illegible] ... علیه بکذا ای امره ... کردن

آن را یقال اشار النار واشار بها وکذا اشور بها بالتصحیح ور گرفتن شهد اعانت کردن کسی را یقال اشرنی عسلاً او اعنی علی جنیه

(ثوب مشور) کمعظم جامه رنگین بگل کاذیره

(تشویر) ریاضت دادن اسپ را یا سوار شدن بران ور گردانیدن در وقت عرض بیع تا بنگرند روش وحسن ونجابت آن را وزدن بکسی که ... کند ... باشد بعد ... بیان ... کردن ... عورت

(مشاورة) ... کردن وکنکاش ومنه الحدیث المشاورة من ستر والاستبداد من شیمة الشیطان

(اختیار) انگبین چیدن وفربه شدن ستور

(تشور) شرمنده شدن

(تشاور) کنکاش کردن

(مستشیر) ... کسی که ... را از ... کنکاش خواهنده

(استشارة) انگبین چیدن وفربه شدن شتر و ... کشن ماده را تا ... بار ... است یا نه و ... لباس ... شدن ... کنکاش ... از کسی

شن ونا اشون بالفتح متکبر و گردن کش

(مشوذ) کمقول بی آرام

(ن، شیز ... شیفته ... شد

... شوس ... [illegible]

(شوس) محرکة نگریستن بگوشه چشم از تکبر یا از خشم یا چشم را تنگ کردن و پلکها را فرو خوابانیده نگریستن والفعل من سمع

(ذو شویس) مصغر موضعی است

(اشوس) بگوشه چشم یا پلکها را فرو خوابانیده وچشم را تنگ گردانیده نگرنده شوس جمع * ومنه

ماء مشاوس آب کم که از باعث کمی یا دوری چاه بنظر نیاید

(تشاوس) نگریستن بگوشه چشم از تکبر یا غضب ورخساره کج کردن دران حال

(ش و ش) شاش شهریست بماوراء النهر وقد یمنع ... منسوب است بدان

(شوش) بالضم موضعی است نزدیک جزیره ابن عمر ومحله است بجرجان وقلعه است شرقی دجله موصل واز انجاست حب ارمان ومنه ... ابو العلاء ادریس بن محمد بن عثمان عفیف الدین عامری شوشی محدث امام مدرسه نظامیه ببغداد * ونام شهر سوس خوزستان معرب است ... وابطال شوش یعنی مختلف اندر سخت دلاور

(شوشة) بالضم موضعی است نزدیک بابل ونزدیک آن موضع است قبر ذو الکفل علیه السلام

(ماء مشاوش) آب کم که سبب کمی یا دوری چاه دیده نشود

وشواش، کسحاب اختلاف یقال
بینهم شواش اے اختلاف
ناقةٌ شوشاة شتر مادهٔ سبک
ناقةٌ شوشاة بالها خفیفه مثله
وتشویش شوریده کردن کار
و قال فی القاموس التشویش و
التشوش والمتشوش کلها لحن و
الصواب التهویش والتهوش و
المهوش -
وتشوش شوریده شدن کار
وتشاوش، ورا سبحة ستدن

ش و ص

شوص، بفتح بدست استیاک
کردن حیث را وجنبانیدن آن را
از جاے خود مالیدن بدست و
شستن ونیک پاک کردن و
خائیدن مسواک را و دندان مالیدن
بمسواک و کاواکردن از زیر بسوی بالا
و درد کردن دندان و درد کردن
شکم وگذردن بچه در شکم. مادهٔ الفعل
من نصر وسمع فی الکل
وشوصة، بالفتح باد که در پهلو
نشیند مردم را و ورم درون پهلو
و درد شکم و جهیدن رگ
وشوص، بحرکه نگریستن بگوشه
چشم از تکبر یا از غضب والفعل
من سمع
واشوص، چشم بسیار برهم زننده
وشوصاء، چشم که بکنج چشم نگرد
و شوصة العین آنکه بکنج
چشم نگرد
وشیلص، بالکسر بوے [illegible]
اشاص [illegible] دندان مالیدن
بمسواک

ش و ط

وشوط بواح، بالفتح شغال و
شوط باطل، گرد آفتاب که [illegible]
خانه نماید یعنے [illegible] است [illegible]
و نیز شوط یک تا نهایت
شوطة یکے اشواط جمع و نیز
طاف بالبیت سبعة اشواط یعنی
طوف کرد خانه را بهفت گشت
و قال فی القاموس وکره [illegible]
من الفقهاء ان یقال لطواف
الثلاث اشواط [illegible]
نزدیک کرده [illegible] و جا [illegible]
میان دو [illegible] کرده ماند [illegible]
در آن آب و مردم مسافت [illegible]
مقدار آواز داعی [illegible]
بالکسر جمع و نیز شوط موضعی است
بهود وطے
وشاط، غلط است [illegible]
وشوطان بالکسر ان موضعی است
شوط تشویطا [illegible] سفر و
و شوط القدر جوشند [illegible] را
و شوط اللحم نیک [illegible]
گوشت را و شوط لشقیع [illegible]
سوخت پشک گیاه را و نیز تشویط
راندن اسپ را بحدی که [illegible] گرد و
وتشوط، نیک راندن اسپ را

ش و ظ

وشواظ بالضم والکسر [illegible]
آتش بے دود یا دود آتش و حرارت
آن و گرمی آفتاب و شدت تیزی شهوت
جماع و دشنام و بانگ و فریاد
ومشاوظة، بهدیگر را دشنام دادن
شواظ مثله
وتشاوظ، باهم دشنام دادن

ش و ع

وشوع، بالفتح بچه مردم که پیش
ازیشان دیگرے نزاده باشد شیع بالیاء
مثله یقال هذا شوع هذا وشیع
هذا اے ولد بعده ولم یولد بینهما
وشوع بالضم [illegible]
آن گیاهے است [illegible] در زمین
نرم روید [illegible]
وشوع بحرکه [illegible] و پریشان
ونیک سخت شدن [illegible]
[illegible]
یک [illegible]
واشوع [illegible]
سوے شوعاء [illegible]
و قاضی کوفه [illegible] بن عمرو بن
اشوع ازنسل است
ومشواع [illegible]
ازشیع النار [illegible]
مگر آنکه [illegible]
وصبوان
ولد شوع [illegible]
ژولیده موشده [illegible]
والقیاس [illegible]

ش و غ

وشغ شغ [illegible] است بر حرص
بر قناعت [illegible] بر شی بحث و
تطویل شعر
وتشیغ پریشان کردن آتش را

ش و ف

وشوف، بالفتح آلتی است از چوب
یا سنگ و مانند آن که بدان زمین
زراعت را هموار کنند
وشیاف، بالکسر دواء چشم و
مانند آن
وشیفة طلیعه [illegible] قوم شیفان
به نشد [illegible] مثله

و دینار مَشُوفٌ بمعنی دینار جلا
یافته و جَمَلٌ مَشُوفٌ شتر قطران
مالیده و کفش تیز شده تا بشتی آن راسته
و پشم بگوین [illegible]
(ن) شَفَتَهُ شَوْفًا - زدود و آن را
جلا داد و شَافَ الْإِبِلَ - قطران
مالید شتر را و شَيَّفَتِ الْجَارِيَةُ
مجرد [illegible] آراسته شد دختر
أَشَافَ عَلَيْهِ إِشَافَةً اطلاع یافت
بر آن واشاف مِنْهُ ترسید از آن
تَشْيِيف [illegible] اشیاف ساختن
یقال تَشَيَّفَ لِلدَّوَاءِ اجْعَلْهُ أَشْيَافًا
اشْتِيَاف [illegible] باز کردن
نگریستن و [illegible] دیده بالی کردن
و [illegible] شدن [illegible]
نگریستن [illegible]
تَشَوَّف خود را [illegible]
بر آمدن بر جیزی تا بنگرد و [illegible]
خبری کردن و [illegible]
جیزی را یقال النساء یتشوفن [illegible]
السطوح ای ینظرن -
ش و ق شَوْق بالفتح [illegible]
میل خاطر اشواق جمع
یونس بن احمد بن شوقه [illegible]
بالفتح استاد ابن شق اللیل است
و شُوق بالضم عاشقان
رأشوق شائق تر [illegible]
و [illegible] باشد
وشائق [illegible] آرزو آرنده و مشتاق
تشییق [illegible] [illegible]
کرده شود آن جیز [illegible] بسته شود
و بجیزی دیگر
شَتَیق [illegible] آرزو مند

مَشُوق بمعنی آرزو آورده
شده و عاشق
و مَشْوَق [illegible] استاده بدیوار
ت) شَاقَ الْقَلْبَ إِلَى الْوَتَدِ
[illegible] را بیخ و استوار کرد
و شَاقَ الْقِرْبَةَ بر پایه کرد
مشک را بدیوار و شَاقَنِي حُبُّهَا
برانگیخت [illegible] آرزو او و مراد دوستی
[illegible] و یقال شُقْ شَقَّ فُلَانًا یعنی
آرزومند گردان او را بسوی آخرت
مشتاق آرزومند جیزی
اشتیاق آرزومند جیزی شدن
یقال اشتاقه و اشتاق علیه
تَشْوِيق بآرزو آوردن کسی را
تَشَوُّق ظاهر کردن شوق [illegible]
[illegible] آرزومندی نمودن
ش و ک شوک بالفتح خار شوکه یکی
أشواك جمع و مَنْطِرَةُ الشَّوْكِ
[illegible] سنت [illegible] بقعه او
شوکی منسوب است بدان و
یقال [illegible] فی الشوک والثمریین در
[illegible] بسیار آمد
و شوکه بالفتح سلاح و تیزی آن و
تیزی هر جیز و حدت و سختی
جنگ و قوت و قدرت و جرات و
[illegible] بدشمن و بیماری است یا آن
[illegible] حمری ست و سرخی است از علت که بر
اندام پیدا آید و گزنده با لکاره آن
[illegible] است که بوی ردی جامه را
[illegible] دار [illegible] جامه
[illegible] بنشین گزدم [illegible]
نام [illegible] و شوکة الکتان
[illegible] درست کرده آن خار خار [illegible]

کسند و بگذارند تا خشک شود و
بدان کتان را از کتان بیزه صاف
کسند و شَجَرَةٌ شَوِكَةٌ درخت
خارناک
رَجُلٌ شَائِكُ السِّلَاحِ مرد با سلاح
و تیز جالاک
رَأْضٌ شَاكَةٌ زمین خارناک [illegible]
[illegible] شاکة رَجُلٌ شَاكِي السِّلَاحِ و شوکه [illegible]
مرد با سلاح و تیز [illegible] و شجره
شاکة درخت خارناک شجرة
شَائِكَةٌ [illegible]
و شُوَيْكَة بصغیة نوعی از شتران
و موضعی است و دهی است نزدیک
قدس
و شوکاه چادر درشت بافته
غوکاه چادر درشت ادادی
و شوکان بالفتح موضعی است
بحرین و قلعه است و شهری است
میان سرخس و ابیورد و از آن شهر
است عتیق بن محمد بن عنبس غوکانی
[illegible] و ابو العلا عنبس بن محمد
شوکانی
و شادکان موضعی است ببخارا
و مَشُوک بمعنی علت سرخی زده
و بیماری [illegible]
(ن) شاکته الشوکة در آمد او را
خار و شکته انا [illegible]
[illegible] لازم متعد
و [illegible] شاکة و شیکة
بالکسر خارستان [illegible] و کذا
شَكَتِ الشَّوْكُ [illegible] و
و شاکته الشوکة خلید
او را خار و رسید در اندام او خود

شَاکَه بالشوکه رسانید او را
خار و وشَاکَ شوکًا وشوکة قوت
و تیزی نمود و وشاک الرجل
مجهولا خار می شوری گردید و وشاک
شوکًا ظاهر شد قدرت و حدت او و
وشاک ثدی الجاریة پیدا آمد
پستان دختر و وشاک لحیا
البعیر برآمد دندان نشتر شتر
شجرة مُشِیکة کمحسنة درخت
بسیار خار و وارض مُشِوکة زمین
خارناک و آنکه درخت خار روی اند
اِشَاکَة خار برآوردن درخت
یقال اشوکت الشجرة اِشواکًا علی
الاصل وکذا اشاکت اِشاکة ای خرجت شوکها
و و بخار در خستن کسی را و رسانیدن
خار را و رنجانیدن تاب
و مَشوکة بمعظمة قلعه ست به یمن
در کوه تعاج
شوک الزرع تشویکًا سپید شد
کشت پیش از آنکه به آگنده
گردد و نیز تشویک خار
برآوردن و خارناک شدن درخت
و خار بر سر دیوار نهادن و دندان
نشتر برآمدن شتر را یقال شوک
لحیا البعیر ای طالت انیابه و پستان
دختر برآمدن و سپیده غدن چهره
و مانند آن و سخت شدن سبلت کودک
و موی برآمدن بعد از ستردن
ش و ل شَول بالفتح آب اندک و باقی
مانده در بن مشک و جز آن و مرد سبک
و چالاک در هر کار و سبک از هر
چیزی اشوال جمع
و شُوکة دم یا نیش کژدم که در دوا بچه

وزن کول داسنان ده است از منازل
قمر یقال لهما حُمَة العقرب
و نیز شَولة نام اسپ زید فوارس ضبیع
نام نسبی کول واه عدوان کانت
تنتمی لِمَوالیها فتعود نصیحتهما و
الا علیهم لحمتها فقبل للتوضیح
الاحمق اَنت شَولة الناصحة
و رَجُل شَول بکتف مرد سبک
و چالاک در کار و خدمت و حاجت و محتاج
و شَوکة بفرحة علم است کژدم را
ناقة شائل شتر ماده بی شیر دم
برداشته جهت گشنی کشول رکع
شُیَّل بالیلو و شُمَّل بکسر شین و
شوال بجبال مثل
و شَائِلَة ماده شتر که شیر کم کرده باشد
و هفت ماه بر حمل یا از نتاج آن
گذشته باشد شوال بالفتح جمع
بر غیر قیاس اشوال جمع الجمع
و و پاره از گوسپندان
و شُوَیلة بجهینة موضعی است
و شَوّال کشداد ماه عید فطر سمی
به لانه وافق ان الابل شالت فیه
شوالات و شواویل جمع و و
و هی ست بر و و سالم بن شوال
تابعی است و حمدة بنت ابی شوال از
رابعه عدویه روایت می کند
و شَوّاکة بالتشدید علم است
کژدم را و مرغی ست و
و شَوالة بزن سخن چین
و شُوَیلة مصغر اکیاب است که
مدتداوی بکار آید و آنرا شُوَیل
کقبیط نیز گویند و و نام موضعی
ذو الشاول بفتح واو لقب پسر

ذو عام بن مالک همدانی
و شَوشَلا بالفتح جامع یا آن لغت
حبشی ست
و مِشوَل کمنبر داس خرد و هذا
تفسیر ما فی نسخة صحیحة من الصحاح
و فسره صاحب الصراح و فی نسخ
من القاموس و المشول کمنبر منجل
صغیر بالخاء المعجمة و فسره صاحب
الترجمه غربال خرد
و مِشوال بالکسر سنگی که آن را
بردارند جهت آزمایش طاقت
و شَالَت الناقة بذنبها شولًا
بالفتح و شَولانًا بالتحریک برداشت
شتر ماده دم را و و شال الذنب
بلند و در روا شد دم لازم است و متعدی
و شال بالحجر برداشت سنگ
را و و شالت نعامتهم هلاک شدند و
آرام گرفت بعد خشم و بمرد و
و شالت القوم رفتند و خالی
شد جای ایشان یا پراگنده و مختلف
شد سخن ایشان یا رفت عزت و غلبه
ایشان و و نیز شول برآمدن پله
ترازو و برداشتن سبو را
و اِشَالَة دم برداشتن ناقه و
برداشتن سنگ را
شَوّل اللبن تشویلًا کم شد شیر
و کذا اشول الماء و شوّلت
الناقة خشک شد شیر آن و شاله
گردید و شَوّلت الابل لاصق
شد شکم آن به پشت و شوّلت
المزادة کم گردید آب توشه دان
و شَوّل فی المزادة اندک آب
باقی گذاشت در توشه دان و

شَوَلَ العَزَبُ کم شد آب و رو و دونیز
تَشَوُّل فرو هشته و سست شدن
نره وقت اراده مجامعت
ومُشَاوَلَة بر داشتن شنک و مانند
آن را و به نیزه بسوی یک دیگر حمله
کردن و جنگ
وإشتیال تعرض نمودن و دشنام
دادن و بر داشتن شتر دنبال را
وتشاول به نیزه و جز آن بسوی
یکدیگر حمله کردن و جنگ
وإنشیال بلند و بر داشته شدن
سنگ و جز آن

ش و ل م (شَوْلَم) گوهر گندم
دیوانه و گذشت

ش و ن (شُونَة) بالفتح زن کحل
و جاے غله نهادن لغت مصری است
و مرکب آماده جهاد و در دریا
و تَشَوُّن جدا و متفرق نمودن
و واکردن یُقَال هو یُشَوِّنُ الرُّؤُسَ
ای یفرح شؤونها ۔
و تَشَوُّن سبکی عقل و رای

ش و ه (شَاة) گوسپند و گاو وحشی للذکر
والانثی او تکون من الضأن و
المعز و الظباء و البقر و النعام و حمر الوحش
و بمعنی زن شاء بهمزه جمع اصله
شاهة بها شیاه و شواه و اشاوه و
شَوِي کغنی شوی محرکة و شیه
بالکسر والفتح و شتیه کسید مثله و
اصل الشاة شاهة لان تصغرها
شُوَیْهَة والجمع شیاه بالهاء فحذفت
الهاء تخفیفا و کانت اصل شاهة شوهة
فابدلت من الواو الالف فی ادنی
العدد تقول ثلث شیاه بالهاء
الی العشر فاذا جاوزت فبالتاء
تقول هذی عشرة شاة واذا کثرت
قیل هذه شاء کثیرة بالمد ۔
و شُوهَة بالضم و مدی
و شَوَه محرکة درازی گردن و کوتاهی
آن از لغات اضداد است
رجل شاة البصر مرد تیز
بینائی رجل شاه البصر مثله
و أبو شاه کنیت صحابی است و
کد ترو ی شا ر و شاه کرمانی صوفی
از اولیا است بنع و بعرف
و عبد الوهاب بن شاه محدث
و أشوه مرد زشت روی و مرد
متکبر و چشم رساننده
و شوهاء زن زشت ترش روی
و زن نیکو روی از لغات اضداد است
و زن شوم نا مبارک و اسپ دراز
نیکو منظر یا کشاده دهن کشاده
منخرین و این صفت نیکو است
در آن و اسپ تنگ دهن از اضداد
است و نام دو اسپ
رجل شاوی مرد صاحب
گوسپندان رجل شاهی مثله اول
منسوب بشاء است و دوم منسوب بشاه
و شاهین نوعے از جانوران
شکاری شواهن و شواهین جمع
لیس بعربی لکن تکلمت به العرب
و اسحق بن شاهین محدث است
و شاهان شاه بسکون نون است
در روی شاه شاه و التسمی به حرام
التسمی بالمختص به کالرحمن و
القدوس
و لوش مشاهة بالفتح زمین
گوسپند ناک
و ن شاه وجهه شوها و شوهة
بالفتح زشت شد روی او و این معنی
از سمع نیز آمده و شاهه فلانا
ترسانید او را و شاهه بالعین
چشم بد رسانید او را و حسد برد و
و شاهت نفسه الی کذا آزمند
شد دل او بسوی آن و نگریست
و مُشَوَّه کمعظم زشت روی
و تَشْوِیه زشت گردانیدن روے را
و چشم بد رسانیدن کسے را یقال لا
لا تشوه علی اے لا تصبنی بعین
و تشوه شاة شکار کرد شاة را و
و تَشَوَّه له ناشناسا کرد خود را برا او

ش و ی (شَوِي) بالفتح موضعیست و
و عی شی از اتباع است و جاے باشد
و الشی یعنی اندک هیچ کاره آورده
و شِیَة بعدة گوسپندان
و شَوی بالفتح و القصر کار
سهل و اندک از هر چیز و ستور
ریزه و اطراف و دستها و پایها
و سر مردم و هر عضو که نه جاے قتل
باشد یقال رماه فاشواه اذا
لم یصب المقتل ۔ یقال لا تشوی
و لکن تقتل و گوسپندان و
پوست سر خواة یکے
و شَوَاة بالکسر پاره از بریان
و شَاة زن دستار بست کوچک
و گاو نر وحشی و هر خاص بالذکر
و شاوی خداوند گوسپندان و قدم
شعفة شاوية فراخ خشک
و شِوَاء بالکسر و بضم بریانی
و شُوَیَّة بالضم پاره گوشت جست

بریانی با عام ست یقال ما بقی من
الشاة الا شُوایة و اندک از هر چیز
او القلیل و کار آسان و باشیت
بقیه از قوم یا از شتران هلاک شده و
رود و بیکاره از شتران و گوسپندان
و شُوایة الخبز گردهٔ نان
و شَوِی کغنی بریانی و یقال سے
الاتباع عوی شوی و کذا لعبی -
مَاخُوذٌ من الشّوی وهو الرذال
و شَوِیَّة کغنیة بقیه قوم هلاک شده
شَوَایا جمع
و شَیَّان بالفتح خون و سیاوشان
قابض قوی و قاطع خون از جمیع اعضا
و مرد دوربین و دور نگاه
و شوشاة بالفتح شتر ماده سبک
و شتاب .
و مُشْوِیّ کمهدی آن که او در انگ
خطا کرده باشد
(ض) شوی اللحم شَیّا - بریان کرد
گوشت را و شَوَی الماء گرم کرد آب را
و اشواهم داد ایشان را گوشت
تا بریان سازند و نیز بریان
خورانید ایشان را و اشوی القمح
وقت آن شد رسید گندم و صالح
بریان کردن گردید و ما اعیاه و
ما اشواه از اتباع است و کذا ما اغباه
و ما اشباه بالبا یعنی چه عاجز است
این و نیز اشوی بقوی رسیدن
چیزے یقال رماه فاشواه اذا اصاب
شواه و باقی گذاشتن یقال تعشی
فلان فاشوی من عشائه ای ابقی
منه بقیة و ستور ریزه گرفتن و زرد
شدن شاخ خرما بن

شَوّاهم تشویة داد ایشان را
گوشت تا بریان کنند و شواه
بر شوی رسید او را و نیز تشویة
بریانی خورانیدن کسے را
و اشتواء بریان شدن و بریانی ساختن
و انشواء بریان شدن

ش ه ب و شَهَب بالفتح کوه که بالاے
آن برف باریده باشد
و شُهْب بالضم سپیدی که بر سیاهی
غالب آمده موضعیست
و شَهَب محرکة سپیدی که بر سیاهی
غالب آمده و غالب آمدن آن شهبه
بالاضافه باشد ضرباء الفضا من زرد و سمت
و شُهُب ککتب ستارهاے روشن
و سه شب از هر ماه و واحد آن شهاب
بالکسر است
و شاهب کصاحب اسپ سپید موے
و اشهب غیر بیشه و کار سخت و نام
مردی و ماده بز که لب سپیدی زند و
دوزخ و اشهب اسپ سبز خنگ و
و یوم اشهب روز با دو سرد و و
فصل اشهب بیکان زدوده و و
جیش اشهب لشکر قوی
بسیار سلاح
و اشهبات آن دو سال بے باران
که میان آن هر دو سال یا باران و سبزه باشد
و شهباء بر سپید سیاهی آمیخته
و کتیبة شهباء لشکر گران بسیار
سلاح و غرة شهباء اسپ که در
پیشانی آن موے مخالف سپیدے
باشد - و سنة شهباء سال قحط
که سبزی و باران نداشته باشد و
و لیلة شهباء شب با د سرد و و

نیز شهباء نام اسپ قتال بجلی
و شَهَاب بالفتح شیر تنک کرده
ثلث آن آب باشد
و شِهَاب بالکسر درخش آتش و پاره
از آتش و درخش هر چیز سپید بالا
بر آمده و شهاب ثاقب شعله
افروخته و نیز شهاب مرد رسا
[illegible] و منه فلان شهاب الحرب
ای ماض فیها شُهُب ککتب جمع و
شُهبان بالضم والکسر و اشهب ککلب
مشدد و بنو شهاب حی ست از یمن
و آن شهاب بن عاقل بن ارمع
بن خولان است و شهاب بن عامر
صحابی و این نام او را در جاهلیت
بود آن حضرت صلی الله علیه و سلم
بهشام تغیر فرموده بود و محمد بن مسلم
بن شهاب زهری از به حدیث است
و شُهَابة بالضم شیرے که در آن
دو ثلث وے آب باشد
و شَوْهَب بالفتح خار پشت
یا خار پشت نر
و شَهَبَان محرکة نوعے از گیاه
و اشاهبة لقب بنو منذر ست
بدان جهت که جمال داشتند
(تفعیل) شَهَّبَهُ الحرّ والبرد سوخت
او را گرمی و سردی و برگرداند گونه
آنرا - و شَهَّبَتِ السنة القومَ
لاغر و بے علف گردانید سال سختی
ایشان را و هلاک ساخت
اشهب النخل بسجه سبز خنک
آورد کشن و اشهبت السنة القوم
لاغر گردانید سال مواشی قوم را
کذا فی نسخه من القاموس -

شهب الحر تشهیبا سوخت اورا گرمی و برگردانید گونهٔ او
(اشهاب) پیر شدن یقال اشهب الرأس. تو اشاب
(اشهباب) سپید مو شدن اسپ
(اشهیباب) سبز خشک شدن اسپ تو و جائے جاے سبز مانده خشک شدن کشت یقال اشهاب الزرع اذا هاج وبقی فی خلاله شیٔ اخضر
ش ه ب ر رجل شهبر بالفتح مرد پیر. لایوصف به الرجال وسطبرو بزرگ سر و و عصام بن شهبر دربان نعمان بن منذر است
امرأة شهبرة زن کلان سال باندک قوت یا کنده پیر فانی شهبور و شهبرة مثله
مشهبر الراس مبنیا للمفعول پهن و کلان سر
شهبر دبر البعیر شهبرة مائل نسپیدی شد ریش پشت شتر و شهبر لکذا، آماده گریستن گردید
ش ه ب ر ق شهبرق بالفتح وتقدیم الموحدة علی المثناة التحتیة شهری است و ابن القطاع آنرا شهنسدرق بدو شین بروزن فعفلل خوانده
ش ه ب ج شهبج درهم شدن کار و مخلوط و مشتبه شدن آن
تشهبج الامر. درهم شد کار
ش ه ج ر شهاجر، نوعی از مرغ مردار خوار و اعد ندارد
ش ه د (شهد) بالفتح والضم انگبین با موم شهدة اخص است از آن شهاد جمع ... بی ست ... مصطلق

را از خزاعه
(شاهد) حاضر و مقیم شهود و شهد کرکع جمع تو و ادای شهادت کننده و گواه شهد بالفتح جمع کصاحب و صحب شهود جمع الجمع اشهاد مثله تو و نامی از نامهاے نبی صلی الله علیه وسلم و زبان و فرشته مسوز جمعه و ثریا و نمک باقی بیرون بر جودت آب و آب سطبر که با بچه بیرون آید از رحم و کار سریع و شتاب تو و شهود الناقة اثار ولادت آن است از خون و جز آن و صلاة الشاهد نماز مغرب است
(شاهدة) زمین
(شهید) دیگر حاضر و گواه و امین در شهادت و آن که از علم او چیزے فوت نشود و کشته در راه خداے بدان جهت که ملائک رحمت اورا حاضر شوند یا آن که الله تعالی و فرشتگانش شاهد اند برائے او به بهشت یا آن که او از جمله آن کسان است که شاهدی از انها طلب کرده خواهد شد در روز قیامت بر امتهاے گذشته یا آن که افتاده است بر شاهده یعنی زمین با آنکه زنده و حاضر است نزد پروردگار خود یا آنکه مشاهده میکند ملکوت و ملک خداے را شهداء اسم مراد جمع
زاهد عمر بن سعید بن شهید که بر امیر قلعه است و در نسخه امیر حمص تو و احمد بن عبد الملک بن شهید ادیب است
(مشهد) بالفتح جاے حاضر آمدن مردمان و جاے اثبات دعوی بمهر و گواهی ... مشهدة بالفتح و ضم آن مثله و موضعی ست و لقب اسباجة از خراسان مدفن امام ثامن
(مشهود) روز جمعه یا روز قیامت یا روز عرفه
(مشهودة) نماز یا نماز مغرب یا نماز فجر بدان جهت که ملایک حاضر میشوند و در مصلی راے نویسند یا ملایک شب و ملائک روز حاضر میشوند آن را درس لکه، شهد علی کذا شهادة - و قد یسکن ها و. آگاهی یافت بران تو و شهد کسمع شهودا حاضر شد اورا و شهد له بکذا شهادة گواهی داد برائے او و ادای شهادت نمود تو و قولهم اشهد بکذا یعنی قسم میخورم تو و شهد الله انه لا اله الا هو. ای علم الله او قال الله او کتب الله و اشهد ان لا اله الا الله - یعنی میدانم و بیان میکنم تو و نیز شهادت خبر درست و اگاهی قاطع و کشته شدن در راه خداے تعالی
(امرأة مشهد) کمحسن بلاها ... زن که شوی او حاضر باشد نزد او خلاف مغیبة بالتاء تو مکرم کشته شده بے قصاص و دیت
(اشهاد) حاضر گردانیدن و نزدیک آوردن مرد و بالغ شدن دختر و حیض آوردن آن و کشته شدن در راه خدا یقال اشهد الرجل مجهولا ای قتل فی سبیل الله. و گواه گردانیدن یقال اشهدته یشهد

الحمار آخر صوته تنهاق مثله و
زفيره اوّله ـ ويقال الشهيق رد
النفس والزفير اخراجه ومنه قلك
تنهاق دلا ذ ذ ... في الشدّة ـ
(شهاق، ... صوتے است
(ت) ص ص، شهق شهقًا وشهاقًا
بالضم وتشهاقًا : نفس گردانید
گریه را در سینه خود ... و
وشهقت عين الناظر عليه رسيد
او را چشم زخم ... وشهق شهوقًا
بلند گردید ... وشهق شهقة
بالفتح نعره بزد ويقال شهق
شهقةً ومات ـ
ش ه ل (شهل)، بالفتح تعقید نند
نرمانے استعداد روغ
(شهلة)، بالفتح زن کلاں سال
وزن میانه تمام عقل خاصٌّ بالنساء
لايوصف بها الرجل ـ
رجل اشهل ـ مرد میش چشم و
نیز اشهل نام مردے و بتے ست
ومنه بنو عبد الاشهل ـ که ے
است از عرب
(شهلاء)، مؤنث اشهل است و ...
(شهال)، کسحاب و ... ست بمصر
(شهیل بن ثانی)، کزبیر از تبع
تابعین ست
(س)، شهل شهلًا ـ محرکة میش
چشم گردید ... ونیز شهل محرکة
(شهلة) بالضم میش چشمی یکی
ازاں یا شهله آن ست که در قد
چشم سرخی زند ... غلبه سرخ
نبوده باشد مانند شکلة لیکن ...
است از کمی سیاهی حدقه ...

کرگویا مائل بسرخی است
(مشاهلة)، باہم دشنام دادن
و شر گفتن همدیگر را و سخن
گردانیدن
(تشهّل ماءُ الوجه)، رفتن
آب روی ست
(اشهلال)، میش چشم شدن
ش ه ل ج (شاهلوج) نوعے از
بزرگ از اجاص است
ش ه م (شهم)، بالفتح تیز خاطر چالاک
(شهام)، بالکسر قسم ... نیز زور
توان و ... شهوم ... بود
سگے ست که بر در خانه صید شیر
گذارند که چوں شیر در خانه در آید
در بدان سنگ بند گردد و مذکور
است در سین ... و شهم بن مر شاعر
محاربی ست و ... بن مقدام
شیخ است مر ثوری را ... و شهم بن
عبد الله و سلمة بن شهم محدثان
اند ... و ابو شهم بن یزید بن ابی ... صحابی ست
(شیهم)، بالفتح خارپشت نر یا خار
پشت نر کلاں خار
(شیهمة)، با تاء کنده پیر کلاں
سال
(شهام) کسحاب غول بیابانی
(مشهوم)، تیز خاطر چالاک و
ترساں و بیمناک
(ك)، شهم الفرسُ شهامةً،
تیز رو و توانا گردید نیز شهامة
تیز خاطر و چالاک شدن
(ف)، شهم الفرس شهمًا ـ
زجر کرد اسپ را و شهم فلانًا
شهمًا و شهومًا ترسانید او را

و بیم کرد و ایں معنی از نصر نیز آید
ش ه م ل (شهملة) بالفتح کنده پیر
(شهمیل)، بالکسر ... بعنی است
ش ه ن ز (شهنیز)، بالکسر شونیز
است و گزشت
ش ه ن (شاهین) مرغی است شکاری
مذکور است در ش و ه و عوده ... ازو
ش ه و (رجل شاهي البصر)، مرد تیز
نظر قلب شائر البصر
(شهوان)، مرد خواہاں و آرزومند
شهوی مثل شهوی مؤنث شهاوی
ولے علی فعالی جمع ... ے
شهوان شاعری است
(رجل شهيّ) یعنی مرد خواہاں و آرز
مند ... وطعام شهيّ ـ طعام مرغوب
(س ن)، شهیة شهوةً ـ دوست
داشت و خواست آں را و آرزومند
وے گردید و نیز شهوة خواہانی
تن و آرزو ... غما ... اشتهاءً ـ
واشتهاه بحسنه ـ داد مرغوب
و خواستنی ... و اشتها یاه بعین
چشم زخم رسانید آں را
(تشهية)، برخواہانی چیزے
انگیختن کسے را یقال هذا شيءٌ
تشتهي الطعام ... الی ... تها ... ته
(شاهاه مشاهاةً) و مشاهاه او ... ند
(مشتهی)، خواسته و مرغوب
(اشتهاء)، خواست ... آرزو ے
... ر و دوست داشت
(تشهّاه) خواہانی آں کرد و
آرزومند وے شد ... نیز تشهي
خواہانی نمودن بعد خواہانے
یقال تشهيت على فلان كذا كذا

قَتَرَّمَتْ شَیْؤَةً بَعْدَ شَہُوَیٍّ ۔
ش ی ء (شَیْءٌ) بالفتح چیز اشیا جمع
اَشْیَاوَاتٌ وَاَشَاوَاتٌ واشاوی
بفتح الواو وکسرها مثل اصلها
اَشَایِیُّ عَلٰی اَفَاعِیْل ہمزہ بیا بدل
کردند پس سہ یا جمع شدند میانہ
را حذف کردند و اخیر را بالف
بدل کردند و اول را بواو و یجمع
ایضًا عَلٰی اَشَاوِیَا وحکی ایضًا اشایا
وَاَشَاوِہُ بِھَا نادر است زیرا کہ اکثر
ندارد و اَشْیَاء بر مذہب
اخفش اَفْعِلَاء است جمع برغیر
واحد خود مانند شعراء
فاعل بر فعلاء جمع نمود پس
ہمزہ اول را بجہت لطف است بجہت
تخفیف حذف کردند و بعد از غیر
معروف آید و بریں الخلیل
اَنَّھَا فَعْلَاءُ نَائِبَةٌ عَنْ اَفْعَالٍ و
بدل منہ وجمع لِوَاحِدِهَا الْمُسْتَعْمَلِ
وھو شَیْءٌ فاستثقلوا الہمزتین فی
آخرھا فنقلوا الاولی الی اوّل
الکلمة فقالوا اَشْیَاءُ علی لَفْعَاء
و بر مذہب کسائی افعال ہست مانند
فرخ و افراخ کہ از جہت کثرت
استعمال و مشابہت فعلاء در
جمع بالف و تا مانند صحرا و
صحراوات ممنوع الصرف آید
و فراشی را مخفف از مشدد
گویند مانند ہین وہیں و تصغیر
شَیْءٍ شُیَیْءٌ است بضم شین و کسران
شِیَیْءٌ بواو یا لغت ردی است
از ابو یوسف موسے نحوی و قولہم
یا شَیْءَ کلمہ است کہ بداں اظہار
تعجب کنندہ کہ بشدہ یا شی مالی شل
دہی مالی
(شِیْئَاة) بالکسر خواہش و ارادت
اسم است مصدر را یقال کُلُّ
شَیْءٍ بِشِیْئَاةِ اللّٰہِ تَعَالٰی ای بِمَشِیَّةِ اللّٰہِ
(شَیْئَان) کسیکہ ان مرد معنظر نذکور
است در ش و ء
(ف) شِئْتُهٗ شَیْئًا ومَشِیْئَةً ومَشَاءَةً
ومَشَائِیَةً خواستم آن را
اَشَاءَہٗ اِلَیْہِ اِشَاءَةً مضطر
گردانید او را بسوی آن
(مُشَیَّأ) منظم و شت و مختلف الخلقة
شَیَّأْتُهٗ عَلَی الْاَمْرِ برانگیختم
او را بر کار و شَیَّأَ اللّٰہُ خَلْقَہٗ
خدای زشت گردانید روی او را
(تَشَیَّأَ) غَضَبُهٗ ساکن شد خشم او
ش ی ب (شَیْب) بالفتح موی و
سپیدی موی و پیری و سپیدی شدن موی و الفعل
من ضرب یقال شَابَ رَاْسُهٗ شَیْبًا
وشَیْبَةً یعنی سپید گردید سر او و شَیِّبٌ
شَائِبٌ مبالغہ است مانند لیل لائل
وَاشْتَعَلَ الرَّاْسُ شَیْبًا۔ نصب
علی التمییز او علی المصدر لان
اِشْتَعَلَ الرَّاْسُ بمعنی شَابَ
(شَیْبَة) کوہی است باندلس
و شَیْبَة بن عثمان حجبی مفتاح
کعبہ در اولاد اوست و جبل
شَیْبَة کوہی است مشرف بر مروہ
وابو شَیْبَة خدری ۔ و شَیْبَة
بن عتبہ خال معاویة بن ابی سفیان
صحابیان اند و نیز ابو شیبہ
کنیت فرزند کہ پدر شیبان است
(شِیْب) بالکسر دوال تازیانہ و
کوہی است و حکایت آواز لب فشردن
آب خوردن و کوہی است بر طریق
(اَشْیَب) سپید موی و پیر صفت
است از ضرب بر غیر قیاس
لا تفعلاء لہ شِیْب بالکسر جمع
شُیُب بضمتین مثلہ ۔ ویوم اشیب
روز سرد یا ابر تنک بی باران
(لَیْلَةٌ شَیْبَاء) بالاضافة شب
کہ دران دوشیزگی زن دوشیزه
بربوده شود یقال بَاتَتْ فُلَانَةُ
بِلَیْلَةِ شَیْبَاءَ اذا افْتُضَّتْ وباتت
بِلَیْلَةِ حُرَّةٍ اذا لم تُفْتَضَّ آخر شب ماه
ابو بکر بن شائب محدث
است و متاخر
(شَیْبَان و مِلْحَان) دو قمریان
تام دو ماه زمستان است کہ دران
سردی زیادہ باشد و شَیْبَان
بن ثعلبہ و شیبان بن ذہل دو
قبیلہ اند و یوم شیبان روز سرد یا
ابر تنک بی باران
(شَیْبِیْن) بالکسر دہی است
نزدیک قاہرہ
عبد اللّٰہ بن شَیَّاب کشداد
صحابی است
(مَشِیْب) سپیدی موی
اَشَابَ رَاْسَهٗ وَبِرَاْسِہٖ سپید
گرد سر او را و اشاب الرَّجُلُ صاحب
فرزندان پیر گردید
شَیَّبَ الْحُزْنُ رَاْسَهٗ وَبِرَاْسِہٖ
سپید گردانید سر او را اندوه و شیبہ
الحزن پیر ساخت او را اندوه
ش ی ت (شَیْبَتَان) بالفتح گروہی کہ
از بلخ و جز آن

ش ی ث (شیث بن آدم) علیهما السلام وصی پدر و دل عهد اوست و اول کسی که کعبه را بگل و سنگ بنا کرده و پنجاه صحیفه بروی نازل شده هفت صد و دوازده سال زندگی کرد و بعد فوت در غار بوقبیس مدفون گشت

ش ی ج شیج کیال موث است و از طاوس روایت میکند

ش ی ح (شیح) [illegible] بفارسی درمنه و نوعی از چارپا [illegible] بود و جد در کار [illegible] شیاح بالکسر جمع ـ و ذو الشیح موضعی است بیامه و بجزیره [illegible] ☆ وذات الشیح ـ موضعی است در دیار بنی یربوع

(شیحة) بالکسر [illegible] است [illegible] فیدوی است بجنب [illegible] یوسف بن اسباط و عبد المحسن بن [illegible] محدث و مولای [illegible] پسر [illegible] محمد بن بدر و احمد [illegible] بن حسن و احمد بن محمد [illegible]

(شیحیان) که محدثان اند

(شائح) [illegible] غیرت [illegible] نفس و کوهی است

(شیاح) بالکسر [illegible] و نیز کوشش [illegible]

(شیحان) بالفتح صاحب [illegible] [illegible] سخت نفس و دور از هر چیز [illegible] و آنکه [illegible] نرمی کند و کوهی است بلند در حوالی قدس

(اشیح) [illegible] قلعه است بیمن

(ناقة شیحان) شتر [illegible] مشتاب

(مشیحة) [illegible] که بیاده [illegible] و کاری [illegible] مباورت نمایند

مَشیحی مقصوراً مثله یقال هم فی مشیحاء و مشیحی من امرهم ای فی امر یشتد [illegible] فی اختلاطها

(ص) شاح الرجل علی [illegible] [illegible] نمود

(مُشیح) [illegible] [illegible] آینده [illegible] غالب و پس [illegible] و نیز [illegible] سینه

(المشیح الاذن) [illegible] سیخ [illegible] ☆ (اشاح الرجل) پرهیز [illegible] ☆ و (شاح) [illegible] کوشش [illegible] ☆ (اشاح الفرس بذنبه) [illegible] [illegible] بالمهملة [illegible] و هو الصواب ☆ و (اشاح بوجهه) [illegible] نمود

(شایح مشایحة و شیاحاً) [illegible] پرهیز نمود ☆ و نیز (مشایحة) [illegible] جنگ کردن

(تشیح) [illegible] مضایقه [illegible] خصم را

ش ی خ (شیخ) بالفتح [illegible] کسی که [illegible] آثار [illegible] گردیده با [illegible] تا آخر عمر [illegible] شیخون مثله [illegible] خواجه و صاحب [illegible] صاحب و (اشمنه شیخ) [illegible] [illegible] (شیخة) [illegible] و شیخان بالکسر و مشیخة بالفتح (مشیخة) بکسر شین ـ مشیخاء و مشیخاء [illegible] و مشایخ [illegible] و نیز شیخ [illegible] است ☆ و (شیخ) [illegible] [illegible] مرهمی است بعضان و (اشیاخ) [illegible] [illegible] ستاره است [illegible]

(شیخة) زن پیر مؤنث شیخ است [illegible] ریگستانی است [illegible] [illegible] و منه قول ذی [illegible] الطعن علی الشیخ من [illegible] بالشیخة [illegible]

(عبد اللطیف بن نصر شیخی) و [illegible] شیخی بن محمد بن عبد الجلیل محدثان اند منسوب بشیخ [illegible]

(شیتیخ) [illegible] و کسر [illegible] شیخ است و شویخ [illegible]

(شیخة) بالکسر [illegible] [illegible]

(شاخة) [illegible] از هر چیز

(شیخان) بالفتح لقب مصعب بن عبد الله محدث [illegible] موضعی است بمدینه [illegible] گاه نبی بود صلی الله علیه وسلم بروز احد ☆ و نیز نام [illegible]

(ص) شاخ شیخا ـ محرکه و شیوخة و شیوخیة و تشیخة شیخوخیة پیر گردید و خواجه شد

(تشیخ) خواجه و پیر شدن و خواجه و پیر خواندن کسی را [illegible] و عیب کردن [illegible]

خوردن نیدکال شیخ به ای شیخه
و تشیّخ، خواجه و پیر شدن
و تشایخ، خواجه و پیر نمودن خود را
ش ی د — شیید، بالکسر [illegible]
دیوار را اندوا نیدن از [illegible]
و شیاد، بالکسر [illegible]
پلیدن پوست را
و مُشَیَّد، بالفتح [illegible]
رض، شاد الحائط [illegible]
شیهاند دیوار را بلند [illegible]
آن را شاد فلان [illegible]
و اشادة، بر افراشتن [illegible]
آواز شکار کردن [illegible] نسبت
کردن سخن را [illegible]
قدر و منزلت کسی را تعالی اشاد
بذکره و تعریف کردن و شناسانیدن
گم شده را [illegible]
و مُشتبه گوید [illegible]
[illegible] فاکل و قول [illegible]
المُشَیَّد لِلجمع غلط و انما المُشیَّد
جمع المُشَیَّد انتهی [illegible]
بالتشدید والتخفیف بمعنی مُشیَّد
بالتشدید
و تشیید، بر افراشتن چیزی و
[illegible] کردن [illegible]
و تشیید، پوست را خوشبو مالیدن
ش ی ذ ر ج — شیذرج [illegible] معرب [illegible]
و مذکور است در س ذ ج
ش ی ر — شیر [illegible]
برساق [illegible]
و شیار، [illegible] روز شنبه [illegible]
و [illegible] و شیر بالکسر جمع
ش ی ز — شیز، بالکسر چوبی است

[illegible]
است یا [illegible]
[illegible] والقدر [illegible]
[illegible] بیان
[illegible]
تشییع، [illegible]
[illegible]
ش ی ش — شیش
بالکسر [illegible]
[illegible] شیص [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اتاشة [illegible] سخت ناکردن
[illegible]
ش ی ص — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الشیص [illegible]
و شَیَاص، بالکسر بد خوی
و اشاصة، [illegible]
یقال اشاصت النخلة [illegible]
و تشیّص، رنج اذیت دادن کسی را
یقال شَیَّصهم امرای عذبهم بالاذی
و مُشایصة، بهمدیگر [illegible] کردن
در حسب [illegible] رسیدن و جدا
شدن از یکدیگر یقال بابهم مشایصة منافرة
ش ی ط — شیاط، بالکسر بوی پنبه
و پشم سوخته
و شَیط، بالفتح [illegible] بالا رفته

و شیطی، بالکسر و القصر نام مردی
و شَیِّط، [illegible] نام اسپ لخز بن
نوفل و اسپ [illegible] بن جبلة
و شیطان [illegible] در زمین
[illegible] در [illegible] و در ان بود و
[illegible] است برای آب باران
ناقه و شیاط، بالکسر زود فربه
شونده مشاییط جمع
رض، شاط شیطًا و شیوطًا و
شیوطة و شیاطة بالکسر سوخته شد
[illegible]
[illegible]
و تشییط [illegible] رسیده و شاط
فلان [illegible] و من الشیطان
[illegible] الجزور
[illegible]
[illegible] و شاط
[illegible]
[illegible] خون قاتل [illegible] خون مقتول
[illegible]
[illegible] رایگان رفت
[illegible] و شاطت القدر سوخت
[illegible]
و شیاطة [illegible] خوردن
[illegible] وجدا کردن
گوشت را [illegible] نمودن و بکشتن
پیش آمدن کسی را یقال اشاط
دمه و بدمه ای اذهبه او عمل
فی هلاکه او عرضه للقتل و کشتن
شتر قربان را و صاحب [illegible]
شدن از شتر قربان
و مُشَیِّط [illegible] نام مردی
و تشییط [illegible] اسم است مانند

تسمین و صرد با چه گوسپند سوختن و پاک کردن آن و گوشت بر آتش انداختن تا بسوزد و گند و بوی کند و سوزانیدن جگر را

(تشیط) سوخته شدن و لاغر و نزار گردیدن از بسیاری جماع

(مشتشیط) نیک تند دونده و شتر فربه و کبوتر شادمان در پرواز قیل ان اتخاذ الحمام للفرخ والبیض والانس وحمل الکتب جائز غیر مکروه والعب بها والتطییر مکروه۔

(استشاطة) برافروختن از خشم یقال استشاط علیه مغضبا ای احتدم الغضب و شادمان پریدن کبوتر و مانند آن و سبک شدن برای کاری و زود برآمدن از آن و فربه شدن شتر یک ساله

ش ی ظ شیظ بالفتح پاره از نیزه و جز آن شکسته با شدن والفعل من ضرب یقال شاظت فی یدی رمحی ای تکسرت ۔

(شیظان) کسیکه بدخوی سخت دل

(تشایظ) همه یکدیگر را دشنام دادن

ش ی ع شیع بالفتح بچه مقدم کرمیان او شیر و یک ساله باشد یقال هذا شیع هذا و شوع هذا ای ما ولد بعده و مثل و مانند و سپس بچه اشیاع جمع و مقدار و مانند یقال اقام فلان شهرا او شیعه ای قدر شهر او شیعه ای بعده و شیعه الله بهم یمت و ندیم الله

(شیعه) بالفتح بچه کره است و گل آبی از زنبور عسل ‌که خورده شهد آن صاف و نفیس ترین شهد ها است و بدان جا مهار را خوشبوی کنند

(هو شیع نساء) بالکسر یعنی او تابع زنان و آمیزش کننده با آنها است

(شیعة الرجل) بالکسر پیروان و یاران مرد و گروه واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مونث در وی یکسان است و گروهی از هواداران علی و فاطمه و اولاد ایشان رضی الله تعالی عنهم وهو اسم لهم خاصا اشیاع و شیع کعنب جمع

(محمد بن منصور شیعی) بالکسر از گروه منصور است و محدث

(شاع) مشتر تیز شده گشتی یا پریشان و پراگنده از گروه شتر ماده گشتن یافته و سهم شاع نصیب غیر مقسوم

(شاعة) زن بدان جهت که تابع شوی خود است و خبر و سر پریشان

(سهم شائع) بهره بخش نا کرده

(شیاع) بالکسر ... که چون آتش افروزند و بغنج دنا سے شبان یا با نکه آن و خوشه ... یا خوانند کان ... سپس مانده

(شیوع) گروه ... آشکار شدن

(شیعان) بالفتح جستی سعیری

(شیع) ... و شیعا ... جمع یقال هم شیع فیه ای کلی واحد شیع لصاحبه

(شیعة) گله است مشترک یقال الدار شیعة بینهم ای مشاعة

(مشیعة) بالکسر گلگیل تمیز و برهان تا گشته دنبل

(شیعتهم) شکسته گردیدن ملتفک میان تهی که زنان در وی نهند

(رجل مشیاع) بالکسر مرد فاش کننده که راز را ضبط نتواند نمود و دانا

(مشیع) بفتح میم آورده بر وزن ... شاع شیعا و شیوعا و مشاعا و شیعوعة و شیعانا بحرکت آشکارا و فاش شد خبر و شعت بالشیئ فاش و آشکارا کردم آن چیز را و شاع الاناء پر کرد آوند را و شاعکم السلام کما تقول علیکم السلام یعنی مصاحب و رفیق با شما را سلامت تابع مانال یا تابع وی به رویا لازم غیر مفارق قوما ... گشتند شما را سلامت و شاعکم الله بالسلام تابع و یار شما گرداند خدای سلامت را و هذا کما تقول للرجل اذا فارق اصحابه

(سهم مشاع) بالضم بهره بخش ناکرده

(اشاع بالابل) بانگ کرد شتر را از زجر نمود تا ... گردند و نیز اشاعة فاش و آشکارا کردن خبر و جز آن یقال اشعته و اشعت به ای اذعته و اظهرته و تابع و یار گردانیدن چیزی را یقال اشاعکم الله السلام بالسلام ... تا پی ... یار شما گرداند و پریشان و پاره پاره انداختن شتر بول را یقال اشاعت الناقة ببولها اذا رمته متفرقا

(مشیع) ... کانه شیع بغیره او تشوه قلبه و مرد شتاب کار و فی الاحادیث فی النجی صلی

الله علیه وسلم عن المشیعة
هي بالکسر یعنی گوسپندی که از
باعث لاغری تا بگوسپندان
نرسد وهمواره خود را تابع و پی رو
سازد ، و بالفتح یعنی گوسپند که
بسبب ضعف و لاغری محتاج آن بود
که کسے تابع و پیرو آن باشد تا از
پس براند و بدون آن رفتن نتواند
شَيَّعَ بِالْاِبِلِ تَشْيِيعًا بگردانید
شتران را ، و شَيَّعَ فلانا برآمد با او
تا وداع کند او را و برساند او را در
منزل و گسیل کرده ، و شَيَّعَ رَمَضَانَ
روزه داشت بعد رمضان شش روز
، و شَيَّعَه بِالنَّار سوخت آنرا
با تش ، و شَيَّعَ فُلَانًا فروخت آتش
را بهیزم ، و شَيَّعَ فُلَانًا شجاع و
دلیر گردانید او را ، و نیز تابع و پی رو
رو ، و شَيَّعَ الرَّاعِي دمید
شبانی را

(مُشَايِع) لاحق و پس آینده
(شِيَاع و مُشَايَعَة) با کسے دوستی
کردن و خواندن شبان پس مانده
را و او از کردن او یعنی بالبا و در
پے رفتن در کارے و گسیل کردن و
در پے رسیدن کسے را
(تَشَيُّع) دعوی شیعیت کردن و خود
را شیعی نمودن
(مُتَشَايِع) شریک یقال هما مُتَشَايِعَانِ
فِي دَارٍ و مُتَشَاعَانِ اي شَرِيكَانِ فِيهَا
(تَشَايُع) همدیگر شریک شدن و
خود را شیعی نمودن

ش ی ف (شِيف) بالکسر خارے که در
و نهال و شاخ خرما باشد

ش ی ق (شِيق) بالکسر سرکوه و
سخت ترین جاے او و یا ناحیه همواره
دشوار گذار و کوهے است ، و سرشته و مجموعه
از ماهی و جانب و طرف چیزے ، و موے
دم سپ شیقه یکے ، و مرغے است
آبے خرد سپید رنگ و شگاف تنگ
در کوه یا در سر کوه یا در میان دو سنگ
بزرگ و کوه دراز و موضعی است ،
و ذو الشِّيق موضعی است دیگر
(شِيقَة) مرغی است آبی یا واحد
شیق است
(شِيقَان) بالکسر دو کوه اند یا موضعی
است نزدیک مدینه
(شِيَاق) بالکسر بستن طناب و الفعل
من ضرب

ش ی م (شِيم) بالکسر ماهی است
(شِيمَة) بالکسر خوے و هموزنگ
برکنده از زمین شِيَم کعنب جمع
(شُوم) بالضم سیاهان یقال بنات
المخاض شومها و حِمْرَانُها اي
سُودُها و بِيضُها و رواه ابو عمرو
شِيمُهَا اے بالکسر
(شَام) لقب هشام پدر احمد ،
و ابن شام محدث است و نام شیخ
ابراهیم بن محمد بن احمد بن هشام
، و بِلَادُ الشَّام مذکور است
در ش ء م
(شَامَة) خال شام جمع شامات
مثله و نشان مخالف رنگ بدن
و نشان سیاه در بدن و در زمین شام
جمع ، و دختر بادهٔ سیاه و منه قولهم
مَالَه شَامَةٌ وَلَا زَهْرَاءُ اي نَاقَةٌ
سَوْدَاءُ وَلَا بَيْضَاءُ و نکته ها ،

و ابن الشَّامَة یحیی ثقفی محدث است
و ذُو الشَّامَةِ لقب خالد بن
جعفر بدان جهت که در مقدم سر
خود خالی داشت و لقب محمد بن
عمر بن ولید بن عقبه ، و نیز شَامَة
کوهے است بمکه قال تصحیفٌ
مِنَ الْمُتَقَدِّمِينَ وَالصَّوَابُ بِالْبَاءِ وَ
بِالْمِيمِ وَقَعَ فِي كُتُبِ الْحَدِيثِ جَمِيعِهَا
انتهی - قلت و في النهاية وفي شعر
بلال - وَهَلْ يَبْدُوَنْ لِي شَامَةٌ وَ
طَفِيلُ - وَهُمَا جَبَلَانِ مُشْرِفَانِ على
مَجَنَّةَ وَ قِيلَ عَيْنَانِ عندها وقيل
اِنَّهُ شَابَةُ بِبَاءٍ وهو جبل حِجَازِيٌّ
مُحَمَّد بن مُحَمَّد شامانی و محمد بن
اسمعیل شامانی محدثان اند
(شَيَم) محرکة سر زمین که آن را
پیش ازین کنده باشد و بر سختی و صلابت
خود باقی بود
(اَشْيَم) کاحمر با خال شِيم بالکسر
جمع و بنو اَشْيَم قبیله است ، و
صلة بن اَشْيَم تابعی
(شَيْمَاء) بالفتح و المد دختر حلیمه
سعدیه خواهر رضاعی نبی
(شَيَام) بالفتح زمین نرم
(شِيَام) بالکسر خاک و بالفتح و موش
شِيم کمیل جمع
(اَشْيَمَان) بالفتح دو موضع اند
(شُيَيْم) کزبیر و بکسر ابو عاصم
صحابی است یا آن جون و تا است ،
و شُيَيْم ابو مریم بکری تابعی است
و عروة بن شُيَيْم از قاتلان عثمان
(مُشِيم) کمبیع با خال
(مَشِيمَة) بفتح میم آنون و آن پوستے

است کہ بچہ در روئے باشد در جسم
مَشِیم و مشابہ جمع
(مَشْئُوم) بانقص یا خال سیاه
بالتمام مثله ـ
(ض) شَامَ سَیفَہٗ شَیمًا بالفتح
در نیام کرد شمشیر را و برکشید از
از لغات اضداد است ۞ و شَامَ
البَرْقَ سوی و نگریست برق را
بامید باران کہ کجا بارد و کجا
رود ۞ و شَامَ اَبُوعُمَیرٍ یعنی
رسید نزد و دریدن و شیرین کی
مرا وخورد را ۞ و شَامَ فُلَانًا غب را
لو د ساخت هر دو پاے در انجا کاه
و شَامَ فُلَانٌ ظاهر شد برپوست او
خد سیاه ۞ و شَامَ شِیَمًا و شُیومًا
استوار درست کرد حمله را در جنگ
و شَامَ فِی الشَّیٔ در آمد در آن
نیز و شَامَ الفَرسَ و فی الفرس
ساق خود بر اسپ زد
و شَامَ الشَّیٔ پنہان کرد آن
نیز را در آن
(تَشَمُّم) در آمدن در چیزے
شَیَّمَ ما بَینَہُمَا تَشییمًا اندازه
کرد آنرا و شَیَّمَ ہدیۃً فی رأسِہٖ
او شویہ دست خود را در سر یا
جامہ او زد و کشت اندام و نیز
تَسْیِیم در آمدن در چیزے
اِنْشِیَام در چیزے در آمدن
تَشَیُّم اباہٗ مانند پدر شد در
خوے و طبیعت و در شکل و روش
و تَشَیَّمَہُ الشَّیبُ در آمد او را
پیری ۞ و نیز تَشَیُّم در چیزے
در آمدن

(اِنْشِیَام) در آمدن در چیزے نیز و
منظور نظر شدن یقال اِنْشَامَ الشَّیٔ
اِذَا صَارَ مَنْظُورًا اِلَیہِ ـ
ش ی ن (شَیْن) بالفتح عیب و
زشتی ضد زین
(شِین) حرفے از حروف معجمہ
ہجی برسہ و لہ حظٌّ من التَّلفُّظِ
بالتَّفشِیَۃِ و مَخرَجُہَا الشَّجرُ و ہو
مُفرِجُ الفَمِ ـ و شَادُ بنُ شِینٍ
محدث است ۞ و ادریس بن بَشَّام
شِیْنِي شاعر اندلسی است
(شَائِنَۃ) رہی استاہو
(مُشَین) جیہا جمع مشائن است
(ض) شَانَہٗ شَیْنًا عیب کرد او را
ضد زانَہٗ (شَانَ شَیْنًا حَسَنَۃً) نوشت
شین نیکو
ش ی ء (اَشْیَبَۃ) عیب کو لی تر
(شِیُوَۃ) بکسر زبیا رعیب گوئی
مردم یقال فلانٌ شیوۃٌ من السنۃ الناس
(ض) شَاہدَ شَیْہًا عیب کرد
ش ی ی (شَیّا) بالقصر ریہی است
بجا سا از آن است ابو نعیم بن
عبدالصمد علی شیائی کذا جاء
والقیاس شَیَوِیٌّ ـ
ص ء ص ء (صِئصِئٌ) کرم اصل
چیزے صِیصِیٌ قندیل شد
(صِیصَاء) خرما که را نوے سخت
نشود صِیصَاء بچے
صَاصَاۃٌ ـ تکرستن خواستن بچه
بچه پیش از چشم گشادن یقال صَاصَا
الجرو اذا حرك عینیہ قبل التفتح
او کاد بہ تحقیقا فی الحدیث فتحنا
(صَاصَا) تماما لینظر الدنیا و لم یتبینہا

۞ و ترسیدن و خوار گردیدن و رام
شدن و بانگ بر زدن و گرسنگی
نا ید برفتن ۞ ما بن دواد سخت
نا کردن و بد دل شدن مرد
تَضَاءَمَ مِن فُلَانٍ ترسید از وے
و رام او گردید
ص ء ب (صُؤْبَۃ) بالضم انبار گندم
ذخیره آن
عُتبہ بن صُؤکب کغراب تابعیست
(اَصْؤَابَۃ) کغرابۃ بیضۂ سپش و
کیک صُوَاب بحذف تا و صِئبَان
بالکسر جمع
(مِضْأَب) بکسر نیک سیراب در
(س) صَئِبَ مِنَ الشَّرَابِ
سیراب و پر گردید از آب و جز آن
و صَئِبَ رَأسُہٗ رشکناک گردید سر او
اَضْأَبَ رأسُہٗ بمعنی صئب راسہ است
ص ء ب ل (صِئْبِل) کزبرج و بضم الباء
(س) (صَأْد) کجعفر موضعی است
(صُؤَاد) کغراب موضعی است بدینہ
ص ء ک (صَاکَۃ) بالفتح بوی بد تر
رجل (صَئِكٌ) ککتف مرد زشت و
درشت و توانا
(س) صَئِكَ الدَّمُ صَاکًا
بالتحریک بستہ شد خون و جز آن
(صَاکٌ) بدبوے خوے زدن از مردم
یقال صَئِكَ اذا عرق فہاجت منہ
ریحٌ مُنتِنَۃٌ ـ و صَئِكَ بہٖ
چسپید بان
(مُصَاءَکَۃ) سختی نمودن در کارے
یقال ظَلَّ یُصائِکُنی ای یُشادُّنی
ص ء ل (صَأَلَۃ) حملہ کردن در بیشتر
و جز آن بر مردم والفعل من کرم

بقال صؤل البعير اذا وثب الناس
او صار يقتل الناس ويعدو عليهم
يعمل صيحل كنند و مشول كمعظم
آفت است از ال
(صَيْبَل الفرس) آواز اسپ
(ص ع م) (صَائِم) صاحب تشنه
س، صَيْثَم ابيبا آب خورد
[illegible] صدم الحدث عليهم را
نمود لشکر بر ایشان
(ص ع ی) [illegible] بالفتح آبی [illegible]
ان بعد ولادت برآید
(صَئِی) یعنی بنیت آواز چوزه
و مانند آن مثال خوک و موش
[illegible] و کلا کموش و سک وقت
[illegible] است
[illegible] ص [illegible] آواز کرد
ومنه المثل جاء بما صاء وصمت
ای بالمال الناطق والصامت
[illegible] ایضا [illegible]
هو ممنون منه [illegible]
العقرب [illegible] تصحیف [illegible]
[illegible] بانک کند
[illegible]
(تصاغی) بالفتح بانک کرد و آواز
خود چوزه
ص ب ء (صابئ) از کیشی بکیشی شونده
صابئون جمع صباء کقضاة مثله
یعمل لمهو معناه وقیل هم
یزعمون انهم علی دین نوح علیه السلام
وقیل هم جنس من اهل الکتاب
قبلتهم من مهب الشمال عند
منتصف النهار
(ف ك) صابئ صبأ بالفتح صبؤ

وصبوءة بفتحتین از کیشی بکیشی
شده و صبأ علیهم العدو راه
نمود برایشان دشمن را و صبأ
علیهم نمودار شد برایشان ویقال
قدم طعامه ثم صبأ یعنی پیش
کرده شد طعام او پس انگشت نهاد
[illegible] و نیز صتب وصبوء بر آمدن
دندان کودک و نشتر [illegible] بر
آمدن سم شکافته و طلوع کردن ثریا
اصباء النجم بر آمدن ثریا و قایم
طعامه فی [illegible] یعنی انگشت نهاد
دران و اصباهم ناگاه هجوم
آورد بر ایشان
ص ب ب (صَبّ) بالفتح ریخته شدن [illegible]
طعام و جز آن [illegible] آب
[illegible] و [illegible] صبّ مرد عاشق
صبّة مونث
(صُبَّة) بالضم آنچه ریخته شود از
طعام و جز آن و هر چه بر آن [illegible]
[illegible] شتران [illegible]
اشتران [illegible] گوسپندان [illegible]
تا چهل یا کله شتران کم از صد و
گروه مردم و پاره از شب یقال مضت
صبّة من اللیل ای طائفة منه و
اندک از هر چیز و باقی آب در [illegible]
و باقی شیر
(صَبَب) محرکة زمین نشیب و
نشیب اسم است مصدر را و ریزش
جوی [illegible] در نشیب [illegible]
اصباب جمع
(صبوب) کصبور ریخته از آب
مانند آن
(صبابة) بالفتح عشق و شوق یا

نرمی دل و [illegible] شوق و گرمی سوزش
عشق و تنگ دلی از عشق
(صُبابة) بالضم [illegible] آب شبیر
در [illegible]
محدث است
(صَبیب) [illegible] آب عصفر سرخ
[illegible] و آن [illegible] است که بر زمین
افتد [illegible] و خون و
آب برگ حنا [illegible] است که [illegible]
شد [illegible]
[illegible]
[illegible] سرخ و آب [illegible] شود
[illegible] طرف تیغ و موضعی [illegible]
[illegible] صبیب است که [illegible]
[illegible]
(صَبّاب) [illegible]
[illegible] کلاب را
(صَبْصَب) بالفتح سطر سخت
(صَبْصاب) بالفتح [illegible] درشت
سخت و بقیه [illegible] رفته و محو
شده [illegible]
[illegible]
[illegible]
نوبت آب باشد و گذشت
(صَباصِب) سطر درشت سخت
(مصبوب) ریخته
(ن) صَبَّ الماء و نحوه صبّا بالفتح
ریخت آب و جز آن را و صبّ هو
ریخته شد آن لازم متعدی و صبّ
فی الوادی فرود آمد در وادی
و صبّ ماله مجهولا رفت و بال
و ناپدید گردید

(صَبَّ صَبَبًا - محرکة
عاشق شد وشیفته گردید
(صَبْصَبَة) پریشان و نابود گردانیدن
وتَصَبْصَبَ الرَّجُلُ پریشان کرد مرد
سترا • وکذا صَبْصَبَ مالاً -
(اِصْبَاب) در نشیب در آمدن
یقال اَصَبَّ اذا اَخَذَ فی الصَّبَب
(تَصَبُّب) ریخته شدن و فرود آمدن
آب از بالا به نشیب
(تَصَابُب) باقی آب خوردن یقال
تَصَابَبْتُ الماءَ ای شربتُ صُبابَتَه
(اِنْصِبَاب) ریخته شدن
(اِصْطِبَاب) ریخته شدن
(تَصَبْصَبَ الشیءُ) پریشان و نیست
گردید • وتَصَبْصَبَ سَیْلٌ
رفت الشعب • ونیز تَصَبْصُب
تحت ملیری و خلاف و نزاع و خدمت گری
ص ب ث (صَبْث) بالفتح پاره دوختن
پیراهن را و رفو کردن آن والفعل من نصر
عبد الرحمن بن صُبَاث
کغراب محدث است
ص ب ج (صَوْبَج) بیضم آله است که
بدان نان سازند معرب است
ص ب ح (صُبْح) بالضم سپیده دم یا
اول روز اَصْبَاح جمع - و آن است
مقابل نملی • وامّ صُبَیْح کم شرفها
الله تعالی واتیتُه لِصُبْحِ خامِسَةٍ
وبکسر کما یقال لِمُسْیِ خامِسَةٍ
یعنی آمدم او را وقت صباح پنجم روز
(صُبْحَة) بالضم خواب پگاه و یفتح
ومنه الصُّبْحَةُ تَمْنَعُ الرِّزْقَ منه
بدان پگاه قتل و مشغولی کنند و
سیاهی مائل بسرخی یا سپیدی

مائل بسیاهی یا سرخی مائل
بسپیدی یا بزردی و بالفتح معرفة
قلعه است بدیار بکر
(صَبَح) محرکة نور موی شدن
(صُبْحَة) بالضم مثله والفعل من سمع
و در خشیدن آهن
(اَصْبَح) مرد نور موی و شیر بیشه
بدان جهت که نور مو است •
وشَعْرٌ اَصْبَحُ موی سپید مائل
بسرخی • وذو اَصْبَحَ لقب ملکی
است از ملوک یمن از اجداد امام
مالک بن انس و نامش حارث بن
عوف بن مالک بن زید • اَصْبَحِیّ
منسوب بذی اصبح و تازیانه منسوبه
الی ذی اصبح المذکور
(صَبْحَاء) زن نور موی مونث
اصبح و نام اسپی
(الحقُّ الصَّابِحُ) کصاحب حق
پیدا و آشکارا
(صَبَاح) بالفتح بامداد • ویومُ
الصَّبَاح روز غارت • ولقیته
صَبَاحَ وذا صَبَاحٍ دیدم او را
بامداد ولا یستعمل الا ظرفا غیر
متمکن • وصَبَاحُ بن هُذَیْل
برادر امام زفر فقیه است •
وصَبَاحُ بن خاقان کریمی بود
(صَبَاحَة) بالفتح خوبی والفعل من کرم
(صُبَاح) بالضم والفتح شعله
قندیل • وبنو صَبَاح بطنی است
وذو صَبَاح موضعی است یقتب
بادشاهی از حمیر و بالضم آبی است
محاذی نملی • وصَبَاحُ بن طریف
جاهلی است ورجلٌ صُبَاحٌ -

مرد صاحب خوبی و جمال
(دمٌ صُبَاحِیٌّ) بالضم خون بسیار
سرخ
(صُبَاحِیَّة) بالضم سنانهای پهنا
(صَبُوح) کصبور بامدادی از شیر
و شراب و مانند آن خلاف غبوق
یا باده که شتر کرد بامداد دوشیده شود
واتیته صَبُوحَ وذا صَبُوحٍ
یعنی آمدم او را پگاه و بمعنی ظرف غیر
متمکن
(صَبُوحَة) ناقه که آنرا پگاه دوشند
آتیته اَصْبُوحَةَ کل یوم بالضم
آمدم او را صباح هر روز
(رجل صَبِیح) کامیر مرد
صاحب جمال
(صَبِیحَة) کسفینة بامداد
(صَبْحَان) کسکران صاحب خوبی
و جمال و مرد صبوحی کننده صَبْحَی
مونث و فی المثل اَنَّهُ لَاَکْذَبُ
مِنَ الاَخِیذِ الصَّبْحَان
رجلٌ صَبَحَان محرکة در
شراب بامداد شتابی کننده
(محمد بن صَبَّاح) کشداد و حسن
بن صباح و حسین بن صباح بن
محمد و پسرش عبدالله محدثانند
رجلٌ صُبَّاحٌ کرمان مرد خوب
و صاحب جمال
(مِصْبَح) کمنبر کاسه بزرگ
(مِصْبَاح) بالکسر چراغ و ناقه که
تا آفتاب بلند تر نشود بر نخیزد از
خوابگاه بچریدن • قال الاصمعی
وهذا مما یستحب من الابل و سنان
پهنا و کاسه بزرگ که صبوح کنند با آن

(ف) صَبَحَةَ) آمد او را به بامداد
(مُصَبِّحَم) کنگرم بامداد و بامداد کردن و
جای بامدادی و وقت بامدادی
ج (اِصْبَاح) بالکسر بامداد و در آمدن در
بامداد و بجای شدن و بامداد کردن *
یقال اَصْبَحَ الرَّجُلُ * و
نیز اَصْبَحَ) بمعنی صار * و خبر دادن
و انجام کار نگریستن یقال اَصْبِحُوا ای
انتبهوا و ابصروا رشدك
(مُصَبِّح) کمحدث نام مردی
(صَبَّحَهُ تَصْبِیحًا) گفت او را
عم صباحا * و آمد او را به بامداد و
نوشانید او را صبوح که شراب بامدادی
وَصَبَّحْتُ الْقَوْمَ - الماء
سیر کنانیدم قوم را تا اینکه صبح
کردند بر آب * و نیز تَصْبِیح طعام
چاشت اسم است بر تفعیل و در دعا
گویند صَبَّحَكَ الله بخیر یعنی صبح با خیر
دارا د و گویند امساك الله بخیر
(تَصَبُّح) بگاه خفتن و در ان وقت
بچیزی تعلل کردن و خوردن
(مُصْطَبِح) صبوحی کننده و چراغ افروزنده
(اِصْطِبَاح) صبوحی کردن و چراغ افروختن
(اِسْتِصْبَاح) چراغ خواستن و
چراغ افروختن
(اِصْبِيحَاح) فورسوی شدن و آن
سرخ نیم سیر است
ص ب خ (صَبَخَة) محرکة و
و مسکنة زمین شوره صباخ جمع
(صَبِيخَةُ الْقُطْن) پنبه پهنا کرده
شده جهت ریسیدن
ص ب ر (صَبْر) بالفتح شکیبائی
نقیض جزع * و یمین الصبر

قسمی که بران کسی را باز داشته و حبس
کنند تا قسم خورد یا قسم لازم کرده کسی
را بر آن حبس نمایند * و شهر
الصُّبُر) ماه رمضان
(صَبْرَة) بالفتح هر چه بر هم نشسته
باشد از سرگین و بول و جز آن در حوض
* وصَبْرَةُ الشِّتَاء) در میان زمستان
* و نیز صَبْرَة) با لام نهری است
بمغرب و نام مردی
(صِبْر) بالکسر و الضم کرانه و سطبری
هر چیزی و طرف آن و ابر سپید
اَصْبَار جمع و طرف آب جامه و تمامه
هر چیزی یقال مَلَأَ الْكَأسَ اِلی
اصبارِهَا ای بِاَصبارها و اطرافها
واخذه باصباره ای بجمیعه کلاً شئ
اذا الْتَقَى الرَّجُلُ الشِّدَّةَ یقال
لَقِيَهَا بِاَصْبَارِهَا یعنی سختی دید تا
بلبهای آن * و بالضم بطنی ست از
غسان * و نیز صُبُر بالضم و بضمتین
زمین سنگریزه ناک
(صُبْرَة) بالضم انبار گندم کیل و
وزن ناکرده و طعام ریخته و سنگریزهای
درشت فراهم آمده صِبَار بالکسر
جمع * و سختی سرمای زمستان و بفتح
(صَبِر) ککتف و لا یسکن الا فی
ضرورة شعر عصاره درختی تلخ
است و بهندی ایلوا گویی است
معروف بر تعر
(صَبِيرَة) بکسر با نام مردی
(صَبَر) محرکة برف
(لقیط بن عامر بن صبرة)
بالکسر صحابی است
(صَبُوب) بالفتح شکیبا و ملیس که صبیل

را بعذاب مواخذه نکند بلکه بخشید و مهلت
آنها شتابی نفرماید * واسپ تاتمع و جلب
(رجل صَبُورَة) بالفتح مرد باز داشته
شده بر قتل
(صِبَار) کتاب سرشیشه و امثال آن
و بلد درختی است ترش
(صَبَارَة) سنگریزه و شیلت و پاره از آهن
یا الونگ و به تشدید سختی سرمای زمستان و بی تخفیف
(صُبَار) کغراب ثمر هندی و جنون سودائی
(صَابِر) کصاحب مرد شکیبا و نام مردی
و مصبوره که کوچه است ببرد و باز دارند تا بکشی جهت
کشتن و منه الحدیث فی رَجُلٍ اَمسك
رَجُلًا فَقَتَلَهُ آخَرُ اُقْتُلُوا الْقَاتِلَ وَاصْبِرُوا
الصابر ای احبسوا الذی حبسه الموت حتی یموت
(صَبِیر) کامیر شکیب و پذرفتار
و کفیل و مقتدا و معتمد قوم در امور ایشان
و کوه صُبَرَاء کامراء جمع *
و ابر سپید یا ابر سطبر بالای ابر
پاره یا ابر تو بر تو یا پاره از ابر سپید
بر یک جانب ایستاده یا
ابر پاره های سپید متفرق و
بر یشان صُبُر ککتب جمع * و دهان
تنک پهنا و مانند آن که بر آن دیگر
از ماکولات نهند و هر چه که بر آن
طعام عروسی برآرند و خوان
(صَبِیرَة) کسفینه نان تنک و
جز آن که بر آن طعام برآرند
و خوان
(ابو صُبَیرَة) کجهینة مرغی است
سرخ شکم سیاه پشت و سر و دم
(اَصْبِرَةٌ علی الجمع) گوسپندان
و شتر انیکه بامداد بچرا روند و
شبگاه باز آیند و بیغوله نروند

واحد ندارد

(ام صَبّار) کشد او زمین سنگناک سوخته و بلا و جنگ سخت

(صَبّارَة) کجبانه زمین درشت بلند

(صُبّار) کرمان تمر هندی

(امُّ صَبُّور) کتنور زمین سنگناک سوخته و بلا و جنگ سخت و کار سخت یقال وقع فلان فی ام صبّور ای فی امر شدید

(مَصْبُوْر) آنکه او را جهت کشتن باز داشته باشند

(مَصْبُوْرَة) سوگند و زن باز داشته جهت کشتن

(ض) صَبَرَهُ عَنْه صَبْراً) باز داشت او را از آن • وصَبَرَه عَلَی اَلْقَتْلِ) باز داشت کرد او را بر کشتن • وکذا صَبَرَهُ عَلَی الْیَمِیْن ویقال قتل فلانٌ صَبْراً وحُلِفَ صَبْراً اذا حُبِسَ علی القتل حتی قُتِلَ او علی الیمین حتی یحلف •

وصبر الرَّجُلَ) لازم شد او را • وصَبَرَ عَلَیْهِ) شکیبائی نمود بر آن و ثبات و دوام ورزید

(ن) صَبَرَبِهِ صَبْراً وصبارة) بالفتح کفیل پذیرفتار شد او را ویقال اَصْبُرْنِیْ کاَنْصُرْنِی یعنی بده مرا پذیرفتار و کفیل • وصَبَرَهُ فلاناً) پذیرفتار داد او را فلان را • وصَبّرَ طَعَامَه) انبار کرد گندم خود را

(اَصْبَرَه اِصْبَاراً) شکیبائی خورد او را و صابر گردانید • واَصْبَرَ فلاناً) ویژه بهشت انداخت

واَصْبَرَ) خورد صبیره را و افتاد در بلا و نشست بر صبیر و بند کرد سر شیشه را • واَصْبَرَ اللَّبَنُ) سخت ترش گردید شیر • وَمَا اَصْبَرَهُمْ عَلَی النَّارِ) چه چیز دلیر گردانیده است اینها را بر آتش و چه چیز عمل کنانیده است از اینها عمل اهل نار

(صَبَّرَهُ تَصْبِیْراً) شکیبائی فرمود او را و خواست از وی شکیبائی را

(صِبَار) همدیگر شکیبائی کردن مُصَابَرَة مثله

(تَصَبُّر) شکیبائی کردن و خود را بستم باز داشتن

(اِصْطِبَار) شکیبائی نمودن و دیه رفتن و در پی قصاص شدن و خود را بستم باز داشتن

(اِصْبِرَار) شکیبائی کردن

(اِسْتِصْبَار) سطبر شدن

ص ب ط (صَبْط) بالفتح آلات است دراز تر از آلات کشاورزان

ص ب ع (اِصْبَع) انگشت و در آن نُه لغت ست تثلیث همزه و با حرکت همزه تثلیث با • و دهم آن اُصْبُوع بالضم وکل ذلک من کرام ویذکر اَصَابِع و اَصَابِیْع جمع • ونیز اِصْبَع کده هم کوهی است بنجد • وذو الاِصْبَع) لقب حرثان بن محرث عدوانی حکیم شاعر خطیب معمر بدان جهت که گزید مار انگشت مر او را پس برید آن را پس ملقب گردید بدین لقب شد • ولقب عَیّان بن عبد الله ثعلبی شاعر و لقب شلوکی دیگر از ندامان ولید بن یزید بود گویند مر شبان را عَلی مَاشِیَتِه اِصْبَعٌ اثر نیکو است وکذا فی هذا الامر اصبع ای اثر حسن •

واِصْبَعُ حفان) نباتی است بس ملیح و بزرگ نزدیک کوفه •

وذات الاَصَابِع) لغت صحیفه

• گویند هو مغل الاِصْبَع) یعنی خاین است • وابن ابی الاِصْبَع) متاخر است کتب عنه الحافظ الدمیاطی

(ذو الاَصَابِع) تمیمی یا خزاعی یا جهنی صحابی است • واَصَابِع الفَتَیَات) زنگ مشک • و اَصَابِعُ هُرْمُس) گل سورنجان • واَصَابِعُ العَذَارَی) نوعی از انگور دراز مانند بلوط شبیه ببنان المختضب • واَصَابِع صُفْر) گیاهی است بر شکل کف دست حیوان و سم بالغ زند • واَصَابِعُ فِرْعَوْن) چیزی است مشابه بمرد و درازی انگشتی از دریای حجاز آید برای التیام جراحات علی الفور مجرب است • واَصَابِعُ زَیْنَب) نوعی از حلوا • وذات الاَصَابِعُ) موضعی است

(مَصْبُوْع) متکبر

(ف) صَبَعَ بِهِ وَعَلَیْهِ صَبْعاً) بالفتح اشارت کرد بسوی او بانگشت با منت یا مام است • وصَبَعَ فُلاَناً عَلَی فُلاَنٍ) دلالت کرد فلان را بر فلان بانگشت • وصَبَعَ فُلاَناً بِعَیْنِه) اشارت کرد بسوی آن • وصَبَعَ الاِنَاءَ) نایزه ساخت انگشت را بر غنو بوقت ریختن آنچه در وی

باشد بجز رو یکم * و (صَبَعَ الدَّجاجَة) درآوردن انگشت را در پکیان تا بداند که بیضه میدهد یا نه * و نیز (صَبَّعَ) بکسر (مَصْبَح) بالفتح مثله

ص ب غ

(صِبْغ) بالکسر رنگ (صبغ) کعنب مثله (اَصْباغ) جمع * و نان خورش و منه قوله تعالی (وصِبْغٍ لِلْآكِلِين) (صِباغ) جمع * و یقال (ما اَخَذَهُ بِصِبْغِ ثَمَنِه) یعنی نگرفت آن را بروفق قیمت آن بلکه گران خرید * و (اِنَّها لَحَدِيثَة الصِّبْغ) یعنی اول زن است که زنی درآمده و اندوا[illegible] یافته باو (احمد بن اسحق صِبْغی) از فقهاست (صِبْغَة) بالکسر رنگ و دین و ملت * و (صِبْغَةَ الله) فطرت خدای مر مخلوقات را و دین او تعالی یا آن که امر کرد بآن محمد صلعم و آن ختانست (صُبْغَة) بالضم غوره خرما بپختن درآمده و از و بناله رنگ گرفته (ناقَةٌ صابِغٌ) ناقه که پستان آن پرشیر و نیکو حال و نیکو رنگ باشد (اَصْبَغ) بالفتح سیل بزرگ و کسی که در وقت زدنش در جامه رسیده باشد و وادی است به بحرین و گل ولای تنک و سیاه و مرغ سپید دم و اسپ سپید پیشانی یا سپید اطراف گوش یا سپید فش یا دم * و (اَصْبَغ بن غیاث) گویند که صحابی است * و (اَصْبَغ بن نُباتَه) تابعی و (اَصْبَغ ابن الفَرَج مصری) داناترین مردم است بقول و رای امام مالک * و (اَصْبَغ بن زید) محدث است و مولای عمرو بن حریث

(صَبْغاء) گوسپند سپید دنبه یا سپید طرف دنب * گیاهی است ضعیف مانند ثمام رنگ نانی سپید بار و دسته و شاخی از گیاه بدان جهت که فوقانی آن که در آفتاب است سبز و تحتانی آن که زیر سایه سپید *
(صِباغ) آنکتاب رنگ
(صَبِيغ) کامیر بسر عسل است که مر یاران را با مور مشکله قرآن و سوالات مشتبه در دشواری و شدت می افگند لهذا عمر رضی الله عنه او را تا بایام ادب داده از مدینه بسوی بصره نفی فرمود
(صُبَيْغ) کزبیر آبی است مر بنی منقذ را
(صُبَيْغاء) کحمیرا موضعی است نزدیک طلع
(صَبّاغ) کشداد رنگساز و دروغ گوی که سخن را رنگ می دهد و دیگر گون می سازد و فی الحدیث اکذب الناس الصباغون قیل یحتملها * و (ابن الصَّبّاغ) ابونصر عبد السید بن محمد فقیه است
(ف ض ن) (صَبَغَهُ بِها صَبْغًا) بالفتح و کعنب رنگ کرد جامه را بآن * و (صَبَغَ يَدَهُ بِالْماءِ وَغَيْرِهِ) غوطه داد دست خود را در آب و جز آن * و (صَبَغَ ضَرْعُها صُبُوغًا) پرشیر و نیکو شد رنگ پستان آن * و (صَبَغَتْ عَضَلَتُهُ) دراز شد گوشت سخت آن که میان پی میباشد (صَبَغَ فُلانًا عِنْدَ فُلانٍ وكَذا صَبَغَ فُلانًا فِي عَيْنِ فُلانٍ) اشاره کرد بسوی او که بتحقیق آن موضع است برای چیزی که قصد کردن بآن * و (صَبَغَ فُلانًا بِعَيْنِه) اشاره نمود بسوی آن یا آن بعین معلوم است
(مُصْبِغ) کمحسن خرما بن که غوره آن بپختن درآمده باشد
(اَصْبَغَ النِّعْمَةَ اَصْباغًا) تمام کرد بکامل گردانید آن را * و (اَصْبَغَتِ النَّخْلَة) غوره آن بپختن درآمد * و (اَصْبَغَتِ النّاقَة) افگند بچه موی برآورده را * و (اَصْبَغَ يَدَهُ فِي لَحْمِ خِنْزِيرٍ وَدَمِه) یعنی خورد آن را و این حجت است مر شافعی را بر حرمت نرد و آن بدتر از شطرنج است
(ثِيابٌ مُصَبَّغَة) کمعظمه جامهای رنگین
(صَبَّغَتِ النّاقَةُ تَصْبِيغًا) انداخت بچه موی برآورده را * و (صَبَّغَتِ النَّخْلَة) غوره بپختن درآمد و از و بناله رنگ درآورد و رون گرفت * و (صَبَّغَ الثَّوْبَ) رنگ کرد جامه را شدد للمبالغة
(اِصْطِباغ) نان خورش ساختن
(تَصَبُّغ) در دین و ملت درآمدن
(اِسْتِصْباغ) رنگ خواستن

ص ب ن

(صَبْناء) بالفتح و مد مقامر و قتیکه مائل گرداند آن را تا حریف خود را فریب دهد و غدغه کند یا هست (صابون) صابون ست حاشیه یا بس

مفرح مجد * منضج ملین حال
مدد * وصابون الشباب تجرد
ابو مالک ست * ونیز صابون یا
صابونی وهیت بمصر وهمچنین
ابن الصابون ادیبی ست کو در
اخبار عرب ید طولی داشت
(صَبْنٌ) عصاره سنائی مکی ست
(صَبُّون) بالفتح مرضعت
(ض) صَبَنَ الهدیة عنا صبنا
بالفتح باز داشت از ما هدیه را و
کذا صبن البرد المعرق * وصبن
المقامر الکعبتین) برد و
کعبتین را در دست راست بجا
کرده نزد قمار باز * وصبن عنه
الکاس) برگردانید از وی کاسه را
بسوی دیگری قال عمرو بن کلثوم
فی مدیحه * صبنت الکاس عنا
ام عمرو * وکان الکاس مجراها
الیمینا * و یروی صرفت
(صَبَنَ عنصبنة) برگشت
از آن
(اضطبان) برگشتن
(انصبان) بمعنی اضطبان ست
ص ب ه ذ (اصبهبذان) بالفتح
شهریست ببلاد دیلم
(الاصبهبذیة) نوعی از درهم
عراق و مدرسه ایست ببغداد میان
سعد کوچه
ص ب ه ن (اصبهان) مذکور ست
در اس ص
ص ب و (صَبوة) بالفتح
نادانی جوانی و کودکی و بازی و تیزی
جای شمشیر و بان کر قریب بجرف است

(صَبا) بالفتح باد برین که جای
وزیدن آن از مطلع ثریا تا بنات
نعش ست و آن را قبول هم نامند
خلاف دبور گرم نرست تثنیه
آن صبوان و صبیان ست و
صبوات و اصباء جمع
(صابیة) کصاحبه باد میان صبا
و شمال
(صبی) کغنی کودک یا کودک که
هنوز از شیر باز نشده صبیة
مونث آن ست صبایا جمع مثل
سعیه وسطایا صبیة مصغر آن ست
و قد جاء اصیبیة کانه تصغیر اصبیة
* ونیز صبی) الطرمین و مردم
آن و استخوان زیر نرمه گوش و
جای تیزی شمشیر و حبز آن که
میان بر آمده و قریب طرف ست
و مهتر گرامی و رئیس قوم و پشت قدم
تا بن انگشتان و طرف زنخ و
هما صبیان و اصبیة و اصب
و صبوة و صبیة و صبوان و
صبیان بالکسر والضم فی الکل جمع
(صُبَیّ بن معبد) کسی تابعی
ست و صُبَیّ بن اشعث تبع تابعی
(الصبیة) کسمیه خولة بنت قیس جهنیة
صحابیه است
(ن) صبا صبوا) بالفتح وصبوًا
بالضم وصبی بالکسر وبفتح
مقصورا و صباءً) بالفتح ممدودا
میل کرد بسوی نادانی جوانی و
بازی و کودکی * وصبا الیها
صَبوة وصُبوة وصُبوًّا) میل کرد
بسوی کودکی و مشتاق آن شد * و

ونیز صبا بالکسر والقصر کودکی *
وصبت النخلة) میل کرد خرما
بن بسوی خرما بن نر دور * وصبت
الراعیة صبوا) برگردانید ماشیه
سرخود را و نهاد آن را در مرعی
* وصبت صبا و صبوا) وزید
باد صبا * وصبی القوم)
مجهولا باد صبا زده شد قوم
(س) صبی صبی) بالتحریک
و صباء بالفتح والمد کار کودکی
کرد و با کودکان بازی نمود * وصبی الیها
میل کرد بسوی زنی
(امراة مصبیة) کمحسنة زن بچه دار
فرزند بچه دار امراة معصب مثله فیهما
(اصبت المراة اصباء) مشتاق
گردانید آن زن کسی را کودکی و صبا خواند
آن را بجوانی * واصبو) وا آمدند باد
صبا * ونیز اصباء) مایل بردن از کسی و بچه
شدن زن و با صبا آمدن و منه یقال
اصبا یومنا اذا جاء بالصباء
(مصابیة) بکسر باء و تخفیف یاء و اهیته
(صابات البیت) خانه بیت را وراست
کرد * وصابا الکلام) بهوش بایست
جاری نکرد سخن را * وصابا بناء ماحوله) کج و
مایل گردانید بنای خود را * وصابا البعیر
مشافره) برگردانید شتر لبها را وقت آب
خوردن * وصابا السیف) نیام کرد
شمشیر را منقلب وکذا صابا الرمح اذا ادخل
فی غمده مقلوبا * ونیز مصاباه)
کج کردن نیزه و مانند آن را برای
زدن قال صابا رمحه اذا هیاه و
اماله للطعن
(تصبت المراة) خواند آن را بسوی

صبا و مشتاق کرد بوی (تصابی)
المرأة) فریفت مرد زن را و فریفته
او شد
(تصابی الرجل المرأة) فریب داد
آن را و مفتون ساخت ٭ و (تصابی
من الشوق) میل کرد بسوی کودکی
و بازی و لهو

ص ت د (ف) صَتْداً و صَتَدَه
قصد کرد او را

ص ت ت (صَتّ) بالفتح
گروه مردم و منه الحدیث قاموا صَتَّین
ای جماعتین و یروی صَتِیتَین ٭ و
نیز (صَتّ) راندن بقهر یا بدست زدن
و کوفتن و سخت بانگ کردن و بانگ
سخت و الفعل من نصر و تهمت کردن
کسی را بداهیه یا بسخن یقال صَتَّه
بداهیة او بکلام ای رماه به
(صِتّ) بالکسر ضد و ناهمتا و گروه
مردم
(صُتَّة) بالضم ضد
(هو بصَتَتِه) محرکةً در پی وی است
(صَتِیت) کامیر بانگ و فریاد و غوغا
و گروه مردم
(صُتِّیَة) بالضم و تشدید یا چادر
و جامه است یمنی
(صِفْتِیت) بالکسر مرد و سادر کارها
(صُنْتُوت) بالضم فرد و یگانه
(صِنْتِیت) بالکسر شاه و مهتر گرامی و
رئیس قوم
(صَاتَّه مُصَاتَّةً و صِتَاتاً) منازعت
و خصومت کرد او را یقال مازلت
أُصَاتُّ فلاناً ای اخاصمه
(تصاتّ) بهم جنگ کردن یقال
تصاتّوا اذا تصاخبوا

ص ت ع (صَتَع) محرکة گردش و
سختی تا سر شتر مرغ یا نرمی و سطافت
پیران و جوان توانا و گورخر
(صُتَع) کقنفذ خر خرد سر و شتر مرغ
سخت سر یا خرد سر
(ف) صَتَعَه صَتْعاً بزد او را
(تصتّع) دو دله شدن در کاری
یا تنها آمدن یا بدون چیزی دیگر یا
برهنه آمدن یا آمدن و رفتن

ص ت م (صَتْم) بالفتح و محرکة
درشت سخت یقال جمل صَتْم و عبد
صَتْم و جمل صَتَم و حجر صَتْم و غیر
ذالک صُتْم بالضم جمع ٭ و مرد بالغ
بنهایت سن کهولت رسیده و کمال چیزی
و تمامی آن یقال الف صَتْم بالتسکین
او هو الاکثر یعنی هزار تمام ٭ و امر ال صُتْم
بالضم ای کامل ٭ و الحروف الصتم
غیر مستعمل ست ٭ و فی الشمس و
الحروف الصتم التی لیست من
حروف الحلق
(صَیْتَمَر) بالفتح سخت از سنگ و
ناقه و مانند آن
(هامة صُتَام) کغراب سر سطبر و فربه
(صَتِیمَة) کسفینة سنگ سخت
(اُصْتُمّ) بالضم و تشدید میم معظم چیزی
(الف مُصَتَّم) کمعظم هزار کامل
و تمام ٭ و (شیء مُصَتَّم) چیز محکم
٭ و نیز (مُصَتَّم) کوچه که منفذ ندارد و
کذالک الوادی
(تَصْتِیم) تمام گردانیدن چیزی و تکمیل کردن
(تصتّم) سخت شدن یقال تصتّم ای اشتدّ علینا

ص ت ن (صُوتَن) کعلبط بفتح
تازه و لا نظیر له فی الکلام بجمیل و همسکه

ص ت ه (ف) صَتَهَه صَتْهاً خوار
گردانید آن را و رام ساخت
(تصتیه) خوار و حقیر نمودن کسی را و رام
گردانیدن شدد للمبالغة

ص ت و (صَتْو) بالفتح بهاجهان
رفتن و الفعل من نصر یقال صَتا اذا مشی
مشیاً فیه وثب

ص ج ج (صَجّ) بالفتح آهن را بر
آهن کوفتن بدان مرتبه که آواز بر آید و الفعل
من نصر یقال صَجّ الحدید اذا ضربه
علی الحدید فصوّتا
(صُجُج) بضمتین آواز کوفتگی آهن بر آهن

ص ح ب (صُحَب بن سعد)
بالفتح پدر قبیله است از آن قبیله است
اشعث صُحبی شاعر
(بنو صُحَیْب) بالضم دو بطن ست
(حمار اصحب) خر کرنگ شش
مایل بسرخی باشد
(صاحب) بکسر حا یار صَحْب بالفتح جمع
و صُحْبة و صُحْبان بالضم فیهما و صِحاب و صِحابة
بکسرهما و صَحابة بالفتح شده و لم یجمع فاعل علی
فعالة بالفتح الا هذا ٭ و اصحاب جمع صَحْب ست
و اصاحیب جمع اصحاب ٭ و لقب ابو القاسم
اسمعیل بن عباد وزیر فخر الدوله
٭ و یقال فی الندا یا صاح مرخما
معناه یا صاحبی ٭ و نیز (صاحب)
اسپی بود از نسل حرون
(صَحْصان) بالفتح نام مردی
(مِصْحاب) بالکسر مطیع و منقاد
یقال هو مِصحابٌ لنا بما یحبّه
(مُصَحِّیَة) بالفتح و تشدید الیاء
آبیست مر قشیر را

(س صَحِبَهُ صَحَابَةً) و بکسر و صُحْبَةً بالضم یاری نمود و آمیزش کرد و و منه مَن صَحِبَ النبی صلعم او رآه من المسلمین فهو من اصحابه
(ف صَحَبَ المَذْبُوحَ) باز کرد پوست آن را و پاکیزه ساخت
(مُصْحِب) کمحسن رام به صعوبت و رسیدگی و راست رونده که رنگ نکند و بعضی مایل نشود و آبی که بروی چغزلاوه باشد و پدر پسر بالغ مرد خطرات و وساوس و تشنج السائر
(مُصْحَب) کمکرم دیوانه و پوست که بران پشم و موی او باقی باشد (قِرْبَةٌ مُصْحَبَةٌ) کمکرمه مشک پشم دار
(أَصْحَبَ الرَّجُلُ) صاحب پسر بالغ مرد و صاحب یار و مصاحب گردید
و اَصْحَبَهُ الشَّیْءَ) [illegible] صاحب آن چیز گردانید و اَصْحَبَ فُلَانًا) نگاهبانی او کرد و بازداشت او را و منه اللهم صَحِّبْنَا فی سفرنا ای احفظنا و ارحمنا بامانک و هو ثُ هو اَصْحَبَ البَعِیرُ) رام گردید بعد سختی و سرکشی و کذا اَصْحَبَ النَّاقَةُ ای انقادت بعد ما استعصت فتبعت صاحبها و اَصْحَبَ الأَدِیمُ) موی پشم مشک بروی گذاشت و اَصْحَبَ المَاءُ) چغزلاوه و آب گرفت و اَصْحَبَ الأَدِیمَ) موی گذاشت بر پوست
(مُصَاحِب) بکسر حا یار و رفیق
(مُصَاحَبَة) کسر همه ... یاری و رفاقت و رام گردیدن بعد صعوبت و سرکشی و نام اسپی
(اِصْطَحَبَ فُلَانًا) نگاهبانی او کرد حفاظت او کرد و اصْطَحَبُوا) همدیگر یار و مصاحب شدند اصله اصْتَحَبَ بود تا و الافتعال تتغیر عند الصاد مثل هذا و عند الضاد مثل اضطرب و الطاء کاطلب و الظاء کاظلم و الدال کادعی و الذال کاذخر و الزاء کازدجر لان التاء لان مخرجها فلم توافق هذه الحروف لشدة مخارجها فابدل منها ما یوافقها لیخف علی اللسان و یعذب اللفظ
(تَصَحَّبَ) شرم داشتن یقال هو یَتَصَحَّبُ منا ای یستحیی
(اِسْتَصْحَبَهُ) خواند او را بسوی صحبت و معاشرت و یاری خواست از وی و لازم گرفت او را و کل شیء لازم شیئا فقد استصحبه
ص ح ت (تَصَحَّتَ) شرم داشتن و شرمناک شدن
ص ح ح (صُحّ) بالضم تندرستی از بیماری خلاف سقم صِحَّة بالکسر صَحَاح بالفتح مثله و بری و برات از هر عیب
(صَحَاح) بالفتح تندرست و درست صِحَاح بالکسر جمع و طریق صحاح راست و صحاح الادیم) کل غیر مقطوع
(صَحِیح) تندرست و درست اَصِحَّاء و صِحَاح جمع و نام اسپ اسد بن ... الماکی و صحیح الادیم) پوست نابریده
(صَحْصَح) بالفتح زمین گشاده هموار و بلند از هر چیز صَحَاصِح جمع و منه تُرَّهَاتُ صَحْصَح ای باطل و لا اصا فتلحق و تنویر صحصحی موضعیست بجزیره و پدر هرمز کسیکه از بنی تمیم بن ثعلبه است و پدر قومی از تمیم و پدر قومی
از مر (رجل صُحْصُوح) کهد هدهد مرد رسا دانای امور باریک بین رجل صُحْصُوح) کعصفور مثله
(صَحْصَاح) جای هموار فراخ
(صَحْصَحَان) زمین هموار فراخ و موضعیست میان حلب و تدمر
(مُصَحْصِح) مبنیا للفاعل درست محبت و نیز کسیکه امور های باطل آرد و مرتکب آن شود
(مَصَحَّة) بفتح و فتح و کسر الصاد سبب تندرستی و منه الصوم مَصَحَّةٌ و کذا السفر
(ض صَحَّ المَرِیضُ صِحَّةً) تندرست شد بعد از بیماری و صَحَّ الأَمْرُ) درست شد کار
(صَحْصَحَ الأَمْرُ) پیدا و آشکار شد کار
(مُصِحّ) مبنیا للفاعل صاحب اهل و مواشی تندرست و منه الحدیث لا یوردن ذو عاهة علی مصح ای لا یورد من ابله مرضی علی من ابله و مواشیه صحاح
(اَصَحَّ اِصْحَاحًا) صاحب اهل و مواشی تندرست شد و اَصَحَّ الله فلانا) دور گردانید خدای مرض را و تندرستی بخشید او را
(تَصْحِیح) درست کردن و درست گفتن چیزی را

(استصحالم لعن اصحاحاً) بشدند بیار از بیاری

ص ح ر

(صُحر) بالضم وسیف نوابر قهان سخوقت علی الحسان فقیل مالی الاذنب صُحر

(صُحرة) بالضم زمین هموار زمیان کهستان صُحر جمع ۞ و سرخی سپید آمیخته او هو غبرة فی حُمرة خفیفة الی بیاض قلیل ۞ و نیز زمینیست عربی وادی صفراء (گویند لقیته صَحرة بَحرة) بالفتح بلاتنوین یعنی دیدم او را کشاده و بی حجاب برده و کذا صَحرة بَحرة بالتنوین صَحرة بَحرة بَحرة بَحرة و صَحرة بَحرة نَحرة و بضم

(صَحَر) محرکة سرخی سپیدی آمیخته

(اصحَر) سرخ سپیدی آمیخته یقال جمل اصحَر و اتان صَحرَاء ۞ و شیر بیشه

(صَحرَاء) نام هفت جائیست و کوه و دشت هموار و کشاده که فراخ بی گیاه و هی غیر مصروفة للزوم حرف التانیث و ان لم تکن صفة للتانیث صحاری بکسر الراء و فتحها جمع صَحرَاوات مثله ۞ و همچنین هر فَعلاء ممدود که مونث افعل نباشد چون ورقاء نام مردی جمع وی بروزن فعالی بفتح لام و کسر آن و فعلاوات آید و هی فی الاصل بالتشدید جاءت مشدد فی قوله شعر ۞ و قد اغدو علی اشقر یغتال الصحاریا ۞ یای اول را حذف و دوم را بالف بدل کردند و جهت سلامت الف اقبلش را مفتوح ساختند و بعضی یای دوم را حذف کنند

را را همچنان مکسور مانند و در حالت رفع و جر با تنوین را گویند هذه صحار و مررت بصحار مثل جوار ۞ و نیز صحراء خرباده سرخ سپیدی آمیخته مونث اصحر

(اتان صَحُور) بالفتح خرباده سرخ سپیدی آمیخته یا پلنگ زان

(صَحِیر) کامیر آواز خر

(صَحِیرة) کسفینة شیری که آن را جوشانیده روغن بر آن ریخته باشند و نیز طعامی که از شیر و آرد سازند

(صَحِیر) کزبیر موضعیست نزدیک فید و کوهیست شمالی قطن

(صُحَار) کغراب عرق اسپان یا تب آنها و مردی از عبد القیس و نام قبائل از قضاعه از اولاد و صحار و سعد تیم دو پسر زید بن لیث بود ابناء صحار دو بطن ست اعوب یا همان از قضاعة ۞ و نیز صُحار شهریست بر لب عمان

(صُحَیرَاء) کحمیراء نوعی از شیر

(صُحَیرات الیمام) مصغراً نام جایی

(ف صحره) بکمت آن را ۞ و صحرت الشمس) بجوش آورد آفتاب دماغ او را و اذیت داد ۞ و صحرت اللبن) صحیره ساختم شیر را

(مُصحِر) کمحسن شیر بیشه

(اصحر اصحارا) بصحرا بیرون شد ۞ و اصحر المکان) فراخ گردید جای ۞ و اصحر الرجل) یکچشم گردید

(مُصاحر) آنکه آشکارا حرب کند

ز بغریب و کذالک فی غیرها

(صِحار) بالکسر آشکارا دشمنی کردن کارست با کسی محرکة یقال ابرزته الامر صحارا یعنی آشکارا و پیدا و ... بال ... و آن ... را

(اصحیرار) خشک شدن ... گیاه یقال اصحار النبت اذا هاج و اصفر صفرة غیرخالصة و تفسیر صاحب صراح بر آمدن نبات غلط ست

ص ح ف

(صَحفة) بالفتح کاسهٔ بزرگ صِحاف بالکسر جمع ۞ قال الکسائی اعظم القصاع الجفنة ثم القصعة تلیها تشبع العشرة ثم الصحفة تشبع الخمسة ثم المئکلة تشبع الرجلین والثلثة ثم الصحیفة تشبع الرجل

(صَحَفِی) محرکة کسی که در قراءت صحیفه خطا کند و بضمتین لحن ست

(صِحاف) کتاب فراهم آمدن کتاب کوچک صحف کتب جمع

(صَحِیف) کامیر روی زمین صحیفه یکی

(صَحِیفة) کسفینة نامه و کتاب صحائف و صُحُف ککتب جمع و اخیر نادرست زیرا که جمع فعیلة بر فعل کمتر آید ۞ و روی پوست مردم و غیر آن صحیف جمع

(صَحِیفة) کجهینة کاسه و نه کوشه

(مُصحَف) بتثلیث میم کراسه مصاحف جمع سمی بذالک لانه جمعت فیه الصحائف

(اصحاف) فراهم آمدن نامها و فراهم آوردن یقال اصحف الشئی

فجهو لا اذا جمعت فيه الصحف و منه المصحف للقرآن
(تصحيف) خطا در نبشته
(تصحيف) بخطا خواندن نبشته را يقال صحّف عليه يعنى بخطا خواند صحيفه را

ص ح ل (صَحَل) محركة گلو گرفتگى يا تنگى سينه و شكستگى و نارسائى آواز
(رجل صَحِلٌ) كلتف مرد گلو گرفته آواز
(رجل اصحل) بمعنى رجل صحل است
(س، صَحِل صوته صَحَلاً) محركة گلو گرفته شد آواز او يا گران و گرفته و درشت گرديد يا شكسته شد با گرفتگى

ص ح م (صُحْمَة) بالضم سياهى زردى مائل يا تيرگى با اندك سياهى يا سرخى در سپيدى
(اصحم) سياه زردى مائل صُحم جمع
(صحماء) سياه زردى مائل مونث اصحم و تيره رنگ تره است * و بلدة صحماء) زمين گردناك
(اصحمة بن بحر نجاشى) پادشاه حبشه است ايمان آورد در عهد نبى صلى الله عليه وسلم
(اصحامّ النبت) زرد شد گياه و نيك سبز گرديد از لغات اضداد است يا سياهى سبزى آن بزردى آميخته شد * واصحامّت الارض متغير شد گياه آن در رفت پيشت باران وے * واصحامّ الزرع سردى زده شد زراعت و خشك شدن گرفت * و نيز اصحيمام زرد شدن
(اصطحام) راست ايستادن يقال اصطحم اذا انتصب قائما

ص ح ن (صَحْن) بالفتح شكم سم و قدح بزرگ و ميان سرائے و ساحت آن و سنج و آن دو صحن كوچك باشد يكے را بر ديگرے زنند تا آواز آيد و كوهى ست نزديك سوارقية كه آب خوش دارد
(صِحْنَة) بالفتح بمعنے مِصْحَنَة است
(صُحْنَة) بالضم زمين فراخ هموار نرم و ميان سنگستان
(صَحْناء) بالقصر و صَحْناة باالتاء و صَحْناء بمد و بكسر هر سه و فتحه نيز نان خورش است كه از ماهى كوچك ترتيب دهند فارسى ماهيابه مشتهے و مصلح معده است
(صحناء الاذنين) بالفتح داخل هر دو گوش
(ناقة صَحُونٌ) كصبور ناقه لگد زننده
(مِصْحَنَة) كمكنسة آوندے ست مانند كاسه
(ف، صَحَنَه صَحْناً) بالفتح زد او را * و صحن بينهم) اصلاح كرد ميان ايشان * و نيز صحن نيكو كردن مرد آن كسى را چيزے در صحن
(تصحّن) خواستن چيزے را

ص ح و (صَحْو) بالفتح هوشيارى و هوشيار شدن از مستى و ترك دادن نادانى جوانى و كودكى و باطل را و رفتن سردى و رفتن ابر يا پريشان شدن آن والفعل من نصر و سمع يقال صحى السكران يعنے هوشيار شد مست از مستى و كذا المشتاق يعنے هوشيار شد از مستى عشق * و يوم صَحْوٌ) روز كشاده و بے ابر * و سماء صحو كذلك
(يوم مصحاء) روز كشاده و بے ابر
(مِصْحَاة) بالكسر خنور و آب جامه
(سماء مُصْحِيَة) آسمان كشاده و بے ابر
(اصحى السكران اصحاءً) هشيار شد مست از مستى * و (اصحت السماء) كشاده و بے سحاب شد و متفرق و پريشان گرديد از وے ابر * و اصحى فلان) در روز كشاده رفت بجائے

ص خ ب (صَخَب) محركة بانگ و فرياد و آميزش و اضطراب آواز وقت خصومت
(صَخِب) كلتف مرد با بانگ و فرياد و صَخِبَة) مونث * يقال ماء صخب الآذى آب با بانگ و آواز موج * و عين صخبة و يسكن چشمه با بانگ و فرياد و جوش * و حمار صخب الشوارب خر سخت بانگ و آنكه نهيق را در حلق خود گرداند
(صَخْبَة) بالفتح مهره حب و بغض
(صَخُوب) كصبور سخت آواز
(صَخْبان) بالفتح مرد با بانگ و فرياد و صُخْبان بالضم جمع
(صَخّاب) كشداد مرد با بانگ و فرياد و صَخّابَة مونث * و مرد درشت آواز پليد زبان
(صُخُبَّة) بضمتين و تشديد الباء زن با بانگ و فرياد
(س، صَخِب صَخَباً) بانگ كرد
(تصاخب) همديگر فرياد كردن و همديگر را زدن يقال تصاخبوا تصاخبوا و تضاربوا

(ماء مصطخب الاذی) بضم الاذی ست
(اصطخاب) بانگ و فریاد کردن + و
اصطخاب الطیر بانگ و فریاد مرغان
و اختلاط آواز آنها و بانگ کردن موج

ص خ ت (انصخات) فرو شدن
آماس جراحت یقال انصخات الجرح اذا
سکن ورمه و به شدن بیمار تقوت
انصخات المریض اذا برأ من مرضه

ص خ خ (صخ) بالفتح زدن چیزی
سخت را بر چیزی سخت و کر کردن آواز
گوش را و بمنقار زدن زاغ پشت ریش
شتر را و الفعل من نصر + و آواز سنگ
صخة و صخیخ کالبیر شد + یقال ضربت
الصخرة فسمعت لها صخة ای
صوتا
(صاخة) آواز سخت که گوش را کر کند و
قیامت و بلا و سختی

ص خ د (صخد) بالفتح شهریست
وقد یمنع
(صاخد) خرمابن تنها که نه پوست رفته
+ و حر صاخد گرمای سخت +
و رحمه فاحد صاخد از اتباع ست
(صیخد) بالفتح چشمه آفتاب سمیت
بذلک لشدة الحر
(یوم صیخود) بالفتح روز نیک گرم
+ و صخرة صیخود سنگ نیک سخت
تابان صیاخید جمع
(یوم صیخلات) و یحرک روز نیک گرم
(صخرة صیخاد) بالفتح سنگ بسیار
سوخت
(صیخدون) بالفتح سختی و صلابه
(مصخدة) بالفتح نیم روز مصاخد جمع
(ف) صخدته الشمس صخدا)
بالفتح سخت اورا آفتاب + و صخد
الصرد بانگ کرد کنجشک و کذا
صخد الیه بوم یعنی بانگ کرد کالکوش
و صخد الیه صخودا گوش داشت
بسوی او
(س) صخد النهار صخدا بالتحریک
نیک گرم شد روز + صخدت النار
و غیرها لذلک
(اصخد) در آمد در گرما + و اصخد الحرباء
گرم کرد خود را در آفتاب
(اصطخاد) راست ایستادن
در آفتاب مصطخد نعت ست ازان

ص خ ر (صخر بن عمرو) بالفتح
برادر خنساء است + و ابو سفین صخر بن
حرب بن امیه پدر معاویه و از مولفة
القلوب ست پیدا شده ده سال پیش از
قصه فیل و ایمان آورد بروز فتح + ابن
عبد البر می گوید که در حسن اسلام او
اختلاف ست + و صخر بن عیلة و صخر
بن وداعة صحابیان اند
(صخرة) بالفتح و یحرک سنگ
بزرگ سخت صخر و صخور و صخور و
صخرات جمع + و نیز صخرة از اعلام ست
(صخرات) موضعیست بعرفه
(مکان صخر) لکتف جای سنگ
ناک
(صاخر) کصاحب آواز آهن بر آهن
(صاخرة) آب جامه سفالین
(صخیر) کامیر گیاهیست
(صخیرة) کجهینه وهی ست بحجاز
(صخیر الشام) بالتصغیر منزلیست
که آن حضرت صلی الله علیه و سلم
در آن فرود آمد + قلت کذا فی
القاموس و الظاهر انه تصحیف
صحیرات الیمام بالحاء المهملة و
الیمام بالمثناة التحتیة او موضع آخر
قال فی المجمع فی باب الصاد مع الحاء
رأی رجلا یقطع سمرة بصحیرات الیمام
هو اسم موضع و الیمام شجر و طیر و هو
مصغر جمع صحرة و هی ارض لینة
تکون وسط الحرة کذا قیل و تفسیر
الیمام بالطیر صحیح و ما الشجر فالمعروف
فیه ثمام بمثلثة انتهی
(مکان مصخر) کمحسن جای سنگناک
(اصخار) در جای سنگناک در آمدن
(تصخیر) فرمان بردار کردن دیگری
را و رام کردن

ص خ ف (صخف) بالفتح به بیل
کاویدن زمین را و الفعل من فتح
(مصخفة) کمکنسة بیل آهن
و کلند مصاخف جمع

ص خ م (صخماء) زمین سنگلاخ
سوخته مخلوط نبرم و درشت
(ن) صخمته الشمس صخما) بالفتح
سوخت آن را آفتاب
(اصطخام) راست بر پای ایستادن
یقال اصطخم فهو مصطخم ای قائم
منتصبا

ص خ و (ثوب صخم) جامه چرکین
(صخاوة) بالفتح چرک و ریم و تره است
(س) صخی الثوب صخی) چرکین
و ریمناک شد جامه
(ن) صخا النار) بکشاد آتش را

ص د ء (رجل صدأ) محرکة مرد
نازک بدن لطیف اندام لغة فی صدع
(صدءة) بالضم سرخی سیر مائل بسیاهی

وهی من شیات المغر والخیل
(کُمَیتٌ اَصْدَاُ) اسپ کمیت نیک
سرخ مایل بسیاهی + وجَمَلٌ هُوَ
اَصْدَاُ) بز خالهٔ سرخ که بسیاهی زند
(صَدْآء) اسپ مادهٔ کمیت مونث
ست اَصْدَاُ را + وکَتِیبَةٌ صَدْآء)
لشکر غرق آهن که ازان بوی زنگ
آید + ونیز صَدْآء) چاهیست یا چشمهٔ
که شیرین تر ازان آبی در عرب نیست
و آن را مَثَل لوکشد او هم گویند +
ومنهُ المَثَل مَاءٌ ولا کَصَدْآء
(صُدَاء) کغراب قبیلهٔ است یمنی
ازان قبیله است زیاد بن حارث
صدائی
(فُلَانٌ صَاغِرٌ صَدِئٌ) کامیر یعنی
اما نتکِ وناکسی لازم ست
(یَدَاهُ صَدِیئَةٌ من الحدید) دست
من بوی زنگ آهن گرفته + ویدی
صَدِئَة) کفرحة مثله
(س ل) صَدِئَ الفَرَسُ صَدَأً)
نیک کیت گردید اسپ + وصَدِئَ
الحَدِیدُ) زنگ گرفته شد آهن و سیاه
گردید + وصَدِئَ الرَّجُلُ) راست
ایستاد و نظر کرد + ونیز صَدَأٌ) بحرک
زنگ آهن ومس وجز آن
(ف) صَدَأَ المِرْآةَ صَدْءاً) زدود
زنگ آینه را
(صَدَّأَ المِرْآةَ) زنگ زدود آئینه را
تا بدان چشم را سرمه کشد
(تَصَدَّأَ لَهُ) پیش آمد او را
ص د ح (صَدَح) بفتحتین علم
ست وجای خالی وپشته خرد سخت
سنگین ودشوار است سرخ تر از عناب
سنگیت پهناور سیاه صِدحان
بالکسر جمع
(صَدْحَة) بالفتح وبحرک مهرهٔ افسون
که بدان زنان مردان را بند کنند
+ صُدْحَة بالضم مثله
(اَصْدَح) بالفتح سفیر مبیه
(صَدُوح) کصبور سخت بانگ دیار
(صَیْدَح) بالفتح مرد سخت بانگ واسپ
سخت آواز ونام ماده شتر ذی الرمه
(صَیْدَاح) بالفتح مرد بسیار بانگ کننده
(مِصْدَاح) کمنبر بسیار بانگ کننده از
مردم وجز آن
(ف) صَدَحَ الرَّجُلُ صَدْحاً) بالفتح
وصُدَاحاً بالضم بانگ کرد مرد + و
کذا صَدَحَ الدِّیکُ وغَیرُهُ
ص د د (صَدّ) ویضم کوه ناحیهٔ
وادی وجانب آن
(صُدّان) دو کرانهٔ بلند از سر + وفی
نسخة من القاموس والصُّدَّان شرخا
الفوق بلا واو ومکان الرای یعنی دو
کرانهٔ سوفار تیر
(صَدَد) بالتحریک نزدیکی ورو بکار
ویقال دارُهُ صَدَدَ دارِهِ ای قبالتُهُ
وقربه منصبٌ علی الظرف
(صِدَاد) ککتاب پرده ومانند آن
(صَیْدُود) کصبور میلهٔ کرمال گوی
چیزی که آن را بر آئینه بمالی پس
بآن سرمه کنی چشم را
(صَدِید) زرداب وریم خوی و
آب گرم وفرنک وخون بریم آمیخته
وناله وفریاد
(صَدَّاء) بالتشدید کحدار لغة فی صَدْآء
کصواد ومذکورست در ص د ء
(صَدَّاد) کرمان مار وجانور کی
یا گربه است وکالموش صَدَّا اصَدّ
جمع + وراه سوی آب
(صَدْصَد) کقدقد زنی ست
(صَدَاصِد) کعلابط کوهیست مر
هذیل را
(ن) صَدَّ عَنهُ صُدُوداً) روی
برگردانید ازان واعراض کرد + وصَدَّ
فُلَاناً عن کذا صَدّاً) بازداشت
او را ازان وبرگردانید
(ض ن) صَدَّ صَدِیداً) بانگ کرد
وناليد
(صَدَّهُ عن کذا) بازداشت او را ازان
وبرگردانید + واَصَدَّ الجُرحُ) ریناک
شد جراحت
(تَصَدَّی) دست بر دست
زدن چندانکه آواز آید
(تَصَدَّی) پیش آمدن وتبدل لُ
الدال یاءً اتفعال التصدی و
التصدیة
ص د ر (صَدْر) بالفتح سینه
مردم مذکرست واعلای مقدم هر چیزی
و پیشگاه آن صدور جمع + وهر
مقابل روی تست + وصَدْرُ
السَّهمِ) نصف بالائین تیرست تا
پیکان بدان جهت که در وقت انداختن
تیر همان جانب مقدم ست وصَدْرُ
القَدَم) جای پیوند انگشتان وبارهٔ از
هر چیزی وانداختن الف فاعل را در عروض
وباز گشتن وبازگشت وبحرک اسم ست
مصدر را والفعل من ضرب ونصر ایضاً +
ومنه طواف الصَّدَر یعنی زیارت
باز گشت وبازگردانیدن وبر سینه زدن

در سیدن سینه را یقال صَدَرَهٗ ای ضَرَبَهٗ فَاَصَابَ صَدْرَهٗ و درد کردن سینه یقال صُدِرَ زَیْدٌ مجهولا یعنی درد کرد سینه او

(صُدْرَة) بالضم سینه یا سر سینه و شانکچه

(صَدَر) محرکة روز چهارم از روزهای نحر و اسم جمع است مر صادر را و هیبت به بیت المقدس یا آن صَدَر ست کز زوار بازگشت از آب و حج و منه المثل تَرَکْتُهٗ علی مثال لَیْلَةِ الصَّدَرِ یعنی حین صَدَرَ النَّاسُ من حَجِّهِم

(صُدَر) کز زوهیت به بیت المقدس یا آن صَدَر ست جَبَلی

(اَصْدَر) بالفتح بزرگ سینه

(اَصْدَرَان) دو رگ اند زیر صُدْغَین + و یقال جَاءَ یَضْرِبُ اَصْدَرَیْهِ یعنی آمد در حالیکه فارغ بود

(صَادِر) بازگردنده و یُقَال مَالَهٗ صَادِرٌ وَلَا وَارِدٌ یعنی نیست او را چیزی + و نیز صَادِر موضعیست + و طریقٌ صَادِرٌ راه بازگشت از آب

(صَادِرَة) نام سدرة المنتهی ست

(صِدَار) ککتاب جامه است که سرش مانند مقنعه و دامن آن می پوشد هر دو دوش و سینه را بفارسی پیراهنچه + و داغ که بر سینه اشتر نهند بجهت نشان و پیش بند ستور + و فی المثل کُلُّ ذَاتِ صِدَارٍ خَالَةٌ ای مَنْ حَقِّ الرَّجُلِ اَنْ یَغَارَ عَلٰی کُلِّ امْرَاَةٍ

(صِدَارَة) بالکسر هیبت به پیامه

(صُدَار) کغراب موضعیست نزدیک مدینه + و آن را صدارة هم گویند

(صُدُورُ الْوَادِی) اعلای وادی و پیشگاه وی ست جمع صَدَر است

(صَدَائِرُ الْوَادِی) بمعنی صُدُور الوادی ست جمع صَدِیرَة است

(مَصْدَر) بالفتح بازگشتن و جای بازگشتن و اسپیکه سفات و اعلای وی اندوی مَصَادِر جمع

(مَصْدُور) درد مند سینه

(مُصْدِر) کمحسن نام جمادی الاولی

(اِصْدَار) بازگردانیدن

(مُصَدَّر) کمعظم مرد سخت قوی سینه و آنکه خوی از نا بسینه وی رسیده باشد و سپیدی سر سینه از گوسپند و اسپ + و پیش سیاه سینه سپید بدن و اسپ سابق و در گزرنده و تیر سطر سینه و اول تیر قمار که بی علامت و نشان باشد و شیر و گرگ

(صَدَّرَ کِتَابَهٗ تَصْدِیْرًا) نوشت عنوان و صدر نامه را + و صَدَّرَ بِغَیْرِهٖ پیش بند بست شتر را + و صَدَّرَ الْفَرَسُ ظاهر کرد سر خود را و در گزشت و پیشی نمود + و نیز تَصْدِیْر بازگردانیدن و در گزشتن اسپ در دویدن از اسپان دیگر و در پیشگاه نشاندن کسی را

(مُصَادَرَة) خون کسی را بمال بو فروختن و تاوان نمودن یقال صَادَرَهٗ عَلٰی کَذَا اِذَا طَالَبَهٗ بِهٖ

(تَصَدُّر) سینه را راست کرده نشستن در مجلس و در صدر جای نشستن از مجلس و در گزشتن اسپ بدویدن از اسپان

ص د ع

(صَدْع) بالفتح شکاف و فرقه و گروه از هر چیزی صُدُوع جمع + شُعِیْبٌ بالمصدر + و مرد نازک بدن لطیف اندام و تحریک + و گیاه و منه وَ الْاَرْضِ ذَاتِ الصَّدْعِ یعنی بِکَلَائِہٖ لِاَنَّهٗ یَصْدَعُ الْاَرْضَ ای یَشُقُّهَا + و یقال اَلنَّاسُ عَلَیْهِ صَدْعٌ وَاحِدٌ یعنی مردم بروی مجتمع اند به پشتی

(صِدْع) بالکسر جماعت مردم و پاره از هر چیزی

(صِدْعَة) بالکسر گله شتران و رمه گوسپندان و نیمه از هر چیز شکافته بدو نیم

(صَدَع) محرکة نوجوان قوی و توانا از بزکوهی و آهو و گور خر و شتر و میکویا لمالی فی الاکل + یا سیانه میان دو چیز از هر نوع که باشد مثلا میانه در رانده گوفنده میانه در جوان و پیر و میانه در فربه لاغر و میانه در کلان و خرد + و نیز صَدَع ریم و چرک آهن

(صَدَعَات) بالتحریک تفرق و پراگندگی یقال بَیْنَهُمْ صَدَعَاتٌ فِی الرَّاْیِ وَ الْهَوٰی ای تفرق

(جَبَلٌ صَادِعٌ) کصاحب کوه رونده در زمین بدراز اسیلٌ صَادِعٌ وَ وَادٍ صَادِعٌ کذالک + وَ الصُّبْحُ الصَّادِعُ بامداد روشن

(صُدَاع) کغراب درد سر

(صَدِیْع) کامیر نیمه از هر چیز شکافته بدو نیم و گله شتر و رمه گوسپند و بامداد و پیراهن بود و جامه کهنه و هر نیمه از جامه یا از چیزی دیگر و پاره شده صُدُع ککتب جمع و شیر دوشیده نهاده شده که پوست تنک مانندی از بالا سر شیر بسته باشد و بزکوهی جوان و مرد میانه خلقت و جامه که زیر زره پوشند

(مَصْدَع) بالفتح راه نرم در زمین

ورشت مَصَادِع جمع
(مِصْدَع) کبیر پیکان پهن ورا مَصَادِع
جمع و بتثلیث مِصْدَع خطیب بلیغ
+ و رجل مِصْدَع مرد رساور امور +
و نیز مِصْدَع نام مردی
(مَصْدُوع) درد سر گرفته
(ف) صَدَعَ صَدْعًا بالفتح شگافت
آنرا یا دو پاره ساخت یا شگافت آنرا
چنانکه جدا نکرد + و صَدَعَ الغَنَم
دو گروه گوسپندان را + و صَدَعَ
فلانًا قصد او کرد جهت کرم و جود او
+ و صَدَعَ بالحق سخن حق را آشکارا
گفت + و صَدَعَ بالامر کار را بجا
رسانید و آشکارا کرد + و صَدَعَ اِلَیه
صُدُوعًا میل کرد بسوی او +
و صَدَعَ عَنه برگردانید آنرا + و
صَدَعَ الفَلاة برید بیابان را
+ و صُدِعَ بمجهولا درد سر گردید
این معنی در مجرد کمتر آید + و نیز صَدْع
شگافتن چیزی سخت را و پیدا کردن
و حکم راست دادن و میانه راه رفتن
و خواستن چیزی را و ممتاز ساختن
حق را از باطل + و قوله تعالی فَاصْدَعْ
بما تُؤمَر یعنی بشگافت و دفع انداز
و جماعتهای کافران بتوحید یا بتمامی
یا آشکارا قرآن را برآ نما خواندن و
ظاهر گردان آن را یا حکم کن بحق
دامر بین فیصل نما یا قصد امضای
احکام کن که بدان امر کرده شده و
دین خود را ظاهر کن یا فرق کن بکلام
قرآنی میان حق و باطل
(مُصَدَّق) ک ث شعر زهیر بن
ابو بیه متفنی است

(تَصْدِیع) جدا جدا کردن و درد سر
رساندن کسی را و درد سر شدن
یستعمل مجهولا
(تَصَدُّع) متفرق و پریشان گشت
اِصَّدَعَ مثله + و تَصَدَّعَت الارض
بفلان یعنی گریخته غایب شد و مانه
+ و تَصَدَّعَ الشیء شگافته شد آن چیز
(اِنصِداع) شگافته شدن

ص د غ (صُدْغ) بالضم مابین
چشم و گوش مردم و موی پیچه بر صدغ
فروهشته اَصْداغ جمع + و منه صُدْغ
مُعَقرَب یعنی پیچه تافته
(اَصْدَغان) دو رگ اند زیر هر دو صدغ
(صِداغ) للکتاب داغی است که بر
صدغ شتر کنند
(صَدِیغ) کامیر بچه هفت روزه
و مرد ناتوان و ضعیف
(مِصْدَغَة) کمکنسه نازبالش
(بعیر مَصْدُوغ) شتر که بر صدغ وی
داغ و نشان کرده باشند
(ف) صَدَغَه صَدْغًا بالفتح
دوش با دوش برابر رفت با وی +
و صَدَغَ بعیره داغ و نشان کرد
شتر خود را + و صَدَغَ النملة کشت
مور را + و منه فلان ما یَصْدَغ
نملة یعنی ناتوان است + و صَدَغَ
عن الامر برگردانید او را از کار و را
+ و صَدَغَ الظالم عن ظلمه باز داشت
ظالم را از ظلم او + و یقال اتبع ثلاث
بعیره فما صَدَغَه یعنی بر نگردانید
آن را
(ک) صَدُغَ صَداغة ضعیف و
ناتوان گردید

(بعیر مُصَدَّغ) کمعظم بمعنی بعیر +
مَصْدُوغ است
(تَصْدِیغ) بر صدغ شتر داغ و نشان
کردن شدد للمبالغة
(مُصادَغة) همدیگر نرمی کردند یا بزور
کردو او را در رفتار

ص د ف (صَدَف) بالتحریک
غلاف مروارید صَدَفة یکی اَصْداف
جمع + و هر چیزی که بلند بنا باشد از دیوار
و مانند آن + و کرانه کتف از سر بازو
و دهی است نزدیک قیروان و
گوشت پاره ما بکر کرانکه در شجه
سر نزدیک کاسه سر دیده هدف
+ و لقب والد نوح بن عبدالله بن
سیف بخاری + و نیز راهی نزدیک
او سهاد و در دویدن نهادن اسپ و دراندک
پیچیدگی در هر دو بند دست + و بیرون
رویه میل کردن سم ستور جانب ست
آن + فرس اَصْدَف نعت است
از آن + داغ جانب چپ باشد آنرا
اقفد نامند و الفعل من سمع + و دریچه
کوه و ناحیه و جانب و کرانه آن صُدَاف
الغتی و صُرد و صَدَف سه لغت مثله
و قریه یمن + یا صَدَفان بقرآن
دو کوه اند با هم ملحق میان ما و میان
یاجوج و ماجوج + و صُدُفان بضمتین
خاصة دو کرانه راه در کوه یا دو کرانه دره
(صُدَاف) کغراب مرغی است یا نوعی
از ددکان
(صَدِف) ککتف بطنی است از کنده
و الحال فه حرب اند بسوی حضرموت
یقال هو صَدَفی بالتحریک تنسب
الیه الجانب

(اَشْدَف) نام شاعرے از طی
(صَادِف) اسپ قاسط خشنی اسپ
عبد الله بن محلج ثعلبے
(صَوَادِف) شتران که یاران خود را
در آب خور یابند و منتظر باشند در پس
ایشان نوبت آب را واحد آن
صادفه است
(صَدُوف) کصبور زنیکه روے آرد
و باز گرداند و گنده بوی دهن و علم
است مر زنان را و درین معنی بدون
الف و لام آید
(ض) صَدَفَ عَنْهُ صَدُوفًا بالفتح
روی گردانید از وے و منه صَدَفَ
عَنْ آیاته ای اَعْرَضَ + و صَدَفَ
فُلَانًا برگردانید آنرا
(ن ض) صَدَفَ فُلَانٌ صَدْفًا
و صُدُوفًا برگشت و میل کرد
(اَصْدَفَ فُلَانًا اِصْدَافًا) برگردانید
او را و میل داد
(مُصَادَفَة مُصَادَفَةً) یافت او را و دید
(تَصَدَّفَ عَنْهُ) رو برگردانید
از وے
ص دق (صِدْق) بالکسر و الفتح
راستی ضد کذب یا بفتح مصدر است
و بکسر اسم + و بالکسر سختی و درشتی
یقال هو رجل صِدْقٍ و صِدِّیق
صِدْقٍ مضافین یعنی او مرد صاحب درشتی
و سختی است و کذا امرأة صِدْقٍ و جماعة
صِدْقٍ و رجال صدق و نساء صدق
+ و نیکو و منه لقد بوّأنا بنی اسرائیل
مُبَوَّأَ صِدْقٍ ای انزلناهم منزلًا
صالحًا و کذا فی مقعد صدق ای انعم
المقعد + و ثناء تام نیکو و منه قوله
تعالی و اجعل لی لسان صدق فی
الآخرین یعنی زبان راست گوی گردان
از بهر من در پس آیندگان
(صَدْق) بالفتح راست و سخت و درشت
یقال هذا الرمح الصَّدْق یعنی نیزه
راست و سخت و درشت + و کذا الرجل
الصَّدْق بالتوصیف یعنی مرد درشت
و راست فاذا اضفت الیه کسرت
الصاد صُدُق بالضم و بضمتین جمع
کرهن و رهن + و کامل از هر چیزے
صَدْقة مؤنث قوم صَدْقون و
نساء صَدْقات جمع و رجل صَدْق
اللقاء و النظر) مرد سخت ملاقات
و سخت نظر یا صادق در ملاقات و
صادق در نظر
(صَدُقَة) بالفتح کابین صَدُقات
جمع
(صُدْقَة) بالضم کابین زن صُدْقات
بالضم و صُدَقات بفتح دال جمع
صُدُقات بضمتین مثله و این اقبح
است
(صَدَق) محرکة شب آتش افروختن
مغان و این غلط است و صواب بسین
مهمله معرب سده و گذشت
(صَدَقَة) بالتحریک آنچه بدرویش دهی
در راه خدای تعالی + و کابین زن
صَدَقات جمع + و زکوة و منه
الحدیث مَن وَلِیَ یتیمًا له مال
فلیتجر فیه و لا یترکه حتی تاکله الصدقة
و هذا رای مالک و الشافعی و هو
روی عن عمر و علی و عایشة + و
قال ابو حنیفة لا تجب الزکوة فی
مال الیتیم و المجنون و المعتوه +
و قال الثوری و الاوزاعی تجب
و لیس لولیه اخراجها و اذا بلغ اعلمه
لیخرجها + و صَدَقة بن یسار جزری
مکی و یفتح تابعے است
(صَدُقَة) بضم دال دست پیمان
و کابین زن صَدُقات جمع + و
منه قوله تعالی و آتوا النساء صَدُ
قاتهن نحلة
(صُدُقَة) بضمتین دست پیمان
صُدُقات جمع
(صادق) راست گوی و راست
پیدا و آشکار و منه قولهم فعله عن
صادقة یعنی کرد آنرا بعد از آن که
ظاهر شد او را کار + و الصبح الصادق
فجر دوم است
(صَدَاق) بالفتح و الکسر دست پیمان
و کابین زن صُدُق بالضم و بضمتین جمع
(صَدَاقَة) بالفتح دوستی و محبت و راستی
(صَدُوق) کصبور دوست صُدُق
بالضم و بضمتین جمع
(صَدِیق) کامیر راست و دوست
واحد و جمع مذکر و مؤنث در وے یکسان
است + و گاهی مؤنث آن بتا نیز
آید اَصْدِقاء و صُدَقاء کامراء و
صُدْقان بالضم جمع اَصادِق جمع
الجمع + و هشام بن صدیق محدث
است یا آن بروزن سکیت است
(صُدَیِّق) بتشدید یا مصغر صدیق است
و قولهم هو صُدَیِّقی یعنی او خاص
دوستان من است و این تصغیر
بنظر مدح است
(صُدَیْق) کزبیر کوهیست و صُدَیْق
بن موسی و اسمعیل و فراح بن صُدَیْق

محدثان اند
(صَیدَق) بالفتح کصیقل امانت دار
و معتمد علیه و سها که ستاره است و پادشاه
(صِدِّیق) کسکیت مرد بسیار صدق
و دائم الصدق و آنکه قول خود را بفعل
خود راست گرداند + و لقب یوسف
بن یعقوب علیهما السلام + و لقب
ابو بکر بن ابی قحافه شیخ الخلفاء رضوان
الله علیهم + و نام ابو هند تابعی و پدر
پدر محمد بن یحیی محدث + و ابو الصدیق
کنیت بکر بن عمرو ناجی تابعی است
(شجاعٌ ذو مِصدَقٍ) کمنبر دلاور
راست حمله + و کذا جوادٌ ذو مِصدَقٍ
یعنی اسپ راست تگ و راست رفتار
کانه ذو صدق فیما یعد لعین
ذلک + و فی الشمس شجاعٌ ذو
مَصدَقٍ و کذا جوادٌ ذو مَصدَقٍ
بالفتح فیهما
(مِصدَاق) بالکسر آله صدق چیزی
یقال هذا مصداق هذا ای ما
یصدقه و ما یصدق علیه
(مَصدُوقة) راستی
(ن) صَدَقَ فی الحدیث راست
شد در سخن و راست گفت و صَدَقَ
فلانا الحدیث راست کرد آن را
حدیث یتعدی و لا + قال الله تعالی
و هو من الصادقین و قال الله تعالی
و لقد صدقکم الله وعده + و صَدَقُوهُم
القتال راست کردند با ... + و صَدَقُوا
فی القتال یعنی راست شدند و
فی المثل صَدَقَنی سِنَّ بَکرِه برفع
سنّ و نصبه یعنی آگاهانید مرا بدان
که در دلش بود و النصب علی معنی
عرفنی سنّ بکره او خبّرنی سنّ او فی
سنّ بکره یضرب للصادق فی
خبره + و الاصل ان رجلا ساوم
رجلا فی بکر قال ما سنّه فقال بازل
ثم نفر البکر فقال له صاحبه هدع
و هذا لفظ یسکن به الصغار فلما
سمعه المشتری قال المثل + و قولهم
صدقت الله حدیثا ان لم افعل
کذا قسم است مرادش آن راى کا
صدقت الله
(اِصدَاق) دست پیمان نامیدن
(تَصدِیق) راست گوی داشتن کسی
را ضد تکذیب و دویدن وحشی و التفات
ناکردن آن وقتیکه حمله آرند بر وی
و صدقات گرفتن مُصَدِّق کمحدث
صدقات گیرنده نعت از آن
(مُصادَقة) همدیگر دوستی کردن
صِداق بالکسر مثله
(مُتَصدِّق) مبنیا للفاعل صدقه کننده
مُصَّدِّق بتشدید صاد و دال مثله قال تعالی
ان المصّدّقین و المصّدّقات تبدیل
المتصدقین فقلبت التاء صادا و
ادغمت فی مثلها
(تَصَدُّق) صدقه کردن
(تَصادُق) باهم دوستی کردن و با یکدیگر
راست شدن در دوستی و سخن
ص د م (صَدم) بالفتح کوفتن
و زدن چیزی سخت را بچیزی سخت
مثل آن و الفعل من ضرب + و رسیدن
کاری بزرگ و راندن سخت یقال صدمهم
امرای اصابهم غلة
(صَدمة) بالفتح مصیبت و برکندگی
+ و فی الحدیث الصبر عند الصدمة
الاولی ای الصبر محمود عند اول
النزیله + و یکبار راندن
(صَدمَتان) دو کناره وال مکور
هم آید و سوی پیشانی یا مهره کرانه آن
(اَصدَم) برکنده تر
(صِدَام) کتاب علتی است که در
سر ستور را شد و لا یقصم و اکان هو
القیاس + و نیز صِدام نام اسپ
قیس بن شیبه و اسپ زفر بن حارث
و اسپ لقیط بن زرارة و نیز نام مردی
(مِصدَم) کمنبر نام مردی
(مُصادَمة) همدیگر را کوفتن و بر هم
زدن
(اِصطِدَام) باهم کوفتن و بر هم
زدن + تقول اصطدم الفحلان
اذا صدم بعضهما بعضا + و باهم
کوفته گردیدن + یقال صادمه کا
صطدما
(تَصادُم) بر هم زدن و باهم کوفتن
و بر هم زدن یقال تصادموا
اذا تزاحموا
ص د ن (صَیدَنا) بالفتح کفتار
و جادو و دشت بانت و پادشاه و ...
جانوری است که در زمین خانه سازد
و آن را نا پدید کند
(صَیدَنة) نام کتاب ابو ریحان و
علم صیدنه علم دارو شناسی است
(صَیدَنانی) پیلو و جانوری که در
زمین خانه سازد و نا پدید کند
ص د و (صَدو) بالفتح و سکون
بر دست نعل چنانکه آواز کند و الفعل
من نصر
ص د ی (صَدی) کرمی ...

ن و تن آدمی بعد از مرگ و او خباسے
شنیدن سخن از سر و مغز سر و دماغ و بوم
نر و مرغ سیاه که شب بانگ کند و طایرے
است که از سر کشته برآید چون پوسیده
گردد بقول جاهلیت و انتظار چیزے و
نگرانی خاطر بسوی آن و مرد دانا بمصالح
شتران یقال انه لصدی ابل ای
عالم بها و بمصلحتها + و دستگیر آواز
کوه و سرای … نند آن و نوعی از ماهی
سیاه و دراز + و یقال صم صداه و
کذا اصم الله صداه ای هلاک گرداند
او را خدا

(صدٍ) کلتف تشنه

(صادٍ) کقاضی تشنه صادیة مؤنث

(صوادی) خرمایان دراز بی آب
مانده صادیة واحد آن ست

(صدیان) بالفتح تشنه صدیا مؤنث
+ و نیز (صدیان) مرضی است

(صدی) کسمی آبی است و نام اسپی
+ و صدی بن عجلان صحابی است
+ و سدی مخففه نام شیر ابوموسی اشعری
رضی الله عنه

(س) صدی یصدی صدًی) تشنه گردید

(اصدی اصداءً) بمرد + و اصدی
الجبل) آواز داد کوه

(تصدیة) دست بر دست زدن
او تفعلة من الصدّ لانهم کانوا یصدون
عن الاسلام

(مصاداة) مدارات کردن و معارضه
نمودن یقال صاداه اذا داراه و داجاه
و ساتره و عارضه

(تصدی) تعرض نماید … پیش آید …

(تصدی له) تعرض نمود و پیش آمد او را

ص ذ م (صذوم) شهریست بحمص
لغة فی سذوم یقال اجور من قاضی سذوم
سذوم و لا یقال بالدال الا المهملة

ص ر ع (لوی صراع) … مهمل است
و اخفش از خلیل نقل کرده که در اصل
صرصخ بود یعنی بانگ کرد مانند … را
بهمزه بدل کردند ابدال خا بهمزه غریب
تر است و نادر تر

ص ر ب (صرب) و بحرکت شیر دوشیده شده
بر شیر خفته ترش و رنگ سرخ و شیرے
که در مشک کرده توشه سازند آن را
و ضع و خبث طلع صربة یکے

(صربة) بحرکة گیاهی نیکو و برگزیده
و چیزے است بقدر سر گربه و دران
چیزے مانند دوشاب سے باشد آن را
می مکند و می خورند صرب جمع

(صرب) بالکسر خانهای چند ضعفای
عرب را

(صریب) کامیر شیر ترش صرب بالضم جمع

(صربی) کسکری بچینه دان ماده
شتر یا گوسپند است که در جاهلیت هرگاه
ده بطن بیزاد گوش آنرا شکافته سر می
دادند تا برود و بچرد و هرجا که خواهد و نے
دوشیدند شیر آنرا مگر برائے مهمان پس جمع
میشد شیر در پستان وی گویا باز داشته
شده است یقال شاة صربی گوسپند
که شیر در پستانش جمع باشد

(صراب) ککتاب کشته که آن را
بکارند بعد بر داشتن خریف

(صرابة) حنظل که مائل بزردی باشد

(مصرب) کمنبر خنور که در وے شیر نهند

(ن) صربه صربًا) بریدن آن را و
دوزید + و صرب اللبن) جمع
ساخت شیر را + و صرب یومه) باز داشت
آنرا و بند کرد بفایضات تا فربه شود +
و یقال صرب الصبی مجهولاً اذا
تحبس بطنه فیمکث یومًا لا یحدث
+ و صرب به الارض) گیاه خوش و
برگزیده آورد

(س) صرب صربًا) فراهم آمد

(تصریب) جمع سرخ را خوردن و شیر
ترش نوشیدن

(اصراب) دادن و شیر ترش خورانیدن
کسے را

(اصطراب) اندک اندک فراهم
آوردن شیر را در مشک و گذاشتن
آن تا بجید و ترش گردد

(اصربباب) نرم و تابان شدن یقال
اصرأب الشیء اذا املاس

ص ر ب خ (صربخة) یکے چالاکی

ص ر ج (صاروج) آهکی آمیخته
باخاکستر و غیره آن معرب کذا کل
کلمة فیها صاد و جیم لانهما لا
تجتمعان فی کلمة واحدة من
کلام العرب

(صرّج الحوض تصریجا) صاروج
اندود حوض را

ص ر ح (صرح) بالفتح کوشک
هر بنای بلند صروح جمع + و بنای
است مرتجت نصر را نزدیک بابل نیز
پیدا و آشکارا کردن و الفعل من فتح

(صرحة) بالفتح زمین استوار و درشت
هموار + و صرحة الدار) کشاده
میان سرای + و خرج لهم صرحة
برحة) برآمد برائی ایشان ظاهر و نمایان
و آن خروج صرحة برحة ای الکثیر

(صَرَح) محرکه خالص و بے آمیغ از هر چیزے و گزیده آن
(صُرَاح) بالضم و الفتح خالص و بے آمیغ از هر چیزے + و کغراب اسم است مواجهه را یعنے رو بارو بے + و کاسٌ
صُرَاحٌ) کاس پاکیزه و خالص از آمیغتگے و سخن خالص و بے آمیغ
(صُرَاحِیَّة) بضم و تشدید یا خنور شراب و تخفیف یا غراب خالص و پاکیزه و سخن خالص و بے آمیغ
(صَرَاحَة) بالفتح خلوص و بے آمیغتگے چیزی اسم است مصدر را (صُرُوحَة) بالضم مثل
(صَرِیح) کامیر خالص از هر چیزے و مرد پاکیزه و بی آمیغ نسب هُصَرَحَاءُ و صَرَائِح جمع + و شیر روغن برگرفته + و نیز صَرِیح نام اسپ عبد یغوث بن حرب و دیگرے مر بنی نهشل را و دیگرے مر لخم را
(صَرِیحَة) خالص و بے آمیغ یقال جاءَ بنو تمیم صَرِیحَةً إذَا لَمْ یُخالِطْهُمْ غَیْرُهُمْ
(صُرَّاح) کرمان نوعے از ملخ که خورده می شود
(صِرْوَاح) بالکسر حصنی است بیمن بنا کرده دیوی برای بلقیس
(مِصْرَاح) بالکسر ماده شتر که چرا کند
(صُمَادِح) کعلابط خالص از هر چیزے میم زاید است
(ك) صَرُحَ نسبهُ صَرَاحَةً و صُرُوحَةً خالص و بے آمیغ شد نسب او
ر نوتم صُرِّح صَرِّحَ ثمدث ردنا بمعوبام

(صَرَّحَ بِمَا فِي نَفْسِهِ) ظاهر و آشکارا کرد چیزے را که در دل داشت + و فی المثل صَرَّحَ الْحَقُّ عَنْ مَحْضِهِ یعنی نیک هویدا و آشکاره گردید + و صَرَّحَتْ كَحْلُ نیک سخت شد سال قحط و صرّح رخالص گردید در شدت و تنگے + و صَرَّحَ الرَّامِي خطا کرد تیرانداز و نرسید تیر آن بر هدف + و صَرَّحَتْ بِجِدَّانَ مذکور است ورح دد + و نیز تَصْرِیح گشاده و روشن گفتن خلاف تعریض و پیدا و آشکارا کردن کار، و پیدا و آشکارا شدن آن لازم است و متعدی در فتن کفک شراب و روشن و پاکیزه شدن آن
(اِصْرَاح) پیدا و آشکارا کردن
(شتمه مُصَارَحَةً و صِرَاحًا) بالکسر و الضم رو بارو بے و شنام داد او را + و جَاءَ بالكفر صِرَاحًا و كذ اجاءَ بالشر صِرَاحًا ای جهارا + و صَارَحَ بِمَا فِي نَفْسِهِ) پیدا و آشکارا کرد چیزے را که در دل داشت
(اِنْصِرَاح) پیدا و آشکارا شدن

ص رخ (صُرْخ) بالضم کوهی است بشام
(صَرْخَة) بالفتح بانگ و آواز سخت و اذان و بانگ و فریاد کردن صَرَخَ مثل و الفعل من فتح
(صَارِخ) فریادرس فریاد خواه از لغات اضداد است و خروس
(صَارِخَة) فریاد رسیدن مصدر است بروزن فاعلة و آواز فریاد خواه
(صُرَاخ) کغراب فریاد و آواز یا آواز سخت
(صَرِیخ) کامیر فریادرسنده و فریاد خواهنده ضد است و آواز فریاد خواه
(صَیْلَخ) کلکتان طاوس
(مُصْرِخ) کمحسن فریادرس و یاری گر
(اِصْرَاخ) فریاد رسیدن و یارے گری کردن
(اِصْطِرَاخ) بانگ و فریاد کردن باهم
(تَصَرُّخ) تکلف کردن در فریاد + و منه التَّصَرُّخُ بالعطاس حُمْقٌ
(تَصَارُخ) باهم بانگ و فریاد کردن
(مُسْتَصْرِخ) فریاد خواه
(اِسْتِصْرَاخ) فریاد خواستن یقال اِسْتَصْرَخَنِي فَأَصْرَخْتُهُ یعنی فریاد خواست از من پس بفریاد او رسیدم

ص رخ ب (صَرْخَبَة) بالفتح سبکے و چالاکی

ص رخ د (صَرْخَد) بالفتح اسم است مر خمر را و بدون لام شهری است بشام شراب را بوے منسوب کنند

ص ر د (صَرْد) بالفتح ساده و خالص از هر چیزے یقال اُحِبُّهُ حُبًّا صَرْدًا و نبیذ صَرْدٌ و کذب صَرْدٌ ای خالص و جاے بلند از کوه و میغے است در زمستان که نیزه بدان منتظم گردد و لشکر گران بدی حرک و سرد فارسی است معرب
(صَرِد) ککتف مرد توانا بر کار و سرما زده + و فرس صَرِدٌ اسپ پشت ریش + و لبن صَرِدٌ شیر پریشان و پراگنده شده که بهم نشود
(صُرَد) بضم صاد و فتح را مرغے است که کنجشک را شکار کند بفارسی دیکک است و هو اول طائر صام لله تعالی
صِرْدَان بالکسر جمع + و سپیدے پشت ریش اسپ که بعد از به شدن بماند

(ضُرَدَان) بالضم وفتح را دو رگ زیر زبان
(صَارِد) نام شمشیر عاصم بن ثابت بن ابی الافلح رضی الله عنه + وسهمٌ صَارِدٌ) تیر ورگذرنده + وبنو الصَّارِدِ قومی است از عرب
(صُرُود) کصبور سرد سیر
(صَرِیدَة) کسفینه میش سرما زده صَرَائِد جمع
(صَرْدَاء) بالفتح والمد کوهی است
(صُرَّاد) کرمان ابر تنک بی آب وباران
(صُرَّیْد) بالضم والتشدید کقبیط ابر تنک بی آب
(رجلٌ مِصْرَادٌ) بالکسر مرد توانا بر سرما وضعیف بر سرما ضد وسرما زده + وسهمٌ مِصْرَادٌ) تیر ورگذارنده + ونیز مِصْرَاد) زمین بی آب وگیاه
(ن) صَرَدَ السَّهْمُ صَرْدًا) بالفتح ورگذرانید تیر را از نشانه
(س) صَرِدَ صَرَدًا) محرکه سرما زده شد + وصَرِدَ الفَرَسُ) پشت ریش گردید + وصَرِدَ السِّقَاءُ) پاره پاره برآمد مسکه آن + وصَرِدَ قَلْبِي عَنْهُ) باز ماند دل من از وی وسرد شد + وصَرِدَ السَّهْمُ) خطا کرد تیر ودر آمد پیکان آن ودرگذشت از لغات اضداد است
(سهمٌ مُصْرِدٌ) کمکرم تیری که خطا کرده باشد
(أَصْرَدَ السَّهْمَ) ورگذرانید تیر را
(شرابٌ مُصَرَّدٌ) کمعظم شراب کم کم داده
(تَصْرِید) کم کردن عطا وکم از سیرابی آب دادن

(مُصْطَرِد) بکسر را مرد سخت خشم غبه کرده وگلوگرفته شده از خشم
(صَمْرِد) کزبرج ناقه کم شیر میم زاید است

ص ر د ح

(صَرْدَح) کجعفر جای هموار + صِرْدَاح بالکسر مثله
(ضربٌ صُرَادِحِيٌّ) بضم وکسر دال ضرب سخت ونمایان

ص ر د غ

(صُرْدُغَة) بضم صاد ودال دو گوشت پاره بی استخوان زیر هر دو طرف پهنای گردن گوسپند وآن مر گوسفندان را بمنزله باوره است مر انسان را واین مروی است از آمالی ثعلب

ص ر د ف

(صَرْدَف) کجعفر شهری است شرقی جند از آن شهر است اسحق بن یعقوب فرضی صَرْدَفِي

ص ر ر

(صَرّ) بالفتح ولو سترغی وفرو هشته شده که بران دسته بندند تا برابر گردد
(صَرَّة) بالفتح سختی اندوه وسختی جنگ وسختی گرما ودرختی که بران شاخهای انگور آویخته باشد وبانگ فریاد وجماعت مردم وجزان وترش روی وگوسپندی که نه دوشند آن را تا پستانش پر از شیر گردد ومهرهٔ افسون که زنان بدان مردان را بند کنند وحمله سخت
(صِرّ) بالکسر سختی سرما یا سرمای سخت ومرغی است زرد رنگ که یک مثل گنجشک + وریحٌ صِرٌّ) باد سخت بانگ یا تنک سرد
(صِرَّة) بالکسر سختی سرما یا سرما که گشت وبنات را بسوزد وبانگ وآواز سخت

(صُرَّة) بالضم همیان درم ودنانیر
(صَرَر) محرکه خوشه که آماده برآمدن گرد یا ما دام که در آن گندم نه برآمده باشد صَرَرَة یکی + ونیز صَرَر قلعه است بیمن
(صَارّ) بتشدید را درخت بسیار شاخ در هم پیچیده پیوسته سایه
(صَارَّة) حاجت وتشنگی صَرَائِر وصَوَارّ جمع + یقال قصع الحمار صَارَّتَهُ اذا شرب الماء فذهب عطشه
(صِرَار) کسحاب وکتاب رودباری است بحجاز + وککتاب پستان بند ناقه است أَصِرَّة جمع + وجایهای بلند موضعی نزدیک مدینه + والمی است در شامی مدینه + وآبی است در حرهٔ شرقیه
(صَرَارَة) بالفتح آنکه حج نکرده باشد وگرد زن نگردد + ونیز صَرَارَة نهری است
(صَارِی) مثل قاضی کشتی بان
(صُرْصُر) کهدهد وفدفد جانوری است صرصور نام + وکفدفد جزو ش وودوهٔ است بغداد علیا وسفلی واین بزرگ تر است از علیا وچوبی است بعراق + وریحٌ صَرْصَرٌ) باد سخت آواز یا باد سخت سرد گویند که صرصر گویند مگر آنکه آواز سخت داشته باشد اصل صَرَّرَ رای دوم را بصاد بدل کردند صرصر گردید
(رجلٌ صَرُورَةٌ) کصبورة آنکه حج نکرده باشد وکذا رجلٌ صَرُورٌ وصَرَارٌ وصَارُورَةٌ وصَارُورٌ وصَرُورِيٌّ وصَارُورِيٌّ واو مذکر ومونث واحد وجمع در وی یکسان است صَرَارَة

وصَرار جمع + و مردے کہ گرد زن نگردد و قیل الصَّرُورَةُ الَّذِي لم يَتَزَوَّج مِنَ الرِّجَالِ وَالنِّسَاءِ * وقيل هُوَ الَّذِي يَدَعُ النِّكَاحَ مُتَبَتِّلًا ومِنْهُ الْحَدِيثُ لَا صَرُورَةَ فِي الْإِسْلَامِ

(صِرّي) کشعري نیک عزیمت بر کاری يقال وَاللهِ اِنَّهَا مِنِّي صِرِّي اي عَزِيمَةٌ وَجِدٌّ + و دران لغات است اَصِرِّي بزيادت همزه مفتوح + وصِرِّي واَصِرِّي بسکون يا وصُرِّي بالضم والقصر وصُرِّي بسکون يا وهي مُشْتَقَّةٌ مِنَ الْإِصْرَارِ اي الاقامة والدوام على الشيء قال ابو سماك الاسدي وقد ضلت ناقته ايمنك لئن لم تردها على لاعبدنك فاصاب ناقته فلفدها وقال علم ربي انها مني صري

(صخرة صَرّاء) سنگ سخت + و حَيَّةٌ صَمَّاءُ مارے دو اسپید بر و

(صَرَارِيّ) بتخفيف را و تشديد يا کشتی بان صَرَارِيُّون جمع

(صَرِيرَة) درهم نقد کرده شده و آنکه در سره بسته باشد

(صُرْصُور) کعصفور جانوری است و شتر بزرگ هیکل و شتر بختی

(صِرِّين) بالکسر شهریست بشام

(اَصْرَار) بالفتح قبیله است که در تغلب ضر سکونت دارند

(صَرْصَرَان) نوعی از ماهی تابان همان صرصرانی مثله

(صَرْصَرَانِيَّات) شتران مجلس میان بختی و عربی یا شتران بزرگ دو کوهانه صرصرانی واحد آن است

(درهم صَرِّيّ) بفتح صاد و کسر آن و تشدید یا درم بانگ آور که بر ناخن زنند

(صَرَّارُ اللَّيْلِ) کشداد ملخ سیاه که شب بانگ کند

(صَرَاصِرَة) ترکمانان شام

(صُرَّان) کران درخت مسلکی که بر زمین سخت روید

(صُوَيْرَة) مصغر الدويرة تنگی مي کوتاه عقل

(مَصَار) رودها

(حافر مُصْرُور) سم تنگ کرده یا ترنجیده

(ض) صَرَّ صَرًّا و صَرِيرًا فریاد کرد و بانگ سخت بر آورد + و صَرَّ صَمْخُه صَرِيرًا بانگ کرد گوش او از باعث تشنگی + و نیز صَرِيرًا بانگ کردن قلم و در ملخ يقال صَرَّ الْجُنْدُبُ وصرصر الاخطب قد ردا في صوت الجندب المد وفي صوت الاخطب الترجيع فحكوه على ذالك + و بانگ نعل و مانند آن + و صَرَّ النَّبَات جهبولا صر دانه شد گیاه

(ن) صَرَّ النَّاقَةَ او بِالنَّاقَةِ صَرًّا بست پستان بعد دوشیدن و صَرَّ الْفَرَسُ بِاُذُنِهِ او اُذُنَه و كذالك الحمار راست کرد گوش را تا بشنود

(صَرْصَر) سخت بانگ کرد + و نیز صَرْصَرَة بانگ کردن در کاک و باز و چرغ و مانند آن

(ناقة مُصَرَّرَة) بکسر صاد ناقه که شیر ندهد

(اَصَرَّ السُّنْبُلُ) آماده بر آمدن گردید خوشه + و اَصَرَّ فُلَانٌ) دور رفت و بشتافت + و اَصَرَّ عَلَى الْاَمْرِ) عزیمت نمود بر کار و ثبات و دوام ورزید بر آن + و اَصَرَّ الْفَرَسُ بِاُذُنِهِ) راست کرد گوش را تا بشنود

(مُصَرَّاة) ناقه و جز آن که نه دوشند آن را تا شیر در پستانش جمع شود و در نظر مشتری بزرگ پستان و پر شیر نماید و در اصل مُصَرَّرَة بود راء را بدل کردند يا از صَرَّي يَصْرِي تَصْرِيَة که عبارت از نا دوشیدن شتر و جز آن است تا شیر جمع شود در پستان

(صَرَّرَت النَّاقَةُ) پیشی گرفت ناقه در رفتار

(مُصَارَّة) اکراه کردن کسی را بر چیزے

(حافر مُصْطَرّ) سم تنگ یا ترنجیده

ص ر ط (صِرَاط) بالکسر راه و پلی است گسترده بر پشت دوزخ که ذکر آن در حدیث صحیح وارد است و بالضم شمشیر دراز و بسین نیز لغتی است در همه

ص ر ع (صَرْع) و یکسر بر زمین افکندن کسے را و نیک افکندن و فعل آن از فتح + و دو مصراع ساختن مر بیت را و مصاحب دو در گردانیدن باب را + و بالفتح بیماری است که از باعث سدد یا غی از خلط غلیظ حادث شود پس اعضای نفسیه را از افعال بازدارد نه منع غیر تمام نماید + و مثل و مانند و بکسر گونه از گونهای چیزے وهو واحد الصُّرُوع والاَصْرَاع اي الفنون والضروب + و مقابل و برابر یقال

هُوَ صَرْعُ كَذَا اي حِذْاؤه + وگونه يقال هُوَذو صَرْعَينِ اي ذو لونَينِ وتركتهم صرعين اي ينتقلون من حال الى حال + ونیز صَرْعَان دو گروه شریک یکے از هم مے آیند دیگرے می رود یا بامداد و شبانگاه یعنے از بامداد تا زوال یک صرع است واز زوال تا غروب صرع دیگر یا روز وشب وابتدء صَرْعَي النهار یعنے آمدم او را بامداد وشبانگاه

(صَرْعَة) بالفتح یک بار افکندن وحالت چیزے

(صِرْع) بالکسر تا رسن صُرُوع جمع + ومرد کشتی گیر یقال هما صِرْعَان ای حریفان

(صِرْعَة) بالکسر نوعی از ...ن ومنه المثل سُوءُ الاستِمسَاكِ خيرٌ من حسن الصَّرعة ويروي بالفتح بمعني المرة

(صُرْعَة) بالضم آنکه او را مردم بسیار افکنند

(صُرَعَة) کهمزة آنکه او مردم را بسیار اندازد

(صَرِيع) کامیر افگنده وافتاده صَرْعَي کقتلی جمع + وکمان ناتراشیده یا کمانیکه چوب آن بر درخت خشک شده باشد وتازیانه وچوب بر درخت خشک شده وشاخ درخت که بر درخت نیم شکسته زیر شاخهاے دیگر آویزان مانده وآن نرم تر از شاخهاے دیگر می باشد واز آن مسواک سازند صُرُوع بالضم جمع

(صَرُوع) کصبور نیک کشتی گیر ونیک اندازنده مردم را صُرُع ککتب جمع

(صِرْعِي) بالکسر التقصر کار وانجام کار یقال ما اَدري هو علي اي صِرْعَي اَمْرِهِ اَلْكَمْر يتبيّن لي اَمْرُهُ اي علي الاِمْضَاءِ او علي الرَّدِّ

(ابوقلیس بن صراع) گشدا و مردے بود از بنی عجل

(صُرَّاعَة) بالضم والتشدید آنکه همه اقران خود را اندازد

(صِرِّيع) کسکیت نیک اندازنده وآنکه همه اقران خود را اندازد

(مِصْرَاع) بالکسر نیمه شعر ونیمه در که بهندے کواڑ است + وهما مِصْرَاعَانِ مِنَ الاَبْوَابِ وَالشِّعرِ + ... کمنبر مثل فیها

(مَصْرَع) کمقعد افگندن بر زمین وجاے افگندن وکشتے جاے

(تَصْرِيع) افگندن کسی را شدید للمبالغة + وقافیه آوردن در مصراع اول از بیت وبیت را صاحب دو مصراع گردانیدن ودو در ساختن مر باب را

(مُصَارَعَة) کشتی گرفتن ویقال صَارَعْتُهُ فَصَرَعْتُهُ اَصْرَعُهُ صَرْعًا بالفتح لتمیم واَصْرَعُهُ بالکسر لقیس عن یعقوب

(مُصْطَرَع) بفتح را کشتے جاے

(اِصْطِرَاع) کشتے گرفتن مصطرع لغت است از آن

ص رف

(صَرْف) بالفتح در حدیث بمعنی توبه است وعدل بمعنے فدیه یا صرف نافله وعدل فریضه یا بعکس یا صرف وزن است وعدل کیل یا صرف اکتساب وعدل فدیه یا صرف عمل است وعدل فدیه یا صرف رشوت است وعدل کفیل + ونیز صرف حیله ومنه فَمَا يَسْتَطِيعُونَ صَرْفًا وَلَا نَصْرًا یعنے قدرت ندارند بر نیکه برگردانند از ذات هاے خود عذاب را + وصَرْفُ الدَّهْرِ حوادث وشداید زمانه شب وروز وهما صَرْفَان ودیگر + وصَرْفُ الحَدِيث زیادت در سخن وآراستگی وآرایش آن بزیادت ماخوذ از صَرْف الدراهم که زیادت قیمت بعض آن بر بعض است وکذلک صَرْفُ الكَلَام ومنه الحديث من طلب صَرْف الحديث اي تزيينه بالزيادة فيه + ونیز صَرْف مقتل وفزونی مرتبه ومنه له عليه صَرْفٌ اي فضلٌ وآن مشتق است از صرف بمعنی برگردانیدن زیرا که چون زیاده شود برگردیده میشود از شکل خود

(صَرْفَة) بالفتح منزلے است از منازل قمر وآن یک ستاره است روشن پس زبره سُمّي بها لانصراف البرد بطلوعها ومهره است که بدان زبان مردان را بند کنند ونیک سختی زمانه وکمان خجک وار سیاه که تیر آن بهدف برسد وپگاه دوشیدن ناقه را پس از آن گذاشتن آنرا تا پگاه دیگر مانند آن

(صِرْف) بالکسر رنگے است سرخ که بدان پوست وشراک نعل را رنگ کنند وخالص از شراب واز هر چیز

(صَرَف) بالتحریک قبیله است
(صَرَفِی) بالتحریک از نجایب منسوب اند بسوئے صرف که قبیله است یا صوابی صدفی بدال است
(صَرَفَان) محرکة مرگ و مس و قلعے و نوعی از خرما گران سنگ سخت مضغ که بیشتر از جهت کفایت بخرج صاحب عیالان بسیار خرج و مزدوران و بندگان آید یا آن صیحانی است + و از امثال ایشان است صَرَفَانَة رِبعیة تُصرَم بِالصَّیفِ و تُوکَل بِالشَّتِیَّة
(صَارِف) کصاحب سگ ماده آرزومند نر
(نَاقَة صَرُوف) کصبور ناقه که دندان بسیار بانگ کند
(صَرِیف) کامیر سیم خالص و منه مَا اَنتُم ذَهَبًا وَلَا صَرِیفًا وَلٰکِن اَنتُم الخَزَف + و بانگ دربانگ دندان شتر و آواز چرخ و لود شیر گرم دوشیده و موضعی است نزدیک بناج مربنی اسید بن عمرو بن تمیم را و شاخ خود خشک شده از درخت بفارسی خود عوش است
(صَرِیفَة) کسفینة شاخ خشک از خرما و نان تنک صُرُف و صِرَاف و صَرِیف جمع
(صَرِیفُون) دهی است بزرگ بسیار اهل بسیار عمارات بسیار گیاه و درخت نزدیک عکبرا و دهی است بواسط منها الخمر الصریفیة او قیل لها صریفیة لانها اُخِذَت مِنَ الدَّنِّ ساعَتَئِذٍ کاللبن الصریف
(صَرَّاف) کشداد سیم سره کننده
(صَیرَف) بالفتح مرد محتاج و چاره گر تصرف کننده در کارها و درم سره کننده
(صَیرَفِیّ) مرد محتاج و چاره گر تصرف کننده در کارها سیم سره کننده صَیَارِفَة جمع والهاء للنسبة وجاء صَیَارِیف
(مَصرِف) بکسر الراء جاے بازگشت
(مَصرُوف) شراب خالص بے آمیغ
(مَصرُوفَة) مے خورده شده
(ض) صَرَفَه صَرفًا برگردانید آنرا + و صَرَفَتِ الکَلبَةُ صُرُوفًا و صِرَافًا بالکسر خواهش نر کرد سگ ماده و خوسه شد + و صَرَفَ الشَّرَاب نیامیخت شراب را بچیزے + و صَرَفَتِ البَکَرَةُ صَرِیفًا بانگ کرد چرخ دلو وقت آب کشیدن + و صَرَفَ الخَمرَ خوردمی را + و صَرَفَ الصِّبیَان بازگردانید کودکان را از مکتب
(اَصرَفَ شِعرَهُ) حرکت روے را مختلف آورد یعنی یک قافیه برفع و دیگرے بجر یا یکے برفع و دیگرے بنصب و خلیل این را جایز ندارد و قد جاء فی شعر العرب و منه + اَطعَمتُ جَابَانَ حَتّٰی اشتَدَّ مَغرِضُهُ + وَکَادَ یَنقَدُّ لَولَا اَنَّهُ طَافَا + فَقُل لِجَابَانَ یَترُکنَا لِطِیَّتِهِ + نَومُ الضُّحٰی بَعدَ نَومِ اللَّیلِ اِسرَافُ
(صَرَّفتُهُ فِی الاَمرِ تَصرِیفًا) تصرف دادم او را در کار + و نیز تصریف بیان و واضح گردانیدن آیات را و روان و رایج گردانیدن دراهم و متاع و کالای فروختنے را و بر آوردن بعض کلام را از بعض و برگردیدن باد از طرفے بطرفے یا برگردانیدن آن است و شراب ساده خوردن و برگردانیدن
(اِصطِرَاف) برگشتن و کسب چیزے
(تَصَرُّف) دست به کاری کردن و برگردیدن
(اِستِصرَاف) برگردانیدن خواستن یقال اَستَصرَفتُ اللهَ المَکَارِهَ یعنی برگردانیدن مکاره خواستم خداے را
(مُنصَرَف) بفتح الراء برگشتن و جاے برگشتن + و نیز مُنصَرَف منی است میان حرمین و یکسر
(اسم مُنصَرِف) آنکه جاے دهد کسره و تنوین را بخلاف غیر منصرف
(اِنصِرَاف) برگشتن و باز ماندن

ص ر ف د

(صَرفَند) بالفتح شهرے است بساحل شام

ص ر ق

(صَرَق) محرکة تنک از هر چیزے
(صَرِیقَة) کسفینة نان تنک صُرُق و صُرُق و صَرَائِق جمع

ص ر ق ع

(صَرقَعَة) دره هم نمانیدن انگشتان و بانگ دردن از وے
(صَرقَاعَة المِقلَاعَة) بالکسر طرف فلاخن که بانگ کند

ص ر م

(صَرم) بالفتح چرم پیراسته معرب است
(صَرَمَة) بالفتح آنکه خشم او زود برود صَرَمَات جمع یقال هُوَ صَرَمَة مِنَ الصَّرَمَات ای بطیء الرجوع من غضبه
(صِرم) بالکسر نوع و گروه مردم و جز آن اَصرَام و اَصَارِم و اَصَارِیم جمع + صُرمَان) بالضم مثله و مونث

نخل زده وخانهای مردم جمع یکجا
(صرمه) بالکسر گله شتران مابین
بیست عدد تا سی یا بیجاه یا چهل بین
ده تا چهل یا مابین ده تا چهار ده یا پانزده
+ و پارهٔ از ابر صرم کعنب جمع
+ وصرمة بن قیس یا صرمة
بن انس یا صرمة بن ابی انس
وصرمة یا ابو صرمة عذری
صحابیان اند + ونیز صرمة پدر هاشم
مرضیه را که پدر پدر هاشم بن حرملة است
و مذکور است در ضاد
(صرام) بالفتح و بکسر هنگام رسیدن
خرما و هنگام درو آن و بریدن درخت
بریده و کقطام اسم است حرب را
که قطع میکند قرابت و مودت را
(صرام) کغراب مرد توانا وسخت برشد
و نام جنگ بدان جهت که می برد
قرابت و مودت را و داهیه وبلاء باقی
مانده شیر که بار دیگر دوشیده شود
در وقت حاجت وضرورت + ومنه
المثل حلبت صرام یعنی عذر
بنهایت رسید
(صارم) کصاحب شمشیر بران و
مرد دلاور رسا در امور و شیر بیشه
(صروم) کصبور تیغ بران و مرد
توانا و نیک برنده و ناقه که دارد حوض
نشود تا که جای نگردد
(اصرم) مرد محتاج بسیار عیال
و اصرم شقری و اصرم یا اصیرم
اشهلی و نام او عمرو بن ثابت است
صحابیان اند
(صرمان) ورکاک و زاغ دشت
و روز و کرک و زاغ

(صرماء) بالفتح والمد دشت بی آب
و ناقه کم شیر صُرم بالضم جمع
(صرمی) کذکری نام مردی
(صریم) کامیر پارهٔ جدا از ریگ تودهٔ
بزرگ ومنه افعی صریم یعنی مار ریگ
توده + و بامداد و شب تاریک از لغات
اضداد است + و پارهٔ از شب وچوبی است
که بر دو سر بزغاله بندند تا شیر نمکد و زمین
سیاه سوخته که هیچ نرویاند و
موضعی است و نام مردی وبنو صریم
قبیله است و نیز صریم بریده از
هر چیزی + وقولهم باء بصریم الحجر
یعنی غائب وخاسر بر گردید
(صُرَیم) کزبیر نام مردی
(صریمة) کسفینة عزیمت بر کاری
و نیک دل نهادن بر آن و پاره
از ریگ توده جدا از زمین در رو کشت
و نام موضعی و پارهٔ از شب + وصریمة
الجذی) گیاهی است مدر بول و
ملین طبع ومخرج مشیمه
(صیرم) بالفتح مرد محکم رای و زیرک
واسم است در شبانروزی یکبار خوردن
یقال هو یاکل الصیرم یعنی او در
شبانروزی یکبار میخورد
(مِصرم) کمنبر داس خشاوه
(مَصرِم) کمنزل جای تنگ
شتاب سیل
(ض) صرمه صرما) بضم نیک
بریدن آن را + وصرم فلانا قطع
کرد سخن او را + وصرم النخل درود
خرما بن را + وصرم الشجر والزرع
کذلک + وصرم عنده ناشهرا
درنگی کرد وانتظار نمود نزد ما یک ماه

+ وصرم الحبل) بریده شد رسن
ومنقطع گردید
(ک) صرم صرامة) دلیر و چالاک
گردید
(مُصرم) کمحسن مرد محتاج بسیار عیال
وصاحب گله شتران
(اصرم النخل) بوقت درو رسید
خرما بن + واصرم الرجل) محتاج
بسیار عیال گردید وصاحب گله شتران
شد
(مُصرّمة) کمعظمة ناقه که سر پستان
وی ببرند تا سوراخ پستان بند گردد
وشیر آن خشک شود و گاهی پستان
آن را بسبب داغ کنند و بدان جهت
شیر وی منقطع گردد و انقطاع شیر باعث
قوت ناقه است
(تصریم) سر پستان ناقه بریدن
تا شیر منقطع وخشک گردد و پاره پاره
کردن رسن را و از بن بریدن درخت
شد و للکثرة
(تصرّم) جا یکی کردن و نیک رسا
شدن در کار و بریده گردیدن
(تصارم) باهم بریدن
(اصطرم النخل) درو ید درخت
را و برید + واصطرم الزرع)
درو ید کشت را
(انصرم الحبل) بریده ومنقطع گردید
رسن
ص ر م ج (صرمنجان) ناحیه
است از نواحی ترمذ معرب جرمنگان
ص ر ف ح (صرفقم) کسفرجل
فریاد وفغان کننده
ص ر ق ح (صرقحم) کسفرجل

مرو سخت سرکش وابا کنند و که فریب نخورد و بچیزے که وار دوست کسی نرسد و اعدی طمع آن نکند و مرد زیرک

ص ر و (صِرْوَة) بالکسر گیاه ریزه (ن) صَرا صَرْوًا) نظر کرد و دید

ص ر ی (صَرِيٌّ) کرچه ببینه چیزے + ولبنٌ صَرِيٌّ) شیر برگشته مزه + وزیر صرحی) کرنی) کالی آب ایستاده رنگ و بوی برگردانیده

(صَرَاةٌ) نهری است بعراق + ناقه که آن را نا دوشیده باشند تا بزرگ پستان و پر شیر نماید + ونُطفةٌ صَرَاةٌ) نطفهٔ محبوس و باز داشته شده

(صَمَاری) کشتیبان صُرّاء کفرار و صَرارِيّ وصَرارِيُّون بتشدید یا جمع + وتیر کشتی

(صَارِيَة) چاهی که آب آن از دیر ماندگی برگردیده رنگ و برگشته مزه باشد

(صَرَايَة) خنظل و آب آن صَرايح بالمد جمع

(صَيرِي) کمنی اقدام کننده بر زنان پدر خود

(صُرَبِي) کر بی ناقه و مانند آن که آن را نا دوشیده باشند تا شیر در پستان وے جمع شود و بزرگ پستان و پر شیر نماید

(ناقه صُرْيَاء) ناقه که از نا دوشیدن بزرگ پستان و پر شیر باشد صَرَايَا

(ض) صَرَاهُ صَرْيًا) بالفتح برید آن را و یقال صری بولها ای قطعه + وصَرِي الماءَ فی ظَهره) نهکرد منی را و در پشت خود و ا نیکه باز ایستاد از نکاح + وصَرَى الماءَ) قطع کرد آب را بعد از آن که خورانید + ونیز صَرْی) راندن و دفع کردن بدے و جز آن از کسے یقال صَرَى اللهُ شَرَّهُ + و فراهم آوردن و باز داشتن و نگاه بانے نمودن و کار گذاشتے کردن و یاد گرفتن و پناه دادن و صلح کردن میان قوم یقال صَرَى بَيْنَهُمْ إذَا أصْلَحَ + و پیش در آمدن و پس ماندن و بالا رفتن و فرود آمدن از لغات اشد اد است و مهربانی نمودن و نجات بخشیدن کسی را از هلاکت و محبوس ماندن در دست کسی بگرو یا عام است یقال صَرَى فُلَانٌ فِی يَدِ فُلانٍ إذَا بَقِیَ فِی يَدِهِ مَحْبُوسًا + وجدا کردن دو خصم را از هم یقال اختصمنا الى الحاكم فصرى ما بيننا و فصل

(س) صَرِيَ الماءُ صَرًى) برگشته رنگ و بوی گردید

(أَصْرَى إصْرَاءً) فروخت یا خرید کرد مُصَرَّاة را

(مُصَرَّاة) بتشدید را بمعنی صُرَبِي کر بی است

(تَصْرِيَة) نا دوشیدن گوسپند و جز آن را تا شیر جمع شود در پستان و منه الحديث لا تُصَرُّوا الابل و الغنم فمن ابتاعها بعد ذالك فهو بخير النظرين بعد ان يحلبها ان رضي امسكها وان سخطها ردها وصاعا من تمر خلافا لابی حنیفة رح فی ذلك

ص ص ص (صَصَصُ القَبِيح) حدث کودک و پلیدے آن + ولم يُوجَدْ فی كلامهم ثلثة احرف من جنس فی كلمة الا هو وتَفَقُ الصَّبِي ای حدثه لا غير

ص ص ل (صَاصَل) بفتح صاد کعالم و صَوْصَلاء گل بلا گیاه است

ص ط ب (اُصْطُبَّة) بالضم و تشدید با چیزیکه از کتان بیفتد

(مِصْطَبَة) بکسر میم دو کان مانندے که برائے نشستن سازند بهندی چبوتره

ص ط ح (مِصْطَح) کمنبر دشت بے گیاه و جائے که آن را برای کوفتن در دیده و خرمن برابر و هموار کنند

ص ط ر (صَطْر) بالفتح و یحرک رسته از هر چیزی و خط اَصْطُر و صُطُور جمع + و نبشتن و الفعل من نصر

(صَطَر) محرکة بزغاله یک ساله

(مُصْطَار) بالضم و الکسر مے ترش

(مُصَيطِر) برگماشته و حافظ و نگاه بان

(تَصَيطُر) برگماشته شدن

ص ط ع (مِصْطَع) کمنبر مرد فصیح بلیغ

ص ط م (اُصْطُمَّة) بالضم و تشدید میم معظم چیزے و مجتمع و فراهم آمده یا میانه آن اُصْطُمَّة بمعنی مثله فالکل

ص ط ک م (اُصْطُكُمَة) بالضم نان که دهقا گستر پخته باشند

ص ع ب (صَعْب) بالفتح دشوار

وکار سخت صِعَاب جمع + ومنه
اند زنکم صِعَابَ الامور ای مسائل
دقیقة غامضة یقع بها فتنة فی
العلماء + وصِعَاب المنطق)
اغلوطهاے آن ست وتند وسرکش
از مردم وشتر خلاف ذَلُول وشیر بشه
ونام وی + وصَعْب بن عبد الله بن
مالک بن یزید بن سد ه بن حمیر اصغر
ذو القرنین سیار بانی سد یاجوج ماجوج
است بروایت علی بن ابی طالب
وابن عباس رضی الله عنهما + ونیز
لقب منذر بن ماء السماء + وصَعْب
بن جَثَّامَة) صحابی است وموضعی است
بیمن
(صَعْبَة) بالفتح زن تند وسرکش
یقال امرأة صَعْبَة وکذا ناقة
صَعْبَة صَعْبَات بالسکون جمع + ونیز
صَعْبَة) دختر جبل خواهر معاذ + وصُعَیْبَة
نست سهل صحابیات اند + ونیز صَعْبَة
وصُعَیْبَة بتصغیر دو زن بوده اند
(صَعْلِیَّة) بتشدید یا آبی است مرینے
خفاف را
(صَاعِب) کصاحب زمین سنگ
و درختناک که گشته شود
(صُعَیْب) کزبیر کوهی است وآن را
صعبین بنون هم گویند
(صِعَاب) بالکسر کوهی است میان
یمامه وبحرین + ویومُ الصِّعَاب
روزی است مر عرب را
(صُعْبُوب) بالضم دشوار وسخت
صَعَابِیب جمع
(صَعْنَب) بجعفر خرد سر از مردم
وجز آن نون زائد است

(ر ک) صَعُبَ الامرُ صُعُوبَةً دشوار
شد کار ومشکل گردید
(مُصْعِب) کمحسن صاحب شتر سرکش
(مُصْعَب) کمکرم گشن یا کشن که
هنوز زیر بار وزیر سوارے نیامده و
شتر سرکش ونام مردے + ومُصْعَبان
مصعب بن الزبیر وپسرش عیسی یا
برادرا و عبد الله بن الزبیر + ومُصْعَب
بن عمیر صاحب لواء رسول الله صلی الله
علیه وسلم
(اِصْعَبَ الامرُ) دشوار شد کار + و
اَصْعَبَهُ) دشوار یافت آن را لازم است
ومتعدے + واَصْعَبَ الجملُ لم یُرکَب
شتر را سوار نشد برا و چندان که سرکش
گردید + واَصْعَبَ الرَّجُلُ) صاحب
شتر سرکش شد
(صَعَّبَه تَصْعِیبًا) دشوار گردانید آن را
(تَصَعَّبَه) دشوار گردانید آن را
(صَعْنَبَ الثَّرِیدَ) سر برآورد واشکنه
را و تاجدار کرد
(اِسْتَصْعَبَ عَلَیْهِ الامرُ) دشوار
شد کار + واسْتَصْعَبَ الشیءَ)
دشوار یافت آن چیز را لازم است و
متعدیے

ص ع ب ر (صَعْبَر) کجعفر درختی
است مانا بکنار (صَنَعْبَر) کسمندل
مثله + والنون زائدة
(صُعْبُور) کعصفور کوچک سر از مردم
وجز آن

ص ع ت (صَعْت) بالفتح
میانه قد + ورجل صَعْتُ الرِّبْیَة)
مرد لطیف سینه ولطیف درون

ص ع ت ج (مُصْعَنْجِم) منها
للمفعول راست ایستاده ودرست وتاما

ص ع ت ر (صَعْتَر) بالفتح
سعتر است که پودینه کوهی باشد وآن
را صعتر الحمار هم گویند آشامیدن آن
با شراب گزندگی جانوران را سودمند
بود ومعده وجگر را بغایت نافع ورایحه
آن هوام را گریزاند وتخم آن در جمیع
افعال قوی تر + ونیز صَعْتَر وابو
صَعْتَر) دو مرد بوده اند وصَعْتَر شاعر
یودیه بری ست
(صَعْتَرِیّ) بیاے نسبت مرد چابک
وشوخ بی باک وجوان مرد ولاور
(صَعَاتِر) سنبها دوغوا سها
(صَعْتَرَ النَّحْلُ صَعْتَرَةً) چریدن زنبور
عسل صعتر را + وصَعْتَرَ الشیءَ)
زینت داد آن را وآراسته شود

ص ع ت ل (رجل مُصَعْتَلُ
الرَّاْس) بفتح التاء مرد دراز سر

ص ع د (صَعْدَة) بالفتح نیزه
راست ودراسته که محتاج بتثقیف
نباشد صَعَدَات بالتحریک جمع +
وزن راست قامت صَعْدَات
بالتسکین جمع + وماده خر میانه دسعت
افزار وماده بزی است ونام اسپ
ذوئیب بن هلال وموضعی است
محمد بن ابراهیم بن مسلم + وآبی است
میان دو علم بنی سلول وموضعی است
مر بنی عوف را وشهرے است بیمن
مر کلال بن عمور را + ونبا تیست
صَعْدَة) کور خر نر صَعَاعِدی
منسوبست بوی شذ ولا آ
(صُعْد) بالضم موضعی است
(عذاب صَعَد) محرکة عذاب سخت

قال الله تعالیٰ یسلکه عذاباً صعداً
(صاعد) بالا برانیده و قولهم بلغ
هذا فصاعداً یعنی فوق آن و نیز
(صاعد) اسب لبید بن قیس کنانی
و اسپ صخر بن عمرو
(صعدد) کهدهد موضعی است
+ و نیز صعدد دشواری و مشقت
(صعود) کصبور جای بلند و بلندی
ضد هبوط صعد ککتب جمع
صعائد مثله و ناقه که بچه ناقص
خلقت زاده پس او را بر بچه سال
گذشته مهربان کرده باشند تا شیر دهد
+ و کوهی است بجهنم و عقبه دشوار
گذار و امر دشوار و مشقت و منه
سارهقه صعوداً ای سأکلفه
مشقة من العذاب
(صعید) کامیر خاک یا روی زمین
صعد و صعدات جمع + و راه و
از آن است ایاکم والقعود بالصعدات
+ و یقال هذه النبات ینبت صعداً
ای طولا و کوه بلادی است بمصر
بوسعت پانزده روز در طول و موضعی
است نزدیک وادی قری و در آنجا
است مسجد نبی صلی الله علیه وسلم
+ و صعید مصر موضعی است در مصر
(صعائد) بضم موضعی است
(صعداء) بالفتح مشقت و دشواری
(صعداء) کرحاء دم سرد دراز
(صعیدیة) کمریطا موضعی است
(صعادی) کحباری موضعی است
(ناقه صعادیة) کغرابیة ماده
شتر دراز

(صعود) بفتح صاد عقبه دشوار گذار
(مصعاد) بالکسر رسنی که بآن بر درخت
خرما بر آیند
(س) صعد فی السلم صعوداً
بر آمد زینه را
(مصعد) کمحسن رونده در زمین
خلاف منحدر که راجع باشد
(اصعد الرجل اصعاداً) آمد که را
+ و اصعد فی الارض) رفت
و سیر کرد در زمین + و اصعد فی
الوادی) فرود آمد دران + و
اصعدت الناقة) مهربان شد
ناقه بر بچه سال گذشته + و اصعد
تها انا) مهربان گردانیدم ناقه را
بر بچه سال اول
(شراب مصعد) کمعظم شراب
گرم کرده شده بآتش
(صعد فی الجبل و علیه تصعیداً)
بر آمد بر کوه و لم یسمع صعد فیه
کسمع + و صعد فی الوادی)
فرود آمد دران + و نیز تصعید)
گداز انیدن چیزی را
(اصعاد) بالا بر آمدن
(اصطعاد) بر آمدن
(تصعد فی الشیء) دشوار آمد برمن
و شاق گردید
(تصاعد فی الشیء) دشوار شد برمن
(اصعاد) بکسر همزه و فتح صاد و
ضم عین مشدد بالا بر آمدن
(مصاعد) بالکسر و تشدید صاد
بر آمدن

ص ع ر

(صعر) محرکة کجی که در
یا کجی یک از دو جانب روی یا بیماری
است در شتر که بدان جهت گردن را
پیچ و مد + و کژ گردن رخسار از کبر
و الفعل من سمع + و کوهک شدن
سر و خود را ن صغار بر راکه صمغی است
(اصعر) شتر گردن پیچنده و نام
مردی + و نیز اصعر مالک و تباه
شونده
(صعار) کشداد متکبری که مردمان
را بچشم حقارت نگرد
(صعبر) کزبرجد است اعرابی فد
راه ویده ثعلبه صحابی و پدر عقبة محدث
(صعران) کعجلان زمینی است
و نام مردی
(صعرور) بالضم صمغ بسته و منجمد
و صمغ دراز باریک و درهم پیچیده +
و نیز چیزی زرد رنگ سطبر غلیظ با
اندک نرمی و تری که اول از سوراخ
پستان بر آید بافذ شوره یعنی آنچه
اول دوشیده شود از لبا + و بار روختی
است که با هبل و فلفل دخان مانند در
سختی یا صمغ است صوما صعارا جمع
(صعرورة) بالضم کوچک گردان
(صعرر) بفتحات و تشدید راء
اصل بمعنی صعرور است فی الکل
(صعبر) کحیدر قبیله ایست بیمن
از قضاعة و هم صعبر بن عمرو
بن حیدان
(صعبریة) بالفتح نوعی از رفتار
و داغی است در گردن ماده شتر
خاصة یا عام است
(الخم صعبری) سخت سرخ
+ و سنام صعبری) کوهان
بزرگ

(صَعبَرَاءُ) کحمراء موضعی است در برابر صعنبی
(صُعَارِي) بالضم موضعی است
(کُمَعَن) بالفتح عنت سیم زابد است
صَعَوبِي مثله
(صَعَرَةٌ) زمین درشت
(قرت مُصعَر) مکرم سیر شب نمت
(اِصْعَار) کژ کردن رخسار از کبر ونخوت
(صَعَّرَ خَدَّهُ تَصعِيرًا) کژ کردن رخسار را از کبر ومنه قوله تعالی ولا تصعّر خدّك للناس + وکاهی این میلان وکژی رخسار خلقی باشد نه ساختگی واختیار
(صَاعَرَ خَدَّهُ مُصَاعَرَةً) کژ کرداند رخسار را از تکبر
(صَعرَرَةٌ) گرد ساختن چیزی را یقال صعررته فتصعرر
(تَصَعُّر) کژ کردن روی یا کژ کردن رخسار
(تَصَعرُر) گرد شدن از درد وجز آن
(اِصْعِرَّار) گرد شدن از درد و ترنجیدن یقال ضربه فاصعرّ ای استدار من الوجع مکانه وتقبض
(اِصْعِنرَار) گرد ودور شدن از درد و ترنجیدن یقال ضربه فاصعنرر ای استدار وتقبض

ص ع ر ب (صُعرُوب)

بالضم کوتاه سر از مردم وجز آن

ص ع ط (صَعُوط)

کصبور داروی به بینی ریختنی
(فلان) صعطه صعطا وارو به بینی ریختنی در بینی او یکنند
(اِصْعَاط) دارو در بینی ریختن
(اِصْطِعَاط) خود دارو در بینی ریختن وانده به بینی

ص ع ص ع (صَعْصَع)

بالفتح متفرق وپریشان ومرغی است خالدار که ملخ را شکار کند ویضم صعاصع جمع + وذهبوا صعاصع یعنی رفتند پراگنده وپریشان
(صَعصَعَة) متفرق وپریشان کردن وجدا نمودن وجنبانیدن وتر کردن سر را بروغن وگیاهی است که شکم راند + وصعصعة بن معاویة پدر قبیله است از هوازن + وعبدالرحمن بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی صعصعة تابعی شیخ است مر مالک وابن عُیَینة را وقلب اسمه بعضهم فقال عبدالله بن عبدالرحمن + وصعصعة بن صوحان تابعی از اصحاب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
(تَصَعصُع) جنبید ومتفرق وپراگنده گردید وبددل وخوار وذلیل شد وفروتنی کرد + وتصعصعت صفوفهم) منهزم شد قوم از جائیکه بود وزوال پذیرفت + وتصعصع بهم الدهر) متفرق وپراگنده کرد آنها را زمانه

ص ع ف (صَعف)

بالفتح مرغی است کوچک صعاف جمع + ونوعی از شراب اهل یمن که از شهد گیرند یا انگور را شکسته در ظرفی اندازند تا جوش زند وکفک اندازد + ولرزه گرفتن والفعل من نصر یقال صعف مجهولا یعنی لرزه زده شد
(صَعفَة) بالفتح لرزه که از بیم یا سرما وجز آن گیرد
(مَصعُوفَان) سکران مرد آنکه شراب صعف خورد
(مَصعُوف) لرزه گرفته

ص ع ف ص (صَعفَص)

سکباج یعنی شوربا سرکه آمیخته لغت بطائی است

ص ع ف ق (صَعفَقَة)

[illegible] شدن
(صَعفُوق) مرد لئیم
(صَعفُوق) بالفتح مر ناکس وهی بیاه لهم فیها وقعة وآن را صعفوقة هم گویند + ولیس فی الکلام فعلول سواه وعرقوب ضعیف والصحیح ضم او وتشدید التاء وحکی اللحیانی زرنوق وهو الذی علیه البکرة + وصعافقة اخوال اند مر بنی مروان را وایشان را بنی صعفوق وبضم هم گویند غیر منصرف للعجمة والتعریف + سموا به لانهم سکنوا بصعفوق + ونیز صعافقة قومی که بدون راس المال مدام بازار بهر تجارت روند وهرگاه تجار چیزی را خرید کنند ایشان داخل وشریک آنها شوند واحد آن صعفقی وصعفوق است وصعافیق نیز جمع

ص ع ق (صعق)

آنکه بشنیدن آواز سخت بیهوش گردیده باشد ومرد سخت آواز + وکل ما [illegible] صعق الصوت

ومنتظر و متوقع صاعقه از شدت بول
بود ولقب خویلد بن نفیل و والدی بود
در بنی کلاب را و یقال فیه الصعق
کالبل صعقی کعنبی منسوب است
بوی بر غیر قیاس لقب به لان تمیما
اصابوا راسه بضربة فکان اذا
سمع صوتا صعق او لانه اتخذ طعاما
فکفات الریح قدوره فلعنها
فارسل الله علیه صاعقة + ونیز
الصعق بالالف واللام نام مردی شل
النجم للثریا + وصعق بن حرب یشکری
محدث است
(صَعقة) بالفتح آتش که از آسمان
افتد لغتی ست در صاعقه + وقراء
الکسائی فاخذتهم الصعقة و
هم ینظرون + وبیهوشی و اولین
دم صور
(صَعَق) محرکه صدمه و آواز سخت
(صُعَق) کزفر موضعی است
(صاعِقة) مرگ و هر عذاب مهلک
و بانگ و آواز هولناک عذاب تازیانه
که بدست فرشته راننده ابر است
نمیرسد بچیزی مگر آنکه می سوزد آنرا
یا آتشی ست که از آسمان افتد و رعد
شدید + و نیز صاعقه آتش افگندن
از آسمان مصدرست مانند راغیه
(صَعائق) کعلابط موضعی است
بنجد مر بنی اسد
(ف) صَعَقَتهم السماء صاعقة
افگند بر ایشان صاعقه را و کذا اصعقتهم
الصاعقة
(س) صَعِق صَعقًا بالفتح و یحرک
وصعقة و تصعاقا بالفتح بیهوش
گردید + وصعق من فی السماء
ومن فی الارض ای مات
(اِصعاق) آتش افگندن از آسمان
و بیهوش کردن

ص ع ف

(صُعفق) کبرقع
بیفهک اسب

ص ع ل

(صَعل) بالفتح و یحرک
خرد و باریک سر و گردن از مردم و خرابن
و شترمرغ + و دراز از هر چیزی و خر پشم ریخته
(صَعلة) بالفتح خرابن کج که بیخهای شاخ
وی خالی از برگ باشد یا خرابن کز بی
برگ + و باریک خرد سر و گردن از
مردم و از درخت خرما و از شترمرغ و خرماده
پشم ریخته
(صُعَیل) کزبیر نام مردی
(رجل صعل) مرد باریک سر و گردن
و کذلک من النخل و النعام
(صَعلاء) بالفتح و المد باریک سر و گردن
از مردم و خرابن و شترمرغ و خرماده
پشم ریخته
(س) صَعِل صَعلا محرکه باریک
سر و گردن گردید
(اِصعیلال) باریک سر و گردن شدن

ص ع ل ک

(رجل مصعلک
الراس) بفتح لام مرد گرد سر
(صُعلوک) کعصفور درویش صعالیک
جمع + و صعالیک العرب ذؤ
بانهاء و عروة الصعالیک لقب
ابن الورد است بدان جهت که محتاجان
را در جاسی فراهم آورده هرچه از غنیمت
می یافت می خورانید ایشان را
(صعلکیک) نام مردی
(صَعلکة) درویش کرد او را + و صعلک الثرید ساخت
برای اشکنه و برآورد سر آن را +
و صعلک البقل الابل فربه کرد
تره شتران را
(تصعلک الرجل) درویش و محتاج
گردید + و تصعلکت الابل انجفت
شتران پشمها را

ص ع م ر

(صَعمور) بالضم
دولاب یا دلو آن

ص ع ن ب

(صَعنب)
بالفتح خرد سر از مردم و جز آن
(صَعنبی) بالفتح و القصر موضعی است
بیمامه
صعنب الثریدة فراهم آورد میان
اشکنه را و جدا و ممتاز کرد سر آن را +
و نیز صعنبة منقبض و ترنجیده شدن

ص ع ف ر

(صَعفرت
العنق) پیچیده شد گردن + و
صعفر الحمر الخوف) رمانید
خران را بیم و پراگنده کرد
(تصعفرت العنق) بمعنی صعفرت
العنق است
(مُصعنفر) رسا در کارها و خر رمنده
از بیم
(اِصعنفرت الحمر) رمیدند
خران از ترس و پراگنده شدند +
و اصعنفرت العنق) پیچ خورد گردن

ص ع ن

(صِعوّن) بالکسر و
تشدید النون کاردب شترمرغ
نر باریک گردن خرد سر یا عام است
صعوّنة مونث
(اصعن راسه اصعانا) خرد گردید
سر او که کوتاه شد عقل وی

(أُذُنٌ صَعْفَةٌ) گوش تیز وستیغ

(رأسٌ صَعْنٌ إصعنانًا) باریک لطیف گفت

ص ع و (صَعْوَة) بالفتح مرغی ست کوچک فارسی سنگانه وهندی ممولا صَعْو وصِعَاء جمع + وقیل صَعْوَة مؤنث صَعَوَات جمع + وناقة

صَعْوَة شتر ماده خرد سر + وصعوة بن ابی الصعوة محدث است

(ف) صَعَى (رأسُهُ) خرد وباریک شد سر او + وصَعَى (الفرخ) بانگ کرد چوزه

ص غ ب (صُغَاب) بالضم بیضهای سپس

(مَصْغَبَة) گرسنگی وحاجت

ص غ ب ل (صَغْبَلَ الطعام) نیک چرب کرد طعام را

ص غ ب ن (صِغْبِين) بالکسر سنج است

ص غ د (صُغْد) بالضم موضعی بسمرقند وموضعی ست به بخارا + و

صُغْد بِيل) شهری ست بارمنیه بنا کرده نوشیروان عادل

ص غ ر (صُغْر) بالضم خواری وستم صَغَار بالفتح مثله

(صِغَرَة) بالکسر کوتاه تر یقال إنا من صِغرتهم ای اصغرهم + وکذا انا من الصِغَرَة

(صِغَر) کعنب خردی خلاف کبر صَغَارة بالفتح مثله + یا اول خردی بن ست ودوم خردی قدر ومنزلت

(صُغَار) کغراب خرد

(صَاغِر) کصاحب مرد خوار وستم وخواری دوست صَغَرَة کطلبة جمع

(أَصْغَر) خردتر أصَاغِر وأصَاغِرَة جمع + والأصغران دل وزبان

(صُغْرى) بالضم مؤنث أصغر صُغَر بالفتح الغین جماعت + قال سیبویه لا یقال نِسوة صُغَر ولا قوم أصاغر الا بالالف واللام وکذا أصغرون ایضا

(صَغِير) کامیر خرد صِغَار بالکسر و صُغَرَاء کامراء جمع + مَصْغُوراء مثله + ونیز صغیر نام مردی

(صَغِيرَة) از اعلام ست

(صَغْرَان) کسبحان موضعی ست

(صُغْرَان) بالضم خرد ونام مردی

(صُغَيِّر) بکسر یای مشدد مصغر صغیر است صُغَيْيِر نیز مثله

(ک س) صَغُرَ صَغَارَةً وصِغَرًا کعنب وصغرا محرکة وصُغْرانًا بالضم خرد گردید + وصَغِرَ ککرم صَغَرًا کعنب وصَغَارًا وصَغَارَةً بفتح هردو وصُغْرانًا وصُغْرًا بالضم خرد وخوار شد ومنه ما صَغِرَنی الا بسنة یعنی از من خرد نیست مگر یک سال + وصَغِرَت الشمسُ مائل بغروب شد آفتاب

(ن) مَا صَغَرَنِی الا بسنة یعنی خرد نیست از من مگر یک سال

(أرضٌ مُصْغِرَةٌ) کم سبزه زمین کوتاه گیاه

(أصْغَرَهُ) خرد گردانید آنرا + و أصْغَرَتِ الأرض گیاه خرد وکوتاه آورد + وأصْغَرَهُ خوار گردانید اورا + وأصْغَرَ القِرْبَةَ خرد دوخت مشک را + ونیز أصْغَرَ بچه صغار زاییدن یقال ازبعوا

یعنی وسیع جای اقامت کردند که بچهای صغیر زایانند

(صَغَّرَهُ تَصْغِيرًا) خرد گردانید آن را + وصَغَّرَ الاسم جاری کردن آنرا بر فُعَيْل وفُعَيْعِل وفُعَيْعِيل

(تَصَاغَرَ) خرد نمودن بخویشتن + ویقال تصاغرت الیه نفسه خوار شد وحقیر گردید

(استصغره) خورد شمرد اورا

ص غ غ (ن) صَغَّ صَغًّا بسیار خورد

(صَغْصَغَ شَعْرَهُ) شانه کرد موی اورا بروغن اندود + وصَغْصَغَ الثرید نیک چرب کرد اشکنه را

ص غ ل (صَغِل) ککتف مرد خرد وحقیر جثه لاغر باریک قدم مضطرب خلقت بی آرام بدخوی بدخوار

(صِيَغْل) بجرد حل خرما بیکه بعض آن به بعض چسپیده چون بشکافند در آن مانند خطوط نموار شود وکم است که این چنین در غیر برنی یافته شود + وطینٌ صِيَغْل گلی که بعض آن بر بعض نشسته باشد ولیس علی فیعل غیره

ص غ ن (صَغَانَة) کسحابة از آلات سرود است معرب چغانه

(إسحق بن ابراهیم بن صَيْغُون) صَيْغُونی زاهد محدث است

(صَغَانِيَان) مدینه است بزرگ بماوراء النهر یُنسب الیها الامام الحافظ فی اللغة الحسن بن محمد بن الحسن ذو التصانیف رح معرب چغانیان صغانی وصاغانی منسوب بدان

صعو (صَغْو) بالفتح میل
اسم است مصدر را یقال صغو
[illegible] یعنی میل او بسوی تست +
و کذا صغو بالکسر و صغاء بالفتح و
صغو صغوه بالکسر شکم کفگیر + و
صغو بئر کرانهٔ چاه + و صغو الدلو
[illegible] باشد
(صاغیه) [illegible] خویش
[illegible]
صاغیات [illegible]
حوائجهم و [illegible] صاغیته
[illegible] الذین یمیلون الیه
(صغو) [illegible]
[illegible] شهری ست
[illegible] صغا صغو [illegible]
و صغی صغی [illegible] بالضم
میل کرد [illegible]
دو جانب [illegible] است
[illegible] (صغت الشمس) مائل شد
[illegible] + [illegible] صغت النجوم
[illegible] + (صغی
قلبه) [illegible] میل کرد [illegible]
[illegible] هم مصغی [illegible]
[illegible] اوکم
[illegible] باشند
(اصغی) [illegible] داشت
بسخن وی + و اصغی الیه سمعه
نیک مائل کرد گوش را [illegible] و
(اصغی الاناء) [illegible]
[illegible] + و فی الحدیث کان
یصغی الاناء للهرّ لیشرب ویتوضا
بفضله + و اصغی الشیء) ناقص
و ناتمام کرد آن چیز را + و اصغیت

الناقة) مائل کرد سر شتر را بسوی
پالان چنانکه [illegible] چیزی را +
و اصغی حظه) کم کرد بهرهٔ او را
صغی (ص غ ی) [illegible] صغی
صغیا بالفتح و صغیا بالضم میل کرد
شنید [illegible] است در ص غ و
صفت (ص ف ت) (صفتة) بالفتح
غلبه و چیرگی
(صفتیت) بالکسر مرد توانا تن آور
یا مرد با گوشت گرد اندام یا توانا و درشت
[illegible] صفتات بالکسر و صفت [illegible]
صفتات کعظام و صفتان تشدید فا
کعلبان [illegible] + صفتاته
بالهاء مونث + و بعضی صفتات را
صفت [illegible] و بعضی از صفات
[illegible] + [illegible] صفت [illegible] مرد
[illegible]
[illegible] (تصفتا) چالاک توانا
(تصفت) چالاک گردیدن
صفح (ص ف ح) (صفح) بفتح کناره
هر چیزی صفحه [illegible] هر دو
رخسار او و [illegible] شمشیر و پهلو [illegible]
پهنای هر چیزی و نیز یقال نظر
الیه بصفح وجهه ای بعرضه
وجهه صفاح تج و نام مردیست از
بنی کلب + صفح الجبل) [illegible] کوه
یا پائین کوه یا جانب هموار از کمر آن
+ و بدی کوه
(صفح) محرکة پهنا یقال فی جبهته
صفح ای عرض فاحش
(صفاح الکتاب) چیزی ست شبیه
بسوکه بر رخسار می بر آید و بسبب آن
رخسار فراخ میگردد و آن در اسپ

مکروه است + و کوهها اند بر سر حد
نعمان + و موضعی است نزدیک
حنین
(اصفح) مرد پهن پیشانی و منابر اهیم
الاصفح موضعی ست نزد مدینه منوره
(صافح) ماده شتر که شیر آن رفته
و خشک شده باشد
(صفیح) کامیر آسمان یا آسمان
بالا ترین و روی پهناور از هر چیزی
(صفیحة) کسفینة شمشیر پهناور و
صفیحة الوجه) ظاهر پوست
و سنگ پهن صفائح جمع + و روی
پهن از هر چیزی و تخته در
(صفوح) کصبور جوان مرد بخشنده
و عفو کننده و زن روی گرداننده
باز دارنده کانها لا تسفه الا
بصفحتها
(صفایح) چهار استخوان سر
موضعی است
(صفاح) کرمان سنگهای پهن
[illegible] از صفاحة یکی + و شتران
بزرگ کوهان صفاحات و صفایح
[illegible] + موضعی است نزدیک ذروه
[illegible] (صفحا) بالفتح روی
گردانید [illegible] + و کذا صفح عنه
عنه صفحا ای اعرض عنه
و ترک کرده + و صفح عنه) درگذشت
از آن و معاف کرد + و صفح الابل
علی الحوض) [illegible] شتران را
بر حوض + و صفح السائل) رد کرد
سائل را و بازگردانید + و صفحه
بالسیف) زد او را به پهنای شمشیر +
و صفح فلانا) سیراب گردانید او را

بنوعی از شراب + وصفح الشیء
پهن گردانید آن را + وصفح القوم
پیش کرد یک یک را نظاهر نمود و
وکذا صفحی ورق المصحف ای
عرضها واحدا فواحدا + وصفح
الامر نظر کرد در ظاهر کار و بنگریدی
صفحات آن + وصفحت الناقة
صفوحا رفت شیر ان وخشک
گردید

(مصفح) کمکرم پهن از هر چیزی
+ وانکه هر دو جنب سر او پست و
پیشانی بر آمده باشد و گردمال از
هر چیزی ومنه الحدیث قلب
المومن مصفح علی الحق ای
ممال + و بینی که استخوان آن عنل (?)
باشد و سر تنگ و از پیشانی دراز و
پست کردن و هر دل که دران ایمان
و نفاق فراهم آمده باشد و تیر شش (?)
فتارو آنرا سهل هم گویند + و درو سا
نرم و نیکو + وسیف مصفح تیغ
پهناور + وصدر مصفح کذلک قال
+ وصدری مصفح للموت نهد
+ اذا ضاقت عن الموت الصدور
+ قوله نهد ای مصفح

(اصفح السائل) باز گردانید او را
+ واصفح الشیء پهن کرد آنچیز را
+ واصفحه بر گردانید آن را

(رجل مصفح الراس) کمعظم مرد
پهن سر + وسیف مصفح تیغ
پهن رخسار و پهناور از هر چیزی

(مصفحة) کمعظمة گوسپندی
که نادوشند آنرا تا بزرگ پستان و
پر شیر نماید و شمشیر پهن و یکسر
مصفحات جمع

(صفح الشیء تصفیحا) پهن
گردانید آن چیز را + تصفیح
دست بر هم زدن ومنه الحدیث
التسبیح للرجال والتصفیح للنساء
+ ویروی بالقاف ایضا

(مصافح) مردی که زنا کند بهر
زن اصیل باشد یا کنیز

(مصافحة) دست یکدیگر گرفتن

(تصافح) بهمدیگر دست گرفتن

(تصفح الامر) نظر کرد و نظاهر کار
وجستجوی آن شد + وتصفح
الناس نظر کرد در احوال مردم

ص ف د (صفد) محرکة
بند و عطا و بلا لام شهری است بشام

(صافد) کسا حب آنکه هر دو پای
او در بند باشد ومنه نهی عن صلوة
الصافد هو ان یقرن بین قدمیه
کانهما فی قید

(صفاد) ککتاب دوال و بند یا
زنجیر که بآن اسیر را بندند اصفاد
جمع

(صفد صفدا وصفدا) بالفتح
بندی کرد آن را ومحکم نمود

(اصفده) محکم کرد آنرا و قید نمود

(صفده تصفیدا) نیک بند کرد
آن را و محکم ساخت شد للمبالغة

ص ف ر (صفر) بالضم وکسر
روی و موضعی است و زرد خالی از
هر چیزی و تثلیث للواحد و للجمع اصفار
جمع یقال آنیة صفر واناء اصفار
وفی الحدیث ان اصفر البیوت من
الخیر البیت الصفر من کتاب الله
تعالی + ورجل صفر الیدین
مرد بی چیز

(صفری) بالضم منسوب و سیاهی از نقا (?)
اضدادست و موضعی است بیامه +
ویقال انه لفی صفرة وبفتح للذی
یعتریه الجنون + وابو صفرة
مردی است که مهالبه منسوب اند بوی
یا کنیت ابو المهلب بن ابی صفرة و نامش
ظالم بن سراق بن صبح کندی است
+ ونیز صفرة معرفة علم است مر نهدا (?)

(صفرة) بالفتح یکبار گرسنه شدن

(صفر) بالتحریک بیماری شکم که روی
صاحب خور را زرد گرداند ونیز سپس
بردن محرم را تا صفر یعنی صفر را داخل
محرم کردن ومنه لا صفر ولا هامة
یا نهی از معنی اول است بجهت زعم عربان
بیماری صفر از یکی بدیگری نقل می کند
+ وعقل وعقده و بیم وترس و نفس و دل
یقال لا یلتاط بصفری ای لا یلزق
بنفسی ولا یقبله قلبی + ومار (?) است
در شکم مردم می چسبد [illegible] پهلوی
میگزد آن را یا کرمی است که میگزد استخوانها
پهلو سر آنرا یا کرم شکم که گرسنگی و ماه پس
از محرم که ماه دوم است از سالهای قمری
وقد یجمع اصفار جمع + و کوهی است
از کوه های ملل و بران بنای است
بس عالی مر حسن بن زید را

(صفران) تثنیة صفر نام دو ماه از سال
در جاهلیت یکی ماه آن در اسلام المحرم نام نهادند

(صفر) کقنف خالی صفر کنش مثله (?)

(صفریة) بالضم خرمای است یمانی
که در حالت بسریت آنرا خشک کرده

نوعی شکم. و صفریه قومی اند از خوارج و بالضم والکسر
است از خوارج منسوب بعبد الله بن صفار
یا بسوی زیاد بن اصفر یا بسوی جهت که زرد رنگ
اند یا بجهت خالی شدن ایشان از دین
(صَفَری) بالحرکة اول از منه و بچه گوسپند که
که در طلوع سهیل زاده باشد پس تیتفلی + و باران
که در اول خریف بارد
(صَفَرِیَّة) بالتحریک گیاهی است که در اول
خریف بر آید یا آن ایام بر آمد گرما و آمد
سرماست یا اول از منه و آن یکماه باشد و
بچه گوسپندان در طلوع سهیل
(اَصْفَر) زرد و سیاه ضد ست و فرس اصفر
اسپ زرد رنگ + و نیز خالی تر از هر چیزی و
مرغ بسیار بانگ + و بنو الاصفر ملوک روم یا
ملوک روم اولاد اصفر بن روم بن عیصو
بن اسحق علیه السلام حبشی از حبش بر ایشان غالب
آمده بس از نان آنها جماع کردند و اولاد آنها
زرد رنگ پیدا شد
(زَعْفَران) زعفران و زعفران معروف است مزید
و منه اهلک النساء الاصفران ای الذهب
و الزعفران
صافر کوه ... اند که آنجمع اصفر
صفرا ... بالفتح زرد و خلط مشهور مراره از جملهٔ اخلاط اربع
... گیاهی است یکساله که برگ سبز
... بسبب حرارت ...
... است بسیار آب روفتن میان حرمین
و کمان از چوب ... یا عام است
صافر مرغی ست ... و منه المثل اجبن
من صافر و اصفر من ... مرغ بانگ کنند مرغ
... بسبب ... بانگ کی
(صُفَار) بالضم زرد شکم و کرم آن
و زرد آب شکم و آنچه در بن دندان

سنور باقی بماند از کاه و جز آن و کسیر ...
زنگی که در سم ستور و سبل شتر پیدا شود و گیاه
و همی خشک و بفتح و بانگ و فریاد
(صُفَارَة) بالضم و الفتح گیاه پژمرده و خشک
صِفَار جمع
(صُفَارِیَة) مرغی ست از انواع عصافیر یا
صافر است
(صَفِیر) کاهیر بانگ و فریاد مرغان یا
عام است
(صفیرة) ریگ توده بزرگ میان دو زمین
(صَفَّار) کشداور روی کرد یعقوب بن
لیث صفار رنج زانو کرده و ملک آن کرد
دعوی خدای میکرد بر دست او کشته باشد
(صَفَّارة) کجانة کون رحمی که است میان
کاواک از مس مانند آن که گردکان میان
کبوتران اصفیر کنند تا بپرند یا خر را آب
خورد
(مَرْجُ الصُّفَر) کسکر موضعی ست بشام
و در آن موضع مسلمانان را با روم جنگ عظیم
واقع شد
(صَفُّورِیَة) بفتح صاد و تشدید فا شهری ست
باردن
(صُفُورِیَة) بالضم و ث الیا ...
(صَفُّورَاء) بالفتح والمد یا صفوراء یا صفورا
نام دختر شعیب علیه السلام که در نکاح
موسی علیه السلام بود
(صَفْرَاوَات) موضعی ست یا وادی است
بین الحرمین نزدیک مر الظهران
(صُفْصُوف) ... گرسنه و بیمار صفار و آنکه
شکم او زرد و آبناک باشد
(ن س) صفر الاناء صفرا و صفورا خالی شد
خنه + و منه نعوذ بالله من صفر الاناء

یعنون به هلاک المواشی + و صفرت
و طابکم یعنی بمرد + و صفرا صفرا ... بهما
زرد آب جمع شد در شکم او
(ض) صفر صفیرا بانگ کرد + و
صفر بالحمار بخواند خر را بسوی آب تا بخورد
(مُصْفِر) کمحسن تهی دست و محتاج
(اَصْفَرَ فلان) درویش و تهی دست
گردید + و اصفر البیت خالی کرد خانه را
(مُصَفَّر) کمعظم گرسنه
(فلان مُصَفَّر استه) کمحدث یعنی
او بسیار تیز دهنده است
(مُصَفِّرَة) کمحدثة کسانیکه نشان
و علامت آنها زردی است
(صَفَّرَه تصفیرا) زرد رنگ کرد او را
+ و صفر البیت خالی کرد خانه را +
و نیز تصفیر بانگ و فریاد کردن و
خواندن خر را بسوی آب
(اِصْفِرَار) زرد شدن + اصفیرار
مثله

ص ف ر ت

(صِفْرِیت) بالکسر مرد محتاج بسیار عیال تهی دست صفاریت
جمع تا زاید است

ص ف ر د

(صِفْرِد) کزبرج چکاوک و آن مرغی ست که مادة الملیح
گویند و منه المثل هو اجبن من صفرد

ص ف ر غ

(صَفْرَاغُون) نوعی از
کشک لغتیه یونانیه

ص ف ع د

(اِصْفَعِند) بکسر همزه و سکون فا و کسر میم ...

ص ف ق س

(صَفَاقُس) بفتح صاد و ضم قاف شهری است
با فریقیه بر کنار دریای محیط و اهل
آن شهر آب از چاه خورند

ص ف ن ط (إِصْفِنْط) بالكسر وبفتح الفاء نوعی از شراب خوش نعتی است در إِسْفِنْط

ص ف و ع (صَوْفَعَه) بالفتح سرهٔ ماستهٔ کلاه کر دیقال ضَرَبَهُ عَلٰی صَوْفَعَتِهِ + یا صوفعة بغا تصحیف است وصواب بقاف

(رَجُلٌ سَفْعَان) بالفتح مرد سیلی رسته + رَجُلٌ مُصْفَعَانِیٌّ بالفتح مثله (صَفَعَهُ صَفْعًا) بالفتح سیلی زد او را یا نرم مشت زد پس گردن او را + ذیل تَصْفَعُ لُغَةٌ مُوَلَّدَة

ص ف غ (صَفْغ) بالفتح سفوف ساختن و مالیدن بدست والفعل من فتح (إِصْفَاغ) سفوف کنانیدن چیزی را یقال أَصْفَغَ الرَّجُلَ الشَّیْءَ إِذَا مَحَّهُ إِیَّاهُ

ص ف ف (صَفّ) بالفتح رسته صُفُوف جمع + وقوم صف زده و در صف ایستاده و هی است بعبرة

(صُفَّةُ الدَّار) بالضم پیش دالان + صُفَّةُ السَّرْجِ پیش زین صُفَف کصرد جمع + وصُفَّةُ الدَّهْر پارهٔ از زمان + واندک از هر چیزی و اهل الصُّفَّة یاران اسلام بودند که در صفه مسجد نبی صلی الله علیه وسلم شب می گذاردند و آن سایه پیش بوده + صفیف آخر شجاعه که بهمدره پوشند (صَافه) شتران یا پیها را بصف کشند صَوَافّ جمع + وفی التنزیل فَاذْكُرُوا اسْمَ اللّٰهِ عَلَیْهَا صَوَافَّ ای مصفوفة قوائمها بعنی مفاعل

قیل مُصْطَفَّةً یعنی صف زننده و الصَّافَّاتِ صَفًّا فرشتگان صف زده تسبیح گویان در آسمان و مر ایشان را مراتب ست که هر ان قیام دارند صف بسته مانند صف نمازیان

(نَاقَةٌ صَفُوفٌ) کصبور ناقه که چند قدح شیر وهد بیک دوشیدن یعنی از باعث کثرت شیر صف اقداح می بندد یا بهر دو دست خود صف می بندد بوقت دوشیدن

(صَفِیف) کامیر گوشت بسیخ در کشیده جهت بریانی و چیزی که در آفتاب گذارند تا خشک شود یا بر خدنگ آتش نهند ناکباب گردد

(صَفْصَف) بالفتح زمین هموار و کنارهٔ کوه

(صَفْصَفَة) سکباجه که نوعی از آش است و بانگ گنجشک

(صُفْصُف) کهدهد گنجشک

(صَفْصَاف) درخت بید صَفْصَافَة یکی + ونیز صَفْصَافَة سکباجه مصف جای صف زدن و جای صف زدن در جنگ مَصَافّ جمع

(ن) صَفَفْتُ الْقَوْمَ صَفًّا در صف جنگ جز آن ایستاده کردم ایشان را + وصَفَفْتُ السَّرْجَ صفه ساختم زین را + ونیز صَفّ بصف ایستادن و گوشت در سیخ کشیدن و در دو خشو تشنه یا زاید پی یکدیگر دوشیدن ناقه را و گستردن مرغ هر دو باز و را و بصف کشیدن شتران یا پیها را یقال صَفَّتِ الْإِبِلُ قَوَائِمَهَا و توکل ما دف و لا یوکل ما صف مذکور است در دف

(صَفْصَفَ صَفْصَفَةً) تنها رفت در زمین هموار + وصَفْصَعَ چرانید صفصاف را

(إِصْفَاف) صفه ساختن زین را یقال أَصْفَفْتُ السَّرْجَ إِذَا جَعَلْتَ لَهُ صُفَّة

(تَصْفِیف) بصف ایستادن و ایستاده کردن

(مُصَافَّة) صف بسته ایستادن یقال صَافُّوهُمْ فِی الْقِتَالِ إِذَا وَقَفُوا مُصْطَفِّینَ + وصفه را در برابر صفه ساختن ومنه هو مُصَافِیَّ یعنی صفه او مقابل صفهٔ من است وفی الحدیث کان صلی الله علیه وسلم مُصَافَّ العدو ای مقابلهم

(إِصْطِفَاف) صف بسته ایستادن یقال اِصْطَفُّوا إِذَا قَامُوا صُفُوفًا

(تَصَافّ) همدیگر صف بستن و در رسته گردیدن باهم

ص ف ر ق (صُفُرُّق) بضمات وتشدید یا فالوده و گیاهی است

ص ف ق (صَفْق) بالفتح کرانهٔ هر چیزی و بضم جای در روی کوه یا این کوه و کنارهٔ کردن و هما صَفْقَان + وهمچنین رخسار اسپ و آب زرد که از پوست نو زاد و ریمند بما که بران آب پاشیده باشند یا بوی بد و داغ

(صَفْقَة) یکبار دست زدن در بیع یقال صفقة رابحة او خاسرة ای بیع سودمند یا زیانکار و کذا از بحث صَفَقْتُك

(صفق) بالکسر یک در دروازه
(صَفَق) بالتحریک آخر دباغ و کرانه هر چیزی و آب زرد که از پیه مرم نو که بران آب ریخته باشند بر آید یا بوی دباغ و طعم آن لغة فی السفق و نیز پرم ناپیراسته که ازان این آب تراود یا عام ست و نیفح فی الکل آب که در مشک نو بوی گرفته زرد شده باشد یا آب که در مشک نو کرده بجنبانند تا زرد گردد یقال وَرَدْنَا مَاءً کانه صَفَقٌ
(صَافِقَة) گروه مردم یا عام ست و سختی و حادثه صوافق جمع
(صَفَافَة) بالفتح شوخ روی و سختگی جامه
(صِفَاق) گکتاب پوست تنک زیر پوست که روی موی روید یا پوستیکه اندرونها را گرد گرفته یا همه پوست شکم
(صُفُق) کصبور کوه بلند
(اصمعی) المرتقی و کمان نرم و سنگ تابان یه صُفُق گکتب جمع
+ و ناقه که چیزی نامه در اندوخته باشد و اثر بر کیسه اول مهر بان کرده تاثیر نه صفاتق و صُفق جمع
(ثوبٌ صَفِيقٌ) ... شوخ و تنک
(صَفِيقَة) حادثه صفایق جمع
(صَفَافِيق) موضعی است
(صَفَّاق) کشته و بسیار سفر کننده و بسیار تصرف نماینده در کار و بار تجارت
(ض) صَفَقَ يَدَهُ بالبَيْعَةِ صَفْقًا وصَفْقَةً) بالفتح دست بر دست دیگری زد در بیع یا بیعت و کذا اصفق له البیع وصَفَقَ علی یده + وصَفَقَ الطَّائِرُ بِجَنَاحَيْهِ) زد مرغ هر دو بازو را که آواز بر آمد + وصَفَقَ الْبَابَ) فراز کرد در را و کشاد از لغات اضداد است + وصَفَقَ عَيْنَهُ) فرو خوابانید چشم خود را وصَفَقَ الْعُودَ) جنبانید تارهای عود را + وصَفَقَ الرَّحْلُ) رفت و سیر کرد + وصَفَقَتِ الرِّيحُ الأشجارَ) جنبانید باد درختان را + وصَفَقَ الْقَدَحَ) پر کرد کاسه را + وصَفَقَ عَلَيْنَا صَافِقَةٌ) فرود آمد بر ما گروهی + وصَفَقَتِ النَّاقَةُ) فرو هشته شد زهدان او از بچه اش تا اینکه میرد بچه + وصَفَقَ فلانًا بالسَّيْفِ) زد او را بشمشیر + وصَفَقَ الشَّرابَ صَفْقًا) از خنوری بخنور دیگر کرد شراب را + و نیز (صَفْق) دست بر هم زدن چندانکه آواز آید و باز گردانیدن یقال صَفَقْتُهُ فَانْصَفَقَ + و فرو خستگی یا خریکی اسم ست صِفْقٌ بالکسر مشدد و القاف مقصوراً مثله (ن) صَفُقَ الثَّوْبُ صَفَاقَةً) شوخ و تنک گردید + وصَفَّقَ الثَّوْبَ) سخت بافت گرویده جامه را صَفَّقَهُ إصْفَاقًا) باز گردانید آنرا + وأصْفَقَ الْبَابَ) فراز کرد در را + وأصْفَقَ الْقَدَحَ) پر کرد کاسه را + وأصْفَقُوا عَلَى الْأَمْرِ) اتفاق نمودند بر آن و گرد آمدند + وأصْفَقَتْ يَدَاهُ بِكَذَا) در خور دست من آن کار و موافقت کرد + و اصفق القوم) آمد ایشان را طعامی که سیر گرداند + وأصْفَقَ الْغَنَمَ) روزی یکبار دوشید گوسپندان را + و نیز (إصْفَاق) شراب را از خنوری بخنور دیگر گردانیدن تا صاف گردد
(تَصْفِيق) پر گردانیدن و شراب یا شراب ممزوج را از خنوری بخنور دیگر کردن تا صاف گردد و دست بر دست زدن و ستور را از چراگاه بچراگاه دیگر گردانیدن و رفتن و گرد چیزی گردیدن
(مُصَافِق) شتری که گاهی برین پهلو خوابد و گاهی بران پهلو
(مُصَافَقَة) از پهلو به پهلو برگردیدن یقال صَافَقَ بَيْنَ جَنْبَيْهِ اى انقلب + و دروزه گرفتن ناقه را و میان دو جامه مطابقت کردن یقال صَافَقَ بين ثوبين اذا طابق
(اصطفاق) جنبیدن درخت از باد و جنبیدن تارهای عود از زخمه
(تَصَفُّق) دو دله شد + وتَصَفَّقَ للأمر) پیش آمد و متعرض شد کار را + وتَصَفَّقَتِ النَّاقَةُ) بر گردید بر شکم
(تَصَافُق) همدیگر دست زدن در بیع و بیعت

(انصفاق) بازگشتن

ص ف ص ل (صِفْصِل) بالکسر مشدّدة اللام گیاهی ست

(اِصْفَال) گیاه صفصلی چرانیدن شتران را یقال اَصْفَلَ اذا رعی ابلهٔ ایاهٔ

ص ف ن (صَفْن) بالفتح پوست خایه مردم و ستور جمع وبحرک فیها صُفْنَان بالضم جمع + وسفرهٔ دبالضم مد هاست که بولت بانگ مستی از دهن بیرون آرد

(صَفْنَة) بالفتح سفرهٔ دریه شترکه از دهان بیرون آرد و توبرهٔ شبان و شتران که زاد و ادات خود را دران نهد

(صُفْن) بالضم ستور از چرم که دروی آب کنند و توبرهٔ شبان و شتربان که زاد و اسباب خود دروی نهد

(صَفَن) محرکه انچه دروی خوشه باشد از گفت و خانهٔ زنبور که برای خود یا بچه‌ها ساخته و ترتیب داده باشد

(صَفْنَة) بفتحتین موضعی ست بمدینه

(صَافِن) اسپ بر سه پای ایستاده و سم چهارم بر زمین نهاده صَافِنَات جمع + و نام اسپ مالک بن خزیم همدانی و مرد ایستاده هر دو پای را صف بسته + و منه الحدیث کنا اذا صلّینا خلفه فرفع راسه من الرکوع قمنا صفوفاً فاذا سجد تبعنا که ای قمنا صافین اقدامنا + و صَافِن ابیشا رگ ساق

(صُفَيْنَة) بهیئته شهری است بعالیه در دیار بنی سلیم

(صِفِّين) کسجین موضعی ست نزدیک رقه بر کناره فرات و دران موضع غرهٔ صفر سنه سی و هفت هجری میان علی کرم الله وجهه و معاویه بن ابی سفیان جنگ عظیم واقع شد و از نیجا است که مردم در صفر از سفر احتراز کنند

(ض) صَفَنَ الْفَرَسُ صُفُوْنًا) بالضم بر سه پای ایستاده شد اسپ و سر سم چهارم را بر زمین نهاد + و صَفَنَ الرَّجُلُ صف بست بهر دو پای خویش + و صَفَنَ بهو

(اَلْاَزْفَن) زد او را بر زمین

(تَصْفِيْن) ترتیب دادن زنبور خانه را

(تَصَافُن) بخشش کردن آب را یقال تَصَافَنُوا الْمَاءَ اذا اقتسموه بالحصص

ص ف و (صَفْو) بالفتح روشنی خلاف کدر که تیرگی باشد صفو علی فعول مثله + و خالص و برگزیده از هر چیزی

(صَفْوَةُ الشَّيْءِ) مثلثة خالص آن چیز و برگزیده و منه محمد صلی الله علیه وسلم صَفْوَةُ اللهِ مِنْ خَلْقِه

(صَفَا) بالقصر کوهی است بمکه و نهری است بحرین و سنگ سخت صَفَاة یکی

(صَفَاة) سنگ سخت تابان که هیچ نرویاند + و منه المثل لا تندی صَفَاتُهُ یعنی نمی تراود سنگ او صَفَوَات و صَفًا جمع اَصْفَاء و صُفِيّ بضم و صِفِيّ بکسر جمع الجمع

(یَوْمٌ صَافٍ) روز سرد صاف بی ابر

(صَفَاء) بالفتح والمد روشنی

(صَفِيّ) کغنی دوست خالص و گزیده از غنیمت که امام پیش از تقسیم برای خود اختیار کند و خالص و گزیده از هر چیزی و ناقه بسیار شیر صَفَایَا جمع + و خرما بن بسیار بار صفیه مثله فیهما

(صَفِيَّة) گزیده از غنیمت صفایا جمع + و نام زنی + و ام المومنین صفیه بنت حیی از ازواج نبی ست صلی الله علیه وسلم + و صفیه بنت عبد المطلب عمه نبی و شقیقه حمزه بن عبد المطلب + و در رویت صفیه بنت شیبه مرآن حضرت را اختلاف است + و صفیه بنت ابی عبید صحابیه

(مُصْفَبَة) کسفینه اول ایام سرما و آبی است

(صَفْوَاء) بالمد سنگ سخت تابان صَفْوَاة و صَفْوَانَة مثله صَفْوَان بالفتح جمع و یحرک عن الکسائی + قال الله تعالی کمثل صَفْوَان علیه تراب قال بعضهم هو واحد

(یومٌ صَفْوَان) روز سرد بی ابر و روز دوم از ایام سرما + و نیز صَفْوَان نام مردی + و صفوان بن امیه + و صفوان بن عسال + و صفوان بن المعطل + و ابو صفوان سویه بن

قیس صحابیان اند + وصفوان بن
سلیم + وصفوان بن عبد الله
بن صفوان بن امیه + وصفوان
بن محرز تابعیان

(صَفَوِي) کجمزی موضعی ست

(صُفَاءَة) کثمامة موضعی ست

(مِصْفَاة) بالکسر پالونه

(ن) صَفَا الجَوّ) صاف وبی ابر
گردید هوا + وصَفَوتُ القِدْر
گرفتم خلاصه دیگ را + وصَفَتِ
النَّاقَةُ) بسیار شیر گردید ناقه
(ن ع) صَفُوَتِ النَّاقَة) بسیار شیر
گردید ناقه

(اَصْفَى مِن المَال) خالی شد
از مال اَصْفَى مِن الادب کذلک
+ واَصْفَتِ النِّسَاءُ مَاءَ صُلبِه)
تمام کردند زنان نطفه آنرا + و
واَصْفَى فُلاناً بکذا) اختیار کرد
او را بدان + واَصْفَاهُ الوُدّ) خالص
کرد او را دوستی + واَصْفَى الشَّاعِرُ)
نگفت شعر را یا منقطع شد شعر او +
واَصْفَتِ الدَّجَاجَةُ منقطع شد
بیضهای آن

(محمد بن المُصَفّى) کمعظم ثقه است

(تَصْفِیَه) روشن کردن

(صَافَاهُ) راست وخالص کرد
دوستی واخوت او را

(مُصْطَفَى) برگزیده

(اِصْطَفَاهُ) برگزید آن را

(اِسْتَصْفَاهُ) گرفت خالص آنرا
وبرگزید ودوست خالص وگزیده
شمرد آن را + واستصفى مَالَهُ)
کل مال او را گرفت

ص ق ب

(صَقَب) بالفتح
دراز با فربهی از هر چیزی یا دراز
با نزارت ولاغری وشتر کره صِقَاب
بالکسر وصُقبان بالضم جمع + وستون
خانه یا ستون دراز بر میان خانه
صُقُوب جمع

(صَقَب) بالتحریک نزدیک و
نزدیکی و دوری از لغات اضداد
است وفی الحدیث الجار احَقُّ
بصَقَبِهِ ای بمایلیه ویقرب منه
یعنی به الشُّفعة وهو قول ابی حنیفة
واصحابه والثوری وقال الشافعی
لا شُفعة للجار

(صَاقِب) نام کوهی

(صِقَاب) بالکسر خطابست که علامت عسیب بود
مر آن را در جاهلیت ومذکور است در س ق ب

(صَنْقَبه) بالفتح موی فروش

(س) صَقِبَ صَقَباً بحرکة نزدیک گردید

(ف) صَقَبَهُ صَقْباً) بالفتح بشت
زد او را + وصَقَبَ البِنَاءَ وغَیرَهُ)
بلند کرد آن را + وصَقَبَ الشَّیءَ
فراهم آمد آن چیز را + وصَقَبَ
الطَّائِرُ) بانگ کرد مرغ + ونیز
صَقَب) زدن بر چیز رست خشک

(اَصْقَبَهُ اِصْقَاباً) نزدیک گردانید
او را + واَصْقَبَتْ دارُهُم) نزدیک
گردید خانه ایشان + واَصْقَبَكَ
الصَّیدُ) نزدیک شد ترا شکار
بحدی که میتوان انداخت

(مُصَاقَبَة) بدی باردی شدن
صِقَاب بالکسر مثله یقال صَاقَبَهُم
اذا واجَهَهُم + وبهمدیگر نزدیک
شدن

ص ف ح

(صَفَح) بفتحتین
بی موشدن پیش سر والفعل من سمع
+ اَصْفَح بی موی پیش سر نعت
مذکر است ازان صَفْحَاء نعت
مونث صُفح بالضم جمع

(صَفَحَة) بالتحریک موی رفتگی
پیش سر اسم است مصدر را

ص ق ر

(صَقْر) بالفتح
چرغ وهر مرغ شکاری از باز وشاهین
وجز آن اَصْقُر وصقور وصُقُورَة
جمع صِقَار وصِقَارَة بالکسر وصُقْر بالضم
مثله + وکوهی ست خرد بیمانه وشیر تنگ
ترش دوایره سپس جلئه کبد + و
هما صَقْرَان + ودوشاب ودوشاب
خرما ومویز وتحرک وآب برگردیده
رنگ ومزه صُقُور وصِقَار جمع +
ونام مردی وصَقْرٌ صَاقِرٌ) تیز
نظر

(صَقَر) بالتحریک برگ عضاه و
عرفط که افتاده باشد وبلا لام اسم است
جهنم را لغة فی السین

(صَقَرَة) بفتحتین آب باقیمانده
در حوض که شاشیده باشند آن
سگان وروباهان

(رطب صَقِر) ککتف خرمای که ازو
دوشاب سازند وخرمای دوشاب
ناک

(امرأة صَقَّارَة) کفرحة زن تیز فهم
سخت بینائی

(صُقَّر) کزفر کذب صریح یقال جاء
بالصُّقَّر والبُقَّر ولا یقع دینی بوغ
صریح آورد وآن نام چیزی ست که
دانسته نشود

(صَاقُورَة) بلای فرود آینده
(صَوْقَر) بالفتح تبر بزرگ
(صُقَيْر) کزبیر نام مردی
(أَصْقَر) بسیار دوشاب یقال
هذا التمر أَصْقَر ای اکثر صَقْراً
(صَاقُور) تبر بزرگ و ستبر زبان
(صَاقُورَة) باطن استخوان کاسه
سر که مشرف بر دماغ ست و آسمان
سیوم
(صَقَّار) کشداو بسیار لعن کننده
و سخن چین و کافر و دوشاب فروش
(صَقْفُور) کتنور زن جلب
(صُقَارِي) کسمانی نام موضعی و
قولهم جاء بالصُّقَارِی والبُقَارِی
یعنی آورد دروغ صریح را
(صَوْقَرِيَة) بالفتح حکایت آواز
مرغی است
(ن) صَقَرَهُ بالعصا صَقْراً) بالفتح
زد او را بچوب دستی + وصَقَرَ
الحجر شکست سنگ را به تبر بزرگ
+ وصَقَرَ اللَّبَنُ) سخت شد ترشی
شیر + وصَقَرَ النَّارَ) افروخت
آتش را + وصَقَرَ بِهِ الأَرْضَ) بجهلا
زد آنرا بر زمین + ونیز صَقْر سخت
گرم تافتن آفتاب صَقَرَتْ شد +
وزن جلب و لعن کردن کسی را که
مستحق لعن نباشد
(صَوْقَرَ صَوْقَرَةً) حکایت کرد آواز
مرغ را
(أَصْقَرَتِ الشَّمْسُ) تافته گردید
آفتاب
(مُصَقِّر) کمعظم رطب تر نهاده
(صَقَّرَ النَّارَ تَصْقِيراً) افروخت آتش را

(تَصَقَّرَ) درنگ کرد + وتَصَقَّرَتِ النَّار
افروخته شد آتش + ونیز تَصَقَّرَ)
شکار کردن بچرغ
(اِصْتَقَرَتِ النَّارُ) افروخته شد
آتش اصْطَقَرَتْ مثله
(اِصْقَرَّ اللَّبَنُ اصْقِرَاراً) سخت
شد ترشی شیر
(اِصْمَقَرَّ اللَّبَنُ اصْمِقْرَاراً) سخت
ترش گردید شیر میم زاید است

ص ق ع

(صُقْع) بالضم کرانه
و گوشه زمین یقال هو من هذا
الصُّقْع ای الناحیة
(صُقْعَة) بالضم سپیده میان سر از
جانور
(صَاقِع) بر سر زننده + ودیک صاقع
خروس بانگ + وصه صاقع
یعنی خاموش شو ای دروغگوی
(أَصْقَع) مرغی است و آنرا صفاریة
هم گویند و جانور که میانه سر آن
سپید باشد صُقْع بالضم جمع + وعاصم
بن اصقع شاعری است از نحج
(صَقْعَاء) بالمد آفتاب ومؤنث
اصقع که جانور سپید سر باشد
(صِقَاع) بالکسر برقع و آنچه بدان
بینی ناقه را بندند و خرقه که زیر معجر
افکنند تا ریم نگیرد و آهنی است
بجای کام لگام و داغی ست
پس سر شتر
(صَقَعِي) محرکة اول نتاج است
هنگامی که آفتاب سخت گرم باشد
و شتر که بعد لام صقیع زاده باشد
و آن از بهترین نتائج است
(صَوْقَعَة) بجوهرة عمامه و جایی

روغن از آشکنه و میان سر و جای
سپیده آن و سخت جای حرب و
خرقه که زنان زیر معجر اندازند تا چرک
نگیرد + وذو الصَّوْقَعَة) وادی است
مر بنی عبس را
(صَقِيع) کامیر نوعی از ژاله چه پشک
که شبهای تیرماه افتد بر زمین مانند
برف
(مِصْقَع) کمنبر بلیغ فصیح یا بلند آواز
یا مردی که در نماند در سخن و بسته
نشود بروی کلام
(أَرْضٌ مَصْقُوعَةٌ) زمین
پشک زده
(ف) صَقَعَهُ صَقْعاً) بالفتح زد
او را یا بر سر او زد + وصَقَعَ الدِّيكُ صَقْعاً
و صَقِيعاً و صُقَاعاً) بالضم بانگ کرد
خروس + وصُقِعَ الصَّقِيعُ) پشک
افتاد بر زمین + وصَقَعَهُ ببکی
داغ کرد بر روی او یا بر سر او + وصَقَعَ
به الأَرْضَ) بر خاک انداخت او را
+ وما اَدری این صَقَعَ) ای ذهب
+ وصَقَعَ الحِمَارُ بِضَرْطَة) سخت
تیز داد خر + وصَقَعَ فُلَانٌ) رفت
یا مایل شد از راه یا برگشت از راه خیر
و کرم + وصَعَقَتْهُ الصَّاعِقَةُ)
رسید او را آتش آسمان یا بیهوش کرد
او را صاعقه + وصُقِعَتِ الأَرْضُ)
مجهولا پشک زده شد زمین
(س) صَقِعَ صَقَعاً) بیهوش گردید
+ وصَقِعَ الفَرَسُ) سپید سر اسپ

سپید شد + و نیز صقع) فرو مدیدن
چاه و اندوه مانندی که تا سه ۲ روز از
شدت گرمی بام است + وقیل
الصقع الضرب علی شیء مُصمَت
یابس وقیل هو الضرب ببسط
الکف
(صَوقَعَة) برسر او زد یا زو او را
(اُصْقِعَها الصَّقِیع) پشک افتاد
زمین را + و اُصْقِعَتِ الْاَرْضُ)
جهولا پشک زده شد زمین + و
اَصْقَعَ فُلَانٌ) در آمد بهان در
صقیع
(صَقَّعَ لِزَیْدٍ تَصْقِیعًا) سوگند خورد
برای زید بهیچیزی

ص ق ع ب (صَقْعَب)
بالفتح دراز و نام مردے و بانگ کننده
از شتر یا دیگر از دروازها

ص ق ع ر (صَقْعَرَة)
بالفتح بانگ کردن تو در گوش دیگری
(صُقْعُر) بالضم آب سرد آب
تلخ سطبر و آب برگردیده رنگ و مزه
(صِنْقَر) بجر دحل پینو دپاره از
سمغ نون زائد است
(اِصْقِعْرَار) رسیدن مرغ را آفتاب
پس رفتن آن یقال اصقعرّ
الجرادُ ای اصابه الشمس فذهب

ص ق ع ل (شربة
صَقْعَلَة) بالفتح شربت خنک
(صِقْعَل) بالکسر [illegible] خرما سے خشک
یا خرما سے خشک که در شهر [illegible]

ص ق ع غ (صُقْمُغ) بالضم کراث
دگر شد زمین لغة فی الصقمغ

ص ق ف (صُقُوف) آسمانها
جمع صَقْف است والاصل فیه السین

ص ق ق (ض) صَقَّ الجرَ
بِمَاءِ صَقًّا) بانگ کرد آفتاب پرست
+ و نیز صَقَّ) بیخے که درجای سخت
بگره و زود در گرفته شود

ص ق ل (صُقْل) بالضم پهلو
و سیک از ستور و تهیگاه صَقلة
مثله
(صَقِیل) کلکف مختلف در رفتار و
اسپ کم گوشت و آسپ دراز
تهیگاه و میان
(صُقَل) کزفر نام شمشیر عروة بن
زید الخیل
(صَاقِل) زداینده صَقَلَة کطلبة
جمع
(صَقِیل) کامیر زدوده شمشیر
(مِصْقَل) بالکسر زدودگی اسم است و
زدودن شمشیر و آئینه و جز آن و شکم +
و صقل الفرس) نیکو سیاست و
حسن صیانت آن
(صَیْقَل) بالفتح تیز کننده شمشیر و لعانیدن
آن صَیَاقِل و صَیَاقِلَة جمع
(صَقْلَاء) بالفتح والمد موضعی است
(صِقِلِّیَة) بکسرات و تشدید لام جزیره
است بمغرب
(صِقِلِّیَات) بکسرتین و تشدید لام
مکسور موضعی است بشام
(خطیب مِصْقَل) کمنبر خطیب
بلیغ
(مِصْقَلَة) بالکسر آله زدودن
و نام مردے
(مَصْقَلَة) بالفتح کمسلمة نام مردی
(مَصْقُول) زدوده
(ن) صَقَلَه صَقْلًا) زدود آنرا +
و صَقَلَ النَّاقَة) لاغر گردانید ناقه را
+ و صَقَلَ بِهِ الْاَرْضَ) زد آنرا
بزمین + و صَقَلَهُ بالعصا)
زد او را بچوب دستی

ص ق ل ب (صَقْلَب) الجمع
شهری است بصقلیه
(صِقْلَاب) بکسر بسیار خوار و سپید سرخ
و سر سخت و شتر سخت خوار
(صَقَالِبَة) بتخفیف یا گروهی از مردم
که حد بلاد آنها بلاد خزر میان بلغر و
قسطنطنیه اتصال دارد

ص ق م (صَقْمَم) بالفتح گنده بوی

ص ک ک (صَکّ) بالفتح
معرب آن است آصُک و صُکُوک
و صِکَاک جمع
(صَکّة) سختی گرمای نیم روز و
آن مضاف بسوی عمی آید گویند
لقیته صکة عمی یعنی دیدم او را
در شدت گرمای نیم روز + و عمی
نام مردے است از عمالقه که غارت
آورد قومی را در نیم روز و از بن برکند
آنها را و یقال تصغیر اعمی هم خوا
(رجل اَصَکّ) مرد سخت زانو و سخت
پی پاشنه که در رفتن زانوی وی برهم
خورد + و کذلک الظلیم اَصَکّ
شتر مرغ نر سست زانو و نیز قوی و توانا
تن و درازی خلقت از مردم و جز آن
(صَکِیک) کامیر ضعیف و ناتوان
(صُکَاک) بکغراب [illegible]
(مَصَکّ) بالفتح میم سست زانو که
در رفتن زانوی او برهم زند
(مِصَکّ) بکسر میم قوی و توانا از مردم

وجران اقال جبل مِصَكّ وحمار
مِصَكّ ای قوی شدید مِصَكَّة
مؤنث + ونیز مِصَكّ نام اسپ
ابرش کلبی دکلبیان
(ن) صَكَّه صَكًّا) سخت زد اورا
وکوفت + وصَكَّ الباب) فراز
کرد دررا + وصَكَّ لَحْمُهُ صكوكًا)
درشت وسخت گردید گوشت آن +
وصَكَّ الصلف صَكًّا) بشست
چک را
(س) صَكِكَ صَكَكًا وصَكِيكًا)
سست زانو گردید
(اِصْطِكَاك) زانو برزانو در خوردن
از سستی وناتوانی در رفتن وبهم دیگر
مقابل کردن ومنه اِصْطَكُّوا
بالسُّيُوف ای تصادموا بها
ص ك م (صَكْمَة) بالفتح کوفت
سخت بسنگ ومانند ان
(صَاكِمَة) سختی ومصیبت صَوَاكِم
جمع
(صُكَم) بکسر سیل شتر ومانند آن
(ن) صَكَمَهُ صَكْمًا) دفع داد اورا ومانند
+ وصكم الفرس على لجامه)
گرفت لگام را بدندان و دراز کرد گردن را
+ وصَكَمَتهُ صَوَاكِمُ الدَّهْرِ) ای
رسید اورا سختیهای زمانه
ص ك و (ن) صَكَاهُ) لازم
گرفت اورا
ص ل ب (صُلْب) بالضم
رست وسخت + واستخوان پشت از
دوش تا بن سرین اَصْلُب اَصْلَاب
وصِلَبَة جمع وزمین پست درشت
وجای درشت سنگناک وزمین بهر

بتحریک هم می آید صِلَبَة جمع + ونیز
بضم حسب وشرف آبائی وتوانائی وقوت ...
بصمتان واما قوله + شُمْنَاهِ
الصُّلْبَيْنِ وَالصَّمَّانَا + قَامَتَا
تَثْنِيَةُ الصُّلْبِ وَرَدَّهُ كُرَاعُ مِنْتَيْنِ
فِي رَامَةَ وَإِنَّمَا هُمَا مَوْضِعَانِ
تَغْلِبُ عَلَيْهِمَا هَذِهِ الصِّفَةُ
(صَلَب) محرکه چربش استخوان و
فی الحديث لَمَّا قَدِمَ مَكَّةَ أَتَاهُ
أَصْحَابُ الصَّلَبِ ای الَّذِينَ
يَجْمَعُونَ الْعِظَامَ وَيَسْتَخْرِجُونَ
وَدَكَهَا وَيَأْتَدِمُونَ بِهِ + ونیز
صلب استخوان پشت وزمین درشت
لغت است در صُلْب
(صُلَّب) کسکر مرغی است
(صَالِب) استخوان پشت از دوش
تا بن سرین + وحُمَّى صَالِب) تب
لرزه سخت مذکر آید وهم مؤنث
(صَلُوب) کصبور موضعی است
(دَيْرُ صَلُوبَا) دهی است بموصل
(صَلِيب) کامیر سخت ومحکم وچربش
استخوان وبردار کشیده، صُلُب ککتب
جمع + ونشان ونیابت باکوه خرد و
ستاره چهارگانه سپس نسر طائر وچلیپای
ترسایان صلبان بالضم جمع +
وداغی است بر شتر انرا برشکل چلیپا
+ وذو الصَّلِيب) اخطل تغلبی شاعر
است
(دَيْرُ صَلِيبَا) کلیسای است بدمشق
(صُلَّيْب) کزبیر موضعی است و
کوهی است
(صِلَّب) کسکر سخت واستوار و
سنگ فسان

(صُلْبُوب) بالضم نای
(صَنُولَب) بالفتح تخمیکه بکارند پس
آن زمین را بالا خرص بگردانند تا زیر
خاک گردد صَنُولِيب بیا مثله
(صُلَّبِيّ) سنگ فسان وسنگی که
بدان جلا دهند
(صُلَّبِيَّة) سنگ فسان
(تُصْلَب) بضم وفتح لام آبکی است
بنجد
(مَصْلُوب) بردار کشیده شده وسخت تب ...
(ك س) صَلُبَ صَلَابَةً) سخت گردید
(ض) صَلَبَهُ صَلْبًا) بردار کشید اورا
+ وصَلَبَ عَلَيْهِ الْحُمَّى) مداومت
کرد بروی تب او وسخت گردید + و
صَلَبَ اللَّحْمَ) بریان کرد گوشت را
+ وصَلَبَ الْعِظَامَ) برآورد چربش
استخوان ها را وسوخت ومعنی اخیر از
نصر هم آید + وصَلَبَ الدَّلْوَ) دو
چلیپ ساخت برسر دلو
(اَصْلَبَتِ النَّاقَةُ) ایستاده شد
ماده شتر ودراز کرد گردن خود را جانب
آسمان تا شیر دهد بچه خود را بکوشش
(مُصَلِّب) بنیا للفاعل خرمای
خشک
(ثوب مُصَلَّب) کمعظم جامه با
نقش چلیپا
(صَلُبَ تَصْلِيبًا) سخت ومحکم
گردید + وصَلَّبَهُ) انا سخت ومحکم
گردانیدم آن را لازم است ومتعدی
+ وصَلَّبَ الرُّطَبُ) خشک شد
خرمای تر + وصَلَّبَه) بردار کشید
اورا شدد للمبالغة ومنه لَأُصَلِّبَنَّكُمْ
فِي جُذُوعِ النَّخْلِ + وصَلَّبَ الْقَوْمُ

چلیپا ساختند + وصَلَّبَ اللحمَ
جوشش گرفت از گوشت + ونیز تَصلیب
نگار چلیپا نگارین کردن جامه و
جز آن + ونیز هیات خمار پوشی آت
مر زنان را + فی الحدیث لم یکن
فیه تصالیب الافضة وهی
جمع تَصْلِیبٌ هو تصویر الصلیب
والمراد هنا الصور
(اِصْطِلاب) روغن بیرون کردن از
استخوان
(تَصَلُّب) سختی کردن یقال تَصَلَّبَ
فُلَانٌ فی امرهِ ای تَشَدَّدَ

ص ل ت (صَلْت) بالفتح

پیشانی کشاده ومنه فی صفته صلی الله
علیه وسلم وکان صلت الجبین
ای واسعا والاملس و روی سهل
الخدین صلتهما + و میدان هموار
و برّ برد شمشیر صقیل بران و برهنه قال
ضربه بالسیف صلتا ای مجردا و بود
بزرگ و نغم اصلات جمع + و مرد سلطه
امور و رایج خرد و نام مردی + و صلت
بن زبید کندی و صلت بن عبد الله
هاشمی تابعیان اند + ونیز صلت بیهم
بشمشیر زدن و ریختن آنچه در جام باشد
و دمیدن اسپ والفعل من ضرب + و
یقال جاء فلانٌ لمن یصلیت و کذا
بمَرَق یصلیت یعنی باوجود شیرگامی بکم سخن
(صِلت) بالکسر دزد
(صَلتان) عرقه اسپ تیز بانشاط و نشاط
و شاعران اند عبدی و ضبی و فهمی
(اِصْلِیت) بالکسر شمشیر زدوده بران
آمیخته
(اَصْلَتِی) بالفتح مرد ساده و ساده رو

(مِصْلَت) کمنبر مرد رسا
(مِصْلات) بالکسر مرد رسا در امور
(ن) صَلتَ صُلُوتَة) کشاده پیشانی شد
(سَیْفٌ مُصْلَت) کمکرم شمشیر آهیخته
(اِصْلات) شمشیر آهیختن
(مُنْصَلِت) شمشیر زدوده بران و
مرد رسا در امور
(اِنْصَلَتَ فی سیره) درگذشت و سبقت نمود

ص ل ج (صَلَج) محرکة کری

(صُلُج) بضمتین درمهای جید و تمام
(اَصْلَج) سخت تابان و مرد کر
(صُلَّجَة) بضم اول و تشدید لام مفتوح
جامه ابریشم
(صَوْلَج) بالفتح سیم و خالص و بی
آمیغ از هر چیزی
(صَوْلَجَة) خالص از هر چیزی +
و فضة صولجة سیم جید و بی آمیغ
(صَلِیجَة) کسفینه پاره از نقره خالص
گداخته
(صَلِیجَا) کزلیخا از اعلام است
(صَوْلَجَان) بفتح صاد و لام چوگان
صوالجة جمع والهاء للعجمة
(ن) صَلَجَ الفضةَ صلجا) گداخت
سیم را + و صَلَجَ الذکرَ) مالید نره را +
و صَلَجَه بالعصا) زد او را بچوب دستی
(تَصَالُج) باهم کری نمودن

ص ل ح (صُلْح) بالضم آشتی

و مؤنث هم آمده و نام جاهتی و نیز نام
(صُلْحَة) بالضم وادی است مر بنی
سلمه را
(صِلْح) بالکسر نیک و نهری است
بمیسان
(صَالِح) کصاحب نیک و نام نبی

علیه السلام که مرسل بود بسوی ثمود +
و هو صالح بن عبید بن عابر بن ارم
بن سام بن نوح علیه السلام و
صالح بن همیسم بن ذی ماذن
نیز نبی بود از حمیر از آل ذی رعین +
و صالح بن حوات و صالح بن کیسان
و ابو صالح سعید بن عبد الرحمن و
ابو صالح ذکوان السمان و ابو صالح
میسرة تابعیان اند + و ابو واقد صالح
بن محمد لیثی ضعیف الحدیث است
قاله یحیی و قال البخاری هو منکر
الحدیث
(صَالِحِیَّة) دهی است نزدیک راهی
و محله است ببغداد و دهی است در ان
و بظاهر دمشق و دهی است بمصر و گروهی
است از شیعه زیدیه منسوب بسوی حسن
بن صالح بن حیّ ثوری همدانی و
حسن در حق ابو بکر و عمر رضی الله عنهما
ظن نیکو داشت و قائل با مامت
آنها بود و یقول الامامة شوری
فیما بینهم و تنعقد برجلین من خیار
المسلمین
(صَلَاح) بالفتح نیکی ضد فساد که تباهی
باشد صلوح مثله کقطام و قد یکسر
نام مکه شرفها الله تعالی + و روح
بن صلاح محدث است و نیز نام گروهی
(صُلَیْح) کامیر نیک
(صُلَیْم) کزبیر نام مردی
(صِلْحَان) محله است باصفهان
(مَصْلَحَة) بالفتح نیکی مصالح جمع
(ک) صَلُحَ صُلُوحا) نیک گردید
و هو صالح الصَّلَاحِیَة) کیفیت یعنی
از شور و فایت و با هست است

(مُصْلِح) کمحسن نام مردی اِصْلَاح
نیکو کردن ضد افساد و نیکوئی نمودن
یُقَالُ أَصْلَحَ إِلَيْهِ إِذَا أَحْسَنَ
(تَصْلِيح) نیکو کردن چیزی را
(مُصَالَحَة وصِلَاح) بهدیگر آشتی
کردن و نیکوئی نمودن
(اِصَّلَاح) بهدیگر نیکی کردن و
آشتی نمودن اِصْطِلَاح مثله +
وفراهم آمدن قومی برامری
(تَصَالُح) باهم آشتی کردن و نیکو
نمودن اِصَّالُح مثله
(اِسْتِصْلَاح) نیکو کردن خواست
ضد استفساد + ومنه بِعْ تَسْتَصْلِحْ
فَسَادُهَا مُحَاسَدَةُ الأَكْفَاءِ وعَدَاوَةُ الأَقْرِبَاءِ ولَمْ كَانَتْ فِي الأُمَرَاءِ و
الفسق في العلماء

ص ل خ

(صَلَخ) محرکه سخت
کر شدن والفعل من سمع
(أَصْلَخ) سخت کر که هیچ نشنود و شتر
کر کین
(ناقه صَلْخَاء) ناقه کرکین الأَصْلَخِي
کفتلی شتران کرکین
(جَرَبٌ صَالِخٌ) کر که پوست برد
(دَاهِيَةٌ صَلُوخٌ) کصبور بلای سخت
و هلاک
(تَصَالُخ) خویشتن را کر ساختن
(اِصْلِخَاخ) بر پهلو خفتن

ص ل خ د

(جَمَل صَلْخَد) کجعفر شتر قوی سخت یا تیز خاطر یا جالاک
(جَمَل صِلَّخْد) بکسر صاد وفتح لام مشدد کجردحل و صِلْخَاد کقرطاس و صَلَخْدَى کسکنتی و صُلَخْنِد کعلابط مثله
وبهما صلاخد بالفتح جمع
(ناقةٌ صَلْخَدَاةٌ) ناقه قوی دراز
(ناقةٌ صَيْلَخُود) بالفتح ناقه قوی سخت
(اِصْلِخْداد) بر پای ایستادن یقال
(اِصْلَخَدَّ) إِذَا انْتَصَبَ قَائِمًا

ص ل خ د م

(جَمَل صَلَخْدَم) کسفرجل شتر قوی دراز

ص ل خ ف

(صِلَّخْف) کجردحل
نه سستور و مرد
(قطعةٌ صِلَّخْفَةٌ) کاسه پهنا ر قریب تنگ

ص ل خ م

(صَلَخْم) کجعفر
استوار سخت رسا + وجبل صَلَخْمٌ کوه
بلند
(بَعِيرٌ صِلَّخَامٌ) بالکسر شتر دراز
یا شتر قوی سخت
(صِلَّخْم) کجردحل رسا سخت استوار
(مُصْلَخِمّ) کمصطر استوار سخت +
وجبل مُصْلَخِمٌّ کوه بلند
(اِصْلِخْمَام) بر پای ایستادن خشم گرفتن

ص ل د

(صَلْد) بالفتح
و بکسر سخت درست تابان و جای سخت
که هیچ نروید یا نمو اسپ که خوی نکند و سر
بی موی و نام مردی + ویقال حَجَرٌ
صَلْدٌ وجبین صَلْدٌ ای صلب املس
(ناقةٌ صَلُودٌ) بالفتح شتر ماده بی شیر
(صَلَد) بالفتح موضعی است بمین
یا نزدیک رحرحان
(أَصْلَد) مرد زفت و بخیل
(صِلْدَاء) بالکسر و المد زمین درشت
سنگ سخت صِلْدَاءة بالتاء مثله
(أنيابٌ صَلَادَةٌ) ودندانهای
بانگ صَوَالِد جمع
(صَلُود) کصبور اسپ خوی ناکننده
واین مذموم است و مرد تنها و دیگ دیر
بجوش آینده و ناقه کم شیر و درشت پستان و بر که بر آینده نرسیم
(صَلِيد) کامیر تنها و درخش
(صَلُود) کسفرجل رست تابان
سخت
(عودٌ صَلَّادٌ) کگتان چوب که
آتش نگیرد
(مِصْلَاد) بالکسر ناقه کم شیر و شتر
ماده که وارلی شیر
(ض) صَلَدَتِ الدَّابَّةُ زد ستور
زمین را بهر دو دست و ردویدن
وصلد فی الجبل بر آمد بر کوه
+ وصَلَدَتْ أَنْيَابُهُ بانگ کردند
دندانهای وی + وصَلُدَتِ الأَرْضُ
درشت و سخت شد زمین + وصَلَدَ نعله
(صَلَعَتُه) درخشید جای موی رفته
او از سر + وصَلَدَ الزَّنْدُ صُلُودًا
آواز آورد چقماق و آتش نداد
(ع) صَلُدَ الرَّجُلُ صُلُودًا بخیل
گردید
(مُصْلِد) کمحسن شیر که در شیر دوشه
چیرین دو شیده شود پس کفک و
سر شیر نباشد آن را
(أَصْلَدَتِ الأَرْضُ) درشت
گردید زمین
(صَلَدَ تَصْلِيدًا) نیک بخیل گردید

ص ل د ح

(صَلْدَح) کجعفر
سنگ پهنا
(جاريةٌ مُصَلْدَحَةٌ) دختر پهنا ور
(صَلُودَح) قوی سخت
(ناقة صَلَنْدَحَة) کسفرجلة و بغیم
الصاد و ه شتر پهنا و رقانا خاص
با لانات

ص ل د م (صِلْدِم) کزبرج شیر بیشه و اسپ سخت سم و استوار صِلْدِمَة مؤنث
(صِلْدَام) بالکسر اسپ استوار و درشت سم
(صُلَادِم) کعلابط اسپ استوار و سخت سم و شیر بیشه و سر سخت صَلَادِم بالفتح جمع

ص ل ر (صَلُّور) کسنور مار ماهی وفی الحدیث لا تاکلوا الصلور والانقلیس وهما نوعان من السمک کالحیة

ص ل ط (تَصْلِیط) بر گماشتن معنی است در تسلیط

ص ل طح (صَلْطَح) بالفتح سطبر فربه
(صَلْطَحَة) زن پهناور
(صُلَاطِح) کعلابط پهناور + و صُلَاطِح بُلَاطِح از اتباع است
(صَلَوْطَح) کسفرجل موضعی است
(مُصْلَطِح) بضم و فتح طا پهن فراخ
(اِصْلَنْطَحَت البَطْحَاءُ) فراخ شد جوی سنگ لاخ

ص ل ع (صَلَع) محرکه موی رفتگی پیش سر و این یا از جهت نقصان ماده موی است در انجای یا غلبه یبوست یا از جهت پستی دماغ از کاسه سر که سستی دماغ بکاسه نمی رسد
(صَلَعَة) بالتحریک و بضم جای صیح از سر
(صَلَّاع) گلتا بستری آفتاب
(اَصْلَع) مردی موی پیش سر صُلْع و صِلْعَان بالضم جمع + و دهان زدوده
(صَلْعَاء) زن بی موی پیش سر و در امر بزرگ و ظاهر و سختی و بلا و زمین باریک و درخت و علف + و عرفطة صَلْعَاء ظاهر که شاخ و برگ شاخ وی رفته باشد + و صَلْعَاءُ النَّعَام موضعی است بدیار بنی کلاب یا غطفان نزدیک نقره و مغیثه و مراد از دوری است
(اُصَیْلِع) بتصغیر اصلع نره ابو اصیلع مشله و ماری است باریک گردن گرد سر
(صُلَیْعَاء) کحمیرا موضعی است و شنیعه نمایان و رسوائی و سر فاش و کار بد ظاهر و بیدا یا بلای سخت و منه قول عائشة رضی الله عنها لمعاویة بن ابی سفیان ما شهدت الشهود ولکن انت الصلیعاء یعنی دعوای تو زیاد اگر برادر من است و پسر ابو سفیان صریح خلاف حدیث صحیح است الولد للفراش وللعاهر الحجر چرا که سمیه مادر زیاد و فراش ابو سفیان نبود
(صَوْلَع) کجوهرستان زدوده
(صَیْلَع) کصیقل کوهی است یا موضعی است
(جَبَلٌ صَلِیعٌ) کامیر کوه بی گیاه
(صُلَّاع) کرمان او صلیع کسکیت سنگ پهنا سخت و واحد آن صلاعه است صُلْع و صُلُع بالضم جمع + و نیز صُلْع اسکر جانیکه تیغ زده یا ندو بنیم
(صُلَّام) تیغ پهنا بکنف یا تخفیف ضرورت است
(صُلَیْعِیَّة) معصر منسوب آبی است
(س) صَلِع صَلَعًا محرکه بی موی پیش سر گردید
(صَلَّع تَصْلِیعًا) عذر آورد و صَلَّعَت الحَبَّة ظاهر شد جمع ونیت بران خاک + و صَلَّع فلانی هر دو دست را برابر بر زمین گسترده تیغ زد + و صَلَّعَ الجلد پهن و گشاده کرد پوست را
(انْصَلَعَت الشمس) بالا برآمد آفتاب یا در وسط آسمان رسید یا از ابر بیرون آمد
(تَصَلَّعَت الشمس) بمعنی انصلعت الشمس است

ص ل غ (صَلَغَة) بالفتح کشتی بزرگ
(صَلَغ) محرکه پشته سرخ
(صَلَغَة) بالتحریک ناقه فربه که دندان رباعیه افکنده باشد یا در ششم در آمده
(صَالِغ) کازد گوسپند که دندان شش سالگی افگنده باشد او الصالغ سنها کالقارح من الخیل صَوَالِغ جمع صُلَّغ کرکع مثله
(ن) صَلَغَت الشاة دندان شش سالگی افگند گوسپند لغة فی السین یا در پنجم در آمد یا در ششم

ص ل غ د (صِلَّغْد) مجرد مل کسیکه پوست بینی او واشده باشد از سرخی

ص ل ف (صَلَف) بالفتح

خلوی است درمیان خرما بن
صُلْقه یکی
(صَلِف) کنف مردلانی صلافی
و صُلَفَاء وامَلِفین جمع +
وخور گران وطعام بی مزه وخنور
که آب کم برد + و سَحَابٌ
صَلِف) ابر بسیار رعد کم باران
ومنه المثل رُبَّ صَلِفٍ تحت
الرّاعدة درحق شخصی گویند
که تهدد کند وقیام بدان ننماید
یا درحق بخیل مالدار یا بی خیر لانی
بسیار مادح نفس خود
(صَلِفَة) کفرحة زن بی بهره از
شوی صَلِفات وصَلائف
جمع
(صَلَف) بالتحریک بی برکت
وبی مزه شدن طعام وبی بهره
شدن زن از شوی وسخن ناخوش
[گ]فتن ولاف زدن و از حسد و[ا]نداز[ه در]گذشتن
[در] سخن والفعل من سمع وفی المثل
[م]ن یبغ فی الدّین یَصْلَف
[یع]نی کسیکه انکار کند در دین بر مردم
[ظا]هره نکیر ماند ایشان در ترغیب
[و م]لاطفه مردم یا تمسک بدین
[ا]ستعمال کنند
[صَ]ائِف) کوهی است که بجا[ی] بیت
[.] سوگند خورندی
[ال]صَلِیف) کامیریک کرانه
[گرد]ن + وهما صَلِیفان
[دو کرا]ن هردو سر مهره پشت است
[. . .]ل بسر الادو جانب ودو چوب
[. . .]دو جانب پالان باشد و
[. . .]) بدان بندند —

(صَلْفَاء) بالفتح والمد ویکسر
زمین درشت سخت + صَلْفَاة
بالهاء کذلک یا سنگ تابان
یا زمین بسا بر شده یا اَصْلَف
وصَلْفَاء زمین سخت است
اَصَالِف جمع صلافی بکسر فا
مثله یقال مکان اَصْلَفُ
وارضٌ صَلْفَاء ای خشن
غلیظ
(مُصْلِف) کمحسن مردی که
زن از وی بهره یاب نگردد
(اِصْلَفَه اِصْلَافًا) دشمن
داشت اورا ویقال للمرأة اَصْلَفَ
اللهُ رُفْغَكِ دشمن گرداند خدای
ترا بسوی شوی تو + ونیز اِصْلَاف
گران جان وکم خیر شدن یقال
اَصْلَفَ اِذَا ثَقُلَتْ رُوحُهُ
وَقَلَّ خَیْرُهُ
(رَجُلٌ مُتَصَلِّفٌ) مرد لافی
(تَصَلَّفَ) چاپلوسی کرد ولاف
زنی نمود + وتَصَلَّفَ البَعِیرُ)
ملول شد شتر از علف شیرین و
میل نمود بسوی شوره گیاه + و
تَصَلَّفَ القَوْمُ) در زمین درشت
افتادند

ص ل فح (صَلَافِح)
دراهم واحد ندارد
(مُصَلْفَحٌ) بفتح فا سر پهن
(صَلَنْفَحٌ) کسفرجل بسیار بانگ
از مردم وجز آن
(صَلْفَحَ الدَّرَاهِمَ صَلْفَحَةً)
برگردانید درمها را

ص ل فع (صَلْفَعَ عِلَاوَتَه

صَلْفَعَةً) زد گردن اورا + و
صَلْفَعَ رَاسَهُ) سترد موی سر او را
ونیز زد سر وی را + وصُلْفِعَ
فُلَانٌ) مفلس وبی چیز گردید

ص ل ق (صَلْق) بالفتح
بانگ وفریاد سخت صَلْقَة مثله
(صَلَق) محرکة دشت گرد هموار
اَصْلَاق جمع اَصَالِق جمع الجمع
(صُلَاقَة) کثمامه ابکه وجای
دیر مانده وستوران بروی گذشته
وآمد وشد کرده باشند
(صَالِقَان) بالکسر لام دهی است
بلخ وشهری است به بست
(صَلِیق) کامیر شهری است
بواسط وتابان از هر چیزی
(صَلِیقَة) کسفینه گوشت بریان
پخته صَلَائِق جمع + ونان تنگ
(خَطِیبٌ صَلَاق) کشداد بمعنی
خطیب مطلق است
(صَلَنْقَی) کعلندی دیده مرد
بسیار گوی
(خَطِیبٌ مِصْلَقٌ) بالکسر خطیب
بلیغ + خَطِیبٌ مِصْلَاقٌ)
کمحراب مثله
(مَصَالِیق) سنگهای بزرگ
وشتران سبک وچالاک
(مَصْلُوق یا مِصْلِیق) کمنیل
آبی است مر بنی عمرو بن کلاب
(مَصْلُوقَة) آب دیر مانده
پاسپر کرده ستوران
(ن) صَلَقَ صَلْقًا) سخت
بانگ کرد + وصَلَقَ فُلَانًا
بالعصا) زد او را بعصا + و

وصلق جاریتها) گستر وآن را
پس جماع کرد با وی + وصلق
فی بنی فلان) سخت جنگ
انداخت میان ایشان ونیز کارزار
کرد + وصلقت الشمس فلانا)
گرمی رسانید اورا گرمی خود + و
صلق فی الماء) آمد شد کرد در
آب + وصلق الفحل بنابه)
بانگ کرد بان
(اصلق) سخت آواز کرد
(مصطلق) لقب جذیمه بن
سعد بن عمرو سمی به لحسن صوته
وکان اول من غنی من خزاعة
(اصطلاق) بانگ کردن یقال
الفحل یصطلق الفحل بنابه
وذالک صریفه
(تصلقت المرأة) فریاد کرد
زن از درد زه + وتصلقت الدابة
غیرها) در خاک غلطید ستور در
حیران از شقت رانده وتصلق
فی الماء) آمد شد نمود در آب

ص ل ق ب (صلقاب)

بالکسر آنکه بالد ونیز کند بعض
اسنان خود را ببعض

ص ل ق ع (صلقع بلقع)

دشت خالی بی آب وگیاه
(رجل مصلقع) مرد مفلس بی چیز
(صلقعة) کردن زدن وموی
سر ستردن ومفلس شدن وسختی
وشدت کردن کسی را + وتفسیر
صاحب صراح صلقعة نیست کردن
غلط است شاید اعدام ساکر بمعنی
مفلس شدن است معدوم کردن

دانست
(صوت صلنقع) کسند لها یکم
وفریاد سخت + ورجل صلنقع)
مرد رسا ولادر توانا + وطریق
صلنقع بلنقع) راه پیدا وروشن

ص ل ق م (صلقم) بالفتح

آنکه بعض دندان خود را بر بعض برهم
زند وشیر بیشه وشتر فربه
(صلقم) کز بهج کند وپیر کلان
سال وسطبر
(صلقام) کقرطاس شیر بیشه
(صلاقیم) سرها ودندان ها
کانه جمع صلقام
(صلقم صلقمة) برهم زند بعض
دندان خود را بر بعض

ص ل ک (صلک) کعنب

انچه اول از پستان گوسپند بر آید
پیش از فله
(تصلیک) بستن سر پستان
ناقه را

ص ل ل (صل) بالفتح

وبکسر باران فراخ وباران کم و
پریشان ضد است
(صلة) بالفتح پوست ومنه
خفنجیل الصلة یا پوست
خشک ناپیراسته وکفش وزمین
یا زمین خشک یا زمین بی باران
میان دو زمین باران رسیده و
صلال بالکسر جمع + وباران فراخ
بسیار وباران کم وپریشان کہ یکیک
افتد از لغات اضداد است وپاره
[illegible]
[illegible]

(صل) بالضم برگردیده بود مزه
از گوشت وجز آن
(صلة) بالضم باقی مانده آب
جز آن وبوی ناخوش وبوی بر
گوشت تر وسطبری آن
(صل) بالکسر ماریا مار باریک
زرد رنگ یا مار خرد که فسون نپذیرد
وگیاهی است وبلا وسختی ومانند
وسهتا ودرختی است وشمشیر بران
اصلال جمع + ویقال انه
لصل اصلال) ای ماری ست
از مارها یعنی در خصومت ونزاع
وجز آن بد بلائی است
(صال) باران سخت وبزرگ
قطره که زمین شگافته گردد از وی
(صالة) بلا وسختی
(صلالة) بالضم انچه برافتد از
ریختن آب وجز آن یقال
هذه صلالته
(صلالة) بالکسر آستر موزه
یا ساق موزه صلال بالکسر
مثله فیهما اصلة جمع
(صلیان) بدو کسره وتشدید
لام گیاهی است واحد آن صلیانة
است وفی المثل جذ ها جذ
البعیر الصلیانة در حق شخصی
گویند که در حلف شتاب کند
وتامل ننماید
(صلال) کشته او آب برگردیده
رنگ ومزه + وطین صلال)
گل که از وی بانگ آید
(مصلة) بالکسر آوندی که بدان
شراب را صاف کنند

(طین صِلصال) بالکسر گل بانگ
و فریاد
(حمار صُلصُل) کهده خر بسیار
بانگ و باقی مانده آب در تگ
حوض و چنین است روغن مانند
آن و موی پیشانی اسپ و نفخ
و سپیدی موی یال اسپ و فرخ
بزرگ یا فرخ کوچک و مرغی است
یا آن فاخته است و شبان هر
حاذق و موضعی است در راه مدینه
و آبی است نزدیک یمامه و موضعی
است دیگر و موی سپید پشت
اسپ و سر سینه آن + و دار
صُلصُل موضعی است
(صُلصُلة) بالضم کبوتر و موی
فراهم آمده بر سر و باقی مانده آب
در تگ حوض
(صَلصَلة) بالفتح باقی مانده
آب در تگ حوض و کذا من اللبن
والزیت + و صَلصَلة اللجام
بانگ لگام
(صَلصال) گل نیکو یا ریگ آمیخته
با گل که هنوز سفال ناساخته باشند
آن را + و حمار صُلصال
خر بسیار آواز + و طین صَلصال
گل خشک که بانگ کند مانند سفال
نو یا گل بدبو
(حمار صُلاصِل) کعلابط خر بسیار
فریاد + و نیز صُلاصِل آبی است
مر بنی اسد را که از بنی عمرو
بن حنظله است
(مُصَلصَل) بفتح مهتر کریم
حسب خالص نسب + و حمار

مُصَلصِل بکسر خر سخت آواز
(ض) صَلّ صَلیلاً فریاد کرد
+ و صَلّ اللجام دراز شد آواز
آن و اگر در صوت توهم ترجیع باشد
صلصل گویند + و صَلّ البیض
شنیده شد او را آواز وقت کوفتن
+ و صَلّ المسمار صَلیلاً
بانگ کرد میخ در وقت فرو بردن
آن در چیز سخت + و صَلّ الابل
صَلیلاً خشک شد رودهای
شتران از شدت تشنگی چندان
که بانگ میکند رودهای وی در وقت
آب خوردن و یقال جاءت
الخیل تَصِلّ عطشاً یعنی
شکم آنها را صلیل و صوت است
از تشنگی + و صَلّ السقاء صَلیلاً
خشک شد خیک + و صَلّ اللحم
صُلولاً گنده و بدبوی شد گوشت
+ و صَلّ الماء برگردیده رنگ
و مزه شد آب
(ن) صَلّ الشراب صَلّاً صاف
و روشن کرد شراب را + و صَلّ الحب
المختلط بالتراب جدا کرد
هر یک را از همدیگر بریختن آب +
و صَلّتهم الصالة رسید ایشانرا
حادثه و بلا
(اَصَلّ اللحم) گنده و بدبوی شد
گوشت + و اَصَلّ الماء القدم
برگردیده رنگ و مزه گردانید آنرا
دیر ماندگی
(مِصَلّ) کمدث مهتر کریم و
بزرگ حسب و خالص نسب و بازبان
نیکو و گفتن گر

(تَصلیل) بانگ کردن لگام
و مانند آن شدد للمبالغة
(صَلصَل صَلصَلةً و صِلصالاً)
بانگ فریاد کرد و باز گردانید آواز را
در حلق + و صَلصَل تهدد
و عهده بد کرد و کشت مهتر لشکر را
+ و صَلصَل الرعد صاف شد
بانگ تندر + و صَلصَل الکلمة
بر آورد سخن را و لاف زنی کرد در
حذاقت خود
(تَصَلصَل) باز گردانید آواز
را در حلق + و تَصَلصَل الغدیر
خشک شد گل و لای آن + و
تَصَلصَل الحلی بانگ کرد
زیور

ص ل م

(صَلم) بالفتح
از بن بریدن یا از بن بر کندن
گوش و بینی را والفعل من ضرب
(صُلمة) بالضم خود
(صَلَمة) بالتحریک سخت
و استوار از مردم و جز آن و نوعی
از طعام که از خرما و گندم ترتیب
دهند
(رجلٌ اَصلَم) مرد از بن
گوش بریده گویا که مقطوع الاذن
خلقی است و کیک در عروض بودن
آخر جزو وتد مفروق
(صَلیم) بالفتح کار سخت و بلای
بزرگ و شمشیر و یکبار خوردن در
شبانروزی
(صَلامَة) مثلثه گروه مردم
صَلامات جمع
(وقعة صَیلَمة) بالفتح جنگ

سقط از بیخ برکنند و
(صُلّام) کرنار مغز کنار صلام
کند او شلو
(رجل مُصَلَّم) کمعظم مرد گوش
از بن بریده و یقال للظلیم مُصَلَّم
الاذنین وانه کذلک خلقه
(تصلیم) از بن بریدن گوش
و بینی را شد و للمبالغة
(اصطلمه) از بیخ برکند او را
ص ل م ح (جاریة
مُصَلْمَحة الراس) دختر کم
موی سر
(صَلْمَحَ راسه) سترد موی سر او را
ص ل م ع (هو صَلْمَعة
بن قلمعة) یعنی او نشناخته نمی شود
(صَلْمَعه صَلْمَعة) از بن برکند
آنرا + وصلمع راسه) سترد موی
سر او را + وصلمع الشیء) تابان
کرد آن را + وصلمع فلان)
مفلس شد بیهان
ص ل ن ب ح (صِلِنْباح)
بکسرتین وسکون نون ماهی ست
دراز باریک
ص ل ن ق ع (صَلَنْقَع)
سرکش [illegible]
ص ل ه ب (صَلْهَب) مرد
دراز و خانه بزرگ و شتر توانا و استوار
و سنگ سخت درار
(صَلْهَبی) شتر استوار سخت
الیاء للالحاق صَلْهَباة مونث
(مُصْلَهِب) بکسر ها مرد دراز
(صَلْهَب صَلْهَبَة) دراز شد
(اصْلَهَبَّت الاسنمة) کالقسم

دراز و ممتد گردید اشیاء بر جهت بنود
ص ل ه ج (صَلْهَج) بالفتح
سنگ بزرگ و شتر ماده قوی و استوار
ص ل ه م (صِلْهَام) کقرطاس
شیر بیشه و مرد دلیر
(اصلهمّ) سخت و استوار گردید
ص ل و (صَلا) بالقصر سرین
مردم یا از هر چار پایه وطرف سرین
یا فرجه میان کون و دنب یا آنچه
جانب راست و چپ دنب است
وهما صلوان صَلَوات واصلاء
جمع
(صَلوة) دعا از بنده ومنه الحدیث
اذا دُعی احدکم الی طعام فلیجب
فان کان مفطراً فلیأکل وان
کان صائماً فلیصل ای یدع
لاهلها بالبرکة والخیر + واستغفار
از ملک و بنی + و رحمت و مغفرت و
ثنای نیکو و درود و تعظیم در دنیا باعلای
ذکر و اظهار دعوت و ابقای شریعت
و در آخرت تشفیع او در امت و
تضعیف اجر او از جانب خدای بر
رسول صلی الله علیه وسلم + و نماز
وهو اسم یوضع موضع المصدر
وتقول صلی صلاة تصلیة
(صلوات) کنائس جهودان
اصله بالعبرانیة صلوتا
(ن) صَلوته) زدم صلای آنرا
(س) صَلبتِ الفرس) فرو هشته
گردید صلای آن از قریب نتاج
(اصلت الفرس) فرو هشته
گردید صلای آن از جهت قرب
نتا

(مُصَلِّی) کمحدث نماز گزار و دوین
اسپ رهان لان راسه عند
صلا السابق
(صلی الفرس تصلیة) دوم
اسپ رهان گردید یعنی تالی شد
سابق را + وصلی الحمار اتانه)
راند خر ماده را و در آورد بر راه + ونیز
تصلیة) نماز گزاردن و درود گفتن
ص ل ی (صلاء) ککساء
بریانی وافروختن آتش باتش
+ صلا بالفتح والقصر مثل
فیهما
(صلایة) بالفتح پیشانی
و سنگ پهن بوی سای
صلاءة بالهمز مثله صُلیّ بضم
الصاد وکسرها علی فعول
جمع و نام مردی
(ارض مَصْلاة) بالفتح
زمین گیاه صلیان ناک + ونیز
مصلاة بکسر دام مصالی
جمع + ومنه الحدیث ان
للشیطان فخوخا ومصالی
(صِلِیان) گیاهی است وحشی
و مذکور است در ص ل ل
(ض) صَلی اللحم صَلیا)
بالفتح بریان کرد گوشت را
یا در آتش افکند و فی الحدیث
انه اتی بشاة مصلیة +
وصلی یده بالنار) گرم کرد
دست را باتش + وصلی فلانا)
در سگالید او را و بهلاک افکند
و فریب داد و چاپلوسی کرد و مدارا
نمود + وصلاة النار) در آتش در

آورد او را
(س) صَلَی النَّارَ وَبِهَا صَلْیًا) بالفتح وصُلِیًّا بالضم والکسر وصَلَاءً وبکسر کشید گرمی آتش را وسوخته شد بآتش + وکذا صَلِیَ الأَمْرَ) یعنی کشید سختی کار را
(اِصْلَاء) بآتش در انداختن وبآتش در آوردن وملازم ومقیم گردانیدن دران
(تَصْلِیَة) آتش در انداختن وبآتش در آوردن ومقیم گردانیدن در آن یقال صَلَّاهُ النَّار وفیها وعلیها اذا اَدْخَلَهُ اِیَّاهَا وَاَثْوَاهُ فیها + وراست کردن عصا وچوب را بآتش
(اِصْطِلَاء بِالنَّار) تابیدن بآتش وگرم شد ویقال فلان لا یُصْطَلَی بِنَارِهِ یعنی دلاوری است که کسی تاب مقاومت او ندارد
(تَصَلِّی النَّار) کشید گرمی آتش را وتابید بآتش + وتَصَلَّی عَصَاهُ عَلَی النَّارِ) راست کرد عصای خود را بر آتش
(اِسْتِصْلَاء) بریانی خواستن

ص م ع (ف) صَمَأَ علیهم) برآمد وشد ارشد بر ایشان + وَمَا صَمَأَكَ عَلَیَّ) کدام چیز است که برانگیخت ترا برمن + وصَمَأْتُهُ عَلَیْهِ) برانگیختم او را بران
(اِنْصِمَاء) برداشت شدن
یقال صَمَأْتُهُ فَانْصَمَاءَ

ص م ت (صَمْت) بالفتح خاموش بودن وان صُمُوت مثله والفعل من نصر + وبسته شدن زبان مریض یقال صَمَتَ العلیل اذا اعتقل لسانه + وخاموشی ومنه لا صمت یومًا الی اللیل ای لا یُصْمَتُ یَوْمٌ تَامٌ وکذا لا صَمْتَ یومٌ او یومٍ ای لا فضیلة له ولا هو مشروع عندنا
(صِمْتَة) بکسر صاد وضم آن آنچه بدان کودکان را خاموش گردانند تسکین دهند از طعام وشیرینی مانند آن
(صُمَات) بالضم خاموش بودن وآنچه بدان خاموش شوند یقال رَمَاهُ بِصُمَاتِهِ ای بما صَمَتَ منه و[illegible] تشنگی
(صَمَات) کسحاب شی اندک و[illegible]فیر ومنه ما ذقت صَمَاتًا ای شیئًا
(صِمَات) بالکسر نزدیکی ونزدیکی انجام کار یقال فُلَانٌ علی صِمَاتِ الأَمْرِ ای مشرف علی قضائه + ورأیت من القوم علی صِمَاتٍ) ای بمرأی ومسمع فی القرب
(صَامِت) شیر خفته وبیت عدد از شتران + وزر وسیم وبرآل از جمادات ومنه قولهم ماله صامت ولا ناطق ای الجماد والحیوان او الذهب والفضة والابل والغنم

(صَمُوت) کصبور زره گران سنگ وشمشیر گذرنده وشهد با موم که همه خانه آن پر شهد باشد ونام اسب عباس بن مرداس یا اسب خفاف بن ندبة + وضربة صَمُوت) زود که استخوان بر رود از آن در گذرد + وجاریة صَمُوت الخلخالین دختر فربه وسطبر ساقین که آواز خلخال او شنیده نمی شود
(یقال ترکته ببلدة إصمت) بکسرتین وکذا بِصَحْرَاء إصمت وبوحش اصمت واصمتة بقطع همزه ووصل آن گذاشتم او را در بیابان خالی از مونس ویار یا جای که معلوم نمی شود که کجا است وهو غیر مصروف
(صِمِّیت) کسکیت بسیار خاموش
(مُصْمِت) کمحسن نام شمشیر شیبان نهدی
(مُصْمَت) کمکرم رست + وباب مُصْمَت) دربسته ومشتبه وکذا قفل مُصْمَت ای مبهم + والف مُصْمَتٌ وتید وهزار کامل وتمام + وثوب مُصْمَت) جامه یک رنگ فرس مُصْمَت کذلک + وفی الحدیث نهی النبی صلی الله علیه وسلم عن الثوب المصمت وهو الذی جمیعه ابریسیم لا یخالطه قطن ولا غیره
(حروف مُصْمَتَة) سوای شش حرف مر بنفل است
(اَصْمَتَتِ الأَرضُ) رسید آخر

دو سال را گذشته نشد + و اَصْمَتَ
الصَّبِیُّ) نه گردید زبان او
+ و نیز (اِصْمَات) خاموش بودن
و خاموش گردانیدن لازم است
و متعدی و درست کردن چیزی را
(تَصْمِیْت) بخاموش بودن و خاموش
گردانیدن لازم است و
متعدی

ص م ج (صَمْجَة) محرکه
قندیل صبح جمع لغت رومی است
(صَوْمَج) بالفتح یا صومجان
موضعی است یا آن بحار
مهمله است

ص م ح (اَصْمَح) مرد مردانه
که بشکند سرهای پهلوانان را
بضرب شمشیر و نیزه
(صِمْحَاء) بالکسر و المد زمین درشت
+ (صُمْحَاة) بالهاء مثله و هی
اَخَصُّ منه
(صُمَاح) کغراب خوی بدبوی
و کند بغل و داغ کردن بداغ
صُمَاحِی مثله + و جانوری است
مانند گربه که چشم بد دارد و پیه
گداخته کرده و او بر شکاف باشد
(حَافِرٌ صَمُوْحٌ) کصبور سم
سخت و استوار
(صَوْمَحَان) بالفتح موضعی است
(صَمَحْمَح) کسفرجل مرد سخت و
درشت توانا گردانده اندام و کوتاه بالا
و مرد رفته موی پیش سر و مرد سترده
موی سر + صَمَحْمَحِی بیای نسبت
مثله فی الکل + و راس صمحمح
سر موی رفته و سخت و درشت

(ف ض) صَمَحَهُ الصَّیْفُ
صَمْحًا) گداخت گرما دماغ او را
بگرمی خود + و صَمَحَهُ بِالسَّوْطِ)
تازیانه زد او را + و صَمَحَ لَهُ بِالْمَسْئَلَةِ
وَغَیْرِهَا) درشتی کرد با وی در سوال
و جز آن

ص م خ (صِمْخ) بالکسر چیزی است
خشک که در سوراخ پستان گوسفند
یافته شود نزدیک ولادت و چون
برآورده شود راه شیر کشاده گردد
صِمْخَة یکی
(امرأة صَمِخَة) کفرحة زن نرم
و تازه بدن
(صِمَاخ) بالکسر سوراخ گوش
و گوش و آب کم
(صُمَاخ) بالضم آبی است
(اُصْمُوخ) بالضم سوراخ گوش
(صَمَاخة) کجبانة زن زیرک
(ن) صَمَخَهُ) زد صماخ او را
+ و صَمَخَ عَیْنَهُ) بشت زد چشم
او را + و صَمَخَتِ الشَّمْسُ وَجْهَهُ
اذیت داد گرمی آفتاب روی او را
یا سخت تابید بر وی

ص م خ د (صَمَخْدٌ)
کسفرجل خالص و بی آمیغ +
صَمَخْدٌ) کقذعل مثله و منه
انت فی صَمَخْدِ قَوْمِکَ یعنی
در خالصان قوم هستی
(اِصْمَخَدَّ) بر آماسیدن از خشم
یقال اِصْمَخَدَّ اذا انتفخ غضبًا

ص م د (صَمْد) بالفتح آهنگ
کردن و انتظار فرصت نمودن
و زدن و برپای نمودن و استوار نمودن
سوختگی آفتاب در روی و الفعل
من نصر + و آبی است مر ضباب
را و جای بلند درشت
(صَمْدَة) بالفتح سنگ بزرگ
استوار و ثابت در زمین بلند باشد
از زمین یا برابر و ماده شتر که سالها
بار نگیرد
(صَمَد) محرکه مهتر و آنکه آهنگ
بوی کنند در مهمات و پاینده و رفیع
و بی نیاز و درست از هر چیزی و مردی
که گرسنه و تشنه نشود در جنگ و قوی
که حرفه نباشد ایشان را
(صِمَاد) ککتاب سربند شیشه
یا پوست پاره که سر شیشه بدان بندند
و خرقه یا مندیل که مردم بر سر پیچند جمع جماید
زنانه + صِمَاد بالکسر شتر ماده پیوسته شیر که
در سرما و جدب باقی باشد بر ان
مَصَامِدُ و مَصَامِیْدُ جمع
(مِصْوَمِد) بکسر میم دوم درشت
(ف) صَمَدَ القَارُوْرَةَ) سربند بست شیشه را
(مُصْمَد) کمکرم درست از هر چیزی
لغة فی مُصْمَت
(مُصَمَّد) کمعظم مقصود و چیزی
سخت و درست که در آن ضعف نباشد
(مُصَامَدَة و صِمَاد) بشمشیر
زدن یکدیگر را

ص م د ح (صَمَیْدَح)
کسمیدع روز گرم و سخت
(صُمَادِح) کعلابط خالص از هر
چیزی و روز گرم و سخت + صُمَادِحِی
بیای نسبت مثله فیهما + و شیر
بیشه و راه واضح و پیدا
(صَمْدَح یَوْمُنَا صَمْدَحَةً) سخت

شد کری امروز •

ص م ر (صَمَر) بالفتح و تحریک گندبوی گوشت و ماهی تازه

(صَمِرَة) بالفتح شیر بی‌مزه

(صِمْر) بالکسر قرارگاه آب که سست سد باشد یا عام است

(صُمْر) بالضم لب آب جامه و ختور

اصمار جمع + یقال اَدْهَقَتُ الکاس الی اَصبارها و اصمارها یعنی پر از دم جام را تا لبهاش + و نیز سطبری ختور

(صَمَرَة) کفرحة گندبوی گرفته یقال یدی من السمک صمرة یعنی بوی ماهی گرفته

(صَوْمَر) بالفتح درخت ریحان کوهی

(صَیْمَر) کحیدر و گاهی میم مضموم آید شهری است میان خوزستان و بلاد الجبل و نهری است ببصره و بران دهها است از یکی از ان دهها است عبدالواحد بن حسن بن محمد فقیه شافعی

(صَیْمَرَة) بالفتح شهری است نزدیک دینور از ان است ابراهیم بن احمد بن حسین + و ناحیه است ببصره بر دهانه نهر معقل و اهل آن پرستش مردی کنند عاصم نام و پرستش پسرش بعد وی و ایشان را درین اخبارها است منسوب است بسوی آن قبل از ظهور این گمراهی و بطالت و ازانها عبدالواحد بن حسین شافعی و قاضی ابوعبدالله حسن بن علی بن محمد حنفی و دیگر جماعت علماء

(صَلِمبوما) اسم سریانی حشیشة العقرب است

(صَمِیْر) کامیر مرد خشک گوشت و پوست بر استخوان چسپیده که از وی بوی خوی آید

(صُمَیْر) کزبیر وقت غروب آفتاب

(صامورة) شیر سخت ترش

(صُمارِی) کحباری و حبالی و عشاری کون

(ن) صَمَرَ صَمْرًا و صُمُورًا زفتی کرد و باز داشت و منع نمود + و صَمَرَ الماءُ روان شد آب از زمین نشیب در زمین برابر و هموار و قرار گرفت و در آن جاری سست ضعیف

(ض) صَمَرَ اللبنُ نیک ترش گردید + و کذلک صَمِرَ اللبنُ کفرح

(اَصْمَرَ اِصْمارًا) بخل کرد و منع نمود + و اَصْمَرَ اللبنُ سخت ترش گردید شیر + و اَصْمَرَ القومُ در وقت غروب آفتاب در آمدند

(صَمَّرَ تَصْمِیرًا) بخل کرد و منع نمود + و صَمَّرُوا در وقت غروب آفتاب در آمدند

(مُتَصَمِّر) در آفتاب ایستاده شونده و خود را در بند دارنده و مرد قوی سخت بخیل

ص م ر د (صِمْرِد) کزبرج ماده شتر بسیار شیر و کم شیر از لغات اضداد است

(صَمارِید) زمینهای سخت و گوسفندان فربه و لاغر از لغات اضداد است کانه جمع صمراد

ص م ر ط (رجل مُصْمَرِط الترائب) مرد دراز سر

ص م ع (اَصْمَع) خرد گوش و شمشیر بران و برا شرف مواضع برآمده و مرد سر اسیمه و شوخ بی باک و شتالنگ خرد و لطیف گیاه که بار آن هنوز از غلاف برنیامده باشد و پر دراز لطیف یا بهترین پرها اُصْمعان بالضم جمع صمع مثله + و منه کلام صُمْع الکعوب) یعنی شتالنگان خرد شتالنگ + و نیز اَصْمَع هشیار دل تیز خاطر بیدار + و عبدالملک بن قریب بن عبدالملک بن علی بن اَصْمَع ابوسعید اصمعی است یکنی اباالقنفرین الهنا + و بنو اَصْمَع) گروهی است از قیس عیلان از ان گروه است عبدالملک بن قریب اصمعی

(صَمْعاء) خرد گوش مونث اصمع و فی الحدیث عن ابن عباس کان لا یری باسًا ان تضحی بالصمعاء و گوش خرد لطیف منضم بسر و کرانه گوش و گیاه گرائیده تا نوک بعض اهم آید یا ریمه یا گیاهی که الیهد پیش از شکفتن شد آن و هر غلاف میوه فراهم آمده که هنوز شگفته نشده و صُمْع بالضم جمع

(اَصْمَعان) دل هشیار و رای پکار

(صَمْعان) بالفتح لطیف ترازپرهای مرغ که بدان پر تیر سازند

(صَوْمَعَة) بالفتح خانه است مر ترسایان را صومع مثله + و هی فوعلة من صَمِعَ ای دقق لا نها دقیقة الرأس و عقاب بدان جهت که بلند پرد نام

و باز و سر اشکنه
(ثریدةٌ مُصَوْمَعَة) اشکنهٔ باریک سر
(ف) صَمَعَهُ بالعصا) زد او را بچوب دستی + وصَمَعَ القَوْمَ) گذر بر قوم و باز داشت ایشان را بسخن
(س) صَمِعَ) بی اکانه بر سر خود رفت + وصَمِعَ فی کلامه) خطا کرد در سخن وصَمِعَ فلانٌ) خرد گوش شد
(صَوْمَعَ رأسَ الثَّرِید) باریک کرد سر آن را + وصَوْمَعَ الشیءَ) فراهم آورد آن چیز را
(ظبیٌ مُصَمَّعٌ) کمعظم آهوی تیز گوش
(غربلة مُصَمَّعَة) کمعظم اشکنه بر آورده سر و تاج دار + وبقرات مُصَمَّعات) گاوان تشنه بچسپیده پیش بر تهیگاه و پهلو از تشنگی و لاغر شکم
صَمَّعَ علی رأسه تَصْمِیعًا) در گذشت بغ بیت خود + وصَمَّعَ رأسَ الثرید) بر آورد سر اشکنه را و باریک کرد
[illegible] و مُتَصَمِّعٌ) [illegible] ن که خون آلوده و چفسیده بر بیرون آید از خسته
(تَصَمَّعَ) خون آلوده شد [illegible]
(انصَمَعَ فی غضبه) رفت در خشم خود

ص م ع د (مُصْمَعِدٌ) کمقشعر شیر بیشه

(اصْمَعَدَّ اد[illegible]) [illegible]ب رفتن

ص م ع ر (صَمْعَر) بالفتح

سخت و تام [illegible] ذام اسپ جراح بن ابی [illegible] و اسپ یزید بن مذاق و نام [illegible] است و زمین درشت و موضعی است

(صَمْعَرَة) پست سر سطبر و زمین درشت
(صُمْعُور) بالضم کوتاه بالا و لیر
(صَمْعَرِیّ) بالفتح سخت و ناکس و آنچه در وی سحر و افسون کارگر نشود و سرخ خالص از هر چیزی
(صَمْعَرِیَّة) بالهاء مار خبیث که افسون نه پذیرد

ص م ع ی (صَمْعِیُوت)

بیای تحتیه بر وزن عنکبوت تیز سر

ص م غ (صَمْغ) وبحرک

شلم درخت صموغ جمع + و چون هر درخت را صمغ ست انواع کثیر دارد اما صمغ عربی صمغ درخت سلم است و فی المثل ترکته علی مثل مقرف الصمغ در حق شخصی گویند که نزد او هیچ نگذاشته باشند
(صَمْغَة) بالفتح ریش و پارهٔ از صمغ
(صِمَغ) کعنب چیزی است خشک که در سوراخ پستان ناقه پیدا شود و چون آن بر آید شیر وی خوش مزه و پاکیزه گردد و صِمَغَة بالهاء مثله + ونیز صِمَغَة) و بفتح موضعی است یا مرعی
(صَامِغَان) دو کرانهٔ دهان که ملتقای هر دو لب است یا جای فراهم آمدن آب دهن در دو جانب لب صماغات وصمغان بکسرهما مثله + ونیز صامِغان) شهری است بطبرستان
(لَقِیتُهُ صَمْغَان) کسکران وکذا لقیته بالصمغة) بالکسر یعنی
دیدم شخصی را که صمغ بر آرد دهن هر دو گوش و سر درچشم دیدم او چنانکه صمغ می آرد درخت
(شاة مُصْمِغَة بلبنها) کمحسنه گوسپند شیر تازه آورد
(اَصْمَغَ شدقه اصماغًا) بسیار شد آب دهن او + واَصْمَغَت الشجرة) بر آمد از آن صمغ و صاحب صمغ گردید + واَصْمَغَت الشاة) شیر تازه و خوب داد گوسپند
(حَنْبَرٌ مُصَمَّغ) کمعظم سیاهی با صمغ
(صَمَّغَه تَصْمِیغًا) داخل کرد در آن صمغ را
(استَصْمَغَ الصاب) درخت صاب را تا از وی شیرهٔ تلخ بیرون آید مانند صبر + واستَصْمَغَ فلانٌ) خرد شد بدن وی + واستَصْمَغَه) صمغ خواست از وی

ص م غ د (صَمْغَد) کسمل

استوار سخت و توانا
(مُصْمَغِدّ) کمشعل بر آماسیده از پیه یا از بیماری

ص م ق (صَمَقَة) بالتحریک

شیر بی مزه و سبوی سطبر کذا فی النسخة الموثوق بها
(مازال صامقًا) پیوسته گرسنه است یا تشنه
(اَصْمَقَ الباب) فراز کرد در را یا باز گردانید آن را و محکم کرد + واَصْمَقَ اللبن) مزه بر گردیده شد شیر و تباه گردید اصمق للکلام کذلک
(مُصْمَق) کمحدث حیرت زده که بخورد و نشود شد

ص م ق (صَمِقَ اللَّبَنُ) و سخت ترش گردید شیر

(یومٌ مُصْمَقِرٌّ) کمقشعر روز نیک گرم

(اصمقرار) نیک ترش گردیدن شیر و سخت گرم شدن آفتاب و روز

ص م ک (صِماک) ککتاب چوبک باقفیز باشد که پیمانه است صُمُک ککتب جمع

(رجلٌ صُمَکَةٌ) محرکة شتر توانا

(صَمَکْمَک) آنکه بوی بد داشته باشد و آب که از دلو چکد و متغیر شود بوی آن و توانا و استوار (صَمَکِیک) بالتحریک نادان شتاب شرو مرد توانا درشت و درشت خوی و لزج و سطبر از شیر و مانند آن

(صَمَکُوک) کحلزون مثله فی الکل + و نیز صَمَکِیک موضعی است و احمق شتاب کار

(اُصْمَاکَّ الرجلُ) بالهمز کاطمان خشم گرفت مرد + و اصماکّ اللبن) نیک سطبر گردید شیر + و اُصماکّت الارض) تر شد از باران مُصْمَئِکَّةٌ) نعت است از ان یقال الارض مُصْمَئِکّة والسماء مسنویة یعنی زمین تراست از باران و آسمان لایق باران

ص م ل (صَمَلَ الشیءُ) بالفتح یبس و خشونت درخت

(صامِل) خشک

(صَومَل) بالفتح درختی است بعالیه

(صُمَیْل) کامیر سخت

(صُمُلّ) بضمتین مشددة اللام مرد قوی جثه گرانندام صُمُلَّة مونث + و [illegible] (صُمْل) سم سخت و استوار

(صملیل) بالکسر گیاهی است و مرد ناتوان جثه ضعیف

(ن) صَمَلَهُ بالعصا صَمْلاً بالفتح زد او را بچوب دستی + و صَمَلَ الشیءُ صَمْلاً و صُمُولاً سخت شد و درشت گردید + و صَمَلَ الشجرُ) خشک و خشن گردید بدان جهت که آب نیافت + و صَمَلَ عن الطعام) باز ایستاد از طعام

(صَوْمَلَ صَوْمَلَةً) خشک شد پوست وی از گرسنگی و سختی

(مُصْمَئِلَّة) داهیه و بلای سخت

(اِصْمَأَلَّ اِصْمِئلالاً) سخت گردید + و اصمألَّ النبتُ) انبوه شد گیاه و در هم پیچید + و اصمألّ الخبزُ) خشک و سخت گردید نان

ص م ل ج (صَمَلَّج) کعملس سخت و توانا

ص م ل خ (صِملاخ) بالکسر درون سوراخ گوش و ریم گوش

(صُمْلُوخ) بالضم ریم گوش

(صَمالِخ) کعلابط شیر خفته

(صُمالِخِیّ) بیای نسبت طعام و شیر بی مزه

(صُمَالِیخ) بیخ گیاه نغص که باریک باشد

ص م ل ک (صَمَلَّک) کعملس سخت قوی و پاره گوشت صَمَالِک جمع

ص م م (صِمّ) بالکسر شیر بیشه و بلا

(صِمّة) بالکسر مرد دلاور و شیر بیشه صِمَم جمع + و نام پدر درید شاعر و مار نر و خار پشت ماده و سر بند قارورة

(رجلٌ صَمَمٌ) محرکة مرد گذرنده در عزیمت و رساد را مور و قوی و استوار + و کذا فرسٌ صَمَمٌ)

(صِمَّتان) پدر درید و جسم او که مالک است

(صِمام) بالکسر سر بند قارورة صِمامة بالتاء مثله

(صَمام) کقطام بلای سخت + و فی المثل صَمِّی صَمَام ای زیادی یا داهیة + و قولهم صَمام و یکسر ای تصامّوا فی السکوت

(اَصَمّ) کر و سخن ناشنو صُمّ و صُمان بالضم جمع + و منه قولهم ولا تق [illegible] یعنی [illegible] ملامت او را + و [illegible] و منه حدیث اشراط الساعة تری الصم البکم رؤوس الناس ای الجهلة السفلة + و حجر اصم سنگ سخت رست + و شهر الله الاصم) ماه رجب بدان جهت که از ماههای حرام است و فریاد مستغیث و خبش جنگ و بانگ صلاح در ان ماه شنیده نمی شود + و نیز اصم) مرد دلاور که کسی در وی طمع نکند و از عزیمتش بر گردانیدن نتوانند و مار که فسون نه پذیرد + و حاتم الاصم) از اولیاء کبار است + و اصمّان) [illegible] الجلحاء و اصم السمر [illegible] دو موضع اند در بلاد بنی عامر بن صعصعة بعد از ان مر بنی کلاب را

(صَمّاء) ناقه فربه یا ناقه بار دار و ظرف رودهٔ باریک از مردم و جز آن و زمین درشت صُمّ بالضم جمع + و بلای سخت و فتنه + و [illegible] است مرجادر پوشیدن را و منه اشتمل الصماء ای [illegible] تعرف بهذا الاسم و آن [illegible] کردن

چادر باشد از جانب راست بر دست ودوش
چپ بعد ازان رو کردن آن را مرتبه دوم
از جانب پس بر دست ودوش راست
پس می پوشاند هر دو دوش وهر دو دست
را یا پیچیدن خود را بیک جامه که سوای
آن بروی نبوده باشد بردارد آن را
از یک جانب وبگذارد بر هر دو دوش
ودرین اشتمال فرج آن کس ظاهر میگردد
+ وصخرة صمّاء) سنگ سخت رست
+ وکذا قناة صمّاء) یعنی نیزهٔ رست
+ وحیة صمّاء) مار که فسون رنه برد
(صمّان) بالفتح زمین درشت سنگ
ناک وجنب زمین نرم ریگناک یا عام
است صمّانة مثله + وموضعی است
بعالج وبلیسر فی الکل وکوهی است سنخ
وگویند سخت کوه است از ریگ قریب
ریگ عالج
(صمیم) کاسهٔ استخوان که بدان قوام
عضو است واصل چیزی وخالص بخلاص
آن وسرمای سخت وگرمای سخت وپوست
خشک که از جبهه براید + ورجل صمیم
مرد خالص واحد وجمع دروی یکسان است
ویقال هو فی صمیم قومه ای
خالصهم ولبهم
(صمیاء) مصغر گیاهی است که
بمیا وغیره ماند
(صمصم) بالفتح کفد قدم مرد سخت
رست وناکس
(صمصمة) بالفتح بانگ خار پشت ماده
(رجل صمصمٌ) کزبرج مرد دلگذرنده
درکار ودر عزیمت ومرد رسا ولادر درشت
کوتاه بالا + وابل صمصمٌ) شتران
قوی + ونیز صمصم) زمین درشت

(صمصمة) کزبرجه غبار قوم یقع وگروه
مردم صمصم جمع
(رجلٌ وفرسٌ صمصومٌ) کعلبط و
صماصمٌ وصماصمة) کعلابط وعلابطة
گذرنده در عزیمت ودرشت واستوار
+ ونیز صمصم کعلبط شیر بیشه صما
صم) کعلابط مثله
(رجل صمصامٌ وصمصامة و
کذا فرس صمصامٌ وصمصامةٌ)
گذرنده درکار وعزیمت ودرشت واستوار
+ ونیز صمصام) تیغ بران که بلز نگردد
صمصامة مثله + ونام شمشیر عمرو بن
معدیکرب زبیدی که اورا علقمه بن
ذی قینان ملک حمیر داده بود
(س) صمّ صمّا وصمما وکذا اصمم
بفک الادغام نادر کرشد ونه شنید
وقولهم صمّت حصاةٌ بدمٍ یعنی
کثرت خون بحدی است که اگر سنگریزه
را اندازی شنید ونشود آن را آوازی
چراکه برزمین نمی افتد + وقول امرأ
القیس صمّی ابنة الجبل ازین معنی
است ومراد از ابنة الجبل آواز کوه است
یا سنگ بزرگ یا داهیه وبلا + ونیز
صمم) محرکته کری وگرانی گوش
(ن) صمّ القارورة) سربند بست
شیشه را + وصمّه بحجر) زد او را بسنگ
صمّه بالعصا کذالک وصمّ صدا)
هلاک گردید ومرد
(صمصم فی الامر) درگذشت درکار
(اصمّ) کرشد واصمّه الله کر گرداند
او را خدای لازم است ومتعدی
یقال اصمّه الله فصمّ واصمّ ایضا
واصمّ القارورة) سربند ساخت

برای شیشه + واصممته
کر یافتم او را
(رجل مصمّم) کمعظم مرد درست
عزیمت درست کار
(صمّم فی الامر تصمیما) گذشت درکار
ودر عزیمت وکذا صمّم فی السیر + و
صمّمه) گزید آن را ودندان فرو
برد دران + وصمّم السیف)
درگذشت شمشیر از استخوان وآهن
وجز آن انانچه بروی آمد یا رسید
پیوند آن را ببرید + وصمّم الرجل
الفرس العلف قادر کرد اسپ را
برگیاه پس فربه وکلان شکم گردید
+ وصمّم صاحبه الحدیث)
بیاوا او داد سخن ما
(تصامم) خویشتن را کر نمودن
یقال تصامم عن الحدیث ای
اری انه اصمّ

ص م ی (صمیان) محرکته
مرد دلاور راست حمله ورسا وماهر
در امور
(ض) صمی الصید صمیاً و
صمیاناً) بالتحریک برجای مرد
وصمی الامر فلانا) فرود آمد
او را آن کار + وما صماك علیه
کدام چیز بر داشته است ترا بروی
+ ونیز صمیان) برگشتن وبرجستن
وشتابی کردن
(اصماء) رسانیدن تیر صید راو
کشتن معاینته یقال رمی
الصید فاصماه + ومنه الحدیث
کل ما اصمیت ودع ما انمیت
+ وبکام را استوار گرفتن اسپ

بدهان وگزیدن بروی ورفتن وبرگشتن
وبرجستن وشتابی کردن
(راتَّصَمِی عَلَیْهِ) ریخته شد بران

ص ن ب (صِنَاب) بالکسر
ودراز پشت وشکم صِنَابَة مثله +
ونان خورشی است کهاز خردل وزبیب
ترتیب دهند صِنَابِیّ) بکسر و
تشدید یا اسپ کمیت یا اسپ گلگون
که بموهای سپید آمیخته باشد یقال
بِرْذَوْنٌ صِنَابِیٌّ اِذَا خَالَطَتْ شُعْرَتُهُ
شَعْرَةٌ بَیْضَاءُ یُنْسَبُ اِلَی
الصِّنَاب
(صِنَیْب) کزبیر نام اسپ شیبان
نهدی
(مِصْنَب) کمنبر حریص وآزمند
خوردن صناب

ص ن ب ح (صُنَابِح)
بالضم پدر قبیلهٔ است از مراد وآن
صنابح بن زاهر بن عامر است
ازان قبیله است صفوان بن
عسال صحابی + وصُنَابِح
بن اعسر صحابی است دیگر

ص ن ب ر (صَنْبَر) کجعفر
سست وباریک از هر چیز سی
(صَنْبَر) بالفتح سرگین بهل گاو وپیل اند آن
برزمین افتاده خشک دشت وسخت شده باشد و علم و یا ست
(صنبور) کزنبور کرهی است براته ضعیف صنبور
(صَنَوْبَر) کغرجل درختی یا بار آن درخت
(صِنَّبْر) بکسرتین مشددة النون
وسکون الباء وکسرها باد سرد یا باد سرد
ابر ورعد دوم از روز های عجوز وسختی
سرما + وغداة صِنَّبْر صبح سرد
یا صبح گرم ضد است + وقد یفتح النون
زقیل هو تصحیف + وگویند حرکت باضروری
است چنانکه تشدید را در قول شاعره
نُطْعِمُ الشَّحْمَ وَالسَّدِیْفَ وَنَسْقِی
الْمَحْضَ فِی الصِّنَّبْرِ وَالصُّرَّاد
(صَنَابِرُ الشِّتَاءِ) سختی سرما
(صُنْبُور) بالضم خرما بن کم بار
برهنه شاخ پوست رفته باریک ساق
+ خرمابن تنها کانه ونیز شاخها که از
بیخ خرما برآمده باشد وتنهٔ خرمابن و
مرد فرد بی برادر وفرزند وضعیف و
خوار وبی مونس ویار + وفی الحدیث
کانت قریش تقول ان محمدا صنبور ای
لا ولد له ولا اخ + ونیز مرد
ناکس فرومایه ودهانه کاویزه وماسوره
وانچه آهن وارزیز و مانند آن که بر
آبدستان خنور نهند تا ازان آب خورند
وناودان حوض یا سوراخی که ازان
آب حوض بیرون رود وکودک
خرد سال وفتنه وبلا وباد سرد وباد
گرم ضد است
(صَنْبَرَتِ النَّخْلَةُ) کم بار وباریک
ساق گردید خرمابن + وصَنْبَرَ
الْقَوْمُ) ای اخذوا الطعام
الدیاسة

ص ن ب ع (صَنْبَعَة)
بالفتح ترنجیدگی وترش روی بخیل
وقت سوال یقال رایته یُصَنْبِعُ
لؤما یعنی دیدم اورا که منقبض میگردد
از بخل وناکسی
(صُنَیْبِعَات) مصغر صبعة کقنفذة
موضعی است
(رجل مُصَنْبَعُ الرَّاس) بالفتح
مرد مائل وکشیده سر بسوی درازی
هر چه باشد

ص ن ب ع ر (صِنْبَعْر)
کجحمرش مرد بدخوی

ص ن ب ل (صُنْبُل) بباء موحده
کقنفذ وجُنْدَب مرد زیرک ناشناخته
وناآشنا
(صِنْبِل) بالکسر کخندف نام مردی
از تغلب

ص ن ت (صُنْتُوت) کعصفور
فرد ویگانه
(صُنْتُوت) کتنور زنبیل از برگ خرما
یا غلاف
صنانیت جمع
(صِنْتِیت) صنتیت است وزنا و
معنی یعنی مهتر گرامی + ونیز صنتیت
لشکر
(راصْنَاتَ) استوار ومحکم کردن

ص ن ت ع (صِنْتَع)
کقنفذ شتر مرغ خرد سر
یا سخت سر وهمچنین است خر +
یا برآمده برو ورخسار وهر دو ابرو وبزرگ
پیشانی یا باریک ودراز رخسار از لغات
اضداد است ومیان کاواک از هر چیزی
(مُصَنْتَع) میان کاواک

ص ن ج (صَنْج) بالفتح چیزی
است که از روی سازند ویکی را بر دیگری
زنند تا آواز دهد بهندی جهانجه است
+ وچنگ که سازی است معرب
است + وما اَدْرِی اَیُّ صَنْجٍ
هُوَ یعنی نمی دانم که او کدام مردم
است
(صَنْجَة) بالفتح نری است
میان میار مضروب یا ربکر + وصَنْجَة

(إهليلج الكابلي) ... سنگ ترانو معرب است
(صُنْجُ) بضمتين کاسهای آبنوس یا چوبی است سیاه و دیگر
(صُنْبُوجَة) بالضم تغارهای آرد خمیر کذا فی الشرح
(ابن صَنَّاج) کشداد یوسف بن عبد العظیم محدث
(صَنَّاجَة) کشدادة شب روشن یقال لیلة قمراء صنّاجة + و نیز لقب اعشی بن قیس بجهت جودت شعر او
(ن) صَنَجَ النَّاسَ صُنُوجًا) روکرد هر یک را بسوی اصل و سبب
صَنَجَهُ بِالْعَصَا) زد او را بعصا
صَنَّجَ بِهِ تَصْنِيجًا بر زمین افگند او را

ص ن خ

(صِنْخ) بالکسر اصل و بن اصناخ جمع
رفم صِنْخُ) ککتف دهان که بیخ دندانهای آن برآمده باشد
(صَنَخَة) محرکة چرک و ریم و منه الحدیث نعم البیت الحمام یذهب الصنخة و یذکر النار
(رجل صُنَاخِيَة) بالضم مرد سطبر و فربه

ص ن خ ب

(صِنْخَاب) بالکسر شتر و فربه

ص ن خ ر

(صِنْخِر) بالکسر کخنصر شتر فربه مرد بزرگ جثه دراز بالا صَنَاخِر کعلابط و صُنْخُر کعلبط مثله فیهما + و غوره خرما خشک
(صِنْخُو) کجرو دل شتر فربه و مرد بزرگ تن دراز بالا و مرد گول

ص ن د

(صِنْدِيد) کزبرج مهتر پردل یا عاقل و بردبار یا جوان مرد یا شریف و تیزی کوه تنها کانه و کوهی است بتهامه
(صِنْدِيد) بالکسر مهتر ولاور صَنَادِيد جمع و باد تند و سرمای سخت و باران بزرگ قطره و چیره و غالب + و نیز صَنَادِيد) سختیها و منه قول الحسن نعوذ بالله من صنادید القدر ای نوائبه العظام + و جماعت لشکر + و یوم حامی الصَّنَادِيد) بالفتح و المد موضعی است بشام

ص ن د ح

(صَنْدَح) بالفتح سنگ پهناور

ص ن د ع

(صِنْدَعَة) بالکسر تندی کوه جدا گانه از کوه

ص ن د ق

(صُنْدُوق) بالضم و بفتح بندوق صَنَادِيق جمع

ص ن د ل

(صَنْدَل) بالفتح چوب خوش بوی
(صَنْدَلَة) یکی معرب چندن بهترین آن سرخ یا سپید است محلل اورام و نافع خفقان و صداع و ضعف معده حار و تپها + و نیز قوی و سخت سر از شتر و خر صُنَادِل کعلابط مثله فیهما + و یوم صَنْدَل) روزی است مر عربان را که در آن جنگ عظیم واقع شد
(رجل صَنْدَلَانِيٌّ) مرد پیلور
(صَنْدَلُ الْمَعِيرِ) قوی و بزرگ و سخت سر شتر صَنْدَل الحمار + کذلك
(تَصَنْدُل) سخن گفتن با زنان و معشوقه بازی کردن یقال تصندل ای تغزل مع النساء

ص ن ر

(صِنَار) بالکسر چنار و بخفیف النون اکثر معرب است و سردوک صنارة مثله و نیز صِنَارَة) گوش بلغت یمن و مرد بدخوی و بفتح صَنَانِير جمع + و مرد بی ادب که دانا و آگاه باشد و قبضه سپر
(صِنَّوْر) کسنور رفت ناکس بدخوی

ص ن ط

(صَنَط) محرکة و یسکن بر لغت سلم که بوی پوست پیراشید لغتی است درست

ص ن ط ل

(مصنطل) بکسر الطاء آنکه در رفتن سر را پست دارد

ص ن ع

(صنع) بالفتح جانوری یا مرغی است
(صَنْعَة) بالفتح کار و پیشه + و صَنْعَة الفرس) نیکو سیاست و نیکو تیمار دهی است + و نیز صَنْعَة) دهی است بیمن
(صُنْع) بالضم کار و منه ما احسن صُنع الله عندك یعنی چه نیکو است کار خدای + و نیز صُنْع) کوهی است بدیار بنی سُلیم
(صِنْع) بالکسر سیخ بریان کن و هرچه ساخته شود از سفره و جز آن و درزی یا باریک کار در بافتن و جامه و دستار و جای گرد آمدن آب باران اصناع جمع + و موضعی است از مضافات قنا + و رجل صَنَعُ الْيَدَيْنِ) مرد چرب دست و باریک کار ماهر در پیشه خود من قوم صنعی الایدی بضمة و بضمتین

و بفتحتین و بکسرة و اصناعی الایدی

(رجلٌ صَنَعُ الیَدَین) محرکة چرب دست باریک کار ماهر در پیشه و کار خود + وکذا (رجلٌ صنع و صَنَع اللسان) وکذا (لسانٌ صَنَع) یعنی بلیغ و نیک ماهر و حاذق در شعر و سخن

(رجلٌ صُنُعُ الیَدَین) بضمتین باریک کار ماهر در پیشهٔ خود

(صِناع خِصِی) کسحاب شخصی بود که او را با دعبل بن علی حکایتی است + و نیز (صَنَاع) چوبها ست که بدان آب را چندی بند کنند + و (رجلٌ صَنَاعُ الیَدَین) ماهر باریک کار چرب دست در پیشه و کار خود + وکذا (امرأةٌ صَنَاعُ الیَدَین) و امراتان صناعان و نسوا صُنُع ککتب و کذا (رجلٌ صُنْعٌ) کقذال و قذل

(صِناعة) بالکسر پیشه

(صَنائع) پیشه و (صِنّاع) کطلاب جمع

(صَنِیع) کامیر کار و اسپ داشت نیکو یافته و شمشیر زدوده آزموده و تیر پیکان زدوده و نام اسپ باعث بن حویص طائی و طعامی که در اخصا و هند و نیکوی صَنَائِع + و هو (صَنِیعی) یعنی آن کار ساخته و برآوردهٔ من است + و (رجلٌ صَنِیعُ الیَدَین) چرب دست و باریک کار و ماهر در پیشهٔ خود + و (ما اَحسَن صَنِیعَ الله عِندَك) چه نیکو است کار خدای

(صَنِیعَة) نیکوی و هنر و کار و کار برآورده و یقال هو (صَنِیعَتِی) یعنی آن را من از خود برای خود ساخته و برآورده ام و منه قولهم فلان صنیعة فلان یعنی خاص برای ذات وی است

(صَنْعَاء) بالفتح و المد شهری است بیمن در کثرت میاه و وفور فواکه و اشجار بدمشق مانند شهی است بباب دمشق

(صَنْعَانِیّ) بنون منسوب است بصنعاء یمن یا بصنعاء دمشق بر غیر قیاس اکثر بسوی اول است و کمتر بسوی ثانی

(صَنّاعة) بتشدید چوبها است که وقتی بدان آب را بند کنند

(صَنُوع) کجوهر جانوری است یا مرغی

(مَصْنَع) بالفتح جای گرد آمدن آب باران

(مَصْنَعَة) بمعنی مصنع است و بضم النون عن ابی عبیدة و ده هر بنای محکم و استوار از قصر و قلعه و مانند آن مصانع جمع قال اللبید رضی الله عنه + بَلِینا و ما تَبلی النُّجُومُ الطَّوالِعُ + و تَبقَی الجِبالُ بَعدَنا وَ المَصانِعُ + و طعام و دعوت که بسوی آن برادران را خوانند

(ف) (صَنَعَ اِلَیهِ صُنعًا) بالضم نیکوی کرد بسوی او + و (صَنَعَ بِهِ صَنِیعًا قَبِیحًا) بدی کرد بوی + (صَنَعَ الشَّیءَ صَنعًا) بالفتح و الضم کرد و ساخت آن چیز را و قال تعالی صُنعَ اللهِ الَّذِی اَتقَنَ کُلَّ شَیءٍ ای خلق و (صَنَعتُ فَرَسِی صَنعًا و صَنعَةً) بالفتح نیکو تیمار کردم اسپ خود را + و (صَنَعَ فلانٌ) کار و پیشه کرد + و (صُنِعَتِ الجارِیَةُ) مجهولا نیکو پرورش یافت تا فربه گردید + و قولهم (مَا صَنَعتَ وَ اَبَاكَ) تقدیره مع ابیك لان مع و الواو جمیعًا لما کان للاشتراك و المصاحبة اقیم احدهما مقام الاخر و انما نصب لقبح العطف علی المضمر المرفوع من غیر توکید فان وکدته رفعت و قلت ما صنعت انت و ابوك

(اِصْنَاع) یاری کردن کسی را در آموختن نادان کاری را و محکم کردن کاری

(صُنِّعَتِ الجاریة تَصنِیعًا) مجهولا نیکو تربیت یافت تا فربه شد یا در تربیت اسپان اصنع الفرس بتخفیف از مجرد و در تربیت دختران صَنِّع الجاریة بالتشدید گویند زیرا که تصنیع جاریه نمی شود مگر باسباب و اشیای بسیار

(مُصَانَعَة) رشوت دادن و منه المثل من صانع بالمال لم یحتشم من طلب الحاجة و نرمی کردن و آسان فراگرفتن کار و تمام نیاوردن آن

رفتار را که دارد گویا مدا هنته می کند
با تو در بذل رفتار خویش
(اصطناع) دعوت مصنعه
ساختن و نیکوی کردن صلته
بعند و بنفسه یقال اصطنعت
عند فلان صنیعة واصطنعت
فلانا بنفسی بر آوردن کارے را
از خود و کاری را فرمودن بکسی
ومنه اصطنع له خاتما ای
امران یصنع له بر گزیدن کسی را
و اختیار کردن جهت خاص ذات
خویش یقال اصطنعتک لنفسی
ای اخترتک لخاصة امری
استکفیتکه + و ادام صنیع ساختن
(تصنع) روش نیکو نمادن از خود
و خویشتن را آراستن و بتکلف
نیکو سیر نمودن

ص ن ع ب

(صنعبة) بالفتح ماده شتر سخت و
قوی

ص ن غ

(ابو الطاهر صنغ)
کرش فی قول رؤبة + فلا تسمع
للعتی الصنغ بمارس الاعضال
بالتلغ + تصحیف وقع فی
غالب اراجیزه بخطوط الا
ثبات وقیل الصواب صیغ علی
فیعل من صاغ یصوغ وهو الکذب
اصله صیوغ کسید وصیب

ص ن ف

(صنف) بالکسر
والفتح نوع وگونه اصناف و
صنوف جمع + و عود صنفی بالفتح
منسوب است بوی یا بجای
وهو اردأ اجناس العود
او هو دون القماری وفوق
القاقلی + و بالکسر صفت و نوع
و پاره از هر چیزے + و صنف الثوب
حاشیة جامه
(صنفة الثوب) کفرحة حاشیة
جامه هر چه باشد یا حاشیهٔ آن
جانب که ریشه و پرزه دارد یا آن
جانب که ندارد و جانب و ناحیه
وفی الحدیث بصنفة ازاره ای
طرفه مما یلی طرته + و یقال صنیفة
(اصنف) بالفتح شتر مرغ نر نرا شیده
ساق صنف بالضم جمع
(مصنف) کمعظم درختی که
برگ ... دار و خشک و تر
(صنفه تصنیفا) گونه گونه ساخت
از او جدا کرد بعض آنرا از بعض و
تمیز داد و منه تصنیف الکتاب
+ و صنف الشجر برگ آورد درخت
ومنه قول عبد الله بن قیس
الرقیات + سقیا لحلوان
ذی الکروم وما + صنف
من تینه من عنبه
(تصنفت شفته) خراشیده
و پوست کنده شد لب او + و نیز
(تصنف) آماده شدن گیاه و درخت
برگ آوردن را یقال تصنف
النبت اذا تفطر للایراق و کذلک
الارطی و غیره

ص ن ق

(صنق) محرکة
شدت گند بغل و سخت شدن
گند بغل والفعل من سمع
(صنقة) محرکة منک گلو
سوخته دشت
(صنیق) ککتف سخت و استوار
از هر چیزے و سخت گند بوی +
و رجل صنیق) مرد فربه و
کلان
(جمل صونفق) شتر و فربه و کلان
+ ناقة صنیفة کذلک او هی
خاص بالذکور
(صناق) بالفتح گند بغل صنق
بضمتین جمع
(صناق) ککتاب شتر بلند بانگ
(صانق) سخت قوی و استوار
و شتربان ماهر در خدمت شتران
صنقة محرکة جمع
(صانقان) وهی است بمرو
(مصنق) کمحسن خادم ماهر در
خدمت شتران مصنقون جمع
(اصنق علیه) عزیمت کرد بران
و ثبات ورزید + و اصنق فی
ماله) نیکو کرد خدمت شتران

ص ن م

(صنم) بالضم
موضعی است
(صنم) محرکة پلید و بد شدن
بوی و پلیدی بوی والفعل
من سمع + و قوت و طاقت
بنده و بت معرب شمن
اصنام جمع
(اقلیم الاصنام) باندلس
است
(صنمة) بالتحریک ماشوره
پر و هر قدر از ان که میان کاواک
باشد و مخی و بلا لغتی است
در صلب
(صنیم) ککتف قوی و توانا

(ضَنِمَة) کفرحته ناقه که بهر دو نوبت
یکبار دوشیده شود ضَنِمات جمع
(بَنُو ضَنیْنَة) گروهی بطنی است
بَنُو صُمَامَة کثمامة انشاعره
است
(صَنمان) بالفتح دهی است
بدمشق
(صَنَّم تَصْنِیمًا) تصویر کرد و نقش
بست + ونیز تصنیم بهر دو
نوبت یکبار دوشیدن شتر را
یقال صَنَّم النُّوق ای غزرها
وذلک اِذَا اَدَبَرَلبنُ النَّاقَة

ص ن ن

(صِنّ) بالکسر
گمیز ستور آن بسیار بوی بد واسد
واول از روز های عجوز وسله
مانند او بدی سر پوشیده که در وی
نان نهند یا زنبیل بزرگ وبفتح
(صِنَّة) بالکسر گند بغل وگند
هر کنج بدن ومنه الحدیث
نِعْمَ الْبَیْتُ الْحَمَّامُ یُذْهِبُ
الصِّنَّة ویذکر النَّار ویروی
الصنة والضمر
(صُنَان) کغراب گند بغل
(رَجُلٌ اَصَنّ) متغافل
(صَنَّان) کشداد دارای بوی بد است
(صِنِّین) کسکین موضعی است
(مُصِنّ) خشمناک ویقال
فلان مُصِنّ غضبًا ای ممتلئ
(اَصَنَّ الرَّجُلُ) صاحب صنان گردید
ونیز تکبر نمود وخشمناک شد واصن اللحم
بدگردید بوی آن + واَصَنَّتِ النَّاقَة
گردید وسرکشی نمود برکشن + وصنّ للماء
متغیر گشت ربد گردید رنگ وبوی شد وصنّ
عَلَی الاَمْرِ ثابت ورزید بمان کار + واَصَنَّتِ
اَلْفَرَسُ) در آویخت بچه آن در
شکم مادر وماند بسر خود وخوران اصد
یعنی سرش کمحض وبرات

ص ن ه ج

(صِنهاج) بالکسر
بنده عرق در عبودیت + صِنهاجه
بالکسر مثله + ونیز صِنهاجة
قومی است بدیار مغرب از اولاد
صِنهاجه حمیری

ص ن و

(صَنو) بالفتح
چوب روی هیچ کاره میان دو کوه
یا آب اندک میان دو کوه یا سنگی
میان دو کوه صُنُوّ جمع
(صِنو) بالکسر کومعطل وبی کار
وخالی از اهل وجاهی است مربی
ثعلبه را وبرادر پدری ومادری
+ وفی الحدیث العباس صنو ابی
ویروی صِنوی + وپسر عم
مرد اَصناء وصِنوان) بالکسر جمع +
صِنوة مونث + ومثل ومانند
وهر واحد از چند تنه درخت که همه
از یک بیخ رسته باشند ولیضم یا جمع
است بجز ما بن والاول صح قال
الله تعالی وزرع ونخیل صنوان
وغیر صنوان وهما صِنوان و
صِنیان مثلثین
(صَانی) مرد ملازم خدمت
(صَنَاء) بالمد خاکستر ولیقصر وچرک
وریم ویروی بالضاد
(صُفتی) مصغر صنو مغاکچه در زمین
نرم که آب در وی گرد آید وکسی
وارد نشود آن را و پروا وی نکند
ویقال هو شق فی الجبل
(صِنَایَة) بالکسر یقال اَخَذَه
بِصِنَایَتِه ای بجمیعه
(صِنوان) دو چاره نزدیک بهم که
آب هر دو از یک چشمه باشد
(اَصْنَی عِنْدَ الْقِدْرِ) نشست
نزدیک دیگ بحرص که گوشت را
کفانیده کباب می سازد و بریانی
می کند بجدی که میرسد اوراصنا
تَصَنَّی عِنْدَ الْقِدْرِ) بمعنی اصنی
عند القدر است

ص و ء

(صِیَة) بالکسر نیکو
تا شکستگی سر سهم است مصدر را
(صَاءَة) علی صلعة آب جز آن
نیز پلید که در سلا یا بر سر بچه باشد در رحم
در بعد ولادت بیرون آید از آن
صَاء بحذف هاء وصاة کقناة
مثله یا ثانی تصحیف است انا ابوعبیدة
صَیِّئًا رَاسُهُ) اندک تر کرد سر را
یا نیکو نشست آن را + وصَیِّئات
النَّخْلَة) سرخ بسفدن گرفت
غوره آن

ص و ب

(صَوْب) بالفتح
فرود آمدن باران والفعل من نصر
یقال صَابَ الْمَطَرُ صَوْبًا اذ
نَزَل + وباران در است ضد
خطا ومنه دعنی وعلی خطائی
وصوبی + وقصد وآهنگ قصد وآهنگ
کردن وآمدن از بالا به نشیب وبدر
قبیله است ورنجش وادر دل ابر باران
را و بهلنت رسیدن تیر یقال صاب السهم
نحو القرطاس صَوْبًا وصیبوبة ای قصد
ولم یخط + ویقال للشدة اذا نزلت
صَابَتْ بِقُرّ ای صارت فی قرارها

(صَوْبَة) بالفتح نام دو اسپ است یکی اسپ حسان بن مرة و دیگرے عباس بن مرداس را
(صَاب) مثل مالی بلران ریزان
(صَابَة) آهت و مصیبت و ضعف و سستی عقل و یقال فی عقله صابة ای طرف من الجنون و درختی است تلخ صاب بحذف ها جمع
(صُوبَة) بالضم توده و انبار هر چیزے یقال دخلت علیه فاذا الدنانیر صُوبَة بین یدیه + یا انبار کندم و خرما و امان بزرگ
(صَوَاب) کسحاب راست نقیض خطا
(صَیُّوب) کصبور باران و راست
(صَائِب) نقیض خاطی و منه المثل مع الخواطی سهم صائب + و باران ریزان
(صَوِّب) کامیر راست
(صَیِّب) بکسر یای مشدد باران و ابر باران
(صُوَّابَة القوم) کرمانه برگزیدگان قوم و خلاصه ایشان صُیَابَه بیا و صُیَّاب بحذف ها مثله یقال هم فی صُوَّابَة قومه ای فی صمیمهم و کذلک فی صُیَابَة قومه و صُیَّاب قومه + و نیز صُیَابَة گزیده از هر چیزے صُیَّاب و صُوَّابة مثله
(مِصْوَب) کمنبر کفگیر
(مَصُوبَة) بالفتح میم مصیبت
(مُصِیبَة) التعزیت و سختی و اندوه رسنده کمبی مصائب جمع + مصاوب علی الاصل مثله + اجمعت العرب علی همز المصائب و اصله الواو کانهم شبهوا الاصلی بالزائد +
(مُصَابَة) دردمند و مصیبت زده کردن و مصیبت و آهت
(اِصَابَة) آهنگ کردن و بر آمدن خلاف اصعاد و راست آوردن و آهنگ راست کردن و یافتن و رسیدن چیزی را و حاجت مند شدن و دردمند و مصیبت زده کردن و رسیدن تیر بنشانه
(صَوَّبَه تَصْوِیبًا) راست گوی داشت او را و راست گوی شمرد + و صَوَّبَ رَاْسَه) پست داشت سر را + و صَوَّبَ الفرس) رها کردم اسپ را تا تیز تر رود
(تَصَوُّب) آمدن از بالا به نشیب و فرود آمدن باران
(اِسْتِصَابَة) صواب خواست از وے و صواب شمردن آن را + و اَسْتَصَابَ فِعْلَه) راست یافت فعل او را + و اِسْتَصْوَبَه) مثله فی الکل
(اِنْصِبَاب) فرود آمدن باران

ص و ت

(صَوْت) بالفتح آوازه یقال اِنْتَشَرَ صَوْتُه فی النّاس ای الذکر الحسن + و آواز و فریاد
(اصِیت) بالکسر آوازه و خایسک آهنگران و زرگر و زردانید شمشیر و مانند آن
(صِیتَة) بالکسر آوازه
(صَات) آوازه + و رجل صَاتٌ) مرد سخت آواز چار صَات بکسر العین مثله رجل مال و نال ای کثیر المال النّوال
(صَائِت) فریاد کننده
(رجل صَیِّت) کسید مرد سخت و بلند آواز
(مِصْوَات) کمحراب بسیار آواز + و یقال ما بالدار مُصَوِّتٌ) نیست در خانه کسی
(ن) صَاتَ صَوْتًا) بالفتح آواز کرد و این معنی بمعرفت لذسمع هم آید
(اَصَاتَ اِصَاتَةً) آواز کرد و بانگ بر آورد
(مُصَیِّت) کمحدث بسیار آواز
صَوَّتَ تَصْوِیتًا) آواز کرد شدد للمبالغة
(مُنْصَات) راست قامت
(اِنْصَاتَ الرَّجُل) راست شد قامت وی + و کذا انصات المنحنی) ای استوا + و انْصَاتَ فلانٌ) پوشیده برفت + و انْصَاتَ بِهِ الزَّمَانُ) مشهور گشت + و یقال دعی فانصات) یعنی پاسخ داد او را و روی آورد + و انصات الرَّجُلُ) کلان سال گردید

ص و ج

(صَوْجَان) بالفتح هر خشک و سخت لاغراز ستور و مردم + و یقال ما ادری ای صَوْجَانٍ هُوَ) یعنی نمیدانم که او کدام مردم است نخلة صَوْجَانَة کم خرما بن خشک و خشک شاخ

ص و ح

(صَوْح) بالضم والفتح جانب وادی و دیوار آن و هما صُوحَان + و پایین کوه یا روی کوه که بدیوار ماند یا جانب و ناحیه آن + و کوه و منه الحدیث و اتقوه بین الصُّوحَین ای بین الجبلین + و نیز
(صَوح) بالفتح کفانیدن چیزے را و الفعل من

من نصر یقال صُقعته فانصاح ای
شققته فانشق
(صاحة) زمینیکه کاه نرویاند
گیاه را * ونیز صاحة کوهی است
با پشتهای سرخ اند نزدیک عقیق مدینه
(صاحان) موضعی است
(صاحاف) کوهها اند بسراة
(صُواح) کغراب عرق وخوی اسپ
خاصة * وشیریکه برآن آب غالب
باشد وپشته بلند از زمین وشکوفه خرما
(صَوّاحة) کرمانة موی کفیده
وپریشان
(صُوحان) بالضم خشک از هرچیزی
* وبنو صوحان) قبیله است از
عبد القیس
(ریحة صُوحانة) خرابن خشک شاخ
(تَصویح) خشک ساختن گیاه را
یقال صَوّحته الریح ای ایبسته
وصیّحته لغة فیه * وخشک شدن
لازم است ومتعدی
(تصوّح) کفیدگی وپراگندگی موی
وخشک شدن تره از سر یقال تَصوّح
البقل ای یبس اعلاه وفیه ندوة
تصیّح پراگندگی موی وپریشانی
آن لغة فی التصوح
(مُنصاح) آب روان وجاری
بر روی زمین
(انصاح القمر) روشن شد ماهتاب
* ونیز انصیاح کفیدگی وکفیده شدن
ص و خ (صاخة) آسیبی که از اندام
از گزیدگی یا کوفتگی که اثر آن باقی باشد وهو
وبلا صاخات جمع صاخ مثله
(بلد صَوّاخ) کرمان شهری که

در آن پایها بزمین فرو رود
(ن) صاخت قوائمه صوخا
فرورفت پای او بزمین
(اصاخة) گوش داشتن یقال
اصاخ له ای استمع
ص و د (صَوّد الصاد تصویدا)
نوشت صاد را
ص و ر (صَور) بالفتح خرمابنان
ریزه کلا واحد له یا جماعت وفراهم آمده
ومنه الحدیث یطلع من تحت
هذه الصور رجل من اهل الجنة
فطلع ابوبکر * وصیران بالکسر جمع
وصفوف کردن وکرانه رود و بیخ خرما
و قلعه است نزدیک ماردین
* وبنو صور بطنی است
(صَورة) بالفتح خارش سر چنانکه صاحب
آن خواهد که کسی سر او را جوید
(صُور) بالضم شاخ که دران دمند
وآنچه اسرافیل علیه السلام دروے
ودر جهت میرانیدن وزنده کردن
خلق وشهرے است بساحل شام
وبدین معنی بدون الف ولام آید
(صُورة) بالضم پیکر صُور کصرد
وصِور کعنب جمع صور بالتحریک
مثله ونوع وصفت وفی الحدیث
خلق آدم علی صورته ای صورة آدم
ای خلقه اول مرة بشرا سویا بطول
ستین لا کغیره نطفة فی الاطوار
ودر تعیین مرجعها معانی اقوال
است ومی تواند که صورة بمعنی
صفت باشد ای من کونه سمیعا
بصیرا متکلما عالما * وموضعی است
از صدر یلملم

(ذو صُوین) کزبیر موضعی است
بعقیق مدینه
(صَیِّر) گلیس خوبصورت یقال
رجل صَیّر شَیّر ای حسن الصورة
والشارة
(صُوَر) کسکر دهی است ببال
خابور وبفتح صاد موضعی است از
عمل مدینه
(صَارای) بالقصر ممنوعة ابی در
کوه است وقد تصرف
(صَارة) نافه مشک * وصارة الجبل
بالای کوه * ونیز صارة موضعی است
یا کوهی در خستان
(اَصْوَر) بالفتح گردن کژ گردن صور بالضم
جمع ومنه الحدیث حملة العرش
صور ای مایل اعناقهم
(صُوار) ککتاب گله ماده گاوان
صیران جمع * وبوی خوش واندک
از مشک یا نافه آن اصورة جمع
(صُوّار) کغراب گله گاوان وبوی خوش
وموضعی است نزدیک مدینه
(صُوری) کسکری ابی است ببلاد
مزینه ووادی در جانب بقیع معروف
بصورتیه
(صُوَران) بالضم دهی است بیمن
(صَوَران) بالفتح موضعی است
نزدیک مدینه در اقصاے بقیع
غرقد
(صِوارَان) بالکسر وفتح دهی من
عبد الله بن صوریا) کیهودیا از
دانشمندان یهود است ایمان آورد
سپس آن کفر کرد مر او را ذکر است
در حدود

(صعفورصه قوار) کشد او کنجشک کیاه وجواب دهیو هرگاه بخوانی آن بجواب دهد

(صُوَّار) گله گاوان ✽ وصُوَّار بن عبد شمس بفعل است بضم فا.

صَوَّاران) بفتح الواو والشد تشدید مین شهرستانی است بمصر

(صِیَار) گله گاوان

(ن) صَار صَوْرًا) بالفتح بانگ کرد ✽

(وصَار الشیء) کژ کرد ومیل داد یشکست آن چیز را ✽ (وصَار وجهه) روی آورد ✽ وصَار به متوجه کرد آن را

(س) صَوِر صَوَرًا) بالتحریک کژ گردید ✽ وصَار وجهه) روی آورد بجهتی و این معنی از ضرب نیز آید

وصَار الشیء) برید وجدا کرد آن را ✽ ونیز صَوَر) کژی اسم است

اصَار الشیء) کژ کرد یا شکست آن را

(مِصْوَر) کمنظم شمشیر بجیر بن اوس

(صَوَّره تصویرًا) صورت کرد او را دافرید

تصاویر) صورتهای برانگیخته از چوب وگل وجز آن جمع تصویر.

تصوّر) صورت وپیکر گردید ✽ و ضربه فتصوّر) زد او را پس افتاد ✽ ونیز تصوّر) بخود صورت کردن چیزی را صورت بستن ونزدیک شدن بافتادن یقال تصورت الشیء لاتوهمت صورته فتصور لی ✽ وطعنه فتصور) ای مال الی السقوط

(انصار الشیء) کژ گردید وشکسته شد

(صُوص) بالضم فلف ...

ص و ص

وناکس که تنها فرود آید وتنها خورد و بیاشامد تا ضیف نه بیند او را ومنه المثل اصُوص علیها صُوص

(مَصُوص) از ابام عجوز است

ص و ط (صوط) بالفتح آواز ب کر ایستادن گاه او تنگ ودراز باشد

ص و ط ل (صَوطَل) بضم بر پی است لغت مرو زبانی است

ص و ع

(صَوع) بالفتح وبالضم پیمانه است

(صَوعَة) بالفتح پشته است

(صَاع) پیمانه است که بران احکام مسلمانان از کفاره وفطره وجز آن دائر وجاری است ✽ یا صاع غیر صواع است ودیونث ✽ وآن چهار مد است هر یک مد یک رطل وثلث رطل و رطل دوازده اوقیه است واوقیه یک استار ودو ثلث استار واستار چهار مثقال ونصف مثقال ومثقال یک درم وسه سبع درم ودرهم شش دانگ ودانگ دو قیراط وقیراط وطسوج ودو حبه وحبه شش یک از هشت درهم است وحبه چهل وهشتم درهم ✽ داودی گوید که معیار صاع که دران اختلاف واقع نشود چهار مشت است از دو کف میانه که نه بزرگ کف باشد ونه خرد کف زیرا که در هر صاع نبی صلی الله علیه وسلم یافته نمی شود اصوع بالهمزه وآصُوع بالواو واصواع وصوع بالضم جمع صیعان بالکسر مثله ✽ یا صیعان جمع صواع است که جام باشد

✽ ونیز صاع) زمین پست وچوگان وجایگه بروبند آن را برای بازی کردن وجای سینه شتر مرغ وقتیکه بر زمین گذارد

(صَاعَة) زمین پست وجایگه زنان برای پنبه زدن روفته وآماده کرده باشند

(صُوَع) کمصرد پاره گیاه خشک درمیان گیاه تر

(صُوَاع) بالکسر والضم پیمانه است وقری بهمن ✽ ونیز جام بزرگ که دروی آب خورند

(ن) صُعته صَوعًا) پیمودم آن را بصاع وجدا کردم دسه را وپراگنده ومتفرق ساختم ✽ وصُعت فلانًا ترسانیدم او را ✽ وصُعت الاقران وغیرهم) آمدم ایشان را از نواحی آنها ✽ وصَاعت النحل) بعض زنبور عسل پس بعض رفت

(صَوَّعت الریح النبات) خشک کرد باد گیاه را ✽ وصَوَّع الشیء) تیز کرد سر آن را وگرد ساخت اطراف وجوانب آن ✽ وصوّع الحمار) برراه آورد خر ماده خر را بجیب وراست وی رفت ✽ ونیز تصویع) آماده کردن زن جائی را برای پنبه زدن

(تصوّع النبت) خشک شد گیاه ✽ تصیّع النبت مثله وتصوّع الشعر) پراگنده وپریشان شد موی ✽ وتصوّع القوم) همه یکدیگر دور ومتفرق شدند

(انصیاع) پراگنده شدن و

سپس یکی برگشتن. شتاب گرفتن
یقال انصاغ القوم سراعا ای مرّوا
ص و غ (هذا اصوغ اجید) بالتحریک
یعنی میان آن هر دو برابری ... وهو کذا
صَوغة اخیه وهما صوغان ؛ وفی
فقد صوغ الملک مصان لقولات
ورهم ضرب الامیر دوقوی بسواع قرا
کانّه مقتسمه کالبول والقوام ؛ ونیز
صَوغ) مثل یقال هما صوغان
ای مثلان
(صیغ) بالکسر نا حیه است بخراسان
سهام صیغة) بالکسر یعنی همه
از کار وعمل یک کس است ؛ وهو من
صیغة کریمة) یعنی از اصل
بزرگ است
(صَائغ) کصاحب زرگر
اصیغ وادی است
(صیاغة) بالکسر زرگری
(صَیّغ) کسید کذاب ... که گوید
سخن آرائی
(صیغه) کسیده شکنه
(صَوّاغ) کشداد زرگر صیاغ مثله
؛ ودروغگوی صَواغون جمع و
منه الحدیث کذبة ... الصَّوّاغون
(ن) صاغ الماء صوغا) فرو رفت
آب بزمین ؛ وکذا صاغ الاثم فی
الطعام یعنی نان خورش در نان
فرو رفت ؛ وصاغه الله (ای خلقه) صیغة
حسنة) آفرید او را خدای ؛ وصاغ
الشئ) آماده کرد آن را بر مثال
است ونیز دیگر ... کالبه بخت چیز
گداخته را ؛ وصاغ له الشراب)

دارا شد. برای او شراب وآسان بگلو
فرو شد ؛ ونیز ... فلان یصوغ
الکذب) یعنی دروغ می بندد
ومی آراید
(الصیاغ) آماده شدن ودر کالبد
ریخته گردیدن چیزی

ص و ف (صُوف) بالضم پشم گوسفند
وفی المثل خرقاء وجدت صوفا
در حق احمقی گویند که بمال برسد وضایع
گرداند آن را مانند زنیکه ریسیدن
نیکو نداند که صوف بدستش افتد
تباه سازد ؛ ویقال اخذت بصوف
رقبته وکذا اخذت بصاف رقبته
وطوف رقبته وبطاف رقبته وبقوف
رقبته وبقاف رقبته همه بیک معنی است
یعنی گرفتم پوست گردن او را و
قبل گرفتم موی او را که در مغاکچه
قفای او رسته است یا بس گردن
او را گرفتم او را بقهر ؛ واین کلام را
وقتی استعمال کنند که شخصی در پی
شخصی رود وگمان او چنان باشد
که نا باو خواهد رسید وبرسد بگیرد
گردن او را یا نگیرد ؛ واعطاه
بصوف رقبته) داد او را همه یا رایگان
وبی قیمت داد
(صُوفة) بالضم پشم گوسفند وهی اخص
من الصوف ؛ ونیز صوفة پدر قبیله است
مضری وهو غوث بن مرّ بن ادّ بن طابخة
است وکانوا یخدمون الکعبة ویجیزون الحاج
فی الجاهلیة ای یفیضون بهم من عرفات
وکان احدهم یقوم فیقول اجیزی
صوفة فاذا اجازت قال اجیزی خندف
فاذا اجازت اذن للناس کلهم فی الاجازة

(وهم قوم من افناء القبائل تجمعوا فتشبکوا
کتشبّک الصوفة) ؛ ونیز (الصوفة) پسری
بود وآن پدر خزر وپدر ادبخ است
کبش صاف) کمال تیقعار بسیار پشم
کبش صوف کَکَتِف مثله ؛ ونیز (صاف)
اسم است ابن صیاد را یا آن صافی کقاضی است
یا نام او عبد الله
(کبش صائف) کصاحب بسیار پشم
کبش صاف کماض مثله
(کبش اصوف) بسیار پشم (صوفه) ...
بالضم تره است زرد موی دار ...
(صوفانی) بسیار پشم صوفانیة مؤنث
(ن) صاف الکبش یصوف صوفا
وصوفا) بسیار پشم شد قیعا ؛
وصاف السهم عن الهدف)
میل کرد وبیک سمت تیر از نشانه
؛ وصاف عنی وجهه) مایل شد
وبرگردید از ما روی او ؛ ونیز ...
بیک سو شدن بدی از کسی
(س) صوف الکبش)
بسیار پشم شد
(اصاف الله عنی شره) بیک
کرد وباز دارد خدای از من بدی
او را

ص و ق (صُوق) بالفتح راندن از
پس والفعل من نصر یقال صاق
الدابة ای ساقها
(صُوق) بالضم بازار وموضعی است
نزدیک عیقة مدینه ویقال له
صوقی کطوبی ؛ وکثیر در شعر خود
صوقاوات آورده یعنی جمع باجزاء
(صاق) ساق
(صویق) کامیر سیف ...

(تَصَوُّق) آلوده شدن یقال تصوّق بِعَذِرَتِهِ آلوده گردید به پلیدی خود

ص و ک (صَوکٌ) بالفتح اول هر چیزی یقال لقیته اوّل صَوکٍ وبَوکٍ ای اَوّل شیءٍ * ومابه صَوکٌ ولَوکٌ یعنی نیست او را جنبشی * ونیز صَوک آب سرد

(ن) صَاکَ بِهِ الزعفرانُ صَوکًا بالفتح چفسید او را زعفران * و نیز (صَوک) بوی خوش گرفتن جامه ازنام وبزان یقال صاکَ الثوبُ بالزعفران ای تلطّخ به

(تَصَوُّکٌ فی رَجِیعِهِ) آلوده شد بسرگین خود

ص و ل (صَول) بالفتح دهی بست بصعید مصر از آن ده است فقیه مالکی محمد بن جعفر

(صَولَة) بالفتح نام مردی

(صُول) بالضم نام مردی وبسوی وی منسوب است ابوبکر صولی وبسبه عم او ابراهیم و موضعی است

(حِنطَةٌ صُولَةٌ) بالضم گندم بر آورده وپاکیزه

(صِیلَة) بالکسر کره چابق تازیانه

(صَئالة) بتحریک همزه حمله

(صَؤُول) کصبور شتر گشنده

(مِصوَل) کمنبر چیزی است که درو سوی حنظل تر بنهند تا تلخی او روی رود

(مِصوَلَة) المکنسة جاروب

(ن) صَالَ عَلی قِرنِهِ صَولًا بالفتح وصِیالًا بالکسر وصُؤُولًا بالضم وصَوَلانًا بالتحریک وصَالًا ومَصَالَةً حمله کرد بر حریف خود و ندیا و تی نمود * وصَالَ الفحلُ علی الابلِ صَولًا وصَالَةً کشت آمد * وفی المثل رُبّ قَولٍ اَشَدُّ مِن صَولٍ * وصَالَ العَیرُ عَلی العانَةِ راند گورخر ماده یا گله خر گور را

وصَلَ عَلیهِ صَولًا وصَولَةً برجست بر آن وصِیلَ لَهُم کذا مجهولا اندازه کرده شد برای ایشان

(حِنطَةٌ مُصَوَّلَةٌ) کمعظمه گندم بر آورده وپاکیزه

(تَصوِیل) بر آوردن پیری را باب و رو فتن اطراف خرمن را و سوختن و آمیختن چیزی را بچیزی ویقال الجرادُ یُصَوِّلُ فی مَشواهُ ای یَنشاطُ

(مُصَاوَلَة) وصِیال وصِیالَة) بیکدیگر حمله آوردن و برجستن

(تَصَاوُل) بیکدیگر حمله نمودن وبرجستن یقال الفحلان یَتَصَاوَلان ای یتواثبان

ص و م (صَوم) بالفتح روزه و درختی است ناخوش منظر بلغت هذیل صومعه یکی وکلیسا ترسیان و رمضان و سرگین شتر مرغ و روزه دار

(صَائِم) روزه دار وهر باز دارنده خود را از طعام وکلام و سیر و نکاح جز آن للواحد والجمیع و ایستاده و برپای صُوّام وصُیّام کرمان وصُوّم وصُیَّم کرکع وبکسر وصِیام بالکسر وصَیامَی کحبادی جمع

(اَرضٌ صَوَام) کسحاب زمین خشک بی آب

(صَومَان) بالفتح بمعنی صائم است

(مَصَامُ الفَرَسِ) ومَصَامَتُهُ ایستادنگاه اسب

(ن) صَامَ صَوماً وصِیاماً باز ایستاد از خوردن ونوشیدن وسخن کردن وجماع نمودن وصَامَ مَیّتَةً چشید مرگ را * وصَامَ النَّعامُ افگند شتر مرغ سرگین را * وصَامَ الرِّجلُ سایه گرفت بدرخت صوم * وصَامَ النَّهارُ بنیم روز رسید * ونیز (صَوم) خاموش بودن ومنه نَذَرتُ لِلرَّحمنِ صَوماً * و ایستادن با دوایستادن بی کار

(اِصطِیام) باز داشتن خود را از خوردن و نوشیدن وحرف زدن وجماع کردن

ص و ن (صَونَة) بالفتح طبله که در آن خوشبوی نگاه دارند

(صُوَانُ الثوبِ وصِیانُهُ) مثلثتین جامه دان وتخته جامه

(صَوَّانَة) بالفتح والتشدید کوه ونوعی از سنگ سخت صَوّان بحذف ها جمع

(مِصوَان) بالکسر غلاف کمان

(مَصُون) بالنقص محفوظ ونگاه داشته مَصوُون) بالتمام مثله * ولم یأت من المعتل العین من ثلاثی الواو بالتمام الا حرفان مِسکٌ مَدوُوفٌ ای مسحوق مبلول وثوبٌ مصوون وهنان نادران

(ن) صَانَهُ صَوناً بالفتح وصِیاناً وصِیانَةً بالکسر نگاه داشت آن را * وصَانَ الفرسُ از سودگی پای یا بی نعل بر طرف سم ایستاد اسب

(اِصطِیانه) نگاه داشت آن را

ص و و (صَو) بالفتح فاخ و خالی
(صُوَّة) بالضم جماعت و دکان و
سنگ یا سنگ تود بر راه بجهت نشان
و باد مختلف بفارسی باد را خوانند و
آواز کوه و زمین بلند و درشت صُوًی
جمع اصواء جمع الجمع و فی الحدیث
ان للاسلام صُوًی و منارا کمنار الطریق
و ذات الصوی لبدی موضعی است
واخذه باصواه یعنی گرفت آن را
بهمه اطراف وی

ص و ی (صَاوِی) خشک
(نخلة صَاوِیَة) خرما بن خشک
(صَوِیَّة) کغنیة خشک
(ض) صَوِیَتِ النخلةُ صُوِیًّا خشک گردید
و صَوِیَتِ الشاة خشک شد شیر گوسپند
(س) صَوَیتُ النخلة خشک شد
نخله و صوی الفحل وغیره قوی
و توانا گردید
(اِضوَاء) خشک شدن
(التَّصوِیَة) خشک شدن و شیر نا
نادوشیدن ناقه و مانند آن را تا فربه
شود و بار نا کردن شتر را و بر او
گذاشتن تا گشن قوی گردد و یقال
منه صَوَّیت لابلی فحلا اذا خترته
و دهبته

ص ه ب (صُهبَة) بالضم سرخ سپیدی
(صَهَب) محرکة سرخی یا سرخ سپیدی
موی

(صُهُوبَة) بالضم سرخ سپیدی یقال
فی راسه صهوبة ای شقرة
(اَصهَب) شتر سرخ سپیدی آمیخته صُهب
بالضم جمع و شیر بیشه و چشمه است بحرین
و در رمه آن بها صهبیات جمع کرده
و روز سرد دوی که سپیدی آن را
سرخی آمیخته باشد و عین الاصهب
چشمه است میان بصره و بحرین
(صُهبُ السِّبَال) دشمنان گو بروتهای
ایشان اصهب نبوده باشد قال لا
اصمعی یقال للاعداء صُهبُ
السبال وسود الاکباد وان لم
یکونوا کذلک
(صَهبَاء) بالفتح می فشارده انگور
سپید و این علم است از او لها اسماء
کثیرة اخرجناها فی رسالتی المسماة
بضرورة الادیب و موضعی است
نزدیک خیبر و در آن مالی بود مر ابن
عباس را که صدقه نموده
(صُهَیبی) کجیلی نام اسپی
(ابو یحیی صُهَیب بن سنان
الرومی) کزبیر صحابی است گویند
که او و عمار بن یاسر در یک روز
ایمان آوردند یعنی بعد سی و چند کس و
آن حضرت بدار ارقم بود و ابو
الصهباء صُهَیب بکری تابعی است
(صَیهَب) کصیقل شدت گرما و
روز گرم و مرد دراز بالا و سنگ سخت
و جای سخت و زمین هموار و سنگستان
و هر جا که آفتاب بروی بجدی تابد که
گوشت بر آن بریان توان کرد
(اَصهَبُ صَاهِبُ) کلمه است که بدان
میش را برای دوشیدن خوانند
(صُهَاب) کغراب موضعی است
یا کشی است که جمل صهابی منسوب او
(جَمَل صُهَابِیّ) بالضم ای اصهب
اللون یعنی شتر که سپیدی وی را سرخی
آمیخته باشد و چیز بسیار که کم نشده باشد
و مرضی که او را از قرحساب بنهاشد و چاره
که صدقه آن نگرفته باشند و سخت از
هر چیزی و منه موت صُهَابِیّ یعنی مرگ
سخت و پشم که سپیدی آن را سرخی
آمیخته باشد
(صُهَابِیَة) مرغ
(اَصهَبُ الفَحل) بچه سرخ سپیدی
آمیخته آورد
(مُصَهَّب) کمعظم گوشت لسیخ کشیده
جهت بریانی و وحش مختلط با هم
(اِصهِیبَاب) سرخ سپید شدن

ص ه ب ج (صُهَابِج) کعلابط پشم
که سخت سپید نباشد

ص ه ج (صَیهَج) بالفتح سنگ
بزرگ و شتر ماده استوار خلقت
(صَیهُوج) بالفتح تابان و بیت
صیهوج خانه گچکار تابان

ص ه د (صَهوَد) بالفتح تن دار
(صَیهَد) بالفتح نمایش آب و شدت
گرما و دراز و بیابان بی آب نرم و فرسنگ
سرکج موضعی است میان یمن و حضرموت
(صَهَدَان) محرکة شدت گرما
(صَیهُود) بالفتح بیابان بی آب و
عز صیهود عزت بلند و استوار
(ف) صَهَدَ صَهدًا سوخت
او را گرمی آفتاب

ص ه ر (صَهر) بالفتح گرم از هر چیز بید
(صِهر) بالکسر خویشی و قرابت
و رست تزویج و ساهرت اصهاد
و صهار جمع و گور و داماد و شوهر
خواهر مرد و خسر و نیز اصهار بالفتح
داماد و پدر زن و برادر زن و دیگر
اهل بیت زن چنانکه احماء اهل بیت شو

وازهر دو جهت صهر نیز گویند.
(صِهْرَة)، بالکسر ماده زن بفارسی خش است
(صِهْرِیّ)، بالکسر و بیائے مشدد حوض و مغاکی که در آن آب گرد آید
(صُهَارَة)، بالضم گداخته از هر چیزے و هر پارهٔ از پیه و مغز استخوان و مغز سر و خر آن و آفتاب پرست
(صَعْفُور)، کعصفور بانی حاز صُهْر بالضمه جمع ÷ و گداخته ند پیه
(صَهِیر)، کامیر گداخته
(صَیْهُور)، بالفتح منبر مانندی که از گل سازند برائے رخت خانه از کس برنج و مانند آن
(صَاهُور)، غلاف ماه
(ف، صَهَرَتْهُ الشَّمْسُ صَهْرًا)، بالفتح سوخت او را آفتاب ÷ و صَهَرَ سَنَامَهُ چرب کرد و ترم نمود سرا پیه گداخته و مانند آن و صَهَرَ الشیٔ گداخت آن چیز را
(مُصْهِر)، محسن قریب یقال فلان مُصْهِرٌ لنا ای قریب منا
(اِصْهَار)، پیوندی پیوستن کسی را یقال اَصْهَرَ بفلان یعنی داماد او شد و نیز پیوستن بحرمت یا بنسب
(مُصَاهَرَة)، داماد خسر دی کردن یقال صاهرهم و صاهر فیهم و صاهر الیهم ای صار فیهم صهرا
(اِصْطِهَار)، گداختن چیز برا و پیه و مغز استخوان مانند آن خوردن
(تَصَهُّر)، گداخته شدن
(اِصْهِرَار)، نزدیک شدن و، لشکر یقال اصهر الجیش بجیش

اِذَا دَنَا بَعْضُهُمْ مِنْ بَعْضٍ
(اِصْهِیبَاد)، گداخته شدن و درخشیدن پشت آفتاب پرست از گرمی آفتاب

ص ه ر ج (صَهْرَجَة)، دوده اند شمامے قاهره
(صِهْرِیج)، کقندیل حوض و مغاکی که در آن آب گرد آید ÷ صُهَارِیج کعلابط خله صَهَارِیج جمع
(مُصَهْرَج)، بفتح الرا، حوض گچکار یقال حوض مُصَهْرَج و برکة مُصَهْرَجَة یعنی بصاروج بر آورده
(صَهْرَج البِرْكَة صَهْرَجَةً)، بصاروج بر آورد حوضچه را

ص ه ص ل ق (صَهْصَلِق)، کننده پیر با فریاد و بانگ صَهْصَلِیق مثله و بانگ سخت

ص ه ط ل (صَهْطَلَة)، بالفتح تری و فرو هشتگی هر چیزے.

ص ه ل (صَهْل)، بالفتح تیزی آواز و سختی آن با گرفتگی گلو و گلو گرفتگی.
(صَهَل)، بالتحریک تیزی آواز با گرفتگی گلو و آواز سخت
(صَاهِل)، شتر که دست و پا را بسیار بر زمین زند و بگزد و بانگ کند بیج یکے از جهت عزت نفس خود و در اندرون او بانگے باشد مانند بانگ یا دو ناقه ذات صاهل هست صواهل جمع ÷ و رجل ذو صاهل ÷ مرد سخت جهنده و برانگیزنده.
صاهلة، بانگ مصدر راست بر وزن فاعلة د آواز و بانگ کس و رگشت زار ÷ و بنو صاهلة حی است
(صُهَال)، کغراب بانگ و فریاد اسپ
(صَهِیل)، کامیر بانگ اسپ
(صَهَّال)، کشداد اسپ با نانگ
(ض ف، صَهَلَ الفَرَسُ صَهِیلًا)، بانگ کرد اسپ

ص ه م (صَهْیَم)، کقندیل شتر بد خوی و شتر که بانگ نکند و شتر بد خوی و مرد که از مراد خود بر نگردد و خالص هر چیزے از نیکی و بدی و مرد کاهن رجل صَیْهَم، تمط و جرد جل ر درشت سطبر تن و تو انا و بسیار سر بالا دارند و المؤنث باهاء
(تَصَهْصُم)، کار صیهم کرد

ص ه (صَهْ)، بسکون الهاء و کسرها منونة کلمه ایست که بدان متکلم را زجر کنند ای اسکت خاموش باش واحد و غیر واحد در وی یکسان است و هو اسم فعل بنی علی السکون فان وصلت نونته و قلت صهٍ صهٍ فان قلت صه یا رجل فانما ترید الفرق بین التعریف والتنکیر لان التنوین تنکیر
(صَهْصَهَة صَهْصَهَةً)، هم خاموش کرد ایشان را و گفت صه صه

ص ه و (صَهْوَة)، بالفتح میان پشت است یا اندک فروتر هر دو جانب از ناحیه پشت یا جائے نشست سوار و پس کوهان سر کوه و بالای هر چیزے صَهَوَات و صِهَاء جمع ÷ و برج بر سر شیب د توده صُهًی جمع د و جائے گرد آمدن آب بسار کوه و زمین

بست که شتران گم شده بسوی آں
جائے گیرند
(صوفة السّهلی) مرغزاری ہست
در شامی مدینه برمسافت سه روزه
(صفیون) کبرو دن بیت المقدس
یا موضعے دراں یا روم
(صُھی) کسی نام اسپ نمر بن تولب
(ت) صهی فلان) بسیار شد مال
او + وصهو الجرح) رسید آب
جراحت و روان شد واین معنی از
باب سمع هم آید قال ابو عبید
(اصهی القصبی) روغن ابید ...
و در آفتاب گذاشت و باعث ...
بیماری باشد که بیرسد او را + و نیز
(اصهاء) بدرو آمدن صهوۂ اسپ
(اصاهی الفرس) بر صهوه اسپ
برنشست وسوار شد

ص ی ء (صَیَاۃ) بالفتح آب
و دیگر پلیدی که از سلا بر آید بعد
ولادت صیاۃ کلکتا بتہ مثله
الفت الشاۃ وصیأ تھا و کذا
صیاء تھا یعنے انداخت آب پید
و دیگر پلیدی را
(تصیو) درشورانیدن سررا
بشستن چنانکه چرک از وے پاک
شود تصیئة تو مثله

ص ی ب (صَیّب مصوب) مصبور تیر رسنده صیّب کلکتب
جمع
(صَیْلب وصُیَّابة) کرماں در
و تخفیفان خالص از آمیغ و اصل
بر گزیده از ہر چیزے یقال قوم
صیاب ... اخیار ... نیز جبار ...

بهتر و رئیس قومے
(ص) صابه صَیْبًا) رسید آنرا

ص ی ج (لیلة صیاجة)
کجنانة شب روشن

ص ی ح (صَیح) بالفتح گوشتی
است بیمن مرملکی از ملوک حمیر را +
و قولهم غضب من غیر صیح ولا نفر
یعنے خشمیں شد بخشم میانه نه کم نه
بسیار (الصیح القلیل والنفر
الکثیر) و لقبة له فعل کل صیح ونفر
یعنے بیش از طلوع فجر تا القسیب
الصیاح والنفر النفر
(صَیحة) بالفتح عذاب
(صائحة) آواز گریه وماتم
(صیحانی) بالفتح نوعی از خرما بدینه
منسوب بسوے صیحان نام
قچقاری که بآں درخت بسته میشد
یا نام قچقار صیاح ہست و صیحانی
از تغیرات نسب چنانکه صنعانی
در صنعاء
(صَیّاح) کشادو بوے خوشی ہست
یا سر شستنی و نام مردے
(صیاحة) کجبانة خراستانی
است بیمامه
(ص) صاحت النخلة صیحانًا
بالتحریک بالیدو دراز شد خرما بن
+ و صاح العنقود) بانتها رسید
بالیدگی آن و برآمد از غلاف خود
و دراز شد با تازگی + و صاح به
نداو بآں + و صیح بهم) مجهو لاً
ترسیدند و بیمناک شدند +
و کذا اصیح فیهم یعنے ہلاک
کشته شدند و نیز صیحان و صیح

و صَیحة بالفتح و صِیاح بالکسر والضم
آواز بلند حسب طاقت و آواز
کردن
(اِصَاخة) گوش فرا داشتن و انتظار
چیزے کردن و ترسیدن
(صیح النبات الشمس تصییحًا)
خشک کرد گیاه را آفتاب
(مُصَایحة) یکدیگر را آواز دادن
صِیَاح بالکسر مثله
(تصیح ایتل) تنک شدن گرفت
تره از سر
(تصایح) یکدیگر را آواز دادن و
گفتن ... شیر

ص ی خ (الضیاخ) برین
فرو رفتن و بروے بالیستن

ص ی د (صَید) بالفتح شکار و
دام و آنچه بداں شکار کنند و ہر چیز محکم و
استوار که در ... احدے نباشد
و کوہی ہست بلند بیمن + و منه للمثل
هو ثقیل صیدل
(صِید) بالکسر و بجرک بیمارے ہست
شتران و که بداں بینی آن ها آب
راند لهذا سر را بلند دارند
(صاد) بمعنے صید ہست که بیماری
باشد + و بعیر صادٍ شتر صاد زده
+ و نیز صاد رویں و مس یا نوعے
ازاں ورکیستیاں و و چشم
شتر او از آن رگ بجلت صید مبتلا
میگرد و اصیاد جمع اصاب‌ها
جمع الجمع و حرفے از حروف هجا
(صائد) شکاری + بن صائد یا
ابن صیّاد شخصے بود که بروے
گمان دجال داشتند + و بنو الصائد

بطنے است از ہمدان
(صائدی) منسوب است بسوئے
صائد بطنے از ہمدان ونامش کعب بن
شرحبیل
(اصید) بالفتح کژگردن وبادشاہ
بداں جہت کہ التفات کم کند وگردن
بلند دارندہ از کبر وشیر بیشہ
(صیداء) بالفتح والمد زمین درشت
وشہریست بساحل شام ودیگرے
بحوران وجاہی لغتی است در صیدا
ونام ریگے کہ ذوالرمہ بوی تشبیب
کردہ وسنگ کہ ازوے دیگ سازند
• وبنوالصیداء بطنے است از اسد
(صیود) کصبور ... صید
بفتحتین جمع صید بالکسر مثلہ
ونام اسپے
(صیود) کتنور تیر صائب وبرہدف
(صیاد) کشداد شکاری وشیر بیشہ
• ابن صیاد یا ابن صائد شخصی بود
درعہد نبی صلی اللہ علیہ وسلم کہ مردمان
راگمان دجال بودنے بود
(صیدان) بالفتح مس وبرو
دیگہای سنگین وسنگ سیم صیدانۃ
یکے وزنہ فعلان او فیعال
علی اختلاف المذہبین
(صیدنۃ) غول زن بدخوے
وبسیار گوے
(مصید) کمنبر دام وآنچہ بداں
صید کنند مصیدۃ بالتاء مثلہ
(مصیدۃ) کمعیشۃ آنچہ بوے
صید کنند
(ص ف) صادہ صیدا
بالفتح شکار کرد آنرا • وصدت

فلانا صیدا شکار کردم آنرا
برائے او • ونیز کج گردن ساختم
اورا
(س) صید صیدا بالتحریک
کج گردن شد • وصادہ صیدا
شکار کرد لغۃ فی صاد یصید
• واہل حجاز یا و واو صید وعود
راسالمت دارند ودیگر عرب صاد
وعار گویند • ونیز صید سربلند
داشتن از کبر
(اصاد البعیر اصادۃ) رنجانید
شتر را ونیز درمان کرد او را از علت
صاد از لغات اضداد است
(مصطاد) شیر بیشہ
(اصطادہ) شکار کرد آن را
(تصید) شکار جستن یقال فلان
خرج یتصید
(اصید اصیدادا) کژ گردن
گردید

ص ی د ل

(صیدلان) شہرے موضعے است صیدلانی
(صندلانی وصیدلانی) منسوب
است بوے صیادلۃ جمع ومحمد بن
داود فقیہ صیدلانی ونوا سماو
سلیمان وہر دو منسوب اند بیع
صندل کہ بوئے خوش است

ص ی ر

(صیرۃ) بالفتح موضعے
است بیمن
(صیر) بالکسر آبیکہ برآں گرد آیند
وحاضر شوند وطرف وپایان کار
وبازگشت وآل آں وبفتح • وشکاف
در ومنہ الحدیث من نظر من صیر باب
من غیر اذن ففقئت عینہ ہدر وا بیاہم
کہ نوعے از نان خورش است کہ از
ماہی ترتیب دہند یا دیگر نان
خورش است کہ بماہیانہ ماند یا ماہی
نمکین کہ ازاں ماہیانہ سازند یا ماہی
صغیرست وپیشوائے جہودان و
کوہی است باجا در بلاد طی میان
سیراف وعمان وموضعیست بنجد
(صیرۃ) بالکسر حظیرہ گوسپند و
کار صیر کعنب جمع صیر بالکسر مثلہ
وثنیتہا اند بعدان ابین وخانہ است
از نہم بجوف • ویوم صیرۃ روزے
است از روزہائے عربان
(صیاد) بالکسر آواز چنگ کہ ساری
است وناقہ شیک
(صیارۃ) بالکسر حظیرہ گوسپند وگاو
(صائر الباب) شگاف در
(صائرۃ) گیاہ خشک کہ بعد سیر شدن
خوردہ شود
(صیر) ککلیس گروہ وکور
(صیور) کتنور پایان کار ومآل آن
عقل ورائے یقال مالہ صیور
ای عقل ورای • وگیاہ خشک کہ بعد
سیر شدن خوردہ شود وام صیور
کار مشکل ومشتبہ
(صیورۃ) پایان کار
(مصیر) جاے بازگشت آب یا علم
(ض) صار الامر الیہ صیرا و
مصیرا وصیرورۃ باز گردید کار
ومیل کرد بسوے • وصار الناس
الماء حاضر شدند آب را وگرد
آمدند بر آن • ونیز صیر بالفتح
بریدن ومیل دادن وباز گردیدن طلب
کنندگان گیاہ بسوے جاے باز گشت

(اَصَارَهُ اِلَیْهِ اِصَارَةً) باز گردانید
آنرا و میل داد اورا بسوئے آن
(تَصْیِیر) میل دادن و باز گردانیدن
یقال صَیَّرَهُ اِلَیْهِ اِذَا اَمَالَهُ و
رَدَّهُ اِلَیْهِ تصیِیرًا آبا ه) بپدر خود
مانا شد

ص ی ص

(صِیْص) بالکسر
خرمائے ہلا بہ کہ دانہ وے سخت
نہ شود
(صِیْصَة) بالکسر فرد ازشہ بانندہ
کہ بداں آرو بود را برابر سازند
صَیَاصِی جمع ❊ و خار خروس او
و شاخ گاو و آہو و حصار ہر چیز کہ
بداں باز دارند خیرے را و بوسے
پناہ گیرندہ و شبان نیکو ہاست
و بیخ کہ بوسے خرما را برکنند ❊ و
تیز الطمی است و رقبا و چہار دہ اطمم
و دیگر است در تہ کہ آنہا را صیا گویند
(صِیْصَاء) بمعنی صیص است و
دانہ حنظل بے مغز
(صَاصَتِ النَّخْلَة) خرما ی بلا بہ
آورد و خراب شد
(اَصَاصَتِ النَّخْلَة) بمعنی صاصت
النخلة است
(صَیْصَتِ النَّخْلَة) ہلا یہ بار آورد

ص ی ط

(صِیَاط) بالکسر بانگ
و خروش بلند

ص ی ع

(صَاعَهُ صَیْعًا) پراگندہ
کرد آن را ❊ و صَاعَ الْقَوْمَ ❊ بر یکدیگر
حملہ کردند
(تَصَیَّعَ الْمَاءُ) جنبید آب بر زمین
و تَصَیَّعَ النَّبْتُ خشک شد
گیاہ

(اِنْصِیَاع) پراگندہ شدن و
سپاہی برگشتن و شتاب گذشتن
وادی است و پائے۔

ص ی غ

(صَیَّغَ طَعَامَهُ
تَصْیِیغًا) طعام را و نان خورش
تر کرد و چرب نمود

ص ی ف

(صَیْف) بالفتح
تابستان دگرمایا ایام بعد ربیع
اَصْیَاف جمع ❊ و صَیْفٌ صَائِفٌ
مبالغہ است یعنی تابستان گرم ❊ و
فی المثل فی الصیف ضَیَّعْتِ
اللَّبَنَ) در حق شخصے گویند کہ در
کارے شتاب زدگی نماید و باز
نادم شود و مذکور است در ص
ی ع و باران تابستانے ❊ و نیز
صَیْف از اعلام است۔
(صَیْفَة) تابستان و ہی اخص
من الصیف صیف کعتب
جمع آنند بدرند بدر
(صَیْفِی) بچہ کہ در پیری زشدہ باشد
صَیْفِیُّون جمع ❊ و نام و باران
تابستانے
(یَوْمٌ صَافٌ) روز گرم
(یَوْمٌ صَائِفٌ) روز گرم ❊ و نیز
صَائِف موضعے است
(صَائِفَة) غزوہ روم ہدان جہت
کہ از شدت سرما برف در تابستان
جنگ کردندے و خوار بار تابستانی
وَلَیْلَةٌ صَائِفَةٌ شب گرم
(صَیِّف) کسبید و تخفیف باران
تابستان یا باران بعد ربیع صَیِّفَةٌ
اخص منه یقال اصابتنا صیفة
غزیرة ❊

(مَكَان مَصِیف و مَصْیُوف
و اَرْضٌ مَصِیفَة و مَصْیُوفَة)
جائے و زمین تابستانی ❊ و نیز باران
تابستانے رسیدہ ❊ نَاقَةٌ
مَصِیف و مَصِیفَة) شتر مادہ
بچہ دار
(رَجُلٌ مِصْیَاف) بالکسر و تشدید
و رواج نہ پذیرد تا دو مو نگردد ❊
و اَرْضٌ مِصْیَاف) زمین کہ دیر
گیا ہ روئیاند و زمین با ابر تابستانی
رسیدہ ❊ و ناقة مِصْیَاف
ناقہ بچہ دار
(صَیْفُون) نام مردے
(ص: صَافَ بِهِ صَیْفًا) در تابستان
آنجا اقامت کرد ❊ و صِیفَتِ
الارض مجہولا در تابستان اقامت
کردہ شد آن زمین ❊ و نیز باران
تابستانے رسید آن را و کذا
صِفْنَا ای اصابنا مطر الصیف
و صَافَ السَّهْمُ صَیْفًا و
صَیْفُوفَةً بیک سو افتاد و تیر از
نشانہ بگشت است و رصاف یصوف
(اَصَافَ الرَّجُلُ اِصَافَةً) در
پیری بچہ شد او را ❊ و اَصَافَ
الْقَوْمُ در تابستان در آمدند ❊ و
اَصَافَ عَنْهُ شَرَّهُ) دور کرد
بدی را از وے
(صَیَّفَنِی هٰذَا) بس است این مرا
برائے تابستان من
(مُصَایَفَة) معاملہ تابستانے
چنانکہ مشاہرہ از شہر و میاومہ از یوم
(مُصْطَاف) جائے تابستانی
(اِصْطِیَاف) تابستان بجا آئے

اقامت نمودن
(تصیّف) بمعنے اصلیات است
ص ی ق (صِیق) بالکسر
غبار بالا رفته یا عام است صِیقَة
اخص منه یا صِیق کثرت و
کثافت وسطبری وبلندی غبار
است ÷ و بانگ و فریاد و خوی
و بوی بدستوران وبیه شرح
داخل کرد ابن صیق کعقب
جمع و گنجشک صِیقان
بالکسر جمع ، وبمعنے است
از عرب
(صَیقاة) بالفتح موضعے وآن را
روزی است
(صَایِق) چفنده

ص ی ک (ض) صَاك
به الطیب صَیکًا بالفتح بوئے
خوش گرفت جامه واندام
ص ی ل (ض) صَالَ
علیه صَیلًا حمله کرو بروے
لغتے است در صال یصول وصیل لم
کذا اندازه کرده شد رائے او
ص ی م (صِیَم) کقنب سخت
و استوار و توانا کرد اندام
ص ی ن (صِین) بالکسر
موضعے است بکوفه وموضعے است
باسکندریه و دو موضع اند بکسکر
گردی است از اولاد صین بن
یافث بن نوح علیه السلام ÷ و
چین وآن بلاد ترک است ÷ و

دار صِینِیّ منسوب بوے
(صِینِیّة) بکسر شہرے است و
تحت واسط عراق دَاَدانی
صِینِیّه ظروف چین است
صَوانِی جمع ÷

قد استتب طبع الربع الثانی
من المنتهی الارب فی لغات
العرب بحمد الله وعونه
وحسن توفیقه ومنه یتلوه
الی ول الربع الثالث الکتاب
الخامس عشر فی الضاد ÷